Arabic Dictionary vol 1/4
(To. Persian)

Abdul Rahim bin Abdu Kareem
Safipori
Muntahul Arab [illegible]
Islami Press Lahore
- 1324 H
- 584 Pages

Arabic Dictionary vol 1/4
(Tr. Persian)

ASL - 36

Abdul Rahim bin Abdu Kareem
Safipori
Muntahul Arab [illegible]
Islami Press Lahore
- 1324 H
- 584 Pages

بعون الله الملک الوهاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال یعنی

ربع اول

قیمت ربع سه روپیه

از کتاب

منتهی الارب

فی لغات العرب

قیمت ربع دوازده روپیه

حسب فرمائش

مولوی علی محمد و الله دتہ تاجران کتب لوهاری دروازه لاهور

در مطبع اسلامیه لاهور بطبع پوشید

سنه ۱۳۲۴ هجری

Arabic Dictionary vol 1/4
(Tr. Persian)

ASL-36

Abdul Rahim bin Abdul Kareem
Safipori
Muntahul Arab [illegible]
Islami Press Lahore
- 1324 H
- 584 Pages

ربع اول از کتاب

مُنْتَهَی الْأَرَب

فِی لُغَاتِ الْعَرَب

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رَبَّنَا اٰتِنَا مِنْ لَّدُنْكَ رَحْمَةً وَّهَيِّئْ لَنَا مِنْ اَمْرِنَا رَشَدًا۔ بعد حمد مبدعی که نقوش کواکب بر اوراق فلک از قلم عنایت رقم اوست۔ وچهره الفاظ بخال وخط نقاط آراسته او۔ وتحیات زاکیات وصلوات طیبات بر مقبولان بارگاه کبریا وبرگزیدگان دودمان اصطفا سیما محمد المصطفی که گمشدگان تیه ضلالت وسرگشتگان بادیه بطالت را از هامون هولناک غوایت بشاهراه هدایت رسانید۔ وسلام بر آل اطهار واصحاب کبار او که روشنان سپهر عظمت وچراغان شبستان ملت وسریر نبوت را قوائم متین وایوان دین را ارکان محکم اند۔ بر ضمایر صافی قافله سالاران طرق درایت ودانشوری مخفی ومستور نخواهد بود که علم السنه ولغات علی الخصوص لغات عرب یکی از بدائع وودائع الٰهی ست جل شانه چه شناخت شوارع هدایت که سعادت ابد منوط بآنست بدستیاری وی صورت بندد ودانست حالات باستانان ودریافت اطوار واوضاع ایشان بمعاونت ومعاضدت آن ظهور پذیرد واز ینجاست که ماهران زبان وآگهان لسان در عهد وزمان خواه بامر والی وخواه بمراحم ولی بتالیف وترصیف لغات وتدوین مطولات ومختصرات موجب اشاعت فیض بر عالم وعالمیان گردیده اند لیکن چون نیک ملاحظه نموده شد بعض آن از باعث اقتصار وقلت لغات وافی ننمود وبعض آن بسبب ایراد شواهد واغلاق عبارت ودقت اشارت هر کس را بهره نه بخشود لهذا اندیریاز در خاطر کسیر این هیچ میرز (عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری) چنان خطور می کرد که لغات قاموس را بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت وعدم استطاعت مانع اقدام برین کار سترگ آمد تا آنکه همت والانهمت معدن فتوت مخزن مروت منظهر مکارم اتم مصدر مواهب اعم گنجینه معانی فغفور ملک قدردانی سپهر

فضایل صوری و معنوی مدرس مدرسهٔ فورت ولیم جناب یوسف اوزلی دام افضاله ادام الله افاداته اقتضای
آن کرد که کتابی حاوی لغات عربیه از کتب معتبره مانند قاموس و صحاح اللغات و شمس العلوم و نهایة الجزری و
مجمع البحار و دیوان الادب و حیاة الحیوان و تاج الاسامی و تاج المصادر بیهقی و تهذیب و مزهر و مغرب
و غیره مستخرج و مستنبط گردیده بروشی تدوین پذیرد که هر طالب بی‌استعداد را کافی باشد بنا بر آن در هر لغت کتب متعدده
ببیند و بر دو ترین اوقات بجهت مراد خویش برسد ناگزیر امتثالاً لامر الامیر و ازین جهت جریده و مقصود در این
امر منیف گردید و چون حل لغات قاموس که در جامعیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت فواید منفرد است هواید نسبت
بدیگر کتب بمراتب اعلی خداداد فی داشت مرکوز خاطر بود و تدوین لغات بطرز ترجمه بعبارت فارسی سلیس بعینه که هرکس
ازان بهره یابد گوارش اختیار آمد و هر معنی یا ماده لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابق الذکر بیاورده
بجایش افزود و نظر بتسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حرف اول و ثانی ترتیب داده ... حرف ثانی ...
اول را باب و ثانی را فصل مقرر و معین گردانید و چون این مولف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات
کتابیست جداگانه مسمی بمنتهی الارب فی لغات العرب گردیده و بر بیست و هشت
باب مرتب شده و نیز چون خلط بیان میان اسماء و افعال موجب تشتت خاطر طالب بود احاد و ذکر تقدم بنیه
مصدر و بعض صفات و اسم مصدر در ذیل فعل مذکور گردید و نظر باختصار و تعیین ابواب ثلاثی مشتهر گانه بذکر
ماضی مصدر آن بعد تسطیر حرف نخستین از اسمای ابواب مسطوره بطور رمز اکتفا رفت و در اکثر معنی (ن) از نصر و
(ض) از ضرب و (س) از سمع و (ف) از فتح و (ك) از کرم و (ح) از حسب و معنی دیگر که
در آن باب با اتحاد مصدر مشارکتی داشت بلفظ ماضی مذکور گردید و ابواب غیر ثلاثی مذکور چون بصیغ و مصادر خود
ممتاز و از تعیین مستغنی بود بذکر ماضی کفایت رفت و هر صفت که ... مستعمل ... یا ...
نگردیده بجای فعل خود بعین گشت بدان ... و امید از اجلهٔ ارباب ... که چشم از عیوب
پوشند و در افشای جرایم نکوشند آنست که اگر درین کتاب که بجهد تمام ... بالا کلام از کتب ...
بالا مدون گردیده سهو و خطای و خللی و زللی که از باعث قصور فهم یا افراط قلم یا نسیان خاطر بوقوع
آمده باشد برخورند آنرا بذیل عفو و دامن صفح بپوشند فانی لا ابرئ نفسی ان الانسان لیس الا من
السهو والنسیان والله حسبی والیه التکلان

الباب الاول
في الهمزة
فصل الباء

اَباء في اباءة يكے محل
وارش هست بزعم صاحب قاموس
يعني مهموز فا ولام ست مهموز فا
وناقص چنانچه جوهري غير او گفته
أَبّ بالفتح گياه يا چراگاه يا
چيزے كه بر روي زمين ست گويند
أَبّ براے دواب بمنزله فواكه است
براے انسان شهريست در يمن
إِبّ بالكسر ديهيست در يمن
أَبَاب آب آنچه نوشيده شود
أَبَاب و بالكسر آمادگي رفتن گويند
هو في اَبابِه اي في جهازه
أَبَابَة بكسر طريقه
أُبَاب كغراب آب يا عظيم موج
أَبَّة بالفتح ام مرد و با و اسيد
ابة العليا وابة السفلى و قريه
أُبَّة بالضم شهريست در افريقيه
أُبَّى كحتى نهريست مابين كوفه
وقصر بني مقاتل منسوب بسوے ابى بن
صامغان كه از سلاطين نبط بود و نيز
نهريست بواسط عراق و چاهيست
در مدينه منوره در بني قريظه بنام
آن چاه اُبّي ست كه هنا بنون مخفف آمده
(ض ن) اَبَّ للسير اَبّاً و اَبيباً و اَباباً
و اَبابةً آماده سير شد و اَبَّ الى
وطنه اَبّاً و اَبابة و اِبابة مشتاق
وطن شد و اَبَّ يده الى سيفه
دست بشمشير كرد تا بر كشد آنرا از غلاف
(ن) اَبَّ اَبَّه قصد كرد مانند قصد او
و اَبَّتْ اَبابته راست شد طريقه او
و اَبَّ شكست داد دشمن را لحمله
همچنانكه جنبش را در ان راه نبود
و اَبَّ الشيء حركت كرد اين چيز را
و اَبَّت الريح اُبوباً وزيد باد
اَتَبَّبَ آواز بر آمد و فرياد كرد
تَاَبَّبَ بِه تعجب نمود و بوي
و فرحناك شد
اِئْتَبَّ للسير المستعد
أَبْتَة الغضب شدت خشم
رجل مأبوت مرد گرم مزاج
(س ن ض) اَبِتَ اليوم اَبْتاً و
اُبُوتاً سخت گرم شد روز بي نسيم
و اَبِتَة و اَبِتَة ليلة اَبِتَة و
اَبِتَة و اَبِتَة لغت است از ان يا بت
مِنَ الشَّرَاب منتفخ گرديد از آشاميدن
تَأَبَّتَ الجَمْرُ برافروخت اخگر
أَبِث كَكَتِف خرامنده بنشاط
إِبِل أُبَاثَى شتران خوابنده
سير شكم
(ض) اَبَثَه و اَبَثَ عليه
دلير گردانيد او را نزد سلطان و بد گفت
(س) اَبِثَتْ آمنا شير شتر
خورد تا شكم بر آمد و مانند سكر
و مستي در و پيدا شد.
مُؤْتَبِثَة شيرے كه از شير پر
كرده گذاشته شود پس منتفخ گردد
آبِج آبدست زننده و معني
اَبَخَه سرزنش نمود و ملامت كرد او را
اَبَد هميشه و روزگار آباد و اُبود
جمع ـ و دائم و قديم ازلي و بچه يكساله
اَبَدٌ اَبِدٌ كما بدٌ آبيد بتركيب
توصيف باراده معني مبالغه است چنانكه
گويند دهر داهر و دهر دهير
لا آتيه اَبَدَ الاَبَدِيَّة و اَبَدَ
الاَبِدِين و اَبَدَ الاَبِيدِين لبد
الاَبَد و لبد الا بيد نيايد
و لبد الدهر و اَبِيدَ الاَبِيد يعني هرگز
آيد نزد او هيچگاه
اَبِد كابل ماده خر و خر زاده رسند
إِبِدَان كنيز و اسپ
آتان و آمَة اِبِدَة و اِبِد و اَبِد
خر ماده و كنيز بسيار زاينده
ناقة اِبِدَة ماده شتر
بسيار زاينده
آبِدَة بلا و سختي كه مذكور آن هميشه
باقي مانده و قافيه غير مشهوره و جانور
وحشي ازين جهت كه چون اغلب وي
بمرگ طبيعي نمي ميرد بلكه بكشتن و اهلاك
ديگران گويا جاودانه است
اَوَابِد و اُبَّد جمع
مَآبِد موضعيست و جوهري
آنرا بغلط در م ي دا آورده
آبيد رستني ست
اُبَّدَة شهريست در اندلس
(س) اَبِدَ اَبَداً خشم گرفت
و نفرت نمود اَبِد لغت است از ان
(ض ن) اَبَدَت البهيمة اَبْداً
و اُبُوداً وحشت گرفت و رميد
و اَبَدَ اُبُوداً جاودانه شد آبِد
جاودانه لغت است از ان
(ض) اَبَدَ بالمكان اُبوداً اقامت
كرد و ساكن شد و اَبَدَ الشاعر گفت
شاعر شعر مشكل كه معني آن فهميده نمي شود
تَأْبِيد جاودانه كردن

ناقة مُؤَبَّدَةٌ ماده
شتر متوحش نافرمان
تأبّد وحشت واغربت نمود
وتأبّد المنزلُ خالی شد خانه
از مردم والفت گرفت بدان حوش
وتأبّد الوجهُ ظاهر شد بر
روی مانند داغ کنجد وتأبّد الرجلُ
دراز شد بی زنی مرد وکم شد حاجت او بزنان
اِبْرَة سوزن آهن اِبَر واِبار
جمع واستخوان بی پاشنه وطرف باریک
ذراع دست یا استخوان هموار
یا طرف ذراع بسوی انگشتان تیزی
پاشنه اسپ نهال مقل اِبَرات
واِبَر جمع وتیز سخن چینی ودرختی
ست مانند درخت انجیر ونیش کژدم
اَبَرْشَهر نام جای وازانجاست
نافع مولی ابن عمر رضی الله عنهما
اُبَیْر آبی ست نام ابن العلا
محدث وعصمت بن اُبَیْر وعوف
بن الاضبط بن اُبَیْر صحابی بودند
وبنو ابیر قبیله ست
آبُر دهی ست از سجستان و
ازان ده است محمد بن حسین حافظ
مأبُور خرما بن کشن داده شده
وسکّة مأبُورة یعنی رسته
خرما بن کشن اصلاح داده شده
سوزن خورانیده وسگ مأبور
وشاة مأبُورة یعنی سگ وگوسپند
سوزن خورانیده وکسیکه ورا کژدم
نیش زده باشد وازانست قول
امیر المومنین علی کرم الله وجهه بطریق
استعاره لست بمأبور فی
دینی یعنی نیستم تهمت وطعن کرده
شده بدین واسلام خود ودرین
قول مأثور بثای مثلثه بجای
بای موحده هم آمده
آبُرِین لغتی ست در ابرین
آبار ناحیت بواسط و
آبار الاعراب موضعی
میان دو موضع اجفر وفید
آبّار سوزن گر وسوزن
فروش یا سوزن فروش را
ابری گویند وفتح با دران غلط
وکیک واشباه الامثال
دوائی ست برای چشم
مِئْبَر سوزن دان وسخن
چینی وفساد انداختن میان دو کس
وچیزیکه بدان کشتی وپیوند درخت خرما
را دریک تنگ ورقیق مآبر جمع
مِئْبَرة انچه اول بردید از
درخت دوم یعنی مقل یا بنق
سوزن دان ومآبر جمع وسخن
چینی وفساد انداختن میان
دو کس
(ض ن) اَبَرَ النخلَ والزرعَ
اَبْراً واِباراً واِبارةً کشن داد
واصلاح نمود درخت خرما وزراعت
اَبَرَ لغتی ست ازان وازینجاست
در دعای علی ابن ابی طالب رضی
الله عنه بر خوارج لا ابقی منکم
آبرٌ یعنی نماند از شما کسیکه کشن دهد
واصلاح درخت خرما پردازد وشارح نهج
البلاغة آبر را درین قول بخادم
ترجمه کرده وبعضی بجای بای موحده
ثای مثلثه گفته اند چنانچه بیاید
واَبَرَ الکلبَ اَبْراً واِباراً سوزن
خورانید سگ را بنان واَبَرَت
العقربُ نیش زد کژدم و
اَبَرَ فلاناً غیبت کرد فلان
را واَبَرَ القومَ هلاک
گردانید قوم را
(س) اَبِرَ نیک شد
اَبَّرَ النخلَ والزرعَ تأبیراً
کشن داده اصلاح نمود نخل وزراعت
را وطریق تأبیر نخل چنین گفته اند
که خرما بن دو قسم ست یکی نر
ودیگر ماده شگوفه ماده را می شکنند
وبران شگوفه های نر می افشانند
تا بار نیک بیارد ونخلٌ مُؤَبَّرة
خرما بن کشن داده شده
اِئْتَبَرَه خواست از وی کشن
واصلاح درخت خرما وزراعت خود
مُؤْتَبِر لغتی ست ازان و
ائتبر البئرَ کند چاه را
تأبّر النخلُ پذیرفت
خرما بن بار را یعنی کشن واصلاح
عُجَیْبَةُ اَبُوک ماده شتریکه
صبر کند بصبر عجیب
(ض) اَبَزَ الظبیُ اَبْزاً واُبُوزاً
واَبَزَی برجست آهو در دویدن
یا جهید ونظر فی رو گردانید
ونزد بعضی ابزی اسم مقصور ست
ظبیٌ وظبیةٌ اَبُوز واَبّاز واَبَزی
لغتیست ازان واَبَزَ الانسانُ
بیاسود انسان در دویدن بعد ازان
دوید وناگهان بدرد واَبَزَ بصاحبه
بغاوت کرد از وی
آبِس قسمی جای درشت
وسنگ پشت نر
اِبْس اصل بد وجای درشت

اِمْرَأَةٌ اَبَاسٌ زن بدخو
(ض) اَبَسَهُ اَبْسًا سرزنش
کرد و ترسانید او را و بند کرد و پشیمان
آمد او را بکرده و خرد و حقیر ساخت
او را و اَبَسَ بیهده خوار کرد و نیز
او را و غلبه کرد بر وی
اَبَّسَهُ تَاْبِیْسًا بند کرد و پشیمان
آمد او را بکرده و خرد و حقیر ساخت
او را
تَاَبَّسَ دیگرگون شدن مشه
و صاحب قاموس گوید این
تصحیف ست از ابن فارس و جوهری
و صواب تَاَیَّسَ بیای تحتانی
اُبَاشَةٌ گروه مردم از هر جنس
اَبْشٌ فراهم آوردن سخن
آبِشٌ نام ملکه زینت مهر گرد ره
سرایی و در خانه کسی از بعدالملک شیرازی
اَبَّشْتُ کلامًا تَابِیْشًا گرفتم
سخن را جیده و گرد آن بهم آمیخته نیز
تَاَبُّشٌ فراهم آوردن
فَرَسٌ اَبُوْصٌ اسپ
باشد بسیار سبقت کننده
(س) اَبِصَ شاد شده و نشاط
نمود
اُبْضٌ زمانه آباض جمع

و باطن زانوی مردم و باطن
آرنج شتر
اَبْضٌ رها کردن و آرمیدن
و جنبیدن و الفعل من نصر
اَبْضَةٌ مشدّده آبیست
مر بنی عنبر را قبیله طی نزدیک مدینه
فَرَسٌ اَبُوْضٌ اسپ تیز و تند
اِبَاضٌ رسنی که بدان بند
دست شتر را با زوش بندند تا
از زمین مرتفع باشد اُبُضٌ جمع
و نیز کسیست دریا و نام مردی عبدالله
تمیمی که باضیه گروه خوارج
منسوب ست باو
اُبَیْضٌ مصغر اباض بمعنی
رسن که مذکور شد
اَبَاضٌ دهیست در یمامه
که نخیل آن نسبت بجای دیگر بیشتر ست
مَاْبِضٌ باطن زانوی مردم
و باطن آرنج شتر مَاَبِضُ جمع
اَبَائِضُ کوههاست سپید
بزمین مقابل شیبه سرشتی
مُوْتَبِضُ النَّسَا رگ
زیرا که در رفتن درنگ میکند گویا
مابوض ست یعنی رگ با بند آنرا
آسیبی رسیده است

(ض) اَبَضَ الْبَعِیْرَ اَبْضًا
بست بند دست شتر را با بازوی
آن تا بلند باشد از زمین
(ن س) اَبَضَهُ زد رگ
اباض او را و اُبِضَ نَسَاهُ
در هم کشیده شد رگ نسای او
تا اَبِضَتْ الْبَعِیْرُ تَاَبُّضَ
رسن اباض بستم شتر را پس بسته
شد آن لازم ست و متعدی
و مُتَاَبِّضٌ بسته شده برسن
اباض و نیز تَاَبُّضٌ در کشیده
شدن رگ نسا
اِبْطٌ منقطع توده ریگ که
باریک شده باشد و بیست و یکم
بغل و تذکیر اولی و بایں معنی گاهی
مونث آید آباط جمع
اَبِیْطٌ یکی از آبهای وادی رمه
است جَعَلْتَهُ اِبَاطِیْ گردانیدم
آنرا متصل بغل خود
(ن) اَبَطَهُ اللّٰهُ فرو انداخت
او را خدای تعالی
اِئْتَبَطَ هموار و راست شد
و اِئْتَبَطَتِ النَّفْسُ گران
و فاسد گردید نفس
تَاَبَّطَهُ در کنار گرفت آنرا

و نیز تَاَبُّطٌ درآوردن جلو
زیر دست راست و انداختن آن
بر دوش چپ بایں معنی در عبادات
کتب فقه مذکور ست
و تَاَبَّطَ شَرًّا لقب ثابت بن
جابر ست که از دلیران عرب بود
از قبیله مضر بن نزار زیرا که شمشیر
در بغل و کمان نه و یا کارد در بغل
گرفته و بعض مجلس عرب آمد پس
زد بعضی ایشان را و از جهلا و جود
تعقبلی و بلقب مذکور در شمس العلوم
مذکور ست که او شکار دوست بود
و خواهری داشت هرگاه از شکارگاه
گوشت صید در توبره آورد
خواهرش گوشت از توبره برآوردی
لیکن روزی نیست که کدام کس از توبره
گوشت صید بر چید روزی مار
شکار کرده در توبره انداخت و چون
آمد خواهرش بعادت دست خود را
در توبره انداخت تا گوشت بگیرد
مار او را گزید پس او فریاد کرد یا ابتا
اِنَّ تَاَبَّطَ شَرًّا یعنی
ای پدر من ثابت شری در بغل
گرفته است و لفظ تابط شرا که علم
جنی بود در هر سه حال اعنی رفع و نصب

و چیره و هرگاه تثنیه و جمع آن خواهند
استعانت بلفظ ذو نمایند و گویند
جاءنی ذوا تأبّط شرّا و
ذوو تأبّط شرّا و در وقت
نسبت تأبّطی گویند و تصغیر و
ترخیم آن نیامده
إستأبط کند سناک تنگ
دهن فراخ شکم
عَیْنُ أُبَاغ و تثلیث
موضعیست در شام یا مابین کوفه
و رقّه و بقول ریاشی نام نهر ما بین
و رقّه است
و یوم عین أباغ روزیست
از روزهای عرب که دران کشته
شد منذر بن ماء السماء
أبَق تنّب که نوعی کتان است
یا پوست قنّب
آبَاق نام شاعری بصریست
(ض ن س) أبَقَ العَبْدُ
أبْقًا و أبَقًا و إبَاقًا گریخت بنده
از خوف و رنج یا پنهان شد پس ترک
بجائی رفت
أبِق و أبُوق بنده گریخته
لغتیست ازان أبّاق و
أُبُق جمع

تأبّق پنهان شد یا بند گشت
و کناره گرفت و توبه کرد از گناه
و تأبّق الشیء انکار کرد آن را
آبَك نام جایی
(س) أبِكَ فربه شد
و أبِكٌ و مُبْلَكٌ فربه و گول
لغتیست ازان در حق احمق
گویند إنّه لعفكٌ أبِكٌ
و مِعْفَكٌ مِبْلَكٌ
إبِل و تسکین الباء
شتران اسم جنس است باعتبار
وضع اما استعمال آن بمعنی جمع
است فقط یعنی بر یک و دو شتر
اطلاق کرده نمی شود بزعم صاحب
قاموس و نزد جوهری اسم
جمع است و از لفظ خود واحد
ندارد و مونث است آبال جمع و
در مثل است یا إبلُ عُودِی
إلی مبارکِكِ یعنی باز آی بسوی
خفتن گاه خود در حق کسی گویند
که گریزد از چیزیکه لابد است او را
و [illegible] که حامل بار آن باشد
إبلٌ أُبَّل شتران بجا گذاشته
شده که کسی با نهادست نرساند
و متعرض احوال آنها نبود

و إبِلٌ آوابِل شتران بسیار
إبلان دو گله شتران و
غنمان دو گله گوسپندان
أُبَیْلَة مصغر ابل است و این
دلیل است بر آنکه ابل مونث است چنانکه
جوهری گفته هر اسم جمع که واحد از
لفظ خود ندارد و برای غیر آدمیان
باشد مونث بود
رجل آبِلٌ و أبِلٌ و إبِلیّ و إبَلیّ
و إبِلیّ مرد صاحب شتران منسوب
است بسوی ابل
بَعیرٌ أبِلٌ شتر فربه
إنّه من آبَلِ الناس یعنی
اسم تفضیل یعنی او از جمله داناترین
مردم است بچرانیدن شتر و خدمت شتران
أبّال شبان
أرضٌ مَأبَلَةٌ زمین شترناک
أبَلَةٌ برکت داده شده در ولد گوسپند
ناقة أبلة و مطلوب حاجت گویند
لی عنده أبَلَةٌ نزد او مطلوبیست
و ما لی إلیك أبَلَةٌ نیست مرا
بسوی تو حاجت
أبَل و أبَلَة و أبَالة گرانی
و ناگواری طعام و نیز أبَلَة و أبَلَة
بمعنی گناه بصحاح و در حدیث آمده

کُلُّ مَالٍ أُدِّیَتْ زکوته فقد
ذهبت أبَلَتُه یعنی هر مالیکه ادا
کرده شد زکوة آن پس رفت و برطرف شد گرانی
و بال آن و لفظ أبلتها درین حدیث
مشتق از وبال است مقلوب و بابه بو
بواو چون أحَد و وَحَد
إبْلَة بالکسر دشمنی
أُبْلَة بالضم آفت
أُبُل و بضمتین یا خشک
أُبْل مونث است
أُبُل گیاهی که بار دیگر [illegible]
بریده یا چریده شده باشد
أُبْلِیّ کوهیست نزدیک
دو کوه بنی سلیم
أُبْلَی کوهیاست نزدیک مدینه
و دران بیر معونه که جای است مشهور
أُبْلَی نام زنی
آبِل ناحیتیست در حمص و دهیست در
دمشق که آنرا آبِلُ السوق هم گویند
و از آنجاست حسین بن عامر [illegible]
و دهیست در نابلس موضعیست نزدیک
اردن و آنرا آبِلُ الزیت نیز گویند
آبیل حبشی نام دهبن بزبان سریانی
و مهتر ترسایان یا پارسای ترسایان یا
صاحب ناقوس ایشان بمعنی دستگاه

وَاِبِلی وَاَیْبُلی وَهَیْبَلی وَاُبَلِی وَاَیْبَل وَاَیْبَل وَاَیْبُلی در معنی سوم ابیل ست که بتر دید مذکور شد آبال اُبُل جمع وَاَبِیلُ الاَبِیلِین وَاِبِیلُ الاَبِیلِیِّین عیسی علیه السلام

اَبِلَة وَاِبَالَة وَاِیْبَالَة و بِلّه

اُبُلَّة خرما که میان دو سنگ خرد کنند و بران شیر دوشند و پاره از خرما و موضعی ست در بصره که یکی از بهشتهای دنیا است و نام مجاست شیبان اُبُلِّی بن فروخ

و قبیله یقال هو من اُبُلّتهم

اُبَلَة قبیله

اِبَالَة پشتاره کلان از هیزم و بضم و تشدید لام نیز و یذکر فی بال و سیاست و زه چاه و قبیله یقال جاء فی اِبَالَتِه آمد با یاران و قبیله خود

اِبَالَة وَاِبَالَة وَاِبِّیل وَاِبُّول وَاِیْبَال گروهی از پرندگان و سپاه و شتران نیز پی در پی آینده از انها

اَبَابِیل جمع و بزعم صاحب قاموس جمع بدون واحد و ایل ابابیل شتران گروه گروه و ضغث علی اِبَالَة دسته بر دسته سختی بر بلیه سختی دیگر یا ارزانی و فراخی ست بر ارزانی و فراخی دیگر و این از اضداد وست

هُوَ مِنْ اِبِلَّة سوء عمواز قبیله بدست

(ض) اَبَلَ الرَّجُلُ اَبْلًا خداوند بسیار شتران شد و سوده غالب و قوی گردید وَاَبَلَتِ الاِبِلُ اُبُولًا سفید شد شتر بجایگاه خود وَاَبَلَ بِالعَصَا و زد بچوب دستی وَاَبَلَ الرَّجُلُ عَنِ امْرَاَتِه باز ایستاد مرد از جماع زن خود و نیز بمعنی پارسا گردید

(ن) اَبَلَ العُشْبُ اُبُولًا دراز شد گیاه پس قادر شدند شتران بر خوردن آن وَاَبَلَه اَبْلًا زد از بهر برای شتران چرنده وَاَبَلَهُ البَحْرَ ساختم برای چاه اباله را یعنی زه را بشرما اُبُولَة چاه زه بر او سد لغتست از ان وَاَبِلَتِ الاِبِلُ جهو لًا بر گزیت شعد شتران جهت بچه و شیر ابل مابولة لغت ست از ان

(ن ص) اَبَلَتِ الاِبِلُ بسیار گردیدند شتران آبل لغت ست از ان اَوَابِل جمع ـ وَاَبِلَ اَبَلًا وَاَبَالَة دانا و ماهر شد بکار شتر و گوسپند

آبِل وَاَبِیل لغت ست از ان

(س ض) اَبَلَتِ الاِبِلُ وغیرها اَبْلًا وَاُبُولًا به نیاز شدند شتران از غیر آن به آب بسبب خوردن گیاه تر ـ آبل لغت ست از ان اُبَّال جمع یا گذشته شدند بچرای شبان پس غایب شدند یا وحشت و نفرت نمودند و در معنی اول از سمع نیز آمده

آبَلَ الرَّجُلُ اِیْبَالًا خداوند بسیار شتران شد مرد

آبَلَ تَاْبِیلًا صاحب بسیار شتران شد و غالب شد و قوی گردید و برگزید شتران را برای بچه و شیر

وَاِبِلٌ مُؤَبَّلَة شتران گرفته برای بچه و شیر وَاَبَّلَ اِبِلَه گرد آورد و گله گله کرد شتران خود را و نیز تَاْبِیلُ الاِبِلِ فربه گردانیدن شتران را وَتَاْبِیلُ المَیِّتِ ثنا سرده کردن

مُؤَبَّل لقب ابراهیم اندلسی شاعرست

اِنَّهُ لَا یَاْتَبِلُ او ثابت نمی ماند بنگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجانمی آرد یا او ثابت نمی ماند بر شتران در حالت سواری

تَاَبَّلَ اِبِلًا گرفت و برگزید شتران را وتَاَبَّلَتِ الاِبِلُ وَحَشَّهَا بی نیاز شد شتران بغیر از آب بسبب خوردن گیاه تر وتَاَبَّلَ الرَّجُلُ عَنِ امْرَاَتِه باز ایستاد مرد از جماع زن خود

اَبَام وَاَبِیْم و نزد بعضی اُبَیْمَة نیز دو دره کوه ست در نخله یمانیه و میان آن کوه ست

اَبَامَة نام پسران غطفان از قبیله جذام و پسر سلمه و پسر ربیعه از قبیله سکون و پسر وهب الله نور قبیله خشعم و پسر جشم از بنی قضاعه و بزعم صاحب قاموس هر اسم که بصورت اِبَامَه یافته شود سوای این هیچ اسم که مذکور شد آن بمین جهمله است الجانی بای موحده

اَبْن طعام خشک

اَبِن غلیظ و سطبر از طعام و شراب

اُبْنَة گره چوب و درد استوار سر و سر حلقوم شتر و کمینه و دشمنی و عیب اُبَن جمع و در کتب طب مذکور ست که ابنه علت کون و هی ست و آن خارشی ست در کون که جنبه

بگائیدن مردان تسکین نیابد
اِبَّانُ الشَّیْءِ هنگام این چیز یا اول آن
آبَانُ مُنَوَّنًا نام ابن عمرو و ابن سعید که صحابی بوده اند و نام چند محدثین هست و کوهی ست بجانب شرقی حاجر و در آن نخل و آب و کوهی ست مر بنی فزاره را - و ذو آبان موضعی ست و آبانان دو کوه ست مقابل یکدیگر که یکی را متالع و دیگرے را ابان گویند بلفظ قران و اینجاست یوم آبانین و مدفن کماسپ عبد الله ابن عمر رضی در اینجا بزمین فرو رفت
جَاءَنِی اٰبَانَتِهٖ آمد باهمه یاران خود
اُبْنٰی موضعی ست بشام کذا فی المغرب و در نهایه هست که آنرا یُبنٰی نیز گویند
اُبَیْن نام ابن سفیان محدث
دَیْرُ اَبْنُوْن یا دَیْرُ اَبَنُّوْن دیریست در جزیره و نزدیک آن بنائی ست بزرگ و در آن قبری ست کلان گویند آن قبر نوح علیه السلام
(ض ن) اَبَنَهٗ بِشَیْءٍ اَبْنًا متهم کرد او را بچیزی مَأْبُوْنٌ متّهم و صاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هر دو مستعمل می شود یقال هو مَأْبُوْنٌ بِخَیْرٍ او مابون بِشَرٍّ لیکن اگر آن مطلق استعمال کنند مراد از آن متهم بشر باشد فقط و فُلَانٌ یُؤْبَنُ بِکَذَا اجهولا یعنی فلان یاد کرده می شود به بدی
(ن) اَبَنَهٗ عیب کرد او را در روے او و اَبَنَ الدَّمُ فِی الْجُرْحِ سیاه شد خون در زخم
اَبَّنَهٗ تَأْبِیْنًا عیب کرد او را در روے او - و نیز تَأْبِیْن رگ زدن تا خون از آن گرفته بریان کرده خورده شود و بر مرده می سوخته شمرده گریستن و در پے اثر چیزے شدن و چشم داشتن و انتظار کشیدن چیزے
تَاَبَّنَ در پی اثر چیزی شد
اُبَّهَة عظمت و بهجت و تکبر و نخوت
اَبَه بمعنے ابح ست یعنی گلو گرفته و مذکور ست بعد
(ن،) اَبَهْتُهٗ بِکَذَا اتهمت کردم او را بچنین
(ف س) اَبِهَ لَهٗ وَبِهٖ اَبْهًا و اَبَهًا یاد آمد و آنرا یا فراموش کرد و باز یاد آورد آن را و فُلَانٌ لَا یُؤْبَهُ لَهٗ یعنی فلان در دریافت احوال او اهتمام کرده نمی شود بسبب حقارتش
اَبَّهْتُهٗ تَأْبِیْهًا آگاه گردانیدم او را و بیاد او دادم و اَبَّهْتُهٗ بِکَذَا اتهمت کردم او را بچنین
تَاَبَّهَ الرَّجُلُ تکبر کرد مرد و تَاَبَّهَ عَنْ کَذَا یک و منزه شد از آن چیز و بزرگی نمود
اَب و اَبًا پدر و اصل هر دو ابو بود واو در اول بیفتاد و در ثانی بالف بدل شد و هر گاه تثنیه کنند واو محذوف را باز آرند و گویند ابوان یعنی پدر و مادر و همچنین ست در نسبت مانند اَبَوِیّ و بعضی در تثنیه واو را نیارند ، اَبَان گویند آبَاء و آبُوْن و اُبُوَّة جمع مثل عُمُومَة و خُؤُولَة یعنی عمان و خالان و بوقت اضافت لفظ اب بسوی یاے متکلم ابی گویند و گاهے یاے متکلم را در ندا بتاے فوقانیه بدل نمایند و گویند یا اَبَتِ و این افصح لغات ست و یا اَبَتُ بالضم و الفتح و یا اَبَهْ و یا اَبَتَاه و یا اَبَاهُ - و لا اَبَ لَکَ و لا اَبَا لَکَ و لا اَبَاکَ و لا اَبَکَ و لا اَبٌ لَکَ ہر یک ازین تراکیب خمسه در لفظ جمله خبریه است و در معنی جمله انشائیه دعائیه در حق هر کس استعمال می یابد بدیدہ داشته باشد یا نه و آنرا گاهے در مدح آرند یعنی کافی نیست ترا غیر نفس تو و گاهے در ذم یعنی تو موصوف هستی باخلاق ذمیمه و پدر نداری که از کار هاے نا بایسته ترا منع نماید و گاهی در دشنام یعنی ترا پدرے معروف نیست وَلِلّٰهِ اَبُوْکَ کلمه ایست که در مدح و در تعجب گویند یعنی برای خدا ست خوبی پدر تو که همچو تو پسر شریف و فاضل زاد وَاَبُو الْاَضْیَاف میزبان و اَبُوْ اِیَاس غسول یعنی

هرچه بدان دست شویند مانند خطمی و غیران و اَبُو اَیُّوب شتر و اَبُو البُرَیص پرنده ایست بهین هفت و اَبُو ثَقِیف سرکه و اَبُو جَامِع خوان و اَبُو جَمِیل تره و اَبُو حَبِیب جدی بریان کرده شده اَبُو زَرِین کنیت خبیص و آن نوعی از حلوا ست و اَبُو السَّرو بخور و اَبُو عَلاء المَرْآةِ سردی و شیرگی رباشی زن و اَبُو العَلاء فالوده ـ و اَبُو عَمْرَة گرسنگی و اَبُو عَون نمک و اَبُو مَالِك گرسنگی و اَبُو مَثْوٰی مرد میزبان خداوند خانه و اَبُو المَنْزِل میزبان و اَبُو مُونِس شمع و اَبُو المَرْأَة شوهر زن و اَبُو مُرَّة ابلیس و اَبُو مَرْیَم پیاده قاضی اَبُو نُعَیم نان سپید اَبُو یَحْیٰی مَلَک المَوت

اَبْوَاء موضعیست نزدیک ودان

اَبَوِی و اَبُوِی دو موضع

(ن) اَبُوتُه اِبَادَةً و اَبَاوَةً پدر گردیدم اورا یعنی کار پدر بجای آوردم بادی ـ و گویند مالہ اب یا اَبُوهٔ یعنی نیست او را پدری که پرورد اورا ـ و اَبُو و اُبُوَّة و ابواء پدری اسم مصدر است از آن و اَبَوتُ و اَبَیتُ اُبُوَّةً پدر گردیدم یعنی صاحب فرزند شدم اَبَیتُ لَهٗ تَأْبِیَةً گفتم اورا پدر من فدای تو باد

تَاَبّٰی فُلَانٌ فُلَانًا پدر گرفت فلان فلان را

اُبَیْبَة تکبر و بیدگی

اِبْیَة بازآمدن شیر در پستان والفعل من ضرب

اَبَاء نام گیاهیست نرم که اکثر در دیار مصر خیزد و از آن کاغذ سازند و بیخ آنرا مثل نیشکر خورند یا انبوه درختان یا انبوهی از درختان حلفاست و آن گیاهیست که از آن جوال و بوریا سازند و بمعنی نی ست آبَاءَة یکی و این معنی در مهموز لام گذشت

اُبَاء کراهت گویند اَخَذَهٗ اُبَاءٌ مِنَ الطَّعَامِ گرفت اورا کراهت و ناخوشی از طعام

اَبَاءُ بْنُ اُبَیّ صحابی بود

رَجُل اَبِیَانٌ مردی که ناخوش دارد طعام را یا مردیکه ناخوش دارد زن فرومایه را بیان جمع

آبِی اللَّحْمِ الغِفَارِیُّ صحابی بود که ناخوش داشتی گوشت را

آبِیّ شیر و محمد بن یعقوب بن ابی محدثی بوده

آبِیَة زنی که ناخوش داشته باشد آب را و زنی که خواهش طعام شب نداشته باشد و ناقه که نر بروی جسته لیکن بار دار نشده باشد

اُبَیّ بصیغه تصغیر نام مردی

آبِیّ نام ابن جعفر نجیرمی و جاهیست در تذکرینی فرنبصه را و گذشت در باب ب

مَاءٌ مَأْبَاةٌ آبی که ناخوش دارند آنرا اشتران

(ف ض) اَبَی الشَّیْءَ اِبَاءً و اِبَاءَةً سرباز زد از چیزی و ناخوش داشت آنرا و رجل آبٍ و آبِیٌ و اَبِیٌّ و اَبَیَانٌ مرد کاره و سرباز زننده لغت است از آن ـ آبُونَ و اُبَاة و اُبِیّ و اِبِیّ و اِبَاء و اَبِیُّونَ و ابیان جمع و اَبَّیتُهٗ اِبَاءَهٗ داشتم او را ابا یعنی کراهت از آن چیز ـ متعدی بدو مفعول است و اَبی عَلَیْهِ گردن کشی کرد از وی و یقال اَبِیَ عَلَیْهِ الاَمْرُ ـ و اَبَیْتَ اللَّعْنَ سرباز زنی و باز مانی از کاری که سزاوار لعنت است و این کلامیست که در جاهلیت در تحیت ملوک گفتندی

(س) اَبِیتُ الطَّعَامَ اِبًی دست کشیدم و باز ماندم از طعام بدون سیری و اَبِیَ الفَصِیلُ و اُبِیَ اَبًی مجهولًا ناگواریدگی یافت بچه شتر از شیر و گرفت آنرا کراهت از شیر و اَبِیَ العَنْزُ بوئید بول نر بادیه کوهی پس بیمار شد تَیْسٌ آبِی و عَنْزٌ اَبْوَاء نعت است از آن فُلَانٌ بَحْرٌ لَا یُؤْبِی بکسر با موحده و فتح آن یعنی دریای هست که نمیدارد مردم را تا ابا کنند از آن یعنی آب آن منقطع نمی شود بلکه میسرد که همیشه نفع بگیرند از آن و کذا اِیاك فُلَانٌ کَلَأٌ لا یُؤْبِی

تَأَبّٰی عَلَیْهِ گردن کشی کرد از وی

فَصْلُ التَّاءِ

اَتَاوَة نام زنیست از قبیله بکر بن وائل ما قیس بن ضرار

و نام کوهی و دو سر دو معنی غیر مشهور است
اِتب چادری که از میان چاک زده
زنان پوشند بی گریبان و آستین
و شامل که پیراهن زنان مهر
جامه کوتاه باشد تا نصف ساق
رسد یا شلواری یا پیراهن
بی آستین آتاب و اِتاب
و اُتوب جمع و اِتب الشعیر
پوست جو
مِیْتَبة بمعنی اتب ست که
مذکور شد
رَجُل مُؤتَب الظفر
مرد کج ناخن
اُتِب الثوب تاتیبا اتب
گردانیده شد جامه و اِتَّتَبه
الاتب پوشانید او را اتب
تاتّب بالاتب پوشید
اتب را و نیز تاتّب آماده شدن
و سخت شدن و گذشتن چیزها
بر سینه و بیرون آوردن هر دو بازو
ازان گویند تاتّب قوسه
علی ظهره یعنی نهاد کمان را
بر پشت خود
ائتتب پوشید اتب را
زن اتّه اتنا غالب شد

او را بحجت واتّ رأسه
شکست سر او را
مَاتّة مصدر میمی است
یا اسم ظرف ازان
اِتاد رسنی ست که بدان
پای ماده گاو بندند وقت
دوشیدن شیر
اُتیدة کجهینه موضعی ست
اُتار بالضم شهری ست
بترکستان
اُترور پیاده کوتوال و
شاگرد سلطان که بی وظیفه
همراه باشند
اتر القوس تاتیرا زه کرد
کمان را
اُتَش محرکة نام جد محمد
وعلی پسران حسن صنعانی انباری
که از محدثان بودند
اُتیلة کجهینه مردی از
قوم تباه عقل و ضعیف باشد
و حرب کردن نتواند
اَوتَل سیر شکم اُتل
و اُتل جمع گویند قوم اتل
و اُتل ای شباع
رض، اَتَل اتلا واَتلانا

اتلانًا محرکتین گام نزدیک نهاد
هنگام خشم واتَل من الطعام
سیر شکم شد از طعام
اُتُم بضمتین زیتون بری
نعتی ست در عمم و اَتَم بالفتح
نام وادی و نیز شکافته شدن دو
در مشک و غیره پس یکی در گردد
و بمعنی بریدن و مقیم بودن بجا و الفعل
من منصر
اَتوم بصبور زن تنگ …
و زنیکه هر دو خرج او یک شده باشد
زنجات اخذ دست
مَاتم جمع … در اندوه
یا شادی یا ماتم ست بجمع زنان یا
مجمع زنان چون مآتم جمع
و در عرف مخصوص شده بانجمن
زنان هنگام مرگ کسی و نزد عامه
مصیبت و نوحه گری ست چنانکه
گویند کنّا فی ماتم فلان
بودند زنان در ماتم فلان و ابن انباری
گفته که این محاوره خطاء عوام ست و صواب آنست
که گویند کنا فی مناحة فلان
دس ض، اتم اتما محرکة
درنگی کرد یقال فی سیره اتم یعنی
در رفتارش درنگی ست

ای بی آهسته رو
ابل آتیمات شتر اماند راه
آتم المراة اتیناما دو راه
زن را یک گردانید
آتیما المراة تاتیما بمعنی آتم است
اُتُن بضمتین زمین بلند
اَتان بکسر خر ماده و بایین معنی
اتانة با ناء کم آمده اُتن و اُتن
و اُتُن و ماتون جمع و نیز
گاه آبکش بر سر چاه و نیز اَتان
بالفتح نشست گاه موج از پشت
شتر اُتُن جمع واتان الضحل
سنگ بزرگ بر سر چاه که بسبب نشستن
جغز … بر آن پای تغیر گردد سنگی
بزرگ که پاره ازان در آب و پاره
ازان بیرون آب یا بعضش … گفته
گفته اند جوهری گوید که ناقه را تشبیه بدین
باتان الضحل دهند در سختی و صلابت
اَتّون و بخفیف آتشدان
پزان آهک پزان و غیره و اُتُن
اتاتین جمع واتّونی گلخن
تاب منسوب ست باتون
مِتّان زنی که او را عادت
بود که همه بچگان را نگون سار زاید
رض، اتن به اتنا و اتونا
مقیم و ثابت شد بآن جا واتن اتنانا

کام نزدیک شد او بر قیاس اتلا اتلاءً
ذن، آتن اتنا بر آمد دو پای مطفل
پیشتر از دو سرش بر خلاف عادت
وآتنت المرأة بچه نگون سار زاد زن
آتنت ایتنا نا بمعنی اتنت است
استأتن الرجل خرید
مرد اتان را و برگزید آن را برای خود
واستأتن الحمار اتان گردید
خرتر و مثل ست کان حمارا فاستأتن
یعنی خر بود پس ماده گردید حق گوینده
کر خوار گردید پس از ارجمندی و عزت
تأته بمعنی تعته است
یعنی خود را دیوانه ساختن و تفصیل معانی
تعته بجای خود مذکور ست
أتو استقامت در سیر و سرعت
سیر در حدیث ست کنا نتو هی
الأتو والأتوین می اندختیم
تیر را یکبار و دو بار یعنی بعد نماز مغرب
و گویند ما احسن أتو یدی عنق
الناقة و اتی یدی عنق الناقة
چه نیک ست دراز گردن دست این ناقه دست
خود را در سیر و روش و مرگ و سختی و بیماری
سخت و شخص بزرگ و علیه منه اتو لفلان
آتو و هر گاه جنبانیده شود شیر و
بر آید مسکه گویند جاء أتوه

یعنی بر آمد مسکه آن
اتاء و نفع و زآمد هر چیز از
حبوب و از بار درختان و نمای چهارپای
گاو و شتر و غیره و شیر آنها گویند کم
اتاء ارضك چند ست حاصل
زمین تو
اتاوة بالکسر باج و پاره
یا خاص ست به پاره که جهت آب باشد
اتاوی و اتاوی و اتاوات
و اتا جمع و اخیر بطریق ندرت ست
اتاوی و اتی و شیلتان
جو یچه که مردم آن را بسوی زمین
خود آرند و نیز سیل غریب که باران آن
بتو نرسیده باشد و مسافری که وطنش
معلوم نبود و نساء اتاویات
زنان مسافر بعیدة الاوطان
(ن) اتا البعیر اتوا اشتاب
کرد شتر در سیر و اتا الرجل عطا
کرد مرد و اتت الماشیة اتاء
بر آمد نمای ماشیه یعنی بچه یا شیر آن و فزون
و اتوته اتوا و اتاوة پاره دادم
او را و باج دادم او را و اتوته اتوة
بمعنی اتیته است یعنی آمدم او را و اتت
النخلة و الشجرة اتوا و اتاء
بر آمد بار نخل و درخت یا ظاهر شد

صلاح آن یا بسیار گردید باران
اتیة الجرح و آتیته
ماده زخم و برچه که بر آید از آن
اتی و اتاء چوب یا برگ که
در جوی افتد اتاء و اتی جمع و
سیل اتی و اتاوی مذکور شد
در اتو
و اتی بر وزن غنی بمعنی حتی جاره ست
رجل میتاء مرد بسیار عطا
کننده و پاداش دهنده و طریق
میتاء راه آبادان روشن و نیز
میتاء پایان میدان آماختن و
جای فراهم آمدن راهها و جانب
مقابل گویند داری بمیتاء دار
فلان خانه من نزدیک و مقابل خانه فلان
کس ست
ماتی الامر و ماتاته
جانب و جهت آن گویند اتیت
الامر من ماتاته آمدم باین کار
از جهتی که بدان حاصل میشود
ماتی آینده اسم مفعول ست بمعنی
اسم فاعل قال الله تعالی انه
کان وعده ماتیا ای آتیا
(ض) اتاه اتیا و اتیانا و اتیانة
و ماتاة و اتیا و اتیا آمد او را و او

اتی در این آیه لا یفلح الساحر حیث
اتی بمعنی کان ست یعنی رستگار نمی شود
ساحر هر جا که باشد و اتی الامر
کرد این کار را و اتی علیه الدهر
هلاک کرد او را زمانه و اتی المرأة
جماع کرد زن را و این بمعنی بطریق کنایه
در کتب فقه مستعمل ست
و اتی فلان مجهولا دشمن او را بر سر
رسید و فریب ست بمعنی آنچه در مغرب ست
که عرب گویند من ههنا اتیت یعنی
از اینجا آمد بر تو بلا
آتی الیه الشیء ایتاء آورد
بسوی او این چیز را و آتی فلانا
شیئا داد فلان را چیزی و آتی
فلانا پاداش داد فلان را
آتیته علی ذلک الامر مواتاة
موافقت کردم او را برین کار و صلاح
کلام گویند و اتیته بواو بجای همزه
آتیت الماء تأتیة و تأتیا
آسان کردم راه آب
تأتی لی الامر آماده و حاصل
گشت این کار و تأتی له رفق
و نرمی کرد و آمد آن را از جهتی که حاصل شود
و جاء فلان یتأتی لمعروفك
آمد فلان در حالیکه متعرض معروف تو

احسان تو بود
اِستَاْتیٰ زَیدٌ فُلَاناً طلب آمدن نمود
زید فلان را پس خواست از وی
آمدن او را و اِستَاْتَتِ النَّاقَةُ
کشن خواه شد ناقه

فَصْلُ الثَّاءِ

اُثْئِیَّةٌ کالثفیة جماعت
(ن) اَثَاْتُهُ بِسَهْمٍ اِثَاءَةً
زدم او را تیر مهموز فاء و لام ست
نزد صاحب قاموس و صغانی اجوف
واوی و مهموز لام گفته در جمع جوهری
مهموز عین و لام ست چراکه در مادهٔ
اثو و اثی وارد آورده پس اصلش
اَثَاْتُهُ باشد به معنی شین
اِثَاءَةً است بر وزن کتابة
نزد صاحب قاموس بر وزن
اقامة نزد جوهری و صغانی
مُؤتَثِی کسیکه غبت طعام
ندارد گویند فُلَانٌ اَصْبَحَ مُؤتَثِیاً
اَثَبٌ محرکة درختی ست مخصوص
اَثَاْب واحد و رث و عب و نخستین رست
مُثَّثب کسبز گلیم خرد که بخود
کشند و زمین نرم و هموار و جوی که
در زمین کنند مَاْثِب جمع ـ و نیز

نام موضعی یا کوهی ست که در آن
صدقات آنحضرت صَلَّی اللّٰهُ
عَلَیهِ وَسَلَّمَ بود
اَثَاثٌ رخت خانه و آنچه
مدار دیا جهت آل اَثَاثَةٌ یکی بال
ست از شتران و گوسپندان به
دکالا ثمی و غیر اَثِثَّةٌ و اُثُث جمع
آثَالِیْ کالاثافی دیگدان و نام
اسپ پسران حارث بن مالک بن عمرو که
ایشان را حیطات گفتندی
اُثَاثَةُ کثمامة بفتح نام
مردی و نیز نام پدر مسطح صحابی
آدمی آثِیثٌ زنان پر گوشت
دراز قامت تمام خلقت
(ن ض) ن س مع اَثَّ النَّبَاتُ
اَثَاثَةً و اَثَاثاً و اُثُوثاً انبوه
گیاه و پیچیده با هم و اَثَّتِ المَرْأَةُ
کلان سرین شدن آثٌّ و
اَثِیْثٌ نعت ست از هر دو فصل و
مونث بتاء ست اِثَاثٌ اَثَائِثُ
جمع مذکر و مونث
اُثْنَهُ تَاَثِیثاً بی سیر و
آسان و براد کرد آنرا
تَاَثْثٌ اثاث گرفت چیزی
و بسیار شد کالای او یا فتل

اِثْیَدَاءُ جائی ست در دیار بنی مرة
اَثَرٌ محرکة بقیه چیزی نشان و
اجل و از انست حدیث مَنْ سَرَّهُ
اَنْ یَبْسُطَ اللّٰهُ فِیْ رِزْقِهِ
وَیَنْسَاَ فِیْ اَثَرِهِ فَلْیَصِلْ
رَحِمَهُ یعنی هر که او را مسرور گرداند
گشایش دادن خدا در رزق او و
درنگ و تاخیر کردن در اجل او پس او را
باید که صلهٔ رحم بجای آرد و نشان
قدم و منه قَطَعَ اللّٰهُ اَثَرَهُ
ببرد خدای نشان قدم او یعنی
بر جای ماند و لنج گرداند و فی المثل
یطلب اَثَراً بَعْدَ عَیْنٍ در حق
کسی گویند که حال را از دست گذارد و نشان
آن طلب نماید آثار و اُثُور جمع و سنت
رسول علیه السلام آثار جمع اَثَرِیّ منسوب
بآن و از انست حسین اَثَرِیّ بن
عبد الملک عبد الکریم اَثَرِیّ بن منصور
که محدث بودند و بمعنی بعد گویند
خرج فی اَثَرِهِ یعنی بر اثر او
اِثْر بالکسر جوهر شمشیر و
بالفتح نیز اُثُور جمع و بمعنی
بعد و پس در و غن خالص
و بالضم نشان زخم که بعد صحت
باقی ماند و رونق روی و نیز

نشانی ست در باطن سپل شتر
که باهن کرده میشود تا بدان
پی آن شتر گیرند و روغن خالص
اُثُر بضمتین جوهر شمشیر و نشان
زخم که بعد صحت باقی ماند و
رونق روی
اُثْرَة بالضم تنگ سال و
حال ناخوش و بزرگواری موروث
که زبان زد مردم باشد و بقیه از
علم که برگزیده شود و نشانی ست
در باطن سپل شتر که باهن کرده
می شود تا بدان پی آن شتر گیرند
اَثَرَة محرکة و اَثَارَة
بقیه از علم که برگزیده و نقل کرده شود
از سلف و بقیه گویند سَمِنَتِ
الاِبِلُ عَلٰی اَثَارَةٍ فربه شدند
شتران بر بقیه پیه که پیش از این بود
آثار علمها ست مراد از علم
کوه ست یا نشان راه و
الاَثَّار لقب اسود نهشلی
شاعر ست زیرا که هرگاه هجو کردی
قومی را گذاشتی در ایشان آثار
خود را شعرش در اشعار دیگران
حکم آثار شمشیر در اثار سباع
دیگر داشت

آثیر بمعنی شهر شیر دیار
خالص یقال فلان أثیری
دشتی أحسن تیرٌ
آثیرٌ از اتباع ست
مانند بثیرٌ و نعلهٔ آثرا
مّا و آثر ذی أثیر و اوّل
ذی أثیر و آثیرة ذی أثیر
و أثرة ذی أثیر بالضم و
أثر ذی أثیرین بالکسر بحرکه
و آثر ذات یدین و آثر
ذی یدین گروان پیش از
هر چیز
آثیرة ستور که نشان
بزرگ کند در زمین به سُم
أثیر کنیه نام طبیبی کوفی
ست که پدرش عمر نام داشت
و نام جد مغیره بن جمیل و این
مغیره بسیخ بود مراو سعیم شیخ را
ثؤثور آهنی ست که زنند
میشود بدان باطن سپل شتر
تا پی آن گرفته شود بر سنگ و
غیره شکار
سیفٌ مأثورٌ تیغی که
بر متن آن نشانه باشد یا تیغیکه
متن آن از آهن نرم ... آن ...
باشد یا تیغیست از عمل جن
مأثرة بفتح الثاء بزرگواری
موروثی که زبان زد مردم باشد
مآثر جمع و مآثر العرب
مفاخر آنها
مِئثرة بمعنی اول تو ثیت
(ض ن) أثر الحدیث یأثر أثرا
وأثارة وأثرة نقل کرد سخن را
در روایت نمود آثر نعت ست ازان
و منه قول علی کرم الله وجهه فلا
بقی منکم آثر و گذشت اب
حدیث مأثور سخنیکه
خلف از سلف روایت کرده آمده اند و
در قول علی رضی لست بمأثور
فی دینی یعنی نیستم از کسانیکه
نقل کرده شود از ایشان شر در دین
با ثای موحده بجای ثای مثلثه نیز آمده
چنانکه گذشت
(ن) أثر الفحل أثرا بسیار
شتر نر بر شتر ماده و أثرة البعیر
أثرة رندیدم باطن سپل شتر را
بمیغ ثؤثور شتریکه رندیده
شده باشد باطن سپل او نعت ست ازان
و أثر علی أصحابه برگزید
بر اصحاب خود چیزهای نیکو را برای یاران
خود و أثرة بحرکت و أثرة
بالضم و بالکسر و أثری بحرکه اسم
مصدر ست ازان بعمل آثر
بضم الثاء و کسرها نعت ست ازان
و أثر یفعل کذا امر دو فعل
ست یعنی چیز کرد و از گرفت و أثر
علی الأمر قصد کرد بران و أثر له
از همه فارغ شده بان مشغول گشت
آثر برگزیده نعت ست ازان
آثرة إیثارا برگزید آنرا
و گرامی کرد اورا و نیز ایثار دیگر غرض
دیگری را بر غرض خویش مقدم داشتن
أثرة اسم مصدر ست ازان گویند له
علی أثرة ای او را بر من فضیلت ست
و آثر کذا بکذا اگر دانید این را بر آن
آثر فیه تأثیرا گذاشت
در آن اثر و نشان را
فتأثر أثرفت برو اثر آن و نیز
تأثیر بمعنی نقش اثر چیزی را
استئثرة بمعنی تأثیر
استأثر علی أصحابه برگزید
چیزهای نیکو را برای خود بی یاران
خود و استأثر بالشیء بخود
خود بایستانید بر داشت برای خود
گزید و استأثر الله بالبقاء
والعالم یعنی برای خود گزید خدای
تعالی بقا عالم أثرة اسم مصدر ست
ازان و استأثر الله بفلان
وقتی گویند که کسی بمیرد و امید
بخشایش او باشد
أثیع کنیه نام پدر زید ست
و این زید تابعی بوده و از علی کرم الله
وجهه روایت کرده و بعضی یثیع بیای
تحتانی بجای همزه گفته اند و ذو
أثیع لقب شاعری همدانی ست
أثفیة بیایه دیگدان و وزنش
فعلیة ست و بعضی فعولة گفته اند
أثافی بتشدید یا و تخفیف آن جمع
و عدد کثیر گویند بقیت من بنی
فلان أثفیة خشناء یعنی
بسیار و در مانده است و جماعت مردم
و نیز أثافی دیگدان و چند ستاره است
مقابل ... و قدری چند ستاره
ست که بشکل دائره واقع شده و
ثالثة الأثافی پاره سنگ
پیوسته بکوه که در پهلوی آن دو سنگ
دیگر نهاده بر آن دیگ نهند و
رماه الله بثالثة الأثافی
مبتلا کرد او را خدای به بدترین بلاها
گویا بلا را سه درجه گرده و هر درجه را

دیگ بایه قرار داد و چون نوبت بسه سیوم رسید پس نماند ازان بلا غایتی و نهایتی و هو ثالثة الاثافی او سر فتنه و سبب فساد و فتنه نمی خیزد مگر ازو

اُثَیفِیَة بحد طبیعة دهی ست در یمامه مراد اولاد جریر شاعر که جد ایشان خطفی لقب داشت و ذو اُثَیفِیَة موضعی ست در عقیق مدینه

اُثَیفِیَات موضعی ست یا کوههای صخاریست که بر شکل پایهای دیگدان واقع شده

(ض) اَثَفَهُ اَثفًا پیروی او کرد و راند و دفع کرد او را آثِف پیرو و ثابت نعت ست ازان

(ض ن) اَثَفَهُ طلب کرد آنرا

اَثَّفَ القِدرَ تَاثِیفًا دیگ را بر دیگدان نهاد

مُؤَثَّف مرد کوتاه پهنا نازک پر گوشت

تَاَثَّفَه احاطه کرد آنرا و نهان خانه ساخت و لازم گرفت آنرا و الفت کرد با وی پیروی کرد او را و الحاح کرد بر وی و همواره برانگیخت او را

اَثْل بالفتح درخت شورگز اَثْلَة یکی آثَلات و اُثُول جمع

اَثَلَة بالفتح متاع خانه و یکرکت خوار بار و ساز و سامان و بخانال جمع گویند نحیت فی اَثْلَتِنَا و می رند در بیع مایعنی طعن میکند در حسب ما و گاهی بدو فی هم آید و موضعیست نزدیک مدینه و دهی ست در بغداد و موضعی ست در بلاد هذیل

اُثَال بالضم بزرگی سوروثی و بزرگی ذاتی و بفتح نام کوهی نام مردیست که باین کوه نامیده شده و آبی ست مر بنی عبس را یا قلعه ایست ایشان را و نیز وهی ست در رقاعه و وادی ست که آب آن در وادی بیشه میریزد و آبی ست نزدیک عمان و موضعی ست مابین عمیر و بستان ابن عامر و نام اسپ ضمرة بن ضمرة نهشلی و نام صحابی ست که پسر نعمان بود

اُثَیل کز بیر وادی ست در نواحی مدینه منوره یا آن ذوی اُثَیل بنی جعفر ست که میانه بدر و صفراء واقع است و درختان نخل بسیار دارد

اَثِیل لکریم موضعی ست ذو الماثول و ذات الاصل و ذات الاَثْلَة هر سه نام مواضع ست

(ض) اَثَلَ اُثُولًا بیخ گرفت و استوار شد اَثِیل محکم بیخ نعت ست ازان منه مجد اَثِیل یعنی بزرگی استوار

اَثَّلَهُ تَاثِیلًا اصل و استوار کرد آنرا گویند مجد مؤثل و مال مؤثل و اَثَّلَ المال زکوة داد مال را و اصل گردانید آنرا یعنی بضاعت خود ساخت و گرد آورد مال را و اَثَّلَ مُلکَهُ افزود ملک خود را و اَثَّلَ اَهلَهُ پوشانید اهل خود را بهترین لباس احسان کرد با ایشان و اَثَّلَ الرجل صاحب بسیار مال شد مرد

تَاَثَّلَ بیخ گرفت محکم و استوار شد و گرفت خوار بار را و تاثل المال گرد آورد مال را و تاثل البئر گند چاه را و تاثل الشیء و اهم آمد این چیز و تاثلته انا و اهم آوردم این را لازم ست و متعدی

اِثْم گناه و می قمار و کاری که کردن آن ناروا باشد

اَثَام بالفتح وادی ست در جهنم و پاداش بدی گناه را و بالکسر پاداش بزه

آثِم گناهگار و نیز آثِمَات شتران مادگان مانده و آهسته رو

اَثِیم دروغ گوی لقب ابوجهل و گناه گار و بسیار گناه کردن مبالغه است در مصدر اَثِیمَة مثله

اَثُوم گناه گار دروغگوی

مَأثَم پاداش بزه

(س) اَثِمَ اِثمًا و مَأثَمًا گناه کرد

(ض ن) اَثَمَهُ اللهُ فی کذا اَثمًا و اَثَامًا گناهگار شمرد او را خدا درین کار مَأثُوم نعت ست ازان

(ض) اَثَمَهُ اَثمًا و مَأثَمًا پاداش گناه داد او را

آثَمَهُ در گناه افگند او را

اَثَّمَهُ تَاثِیمًا گفت او را که تو گناه کردی و نیز تَاثِیم گناه و کاری کردن که حلال نبود

تَاَثَّم توبه کرد از گناه و سوگند خورد بران و بزه کار و بید خود را

مُؤْثِمٌ آنکه راه رود و باز ایستاده شود

أُثْنَةٌ بالضم درختان موز را انبوه و باهم پیچیده باشد اُثُن جمع و لفظ اُثُن در بعض قراءة است إِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أُثُنًا در اصل وُثُن بود جمع وثن که بمعنی بت ست واو را بهمزه بدل کردند

أَثْنَانُ بالفتح نام تابعی ست که پدرش نُعَيْم نام داشت

آثِت بن محکم بن دستوار

(ن) أَثَوْتُ بِهِ وَأَثَيْتُ

أُثْوَار و إِثَاوَة بالکسر نمامی و سخن چینی یعنی او کرده پیش سلطان یا حاکم ست پیش سلطان باشد یا پیش دیگری

أُثَايَة و بتثلیث بمعنی جایی ست مابین مکه و مدینه یا چاهی ست نزدیک عرج که دران موضع یا دران چاه مسجد آنحضرت ست صلی الله علیه وسلم

إِثَاء بالکسر نمامی

(ض) أَثَيْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ أَثْيًا وَإِثَايَةً بمعنی فوقست

مَأْثِيَة و مَأْثَاة نمامی اسم مصدرست ازان

مُؤَاثِي خصومت کننده

مُؤْتَثِي کسیکه بسیار خورد و چون تشنه گردد تشنگی او از آب دفع نشود

فصل الجیم

أَجَا محرکة کوهی ست از دو کوه بنی طی و نام کوه دوم سلمی ست أَجَئِيُّونَ منسوب بدان و نیز دهی ست بمصر در این هر دو معنی مونث هم آمده

أَجَاءَة بالفتح موضعی ست که بدر بن عقال را دران خانها و منازل بود

(ف) أَجَا گریخت

أَجِيج زبانه آتش

أَجُوج روشن و تابان

مَاءٌ أُجَاجٌ بالضم آب شور و تلخ

أَجَّة اختلاط گویند القوم فی أَجَّة و سختی گرما و سوزش آن إِجَاج بالکسر جمع

يَأْجَج بهر سه حرکت در جیم موضعیست در مکه

يَأْجُوج کسیکه آتش برافروزد و فساد انگیزد

وَيَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ نوعی از خلقت اند کسیکه مهموز نمیداند هر دو الف را زاید میگوید مشتق از یج و مج و در قراءة رؤبه آجوج بمد همزه و مأجج بسکون همزه آمده و ابو معاذ یاجوج را یمجوج گفته در حدیث ست که یاجوج و ماجوج امتی اند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام چهار امیر دارند و نمی میرد یکی از ایشان تا نمی بیند از اولاد خود هزار سوار را درازی قد ایشان یک صد و بیست ذراع است و گوشهای ایشان آنقدر پهنا ست که یکی را می گسترند و دیگری را لحاف می سازند و هر که از ایشان می میرد او را می خورند

(ن) أَجَّتِ النَّارُ أَجِيجًا بانگ زد آتش وَأَجَّ الْمَاءُ أُجُوجًا شور و تلخ شد آب أَجَجْتُهُ أَنَا شور و تلخ گردانیدم آن لازم ست و متعدی

(ض ن) أَجَّ الظَّلِيمُ أَجًّا دوید شترمرغ چنانکه آوازی بدان بال او شنیده شود و گویند يَؤُجُّ أَجًّا گذشت و شتافت

(ن) أَجَّ حمله کرد بر خصم و ترک و تمام آن بطریق شد و شتافت

أَجَّجْتُ النَّارَ تَأْجِيجًا برافروختم آتش را

تَأَجَّجَتِ النَّارُ زبانه زد آتش و افروخته گردید و تَأَجَّجَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

ائْتَجَّتِ النَّارُ ائْتِجَاجًا افروخته گردید آتش و ائْتَجَّ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

تَأَجَّجَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز و این ملحق برباعی ست بزیادت تا و دال نه و اصل تأجج بود

أَجَاح بتثلیث همزه پرده

إِجْلٌ بالکسر و سکون جیم کلمه ایست که شتران را بدان زجر کنند

نَاقَةٌ أُجُدٌ بضمتین شتر ماده قوی استوار خلقت که مهره‌های پشت آن باهم پیوسته باشد و این خاص ست بمادیان و اطلاقش بر نر نیاید

إِجَاد بالکسر آنچه مانند طاق خم شده باشد

آجَدَهَا اللهُ قوی و پشت گردانید آنرا این هذه ناقة موجدة شتر ماده

قوی پشت نعت ست ازان می گویند
الحمد لله الذی اجبرنی
بعد ضعفی ای توانا و قوی گردانید
مرا بعد از ناتوانی و ضعف
بناءٌ مؤجبٌ بنای
محکم و استوار
اجر پاداش جمع اجور
و آجار جمع و ذکر نیکو و کابین زنان
اجرة بالضم مزد و کرایه
اجیر کامیر مزدور
آجر کهاجر نام مادر اسمعیل
علیه السلام
اجُرّ بضم الجیم و تشدید الرا
خشت پخته معرب از یونانی ست
و دران ده لغت دیگر ست آجور
و یأجور و آجور و آجُرو
اجُر باجر و آجُر و آجرة و
آجرون و آجرون و درب
آجرّ دو موضع ست در بغداد
اجار و انجار بالکسر فیهما
بام خانه اجاجیر و اجاجرة
و اناجیر جمع
اجارة مثلثة الاول پاداش
اجیری ای کردیلی خود عادت
(ض ن) اجره اجرا پاداش داد
اورا و اجر العظم اجوا و
اجارا و اجورا بسته شد استخوان
شکسته بکجی ناراستی و اجرت
العظم انا بستم استخوان شکسته را
بر کجی لازم ست و متعدی
(ن) اجره فلان مزدور او
شد فلان و اجر المملوک اجرا
بکرایه داد مملوک را و اجر فلان
فی اولاده مجهولا یعنی فرزندان او
مردند و اجر او گشتند و اجرت
یده بسته شد شکستگی دست او
آجره ایجارا پاداش کار
داد او را و آجرت العظم بستم
استخوان را بر کجی و آجرت المرأة
سلاح کرد زن خود را بمزد و آجرته
بمزد خواستم او را و آجرة الرمح
در دهن او شوره و آجره ایجارا
و مؤاجرة بکرایه داد او را
ائتجر صدقه داد بطلب اجر
و ائتجر علیه بکذا این قدر
اجرت بران گرفت
استأجرته بمزد خواستم او را
اجز بالفتح نام مردی
استأجز علی الوسادة
خم شد بر بالش تکیه کرد
اجّاص اجّاصة
یکی و این لغت عجمی ست در عرب
مستعمل شده زیرا که جیم و صاد
در لغات عرب باهم جمع نشود
انجاص بنون لغت رومی ست
در اول سرد و در دوم تر صفرا
را بشکند و حرارت قلب را تسکین
دهد و تشنگی را فرو نشاند و بهترین
آن شیرین و بزرگ ست و نیز
شامل زردآلو و امرود باشد
اجط بالکسر کلمه ایست که گوسپندان
را بدان زجر کنند
اجل بالکسر و سکون الجیم گلهٔ ناهموار
بالعین ... و نیز گلهٔ گاوان
دشتی آجال جمع و شمس ست
اجل گله شتران و آهوان
فعلته من اجلک و
فعلته اجلک و من
اجلاک بالفتح و الکسر فی
الکل و من جلالک محرکة
کردم آن کار از بهر تو
اجلة بالکسر هیبت در کار
آجل محرکة نهایت زمان
عمر و نهایت مدت ادای قرض
و مدت و مهلت هر چیز
آجال جمع و اجل بسکون
لام بمعنی آری ست مانند نعم
لیکن اجل در جواب تصدیق
بهتر ست و نعم در جواب استفهام
پس در جواب سوف تذهب
اجل باید گفت و در جواب
اتذهب نعم
آجل و آجلة آن
جهان و هر چه با مهلت باشد
اجیل آب فراهم شده
در کولاب و گل و لای که جمع
کرده میشود گرد اگرد درخت
خرما و پس مانده در نمک
کننده اجیل جمع و اجیل
کزبیر نام پدر عمر و عثمان و
هر دو برادر محدث بوده اند و
نام پدر ناعم تابعی که مولاة
ام سلمه بود
اجلی کجمزی چراگاهی
ست عرب را
اجّل کقنب خبر بزرگوی
و نزد بعضی همان ابّل ست
که در فارسی گاو کوهی باشد
مآجل و مؤجّل کمقعد
معظم کولاب مآجل جمع

(س) أَجَلَ أُجُولاً بشتافت
دوید تا کرد آجِل وَ اَجِیل
نعت ست ازان وَ اَجِلَ
الرَّجُلُ اِجْلاً درد گرفت
گردن مرد از ناهمواری بالین
(ض) بَاجَلَه درد کرد گردن
او را و نیز بند کرد و باز داشت او را
(ض ن) اَجَلَ الشَّرَّ عَلَیْهِمْ
اَجْلاً بد کرد با ایشان یا برانگیخت
شر را بر آنها آجِل جنایت کننده
ست ازان واَجَلَ لِاَهْلِهٖ
کسب کرد و گرد آورد مال برای او
حیله کرد برای اہل خود
اَجَّلَه تَاجِیلاً مدت
معین کرد و مهلت داد او را
درد کرد در گردن او را که از نا
همواری بالین بود و ازینجاست
که گویند بی اِجْلٌ فَاجِلُوْنِی
یعنی مرا درد گردن ست پس درد را
کشید مرا و نیز بند کرد و باز داشت
او را و اَجَّلَ الْمَاءَ فِی الْحُفَرِ
فراهم کرد آب را در آن
تَاَجَّلَ مهلت خواست و مانند [illegible]
گله گاوان دو رنگ کرد و جمع شدند
از جاها گرد آمد آب در قرارگاه خود

مُتَاَجِّل نعت ست ازان
اِسْتَاْجَلَه مهلت
خواست ازو
اَجَم بالفتح هر خانه چهار
گوشه پهن و هموار و بحرکة موضعی
ست در شام نزدیک فرادیس(?)
اُجُم بضمتین قلعه و قصر(?) [illegible]
آجام جمع و نیز قلعه ایست در مدینه(?)
اَجَمَة محرکة درختهای
بسیار بهم پیچیده و نیستان
جای شیر که در آنجا بماند(?)
[illegible]
اُجْم بالضم و بضمتین و بـ
حرکة واجام و اِجام و اَجَمات جمع
اَجِیم زبانه آتش
اَجَام غوک(?)
اُجُوم [illegible]
گرداند [illegible]
(ض) اَجِمَ الطَّعَامَ وغیره
اَجَمًا ناخوش داشت او را و ملول
شد ازان آجِم نعت ست ازان
و اَجَمَ الْمَاءُ تغیر دید آب از حال
خود و اَجَمَ فلانًا باعث شد
[illegible] بر چیزی که ناخوش میدارد او را

اِیجام داخل شدن شیر در بیشه
تَاَجَّمَ عَلَیْهِ خشم گرفت
براو و تَاَجَّمَتِ النَّارُ زبانه
زد آتش و تَاَجَّمَ النَّهَارُ
سخت گرم شد روز و تَاَجَّمَ
الْاَسَدُ در آمد شیر در بیشه
اُجْنَة مثلثة الاول تثنیه(?)
رخساره لغتی ست در وجنه
اِجَّانَة و اِنْجَانَة و اِیجَانَة
تغار(?) و پیاله اَجَاجِین جمع
و در کتب فقه اِجَانَة بمعنی حلقه
از خاک که گرد اگرد بیخ درخت
سازند تا در آن آبیاری کنند مستعمل ست
(ض ن س) اَجَنَ الْمَاءُ اُجُنًا
و اُجُوْنًا و اَجَنًا متغیر گردید آب از
مزه و رنگ آجِن و آجِین
نعت ست ازان
(ن ض) اَجَنَ الْقَصَّارُ
الثَّوْبَ کوفت گازر جامه را
اَجَا اَجَا لفظیست که
میشان را بدان میخوانند

فصل الحاء

اُحَاح بالضم تفتیح(?)
و اُحِیحَة تشنگی خشم و درد دل
که از اندوه پیدا شود و ناله گویند
فِیْ صَدْرِهٖ اُحِیْحَةٌ مِنْ غَیْظٍ
در سینه او اندوه خشم ست
اُحَیْحَة مصغر نام ابن
جلاح ست
(ن) اَحَّ اَحًّا سرفه کرد
اَحَّی(?) گلو روشن کرد و نیز در
اصل اَحَّحَ بفتحها بود و حای سوم
بیای تحتانی پیوسته با الف بدل
شد مانند تَظَنَّی که در اصل
تَظَنَّنَ بود
اَحَاحَ زَیْدٌ بسیار گفت
زید کلمه یا اُحَاح را و معنی احاح
مذکور شد و این فعل باقی تجرد(?)
اَحَد یکی یکم و آن نخستین
عدد ست و روز یکشنبه آحاد
و اُحْدَان جمع یا احد جمع
ندارد و نزد بعضی لفظ احد مخصوص
ست بخدای تعالی و در صفات غیر او
تعالی اطلاق نکنند نیز بمعنی
کسی آید چنانچه گویند مَا فِی الدَّارِ
اَحَدٌ نیست در خانه کسی و باین
معنی در لفظ احد واحد تثنیه و جمع
و مذکر و مؤنث یکسانست و خاص در کلام
نفی مستعمل شود و نام موضعی یا کسی

معنی اَحَد بتشدید دال است
وآن مذکورست در ح د د و
فُلَانٌ اَحَدُ الاَحَدِیْن
وَوَاحِدُ الاٰحِدِیْنَ وَ
وَاحِدُ الاٰحَادِ وآحِدُ
الاَحَد یعنی فلان بی همتا
واین کلمه در نهایت مدح آرند
اِحْدَای یکی مؤنث اَحَد است
وَاحِدَۃُ الاَحَد امر بزرگ
منه اَی فُلَانٌ بِاِحْدَی الاُحَدِ
یعنی فلان کار بسیار بزرگ نموده
و در نهایه است که چون امر بزرگ شود
پیش آید گویند اِحْدَی و سبع
یعنی آمد یکی از جمله هفت سختیها
است و از لفظ سبع هفت سالهای
قحط زمان یوسف علیه السلام
یا هفت شبهای عذاب قوم
عاد مراد گیرند
جَاءُوْا اُحَادَ اُحَادَ آمدند
یک یک هر دو بسبب عدل و صفت
غیر منصرف است
اُحُد بضمتین کوهیست
(ص) اَحَد بیان است
اَحَدَ العَشَرَ [illegible]
یازده گردان وَاحِدٌ الاِثْنَیْنِ

سعد صحابی رض و در تشهد بدو
انگشت اشاره میکرد آنحضرت
فرمود اَحِّدْ اَحِّدْ یعنی بیک
انگشت اشاره کن که خدا یکیست
و گویند واحد در اثنین و
اثنین واحد [illegible]
تَوَحَّدَ یگانه شد
اِتَّحَدَ یکی شد [illegible]
در وح د
اِسْتَاْحَدَ تنها گردید
و اِسْتِئْحَادٌ [illegible]
اُحَاظَۃ بالضم [illegible]
سعد بن عوف که چند قبیله بود
از حمیر و اُحَاظی که در [illegible]
منسوب است باو [illegible]
اُحَاظِی را و حاظه را گویند
اِحْنَۃ بالکسر کینه و خشم
اِحَن و اِحْنَات جمع
بدون همزه لغت ضعیفه [illegible]
آن حنات [illegible]
لفظ و معنی [illegible]
[illegible] که لا یجوز شهادۃ
ذی ظنۃ و این لفظ [illegible]
مشهور یعنی [illegible]
تصحیف است

(ص) اَحِنَ عَلَیْهِ اَحْنَۃً
بالکسر کینه و خشم گرفت بر وی
مُؤَاحَنَۃ دشمنی کردن باهم

فصل الخاء

اَخِیخَۃ آردی است که
شیر یا روغن یا [illegible] اَخِیخَۃ میخوانند
اَخِّ کلمه ناخوشی و درد و ناکی است
[illegible] مستعمل شود
اَخٌ [illegible] بکسر و بمعنی برادر
لغتی است در اَخ
اِخ بفتح لفظی است که برای
نشانیدن شتر گویند و نیز اسم
فعلی است مرادف کخ یعنی
بپرهیز از
اُخْدُوع بالضم موضعی است در
[illegible]
اَخِل فروتنی
کننده [illegible] بیماری یا [illegible]
[illegible] آرند
[illegible] باشد
اَخَذ بالکسر [illegible]
[illegible] خوف بیماری و
بالفتح [illegible]
[illegible] آخُذ [illegible]

الدال و نصبها و مَنْ اَخَذَ
اَخْذَهُمْ رفتند ایشان آن
کس که بر سیرت ایشان بود و
اختیار کرد خوی ایشان را علی
[illegible] و استعمل فلان
علی الشام [illegible] اِخْذَه
یعنی [illegible] حسن سیرت [illegible]
[illegible]
[illegible] لا اَخُذَنَّ [illegible]
یعنی [illegible]
نُجُوم الاَخْذ بالفتح منزلهای
ماه است یا شهابها که بدان [illegible]
سمع را [illegible] زنند
اُخُذ بضمتین آشوب چشم
اُخْذَۃ بالضم افسون است
مانند سحر یا مهره که بدان زنان عرب
مردان را از رفتن پیش زنان دیگر
بازگردانند و اُخْذَۃُ الثَّاد زنان
[illegible]
[illegible] اُخْذَۃُ الثاد [illegible]
[illegible]
زعم عربان آنست که [illegible]
[illegible]
و آن ساعت [illegible]
اَخِیْذ الکریم بندی گرفتار [illegible]

دو دو را یکی گردانند و صد نهایت است [illegible]

آخِذَة مونث آن

اِخَاذَة گکتابة جای فراهم آمدن آب باران و آبگیر و زمینی که آنرا جدا کننده بر ذات خود و زمینی که آنرا امام بکسی دهد و ملک کسی نباشد

اِخَاذ و اِخَاذَات جمع اُخُذ بضمتین جمع الجمع

اَخِذ کصاحب شتری که فربهی آن شروع شده باشد یا دندانهای آن شروع گردیده باشد و نیز شتر یکه رقت خورده زبان او گزد از شیر

مَآخِذُ الطَّیرِ دامها و جز آن که بدان مرغان را صید کنند

اَخَذْتُ الشَّیءَ بِیَدِی اَخْذًا وَ تَاخَاذًا گرفتم این چیز را و امر ازین فعل خُذْ آید و جوبا در اصل اُؤْخُذْ بود همزه را حذف کردند بر خلاف قیاس همین حال ست در کُلْ و مُرْ از اکل و امر گویند خُذْ عَنْکَ ای خذ ما اقول وَدَعْ عَنْکَ الشَّکَّ یعنی بگیر و بپذیر آنچه میگویم و بگذار از خود شک و در اَخَذْتُ ذال را بتا بدل کرده تا را ادغام میکنند و بعضی ذال را ظاهر میکنند و این کم ست

اِخْذ بالکسر گرائی اسم مصدر ست از آن و آخَذَ فُلانٌ فُلانًا اِخَاذًا در بدی انداخت و گرفتار کرد فلان کس

فلانٌ آخِذٌ بدی گیرنده نعت ست از آن و اُخِذَ فُلانٌ بِذَنْبِهِ مجهولاً بند کرده شد و پاداش داده شد بر گناه خود اَخْذ بالفتح پاداش اسم ست از آن و اَخَذْتُ عَلَی یَدِ فُلانٍ باز داشتم او را از آنچه که خواسته بود و اَخَذَ یَقُولُ کَذَا آغاز کرد چنین گفتن و اَخِذَ البَعِیرُ اَخَذًا بالکسر داغ کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری آن و اَخِذَ الشَّادِنُ اَخَذًا اکم کرد و برید سوی بردن را و ازین ست آنچه در مغرب ست که در مسئله خیار رویت آمده الاَخَذُ بمعنی عیب الفرسِ لیس برضًی یعنی بریدن سوی پالان اسپ لیس رضامندی مشتری نیست نزد شرا

(س) اَخِذَ الفَصِیلُ اَخَذًا ناگوار شد شتر بچه از شیر و اَخِذَ الاِبِلُ دیوانه شد شتر

وَاَخِذَ الرَّجُلُ مبتلا شد مرد باشوب و درد چشم اَخِذ کَکَتِف مرد درد رسیده نعت ست از آن (ع) اَخَذَ اللَّبَنُ اُخُوذَةً ترش گردید شیر

آخَذَهُ بِذَنْبِهِ مُؤَاخَذَةً گرفت و عقوبت کرد او را بر گناه و عامین را وَاخَذَهُ بواو گویند

آخَّذَ اللَّبَنَ تَاْخِیذًا ترش کرد شیر را وَ اَخَّذَتْ زَوْجَهَا بند کرد شوهر خود را بافسون تا نزد زنان دیگر نرود

مُؤَخَّذ سرفرود آرنده از درد و فروتنی کننده.

اِئْتَخَذُوا فِی القِتَالِ گرفت بعض ایشان بعض را در جنگ

اِتَّخَذَهُ گرفت آنرا و اصل آن اِئْتَخَذَ بود همزه را بیا و یا را بتا بدل کرده ادغام نمودند بر خلاف قیاس چنین ست اکثر متصرفات آن و نزد بعضی تا اصلی ست و مجرد آن تَخِذَ یَتْخَذُ و مصدرش تَخْذ و ازینجاست که بعضی آیه لَاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ اَجْرًا لَتَخِذْتَ خوانده اند

اِسْتَخَذَ اَرْضًا گرفت زمین را در اصل اِسْتَتْخَذَ بود یک تا را بسین بدل کردند چنانکه سین را در سِتّ بمعنی شش و یا اِسْتَاخَذَ همزه را حذف کردند یا اِسْتَتْخَذَ یک تا را افگندند

مُسْتَاْخِذ سرفرود آرنده از درد و فروتنی کننده از جهت بیماری مرادف مستاخد بدال مهمله ست

آخِر کالکتف مطرود و دور از خیر در دشنام گویند اَبْعَدَ اللّٰهُ الآخِرَ یعنی دور دارد خدای تعالی این مطرود دور از خیر

اُخُر بضمتین پس ضد قدم گویند شَقَّهُ اُخُرًا وَ مِنْ اُخُرٍ درید آنرا از پس و جَاءَ اُخُرًا آمد پس همه

اَخِرَة کفرحة مهلت و نسیئه منه بِعْتُهُ بِاَخِرَةٍ فروختم آنرا بمهلت نسیئه

آخِر و اَخِیر پسین ضد نخستین آخِرَة مونث آن و پسین گویند جَاءَ آخِرًا و اَخِیرًا یعنی آمد پسین و بمعنی غایت اَوَاخِر جمع نیز آخِر بمعنی باقی مانده بعد فنای هر چیز و این از صفات باری تعالی ست و آخِرُ الرَّحْلِ وَ آخِرَتُهُ دنباله پالان که راکب بدان تکیه زند و آخِرَةُ العَیْنِ دنباله چشم و اَتَیْتُکَ آخِرَ مَرَّتَیْنِ وَ آخِرَةَ مَرَّتَیْنِ آمدم ترا بار دوم

آخِرة و اُخری آن جهان
آخِیران دو پستان شتر که متصل ران ست
آخَر دیگر آخرون و اُخَر جمع اُخری و اُخراة مؤنث آن اُخَر باشد اُخَر جمع اُخری غیر منصرف آید قال الله تعالی فعدة من ایام اُخَر زیرا که افعل تفضیل که با من مستعمل شود مادام نکره است تذکیر و تانیث و تثنیه و جمع در آن یکسان ست گویند مررت برجل افضل منک و برجلین افضل منک و برجال افضل منک و بامرأة افضل منک و بامرأتین افضل منک و بنساء افضل منک و هرگاه الف لام بر آن داخل شود یا آنرا اضافت نمایند در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع موصوف خود باشد گوئی مررت بالرجل الافضل و بالرجلین الافضلین و بالرجال الافضلین و بالمرأة الفضلی و بالمرأتین الفضلیین و بالنساء الفُضَل و همچنین مررت بافضلهم و بفضلیهم و بفضلا من بفضلیهن و نیست اُخَر مطابق ضابطه مذکوره زیرا که بدون من و اضافت و الف و لام مؤنث و جمع آید گویند مررت برجل آخر و برجال اُخَر و آخرین و بامرأة اُخری و بنسوة اُخَر و اُخریین پس اُخَر معدول است از اُخَر من یا الآخر ظاهر بود و آن صفت ست پس اجتماع دو سبب که عدل و صفت است غیر منصرف باشد

آخُر لانک شهریست بدهستان و از آنجاست اسمعیل بن احمد و عباس بن احمد بن فضل

آخَرة محرکة و بضم اول و اُخرة بکسر الضم و اِخِرة بکسرتین و آخِرة به مد پس گویند جاء اَخَرة و باَخَرة و اُخریًّا و اِخریًّا و اَخِریًّا و آخِریًّا آمد پس از همه و ما عرفته الا باَخَرة و آخِراً و اُخُراً بضمتین و اُخریًّا و اُخریًّا و اِخریًّا و آخِریًّا شناختم مگر پس از همه لا افعله اُخری اللیالی یا اُخری المنون نخواهم کرد این کار را هیچگاه و نخواهم کرد تا آخر زندگانی و اُخری القوم کسی که در آخر قوم باشد و جاء فی اُخریاتهم یا واُخریهم آمد پس ایشان

مِئخار بسیار درنگ کننده و درخت خرما که باقی ماند ثمر آن تا آخر سرما و آخر ایام در آن

مُؤخِر العین و مُؤخِرة العین بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله چشم و کذلک مُؤخِر الرحل و مُؤخِرته گویند نظر الیه بمؤخر عینه او به مقدم عینه دید او را بدنباله چشم یا بکنج چشم

آخَرتا خیراً پس کذا پس گذاشتن پس پس ماندن است و متعدی

مُؤَخِّر مبنیا للفاعل پس گذارنده چیزها و نهنده آنها بجای آنها و این از صفات باری تعالی است و مُؤَخَّر مبنیا للمفعول پس چیزی خلاف مقدم گویند ضرب مقدم رأسه و مؤخر رأسه و مُؤخِر العین و مُؤخِرة العین بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله چشم و کذلک مُؤخِر الرحل و مُؤخِرته دنباله پالان

تأخُّر پس ماندن و درنگ کرد

استئخار مرادف تأخر

اُخَیْف کزبیر نام مجفر بن کعب بن عنبر ست یا این اسم بر وزن احمد ست و در تصحیف ست موضع ذکر آن خ ی ف باشد

اَخْنَی جامه که خطوط داشته باشد و کتان ردی و هیچ کاره

اَخنیه قوسها

اَخ و اَخو و اَخا

اَخو برادر نسبی و دوست و همنشین آخون و آخاء و اِخوان و اُخوان و اِخوة و اُخوة و اُخُوّ و اُخوة جمع و گاهی لفظ اخ بمعنی مشابه و مشاکل و مشارک در امری آید چنانکه گویند هذا الثوب اخو ذاک و ازینجاست که یکی از دو ضد را اخ ضد دیگر خوانند چنانچه در بیت قول تکتب آخی الخیر گذشتم او برادر خیر که شر ست و یقال لا اخا لک بفلان یعنی نیست فلان برادر تو

اُخت خواهر و تای آن عوض محذوف ست نه برای تانیث اَخَوات جمع

اُخَوِیّ منسوب بسوی اخ
و اخت زکاتی اخت اخی هم گویند
آخِیَّة کزکیّة و بمعنی آخِیَة
بالتخفیف کاه چوبی یا پاره‌ای
یا دوالی باشد که هر دو طرف آن
در دیوار یا در کوه یا در زمین
بیکسو زیر پرده شود و میان آن
بمنزله حلقه بیرون باشد که ستور را
بدان بندند آخایا و اواخی جمع
و نیز آخیّه حفاظ و حرمت را
گویند لفلان اواخیّ و آخیّة
نزد امیر فلان را سابقه و حرمتی است
که رعایت کرده میشود - و نیز گویند که
عنده آخیّة او را نزد من وسیله
و حرمت است و نعتیه ما او را چنانچه گویند
فلان لحیة ابا ... فلان
اخیّه بمعنی ... زنده نماند
کسی دیگر سوای ... زنده نماند بجمه
اُخَیّان کعلیان دو کوه است
(ن) آخوت اخوة برادر شدم و منه
ما کنت اخا و لقد اخوت ... بودم
برادر کسی مرا ایشد برادر شدم و آخیت
بمعنی اخوت است یعنی برادر شدم
اخاه و آخاه اخاء و اخاوة و اخاء
و خلة او و خاده برادر و دوست

شد او را و کفاه بواو اخاه لغت ضعیف است
آخیت للدابة تاخیة
آخیه ساختم برای چهارپایه و در نهایه
است که در بعض کتب عربیه آدو آخی
التعبیر نیست مرد را پائی جیب
اهمادة پایی ستور را
تآخیت برادر شدم و تاخیته
اخا برادر گرفتم او را برادر خواندم
او را و تاخیت الشیء قصد
این چیز کردم و صواب آن جستم
تآخی برادری کردن و گرد باهم

فصل الدال

اَدَب بالفتح شگفت و عجب
و حرکة زیرکی و نگاهداشت حد هر چیز
آداب جمع و علم ادب عبارتست
از علمی که بدان خود را از خطا در کلام
نگاهدارند و آن دوازده قسم است
اصول بر این تفصیل علم لغت
علم صرف علم اشتقاق علم نحو
علم معانی علم بیان علم عروض
علم قافیه و چهار فروع بدین نمط
علم رسم الخط علم قرض الشعر آن
علمیست که امتیاز کرده می شود
بدان میان اشعار سالم و غیر سالم از عیوب

علم انشای نثر از خطب و رسائل
علم محاضرات یعنی علم تواریخ
و بعضی این را مشتق از ادب که
بمعنی خواندن بضیافت است
گفته اند یا که این علم بخوانندگان ...
بسوی محامد ادب الحسن جار ...
آدَبِیّ کعربی نام کوهی است
اُدْبَة بالضم شگفت و عجب
طعام مهمانی یا طعام کدخدائی
مَادُبَة بفتح الدال و ضمها
طعام مهمانی یا طعام کدخدائی مآدب جمع
(ک) اَدُبَ ادبا و اَدابة زیرک
و نگاهدارنده حد هر چیز شد اَدِیب
زیرک و نگاهدارنده حد هر چیز نعت
است از آن اُدَباء جمع
(ض) اَدَبَه اَدْباً بالفتح بمهمانی
خوند او را آدِب بمهمانی خواننده
است از آن آدَبَة بتحریک جمع آدب
اَدَبا محرکة طعام مهمانی یا طعام
عروسی ساخت
آدَبَه ایذابا بمهمانی خواند او را
مُؤدِب بمهمانی خواننده
است از آن و آدَب البلاد
پکرد شهرها را بعدل
اَدَّبَه تادیبا ادب آموخت او را

اِسْتَادَبَ ادب گرفت
مرادف تادّب است
اَدّ بالفتح و اِدّ و اِدَّة بکسرهما
عجب و شگفت و بلای عظیم و کار
سخت و زشت آداد و اِدَد کعنب
جمع و منه قوله تعالی لقد جئتم
شیئا اِدّا ای منکرا و نیز اَدّ و اِدّ
غلبه و قوت
اُدّ بالضم نام پدر قبیله است
از یمن و آن پسر طابخه بود
اُدَد کعمر معرفه و اُدُد
بضمتین پدر قبیله است
آدّ غلبه و قوت
اَدِید ناله و فریاد و نیز از
ابام شدید است گویند شدید اَدید
(ن) اَدّ البعیر اَدّا آواز کرد
شتر در جوف و اَدَّت الناقة ناله
کرد از جدائی بچه و اَدّ الشیء مد
کشید این چیز را و اَدَّ فی الارض
سیر کرد در زمین
ن ض س اَدَّته الداهیة
آدا رسید او را بلا
تَادّد سختی نمود در چیزی
اُدْرَة بالضم و اَدَرَة
محرکة بیماری است که بسبب شگافته

شدن پوست تنگ زیر پوستی که برآن حی زهار ست رودها در آوند خایه افتاده باشد و در فارسی آن را دبه گویند و آن نیز فتق دیگر در جانب چپ یا بیماری فتق ست که در یکی از دو خایه رسیده باشد
خُصْیَةٌ اَدْرَاءُ خصیه کلان بدون فتق
(س) **آدَرَ الرَّجُلُ اُدَرًا** بیمار ادره بیآورد مرد آدر و مادور وی خایه نعت ست ازان **اُدْر** بالضم و **مَادِیر** جمع یقال قوم اُدْر و مَاادِیر
اُدَافٌ کغراب بمعنی ذکر ش و همزه آن بدل از واو ست ومنه الدیة فی الاِدَافِ ای ذکر و ذکر نیز ست بجای خود
اُدْفِیَّةٌ کاثفیه بمعنی است مرتبتی قسیمه را
اُدْفُوَةٌ بضم همزه و فتح آن دهیست نزدیک اسکندریه نیز شهریست کوچک در صعید مصر مابین اسوان و قشی و از آنجاست امام محمد ادفوی نحوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد ست و

پدرش علی نام داشت و نیز از آنجاست جعفر که او را عبد شد بن ثعلب بن جعفر فقیه گویند و گاهی دال او فو را بذال و گاهی بتا هم بدل کنند
اِدْل بالکسر دردی که در گردن هم رسد و هرچه بدان گران بار رود و شیر خفته و ترش شده **اِدْلَة** مثله یقال جاءنا باِدْلَةٍ ما تطاق حمضا ای بیا شیر ترش و در هم که شدید باشد از ترشی آن (ض) **اَدَلَ الجرح** بمعنا دید ریش خشک شده و **اَدَلَ اللّبن** جنبانید شیر را تا دوغ گردد و **اَدَلَ الشَّیْءَ** گران بار رفت یا بیخته
اَدْهم بالفتح بیشوایی مردم که آنها که شناخته شوند یا و گویند هم **اَدَمْ اَهْلِهِ** ادمتهم و **اَدَمَاهُم** او را دو گاه اهل و مقتدای آنها ست
اُدْهم بالضم هرچه اصلاح طعام کنند چون سرکه و نمک و امثال آن و بفارسی نان خورش گویند **اُدُم** جمع
اَدَم محرکه قبه خرمای ست که آنرا مَیْنَب هم گویند و موضعی ست نزدیک ذی قار و موضعی ست نزدیک عُمان

و دهی ست صنعا و ناحیه ایست نزدیک هجر و ناحیه ایست از عمان
آدَمَه بالفتح دو گاه قوم و مقتدای آنها که شناخته شوند بدو
و **اُدْمَة** بالضم خویشی سبیله و آمیزش و موافقت و گندم گونی و نیز سپیده رسیده از رنگهای شتر که دائل بسیاهی باشد یا از سپیدی باشد یا آن سپیدی خالص سوت یا تکیه از رنگهای آهوان مائل بسپیدی و در نهایه است که ادمه در شتران عبارت از سپیدی بگیاه سوی منزلهای چشم ست بعیر آدم و ناقه اَدْماء لغت ستان آنها
اَدَمَة محرکه دو گاه قوم و پیشوای آنها و خویشی و وسیله و جانب درونی پوست که ملحق گوشت ست یا قیل برونی پوست که رستنگاه موی باشد ظاهر موی را بشره باطن
اِدَام ککتاب نان خورش و ادام بودن گوشت میان ناقه را خلاف ست **آدِمَة** و **آدَام** جمع دو گاه قوم و مقتدای آنها و موافق سازگار و نام زنی و چاهیست بیک منزل از مکه
آدَام کسحاب موضعی ست

اَدَام کشداد ادیم فروش
اَدَیْهم موضعی ست در بلاد هذیل و نام اسپ بزش الیمی و حرم یا حرم مرخ یا حرم حیاغت یا
اَدَمَة و **اَدَم** بفتحتین و **آهِبَة** و **آدَم** محرکه اسم جمع **اَدِیم** الکنایه است و پوست یا پیشی آن و **اَدِیمُ الضُّحَی** اول چاشت و **اَدِیمُ السَّمَاءِ** ظاهر آسمان و **اَدِیمُ الارض** روی زمین
اُدَیْمَة کزبیره موضعی نزدیک تثلیث
آدَم پدر آدمیان و ابو البشر علیه السلام ست و نام دیگر ان
آدَم بالقصر **اَوَادِم** جمع و نیز نام محدثی بود که او را ابو بکر احمد بن آدم الادمی گفتندی
آدَمَات محرکه و نیست یو سیدگی و سیاهی تنه درخت
اُدْمِیُّ کرسی و بادمی نام نیز سمی
اِیدِمَة زمین سخت درشتی
اَیَادِیم جمع بزعم صاحب قاموس و جوهری گفته که ایادیم واحد ندارد
اُدَیْمَة کعلیم زمینی ست مابین مکة و نهامه و یمن و موضعی ست نزدیک وادی القری
اُدْمَام بالضم شهری ست

(ض) آدم بینهم ایدامًا اصلاح
کرد میان آنها و الفت داد و آدم
الخبز آمیخت نان را بنان خورش
ادم بهم و ما آدم لغت ست ازان
و از لفظ ما ادم در قول الطعمتک
ما ادمی ندیم مراد ست بطریق مجاز
یعنی اوردم پیش تو عذر خود را و آدم
القوم نان قوم را بنان خورش آمیخت
(ن) أدمهم مقتدا بود و گاه
آنها گردید
(س ع) أدم أدمة گندم رنگ
ادمه شد آدم لغت مذکر ست
ازان أدم و أدمان جمع و
أدماء لغت مونث و کمتر آید
آدمانة و أدم جمع
آدم بینهم ایدامًا اصلاح
کرد میان آنها و الفت داد و
آدم الخبز آمیخت نان را بنان
خورش و آدم الادیم ظاهر
گردانید ادمه خود را
رجل مؤدم مبشر
مرد دانا و تجربه کار و برین قیاس
امرأة مؤدمة مبشرة
آدم الخبز بسیار
آمیخت نان را بنان خورش

ائتدم الخبز ایتدامًا
نان را بنان خورش آمیخت
و ائتدم العود تراوت گرفت
چوب
مؤدن کسکرم کوتاه
لغتی ست در موذن و آن مذکور
ست در ودن
(ن) أده أدهًا
بحکم فراهم آمد کار قوم
أداة بالفتح دست افزار
أدوات جمع
إداوة بالکسر مطهره یعنی
آب دستان اداوی جمع
(ن) أدت الثمرة أدوًّا
پخته و رسیده شد میوه و أدو
کدو أدوًّا بالفتح فریب داد او را
و در شناست الذئب یأدو
للغزال یعنی گرگ فریب داد آهو
بره را تا بخورد
تأدّی گرفتن برای دفع
زمانه ادوات و اسباب آن را
تآدی بمعنی تادّی ست
إداء بالکسر سربند خیک
قطع الله أدیه ببرد خدا
هر دو دست لغتی ست در یدیه

أدّی کرمی آوند خرد خیک
خرد یا آوند میانه و خیک میانه و
مرد سبک چالاک و مالی اندک
أدیّة مونث آن گویند غنم
أدیّة ای قلیلة و جامه فراخ
و در معنی بیدی هم آمده و مجه
شده خواهد و آمادگی گویند نحن علی
أدیّ الصلوة ما بر آمادگی نمازیم
أدیّ کسی نام جد معاذ بن
جبل ست رض
أدیّة کسی نام پدر عروة
شاعر
أدیّ نام پدر مالک تابعی
(ض) أدی اللبن أدیًا
سطبر شد شیر تا جغرات گردد و
آدی الشیء بسیار شده این
چیز و آدی السقاء صالح
شد خیک که شیر در ان جنبانیده
شود برای آوردن مسکه و
أدیته کرمیته فریب دادم او را
مرادف ادوت ست که گذشته
آداه علی فلان ایداءً
یاری داد او را بر فلان و آدی
الرجل قوت گرفت مرد بسلاح
و قوت داد لازم ست و متعدی هم

الحدیث یخرج من قبل
المشرق جیش آدی
شیء و اعدّه یعنی لشکر یکه
قوی تر ست از اشیاء مؤدی مرد مسلح
نعت ست ازان و آدی للسفر
آماده شد برای سفر مؤدی
نعت ست ازان و آدی القوم
بسیار شد قوم در جا بفراخی و ارزانی
و آدی لماله صاحبه بسیار
شدند شتران با مال دیگر پس آخر
گردانیدند صاحب او دادی نظر و تهیه
آداه تأدیة رسانید آنرا
و آدی الامانة و الدین
رسانید و گذارد امانت و وام را
اداء اسم مصدر ست ازان و هو
آدی للامانة من غیره او
امانت گذارنده تر ست از دیگران اسم
تفضیل ست ازان بحذف زواید
بر خلاف قیاس تأدیت الیه من
حقه رسانیدم او را حق وی و تأدی
الیه الخبر رسید بوی خبر
استأدی الامیر علیه یاری و
نصرت خواست از امیر بروی و
استأدی فلانًا مالًا مصادره
کرد بر فلان و گرفت از وی مال را

فصل الذال

اَیذَج شهریست در کردستان (ن)، آذَج شراب بسیار خورد (ن)، آذَ الرَّجُلُ بِسَیفِهِ الشَّیَ آذًّا برید مرد بشمشیر خود این چیز را سَیفٌ آذُوذٌ شمشیر برّان لغت ست از آن و شَفرَةٌ آذُوذٌ بدون تا کارد بسیار برنده

اِذْ مبنی بر سکون اسم زمان ست وحق آن اضافت ست بسوی جمله فعلیه یا اسمیه استعمالش بر چهار وجه است یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند ودرین هنگام اکثر ظرف واقع شود چنانکه درین آیه فَقَد نَصَرَهُ اللهُ اِذ اَخرَجَهُ الَّذِینَ کَفَرُوا یاری داد او را خدا وقتیکه کافران آهنگ اخراج کرده بودند ازمکه وگاهی مفعول به واقع شود چنانکه درین آیه وَاذْکُرُوا اِذْ کُنتُمْ قَلِیلًا یاد کنید آنوقت که بودید شما اندک وگاهی بدل از مفعول آید چنانکه درین آیه وَاذْکُرْ فِی الکِتابِ مَریَمَ اِذِ انتَبَذَتْ مِنْ اَهلِها یاد کن در قرآن قصه مریم را یعنی آنوقت که مریم دور شد وکناره گرفت از خانه وقوم خود ولفظ اِذْ بدل اشتمال ست از لفظ مریم وگاهی لفظ دیگر بسوی اِذْ مضاف می شود چنانکه درین آیه رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا بَعدَ اِذْ هَدَیتَنا ای پروردگار ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نموده ما را واکثر مضاف بسوی اِذْ لفظی بود که بمعنی وقت باشد مانند یوم وحین ولیل وساعة وامثال آن ودرین صورت جمله را که لفظ اِذْ بسوی آن مضاف ست حذف نمایند واِذْ را مکسور منون خوانند چون یَومَئِذٍ وحِینَئِذٍ وجه دوم آنکه بر زمان مستقبل دلالت کند چنانچه درین آیه یَومَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخبارَها یعنی هرگاه جنبانیده شود زمین وبیرون افگند مردگان را وهرچه دران مدفون ست وگویند مردم چه شد زمین را آنگاه خواهد گفت زمین اخبار خود را که جنبیدن وبیرون آوردن دفائن از فلان جهت ست چون این همه در روز قیامت خواهد بود معنی یَومَئِذٍ درینجا مستقبل باشد - وجه سیوم آنکه افاده معنی تعلیل کند چنانچه درین آیه لَن یَنفَعَکُمُ الیَومَ اِذ ظَلَمتُم سود ندارد شما را امروز در روز قیامت آرزو وپشیمانی چون ظلم کردید بر نفوس خودها در دنیا وجه چهارم آنکه افاده معنی مفاجاة وناگهانی نماید لیکن لازم ست درین هنگام که لفظ اِذْ بعد لفظ بَینا وبَینَما واقع شود کما فی قوله

شعر اِستَقدِرِ اللهَ خَیرًا وَارضَیَنَّ بِهِ + فَبَینَما العُسرُ اِذ دارَتْ مَیاسِیرُ

ومیان علما اختلاف ست که لفظ اذ هرگاه بعد بینا وبینما واقع شود ظرف زمان ست یا ظرف مکان یا حرف مفاجاة یا حرف زاید برای تاکید لفظ اِذْ بمعنی شرط نمی آید مگر آنگاه که لفظ ما باخرش پیوندند ودرین وقت شرط وجزا را مجزوم گرداند چون اِذْما تَفعَلْ اَفعَلْ هرگاه بکنی بکنم

اِذَا اسم ست مبنی بمعنی مفاجاة آید ودرین صورت خاص ست بجمله اسمیه ومحتاج بجواب جزا نبود ودر ابتدای کلام واقع نشود وبر زمان حال دلالت کند چنانچه گویند خَرَجتُ فَاِذَا الاَسَدُ بِالبابِ برون آمدم پس ناگاه شیر بر در ست ودر اِذا بمعنی مفاجاة میان علما اختلاف ست نزد اخفش حرف ست ونزد مبرد ظرف مکان ونزد زجاج ظرف زمان وگاه بمعنی غیر مفاجاة آید ودرین صورت اکثر ظرف ومتضمن معنی شرط بود وخاصة بر جمله فعلیه آید بر زمان مستقبل دلالت کند چون درین آیه اِذا جاءَ اَجَلُهُم لا یَستَأخِرُونَ ساعَةً هرگاه بیاید اجل ایشان تاخیر نمی توانند کرد آنرا ساعتی وگاه بر زمان ماضی دلالت کند چنانچه درین آیه وَاِذا رَاَوا تِجارَةً اَو لَهوًا انفَضُّوا اِلَیها چون دیدند کاروانی یا شنیدند آواز طبلی که وقت رسیدن کاروان می زنند متفرق گردیدند از مجلس رفتند بسوی آن وگاهی برای حال آید چون بعد قسم افتد چنانچه درین آیه وَاللَّیلِ اِذا یَغشی یعنی سوگند بشب چون بپوشد عالم را به ظلمت خویش ودرین آیه وَالنَّجمِ اِذا هَوی سوگند بپروین چون غروب کند ومیان علما اختلاف ست در عامل اِذا شرطیه بعضی گویند عاملش شرط او ست وبعضی گویند عاملش آنچه در جزا ست عامل جزا شرط ست از فعل یا شبه فعل

آذار نام ماه ششم ست از ماههای رومی

اذربون معرب اذرگون
فارسی ست و آن آفتابی ست یا شد
گل آن زرد و بزرگ و پهن در وسط
آن برگ ریزه سیاه می باشد گرم و تر
ست و در قدیم اهل فارس آن را در
دیدنش تعظیم داشتندی و درخانها
پراگندندی و آن بوی خوش ندارد
اذاف کذاب نره
تآذف کتضرب دهی ست
بریک منزل از حلب
اذیم الثعلبی کزبیر
صحابی بوده است
اذن بالکسر دستوری دادن ست
ومنه فعلته باذنی واذنی
کردن آن کار را بدانستن من
اذن و بضمتین گوش و سوخت
آذان جمع و منه جاء ناشر اذنیه
آمد او رانده دو گوش خود را یعنی طامع
و امیدوار و یقال لبست اذنی له
یعنی روی گردانیدم از وی یا تغافل نمودم
و قبضه شمشیر و کمان و دسته و گوشه
هر چیز که آن در دست گیرند و نام کوه
بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنود
باین معنی واحد و جمع یکسان ست
و ذو الاذنین لقب انس بن مالک
ست و اذنا القلب دو گوشت پاره
است بالای دل و اذن الحمار
گیاهی ست بیخ آن شیرین و مانند
گزر های بزرگ ست و میخورند آنرا
و نیز اذن بضمتین کوهی ست ام
اذن پشته ست در سماوه و بنو
اذن بطنی ست آذان الارنب
گیاهی ست برگش شبیه برگ بارتنگ
و کوچک تر گرم و خشک ست آذان
الثور گاو زبان ست گرم و تر
و مفرح و مقوی اعضای رئیسه
آذان الجدی بارتنگ ست
سرد و خشک و قطور آب آن جهت
درد گوش ها مفید آذان الدب
گیاهی ست گرم و خشک آذان
الشاة گیاهی ست که آنرا الصیقی
نامند آذان العبد نباتی ست
برگش شبیه برگ بارتنگ گرم و
خشک ست دو درم از بیخ آن جهت
ضرر افیون نافع آذان الغزال
اذان الشاة ست که مذکور شد اذان
الفار گیاهی ست سرد و تر ضمادش
با آرد جو محلل ورم حار چشم ست
آذان الفیل پیل گوش ست
و آن گیاهی ست که در مصر روید گرم
وخشک ست چون بیخ خشک آنرا
با آرد گندم در روغن گنجد و نمک
و خمیر مایه نان کرده هر روز هفت
مثقال تناول نمایند رفع بواسیر
آذان القسیس همیشه بهار ست
وخشک و قاتل اقسام کرم امعا ست
اذن اکنون و در جواب این کلمه آید
اگر این کار همچنان ست که تو میگوئی
و همزه آنرا گاهی حذف نمایند و
ذن گویند و در حالت وقف نون
آن با الف بدل شود پس اذا گویند
اذنات محرکة کوهی ست
در حمای ضریه تا لیست میل آذنة
یکی اذان ها
اذنة بهمزة آنکه هر چه بشنود
تصدیق آن کند
آذنة بالتحریک برگ دانه و گیاه
کهنه دیگان شتران و گوسپندان خشک
آذن جمع و نیز شهری ست نزدیک
طرسوس و کوهی ست نزدیک مکه و نام
موضعی و وادی آذنة نام وادی
سیل عرم ست و طعام لا
اذنة له طعامیکه رغبت بدان نباشد
اذنان نام پدر سلیمان
محدث ست
آذان آگاهی و بانگ نماز و بانگ
معنی اسم مصدر تاذین ست مثل
سلام و تسلیم و اقامت نماز و
المذانان اذان و اقامت
آذن کصاحب دربان و نیز
ضامن و قبول کننده کاری برخود
رجل اذانی بالضم مرد کلان
گوش او بزرگ و پهن باشد
آذن مرد کلان گوش و کبش
آذن و نعجة اذناء
گوسپند نر و میش با ده دراز گوش
اذون کصبور موضعی ست
در ...
آذین کمریم گوش و دانسته
دستوری و آگاهی و بانگ نماز و
مؤذن و ضامن و قبول کننده
کاری برخود و جائیکه بانگ نماز از
هر جهت و بیجا شنوده شود و نام جد
محمد بن احمد بن جعفر ست
و نیز نام پدر منصور و نام جد علی
بن حسن که محدث بوده اند و باین
هر دو معنی اخیر در بعض نسخ قاموس
لفظ آذین بدکامین یافته شد
و ابن آذین ندیم ابو نواس بوده ست و
آذین معرب آیین ست و آن

چهار چوب باشد که در وقت قدوم بادشاهی یا وقوع امری عظیم و نه بازار و مسید آنها به زمین فرد برند و به فروش و پردها و پارچه‌ها می کنند آن را زینت دهند

اُذَیْنَة مصغر اذن یعنی گوش ست و نام پادشاه عمالقه و نام وادی ست

مُؤْذَنَة بفتح الذال نام عیست

مِئْذَنَة بالکسر جای اذان و مناره و صومعه

(س) **اَذِنَ بِالشَّیْ اِذْنًا وَ اَذَنًا وَ اَذَانًا وَ اَذَانَةً** دانست آن را و منه قوله تعالی فَاْذَنُوا بِحَرْبٍ مِّنَ اللّٰهِ وَ رَسُوْلِه یعنی بدانید **وَ اَذِنَ لِرَائِحَةِ الطَّعَامِ** آرزومند طعام گشت **وَ اَذِنَ لَه فِی الشَّیْ** علیه نگو **اِذْنًا** اجازت و دستوری داد او را و آن نیز گویند **اُئْذَنْ لِیْ عَلَی الْاَمِیْرِ** دستوری ده مرا بر رفتن پیش امیر قال الشاعر قلت لبواب لدیه دارها تئذن فانی حموها و جارها ای لتاذن بحذف اللام و کسر التاء علی لغة من یقول انت تعلم بالکسر

وَ اَذِنَ اِلَیْهِ وَ لَه اَذَنًا بشنید در حالیکه شگفت آرنده بود یا عام ست

(ن) **اَذَنَه** زد در گوش او **وَ اُذِنَ** مجهولاً بدرد گوش گرفتار شد **وَ اَذِنَ الْعُشْبُ** خشک شدن گرفت گیاه

آذَنَ اِیْذَانًا اعلام کرد و اذان گفت **وَ آذَنَه** بشگفت آورد او را و باز داشت او را و در گوش او زد **وَ آذَنَه الْاَمْرَ** آگاه کرد او را بدان امر

اَذَّنَ تَاْذِیْنًا وَ اَذَانًا وَ اَذِیْنًا اذان گفت **وَ اَذَّنَ تَاْذِیْنًا** بسیار اعلام کرد

اَذَّنَ فُلَانًا مالید گوش او را و باز داشت او را از نوشیدن آب و اجازت داد او را بر کاری **وَ اَذَّنَ النَّعْلَ وَ غَیْرَهَا** گوشه ساخت برای کفش و جز آن

اِسْتَاْذَنَه دستوری خواست از وی

تَاَذَّنَ سوگند یاد کرد و آگاهانید و منه قوله تعالی وَ اِذْ تَاَذَّنَ رَبُّکُمْ یعنی و قتیکه اعلام کرد پروردگار شما و

تَاَذَّنَ الْاَمِیْرُ فِی النَّاسِ منادی کرد امیر در مردم به تهدید

اَذًی رنجش و پلیدی و خس و خاشاک و سنگ راه و جز آن و موی و نجاست سر کودک که روز هفتم از ولادت سترده میشود

اَذَاة رنجش

نَاقَةٌ اَذِیَةٌ کفرحة و **بَعِیْرٌ اَذٍ** آنکه بالطبع قرار نگیرد در جائی بی آنکه او را دردی یا مرضی باشد

اَذِیٌّ به تشدید و تخفیف مرد بسیار متاذی شونده و بسیار ایذا رساننده از لغات اضداد است

اَذِیَّة رنجش

آذِیٌّ موج دریا و اصلش آذوی بود بر وزن فاعول **وَ اَوَاذِیُّ** جمع

(س) **اَذِیَ بِه اَذًی وَ اَذَاةً** رنجید و متاذی شد بآن

اِیْذَاء رنجانیدن یقال آذی اذی و اذاة و اذیة و لا یقال ایذاءا

تَاَذّٰی رنج کشید و آزرده شد از وی

فصل الراء

اَرْب بالفتح مابین سبابه و وسطی

اِرْب بالکسر زیرکی و مکر و زشتی و شر و بدی و عقل و دین و فرج و حاجت و عضو آراب و اَرْآب بقلب جمع گویند السجود علی سبعة آراب او آرآب یعنی سجده بر هفت عضو است پیشانی و دو دست و دو قدم و دو زانو و نیز آراب آنکه بر اعضا ظاهر شود گویند خرج بفلان آراب یعنی بر آمد بر اعضای او آبلها

اُرْب بالضم بچه‌های گوسپندان و گاوان و قتیکه از شکم مادر بر آمده باشد و زیرکی

اَرَب محرکة حاجت و عقل

اِرْبَة بالکسر زیرکی و حیله و حاجت و خبث

اُرْبَة بالضم حاجت و گره یا گرهی که گشاده نشود تا نگشایند و قلاده و حلقه آخیه که در زمین محکم کنند و اسپ را بدان بندند

اَرَاب مثلثة الاول موضعیست

ا آبدیست

اُرْبَان بالضم ثمن و مذکور خواهد شد در ع ر ب

اِرْبِیَان بالکسر ملخ آبی که بهندی جهینگه خوانند و نوعی از تره

أُدَبِي بضم اول و فتح دوم سختی و بلاء
أُرَيْبِيَةٌ بن زان قبیلهٔ مرد ومنه جاءني أُرَيْبِيَةٌ من قومه
قِدْرٌ آرِبَةٌ كريمة دیگ فراخ شکم
مَأْرِب کمنزل موضعیست در یمن کرد آنجا نمک خیزد
مَأْرَبَة مثلثة الراء حاجت مآرب جمع و در مثل ست مَأْرُبَةٌ لا حَفَاوَةٌ یعنی سبب اختیار این امر حاجت ست شفقت و مهربانی را
(ض) أَرَبَ العقدَ محکم کرد آن را و أَرَبَ فلانًا مُدبر اِرب او
(س) أَرِبَ به أَرَبًا محرکة حریص گشت بآن و أَرِبَتْ معدتُه فاسد گشت معدهٔ وی و أَرِبَ الدهرُ سخت شد زمانه و أَرِبَ الرجلُ خوگر و بینا شد بچیزی و محتاج گشت و ساقط شد اعضای او و بریده شد ارب او
آرِب خوگر و دانا بچیزی نعت ست ازان
و أَرِبْتَ من يديك و أَرِبْتَ عن ذي يديك ساقط باد دستهای تو و أَرِبَتْ يدُه بریده شد دست او یا تهی دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران
(ك) أَرُبَ أَرَبًا و أَرَابَةً عاقل شد أَرِيب أُرَبَاء عاقل نعت ست ازان
آرَبَ عليهم إيرابًا رسید و ظفر یافت بر آنها
آرَبَ مُؤَارَبَةً مغلوب کرد و فریب داد گویند فلان يُؤَارِبُ صاحِبَهُ فلان فریب میدهد صاحب خود را
مُؤَارِب نعت ست ازان
أَرَّبَ تأريبًا استوار کرد و حصه معین نمود و افزون کرد و کامل ساخت و تمام نمود چیزی را مُؤَرَّب کامل افزون کرده شده نعت ست ازان گویند اعطاه الله عضوا مُؤَرَّبًا داد او را خدا عضو کامل و استوار
تَأَرَّبَ بتکلف زیرک شد و انکار نمود و سختی کرد گویند تأرَّبتُ في حاجتي یعنی در حاجت من سخت شدم
إِسْتَأْرَبَ مدیون شد مُسْتَأْرِب بفتح الراء قرضدار لغت ست ازان و حبل مُسْتَأْرِب بکسر الراء رسن سخت تافته
أُرْتَة بالضم موی که بر سر حربا یعنی آفتاب پرست میباشد
أُرْتَان بضم همزه و فتح را موضعیست
إِرْث بالکسر میراث و اصل گویند هو في إرثِ صِدْقٍ ای فی اصل صدق و آمر قديم موروثی ومنه وهو على إرثٍ من كذا و خاکستر و بقیه چیزی
أُرْث بالضم خاریست
أُرْثَة بالضم حد فاصل میان دو زمین أُرَث کصرد جمع و پشته سرخ و سرگین آماده برای آتش افروختن بوقت حاجت و زمین سهل و رنگیست از رنگهای گوسپند که نقطهٔ سیاه با نقطهٔ سپید آمیخته باشد
آرَث گوسپند نر که نقطهای سیاه و سپید داشته باشد أَرْثَاء مؤنث آن
إِرَاث ککتاب آتش و آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته و جز آن
أَرِيث ککریم آتش
(ن) أَرَثَ القومَ أَرْثًا بالفتح در غلانیدن بعض را بر بعض و أَرَثَ النارَ برافروخت آتش را
أَرَّثَ القومَ تأريثًا بمعنی مجرد ست که مذکور شد و أَرَّثَ النارَ کذلك
تَأَرَّثَتِ النار مشتعل شد آتش
أَرَج محرکة و أَرِيج و أَرِيجَة بوی خوش
أَرَجَان محرکة سعی و غلانیدن
أَرَّاج کشداد بسیار دروغ گو و در غلانند
آوَارِجَة معرب آواره و آن دفتری باشد که حسابهای پراگنده دیوانی را در آن نویسند
أَرَّجَان شهریست بفارس
(ن) أَرَجَ أَرْجًا در غلانید و برانگیخت
(س) أَرِجَ الطيبُ أَرَجًا و أَرِيجًا و أَرِيجَةً دمید بوی خوش و أَرِجَ الناسُ آواز بلند کردند مردم در گریه
أَرَّجَ تأريجًا در غلانید و اوارجه درست ساخت
مُؤَرِّج بصیغه اسم فاعل

ابو فيد عمرو بن حارث سدوسی
در میان بکر و تغلب جنگ برانگیخت
مُؤَرَّج بصیغه اسم مفعول
شیر که اسد باشد
أَرْخ بالفتح و بکسر گاو نر
أُرُوخ جمع
أَرْخَة بالفتح ماده گاو وحشی
أَرَخ محرکة ذهبیست به آجیانا
إِرَاخ ککتاب گاو وحشی
أُرْخِيّ بالضم گاو نر جوان
أُرْخِيَّة بچه بز کوهی
(ن) أَرَخَ الْكِتَابَ تاریخ
نوشت کتاب را
أَرَّخَ الْكِتَابَ وَآرَخَه
یعنی مجرد ست أُرْخَه بالضم و تاریخ
اسم مصدر است از آن و صولی گفته
تاریخ هر شی غایت و نهایت آن
چیز ست و از ینجاست که گویند
فلان تاریخ قومه یعنی باو
منتهی میشود شرف قوم وی
أَرْد بالفتح ذهبیست به بوشنج
أُرْد بالضم شهریست بفارس
أَرْدَسْتَان شهریست نزدیک
اصفهان
أَرْدَشِير لقب بهمن بن اسفندیار

پدر داراب ست انه مجوسیان
گویند چون جدش گشتاسب او را
بسیار دلیر و شجاع دید بدین نام
موسوم ساخت و معنی ترکیبی آن
بفارسی شیر خشمناک ست
إِرْدَخْل بخاء معجمه بروزن
قرطعب پر گوشت و فربه مذکور ست
در ر د خ ل
إِرَار بالکسر و إِرَار بالفتح
شاخی از درخت خار دار که آنرا
بر زمین زده نرم کنند و تر کرده
و نمک بر آن پاشیده در رحم ماده
ماده شتر داخل نمایند تا مانع
لقاح دفع گردد
إِرَّة بالکسر آتش
أَرَّار ذهبیست که گوسپندان را بآن خوانند
إِرِّيُو ککریم آواز فریده و نشست
قمار و غلبه یا مطلق آواز
مِئَرّ بسیار جماع کننده
(ن) أَرَّ النَّاقَةَ أَرًّا عمل اراک
کرد بشتر ماده وَأَرَّ الْمُتَنَاصِرُ
آواز کرد مقامر بغیر بندگی و وقت غلبه
و نیز أَرّ راندن و دفع کردن و
جماع نمودن و پلیدی رقیق
انداختن و افتادن آن و آتش افروختن

إِتْرَشْتَا بانید
أَرْزُ الْكَلَامِ بالفتح
پیوستگی و درستی کلام بحصر و جمعیت
آرْز و بضم درخت صنوبر آرْزَة
یکی یا صنوبر نر یا درخت عرعر
أَرَز محرکه درخت ارزن آرزة
یکی
أُرْزٌ کاشد و أُرُزٌّ
کعتل و أُرْزٌ کقفل و أُرُزٌ
کطنب و رُزٌّ و رُنْزٌ و
آرُز و آرُزّ کعضد برنج که دانه
معروف ست و أَبُو دُوح ثابت
بن محمد أُرْزِيّ و بعضی
رُزِّيّ گویند محدثی بود
آرِزَة شتر سخت قوی و شب
سرد و درخت محکم بُن
آرِز ککریم اپشک کرد شبهای
تیرماه بر زمین افتد و مهتر
قوم و روز سرد
مَأْرِز مجلس جائی پناه
(ض اَءِ س) أَرَزَ أَرْزًا
و أُرُوزًا منقبض گردید از بخل
و مجتمع شد و ثابت گردید گویند
إِنَّ فُلَانًا إِذَا سُئِلَ أَرَزَ و
إِذَا دُعِيَ اهْتَزَّ یعنی فلان وقتیکه

از و چیزی بخواهند منقبض میشود
و وقتیکه برای طعام خوانند او را
خوش میشود. آرِز کصاحب و
آرُوز کصبور منقبض و مجتمع و ثابت
نعت ست از آن وَأَرَزَتِ الْحَيَّةُ
پناه گرفت مار بسوراخ خود و گردید
بسوی آن و ثابت ماند در آن و منه
إِنَّ الْإِسْلَامَ لَيَأْرِزُ إِلَى الْمَدِينَةِ
كَمَا تَأْرِزُ الْحَيَّةُ إِلَى جُحْرِهَا
وَأَرَزَتِ اللَّيْلَةُ سرد شد شب
آرَزَ الْوَتَدَ تَأْرِيزًا ثابت
گردانید میخ را
إِرْس بالکسر اصل یا کسه
آرِيس بمعنی کجلیس و إِرِّيس
کسکیت کشاورز آرِيسُونَ و إِرِّيسُونَ
وَأَرَارِسَة و أَرَارِيس و أَرَارِسِ
جمع و نیز إِرِّيس کسکیت امیر
و بئر أَرِيس کامیر چاهیست
بمدینه نزدیک مسجد قبا
(ض) أَرَسَ أَرْسًا کشاورز
گردید أَرَّسَه تَأْرِيسًا کار و
خدمت گرفت از وی و نیز
تَأَرَّسَ کشاورز گردیدن
أَرْش بالفتح دیت جراحات
أُرُوش جمع و طلب دیت و رشوت

و خراش و خصومت گویند بَیْنَهُمَا
اَرْشٌ یعنی میان آن هر دو
خصومت و اختلاف ست و نیز
نقصان که در جامه پیدا شود
زیرا که آن نقصان سبب ارش
و خصومت ست و بمعنی آنچه گیرد
مشتری از بائع بعد از اطلاع بر
عیب مبیع و خلق گویند مَا اَدْرِي
اَيُّ الْاَرْشِ هُوَ نمیدانم کدام
خلق ست او و نیز اَرْش بمعنی
در غلانیدن و عطا کردن و از تفعل
من نصر
مَا اَرُوْشٌ مخلوق
اَرِشٌ کمصاحب گرم بهست
اَرَّشَ النَّارَ تَاْرِيْشًا یعنی افروخت
آتش را وَ اَرَّشَ بَيْنَ الْقَوْمِ
یعنی افگند میان قوم و اَرَّشَ
الْحَرْبَ برانگیخت جنگ
اِئْتَرَشَ لِلْخُمَاشَةِ قبول
ارش نمود برای خماشه یعنی زخم
اِسْتَسْلَمَ لِلْقِصَاصِ یعنی گردن
نهاد برای قصاص خماشه آن خراش
ست که مر آنرا در شرع ارش
معین نباشد و یقال اِئْتَرِشْ مِنْهُ
خُمَاشَتَكَ بگیر از وی ارش خماشهٔ خود را

اَرْضٌ بالفتح زمین مؤنث
ست و اسم جنس یا جمع بدون واحد
و اَرْضَةٌ نگویند اَرَضَاتٌ و
اَرَضُوْنَ و اُرُوْضٌ و آرَاضٌ
و اَرَاضِي جمع و اخیر غیر قیاسی ست
و اسفل قوائم ستور و هر چه فرود
و پست باشد و زکام و لرزه تپ
لرزه و اِبْنُ الْاَرْضِ گیاهی ست
مانند موی میخورند آنرا و اِبْنُ
اَرْضٍ مسافر و نوعی از مرغها
و اَرْضُ نُوْحٍ دهی ست بجزیره
و لَا اَرْضَ لَكَ کلمهٔ ذم ست
مانند لَا اُمَّ لَكَ
اُرْضَةٌ بالضم و الکسر و اِرَضَة
کعنبة گیاه بسیار
اَرَضَةٌ محرکه کرمک چوب خوار
که آنرا دیوچه گویند و در مثل ست
هُوَ اٰکَلُ مِنْ اَرَضَةٍ او خورنده
تر ست از دیوچه و در مثل دیگر هُوَ
اَصْنَعُ مِنْ اَرَضَةٍ او صانع
تر ست از دیوچه
مَاْرُوْضٌ گرفته بعض زکام
و کسیکه دیوانگی دارد و بسبب اصل زمین
یا جن جنبانیده شود بدون قصد خود
و چوبیکه خورده باشد آنرا دیوچه

اِرَاضٌ ککتاب پهنا یا پهن فراخ
و بساطی ست بزرگ از پشم گوسپند یا از
پشم شتر
رَجُلٌ اَرِيْضٌ ککریم مرد متواضع
سزاوار خیر و نیز اَرِيْضٌ یا اَبْرِيْضٌ
شهریست یا وادی ست و عَرِيْضٌ
اَرِيْضٌ اتباع ست یعنی ثانی
اول ست که پهنا و بسا است و باین معنی
بدون اول نمی آید یا اَرِيْضٌ بمعنی
فربه ست چنانکه گویند جَدْيٌ اَرِيْضٌ
اَرِيْضٌ یعنی بزغاله فربه
(ن) اَرَضَتِ الْاَرْضُ گیاه ناک
شد زمین و آرَضَتِ الْاَرْضُ یعنی
زمین را گیاه ناک و اُرِضَ فُلَانٌ
مجهولا زکام زده شد فلان و
اُرِضَتِ الْخَشَبَةُ اَرْضًا
خورده شد چوب از دیوچه
(س) اَرِضَتِ الْقَرْحَةُ
اَرَضًا یعنی که شد قرحه و فاسد گشت
(ک) اَرُضَتِ الْاَرْضُ پاکیزه
شد زمین و خوش آمد در چشم و
سزاوار خیر گردید اَرْضٌ اَرِيْضَةٌ
نعت ست از آن
هُوَ آرَضُهُمْ یعنی او سزاوار
تر از آنان ست باین چیز

آرَضَهُ اللّٰهُ اِيْرَاضًا بازکام
گردانید او را خدای
اَرَّضَ تَأْرِيْضًا چرانیده گیاه
زمین را و طلب نمود آنرا و نیز تَأْرِيْض
نیت روزه کردن و آماده شدن برای
روزه و آراسته نمودن کلام و گران کردن
در وزن و اصلاح نمودن و درنگ
کردن فرمودن کسی را و در مشک آب
یا شیر یا روغن یا رب انداختن برای
اصلاح مشک
تَاَرَّضَ لَهٗ متصدی و متعرض
وی شد و نیز تَاَرَّضَ لازم گرفتن
زمین را و درنگ کردن و آن قدر
بالیدن گیاه که ممکن شود چیدن آن
اِسْتَاْرَضَتِ الْقَرْحَةُ
بمعنی اَرِضَتِ الْقَرْحَةُ است
فَسِيْلٌ مُسْتَاْرِضٌ
نهال خرما که مر او را بیخ در زمین
باشد و اگر بر تنهٔ مادر خود روید
آنرا راکب گویند
وَدِيَّةٌ مُسْتَاْرِضَةٌ نهال
خرما که در زمین رسته باشد
اَرْطٌ ککتف رنگیست مانند
رنگ ارطی
اَرْطٰی بالفتح درختیست که

شگوفهٔ آن مانند شگوفهٔ بید و برگش
پهناست و بر آن تلخ و مانند عناب
و تر و تازهٔ آن را شتر می‌خورد و چهارم شتر
سرخ ست اَرْطَاة یکی با الف
آن برای الحاق ست پس حالت نکره
تنوین دهند و در حالت معرفه با
الف آن اصلی ست پس همیشه
منون باشد یا وزن آن افعل و محل
ذکرش مقبل لام ست و بآن نامیده
اند و کنیت کرده اند اَرْطَیَات
و اَرَاطی و اَرَاطٍ جمع - و
اَرْطَوِیّ و اَرْطَاوِیّ شتریکه
پیوسته خورد و اَرْطی منسوبست
بآن
مَاْرُوْط شتریکه پیوسته خورد
ارطی را و شتریکه از خوردن ارطی
بدرد شکم مبتلا باشد و پوست دباغت
داده شده ببرگ ارطی گویند اَدِیم
مَاْرُوْط و اَدِیم مُرْطِیٌّ
ایضا و مذکورست در رطی
اَرْطَة بالفتح قلعه ایست در اندلس
اَرْطَاة آبی ست مر بنی ضباب
اُرُطَة بالضم آبیست مر
بنی عمیله را شرقی سمیره و
اُرْطی بالضم شهریست

اَرِیْط لگرهم مردی که او را
فرزند نشود
اُرَیْط کزبیر و جُد و اراط
کغراب دو موضعست
اَرْطَت الارض برآورد
زمین درخت اَرْطی و همچنین ست
ارطت بسکون الراء و
اَرَّطَت بتشدید را صاحب
قاموس گفته این هر دو غلطست
اُرْغِیَان کاصبهان
ناحیه ایست به نیشاپور
اُرْفَة بالضم حد فاصل
میان دو زمین
اُرَف کصرد جمع و گره
اُرْفِیّ شیر خالص پیمایش
کننده زمین
اُرِّفَ علی الارض تاریفا
گره انیده شد حد برای زمین و
قسمت نموده شد و تاریف
الحبل گره بستن رسن ست
هُوَ مُوَارِفِی یعنی حد
مکان او تا حد مکان منست
اَرَق محرکه بیداری شب
اِرْقَان بالکسر رستنیست
سرخ و حنا و زعفران و

دم الاخوین که خون سیاوشان
باشد و آفتیست که میرسد
زراعت و مردم را و آن علتی باشد
که متغیر میشود از آن رنگ بدن
انسان به تغییر فاحش بسوی
زردی یا سیاهی بسبب جاری
شدن خلط زرد یا سیاه
بسوی جلد و بجهتیکه منفصل جلد
ست بغیر عفونت و همدرین معنی
هفت لغت دیگر آمده اَرَقَان محرکه
اِرِقَان بکسرتین اُرْقَان بفتح همزه
و ضم را و اَرَقَان و اَرَق بفتحها
و اُرَاق کغراب و یَرَقَان محرکه
اخیر مشهورترست
زرع مَاْرُوق و مَیْرُوق
گشت آفت زده رسیده
اُرَیْق کزبیر موضعیست
قول شخصی که غولی را بر شتر اورق
دیده بود نابام الربیق علی
اریق یعنی آورد بجا بلائی عظیم
براریق مصغر اورق ست و اصل
آن وریق بود واو بهمزه بدل شده
و معنی آن شتر خاکستر گون ست
اُرَاف کغراب نام موضعیست
کذا فی الصحاح

(س) اَرِقَ اَرَقًا بیدار رهید
مانند شب اَرِق و آرِق بیدار
و بیخواب لغتست اندران
آرَقَه بیدار داشت او را
آرَّقَهُ تارِیقًا بمعنی
آرقه است
مُؤَرِّق نام پسر مشمرج
عجلی بصری تابعی و ذکرش در ورق
اِئْتَرَق بیدار ماند شب
آرُك بالفتح موضعیست
در سجستان
اِرْك بالکسر نبات تلخ و شور مزه
و عشبة له اِرْكٌ یعنی
گیاهیست که اقامت میکنند اند اشتران
اُرُك بضمتین موضعیست
اَرَك محرکه دهیست نزدیک
[illegible] و راهیست نزدیک
حضن که بنجدست و [illegible]
اُرُك بضمتین [illegible]
اَرْضٌ اَرِکَة کفرحة [illegible]
اراک ناک
آرَاك کسحاب قطعه از زمین
و موضعیست عرفه نزدیک نمره و
کوهیست مر هذیل را و نبات تلخ
و شور مزه و درخت پیلو که چوب آن

مسواک کنند آراکة یکی اُرُک
کُتُب وآرائک جمع وآرالغ
آدِلغ اراک بسیار و درهم پیچیده
آراکة کسی است از ناحیهای
زمان ست و نیز نام شاعری که
پسر عبدالله بوده و نام پدر یزید شاعر
اِبلِ اَراکیّة شتران
اراک چرنده
ذو اُرُوک بالضم وادیست
هو اَرَکهُم بکذا او سزاوار
تر آنهاست
اُرَیک کامیر وادیست
اَرِیکة کسفینه تخت که در
خانه عروسی بود و نیز هر چه که بر آن
تکیه کنند و بنشینند از تخت و منقش
و فراش یا تخت آراسته که در گنبد
باشد یا در خانه و اگر چنین تخت
نباشد آن خانه را حجله
گویند اَرِیک و آرائک جمع
واَرِکة الجرح گوشت صحیح
و سرخ زخم که بعد از دفع شدن
ریم و خون ظاهر شود
اُرَیکتان بصیغه تصغیر
دو کوه است مر ابی بکر بن کلاب را
ما اُرُوک اصل

رس ف، اَرَکَت الابل
اَرَکاً واَرِکَت مجهولاً مبتلا شد
شتر بدرد شکم از خوردن اراک
اَرِکة واَرَاکی نعت است ازآن
رض ن، اَرَکَت الابل
اُرُوکاً چریده شتر اراک را یا
یالازم گرفت واقامت نمود
درآن که بخورد آن را یا رسید
شتر بدرخت که باشد و اقامت
نمود در خوردن آن آرِکة
نعت است ازآن اَوارِک جمع
واَرَکَ الرجل الابل اَرْکاً
گذاشت مرد شتر از ادراک تا
بخورد آنرا واَرَکَ الرجل لجاجة
نمود مرد واَرَکَ فی الامر
درنگ نمود در کار واَرَکَ
الجرح ساکن شد درم زخم و
نزدیک بهی رسید واَرَکَ
الامر فی عنقه لازم گردانیدش
کار را بروی واَرَکَ بالمکان
اقامت نمود درین مکان و
باین معنی از باب فرح هم آمده
تَوَمّ مُؤَرَّک کو بن نازل
نشوند برای اراک برای چرانیدن شتران
اَرَاکُ الحجلة تاریکا پوشید

وآراست حجله را باریکة
اِئتَرَکَ الاراک استوار و کلان
گردید درخت اراک یا جوان شد و
اَرَاک مُؤتَرِک اراک بسیار و
درهم پیچیده
اُرُل بضمتین کوهیست موضعی
بدیار فزاره و حوضیست بدیاطی
که آب باران درآن جمع می شود
اُرْلَة بالضم غلاف سرنره
که در وقت ختنه ببرند
اَربَل کزبرج نام پسر والیه بن حماد
اَرِیلِیَة بالتخفیف قلعه
است در اندلس
اَرَم کعنب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
و موضعیست از دیار جذام که آن
حضرت صلی الله علیه وسلم بجمال بن
ربیعه بخشید و علم و نشان که در بیابان
بجهت راه برپا کنند یا خاص سنگ
نشان عاد آرِم ککتف مثل آرام
واُرُوم جمع واِرَم ذات العماد
دمشق یا اسکندریه یا موضعی ست
بفارس واَرَم الکلبة یا اِرِم
الکلبة موضعی ست میان بصره و مکه

اَرَم محرکة کسی اَرِمی مثله یقال
ما به اَرَم و ما به اَرِمی نیست دران
کسی و نه اثری و نشانی
اَرَمَ والله بالفتح واَرَمَا
والله بمعنی اَم والله واَمَا
والله است یعنی قسم بخدای
اُرُم بالضم موضعیست به
طبرستان
اُرَّم کرکع دندانها یا اطراف
انگشتان و سنگها و سنگریزها و فلان
یُحَرِّق علیه الارَّم یعنی فلان
دندان می خاید بر وی
اِرِم کصاحب شهریست بمازندران
واز ان شهرست خسرو بن حمزه
مؤدب و هیست نزدیک دهستان
اِرَم کاحمد موضعیست
آرام کسحاب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
و کوهیست و آبیست به دیار جذام
در اطراف شام ملتقائی یا رحامی
کلدسه
آرام بالمد کوهیست میان مکه
و مدینه و ذات آرام کوهیست بدیار
ضباب و ذو آرام جائیله در آن

اعلام جمع کرده عاد ست
أَرُوم کعبوز کوهی ست مر
بنی سُلیم را وبن درخت وبن سرون
أَرُومَة وتضم بیخ درخت
وجز و آن أَرُوم جمع
أُرُوم کدخول قبور عاد وأرُوم
الرّأس طرفهای سر
أَرِیم ککریم کسی بقال مَا بِهِ
أَرِیم نیست دران کسی و نه اثری و نشانی
بِئرُ إِرْمِي بالکسر چاهی ست
نزدیک مدینه
أُرْمِیَة بالضم و تخفیف یا
شهریست بآذربائیجان
إِرَمِيّ کعنبی و بحرکه أَیْرَمِيّ
بالفتح و یَرَمِيّ محرکة علم و نشان
که در بیابان بجهت راه برپا کنند یا
خاص ست بنشان عاد و مَا بِهِ
إِرَمِيّ و مَا بِهِ أَیْرَمِيّ و مَا
بِهِ إِیرَمِيّ بالکسر نیست دران
کسی و نه اثری و نشانی
أَرْضٌ مَارُومَة وأَرْضٌ أَرُومَة
زمینی که دران نه بیخ درخت مانده
باشد و نه شاخ آن وجَارِیَةٌ
مَارُومَة دختر خرد سال نیکو خلقت
أَرُوم الکُبْرَی وأَرُوم الصُّغْرَی

وأَرُوم البَرامِکَة وأَرُوم الجَوْز
چهار قریه است در حلب و مذکورست
در ورم
(ض) أَرَمَ مَا عَلَی المَائِدَة
خورد آنچه بر خوان بود و نگذاشت
از آن چیزی را وأَرَمَ فُلَانًا
نرم گرد انید او را وکرمت السنة
القوم خورد سال قحط قوم را و نگذاشت
از ایشان یکس آرِمَة سال قحط
لغت ست از آن وأَرَمَ الشَّیْءَ
بست این چیز را وأَرَمَ عَلَی
الشَّیْءِ گزید بدندان این چیز را
وأَرَمَ الحَبْلَ أَرْمًا سخت
تافت رسن را
(س)، أَرِمَ المَالُ فنا شد
مال دَأْسٌ مُؤَرَّمٌ سری که
پارهای کله آن سطبر باشد و
بعضی مُؤَرَّمَة خود فراخ بالا
أَرَن محرکه شهریست
أَرِن ککتف اسپ عُمیر بن
جبل بجلی
أُرْنَة بالضم پنیر تر و نشر است
است که شیر را پنیر میگرداند وأُرْنَة
الحِرْبَاء جای که ربسه از چوبه
در انجا اند

إِرَان ککتاب تخت مرده یا
تابوت آن و شمشیر و جای باش
وحوش أُرُن ککتب جمع و
موضعی ست که نسبت کرده میشود
بسوی آن گاوان وشاة
إِرَان گاو نر
أَرَّان کشداد اقلیمی ست در
آذربائیجان و قلعه است
بقزوین و نعتی ست در حرّان
که شهریست بدیار مُضَر
أُرُون کصبور زهر یا دماغ
فیل که خورنده آن می میرد أُرُن
ککتب جمع و شهریست به فرسنگی
أُرُون وخیف الأَرِین
وأُرِینِیَة هر سه مواضع ست
أَرِین کامیر جدر و مکان
و نام موضعی
أَرِین کزبیر دانه ست
که شیر را پنیر میگرداند
أُرَیْنَة کجهینة ناحیه ست بمدینه
أَرَانِی کحباری دانه است
که شیر را پنیر میگرداند أُرَانَی
کار بے شده
أَرَانِیَة هم درخت تلخ و
شور مزه که ساکنش و لعب باشد

أَرِینِیَة کربنیه اجیست مر
غنی را نزدیک ضریّه
مِئْرَان بالکسر جای بش
وحوش مَآرِین جمع
(ن)، أَرَنَة بدندان گزید او را
(س) بهار أَرِن أَرَنًا وإِرْنًا
وأَرَانًا بالکسر شادمان شد
أَرِن وأَرُون شادمان
لغت ست از آن
آرَنَ الثَّوْرُ البَقَرَةَ مُوَارَنَة
وإِرَانًا طلب کرد گاو نر ماده را
وآرَنَة مفاخرت نمود با او
ذُو أَرْوَان بالفتح موضعی
ست و دران چاهی ست مسمی بهم
ذی أَرْوَان کذا فی الشمس
آرِی بالفتح طعامیکه در بن
دیگ چسپد از سوختگی و عسل یا
عسلیکه جمع کند آن را زنبور در شکم
خود و بیرون آرد یا شهدیکه در
اطراف خانه زنبور چسپید یا آنچه
که بر درخت افتد و آنچه از ماکولات
بود بخورند از دست یا دهن افتد
و آن را لطا خدر هم گویند وأَرَی
السَّحَاب ریزش ابر و أَرِی
الرِّیح راندن باد ابر را

آرِیّ بالتشدید و بتخفیف
و آرِیَّة بالتاء آنچه که چارپایه را
بآن بسته شود و بمعنی معلف که در
کتب ادب آمده مجاز است اَوَارِی
بالتشدید و التخفیف جمع
اِرَةٌ کعدة آتش یا آتشدان
یا برافروختگی آتش یا شدت
آن و گوشت خشک و گوشت
خشک کرده شده بآفتاب و
گوشت اندک بریان کرده و گوشت
که در سرکه یک جوش داده
در سفر همراه برند اصل اِرَةٌ
بود هاء عوض یاست اِرُونَ جمع
(ض س) اَرَت القِدْرُ اَرْیاً
سوخت بن دیگ چیزی از طعام بران
(ض) اَرَت الدّابّةُ مَعْلفها
لازم گرفت ستور بستنگاه خود را
و اَرَت الرِّیحُ الماءَ ریخت باد
آب را و اَرَت النَّحْلُ زنبوران عسل
شهد ساختند و اَرَیت الدّابّة
الی الدّابّة آمیزش کرده شد با هم
و با علف یک جا علف خوردند
(س) مشتق اَرِیَ صدره کینه
و خشم گرفت سینه‌اش
تأرّیت الدّابّة الی الدّابّة

و اَرَّاه مستمر گردانیدم
و در یک جا علف خورانیدم
آرَّیْتُ الدّابّة و اَرَّیْتُ
لها آرِیَّة ساختم برای
آن آریه و اَرَّیت الشّیء
ثابت گردانیدم و استوار ساختم
این چیز را و اَرَّیْتُ النّار برافروختم
و بسیار مشتعل ساختم آتش را یا
آتشدان ساختم برای آتش و
اَرَّیْتُ عن الامر پنهان
کردم حقیقت این را و ظاهر کردم آن
اِئْتَرَت النّحل زنبوران
عسل شهد ساختند و ائْتَرَی
بالمکان اقامت کرد و بند گشت و زن
تَأَرَّی عنه پس ماند از وی و
تأرّی بالمکان اقامت کرد و بند
گشت و زن تَأَرَّت النّحل زنبوران عسل شهد
ساختند و تَأَرَّی الشّیء جستجو کرد این چیز

فصل الزاء

(ف) اَزَأَ الغنم سیر
چرانید گوسفندان را و اَزَأَ
عن الحاجة بدل شد و باز
ماند از حاجت
اِزْبٌ بالکسر مرد کوتاه و سطبر

و زیرک و لئیم و زشت روی والازب
باریک مفاصل که شکم و بغل بزرگ
او فربه شود و استخوانش همچنان
باریک باشد
آزِبٌ ککتف اَزْیَب طویل
آزِبُ العَقَبَة نام شیطانیست
و مذکورست در زیب
اِبِلٌ اَزِبَة کفرحة شتر
آزْبَة بالفتح شدت و قحط
اِزَاب ککتاب آبیست مر بنی
عنبر را
مِئْزَاب بالکسر ناودان
مَآزِیب جمع و آن مشتق از
اَزَبَ الماءُ است یا معرب
از فارسی ست یعنی بمیز آب را
(س) اَزِبَت الابل لشغوار
لاغر شد شتر و اَزِبَ الشّیء سخت
شد این چیز
(ض) اَزَبَ الماءُ جاری شد آب
تَأَزَّبُوا المال بینهم قسمت
کردند مال را میان خودها
آزَجٌ محرکه منع و آن نوعی
از عمارت طولانی و دراز است
آزُجٌ و آزَاجٌ و اِزَجَة جمع
و باب الازج محله ایست در بغداد

آزِجٌ ککتف تبختر کننده
(ن س) اَزَجَ اُزُوجاً
بشتافت
(ن) اَزَجَ عَنِّی کاهلی کرد
چون اعانت خواستم از وی
آزَجَه تَأزِیجاً بنا نمود
و دراز گردانید آن را
اَزُوحٌ کصبور سرکش و
تخلف کننده از مکارم
(ض) اَزَحَ اُزُوحاً نجنبید
بهم درکشیده شد و درنگ کرد
و پس ماند و اَزَحَت القدم
لغزید پا و اَزَحَ العرق جنبید رگ
تَأَزَّحَ تأزّحاً درنگی
کرد و بازایستاد از کار و پس ماند
آزْخٌ بالفتح گاو زنعی
ست در اذخ
آزْدٌ بالفتح پدر قبیله ایست
در یمن که جمیع انصار از اولاد
او اند و پدرش غوث نام دا
و سین بجای زا افصح است
و اسد را ازد شنوءة و ازد
عمان و ازد السّراة نیز
گویند و نیز آزد نام محدثی
ست که پدرش فتح نام داشت

اذد محرکة نام پدر جابر وپدر
ام بکر که از رواة حدیث اند
اِذاذ کسحاب نوعی از خرما ست
آذُر بالفتح احاطه وقوت
وضعف از لغات اضداد ست
واعانت وپشت ومنه قوله تعالی
اُشدُد بِه اَزری ای
ظهری
اُذُر بالضم جای بستن ازار
اِذر بالکسر اصل وچادر
اِذرة بالکسر هیأت ازار
پوشی
اِذار ککتاب چادر وشلوار
وگاهی مؤنث آید اِذارة مثله
آزِرة واُذُر واُذْر جمع
وهر چیز که بپوشد ترا وپرهیزگاری
وزن وپیش ماده ونفس
وذات فی الحدیث قال الله تعالی
العظمة اِذاری والکبریاء
ردائی انار ورداء مثل زده
در منفرد بودن خود در صفت
عظمت وکبریا
اِزاد اِزاد کلمه است که بدان
میش را خوانند برای دوشیدن
مِئزَر بالکسر چادر ومآزر جمع

آذَر کهاجر ناحیه است مابین
اهواز وراهمهرمز ونام بتی وکلمه
ذم است در بعض لغات ونام
ابراهیم علیه السلام ونام پدرش
تارح بوده یا هردو یکست
وفرس آذَر واسپی که هردو
رانش سپید باشد ویا پیشانیش
سیاه یا بهر رنگ که باشد
مُؤازَرة برابر ومقابل
شدن وباهم مدد کردن وواو
بجای همزه کمتر آمده در جمیع
وقوت دادن بعض نبات کن
مر بعض را
اِتّزر بالازار پوشیدن ازار
وبابدال همزه بتا وادغام در
تا نباید گفت وآنکه در بعض
حدیث آمده از تحریفات رواة
تأزیر ازار پوشانیدن
وقوی ساختن گویند فلان
آزّر حیطان الدار یعنی
پائین دیوارها را کهگل کرده
مستحکم گردانید
نصر مؤزّر [illegible]
دبسیار ونعجة مؤزّرة [illegible]
ماده که پایهایش سیاه باشد گویا که ازار پوشیده

پوشانیده شده است
تأزّر بالازار پوشیدن ازار
وتأزّر النبت دراز شد وقوی
گردید گیاه
آذَر محرکة پری مجلس وتنگی آن
ومجلس مأزر کثیر الزحام وجماعت
بسیار وخالی ست از سیرها
وآن فضول الیاسیکه داخل باشد در
سالها است
آذیز سردی وسرد وشدة
سیر وبانگ سعد وآواز جوشش دیگ
آذجستن رگ ودرد لیست در
ریش ودنبل ومانند آن وجماع وسخت
دوشیدن ماده شتر را وآب ریختن
وجوشانیدن آب وبرانگیختن و
برانگیخت ومنه قوله تعالی انّا
ارسلنا الشیاطین علی الکافرین
تؤزّهم ازّا یعنی فرستادیم شیاطین
را که ایشان را برانگیزند وبراغلا کنند
ایشان را بر گناه والفعل من نصر
(ن ض) ازّت القدر ازّا
وازیزا وازازا بالفتح سخت
جوشیدن دیگ [illegible] وازّ النار
افروخت آتش را وازّت السحابة
ازیزا آواز کرد ابر وازّ الشیء

سخت جنبانید این چیز را
ائتزّت القدر ائتزازا
سخت جوشید دیگ یا جوش آمد
ونیز ائتزّ شتابانید
تأزّزت القدر سخت جوشید
دیگ یا جوش آمد اصلش تأزّزت
بود زای سوم بیا بدل شد
اُذَیع کزبیر از اعلام اصلش
وُذَیع بود واو بهمزه بدل شده
مذکور است در وذع
آذَف محرکة تنگی وناخوشی
عیش
آزفة قیامت
آزفی کسکری سرعت نشاط
مأزفة کمعرفة نجاست و
سرگین مردم وستور ومآزف جمع
(س ع) ازف الشیء ازفا
وازوفا نزدیک رسید ووقت آن
ومنه قوله تعالی ازفت الآزفة
یعنی نزدیک رسید قیامت
ازف الرجل شتافت مرد
ازوف نعت سخت شتابان
وازف الفیء قلیل گشت [illegible]
(س ض) ازف الجرح
مندمل شد زخم

آزفني ايزافاً شتابانيد مرا
مُتَآزِف کوتاه قامت که
دست و پایش کوچک و باهم
نزدیک باشد یا معال بود گفتند قلت
لاعرابي ما المُحبَنطي قال
المتکاکئ قلت ما المتکاکئ قال
المتآزف قلت ما المتآزف قال
انت احمق وترکني و هو و نیز
مُتَآزِف تنگ مردم و بخیل
تَآزُف نزدیک شدن بعض بعض
به بعض و نیز تآزف گام نزدیک
نهادن
أَزَق محرکة تنگی
مَأزِق کمجلس جای تنگ و
حرب گاه
(س حف) اَزِقَ صدرهٔ اَزقاً
و اَزُوقاً تنگ شد سینه او یعنی
غمگین گردید یا تنگ آمد در جنگ
تَأَزُّق ورزیده معنی اَزِق
استناء أُزِقَ عَلَى فُلان
تنگ شد مکان بروی
آزل بالفتح تنگی و سختی سال
آزِل کتنف سخت و ازُول
ازل قحط بسیار سخت ...
... نعوذ ...

اِزل بالکسر دروغ و بلا و قال
مافي حُبّي اِزلٌ ای کذب
أَزَل محرکة همیشگی و زمانیکه
آنرا ابتدا نباشد اَزَلي
جاوید منسوب ست بآن یا اصلش
يَزَلي بود منسوب بوئی لم يزل
یا بهمزه بدل شد چنانکه در رمح
اَزَني یعنی نیزه منسوب بسوی
ذي يَزَن که یکی از سلاطین
یمن بود
مأزل کمجلس جای تنگ
سَنَةٌ اَزُوْلٌ کصبور
سال سخت اُزُلٌ جمع
ازال کسحاب نام صنعاء یمن
یا نام بانی آن ست
(ض) اَزَلَهُ اَزلاً باز داشت
او را وازل الفرس کوتاه
کرد رسن اسپ گذاشت آنرا
وازلوا اموالهم شکاف ...
شتران خلود ها را بسوی چراگاه
از ترس یا از قحط وازل
فلان در تنگ سال در آمد
سَنَةٌ مُؤزِلَةٌ سال
قحط آور و بعضی آنرا بقشد به
گفته اند

تَأَزَّلَ صدرهٔ تنگ
شد سینه وی
اَزَم محرکة ناحیه ایست در سیراف
و انا نجاست بحر بن یحیی بن
بجر و موضعیست مابین اهواز و
رامهرمز و درآنجاست ابوبکر محمد
بن علی بن اسمعیل نحوی
مشهور به بنبرمان
اَزَم بالفتح نوعی از گیسوی تافته
اَزمة بالفتح یک بار خوردن
بسری و سختی و قحط اَزم بالفتح
واِزَم کعنب جمع
اَزِمَة کفرحة سختی و قحط
اِزَم جمع
اَزَمَة محرکة سختی و قحط
اِزَم جمع
اَزَمة بالفتح واَزِمَا کفرحة
واَزَمة کملولة سال قحط ناک
گویند سنة ازمة وازمة وازوم
آزِم دندان نیش اُزَّم کرکع جمع
و مگر لیها فراهم دارد
اَزِمَة دندان نیش اوازم جمع
اَزُوم کصبور دندان نیش ازم
کعنق جمع و نیز لازم گیرنده چیزی
آزيم کامیر گوسپیت بلوغ

ازام کقطام سال قحط ناک
اُزام کغراب لازم گیرنده چیزی
مَأزِم کمنزل زمین تنگ و
فرج تنگ و عیش تنگ و حرب گاه
مآزم جمع و نیز مآزم و
مأزمان نام تنگنای کوهیان مکه
و منیست و تنگنای کی میان مزدلفه و عرفه ست
(ض) اَزَمَ اَزماً و اُزوماً
سخت بگزید بتمام دهن ازم
و ازوم لغت ست از آن وازم
الفرس علی فاس اللجام
بگرفت اسپ لگام را بدندان
و نیز اَزَم بریدن بدندان نیش
و بکارد و باز ایستادن از چیزی
و متعدی جلی دعن و گذاشتن
اکل و نخوردن طعام بطعام
خاموشی واَزَم العام سخت
شد قحط آن و گویند اَزَم
علینا الدهر یعنی سخت شد
بما زمانه و کم گردید خیر آن و در شمس
بایں معنی از سمع آورده وازم
القوم ازماً از بیخ برکند قوم
وازم بصاحبه لازم گرفت صاحب خود
را وازم بالمکان که بلک وازم
الحبل دعقده سخت تافت آنرا و

اَزَمَ عَلَیْهِ مداومت کرد برآن وَ اَزَمَ لِضَیْعَتِهٖ نگاهبانی کرد آنرا وَ اَزَمَ الْبَابَ بندکرد در را

(ض س) اَزِمَ الشَّیْءُ درهم کشیده شد

(س) اَنِمَ بِیْ عَلٰی فُلَانٍ دردناک شد

مُتَاَزِّم آنکه او را سختی سال رسیده باشد

تَاَزَّمَ الْقَوْمُ دَارَهُمْ اقامت کردند در خانهای خود

اِنْزَهْوَة تکبر و غرور

(ن) اَزَا الظِّلُّ کم و منقبض شد سایه

اِزَاء کتاب مقابل و برابر گویند هُوَ بِاِزَائِهٖ و سبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن آنچه از نور دو سنگ و چرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض و نیز بمعنی اقران گویند هُمْ اِزَاءُهُمْ اینها اقران ایشانند و اِزَاءُ الْحَرْبِ مقیم در جنگ و اِزَاءُ الْمَالِ نگاهبان شتران

نَاقَةٌ اَزِیَةٌ کفرحة ماده شتر که بجز در ازاء آب نخورد

یَوْمٌ آزِنٌ کقاض روز بسیار گرم

(ض) اَذٰی اِلَیْهِ اَذْیًا و اُذِیًّا فراهم آمد بسوی آن و فراهم کرد لازم ست و متعدی و اَزَی الظِّلُّ اُزِیًّا کم گردید سایه و اَزٰی لَهُ اَذْیًا پیش آمد او را بوجهی که خوش آمد ماند و او را بفریبد و آزَی الرَّجُلَ در مشقت انداخت مرد را مَأْزُوٌّ مرد در مشقت افتاده صفت ست بشذوذ و القیاس مَأْذِیٌّ و آذٰی مَالَهٗ کم کرد مال را

(س) اَزِیَ الظِّلُّ کم گردید سایه آزَی الرَّجُلَ اِیزَاءً در مشقت انداخت او را مُوْذٰی در مشقت انداخته شده نعت ست از آن آذٰی عَلٰی صَنِیْعَةِ فُلَانٍ افزونی آورد بر صنیع او و آذٰی عَنْ فُلَانٍ ترسید از وی و آزَی الْحَوْضَ ساخت برای حوض ازاء را

آذِیَتُهٗ اِزَاءً مقابل و برابر شدم او را

آزَّی الْحَوْضَ تَاْزِیَةً و تَوْذِیًّا ساخت برای حوض ازاء را

تَاَزّٰی عَنْهُ بازگشت از وی و تَاَزّٰی الْقَدَحُ رسید تیر در شکار و جنبید در آن و تَاَزّٰی الْحَوْضَ ساخت برای حوض ازاء را

تَاَزَی الْقَوْمُ باهم نزدیک شدند یا خاص ست به نشستن

فصل السّین

اِسْب بالکسر موی ناف و موی فرج و موی کون آسَاب جمع

آسَبَتِ الْاَرْضُ اِیْسَابًا گیاه ناک شد زمین

کَبْشٌ مُوْسِبٌ میش بسیار پشم

اِسْت بالکسر کون و مذکور ست در س ت ه

اِسْتُ الدَّهْرِ همیشگی زمانه و اول آن یقال فَعَلْتُ ذَالِکَ عَلٰی اِسْتِ الدَّهْرِ کردم این کار را بر اول زمانه و گویند مَازَالَ فُلَانٌ عَلٰی اِسْتِ الدَّهْرِ مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون واسْتُ الْکَلْبَةِ سختی و بلا دام منکر و اِسْتُ الْمَتْنِ صحرا

اُسْیُوْت بالضم نام کوهست

اُسْتِیَ الثَّوْبُ تار جامه و وزن آن افعول ست و مذکور ست در س ت ی

آسْتَوَاء بالفتح روستا در نیشاپور و از آنجا ست عمر اَسْتَوائی که پدرش عقبه نام داشت

اُسُج بضمتین شتر مادگان تیز رفتار و اصل آن وسج ست بواو

اَسَد شیر نر آساد و اُسُوْد و اُسْد و اُسُد و آسُد و اُسْدَان و مَأْسَدَة جمع و نام برجی از بروج آسمان و نام پدر قبیله از مضر که پدرش خُزَیْمَه نام داشت و نام پسر ربیعه بن نزار که آن هم پدر قبیله بوده ست و ذُوالْاَسَد نام مردی و اَسَد آباد شهریست نزدیک همدان و دهیست در نیشاپور

اَسْد بسکون سین از ازد است که پدر قبیله از یمن بوده

اَسَدَة شیر ماده

اَسِیْدَة کفرحة محوطه از چوب نی مانند و ماده سگ و دنده بر مسید

اُسُدِی بالضم گیاهی ست
نوعی از جامه مذکورست در سدی
أَسِید کامیر نام هفت کس از
صحابی و نام پنج کس از تابعی ست
أُسَیْد کزبیر نام پسر ثعلبه و
نام پسر ثعلبه و نام پسر یربوع و
نام پسر ساعده و نام پسر حضیر و
نام پسر ابو الجد عاو که بعبد الله
مشهورست و نام پسر برادر رافع
بن خدیج و نام پسر ظهیر که صحابی
بود و نیز نام پسر سعیه أُسید گویند و نام
پدر عقبه که تابعی ست
أُسَیِّد مصغرا نام مردی
مذکورست در سرود
إِسَادَة بالکسر و بالضم بالش
اَرْضٌ مأسَدَة زمین
شیرناک
(س) أَسِدَ الرَّجُلُ أَسَدًا
ترسید از شیر و مدهوش شد
و شیری نمود از لغات اضداد ست
و خشمگین شد و نادان گشت
(ض) أَسَدَ درنده شد و
أَسَدَ بَیْنَ القَوْمِ فساد
افگند میان قوم
آسَدَ بَیْنَ القَوْمِ بمعنی أسَدَ

بین القوم ست و آسَدَ الکلبَ
داوسده برآغالانید سگ را
واو بدل همزه است
آسَّدَ الکلبَ تأْسِیدًا
برآغالانید سگ را
إِسْتَأْسَدَ مانند شیر شد
و شیری نمود و اُسْتُوسِدَ
مجهولا برانگیخته شد و اِسْتَأْسَدَ
عَلَیْهِ دلیر شد بروی و
اِسْتَأْسَدَ النَّبْتُ دراز
شد و بیدگی و بکمال
رسید
مُسْتَأْسِدٌ نعت
ست ازان
أَسْر بالفتح رسن و دوال
و منه هذا لک بِأَسْرِه این
ترا ست با دوال یعنی این همه ترا ست
برقیاس هذا لک برمته
و قوت و نیک آفریدن و آفریدن
یقال أسَرَه الله ای خلقه و
بمعنی بستن و اسیر کردن و بفعل
(ض) ضرب مراد از لفظ أَسْر
درین آیه وشددنا أسرهم
پیوندهاست یعنی بستیم بقوت
و اوادیم پیوندهای ایشان یا مراد

ازان دو روده بول و غائط ست که
کاچون بول و نجاست ازانها بر می
آید هر دو منقبض می شوند یا هر دو
پیش از اراده بول و غائط سست
نمی شوند بلکه منقبض می شوند
أُسْر بالضم علت احتباس بول
و عُودُ أُسْر و عُودُ یُسْر
چوبیست که نهاده میشود بر شکم شخصی
بول او بند شده باشد یا عو اسر بالیاء
لحن ست
أَسَر محرکة آبگینه
أُسُر بضمتین پایهای تخت
أُسْرَة بالضم دوال و زره
محکم و نزدیکان مرد از قوم وی
أُسَر جمع
أَسِیر کامیر گرفتار و مقید
و محبوس أُسَراء و اَسَارَی و
أُسَارَی و أَسْرَی جمع و گیاهی هم
پیچیده و هم از اعلام مردان ست
أُسَیْر و أُسَیْرة مصغرا
اعلام مردان ست
مأسُور گرفتار و محبوس
و کسیکه باحتباس بول مبتلا باشد
إِسَار ککتاب چیزی که بدان
بندند أُسُر جمع و بمعنی تقیه یعنی جیب

آسَادُون بالفتح بیخ گیاهی ست
با اندک عطریت و تندی و آخر درجه
گرم و خشک و حکمای هند اعتقاد
آنست که چون قبل از آبله نیم درم
آنرا با نبیذ بسرشته بخورند آبله بسیار
کم برمی آید
تأْسِیرُ السَّرْجِ دوالهای
که آن زین را بندند
(ض) أَسَرْتُ الرَّجُلَ أَسْرًا
و إِسَارًا بستم و اسیر کردم وی را
و أُسِرَ الرَّجُلُ مجهولا مبتلا
شد مرد بعلت احتباس بول
تَأَسَّرَ عَلَیْهِ بهانه کرد و دیر نگه کرد
إِسْتَأْسَرَ گردن نهاد برای
اسیر شدن
إِسْرَال و إِسْرَائِیل
نام یعقوب نبی علیه السلام یعنی
آن بزبان سریانی برگزیده خدا
و بنده خدا است مذکورست در ای ل
أُسّ بالضم باقی خاکستر در آتشدان
و بول انسان و سر آنکه در رحم اول مسکون
میشود و نشان و منه أُسُّ
الطَّرِیقِ و این وقتی گویند که راه
شناخته شود و بنشان پایهای رفتگان
یا بنشانهای نور اوندگان دو فتیلگی

راه واضح و روشن بود گویند خذ
شرک الطریق و نیز این کلمه است
که بار گویند یعنی مفاد سیگردد
اَسِینس کامیر عوض و اصل
اُسَیس بتصغیر موضعی در دمشق
آس آس کلمه است که
گوسپندان را بدین زجر کنند
آساس بالفتح بنیاد اُسس جمع
اَسَس محرکه مقصور اساس
ست آساس جمع
اُسّ مثلثة الاول بنیاد و اصل
اِساس جمع و همیشگی اول زمانه
و منه کان ذلک علی اُسّ الدهر
یعنی بود آن بر همیشگی زمانه و اول زمانه
ن ، اَسّ الشاة آساز جر کرد
بز را بلفظ آس آس و اَسّ الدار
بنیاد نهاد خانه را و اَسّ فلانا
بخشم آورد فلان را و اَسّت النخل
پلیدی اذا خنت زنبور شهد
و نیز اس و شلت تباه کردن
تأسیس بنیاد نهادن و در قافیه
الف ساکن آنکه میان آن و روی
یک حرف متحرک باشد چنانکه در قول
نابغه ذبیانی شعر کلینی لهمّ
یا امیمة ناصب ولیل
اُقاسیه بطیء الکواکب
یا تأسیس همان حرف قافیه
است و در علم معانی آوردن کلمه
است که افاده معنی تازه کند غیر از
معنی کلمه اولیه و این مقابل تأکید
باشد و از ینجا گویند التأسیس
اولی من التأکید
اَسَف بالتحریک اندوه سخت
و خشم و سُئل رسول الله صلی الله
علیه و سلم عن موت الفجاءة
فقال راحة للمؤمنین و اخذة اسف
للکافر و بکسر سین اسم مرد یعنی
سوال کرده شد رسول خدا صلی الله علیه و سلم
از مرگ ناگهانی پس فرمود راحت
مر مومن را و گرفتن خشم یا گرفتن
خشمناک است مر کافر را و نیز
آسف و هیست در نهروان
اَرضٌ اَسِفَة کفرحة
زمینی که صلاحیت رستن گیاه ندارد
اُسافة بالضم اسم است ایضا
اَسُوف کصبور سریع
الحزن رقیق القلب
اَسِیف کامیر اسیر و پیر فانی
خشمگین اندوهناک در زود
اندوهگین شونده رقیق القلب
و مرد بود و اندوهگین و بنده
و آنکه گاهی فربه نشود اُسَفاء
جمع اَسافة کسحابة اسم است
ازان و نیز قبیله است
اَرضٌ اَسِیفة و اَسافة
بالضم و الفتح و نیز بالکسر اسم شمس
زمین تنگ یا زمینی که چیزی نبالد
اِساف بالکسر و الفتح نام بتی
ست که آن را عمرو بن لحی بر
صفا نهاد و نائله که بتی دیگر
ست بر مروه و بنام این هر دو
بت رو بروی خانه کعبه ذبح
کردی یا اساف پسر عمرو و نائله دختر
سهل است که از قبیله جرهم بودند
در خانه کعبه زنا کردند پس سنگ
مسخ شدند و جهت عبرت اساف را بر
صفا و نائله را بر مروه نهادند و
مردم ایام قریش هر دو را پرستش
کردند و بالکسر نام صحابیست که
پسر انمار بود و نام صحابی دیگر هم
که پسر نهیک است یا نام پدر نهیک
صحابی ست
اَسَفی محرکة شهری است در
اقصای بلاد مغرب
اُسفونی بالضم قریتی است
نزدیک معتره
یاسوف بضم و فتح موضعیست نزدیک
یوسف بضمتین بعبری است ترکیب اسف
و گاهی مهموز هم آید نام نبی است
پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
علیهم السلام بود و نام دو صحابی است
(س) اَسِفَ اَسَفًا اندوهگین
گردید اَسافة بالفتح اسم مصدر است
ازان و اَسِفَ علیه خشم گرفت
بر وی آسِف خشمناک لغت است ازان
آسَفه ایسافا در خشم آورد او را
و اندوهگین گردانید
تأسّف علیه دریغ
خورد و شد و اندوهگین گردید
اُسکُنّات
زهای نیاید و جائیکه آنجا متصل
کرانه هست یا دو کرانه جمع اسکنه
یکی اسکه و اسات و اساکی جمع
مأسوکة زنی که ختانه وی
خطا کرده غیر موضع ختنه بریده باشد
آسَک کهاجر موضعیست
نزدیک ارجان
اَسَل محرکة نیزه و تیره خار
خرما بن هر چه تیزه و باریک باشد
از شمشیر و کارد و نحو آن و نباتی

یا نباتی ست بسیار شاخ بی
برگ که در کلک تا روید و از آن
بوریا سازند و بفارسی ازادوخ گویند
اَسَلَة یک اَسَل ست که مذکور
شد و سر نبات را که بجی نداشته باشد
واَسَلَةُ اللِّسان طرف زبان
اَسَلَات جمع واَسَلَةُ البعیر
نره شتر واَسَلَةُ النّصل نوک
پیکان واَسَلَةُ النّعل سر کفش
واَسَلَةُ الذِّراع طرف باریک
از ذراع که متصل کف ست و بباید
در ع ظ م
اَسِیل کامیر نرم و هموار
و برابر و رخساره دراز و کشیده
و رجل اَسِیلُ الخدّ مرد دراز
رخسار
اَسِیلَه کسفینه آبی از غلستانی
ست مر بنی عنبر را و آبی ست مر
بنی مالک بن امراء القیس را
هُوَ عَلی آسَالٍ مِن اَبِیهِ
او مشابه پدر خودست در خوو
عادت و این جمع ست واحد ندارد
مَأسَل کمقعد نام کوهی و
نام ریگیست و دَارَةُ مَأسَل
از دارهای عربان ست

لک بمعنی اَسُلَ الرَّجُلُ اَسَالَةً
کشیده رخساره شد مرد
اَسَّلَ المَطَرُ تَأسِیلاً
رسیده تری و نمی آن اسل دست را
و نیز تَأسِیل تیز کردن سر چیزی
مُؤَسَّل تیز کرده شد لغت
ست از آن
تَأَسَّلَ اَبَاهُ مانند
پدر خود گردید
اِسْم بالکسر نام و
مذکورست در س م و
اُسَامَة بالضم نام شیر
و معرفه ست گویند هذا اُسَامَة
وَاَنتَ اَشجَعُ مِن اُسَامَة
والاُسَامَة بالف و لام لغتی ست
در آن و نیز اُسَامَة نام صحابی
ست که مولی و دوست آنحضرت بود
صلی الله علیه و سلم و در آخر سنه اربعین
وفات یافت پدرش زید نام داشت
و اُسَامَة تغلبی پسر شریک و اسامه
هذلی پسر عمیر و اسامه دارمی پسر
مالک و اسامه شقری پسر اخدری
صحابی بوده اند و سامة بدون
همزه لغتیست در اسامه
اِسْن بالکسر بقیه و ستور

اُسُنّ کعتلّ بمعنی اسن ست
که مذکور شد
اُسُن بضمتین خو و عادت
آسان جمع گویند هُوَ عَلی آسَانٍ
مِن اَبِیهِ یعنی وی بر اخلاق پدر
خودست و تاه نوار و رسن بقیه
پیه ستور و منه سَمِنَت النّاقَةُ
عَلی اُسُنٍ قَدِیمٍ یعنی فربه شد ناقه
او بر بقیه پیه که بود و نام وادی
ست در یمن
اَسِینَة کسفینه تا هی از تا ههای
زه کمان آسَائِن جمع و دوالی
که محکم بافته و در تنگ ستور لگام
و جز آن بکار برند
اِسْنی بالکسر و بفتح شهری ست
بصعید مصر و از آنجاست علامه
عبد الرحیم بن الحسن الاِسنَائی
فقیه شافعی مصنف مهمات و غیر
(من ن س) اَسَنَ المَاءُ اُسُونًا
واَسَنًا بر گردید آبخوره و رنگ آسِن
وآسِن نعت ست از آن
(ض ن) اَسَنَ لَهُ سپوخت در
و براو به پیش پا
(س) اَسِنَ الرَّجُلُ در چاه
در آمد و از بوی بد آن بیهوش گردید

آسِن لغت ست از آن
آسَنتُ لَهُ باقی گذاشتم برای او
تَأَسَّنَ الرَّجُلُ یعنی اسن الرجل
ست وتَأَسَّنَ الماءُ متغیر شد
آب وتَأَسَّنَ اَبَاهُ خلاق پدر
خود گرفت وتَأَسَّنَ یاد کرد عهد
گذشته را و تاخیر و درنگ کرد و
تَأَسَّنَ عَلَیهِ بهانه جست بروی
اَسًا اندوه
اُسوَة بالکسر والضم پیشوا
واقتدا و منه لِی فِی فُلَانٍ
اُسوَةٌ و صبر و اَخیه التسلی اندوهگین
گرد و اُسًی بالضم والکسر جمع
اَسُوّ کعدوّ واِسَاء کازاو
دو آسیة جمع
آسِي پزشک اُسَاة کقضاة واِسَاء
کقضاء جمع
اُسَاوَة بالضم مداواة و معالجه
اَسوَان بالفتح اندوهگین و
بالضم شهریست در صعید مصر
(ن) اَسَا الجُرحَ اَسوًا وَاَسًا
مداوا کرد زخم را اَستَی فَهُوَ مَأسُوٌّ و اَسِیٌّ شد که گفتند او آن
اَسَا بَینَ القَومِ اصلاح کرد میان قوم
اُسوِیَة به پیشوایی گرداند
او را و این محق بر باطل ست

آسَاهُ بماله مُواساةً غمخواری نمود او را بمال خود و گرفته‌اند او را مال بپیشوا و برابر یا مواساة نمی‌باشد مگر در کفاف پس اگر در فضل کفاف بود آنرا مواساة نگویند

آسَّاهُ تأسِیَةً اندوه نمود برای او و تسلی داد او را

اِئْتَسیٰ بِهٖ پیشوا گرفت او را و منه لا تأتَسِ بمن لیس لكَ بِأُسْوَةٍ یعنی اقتدا مکن بکسی که او بپیشوای تو نیست

تَأَسّیٰ تسلی گرفت

تَآسَوْا غمخواری نمود و تعزیت کرد بعض ایشان مر بعض را

آسِیَة بنای استوار و ستون

آواسِی جمع و زن ختنه کننده و نام زن فرعون که دختر مزاحم بود و نام خواهر حافظ ضیاء المقدسی که محدث بوده

آسِیّ کغنیّ بقیه از خانه و متاع روی خانه

رس) اَسِیتُ عَلَیه و لَه اَسیً اندوهگین شدم بر وی و رجل آسٍ و اَسیان و امرأة آسِیَة و آسیانة اندوهگین لغت ست از آن اَسْیَانُونَ و اَسْیَانَاتٌ و اَسَایَا و اَسَایُونَ و آسِیَات جمع

رض) اَسَیْتُ لَه بالحز؟ گذاشتم برای او گوشت را و این خاص ست در گوشت

فصل الشین

آشَاء کسحاب خرمابنان ریزه اَشَاءة لا یکی ابن القطاع گفته که همزه آن نزد سیبویه اصلی ست و ازینجاست که بزعم صاحب قاموس مهموز اللام ست و محل ذکرش همین نه معتل اللام چنانکه جوهری آورده

آشَب محرکة نخلستان بهم پیچیده و منه حدیث ابن ام مکتوم بَیْنِي و بَیْنَكَ اَشَبٌ

اُشْبَة بالضم بهم ذنب ست

اُشَابَة بالضم مردم بهم و آمیخته از هر جنس و مال مکسوب مخلوط بحرام اَشَائِب جمع

اَشَبانی محرکة بسیار سرخ

رض) اَشَبَ القومَ اَشْبًا در آمیخت بعض آنرا به بعض

رض ن) اَشَبَ فلانًا اَشْبًا عیب کرد او را و ملامت نمود

رس) اَشِبَ الشجرُ درهم پیچید درختان اَشِب ککتف درهم پیچیده لغت ست از آن و گویند عدد و اَشِبٌ و بلدة اَشِبَة یعنی عدد بسیار و شهر با بسیار درختان باهم پیچیده

آشَبْتُ الشجرَ تأشِیبًا درهم پیچیده ساختم درختان را و نیز تأشیب برآغالانیدن و برانگیختن

اِئْتَشَبَ القومُ بهم درآمیختند و مجتمع گشتند

مُؤتَشِب بکسر شین لغت ست از آن و بفتح شین آنکه در نسب خود غیر خالص باشد

تَأَشَّبَ الشجرُ درهم پیچید درختان و تَأَشَّبَ القومُ بهم درآمیختند و مجتمع گشتند و تَأَشَّبَ اِلَیه منضم شد بسوی او و منه جاءَ فلان فِیمَن تَأَشَّبَ اِلَیه

آشُنَة بالفتح لقب جماعتی ست از محدثان اهل اصفهان

اُشْتُر کعطرب لقب بعض علویان کوفیست مذکور ست در ش ت ر

اُشَجّ کسکر دوائیست مانند کندر

اِشَاح بالکسر و الضم حمیل مروارید و جز آن

رس) اَشِحَ خشم گرفت رجل اَشْحَانُ و امرأة اَشْحَی خشمناک لغت ست از آن

اُشْرَة بالضم گرهی مانند دو چنگال که در سر دم ملخ ست

اُشُر کعنق دندانه و تیزی دندان و تیزی آنها از روی خلقت باشد یا از روی عمل اُشُور جمع و اُشَر المِنجَل دندانهای داس

اَشِیرة کسفینة شهریست در مغرب و از آن ست عبدالله حافظ نحوی که پدرش محمد نام داشت

آشِر کصاحب خاری که در دو ساق ملخ ست و گرهی مانند دو چنگال که در سر دم آن ست

آشُرَة چوب شگافته شده

مِئشَار بالکسر گرهی که در سر دم ملخ ست و اره مَآشِیر جمع

مَأشُورَة چوب شگافته شده

مِئشَر بالکسر صاحب نشاط مذکر و مؤنث در آن یکسان ست گویند ناقة مِئشَرة ج مَیَاشِیر

رس) اَشِر تکبر کرد و تبختر نمود

اَشَر گزیدن و عضد و بالفتح
و تحرک و اَشَران نعت ست
از ان اَشِرُون و اَشُرُون و
اُشَرَی و اُشَارَی بالفتح و الضم جمع
(ض) اَشَرَت اَسْنَانَهَا اَشْرًا
تیز گردانید دندانهای خود را
و اَشَرَ الخَشَب شگافت چوب را
باره
اُشُرَاتُ الاَسْنَانِ و اُشَرَاتُ
بمعنی اَشَرُ الاسنان ست
تَأْشِیر چیزی که بدان تیز گردانند و تَآشِیر
مُؤَشَّر باریک و تیز کرده شده و
مُؤَشِّرُ العَضُدَیْن سرگین غلطان
اِیْتَشَرَتِ المَرْأَۃُ خواست
زن که دندانها نیکو و خوب سازد
مُؤْتَشِرَۃ نعت ست از آن
مُسْتَأْشِرَۃ بمعنی مُؤْتَشِرَۃ
ست
اَشَش نان خشک اَلْحُق
الحش بالاش لغتیست در
سین مهمله و مذکور درج ص س
اَشَاش و اَشَاشَۃ بالفتح
فیها شادی و نشاط
و (ض) اَشَّ اَشًّا و اَشَاشَۃً
شاد شد و نشاط نمود

(ن)، اَشَّ القوم اَشًّا برخاست
بعض ایشان بسوی بعض تحریک
کردند بر بدی و شر آشَّ بالشاۃ
زجر کرد بز را
اِشْفَی بالکسر درفش
کفش گران اشافی جمع
اُشَق بکسر دیال و شق
بالواو و اُشَّج صمغ نباتیست
مانند خیار و بعضی صمغ طرثوث
گفته اند و آن غلطست در دوم
گرم و در آخر اول خشک ملین و مدر
و سخن و محلل و تریاق عرق النساء
و وجع مفاصل و درد تهیگاه و
درد سرین
اَشْکَل بالفتح گزیست
در وج بصره
اُشْنُول لغت نبطی ست بمعنی
رسنها بدان جهت که بآن می پیمایند
اُشْمُوم بالضم و دو ده است
در مصر
(س)، اَشِمَ بِی عَلی فُلَان درد
تاک شد لغتیست در ارزم
اُشْنَۃ بالضم چیزیست
سپید مانند رگ پوست
کنده که بر درخت بلوط و صنوبر

و جز آن تکون میشود و می پیچد
و بفارسی آنرا دواله خوانند خوشبو
می باشد در اول گرم و خشک
مقوی معده و نافع اوجاع
کبد ست
اُشْنی کبیر سه دهی ست
در صعید مصر و آن غیر اِشْنی
بسین مهمله ست که مذکور شد
اُشْنَان بالضم و الکسر
گیاهیست بی برگ که آنرا غاسول
خوانند در سوم گرم و در آخر
دوم خشک و نافع و خارش
و حکه و جالی و منقی حیض
و مسقط جنین
اُشْنَانِي اشنان فروش
و لقب چند محدثان که آنرا
میفروختند
اُشُونَۃ بالضم قلعه
است در اندلس
وَادِی الاَشَاین
موضعیست
تَاشَّن الرَّجُلُ
شست دست را باشنان
اَشَاءَۃ کسحابۃ گروهی
ست در حضرموت و خرمابن

یا خرمابن ریزه اشاء جمع
اِشَاء بالکسر کوهیست
و وادی ست
اُشَیِّی علی فعول سپیدی
پیشانی اسپ
وادی اُشَیّ مصغرا
موضعیست در مغرب و در آن
نخلستان ست
اُشَیّ نام پدر داود نبی
علیه السلام
(ض)، اَشَی الکلام اَشْیًا
برباقت سخن و بیارایت آنرا بدروغ
(س)، اَشِیَ اَشِیَ اَشْیًا
مضطر شد بآن
اَشَی الدَّوَاءُ العَظْمَ
بگرداند دوا استخوان را
اِیتَشَی العَظْمُ بشد
شکستگی استخوان مذکورست و در س

فصل الصاد

اَصْبَهَان شهریست در
پارس و مذکورست در اص ص
(ض)، اَصَفَ الاَرْضَ
بی رویدگی شد زمین و این وقتی
گویند که و آن تره و گیاهی نباشد

اُصْدَة بالضم پیراهن کوچک دختران خورد سال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند

اِصْدَة بالکسر جای جمع شدن قوم اَصَد جمع

آصِید کامیر صحن خانه

آصِیدَة کسفینه بمعنی اصدة بالضم ست که مذکور شد و خطیره

اِصَاد گکتاب مغاکی میان کوهها که در آن آب جمع شود و چیزیست چون طبق و ذاتُ الاِصَاد موضعی ست

آصِیدَة چیزیست چون طبق

آصَدَ البَابَ وَاَوْصَدَهُ بند کرد دروازه را

مُؤْصَدَة بمعنی اصدة بالضم ست

آصَدْتُهُ تَاْصِیدًا اصده پوشانیدم او را

اِصْر مثلثة الاول پیمان و بار و گناه و بالکسر معنی آصِرَة است یعنی آنچه که مایل گرداند ترا بچیزی و قسم که بطلاق نمایند یا بآزاد کردن بنده یا بنذر رجز خورده شود و گوش حسو استخ

آصَار و اِصْرَان جمع

اَصْر بالفتح شکستن و مایل کردن و باز داشتن و اصار ساختن برای خانه والفعل من ضرب

اِصَار و اِصَارَة بالکسر میخ رسن کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بربندند و نیز اِصَار میخ طناب خیمه و زنبیل و گیاه و گلیمی که در آن گیاه پر کرده آرند

اُصُر و آصِرَة جمع

آصِیر کامیر موهای نزدیک بهم و پیچیده و مژه پرمو و دراز

آصِرَة کصاحبة قرابت زنهان و قرابت و احسان گویند ما تَاْصِرُنِي عَلَی فلان آصِرَة یعنی مایل نمیگرداند مرا بطرف او قرابتی و نه احسانی

آوَاصِر جمع و رسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ بربندند

اَیْصَر بمعنی اِصَادَة است و سبز گیاه یقال یقال اِنَّ بِحَشْ لَایُجَزّ اَیْصَرُهُ یعنی بریده نمی‌شود و گلیم که در آن گیاه پر کرده آرند

آیَاصِر جمع

مَأْصِر بکسر الصاد و فتحها زندان

مَآصِر جمع و عامه آن را معاصر بعین میخوانند

مُؤْتَصِر مُتَآیِفًا هو جَارِیَ مُوَاي مُعَاصِر الوصابیة الی جنب و صاد بیتی

اِیْتَصَرَ الْقَوْمُ بسیار شدند و قوم

اِیْتَصَرَ النَّبْتُ دراز و بسیار گردید گیاه

وَاِیْتَصَرَتِ الْاَرْضُ باهم متصل شد روئیدگی زمین

حَيٌّ مُتَآصِرٌ قبیله‌ای متجاور

آصَل مثلثة الفاء اصل

اصاص جمع

آصُوص کصبور شتر ماده یک ساله فربه و باقوت و منه آصُوصٌ عَلَیْهَا صُوصٌ مذکور ست در ص و ص

وِدُرّ اصفص جمع

آصِیص کامیر لرزه و بیم آوند شکسته یا آن نصف سبوست که در ریاحین کارند و نیز تغاره یا کاسه که در آن بول کنند و بنای استوار و نیز گلی است اندوده که دو گوشه دارد و در آن گل و لای کشند

آصِیصَة کسفینة خانه‌ها با هم نزدیک و گویند هم آصِیصَةٌ وَاحِدَةٌ یعنی اینها مجتمع اند و یکجا

(ن) **آصَّهُ** شکست و نرم گردانید آن را وآصَّ بعضُهم بعضًا انبوهی نمودند بعض آنها مر بعض را

(ض) **آصَّ الشَّیْءُ** درخشید این چیز

(ن ض) **آصَّتِ النَّاقَةُ** سخت گردید گوشت ناقه و محکم شد و سیرشد و سبک الواح آن و بسیار شیر شد قال صاحب القاموس قیل و منه اِصْبَهَان نام شهر مشهور اصل آن آصَّتْ بِهَا بود یعنی فربه شد زن احسنا ملاحت نامیده شدن بدان برای حسن هوا و شیرینی آب و بسیاری فواکه پس به تقدیم بعض حروف تخفیف کردند و صواب آنست که کلمه عجمی ست و گاهی همزه را مکسور هم خوانند و گاهی با را بفا بدل کنند و اصل آن اسپاهان بود بمعنی جمع زیرا که آنها سکان آن شهر بود یا برای آنکه بنگاه نمرود و ساکنان آن شهر را برای جنگ کسیکه در آسمان ست خواند و در جواب او نوشتند اسپاه آن ذکه با خدا جنگ کنند یا مشتق ست از آصَّتْ

تَأَصِیص محکم و سخت
گردانیدن و چسبانیدن بعضی به بعضی
تَأَصَّصَ الْقَوْمُ مجتمع
گردید قوم
اِتَّصَّ الْقَوْمُ بمعنی
تَأَصَّصَ الْقَوْمُ ست
اِصْطَبْل کجردحل
جای باش ستور تخت شامی ست
اِصْطَفْلِین گزر که آنرا
می خورند اِصْطَفْلِینَة
یکی ازو در خط معاویه ست که بقیصر
روم نوشته لَاَنْتَزِعَنَّكَ مِنَ
الْمُلْكِ انْتِزَاعَ الْاِصْطَفْلِینَةِ
وَلَاَرُدَّنَّكَ اِرِّیْسًا مِنَ
الْاَرَارِسَةِ تَرْعَی الدَّوَابّ
یعنی هرآینه برکنم ترا از ملک چنانکه
برمی کنند گزر را از زمین و هرآینه گردانم
ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان
خوک را
اِصْطَکْمَة نانی که در
خاکستر گرم پزند
اَصَف محرکة نباتی ست
که آنرا کبر نیز گویند در سوم گرم و
خشک ست
آصَف کهاجر نام پسر برخیا که
یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه السلام
بود و در طرفة العین به اسم اعظم تخت
بلقیس نزد سلیمان از راه دور آورد
اَصْل بالفتح بن هرچیز و بیخ
و نژاد اُصُول و آصُل جمع
گویند لَا اَصْلَ لَهُ وَلَا فَصْلَ
یعنی نیست او را حسب و نه زبان
اَصِل ککتف از بیخ برکنده شده
اَصَلَة محرکة ماریست خرد
یا کلان که از دم و نفس خود هلاک
میگرداند اَصَل جمع
اَصِیل کامیر هلاک و موت
و شهریست در اندلس و جای اصل
و هرچیز محکم و استوار و منه مجدٌ
اَصِیل و خلیفه ثابت رای از
سرداری و آخر روز اُصُل و
اُصْلَان و آصَال و اَصَائِل
جمع و تصغیر اُصَیْلَان اُصَیْلَال
بنون نادرست و گاهی اُصَیْلَال
بلام گویند
اُصَیْل مصغرا نام صحابی
هذلی یا غفاری ست که پدرش
عبدالله نام داشت
اَصِیْلَة کسفینه هلاک و موت
و اصل و منه اَخَذَهُ بِاَصِیْلَتِهِ
و اَصِیْلَتِهِ گرفت آنرا با اصل آن
یعنی همه آنرا و جَاؤُا بِاَصِیْلَتِهِمْ
ای باجمعهم و اَصِیْلَةُ
الرَّجُلِ جمیع مال یا نخلستان او
یَاْصُول بمعنی اصل ست
(ک) اَصُلَ الشَّجَرُ اَصَالَةً با
اصل گردید درخت و ثابت و راسخ
شد بیخ آن و اَصُلَ الرَّجُلُ با
اصل شد و خلیفه ثابت رای گردید
و اَصُلَ رَاْیُهُ نیکو شد رای او و رجل
اَصِیْلُ الرَّاْیِ مرد نیکو رای لغت ست از آن
(س) اَصِلَ الْمَاءُ متغیر شد
آب از گل سیاه و اَصِلَ اللَّحْمُ
متغیر گردید گوشت
(ن) اَصَلَهُ عِلْمًا قتل کرد او را
بدانست و اَصَلَتْهُ الْاَصَلَةُ
برجست بروی اصله
آصَلَ در آخر روز درآمد و
منه اَتَیْنَا مُوْصِلِیْنَ
اَصَّلَهُ محکم و استوار کرد
آنرا اَصْلٌ مُؤَصَّلٌ محکم و با
اصل تَاَصَّلَ الشَّجَرُ بمعنی
اَصُلَ الشَّجَرُ ست
اِسْتَاْصَلَهُ از بیخ برکند
آنرا مُسْتَاْصَل از بیخ برکنده
و منه حدیث اضحیه اَنَّهُ نَهٰی عَنِ
الْمُسْتَاْصَلَةِ یعنی گوسپند
که سرونش از بیخ برکنده شده باشد
اُصَیَّات انثی ست در
اصیلان گویند لَقِیْتُهُ
اُصَیْلَانًا یعنی ملاقات کردم او را
در اندک آخر روز
(ن) اَصَا النَّبْتُ بسیار
شده گیاه و بهم پیوست
آصِیَة بتخفیف یا آشامی
که از خرما سازند و بلای لازم و بمعنی
آصِرَه که قرابت زنان احسان باشد
آوَاصِی رسنهای کوتاه که
بدان دامن خیمه بمیخ بربندند
ابن آصی مرغیست
(س) اَصِیَ السَّنَام پارسند
شد پیه کوهان
اَصّٰی تَاْصِیَةً گرد گردید و شوات

فصل الضاد

اُضَاخ بالضم موضعی
ست و گاهی مونث آید
اِضّ بالکسر اصل
اَضَاض کسحاب جای پناه
و بانگ کردن ناقه وقت درد زه

والفعل من نصر
(ن) أَضَّنِي الأَمْرُ أَضًّا نهايت
مشقت داد مرا این کار و أَضَّنِي
الفقرُ إِلَيْكَ مضطر گردانید مرا
فقر بسوی تو و أَضَّى الشَّيْءَ م
شکست این چیزرا و أَضَّتِ النَّعَامُ
إِلَى أُدْحِيِّهَا میل کرد شترمرغ ماده
بسوی جای بیضه نهادن خود
أَضَّتِ النَّعَامَةُ به معنی
أَضَّتِ النَّعَامَةُ است
مُؤَاضٌّ سبقت کننده نیز
ناقه که بدرد زه گرفتار باشد
إِئْتَضَّهُ إِئْتِضَاضًا
طلب کرد و زد او را إِئْتَضَّ إِلَيْهِ
مضطر شد بسوی او مُؤْتَضٌّ
مضطر لغت ست از آن
أَضَمٌ محرکة کینه و حسد و
خشم أَضَمَات جمع
إِضَمٌ کعنب کوهیست و از وادی
که در آن مدینه منوره واقع شده آنچه
متصل مدینه است آنرا قناة
نامند و آنچه بالائی آن ست نزدیک
سد آنرا شطاة گویند و آنچه
اسفل آن سمت آنرا إِضَم
خوانند و إِضَم آبی ست

مابین مکه و یمامه
(س) أَضِمَ عَلَيْهِ أَضَمًا
خشم گرفت بر وی و کینه داشت
و أَضِمَ به رنج رسانید گرفت
او را و أَضِمَ الفحلُ بالشَّوْلِ
مائل شد شتر نر بسوی شول و
راندن و گزیدن گرفت آنرا
أَضَاةٌ بالفتح استادنگاه
آب سیل و غیر آن أَضَوَاتٌ و
أَضَيَاتٌ و أَضًا و إِضَاءٌ بالکسر
و أَضُونَ جمع
إِضَاءٌ بالکسر یا نیز و بیشه
بید هندی

فصل الطاء

أَطَدٌ محرکة شاخهای
عوسج و آن نوعی از درختهای
خاردار است أَطَّدَ اللهُ
مُلْكَهُ تَأَطَّدَ تا ثابت
دارد خدای ملک او را
أَطْرٌ بفتح ابرو کجی کمان و مائل
گردانیدن چیزی و خم دادن کمان و جز
آن و پی پیچیدن بر سوفار تیر و اطار
ساختن بر آن (ن) و الفعل من ضرب و نصر
أُطْرَةٌ بالضم پی که بر سوفار تیر پیچند

و تندی گرداگرد حشفه و گوشت
گرداگرد ناخن و طرف رگ یا بهره و خاکستر
مخلوط بخون که بدان دیگ شکسته
را لیسند
إِطَارٌ بالکسر پی سوفار تیر و
تندی گرداگرد حشفه و حلقه مردم
و شاخهای انگور که پیچیده بردار
بسته رود و تندی که فاصل ست
میان لب و میان موهای بروت و
چنبر پرویزن و هرچه که محیط چیزی
باشد و نیز کمربند مانند بیست که
گرداگرد خانه سازند
آطِيرٌ کامیر گناه گویند
آخَذَنِي بِآطِيرِ غَيْرِي
و تنگی و کلام و شر و بدی که اندر آید
مَأْطُورٌ چاهی که در پهلوی
آن چاه دیگر باشد و آبیکه در زمین
نرم باشد و گرداگرد آن از چوب
محکم کنند تا خراب و ویران نگردد
مَأْطُورَةٌ شیر دوشه چرمین
که بر سر آن چوب گرد گذاشته
کناره آنرا بدان چوب بدوزند
أَطْرِيَةٌ بفتح همزه و هر دو را
شهریست در مغرب
تَأَطُّرٌ مائل گردانیدن و خم دادن

چیزی و پی پیچیدن بر سوفار تیر
تَأَطَّرَ خود را در بند داشت و
تَأَطَّرَ الرُّمْحُ خم گردید نیزه و کج شد
و تَأَطَّرَتِ الْمَرْأَةُ خانه نشین شد
زن و نیز تَأَطُّرٌ ناکدخدا ماندن زن
در خانه پدر و مادر خود تا مدتی
إِنْأَطَرَ کج و خم گردید
تَآطَرَ یعنی إِنْأَطَرَ است
أَطَطٌ محرکة موضعیست
میان کوفه و بصره پس مدینه از زر
أَطِيطٌ کامیر گرسنگی و آواز پالان
و شتر از گرانی بار و آواز شکم تهی
از گرسنگی و نام کوهی ست
أُطَيْطٌ کزبیر از اعلام ست
أَطَّاطٌ کشداد بسیار آواز کننده
نُسُوعٌ أُطَّطٌ کرکع تنگهای
بسیار آواز کننده
(ض) أَطَّ الرَّحْلُ يَئِطُّ أَطِيطًا
آواز کرد پالان و جز آن و أَطَّتِ
الْإِبِلُ نالید شتر از ماندگی یا از
جدائی بچه یا از ناتوانی و لاغری و گویند
لَا آتِيكَ مَا أَطَّتِ الْإِبِلُ یعنی
نخواهم آمد ترا گاهی و أَطَّتْ لَهُ
رَحِمِي مهربان شد و جنبید برای
او قرابت زهدانی من

اِطْل بالکسر و بکسرتین تهی گاه آطال جمع
مَا ذَاقَ اُطْلاً بالضم نچشید چیزے را
اَیْطَل کایصر تهی گاه اَیَاطِل جمع

اُطُم بضمتین کوشک و هر قلعه سنگین و هر خانه چهار گوشه مسطح آطام و اُطُوم جمع و آطام مُؤَطَّمَة مبالغه است مثل اجناد مجنّدة
و اُطُم الاَضْبَط قلعه ایست در یمن که بنا کرد آنرا اَضْبَط بن قُرَیع بعد از تاراج صنعاء

اُطَام بالضم و الکسر بستگی بول و شکم از بیماری

آطَام بالمد و هیست یا آطُوم کصبور سنگ پشت دریائی سطبر پوست و نوعی از ماهی سطبر پوست کمان سخت که زه آن متصل قبضه باشد و خلد ماهیت دگا و و صدف

اَطِيمَة کسفینة جای آتش افروختن اَطَائِم جمع

(س) اَطِم خشم گرفت و منقبض گردید و اَطِمَ اللَّحْمُ البعیر و اُطِمَ اَطْماً بالفتح و اُطِمَ علیه مجهولا مبتلا شد بعلت اطام بعینه مَاطُوم او رجیا مَاطُوم نعت ست ازان

(ض) اَطَمَ بیده گزید در خود را و اَطَمَ بسلحه انداخت پلیدی خود را و اَطَمَ البئر تنگ ساخت دهن چاه را و اَطَمَ علی البیت فروهشت پردها خانه را

آطَمَ الباب بند کرد در را
اُتُطِمَ الرجل و علیه ایضا مجهولا بمرض اطام گرفتار شد
آطَمَ الهودج تاطیما پوشید هودج را بجامه
تَأَطَّمَ علیه خشم گرفت و تَأَطَّمَ السیل بلند گردید موج سیل پس زد بعض آن بر بعض و تَأَطَّمَ اللیل سخت شد تاریکی شب و تَأَطَّمَ السنور آواز کرد گربه در خواب و تَأَطَّمَ فلان خاموش شد و آنچه در دل داشت ظاهر نکرد

فصل الظاء

اِظَان بالکسر و تخفیف ظای معجمه موضعیست

فصل العین

اُعْ اُعْ بضمتین حکایت آواز قی کننده اصل آن هُعْ هُعْ بود ها بهمزه بدل شد

اِعْعَاء بالکسر آوند لغتی ست در وعاء

فصل الغین

اُغْيَة جویچه که برای آب باری بسوئی گشت آرند اُغِیٌّ جمع

فصل الفاء

اَفْت بالفتح ماده شتر یکه صبر شبا تش بدان غایت باشد که در دیگران نباشد و ماده شتر کود رسیر سبقت بر شتران برد و یلا و عجب قبیله از هذیل و شتر نجیب

اِفْت بالکسر سکون فاء و شتر نجیب و نیت الحیه عنه گردانید وجه ازو

آفِح کامیر دافیح زبیر منتخب بکشاد معده یا فوخ جای از بیش سرکه در کودکی نرم جنبان می باشد و بفارسی آنرا جان دانه گویند و یا فوخ اللیل میانه شب یوافیح جمع و اصل آن بزعم صاحب قاموس یفخ ست

(ن) اَفَخَه زد یا فوخ او را

اَفَد محرکت دعا بنه آفَدَة درنگی و تاخیر

(س) اَفِدَ شتابی کرد و درنگ نمود از لغات اضداد ست و نزدیک گشت

آفِد نعت ست ازان
خرج مُؤْفِدًا ابر آمد در آخر ماه یا در آخر وقت
اِسْتَأْفَدَ نزدیک شد

اَفَّر بفتح همزه و ضم فاء تشدید شهریست در عراق

اُفُرَّة بضمتین مشدده الراء و بفتح اولها و تحریک جماعت و بلا و حیص بیص منه وقعوا فی اُفُرَّة ای فی اختلاط و معنی شدت و اُفُرَّة الصیف اول گرما

اَفَرَان بالفتح دوی ست در نصف و در بن قول هو اشران افران انه اتباع ست

مُتَفَنِّن کمنبر خام سبک و دروغ چالاک

(ض) آفَرَ اَفْرًا و اُفُورًا سخت دوید و سبکی و چالاکی نمود در خدمت و دفع کرد و راند و آفَرَ الحَرُّ سخت شد گرما وَآفَرَتِ القِدْرُ سخت جوش زد دیگ

(ض س) اَفِرَ البَعِیْرُ نشاط کرد شتر و فربه شد بعد مشقت و لاغری

اِسْتَافَرَ البَعِیْرُ بمعنی افر البعیر ست

اَفْز بالفتح بر جستن قلق و فرستو الفعل من ضرب

اَنَا عَلیٰ اِفَازٍ و وِفَازٍ کاشاخ دو شاخ من بر رفتن ام

اِیْتِقَاظ گرفتن چیزی

مُؤْتَقِظ لازم شونده

اُف بالضم تراشیدن ناخن یا چرک گوش یا چرک چیز از چوب و نی و جز آن که آنرا از بین بر دارند و منه اُفًّا لَهٗ و تُفًّا ای قَذِرًا لَهٗ یا اف چرک گوش و تف چرک ناخن یا افف بمعنی قلت ست و تف از اتباع ست و نیز اُف کلمه کراهت ست و در آن چهل لغت آمده اُفَّ اُفِّ و اُفُّ و اُفًّا و اُفٍّ اُفٌ اُفِ و اُفُ و اُفَا و اُفِّی اُف و اُفَّ و اُفِّی بدون اماله و اُفِّی باماله محض و اُفِّی باماله بین بین الف برسه لغت برای تانیث ست و اُفِّی بکسر الفاء و اُفُّوه و اُفَّه و اُفَّهْ و اُفَّهٗ و اِف و اِفّ و اِفِ و اِفُ و اِفًا و اِفٍ و اِفٌّ اِفًّا و اِفِّ و اِفُّ و اِفِّی و اِفِّی باماله و اِفِّی و اَفُ و آفّ و آفِ و آفُ و آفِ

اَفَف محرکه قلق و اندک از چیزی و هنگام

اُفَّه کغرفه بد دل مفلسی که هیچ ندارد و مرد آلوده بنجاست

اِفَّان و بفتح و اف بالکسر و تَئِفَّة هنگام و وقت گویند کان ذلک علی اِفِّه و اِفَّانِه و جاء علی تَئِفَّة ذالک

اُفُوف تیز خاطر و شتاب رو

اُفُوفَة بالضم بسیار اف گوینده

یا افوف بد دل و طعام تلخ و شتاب رو و تیز خاطر و بچه دراج و در مانده سست و ضعیف

(ن من) اَفَّ اُفًّا اف گفت

آفَّفَ تَأْفِیْفًا بمعنی مجرد ست

تَأَفَّفَ اف گفت

اُفُق بالضم و بضمتین کرانه آفاق جمع یا آنچه ظاهر ست از کرانهای آسمان یا از کرانهای مهب باد جنوب و شمال و دبور و صبا و آنچه مابین دو چوب پشتین و پیشین ست

اُفُقِی بضمتین و بفتحتین اَفَقِی کشاده که در نواحی زمین رود برای کسب معیشت و در مغرب ست

آفَاقِی نسبت آنکه خارج از ... غلط ست و صواب اُفُقِی ست

فَرَسٌ اُفُقٌ بضمتین اسپ نیک نجیب الطرفین مذکر و مونث در آن یکسان ست

آفَقَ الطَّرِیْق کنصر که زمین راه آفاق جمع

اَفِیق کتف پوست نیم پیراسته یا پوستیکه آنرا نادوخته یا ناشگافته دباغت دهند

اَفَقَه محرکه تهیگاه و به معنی مرقها ست و آن دفن کردن پوست باشد در زمین تا موی آن را برکنند

اُفْقَة بالضم پوست نره که آنرا بوقت ختنه ببرند

رَجُلٌ اُفْق علی افعل مرد ختنه ناکرده

اُفْق کصاحب نام اسپ نقیم بن جریر ست

اِفْقَه ممدوده تهیگاه

اَفِیق کامیر دیو بزرگی ده ایست میان حوران و غور و از آن ست عقبه اَفِیق که در ملاحم آمده و موضعی ست ... را یا دهی ست در نواحی ذمار و پوست نیم پیراسته یا پوستیکه آنرا نادوخته یا ناشگافته دباغت دهند

اُفُق بضمتین آفِقَه کارغفته جمع و آفَق محرکه اسم جمع مانند اَدِیم و اَدَم

اَفِیْقَه کسفینه بلای پوست یا پوست نیم پیراسته یا پوست کهنه دوخته یا ناشگافته دباغت داده

اُفَاق کغراب موضعی ست

اُفَاقَه کثمامه موضعی ست در کوفه یا آبیست مر بنی یربوع را

(س) اَفِقَ الرَّجُلُ اَفَقاً نهایت
کرم یا علم شد یا در تمام فصاحت و فضائل
شد آفِقٌ وَاَفِيقٌ نعت مذکر
ست ازآن وَآفِقَةٌ وَاَفِيقَةٌ
نعت مؤنث
(ض) اَفَقَ بطور خود و در شد آفاق
رفت و دروغ گفت و غلبه نمود
ختنه کرد وَاَفَقَ فِي الْعَطَاءِ داد
بعض را زیاده از بعض وَاَفَقَ الْاَدِيمَ
اَفْقاً دباغت ناتمام داد پوست را
تَاَفَّقَ بِنَا آمد ما را از افق
اِفْكٌ بالکسر دروغ
اَفَكٌ محرکة جای گرد آمدن
هر دو فک وجای گرد آمدن هر دو خلم
مرغان و ستوران
اَفِكَةٌ کفرحة سال قحط ناک
اَفِيكٌ کامیر ضعیف عقل و
رای و فریب خورده از رای خود
اَفِيكَةٌ کسفینة دروغ
اَفَائِكُ جمع
اَفْكَانُ بالفتح نام شهری
مَأْفُوكٌ بمعنی افیک ست
و نیز باز گردانیده شده از چیزی
(ض س) اَفَكَ اِفْكاً بالکسر والفتح و
التحریک واُفُوكاً دروغ گفت فاک

وَاَفِيكٌ نعت ست منه اَفُوكٌ کصبور
مثله اُفُكٌ بالضم جمع
(ض) اَفَكَ عَنْهُ اَفْكاً بر گردانید
او را ازان یا برگردانید رای او را
وَاَفَكَ فُلَاناً گردانید او را
برنیکی در دروغ گویند محروم گردانید او را
از مقصود وَاُفِكَ الْمَكَانُ وَاُفِكَتِ
الْاَرْضُ اَفْكاً مجهولین بی باران
و بی نبات شد مَكَانٌ مَأْفُوكٌ و
اَرْضٌ مَأْفُوكَةٌ نعت ست ازآن اُفِكَ
الرَّجُلُ مجهولاً ضعیف رای شد مرد
رَجُلٌ مَأْفُوكٌ نعت ست ازآن
اَفَّكَ تَاْفِيكاً دروغ گفت
اِئْتَفَكَ دروغ گفت اِئْتَفَكَتِ
الْبَلْدَةُ بِاَهْلِهَا منقلب گردید
مُؤْتَفِكَاتٌ شهرهای برگردانیده
شدند بر قوم لوط علیه السلام و بادهای که
برگرداند زمین را یا بادهای که از هر
جهت وزد و گویند اِذَا كَثُرَتِ الْمُؤْتَفِكَاتُ
زَكَتِ الْاَرْضُ یعنی هرگاه بادهای مختلف
بسیار می وزد زمین پاک و صاف گردد
سَبْعَةٌ اَفِلَةٌ وَاَفِلٌ
ماده شیر بار داد
اَفِيلٌ کامیر شتر بچه که بسال دوم
بار آید ازان در آمد و شتر بچه که از مادر

جدا شده اَفِيلَةٌ مؤنث اِفَالٌ
کجمال وَاَفَائِلُ جمع
مَأْفُولٌ ضعیف رای و
عقل ابدال مَأْفُونٌ ست
(ض ن س) اَفَلَ اُفُولاً غائب و
ناپدید شد آفِلٌ نعت ست ازآن
(س) اَفِلَ شادان گشت
(س ن) اَفِلَتِ الْمُرْضِعُ
خشک شد شیر آن
اَفَّلَهُ تَاْفِيلاً افزون گردانید آن را
مُؤَفَّلٌ کمعظم ستبر و ضعیف
تَاَفَّلَ تکبر نمود
اَفْنٌ بالفتح کمی و نیابی ست
اَفِينٌ کامیر شتر بچه از مادر
جدا شده و ضعیف رای و عقل یا
تکلف کننده در مدح خود بچیزی که نداشته
باشد و در مثل ست اِنَّ الرَّقِينَ
يُغَطِّي اَفْنَ الْاَفِينِ یعنی
درم می پوشد سفاهت سفیه را
مَأْفُونٌ ضعیف رای و عقل یا
تکلف کننده در مدح خود بچیزی که
نداشته باشد و چهار شنبه زردی و نحاس و
طعام که خوش نماید غیر آن نباشد
اَخَذَهُ بِاِفَّانِهِ بالکسر
شد و گرفت آن را در وقت

آن و مذکور ست در افق
اُفَانَى کسکاری گیاهی ست
اِفْيُونٌ کبرذون شیر
منجمد خشخاش ست و مذکور
ست در ف ی ن
(ض) اَفَنَ النَّاقَةَ اَفْناً
دوشید ناقه را با وقت بی وقت آن
مفسد ناقه ست اَفَنَهُ اللهُ
سست گردانید رای او را وَاَفَنَ
الْفَصِيلُ خورد شتر بچه تمام شیر که
در پستان بود
(س) اَفِنَتِ النَّاقَةُ کم شیر شد ناقه
اَفِنَةٌ کفرحة نعت ست ازآن و
اُفِنَ الرَّجُلُ اَفْناً وَاُفِنَ مجهولاً
ضعیف رای شد مرد وَاَفِنَ الْجَوْزُ
اَفْناً وبحرک فاسد گردید جوز و
اُفِنَ الطَّعَامُ اَفْناً مجهولاً نیکو
نمود طعام و خیر در آن نیست
تَاَفَّنَ عیب کرد و گرفت خوی
کرو و نمود خود را بزور زیرکی نمود
مُتَاَفِّنٌ نعت ست ازان وَتَاَفَّنَ
اَوَاخِرَ الْاُمُورِ تتبع کرد اواخر امور را
اَفِيٌّ کرمی گیا گوسپندان
آفَاةٌ یکی وا بر یکه بیارد و برود
اُفِيٌّ موضعیست

أَفَى بمعنے اوفى ست يعني وفا كرد

فصل القاف

أَقْت بالفتح معين كردن وقت والفعل من نصر
تَأْقِيت بمعنے اقت ست
أُقُر بضمتين وادى فراخ پر از نبات تلخ وشور مزه وآب
أُقَيْش كزبير قبيله ايست از عكل وحارث بن أُقَيْش يا وُقَيْش صحابى بوده است وشتران بنى اقيش غير نجيب ندكه از هر چيز ميگريزند وبدان در نفرت ووحشت مثل ميزنند قال الشاعر شعر
كَاَنَّكَ مِنْ جِمَالِ بَنِي أُقَيْشٍ
يُقَعْقَعُ بَيْنَ رِجْلَيْهِ بِشَنٍّ
إِقْط مثلثة الفاء وأَقِط مثلثة العين وإِقِط بكسرتين دوغيست منجمد از شير گوسپند وجز آن كه بعد از رفع ماييت آن خشك كنند وآنرا بفارسي پينو وبه تركى قروت گويند أُقْطان جمع
أَقِطَه كفرحة چيزيست نزديك هزارخانه متصل شكنبه

آقِيط ككريم ثقيل گران بار
مَأْقِط كمنزل كارزار جاى يا مضيق آن
مَأْقُوط ثقيل گران بار وطَعَامٌ مَأْقُوطٌ آنكه در آن قروت آميخته باشند
(ض) أَقَطَ الطَّعَامَ أَقْطًا قروت در طعام كرد وأَقَطَ فُلَانًا قروت خورانيد او را وأَقَطَ قِرْنَهُ بر زمين انداخت حريف خود را وأَقَطَ الشَّيْءَ آميخت اين را
(س) أَقِطَ الرَّجُلُ بسيار شد قروت وى
إِيتَقَطَ اقط ساخت
تَأَقَّطَ اللَّبَنُ مانند قروت غليظ شد شير
أُقْنَة بالضم خانه سنگين أُقَن جمع
أَقَن يقين كردن لغتيست در أَيْقَن
أَقَه بالفتح فرمان برداري وطاعت مقلوب قاه است
أَقَاء بالكسر وقاء يعني آنچه بدان چيز را نگاهدارند

(ض) أَقِيَ ناخوش داشت طعام وشراب را بسبب علتى

فصل الكاف

(ف) أَكَأَ وثيقه گرفت از قرض دار خود بگواهان وأَكَأَ
إِكَاءَةً اراده كارى كرد پس ناگاه شخصى در آن هنگام رسيد واو از آن شخص ترسيده از اراده خود باز ماند وبد دلى كرد واين نزد ابو زيد اجوف مهموز لام ست از باب فعال ومذكور است در ك ى ء
أَكِيد محكم واستوار
أَكَائِد دوالهاى كه بدان قربوس زين را با دو پهلوى زين بندند واحد آن اكاد است
تَأْكِيد بمعنى اكاد است
(ن) أَكَدَ الْحِنْطَةَ دياست كرد گندم را
أَكَّدَهُ تَأْكِيدًا استوار كرد آنرا
أُكْرَة بالضم گوى لغتيست ردى در كره وگندگي كه در آن آب جمع شود واز آن آب صاف بمشت بر دارند
أَكَّار كشتاورز كشاورز اكرة جمع گويا كه جمع آكر است تقديرًا
(ن) أَكَرَ أَكْرًا كند كره را
مُؤَاكَرَة كشاورزى كردن ودر نهايه بمعنى زراعت كردن است بر نصيب معلوم
تَأَكَّرَ اكره كند
إِكَاف الحمار بالكسر وبالضم وكَافُهُ كليم سطبر كه زير پالان بر پشت خر نهند وبپارسى آنرا خوى گير گويند أُكُف جمع
أَكَّاف كننده خوى گير ساز
آكَفَ الْحِمَارَ إِيكَافًا بست خوى گير بر پشت خر
أَكَّفَ الْحِمَارَ تَأْكِيفًا بمعنى اكف ست واكفه الاكاف خوى گير ساخت آنرا
أَكَّة بالفتح سختى از سختيهاى زمانه وسختى زمانه وسختى گرما وبدخلقى وكينه وموت وپيش آمدن كسى بخشم بخشم وانبوهى كردن وارميد باد والفعل من نصر
أَكَاكَة سختى از سختيهاى زمانه
(ن) أَكَّ الْيَوْمُ گرم ودم بى باد شد روز يَوْمٌ أَكٌّ وأَكِيكٌ

لغت ست ازان وَاکَدَ اکاً وَاکَّةً روکرد اوراد تنگی نمود بروی وَآلِكَ فُلَانٌ تنگ شد سینهٔ او
اِيْتَكَ الْيَوْمُ گرم روی بی شد، وزد اِيْتَكَ الْوِرْدُ انبوه ناک شد وَاْتَكَ مِنَ الْاَمْرِ عظیم شد این کار بروی وتنگ داشت ازان وَائْتَكَتْ دِجْلَاءُ بهم زد ولرزید سر دوپای او
اُكُلٌ بالضم وبضمتین ثمرو رزق گویند اِنْقَطَعَ اُكُلُهُ منقطع گردید رزق او یعنی ثمرو وبهرهٔ از دنیا ومنه فُلَانٌ ذُو اُكُلٍ ای ذُو حَظٍّ آکَالٌ جمع وَرای عقل وقوت فهم وسخت بافتگی جامه وسختی ودرستی خمیر کاغذ گویند ثَوْبٌ ذُو اُكُلٍ وَقِرْطَاسٌ ذُو اُكُلٍ
اُكْلَةٌ بالضم لقمه وگروه گویند اَكَلْتُ اُكْلَةً وَاحِدَةً ای لقمةً او قرصةً وطعام وخورش ومنه هذا الشیء اُكْلَةٌ لَكَ ای طعمة لك اُكَلٌ جمع ذُو الْاُكْلَةِ لقب حسان بن ثابت رضی الله عنه

اَكْلَةٌ بالفتح یکبار خوردن بسیر
اِكْلَةٌ بالکسر خارش گویند اِنِّی لَاَجِدُ فِی جِسْمِی اِكْلَةً اِکَالٌ جمع وهیأت خوردن ومنه اِنَّهُ لَحَسَنُ الْاِكْلَةِ ونیز اِكْلَة وتثلثت غیبت گویند اِنَّهُ لَذُو اِكْلَةٍ یعنی او سخن چین ست
اَكِلَةٌ کفرحه خارش ومرضی ست که عضو ازان خورده می شود
اُكَلَةٌ کهمزه بسیار خواره مذکر ومؤنث درآن یکسان ست گویند رَجُلٌ اُكَلَةٌ وَامْرَاَةٌ اُكَلَةٌ
آكِلٌ کصاحب پادشاه وخورنده
آكِلَةٌ کصاحبه اشیهٔ چیرنده
آكِلَةُ اللَّحْمِ کارد وچوبدستی آهن دار، وآتش وتازیانه
اَكَالٌ کسحاب طعام ومنه ما ذقت اَكَالاً ای شیئاً مِنْ طعام
اُكَالٌ کغراب خارش
اَكُولٌ کصبور بسیار خوار مذکر ومؤنث درآن یکسان ست
اَكُولَةٌ بالفتح بز ماز ایستاده وبزیکه آنرا برای خوردن فربه کنند
اُكُولَةٌ بالضم بزیکه آنرا بجهت شکار گرگ ونحوآن ایستاده کنند
اَكِيلٌ کامیر بمعنی اَکول ست وبزیکه آنرا بجهت شکار گرگ ونحوآن استاده کنند وچارپایه که آنرا سبع خورده باشد وهم کاسه وخورنده
اَكِيلَةٌ کسفینه بزیکه آنرا بجهت صید گرگ ونحوآن استاده کنند وبزیکه آنرا برای خوردن فربه کنند وچارپایه که آنرا سبع خورده باشد
مَأْكَلٌ کمقعد کسب مَآكِلُ جمع وطعام وخوردنی
مَأْكَلَةٌ وبضم الکاف خوابار وخوردنی وباین معنی صفت هم آید گویند شَاةٌ مَأْكَلَةٌ
مِئْكَلَةٌ بالکسر کاسهٔ که مه کس سیر گردند ودیگ خرد وهرچه که دران خورند
مُؤْكِلٌ کمکرم بخت مند
مَاْكُولٌ رعیت وخورده شده
مِئْكَالٌ بالکسر آله خوردن مانند چمچه وجزآن
ذُوالْاَكَالِ بالمد مهتران قبیله که چهارم حصهٔ غنیمت بهر خود بگیرند وَآكَالُ الْمُلُوكِ مَآكِل پادشاهان وَآكَالُ الْجُنْدِ ارزاق لشکر
(ن) اَكَلَهُ اَكْلاً وَمَأْكَلاً خورد آنرا ومعدوم ساخت ومنه الحدیث اَلْحَسَدُ يَاْكُلُ الْاِيمَانَ كَمَا تَاْكُلُ النَّارُ الْحَطَبَ واکل درین حدیث اُمِرْتُ بِقَرْيَةٍ تَاْكُلُ الْقُرَى بمعنی فتح کردن وغالب شدن ست یعنی مامور شدم بقریه که اهل آن قریه فتح کنند وغالب شوند قریه‌ها را واین بیان فضیلت مدینهٔ منوره است برقیاس هذا حدیث يَاْكُلُ الْاَحَادِيثَ یعنی این سخن بهتر از سخنهای دیگر ست آكَلَ وَآكِيل لغت ست ازان اَكَلَة جمع ومنه اَكَلَةُ رَأْسٍ یعنی ایشان قلیل اند که سیر میگردند از آنها ایک گوسپند جمع آکل ست وَاَكَلَنِي رَأْسِي اِكْلَةً بالکسر واُكَالاً بالضم والفتح خارش کرد سر من (س)، اَكِلَ الْعُضْوُ خورد بعض آن مر بعض را وبرین قیاس ست اَكِلَ الْعُودُ. اُكَال بالضم والکسر اسم مصدر ست ازان وَاَكِلَتِ النَّاقَةُ اَكَالاً رحمت یافت ناقه بخارش رحم از نیش بر آوردن شتر بچه

در شکمش نَاقَةٌ اُکِلَةٌ نعت ست ازان آکال اسم ست ازان و اَکِلَتِ الاَسنَان خورده شدند دندانها و افتادند اَکَل اسم ست ازآن آکَلَهُ الشَّیْءَ اِیکَالاً داد اورا این چیز تا بخورد ومنه لَعَنَ اللّٰهُ آکِلَ الرِّبٰوا ومُؤکِلَهُ و آکَلْتُ النَّارَ الحَطَبَ و نیز دعوی این چیز کرد برو و آکَلَ بَیْنَهُم سخن چینی کرد و در میان ایشان و برانگیخت بعض را بر بعض و اَکَلَ النَّخْلُ والزَّرْعُ خوردنی آورد درخت خرما و زراعت و آکَلَ فُلَانًا فُلَانًا قادر گردانید فلان را بر فلان آکَلَ فُلَانًا مُؤَاکَلَةً و اِکَالاً خورد با فلان و باین معنی وَاکَلَهُ بواو لغت ردی ست آکَلَهُ الشَّیْءَ تأکیلاً دعوی این چیز کرد برو و آکَلَ مَالِی وشَرِبَهُ بخورد ونوش مردم دادم مال مرا و ظَلَّ مَالِی یُؤَکَّلُ و یُشَرَّبُ همی چیرند شتران من بهر گونه که میخواهند

اِیتَکَلَ العُضْوُ خورد بعض آن مر بعض را وائتَکَلَ مِنْهُ خشم گرفت و برانگیخته شد و أُتَکِلَ غَضَبًا برفروخت از خشم تَأَکَّلَ العُضْوُ بمعنی اِیتَکَلَ العضو ست و تَأَکَّلَ مِنْهُ خشم گرفت و برانگیخته شد و نیز تَأَکَّلَ سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن اِسْتَأْکَلَهُ الشَّیْءَ خواست ازوی تا این چیز را اکله سازد برای او وهُوَ یَسْتَأْکِلُ الضُّعَفَاءَ او میگیرد مال ضعیفان را تَآکَلَ القَوْمُ باهم خوردند قوم و تَآکَلَ الاَبْطَالُ فِی الحَرْبِ کشت بعض مر بعض را اَکَمَةٌ محرکةً پشته یا پشته بلند از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ بود و بحجریت نرسیده باشد اَکَمٌ بالتحریک و بضمتین و آکُمٌ کاجْبُلٍ و جِبَالٌ و آجْبَالٌ جمع و نام پشته ایست از پشته های اجا و موضعی ست نزدیک حاجر که آنرا اَکَمَةُ العَشْرَقِ گویند

أُکَامٌ کغراب کوهی ست مَأْکَمٌ و مَأْکَمَةٌ و بکسر کاف نیز گوشت پاره سر سرین و آن دو است یا دو گوشت پاره که مابین سرین و سر دو پهلوی پشت ست مَآکِمُ جمع مَأْکُومٌ اندوهگین (ن) اَکِمَتِ الاَرْضُ مجهولاً خورده شد جمیع آنچه در آن زمین بود مُؤْکِمَةٌ زنیکه ماکمتین او بزرگ باشد تَأَکَّمَ سطبری سرین و سطبر سرین شدن مُؤَکَّمَةٌ کمحدثة زنیکه ماکمتین او سطبر و بزرگ باشد اِسْتَأْکَمَ المَوْضِعُ التک گردید این جای وَاسْتَأْکَمَهُ مَجْلِسُهُ یا سیر یافت مجلس را أُکْنَةٌ بالضم آشیانه مرغان لغتیست در وُکْنَةٌ أُکَیْنَةُ کجهینة نام تابعی تمیمی که پدرش زید نام داشت اِکَاءٌ بالکسر سربند مشک و جز آن

(ض) آکَی وثیقه گرفت از قرض دار خود بگواهان

فصل اللام

اَلاَءٌ و یقصر درختی ست تلخ اَدِیمٌ مَأْلُوءٌ پوستیکه بدرخت الا دباغت یافته باشد اَلْبٌ بالفتح پوست بزغاله و زهره و شدت تب و شدت گرما و آغازه شدگی دمل و نشاط و میلان نفس بسوی هوا و تشنگی و تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطوریکه معلوم او نشود و سخت راندن والفعل من نصر اِلْبٌ بالکسر مقداریست میان وآن از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام ست و درختیست مانند درخت ترنج وآن زهرناک ست هُمْ عَلَیْهِ اَلْبٌ وَاحِدٌ بالفتح والکسر آنها بروی مجتمع اند بظلم و عداوت وگاهی باین معنی بدون لفظ واحد هم آرند و گویند هم علیه الب اَلَبَةٌ محرکة جوشن چرمین اُلْبَةٌ بالضم گرسنگی اَلاَبٌ کسحاب ضعیفست نزدیک بمیه

ریح الوب کصبور باد سرد
که خاک را برد و دخل الوب سر
زده کشنده دلو از چاه یا انسان کشنده
البان بالفتح شهریست
مئلب کمنبر شتاب رو
تألب بالفتح درشت سطبر از
مردم و از خر وحشی و بز کوهی و
المؤنث بالهاء و درختیست
رن تألب الیه القوم آمدند
او را قوم از هر طرف و الب
الابل فراهم آمدند و روان
شدند شتران و الب الحمار
طریدته سخت راند حمار
طریده خود را و الب الجیش
جمع نمود لشکر را و الب
الشیء فراهم آورد این چیز
و الب الرجل شتابی کرد و نیز
رجوع نمود و الب السماء
پی هم بارید آسمان
رن ض، الب الابل البا
گرد کرد و راند شتران را
الب الحمار طریدته سخت راند
حمار طریده خود را و نیز تألیب
ورغلانیدن و فساد انداختن و منه
حسود مؤلب و گرد آوردن

قوم تألب القوم علیه
گرد آمدند قوم بروی
الت بالفتح بهتان
الته بالضم عطیه قلیل و
سوگند دروغ برگذشته
التی بالضم و کسر التاء و تحیلی
قلعه ایست و نیز شهریست نزدیک
تفلیس
الیت موضعیست نظره
کوکب دری و علیه
سکینه فی بعض القراءة
رض، الته حقه التا
کم کرد حق او را و الته بازداشت
و باز گردانید او را و الته یمینا
سوگند داد او را و منه التک
بالله یا خواست از وی سوگند
و الته شهادة طلب کرد از
وی شهادت تا او بدان قوی شود
الته حقه ایلاتا
کم کرد حق او را و لاته حقه
الخ ... و متغیر است و
یتألخ الامر علیهم ایتلاکها
تشبه و شوریده شد کار بر آنها
و وقعوا فی ائتلاخ و ائتلخ
العشب بالیبیس دراز شد گیاه و

ائتلخ ما فی البطن جنبید آنچه
در شکم بود و ائتلخ اللبن
ترش گردید شیر
الدة بالکسر فرزندان
رض، الد مجهولا ناپدید شد
تألد متحیر گشت
رض، الزه و به الزا الازم
شد او را
رس، الز بی آرام گردید
الس بالفتح اصل بد و
شوریدگی عقل و دیوانگی و خیانت
و دروغ و دزدی و خطای
تدبیر و شک و تغیر خو و الفعل من ضرب
الاس کغراب دیوانگی
الیس کصاحب نهریست نزدیک
بحر در بلاد روم بر مسافت
یک روزه از طرسوس
ما ذقت الوسا کصبور
نخوردم چیزی را کذا فی الصحاح
الیاس ۴ بالکسر والفتح نام
پیغمبری و این لفظ عجمیست
الالس کقبیط دیویست در لغت
مألوس دیوانه و شیری که
مسکه آن برآورده و مزه آن
تلخ شده باشد

رن، الس السا مجهولا شوریده
عقل گردید
مؤالسة خیانت کردن گویند
هو لا یدالس ولا یؤالس
او نه فریب میکند و نه خیانت
تألس دردمند شدن گویند
ضربته فما تألس
مألوع دیوانه مأولع
مثله الحق برباعی است بزیادت واو
اولع دیوانگی و منه بیه
الاولع
الالف هزار مذکر است گویند
هذا الف واحد و اگر
باعتبار دراهم مؤنث آرند و گویند
هذه الف واحدة جایز
باشد الوف و آلاف جمع
الف بالکسر دوستی و یار و
دوست آلاف جمع و نیک تو
خود دوستی گرفته باشی یا و داد
خود دوستی گرفته باشد بتو
الفة بالهاء مثله
الفة بالضم خوگرفتگی و دوستی و اجتماع
و سازواری میان دو چیز
الف ککتف مردی زن دار یا
حروف تهجی دوست و یار دگی

دربازو یا ذراع دست یعنی
یک از هر چیز
آلُوفٌ کصبور بسیار الفت
گیرنده أُلُفٌ جمع
أَلِیفٌ کامیر یار و دوست
و هم خو اَلائِفُ جمع
مَأْلَفٌ بالفتح جای الفت و
درخت بسیار برگ که شکار
بدان قریب شود
(ض) أَلَفَهُ أَلْفًا داد او را هزار
آلِفٌ هزار دهنده نعت ست از آن
(س) أَلِفَهُ إِلْفًا بالکسر والفتح
خو گرفت باو و دوست گرفت او را
آلِفٌ نعت مذکر ست از آن الّافٌ
جمع و آلِفَةٌ نعت مؤنث آلِفَاتٌ
و اوالف جمع و أَلِفَ المکانَ
الفت گرفت بمکان
آلَفَهُمْ إِیلَافًا هزار کامل
گردانید آنها را و آلَفَ الدَّرَاهِمَ
هزار کامل گردانید دراهم فَآلَفَتْ
هِیَ پس هزار کامل گردید دراهم و
آلَفَتِ الإِبِلُ شَجَرًا و مَاءً
جمع کردند شتران میان شجر و آب یعنی
چون از یکی فارغ شدند بدیگری
پرداختند و آلَفَ المکانَ
الفت و خو گرفت بمکان
آلَفَ فُلَانًا إِیلَافًا و مُؤَالَفَةً
و إِلَافًا الفت او فلان بمکانی یا
بکسی و ایلاف در قرآن بمعنی عهد و
مانند اجاره بامان ست و اول کسیکه
این عهد از ملک شام گرفت هاشم بود
و بیانش آنست که قریش ساکن حرم
بودند در تجارتهای خویش چه در
سرما و چه در گرما بامان سفر میکردند
در راه در آن حال مخوف بود و هرگاه
کسی متعرض احوال اینها می شد
میگفتند که ما ساکنان حریم خدا
ایم پس دست از ایشان باز میداشتند
باللام درین آیه برای تعجب ست یعنی
چه خوب ست ایلاف قریش چه هاشم
دوست ساخته بود بادشاه شام را
و عبد شمس پادشاه حبشه را و مطلب
والی یمن را و نوفل ملک فارس را
و هر یک برادر از پادشاه ناحیه سفر
خود عهد امان گرفته بود و تاجران
قریش بسوی این شهرها بحمایت
این هر چهار برادر سفر تجارت
کردندی و کسی از حال ایشان متعرض نمی شد
آلَفَ بَیْنَهُمْ تَأْلِیفًا جمع نمود
آنها را و سازواری داد میان ایشان
و منه مُؤَلَّفَةُ الْقُلُوبِ یعنی
بعض سادات عرب که نبی صلی الله علیه
و سلم بهدایات و عطایای ایشان مامور
شد تا دیگران را باسلام ترغیب نماید
و اسمای آنها بدین نمط ست أَقْرَعُ
بن حابس و جبیر بن مُطْعِم و جَدُّ
بن قیس و حارث بن هشام
و حکیم بن حزام و حکیم بن طلیق
و حُوَیطب بن عبد العزی و خالد
بن أُسَید و خالد بن قیس و زید
الخیل و سعید بن یربوع و سهیل
بن عمرو بن عبد شمس العامری و
سُهَیل بن عمرو الجمحی و صخر بن امیه
و صفوان بن امیة الجمحی و عباس
ابن مرداس و عبد الرحمن بن یربوع
و علاء بن جاریة و علقمه بن علاثه
و ابو السنابل عمرو بن بعلبک و عمیر
بن مرداس و عمیر بن وهب و عیینة بن
حصین و قیس بن عدی و قیس
بن مخرمه و مالک بن عوف و مخرمه
بن نوفل و معویه بن ابی سفیان و
مغیرة بن الحارث و نضیر بن الحارث
بن علقمه و هشام بن عمرو رضی الله
عنهم و آلَفَ أَلِفًا خط الف کشید
و آلَفَ الأَلْفَ کامل گردانید
هزار را و منه أَلْفٌ مُؤَلَّفَةٌ
تَأَلَّفَ فُلَانًا مدارات نمود
باوی و عطا کرد او را تا مائل سازد
بسوی خویش و تَأَلَّفَ الْقَوْمُ
مجتمع گشتند قوم و تَأَلَّفَ الشَّیْئَانِ
باهم سازوار آمدند
اِئْتَلَفَ مجتمع گردید و سازواری نمود
إِلْقٌ بالکسر گرگ نر
إِلْقَةٌ زن دلیر و گرگ ماده و
بوزنه ماده أَلْقٌ جمع و نر آنرا قرد گویند
نه الق
الأَلْقُ کتاب برق کاذب بی باران
أُلَاقٌ کغراب کوهی ست در تیه
أَلُوقَةٌ بالفتح طعامی ست
نفیس و لذیذ یا آن مسکه یا رطب ست
إِلَّقٌ کقنب درخشنده
اِمْرَأَةٌ أَلْقَی کجمزی زن
چست و سبک خیز
مَأْلُوقٌ دیوانه و نام اسپ
مُحَرِّقِ بن عمرو
مِئْلَقٌ کمنبر احمق و مردیکه
گاهی دیوانه و گاهی بیهوش باشد
أَوْلَقٌ بالفتح دیوانگی و نام شمشیر
خالد بن الولید ست رضی الله عنه و وزنش
فوعل ست بزیادت واو یا افعل از ولق

مَاْوُلَق دیوانه
(ض) اَلَقَ الرکنُ الفاق
الالقا درخشید برق وبنارید
اَلّاق صفت ست ازان و اَلِق
اَلقا مجهولاً دیوانه شد
ایتاَق البرق درخشید
تَاْلَقَ البرق بمعنی تَلْق
ست مُتَاَلِّق نعت ست ازان
وَتَاَلّقتِ المَرْاَةُ خود را زینت
داد زن یا زن بر جهید برای خصو
و آماده گشت برای شر و بلند کرد سر خود را
اَلُوْك کصبور پیغام کذا فی
الشمس و پیغامبر
اَلُوْکَة و مَاْلُکَة و بفتح
لام نیز و مَاْلُك و لا مفعل غیره
پیغام و گویند که مَلَك بمعنی فرشته
مشتق ازان ست و اصل آن
مَاْلُك بود
مَاْلُوْك دیوانه
(ن) اَلَكَ الفرسُ اللجام
خائید اسپ لگام را
اَسْتَاْلَكَ مَاْلُکَتَهُ برد پیغام او را
اَلّ بالفتح ناله و فریاد و زاری
اِلّ بالکسر پیمان و سوگند و نام
موضعی و همسایه و خویشی و اصل

نیکو و معدن کینه و دشمنی و نوبت
و نام خدای تعالی و هر اسم که در آخر
آن لفظ اِل یا ایل باشد مانند
اسرائیل و جبرائیل و میکائیل آنها
اسم مضاف ست بسوی خدای
تعالی و بمعنی پیغام خدائی و زنهار
و فغان و ناله و مصیبت و تعجب
دَیْنُکُمْ مِنْ اِلِّکُمْ در روایت
کسیکه آنرا بکسر همزه خوانده و
روایت فتحه اکثر ست و در بعض
روایت مِنْ اَذْلِکُمْ آمده و
هو اشبه
اُلّ بالضم نخستین و نیست از
لفظ اول و مَاْلَهُ اُلٌّ و
غُلٌّ مذکور ست در غ ل ل
اَلَّة بالفتح نیزه کوچک که پیکان
آن پهنا باشد اَلّ و اِلَال جمع
و گویند یاره و سلاح و جمیع آلات
جنگ و چوبیکه بر سر آن دو شعبه
باشد و آواز آب جاری یکبار از زدن
اِلَّة بالکسر بیات نالندگی و قرابت
اِلَل کعنب جمع
اُلَّة بالضم ماشیه که چراگاه آن
دور شود اُلَل جمع
اَلَل محرکة صفحه کارد و کوتاهی

و کجی دندان بالا بسوی داخل دهن
و باین معنی لغتیست در یَلَل
اَلَلَان دو صفحه کارد و دو
جانب کتف یا دو گوشت پاره بهم
نشسته در شانه که میان هر دو
فرجه ست و چون گوشت ازان بر کنند
میان هر دو آب جاری می شود
اَلَلَة بهمزه مو ضعیست
اَلَال کسحاب کتاب کوهی ست
در عرفات یا کوه ریگ ست در عرفه
بدست راست امام صاحب قاموس
گوید که اَلّ بالفتح باین معنی غلط
ست و نیز اَلَال درین قول
الظلال ابن الال به معنی
باطل ست یا از اتباع ضلال
اَلِیْل کامیر تفتگی و بی آرامی
تب و ناله و آواز سنگریزه و آواز
سنگ و آواز آب گویند له الوَیْل
والاَلِیل یعنی وا عذابی ناله و
فریاد ست
اَلِیْلَة کسفینة ماشیه که
چراگاه آن دور باشد
مِئَلّ سریع و تیز رونده
فَرَسٌ مِئَلٌّ
اِلّا حرف استثناست چنانکه

درین آیه فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلَّا قَلِیْلًا
و گاهی بمعنی غیر آید و درین هنگام
اِلّا یا ما بعد اِلّا یا اِلّا و ما بعد
آن هر دو صفت واقع میشود و
موصوف آن جمع منکر می باشد چنانچه
درین آیه لَوْکَانَ فِیْهِمَا آلِهَةٌ
اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا یا شبه
منکر چنانچه در قول ذی الرمّة
اُنِیخَتْ فَاَلْقَتْ بَلْدَةً فَوْقَ
بَلْدَةٍ قَلِیْلٍ بِهَا الاَصْوَاتُ
اِلَّا بُغَامُهَا زیرا که تعریف اصوات
تعریف جنس ست و گاهی عاطفه باشد
بمعنی واو قیل و منه قوله تعالی لِئَلَّا
یَکُوْنَ لِلنَّاسِ عَلَیْکُمْ حُجَّةٌ
اِلَّا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا مِنْهُمْ و لَا
یَخَافُ لَدَیَّ الْمُرْسَلُوْنَ اِلَّا
مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا
بعد سُوْءٍ و گاهی زاید آید چنانکه
درین قول حَرَاجِیْجُ لَا تَنْفَكُّ
اِلَّا مُنَاخَةً
اَلَا حرف تحضیض ست مختص بجمله
فعلیه خبریه و مذکور ست در حروف لینه
اُلُوْ بمعنی ذو و اُست و احدش اُل
مخفف ست و آن تنها استعمال نشود
و از ینجاست که الو در حالت رفع بواو باشد

در حالت نصب و جر بیا یا اسم جمع
ذو ست مذکورست در حرف لینه
و اُولُوالامر اصحاب نبی الله صلی
الله علیه وسلم و اتباع ایشان از
اهل علم و امارت و مذکورست در ام
(ن ض) اَلَّ اَلًّا دوید و شتافت
و اَلَّ اللَّونُ روشن و تابان شد
رنگ و اَلَّت فرائصُه جنبید
فرائص او یعنی دوید و اَلَّ فلانًا
درشت بحربه دفع نمود فلان را
و اَلَّ الثوبَ دوخت جامه را
بر دوخت تضریب و آن نگنده زدن
ست و اَلَّه علیه برانگیخت او را بروی
(ض) اَلَّ المریضُ و الحزینُ اَلًّا
و اَلَلًا و اَلِیلًا نالید و فغان کرد از
مصیبت و اَلَّ الفرسُ ستیخ و
راست کرد اسپ گوش را و اَلَّ
الصقرُ باز ایستاد چرغ از شکار
کردن و اَلَّتِ المرأةُ اَلِیلًا
و اَلِیلَةً بی فرزند گردید
(س) اَلِلَتْ اَسنانُه بفک
او خام ناسره گشت دندانهای وی
و اَلِلَتِ السقاءُ بو گرفت مشک
تألیل تیز گردن و ستیخ کردن
گوش و منه اُذنٌ مؤلَّلَة

اَلَم محرکة درد آلام جمع
اَلِیم کامیر دردگین و عذابٌ
اَلِیمٌ عذابیکه درد رسانی آن
بغایت رسیده یا بطریق مبالغه است
مانند جِدٌّ جِدُّه
اَلُومة بخیل و خست و ناکسی و
نام موضعی و باین معنی بدون الف
و لام آید
اَیلُمَة جنبش و آواز درد
(س) اَلِمَ اَلَمًا درد کرد اَلِمٌ
ککتف دردناک نعت ست از آن
و اَلِمْتَ بطنَك دردگین شدی شکم کقولهم
وشدت امرك یعنی اَلِمَ بطنُك در شده
امرك
آلَمَه ایلامًا درد رسانیدم او را
تألَّم درد یافت
اَلِین کامیر دهی ست در مرو
اِلٰه پرستیده بمعنی مألوه است و آن
و هر پرستیده اِلٰه باشد نزد پرستنده
اِلٰهة پرستش و معبودیت و
موضعیست در جزیره و ماربتان
ماه نو و آفتاب و بتثلیث الهمزه
اُلْهَة کثمامة و اُلْهانیّة
بالضم معبودیت
اُلُوهَة و اُلُوهِیَّة

پرستش و معبودیت
اَلِیهَة کسفینة آفتاب
(ف) اَلَهَ اِلٰهَةً و اُلُوهَةً
و اُلُوهِیَّةً پرستید و از آن ست
اسم جلاله و در آن اقوال بسیار و
صحیح تر آنکه علم ست غیر مشتق یا
اصل آن اِلٰه ست بمعنی مألوه
(س) اَلِهَ اَلَهًا سرگشته شد و
اَلِهَ علی فلانٍ سخت شد جزع
او بر فلان و اَلِهَ اِلَیه ترسید
و پناه گرفت بسوی وی
آلَهَه امان و زنهار داد او را
تألیه پرستش فرمودن
تألُّه پرستیدن و معبودیت
گرفتن
اَلْو بالفتح عطیه و نعمت
وشک گوسپند
اَلْوَة بتثلیث همزه سوگند
اَلَاء و یقصر درختی ست تلخ
بر نیکو منظر واحده اَلَاءَة و
اَلَاءٌ ایضًا
سِقاءٌ مَألُوٌّ و مَألِیٌّ
مشکی که به درخت الاء دباغت یافته باشد
اَلِیٌّ کعلی بسیار سوگند خورنده
اَلِیَّة و اَلِیًّا سوگندها لا با

جمع و نیز الیة تقصیر و منه اِلّا
خطیئةً فلا اَلِیَّة یعنی اگر
بطلب نرسیم از طلب آن نایستیم
اُلُوٌّ و اُلُوَّة بضمتین فیهما و
اِلِیَّة بکسرتین چوب عود که بدان
بخور کنند اَلَاوِیَة جمع
اَلُوَّة سافت که تیریاب
چوب عود و نیز ماده و رفاهیت
مِئلاة بالکسر خرقه که زنان
بوقت نوحه بر میان بندند مَآلِی جمع
(ن) اَلَا اَلْوًا و اُلُوًّا و اِلِیًّا تکبر
کرد و تقصیر نمود و درنگ کرد و منه
فلانٌ لا یألوك نصحًا
آلٍ نعت مذکر ست از آن و آلِیَة نعت
مؤنث و اَوالٍ جمع و ما اَلَوتُه ما الوا
نتوانستم آنرا و ما اَلَوتُ الشیءَ
اَلْوًا و اُلُوًّا نتوانستم این را
آلَی ایلاءً سوگند خورد و
آلَی لمکان و پی کاهل شد
آلَّی تألِیَةً تقصیر کرد و
درنگ نمود و تکبر کرد
اِئتَلَی بمعنی آلی ست سوگند
خورد و توانست و منه لا دَرَیتَ
و لا ائتَلَیتَ یا و لا اَلَیتَ
یعنی ندریافتی و نتوانستی دریافت

یا از اتباع ست وقیل لا دریت
ولا اتلیت یعنی شتران تو بچه
واین در وقت ناخوشی و دعای بد گویند
تالی تالیا سوگند خورد مؤتال
نعت ست از آن
الی والی والی نعمت الاء جمع
الیة دنب و سرین یا پاره گوشت
سرین الیات والایا جمع
درین معنی الیة بالکسر و لیة بدون
همزه نباید گفت و تثنیه الیة
الیان بدون تاء و نیز گوشت
بن انگشت نر و موشک ساق
و گرسنگی و پاره از پیه و نام آبی
والیة الحافر و نیز سنب ستور
الیة بالکسر طبع و منه الحدیث
لا یقام الرجل من مجلسه
حتی یقوم من الیة نفسه
ای من قبل نفسه من غیر
ان یزعج او یقام
الیة بالضم دو شهر ست در مغرب
الاء دنب فروش
الیتان بالفتح دو پشته است
در موضع حوأب بدیار ربیعه
الیة کصاحبة موضعی ست
الیون بالفتح و ضم الیا نام

مصر ست در قدیم و بعد از فتح
مسلمانان آنرا فسطاط نامید
(س) الی الی بزرگ سرین
گردید الیان و محرک و الی
وآل و آلی نعت مذکر ست از آن
والیانة والیاء نعت مؤنث
گویند رجل الیان و رجال
الی و امراة الیانة و نساء
الی والیانات والایا و
الاء یعنی بزرگ سرین و کبش
الیان والی و آل و آلی و
نعجة الیانة و للیاء یعنی
دنبه ناک

فصل المیم

امبر بارلیس زرشک
لغت رومی ست و دران دو لغت
دیگر ست انبر بارلیس و مبر بارلیس
در دوم سرد و خشک و دافع صفرا
و مانع قی ست
امت بالفتح جای بلند و نشیبهای
خورد و نشیب و فراز در چیزی منه
قوله تعالی لا تری فیها عوجا
ولا امتا و گویند امتلأ السقاء
فما به امت و امات و اموت جمع

و ضعف و سستی و منه سار فلان
سیرا لا امت فیه و طریقه نیکو و
کجی و عیب و در هم با پاره یا سنگ باشد
و اختلاف مکانی در نرمی و تنگی بعضی و
درشتی و صلابت بعضی و بمعنی شک و منه
الخمر حرمت لا امت فیها
اجل ما موت مدتی معین و موقت
(ض) امته اندازه نمود و حزر
کرد آنرا و قصد آن نمود
امتة اندازه کرد و حزر نمود آنرا
مؤمت پر مملو و مرد متهم بهدی و نحوآن
امج محرکه گرما و تشنگی و سخت
گرم و منه صیف امج و موضعی
ست میان مکه معظمه و مدینه منوره
(ض) امج سیر سخت نمود و تیز رفت
(س) امج امجا تشنه گردید
(ض) امح الجرح امحانا
در گرفت زخم
امد محرکه غایت و منتهی
و منه ما امدک یعنی چند ست عمر تو
و خشم و امد ما مود غایت
منتهی الیه
امدة بالضم بقیه چیزی
امل کصاحب پر از خیر باشد
کشتی پر از بار و نام شهری

امدان موضعی ست و آبی
که بر روی زمین باشد
(س) امد علیه امدا
خشم گرفت بروی
تامید ما بیان کردن غایت وحد
سقاء مؤمد مشکی که
بقدر یک شام آب در آن باشد
امر فرمان ضد نهی اوامر جمع
و کار و حادثه امور جمع و اولوالامر
اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم
و پیروان آنها از علمای امت و از
اهل دول و امارت که علم و دین
داشته باشند و امر امر بالکسر کار
زشت و شگفت و منه جئت
شیئا امرا ای منکرا او عجبا
امرة مصدر مرة امره است از
امر گویند لک علی امرة مطاعة
یعنی مرا برین یک حکم ست که اطاعت
میکنم او را در آن
امرة بالکسر ولایت و فرمان
روائی و یقال فی وجه المال تعرف
امرته ای نماءه و کثرته
امر محرکه کسی و منه ما بالدار
امر و موضعی ست بدیار غطفان
امرة نشته و نشان که بر راه

کنند از سنگ و جز آن آمَر جمع
آمِر گلتف برکت یافته و
مال و نسب
آمر کامل مقام فرماینده و نام
روزی ست از روزهای عجوز
آمِري پدر قبیلهٔ بنو عبید که
شتران نجائب عبیدیه منسوب بآن ست
آمرة فرمان او امر جمع
إمار بالکسر فرمان ایمار شد
إمارة بفتح ولایت و فرمان
فرمائی و بالفتح وعدگاه و هنگام و علامت
آمار بالفتح علامت
أمِير پادشاه أمراء جمع و
عصاکش کور و همسایه و کنگاش
کننده و أمِيرُ المرأة شوهر زن
أمِيرة زن پادشاهی کننده
وادی الأمير بتصغیر نام موضعی
رَجُلٌ إمَّرٌ و إمَّرَةٌ بفتحتان
مرد سست رای فرمانبردار هر کس
و نیز إمَّر و إمَّرة بره خرد و صاحب
صحاح باین معنی تا برای تانیث
گفته و یقال ما له إمَّرٌ ولا إمَّرَةٌ
ای شیء و نیز إمَّر شهریست و کوهی
تَأمُور آوند و جان و حیات و
دل و دانهٔ دل و حیات آن و خون

دل یا خون و منه هرقت تأموره
یعنی ریختم خون او را و زعفران و بچه و
بچه دان و وزیر سلطان و بازی
دختران کم سال یا کودکان و صومعه
ترسایان و ناموس آنها و آب و منه
ما بالرکیة تأمور ای شیء
من الماء و چیزی یقال اکل
الذئب الشاة فما ترك منها
تأمورا ای شیئا و کسی یقال ما
بالدار تأمور و خوابگاه شیر و می
در ابریق و حقه وزن آن تفعول ست
بزیادت تا و اصالت همزه
تُؤْمُور نشان که از سنگ سازند
جز آن در بیابان ها سازند تآمير جمع
و کسی و منه ما بالدار تؤمور ای احد
تَأمُورة خوابگاه شیر گویند فلان
أسَدٌ فی تأمورته و می و ابریق و
حقه تأموري و تأمري بضم
المیم و تؤمري کسی یقال ما بالدار
تؤمري ای احد و ما رأیت
تؤمریا احسن و منها و مذکر و
مونث درو یکسان ست
يَوْمُ المأمور روزی ست
مر بنی حارث را
يأمور دوابیست صحرائی یا نوعی

از بز کوهی
(ن) أمَرَة و بیه أمَرَ حکم کرد
او را و أمَرَ الله بسیار گردانید
خدا نسل و مواشی او را و لغت غیر
فصیح ست و الاکثر آمَرَهُ
الله من الافعال
(ن س ک) أمَرَ علينا أمْرا
حاکم و فرمانروا شد بر ما
(س) أمِرَ أمَرا و أمَرَة بسیار
شد و کامل گردید و أمِرَ الأمْرُ
أمَرا سخت شد کار و بلند گردید
و أمِرَ الرَّجُلُ بسیار مال و بسیار
قوم شد
آمَرَهُ حکم کرد او را و آمَرَه
الله بسیار گردانید خدا نسل و مواشی
او را و منه خیر المال مُهرة
مَأمُورة و سكة مأبورة
یعنی بهترین مال کره مادهٔ اسپ که برکت
یافته باشد و نسل او زاد و اصل آن
مُؤْمَرة بود برای تبعیت مأبورة
مأمورة خوانند یا بر اصل خودست
از نصر که لغت غیر فصیح ست
مُؤَامَرَة مشاورت کردن
یقال آمَرته فی امری و درین
معنی وأمَرته بالواو لغت ردی ست

أمَّرَهُ على القوم امارت داد او را
بر قوم و أمَّرَه نیز کرد و از او داغ
و نشان نمود بر آن و مسلط ساخت
او را و أمَّرَ القَناة سنان کرد در
نیزه و أمَّرَ الله القوم بسیار گردانید خدای
قوم را
مُؤَمَّر امارت داده شده و تیز کرده
و داغ یافته و مسلط گردانیده شده
و قَناة مُؤَمَّرة نیزه با سنان
إئْتَمَرَ فرمان برداری نمود و از
رائی خود کاری کرد و کنگاش نمود
از لغات اضداد ست و ائتمر به
قصد آن کرد و ائتمر القوم امر
کرد بعضی مر بعض را
مُؤْتَمِر فرمان برنده و مشورت
کننده و قصد نماینده کاری را فرماینده
و نام روزی ست از روزهای عجوز
و محرم و باین معنی با الف و لام بدون
آن نیز آید مآمر و مآمیر جمع
تَأمَّرَ علیهم تسلط کرد بر آنها
إسْتَأمَرَ مشاورت کرد
تَآمَرَ القومُ حکم کرد بعض
آن مر بعض را و مشاورت نمود
أمْس مثلثة الآخر دیروز
و آن در حالت معرفه نزد بعضی مبنی ست

و نزد بعضی معرب هرگاه آن الف
لام در آید یا مضاف شود و یا نکره
گردد پس معرب ست بالاتفاق گویند
مضی لامس المبارک و مضی
امسنا و کل غد صائر امسا
و رایته امس بالتنوین که در
قول بعض عرب آمده شاذ ست آمس
و آموس و آماس جمع و امس مصغر
نشود چنانکه غد و بارحه و کیف و
این و متی و ای و ما و عند و نامهای
ماه و روزهای هفته بجز جمعه

اِمسی بکسر همزه منسوب ست
بامس بر خلاف قیاس

آمِص و آمِیص
معرب خامیز ست و آن طعامی ست
که از گوشت گوساله با پوست آن
ترتیب دهند یا شوربای سکباج
که سرد کرده روغن آنرا دور سازند

(س) **اَمِضَ الرَّجُل**
باک نداشت از معاتبه بر عزیمت خویش
ماند یا بکانه بر زبان آورد
غیر آنچه در دل داشت

رَجُلٌ اِمَّعٌ و اِمَّعَةٌ
بفتحتین هر که سست رای
فرمان بردار هر کس و هر که همراه
مردمان بضیافت رود بی
آنکه خوانده باشند و در آنانکه
در دین تبعیت دیگران نماید و
تردد در غیر صنعت و آنکه برای
به ببیند گوید من با توام و این
همه معانی از صفات رجال ست
و نگویند امرأة امعة گر قلت

تَاَمَّعَ الرَّجُلُ امعه
گشت مرد

اِسْتَأْمَعَ بمعنی تأمّع
ست

اَمْقُ العَیْن بالفتح
کنج چشم

اَمَل بالفتح و الکسر و
بفتحتین امید آمال جمع

آمِلَة مددگاران مرد

اِمْلَة بالکسر امید اسم
مصدر ست از مجرد یا از تفعیل و منه
ما اطول املته

آمُل کانک شهریست در
طبرستان و از انجاست امام محمد
بن جریر الطبری و فضل بن احمد
زهری و شهریست بر یک گروه از
جیحون و عامه آنرا آمو گویند و از ان
جاست عبد الله بن حماد شیخ بخاری
و احمد بن عبدة شیخ ابی داود

اَموُل کصبور موضعی ست

اَمِیل کامیر موضعی ست
و کوه ریگ که درازی آن تقدیر یک
روزه راه و عرض آن یک کروه باشد
یا پشته ریگ اُمُل جمع

(ن) **اَمَلَهُ اَمْلاً** امید داشت آنرا

اَمَّلَهُ تَأْمِیلاً بو سید و
امید داشت آنرا

مُؤَمَّل نام اسپ هشتم از اسپان رهان

تَأَمَّلَ تَأَمُّلاً درنگ
کرد در کار و اندیشید تا عاقبت
آن معلوم شود

اُمّ گروه از هر صنف مردم
و از هر جنس حیوانات و نیز ام بضم
و فتح بکسر مادر و زوجه کهن سال
مرد و جای سکونت و خادم قوم
و در ام امهة هم گویند امات و امهات
جمع یا امهات برای ذوی العقول ست و
امات برای غیر ذوی العقول و
در ندا گویند یا امت لا تفعلی
با بدال یای متکلم بتای تانیث
و نیز ام اصل هر چیز و عماد آن
و هر چه ضم الیه چیزها باشد و
عمر گذشته و امان مادر
و نیز بطریق الوان یا مادر و دانه
و ام ادراص نحتی و موش
دشتی و ام البیض شترمرغ
و ام التنائف بیابان دور دست
و ام جابر هریسه و ام
جندب ظلم و بیدادی و ام
الجیش علم لشکر و ام حبین
جنسی ست از کرباسک او امات
حبین جمع و ام حفصة
ماکیان و ام حلس ماده خرد
ام الخبائث می و ام خشنا
سختی و ام خنّور گفتار و
ام درذة جهان و ام دفر
دنیا ام دفار مثله و ام الدماغ
پوست دماغ و ام الراس دماغ یا
پوست آن و ام راشد موش
و ام الربیق سختی و بلا و ام
الرمح لوا و ام سوید
کون و ام صبار بلا و جنگ سخت
ام صبور مثله و ام الصبیان
کمیح بچگان و گویند بادی ست که
عارض کودکان شود و موجب غشی
گردد و آن نزد اطبا صرع صغار ست
و ام طبق سختی و بلا و مار و ام
الطریق کفتار و ام الطعام معده

وگندم واُمّ طَلْحی نی سپشر واُمّ
عامر کفتار واُمّ عِرْیَط کژدم
واُمّ عزم کون واُم عَیلان
درختی ست خاردار واُمّ فَروَة
میش واُمّ الفَرج طعامی ست
که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب
دهند وشارح مقامات گفته که
آن نان ست که اندرون آن گوشت
طیر باگوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور
پزند واُمّ الفَردان میان
تندی باخته وسنب ستور واُمّ
القری مکه زیراکه در وسط زمین
واقع ست یا برای آنکه قبله مردمان
ست وبزیارتش میروند یا برای
آنکه شان آن نسبت بقرای دیگر
بلندترست واُمّ القُری آشی
ست وام القرآن سورهٔ فاتحه
یا آیات محکمات از آیات احکام و
اُمّ قشعم سختی وجنگ وموت
وکفتار وعنکبوت واُمّ القوم
سردار قوم واُمّ الکتاب
اصل آن یا لوح محفوظ یا سورهٔ
فاتحه یا تمام قرآن واُمّ کلب
درختی ست کوهی پرگشن چون برگ
بید واُمّ کُلبه تب و

اُمّ المَثوی زن واُمّ مِلدَم
تب واُمّ النجوم کهکشان و
اُمّ الیمن صنعای یمن و
اُمّ لَکَ کلمهٔ ذم یعنی تو لقیطهٔ هستی
وترا مادر مشهور نیست وگاهی در
مدح هم آرند
وَیلُمِّه ای وَیلٌ لِاُمّه
ومذکورست در دی ل
عِندِ اُمِّ زَیدٍ مخفف عِندَ اُمّ
زیدست
اُمّی واُمّان هر که بر اصل
خلقت خود بود وکتابت وحساب
نیاموخته باشد وکودن وکول
قلیل الکلام
اَمَم محرکة قرب وچیزی اندک
ومنه ماسالتهُ اِلّا اَمَما
ای الیسیر وامر بیّن وآشکارا و
قصد ونه دور ونه نزدیک وقریب
ومقابل گویند داری اَمَمُ داره
ای مقابلتها
اُمّة راه شریعت ودین یقال
فلانٌ لا اُمّة لهٔ ای لا
دین له ولانحلة وسنت نبی
ومرد جامع خیر ومقتدای مردم
وجماعتی که بسوئی ایشان پیغامبری

آمده باشد ومنه قوله تعالی وکُنتُم
خَیرَ اُمّةٍ وگروه از صنف
مردم واز هر جنس حیوانات وبدین
معنی در لفظ واحدست ودر معنی
جمع اُمَم جمع وهر کسیکه براه حق
ومخالف سائر ادیان ست وهنگام
ومدت قال تعالی وادّکَرَ بَعدَ
اُمّةٍ وقال ایضاً ولئن اَخّرنا
عنهُمُ العَذابَ اِلی اُمّةٍ
مَعدُودةٍ وقد قامت وقال
هُم حِسانُ الوُجوهِ طِوالُ
الاُمَمِ ای در دولت ونشاط وطاعت و
دانشمند ومعظم ورو وراه ومادر
اُمّات جمع واُمّة الرجل
قوم مرد واُمّة الله خلق خدا
اِمّة بالکسر حالت وراه شریعت
ودین ونعمت وبهیأت وشأن
وفراخی عیش وسنت نبی وطریقه
وامامت واقتدا به امام
اُمَیمة تصغیر ام ست و
بمعنی سنگ که بدان سر شکنند
اَمائِم جمع وبتک آهنگر ونام
دوازده صحابیه بوده واَبو
اُمَیمة جُشَمی یا جَعدی
صحابی رض ست

آمام پیش گویند گُنت
اَمامه وآن اسم ظرف ست مونث
وگاهی مذکر هم آید وآمامک
کلمه تحذیرست یعنی خود را دور دار
از آنچه که پیش تست
اِمام پیش نماز ومقتدا
رئیس باشد یا غیر رئیس اِمام جمع
بلفظ واحد نه اسم جمع مانند عدل
زیراکه در تثنیه اِمامان گویند بلکه
جمع مکسرست تقدیراً چنانکه در فلک که ضمهٔ آن
در حالت جمع مانند ضمهٔ اسد ست ودر حالت افراد مانند ضمهٔ
قفل اَیِمّة بابدال همزه بیا جمع واَئِمّة مبدل و
ابدال شاذ ست واُوَیمَة
بابدال همزه بواو مصغر آنست وبعضی
اُیَیمة بالیاء گویند ورشته
در رود گر را ومنه قوله تعالی وانّهُما
لَبِامامٍ مُبین وکرانه زمین
ومصلح چیزی وبرپادارندهٔ آن و
قرآن وکتاب ونبی صلی الله علیه
وسلم وخلیفه وامیر لشکر وآنچه برروز
طفلان بیاموزند از سبق وجز آن
وگردهٔ مصوران ودلیل وره نما و
سرودگوی شتران وجانب قبله و
زه کمان ووسط چوب که بدان
عمارت راست کنند

اِمَارِجی محمد بن عبد الجبار بن محمد بن اسمعیل البسطامی محدثی است

اِمَامَة پیش روی پیشوائی گویند هذا اَیَمُّ منه اِیمَامة بابدال همزه بیا و هذا اَوَمُّ منه ایضاً بابدال همزه بواو یعنی این نیکوترست از وی در امامت

اُمَامَة بالضم سه صد شتر و نام بنت قتیبه و بنت حارث و بنت حامض بنت قریبة که صحابیات بوده اند و ابو اُمامة انصاری و ابو امامة بن سهل بن حنیف و ابو امامة بن سعد و ابو امامة بن ثعلبة و ابو امامة بن عجلان صحابیاند و عبد الرحمن الاُمامی منسوب است بسوی امامة بن سهل زیراکه از فرزندان اوست

اَمِیْم کامیر نیکو قد و آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد

مِئَمّ بکسر المیم دلیل و هادی و شتریکه پیشرو شتران قافله باشد

مِئَمَّة مؤنث آن

مَأْمُوْم شتریکه از ضربت پالان ریشش صدمه یابد و موی پشت آن ریخته باشد و آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد و نام مردیست از بنی طی

شَجَّة آمَّة و مَأْمُوْمَة شکستگی سر که بام الراس رسیده باشد

اَمَّا حرف ست برای شرط آید چنانکه در آیه فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ و برای تفصیل مجمل و این بیشتر ست و منه قوله تعالی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِیْنَ و اَمَّا الْغُلَامُ و اَمَّا الْجِدَارُ الآیات و برای تاکید چون اَمَّا زَیْدٌ فَذَاهِبٌ یعنی عزیمت مصمم ست و گاهی بجهت ثقل تضعیف میم اول آنرا بیا بدل کنند چنانکه در قول عمر بن ربیعه آمده رَأَتْ رَجُلًا اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ فَیَضْحٰی وَ اَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ

اِمَّا برای شک درین هنگام بمنزلهٔ لفظ اَوْ باشد در جمیع احکام مگر آنکه در او ابتدا بیقین باشد و در اما به شک چون جَاءَنِیْ اِمَّا زَیْدٌ وَ اِمَّا عَمْرٌو و این وقتی گویند که معلوم نباشد که ازین هردو کدام کس آمده است و برای ابهام چون اِمَّا یُعَذِّبُهُمْ وَ اِمَّا یَتُوْبُ عَلَیْهِمْ و برای تخییر چون اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَ اِمَّا اَنْ نَكُوْنَ اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰی و برای اباحت چون تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا وَ اِمَّا نَحْوًا و درین معنی اختلاف بسیارست و برای تفصیل چون اِمَّا شَاكِرًا وَ اِمَّا كَفُوْرًا و برای شرط و جزا و این اصل مرکب است از ان شرطیه و مازائده گوئی اِمَّا تَاْتِیْنِیْ اُكْرِمْكَ و قال تعالی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا فَقُوْلِیْ اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا و گاه همزه اش مفتوح آید و گاه میم اول آن بیا بدل شود چنانکه درین شعر یَا لَیْتَمَا اُمُّنَا شَالَتْ نَعَامَتُهَا + اَیْمَا اِلَی الْجَنَّةِ اَیْمَا اِلَی النَّارِ و گاه ما حذف نمایند کقوله شعر سَقَتْهُ الرَّوَاعِدُ مِنْ صَیِّفٍ وَ اِنْ مِنْ خَرِیْفٍ فَلَنْ یَعْدَمَا × ای اِمَّا مِنْ صَیِّفٍ وَ اِمَّا مِنْ خَرِیْفٍ

اَم حرف عطف ست و معنی آن استفهام و استعمالش بر دو وجه است یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنی اَیّ چون اَزَیْدٌ عِنْدَكَ اَمْ عَمْرٌو یعنی کدام کس ست ازین هردو نزدیک تو و این ام را متصله گویند دوم آنکه بمعنی بل باشد و این ام منقطعه است و ما قبل خود خبر باشد یا استفهام مثال خبر اِنَّهَا لَاِبِلٌ اَمْ شَاءٌ یعنی اول متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم شتران ست بعده او را شک واقع شد و ازین حکم اعراض کرده گفت آنچه می بینم بلکه رمهٔ گوسپندان ست لیکن فرق میان بل و ام آنست که مابعد بل متیقن باشد و مابعد ام مظنون مثال استفهام هَلْ زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو فاضربت عن سوالك عن انطلاق زید و جعلته عن عمرو فام معها ظن و استفهام و اضراب و ام بر هل داخل شود اما بر همزه استفهام داخل نشود چون هَلْ یَسْتَوِی الْاَعْمٰی وَ الْبَصِیْرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ وَ النُّوْرُ و نیز گاهی زائد آید ع یا هند ام ما كان مشیئی رقصا × یعنی ما كان

(ن) **اَمَّه اَمًّا** قصد کرد آنرا

اَمّ نعت ست از آن امام جمع

اند صنادید و صحاب أمّه زعامة
الرّأس و مأموم و أمیم
نعت ازان است و أمَّهم إمامة و أمَّ
بهم امام پیش شد ایشان را
(ن س) أمَّت أمومة مادر گشت
یقال ما کنتِ أمًّا فأمِمْتِ أمومة
یعنی نبود مادر شدی یا مادر گردیدی یا مادری کردی
أتَمَّمَهُ قصد کرد آنرا و یَمَّمَهُ
به ابدال همزه بیا مثله
مُوَامّ مقارب و موافق
و امر بیّن و آشکار
ائْتَمَّهُ قصد کرد آنرا و ائتمّ
بالشيء اقتدا کرد بآن و
همچنین است ایتمی بالشيء بابدال
میم دوم بیا
تأمَّمها مادر گرفت ورا و مادر
خواند و تأمَّمه قصد کرد آنرا و تیمَّم
تیمُّما قصد کرد و وضو نمود بخاک
در اصل تأمَّم بود
استأمَّها مادر گرفت آنرا
أَمْن بالفتح بی بیمی ضد
خوف و دین و خلق و جگر گویند
ما أحسن أمنك چه نیکو
ست دین تو و خلق تو
أمِن کلکتف زنهار خواهنده

و بی ترس و بی بیم
أَمَنَة محرکة بی بیمی و راستی ضد
خیانت و بمعنی امنه بهمزه است و
أَمَنَة بن عیسی کاتب لیث ست
و محدّث بوده
أُمَنَة بهمزه آنکه بر هر کس ایمن باشد
و اعتماد کند یقال هو أُمَنَة و أُمُنَة
إذ کان یأمن کل واحد و یصدّق
ما یسمع و آنکه بروی هر کس اعتماد
کند در هر کاری
أَمَان زنهار و بی بیمی
أَمَانَة راستی ضد خیانت
و زنهاری و بی بیمی و اهل و مال و
کسانیکه آنها را گذاشته بسفر رود و منه
دعاء السفر أستودع الله
دینك و أمانتك و گویند
المجالس بالأمانة و این اشاره
است بعدم اعاده آنچه در مجلس شنیده
از قول و فعل و امانه درین آیه کریمه
إنّا عرضنا الأمانة الخ
مفروضه است یا اعتقاد دلی بتوحید
که سودی جمیع فرایض ظاهریست پس
هر کس اعتقاد کرد از توحید لیکن آنکه
ظاهر کرد آن کس ادا نمود امانت را
آمِن کصاحب بی بیمی و بی بیم و

بیخوف و أعطيته من آمن
مالي یعنی بخشیدم او را از مال غایر
و شریف خود
آمِنَة نام مادر نبی صلی الله علیه
و سلّم و آن دختر وهب بود و نام هفت
صحابیه است رضه و أبو آمنة فزاری
و قیل بالیاء صحابی بوده است
ناقة أمُون کصبور
شتر ماده ستوار خلقت أُمُن جمع
أَمِين امانت دار و قوی و کسیکه
بروی اعتماد کنند و از و ایمن باشند
و بی بیم دارنده أُمَنَاء جمع و بی ترس
و بی بیم منه هذا البلد الأمين
یعنی مکه معظمه و صفتی از صفات
باری تعالی و لقب پیغمبر علیه السلام
که پیش از نبوت بدان مشهور بود و لقب
محمّد بن هارون الرشید
أُمَين جرمازي کزبیر و
امین عنبسي و أُمَين بن معاوية محدثان
ابو امین نهرانی و ابو امین صاحب
ابی هریرة راویان حدیث اند
أُمَّان بالضم امانت دار و معتمد علیه
و کشاورز و آنکه نوشتن نداند
مأمن جای امن شهریست در عراق
مأمون امانت دار و معتمد علیه

و زنهار داده و لقب عبد الله
بن هارون الرشید
مأمونیّة شهریست در عراق
آمِين بالمدّ و قد یشدّد المیم و
أَمِين بالاماله و أَمِين بالقصر
مبنیا علی الفتح کلها از اسمای باری تعالی
ست یا اسم فعل است و معنی آن ای
خدا مستجاب کن یا چنین باد یا چنین
کن و عبد الرحمن بن آمین یا
ابن یامین تابعی ست
(س) أَمِنَ أَمَانًا و أَمَانَة
و أَمَنَة و أَمْنًا و بالکسر محرکة بی ترس
و بی بیم گردید و أمِنَه اعتماد کرد او را
و زنهار داد و راستی کرد با وی و راست
دانست او را و امین پنداشت و ما أمن
أن تجد صحابة أی وثق او ما کاد
(ك) أَمُن معتمد علیه گردید و امین شد
آمَنَهُ إیمانًا اعتماد کرد او را و
زنهار داد و بی بیم گردانید و آمن به
تصدیق کرد او را و گروید با و قبول
شریعت وی کرد و نیز وثق نمود
مُؤْمِن گرونده بخدای تعالی
آمن کننده و یکی از نامهای باری تعالی
آمَّنَه تأمینًا اعتماد کرد او را
و راستی کرد با وی و امین پنداشت او را

دآمین گفت دعای ویرا
ابتمنه اعتماد کرد او را و امین
گرفت وبی بیم و ترس گردانید او را
واؤتمن فلان مجهولا استعمد
علیه شد وامین گردید
استأمنه اعتماد کرد او را
وامین یافت وزنهار خواست ازوی
واستأمن الیه درآمد در زنهار وی
أمه محرکة فراموشی ومنه قراءة
البعض وادکر بعد امه
أمیهة کسفینة آبله گوسپند
ویقال فی الدعاء علی الانسان
آهة وأمیهة
أمهة مادر یا این خاص است
بذوی العقول وأم بغیر ذوی
العقول أمهات جمع
دس) أمه امها فراموش کرد و اقرار
نمود و امهت الغنم امها
وأمیهة ونیز أمهت مجهولا
جدری برآورد گوسپند امیهة
وماموهة وما موهة
گوسپند مبتلا بجدری سخت آن لغت است
دن) أمه عهد کرد و پیمان نمود
دأمه الرجل مجهولا بی عقل
گردید ما موه بی عقل نعت است ازان

تامة أمّا مادر گرفت
أمة کنیزک واصلش أموة
بالتحریک یا بالفتح آموات و إماء
وآم وأموان مثلثة الفاء
ونسبت آموی گویند و نیز أمة نام
چهار صحابیه است بنت خالد و بنت
خلیفه وبنت فارسیه و بنت ابی الحکم
أمیة مصغر امة است و نام
زنی و قبیله است از قریش أموی
وأموی و أمیّی بهمه یا منسوب
است بان ولفظ آموی که در
نسبت علقمة بن عبید اموی
ومالک بن سبیع اموی آمده نزد
بعضی منسوب بأموة وآن شهری است
وصاحب قاموس گفته که درین معنی تامل است
أمّا بالتشدید قدمر فی ام م و
بالتخفیف تحقیق للکلام الذی
یتلوه تقول أما ان زیدا عاقل
یعنی انه علی الحقیقة عاقل لا علی المجاز
دس لک) امیت اموت اموة
کنیزک گردید ویقال الکنت امة و
ولقد اموت اموة یعنی بودی
کنیزک وکنیزکی کردی
رن) امت السنور اماء آواز کرد گربه
آمت ایماء اکنیزک گردید

أماها تأمیة کنیزک گرفت او را
تأمی أمة کنیزک گرفت
استأمی أمة کنیزک گرفت
یقال استأم أمة غیر امتک

فصل النون

أنب محرکة بادنجان
أناب کسحاب مشک یا نوعی است از عطر
أنبه تأنیبا سرزنش کرد او را
وغالب آمد او را در حجت وأنّب
السائل راند و باز داشت او را
مؤتنب آنکه بطعام اشتها ندارد
أنبر بارلیس زرشک
ومذکور شد در ام ب ر س
رض) أنت أنیتا نالید
وانت فلانا أنتا حسد کرد فلان را
مأنوت وأنیت محسود نعت است ازان
وانت الشیء اندازه کرد این چیز را
أنثى اوه اناث وأنث جمع
أناثی جمع امرأة أنثی زن کامل
أنثیان دو خصیه و دو گوش و
بجیلة وقضاعة کرد و قبیله است در یمن
إناث بالکسر ستارهای خورد
وآنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ
أنیث کامیر آهن نرم خلاف ذکر

أرض أنیثة زمین نرم بسیار
رویاننده نبات
مئناث بالکسر زنیکه اولاد
ماده زادن عادت باشد ورجل مئناث
ایضا ولهما یستویان فی مفعال وزمین
نرم بسیار رویاننده نبات و شمشیر کند و مخنث
مئناثة شمشیر کند
آنثت المرأة ایناثا ماده زن زاد
مؤنث زن ماده زاینده نعت است ازان
أنث تأنیثا نرم کرد و تأنیث
الاسم خلاف تذکیره
مؤنث مخنث و شبوی که
جامه را رنگین کند مانند زعفران
وبخوان خلاف ذکور گران مشک
وکافور مانند آن باشد
تأنث نرم گردید
مخفی نماند که صاحب صراح در باب
الجیم وفصل الهمزه لغت انج بمعنی
انخ بجای معجمه ایراد نموده و در قاموس
اصحاح و دیگر کتب موجوده که
تفصیل اسامی آنها در دیباچه سبق
ذکر یافته اثری ازان یافته نشد
لهذا ترک کرده شد
انخ دم برآرنده از سینه جراحت ان
دمرد بخیل که چون از وی چیزی

بخواهند تنخنخ کنند اُنَّخ کرکع جمع
آنِخَة زن کوتاه قد
رَجُلٌ اَنُوخٌ مرد بسیار خندنده
و بخیل که چون ازو چیزی بخواهند
تنخنخ کند و فرسٌ اَنُوحٌ اسپ
بسیار نفس و اسپیکه در رفتن گام
لگام بدندان گیرد و سر بجنباند
اُنَّخ کفر دهیست در یمامه و
رَجُلٌ اُنَّخٌ مرد بخیل که چون
ازو چیزی بخواهند تنخنخ کند
(ض) اَنَخَ اَنخاً و اَنِیخاً و اُنُوخاً
دمید و دم بر آورد از مرض و درد
تا سر و جز آن
اُنْدَة بالضم شهریست در
اندلس منه یوسف بن عبد العزیز
الاُندی الفقیه الحافظ
اَنْدَرْوَرد و اَنْدَرْوَرْدِیَّة
نوعی از شلوار ست کوتاه که زانو را پوشاند
و بالای تبان پوشند یا تبان ست و این
کلمه عجمی ست که عربان استعمال کرده اند
اِنْس بالکسر مردم اِنْسِیٌّ بالتحریک
و اِنْسِیٌّ بالکسر یکی اَنَاسِیّ بالتشدید
و التخفیف و اَنَاسِیَة و اَنَاسٍ جمع
و ابن اِنْس و زن اِنْس مونث دو دوست
گزیده گویند فلانٌ ابنُ اِنْسِ
فُلَانٍ و هذا اِنْسِيُ و حِدْثِي
و خِلْصِي و جِلْسِي کلها بالکسر
یعنی مونس و هم سخن و گزیده و
همنشین من ست - و یقال کیف ابنُ
اِنْسِکَ و اِنْسُکَ یعنی نفسه ای
کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک
اِنْسِيٌّ ضد وحشی و جانب چپ از
هر چیز و اصمعی گفته که جانب راست
از آن و قال کل اثنین من الانسان
کالساعدین و الزندین و القدمین
فما اقبل منهما علی الانسان فهو انسی
و ما ادبر عنه فهو وحشی و شکم و کمان روی
بکشنده دارد
اُنْس بالضم خرمی و بی رمانی ضد
وحشت و یقال کیف ابن انسک یعنی نفسک
اَنَس محرکة بی رمانی و جماعت کثیر و
قبیله که مقیم باشند بجای و مردم و نام
خادم نبی صلی الله علیه وسلم و باین
معنی بدون الف و لام آید و آنُس
ابن ابی اُناس نام شاعری
اَنَسَة بی رمانی و الفت
اُنَاس بالضم مردم و قد
یحذف منه الهمزة فیقال الناس
و ابو اُناس عبد الملک
بن جوَیّه اخباری ست
و اُمّ اُناس دختر ابو موسی الاشعری
ست و دختر قرط که جده عبد المطلب
بوده و نیز جده اسماء بنت ابی بکر رض
اِنْسَان مردم واحد و جمع و
مذکر و مونث درو یکسان ست و انسانة
بتای تانیث بمعنی زن لغت عامی
ست و جاء فی شعر کانه مولد لقد
کستنی فی الهوی × ملابس الصب الغزل
انسانة فتانة × بدر الدجی
منها خجل × اذا زنت عینی بها
فبالدموع تغتسل و نیز انسان
سر انگشتان و سایه مردم سرکوه و زمین ناکشت
و غیر مزروع و مردم چشم اَنَاسِی جمع
اُنَیْسِیَان مصغر انسان ست بزیادت
یا بعد سین برخلاف قیاس و قال
قوم اصل الانسان اِنْسِیَان
فحذفت الیاء تخفیفاً و لهذا ردوها
فی التصغیر فقالوا اُنَیْسِیَان
جَارِیَةٌ آنِسَة دختر خوش نفس
آنُوس کصبور سگ ناگزنده
ضد عقور اُنُس جمع
اَنِیس کامیر [illegible]
و هر چیز مانوس و [illegible] گویند بالدار
اَنِیس ای احد و نام پسر
عبد المطلب که جاهلی بوده است
اَنِیسَة کسفینة آتش
اُنَیْس کزبیر از اعلام ست
مَأنُوس اُنس گرفته و نام
پدر اغر یشکری شاعر جاهلی
و وهب بن مانوس از
اتباع تابعین ست
مَأنُوسَة آتش
مِئْنَاس بالکسر نام زنی ست
و نام دختر شاعر مرادی
یُونُس بواو و تثلیث نون
و گاه مهموز آید نام پیغامبری
(س ض ک) اَنِسَ بِه اُنْساً
و اَنَسَة و اُنْساً آرام یافت بآن
و بی رمان شد و آنِس انس
گیرنده نعت ست ازان
آنَسَه اِینَاساً انس داد او را
ضد اَوْحَشَه و فی المثل الایناس
قبل الایساس یعنی باید که اول انس
داده شود بعد ازان تکلیف و آنَسَ
الشیء دید آنرا و دانست و منه
آنَسْتُ منه رشدا ای علمت و آنَس
الصوت شنید آواز را
مُؤْنِس اُنس دهنده و نام روز
پنجشنبه و ابو مونس شمع
مُؤْنِسَة دهیست نزدیک نصیبین

مُؤْنِسَات جمع اسلحه یا نیزه
و خود و برگستوان و پاره آهن جامه
که بدان کناره خود را بحلقهای
زره برگردن بندند و سپر
مُؤْنِسِیَّه وبیت صعید مصر
آنَسَه مُؤانَسَةً یعنی آرام یافت
مُؤَانِس انس دهنده
آنَسَه تَأْنِیسًا انس داد او را
و آنَسَ الشیءَ دید آن را
مُؤَنِّس کمحدث صحابی است که
پدرش فضاله نام داشت
تَأَنُّس به
آرام یافت بآن و رفت
وحشت او
مُتَأَنِّس شیر و شیری که شکار
را از دور احساس کند
اِسْتَأْنَسَ به آرام یافت بآن
و رفت توحش او و اِسْتَأْنَسَ
الوحشیُّ حس یافت وحشی از مردم
و استأنس الرجل دستوری
خواست مرد و نیک نگریست و ...
اِنَاض بالکسر خرما که برسیده
اَنِیض کامیر گوشت نیم جوش
و چنبیده رود ها از نزیش الفعل من نصر
(ض) آنَضَ اللحمُ اِنْضَاضًا متغیر شد

(ک) اَنُضَ اللحمُ اَنَاضَةً
نیم جوش یافت گوشت
اَنَّضَ اللحمَ اِیناضًا نیم
جوش داشت گوشت را و نیز ایناض
رسیدن و پختن خرما کذا فی الشمس
اَنْف بینی اُنُوف و آناف و
آنُف جمع فی المثل اَنْفٌ فِی
السَّماءِ واسْتٌ فِی الماءِ در
حق کسی گویند که لاف بسیار زند و رطبق
آن کاری بجای نیارد و مهتر قوم و
نشستن و بیرون آمدگی کوه و اول هر چیز یا
سخت ترین آن و منه فلانٌ یَعْدُو
اَنْفَ العَدْوِ ای اَشَدَّ العَدْوِ
و زمین است که پیوسته بر آن آفتاب باشد
و کرانها و پاره آن و کناره ریش
و کناره سیل و اَنْفُ البَرْدِ
سختی سرما و اَنْفُ المَطَرِ
باران که اول بر آید گیاه را و
اَنْفُ النّابِ طرفه حین
یطلع و اَنْفُ النّاقة لقب
جعفر بن قُرَیع است که پدر بطنی
از قبیله سعد بن زید مناة بوده
است و در تلقیب او چنین گفته اند که
پدرش قُرَیع شتری کشت بر زنان
خود تقسیم نمود و چون جعفر از جانب
مادر خود پیش قریع آمد تقسیم
شده بود و بجز سر و گردن هیچ یک
از آن باقی نمانده قریع گفت بگیر
این سر و گردن را پس جعفر بینی
آن شتر کشته گرفته کشان بخانه
آورد از آن هنگام باین لقب ملقب
گردید و بنو جعفر ازین لقب عار و ننگ می داشتند
تا مدح کرد ایشان را حطیئه بقول خود
شعر قومٌ هُمُ الاَنْفُ والاَذْنابُ
غیرُهم ومَنْ یُسَوّی بِاَنْفِ
النّاقةِ الذَّنَبا از آن هنگام این
لقب مدح گردید و اَنْفِیٌّ منسوب است
باَنْفُ النّاقة و رجلٌ حَمِیُّ
الاَنْفِ مرد با ننگ و وَرِمَ اَنْفُه
خشمگین گردید و جَعَلَ اَنْفَه
فِی قَفاه پشت داد حق را و
روی آورد بباطل و هُوَ یَتَتَبَّعُ
اَنْفَه می بوید و می رود پی
آن و ذو الاَنْف لقب نعمان
بن عبد الله است که سردار سواران
خثعم بود در جنگ طائف و گویند
اَضاعَ مَطْلَبُ اَنْفِهِ فَرْجَ
اُمِّهِ یضرب لمن یخطئ فی مقصده
ولیضع الشیء غیر موضعه
اُنُف بضمتین رفتار نیکو و

رَوْضَةٌ اُنُفٌ مرغزار ستور
نارسیده و کاسٌ اُنُفٌ جام ناخورده
و اَمْرٌ اُنُفٌ کاری که کسی نکرده
باشد و آتِیکَ مِن ذی اُنُف
کما تقول مِن ذی قُبُلٍ
ای فیما یستقبل
اَنْفَةُ الشیءِ بالفتح آغاز
چیزی و اول آن و اَنْفَةُ الصَّلوة
تکبیر اولی و در حدیث بضم همزه مروی
است و صاحب قاموس گوید که صواب
فتحه است و اَنْفَةُ الصَّبِیِّ
تیزی بالیدگی کودک آغاز آن
اَنْفَان بالفتح بلند بینی
رجلٌ اُنافِیٌّ بالضم مرد کلان
بینی اِمْرَأَةٌ اَنُوفٌ کصبور زن
خوش نفس از بینی یا زنیکه ننگ دارد
از چیز بیخیر
قال آنِفًا کصاحب و اَنِفًا
ککتف گفت اکنون
اَنِیف کامیر آهن نرم و کوه
رویاننده نبات پیش از جمیع زمین
اَرْضٌ اَنِیفَةُ النَّبْت
زود زمین رویانندهٔ گیاه و منه
اَرْضٌ آنَفُ بِلادِ الله
علی التفضیل

أُنَيف بن جُشَم کزبیر و انیف بن ملّة و انیف بن حبیب و انیف بن واثلة صحابیانند و قُرَیط بن أُنَیف شاعری بوده و أُنَیف فرع بالاضافة موضعی ست

مِئْناف بالکسر رونده در اول شب و شبانیکه مرغزار ستور نارسیده نماند و (ض ن)، آنفه أنفا زد بینی او را و آنفه الماء رسید آب تا بینی او در حوض جوی و انفت الابل یا سیر کردند شتران مرغزار ستور نارسیده را (س)، أنِف منه أنَفا و أنَفة ننگ داشت از آن یقال ما رأیت أحمی أنفا و لا آنف من فلان نیز با ننگ تر از وی أنِفت المرأة باردار شدن زن نکرد و رغبت چیزی و أنِفت البعیر درد مند بینی شد شتر از چوبک مهار و رام و منقاد گردید أنِف و آنِف لغت است از آن و موشاذ، القیاس مأنوف کالمصدور للذی یشتکی صدره و المبطون للذی یشتکی بطنه و جمیع ما فی الجسد علی هذا

آنفتا الابل ایناقا بمرغزار ستور نارسیده رسانید شتران را و آنف فلانا برانگیخت او را برننگ و دردمند بینی گردانید او را و آنف أمره شتاب کرد کار خود را و آنفه الماء تا بینی او رسید آب در حوض و جوی

روضة مؤنِفة مرغزار ستور نارسیده

آنَّف الابل تأنیفا بمرغزار ستور نارسیده رسانید شتر ان را و آنَّف فلانا برانگیخت او را برننگ و آنَّف النصل تیز زد پیکان را و نیز تانیف طلب کردن گیاه

نصل مؤنَّف پیکان تیز نوک

غنم مؤنَّفة گوسپند گیاه طلب کرده شده

ایتناف از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن

مؤتنَف مرغزار ستور نارسیده جاریة مؤتنَفة الشباب خرد خوش منظر بجوانی

تأنّفت المرأة راغبت زن بیار داری بما کولات گوناگون نو بنوگویند انها لتتانّف الشهوات

تأنیف مرغزار ستور نارسیده

إستئناف از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن

أمر مستأنَف کار نو که کسی نکرده باشد

أنَق محرکة شادی و گیاه شیء أنِق نکو خوش نما

أناقة و بکسر ریزه کاری گویند له اناقة

أنوق کصبور عقاب و مرغ مردار خوار فی المثل هو أعز من بیض الانوق یضرب فی المحال لانها تحرز وکارها فی رؤس الجبال و الاماکن الصعبة التی لا یقدر احد ان ینال به و آرزده خصلت است حفاظت بیضه و حمایت جوزه و الفت بچه و صیانت فرخ از غیر جفت و رفتن از زمین سرد سیر بزمین گرم سیر پیش از همه قواطع و باز آمدن آن پیش از همه رواجع و نپریدن در ایام گریز و تفته شدن پیرهای ریزه نو بنو و پیوسته در آشیانه و نپریدن پیرها ریزه و منتظر بودن تا بر آمدن گرفتن

شیء أنیق ای حسن معجب (س)، أنِق أنَقا شادمان گردید و أنِق الشیء دوست داشت آن را و أنِق بالشیء شگفت نمود ما آنَق فی کذا ای ما اشد طلبه له آنقنی الشیء ایناقا و نیقا در شگفت آورد مرا

آنَّق تأنیقا در شگفت آورد

تأنَّق فی الامر ریزه کاری نمود در کار از خود و تأنَّق فی الروضة خوش آمد او را مرغزار و تأنَّق المکان پسندید آن را

أنوق شکار کرد انوق یعنی مرغ مردار خوار

أنُک سرب یا سرب سفید یا سرب سیاه یا سرب خالص و هو علی أفعُل کاشُدّ و هذا فی المفردات قلیل

(ن)، آنک بزرگ شد و سطبر گردید و نیز نوک دار شدن شتر و درد مند گردیدن و طمع نمودن و طلب کردن

أنکَلیس از ماهی و بالفتح نیز مذکور شده در ق ل س

آنام بمعنی انیم کامیر و آنام بالمد خلق یا جن و انس یا جمیع انچه

بر روی زمین ست

اُنَن کصرد مرغیست مانند کبوتر که آواز وه وه اوه کند

رَجُلٌ اُنَنَةٌ مرد بسیار نالہ کنندہ

اَنِیْن کامیر نالہ

اُنَان کغراب نالہ و مرد بسیار نالہ کنندہ

رَجُلٌ اَنَّان کشداد مرد بسیار نالہ کنندہ **اَنَّانَة** مؤنث آن

اَنَّة بزو کنیز گویند مالہ حانّة ولا آنّة یعنی نیست او را ناقہ و نہ زمانیست او را ناقہ و کنیزک

مَاْنَة بمعنی سزاوار گفتن انّہ کذاست و آن مفعلہ ست از انّ کہ برای تحقیق و تاکید ست مانند مخلقہ ومجدرہ ومنہ حدیث ابن مسعود رضی اللہ عنہ انّ طولَ الصَّلٰوۃِ وَقِصَرَ الخُطْبَۃِ مَاْنَۃٌ مِنْ فِقْهِ الرَّجُلِ ای انّہ مما یعرف بہ فقہ الرجل

اِنَّ وَاَنَّ بدرستی وراستی اِنَّ بکسر برای تاکید خبر ست و اسم را نصب کند و خبر را رفع چون اِنَّ زَیْدًا قَائِمٌ ولیتنی اَنَّ عمرا لذاہب وگاہی مکسوره هر دو را نصب کند کقوله اِذَا اسْوَدَّ جُنْحُ اللَّیْلِ فَلْتَاْتِ وَلْتَکُنْ خُطَاکَ خِفَافًا اِنَّ حُرَّاسَنَا اُسُدًا و در حدیث است اِنَّ قَعْرَ جَهَنَّمَ سَبْعِیْنَ خَرِیْفًا وگاهی بعد اِنّ مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان محذوف باشد چون اِنَّ مِنْ اَشَدِّ النَّاسِ عَذَابًا یَوْمَ الْقِیٰمَةِ الْمُصَوِّرُوْنَ تقدیرہ اِنَّہٗ و نیز مکسوره گاهی بتخفیف آید و درین هنگام اعمال آن نیز جائز ست واهمال آن بکثرت و نزد کوفیان مخفف نیامده وگاهی حرف جواب باشد بمعنی نعم کقوله بَکَرَتْ عَلَیَّ عَوَاذِلِیْ یَلْحَیْنَنِیْ وَاَلُوْمُهُنَّهْ وَیَقُلْنَ شَیْبٌ قَدْ عَلَاکَ وَقَدْ کَبُرْتَ فَقُلْتُ اِنَّهْ والهاء للسکوت ومنه قول ابن الزبیر لمن قال لعن اللّٰه ناقة حملتنی الیک اِنَّ وراکبها ای نعم ولعن راکبها و آنرا و نہ جا مکسور خوانند در ابتدای کلام لفظا یا تقدیرا خواہ معنی چون اِنَّ زَیْدًا قَائِمٌ و بعد الا التنبیه نحو اَلَا اِنَّ زَیْدًا قَائِمٌ و هرگاه صلہ موصول باشد نحو وَآتَیْنٰهُ مِنَ الْکُنُوْزِ مَا اِنَّ مَفَاتِحَهٗ لَتَنُوْءُ بِالْعُصْبَةِ اُولِی الْقُوَّةِ و در جواب قسم عام ست از آنکه در اسم یا در خبر آن لام باشد چون وَاللّٰهِ اِنَّ زَیْدًا قَائِمٌ و بعد قول و لغت آنانکہ مفتوح نخوانند آنرا نحو قَالَ اللّٰهُ اِنِّیْ مُنَزِّلُهَا عَلَیْکُمْ و بعد واو حال نحو جَاءَ زَیْدٌ وَاِنَّ یَدَهٗ عَلٰی رَاْسِهٖ و در موضعی کہ آن خبر از عین واقع شود چون زید اِنَّہٗ ذَاهِبٌ خلافا للفراء و قبل لام معلقه نحو وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِنَّکَ لَرَسُوْلُهٗ و بعد حیث نحو اجلس حیث اِنَّ زَیْدًا جَالِسٌ و هرگاه تاویل جملہ بمصدر لازم باشد اَنَّ را مفتوح خوانند چنانکہ بعد لو ست نحو لَوْ اَنَّکَ قَائِمٌ لَقُمْتُ و چون مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد که اَنَّمَا بفتح مفید حصر باشد چنانکه اِنَّمَا بکسر و درین آیہ کریمہ ہر دو مجتمع اند قُلْ اِنَّمَا یُوْحٰی اِلَیَّ اَنَّمَا اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ وَّاحِدٌ پس اول برای قصر صفت ست بر موصوف و ثانی برای قصر موصوف بر صفت و نیز مفتوحه لغتی ست در لعل چنانکہ اِئْتِ السُّوْقَ اَنَّکَ تَشْتَرِیْ لَحْمًا ای لعلک و گویند که از آن جمله ست این آیہ در بعض قراءة وَمَا یُشْعِرُکُمْ اَنَّهَا اِذَا جَاءَتْ لَا یُؤْمِنُوْنَ و قد تزاد علیها کاف التشبیه تقول کَاَنَّهٗ شَمْسٌ وقد تخفف مع الکاف فلا تعمل شیئا کقوله وَوَجْهٍ مُشْرِقِ النَّحْرِ کَاَنْ ثَدْیَاهُ حُقَّانِ و یروی ثدییه علی الاعمال والرفع اجود

اِنْ اگر برای شرط آید نحو اِنْ یَّنْتَهُوْا یُغْفَرْ لَهُمْ مَّا قَدْ سَلَفَ وَاِنْ تَعُوْدُوْا نَعُدْ وگاهی مقرون بلا آید و درین هنگام به الا استثنا مشتبه گردد نحو اِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ و اِلَّا تَغْفِرْ لِیْ وَتَرْحَمْنِیْ و نافیه آید بمعنا و درین هنگام بعد آن جمله واقع شود اسمیه نحو اِنِ الْکٰفِرُوْنَ اِلَّا فِیْ غُرُوْرٍ و فعلیه نحو اِنْ اَرَدْنَا اِلَّا الْحُسْنٰی و قول بعضی که نافیه آید مگر آن که بعد آن اِلَّا یا لَمَّا باشد نحو اِنْ کُلُّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَیْهَا حَافِظٌ رد کرده شده بقول باری تعالی اِنْ عِنْدَکُمْ مِّنْ سُلْطٰنٍ قُلْ اِنْ اَدْرِیْ اَقَرِیْبٌ مَّا تُوْعَدُوْنَ و مخفف از ثقیله آید و درین صورت بعد آن هر جمله آید اسمیه و فعلیه اما در اسمیه اعمال و اهمال هر دو جائز ست و در فعلیه

اہمال واجب و ہر کجا کہ بعد آن لام
مفتوحہ واقع شود آن مخففہ است
از ثقیلہ نحو اِنْ زَیْدٌ لَاَخُوْکَ
و زایدہ ہم آید کقولہ مَا اِنْ رَاَیْنَا
مَلِکًا اَغَارَ اَکْثَرَ مِنْہُ قِرَۃً
وَ قَارًا و گاہی بمعنی قد آید قیل و منہ
اِنْ نَفَعَتِ الذِّکْرٰی و اتَّقُوا اللّٰہَ
اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِیْنَ و لَتَدْخُلُنَّ
الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللّٰہُ
اٰمِنِیْنَ و کقولہ اَتَغْضَبُ اِنْ
اُذُنَا قُتَیْبَۃَ حُزَّتَا و غیر ذلک
مما الفعل فیہ محقق
اَنْ بر دو قسم است اسم و حرف، اسم
بر دو گونہ است ضمیر متکلم بمعنی من
نحو اَنْ فَعَلْتُ بسکون نون یا
بفتح آن در حالت وصل و الحاق الف
در حالت وقف نحو فَعَلْتُ اَنَا و قد
یجری الوقف مجری الوصل (ع)
اَنَا سَیْفُ الْعَشِیْرَۃِ فَاعْرِفُوْنِیْ
و ضمیر مخاطب نحو اَنْتَ اَنْتِ اَنْتُمَا
اَنْتُمْ اَنْتُنَّ نزد جمہور ضمیر آن است
و تا حرف خطاب، و حرف بر چہار
قسم است مصدریہ کہ بر فعل در آید
و مضارع را نصب کند و مواقع
استعمال آن دو است ابتدا و درین
صورت در محل رفع باشد نحو و
اَنْ تَصُوْمُوْا خَیْرٌ لَّکُمْ و ہمچنین بعد
لفظیکہ دال باشد بر معنی غیر یقین و درین
صورت نیز در محل رفع خواہد بود
نحو اَلَمْ یَاْنِ لِلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَنْ
تَخْشَعَ قُلُوْبُہُمْ و در موضع نصب نحو
مَا کَانَ ہٰذَا الْقُرْاٰنُ اَنْ یُّفْتَرٰی
و در محل جر نحو مِنْ قَبْلِ اَنْ یَّاْتِیَ
اَحَدَکُمُ الْمَوْتُ و گاہی جزم میکند
کقولہ اِذَا مَا غَدَوْنَا قَالَ وِلْدَانُ
اَہْلِنَا تَعَالَوْا اِلٰی اَنْ یَّاْتِنَا
الصَّیْدُ نَحْطِبِ، و گاہ فعل را
مرفوع گرداند چنانکہ در قراءۃ ابن
محیصن است لِمَنْ اَرَادَ اَنْ یُّتِمُّ الرَّضَاعَۃَ
و گاہی مخفف از ثقیلہ باشد و درین
ہنگام عمل نکند نحو عَلِمَ اَنْ سَیَکُوْنُ
و برای تفسیر باشد بمعنی ای نحو فَاَوْحَیْنَا
اِلَیْہِ اَنِ اصْنَعِ الْفُلْکَ و زایدہ
می آید برای تاکید نحو فَلَمَّا اَنْ جَاءَتْ
رُسُلُنَا لُوْطًا سِیْٓءَ بِہِمْ و بمعنی شرط
باشد مانند مکسورہ و نیز مانند مکسورہ برای
نفی باشد و نیز بمعنی اِذْ آید قیل و منہ
بَلْ عَجِبُوْا اَنْ جَاءَہُمْ مُّنْذِرٌ
و بمعنی لِئَلَّا آید قیل و منہ یُبَیِّنُ
اللّٰہُ لَکُمْ اَنْ تَضِلُّوْا الصواب
انہا مصدریہ تقدیرہ کراہۃ ان تضلوا
اَنّٰی چگونہ و کجا و از کجا و ہر کجا
و حرف شرط است و بِئْرُ اَنّٰی یا بِئْرُ
اَنَا یا بِیْرِ اُنٰی چاہی است در مدینہ از
چاہہای بنی قریظہ
(ض) اَنَّ اَنًّا و اَنِیْنًا و اُنَانًا
و تَاْنَانًا نالیدن و اَنَّ الْمَاءَ ریخت
آب را و اَنَّ درین محاورہ لَا اَفْعَلُہٗ
مَا اَنَّ فِی السَّمَاءِ نَجْمٌ بمعنی کان
یعنی نکنم این کار را تا ہست در آسمان
ستارہ و کذا لَا اَفْعَلُہٗ مَا اَنَّ
فِی الْفُرَاتِ قَطْرَۃٌ ای ما کانت
اَنَّنْتُہٗ خشنود کردم او را
تَاْنِنَۃٌ بمعنی منتہ ہست
رَجُلٌ اُنَّہٌ [illegible]
قَوْمٌ اُنَّہٌ کرکّع جمع
(ض) اَنَہَ اَنْہًا و اُنُوْہًا و لِنْہًا
رہیدن از گرانی و ہضم کرد
اِنْوٌ بالکسر ساعتی از شب یقال
مضی اِنْوَانِ مِنَ اللَّیْلِ اٰنَاءٌ جمع
اَنٰی بالفتح و بکسر ساعت بہرہ
از شب یقال مضی اَنْیَانِ مِنَ اللَّیْلِ
اِنًی بکسر الہمزۃ و فتحہا تمام و در
اٰنَاءٌ و اُنِیٌّ بضم الہمزۃ و کسرہا جمع
ہنگام نہایت چیزی یا ہنگام آن یقال
بَلَغَ ہٰذَا اَنَاہٗ و بفتح ہمزہ
بردباری و وقار
اَنَاۃٌ بالفتح تحمل و وقار و زن سست دیر خیز
اِنَاءٌ بالکسر خنور آنیۃ جمع اَوَانِی
جمع الجمع
آنَاءٌ کسحاب رنگی و بار است اُنَیّ
یا اُنَیّ یا اُنّیٰ چاہی است در مدینہ در
بنی قریظہ و وادی است در دیار مصر
رَجُلٌ اَنٌ کقاض مرد بسیار علم
اِنِّیَہ بکسر تین بہای سکوت
کلمہ انکار است بمعنی نہ
(ض) اَنَی الشَّیْءُ اَنْیًا و اَنًی
و اِنًی شدگاہ آن باشد وقت پختگی
آن و پختہ گردید یا خاص است بہ نبات
اٰنِیٌّ علی فعیل نعت است از آن
و آنَاءٌ بالفتح اسم است ازان و
اَنَی الرَّحِیْلُ شد وقت آن و اَنَی
لَہٗ اَنْ یَّفْعَلَ کذا ای حان و قرب
و اَنَی الْحَمِیْمُ گرمی آن بغایت
رسید آنٍ نعت است ازان و منہ
قولہ تعالیٰ بَیْنَ حَمِیْمٍ اٰنٍ
(ض س) اَنَی اَنْیًا و اِنًی
درنگی کرد و سستی نمود
(س) اَنِیَ الرَّجُلُ حلیم و بردبار گردید
اَنَیْتُہٗ اِیْنَاءً بازداشتم او را

ویا جد نگ گردانیدم او را
أَنَیَ تَأْنِیَةً سستی کرد و
درنگی نمود
تَأَنّی درنگ کرد و انتظار نمود
یقال تَأَنَّیتُکَ حتّی لا أَناً
بی ـ و نیز تَأَنِّی درنگی و سستی
اِسْتِئْنَاء درنگ کردن و
اسْتَأْنَی بِه انتظار کرد وی را

فَصْلُ الْوَاو

آءٌ ثمر درختی ست آءة یکی و
آواز یا حکایت آن و کلمه ایست که
بدان شتران را زجر کنند
(ن) أَوَتَ الأَدِیمَ بِه دباغت
داد پوست را بآن اصلش أَعوَتَ
بهمزه بود أَدِیمٌ مَوُوءٌ کمقول
دباغت یافته بآن نعت ست
ازآن والاصل مَأْدُوءٌ
أَوْب بالفتح ابر و باد و سرعت
منه المثل الأَوْبُ أَوْبُ نَعَامَة
یضرب لمن یعجل و یسرع فیه و
... عادت و استقامت و زنبور شهد و
... ست و سو یقال جاءوا
مِن کلّ أَوْبٍ
أَوْبَة یک بار ... ستور و ...

برگشت و منه فلانٌ سَرِیعُ الأَوْبَة
آب نام ماه یازدهم از سال رومیان
وآبَکَ وآبَ لَکَ یعنی هلاکی
باد ترا چون ویلک
أُوْب بالضم جهت و معنی ست
در أَوْب کذا فی القاموس
إِیَاب بالکسر بازگشت
مَآب بازگشت و جای بازگشت
مَآوِب جمع و منه بَیْنَهُمَا
ثَلٰثُ مَآوِبَ یعنی میان آن دو
مسافت سه منزل ست و شهریست ببلقا
آئِب بازگردنده أَوْب و
أُوَّاب أُیَّاب جمع
آئِبَة آبیکه در نیم روز خورند
آبَة شهریست نزدیک ساوه
و شهریست در افریقیه
أَوَّاب کشداد آنکه از هر چیز
بخدای عزّ و جلّ بازگردد و تسبیح
کننده و پدر قبیله ایست مُخَیَّس
الأَوَّابِی تابعی ست منسوب به بنی اوّاب
وصَلٰوةُ الأَوَّابِینَ نماز چاشت
أَیُّوب نام پیغمبری ست و یو
معرب است أَیُووب علی فیعول
مثل ... آب یَؤُوب
... اعجمیا قیاسا

علی قیوم من قام یقوم ـ و
أَبُو أَیُّوب شتر
(ن) آبَ أَوْبًا و إِیَابًا بازگشت
باز و أَوْبَةً و أَیْبَةً و إِیبَةً و
مَآبًا بازگشت و آبَةً و إِیبَةً أَوْبًا
آمد بر شب و آبَ إِلَیْهِ نَاسٌ
آمدند او را مردم انبوه و آبَهُ
اللهُ دور دارد او را خدا و آبَتِ
الشَّمْسُ إِیَابًا و أُیُوبًا فروشد
آفتاب و آبَتِ النَّاقَةُ أَوْبًا
زود از دو دست و پا انداخت در رفتن
نَاقَة أَءُوبٌ نعت ست از آن
(س) أَوِبَ خشمگین شد
مُؤَاوَبَة برگردانیدن شتر اودر رفتن
أَوَّبَ تَأْوِیبًا بازگردید و نیز
تأویب همه روز رفتن و با یکدیگر برگرد
کردن شتران رفتار و تسبیح گفتن
و منه قوله تعالی یا جبال أَوِّبِی معه
مُأَوَّب جمع کرده شد گرداگرد
درخت و منه أنا جُحَیْرُهَا المُأَوَّبُ
وعُذَیْقُهَا المُرَجَّب
رِیحٌ مُأَوِّبَة باد که همه روز وزد
إِئْتِیَاب بازگشت و بوقت شب
آمدن بوقت شب مدّ آب مُؤْتَاب
بشب آینده لغت ست از آن

تَأَوَّبَ بازگردید و تَأَوَّبَه
أی طلب مُتَأَوَّب مصدر
میمی ست از آن و مُتَأَوِّب
بشب آینده نعت ست از آن
آوَأَبْتُه بخشم آوردم او را
أَوْج بالفتح معرب اوک که
در مقابل حضیض باشد
تَأَوَّخَ تَأَوُّخًا قصد نمود
أَوْد بالفتح پدر قبیله ایست از
یمن و از آن ست أَفْوَه أَوْدِی
شاعر ـ و ذُو أَوْد لقب مرثد ست که
در یمن ششصد سال پادشاهی کرد
أُود بالضم موضعی ست در بادیه
أَوَد محرکة کجی
أَوِید کامیر آواز ازدحام مردم
مَآوِد بلاها
(ن) آدَهُ الأَمْرُ أَوْدًا و أُؤُودًا
گران بار کرد او را که مَؤُود گران بار
لغت ست از آن و أُدْتُ الشَّیْءَ
کج و خمیده گردانیدم آنرا و آدَ
الظِّلَالُ مائل بشرق گردید سایه
(س) أَوِدَ أَوَدًا کج گردید أَوِد
کج نعت ست از آن و أَوْدَاءُ نعت مونث
أَوَّدْتُهُ کج و خمیده گردانیدم آنرا
تَأَوَّدَ کج و خمیده گردید و تَأَوُّدَه

الأَمْرُ بیخ آوَرْد اورا بدگران بارکرد
تَآدَاهُ الأَمْرُ علی القلب گران بارکرد او را کار والاصل تَآوَدَهُ
آنَادَ اِنْئِیَادًا کج گردید
آوْر بالفتح باد شمال و جنبش ابر
آر بوزن و معنی عارست یعنی ننگ
آرَة کوہی ست مزینه را - و
وادی آرة در اندلس
اُوْد بالضم باد صبا و مذکورست
در ای ر
اَرْضٌ اَوِرَةٌ کفرحة زمین
سخت خشک
اُوَار کغراب گرمی آتش و آفتاب و تشنگی
و دود زبانهٔ آتش و باد جنوب او ذ جمع
اُوَارَة آبی ست یا کوہی ست مر بنی تمیم را
آوُوْر کصبور باد صبا
اُوْرِیَا کبوریا نام مردی
(ن ض) آرَ المرأة جماع کرد
اِسْتَاوَرَ ترسید تشابی کرد در
تاریکی و اِسْتَاوَرَتِ الإبلُ رمیدند
شتران و پریشان شدند در زمین
نرم و بر گاه و در زمین سخت و سنگستان
رسند اُسْتُوْر گویند و اِسْتَاوَرَ
القومُ غضبًا سخت خشمگین شدند
و اِسْتَاوَرَ البعیرُ آماده بر جستن شد شتر

اوز بتحریک حسابی ست از سیر قمر
مانند اَزَز یا یکی از آن تصحیف ست
اِوَزّ کخدب مرد کوتاه سطبر و بط
و مرغابی اِوَزَّة یکی اِوَزُّوْن
جمع کجمع العقلا
اَرْضٌ مَأْوَزَةٌ زمین بطناک
اَوَزّی رفتاری ست مانند رفتار بط
اَوْس قبیلهٔ ست از انصار
و باین معنی بدون الف لام آید و
فرصت و غنیمت و گرگ و عطا دادن
و عوض دادن از چیزی و الفعل من
نصر و اَوْس آوُس کلمه ایست که
بدان گاو ان گوسپند از زجر کنند
آس درخت مورد آسة یکی
و باقی خاکستر در آتشدان و انگبین
یا باقی انگبین در زنبورخانهٔ شهد
و قبر و صاحب و آثار خانه و نشانهای
آن و هر نشانی خفی
اُوَیْس مصغر گرگ و اُوَیْس
قرنی که پدرش عامر نام داشت
از تابعین بزرگ ست
اِسْتِیَاسَة عوض خواستن
و مدد خواستن
مُسْتَآس آنکه از وی عطا
خواهند و آنکه طلب صحبت وی کنند

اُوْش بالضم غیر مشبعه شهری ست
در فرغانه و از آن ست مسعود بن
منصور و محمد بن احمد بن علی و
و علی شهیدی ابن عثمان و علی
بن محمد بن علی که محدثان اند
آفَة آسفت آفات جمع
(ن) اِیْفَ الزرعُ مجهولاً آفت
رسیده شد کشت زَرْعٌ مَؤُوْفٌ
و مَئِیْفٌ لغت ست از آن و گویند
اَلْقَوْمُ اُوْفُوْا و اِیْفُوْا اِیْفُوْا
باشمام کسرهٔ همزه بضمه و اُفُوْا
یعنی آفت رسیده شد قوم
اَوْق بالفتح گرانی و شامت
یقال القی علیه اَوْقَه و نام موضعی
اَوْقَة جماعت و منه جاءَ
القومُ بِاَوْقَتِهِمْ
اُوْقَة بالضم مغاکی و چاهیکه
در آن آب باران گرد آید اُوَقات
و اُوَق جمع - و جائی بیضه نهادن
مرغ بر سر کوه
اُوْقِیَّة چهل درم سنگ
و مذکورست در وق ی
یَوْمُ الأُوَاق کغراب یَوْم
یُؤْیُؤ است
اَوْقِی بالفتح نی جولاه که برابودی باشد

(ن) آقَ علیه مشرف شد بروی
و مائل گردید بر آن و شامت آورد بر وی
اَوَّقَه تَاوِیْقًا کم کرد طعام او
و در مشقت و مکروه انداخت او را و باز
داشت و خوار گردانید
مُاَوِّق کمحدث کسی که در طعام
خود تاخیر نماید
تَاَوَّقَ باز ایستاد از کاری
اَوْکَة بالفتح خشم و بدی
اَوْل موضعی ست در زمین
غطفان و وادی ست میان مکه و یمامه
آل آنچه نمایان باشد از شتر از دور و سراب
یا خاص ست بسراب که بامداد نماید و این
بمعنی مؤنث هم آید آوال جمع و شخص
هر چیز و چوب ستون خیمه و کوہی ست
و اطراف کوه و نواحی آن و اهل و عیال
مرد و پس روان و اولیای وی - و لا
یُسْتَعْمَلُ إِلَّا فِیْمَا فِیْهِ شَرَفٌ
غَالِبًا فَلَا یُقَالُ آلُ الإِسْکَافِ
کَمَا یُقَالُ اَهْلُهُ و اصل آل اهل بود
ها را بهمزه بدل کردند پس همزهٔ ثانی لند
جهت توالی همزتین الف گردید و
تصغیر آن اُوَیْل و اُهَیْل آید و آلُ الله
اولیاء خدا و کذا آلُ الرسول
آلَة چوب خیمه آل و آلات جمع

وشدت وحالت یقال هو بالة
سوء وجنازه ودست آواز وباین معنی
واحد وجمع دروی یکسان ست
یا جمع است بدون واحد یا واحد ست
وجمع آن آلات
آئل شیر سطبر وهر چه سطبر شود از
وعسل ومانند آن ائیل جمع
آوال کسحاب جزیره ست بزرگ
در بحرین واز انجا غواصان مروارید
آرند وبتی ست مربکر وتغلب را
ایال ککتاب ونیز شتر بخران
ایالات رود بارها
ایل کقنب وخلب وسید
بز کوهی ونزد بعضی همان گوزن ست
ایائل جمع وکخلب بمعنی در
زعران وشیر سطبر با آوند آن
اول نخستین ویذکر فی ووء
اولیل نمکساری ست در مغرب
آل الیه اولا ومآلا –
بازگشت بسوی آن وآل عنه برگشت
از آن وآل الدهن وغیره اولا
وایالا سطبر گردید واُلته انا
سطبر گردانیدم آنرا لازم ست و
متعدی وآل الملک رعیته ایالا
وایالة سیاست راند ملک رعیت

خود را ومنه قد اُلنا وایل علینا
وآل علی القوم اولا وایالا و
ایالة والی شد برآنها وآل المال
اصلحه وساسه وآل الشیء
مآلا کم شد یقال طبخت الشراب
فآل الی القدر کذا وکذا وآل من
فلان رست ورهائی یافت یعنی ست
وأل – وآل لحم الناقة رفت
گوشت ناقه ولاغر گردید
(س) اول در گذشت وسبقت نمود
اوله الیه تأویلا باز گردانید او را
بسوی او – واول الکلام بیان کرد
آنچه کلام بدان باز میگردد ومنه
تأویل الرؤیا ونیز تأویل تره ایست
بستانی خوشبو
ایتال لمال یعنی آل المال
تأول الکلام یعنی اول الکلام
آم شهریست وبدان منسوب
جامه ها ودیهیست در جزیره
آمة نواحی سال وباران وآنچه
می برند از ناف کودک یا خرقه که
دران پیچیده شود یا آنچه برمی آید
با کودک وقت ولادت
اوام کغراب تشنگی یا گرمی آن ودود
ودوار سر وزه کمان وبانگ وفریاد تشنه

ایام بالکسر دود ایم ککتب جمع
لیال اوم کصرد شبهای زشت
(ن) آم العطشان اوما بانگ کرد
تشنه – وآم النحل وآم علیها
اوما وایاما دود کرد زنبور خانه را
تا انگبین چیند وآمه رنج داد او را
اومه تأویما تشنه گردانید
او را ونیز تأویم فربه کلان خلقت
گردانید علف ستور را
مؤوم کمعظم کلان سرزشت خلقت
اون بالفتح تن آسانی وآرام و
نرمی ورفتار آهسته ویک گوشه
خرجین یقال خرج ذو اونین
وهما کالعدلین وموضعیست
رجل آئن کصاحب مرد بار زنا ست
تن آسان ویقال بیننا وبین
مکة ثلث لیال آینات و
عشر لیال آئنات یعنی نرم آسان
آوان هنگام ویکسر آونة جمع و
منه فلان یصنعه آونة و
آینة یعنی میکند آنرا گاه گاه – و
ذو آوان موضعیست در مدینه
اِوان ککتاب صفه بزرگ
اُون بالضم جمع
ایوان صفه بزرگ ومنه ایوان

کسری ایوانات آواوین جمع
وایوان اللجام پیش لگام
ایوانات جمع وذو ایوان
لقب ملکی از رعین
آونه سنگ پشتها جمع ست
بدون واحد
آوائن بالفتح شهریست
اوانی کسکاری دیهیست
در بغداد واز آن ست یحیی بن
حسین اوانی وابن عبد الله
اوانی ودهیست در نواحی موصل
(ن) آن اونا آهسته ونرم وبا
آرام رفت ومنه أن علی نفسک
ای ارفق فی السیر
أون الحمار تأوینا علف
وآب خورد خر تا شکمش در آگنده شد
همچو اون واون علی قدرک
آهسته باش وتحمل ورز
تأون الحمار بمعنی
اون الحمار ست
أوه بالکسر الهاء کلمه ایست که
در وقت بیماری ورنج گویند و
دران سیزده لغت ست دیگر
ست أوه واوه وآه
وآوه واوه واوه واوه واووه

وآه وآوو وآوِ وآوتاه وآوِیاه
آهة حصبه است یعنی آبله که بر
اندام مردم برآید با تپ وماهتة
جدری ست
آوّاه کشداد مرد با یقین و نرم
دل و بسیار دعا و زاری کننده
از بیم خدای عزّ وجلّ قال الله
تعالی اِنّ ابراهیم لاوّاهٌ
حلیمٌ و فقیه و مؤمن و بزبان حبش
دن آه او هاه و آهاً آه گفت
اَوَّهَ تأویها بمعنی آه و
اَوّهاست
تأوّه بمعنی اَوّه است
اُوَّة بالضم والتشدید داهیه
اُوَر کصرد جمع
اَو حرف عطف است بمعنی یا و در
خبر برای شک آید نحو لبثنا یوماً
او بعض یوم و ابهام نحو انّا و ایّاکم
لعلی هدیً او فی ضلالٍ مبین
والشاهد فیه والاولی و در انشا
برای تخییر نحو تزوّج هنداً او
اُختها و اباحت نحو جالس الحسن
او ابن سیرین و نیز برای مطلق
جمع آید مانند واو کقوله سبحانه
کسّر و غبغبه او کسر عظیم
من عظامه و تقسیم شعر
فقالوا لنا ثنتان لا بدّ منهما
صدور رماحٍ اُشرعت او
سلاسل و تقریب نحو ما
ادری اسلم او ودّع و بمعنی
اِلی و الّا استثنائی آید و در بین
هر دو صورت مضارع را باضمار اَن
نصب کند نحو لالزمنّک او
تقضینی حقّی وکقوله و کنت
اذا غمزت قناة قومٍ کسرت
کعوبها او تستقیما و شرطیه
نحو لاضربنّه عاش او مات
و برای تبعیض آید نحو قالوا کونوا
هوداً او نصاری بمعنی بل نحو
وارسلناه الی مائة الفٍ او
یزیدون و گاهی او را اسم گردانند
پس تشدید واو خوانند و گویند
دع الاوّ جانباً یعنی او را بگذار
آء نخستین حرف هجاست مد
و قصر هر دو در آن جایزست امّا
چون ممدود دارند منون خوانند
و همین حال دارد سائر حروف هجا
وآذبُد بمعنی اذید است
و مذکورست در حروف لیّنه
آوة شهریست نزدیک ری
و آنرا آبه هم گویند
طیرٌ اُوِیٌّ پرندگان
فراهم آمده از هرجا جمع آوٍ ست
مثل باکٍ و بُکِیّ
ابن آوی شغال بنات
آوی جمع
مأوِی بفتح الواو وکسرها پناه
جای و جایکه شب و روز باشش
در آن کنند مأواة مثله
دض، اَوَیتُ منزلی و الیه
اُوِیّاً و بکسر اوا پناه و جای
گرفتم بآن و منه ساوی الی جبلٍ
یعصمنی من الماء و آویته
انا پناه و جای دادم او را لازم است
و متعدی و اویت له اُویةً و آیةً
و مأویةً و مأواة بخشود و ترحّم نمود
آویته ایواءً پناه و جای
دادم او را آویت منزلی
والیه تأویةً پناه و جای
گرفتم بآن و آویته فلاناً
پناه و جای دادم او را
ائتویت منزلی والیه
بالابدال والادغام ایتویت
علی التصحیح پناه و جای گرفتم بآن
و ایتوی بخشود و ترحّم نمود
تأوّیت منزلی والیه پناه
و جای گرفتم بآن و تأوّت الطیر
فراهم شدند پرندگان از هرجا طیرٌ
متأوّیات لغت است از آن
تآوت الطیر بمعنی تأوّت الطیر است

فصل الهاء

اُهبة بالضم ساز و ساختگی کار
جمع و هبة بدون همزه بمعنی اهبة است
اِهاب کِکتاب پوست یا پوست
نا پیراسته آهبة و اُهُب و اَهَب جمع
و اهاب بن عمیر شاعری ست
ابو اهاب بن عزیز رض صحابی بود
اَهاب کسحاب موضعی است
نزدیک مدینه و بعضی آنرا بیاء گویند یهاب
اُهبان کعثمان صحابی بوده
اَیهب کحیدر موضعیست
آهب للامر تأهیباً ساختگی
کرد برای کار
تأهّب للامر بمعنی تهیّأ است
آهر کقصر شهریست میان اردبیل
و تبریز
اَهَرة محرکة حال نیکو و هیأت
و متاع خانه آهر و اهرات جمع
ایهقان گیاهی ست دانه اش گوند

آن سرخ و برگ آن پهنا می باشد
و آنرا میخورند یا جرجیر دشتی ست
که بفارسی آنرا انداد گویند شگوفه
و تخم آن مانند شگوفه و تخم کلم ست
و ثمر آن بر شکل اسیا ناخ رومی
ایهقانة یکی

اَهْل شائسته و سزاوار گویند
هُوَ اَهْلٌ لِکَذا او اهد و جمع
در آن یکسان ست اَهْلُوْنَ
و اَهَالِي و اَهَال و اَهْلَات
بتحریک جمع - و زن مرد و کودک
اجنبی که نفقه اش بذمه او باشد
و مرحبًا و اهلًا ای اَتَیْتَ سَعَةً
وَاَصَبْتَ اَهْلًا فَاسْتَأْنِسْ و
لَا تَسْتَوْحِشْ و اَهْلُ الرَّجُلِ
کسان و خویشان مرد و اَهْلُ
الْاَمْرِ والیان امر و اَهْلُ
الْبَیْتِ کسان خانه و ساکنان
آن و اَهْلُ الْمَذْهَبِ صاحب دین
و ملت و اَهْلُ النَّبِيِّ صلی الله
علیه وسلم ازواج و دختران و صهر
آن حضرت که علی ابن ابی طالب ست
رض یا زنان آنحضرت و اولیای وی
از مردان و اهل هر نبی امت وی ست
و اَهْلُ اللّٰهِ اهل مکه معظمه و

وَاَهْلُ الْقُرْاٰنِ حافظ قرآن
و عامل آن و اَهْلُ الْکِتَابِ
جهودان و ترسایان و اَهْلُ الرِّدَّةِ
کسانیکه از دین برگشتند بعد از
وفات رسول علیه السلام

اَهَلَة کسان و کسان سرای
و جای و زوجه

اَهْلِيّ هر دابه که بمنزل الفت
گرفته باشد و هر درختی که در خانهای
و بستانها نشانند

آهِل کاتف بمعنی اهل ست
و مَنْزِلٌ اَهِلٌ جای با کسان
اَهِلَة اَلْمَوْنِیَة اَنَّهُمْ لَاهِلَة
آهِل کصاحب آنکه او را زن و عیال
باشد و مَکَانٌ آهِلٌ جای با کسان
اِهَالَة ککتابة نام موضعی و پیه یا
پیه گداخته یا زیت یا هر نان خورش
از قسم روغن اَهَالَات جمع و
مِنْهُ کَحَاقِنِ الْاِهَالَةِ ای حاذق
بوده مذکورست در ح ق ن و س ع ان
ذا اِهَالَة در س ن ع
اُهَیْل مصغر اهل ست نام موضعی
مَکَانٌ مَاهُوْلٌ مکانیکه
اهل آن در آن باشند
(ن ض) اَهَلَ اُهُوْلًا زن خواست

و با اهل شد و اَهَلْتُ بِالرَّجُلِ
آرام یافتم و بی بزبان شدم بآن
و اُهِلَ الْمَکَانُ مجهولا اهل خویش
آبادان گردید
(س) اَهِلَ بِهٖ انس گرفت بآن

اَهْلَهُ لِذٰلِكَ اِیْهَالًا کرد
او را شایسته و سزاوار آن و اَهَلَكَ
اللّٰهُ فِي الْجَنَّةِ ای ادخلکها و
زوجك فیها

اَهَّلَ بِهٖ تَاْهِیْلًا گفت او را
اَهْلًا و مرحبًا و اَهَّلَهُ اله لذلك
کرد او را سزاوار آن و منه اَهَّلَكَ
اللّٰهُ لِلْخَیْرِ

تَاَهَّلَ زن خواست با اهل شد
اِتَّهَلَ بمعنی تَاَهَّلَ ست
اِسْتَاْهَلَهُ سزاوار و شایسته
آن شد و اِسْتَاهَلَ فُلَانٌ
خرید و خورد فلان اهاله را
مُسْتَاهِل آنکه اهاله خرد و خورد نعت
ست از آن

اِهَان ککتاب تنه درخت
بریده شاخهای و بالای وی
آهِن کصاحب مال قدیمی و
موجود یقال اَعْطَاهُ مِنْ آهِنِ
مَالِهٖ ای من تلاده حاضره

اَهَّة بالفتح اندوه و ناله
(ن) آهَ آهًا و اَهَّةً و
اِهَّةً ناله کرد و آه گفت
تَاَهَّهَ بمعنی مجرد ست
(ض) اَهِیَ خندید بقهقه

فصل الباء

اَبَاءَة بوزن معنی نیات ست
اَبِیْبَة بالفتح ازگشت و منه
فُلَانٌ سَرِیْعُ الْاَبِیْبَةِ
اَبَّاب کشداد بمعنی سفاد ست
و منه حدیث عِکْرِمَةَ وَکَانَ
طَالُوْتُ اَبَّابًا اَیَّبَ تَاْبِیْبًا بازگشت
تَاَیَّبَ بازگشت و بشب آمد
مُتَاَیِّب بشب آمدن عصدری
و مُتَاَیَّبٌ بشب آینده لغت ست ازان
اَیُّوْب نام پیغمبری ست و
مذکورست در ادب
اِیْج بالکسر شهریست در پارس
آح کتاب سپیدی تخم مرغ و
بدون الف و لام حکایت آواز سرفه
کننده - و آح یا آح یا آح
درحق کسے گویند که مکروه دارد
چیزے را
اَیْحِیْ بالفتح و بالکسر کلمه تعجب

ست و در حق کسی گویند که شیر
برتبانه رسیده باشد
اَیخ مبنیّة علی الکسر کلمه
نشانیدن شتران ست
اَیْد بالفتح قوت و نیرو
و موضعیست نزدیک مدینه
و باین معنی بدون الف و لام آید
آد قوت و نیرو
اِیاد لکتاب پشتیبان و آنچه
بدان قوة باشد و پناه جائی و پناه
و حفظ و حمایت یقال هو فی
اِیادِ اللهِ ای فی حرزه و
ستره - و هوا و کوه محکم و خاک
گرداگرد حوض و خرگاه و پشتهٔ
ریگ و میمنه و میسرهٔ لشکر و قبیلهٔ
است از معد و کثرت شتران
رَجُل اَیِّد کلکیّس مرد قوی توانا
(ض) آدَ اَیْدًا توانا و قوی گردید
آیدتُهُ اِیادةً و مُؤایَدةً
قوت و نیرو دادم او را
مُؤْیِد لمکرم قوت داده شده
و محکم کار بزرگ و دشواری مآید جمع
اَیَّدَهُ تَایِیدًا نیرو و توت دادم او را
مُؤَیَّد مبنیّا للمفعول قوت داده
شده و بصیغهٔ اسم فاعل قوت دهنده

و مصغر آن نیز مؤیِّد آید بالکسر
تَأَیَّدَ قوی و توانا گشت
اَیْر بالفتح نره اُیُور و آیار
آیُر جمع - و فرزند نرینه و فی المثل
مَن یطل اَیرُ اَبیه یَنْتطق
بِهٖ ای من کثر اخوته اشتدّ
ظهره بهم و عزّ قال الشاعر
فلو شاء ربّی کان اَیرُ اَبیکم
طویلا کایر الحارث ابن
سدوسی - قیل کان له
احد و عشرون ذکرا - و باد
صبا و باد شمال و نام موضعی
اِیر بالکسر باد صبا و باد شمال
و هر باد گرم هو من الاوار صارت
واوهٔ یاء الکسرة ماقبلها
و بینه و در نسیم و کوهی ست عطفان را
اُور بالضم باد صبا
ایّار کسحاب روی بتشدید یا
نام ماه سوم بهار از ماه‌های رومیان
و ایار بالکسر والتخفیف هوا
اَیِّر کلکیّس باد صبا و باد شمال
اُیاریّ بالضم بزرگ نره
مَئیر گاییده
مِئیَره کمنبره بسیار گاینده
اُیابر بالضم موضعیست در حوران

(ض) آدَ المرأة گایید او را
آئر گاینده لغت ست از آن
اَیْس بالفتح قهر و غلبه
اِیْسان مردم لغتی ست در
انسان اَیاسین جمع
اَیاس کسحاب شهری بود
است مرا رمن را و فرضه آن
در تحت مسلمانان در آمد
اِیاس لکتاب نام هفت
صحابی رض و چند محدثان ست
و نام مردی معروف در زیرکی
و دانائی که قاضی بصره بود
و باو در فراست مثل زنند -
و اَبو اِیاس غسول ست و
مذکورست در آب و
(س) اَیِسَ مِنْهُ یَأْسًا نا امید شد
(ح) اِسْتُ اَیسًا نرم گردیدم
آیَسْتُهُ نا امید گردانیدم او را
اَیَّسْتُهُ تَایِیسًا بمعنی آیسته
و نیز تأییس کم دخوار شمردن
و اثر کردن در چیزی و نرم گردانیدن
تَأَیَّسَ نرم و خوار گردید
اَیْضًا نیز
(ض) آضَ اِلَیهِ اَیْضًا باز گشت
بسوی آن بعد از آن که ترک کرده بود

آنرا و ازین ست ایضا که بمعنی نیز
گفته شد - و آضَ الشیءُ مشغول
شد از حال خود بحال دیگر و دیگرگون
گردید و منه آض کذا ای صار کذا
اَیْق بالفتح استخوان باریک
از ساق و ذراع ستور یا جائی
بستن رسن از آن
اَیقان دو رسن بستن گاه
از ذراع ستور
اَیْکَة بالفتح درختان با هم پیچیده
یا بیشهٔ درختان کنار و پیلو یا انبوهی
از هر درخت که باشد حتی که نخلستان
را هم ایکه گویند اَیْک بحذف تا
جمع - و فی قراءة من قرأ
اَصحاب الایکة فهی
الغیضة و من قرأ لیکة
فهی اسم القریة و موضع اللام
اَیِک آیِک ایک مثمر و بارآور
(س) اَیِکَ الاراکُ انبوه
و در هم پیچیده شد پیلو
اِسْتَایَکَ الاراکُ بمعنی
اَیِکَ الاراک ست
اِیل بالکسر نام کوهی نام
باری تعالی ست بعبرانی و
جبرئیل و میکائیل

مانند عبد اللہ و تیم اللہ ست
ایلۃ موضعیست در باخرزو
نام دو موضع دیگر
اَیلۃ بالفتح کوہی ست میان
مکہ و مدینہ نزدیک ینبع و شہری
ست میان ینبع و مصر و عقبہ آن
مشہورست و از آن ست عقیل بن خالد
و خویشان او و یونس بن یزید
و اقارب وے
اِیلیاء بالکسر و بالمد و بقصر و قد
تشدد الیا فیہما شہر بیت المقدس
اِلیاء بالمد و بقصر لغتی ست در ایلیا
اَیَّل بقم شہریست
ایلول نام ماہ دوازدہم از
سال رومیان
ایمُ اللہ قسم خدا دیذکر
فی ی م ن
اَیمُ هُو مخفف ای ماهو ست
اِیم بالکسر و بفتح مار اُیوم جمع
اَیمۃ بالفتح بیوگی و منہ
الحدیث انہ کان یتعوذ
من الایمۃ
آمۃ عیب نقصان و ذلت
اُیام بالضم والکسر بیماری ست
شتران را و دود زنبید ایامی ابن

حارث و علاء ایامی ابن عبد الکریم
محدثان اند
اَیِّم کسیکہ زن بی شوہر بکر
باشد یا ثیبہ آیائم و آیامی جمع
و مرد بی زن کہ خداشدہ باشد یا نہ و
زن آزاد و خویشی از جانب دختر
و خواہر و خالہ و کوہی ست در حمی
ضریہ و مار یا مار سپید باریک
رجل اَیمان عَیمان
مرد زن و مواشی مردہ کہ آرزوی
زن و شیر دارد و امرأۃ ایمی
عیمی مؤنث آنست
مالہ آم و عام ای ہلکت امرأتہ
**وماشیتہ حتی یئیم و
یعیم**
بنو ایام لکذاب بطنی ست
مَأیمۃ سبب بیوگی گویند
الحرب مایمۃ للنساء
(ض) **آمت المرأۃ ایماً و**
ایُوماً و ایمۃً ناکد خدا ماند زن
و آمت من زوجہا بیوگردید
(شعر) کل امرء ستئیم
منہ العرس او منہا یئیم
و آم ایاماً دود کرد زنبور خانہ
را تا عسل چیند

آامت المرأۃ ائیمہا
بیوہ گردانیدم اورا
مُؤیِمۃ کمحسنۃ زن
دولت مند بے شوہر
تَأیُّم بیوہ کردن یقال
اَیَّمہُ اللہ
اِیتمت المرأۃ بزنی
درآوردم زن ایم را
تأیم الرجل و تأیمت
المرأۃ ناکد خدا ماند - و
تأیمت من زوجہا بیوہ گردید
اَیْن ماندگی و مار و مرد و شتر و
ہنگام و بکسر و یقال آن اینک
و مبنیا علی الفتح بمعنی کجا گویند
ایْنَ زید
آن ہنگام و وقت یقال
آن آنک کما یقال آن اینک
و الآن اکنون ظرف غیر متمکن و
معروف ست و تعریف آن بالف و لام
نیست زیرا کہ شریک ندارد و گاہے
لام را فتحہ دہند صبر دو ہمزہ را
حذف کنند لقولہ • وقد کنت
تخفی حب سمراء حقبۃ
فبح لان منہا بالذی انت بائح
اَیان بالفتح و بکسر بمعنی کی و آن

سوال از زمان ست مانند متی
قال اللہ تعالی ایان مرسہا
و احمد دمشقی ابن محمد بن ایان از
محدثان متاخرین بودہ
(ض) آن الوقت اینا رسید
ہنگام و وقت و منہ آن لک آن
تفعل کذا
اِیہ بکسرہا و ہمزہ و فتح ہا نیز
اسم فعل ست بمعنی امر یعنی دیگر
گوی و بیار و آن مبنی ست و در حالت
وصل بکسور و منون آید گویند
ایہ حدیثاً ہذا اکثر و قیل
اذا قلت ایہ بالکسر بغیر التنوین فانما
تامرہ بان یزیدک من الحدیث المعہود
بینکما کانک قلت ہات
الحدیث و اذا نونتہا کانک
قلت ہات حدیثاً ما لان
التنوین للتنکیر و ایہ
بسکون ہا کلمہ زجر ست بمعنی بس
و ایہاً مبنیاً علی الفتح و ایہاً
بالنصب امر ست بسکوت یعنی
خاموش باش
ایہان بالفتح و کسر النون
ایضاً و ایہا و ایہات دور
شد انما ست در ہیہات

أَيْهَكَ کلمهٔ اغرا و تحریض ست
بمعنی وَيْهَكَ
أَيَّهْ وَبِه تَأَيِّيهًا
خواند آن را
وَأَيَّتَهْ یا ایها الرجل گفت
آيَةٌ تشخص کالبد مردم
و جز آن وزنها فَعْلَةٌ او
فَعَلَةٌ او فَاعِلَةٌ آيَاتٌ و
آيٌ و آوَايَا جمع و آيَاءٌ جمع الجمع
و عبرت و پند قال الله تعالى لَقَدْ
كَانَ فِي يُوسُفَ وَاِخْوَتِهٖ
آيَاتٌ لِلسَّائِلِيْنَ و نشان
قال رَبِّ اجْعَلْ لِّي آيَةً و یک
سخن تمام از قرآن و جماعت حروف
از آن و آیه مما یضاف الی الفعل
لقرب معناه من معنی الوقت
و جماعت یقال خَرَجَ الْقَوْمُ
بِآيَتِهِمْ ای بجماعتهم لَمْ يَدَعُوا
وَرَاءَهُمْ شَيْئًا
آوِيٌّ نسبت ست بسوی آیت
أَيٌّ بالتشدید اسم ست معرب
و صاحب قاموس گوید حرف ست
مبنی و آن برای استفهام آید در عاقل
و غیر عاقل بمعنی آن کدام ست
نحو أَيُّهُمْ أَخُوْكَ فَبِأَيِّ حَدِيثٍ

بعده يُؤْمِنُوْنَ و قد تخفف
كقوله تَنَظَّرَتْ نَسْرًا وَ
السِّمَاكَيْنِ أَيْهُمَا عَلَيَّ
مِنَ الْغَيْثِ اسْتَهَلَّتْ مَوَاطِرُهُ
و برای شرط و جزا آید نحو أَيًّا مَّا تَدْعُوْا
فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنٰى و بمعنی
الذي تقول أَيُّهُمْ فِي الدَّارِ
أَخُوْكَ و گاهی دال بر معنی کمال باشد
و درین صورت صفت نکره واقع شود
تقول مررت بِرَجُلٍ أَيِّ رَجُلٍ وَ أَيِّمَا
رَجُلٍ بزیادت ما نیز ای کامل فی صفات
الرِّجَالِ و بِامْرَأَةٍ أَيَّةِ امْرَأَةٍ وَ
أَيَّتِمَا امْرَأَةٍ و در معرفه منصوب
آید بنابر حالیت نحو مررت
بِعَبْدِ اللهِ أَيَّ رَجُلٍ ای کاملا و گوی
أَيُّ امْرَأَةٍ جَاءَتْكَ وَجَاءَتْكَ
وَأَيَّةُ امْرَأَةٍ جَاءَتْكَ و مررت
بِجَارِيَةٍ أَيِّ جَارِيَةٍ وَأَيَّةِ
جَارِيَةٍ بالتذكير والتانيث
كُلٌّ جَائِزٌ و گاهی بطریق حکایت
و سوال از نکره آید درین هنگام در اعراب
و تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع
تابع محکی عنه خود خواهد بود مثلا اذا
قِيلَ لَكَ مَرَّ بِيْ رَجُلٌ قُلْتَ
أَيٌّ یا فتی و همچنین در حالت نصب

أَيًّا و در حالت جر أَيٍّ و در تانیث
أَيَّةٌ و در تثنیه أَيَّانِ وَأَيَّتَانِ وَ
أَيَّيْنِ وَأَيَّتَيْنِ و در جمع أَيُّوْنَ
أَيِّيْنَ وَأَيَّاتٌ وَأَيَّاتٍ و گاهی برای
فصل میان حرف ندا و میان منادی
معرف باللام آید نحو يَا أَيُّهَا الرَّجُلُ
برفع الرَّجُلُ لانه صِفَةُ أَيٍّ و
هو مبني على الضم يجوز النصب
ايضا تقول يَا أَيُّهَا الرَّجُلُ اَقْبِلْ
و گاه بر آن کاف داخل شود پس بمعنی
کم خبریه باشد بمعنی بسا و تنوین آن را بصورت
نون نویسند و در آن لغات ست كَأَيِّنْ
وَكَيْئِنْ وَكَائِنْ وَكَأْيٍ وَكَاءٍ
تقول كَأَيِّنْ رَجُلًا وَمِنْ رَجُلٍ
یعنی بسا مرد و بمعنی کم استفهامی نیز آید
يقال بِكَأَيِّنْ تَبِيْعُ هٰذَا الثَّوْبَ
ای بکم تبیع
أَيْ حرف ندست نحو أَيْ رَبِّيْ
و برای تفسیر آید نحو عِنْدِيْ عَسْجَدٌ
ای ذَهَبٌ
إِيْ حرف ایجابست بمعنی نعم و با
سوگند آید نحو إِيْ وَاللهِ وَهِيَ
یا الها لغتی ست در آن
أَيَا بر وزن و معنی هیا ست
که حرف ندا باشد و مذکور ست در لینه حروف

إِيَا بالکسر و القصر و إِيَاةٌ
بالفتح و بالکسر و أَيَاءٌ بالفتح
ممدود آروشنی آفتاب و حسن آن
و يقال الاياة لِلشَّمْسِ كالهالة
للقمر و رونق نبات و حسن آن
إِيْنَ أَيَّا بتشدید یا محدثی بود
مَوْضِعُ مَا بِيْ الْكَلَاءِ جابجا
گیاه آن ناگوار باشد
تَأَيَّيْتُهُ قصد نمودم شخص
آن را و تَأَيَّا بالمكان توقف
نمود و درنگ کرد بمکان و يقال
لَيْسَ هٰذَا بِمَنْزِلِ تَأَيَّةٍ ای
منزل تلبث و تحبس
تَآيَيْتُهُ بمعنی تَأَيَّيْتُهُ است

الْبَابُ الثَّانِي فِي الْبَاءِ

فَصْلُ الْهَمْزَةِ

بُؤْبُؤٌ کهد اصل يقال
هُوَ فِي بُؤْبُؤِ الْكَرَمِ و مهتر و
زیرک سر سره دان و بدن ملیح و
مردم چشم و میانه چیزی
بَأْبَأٌ که حداح دانشمند
بُؤْبُؤٌ کسر سوو دانشمند
بَأْبَأَ دوید و بَأْبَأَ الصَّبِيُّ

گفت کودک بابا و بَأْبَأَه د
بَأْبَأَ بِه گفت اورا پدرم فدای تو باد
تَبَأْبَأَ دوید
بُؤْبُ گز فراسپ عجیب
کوتاه قد درشت گوشت کشاده گام
بَأْج بالفتح مستوی برابر یقال
هم فی اَمْرٍ بَأْجٍ در روش طریقه
گویند هم عَلٰی بَأْجٍ وَاحِدٍ و ثم
بَأْجٌ وَاحِدٌ ایضا و قولهم
اِجْعَلِ الْبَأْجَاتِ بَأْجًا
وَاحِدًا ای ضَرْبًا وَاحِدًا و لونا
وقد لا یهمز
بَأْجَة نوعی از طعام ها سورباها ست بَأْجَات جمع
(ف) بَأَجَه بر گردانید آنرا و
بَأَجَ الرَّجُلُ آواز کرد مرد
بَأَّجَ الرَّجُلُ بسیار آواز
کرد مرد شد للمبالغه
بَأْدَلَة بفتح الدال رفتاری
ست شتاب گوشت میان بغل بن
پستان یا گوشت پستان بَآدِل
جمع + و اصح آنست که ثلاثی ست
چنانچه بیاید +
اَبَاذَانُ فارسی ست کدخدا
از قوم ابناء ست در حیات نبی

صلی الله علیه وسلم بایمان مشرف گردید
بَأْذَنَ بَأْذَنَةً فروتنی نمود
و بَأْذَنَ بِهِ اقرار کرد و شناخت
دانست آن را
بِئْر چاه مونث آبْآر بالمد
و آبَار بقلب و همچنین اَبْؤُر
آبُر و بِئَار جمع
بِئْرَة بالکسر ذخیره
بُؤْرَة بالضم مغاکچه و
آتشدان و ذخیره
بَئِيرَة ذخیره زنة و معنی
اَبَّار کشداد بقلب چاه کن
(ف) بَأَرَ بَأْرًا چاه کند و
آتشدان کند و بَأَرَ الشَّيْءَ پنهان
کرد و نگاه داشت آنرا تا بوقت
حاجت بکار آید بَأَرَ الْخَيْرَ
نیکی اندوخت و خیر کرد و پنهان
اِبْتَأَرَ فلانا ای فلان جا ساخت
اِبْتَأَرَ چاه کند و آتشدان کند
و ذخیره نهاد و نیکی اندوخت
بَأْز غیست شکاری اَبْؤُز و
بُؤُوز و بِئْزَان جمع
بَأْزَلَة رفتاریست شتاب
و باهم نزاع و معارضه کردن
بَأْس بیم و عذاب و سختی

وقوت در حرب و دلیری
بِئْس بالکسر بلا ثبات بئس
جمع و عذاب بئس عذاب سخت
بُؤْس بالضم سختی و بلا یقال یوم
بُؤْسٍ وَ یَوْمُ نُعْمٍ اَبْؤُسٌ جمع
منه المثل عَسَی الْغُوَیْرُ اَبْؤُسًا
ای داهیة واین در حق کسی
گویند که بدی و شر از جانب و باشد
بَئِس گکتف دلاور یقال
رَجُلٌ بَئِسٌ و سخت منه
قراءة البعض عذاب بَئِسٍ
بَئِیس کامیر مرد دلاور و عذاب
بَئِیسٌ عذاب سخت
بَائِس کصاحب مردیکه بوی سختی
یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد
بَأْسَاء کبعضا سختی و بلا
بُؤْسَی بالضم سختی خلاف نُعْمَی
بَیْأَس کحیدر مرد سخت دلاور
و شیر و عذاب بَیْأَس عذاب سخت
(ک) بَؤُسَ الرَّجُلُ بَأْسًا
سخت حرب شد مرد
(س) بَئِسَ الرَّجُلُ بُؤْسًا و بُؤُوسًا
و بِئِیسًا و بُؤْسَی بُؤْسَی سخت حاجت
مند شد مرد + و بِئْسَ بالکسر کلمه ذم
ست یقال بِئْسَ رجلا زید و

بِئْسَتِ امْرَأَةً هِنْدٌ و هو فعل ماض
لا یتصرف لانه ازیل عن موضعه
و در لغات ست و مذکور شد در نعم
اِبْآس بسختی رسیدن
اِبْتِئَاس اندوهگین شدن و کراهت
داشت قال الله تعالی وَلَا
تَبْتَئِسْ بِمَا کَانُوا یَفْعَلُونَ
ای لا تحزن ولا تشتک
مُبْتَئِسٌ کاره و اندوهگین نعت ازان ست
تَبَاؤُس باهم فقر ورزیدن
و فروتنی فقرانه نمودن
بَأْشَة وبدون همزه وادی
ست خطرناک به یمن
(ف) بَأَشَهُ ناگاه بزمین زد
اورا و مَا بَأَشْتُهُ بشیء
بازنداشتم و دفع نکردم او را بچیزی
و مَا بَأَشَ مِنِّی و بازنماند از من
تَبَأْشَهُ مُبَاءَشَةً بزمین
زد او را و متعرض نشد
تَبَأَّطَ تَبَؤُّطًا بر پهلو خفت
و شب کرد بفراخی عیش و
تَبَأَّطَ عَنْهُ اعراض نمود ازو
(ن) بَأَقَتْهُمُ الدَّاهِیَةُ بُؤُوقًا
بالفتح رسید ایشان را سختی و بلا
اِنْبَاقَ عَلَیْهِمُ الدَّهْرُ

بلا وسختی آورد بر آنہا زمانہ
بَئِیل کہ میباریک اندام ونحیف
وضعیف یقال ہو ضئیل بئیل
(ک) بَئُلَ بَآلَۃً وبُؤُولَۃً
ضعیف ونزار گردید
تَبَأَّنْتُ الطَّرِیْقَ وَالْاَثَرَ
در پی راہ ونشان قدم شدم
(ف) **مَا بَأَهْتُ لَہٗ**
ندریافتم آنرا
بَأْو بالفتح عجب وشگفت ومنہ
قال عمر فی طلحۃ رض لولا بأوٌ فیہ
(ف ق) بَأَی بَأْوًا وبَأْوَاءً افتخار کرد
وتکبر نمود ومنہ بَأَوْتُ عَلَی الْقَوْمِ
وبَأَی نَفْسَہٗ بر تروید نفس خود را و
مباہات کرد وبَأَتِ النَّاقَۃُ سخت
دوید وکوشش نمود در دویدن وبلند گردید
(ف) **بَأْیٌ بَأْیًا** یعنی ست
در باء در جمیع معانی

فَصْلُ الْبَاءِ

بَبّ روش وطریقہ وکودک فربہ
بَبَّۃ حکایت او از طفل و لقب
عبد اللّٰہ بن حارث بن نوفل بن حارث
بن عبد المطلب قرشی کہ والی بصرہ
بود وجوان تنا ورسا بہ پیروزی و گفتہ

وفی الصحاح ببّۃ اسم جاریۃ
قال الراجز شعر لَأُنْكِحَنَّ بَبَّہْ
جَارِیَۃً خِدَبَّہْ وصاحب قاموس گفتہ
کہ این غلط ست معنیٔ استشہادا
بلکہ لقب ہمان عبد اللّٰہ مذکور ست و
شعر از مادرش ہند بنت ابی سفیان کہ
روزی اورا در صغر سن بدخویش
می جنبانید واین شعر می خواند۔ و
دار ببّۃ بمکہ ست
بَبَّان بخفف روش وطریقہ
یقال ہم ببّانٌ واحدٌ وبَبَّانٌ علی
واحد وقال عمر رض اِنْ عِشْتُ
فَسَاجْعَلُ النَّاسَ بَبَّانًا واحدًا
یرید التسویۃ فی القسم
بَأْبَۃ بانگ شتر نر
بَابَاج کہامان نام جد
محمد بن حسن محدث
بَبْر بالفتح نوعی از دد معرب ست
بُبُور جمع ونصر بن ببر ودیر کعمرو
محدث ست کہ از سحابن شاذان روایت کند
بَابُوس بچہ ناقہ وکودک یا
کودک شیرخوارہ لغت رومی ست
بَبْغَاء دگاہ یا ئی مردم رای شدہ
آرند طوطی سبز بپرید ولقب ابو الفرج
عبد الواحد مخزومی شاعد این نصر

ست کہ بجہت لثغت زبان او را
بدان لقب خواندند
بَابَك کہاجر نام شخصی ست
از قریہ خرم کہ بر اکثر بلاد مستولی
گردیدہ در عہد معتصم باللّٰہ کشتہ شد
وعبد الصمد بن بابك از فصحای شعرا ست
بَابِل کغاصب موضعی ست
در عراق از مضافات شہر حلہ سحر و خمر
را بآن نسبت دہند ودر سر تلی کہ
قلعہ آن شہر بود چاہی ست عمیق گویند
ہاروت وماروت در آن محبوس اند
بَابِلِیٌّ می وزہر
بَابِلِیَّۃ می
آبُنْبُم موضعیست ونیز دیگہ
تثلیث وآن را ینبم نیز گویند
بَبْنِیٌّ محمد بن النضر بن بکر محدث ست
بَابُونَج معرب بابونہ فارسی
در دوم گرم ودر آخر اول خشک
واگر آب آنرا بر انثیین وذکر مالند
در جماع قوت تمام دہد وروغن آن منفعت بسیار
بَابُونَک یعنی بابونج ست

فَصْلُ التَّاءِ

(ف) **بَتَّ** یا المکان اقامت نمود در آن
بَتّ بالفتح طیلسان خزو وشتو

وما نند آن وگلیم سطبر چہار گوشہ
بُتُوت جمع ومنہ حدیث الحسن این
الَّذِیْنَ طَرَحُوا الْخُزُوْزَ وَالْحِبَرَاتِ
وَلَبِسُوا الْبُتُوْتَ وَالنِّمَارَ و
رسن بزیر فرو تافتہ ونام دو اسپ بودہ
است ودہی ست در عراق نزدیک
راذان واز انست احمد کاتب ابن
علی وعثمان فقیہ بصری دہی ست
ما بین یعقوبا وبوہرز طحن بتا
گردانید آسیا را از جانب چپ بجانب
راست در وقت آرد کردن خلاف شرع
قال شعر ونطحن بالرحی شزرا
وبَتًّا ولو نطحن المغازل ما عیینا
بَتَّۃ دہی ست بلنسیۃ واز انست
ابو جعفر ادیب
بَتِّیّ بتہا وفروشندہ آن و
عثمان البتی ودرین حدیث قالت تلتہ
اقرصۃ علی بتی یعنی دستار خوان
صوف وما نند آن ست یا صواب بنی
بضم با وکسر نون کہ بمعنی طبق ست یا
نبی بتقدیم نون کہ بمعنی خوان بر گ خرما ست
بَتِّیُّ الْحَمِیّ دہی ست بیس حولایا
بَتَأْدَت کسحاب توشہ ورخت عروس
ومسلہ قروست ومتاع خانہ آبتۃ جمع
وفی الحدیث لا یحل لکم ولبنات

ولا یؤخذ منکم عشر البتات
وگویند هو علی بتات امراء مشرف علیه
(ع) دحاجة کنت علی بتاتها
بتات کشاد بت با و فروشند آن
بتان ناحیه ایست در حران
بات لاغر و سخت کول و منقطع
سه طلاق بات و بیع بات
ابو الحسن علی بن عبد الله
بن شاذان بن بتّی قاری
بوده است که در یک دور چهار ختم
کم ثمن بتلاوت مفهم خوانده
مبتوتة زن طلاق بائن یافته
(ن ض) بتّه بتا و بتّة برید
و قطع کرد و عاجز گردانید او را از
رسیدن بقافله و بریده شد و فرو ماند
در راه متعدی و لازم است و تبت
علیه القضاء ای قطع و گویند
سکران لا یبت امرا یعنی مست
قطع و یک سو نمیکند کار را و فی الحدیث
لا صیام لمن لا یبیت الصیام
من اللیل یعنی نیست روزه کسی که
نیت عزم آن از شب نکند و طلقها
بتّة و بتاتا طلاق بائن داد او را
که در آن رجعت جائز نیست و
تصدّق فصدقته بتّة و
بتاتا ای نقطعت من صاحبها
بائنة بحیث لا رجعة
له فیها و لا افعله بتّة و
البتّة نخواهم کرد این کار را هرگز
در امری گویند که رجوع در آن نباشه
و نصب آن بر مصدر است ای قطعا و بتة ختما
(ض) بتّ بتوتا لاغر گردید
ابتّه ابتاتا عاجز گردانید
او را از رسیدن بقافله و برید و قطع
نمود آن را و منه ابتّ علیه القضا
ای قطعه و سکران لا یبتّ امرا
ای لا یقطع و لم یبتّ طلاق
امرأته یعنی طلاق بائن داد
او را، منبتّ نعت است از آن
و ابتّ النکاح عقد شرعی کرد نه
نکاح موقت که متعه است و منه الحدیث
ابتّوا نکاح هذه النساء ای
اقطعوا الامر و احکموه بشرائطه
و هو تعریض بالنهی عن نکاح
المتعه لانه نکاح غیر مبتوت
مقید بمدّة
بتّته تبتیتا توشه داد او را و اینکه
برید آن را شد و للمبالغة و بیت داد
او را و منه حدیث علی رضی الله عنه لقنبر
بتّتهم ای اعطهم البیوت
تبتّت توشه برداشت و متمتّع گردید
انبتّ انبتاتا فرو ماند در راه
از قافله بسبب بریدن راحله یقال
سار حتی انبتّ، رجل منبتّ
نعت است از آن و منه الحدیث فان
المنبتّ لا ارضا قطع و لا ظهرا
ابقی و انبتّ منقطع آن شد است
بُتر بالضم چند کوه است مقابل
زباله و موضعی است باندلس و عبد الله
بن احمد بن بُتری بسکون آخر و
مسلم بُتری بن محمد محدثان اند
بُتریة گروهی است از زیدیان
منسوب بسوی مغیره ابتر بن سعد
بُتران کعثمان موضعی است
مر بنی عامر را
بَترة بالفتح خر ماده مُبتیرة
ما منع آنست
سیف باتر شمشیر برّان
ابتر دم بریده و ماری است خبیث
کوتاه دم و ضرب چهارم از مثمن
متقارب دوم از مسدس مدید که
مشتمل بر حذف و قطع باشد کقوله
(شعر) خلیلی عوجا علی رسم دار
خلت من سلیمی و من میّه
و قوله (شعر) رب نار بتّ
ارمقها، تقضم الهندی و
الغارا، و مفلس بی چیز و کسیکه
فرزند و خلیفه نداشته باشد و نیز آن
و توشه دان دلو بی گیشه و کار بی خیر
و لقب مغیره بن سعد و کوز خرد و بنده
و هما الابتران
بتراء رسا و کامل و موضعی است
در راه تبوک و در نزدیکی آن مسجد
نبی است صلی الله علیه و سلم و خطبه
که در آن ذکر خدا و نعت رسول و ی
نباشد و نام درع رسول الله بن اکسقع
سیف بُتار کغراب شمشیر برّان
اباتر کعلابط کوتاه قد و بی نسل
و فرزند و مو قطع کننده رحم
بتیرة کسفینة یکی از فرزندان
حارث بن فهر است
بُتیراء آفتاب و نماز معنی بتراء
که مؤنث ابتر است و منه الحدیث انه
نهی عن البتیراء هو ان یوتر
برکعة واحدة و قیل هو ان یشرع
فی رکعتین فاتم الاولی
و قطع الثانیة
بتیر بالفتح قلعه است از مضافات
مبتورة دم بریده
(ن) بتره بترا دم برید کرد او را

ونیز بتر بریدن و ناتمام داشتن یا از بیخ
برکندن و باصطلاح عروضیان جمع
نمودن حذف و قطع ست در متقارب
و مدید و درین صورت فعولن فع ماند
و فاعلاتن فعلن باسکان عین هر دو
(س) بتر بترا بریده دم و بی
فرزند شد و بی خیر گردید
ابتر ابتارا عطا کرد و منع نمود
از لغات اضداد ست نماز چاشت خواند
وقتیکه شعاع آفتاب روی زمین
منبسط گردید و ابتر الله الرجل
بی فرزند و بی خیر گردانید او را خدا
انبتار بریده و ناتمام شدن و
بی فرزند گشتن و دویدن
منبتر بی اولاد لغت ست از آن
بتع بالکسر کعنب و نبید شهد یا از
یا عصاره انگور و مرد دراز قامت
و بالکسر می
بتع ککتف جسیم و مرد قوی و سخت
مفاصل و اسپ سخت و دراز گردن
بتعة مونث آنست و ذو بتع
لقب بعضی از ملوک حمیر
اتبع قوی سخت مفاصل
بتعاء مونث بتع بالضم و
ابتعون جمع +

و رسغ ابتع بند دیر گوشت و در
تاکید گویند جاؤا کلهم اجمعون
اکتعون ابصعون ابتعون
و این همه از اتباع اجمعون ست که بدون
ذکر آن مذکور نشود و بعد ذکر
اجمعون در تقدیم و تاخیر همه برابر ست
وجاءت النساء کلهن جمع
کتع بصع بتع وجاءت القبیلة
کلها جمعاء کتعاء بصعاء
بتعاء و این ترتیب که مذکور شد
مختار ست نه لازم و لازم بر آورنده
این همه آنست که لفظ کل را مقدم آورد
صیغه مناسب مقام از ماده ج م ع
بیارد و بعد از آن بواقی را بهر طور که
خواهد مذکور سازد و همه را عطف تابع
متبوع خود ست و حکی الفراء اعجبنی
القصر اجمع والدار جمعاء
بالنصب علی الحال اما در اجمعین و
جمع که جمع ست جائز نیست بجز آنکه
تاکید واقع شود و ابن درستویه
حالیت اجمعین را نیز جائز دارد و آن
صحیح ست و روی بالوجهین فصلوا
جلوسا اجمعین و اجمعون
علی ان بعضهم جعل اجمعین
تاکید الضمیر مقدر منصوب

کانه قال اعنیکم اجمعین
شفة باتعة بتای مثلثه نیست
نه بتای مثناة و مذکور ست بجای خود
(ف) بتع منه بتوعا منقطع
گردید و فرو ماند در راه و بتع فی
الارض دور دست رفت
(ض) بتع النبیذ بتعا
ساخت نبیذ را
(س) بتع الفرس بتعا سخت
دراز گردن شد اسپ بتع ککتف
نعت مذکر ست از آن و بتعة نعت
مونث و بتع بامر لم یوامر
فیه یکسو کرد کار را بدون مشورت
بن + و بتع الجسد والرجل
قوی و سخت مفاصل گردید
انبتع منه انبتاعا منقطع
گردید و فرو ماند در راه
بتکة بالکسر و الفتح پاره بریده
و آنچه بر کشیده شود از موی و پر مرغ
و پشم و مانند آن بتک کعنب جمع بتکات
باتک بران یقال سیف باتک
و نام شمشیر مالک بن کعب همدانی
بتوک کصبور بران
(ض ن) بتکه بتکا برید آنرا
و نیز بتک گرفتن چیزی و کشیدن آن

همچو پر مرغ و موی و پشم و مانند آن
بتکه تبتیکا بسیار برید
آنرا شدد للمبالغة
تبتک تبتکا بریده گردید
انبتک انبتاکا بریده و برکنده شد
عطاء بتل بالفتح عطیه
بی مانند یا یقین که بعد آن عطیه
دیگر نباشد
صدقة بتلة صدقه که
منهیه باز رجوع در آن جائز نبود
بتول کصبور نهالیکه از بن درختی
بر آمده و از آن درخت مستغنی شده
باشد و زن دوشیزه که از مردان رغبت
و حاجت خود بریده باشد و لقب مریم
عذراء مادر مسیح علیهما السلام
و زنیکه از دنیا بریده باشد بجهت خدای
تعالی و لقب فاطمه بنت نبی علیها
الصلوة والسلام بدان جهت
که در فضل و دین و حسب از زنان زمانه
خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت
بتیل کامیر لقب مریم علیها السلام
و زن از دنیا بریده بجهت خدای تعالی
و نهالیکه از بن درختی بر آمده و از آن
درخت مستغنی گردیده باشد و هیچ
و پائین بود یا ربتیل ککتب جمع و

درختی که خوشه‌هایش ویران باشد
وکوهی ست در تهامه و نام وادی
بَتِيلَةٌ آبی ست نزدیک
بتیل و سرین و هر عضو با گوشت
بَتَائِل جمع و بن اندنیار بریده
بائل بجدا و نهالیکه از بن درختی
برآمده و از آن درخت مستغنی شده
باشد و هو على بَتِيلَةٍ مِنْ
رَائِهِ یعنی از عزیمت خود برنگردید
عُمْرَةٌ بَتْلَاءُ عمره بدون حج
و هو على بَتْلَاءَ مِنْ رَأْيِهِ
ای عزیمة لا تُرَدُّ
(ض ن) بَتَلَهُ بَتْلًا و بَتْلَةً
برید آنرا و منه طلّقها بَتْلَةً
و جدا کرد آنرا از غیر و ممتاز ساخت
مُبْتَلٌ و مُبْتَلَةٌ درختیکه از
بن آن نهالی برآمده جدا گانه از آن
مستغنی گردیده باشد یستوی فیه
الواحد والجمع
بَتَّلَهُ تَبْتِيلًا برید آنرا و
بَتَّلَ إِلَى اللهِ بمعنی تَبَتَّلَ إِلَى
اللهِ است
إِمْرَأَةٌ مُبَتَّلَةٌ زن جمیله گویا
که جامه حسن برید تنش بریده اند
و زنان تمام خلقت میانه جسد یا

زنیکه در عضوهایش نرمی و فرو
هشتگی باشد جَمْعُهُ مُبَتَّلٌ کذلِكَ
و هی صفة لا تُوصَفُ بها الرِّجال
تَبَتَّلَ تَبَتُّلًا بریده گردید
و تَبَتَّلَ إِلَى اللهِ گردید بخدا
و برید از ما سوای او یا برید از زنان و بی مهر گشت
و منه الحدیث لا رُهْبَانِيَّةَ
وَلَا تَبَتُّلَ فِي الْإِسْلَامِ
مُتَبَتِّلٌ نعت ست از آن و
تَبَتَّلَتِ الْفَسِيلَةُ جدا و
مستغنی گردید نهال از درخت
إِسْتَبْتَلَتِ الْفَسِيلَةُ بمعنی
تبتلت الفسیلة است
إِنْبَتَلَ إِنْبِتَالًا بریده گردید
مُنْبَتِلٌ نعت ست از آن
وَانْبَتَلَتِ الْفَسِيلَةُ بمعنی
تَبَتَّلَتِ الْفَسِيلَةُ ست
بُتْمٌ بالضم و محرکة و کسکر
ناحیه ایست و قلعه ایست یا کوهی
ست بفرغانه
بُتَّانٌ کرمانی ناحیه ایست از
مضافات طبرستان منسوب است بآنجا
ابو الفضل بتّانی که فقیه زاهد بود
بِتَّانٌ بالکسر او بالفتح و التشدید
ناحیه ست در حران و از آنجاست

احمد بتانی منجم که پدرش جابر نام داشت
بَانَتِّي بتشدید نون مردیکه
نبیره اش محمد بن مهنا از رواة حدیث ست
بَتْنَاءُ کقباء زمینی نرم یا موضعی ست
(ن) بَتَنَ بالمکان اقامت نمود در آن

فَصْلُ الثَّاءِ

بَثْنَاءُ کسحاب زمین نرم تحتی گذا الشمسر
(ف) بَثَأَ بِالْمَكَانِ اقامت کرد در آن
بَثٌّ حال و اندوه سخت و بیماری
شدید و حاجت قال إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي
وَحُزْنِي إِلَى اللهِ و تمر بَثٌّ
خرمای پراگنده و منتشر و نیکو در رو
و جائی جائی بانده مرفیلس مَاءٌ غو
مَبْثُوثٌ پراگنده و گسترده قال
الله تعالى كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ
وَزَرَابِيُّ مَبْثُوثَةٌ
(ض ن) بَثَّ الْخَبَرَ بَثًّا شائع
فاش کرد خبر را و بَثَثْتُكَ السِّرَّ
با تو در میان نهادم راز را
(ن) بَثَّ الْغُبَارَ برانگیخت غبار را و
بَثَّثْتُ الشَّيْءَ پراگندم آنرا و گستردم
بَثَّثْتُكَ حال و اندوه خود ظاهر
کردم مر ترا أَبَثَّ الْخَبَرَ پراگنده و
فاش کرد خبر را أَبْثَثْتُكَ السِّرَّ

در میان نهادم با تو راز را
بَثَّثَ الْخَبَرَ پراگنده و فاش نمود
خبر را شد د للمبالغة و
بَثَّثَ أَمْرَهُ پراگنده کرد آنرا
إِسْتَبَثَّهُ إِيَّاهُ خواست
از وی آشکار و پراگنده گردانید آنرا
مُنْبَثٌّ بیهوش إِنْبَثَّ
الْخَبَرُ و غیره پراگنده و منتشر گردید
بَثْبَثَ الْخَبَرَ بَثْبَثَةً پراگنده
و فاش گردانید خبر را و بَثْبَثَ
الْغُبَارَ برانگیخت آنرا
إِبْثَاجَجْتُ سست شدم و
در رنگ و کاهلی نمودم
بَثْرٌ بالفتح بسیار و اندک
از لغات اضداد ست
و آبله ریزه که بر اندام بر آید بَثْرَةٌ
یکی بُثُورٌ جمع و زمینی ست
سنگلاخ سپید بَثْرَةٌ مثله
ریگ چسپیده زمین که چون آنرا
کنند آب پیدا گردد بعد الف و لام
آبی ست در ذات عرق یا موضعی ست
بَثَرٌ محرکة آبله ریزه که بر اندام بر آید
بَاثِرٌ کصاحب آبیکه ناکنده
ظاهر و نمایان باشد و حاسد
بَثِيرٌ کامیر بسیار و نیز از اتباع کثیر ست

بَثْرَاء بالفتح ممدود کوهیست
در جلیه اکه ابراهیم بن ادهم دران کوه
بجهت عبادت منزوی بود
مَبْثُور محسود و بسیار مال دار
(ض س ك) بَثَرَ وجهه بَثْرًا
وبُثُورًا وبَثَرًا آبله ریزه بر آورد روی
او ٭ بَثِرٌ كَكَتِف نعت ست از آن
تَبَثَّرَ جِلْدُهُ آبله ریزه بر آورد
اِبْثَارَّتِ الْخَيْلُ تاختند اسپان
تا سبقت برند
(س) بَثِطَتْ شَفَتُهُ
آماس کرد لب او
بَثَعَةٌ بالفتح گوشت پاره بر آمده در
لب ملاصق بن دندان بِثَع جمع
شَفَةٌ بَاثِعَةٌ لب سرخ وسطبر
از غلبه خون نزدیک بانشقاق رسیده
أَبْثَع مردیکه لبهای وی سرخ
وسطبر گردیده باشد از غلبه خون ٭
بَثْعَاءُ مؤنث آن ست
(س) بَثِعَتِ الشَّفَةُ بَثَعًا
برگشته گردید لب از خنده ٭ و نیز
بَثَع سرخ وسطبر گشتن هردو لب
از خون و این خاصست بلب
اما بَثَغ بغین معجمه پس سرخ
وسطبر شدن لب و دیگر جسد هم
باشد از غلبه خون ٭ و بَثِعَ
فُلَانٌ برگشته لب گردید
بَثَّعَ الْجُرْحُ تَبْثِيعًا
بثع بر آورد در زخم و آن گوشت
پاره باشد مثال دندان
اِبْثَعَرَّتِ الْخَيْلُ دویدند
اسپان تا سبقت برند
بَثَغ محرکه سرخ وسطبر گشتن
اندام از غلبه خون والفعل من سمع
بَثْق وبکسر چشمه و کناره نهر که
درانیده شده باشد بُثُوق جمع
بَاثِقُ الْكَرَم مرد بسیار عطا
(ن) بَثَقَ السَّيْلُ النَّهْرَ بَثْقًا
وبالکسر وتَبْثَاقًا درانید سیل کنار نهر را
٭ وبَثِقَتِ الْعَيْنُ زود اشک گردید
چشم ٭ وبَثِقَتِ الرَّكِيَّةُ
بُثُوقًا پر آب گردید چاه ٭
بَثِقٌ بَاثِقَةٌ نعت منه
بَثَّقَ النَّهْرَ درانید
کناره جوی را
اِنْبَثَقَ درید بند آب ٭
وانْبَثَقَ الْمَاءُ بر آمد و
روان شد آب منه حدیث هاجر
ام اسمعیل علیهم السلام فغمزت
بعقبه على الأرض فانبثق
الماء وانْبَثَقَ السَّيْلُ عليهم
ناگهان رسید سیل بر ایشان ٭
وانْبَثَقَ عليهم بالكلام
ناگاه بسخن در آمد بر آن ها
بُثْلَة بالضم بمعنی شهرت ست
بُثُن بضمتين مرغزار ها
بَثْنَة بالفتح زمین نرم وبکسر
ومسکه و زن حسینه تنگ پوست
آگنده گوشت و نعمت و نعمت
ودهیست بدمشق و ریگ نرم
بِثَن لغت جمع
بَثْنِيَّة نوعی از گندم نفیس
که در ده بثنه پیدا شود هر
گندمی که در زمین نرم روید
خلاف جبلیه
بَثْنُون شهریست بمصر
بُثَيْنَة مصغر بثنه است و
نام زنی از قبیله عذریه که زوجه جمیل
بود و موضعیست ما بین بصره و
بحرین ٭ وابو بثینه شاعریست
بُثَّان کرمان نام مردی
که پسرش یوسف مصری
محدث بوده
بِثْنَة خاکستر والاصل
بِثْوَة بِثِيٌّ جمع
بَثِيٌّ على بسیار مدح کننده
مردم و مرد بسیار حشم
(ن) بَثَا عرق وخوی کرد

فصل الجيم

بُجّ بالضم چوزه مرغ و نام
شمشیر زهیر بن جناب
بَجّ بالفتح نام مردی
بَجَّالَة آبله ریزه که در چشم بر آید
و نام بتی و خون رگ زده شتر که اهل
عرب جاهلیت در سال قحط می خوردند
ومنه الحدیث ارحکم الله
من الجبهة والسجة والبجة
رَجُلٌ أَبَجّ مرد فراخ چشم
عَيْنٌ بَجَّاءُ چشم فراخ
بَجَاجَة کسعایه نام کس و فرومایه
بُجَّانَة کرمانه شهریست باندلس
واز انجاست مسعود علی تلمیذ نسائی
بُجْبُج که هنوز شکمهای شگافته شد
و نام محدثیست عربی که پدرش
خداش نام داشت
بَجْبَجَة بانگی که بوقت خوابانیدن
کودک کنند
رَجُلٌ بُجَابِج وبُجَابِجَة
مرد فربه لرزان گوشت واحمق بسیار

گوی * ودر دنبال بجباج بجباج ریگ توده سطبر
ومثل بجابج کعلابط مرد ستبر
فربه
(ن) بجح الفرح بجحا
شکافت ریش را * وبجه بالرمح
بنیزه درخست اورا * وبجح الکلأ
الماشیة فربه گردانید گیاه ماشیه
را تا فراخ گردید تهیگاه آن *
وبجبجته غالب آمدم او را و جنگ
باجحته کارزار کردم با او
ابجبت ما شیتک فربه و
فراخ تهیگاه شد ماشیه تو از خوردن گیاه
* ماشیه مبجبجة لغتست از آن
تبجبج بجبجه بسیار فروهشته
گردید گوشت او
بجج محرکة شادمانی
(س) بجح به بجحا
شاد مانند شد بوی وباین معنی
از فقه لغت ضعیف ست وی بزرگ
قدر گردید
بجحته تبجیحا شاد مانیدم
او را و بزرگ داشتم او را
تبجح به شادمانه گردید
بوی ... فخر کرد
بجد بالفتح بجاد ... از مردم از

اسپان یا صد وزائده از آن
بجدة اصل معرا وحقیقت کار
وکناآن باین معنی بضم وبضمتین هم
آمده * ومنه عنده بجدة ذلک یعنی
علم وی این بجدة دانای حقیقت کار
وکنایت دلیل هادی ومنه انا ابن
بجدتها کسیکه از گفته خود بر نگردد
بجاد گلیم مخطط بجد جمع
ذو البجادین لقب عبد الله بن
عبد نهم که دلیل نبی بود صلی الله علیه
وسلم * وطفیل بجادی شاعریست
بجیلة کزبیر نام شخصی * وام
بجید کنیت حواء بنت یزید صحابیه
ابجد نام یکی از پادشاهان مدین
وایشان شش تن بودند ابجد هوز
حطی کلمن سعفص قرشت
که کتابت عربیت را بر عدد حروف اسمای
خود وضع کردند ومهتر ایشان کلمن
ودیمه بروز ظلة در عهد شعیب هلاک گردیدند دختر
او نهاد درگذشت پدر گفته شعر کلمن هدم
رکنی هلکه وسط المحلة
سید القوم اتاه الحتف
نارا وسط ظله * جعلت
نار علیهم * دارهم کالمضمحلة
بعد از ان ... راکش حروف

دیگرست زواوف نام نهادند
ابن بجدان بالضم
تابعی بود * وعمرو بن بجدان
صحابی
بجود ات بالضم چند
موضع ست بدیار بنی سعد
بجد کعصفر نام مردی
ست که پسرش ثوبان مولای
نبی بود صلی الله علیه وسلم
بجدل نام موضعی وزنه فعلل بکسرتین
مشدده معین کجلق وحمص وجلنز
ولا خامس لهن
(ن) بجد بجودا مقیم گردید
وبجدت الابل لازم گرفتند
چراگاه را
بجد تبجیدا مقیم شد
بیجاذق معرب بیجاده
وآن مهرهٔ است
بجر بالضم بدی وکار بزرگ
ومنه جئت بامر بجر و
داهیة نکر وشگفت و در
نهایه بفتح هم گفته اباجیس
جمع اباجیر جمع الجمع
بجری وبجریة
بلا وسختی بجاری جمع

بجرة ناف بیرون آمده باشد نه و
منفذه شکم درروی گردن بجر جمع
ومنه ذکر عجره وبجره یعنی
یاد کرد عیوب تمامی امور ظاهر و باطن او
وفی المثل عیر بجیر بجره نسی
بجیر خبره یعنی عیوبه یقال هما
اسمان للرجلین * ومراد از عجر وبجر
در حدیث علی کرم الله وجهه اشکو
الی الله عجری وبجری غم و
اندوه است * وابن بجرة مے
فروشی بوده در طائف وعبد الله بن
عمرو بن بجرة صحابی بود
ابن بجرة بالفتح صحابی ست
بجر محرکة بیرون آمدگی ناف
وسطبری بن آن
عقبة بن بجرة تابعی ست
* شبیب بن بجرة در قتل امیر
المؤمنین علی ابن طالب شریک
ابن ملجم بوده
بجرة کهمزة نام مردی از صحابه
اسمعیل علیه السلام قیل ومنه
مثل عیر بجیر بجره الخ
ابجر مرد برآمده ناف کلان شکم
بجراء مؤنث آنست بجر وبجران
جمع ... کشتی ونام اسپ عنترة

بن شداد و نام مردی و بدین معنی
بدون الف و لام آید
بُجَیْر مصغر بجر ست بحذف زواید
و نام شخصے و بجیر بن اوس و بجیر
بن زهیر و بجیر بن عمران و بجیر بن
عبد الله و ابن ابی بجیر صحابیانند و
محمد بن عمر بن بجیر محدث و حافظ
بوده و احمد بن عمر بجیری نبیرهٔ محمد
بن عمر مذکور و مطهر بن ابی بزّاز
بُجَیْرِی محدثانند
بَاجِر کصاحب کلان شکم و آماسیده
و دمیده جوف بجرة بجمع و نام ست
قبیلهٔ ازد و تفتح الجیم
بَجْرَاءُ زمین بلند و سخت و درمینے
که دران گیاه نروید
کَثِیرٌ بَجِیرٌ از اتباع ست
بُجَیْرَات محرکة یا بجیرات
مصغراً آبهاست در کوه شوران
که مشرف بر عقیق مدینه است
(س) بَجِرَ الرَّجُلُ بَجَراً بر
آمده ناف گردید و کلان شکم شد +
و بَجِرَ شکم گردید از شیر آب و تسکین
نیافت شاد بجر عنه سست گردید
از وے
تَبَجَّرَ النَّبِیذَ اکثار کرد نوشیدن
نبیذ
اِبْجَارَّ عَنْهُ سُست
گردید هم از وے
بَجَارِمُ بلاها و عنتیها
مَاءٌ بَجْسٌ بالفتح آب جاری
+ و سحائب بُجْسٌ و بُجَّسٌ
ابرهای ریزان
بَجْسَة موضعیست یا چشمه
است بیامه
بَجِیْس کامیر بسیار آب
(ن ض) بَجَسَ الماءَ بَجْساً
راند آب را + و بجس هو یعنی
بر آمد و روان گردید لازم ست و
متعدی + و بجس الجرحَ شگافت
ریش را + و بجس فلاناً بجوساً
دشنام داد او را
بَجَّسَ الماءَ تَبْجِیساً روان کرد
آب را + و نیز تبجیس شگافتن ریش
تَبَجَّسَ الماءُ روان گردید
اِنْبَجَسَ الماءُ بر آمد از چشمه و
روان گردید قال الله تعالی
فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا
عَشْرَةَ عَیْناً
مُنْبَجِس آب جاری و روان
(ف) بَجَعَه بریدان را به شمشیر

بَجَل محرکة بهتان و شگفت و
دنارت و دون همتی و از آن ست
قول لقمان بن عاد که در ذم برادر
خویش گفته خذی منّی اخی
ذا البجل ای انه قصیر الهمة یرضی
بخالیس الامور و لا یرغب فی معالیها
+ و بَجَلْ بسکون لام آری حرف
ایجاب ست مانند نعم و نیز اسم فعل
بمعنے یکفی و حسب یعنی کفایت
میکند ترا و بس ست و کذلک بَجَلَنی و
بجلک و بجلی بحذف النون و قد
تسکن الجیم یقال بجلی هذا
بُجْل بالضم بهتان عظیم
بَجْلَة بالفتح درخت ریزه بجلات
جمع + و هیأت نیکو و بطنی ست از قبیله
سلیم و باین معنی بدون الف و لام آید
بَجْلِی بسکون جیم منسوب بآن و
از آن ست عمرو بجلی صحابی که
پدرش عبسه نام داشت و عیسی
بجلے ابن عبد الرحمن
اَبْجَل رگیست سطبر در پایا
در دست باز او را کحل
بَاجِل کصاحب مرد و شتر
نیکو حال با پیه شادمان
و جُل بجال کسحاب
مرد یکه او را تعظیم کنند یا مهتر
بزرگ باعظمت و جمال
بَجَالَة کسحابة زن باعظمت
و جمال که او را تعظیم کنند +
و بنو بجالة بطنی ست
بَجِیْل کامیر سطبر از هر چیز و سیع
و فراخ و منه حدیث القبور السلام
علیکم اصبتم خیراً بجیلاً +
و رجل بُجَیْل بمعنے رجل
بجال ست
بَجِیْلَة قبیله ایست در یمن اولاد
معد بن عدنان بجلی محرکة منسوب
است بآن و از آن ست جریر بن
عبد الله صحابی و ابو یوسف قاضے
صاحب ابو حنیفه رح
(س ن) بَجِلَ بَجَلاً و بُجُولاً
نیکو حال با پیه شد و شادمان گردید
(ک) بَجُلَ بَجَالَةً و بُجُولاً
معظم و بکرم گردید
اَبْجَلَه الشیئُ کافی شد
او را این چیز
بَجَّلَه تَبْجِیلاً گرامی داشت
او را و نیز بجّل گفت اینی بس
ست ترا چنانچه که رسیدی
مُبَجَّل مرد تعظیم کرده شده

(ض) بَجَمَ بَجَماً و بُجُوماً
خاموش شد از عجز بیان یا از ترس و بیم
و درنگ نمود و منقبض گردید
بَجَّمَ تَبْجِیماً بمعانی مجرد ست
و ایضا تیز نگریست
بُجَیْلَه طَبَرِی کز بر محدثی
ست که پدرش علی بن بُجَیْلَه
بوده است
بُجَاوَةُ بضم بلاد نوبه
بُجَاوِیَّات شتران منسوب
بدان بلاد
بِجَایَةُ بالکسر شهریست بمغرب
بُجَیَّةُ مصغرا نام زنی که روایت
میکند از شیبه جحبی و از وے
ثابت ثمالی

فصل الحاء

بَحْتٌ بالفتح ساده و خالص از
هر چیز یقال عربی بَحْتٌ ای
محض و شراب بَحْتٌ ای
صرف و خبز بَحْتٌ اے
لیس معه غیره و مؤنث آن بهاء است
و نزد بعضے مثنی و مجموع و مصغر
نشود و محمد بن علی بن بحت محدثی
بوده است

(ك) بَحُتَ بُحُوتَةً ساده
و بے آمیغ گردید
بَاحَتَ الماءَ مُبَاحَتَةً
خورد آب را بی آمیغ چیزے *
و بَاحَتَهُ الوُدَّ دوستی ساده
و بے آمیغ کرد با وے و بَاحَتَ
فلانا دشمنی پیدا کرد با او *
و بَاحَتَ دَابَّةً بِالضَّرِيع
و بخوه ستور خود را صرف
ضریع و مانند آن خورانید
بُحْتُرٌ بالضم کوتاه گرد اندام
و نام نحلی و باین معنی بدون الف
و لام آید و نام پدر قبیله از طی که
پسر عتود بن عنیز بن سلامان بن ثعل [illegible]
بنون و از آن قبیله است ابو عبادة
شاعر نام شاعرے جاهلی که جد بحتری
بن تدول ست
تَبَحْتَرَ خود را منسوب کرد
بقبیله بُحْتُر
بَحْثَنٌ بالفتح کان مار بزرگ
بُحُوثٌ جمع
بَحْثَنَةٌ بازیچه ایست که کودکان
بخاک بازند
بُحَاثَةٌ بالضم خاک بازیچه بحثه که
برای جست جوی مطلوب آنرا کاوند

بَحَّاثٌ کشداد بسیار بحث کننده
و نام مردے و بحاثی علی بن محمد راوی
تقاسیم ابن حبان ست که از زوزنی
شنیده و زوزنی از ابن حبان
که مصنف آنست
بَحُوثٌ کصبور بسیار بحث کننده
تذکیر و تانیث در آن یکسان ست
و سوره توبه و بدین معنی بضم با جمع
بحث هم روایت کرده اند * و نیز
شتر که بدست خود خاک کاویده
پس خود اندازد
بُحَیْثَی بالضم کسمیهی بازیچه
است که کودکان بخاک بازند
بَاحِث کاونده و فی المثل
کالباحث عن الشفرة
بَاحِثَاءُ خاکی که بخاک سوراخ
موش دشتی ماند
مَبْحَثٌ بمعنی بحث ست و جای
بحث مَبَاحِث جمع * و مَبَاحِث
البَقَر زمین بے آب و گیاه یا جای
غیر معلوم یقال ترکته بمباحث البقر
ای بحیث لا یدری این هو
(ف) بَحَثَ عَنْهُ بَحْثاً
کاوید و تفتیش کرد از وے
اِنْبَحَثَ بازیچه بازید

مُبَاحَثَةٌ با یکدیگر بحث کردن
تَبَحَّثَ عَنْهُ کاوید و تفتیش
کرد از وے
اِبْتَحَثَ عَنْهُ تفتیش کرد از وے
اِسْتَبْحَثَ عَنْهُ بمعنی تبحث
عنه است
بَحْثَرَهُ بَحْثَرَةً تفتیش و
کرد و پراگنده و جدا ساخت آنرا و
بر آورد او را و ظاهر و نمایان گردانید
و شورانید آنرا * و بَحْثَرَ اللبنُ
منقطع و متحبب گردید شیر * لَبَنٌ
مُبَحْثَرٌ لغت منه تَبَحْثَرَ پراگنده
گردید
بَحْثَرَ فِی الامرِ بحثرة
تراخی نمود در کار
بَحَحٌ محرکه گرفتگی گلو و گرانی آواز
بَحَّةٌ بالفتح زن گلوگرفته گران آواز
بُحَّةٌ بالضم گرفتگی گلو و گرانی آواز
بُحَاحٌ کغراب بمعنی بحه بالضم ست
بَحَّاءُ بالفتح والمد زن گلوگرفته
گران آواز و لشته است در بادیه
شَحِيحٌ بَحِيحٌ از اتباع
ست یعنی ثانی بمعنی اول
اَبَحُّ مرد گلوگرفته گران آواز و
دینار و فربه و چوب سطر و تیر

تمار بحّ جمع + ونام شاعری
هذلیست
بَجَبجَ قصّاب بالفتح تابعی
ست و بَحبَحِیّ مشددة الیاء
مرد وسیع نفقه و منزل
بَحبَحَة بالفتح جماعت
بَحباح کدحداح برابر درازا و پهنا
و بکسر الحاء مبنیه کلمه ایست که اشعار
بر فنای چیزی و انقطاع آن میکند
بَحباحَة زن زشت خو
بُحبُوح بالضم اصل و میان چیزی
و وسط آن یقال هو فی بحبوح
الکرم + بُحبُوحَة مثله
(س ف) بَحّ بَحّاً و بَحَحاً
و بُحُوحاً و بُحُوحَةً و
بَحاحاً و بَحاحَةً گلو گرفته
و گران آواز گردید
اَبَحَّهُ الصِّیاحُ گران آواز
کرد او را بانگ کردن یقال مازلت
اَصیحُ حتّی اَبَحَّنی ذلک
اِبتحاح سعت و فراخی عیش
و منه هم فی ابتحاح
بَحبَحَ جای گرفت و فرود آمد
تَبَحبَحَ جای گرفت و فرود آمد +
و تَبَحبَحَ الدّار جای گرفت در وسط

خانه + و تَبَحبَحَ الحَباء فراخ بارید
باران و جای گرفت در زمین
بُحدُرِیّ بالضم کودک که شیر زده
که جوان و قوی نشود
بَحدَل کجعفر نام مردی
بَحدَل تیز و شتابانه جنبان رفت
و نیز بَحدَلَة سبک دویدن
بُحنُق کعصفر برزقطونا
بَحر جوی بزرگ و دریای شور
اَبحُر و بُحُور و بحار جمع و تصغیر
آن اُبَیحِر باشد نه بُحَیر و آب شور
منه ماءٌ بَحرٌ + و فراخی و سعت
و مرد کریم و بسیار علم و اسپ فراخ
گام و منه قول النبی علیه السلام فی
مندوب فرس ابی طلحة ان وجدناه
لَبَحراً و زمین باکشت و علف
و تنگ زهدان و از اعلام ست +
و بنات بَحرٍ یا صواب
بخای معجمه ست ابرهای تنگ
که اوائل تابستان متکون شود
بَحرِیّ منسوب ست بسوی بحر +
و بنو بُحری بطنی ست
بَحَر محرکه بیماری سل و آن شتر را
هم عارض شود و عمرو از نامی ابن
محمود بن بحر و ابن عم او محمد

محدثانند
بُحُرُ بن ضُبُع بضمتین
صحابیست
بَحرَة بالفتح شهر و زمین یقال هذه
بحرتنا و زمین پست مرغزار بزرگ و
استادنگاه آب و هر ده که در آن نهر
جاری و آب صاف و گوارا باشد بحر
بحرات و بحار بالکسر جمع + و دهی
است در بحرین و نام مدینه منوره و
نام پدر صفیه تابعیه و نام جد یمین
شاعر که پدرش معاویه نام داشت و
موضعیست در بحرین و دهی ست
بطائف + و لقیته صحرة
بحرة و بنو نان ملاقات کرد او را
بی پرده و حجاب + و بَحرَةُ الرُّغاء
موضعیست بطائف
بَحِیر کامیر سلول و نام چهار
صحابی و چهار تابعی ست + و بَحِیر
آباد دهیست بمرو + و بَحِیری
احمد بن محمد بن جعفر و سعید بن محمد
نبیره او و مطهر بن بحیر بن محمد و اسمعیل
بن عون محدثانند منسوب بسوی
بَحِیر که جد ایشان بود
بَحِیریّة موضعیست در یمامه
بَحِیرَة کسفینة ناقه یا گوسپند که

در جاهلیت هرگاه ده بطن می زاد گوش
آنرا شگافته سر میدادند تا برود و بچرد
هر جا که خواهد و چون می مرد گوشت
آنرا مردان خوردندی و نخوردن
زنان نداوندی یا آنکه آنرا بی شبان
می گذاشتند یا آنکه در بطن پنجم اگر
نر می زاد آن نر را ذبح کردندی و
زن و مرد همه خوردندی و اگر ماده میزاد
گوش آن می شگافتند و شیر و سواری
آن بر خود حرام می کردند و بعد از ان
آن گوشت و شیر را بر زنان حلال کردندی
یا بمعنی بچه سائبه ست که ماده پیدا شود
و آن حکم سائبه دارد مذکورست در
س ی ب یا بحیرت گوسپندی که باشد
که چون پنج بطن می زاد گوش آن
شگافته رها میکردند + و نیز بمعنی ماده
بسیار شیر بحائر و بُحُر جمع + و نام
زوجه قعقاع بن شور که دختر هانی بود
بُحَیر کزبیر نام مردی و کوهیست
در تهامه + و بُحَیر اسدی مردی
ست که روایت کرده از ابن عُیَینَة +
و علی بن بُحَیر تابعی ست و همچنین
عاصم بن بحیر یا نام پدرش بحیر کامیر
ست و عبد الرحمن بن بُحَیر محدثی
بوده یا ابن بجیر ست بجیم بروزن امیر

بُحَیرَة کجهینة مدینهٔ منوره و نام پانزده موضع ست
بَحُور کصبور سهت تیز رفتار فراخ گام
بَاحِس کصاحب مرد گول و خون سرخ خالص و خون زهدان و مرد بسیار دروغگوی فضول و حیرت زده
بلحِری خون سرخ خالص
باحس کهاجر نام بتی بجیم هم مردیست که گذشت کذا فی النهایة
بَلحِرَة کصاحبه درختی ست خاردار و ناقه بسیار شیر
بَحرَان و بَحرَین بالفتح شهری ست مابین بصره و عمان
بحری و بحرانی منسوب بآن یا بحری ضعیف ست زیرا که اشتباه دارد بچیزیکه منسوب بسوی بحر ست و نیز بحران دو دریای روم و فارس و منه مجمع البحرین موضعیست بناحیه فرع از حجاز
بَحرَانَة شهریست در یمن
بَحرَانی خون زهدان و خون سرخ خالص و محمد بحرانی ابن معتمر و عباس بحرانی ابن یزید محدثانند

بُحرَان تغیری که بیمار را پیدا آید در تپ یقال یومُ بُحرَانٍ بالاضافه و یومٌ بَاحُورِیّ علی غیر قیاس کانه منسوب الی باحور او باحوراء و هو شدة الحر فی تموز و کل ذلك مولد و موضعیست بناحیه فرع از حجاز لغتیست در مفتوح + و هشام بن بُحران محدث ست
بِحَاد ککتاب و یمنع عن الصرف ایضا موضعیست + و ذو بحاد کوهی ست یا زمینی ست نرم که گرداگرد آن کوهها واقع ست
بُحَار کغراب لغتیست در مکسور یا موضعیست دیگر
بَحَّاد کشداد کشتیبان بَحَّارة بالتاء جمع
بَلحُور و بَاحُورَاء کعاشور و عاشوراء گرمای سخت تموز و نیز باحور تفسیر
بَحِیری بالفتح از اعلام ست
بَیحَن بن عامر صحابی ست و نیز بیحر از اعلام ست بَحِیرَة مثله
(ن) بَحرَة بَحرًا شگافت و فراخ گردانید آنرا + و نیز بحر شکافتن گوش
(س) بَحِرَ بَحَرًا سراسیمه شد از بیم و سیراب نگردید از غایت تشنگی و به بیماری بحر مبتلا شد + و بَحِرَ لَحمُهُ گداخت گوشت وی از بیماری بحر + و بَحِرَ البَعِیرُ سست و تیره رنگ گردید از سخت دویدن + بَحِر ککتف نعت ست از آن همه معانی
اَبحَرَ سفر دریا کرد و مسلول گردید در کسی که بید رائی قصد وارادهٔ وی بسیار سرخ بینی گشت + و اَبحَرَتِ الاَرضُ بسیار منفعت گردید زمین + و اَبحَرَ المَاءُ شور گردید آب + و اَبحَرَهُ شور یافت آن را
تَبَحَّرَ فِی المَالِ بسیار مال شد + و تَبَحَّرَ فِی العِلمِ بسیار علم گردید
اِستَبحَرَ منبسط و فراخ گردید + و اِستَبحَرَ الشَّاعِرُ پرگوی شد
بِحرِیت بالکسر ساده بی آمیغ چیزی و برهنه و معری
غَدِیر بُحرُم کجعفر بسیار آب
(ف) بَحَزَهُ بمشت زد او را و راند و دفع کرد بدرشتی
بَحزَج کجعفر گوساله و مرد کوتاه کلان شکم و شتر جوانه
مُبَحزَج آب نهایت گرم جوش یافته
(ف) بَحَشُوا جمع شدند و این قول لیث ست و آن تخطیه کرده اند و صواب بَجبَشُوا ست بزیادت فا بعد نون
بَحتَشَل کجعفر لقب احمد بن عبد الرحمن مصری که محدث بوده
بَحتَشَل برقص زنگیان رقصید
بَحصَل کجعفر سطبر بسیار گوشت
تَبَحصَلَ لَحمُهُ سطبر و بسیار گردید گوشت وی
بَحظَلَ الرَّجُلُ
بَحظَلَةً برجست مانند موش
(ن) بَحَلَهُ بَحلًا سخت راند آنرا
جَاءَ یَتَبَحلَسُ آمد درحالیکه فارغ بود
بَحنَانَة بالفتح نام زنی و هنات بحنه نخلستانی بوده نزدیک خانهٔ وی بمعنی

ماز یا نهاست
عبدالله بن بُحَینَة جُهنیه
صحابی بوده وبحینه مادر وی ست
و پدرش مالک بن مالک
بَجناء کصحرا، آوند بزرگ که
از برگ خرما و جز آن سازند
بَجانَة بمعنے بجناست پارۀ
بزرگ از آتش ومنه الحدیث اذا کان
یوم القیامة تخرج بجانة من جهنم
فتلقط المنافقین لقط الحمامة الحب
بَجوَن بجعفر ریگ تو بر تو نشسته
وآنکه گام نزدیک نهد در شتافتن و
نوعی از خرما و نام شخصی
بَجوَنة زن کوتاه و مشک
فراخ شکم و نام شخصے
اِبجاء منقطع گردیدن یقال
ابجت علیّ دابتی

فصل الخاء

بَخت طالع معرب ست
بُخت نصّر بالضم بادشاهی
بوده ومذکورست در ن ص ر
+ وعطار بن بُخت تابعی ست +
وعبدالوهاب بن بخت وسلمه
بن بخت محدثانند

بُختی نگردی شتر قوی دراز گردن
متولد از عربی وعجمی منسوب ست
بسوی بُخت نصر بختیة مونث آن
بُخت بالضم وبخاتی بالتشدید جمع
ولکن تخفف الیاء فتقول بخاتی
وکذا کل ما اشبهها مما واحده مشدد
یجوز فی جمعه التشدید والتخفیف
ولقب ابن عمر کوفی عباد
بَختیت کامیر بختیار
بُختَیتی کزبیر جماعتی ست
بُختَیتی محمد بن عبدالله بن
خلف بن بختیت ست
بَخّات گرد آورندۀ شتران
بختی
مَبخوت بختیار
(ن) بَخته داورا
تَبخیت غلبه کردن بحجت
وبمعنی تحری ست ومنه قول بعض
الشافعیة فی اشتباه القبلة اذا
لم یمکنه الاجتهاد صلّی علی التبخیت
بُختَنج بجندب معرب پخته
وآن دوشابی را گویند که چندان
بجوشانند که بقوام آید بخاتج
جمع
بَختیر بالکسر مرد خوش
خرام خوش تن و متکبر بناز
خرامنده
بَختَری بالفتح مرد خوش خرام
خوش تن با جمال و متکبر خرامنده
بناز و بختری ابن ابی البختری
و بُختری ابن عبید محدثانند
بَختَریة نغز خرامی یقال
فلان یمیس البختریة در زن خوش
خرام خوش تن با جمال و متکبر
خرامنده بناز
بَختَر بَختَرة خرامیدن بناز
تَبَختُر خرامیدن بناز
بَخثَرة تیرگی آب وتیرگی
جامه
بَخثَره بعد الکردن آن او پراگنده نمود
بَخثَر پراگنده و متفرق گردید
بَخ مرد ههنر و کلمه ایست که در محل
تحسین و فخر و مدح وشگفت بخیر
گویند مانند زه وزه در فارسی در
حالت افراد خای آن گاه ساکن
وگاه مکسور وگاه مضموم منون آرند و
اگر مکرر کنند برای مبالغه پس گویند بخ
بخ بکسر و تنوین اول و سکون ثانی و بخ
بخ بسکون هردو و بخ بخ بکسر و تنوین
هردو و بخ بخ بکسر و تنوین هردو مشدده

دِرهَمٌ بَخّی ای قد شدد الخاء در
همین که بر آن کلمه بخ نوشته باشد و
بَخْمَعی آنکه بر آن کلمه مع باشد و بمعنی
است که نزد بعضی منسوب ست
بسوی بخ وآن امیری بوده
(ض ن) بَخّ فرونشست خشم او +
و بخ فی النوم خرخر کرد در خواب
بَخبَخه گفت او را بخ بخ +
و بخبخ البعیر بانگ کرد شتر از تنگی
+ جمل بخباخ الهدیر لغت از آن +
و بخبخ الرجل آرام گرفت از گرمای
نیم روز یقال بخبخوا عنکم من الظهیرة
ای ابردوا و خبخبوا کذلک و هو مقلوبه
و بخبخ لحمه جنبید گوشت او
از لاغری بعد فربهی + و بخبخ فی
النوم خرخر کرد در خواب
ابل مُبَخبِخة شتران بزرگ شکم
تبخبخ الحر فرونشست
سختی گرما و تبخبخت الغنم
آرام گرفت گوسپندان جای
که بوده اند
بَخَنداة زن تمام ساق کامل اندام
ساق پرگوشت + بخندی مثله و
الیاء للالحاق بخاند جمع
ابخندی البعیر کلان و تمام ساق

گرویدشتر و ابخندت الجاریة
تمام ساق گردید
بخدج بجعفر شتر وان فربه نام
مروی و باین معنی بدون الف و لام ست
بخدجة نوعی از رفتار و آن چنان
باشد که پیش پا شان نزدیک گذارد و
پاشنها دور
بخدن بجعفر دختر نرم و
نازک بدن و نام زنی
بخذم بجعفر از اعلام ست
نبات بخر بالفتح ابرهای
سپید تنک که اوائل تابستان
آید و مذکورست در ب ح ر
بخر محرکة گندگی دهان و جز آن
بخر ککتف بوی تند
بخرة بالفتح گیاهیست
بخراء کصحراء تفناک و زمینی
ست دایی ست بد بو نزدیک
قلعه بجاز و گیاهی ست
بخار کغراب دمیکه از جای نمناک
و گرم بر آید و علی بن بخار و احمد
بن بخار محدثانند
بخاراء کبصرا نام شهریست
از آنست ناصر احادیث نبویه
هو عبد الله محمد بن اسمعیل
بخاری رحمه الله
بخاری علی محدث و احمد
بن محمد بن علی بخاری که نیز محدث
ست منسوب ست بسبب
بخار عود لانه کان یتبخر به
فی المخانات
بخاریة رسته ایست در بصره
که زیاد هزار بنده بخاری آن جا
ساکن گردانیده بود
بخور کصبور آنچه بدان بوی دهند
بخورات جمع + و بخور مریم
نباتی ست که بفارسی آن را پنجه
مریم نامند جالی و مفتح و مدر
بول و حیض و مسقط جنین و کثیر
النفع ست در سوم گرم و در دوم
خشک + و بخور الاکراد
و بخور السودان گیاههاست
باخر کصاحب آب بنده زراعت
مبخرة سبب گنده دهنی و منه
حدیث عمر رضی الله عنه ایاکم
و نومة الغداة فانها
مبخرة مجفرة مجعرة
مبخور مخمور
(ف) **بخرت القدر** بخرا
بخار برآوردیگ
(س) **بخز** گنده دهن گردید و بد بو
شد + ابخز لغت ست ازان
ابخزه الشیء بد بوی گردانید
آنرا این چیز
بخربه تبخیرا بخور کرد بآن
تبخربه بمعنی بخربه ست
باخریق دهیست وازان
ده است فقیه متورع عبد الرحیم بن عمرو
بن عثمان باخریقی که بر قتل پسر خود که
مرتکب قبائح شده بود فتوی داد
ابخاز صنفی از مردم
(ن) **بخز عینه** کور کرد و بر کند
چشم او را
بخس بالفتح کم و اندک و منه
و شروه بثمن بخس و زمین که بی
آب دادن بروید + بخسی بمعنی آب
نا داده و کشت بی نیاز از آب دادن منسوب
ست بآن بخوس جمع + و محصولیکه
از مردم بازار نشین ستانند و آنچه
عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله
مردگیرند و منه الحدیث یاتی
علی الناس زمان یستحل فیه
الربوا بالبیع والخمر بالنبیذ
والبخس بالزکوة
باخس کم کننده حق کسی
و منه المثل تحسبها حمقاء و هی
باخس و یروی بیلخسة ایضا
در حق زیرکی گویند که خود را احمق
وانماید و اصل مثل آنست که شخصی زنی
را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را
با مالش آمیخت تا در وقت تقسیم مال
جید ستاند زن عند القاسمه راضی نشد
شکایتش پیش قاضی برد و دعوی مال زن بزن
وانمود و بر آن مرد عتاب کرد تا دادن
فرمود و گفت تو زن را فریب میدادی
آن مرد در جوابش گفت تحسبها
حمقاء و هی باخس ای و هی ظالمة
اباخس انگشتان یا بن انگشتان پای و دست
(ف) **بخسه بخسا** کاست حق
او را و بیداد کرد بروی + و نیز بخس کور
کردن چشم و بر کندن آن
بخس المخ تبخیسا نماند مغز
مگر در استخوان های انگشتان و چشم یقال
ان آخر ما یبقی فیه المخ من البعیر
اذا عجف السلامی والعین
فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة بعد
تبخس المخ بمعنی بخس المخ
ست
تباخسوا مغبون کردند بعض
ایشان مر بعض را

بخص محرکۃ گوشت پیش پا و
گوشت سپل شتر و گوشت بن انگشتان
بخصۃ یکی و گوشتی کہ مائل بسپیدی
باشد از جہت فساد و گوشت پارۂ
کہ در چشم خانہ روید
بخص ککتف پستان بسیار گوشت
و بسیار رگ و پستانیکہ شیر آن بکشش
سخت برآید
ابخص مردیکہ در چشم خانۂ او
گوشت پارۂ رستہ باشد
مبخوص القدمین مرد کم
گوشت در پا فی صفتہ علیہ السلام
انہ کان مبخوص العقبین
ای قلیل لحمہما
(س) بخص بخصا ابخص گردید
(ف) بخص عینہ بخصا
برکند چشم او را + و بخصت
الناقۃ مجہولا لنگ گردید بسبب
آزار در سپل + ناقۃ مبخوصۃ
لغت ست از آن
تبخص تیز نگریستن بازماندن
چشم و برگردیدن پلکہا
بخاع کغراب رگیست در صلب کہ
بستخوانہای گردن رسد آن بزعم
زمخشری غیر نخاع بنون ست

(ف س) بخع بالحق بخوعا
و بخاعۃ اقرار کرد و گردن نہاد
حق را
(ف) بخع نفسہ بخعا
کشت خود را از خشم و اندوہ +
و بخع الرکیۃ کند چاہ تا آب آمد
+ و بخع لہ نصحہ بندبی آمیغ
داد او را و مبالغہ کرد در آن + و
بخع الارض بالزراعۃ
پیاپی کاشت آن را و نگذاشت
سالی بی زراعت و فی حدیث
عائشۃ فی صفۃ عمر رضی اللہ عنہما
بخع الارض فقاءت اکلہا
ای قہر اہلہا و اذلہم فاخرج ما فیہا من
الکنوز و اموال الملوک + و بخع
فلانا خبرہ تصدیق کرد خبر او
را + و بخع بالشاۃ مبالغہ کرد در
ذبح آن تا از حد ذبح درگذشت و
برگ بخاع رسید ہذا اصلہ ثم استعمل فی
کل مبالغۃ و منہ قولہ تعالی فلعلک باخع
نفسک ای مہلکہا مبالغا فیہا
حرصا علی اسلامہم
بخاق کغراب گرگ نر
بخق محرکۃ یک چشمی و بسیار
چرک دادن چشم و منطبق ناشدن

ہر دو کنارۂ پلک بر ہمدگر و چشم ور فتن
بصارت آن و الفعل من سمع و نصر
ابخق مرد یک چشم بخقاء مونث
و منہ حدیث نہیہ عن البخقاء فی
الاضاحی + و عین بخقاء چشم کور
رجل بخیق مرد یک چشم + و
عین بخیق و مبخوقۃ ایضا چشم کور
رجل باخق العین مرد یک چشم
و عین باخقۃ چشم کور
رجل مبخوق العین یک چشم
(ف) بخق عینہ بخقا کور
کرد چشم او را
ابخق العین برکند چشم را +
و انبخقت العین برآمد چشم از
چشم خانہ
بخل بالضم و بضمتین و بفتح و
التحریک زفتی ضد کرم + و رجل
بخل محرکۃ مرد بسیار زفت وصف
بالمصدر للمبالغۃ
رجل بخال کسحاب بخال
کنندہ مرد سخت بخیل
بخول بالضم زفتی
بخیل کامیر زفت بخلاء جمع
باخل زفت بخل کرکع جمع
مبخلۃ سبب بخل و منہ الولد

مجبنۃ مبخلۃ
(س ک) بخل بہ بخلا
و بخلا زفتی کرد با آن
ابخلہ ابخالا بخیل یافت او را
رجل مبخل معظم بسیار زفت
بخلہ تبخیلا نسبت کرد
او را بہ بخل
تبخلص لحمۃ سطبر
و بسیار شد گوشت او
بخن بالفتح مرد سطبر بالا
ابخنان بزیادت ہمزہ کاقشعرر
ابخنان کادہام مرد + و ابخنانت
الناقۃ بازید ناقہ برای دوشندہ
ابخنان کاسود نفت و رسن ستیا
از لغات اضداد ست + و
ابخنت الناقۃ بمعنی
ابخنانت الناقۃ ہست
بخنق کجندب و عصفر
خرقۂ کہ زنان زیر معجر فگنند
تا معجر چرب نشود و برقع کوتاہ
و کلاہ کوچک و چادر مانندی
کہ بر بن گردن بخ باشد
بخنک بمعنی بخنق
بلغاتست
بخو بالفتح نرم و سست و رطب ردی

بحوة یمی
(ن) بحنا غضبه فرونشست
خشم او

فصل الدال

بدء بالفتح آغاز ومنه لک بدؤه
یعنی تراست آغاز آن ونخست
گویند افعله بدءًا واول بدء
یعنی بکن این را نخست ودرین معنی
لغات دیگر آمده بدین تفصیل بادی بدء
بدیء وتسکن الیاء ایضاً من
بادی وموضعها النصب بادی
بدأة وبدأة ذی بدء و
بداءة ذی بداءة وبدأة
ذی بدأة وبدأة ذی بدیء
وبداءة ذی بدیء و
بدؤة بدء وبدی بدء
وبدء بدء وبادی بدیء
وبادی بدیء ککتف وبدیء
ذی بدء وبادی بدء و
بادی بدی وبادی بدا + ونیز
بدء مهتر نخستین در مهتری وثنیان
دومین وی در مهتری وجوان ناهرنگ
ونجش زجر در رفتار ابداء وبدوء
مج + دبند انگشت بدوء + وپایی گم

در اسلام کننده باشند ونخستین هر چیز مقابل
عود وگویند رجع عوده علی بدئه
یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود
ودرین معنی سه لغت دیگر است رجع
فی عوده وبدئه ورجع فی عودته
وبدأته ورجع عوداً وبدءاً و
یقال فعل ذلک عوداً وبدءاً وفی
عوده وبدئه وعودته وبدأته
بدأة آغاز ومنه لک البدأة و
بخش از زجر در رفتار واول ونخستین هر چیز
یقال کان ذلک فی بدأتنا وثلث الفاتح
یعنی اول او ودرین معنی چهار لغت دیگر
ست فی بدأتنا محرکته وفی مبدئنا
ومبدئنا ومبدأتنا هکذا
قال ابن عویس فی الباهر
بدأة بالضم آغاز واول هر چیز
وگیاهیست
بدأة محرکته آغاز واول هر چیز
بداءة کسحابة آغاز ویضم
وسخن نا اندیشیده
بداءة کقراءة اول هر چیز
بدیء کبدیع آفریده ومخلوق
وکار نو وبدیع وچاهیکه در اسلام کنده
باشند ومنه الحدیث حریم البئر
البدیء خمس وعشرون ذراعاً ونخستین هر چیز

بدیئة کبدیهة آغاز وسخن نا اندیشیده
بداء کشداد اسم جماعتیست
بادئة صاحبه سخن بکر که کسی
نگفته باشد
مبدأ آغاز مبدأة مثله
(ف) بدأ به بدءاً آغاز کرد بآن
وبدأ الشیء نو بیرون آورد آنرا
بر مثالی + وبدأ من أرضه از بلد خود
بیرون رفت + وبدأ الله الخلق
آفرید خدا خلق را + وبدئ مجهولاً
مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه
وبیمار شد یقال منه بدئ فلان
ای مرض ویسأل عنه عن المجیء
المیت + مبدوء لغت ست از آن
ابدأ الله الخلق ابداءً
آفرید خلق را + وابدأ الشیء نو
بدیع برآورد آنرا نه بر مثالی وابدأ من
أرضه بیرون رفت از بلد خود وگویند
هو ما یبدئ وما یعید یعنی او
حرفی نزند نه سخن بکر ونه بغیر آن
مبدئ کار نو وبدیع آورنده ویکی
از اسمای باریتعالی
مبدأ آغاز واول
ابتدأ الشیء نو بیرون آورد آنرا
نه بر مثالی + وابتدأ به آغاز کرد بآن

مبتدأ آغاز چیزی ودر نحو اسمی را
گویند که مخبر عنه واقع شود واز عوامل
لفظی خالی باشد مانند زید قائم
تبدأ بالشیء آغاز کرد بآن
ابدوج السرج بضم
نمد آگنده که زیر زین گذارند تا پشت
ستور ریش نگردد
بدح بالفتح نوعی از ماهی
بدح بالکسر فضای فراخ بداح جمع
بدحة بالضم صحن خانه
بداح کسحاب زمین فراخ یا فراخ
ونرم بدح جمع
ابدح فضای فراخ مرد دراز بالا
وستور فراخ پهلو واکل مال الله بابدح
ودبیدح یعنی خورد مال او را بباطل
قال الحجاج لجبلة قل الفلانی
اکلت مال الله بابدح ودبیدح
فقال له جبلة منو ستة ایزد بخورد
بلاش باشی
بدحاء زنیکه گرداگرد فرج وی
فراخ باشد
بدیح کزبیر نام مولای عبدالله بن
جعفر بن ابی طالب ست ونام سرود
گوی که سرآمد مغنیان عصر خود بود
امرأة بیداح کمیدان زن درشت

ابو البدّاح کشداد تابعی بود است که پدرش عاصم نام داشت
مبدوح فضلۂ فراخ
(ف) بدح بدحاً برید و درید + وقطعه بدحاً علانیه
یقال بدحه بالعصا + وبدحه بالرمانة زد او را بہ انار + وبدح فلانا بالامر گران آمد بروی کار + وبدح بالسر فاش کرد راز + وبدحت المرأة بدوحاً بر فتار خوش خرامید زن + وبدح البعیر فروماند شتر از گرانی بار و کذلک بدح الرجل عن حمالته + وبدحنی الامر گران بار کرد مرا این کار
تبدحت المرأة بر فتار خوش خرامید زن
تبادح بازیچہ بسوی یکدیگر انداختن گل و گوی و مانند آن و منہ الصحابة یتمادحون حتی یتبادحوا بالبطیخ فاذا اخر بہم امر کانوا ہم الرجل اصحاب الامر
بدیخ کامیر مرد بزرگ مرتبہ بدخاء جمع
بیدخ بدون الف و لام نام زنی امرأة بیدخة زن فربہ با گوشت

(ن س ك) بدخ الرجل بزرگ و بلند مرتبہ شد مرد
تبدخ الرجل بزرگی نمود و گردن کشی کرد
بدّ بالفتح تعب و ماندگی
بِدّ بالکسر مانند و ہمتا
بُدّ بالضم بتشہ و بت معرب ست
بِددة و ابداد جمع + وتبخانہ وصورت خانہ و بہرہ از ہر چیز و عوض و جدائی و چارہ گویند لا بدّ یعنی نیست جدائی و لا بدّ لك منہ یعنی نیست ترا چارہ از آن
بِدّة بالکسر و الفتح قوت و توان یقال ماله بہ بدّة و بدّ یعنی نیست مرا و را طاقت آن
بُدّة بالضم بہرہ از ہر چیز بدد جمع + و طاقت و غایت چیزی
بدد محرکۃ حاجت و طاقت گویند مالك بہ بدد + و دوری میان دو ران از گوشت ناکی و در چہار پایہ دوری میان ہر دو دست آن یقال جاءت الخیل بدد بدد بالفتح و بدداً بدداً بالنصب ای متفرقة + و بابعته
بدد ای معارضته
بدّ اد بالفتح بہرہ از ہر چیز و

متفرق و پریشان و منہ جاءت الخیل بدادِ بدادِ و بدادٍ بدادٍ
+ و تفرق القوم بدادِ ای متفرقة متبددة + ولقوا بدادہم یعنی حریف و ہمتای خویش را اگر فتند در حرب + و نیز بداد کقطام اسم فعلست یعنی باید کہ بگیرد ہر مرد حریف و ہمتای خویش را و منہ قولہم فی الحرب یا قوم بدادِ بدادِ
بِداد بالکسر بہرہ و بخش از ہر چیز و آنچہ از کاہ و پنبہ و صوف و مانند آن پر کردہ در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگردد و آن دو تا می باشد بدائد و ابدّة جمع + و نمد پارہ کہ بر پشت ستور پشت ریش بہند
بدید کامیر بمعنی بدید السرج ست بدائد و ابدّة جمع + و خرجین و بیابان فراخ و مانند و ہمتا
بُدید کزبیر نام جد جلزة بن بکر وہ
بدیدة کسفینة بلا و مانند و ہمتا + و فلاة بدیدة ای لا احد بہا
بادّ درون ران و منہ حدیث ابن الزبیر انہ کان حسن البادّ اذا رکب
بادّان + و نیز بادان جای بودن ہر دو ران سوار از پشت اسپ

ابدّ مردیکہ ہر دو دستش از ہم دور باشد یا مرد بزرگ اندام کہ اعضایش یا ہر دو ران او از ہم دور باشد و چوناآن ستپیکہ بابین ہر دو دست آن دوری باشد + و الابدّ الوثیم شیر
بدّاء زن بزرگ اندام یا زنیکہ اعضایش یا دستش یا ہر دو ران او از ہم دور باشد قال (ع) بدّاء تمشی مشیة الابدّ + و زن سطبر اسکتین
ذہبوا تبادید و اباددید رفتند پریشان متفرق + وطیر ابادید و تبادید مرغان پریشان متفرق آنکہ جوہری دربیت عطارد بن قران طیر تبادید خواندہ اطیر التبادید بنون و اضافت ست زیرا کہ قافیہ دربیت مکسورست نہ مضموم
بدبد کفدفد بمعنی بخ بخ ست و نام موضعی
(ن) بدّه بدّاً پریشان کرد وی را و دور کرد و باز داشت و جدا داشت آنرا منہ الحدیث انہ کان یبدّ ضبعیہ فی السجود + و بدّ رجلیہ از ہم جدا داشت ہر دو پارا + وبدّ سرجہ بداد ساخت برای زین
(س) بدّ بدداً ابدّ گردید

آبدَ کاه پراگنده کرد انرا و اَبدّ
بَدَّه دراز کرد دست خود را بسوی زمین +
و ابدّ العطاء بینهم داد هر یک را
بهره بخش او و فی الحدیث اَبْدِیهِم
تمرة تمرة یعنی ای جاریه بده هر
یک از ایشان را یک یک خرما
بادَّه مُبادَّة و بداداً افروخت آن
را بمعارضه + و نیز مبادّة و بداداً
بداد برآوردن هر کس حصه خود را و بعد
فراهم آمدن آن تقسیم نمودن میان
خودها و ایضاً بداد بالفتح یک یک
بیرون آمدن بحرب یقال لو کان
البداد لما اطاقونا ای لو بارزناهم
رجل و رجل +
بَدَّده تبدیداً پریشان کرد انرا
منه شمل مُبدّد + و بَدّد زید
درمانده گردید و به نیم خواب فرو نشسته
تبدّد پریشان گردید + متبدّد
لغت ست از آن + و تبدّد الحلی
صدر الجاریة گرفت زیور تمام سینه
او را + و تبدّد الشیء بخش
بخش کردند آن را علی السویه
اِمْرَأَةٌ مُتَبَدِّدَةٌ زن لاغر
اِبْتَدّاهُ ابتداداً گرفتند او را از
هر دو جانب وی یقال لقیه الرجلان

فابتدّاه بالضرب گویند السبعان
یبتدّان الرجل وقتیکه بیایند از
دو جانب وی و کذلک الضبعان
یتبدان انهما و لا یقال یبتدّاها
ابنهما و لکن یبتدّاها ابناها
اِستَبَدّ به بخودی خود آن کار
ایستاد و متفرد شد بآن و منه
استبد برأیه عمل و فی حدیث علی
کنا نری ان لنا فی هذا الامر حقاً
فاستبددتم علینا
تبادّا دو حریف همتای خویش را
گرفتند در حرب
بَدْر بالفتح ماه تمام زیرا که پیشی
میگیرد آفتاب را در طلوع خود هر غروب
آن یا بدان جهت که کامل و تمام ست
دختر و غلام تمام در جوانی و نیز تمام
از هر چیز و طبق و منه الحدیث اُتی
ببدر فیه بقل و موضعی ست میان مکه
و مدینه و باین معنی معرفه ست و مونث
دگاه مذکر هم آید یا چاهیست کرآن
را بدر بن قریش کنده بود و از آن ست
یوم بدر که نبی صلی الله علیه و سلم را
در سال دوم هجرت در آن موضع
یا بران چاه با کفار قریش جنگ واقع
شد و روستاییست بیمن و کوهیست

مر باهله را و کوهیست نزدیک
وارده و موضعیست در بادیه و کوهیست
ست در بلاد معاویه بن حفص و آبیست
ست و نام دو صحابیست و پوست
بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم
یا همیان هفت هزار دینار بدور و بدر
جمع + و لیلة البدر شب چاردهم از
ماه + و بدر بن عمرو بطنی ست از
فزارة و از آن ست تاج الدین عبد
الرحمن بدری فزاری بن ابراهیم
بن سباع
بَدْرَة نام موضعی و پوست بزغاله
و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان
هفت هزار دینار بدور و بدر جمع و
بصحاح ست که خیک شیر از پوست
بزغاله از شیر باز شده را بدره گویند و
خیک روغن را از ان مساد و خیک شیر را
که از پوست بزغاله رسید سازند وطب
گویند و خیک روغن را از ان نحی و خیک
شیر را که از پوست شیر خواره باشد
شکوة گویند و خیک روغن را از ان
عکة + و عین بدرة چشم سبک
نگر یا چشم تمام مانند بدر
بَدْرِیّ باران که پیش از زمستان
بارد و شتر بچه فربه و کسی که بانبی صلی

الله علیه و سلم در جنگ بدر حاضر بود
و ابو مسعود عقبة بن عمرو را بدری
گویند زیرا که بر بدر نام آبی فرود آمده
نه آنکه در جنگ بدر حاضر بود
بَدْرِیَّة محله ایست در بغداد
و یحیی سلامی بدری بن مظفر
منسوب ست بآن
بَدَرَ الی الحجر ای سبقت و پیشی + و
استقینا البدری ای مبادرین
بادِر کصاحب ماه تمام و غلام
تمام در جوانی و میوه رسیده
بادِرة تیزی خشم و شتاب زدگی
یقال اخشی علیک بادرته + و خطا
در قول یا فعل که از خشم پدید آید گویند
بدرت منه بوادر غضب و تیزی
شمشیر و سخن بی اندیشه و برگ گیاه خولعة
و آنچه اول بر می آید از گیاه و اسپرک
تازه و بهتر آن گوشت میان کتف و گردن
و منه الحدیث فجاء ترجف بوادره
و دو گوشت پاره است بالای گلوگاه
مردم و اسفل ثندوة بوادر جمع
بَدَارِ مبنیا علی الکسر اسم
فعل ست بمعنی بشتاب
بُدَیر مصغر بدر ست
بَیدَر کحیدر خرمن و خرمنگاه

لِسانٌ بیدَریٌّ زبان هموار
(ن) بَدَرَ الغُلامُ کامل و تمام
گردید + و بَدَرَ التّمرُ رسیده شد
منه حدیث جابر کنّا لا نبیعُ التّمرَ
حتّی یبدُرَ + و بَدَرَهُ و الیهِ بُدُوراً
پیشی گرفت و را شتافت سوی آن و
کذلک بدره الامر و بدر الیه الامر + و بَدَّرَ
غیرُهُ الیهِ شتابانید و را بسوی آن
اَبْدَرَ البُسرُ سرخ گردید + و
اَبْدَرَ الوصیُّ فی مالِ الیتیم
پیشی کرد وصی در انفاق مال یتیم بلوغ
او را + و اَبْدَرُوا ای طلع لهم البَدْرُ و نیز
آبدار در شب بدر راه رفتن + تبدّر
لغت ست از آن
بادَرَهُ و الیهِ مُبادَرَةً و بِداراً
پیشی گرفت او را و شتافت سوی آن
اِبْتَدَرَهُ پیشی گرفت او را + و
اِبْتَدَرَ الی السّلاحِ شتافت سوی
آن تا بگیرد + و اِبْتَدَرَتْ عَیناهُ
بالدّموعِ اسالتا
تَبادَرَهُ و الیهِ بمعنی بادره و الیه
است + مُتَبادِرٌ لغت ست از آن
بَدَّرَ الطّعامَ تَبْدیرَةً
انبار انبار کرد گندم را
بَذْرَقَةٌ رهبر و نگاهبان

لغتی ست در معجمه
بِدْعٌ بالکسر نو بیرون آمده
نه بر مثالی و منه قوله تعالی قُل
ما کُنتُ بِدْعاً مِنَ الرُّسُلِ
و جوان مرد فراخ خوی بود در گذشته
از اقران در علم و شجاعت و شرف
و تن پر گوشت اَبداع و بُدُع
کعنق جمع بِدْعَةٌ مؤنث آن + و نیز
بِدْعَةٌ رسم نو در دین بعد اکمال آن یا
هر چه پیدا گشت در دین بعد نبی
صلی الله علیه و سلم بِدَعٌ جمع
بَدیعٌ یکی از اسمای باری تعالی
و نو بیرون آورنده نه بر مثالی و نو بیرون
آورده بمعنی اسم فاعل و مفعول هر دو
ست و رسن تافته از پشم نو و مانند آن
و خیک نو و منه الحدیث اِنَّ
تِهامَةَ کَبَدیعِ العَسَلِ حُلوٌ اَوَّلُهُ
حُلوٌ آخِرُهُ + و مرد فربه بُدُعٌ
جمع + و قصریست در سُرَّ مَنْ
رَأی مر متوکل را و آبیست نزدیک
وادی قُریٰ که بر آن نخلستانست
و آنرا بدیع یا تحیته نیز گویند +
و بَدیعُ الزَّمان لقب ابو الفضل
احمد بن حسین همدانی
بَدیعَةٌ آبیست در حسمی و نو

بیرون آورده شده بَدائع جمع
مِبْدُوعٌ نام اسپ حارث
ضبّی بن ضرار
(ف) بَدَعَهُ نو بیرون آورد آنرا
+ و بَدَعَ الرَّکیَّةَ آبی ساخت چاه را
(س) بَدِعَ فربه شد
(ک) بَدُعَ بَداعَةً و بُدُوعاً
در گذشت از اقران در علم و شجاعت و شرف
اَبْدَعَ نو بیرون آورد نه بر مثالی
و اَبْدَعَ الشّاعرُ طرز نو نهاد در شعر +
و اَبْدَعَتِ الرّاحِلَةُ مانده شد و
هلاک گردید یا لنگ شد و قیل لا یکون الابداع
الا بظلع + و اَبْدَعَ فلانٌ بفلانٍ
بر برید از و مخذول گردانید او را
و حاجتش روا نساخت + و اَبْدَعَتْ
حُجَّتُهُ باطل گردید حجت او + و
اَبْدَعَ بِرَّهُ بشکری و تصدّقه
بوضیفی وقتی گویند که شکر منعم
بجای آرند و اعتراف نمایند که شکر با
احسانش برابری نتواند کرد + و اُبْدِعَ
مجهولاً باطل کرده شد + و اُبْدِعَ بفلانٍ
و فرو ماند در راه از هلاک شدن
شتر سواری یا از مانده گردیدن آن
و منه الحدیث اِنّی اُبْدِعَ بی فاحْمِلْنی
مُبْدِعٌ کمحسن نو بیرون آورنده

نه بر مثالی و یکی از صفات باری تعالی
و طرز نو نهنده در شعر
بَدَّعَهُ تَبْدیعاً بدعت
نسبت کرد او را
اِبْتَدَعَهُ نو بیرون آورد آن را
و نیز ابتداع اهل بدعت شدن +
مُبْتَدِعٌ لغت ست از آن
تَبَدَّعَ مبتدع گردید
اِسْتَبْدَعَهُ بدیع شمرد آن را
بَذْعٌ بالفتح شکستن چهار مغز
و بادام و الفعل من نصر
بِذْعٌ بالکسر آنکه در جامه رید
بَذَعٌ کلتف لقب قیس
مِنقری بن عاصم در جاهلیت و
مرد آلوده به نجاست بذی + و هم
بَذِعُونَ یعنی آنها فربه اند
و حال خوش دارند
اَبْذَعُ کاحمد موضعیست
(س) بَذِعَ بالعَذِرَةِ بَذَعاً
آلوده شد به نجاست و کذلک
بَذِعَ بالشّرّ و نیز بذع رفتن
بر سرین
(ک) بَذُعَ در جامه رید
بَدَلٌ محرکة در دستها و پایها و
هر چه بجای دیگری بود اَبدال جمع

ونیز اَبْدَال گروهیست از اولیاء الله
که حق تعالی زمین را بوجود ایشان
قایم دارد و آنها هفتاد کس اند چهل
در شام و سی در جاهای دیگر و نمی میرد
یکی از ایشان تا دیگری از مردم جایش
نگیرد + والبدل فی العربیة علی اربعة
اوجه بدل الشیء بالشیء نحو مررت
باخیك زید و بدل البعض من الکل نحو
لقیت القوم اکثرهم و بدل الاشتمال
نحو نفعنی زید جوده و بدل الغلط نحو
مررت بزید عمرو و یعرب الثانی فی
جمیع ذلك باعراب الاول + و حروف بدلی
چهارده است مجموع در اَنجَدتُه یَومَ
صَالَ ذُطّ و حروف بدل که در غیر ادغام
شائع است بست و دو ست مجموع در
لجد صرف شکس آمن طیّ ثوب عزته
بِدْل بالکسر هرچه بجای دیگرے
بود + و رجل بِدْل و بحرک مرد
شریف و کریم اَبْدَال جمع
بَدِیل کامیر هرچه بجای دیگرے
بود + و بدیل ابن دیلی ابن علی و بدیل
هروی ابن احمد و بَدِیل حزمی ابن
ابی القاسم و صالح بن بدیل محدثانند
بُدَیل خزاعی ابن ورقاء مصغراً
و بدیل خزاعی ابن میسرة ابن ام صرم

و بدیل بن سلمة و بدیل بن عمرو بن
کلثوم و بدیل بن ماریة صحابیانند
ونیز بدیل صحابیست و احمد ایامی
ابن بدیل محدث ست و نیز بدیل
گروهے از محدثانند
بَادِلَة گوشت پاره است
مابین بغل و بن پستان
بَدَّال کشداد ماکولات فروش
و عامه اورا بقال گویند
بَادَوْلی بضم دال موضعیست
(س) بَدَل یَبْدَل بَدَلاً درد گرفت دستها و پایهاو
درد گرفت بدلا + بدل کتف لغت فیها
اَبْدَلَه اِبْدَالاً بدل می آورد +
و ابدله به گرفت آنرا بدل آن
بَادَلَه مُبَادَلَةً و بِدَالاً
معاوضه کرد با وے
بَدَّلَه مِنه تَبْدِیلاً بدل می آورد
و بدّله دیگرگون کرد آنرا و منه
الحدیث من بدّل دینه فاقتلوه
تَبَدَّلَه بِه گرفت آنرا بدل آن
و منه قوله و من یتبدّل الکفر بالایمان
فقد ضلّ + و تبدّل دیگرگون گردید
اِسْتَبْدَلَه بِه گرفت آنرا بدل
آن و خواست آنرا در عوض چیزے
تَبَادَلُوا باهم معاوضه کردند

بَدْلِیس بالکسر شهریست
خوش نزدیک خلاط
بَدَن محرکة تن غیر از سر و
مقتل از تن همچو دستها و پایها و مانند
آن یا بمعنے مطلق عضوست یا خاص
ست باعضاے جزور و مرد کلان سال
و زره کوتاه و جبهٔ کوتاه بے آستین و
تنه جامه اَبْدَان جمع + و بز نر کوهی کلان
سال اَبْدَان جمع + و نسب حسب مرد
بَدَنَة شتر و گاو قربانی که بمکه
فرستند مذکر و مؤنث درآن یکسان
ست بُدُن جمع
بَدِین کامیر تناور و یستوی فیه المذکر
و المؤنث بُدُن جمع
بَادِن کصاحب تناور للمذکر و الانثی
بُدْن و بُدَّن جمع
بَادِنَة زن تناور و نام زنے
یا آن بادیه ست بیا بعد دال و
مذکورست در ب د و
بَادَن که هاجر و هیست در سجستان
از آن ده است ابو عبدالله بادنی
که شاعر بوده
مِبْدَان بالکسر ستور که باندک
علف فربه شود
(ک ن) بَدُن بَدَانًا

و بضم و بَدَنًا و بَدَانَةً
تناور گردید
بَدَّن تَبْدِیناً ضعیف
شد و کلان سال گردید +
و بَدَّن فلاناً بدن پوشانید
اورا
مُبَدَّن کمعظم مرد تناور
بَدْه بالفتح و بضم آغاز
هر چیز ناگاه و ناگاه آینده
بَدَاهَة بالفتح بمعنے بده
است
بُدَاهَة بالضم بمعنی بداهت
ست و اول رفتار اسپ
بَدِیهَة آغاز و منه یک البدیهة
یعنی بر سهت آغاز کردن و ناگاه و
منه الحدیث من راه بدیهةً
هابه + و سخن بے اندیشه یقال هو
ذو بدیهة
بَدَائِه نوادر یقال له بدائه
و معلوم فی بدائه العقول
مِبْدَه کمنبر بسیار بدیهه گوی
و ناگاه آینده قال رؤبة (ع)
و کید مطّال و خصم مبده
(ف) بَدَهَه بَدْهًا
و بَدَاهَةً و بَدِیهَةً

ناگاه وناندیشیده آمد اورا + وبدهه بآمیخ استقبله به + ونیز بداهة بی اندیشه سخن گفتن منه اجاب علی البداهة

بادهه به مبادهة وبداها ناگاه گرفت اورا بآن

ابتده الشعر نااندیشیده شعر خواند

تبادهوا بی فکر وتامل باهم خطبه وجز آن خواندند

بدا مقصوراً بهر رفیق و موضعیست درشام نزدیک وادی القری وپیوند اندام مردم ابداء جمع

بدو بالفتح صحرا خلاف حضر

بدوی محرکة منسوب بآن وفی الحدیث لایجوز شهادة بدوی علی صاحب قریة

بدوان محرکة ای ذوبدیئة

هو ذوبدوان فی الحدیث السلطان ذوعدوان وذوبدوان ای لا یزال یبدو له رای جدید

بدوة بالفتح موضعیست + و بدوتا الوادی دوکناره سوم + ودارة بدوتین موضعیست

بداوة بالفتح صحرا خلاف حضر بداوی منسوب بآن + وانچه اول پیدا گردد از هر چیز وسماع ونوعی از خاک

بداوة بالکسر صحرا وبداوی منسوب بآن

بدی کرضی موضعیست + ووادی البدی موضعیست دیگر + ونیز بدی نخست منه الحدیث الحمد لله بدیا + وکار شگفت

باداة صحرا

بادی الرأی ای ظاهر رأی واول آن وکنیة ابن الیعبر بن بی واحمد بادی ابن علی محدثانند + وافعله بادی بدی وبادی بدا وبادی بدیء اصل آن مهموز است + وایضاً بادی بدیه وبادی بدی اسم للداهیة وهما اسمان جعلا اسما واحدا مثل معدیکرب

بادیة صحرا وبادیة ثقفیة بنت غیلان صحابیه بوده ایآن بادنة بنون است بعد دال

مبدی بالفتح صحرا خلاف حضر

(ن) بدا بدوا وبدوا وبدا وبداء وبداءة پیدا وآشکار گردید + وبداله فی الامر بدوا وبدا وبداء وبداءة نشأله فیه رای فی الحدیث بدالله عزوجل ان یبتلیهم ای قضی بذلک + وبدا القوم بدوا وبداء وبداوة بالفتح والکسر برآمدند بسوی بادیه واقامت نمودند دران منه الحدیث من بدا جفا ای من نزل البادیة صار فیه جفاء الاعراب + بادی نعت ازان بادون وبدا وبدی جمع + وبدا احدث کرد وریده وسرگین انداخت

(س) بدیت الارض بداوة ناک شد زمین ازآن صحرا وغ ست یا نوعی از خاک

ابدیته ابداء پیدا وآشکار کردم آن را + وابدیت فی منطقک یعنی دلیری کردی درسخن + وابدی احدث کرد وریده

بادی بالعداوة مباداة آشکارا کرد دشمنی + وفی الحدیث انه امر ان یبادی الناس بامره ای یظهره لهم

تبادی مانند بادیه نشین گردید

وتبادوا بالعداوة آشکارا باهم دشمنی کردند

تبدی برآمد وآشکار گردید مقیم شد در بادیه

(ض س) بدیت به آغاز کردم بآن

فصل الذال

بذیء کامیر مرد بد و درشت گفتار وحقیر وجای بیچراگاه بذیئة مؤنث

(ف) بذأه بذءا خوار دید حال اورا وکراهیت داشت ازان وحقیر پنداشت اورا ونکوهید + وبذأته عینی ای لم تقبله + وبذأ الارض نکوهید چراگاه آن را

(ک س) بذؤ بذاء وبذاءة بد ودرشت گفتار گردید وحقیر وشریر

مباذأة وبذاء بایکدیگر فحش گفتن

بذج محرکة بره بمنزلهٔ بزغاله یکساله بذجان جمع

بذح بالکسر شقوق ست پا وبالفتح جای شقوق بذوح جمع + یقال فی رجله بذوح ای شقوق

بذح محرکة خراش ران

(ف) بَذَحَ لِسَانَ الفَصِيل
بَذْحًا شگافت زبان شتربچه تا شیر
نمکد + و بَذَحَ الجِلدَ عَنِ العِرقِ بازی
کرد پوست را از رگ و یقال لَو سَألتَهُم
بَذَحُوا بِشیءٍ یعنے اگر سوال کنی از
ایشان ندهند چیزی
تَبَذَّحَ السَّحَابُ بارید ابر
بَذَخ محرکة گردن کشی و بسکون
خا و بکسر تین بمعنی بذخ ست
بَعِیرٌ بُذَّخٌ بالکسر و کلکتف و
بَذّاخٌ و کشداد شتر بسیار بانگ کننده
شقشقه برآورنده
بُذَاخِیٌّ بالضم بزرگ
بَاذِخٌ گردن فراز و بلند بُذَّخ
کرکع و بَوَاذِخ جمع + یقال شرف
بَاذِخٌ و جِبَالٌ بَوَاذِخُ
بَیْذَخ کحیدر زن تناور
و نخله ایست مشهور
(س) بَذِخَ بَذَخًا گردن کشی کرد
تَبَذَّخَ گردن کشی کرد
بَذّ بالفتح غلبه و مانند و همتا
و خرمای پراگنده و شهریست مابین
اران و آذربیجان و دران شهر موضعی
ست مقدار سه جریب بکسره که موقف
مردی بوده گویند هر کس در آن دعا
کند مستجاب گردد و زیر آن موضع
نهریست بزرگ اگر صاحب تپ کهنه
در آن غسل کند فی الحال شفا یابد +
و بَذُّ الهَیأَةِ بدحال و بدهیأت +
و فَذٌّ بَذٌّ فرد و خلاف جفت
بِذَّة بالکسر بهره از چیزی
بَاذُّ الهَیأَةِ بدحال و بدصورت
بَذِیذ کامیر مانند و همتا
بَذِیذَة غلبه و بهره و تنگی عیش
ابَذّ فرد و خلاف جفت یقال هو احذ ابذ
هذاذیک و بذاذیک یعنی باز
قال الاصمعی تقول للناس اذا
اردت ان یکفوا عن الشیء هذاذیک
و بذاذیک علی تقدیر الاثنین و یقال
الناس هذاذیک و بذاذیک
ههنا و ههنا
(ن) بَذَّهُ بَذًّا غلبه کرد
ویرا و پیشی گرفت
(س) بَذَّ بَذَاذًا و بَذَاذَةً
و بَذَاذًا و بُذُوذَةً بدحال شد +
و نیز بذاذة و بذوذة بدحالی اسم ست
آنرا و فی الحدیث البذاذة من الایمان اراد
التواضع فی اللباس و ترک التبجح به
بَاذَذْتُهُ پیشی گرفتم او را
اِبْتَذَذْتُ حقی گرفتم حق خود را
اِسْتَبَذَّ بمعنے استبد ست یعنی
بخودی خود پرداخت
بَذْر بالفتح دانه که برای تخم ریزی
نگاهدارند و اول گیاه که از تخم برآید
یا آنکه رنگی داشته باشد بُذُور
و بِذَار جمع + و نسل
بَذَر محرکة پریشان پراگنده یقال
تفرقوا شذر بذر و یکسر اولهما
رَجُلٌ بَذِر ککتف بسیار گوی و
افشا کننده راز + و طعام بَذِر با برکت
بَذَّر کبقم چاهیست در مدینه
بُذُرّی بضمتین مشدده الرا المفتوحه
باطل و مرد بسیار مسرف
بُذَارَة بالضم نسل و فزونی و برکت
بَذُور کصبور سخن چین و آنکه
پوشیدن راز نتواند
بَذِیر کامیر بمعنی بذور ست
بُذُر جمع + و کُثَیِّر بن بَذِیر از اتباع
ست عبد الله شاذی الفسوی ست
بَیْذَرَة مذکور ست در ف س و
رَجُلٌ بَیْذَار و بَیْذَارَة بالفتح
فیهما مرد بسیار گوی افشا کننده راز
رَجُلٌ بَیْذَارِیّ بمعنے رجل
بیذار ست
رَجُلٌ تِبْذَار بالکسر بسیار گوی
و افشا کننده راز + و رجل
تِبْذَارَة بالتا مسرف
مَبْذُور بسیار
(ن) بَذَرَ الاَرضَ بَذْرًا
کاشت زمین را + و بَذَرَتِ الاَرضُ
برآمد گیاه آن لازم ست متعدی +
و بَذَرَ السِّرَّ فاش کرد راز را +
و بَذَرَ المَالَ پریشان کرد آن
را با سراف
(ک) بَذُرَ بَذَارَةً فاش
کننده راز گردید
بَاذَرَ مُبَاذَرَةً اسراف کرد
بَذَّرَ الاَرضَ تَبْذِیرًا کاشت
آنرا + و بَذَّرَ المَالَ پریشان کرد
مال را با سراف + بذارة و قد
تخفف الرا، و نبذرة بتقدیم
نون اسراف مال اسم ست از آن + و نیز
تَبْذِیر فاش کردن راز و پراگنده
پریشان کردن چیزی و آزمودن
تَبَذَّرَ المَاءُ متغیر شد و زرد
گردید
مُسْتَبْذِر دشنا بنده رسا

بَاذَرُوج بفتح ذال ریحان کوهی
در دوم گرم و در اول خشک و مفرح
و مقوی دل و فم معده و مسهل و مدر شیر

دبول خیض ست
بَذْرَقَة راه برو رہنماے
نگاہبان
مُبَذْرِق بدرقه
بَذْرَقَ بَذْرَقَةً بدرقه گردید
باذَرَنْجُبُويَة معرب
باذرنجبویه آن گیاہی ست در دوم
گرم وخشک نافع جمیع امراض بلغمی و
سوداوی ہاضم ومفرح ومقوی دل
ابوعبد الله ابن بَاذِش
که صاحب از نحویان مغرب ست
بَذْع بالفتح آب تراویدن از سبو
بَذَع محرکة بیم وترس
صُبَیح بن بَذِیع کامیر محدثی
بوده خراسانی که احمد بن ابی الحواری
از وے روایت کرده
مَبْذُوع ترسان ترسانیده شده
(ف) بَذَعَه ترسانید ویرا
+ وبَذَعَ الحُبُّ تراوید آب
از سبو
اَبْذَعَه ترسانید اورا
تَبَذَّعَه تَبَذُّعًا ترسانید
اورا
اِبْذَعَرُّوا پراگنده شدند
وگریختند + وابذعرت الخیل

بشتاب تاختند در طلب چیزی
بَاذْغِیس بسکون ذال
دہیست در ہراة یا ناحیه است مشتمل
بر قرائے بسیار از اعمال ہراة معرب
بادخیز که محل ہبوب ریاح باشد
بَذْق بالفتح رہنما در سفر
وصغیر وسبک بُذُوق جمع
بَاذِق بکسر الذال وفتحها شیره
انگور وتند وتیز اندک طبخ یافته
معرب باده + وحاذِق
بَاذِق از اتباع ست
بَیْذَق بالفتح راه نما در سفر وپیاده
بَیَاذِق جمع + وپیاده شطرنج
مُبَذِّقَة کمحدثة المکفله(?)
از گردارش نیکو باشد
اِبْذَقَرُّوا متفرق شدند
وگریختند + وما ابذقر الدم
فی الماء نیامیخت خون در آب
وہمچنان متمیز ماند
بَذْقَطَة پراگندن
مردمتاع وسخن را
تَبَوْذُك مذکور سعه(?)
در تب ذ ک
بَذْل بالفتح دہش
ودویدنے اسپ گویند فرس لَه بَذْل

ای حضر یصونه لوقت الحاجة و
نام شخصی
بِذْلَة بالکسر جامه بادروزه
بُذَیْل کزبیر وبَذَّال کشداد
از اعلام ست
مِبْذَل کمنبر جامه کہنه وجامه
بادروزه
مِبْذَلَة جامه بادروزه وکہنه
مَبَاذِل جمع + یقال جاء نا
فی مباذله ای فی ثیاب بذلته
مَبْذُول شاعری بوده
(ض ن) بَذَلَ الشیءَ بَذْلًا
داد این چیز را وجود کرد بآن
اِبْتِذَال بمعنی تَبَذُّل ست
ودویدن اسپ گویند فرس لَه
اِبْتِذَال ای حضر یصونه
لوقت الحاجت
مُبْتَذِل بذله پوش وکسیکه
عمل نفس خود کند وبادروزه دارد
خود را + وسیفٌ صِدْقُ
المُبْتَذَل مبنیا للمفعول
شمشیر براق وقاطع
تَبَذُّل بذله پوشیدن ونگاہداشتن
چیزی وبادروزه داشتن جامه خود را
مُتَبَذِّل بذله پوش وکسیکه عمل

نفس خود کند وبادروزه دارد خود را
بَذْلَاخ آنکه گوید ونکند
بَذْلَخَ بَذْلَخَةً وبِذْلَاخًا
بالکسر گفت ونکرد + مُبَذْلِخ
لغت سخن از آن
بُذَام بالضم راے وحزم ونفس
وکثافت وسطبری یقال ثوبٌ
ذُو بُذَام یعنی بسیار ریسمان وستبر
وفربہی وتحمل وقوت وتوان
بَذِیم کامیر قوی وتوانا وذہن
بدبو وخردمندیکه در خشم از جا نرود
بَذِیمَة خردمندیکه در خشم از جا
نرود ونام مولای جابر بن سمرة وابو
عبد الله ابن بَذِیمَة از اتباع تابعین
بَاذَام ابو صالح مولای ام ہانی که مفسر
ومحدث بوده وحکم بضعف وے کرده اند
وآن غیر منصرف باشد از جہت عجمه و
علم معرب از بادام فارسی
بَیْذُمَان بضم الذال گیاہیست
نَاقَةٌ مِبْذَم کمنبر قوی وتوانا
(لع) بَذُمَ بذیم گردید
اَبْذَمَتِ النَّاقَةُ اماسیده
کس شد از شدت آرزوے
گشن
بَاذِنْجَان معرب بادنجان

بذوة بالفتح نام اسپ ابی سواج
بذاء کلام قبیح وبیهوده
بذی کرضی بیهوده گوی وبد
زبان یقال هو بذی اللسان
بذیة مونث آن ست
بذیة بن عیاض کعلیة
مردی بوده حسین بن محمد بن بذی
محدثی بوده
ابذی بن عدی کابزی مردی بوده
(ک) بذوت علیهم بدگفتم انها
(رک) بذو بذاء وبذاءة
بیهوده گو گردید
ابذیتهم بد گفتم آنها را

فصل الراء

بُراة بالضم کازهٔ صیادان
بها کصرد جمع
براء کسحاب پاک - بیزار یقال
انا براء منه وخلاء لا تثنی
ولا یجمع ولا یونث ونخستین
شب یا نخستین روز هر ماه یا پسین
شب یا پسین روز از آن ، واین
البراء خطه ونیز براء علم ست
وبراء بن مالک وبراء بن
عازب وبراء بن اوس وبراء بن
معرور صحابیانند
بری پاک از چیزی بیزار بریئون
وبراء کسفهاء وبراء ککرام
وابراء کاشراف وابریاء
کانصباء وبراء جمع ، وبه شده
از بیماری براء جمع
بریة آفریدگان برایا جمع ، و
پاک از چیزی وبیزار مونث بری
بریئات وبریات بتشدید یا و
برایا جمع
باری به شده از بیماری منه
الحدیث اصبح بحمد الله بارئا
بُرَاء جمع ، آفریننده
(س) بری براءة وبراءة
وبروءا پاک وبیزار شد از عیب
ووام ومانند آن وباین معنی کسر عین
ماضی وضم عین مضارع نادرست
(ف) برأ الله الخلق برءا
وبروءا آفرید خدا خلق را ولهذه
اللفظة من الاختصاص بخلق الحیوان
ما لیس لها بغیره من المخلوقات
(ف، ن، ک، س) برأ المریض
برءا بالضم وبروءا وبرءا شد از
بیماری وبرخواست از آن
ابرأه الله به گردانید او را خدا
هو ابرأک منه پاک گردانید
ترا از آن وبیزار ساخت ، و
ابرأ در تاریخ براء در آمد
مبارأة باهم جدا گردیدن وبا
زن صلح کردن بر جدائی
برأک منه تبرئة پاک
گردانید ترا از آن وبیزار ساخت
تبرأ منه بیزار شد از آن
استبرأ الشیء طلب تمام آن کرد
تا دریابد قطع شبهه از آن کند ، ونیز
استبراء ترک جماع کردن تا حیض
وپاک کردن فرج از بول وبرائت
خواستن از عیب ووام ومانند آن
برائل کعلابط پرهای گرد اگرد
گردن مرغ یا خاص ست بپال شوات
وبرائل الارض گیاه زمین وابو براثل [illegible]
برائلی مقصور یعنی برائل درست
برائلی بتشدید یا خروس
(عبد الباقی بن محمد بن برائل)
بالضم محدثی ست اندلسی
برائل الدیک براءلة
پرهای گردن در واکرد برای جنگ
مبرئل آماده بدی گویند
هو مبرئل للشر
تبرأل الدیک بمعنی
برأل ست
ابرأل الدیک بمعنی
تبرأل ست
برنج کجعفر نام موضعی در آن
قبر عمرو بن مامه است که عم نعمان بود
برنخ بالفتح آب ایستاده سفالین
غیر نمایان فلا جای که از بام تا زمین
باشد برابخ جمع ، نام
موضع
برباس بالکسر ... تر
بربسة طلب کردن ... ا
تبربس برفتار سگ رفت
یا سبک وشتاب رفت
تبربص الارض
آب جاری کرد زمین را یا شیار
کرده آب داد آنرا
بربط کجعفر عود که آن را
می نوازند معرب بربط ست
باضافت یعنی سینهٔ بط
بِرباط بالکسر وادیست در اندلس
بربطانیة بالفتح شهریست
باندلس
بِربیطاء بالکسر ممدود گیاه در
موضعیست که وشی ونگار را
بدان نسبت دهند

بَرْبِيطِياءُ موضعیست یا بهان
بَرْبِيطَاءُ ست بزیادت یا بوطا
بَرْلَعِيص کزنجبیل موضعیست
در حمص
بُرُتٌ بالضم شکر طبرزد و تبرو بفتح
و مرد دلیل ماهر و ثبات اَبْرَات جمع
(عبد الله بن بِرت بالکسر و قاضی
ابو العباس احمد برتی ابن محمد و
احمد برتی ابن قاسم محدثانند
بِرِّيتٌ کسکیت دلیل ماهر و زمین
هموار و دو موضع ست به بصره + و
بفتح با نام یکی با آن بریت کزبست
بَيْرُوتُ بالفتح شهریست بشام
مِبْرَتٌ کمنبر شکر طبرزد
بَرْتِيَّ الحنظل مرد بدخو
(ن) بَرَتَ بِهِ بُرْتَةً
بالضم ماهر شد بآن کار + و بَرَتَة
بَرْتًا بالفتح برید آن را
(س) بَرِتَ حیران گردید
اِبْرَاتٌ ماهر شدن بکاری
مُبْرَتٌ کمعظم شکر طبرزد
اِبْرَنْتَيْتُ لِلْاَمْرِ اِبْرِنْتَاءً
آماده گردیدم برای آن ملحق
بافعیلل بیاء مبرتنتی لغت
ست از آن و نیز مُبْرَنْتِي

مرد کوتاه بالا حیا به سازد خشمناکی
که از خشم بطرف احدی نظر نکند
بَرْتَكَةٌ پاره کردن و
شگافتن و دریدن و ریزه ریزه
کردن
بَرَانِكُ پشتهای خرد جمع
ست بدون واحد
بَرْثٌ بالفتح زمین نرم یا
کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکو
تر آن بِرَاث و اَبْرَاث و
بُرُوث و بَرَادِث جمع یا اخیر
خطاست + و دلیل ماهر
بَرَاثًا دهیست از نهر ملک یا
محله ایست قدیم بجانب غربی آن +
و جامع بَرَاثا در بغداد ست
+ و بَرَاثِيُّ احمد بن محمد بن
خالد و جعفر بن محمد و ابو شعیب
که محدث بوده اند
(س) بَرِثَ بناز و نعمت
فراخ زندگانی کرد
بُرْثُوطَةٌ بالضم تهلکه
یقال وقعوا فی برثوطة
اَبْرَنْطَ وقعود خانه نشین گردید
و هرگاه کسی بر کوه بر آمد و هر
دو زانو را گشاده داشته

بر پا قعین نشیند گویند برنطی فی
الجبل
بُرْتُعٌ کقنفذ از اعلام ست
بُرْثُمٌ کقنفذ نام والد عبد الرحمن
محدث و نام کوهی
بُرْثُمَةٌ شوکت و توت لغتیست
در بُرْثُنَةٌ
بُرْثُنٌ کعصفر پنجه و پنجه شیر و
مرغان شکاری یا برثن از سباع
بمنزله انگشتان ست از انسان
بَرَاثِن جمع + و قبیله ایست از بنی اسد عبد الرحمن
ابن ام برثن تابعیست + و بُرْثُن الاسد
لقب شیبه بن ... بن علاس ست و ذفیست مر شتر را
بُرْثُنَةٌ شوکت و قوت
بِرْثَان بالکسر وادیست مر شتر
را او نهایه هست که بالفتح وادیست
در راه آن حضرت صلی الله علیه و
سلم بسوی بدر و قیل فی
ضبطه غیر ذلک
بُرْجٌ بالضم کوشک و قلعه
و کرانه قوی تر قلعه و یکی از
دوازده بخش فلک بُرُوج
و اَبْرَاج جمع + و نام شاعری
طائیست که پدرش مسهر
نام داشت و دهیست از اصفهان

و از آن ده ست عثمان شاعر
ابن احمد و غانم بن محمد که صاحب
ابی نعیم بوده و شهریست که سرما
در آنجا بسیار می شود و موضعی
ست در دمشق و از آن ست
عبد الله برجی ابن سلمة
و قلعه هست بار و ستائیست
در نواحی حلب و موضعیست
مابین بلنیاس و مرقیة + و
اَبُو الْبُرْجِ قاسم ذبیانی
شاعر اسلامیست که پدرش
حنبل نام داشت
بَرَجٌ محرکة خوب روی
اجیال و روشن نمایان
اَبْرَاج جمع
بَرْجَلَةٌ بالفتح نام اسپ
سنان بن ابی حارثة و شهریست
در مغرب و از آن شهر ست
علی برجی جذامی مقری که
پدرش محمد نام داشت
بُرْجَان بالضم صنفی ست
از روم و نام دزدی یقال
اَسْرَقُ مِنْ بُرْجَان + و
حِسَابُ الْبُرْجَانِ وعدد
مضروب و مضروب فیه ست شلانة را

در ضرب کسند نه حاصل شود پس
سر را جذر گویند و نه راجذاء و جملهٔ
آن را برجان
ابن برجات کار جان صوفی
و نغمه بوده
بارج کصاحب ملاح ماهر
بارجه کشتی بزرگ جنگی
و مرد بسیار شر
ابریج بالکسر شیر زن قال شعر
لقد نعمن فی قلبی مودته
کما نعمن فی ابریجه اللبن و
العلماء فی ابریجه ترجع الی اللبن
(ص) ابرج برجا فراخ عیش شد
و نیز برج سپید سخت سپید و سیاهی
سخت سیاه شدن چشم و فراخ
چشم گردیدن + ابرج نعت مذکر
و ابران و برجا لغت مؤنث
ابرج ابراجا برج بنا نهاد
تبریجا برج بنا نهاد
تبرج ظلم نوعی از مله که بر وی
صورت برج باشد
تبرجت المرأة نمود زینت
خود مردان را
برجد بالفتح لقب مردی از
عرب

برجد بالضم نوعی از گلیم سطبر
بروجرد بضم الراء و کسر
الجیم شهریست نزدیک همدان
برجاس بالضم نشانه که در هوا
نهند بر نیزه و مانند آن و سنگی که
در چاه اندازند تا چشمهای آن کشوده و
آب آن خوش مزه گردد و علامتیکه از
سنگ سازند مانند نشان و علامت راه
برجیس بالکسر ستاره است یا
آن مشتریست و ناقه بسیار شیر
برجلان بالضم دهیست
در واسط + و برجلانیه
محله است در بغداد
برجمه بالضم پیوند میانه
از سه پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان
یا پشت استخوان انگشتان یا سر
پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشت
را بند کنند کشیده و مرتفع مانند
براجم جمع + و انگشت میانه مرغ
برجمی هیاج تابعی و حفص
بن عمران و محمد بن زیاد و سنان
بن هارون و عمرو بن عاصم
محدثانند و فتحه بالحن ست
برجمه بالفتح درشتی سخن
براجم قومیست از اولاد حنظله

بن مالک و در مثلست ان الشقی
وافد البراجم در حق کسے
گویند که خود را بطمع در هلاکت
اندازد و اصلش آنست که سوید
بن ربیعه تمیمی سعد برادر عمرو بن
هند را کشت و بگریخت پس عمرو
بن هند سوگند کرد که صد کس
را از بنی تمیم در قصاص برادر
خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته
بود که مردی بدلالت دخان و بوی
سوختگان بطمع طعام وارد
وقتش گردید از وے پرسیدند
که کیستی گفت از براجم پس او را
ملک عمرو بن هند در آتش انداخت
و صد ابدان کامل ساخت
برح بالفتح سختی و گزند و بدی
و یقال هذا ابرح منه ای
اشد + و لقی منه برحا بارحا
بطریق مبالغه است یعنی یافت
از وے گزند بسیار و موضعیست
در یمن + و ابن برح بلا و سختی
بنو برح جمع + و بنت برح
مثله بنات برح جمع
برح بالکسر صحابی بود که

پدرش سکر نام داشت
امر برح کعنب کار سخت
برحاء کاحمراء شدت تب و جزان
برحة بالضم شتر ماده نجیبت
برح جمع
خرج لهم صرحة برحة
بالفتح اے بارزا و مذکورست در
ص ر ح
برحی محرکة قاسم بن عبد الله
محدث
برحی بالضم سوادة بن زیاد
محدث
برحی بالفتح کلمه است که در
وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مرحے در وقت نشستن بر نشانه
برحین و یثلث الباء بلاها
و شدائد و منه لقی منه برحین
بارح باد گرم تابستان و باد تند
گرد ناک بوارح جمع + و بمعنی بروح
ست ضد سانح و العرب تتطیر
بالبارح و تتفأل بالسانح لا
لا یمکنک ان ترمیه حتی
تنحرف + و در مثلست انما هو
کبارح الاروی در حق کسی گویند
که از و احسان بندرت بوقوع آید

زیرا که او روی یعنی بزکوهی بر قلهٔ
جبال سکونت دارد و کسی آن را
نبیند مگر گاهی در سالهای دراز
و بارح هروی ابن احمد بن بارح
محدث بوده + و بنت بارح بلا
و سختی بنات بارح جمع
بارحة شب گذشته و تقول العرب
بعد الزوال فعلنا البارحة کذا و
قبل الزوال فعلنا اللیلة کذا +
و البارحة الاولی دی شب
براح کسحاب زمین فراخ بی
کشت و درخت و رای منکر و بدو لعر
پیدا و آشکار و منه جاء بالامر براحاً
و نام مادر عتوارة بن عامر بن لیث و
کقطام اسم آفتاب ست + و لا
براح نیست جنبش و زوال منصوب
مانند لاریب و رفع آن نیز جائز ست
پس لا بمنزلهٔ لیس باشد + و حبیل براح
دلاور و شیر بان جهت که از جا نروند
گویا برسن بسته شده اند
بروح کصبور شکاری که از دست راست
صیاد بجانب دست چپ گذرد
بریح کامیر مصغر بروح میت
بریح بن خزیمة از منادان نوح
ست + و ابن بریح زاغ + لم بریح

مثله و بلا
بریح کزبیر پطنی ست
بیرحی زمینی ست در مدینه
و در آن چهار لغت دیگر ست بیرحا
بفتح الباء و کسرها و بفتح الراء و ضمها
و المد فی الکل و نزد صاحب قاموس
همه از تصحیفات محدثین ست
بیرح بن اسد تابعی بوده
بیروح کیعقوب بیخ درخت
لفاح بری که بصورت مردم ماند
منوم و مخدر ست و چون بقدر آن
بیمار او را شش ساعت جوش دهند
نرم گرداند و اگر برگ آن را یک هفته
بر برش مالند برش را زائل
گرداند بی آنکه قرحه کند
(ن) برح الظبی بروحاً
از دست راست صیاد رفت
آهو + و برح خشم گرفت
(س) برح براحاً زائل شد یقال
برح مکانه ای العنه و منه
لا ابرح افعله ای لا ازال افعله
+ و برح الرجل در براح شد
و برح الخفاء و دور شد خفا و
پیدا و روشن شد کار
ابرحه در شگفت آورد او را و

منه فی التعجب ما ابرح هذا الامر
و نیز گرامی داشت او را و تعظیم نمود
برح به الامر تبریحاً در
مشقت و رنج انداخت او را کار
و منه الحدیث انه نهی عن التبریح و فسر
بقتل السوء للحیوان کالقاء
السمکة علی النار حیاً و برح
الله عنک ای فرج
تباریح الشوق سوزشهای آرزو
برخ بالفتح افزایش و زیادت
ارزانی نرخ و غلبه و قهر و شکستن گردن
و شکستن پشت و زدن شمشیر که بعض
گوشت بریده شود و الفعل من نصر
فبرخ کاسبرکت شکسته پشت
برخ تبریخاً فروتنی نمود
برخداة بضم با و فتح را و
سکون خا زن نازک اندام باگوشت
برخاش بالکسر تنگی و
حیض و بغض دهنده و قعوا
فی خرباش و برخاش
برد بالفتح سرما ضد حر و سرد
و خنک و خواب و منه لایذوقون
فیها برداً او آب دهن + و برد
النهار اول آن + و بردان
صبح و شام و فی الحدیث من صلی

البردین دخل الجنة + و برد
الخیار از القاب ست + و برد
شیر شهریست در کرمان یا سیت
معرب اردشیر
برد بالضم جامه خطدار ابراد
و ابرد و برود جمع + و منه
وقع بینهما قدّ برود یمنیة
یعنی بکار عظیم رسیدند لان الیمن هی
برود الیمن لاتقطع الا العظیمة
گلیم سیاه چهار گوشه که عرب آن را در
خود پیچند بردة یکی برد جمع +
و نام بنده ست + و ذو البردین
لقب عامر بن احیمر و ربیعه بن
رباح که جواد بوده + و بردا
الجندب دو بال ملخ
برد محرکه تگرگ و موضعی
ست در کوهیست و آبیست و برد
سحاب برد تگرگ دار و سحابة
بردة ابر تگرگ بار
بردة بالفتح ناگوارد یقال هی لک
بردة نفسها ای خالصة و
لبردة بعینی اذا کان ذلک معلوم
+ و علم ست مر شیر و ابن معنی بدون الف
و لام ست و هیست و نیز اسف از آن
ده ست عزیز بردی که محدث بوده

وپدرش سُلیم نام داشت و دهیست
در شیراز
بُرْدَة بالضم از اعلام است و واحد
برد که مذکور شد + و گویند در حق آن
دو کس که باهم محبت دارند و هر دو
یک کار کنند هما فی بُردةٍ اخماسٍ
+ و بُرْدَةُ الضَّأن نوعی از زمین
بَرَدَة محرکة ناگوار دنی الحدیث
اصل کلّ داءٍ البَرَدَة و وسط چشم
و نام دختر موسی بن نجیح
بُرَداء کغُشَراء تب از سردی
بَرْدَاد بالفتح دهیست در سمرقند
و ابراهیم بن بَرْدَاد شخصی بوده
بَرَدَان محرکة لقب ابراهیم بن
سالم و چشمه است در نخلهٔ شامیه و آبی
ست در سماوه و آبی ست در نجیه مر
عقیل را و آبیست در حجاز مر نبی
نصر را و دهیست در بغداد و از آن
ده است ابو علی بَرَدَانی که شیخ
سِلفی بوده و دهیست در کوفه و نهری
ست در طرسوس و نهریست در
عش و چاهیست در تباله و موضعی
ست در بلاد اسد یمین و موضعی ست در
یمامه و آبی ست شور در حمی
بَرْدانیّة بالفتح دهیست در

نواحی اسکاف و از آن ده ست امام
احمد بن مهلهل بَرَدانی حنبلی
بَرَدُّون بفتحتین و تشدید
دال دهیست در ذمار
بَرَدی کجمزی نهریست در
دمشق اعظم و مخرج آن شهر زبدانی
ست و کوهیست در حجاز و دهی
ست در حلب و نهریست در طرسوس
بَرْدِیّ بالفتح نباتیست که در
آب روید در مصر از آن کاغذ سازند
بُرْدِیّ بالضم خرمای ست
نیکو و محمد بُردیّ بن احمد بن سعید
جیّانی محدث ست
ایّوب تَغلِبی بن عبد الرحیم بن بردی
کجمنی از علمای متاخرین ست و محمد بن
یعقوب از صحابه روایت کند
بَرَدَیّا بفتحتین و تشدید یا موضعی
ست یا نهریست در شام
بارِد شمشیر بران بوارد جمع +
و ماءٌ بارِدٌ آب سرد و خنک + و
عیشٌ بارِدٌ زندگانی گوارا +
و مغنم بارِدٌ غنیمت بی رنج + و یقال
لی علیه الف بارِدٌ ای ثابت و کذلک
سموم بارِدٌ ای ثابت لا یزول
بارِدَة از اعلام زنان ست

ماءٌ بُراد کغراب آب سرد
بُرادة بالضم سونش
بَرّاد کشداد از اسماء ست
بَرّادة آوندی که آب را سرد کنند
و جای آب خوردن و کوزه سر
تنگ که در آن آب را سرد کنند
بَرُود کصبور سرد و خنک و
هر چه خنک گرداند چیزی را و
داروی چشم که از چیزهای سرد سازند
و خبز بَرود نان که بر آن آب
ریخته باشند و ثوب بَرود
جامه پرزه دار
بُرُودة بالضم خنکی و سردی
بَرِید کامیر بُرده هر چیز بر ترتیب
و استر اینکه بر دوازده میل برای
سواری نامه بر سلطان ترتیب دارند
پس معرب دم بریده باشد و پیغامبر
و نامه بران بر ستور برید بُرُد جمع +
و دو فرسنگ یا دوازده کروه یا مسافت
دو منزل و پروانک که پیشاپیش
شیر بدو او انذار کند + و صاحب
البَرِید فرستادهٔ رسول + و سکّة
البَرِید محله ایست در خوارزم از آن
ست ابراهیم بَرِیدی ابن محمد بن
ابراهیم و منه و بریدی کاتب ابن محمد

بُرَیْدَة کجهینة از اعلام ست +
و بُرَیْدَة بن حصیب صحابی بود
و اوس بن عبد الله بُرَیدی منسوب
ست باو + و سرخاب بُرَیدی
روایت حدیث دارد
اَبْرَد پلنگ نماید جمع + اَبْرَدة
مؤنث آن ست + و سحاب اَبْرَد
ابر تگرگ بار + و ثور اَبْرَد گاو
که خالهای سیاه و سفید دارد + و
اَبْرَدان صبح و شام و سایه‌ها +
و ابو الابرد زیاد تابعی ست
اِبْرِدَة بالکسر بیماری ست ضعیف
باه که از غلبهٔ برودت و رطوبت زاید
اُبَیْرِد حمیری مصغرا شخصی
بوده که بسوی نبی علیهم رفت پس
قتل کردند او را + و اُبَیْرِد یربوعی و
اُبَیْرِد عذری هما ابن هرثمة شاعر اند
فِبْرِد بالکسر موضعیست
مِبْرَد بالکسر سوهان
مَبْرَد بالفتح سبب خنکی بدن
بَرْدان + مَبْرَدة مثله قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما یحملکم علی نعمة الضحی
قال انها مبردة فی الصیف و مسخنة
فی الشتاء + و ارض مبردة زمین تگرگ رسیده
ماءٌ مبرود آب سرد + و خبز

مبرد نانی که بر آن آب ریخته باشند
مبرد کمعظم لقب محمد بن یزید
نحوی بصری ست بدان جهت که
در برادنشسته درس میگفت
(ن) برده بردا سرد و خنک کرد
آن را یا برف آمیخت و بردنا اللیل
و برد علینا اللیل سرد شد بر ما شب
و برده یعنی سرد و برد حقی
و اجب لازم گشت حق من و برد
مخه لاغر گردید و برد اخوه
الخ کشیدن و بردا العین ... سرمه کشید چشم را و برد الخبز آب
ریخت بر آن و برد السیف کند شد
و کار نکرد و برد له علیه برادا و
برودا ضعیف شد و سست گردید یقال
حدد فی الاخر ثم برد و برده ریزه
ساخت او را و برد مجهولا ضعیف
شد و برد القوم تگرگ زده شدند
و بردت الارض کذلک
(ک) برد بردا و برودة
خنک و سرد شد
ابرده سرد آورد او را و نیز ابراد
ضعیف و سست گردانیدن و برید
ساختن و منه ابرد صاحب البرید
الی الامیر و برد لغت ست از آن

وآبرده خنک گردانیدن آن را آن
لغت ردیست و ابرد له نوشانید
او را آب سرد و ابرد در شبنگاه
درآمد و بخنکی کاری کرد و منه
الحدیث ابردوا بالظهر و قیل معناه
صلوها فی اول وقتها من برد النهار
وهو اوله و یقال جئنا مبردین
اذا جاؤا و قد باخ الحر
برده تبریدا خنک گردانید آن را
یا برف آمیخت و نیز تبرید آشامیدن
شربتی که سرد گرداند قلب را و سست
ضعیف ساختن و قولهم لاتبردوا
عن فلان ای لاتشتموه ان ظلمك
فتنقص من اثمه
تبرد الماء فیه جمع شد آب در آن
ابترد الماء غسل کرد به آب سرد
و آب سرد خورد تا جگرش خنک گردد
استبرده سرد یافتن و سرد شمردن
بردج اسیر معرب برده
دهی ست در شیراز
بردیج بالکسر شهری ست
در آذربیجان
بردرایا موضعی ست در
نهروان بغداد
بردزبة بالفتح

و کسر دال و سکون زا نام جد
بخاری و معنی آن بفارسی
کشاورز است
بردس کزبرج مرد خبیث
گردن کش و مرد زشت و بد
بردس کنفذ من اعلام ست
بردیس بالکسر مرد متکبر
بردعة بالفتح گلیم سطبر که
زیر پالان بر پشت ستور نهند
و شهریست در اقصای
آذربیجان معرب برده دان
زیرا که پادشاهی اسیران را آنجا
گذاشته بود و بدین معنی
بدون الف و لام آید و گاهی
بذال منقوطه هم خوانند و از آن
شهرست محمد شاعر ابن یحیی و
مکی بن ... ابن احمد
رجل مبرندع عن الشیء مرد چین بجبین
برذع بن زید اوسی
احد بحه بالفتح شاعر و صحابی بود
برذعة بمعنی بردعه بدال مهمله
ست براذع جمع و اکثر از
محدثان بعمل آن منسوب اند
و زمینیکه نه بسیار سخت

و نه بسیار نرم باشد و شهریست
در آذربیجان و بدین معنی
بدال مهمله بیشتر آید
ابرنذع للامر آماده
کار شد
برذون بالکسر و فتح
ذال و سکون واو ستور و اسپ
تاتاری برذونة مونث
براذین جمع
برذن غلبه نمود و در ماند
در جواب و برذن الفرس
برفتار اسپ تاتاری رفت
مبرذن خداوند برذون
بر بالفتح از اعلام سعد و
مهربان و یکی از نامهای باری
تعالی و راست گوی و فرمانبردار
مادر و پدر و بسیار خیر ابرار جمع
در استی سوگند و دشت خشک
و ابو عمر بن عبد البر عالمی
بوده در اندلس و بر بن
عبد الله داری صحابی بوده
و ادیب ابو محمد عبد الله بن
بری و علی بری بن بحر
بن بری و نبیره اش محمد بن
حسین بن علی و برادر زاده او

حسن بن محمد بن بحر بن بری محدثانند
بِرّ بالکسر نیکوئی و آنچه نزد کسے
فرستند از ہدیہ و جنت و فراخی
احسان و صلۂ رحم و راستی ضد دروغ
و راستی سوگند و حج و دل و روباه
بچہ و موش و کلاکموش + و محمد بن
علی بن جنّ نحوی ست کہ شیخ ابن
القطاع بوده
بُرّ بالضم گندم بُرّة یکی ابراد جمع
بُرّی بالضم و القصر کلمۂ طیبہ
بَرّانی منسوب بسوی برّ بر غیر
قیاس و منه من اصلح جوانیه
اصلح الله برّانیه یعنی کسیکہ امور
باطنی خود را اصلاح دہد خدا تعالی
امور ظاہری او را اصلاح دہد
بَرّانیّة ناحیہ ایست در بخارا و از آن
ده است سہل برّانی فقیہ ابن محمود
و نجیب محمد برّانی ابن محمد محدث
بَرَّة بالفتح از اعلام است و نام
جائی کہ در آنجا قابیل ہابیل را کشت
و نام چاہ زمزم و بدین معنے بدون
الف و لام آید و نام عمۂ نبی صلی الله
علیہ و آلہ وسلم و نام جد ابراہیم بن محمد
صنعانی کہ والد ربیع و شیخ معاذ بن
معاذ بوده و دو ده است در یمامہ یکے
علیا و دیگرے سفلی وزن مہران یقال
الام برّة بولدها و نیز برّة فرمان
برداری اسم برّ است و معرفہ
بُرّة بالضم از اعلام است + و بُرّة
بن رئاب کہ او را جحش بن رئاب
نیز گویند پدر ام المؤمنین زینب ست
بُرّی حسن بن علی بن عبد الواحد
و عثمان بن مقسم
بَرّیّة صحرا و زمین بے کشت جلات
دیفیة برادی جمع
بَرِیْت صحر الغة فی البریة فلما
اسکنت الیاء صادت الیاء تاء
مثل عفریت عفریة و الجمع البراریت
بَرِیر کامیر ختین بر پہلو بر بَرِیرة
یکے و نیز از اعلام ست
بَرِیرة نام زنے کہ صحابیہ بود
بَرْبَراء کوہہای بنی سلیم
بَارّ مہربان و بسیار خیر و فرمان
بردار مادر و پدر بَرَرة جمع + و
ابراہیم بن الفضل بن بارّ) راوی
بوده است دروغ گوئے
آبُرّ ساکن دشتہای دور دست و
منه اصلح العرب ابرّهم
مَبَرّة بالفتح فرمان برداری مادر و
پدر و رشتہ ایست نزدیک مدینہ
حج مَبرور حج مقبول + و بیع
مَبْرُور آنکہ در آن شبہہ و خیانت
و دروغ نباشد
بَرْبَر بالفتح گروہیست بمغرب
بَرابِرة جمع + و گروہیست میان
حبش و زنگ کہ چون احدی از
ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود نره
آن کس بعوض کابینش بریده باو
از دواج و ہند و این قوم از اولاد
قیس غیلان ست یا دو بطن صنهاجة
و کتامه از حمیر کہ چون ملک افریقس
افریقیہ را فتح کرد بربر رفتہ ساکن
گردیدند + و بربر مغنی محدثے
بوده است
بَرْبَرِیّ سابق و میمون محمد بن
موسی و عبد الله بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
بِرْبِر بالکسر کلمہ ایست کہ بدان
گوسپندان را خوانند
بُرْبُر بالضم مرد بسیار آواز
بَرْبَار بالفتح شیر و شوره و غوغا
کننده و آواز نماینده بخشم + و
دلو بربار دلو با آواز
بُرْبُور بالضم کبیدہ گندم
بَرابِیر طعامیست کہ از دانہای
خوشہ مالیده با شیر تازه ترتیب دہند
(ن) بَرَّ حَجُّکَ بِرّاً بالکسر و برّ حجک (بر مجہول)
قبول شود حج تو + و برّ الله حجه
قبول گرداند خدا حج او را لازم ست
و متعدی + و نیز برّ راندن گوسپند
و خواندن آن بسوے علف و گرامی
داشتن کسی را و آغاز کردن گوسپند
+ و بَرّه مغلوب کرد او را بالقول
یا بالفعل
(س ض) بَرَّ بِرّاً و بَرّاً و بُرُوراً
راست گو شد در سوگند و نیز بِرّ بالکسر
فرمان بردن و منه فلان یبرّ
خالقه و فرمان بردن پدر و مادر ضد
عقوق مَبَرّة مثله و فی المثل هو لا
یعرف الهِرّ من البِرّ یعنی او میان موش
گربه فرق نمیکند و کذلک هو لا یعرف
هِرّاً من بِرّ او نمی شناسد رنج رساننده را
از راحت رسان یا گربه را از موش
یا خواندن گوسپند را از راندن آن یا
خواندن آن را بسوی آب از خواندن
آن بسوی علف یا نافرمان برداری
را از فرمان برداری یا بخشش را از اکرام
یا بانگ میش از بانگ بز یا گربه بچہ
را از روباه بچہ + و برّت الیمین
راست شد سوگند + و برّ الله قسمه

ای حمد نه
اَبَرَّ الیَمِینَ راست گردانید سوگند را
و اَبَرَّ اللهُ حَجَّهٗ قبول گرداند خدا
حج او را + و اَبَرَّ بدشت رفت و بسیار
فرزند گردید + و اَبَرَّ القومُ بسیار
شدند + و اَبَرَّ علیهم غالب آمد
برآنها + و اَبَرَّ علی اَقرانِهٖ فائق شد
بر اقران خود + و اَبَرَّ الشاةَ باز
گردانید گوسپند را
مُبَرٌّ ضابط
مُبَیِّرٌ کمحدث میش باده که در
پستانش خالها باشد
اِبتَرَّ جدا از یاران بر پای خواست
تَبَرُّر فرمانبرداری کردن بقال
فلانٌ یَتَبَرَّرُ خالِقَهٗ
تَبارُّوا باهم بر کردند
بَربَرَ بَربَرَةً شور و غوغا نمود
و آواز کرد بخشم و نیز بَربَرَة بانگ
بزو کثرت کلام
مُبَربِر شیر
بَرز بالفتح زمین فراخ و خالی +
و در حیلی بَرزٌ و بَرزی پارسا و زیرک
بَرزَة سرِ بالای کوه و نام اسپ عباس
بن مرداس ؓ و دهی ست در دمشق
و از آن ده است عبد العزیز محدث ابن

محمد و نام مادر عمیر تیمی ابن اشعث
بن لجأ و نام تابعیه مولاة دجاجه و
دهیست در بیهق + بَرزَهیٌّ منسوب
ست بآن و از آن ده است حمزه
بن حسین برزهی + و امرأة بَرزَة
زن پاکیزه کار خویشتن دار یا زن
میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با وی
مردان نشینند و حرف زنند و مانند
زنان جوان حجاب و پرده نکنند + و
اَبُو بَرزَة کنیت جماعتی ست
بُرز بالضم دهیست در مرو منها
سلیمان بن عامر الکندی المحدث
بُرزَة کاریزیست که آبش در چاه
رود یعنی میرزد یا آن هر دو دو کاریز
ست که هر یک را بُرزَة نامند و م
جد عبد الجبار بن عبد الله محدث +
و یوم بُرزَة از روزهای عرب ست
بُرزِی کبُشری دهیست در
واسط و از آن ده است رضی الدین
بن برهان راوی صحیح مسلم و دهیست
دیگر از مضافات بغداد
بُرزِی بکسر زا لقب ابی حاتم
بن فضل مروزی ست
بَرزَوَیه بالفتح لقب جد موسی
بن حسین انماطی محدث

بَراز کسحاب صحرا و فضای فراخ
و جای گشاده بے درخت و از اعلام
ست + و بَرازُ الرُّوز طسوجی ست
رائج بغداد
بِراز بالکسر پلیدی مردم
بازِر کصاحب نام سپهبدیس
جرمی و شهریست و بدین معنے
بدون الف و لام آید
ذَهَبٌ اِبرِیزٌ بالکسر زر خالص
اِبرِیزِیٌّ مثله
اَبَرْوِیز بکسر الواو و فتحها و اَبَرواز
نام پادشاهی از پادشاهان فارس
تَبرِیز و تکسر یا تخت آذربیجان
مُتَبَرَّز کمقعد حاجت جای
کِتابٌ مَبرُوزٌ نامه باز کشاده
(ن) **بَرَزَ بُرُوزًا** بر آمد بسوے
فضا و نمایان شد
(س) **بَرِزَ** نمایان شد
(ک) **بَرُزَ** پارسا و زیرک گردید
اَبرَزَ الکِتابَ باز کشاد نامه را
کتابٌ مُبرَزٌ نامه باز کشاده بعنت
ست از آن + و اَبرَزَ زر خالص
گرفت و عزم سفر کرد + و اَبرَزَ
الشیءَ بیرون کرد آنرا
بارَزَهٗ مُبارَزَةً و بِرازًا از میان صف

بیرون آمد برائے حرب
بَرَّزَ تَبرِیزًا افزون شد بر اقران
بفضل و شجاعت + و بَرَّزَ الفَرَسُ
علَی الخَیلِ سبقت برد بر اسپان
و بَرَّزَ الفَرَسَ راکِبُهٗ تک برد
سوار خود را + و بَرَّزَهٗ پیدا کشاده
کرد آن را
تَبَرَّزَ بر آمد بسوے صحرا برائے
قضائے حاجت
اِستَبرَزَ الشیءَ بیرون کرد آنرا
تَبارَزا بیرون آمدند دو حریف
از جماعت خودها برای جنگ
بُرزُج آنچه بر روی سفرلانج
مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد
معرب برزه
بَرزَخ حائل و باز دارنده میان
دو چیز و منه قوله تعالی بینهما
بَرزَخٌ لا یَبغِیان و حائل ما بین دنیا
و آخرت و آن از زمان مرگ
تا زمان قیامت باشد و هر کس
که می میرد داخل برزخ میگردد
بَرازِخ جمع
بَرازِخُ الایمانِ ما بین
اول ایمان و آخر آن و ما بین
شک و یقین

برزغ بضمتین کقنفذ نشاط جوانی و جوان
تمام با گوشت
برزاغ بالکسر جوان تمام با گوشت
برزوغ کعصفور بمعنی
برزاغ ست
برزق کجعفر نباتی ست بقول
لیث و مجد الدین گوید صواب
بردق ست بواو
برازیق گروههای مردم برزیق
واحد و سواران و گروههای
اسپان بدون سواران و
راههای گرد راه بزرگ
برزلک کقنفذ پغمان
از اولاد سامة بن لوی
برزل کقنفذ مرد سطبر
برزین بالکسر کوزه از
پوست طلع
برس بالکسر پنبه یا پنبه مانند
ست یا پنبه گیاه بردی و بشیم
و بهارت راه نما و بفتح دو بیت
میان کوفه و حله
برسان بالضم پدر قبیله
از ازد و آن پسر کعب بن
غطریف اصغر ست
برساء و براساء مردم

گویند ما ادری ای البرساء
هو و ای البراساء هو و
کذلک بالذنکین
تبربس شعر جریر موست ضعیف
(س) نبرس تشدد کرد بر
غریم
تبربس نرم کردن زمین را
برسف کبرتن دهیست
در سواد و ازان ده است
احمد ضریر مقری ابن حسن
و محمد ضریر ابن بقاکه محدث
بوده اند
برسام بالکسر بیماری سینه
مورث هذیان معرب از برسام
فارسی چه بر بمعنی سینه است
و سام بمعنی بیماری چنانچه سرسام
بیماری سر
برسیم دانه نباتی ست که
برطبه ماند مگر برگ آن از رطبه
بزرگ تر ست و کوچه است بمصر
برسمی بالفتح عبد العزیز محدث
ابریسم بفتح السین و ضمها
معرب از ابریشم فارسی ست
مفرح و مسخن بدن معتدل و سریه
آن مقوی بصر ست

برسم الرجل مجهولا بیمار شد
ببیماری برسام + مبرسم
نعت ست ازان
برش محرکه خجکهای
سیاه یا سفید بر اسپ بخلاف
رنگ آن و خجک ناخن
برشة بالضم بمعنی برش ست
فرس برش اسپ چهار
ابرش لقب ملک جذیمه بن
مالک و او بیماری برص داشت و عرب ازان
ترسید ذکر او را ابرص گویند ابرش
گفتند و موی بسیار نبات مختلف
الالوان یقال مکان ابرش +
و فرس ابرش اسپ چهار
برشاء بسیار گیاه یقال
سنة برشاء و ارض برشاء
یعنی بسیار گیاه مختلف الالوان
و مردم یقال ما ادری ای
البرشاء هو یعنی کیست او
جماعت مردم و منه دخلوا فی
البرشاء لقب باردل و شیدبان و
تیس سپان اشواه زیرا که برش داشت
یا بدان جهت که میان دو میان
بنانج دی هملان افتاده + و منه
البرشاء ذهل و شیبان و قیس

ابرشاش چهار شدن اسپ
برشنوک کسفنقور
ماهی ست دریائی
برشط اللحم برید
گوشت را
برشع کزبرج مرد گول
و زکل بد نما و بدخو
برشاع بالکسر بمعنی برشع ست
برشاعة الشهوری ست
مابین دهنا و یمامه
برشق اللحم برید و پاره
پاره کرد گوشت را + و برشق
فلانا بالسوط زد او را
بتازیانه
ابرنشق شادمان گشت +
مبرنشق نعت منه + و ابرنشق
الشجر شگوفه آورد درخت و
ابرنشق النور شگفت و گل شد
شگوفه
برشک الجزور
جدا جدا و بخش بخش کرد آنرا
برشم کقنفذ برقع
برشوم و بفتح نوعی از خرما
بن ست در بصره و نسبت به خرمابنان
جای دیگر زود تر بار میدهد

برشنک برشم

بُرشام بالکسر تیزی نظر
بَرَاشِم کعلابط تیز نظر
بَرشَم که بَرشمةً وبِرشاماً
تیز و پیوسته نگریست بسوی آن +
وبرشم خاموش شد از اندوه و خشم
یا روی در هم کشید و نقطهای
رنگارنگ کرد
بُرشان شهریست یا قبیله ایست
بُرَاشِن کعلابط تیز نظر پیوسته نگرنده
بَرص بالفتح جانوریست
کوچک که در چاه باشد
بَرَص محرکة سپیدی اندام از فساد
مزاج و سپیدی زخم به شده ستوری
بُرصَة بالضم خانه جن و جایی
در ریگستان که گیاه نروید براص جمع
بَرِیص کامیر گیاهیست مانند
سعد و موضعیست بدمشق و
درخش و تابش چیزی
اَبرَص پیس اندام و قمر + و بنو
الابرص) بنو یربوع بن
حنظله + و عبید بن الابرص
شاعریست + وسام ابرص
کریمه دو اسمان جعلا اسما
واحدا از شئت اعربت الاول
واضفته الی الثانی وان

شئت بنیت الاول علی الفتح
واعربت الثانی باعراب ما لا
ینصرف + واعلم ان کل اسمین
جعلا اسما واحدا وهو علی
ضربین احدهما ان یبنیا
جمیعا علی الفتح نحو خمسة عشر
وهو جاری بیت بیت وهمة
بین بین و تفرق القوم اخول
اخول و شغر بغر و شذر
مذر واشباهها والضرب الثانی
ان یبنی آخر الاسم الاول
علی الفتح ویعرب الثانی
باعراب ما لا ینصرف ویجعل
الاسمان اسما للشیء بعینه
نحو حضرموت و بعلبک
وسام ابرص و رام هرمز و مار
سرخس و ان شئت اضفت
الاول الی الثانی فقلت هذا حضر موت
اعربتهما جمیعا + و در حالت تثنیه
سامّا ابرص و در حالت جمع سوام
ابرص گویند یا سوام فقط بدون
ذکر ابرص یا برصة و آبارص بدون
ذکر سام خون و بول آنرا چون در حلیل
کودک ما سوز کنند فی الحال ادرار
کند و اگر سر آنرا کوفته بر عضوی نهند

که در آن خار و مانند آن فرو رفته فوراً بر آید
بَرصاً لقب پدر شبیب شاعر و
نام ام امامة یا قرصافة بود +
وارض برصاء زمین گیاه چریده
+ و حیّة برصاء ماری سپید
(س) بَرِصَ بَرَصاً پیس اندام شد
اَبرَصَه الله ابرص گردانید او
را خدا + واَبرَص بچه پیس اندام زاد
تَبرِیص سر تراشیدن و ریگ
باران بزمین پیش از شیار کردن
تَبَرَّصَ الارض پاک
چرانید گیاه آنرا
بُرصُوم کعصفور غلاف
قاروره و پوست پاره که سر
قاروره و مانند آن بدان بندند
بَرض بالفتح اندک یقال
ماء برض ای قلیل خلاف
غمر براض و بروض و
ابراض جمع
بُرضَة بالضم جاییکه در خت
نروید و آب قلیل که اندک
اندک گرفته باشند
بُرَاض کغراب اندک
بَرَّاض کشداد بمعنی مبرض
ست + و براض بن قیس از

دلیران عربست از کنانه
بَرُوض کصبور چاهی که اندک
اندک آب دهد
بَرِیض کامیر وادی ست یا آن
بریض ست بیای تحتیه
یا آرِض کصاحب اول گیاه که روید
وهنوز شناخته نشود که از کدام جنس ست
رجل مبروض مرد محتاج
گشته از بسیار دهش
(ن) بَرَضَ الماء بُروضاً
اندک بر آمد آب از چشمه + و برض
البارض بر آمد بارض از زمین
(ض ن) بَرَضَ لی من ماله
بَرضاً اندک داد
اَبرَضَت الارض بسیار
بارض شد زمین
مُبرِض آنکه همه مال خود خورد و
تباه گرداند
بَرَّضَت الارض تبریضاً
بمعنی ابرضت الارض ست
اِبتَرَضَ الماء اندک بر آمد آب
از چشمه
تَبَرَّض باندک معیشت روزگار
گذرانید + و تبرض الشیء اندک
اندک گرفت آن را + و تبرض فلانا

یافت از دی چیزی اندک اندک و
روزگار گذرانید بآن
بُرطاس بالضم از املام و
نام گروهی کہ بلادہای فراخ دارند
ملصق بحد روم دہی ست در
قدس
مُبَرطِس انکہ شتران و خران برای
مردمان بکرایہ گیرد و بران مزد ستاند
و میانجی میان بائع و مشتری
مُبَرطِش دلال و میانجی میان
فروشندہ و خریدار و کان عمر رض
فی الجاهلیة مُبَرطِشاً او هو
بالسین المهملة
بُرطُل کقنفذ کلاہ ست
وقد یشدد اللام
بِرطِیل بالکسر سنگ سازہ آہن
دراز و پہنا کہ بدان آسیا را دندان
کنند و مِیتَین رشوت براطیل جمع
برطل الحوض سنگ برطیل
نهادہ در رزہ حوض + و برطل
فلانا رشوت وا داد ورا
تَبَرطَل رشوت گرفت
بَرطَم کجعفر عاجز در
بیان
بَرطَمة نوعی از بازی ست

م برطلة بالبان تصحیف زرزانه

بِرطام بالکسر مرد سطبر
لب و لب سطبر
بُرطُم کعلابط مرد سطبر لب
مُبرَنطِم متکبر غضبناک
بَرطَم برطمة برآماسید از خشم
+ و برطمه بخشم آورد او لازم
ست و متعدی + و برطم اللیل
تاریک شد
تَبَرطَم بخشم آمد از سخن
بَرطَنَة نوعی از بازی
ست مانند برطمه
بَرَع بالفتح قلعہ است در زمار
بَرَعة روستائیست بطائف
بُرَع کزفر کوہیست بتہامة
بَرِیعة کسفینة زن گذشتہ
بجمال و عقل
و هو بارع کمار نیکو
هذا أبرع منه این سطبر
تر است از آن
بَرْوَع کجعفر نام صحابیہ است کہ
پدرش واثق نام داشت و اصحاب
الحدیث یقولونه بکسر الباء
و نام ناقہ عُبَید راعی نُمیری شاعر
بن حُصین و از این جاست کہ جریر
جندل بن الراعی را ابن بروع میگفت

(ن) بَرَع صاحبه غالب
آمد او را
(س ن ك) بَرَعَ براعة
و بُرُوعا تمام شد در فضل و
در گذشت از اصحاب و در دانش
و مانند آن + بارع نعت
مذکر ست + و بارعة نعت مؤنث
تَبَرَّع بالعطاء دہش کرد کہ
بروی واجب نبود یقال فعله
مُتَبرِّعا یعنی کرد آن را انتظر
ثواب
بُرعَث کجعفر دنبعی ست و
کقنفذ حلقہ و بَراعث جمع
بَرعِس کزبرج ناقہ بسیار شیر
بَرعِیس بالکسر شکیبا بر سختی
و ناقہ نجیب بسیار شیر
تَبَرعُص اضطراب کردن
کسی زیر کسی و بخود در پیچیدن مار
بُرعُل کقنفذ بچہ کفتار
یا و نادہ بچہ کہ از شغال متولد گردد
بُرعُم کقنفذ غلاف میوہ
درخت و شگوفہ یا غنچہ ناشگفتہ
برعمة و برعوم و برعومة
مثله براعیم جمع
(تبراعیم) موضعیست یا

ریگستانی ست کہ ترہ می روید
و در آن خانہا و منازل ست
و سرہای کوہ
برعمت الشجرة شگوفه
آورد
تبرعمت الشجرة بمعنی
برعمت ست
بَرغ بالفتح لعاب
(س) بَرِغ بناز و نعمت زیست
بَرغَثة بالفتح رنگی مانند رنگ
سپرز
بُرغُوث کعصفور کیک براغیث
جمع + و شہریست در روم و نام مردی
بَرغَز کجعفر و بُرغُز کقنفذ و
بُرغُوز کعصفور و بِرغاز
کقرطاس بچہ گاو وحشی یا وقتیکہ
با مادر خود برفتار آید و المؤنث
بالهاء + و نیز برغز کقنفذ مرد
بد خلق یا این تصحیف ست صواب
برغز ست بتقدیم زای معجمه
بر مهمله
بَرغیس بسیار شکیبا بر سختی و
بی پروا از آن
براغیس شتران نجیب
برغش کجعفر پشه

بِرْغَشْ بہ شد از بیماری کہ در دشت
بِرْغِیل بالکسر دہ ہا و زمین ہائے
کہ قریب آب باشد و بلادے کہ ما بین زمین
با کشت و دشت واقع ست
براغِیل جمع
بِرْغَل ساکن برغیل شدہ
بَرْفَطی بالتحریک مقصود ادہے
ست بنہر ملک در بغداد
بَرْق بالفتح درخش و آخش
بُرُوق جمع * یقال برق خُلَّبٍ بلا اضافة
وبرقُ خُلَّبٍ بالصفة وہو الذی
لیس فیہ مطر و نام اسپ ابن عرقتہ
بُرْق بالضم سوسمار
بَرَق محرکتہ برہ کہ معرب ابرآق
و بُرْقان بالضم والکسر جمع *
و ترس و دہشت و حیرت
بَرْقَة بالفتح دہشت و دہیست
بقم و دہیست محاذی واسط قصبہ
وقلعہ ہست استوار در نواحی زوزن
و اقلیمی ست یا ناحیہ ہست ما بین اسکندریہ
و افریقیہ * وذو البَرْقَة لقب
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم
اللہ وجہہ کہ بروز حنین عباس
رض اورا بدان لقب خواند
بُرْقَة بالضم حاجت بمعنی بفالہ

ثلاث لبرقتہ و خاک باسنگ و
ریگ و گل در آمیختہ بُرَق جمع * و
برقہا و ہا عرب یادہ از یک صد ست
از آن جملہ ہست برقة الاثماد
و برقة الاجاول و برقة
الاحباد و برقة اجوَل و برقة
احیاد و برقة احدب و برقة
احواذ و برقة اخزم و برقة
ارمام و برقة اروی و برقة
اظلم و برقة اعیار و برقة
افعی و برقة الامالح و برقة
الامہار و برقة انقدة و برقة
الاوجر و برقة ذی اروات
و برقة ابر بالکسر و برقة بارق
و برقة تادق و برقة تمتم و
برقة الثور و برقة ثہمد و
برقة الجبا و برقة حارب و
برقة الحرض و برقة حسلة
برقة حسمی یا حسنی و برقة
الحساء و برقة حلیت و برقة
الحمی و برقة حوزة و برقة
خاخ و برقة الخال و برقة
الخبیبة و برقة الخرجاء و
برقة خنزیر و برقة خینف
برقة الدآث و برقة دمخ و

برقة راتین و برقة رحرحان
و برقة رغم و برقة الرکاء و برقة
رہاوة و برقة الروحان و برقة
سعد و برقة سعر و برقة سلمانین
و برقة سمناز و برقة شماء و برقة
الشواجن و برقة صادر و برقة
الصراة و برقة الصفا و برقة
ضاحك و برقة ضارج و برقة
ظہاك و برقة عاذب و برقة عاقل
و برقة عالج و برقة عسعس و برقة
ذی علقی و برقة العناب لغراب
برقة عوہق و برقة العیرات و برقة
عیہل و برقة عیہم و برقة ذی غان
و برقة الغضا و برقة غضور و برقة
قادم و برقة ذی قار و برقة القلاخ
و برقة الکبوان و برقة لفلف و برقة
لعلع و برقة الکبیک و برقة اللوی
و برقة ماسل و برقة مجول و برقة
مروراة و برقة مکتل و برقة ملحو
و برقة منشد و برقة النجد و برقة
نعاج و برقة نعمی و برقة النیر و برقة
واحف و برقة واسط و برقة واکف
برقة الوداء و برقة ہارد و برقة
ہجین و برقة ہولی و برقة
یثرب و برقة الیمامة

بَرْقاء خاک با سنگ و ریگ و گل در
آمیختہ برقاء بزماده کہ بروے سیاہی
و سپیدی باشد
بِرْقان بالکسر دہیست بخوارزم
و دہیست بجرجان
بُرْقان بالضم تابان و درخشان
بدن و ملخ متلون برقانة یکی *
و جعفر کلابی ابن برقان بالکسر
والضم محدثی بوده است
بُراق کغراب نام ستور کہ رسول
صلی اللہ علیہ وسلم در شب معراج
بران برنشست و کان دون البغلة
وفوق الحمار و دہیست بحلب
بَرّاق کشداد تابان و کوہیست
ما بین سمیراء و حاجر * و عمرو بن
براق از بیدادگران بوده
بَرّاقة زن صاحب جمال تابان
بَرُوق کصبور گیاہیست ہرگاه
ابر بیند سبز گردد بروقة یکی و منہ
المثل اشکر من بروقة
بَرْواق بالفتح گیاہیست معروف
بمعنی تہردن ساق تازه آن باہر
ورومن زیت حال برقان را رفع
کند و طلای بیخ آن مزیل بہق ست
بَرِیق کامیر درخشندگی

بَرِيقَة شیر کہ بر آن پیہ یا قدری
روغن ریختہ باشند بَرَائِق جمع
بُرَيْق کزہیر ابن عیاض شاعر عہد
بُرَيْقَة نام مادہ بزیست کہ وقت
دوشیدن شیر بران خوانند
بَارِق کصاحب ابر بابرق موضعیست
بکوفہ ولقب سعد بن عدی کہ
پدر قبیلہ است از یمن و از ان قبیلہ
معقّر بارقی شاعر بن حمار + و ذو
بَارِق هَمْدَانِي لقب خنعوسة
بن مالک ست
بَارِقَة شمشیرہا ومنہ الحدیث
الجَنَّةُ تحت البارقة
أَبْرَق خاک با سنگ و ریگ و گل
درآمیختہ اَبَارِق جمع + و رسن
دو رنگ و ہرچہ کہ در آن سیاہی و
سپیدی باشد ومنہ تیس أبرق
و داروئیست مقوی حافظہ مرغی
ست + و أبرق البادِي + و أبرق
ذِي الجُمُوع + و أبرق الحَنَّان +
و أبرق الدّأْت + و أبرق ذِي جُدَد
و أبرق الرَّبِيذَة + و أبرق الرّوحان +
و أبرق ضَحْيَان + و أبرق الأجدَل +
و أبرق الأعشاش و أبرق البِنَة +
و أبرق الثُّوَير + و أبرق الحَزن +

و أبرق ذات السّلاسِل + و أبرق
مادِن + و أبرق العَرّاف و أبرق
عِمْران + و أبرق العَيْشُوم + و
الأبرق الفَرد + و أبرق الكِبْرِيت +
و أبرق المَدْنَى + و أبرق المَرْدُوم +
و أبرق النَّعار + و أبرق الوَضّاح
و أبرق الهَيْج + مواضع از
أَبْرَقَان بصیغہ تثنیہ دو أبرق
حجر یمامہ و آن منزلی ست بعد
ریگ لوی در راہ بصرہ بمکہ و آبیست
بنی جعفر را + و أبرقان باد
موضعیست
أَبْرَقَة از آبہای بنی کلاب ست
أَبْرَاق کوہیست بنجد
أُبْرُوق بالضم موضعیست در
بلاد روم زیارت گاہ مسلمانان و نصاری
إِبْرِيق بالکسر آبدستان معرب
آبریز ست أَبَارِيق جمع + و شمشیر
نیک تابان و کمان درخشان و زن
صاحب جمال تابان بدن
أَبَارِق موضعیست بکرمان +
و أبارق الثَّمَدَين + و أبارق
طِلْخَام + و أبارق النَّسر + و
أبارق اللِّكَاك + و هضب
الأبارق + مواضع اند

بُورَق معرب بورہ ست و آن
عجین را منتفخ گرداند و اقسام باشد
آبی و کوہی و ارمنی و مصری از ارمنی
را الطرون خوانند و آن سرخ باشد و
اگر آنرا سائیدہ بر شکم مالند و قریب
آتش کنند کرم را از شکم خارج گرداند
و چون با شہد یا روغن زنبق حل کردہ بر نرہ
طلا کنند در افادہ باہ بی عدیل ست
بُرْقُوق کعصفور الوئیست
کوچک در زردالو مولد ست
إِسْتَبْرَق دیبای سطبر معرب
استبرک یا دیبا کہ بزر ساختہ باشند
یا جامہ حریر سطبر مانند دیبا یا ریند آبرق
سرخ مشابہ زرہا گمان آن أُبَيرِق
مصغر آنست بحذف سین و تا
تَبَارِيق طعام اندک کم روغن
جاء عِنْدَ مَبْرَقِ الصُّبْح
آمد وقتیکہ درخشید صبح
(ن) بَرَقَتِ السَّمَاءُ بُرُوقًا
و بَرَقَانًا درخشید یا برق آورد +
و بَرَقَ البَرْقُ پیدا شد + و برق
الرَّجُل ترسانید وبیم کرد + و برق
الشَّيْءُ بَرْقًا و بَرِيقًا و بُرُوقًا
درخشید + و بَرَقَ طَعَامَهُ بزیت
أو سَمْن اندک زیت یا روغن ریخت

در طعام + و برق النَّجم بر آمد ستارہ +
و بَرَقَتِ المَرْأَةُ بَرْقًا آراستہ
شد و زینت گرفت + و بَرَقَتِ
النَّاقَةُ بلند کرد دم را و آبستن نمود
و نیست + ناقة بَرُوق کصبور
لغت ست از آن + و بَرَق
بَصَرُهُ تابید چشم او
(س) بَرِقَتِ الغَنَمُ درد مند
شکم گردید از خوردن بَرْوَق + و
بَرِقَ نَحْرُهُ لقب مردی
(س ن) بَرِقَ بَصَرُهُ بَرَقًا و
بُرُوقًا خیرہ شد چشم او ومنہ قولہ
تعالی فَإِذَا بَرِقَ البَصَرُ ای تحیر فلم
یطرف + و بَرِقَ السِّقَاءُ ارگرما
روغن آن گداختہ پریشان شد و باز گرد
نیاید + سِقَاء بَرِق ککتف لغت
ست از آن
أَبْرَقَ الرَّجُلُ ترسانید مرد و بیم
کرد و کذلک أبرق و أرعد + و
أَبْرَقَتِ النَّاقَةُ بمعنی بَرَقَت النّاقة
است + ناقة مُبْرِق کمحسن لغت
ست از آن مَبَارِيق جمع + و
أبرقوا و أرعدوا رسید ایشان را برق
و رعد + و أبرق الماءَ بزیت بر آب
قدری روغن زیت ریخت + و أبرقت

السماء وا زعادت شد و درخشش اورد + وابرق درخشانید شمشیر را + وابرق عن الامر ترک داد آنرا + وابرقت المرأة عن وجهها ظاهر کرد زن روی خود را + وابرق الصید بر انگیخت شکار را + وابرق المنحی زبان کرد گوسپند قار را

برقت المرأة تبرق تبریقا آراسته شد و زینت گرفت + و برق عینیه نیکو کشاد هر دو چشم را و تیز نگریست + و برق فلان سفر دور و دراز کرد + و برق منزله زینت داد خانه را و منقش کرد + و برق فی المعاصی استبداد کرد در گناهها + و برق بی الامر دشوار شد بر ما کار

برقحه زشتی روی

برقش بالکسر مرغیست سبز رنگ و خرد مانند عصفور و اهل حجاز آنرا شرشور گویند و شاعریست تمیمی

براقش نام ماده سگی و منها المثل دلت علی اهلها براقش لانها سمعت حوافر دواب فنبحت فاستدلوا بنباحها علی القبیلة فاستباحوهم یا نام زن ملک لقمان بن عاد ست که او را گذاشته بسفر رفت ایشان را جایی بود که در وقت بیم و خوف در انجا دخان میکردند پس از هر طرف لشکر جوق جوق جمع میگشت اتفاقا در آن جا شبی دختران بازی دخان کردند و لشکر به عادت خود از هر طرف جمع شد پس براقش گفتند که اگر تو اینها را باز گردانی و کاری نفرمایی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد برا حکم کرد تا ملازمان خفتند هرگاه لقمان از سفر باز آمد بنا بر کشید تحقیقت حال خبر یافته گفت علی اهلها تجنی براقش یا لقمان قوم وی گوشت شتر نمی خوردند ولقمان را از بطن براقش فرزندی بود که با پدر در خانه اخوال خود فرود آمده و گوشت پخته شتر پیش پدر آورد هرگاه آن را لقمان خورد در شگفت آمده گفت این گوشت چیست که هر گز در عمر خود گوشتی مثل آن نخورده ام پسر گفت این گوشت شتر ست که اخوالم کشته اند پس براقش گفت بخور و بده تو هم بخور و براقش شتر بسیار داشت پس از آن روز لقمان و برادران وی شتر خوردن گرفتند و این مثل شایع گردید در حق کسی که بکار بی پردازد که ضرر آن کار بسوی وی عاید گردد و در مثل دیگر ست اشام من براقش + و نیز براقش و هیلان دو کوه ست یا دو وادی ست یا دو شهر ست از قوم عاد بیمن که اکنون خراب ست + وابو براقش مرغی ست دشتی کوچک مانند خار پشت پر بالایین آن سپید و میانگی سرخ و زیرین سیاه هرگاه بر انگیزند بر افراشته موی و متلون بالوان شتی گردد

برقش علی فی الکلام برقشة آمیخت و خلط ساخت بر من سخن را و برقش فی الاکل خوردن گرفت و آمیخت آن را + و نیز برقشة پریشان و پراگنده شدن رنگ برنگ گردیدن و نگارنگ کردن لازم ست و متعدی

تبرقش لنا رنگ برنگ و خوشنما گردید

مبرقط طعامیکه در آن روغن زیت بسیار ریخته باشند

برقط گام نزدیک زد و سپس نگران روان شد + و برقط الشی پراگنده کرد آنرا + و برقط الکلام سخن بی ربط راند

تبرقط آبر پشت نتاد + و تبرقطت الابل متفرق شدند شتران چرا

برشع کنفذ و جندب روی بند ستور و زنان عرب نیز کقنفذ دا ست برای ان شتر را بصورت و امیست مرغی نیز برا دا هم ماده بز است که برای دوشیدن شیر بدان خوانند یا این معنی بدون الف و لام آید + و برکة برقع حوضی ست بر اعلای شام

برقع کزبرج و قنفذ نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین

برقوع کعصفور روی بند ستور و زنان عرب و سعت گویند خوع برقوع و بمعنی اخیر دو لغت دیگر ست برقوع کعصفوق نادر او برقوع بالیاء التحتیة

مبرقعة گوسپند سپید سر و بکسر القاف سپید پیشانی اسپ که تمام روی را در گرفته باشد و در سیاهی نمایان بود بقال غرة مبرقعة

برقعه برقعة برقع پوشانید او را + و تبرقع تحیته مابون گردید

برقع فلانا بالعصا زد بعصا
مابین دو گوش وی
تبرقع برقع پوشید
برقعید کزنجبیل شهریست
نزدیک موصل
برقیل بالکسر کمان گروهه
برقل برقلة کاذب گردید
ابرقوه کسقنقور شهریست
بفارس معرب برکوه یعنی ناحیه کوه و
از آن ست ابو القاسم احمد بن علی
وزیر دو هیست بر شش منزلی از نیشاپور
برك بالفتح شتران اهل جنا و غیر
آنها که شبنگاه بخوابگاه باز گردند
یا گروه شتران فرو خفته یا شتران
بسیار بارکی یکی بارکة مونث
بروك جمع + و سینه یا باطن سینه
و پوست سینه شتر که در خفتن ملصق
بزمین باشد و موضعی ست دیحرک
برکة یک دوشیدنی
از دوشیدن بامداد
برك بالکسر حوض و موضعی ست
مابین مکه و زبید و آبی ست بنجد بر
بنی عقیل را وادی ست در حجاز
و دو موضع دیگرست + و برك
النخل و برك التریاع دو موضع

ست + و برك الغماد بفتح [ضعیفست] مو
ضعیفست پس مکه بر مسافت پنج منزل
یا اقصای آبادی زمین + و طرف
البرك موضعیست نزدیک کوه سطاع
برده فرسنگ از مکه
برکة سینه و پوست سینه شتر
که در خفتن ملاصق زمین شود یا برکة
جمع برك ست مانند حلیة و حلی یا
برك سینه آدمی ست و برکة سینه غیر
آدمی یا برك باطن سینه و برکة ظاهر
آن و نوعی از نشست یقال ما احسن
برکة هذه الناقة وهو اسم للبروك
کالرکبة والجلسة و برخیزانیدن
ناقه نشسته را که شیرش بریزان باشد و دوشیدن
آن والفعل من نصر و گوسپند دوشیدنی
و تثنیه آن برکتان ست جمع آن
برکات و استادنگاه آب یک دوشیدنی
از دوشیدن بامداد و چادریست یمنی
و حوض برك کعنب جمع + و برکة
ام جعفر در راه مکه ست مابین مغیثه
و عذیب + و برکة الخیزران
بفلسطین ست + و برکة زلزل
در بغداد + و برکة الحبش و برکة
الفیل + و برکة رمیس و برکة
جب عمیرة هر چهار در مصر

برك کصرد ثابت و نشسته بر چیزی
و نام ماه ذی الحجه در جاهلیت و
لقب عوف بن مالک بن ضبیعة
و مرد بد دل و سکاچه
برك کعنب رستهء است در بصره
برکة بالضم مرغیست آبی خرد
سپید رنگ برك و ابراک
و برکان و بکسیر جمع + و غوکها و دیت
و تاوان و مانند آن یا مردان متحملان
آن و گروهی از اشراف و فرد آشیا
بان و گروه دیت خواهان و آنان که از
ایشان دیت خواهند و مثلث +
و برکة الازدی مردیست
که از مکحول روایت میکند
برکة محرکة افزایش و زیادت
و نیک بختی برکات جمع + و برکات
السماء باران + و برکات
الارض گیاه + و برکة
مجاشعی تابعی بوده است
براك کغراب ماهیست که
منقارها دارد و برك بالضم جمع
براك کقطام اسم فعلست
بمعنی امر یقال فی الحرب
براك براك ای ابرکوا
برزکة بالفتح خارپشت ماده

بروك کصبور زنیکه شوی
خواهد و اورا پسری رسیده و
جوان بوده باشد
بروك بالضم افروشه و منه
ان البروك من عمل
الملوك
بریك کامیر برکت یافته یقال
طعام بریك و افروشه یا خرمای
تر که با مسکه خورند برك بالضم جمع
بریکة افروشه
بریك کزبیر شهریست بیمامه و
جماعتیست از محدثان + و بریکان
بصیغه تثنیه بطرز قمران دو برادر بوده‌اند
از فارسان عرب یکی بارك نام داشت
و دیگری بریك + و یوم البریکین
از روزهای عرب ست
برکان بالکسر درختیست یا درمنه
شور مزه یا هر نبات که ساقش دراز
نباشد یا گیاهیست که در نجد روید
یا گیاه ریزه برکانة یکی یا
برکان جمع ست و واحد آن
برك مانند صرد دو مردان
برکان بالضم نام ابو صالح
تابعی
باروك کطاوس مرد بد دل و

سکاچه
بَرَاکَاء وبَرُوکَاء نشست بزانو وثبات در کارزار وکوشش
بُورَك بالضم بمعنے بورق ست
بَرکُوت بمعقوق دهیست بمصر
بُرَاکِیّة بکغرابیّة نوعی از کشتیها
بَرکَان وبَرکَانِیّ مشدّد تین
وبَرنکان کزعفران وبرنکانیّ
گلیم سیاه بَرَانِك جمع
تِبْرَاك بکسر تا موضعیست
مَبْرُك کمقعد جای خوابشتران
مَبَارِك جمع + ویقال مالہ مبْرُك
جَمَل موضعیست بتهامه و خانهٔ
است در مدینه که هرگاه رسول الله
صلی الله علیه وسلم بهجرت آمده ناقه
اش دران جا فرو خفت
مَبْرَکَان موضعیست
(ن) بَرَكَ البعیر بُرُوکًا وتَبْرَاکًا
بالفتح فروخفت شتر + وبَرَكَ ثابت
شد واقامت نمود وکوشش کرد + و
بَرَکَتِ السَّمَاءُ پے هم بارید
اَبْرَکْتُ البعیرَ فرو خوابانیدم
آنرا + وابْرَكَ السَّحَابُ پیهم بارید
مُبْرِکَة کمحسنة اهم آتش ست
بَارَكَ الله لك وفیك وعلیك
وبَارَکَك برکت دهد ترا خدا +
وبَارِكْ علی محمّدٍ وعلی آلِ
محمّدٍ همیشه دار برای محمد وآل
محمد آنچه دادهٔ از بزرگی وکرامت +
وبَارَكَ علیه مداومت کرد بران
مُبَارَك بفتح الراء نهریست در
بصره ونهریست درواسط وبرآن
نهر دهیست ونام ترکی که مولای بنی
عباس بوده
مُبَارَکَة دهیست بخوارزم گندم
دراز خوشه + واللَّیْلَةُ
المُبَارَکَة شب نیمه شعبان
مُبَارَکِیَّة قلعه ایست بنا کرده
مبارک ترکی مولای بنی عباس
بَرَّكَ البعیرُ فروخفت شتر وتیز
رَجُلٌ مُتَبَرِّك مرد اعتماد کرده
بر چیزے والحاح نماینده
تَبَارَكَ الله پاک ومنزه است
خدا واین صفت خاص ست بخدا + و
تَبَارَكَ بالشیء فال نیک گرفت بآن
اِبْتَرَكَ نیک شتافت + بُرُوك
بضمتین نیک شتابی اسم ست ازان +
وابْتَرَكَ الصَّیقَلُ صیقل گر مائل
شد بسوی مصقله + وابْتَرَکَتِ
السَّحَابَة بسیار بارید ابر + و
ابْتَرَکَتِ السَّمَاءُ پے هم بارید
وابْتَرَكَ فی عرضه وعلی عرضه
عیب کرد در ناموس او ودشنام
داد + وابْتَرَکُوا فی القتال
بزانو نشسته گرفتن کسے را یقال
اِبْتَرَکْتُهُ اذا صَرَعْتُهُ و
جَعَلْتُهُ تحت بَرْکِك
بُرْکُع کقنفذ مرد کوتاه وشتر بچه
که گردنش بزمین نرسد
جُوعٌ بُرْکُوعٌ بالضم گرسنگی سخت
بَرْکَع بَرْکَعَة بزد وبزمین زد
وبر چهار دست وپا ایستاده
وبر دو زانو افتاد
تَبَرْکَع بکون افتاد
بُرُلُّس بالضمات وشد
اللام دهیست بر سواحل مصر
بَرَم محرکة آنکه از بخل قمار نخورد
اَبْرَام جمع وفی المثل اَبَرَمًا
قَرُونًا ای هو بَرَمٌ ویأکل
مع ذلك تمرتین تمرتین
یضرب لمن یجمع بین خصلتین
مکروهتین واصله ان
رجلا کان لا یدخل فی المیسر
ولا یشتری اللحم فجاء
الی امرأته وبین یدیها لحم
تاکله فاقبل یاکل معها بضعتین
بضعتین یقرن بینهما فقالت
امرأته المثل + وستوه وبیقراری
ودانهٔ انگور وتیسیکه بقدر روزه باشد
وثمر درختان بلند با خا بَرَمة یکے
وسر کوه ونام ناقه ایست وسرب گداخته
ومنه الحدیث مَنِ استمع الی
حدیث قوم هم له کارهون صُبَّ
فی اذنیه البَرَم ویروی البَیْرَم
بزیادة الیاء
بَرَمَة شگوفه دبر درخت پیلو
وعضاه بَرَم وبِرَام جمع
بُرْم بالضم موضعیست
بُرْمَة دیگ ودیگ سنگین بُرَم وبِرَم
وبِرَام جمع + واز اعلام ست
بَرَام کسحاب وقطام نام موضعی
بُرَام کغراب کنه اَبْرِمَة جمع
بَرِیم کامیر صبح ورشته سرخ
وسپید که زنان باهم تافته برمیان
وبازو بندند وهر چه که دران دو
رنگ مختلف باشد وریسمانیست
دو رنگ مزین بجواهر وجز آنکه زنان
برمیان وبازو بندند وحمایل مهرها
که برای دفع چشم زخم در گلوے
اطفال کنند واشک آمیخته بسرمه

وجماعت از هر جنس مردم و لشکری که از قبایل شتی گرد آمده باشند و افسون و گله گوسپندان از هر و یش و مردم شتی + و برمان جگر و کوهان شتر که بدر از ابریده بخته و مانند آن پیچند و منه اشتو لنا برمتها سمیا البتا من السلم وسوا الکبد
برمکیة بکسرتین ازاعلام ست
بَرم بالفتح یا بار ماسه دردو کرمان خصوصا معرب از برماه فارسی و شگها دراز و منبین و مانند آن و سرب گداخته
اَبرمَه کا حجاعلتیست نام گیاهی
بَیرم کنبر دوک که بر آن ریسمان تابند صیارم جمع
مَبرَمان بفتح المیم والرای لقب ابی بکر از حی ابن محمد بن علی بن اسمعیل نحوی
(ن) برم الامر برماً
استوار کردن کار را
(ت) بَرِم بِه برَماً بستوه آمد و بیزاری کرد از اندوه و منه التجهیمی از اده ابرادت کرد و بیاد شی ابا مد
بَرِیَه ابرَامَها بستوه آوردن
او را + وابرم الامر محکم کرد کار را + وابرم الحبل دوتاه تافت رسن را + وابرم الکرم بَرَم برآورده انگور + و نیز ابرام جامه را ریسمان دوتاه تافتن
مُبرِم کمحسن سینده بر عضاه و برنه گریا آنکه بجهت ساختن برمه از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص و بی مزه گوی
مُبرَم کمکرم جامه که دوتاه بافته باشند و نوعی از جامه و رسن دوتاه برهم تافته
تَبرَّم بِهِ بستوه آمد و ملول گردید
بَرمَك کجعفر نام جد یحیی بن خالد برمکی و ایشان را برامکه گویند
بَرنِی بالفتح خرمائیست نیکو معرب برنیک و علی بن عبدالرحمن بن برنی و بنت مظفر بن برنی از رواة حدیث اند
بَرنِیَة ظرفیست سفالین یا از شیشه و عروس نوجوان برانی جمع
بُرِین کزبیر عبدالله ابو هند داری صحابی
اَبرِینَة و تکسر هیت بر و قبرین بالفتح یا آبرین بالف موضعیست محاذی احساد
بَرَنج کهرقل تخمیست مسهل بلغم معرب برنگ که بیشتر از کابل آرند
یارنج نارجیل
بِرَند بکسرتین یفتح الراء فروغ شمشیر و جوهر آن معرب پرند + وسیف برند شمشیر که بر آن نشان قدیم باشد و تیغ جوهر دار + وعزعرة بن البرند وهاشم بن البرند محدثانند
مُبرَنده زن بسیار گوشت
بُرنُس بالضم کلاه دراز و جامه کلاه دار از پیراهن و جبه و بارانی و مانند آن
بَرنَسَاء بسکون الراء وقد تفتح و برناساء مردم یقال ما ادری ای البرنساء هو و ای برنساء و ای برناساء هو وجاء یمشی البرنساء ای فی غیر صنعة
تَبَرنَس الرجل برنس پوشید
بَرنشاء مردم گویند ما ادری ای البرنشاء هو
بُرنُوف کعصفور گیاهیست و در مصر بسیار باشند طلای عصاره آن در محلول نیلیج بر مفاصل کودکان و نیز نوشیدن یک درهم از آن در شیر یا در نافع صرعست و بوئیدن برگ آن دافع زکام و سدهای دماغی و نافع امعاص اطفال که از ریاح بارده باشد و قاطع سیلان لعاب آنها
بَرنِیق کزنبیل کل البلای نهر و نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشد یا خرد و سیاه + و بنو برنیق بطنی ست از عرب یا برنیق مردی از بنی سعد بوده
بَرنَکان کزعفران مذکور ست در ب ر ک
بَرنَامج فرد جامع حساب معرب برنامه
بَرهَة و بضم روزگار زمان دراز یقال اتت علیه برهة من الدهر
بُرَیه مصغر ابراهیم + و نهر بریه در بصره است

ابرہة بن حارث یکی از
تبابعہ است + و ابرہة بن صباح
ہمان صاحب فیل کہ در قرآن مذکورست
برہوت محرکة و بالضم چاہیست
عمیق در حضرموت کہ کسی فرود آمدن
بتگ آن نتواند و یقال فیہ ارواح
الکفار و منہ الحدیث خیر بیر
حفرت فی الارض زمزم و شر
بیر فی الارض برہوت و یاد
باشہریست
برہرہة بفتحتین و سکون ہا
زن سپید جوان نازک و زن باگوشت
لرزان اندام
(س) برہ برہا بحالخود آمد جسم
او بعد بیماری و سرخ و سپید گردید
ابرہ لغت مذکر ست از ان برہاء
لغت مونث + و نیز برہ پر گوشت
و نازک پوست شدن
ابرہ ابراہا برہان آورد یا برہان
عجیب آورد و غالب شد بر مردم
برہوت مذکور شد در باب ت
ابو البرہسم کسفرجل عمران
بن عثمان زبیدی شامی کہ صاحب
قرائت شاذ بودہ
برہمة بیونہ نگریستن و [illegible]

برہم نازدن و غلاف بر درخت و
شگوفہ یا غنچہ ناشگفتہ بضم فیہما
ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام
و آن اسم عجمی ست و دران
لغات است ابراہام و ابراہوم
و ابراہم مثلثة الہاء و ابرہم
بفتح الہاء بلا الف جمعہ براہیم
و ابابرة و بریہیم مصغر انست
ابارہ و اباریہ و ابارہة و
براہم و براہیم و براہمة و براة جمع
ابراہیمون دوازدہ صحابی اند
ابراہیمی خرما بیست سیاہ
ابراہیمیة دہیست
بواسط و دہیست بجزیرہ ابن
عمر و دہیست بہصر عیسی
براہمة قومیست و ہم لا یجوزون
علی اللہ تعالی بعثة الرسل
برہان بالفتح لقب محمد
بن علی دینوری کہ شیخ صالح
بود + و ابن برہان عبد الواحد
نحوی و حسین بن عمر محدث و
احمد فقیہ ابن علی بن برہان
از اصحاب امام غزالی بودہ و گفتہ
کہ عامی را تقیید بمذہبی لازم
نیست و ثوری این قول از صحیح دا[illegible]

برہان بالضم حجت بیان
واضح و نام صد عمر بن مسعود نحوی
+ و برہان بن سلیمان سمرقندی
محدث ست
برہن علیہ حجت قائم کرد بروی
برة کثبة حلقہ بینی شتر از مس
و موی و جز آن + و ہر حلقہ کہ باشد
چون دستانہ و خلخال مانند آن برہ
و برات و برین و برین
جمع + و اصلہا بروة بالضم
و برة مبروة چوب بینی شتر
تراشیدہ شدہ
(ن) برأہ اللہ بروا آفرید او را
خدا + و بروت الناقة برہ
کردم در بینی شتر + و نیز برو
تراشیدن تیر و چوب و قلم مانند
آن
ابریت الناقة بمعنی
بروت الناقة است + و
ناقة مبراة ناقہ برہ در
بینی کردہ شدہ
بری بالفتح موضعیست
بری کرجی خاک
براة کارد کمان تراش
براء بالضم تراشہ

برایة تراشہ + و ناقة
ذات برایة باشحم و لحم
و غیر ماندہ
باری بوریا و مذکور ست در
باب ور + و ابن باری شاعری
بودہ
سہام بری کرضی تیر تراشیدہ
یا نیکو تراشیدہ
بریة آفریدگان و مذکور ست
در باب رء
براء کشداد نیز گر و لقب
ابو العالیہ و ابو معشر
مبراة بالکسر یعنی براة است
(ض) بری السہم بریا تراشید
تیر را + و براہ السفر ماندہ و
لاغر کرد او را سفر
ابری ابراء آنجا کہ رسید
و بہ شکر رسید
باراہ مباراة برابری و نبرد نمود
باوی در کارہا و باری امرأتہ
صلح کرد با زن خود بر جدائی
تباریا با ہم معارضہ کردند
ابتری السہم تراشید تیر را
تبریت لمعروفہ تعرضت
احسان او شد مر او را و اتقہ [illegible]

ودّ وتد قتب بیت ودهم
انبری له السهم تراشیده و درست
شد تیر + وانبری له پیش آمد اورا

فصل الزاء

مبارک بن زید بن بزنج
محرکة محدثی بوده
بزنج کا بیر جزا دهنده احسان
بزازیج شهریست نزدیک
تکریت و جریر بجلی آن را فتح نمود
ازآن شهرست منصور بن ابی الزازیجی ابن
حسن بجلی جریری و محمد بن ابی الازیجی
ابن عبد الکریم
زنت) بزنج فخر نمود + و بزنج علی
فلان بر انگیخت بر من فلان را
تبازج بمعنی بزنج است
تبزیج آراستن و زینت دادن
تبازجا باهم فخر نمودند
بزخ بالفتح تمام بردن بعصا زدن
پشت کسے را و الفعل من فتح
بزخ محرکة برآمدن سینه و در
آمدن پشت و الفعل من سمع و رجل
ابزخ و امرأة بزخاء لغت
ان المقرئ اذا اطمأنت
و صلبه و القطاة

هو مقعد الردف
بزاخة بالضم موضعیست که درآن
مسلمانان را در خلافت ابی بکر
صدیق جنگ واقع شد
بزخاء بالفتح ممدود نام اسپ
عوف ابن کاهن اسلمی
بزخ تبزیخا فروتنی نمود
تبازخ عن الامر باز ایستاد
از کار + و تبازخت المرأة
کلان سرین شد
بزدة بالفتح دهیست از مضافات
نسف + بزدی و بزدوی
بزیادت واو منسوب بدان ازآن
ده است دهقان معمر منصور بن محمد
بن قرینة یا مزینة و این صحیح ست
و هو آخر من حدث بالجامع عن البخاری
بزر بالفتح تخم و زغیر و بعضی پیله
بزور جمع + و دیگ افزار و بکسر
فی الکل ابزار و ابازیر جمع + و
بچه و آب بینی و زدن بعصا و تخم
ریختن و آب بینی انداختن و پر کردن
و توابل در دیگ ریختن و الفعل
من نصر
بزرویه لقب احمد بن یعقوب
اصبهانی که محدث بوده

بزرة موضعیست
علی بزری ابن فضلان و غیره
بزری حافظ ابن محمد محدثاند
بزری الحجری زن سینه برآمده
پشت درآمده یقال الغرة بزری
و بنو البزری فرزندان ابی بکر
بن کلاب بزری مادرشان بوده
و ابو البزری یزید بن عطارد
که تابعی بوده و کسر اللحن ست
بزاد کغراب یا ابزار دهیست
در نیشاپور
ابزر کاحمر دهیست بفارس
ابزاری جماعتی از محدثان و
ازان جماعت ست محمد بن یحیی
بزراء کحمراء زن بسیار فرزند
بزار کشداد بلغت بغدادیان
فروشنده روغن کتان و از بیجاست
که ابو عمر و دینار و خلف بن هشام
و حسن بن الصباح و بشر بن ثابت
و ابراهیم بن مرزوق و یحیی بن محمد
و عبید بن عبد الواحد و احمد بن
عمرو صاحب المسند و احمد بن عثمان
بن جدیر و جعفر عبدی ابن محمد
را بزار گویند زیرا که روغن
کتان مے فروختند

بیزره کحیدر کدنگ گازران
بیازر جمع
بیزرة عصا کسطر بیازر جمع
بیزار بالفتح نره و بازدار و کشاورز
و باین دو معنی معرب بازدار و بازیار
ست بیازرة جمع
بیازدة بیزرة است معنی و جمعا
مبزر کمنبر جامه کوب گازران
مبزور مرد بسیار فرزند
تبزر گفت که من از بنو البزری ام
بزوج بضمتین و بفتح الباء علم
ست معرب بزرگ
بزرک لقب نظام الملک
وزیر بهمان لفظ فارسی ست
بز بالفتح جامه یا متاع خانه از
جامه و مانند آن و سلاح +
و یقال آخر البز علی القلوص
ای هذا الآخر عهد بهم
لا اراهم بعده و یذکر
فی خ ت ع و دهیست بعراق
و غلبه و ربودن و گرفتن چیزے
بستم و الفعل من نصر و منه
المثل من عز بز ای من غلب
اخذ السلب و بز النهر

بمعنے آخر نہر ست
بُزَۃ بالضم لقب ابراہیم بن عبد اللہ
نیشاپوری محدث معرب ازبز فارسی
بَزز بحرکتہ سلاح
قاسم مخزومی بن نافع بن
ابی بزۃ بالفتح محدثی بودہ و
اولاد او قاریان شدہ وازانہاست
احمد بزی ابن محمد راوی ابن کثیر
محمد بن احمد بن عبید اللہ بن
علی بن بزۃ بالضم محدث بودہ
بِزۃ بالکسر سلاح وہیأت
یقال ھو حسن البِزۃ
بِزازۃ بکتابتہ جامہ ومتاع فروشی
بزاز کشداد جامہ ومتاع فروش
وگروہیست از محدثان وازآن
گروہ است ابوطالب بن غیلان
وعیسی بن ابی عیسی بن بزاز
تابعی کہ راوی ست وشہریست
مابین مذار وبصرہ
ابن بزیزۃ کسفینۃ مالکی ست
درمغرب وصاحب تصانیف بسیار
بزیزی کدیلی اغلبہ ودست
درازی
بزیاز بالفتح غلام سبک روح در
سفر ونای آہنین کہ بردہان مسہ

آہنگران باشد وفرج
بزبز کہدہد زور آور بددل و
غلام سبک روح در سفر
بزابز کعلابط بمعنی بزبز
ابتز الشیٔ ربود آنرا وگرفت
بستم
مبتز ستارہ کہ براحوال مولود
بدان استدلال کنند
بزبز الرجل بی آرام وتفتہ
کرد مرد را + وبزبز الشیٔ ربود
آن او فرو انداخت + ونیز بزبزۃ
سخت راندن وشتافتن وگریختن و
بسیار جنبیدن وباصلاح آوردن چیزے
وبسیار گفتن
بزیع کامیر کودک کہ بے حیا باشد
حرف زند وکودک ظریف وملیح و
المؤنث بالہاء ومرد ظریف ودر
الحدیث ہر رت بقصر مشید بزیع
قال صاحب النہایۃ البزیع الظریف
من الناس شبہ القصر بہ لحسنہ
وکمالہ + وبزیع کوفی وبزیع
ضبی وبزیع مخزومی وبزیع
عطار وبزیع بن عبد الرحمن
وتمام بن بزیع محدثانند
بزاع کغراب مرد ظریف چرب زبان

بزاعۃ دیگر شہر ست مابین
منبج وحلب
بوزع کجوہر ریگ تودہ است
مر بنی سعد راو علم ست مرزنان را
(ک) بزع الغلام بزاعۃ
ظریف وملیح خاست کودک
تبزع الغلام بمعنے بزع
الغلام ست + وتبزع الشر
بزرگ شد وبہیجان آمد فتنہ
وبدی
بزعر کجعفر از اعلام ست
تبزعر علینا بدخلقی نمود ما را
بنزغ کحیدر دہیست بعراق
مبزغ کمنبر نشتر ونام اسپی نام
پسر خالد کہ در فتنۂ اشعث کشتہ شد
(ن) بزغت الشمس بزغا
وبزوغا روشن وتابان شد آفتاب
یا بزوغ ابتدائے طلوع ست +
وبزغ ناب البعیر برآمد
دندان نیش شتر
(ن ف) بزغ الحاجم والبیطار
بزغا وبزغۃ نشتر زد وروان
کرد خون
بزغ الحاجم والبیطار
تبزیغا نشتر زد

انبزغ الربیع رسید نوبہار و
انبزغ الفرس روان شد اسپ
بزاق کغراب خدو
(ن) بزق بزقا خدو انداخت
وبزقت الشمس روشن شد +
وبزق الارض تخم ریخت درآن
ابزقت الناقۃ فرود آمد شیر
تبزق تبزقا خدو انداخت
بزگی کجرے شاب روے
بزل بالفتح سختے ومنہ امرٌ
ذو بزل ای وشدۃ
بزل بالضم گوسپند مادہ
بازل کصاحب دندان نیش شتر
بوازل جمع + ومرد تجربہ کار دیدہ
دندان نیش برآوردہ یستوی
فیہ المذکر والمؤنث فقال جمل
بازلٌ وناقۃ بازلٌ واین درسال
نہم باشد ولیس بعدہ سن ویسمی
یقال بعد ذلک بازل عام وبازل
عامین بزل وبوازل جمع
بازلۃ زخمی کہ پوست راشگافتہ
وخون ازان روان باشد ورفتار
سریع ویقال ماعندہ بازلۃ
یعنے نیست نزد او چیزے از مال
کقولہم ماعندہ ثاغیۃ ولا راغیۃ

بَزُول کصبور شتر که دندان
نیش برآورده باشد مذکر و مؤنث
دروے یکسان ست بزل جمع
بُزَال کغراب سوراخیکه در آوند
شراب کنند تا برآید
بِزال بالکسر آهنی که بدان مبزل
شراب کشایند
بُزَیل کزبیر نام مولاے عباس
بن وائل
بَزْلاء کصحراء بلاء بزرگ و کارها
عجت ومنه قرینها من بزلاء
ای بنوم بالامور العظام ورای
نیکو + وخطة بزلاء امریکه فصل
حق و باطل باشد
رَجُلٌ تِبْزِلّة بالکسر و تبزِلّة
مشددة اللام و تُبْزِیلَة
مرد کوتاه
مِبْزَل کمنبر پالونه و نایژه گرابه
وخم وجز آن + مبزلة مثله
(ن) بزله بزلا شگافت آنرا
وبزل الخمر وغیرها در آوند آن
سوراخ کرده برآورد - وبزل الشراب
پالود آنرا + وبزل الامر کیسو کرد
وکذلك بزل الرای + وبزل ناب
البعیر بزلا و بزولا برآمد دندان
نیش شتر
بزّله تبزیلا شگافت آنرا
تبزّل شگافته شد + تبزّل
الخمر بمعنی بزل الخمر ست
ابتزل شگافته شد و ابتزل الخمر بمعنی تبزل
الخمر ست + ونیز ابتزال شگفتن غنچه
استبزل الدّن شراب صاف برآورده از خم
بَزْم بالفتح عزیمت بر کارے
وسخن درشت
بَزْمَة یکبار خوردن و وزن
سی درم
بَزِیم کامیر بند تره و جز آن
وفضله زاد و قشور یا باقی در تگ
دیگ بدون گوشت
اِبْزام و اِبْزیم بالکسر فیهما کمر
ساز و آن زبان مانندی که در سر
کمر بند باشد و در حلقه سر دیگر
بند گردد ابازیم جمع
مِبْزَم کمنبر دندان
(ض ن) بزم علیه بزما بدندان
پیشین گزید ویرا + وبزم بالعبء
برداشت آن را + وبزم الناقة
دوشید آنرا با بن انگشت وبزم
فلانا ثوبا ربود جامه او را
+ ونیز بزم شکستن و زه کمان
با انگشت سبابه و ابهام گرفته
گذاشتن والفعل من نصر
اَبْزَمَه الفا داد او را هزار
هُوَ ذو مُبازمة فی الامر
او صاحب عزیمت ست بر کار
اِبْتَزَم الیوم کذا اسبقت کرد
بآن
بَزْمَخ بزمخة تکبر کرد
بُزان کغراب دهیست باصفهان
وازانست مطهر بزانی ابن عبد الوحد
وابوالفرج بزانی که محدثانند
بُزانة دهیست در سفرائن
حسام بن بزین کزبیر
محدث بوده
بُزنان بالضم محلیست در مرو
بِزیون کبرذون عصفور دیبا
اَبْزن مثلثة الاول حوضیکه
دران غسل کنند وگاه از مس باشد
معرب آب زن قال مجد الدین
واهل مکة یقولون بازان
للابزن الذی یاتی الیه ماء
العین عند الصفا و یریدون آبزن
ای الابزن لانه شبه حوض
ورایت بعض العلماء العصر
اثبت صحیح فی بعض کتبه
هذا اللحن فقال عین بازان
من عیون مکة فبهتّه فنبهته
اَبْزُون بالضم نام شاعریست
عمانی
اِبْزِین بوزن و معنی ابزیم
که مذکور شد آبازین جمع
بازن بالحق آورد حق را
بَزْو الشیء بالفتح مانند
ومثل آن
بزو العصا کجی پشت نزدیک
سرین یا اشراف وسط پشت بر سرین
یا بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت
یا بیرون آمدگی سرین
بازو بازی بازیوازی و
بزاة و ابوز و بوز و بیزان
جمع + و ابراهیم بن بازی محدث
بوده
بَزِی کرضی هم شیر یقال هذا
بزیّی ای رضیعی
رجل ابزی مردیکه پشت او
نزدیک سرنیش کج باشد یا وسط
پشت برآمده و وی مشرف گردد
یا سینه اش بیرون آمده و پشت در
درآمده یا سرینش بیرون آمده باشد +
وعبد الرحمن بن ابزی الصحابی وعبد الله

بزواء مونث ابزی و زمینی ست مابین مکه و مدینه زادهما الله شرفا و نام مردے و بدین معنے بدون الف و لام ست

عیاض بن بزوان بالفتح محدث بوده + و فضیل بن بزوان زاهدے بود که حجاج او را کشت

(ن) بزا بزوا فا محر کند تطاول کرد و برجست و انس گرفت + و بزا الرجل غلبه کرد بروے و دارو گیر نمود او را

(س ن) بزی الرجل بزا ابزها گردید مرد

ابزی به گرفت و دار و گیر کرد او را و ابزی نعت ست ازان و منه هو مبز بهذا الامر ای قوی علیه ضابط له و ابزی بلند کرد سرین خود را + و نیز ابزا شیر دادن

تبازی بلند کرد سرین خود را و گام فراخ نهاد و بسیاری نمود بانچه نیست نزد او

فصل السین

ناقة بسوء کصبور آنکه دوشند را آرام باشد

(ف س) بسا به بسا بالفتح و بحرک و بساءا و بسوءا انس گرفت و آرام یافت بان به و بسا بالامر بسا و بسوءا خوگر شد بان و نیز تهاون نمود

ابسانه انس داد او را

بسبسة دهیست در بنارا

بسبر کجعفر دهیست بهمدان و ازان ست صائن الدین عبد الملک بسبری ابن محمد

بسبط کجعفر موضعیست

بست بالفتح وادیست در ازبل و رفتن یا فراخ گام رفتن یا سبقت نمودن در دویدن و الفضل من نصر

بست بالضم شهریست در سجستان منها ابو حاتم محمد بن حبان و اسحق بن ابرهیم القاضی و حمد بن محمد الخطابی و ابو الفتح علی بن محمد و یحیی بن الحسن و الخلیلان ابنا احمد القاضی و الفقیه البستیون

بستان بالضم باغ معرب بوستان ست بساتین و بساتون جمع + و بستان ابن عامر نزدیک مکه ست و نخلهائی یا نیه و هم شامیه دارد و بستان ابراهیم) در بلاد اسد ست + و بستان المسناة در بغداد + و یوسف بن عبد الخالق بستانی از روات حدیث است

بستنجی علی فقیه ابن احمد

بستنیغ بالفتح دهیست به نیشاپور منها المحدثان شبیب و علی ابنا احمد البستنیغیان

بستق کجعفر خادم

بستوقة بالضم مرطبان کوچک سفالین معرب بستو

بستنقان ملک باغ یا نگاهبان آن

بستنان بالضم باغ مذکورست در ب س ت

بسذ کسکر مرجان معرب ست

بسر بالفتح آب سرد

بسر بالضم بوذ تازه از هر چیز و آب تازه یا آب باران تازه باریده

بسار جمع + و جوان مرد باشد یا زن و غوره خرما و تضم السین و آنچه از شکوفه خرما اول ظاهر شود و آن را طلع خوانند و چون بسته گردد سیاب گویند و هرگاه سبز و گرد گردد جدال و سراد و خلال و چون اندکے کلان گردد آن را بلغو خوانند و چون ازان کلان شود بسر ست بعد ازان مخطم بعد ازان موکت بعد ازان تذنوب بعد ازان جمسة بعد ازان ثعدة و خلع و خالعة و چون پختگی آن بانتها رسد رطب نامند و بعد ازان تمر + و نیز بسر دهیست در بغداد و ازان ده است ابو القاسم ابن بسری و زاهد ابو عبید و دهیست بحوران و بدین معنے بدون الف و لام آید + و بسر بن ارطاة و بسر بن جحاش و بسر بن راعی العیر و بسر بن سفیان و عبد الله بن بسر) صحابیانند + و بسر بن محجن و بسر بن سعید و بسر بن حمید و بسر بن عبید تابعیانند و نیز بسر مردیکه پسرانش عبد الله و سلیمان تابعی بوده اند

بسری احمد بن عبد الرحمن و محمد بن عبد الله عم زاده او و احمد

بن ابراهیم و محمد بن ولید محدثانند
بَسَرَة بالفتح تهیست مر بنی
عقیل را
بُسْرَة بالضم یک غورهٔ خرما
بُسَرَات جمع + و آفتاب بوقت
برآمدن و سر نره سگ و مهره است
و نام ربیبهٔ نبی صلی الله علیه و سلم
که دختر ابی سلمه بود و نام صحابی
و بدین هر دو معنی بدون الف و لام
ست و اول ما یبدو من النبات
بالارض ثم جمیم ثم بُسْرَة
ثم صمعاء ثم حشیش
بِسَارَة بالکسر بارانی است که در
ایام گرما پی هم بر ملک سند و هند
بارد و یک ساعت منقطع نگردد
بَسُور کصبور شیر که اسد باشد
بَاسِرَة روی ترش و بد هیأت و
غمگین قال الله تعالی وجوه یومئذ باسرة
بَاسُور کطاوس نوعی از بیماری
مقعد و بینی بَوَاسِیر جمع
بیاسِرَة گروهیست در سند که
کرایه را نواخذه برای
محاربهٔ دشمن نوکر دارند
بُسَیْرَة یکی از بیاسره و بزید
بُسَیْرِی بصری ابن عبدالله محدث

بوده و نیز بُسَیْری بسکون آمر امیری
بود در مصر و بسوی او منسوب است
قصر عالی که در قاهره است
مِبْسُور آنکه علت بواسیر دارد
نخلة مِبْسَار بالکسر خرما
بنی که بُسر آن رسیده نگردد
دن بَسَرَ بَسْرًا و بُسُورًا اشتابی
کرد و پیش از وقت گرفت و غلبه نمود
و ترش رو گردید قال الله تعالی
عَبَسَ و بَسَرَ + و بَسَرَ القَرْحَةَ
بَسْرًا خراشید ریش را پیش از نضج +
و بَسَرَ النَّخْلَةَ گشن داد خرمابن
را پیش از وقت آن + و بَسَرَ الفَحْلُ
النَّاقَةَ جهید شتر نر بر ماده پیش از
خواهش آن و کذلک بَسَرَ الرَّجُلُ النَّاقَةَ
یعنی گشنی داد ناقه را پیش از خواهش
آن و منه الحدیث الرجل تیاس لا
تبسر + و بَسَرَ الحاجةَ خواست حاجت
در غیر وقت آن + و بَسَرَ التَّمْرَ
بسر آمیخت در نبیذ خرما منه الحدیث
لا تبسروا و لا تنجروا + و بَسَرَ
السِّقَاءَ خورد شیر مشکیزه را پیش از آنکه
بخسید و سطبر گردد + و بَسَرَ الدَّیْنَ
تقاضای دین کرد پیش از میعاد + و
بَسْرِیَه آغاز کرد او را + و بَسَرَ النَّبَاتَ

چرانید گیاه ستور نارسیده را
اَبْسَرَ القَرْحَةَ + و اَبْسَرَ الحاجةَ
و اَبْسَرَ التَّمْرَ بمعنی بَسَرَ القَرْحَةَ و
و بَسَرَ الحاجةَ و بَسَرَ التَّمْرَ ست
و اَبْسَرَ النَّخْلُ بُسر آورد خرمابن +
و اَبْسَرَ زید کند زمین مغصوبه +
و اَبْسَرَ المَرْکَبُ فی البحر باز ایستاد
کشتی در دریا
مُبَاسِرَة ماده که مائل نر گردد
پیش ایام خواهش
مُبَسِّرَات بادهاییست که وزیدن
آن را دلیل باران دانند
اِبْتَسَرَ النَّخْلَةَ گشن داد خرمابن
را پیش از وقت آن + و اِبْتَسَرَ الفَحْلُ
النَّاقَةَ جهید شتر نر بر ماده بنا
خواست آن + و اِبْتَسَرَ الحاجةَ
خواست حاجت پیش از وقت آن +
و اِبْتَسَرَ الشَّیءَ گرفت تازه او را
و اِبْتَسَرَتْ دِجْلُهُ خفت پای او +
و اِبْتُسِرَ لَوْنُهُ مجهولا متغیر گردید
رنگ او + و نیز ابتسار آغاز کردن
بچیزی و منه الحدیث اللهم بک
ابتسرت ای ابتدأت بسفری
تَبَسَّرَ الحاجةَ بمعنی ابتسر الحاجة
ست + و تَبَسَّرَهُ تفحص کرد آن را +

و تَبَسَّرَتْ دِجْلُهُ خفت پای او +
و تَبَسَّرَ النَّهَارُ خنک گردید + و تَبَسَّرَ
الثُّؤْرُ ریشهای گیاه خشک تر گردید و
بُسْرَاط بالکسر شهریست نهنگ
ناک نزدیک دمیاط
بَسّ بالفتح گربهٔ خانگی و عامه
بکسر با خوانند بَسّة یکی + و جاء بِه
مِن حَسِّه و بَسِّه به تثلیث اول
در هر دو یعنی آورد آن را باهتمام کوشش
و طاقت خویش و کذلک لأطلبنه
من حَسّی و بَسّی و نیز بَسْ قد
یخفف بمعنی کافی و بَسْ با آن لغت
روی ست و بطنیست از قبیله حمیر و از
آنست ابو محجن توبة بَسّی ابن نمر
که قاضی مصر بود
بُسّ بالضم کوهیست نزدیک ذات
عرق و زمینی ست مر بنی نصر بن
معاویه را و خانه بوده مر غطفان را که
ظالم بن اسعد هرگاه قریش را دید که
بکعبه طواف میکنند و میان صفا
و مروه سعی می نمایند خانه بمقدار
بیت الله بنا کرد و سنگی از صفا
و سنگی از مروه آورده گفت اینست
صفا و مروه پس قومش حج کعبه
ترک کرده بطواف و حج آن خانه

پرداختند تا زهیر بن جناب کلبی تاخت آورد
ظالم را کشت و آن بنا را منهدم ساخت
بُسُس بضمتین پستان بحالت کرده
شده شتر مادگان رام و انس
یافته و شبانان
بَسُوس کصبور ناقه که بے ابساس
دوشیدن ندهد و نام زنے شوم که
شوهرش را سه دعاے مستجاب بخشیده بودند
او گفت دعا کن تا مرا حق تعالے
خوب روتر از زنان بنی اسرائیل گرداند
مرد دعا کرد و تیر دعای او بر هدف
اجابت رسید زن از وے برگشته آلودهٔ
گناه و سیاست کرد آنگاه مرد دعا کرد
تا زن بسگ ماده بسیار آواز مسخ گردید
پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که
مردم ما را عیب میکنند دعای کن
اند تعالے او را بحالت اصلی باز گرداند
مرد باز دعا کرد و هر سه دعا بشومے
آن زن بر باد رفت و از ینجاست که
گویند اشأم من البسوس + و قیل
هی خالة جساس بن مرة الشیبانی
کانت لها ناقة یقال لها سراب
فرآها کلیب وائل فی حماه وقد
کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی
ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب

فقتله فهاجت حرب بکر و تغلب ابنی
وائل بسببها اربعین سنة حتے
ضربت العرب بها المثل فی الشوم
و بها سمی حرب البسوس
بَسِیس کامیر طعام اندک
بَسِیسة پست یا آرد یا قروت
مطحون که با روغن یا زیت خورند
یا نانیکه آن را خشک کرده کوفته
با شیر و مانند آن خورند
بَاسَّة مکه معظمه
بَسَّاسَة بمعنی باسة است
بُس بُس مثلثین کلمه ایست که
بدان گوسپندان را خوانند و شتران
را زجر کنند و ناقه را انس دهند
برای دوشیدن شیر
بَسْبَس بالفتح زمین بے آب و گیاه
بَسَابِس جمع + و درختیست که از آن
پالان سازند یا باین معنی صوب
سَبْسَب درست و نام ابن عمرو صحابے +
و ترهات البسابس ترکیب اضافی
والترهات البسابس ترکیب
توصیفی بمعنے باطل ست
بَسْبَاسَة بالفتح تره بازو درختیست
در عرب مشهور که بخورد مردم و ستور
آید و مزه و ابویش بمزه و بوی گزر ماند

و نام زنے از بنی اسد
(ن) بَسّ بین الناس بسا و
بَسِیسَة سخن چینی کردن میان مردم
و یقال بس عقاربه ای ارسل
نمائمه و اذاه + و بس الابل
بها بسا نرم راندن شتر را + و بُسَّت
الجبال مجهولا ریزه ریزه و خاک
گرده شد کوهها و کذلک بُسَّ الرجل
فی ماله یعنی پاره از مال وی رفت + و نیز
بس آمیختن و بسیسه ساختن و زجر
کردن شتر را بکلمه بس و فی الحدیث
یخرج قوم من المدینة الی الشام یبسون
والمدینة خیر لهم لوکانوا یعلمون و
پریشان رها کردن ستور را و
جستن و کوشش کردن
اَبَسّ بالمعنی ابساسا خواندن
آنرا بسوے آب + و نیز ابساس زجر
کردن شتر را بلفظ بس بس و بسا
کردن ستور را ب بس بس گفتن ناقه
را بوقت دوشیدن
اِنْبِسَاس رفتن آب بزمین و
پراگنده شدن ستور
بَسْبَس بَسْبَسَةً سرعت نمود
و بسبس بالغنم او الناقة بلفظ
بس بس خواند آنرا + و تبسبست

الناقة مداومت کرد بر چیزے
تَبَسْبَسَ الماء روان شد آب
بِسْط بالکسر و بالضم و بضمتین ناقه
که بچه وی را با وے گذارند و بازندارند
اَبْسَاط و بُسُط و بِسَاط بکسر
جمع و بضم شادست + و یده بسط
دست او کشاده است و منه یدالله
بسطان لمسیئ النهار و فی قراءة
عبدالله بل یداه بسطان بالکسر و بالضم
بَسْطَة بالفتح و بضم فضیلت و
دسترس و فراخی علم و درازی جسم و کمال
آن + و نیز بسطة بالفتح ممنوعا لظهر
موضعیست بکوهہاے اندلس
بِسَاط بالکسر گستردنی بُسُط
جمع + و برگ درخت سمر که زیر آن
چادرے گسترده برگرفته باشند
بَسَاط بالفتح زمین فراخ هموار و
زمین فراخ و بکسر دیگ کلان
بَاسِط فراخ کننده و گسترنده و یکے
از نامهاے خداے تعالے بدان جهت که فراخ
میگرداند رزق را بر هر که میخواهد
و آب دور از سبزه و چراگاه +
و خِمْسٌ بَاسِطٌ شتران ما آب
خورشتابنده و قال الله تعالے
والملٰئکة باسطوا

ایدیهم یعنی فرشتگان مسلط
اندبر آنها و قال تعالی هو کباسط
کفیه الی الماء لیبلغ فاه یعنی
مانند خواهندهٔ آب که اشاره کند
بسوی آن تا آب اجابت نماید او را
عقبة باسطة عقبه که از آن
بر دو منزل باشد و یقال الرکیة
قامة باسطة مقامة ممنوعة
کانهم جعلوها معرفة قامة و بسطة
(بسیط) کامیر گسترده و خالص بے
آمیغ و زمین فراخ و مرد فراخ زبان
و بحر سوم از عروض و وزن آن مستفعلن
فاعلن ست ہشت مرتبه + و فلان
بسیط الجسم و الباع تناور و
توانا ست + و بسیط الوجه
درخشان روی از شادی + و بسیط
الیدین جوان مرد و بسط جمع
بسیطة زمین زمین فراخ
هموار و ماده شتر با بچه و زن
فراخ زبان و دهیست بباده یه شام
بسیطة مصغر او هیست ببادیة
شام و آن البسیطة هم گویند و ذهب
فی بسیطة ممنوعة رفت بر زمین
اذن بسطاء گوش کلان پهن
باسوط نوعی از پالان ست ضد

مفروق مبسوط مثله
مبسط المقعد جای فراخ
(ن) بسطه بسطا گسترد
آنرا و تازیانه زد وی را + و بسط
یده دراز کرد دست خود را + و بسط
فلانا شادمان کرد او را و منه حدیث
فاطمه یبسطنی ما یبسطها + و انبسط
المکان القوم گنجایش کرد جای
قوم را و یقال هذا فراش یبسطنی
یعنی فراخ و پهناست + و فرش لی
فراشا لا یبسطنی ای ضیق
بسعنی + و بسط الله فلانا
علی تفضیل داد او را اخذ ابن و
بسط من فلان گستاخی کرد با وی
+ و بسط العذر پذیرفت عذر را
و بسط الله الرزق فراخ گردانید
عذار رزق را + و بسطت یده
علیه مجهولا متسلط شد بر وی
(ك) بسط فراخ زبان گردید
ابسط الناقة گذاشت بچه
ناقه را با وی باز نداشت و ابسطت
الناقة با بچه گذاشته شد
ناقه لازم ست و متعدی
بسطه گسترد آنرا
تبسط گسترده و پهناور گردید

و تبسط فی البلاد در شهرها
رفت بهر سوی آن
انبسط گسترده و پهناور گردید
و گستاخ شد + و انبسط الفرس
فی سیره ای دخل + و انبسط
النهار دراز و ممتد شد روز +
و نیز انبساط کشاده روی شدن
بسطام بالکسر نام ابن قیس
بن مسعود و شهریست با بن معنی بفتح
هم آمده یا آن غلط ست و در آن
شهر کسے را در چشم و عشق عارض نشود
و اگر عشق وارد در آن شهر گردد از
عشق تسلی یابد و از آن شهرست
عارف ابو یزید بسطامی و حسین
بن عیسی و عمر و محمد پسران محمد که محدثانند
و علی بسطامی ابن احمد
ابن بسطام منسوب ست
بسوی جد خود
بسفایج بالفتح معرب بسپایه
و آن بیخ گیاهیست گره دارد
اندرون آن سبز و با عفوصت
و حلوت نافع مالیخولیا و جذام
بسفة بالفتح زمین سنگ
لاخ سوخته بساق بالکسر جمع
باسق کصاحب میوه ست

زرد رنگ نفیس و دهیست ببغداد
باسقة ابر سفید و بلا و سختی
بساق کغراب خدو و کوهیست
بعرفات و شهریست در حجاز
بسوق کصبور گوسپند دراز
پستان
مبساق بالکسر بمعنی بسوق
(ن) بسق بسوقا دراز شدن
+ و بسقت النخل بسوقا بالید
خرما بن + و باسق لغت ست از آن
بواسق جمع + قال تعالی و النخل
باسقات + و بسق علیهم
فضل و فزونی یافت بر ایشان
و منه حدیث ابن الحنفیة
کیف بسق ابو بکر ای اصحاب
النبی صلی الله علیه و سلم
ای کیف ارتفع ذکره دونهم
ابسقت الناقة ابساقا
شیر در آمد در پستان ناقه پیش از
زادن + ناقة مبسق)
لغت ست از آن مباسق
و مباسیق جمع
تبسیق منت نهادن یقال
لا تبسق علینا
تبسق بلند و دراز شدن

بِسْکَرَة بالکسر وتفتح شهریست بمغرب معروف به بِسْکَرَة النخیل منها الحافظ علیّ بن جُبَارَة ابوالقاسم الهُذَلِیّ

بُسْکُل بالضم اسپ دهان که سپس همه آید

بَسْل بالفتح حرام وحلال ازلغات اضدادست لیستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والمؤنث وهشت ماه حرام قومی ازغطفان وقیس عصاره که زیشان بودند وحنا ومرو زشت روی ولقب بنی عامر بن لُوَی که طائفه بوده اند دو طائفه دوم تَیْسَل بمثناة تحتیة است + ونیز بَسْل اسم فعل ست بمعنی آمین یقال بَسْلاً بسلاً یعنی آمین آمین دعذاب گویند بَسْلاً له ای ویلاً له + و بَسْلاً واسْلاً دعای بدست

بَسَل کاجَل آرمی یعنی همچنان ست که گفتی

بَسِل ککتف زشت وترش روی از خشم یا از شجاعت

بُسْلَة کغرفة اجرت افسونگر

بَاسِل شیر وشجاع بسلاء

وبُسْل بالضم جمع + وسخن زشت وسخت وشیر ترش ونبید ومرد زشت وترش روی از خشم یا از شجاعت

بَسِیل کامیر بمعنی بَسِل ست ککتف ودهیست نام والد خلف قریشی ادیب که از اهل اندلس بوده

وباقی شراب که شب اوند مانده باشد

بَسِیلَة تلخی مزه چیزی وپس مانده هر چیز

(ن) بَسَل الرجل بُسُولاً بَسِیل گردید + وبَسَل اللبن والنبیذ ترش وتند شد + وبَسَلَه بَسْلاً ملامت کرد اورا + ونیز بَسْل شتابانیدن وسخت شدن وبنجین وگرفتن چیزی اندک اندک بازداشتن

(س) بَسِلَه وبه سپرد آنرا بوی وی

(ك) بَسُلَ بَسَالَة و بَسَالاً شجاع ودلیر گردید

أبْسَلَ البُسْرَ پخت وخشک کرد غوره خرما را + وأبْسَلَه لکذا پیش آورد او را بان کار + ونیز اِبْسَال گرو کردن حرام

نمودن چیزی وبهلاک سپردن کسی را ومنه قوله تعالی ان تبسل نفس بما کسبت ای ان تسلم وبرمرگ دل نهادن

مُبَاسَلَة حمله کردن در حرب

بَسَّلَه تَبْسِیلاً مکروه و ناخوش داشت اورا

حَنْظَل مُبَسَّل کمعظم حنظلیکه بی آمیزش چیزی خورده یا خوش دارند مزه آنرا

مُتَبَسِّل شیر که اسیر شد

تَمَسُّک ترش روی گردید از خشم یا از شجاعت یا ناخوش داشته شد دیدار وی وترک کرده شد ملاقات او

اِبْتَسَلَ الراقی مزد گرفت افسونگر

اِسْتَبْسَلَ نفسه للموت برمرگ دل نهاد + ونیز اِسْتِبْسَال برجنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد + مُسْتَبْسِل لغت ست از آن

بَسَّام کشداد از اعلام + و رجل بَسَّام مرد بسیار تبسم + ومحمد بن احمد طیبی بَسَّامی محدث است

بَسَّامَة از اعلام ست

مَبْسِم کمنزل دندان پیشین

مُبْتَسَم کمقعد تبسم

مِبْسَام بالکسر مرد بسیار تبسم

(ض) بَسَم بَسْماً دندان سپید کرد + بَاسِم لغت ست از آن + وما بَسَمْتُ فی الشیئ نچشیدم آنرا

اِبْتَسَم دندان سپید کرد

تَبَسَّم بمعنی اِبْتَسَم ست + وتَبَسَّم البرق بدرخشید

بَسْمَل بَسْمَلَة گفت بسم الله

بَسَن بالتحریک اتباع حسن ست یقال حسن بسن

بَاسِنَة لصاحبه کاواهن والات کاری گران وجوال سطبر از کتان روی بَاسِن جمع

بَاسِنَان شهریست بخوزستان

بَیْسَان بالفتح دهیست بام و مذکورست در ب ی س

أبْسَن الرجل إبْسَاناً خوش خوی گردید مرد

بُسْنَج شهریست از هرات معرب بوشنگ از ان شهرست امام محمد بن ابراهیم د اسفندیار بن موفق وابوالحسن داودی وبیست به ترمذ وازانست ابو حامد احمد بن محمد بن حسین

از قریش بیرون نکرده اند و ابنا در طائفه

بُسْیَان بالضم کوہیست
بَسْیَارْدَانَج معرب بسیار
دانہ وآن ثمر درختیست بسیار مبہی
بَسِیْلُ الرُّوْمِیُّ التّرجمان
کجعفر از حواشی ہارون رشید بودہ
وخلف بن بَسِیْل از علماے اندلس ست

فَصْلُ الشِّیْن

بَشَاعَةٌ کگرامة موضعیست
بَشَبَة بالفتح دہیست بمرو
بُشْت بالضم شہریست بخراسان
ازان شہرست صاحب مُسند حافظ
اسحٰق بن ابراہیم وحسن بن علی بن
علاء ومحمد بن موسی واحمد بن
محمد لغوی غازر نجی
بَشْبِیت کامیر وہیست بفلسطین
بَشْتَنَان بالفتح دہیست بنسف
بُشْتَبْرِی بالضم لقب شیخ الاسلام
عبد القادر بن ابی صالح جیلانی ست
رحمۃ اللہ علیہ
بَاشْتَان دہیست بہ نیشاپور
ابنُ البَشْتِنِیّ بالفتح ہشام
بن محمد از دہیست کہ بقرطبہ ست
بِشْر بالکسر از اعلام ست و
کشادہ روی وروے مردم
یقال فلانٌ حسنُ البِشْر ونام
موضعی وکوہیست بجزیرہ وابیست
مر تغلب را یا وادییست کہ دران
ترہای نیکو روید ونام بیست وہفت
صحابیست + وابو الحسن
بِشْرِی تلمیذ سہل بن عبد اللہ +
واحمد بشری ابن محمد بن احمد
وابو عمر و بِشْری از محدثانند
بِشْرَة نام جاریۂ عون بن عبد اللہ
ونام اسپ ماویۃ بن قیس
بِشْرَوَیْہ کسیبویہ جماعتیست
بَشَر محرکۃ مردم مذکر ومونث
واحد وجمع دروے یکسانست وقد
یُثَنّٰی ویُجمع فیقال بَشَرَان
وابشار وروی پوست مردم
وغیر آن بَشَرَة یکے اَبْشَار جمع +
وابو البَشَر آدم علیہ السلام +
وابو البشر عبد الآخر محدث
ست + وابو البشر ہبلوان
بزدی دجال + ومکی بن
ابی الحسن بن بَشَر محدث بودہ
بَشَرَةُ الْاَرْضِ رویدگی زمین
یقال ما احسن بَشَرَتَہا
بَشَّار کغراب مردم فرومایہ
بِشَارَة مثلثۃ مژدہ ولا
تکون مطلقۃ الا بالخیر
وانما تکون بالشر اذا
کانت مقیدۃ بہ وبالضم
تراشہ پوست وبالکسر وبالضم
مژدگانی وبالفتح خوب روئے
وجمال وکِنانۃ از اعلام ست
بَشَّار کشداد از اعلام ست
بُشْرٰی بالضم نام مردی و
ہو لا ینصرف ومژدہ قال
اللہ تعالی یا بُشْرٰی ہذا
غلام مثل عصا وفی التثنیہ
یا بُشْرَیَّ ومژدہ دادن و
الفعل من نصر
بَشَرَی کجمزی دہیست
بمکہ بنخلۂ شامیہ
بُشْرَی کاربی دہیست بشام
بَشِیْر کامیر از اعلام ست ومژدہ بر
وخوب روی بَشِیْرَة مونث آن
یقال امرأة بَشِیْرَةٌ وناقۃ
بَشِیْرَةٌ ایضاً + واقلیمیست
باندلس ونام بیست وشش
صحابی ونام جماعتی از محدثان
واحمد بَشِیْری ابن محمد و
عبد اللہ بَشِیْری ابن حکم و
مطلب بَشِیْری ابن محمد ثانند
وبدون الف ولام کوہی ست از کوہہاے
سلمی + وقلعۃ بُشَیْر در زوزن
ست + وحصن بُشَیْر میان بغداد وحلہ
بُشَیْر ثقفی کزبیر وبُشَیْر عدوی
وبُشَیْر سلمی یا آن بشر وبالکسر ست
صحابیانند + وبُشَیْر بن کعب بُشَیْر
بن یسار وبُشَیْر بن عبد اللہ
وبُشَیْر بن مسلم وعبد العزیز بن
بُشَیْر محدثانند
قَلْ بَاقِتِیْر کصاحب موضعیست
نزدیک حلب وازانست محمد بن
عبد الرحمن باشری
ہُوَ اَبْشَرُ مِنْہُ او خوبتر وجمیل
تر وفربہ ترست ازوے
تُبُشِّر بضمتین وکسر الشین المشددۃ
مرغیست کہ آنرا اصفاریۃ ہم
گویند تُبَشِّرَة یکے
مُبَشَّوْرَة زن خوش اندام
خوش رنگ
ذن، بَشَرَہ بَشْرًا بالفتح
وبُشُوْرًا مژدہ داد اورا یقال
بَشَّرَتُہ بمولود فابْشَرَ و نیز
بَشَر روے پوست برداشتن
وبریدن موے بروت تا آنکہ
بشرہ ظاہر گردد وخوردن ملخ ہمہ

رستنی زمین را و جماع کردن
(س ض) بَشِرَ بِهِ بِشَارَةً
مسرور شد بوی + و بَشَرَنِي بِوَجْهٍ
حَسَنٍ ملاقات کرد مرا بکشاده روی
رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ مذکور
ست در آدم
أَبْشَرَ إِبْشَارًا شاد شد و منه
أَبْشِرْ بِخَيْرٍ قال تعالی وَ أَبْشِرُوا
بِالْجَنَّةِ + و أَبْشَرَتِ الْأَرْضُ بیرون
آورد زمین + و أَبْشَرَتِ النَّاقَةُ
باردار شد + و أَبْشَرَ الْأَمْرُ رونق
داد کار او را + و نیز إِبْشَار مژده
دادن و روی پوست برداشتن
مُبَاشِر بادبان کشتی خواه
بَاشَرَ الْأَمْرَ بخودی خود قیام
کرد در آن + مُبَاشِر لغت ست
از آن + و بَاشَرَ الْمَرْأَةَ جماع کرد
زن را یا هر دو در یک جامه شدند
و ظاهر بدن ایشان باهم سود
مُبَشِّر کمحدث مژده ور و از اعلام
ست + و مُبَشِّرَات بادهائیکه
بعد آن باران آید
تَبَاشِير مژده و اوائل صبح و
اوائل هر چیز و خطهای زمین از
وزیدن باد و نشانهای ریش بر پهلوی

ستور و خرما بنان زود رس و
رونق و رنگ خرما وقت رسیدن
واحد آن تَبْشِير ست و نیز
تَبْشِير مژده دادن
تَبَاشُر مژده دادن یکدیگر را
إِسْتِبْشَار مژده دادن و شاد
شدن و بخبر یقین کردن قال
الله تعالی يَسْتَبْشِرُونَ
بِنِعْمَةٍ من الله و فضل
بَشّ و بَشَاشَة بالفتح تازه
روئی و شادمانی + و هَشّ
بَشّ تازه روی خندان
بَشِيشٌ لِوَجْهِهِ تازه روی
بَشْبَشَة مالك بد یقال
أَخْرَجْتُ لَهُ بَشِيشَتِي
أَبَشّ تازه روی خندان و
کسیکه زینت دهد گرد اگرد سرای او
خانه کسے را بطعام و شراب
(س) بَشّ بَشًّا و بَشَاشَة
تازه روی و شادمان شد + و نیز بَشّ
و بَشَاشَة بلطف کلام و تازه
روئی و کشادگی پیشانی پیش آمدن
أَبَشَّتِ الْأَرْضُ گیاه ناک شد
زمین یا پیچیده گیاه گردید
تَبَشْبُش شادمان و کشاده روی

شدن
تَبَشْبَشَ بِهِ شادمان و تازه
روی شد بوی + تَبَشْبُش از جناب
باریتعالی بمعنی رضا و اکرام ست منه
الحدیث لا يُوطِنُ الرَّجُلُ المساجد
للصلوة الا تَبَشْبَشَ اللهُ بِهِ
كما يَتَبَشْبَشُ أَهْلُ الْبَيْتِ بِغَائِبِهِم
أَبْنَط شتابی کرد و شتابانید
بَنَّطَ فُلَانٌ تَبْنِيطًا بمعنی
أَبْنَط ست لُغَةٌ عِرَاقِيَّة
مُسْتَهْجَنَة
بَشِع کَكَتِف طعام بد مزه حلق
سوز و کسیکه چنین طعام خورده و آنکه
از دهنش بوی بد آید از ناکردن خلال
و مسواک و بد ناکس و بد نفس
و ترش روی چین بجبین
خَشَبَة بَشِعَة چوب بسیار گره
تَبَشُّع کتمنع شهر بیست بدیار فهم
(س) بَشِعَ الرَّجُلُ بَشَعًا
محرکة و بَشَاعَة ناخوش شد مرد از
خوردن طعام بد مزه و بد بوی دهن گردید
از ناکردن خلال و مسواک + و نیز
بَشَاعَة بے مزه شدن + و بَشِعَ
الْوَادِي بَشَعًا لب ریز آب گردید
+ و بَشِعَ بِالْأَمْرِ عاجز و تنگ

شد بآن کار
إِسْتِبْشَاع بے مزه شمردن آن را
بَشْغ بالفتح باران نرم و ضعیف
که روان نگردد و بَشْغَة بالتاء مثله
(ن) بُشِغَتِ الْأَرْضُ مجهولا
باران نرم و ضعیف بارید بران
إِبْشَاغ باران نرم و ضعیف
رسانید زمین را یقال أَبْشَغَ
اللهُ الْأَرْضَ
أَبْشَق کاحمد دهیست بجرجان
أَبْشَاق دهیست بصعید مصر
بَاشَق کهاجر معرب باشه کجرنی
ست شکاری
(س ض) بَشَقَهُ بِالْعَصَا
زد او را بچوب دستی + و بَشِقَ فلان
تیز نگریست + و در حدیث استسقاء
از بخاری بَشِقَ الْمُسَافِرُ
یعنی باز ماند یا بند گردید یا ملول
شد یا عاجز گردید از سفر از بسیار
باران چنانکه باشد در باران
از پریدن یا شکار کردن عاجز
ماند یا صواب بَشِقَ یا لَثِقَ
بلام یا مَشِقَ ست
امْرَأَةٌ بَشْكَى الْيَدَيْنِ
بجز سے زن سبک دست

وکذلک امرأة بشکی العمل
وناقة بشکی ناقه سبک رفتار
سبک روح
بُشکانی بالضم گول نام واقف
از زبان عربی و قاضی محمد هروی
بُشکانی ابن علی محدث بوده
بَشَّاک کشداد بسیار دروغگوی
(ن ض) بَشَکَ الثوب
بشگا دوختن جامه را دوراد و
ونیز بشک کار بد کردن و شتافتن
و دروغ بافتن یقال هو یبشک
الکذب و بریدن و کشادن انو
بند شتر و مخنثن و راندن بشتاب
و سبک گام زدن و بحرکت و سم بر داشتن
اسپ از زمین و فراخ ناکردن دستها
اِبتشاک بریده شده و ابتشک
عِرضه هتک حرمت وی کرد
ونیز ابتشاک دروغ بافتن
بَشَام کسحاب درخت بهشت خوشبو
که از چوب آن مسواک سازند و برگش
موی را سیاه کند بشامه یکی
و بشامة بن عذیر و بشامة
بن حزن شاعر بوده اند
(س) بَشِمَ مِنه بَشَماً
بستوه آمد از آن و نیز

بشم ناگوار شدن طعام
بَشِم کَکتف لغت است از آن و
یقال للشبع داعیة البشم
والبشم داعیة السقم والسقم
داعیة الموت
اَبشمهُ الطعام اِبشاماً
بناگوارد آورد او را
باشان کهامان هیست هراة
(ن) بشا خوش خوی گردید
بَشبَل رومی بجعفر ترجمانی
بوده از حواشی رشید و خلف
بن بشبیک از علمای اندلس ست و
بالسین المهملة ایضا فیهما وقدمرّ

فصل الصاد

بَصّ بالفتح بریدن و دو کرانه
چرم و غیر آن بهم باز نهاده دوختن
والفعل من نصر
بُصر بالضم جانب و کرانه هر چیز
وسطری ومنه الحدیث بصر کل
سماء مسیرة خمس مائة عام
و پنبه و پوست و چرم و بالفتح و
سنگ سطر و بثلث
بِصر بالکسر سنگ سپید نرم
بَصَر محرکة بینائی و چشم ابصار

جمع و دانائی و علم ومنه الحدیث
العامل بلا بصیر کالرامی بلا
وتر و صلوة البصر نماز مغرب
و فجر که میان تاریکی و روشنی گذارده
می شوند
بُصّر کصرد نام موضعی
بَصرة بالفتح شهریست مشهور
و بکسر هم جائی و بکسر الصاد یا معرب
از بس راه است و شهری بوده بمغرب
که بعد چهار صد سال ویران گردید و
زمین درشت و سنگ سپید نرم بصار جمع
و بصرتان بصره و کوفه و ابو
بصرة جمیل غفاری ابن بصرة
صحابی بوده
بُصرة بالضم زمین سرخ پاکیزه
و اندک اثر شیر ومنه حدیث
ام معبد فارسلت الیه
شاة فرأی فیها بصرة من لبن
لمح باصر نگاه تیز یقال اریته
لمحا باصرا ای نظرا بتحدیق
شدید وهو کلابن و تامر ای
ذو لبن و تمر و بصر ای
اریته امرا شدیدا یبصره
باصرة چشم
باصر کهاجر پالان خرد

بَصیر بینا و نابینا از لغات اضداد
است بصراء جمع و دانا و دانشمند
و یکی از اسمای باری تعالی وهو الذی
یشاهد الاشیاء کلها ظاهرها و
خافیها بغیر جارحة و ابو بصیر
عتبة بن اسید الثقفی صحابیست
بَصیرة بینائی و یقین و زیرکی و
مابین دو شقه خانه و پرده سایبان و
حجت و خونیکه بدان دلیل گیرند بر
شکار زخم خورده بصائر جمع و خو
د و سپر و زره و عبرت و گواه
و ابو بصیرة انصاری صحابیست
بَصَّار ککتان نام جد نصر بن همان
بَصارة بالفتح بینائی دل
بُصری کحبلی شهریست بشام و
دهیست ببغداد نزدیک عکبرا و
سیوف را بدان نسبت و هند و از آن
دهست محمد بُصروی شاعر بن محمد بن خلف
باصوری گوشت پالانی خوی گیر
دارد که چشم را روشن کند
اباصر موضعیست
بوصیر جاده است بمصر و نباتیست
مبصر و مبصرة بفتحهما حجت
(س) بصر به بصرا و بصارة
و بکسر بینا گردید و دانست آن را و منه

قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به
ابصره دید او را بچشم و بدل + و
بینا گردانید او را + مبصر لغت ست
ازان + و ابصر بصره در آمد
مبصر محسن متوسط از جامه و
از گویائی و رفتار آویزنده پرده
سایبان بر دروازه و شیر بچه شکار
را از دور دریافته قصد آن نماید
و قوله تعالی والنهار مبصرا یعنی
دیده میشود دران هر چیز
مبصره روشن و پیدا و منه
قوله تعالی وجعلنا آیة النهار
مبصرة و قوله تعالی و آتینا ثمود
الناقة مبصرة ای آیة واضحة
بینة و بینا کننده و منه قوله تعالی
فلما جاءتهم آیاتنا
مبصرة ای تجعلهم بصراء
مباصره از دور برافراشته
نگریستن و نیز کردن دیدن چیزی
بصره تبصیرا و تبصرة
شناسا و بینا کرد آنرا + و بصر
در آمد بصره و نیز تبصیر تعریف و
ایضاح کردن و یعدی الی المفعول
الثانی بالباء و قد تحذف و بریدن
گوشت از بریدن و جدا کردن آن بچشم

باز کردن سگ بچه و بریدن بریده
تبصر شناسا شد یا رخ نیک
نگریست آنرا و تامل کرد یقال
تبصر الهلال ای طلب
ان یراه
تباصروا دید بعض ایشان
مر بعض را
استبصر طلب بصیرت کرد
و بینا دل شد و یعدی بالفی و
پیدا و آشکارا گردید
بصاص کشداد درخشان چشم
بصاصه چشم زیرا که بسیار درخشد
بصیص کامیر لرزه و درخش و
یقال حیصهم و بصیصهم
کذا یعنی عدد ایشان این قدر ست
بصباص کدحداح تیز آب
اندک و گیاه باقی بر چوب بدم
کلاکوش نیز دندان + و تعبیر بصباص
شتران + و قرب بصباص و قرب
با کوشش که دران فتور نباشد قرب
آن شبگیری ست که صبح آن باب رسند
کمیت بصابص کعلابط انگ
سرخی که بر سپید غالب باشد
(ص) بص بصیصا درخشید
و بسرای بیسیر دادم اندک

و بعز الماء تراوید آب
ابص الماء بمعنی بص الماء ست
و ابصت الارض بر آورد زمین
آنچه که اول بر می آرد
بصبصت الارض
تبصبص بمعنی ابصت الارض
ست + و بصبص الجرو چشم باز
کرد سگ بچه نوزاد
تبصبص الشی درخشید
بصبص الکلب دم جنبانید
سگ و چاپلوسی کرد + و بصبص
الجرو بمعنی بصص الجرو ست +
و بصبصت الابل قربها
شتافتند شتران + و بصبصت
الارض بمعنی بصبصت الارض
تبصبص الکلب بمعنی
بصبص الکلب ست
بصط بالفتح بهمه معلمه
بسط بسین ست
بصع بالفتح گاف تنگ دران
آب نفوذ نکند و این سیاه بهو سینی
بصع بالکسر پاره از شب یقال
مضی بصع من اللیل
بصیع کامیر خوی روان شده
از آدمی دستور بصع جمع

ابصع کول بصع جمع + و کلمه
تاکید ست ابصعون جمع + و مذکور
ست در ب ت ع
(ف) بصع بصعا گرد آورد
+ و بصع الماء و غیره روان گشت
تبصع العرق من الجسد
اندک اندک خوی بر آمد از بنهای
موی یا صواب بضاد معجمه ست
بصقه بالفتح زمین سنگ
لاخ سوخته بلند بصاق جمع
بصاق کغراب خدو که از دهن
انداخته باشند و مادام که در دهن
است آنرا ریق خوانند و نوعی از درخت
خرما و شتران نیکو واحد جمع در وی
یکسان ست و کوهیست میان
مصر و مدینه
بصاقه موضعیست نزدیک
مکه و آن را بصاق نیز بدون
تا هم گویند بساقه
القمر سنگ سپید درخشان
بصوق کصبور کم شیر زن
گوسپندان
(ن) بصق بصاقا خدو انداخت
و بصقت الشاة شد گوسپند آبستن را
ابصقت الشاة فرو آمد شیر

بصل محرکة پیاز بصلة یکے
ومنه المثل هو اکسی من البصل
وخود آهنین + واکلیم البصل
در اشبیلیه است
بصلیة محلہ ایست در بغداد
بُصلة بالضم از اعلام ست
بصّال کبقال پیاز فروش
تبصیل پوست باز کردن
تبصّل پوست باز کردن + و
تبصّلوه بسیار سوال کردند از و
تا پری شد آنچه نزد او بود
قشر متبصّل پوست تو بر تو
بُصم بالضم مقدار بست معین
و آن از سر خنصر تا سر بنصر باشد +
رجل ذو بُصم یعنے سطبر +
وثوب ذو بصم کذلک
بُصان کغراب و رمان ماه ربیع
الآخر بصانات وابصنه جمع
بصنّی محرکة مع شد النون و
ومنها الستور البصنیة
بصوة بالفتح مو نعیست یقال
ما فی الرماد بصوة یعنے نیست در
خاکستر اخگر و نه خدر گ آتش
بصیّ کرضی خایه کشیده یقال
خصیّ بصیّ

(ن) بصّا علی غریمه ہمه
مال بر ستاند از وے + و نیز
بصاء بالکسر والمد خصیه کشیدن
خصّاه الله و بصّاه و
لصّاه خصی گردانید اورا خدائے

فصل الضاد

بضر بالفتح ملاق نعیست در نظر
بضرة بطلان چیزے و منه
ذهب دمه بضرا امضرا اکبسر ہا
یعنے رایگان
بضّ بالفتح مرد تنک پوست
آگنده گوشت و شیر ترش و عطاء اندک
بضّة زن تنک پوست
آگنده گوشت و شیر ترش
بضض محرکة آب اندک
باضّة زن تنک پوست
آگنده گوشت
بُضاضة کثمامة آب اندک
یقال ما فی السقاء بضاضة
بیر بضوض کصبور چاه کم
آب بضاض جمع
بضیضة کسفینه بمعنے
باضّه ست و باران اندک و تری
و آب اندک و منه ما فی السقاء
بضیضة
باضوض تری یقال ما فی
البیر باضوض
بضباض کدحداح بسیار دروغ
بضباضة بمعنے باضّه ست
رجل بُضابض کعلابط مرد فربه قوی
(ض) بضّ الماء بضّا و بضوضا
و بضیضا اندک اندک روان شد
آب و فی المثل ما یبضّ حجره یعنے
تراود سنگ او ویضرب للبخیل و نیز
بضّ الابریشم رو و جامه ساز کردن
تا بنواز ریقال بضّ اوتاره + و
بضّ لہ اندک عطا کرد او را و ما
علمک اهلک الا مضّا و
بضّا و بیضا و میضا یعنے نکرهت
نیاموختند ترا اہل تو مگر آنکه اگر کسی از تو
سوال کند بکام و زبان آواز بر آورے
و جواب صاف آن از لا و نعم نگوئی
(ض س) بضّ الرجل بضوضة
و بضاضة تنک پوست آگنده
گوشت گردید
ابضّ لہ اندک عطا کرد او را
بضنض تبضیضا باز رست
ابتضّ القوم از بیخ بر کند قوم را
وابتضضت لنفسی لسہ تقاضا شمردم
نفس خود را براے او و تن ہی کردم از آن
تبضضته براے او گرفتم ہمه چیز
و تبضضت حقی منه تمام گرفتم
حق خود از وے اندک اندک
تبضبض باز رستن
بضع بالکسر و بفتح پاره از شب و پاره
از عدد و هو ما بین الثلث الی التسع
او الی الخمس او ما بین الواحد الی الاربعة
او من اربع الی التسع او هو سبع
و اذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع
لا یقال بضع و عشرون او یقال ذلک
قال الفراء لا یذکر مع العشرة و
العشرین الی التسعین و لا یقال
بضع و مائة و لا بضع و الف قال
مبرمان البضع ما بین العقدین
واحد الی عشرة و من احد عشر الی
عشرین و مع المذکر بہا و مع
المؤنث بغیرها یقال بضعة
و عشرون رجلا و بضع و عشرون
امرأة و لا تعکس و البضع غیر
معدود لانه یعنے القطعة
بضعة بالفتح و بکسر پاره از گوشت
و منه الحدیث الفاطمة بضعة منی
ای جزء منی بضع بالفتح و کعنب
و بضاع بالکسر و بضعات جمع

بُضُع بالضم جماع یا کسی کابین و طلاق و عقد نکاح از لغات اضداد ست و نام موضعی
بَاضِع کصاحب دلال شتران یا حمال متاع و زبان و شمشیر بران بَضَعَة محرکة جمع + و آب گوارد و موضعی ست بساحل دریا یمن یا جزیره ایست در آن دریا بمعنی بدون الف و لام
بَاضِعَة شکستگی سر که پوست و گوشت کفته باشد و خون نزدو آزد و گله بزرگ از گوسپندان یا چند گوسپند بازمانده از رمه بَوَاضِع جمع
بِضَاعَة بالکسر پاره از مال که بدان تجارت کنند
بُضَاعَة بالضم و قد یکسر چاهیست بمدینه و قطر سر آن شش ذراع ست
بَضِیع کامیر آداک و خشکی میان دریا و لنگرگاهیست متصل یمن غیر جده و جوی روان شده از آدمی و مستور و کوهیست و دریا و آب گوارد شر بُضُع جمع + و گوشت بقال دابة کثیرة البضیع + و رجل اظمی البضیع یعنی مرد اگنده گوشت
بَضِیعَة شتر کتل
اَبضَع کزبیر موضعی یا کوهیست بشام و موضعیست برچپ شهر جاره
آلبضع لاغر
آلبضعة پادشاهی بود از کنده برادر مخوس
مِبضَع کمنبر نشتر
(ف) بَضَعَ مِنهُ بُضُوعًا سیر آب شد + و بَضَعَ مِنَ الماء بَضعًا و بُضُوعًا و بَضَاعًا سیر آب شد و منه المثل حَتّی متی تکرع و لا تبضع + و نیز بضع بریدن و شگافتن زخم و پاره پاره کردن گوشت و کد خدا شدن و جماع نمودن و رگ زدن و هویدا کردن کلام و هویدا شدن آن لازم ست و متعدی یقال بضعة الکلام فبضع هو بُضُوعًا و رسیدن اشک در چشم و فرو ریختن آن
اَبضَعَ المرأة کد خدا کرد زن را + و اَبضَعَ الشیء بضاعةً ساختن آن چیز را + و ابضع عن المسئلة جواب شافی داد مسئله را + و ابضع الکلام بیان شافی نمود و هویدا کرد آن را
مُبَاضَعَة و بِضَاع جماع نمودن و فی المثل کمعلمة امها البضاع
تَبضِیع بریدن
تَبَضَّعَ العرق روان شد خوی و نیز تبضع شگافته شدن جلد
اِبتَضَعَ هویدا گردید
اِنبَضَعَ العرق بند شد خوی
اِستَبضَعَ الشیء بضاعت ساختن آن را و فی المثل کمستبضع تمر الی هجر و ذلک لان هجر معدن التمر + و نیز استبضاع نوعی از نکاح جاهلیت و ذلک ان تطلب المرأة جماع الرجل لتنال منه الولد
بَاضِک بَضُوک کصبور شمشیر بران
(ض) بَضَکَه بریدن آن را یقال لا یبضک الله یده
بُضم بالضم نفس و خوشه نو خیز روز افزون
(ن) بَضَمَ الزرع سطر دانه گردید + و بضم الحب اندک سخت شد دانه
بُضّی کربی وهدی دهیست بلاد بجیله یا وادیست

فصل الطاء

بُطء بالضم درنگی و آهستگی و قولهم لم افعله بُطأً یا هذا و بُطای اکبشری یعنی نه کرده ام آن را اگاهی
بُطآن بالضم و یفتح اسم فعل ست بمعنی ماضی یقال بطآن ذا خروجا یعنی درنگ کرد در بر آمدن
بَطِیء کامیر ست رو بِطاء جمع + و لقب احمد بن حسین عاقولی که محدث بود
(ک) بَطُؤَ بُطأً بالضم و بطاء جمع - ککتاب درنگ کرد و آهستگی نمود
اَبطَأ بمعنی مجرد ست + و ابطئوا خداوند ستور آهسته رو شدند + و اَبطَأ عَلَیهِ بِالاَمرِ پس انداخت کار را و تاخیر کرد در آن
بَطَّأ عَلَیهِ بِالاَمرِ تَبطِیئًا بمعنی اَبطَأ علیه بالامر ست و منه الحدیث من بَطَّأ بِهِ عَمَلُهُ لم ینفعه نسبه
تَبَاطَأَ الرَّجُلُ فِی مَسِیرِهِ درنگی کرد در رفتار
اِستَبطَأَه بطی شمرد آن را
بُطی بالضم چسپیده بچیزی غیر بر آمده از آن و منه کانت کمام الصحابة بُطحًا ای لازقة بالراس غیر ذاهبة فی الهواء

والکمة القلانس
بُطحة خوب خصلت یقال هذه بُطحة صدق
بَطح کلتف و بطیحة و بطحاء وابطح جوی در سنگ لاخ بطاح د اباطح و بطائح جمع + و بطاح بُطح بطایق مبالغه است چنانکه اعوام عوم + و قریش بطاح آنانکه میان دوکوه مکه ابو قبیس و احمر سکونت داشتند + و بطائح النبط میان عراقین ست
هو بطحة رجل بالفتح آن قامت یک مردست
بُطاح کغراب بیماری ست از تب حادث گردد و منزلیست مرنبی یربوع را
هو بُطاحیّ مبتلا بمرض بطاح
بُطحان بالضم یا صواب فتح بکسر طاست موضعیست بمدینه
بطحان بالتحریک موضعیست در دیار تمیم
بطحه بر روی افگند اورا
تبطیح سنگریزه انداخته پاکوب و برابر کردن
تبطح السیل سیل بسیار شد سیل در بطحاء

انبطح بر رو افتاد و فی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه و سلم ان یاکل الرجل بشماله او مستلقیا علی ظهره او منبطحا علی بطنه + وانبطح الوادی فراخ شد رود بار
ابل بُطحة کفرحة شتران فربه و کذلک رجال بطحة
باطخ الماء احمق
بطّیخ کسکین کدو خیار و خربزه و مانند آن بطّیخة یکی + و محمد بن ابی بکر بن بطیخ شامی از علمای شافعیه است
بطّیخی خربزه فروش
رجل بُطاخیّ کغرابی مرد بسطبر
مبطخة و بضم الطاء بطیخ زار
(ن) بطخه بطخا لیسید آنرا + بلطخ لغت ست از آن
ابطخوا خداوند بسیار بطیخ شدند
بِطر بالکسر رایگان یقال ذهب دمه بِطرا
بیطر کتف بزرگ منش فیزنده + و نصر بن احمد بن البطر محدث ست
بطّیر کامیر کفانیده و شگافته شده و چشک ستور

بیطار کصیقل پچشک ستور بیطار بالفتح مثله
بیطر کهزبر در زی و بیطار
بیطرة بالتاء پیشه ضعیف است در
معزب
بطریر کخنزیر بی شرم زبان دراز منهمک در گمراهی بطریرة مونث آن
(ن ض) بطر الجرح بطرا کفانید آنرا
(س) بطر بطرا بالتحریک سخت شادی نمود و فریفته و تکبر کرد و یقال بطرت عیشک کما یقال الیت بطنک و رشدت امرک ای الم بطنک و رشد امرک + و نیز بطر سرگشته شدن و ناسپاسی نعمت کردن و مکروه داشتن چیزیکه سزاوار کراهت نباشد + بطر کتف لغت ست از آن + گردن کشی کردن از حق و قبول ناکردن آنرا و منه الحدیث الکبر بطر الحق
بیطرة بیطاری کردن
مبیطر بکسر الطاء بیطار
ابطره سرگشته و حیران کرد اورا و به و به آورد + و ابطره المال شادمان نمود اورا + و ابطره ذرعه تکلیف داد اورا زیاده از طاقت یا معیشت او موقوف گردانید و لاغر ساخت
بِطریق بالکسر سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند و فروتر از آن ترخان که پنج هزار کس در حکم او باشند و فروتر از آن قومش که دو صد کس در فرمان خود دارد و مرد متکبر و مرغ فربه بطارقة جمع + و بطریقان دو شراک که بر پشت قدم باشد
بُطارق کعلابط طویل
باطرقان بکسر طار دهیست باصفهان
تبطرق رفتار اسپ جواد وزن پارسا
بِطراک کقمطر و جعفر بطریق ست که گذشت یا سردار مجوس
بطیاس کجریال دهیست بباب حلب
بطیش کامیر سخت گیر
بطاش از اعلام ست اسماعیل بن هبة الله بن باطیش فقیه شافعیست
(ض) بطش به بطشا حمله کرد بر وی و سخت گرفت

انزا یا بطش سخت گرفتن ست
در هر چیز که باشد و منه الحدیث
فاذا موسی باطش بجانب
العرش و دلیری کردن + و
بطش من الحمی افاقه یافت
از تب و هنوز ضعف دارد
ابطشه حمله کرد بروی و
سخت گرفت آنرا
مباطشه بایکدیگر حمله
آوردن و گرفت
مباطش از اعلام ست
تبطشت الرکاب
بلحمالها مانده گردیدند تا
این که جنبیدن نتوانند
بطّ بالفتح نوعی از مرغابی
بطّة یکی یستوی فیه المذکر
والمؤنث ولیست الهاء للتانیث
وانما هی لواحد من جنس
و دهیست در راه دقوقا +
وابو الفتح بطّی محدث هم منسوب
یکی از اهل این قریه بود
بطّة خنوره روغن یا آوندی
بشکل مرغابی + وابو عبد الله
بن بطّة عکبری مصنف
الابانة است + وقیس بن بطّة

لقب مردی
ابو عبد الله بن بطّة و محمد بن موسی
بن بطّة و عبد الوهاب بن احمد بن
محمد بن احمد بن بطّة بضم در
همه اصفهانیانند
بطّة بالکسر موضعیست بحبشه
بطیط کامیر شگفت و دروغ
یقال جاء بامر بطیط + :
کفش بی نوک نیم موزه و بلا
بطائط کعلابط فربه و ستبر
و حطابطا از اتباع ست
بطیطة بتشدید یا مصغر
بطبطة بمعنی سرفه است
بطاطیا نهریست که آب
دجیل در آن میریزد
مبطّ بکسر المیم نشتر و هر چه
بدان شگافند
(ن) بطّ الجرح بطّا
شگافانید ریش را + و نیز بطّ
شگافتن همیان
ابطّ خنوره روغن خرید
بطّط تبطیطا تجارت
مرغابی کرد + و نیز تبطیط مانده
گردانیدن
بطبطة آواز کردن مرغابی

و غوطه زدن آن در آب و ضعیف شدن رای
مبطبطة کبک
ارض منبطبطة زمین
بعید و دور
(س ف) بطغ بالعذرة
بطغا بمعنی بدغ ست +
و نیز بطغ) مالیدن چیزی بر
زمین و پای کشان بر زمین رفتن
بطاقة بالکسر سیاهی چشم و
پاره کاغذ که بر آن رقم قیمت نوشته
میان جامه گذارند و هر رقعه خرد
الحدیث یؤتی برجل یوم القیامة
ویخرج له بطاقة فیها
شهادة ان لا اله الا الله
رجل بطل محرکة مرد
دلاور ابطال جمع
بطلة زن دلیر و ساحران
باطل ناچیز ضد حق اباطیل
جمع + و ابلیس و منه ما یبدئ
الباطل وما یعید
بطالة دلیری بطولة
مثله و بیکاری و هزل
رجل بطّال کشداد
مرد ناچیز و معطل و بیکاره و لا
ابطولة بالضم و ابطالة

بالکسر باطل یقال بینهم ابطولة
و ابطالة
بطلات کسکرات ترّهات
و اباطیل
(ن) بطل بطلا و بطلانا بالضم
و بطولا بفتحتین ناچیز شد + و
بطل فی حدیثه بطالة هزل
گفت + و بطل الاجیر معطل و بیکار شد
(ک) بطل بطالة و
بطولة شجاع و دلیر گردید
ابطل باطل آورد و دروغ گفت
+ و ابطله باطل و ناچیز کرد آنرا +
و ابطل فی حدیثه هزل گفت
تبطّل شجاع و دلیر گردید و بطالت
دوست شد + متبطّل لغت
ست از آن + و تبطّلوا بینهم
ای تداولوا الباطل یعنی گرفتند
باطل را نوبت بنوبت
بطلیوس بالفتح الیاء
والطاء والیاء المثناة التحتیة
شهریست باندلس
بطلیموس نام حکیمی
از حکمای یونان
بطم بالضم و بضمتین
بر درختی ست که آنرا بن گویند

بادرخت آن وبن مسحن وبدرد باهی
و دافع سعال ولقوه وکلیه است
وضماد برگش دررویانیدن مو مجرب
بَطْنٌ شکم خلاف ظهر ست اَبْطُن
وبُطُون وبُطْنان جمع + وگروه
کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ وزاید از
عماره اَبْطُن وبُطُون جمع + شکم
هر چیز وجانب دراز تر یه وزمین مغاک
بُطْنان جمع + ونام بیست دشت
وذو البطن پلیدی + والقت المراة
ذو بطنها یعنی زاد + والقت
الدجاجة ذا بطنها بیضه نهاد
ماکیان وفی المثل الذئب یغبط
بذی بطنه لانه یظن به
الجوع ابدا وانما یظن به البطنة
لعدوه علی الناس والماشیة
بَطَنٌ محرکة بیماری شکم
مِبْطان کتف توانگر متکبر وبنده شکم
وبسیار خوار کلان شکم بِطَان جمع
بِطْنَة بالکسر کبر وفربهی وسیری
وپری شکم از طعام ومنه المثل البطنة
تذهب الفطنة ویقال لیس
للبطنة خیر من خمصة تتبعها
باطن پنهان بواطن جمع
ونامی از نامهای خدای عز وجل

ودخل هر چیز وزمین پست ومغاک
اَبْطِنَة وبُطْنان جمع + وآب
راهیه در زمین درشت بُطْنان جمع
بَاطِنَة دهیست بساحل بحر
عمان وخانها وبازارهای بصره
وکوفه که باهم اتصال دارد وکناره
نمایان شهر دوراز خانها
بَاطِنِيَّة گروهیست از شیعه
منسوب بسوی باطن زیرا که هر امر
شرعی در اعتقاد این ها باطن دارد
وظاهر مثلا باطن صوم پنهان داشتن
مذهب ست وباطن حج رسیدن بامام و
باطن نماز فرمان برداری امام واز ینجا
ست که امام مالک بن انس گفته که توبه
فرقه باطنیه مقبول نباشد چرا که
توبه ایشان راهم باطنی خواهد بود
بِطَان بالکسر برماده بهت بدو اسپی
ست که اتزا ابو البطین هم
گفتندی وآن هر دو مر محمد بن ولید
رابوده + وتنگ ستور ومنه المثل
التقت حلقتا البطان وقتی گویند
که کار سخت ودشوار گردد اَبْطِنَة
وبُطُن جمع + وموضعیست
میان شقوق وتعلبیه وموضعیست
ببلاد هذیل وشهریست بیمن +

وعریض البطان فراغ بال
بِطَانَة راز نهانی ومیانه
روستا ودوست درونی وخاصه و
آستر جامه وجز آن وموضعیست خارج مدینه
اَبْطَن کامیر کلان شکم وتونگر و
دور وبعید یقال شاو بطین ونام
اسپ محمد بن ولید بن عبد الملک
ولقب مردی خارجی ولقب مسلم بن
ابی عمران محدث
بُطَيْن کزبیر شاعری بوده ویکی
از منازل قمر که شکم برج حمل است
وآن سه ستاره خرد ست که برصورت
دیگ پایها واقع شده ذو البطین
لقب اسامة بن زید رضی الله عنه
بُطْنَانُ الجَنَّة بالضم میانه
بهشت
اَبْطَن کاحمد رگ بازوی اسپ
مِبْطَان بالکسر بسیار خوار شکم
پرور وکلان شکم
(ن) بَطَنَ نهان شد + وبطنه
الداء وپیدا اثر کرد بیماری در باطن
وی + وبُطِنَ الرَّجُلُ مجهول
درد مند شکم شد + مبطون لغت
ست از آن + وبطن من فلان
محرم وخاصه وی شد + وبطنه

وله ایضا بالفتح بر شکم او زد + ونیز
درون وادی در آمدن ودرون
حقیقت چیزی شناختن یقال بطنت
الخبر ای عرفت باطنه
(س ك) بَطِنَ بَطَنًا کلان
شکم گردید
اَبْطَنَ الثَّوْبَ آستر کرد جامه را
+ وابطن البعیر تنگ بر کشیده
شتر را + ونیز ابطان درونی وخاصه
کردن کسی را وشمشیر زیر کش گرفتن
بَاطَنَهُ مُبَاطَنَةً کنگاش کرد
باوی
بَطَّنَهُ زد بر شکم او + وبطن
الثوب بمعنی ابطن الثوب ست +
وتبطین اللحیة ستردن موی زیر
زنخ وخنک ومنه الحدیث النخعی انه
کان یبطن اللحیة ای یاخذ
الشعر من تحت الذقن + و
بطن البعیر بمعنی ابطن البعیر ست
مُبَطَّن کمعظم باریک شکم مُبَطَّنَة
مؤنث واسپ سفید پشت وشکم
تَبَطَّنَ الكَلَاءَ گردید در چراگاه +
ونیز تبطن کسی را در زیر خود گرفتن
ودانستن حقیقت کاری
اِسْتَبْطَنَ النَّاقَةُ عشرة ابطن

بچه گرفت از وی ماده شکم
اِسْتَبْطَنَ آمْرَهٗ محرم رازاو
شد و فی الحدیث رجل اُرْتبطعو سنا
لِیَسْتَبْطِنَهَا ای یطلب ما فی بطنها من
النتاج + و نیز اِسْتِبْطَان پنهان داشتن
بَطْنَج کجعفر نام جد احمد محدث
متکلم اشعری ابن محمد
بِطْیَة بالکسر زنگی قال
مجد الدین حکاها سیبویه و لا
علم لی بموضوعها الا ان یکون
اَبْطِیَت لغة فی اَبْطَات
بَاطِیَة کاسه بزرگ و خنور شراب

فصل الظاء

بَظْر بالفتح تلاق بُظُور جمع و منه
قولهم فی الشتم اُمصص
بظر فلانة و انگشتری
بَظْرَة زنیکه در غلش دی کم
باشد و حلقه انگشتری بی کرسی
بِظْر بالکسر رایگان منه
ذهب و مه بِظْراً
بُظْرَة بالضم تندی سیان
لب بالائین
بُنْظُر کقنفذ تندی میان
دو لب فرج زن

بَیْظَر کحیدر تلاق + دب
بیظر دشنام ست مرد را
بُظَارَة بالضم تلاق و بفتح و اخنج
که خانه بگذارد از زن و تندی میان
لب بالائین و سر پستان گوسپند + و
بُظَارَةُ الشَّاةِ تندی کنار فرج آن
اَلْبَظْرَاءُ ختنه ناکرده و مرد یکه میان
لب بالائین او تندی باشد و منه
قول علی کرم الله وجهه لشریح
فما تقول انت ایها العبد
الابظر
اَمَةٌ بَظْرَاءُ ماده دراز تلاق
ختنه ناکرده بُظْر جمع + و منه یقال
فی الشتم یا ابن البظراء
بِظْرِیرَة بالکسر زن بیشرم
زبان دراز
(س) بَظِرَ الرَّجُلُ بَظَراً
ابیظر گردید + و نیز بظر دراز
تلاقی و دراز تلاق شدن
بَظَرْتُ الجَارِیَةَ ختنه
کرد آنرا + و هو یمص بظره
یعنی او میگوید و راکه در دهن بگیرد
تلاک بظر نهانیت را
مُبْظِرَة زن ختانه
بَظْرَم کجعفر انگشتری

تَبَظْرَم در حق احمقی گویند که
انگشتری در انگشت کرده با هرم
حرف فرد نداشاره بدان نماید
فَظٌّ بَظٌّ درشت و سطبر
بَظْیَیْنَا که سیر فربه نازک اندام
(ن) بَظَّ المُغَنِّی رست
کرد تار ساز تا بنوازد
اَبَظَّ فربه شد
بِظْمَاج بالکسر جامه که بر یکجی
از دو طرف آن خواب باشد یا
جامه که بر میانه آن خواب باشد
نه بر هر دو طرف آن علم و نقش
بُظًا بالضم گوشت پاره بهم نشسته
(ن) بَظَا لَحْمُهُ بُظُوّاً آگنده
شد گوشت وی
(س) بَظِیَتِ المَرْأَةُ
و بَظِیَت اتباع ست یعنی
فربه و آگنده گوشت شد

فصل العین

مَبْعُوث بروزن و معنی
مبعوث ست
بَعْث بحرک لشکر دگر که
که بجای فرستند بعوث جمع +
یقال کنت فی بعث فلان

و یَوْمُ البَعْث روز قیامت
بَعِیْث ککتف شب زنده دار
تهجد گزار
بَعِیْث کامیر فرستاده + مبعوث
مثله و نام اسپ عمرو بن معدیکرب
و لبنیث بن حریث + و بعیث
بن رزام + و بعیث بن بشیر
شاعر اند
بُعَاث مثلثة الاول و العین معجمیه نیز
موضعیست نزدیک مدینه مراد ست
را و یوم بعاث روز جنگ اوس
و خزرج
بَاعِث فرستنده و برانگیزنده و یکی
از نامهای باریتعالی و هو الذی یبعث
الخلق ای یحییهم بعد الموت
بَاعُوث اسم سریانی ست
و آن ترسایان را بمنزله استسقا
مر مسلمانان را
(ف) بَعَثَهٗ بَعْثاً برانگیخت او را +
و بَعَثَ النَّاقَةَ برخیزانید ناقه را
و نیز بعث فرستادن زنده کردن
و بیدار کردن و پراگنده کردن بعثه
اسم ست از آن بعثات جمع
(س) بَعِثَ بیدار ماند
اِنْبَعَثَ برانگیخت در او فرستاد

و بیدار کرد
تبعّث مِنهُ الشِّعرُ و غیرہ
بر آمد و روان شد
اِنبعث بر انگیخته و فرستاده شد
و انبعث فلان لشانه یعنی
برخاست بکار خود رفت + و نیز انبعاث
شتافتن و بر آمدن و روان شدن
مُنبعِث صحابیست نام او مضطجع
بود آن حضرت صلی اللّٰه علیه وسلم تغییر
داده باین نام خواند
بعثر بجعفر نام پدر حملہ وصیله
که از قبیله بکر بن عام بودند
بعثرة رنگ چرکین د منه
ابن بعثر الشّاعر
بعثر بعثرةً نظر کرد و تفتیش نمود
+ و بعثر التّراب کاوید آنرا و بر
انگیخت و بعثر الشّیء جدا جدا
و زیر و بالا کرد آنرا و بیرون آورد
و آشکارا ساخت قال اللّٰه تعالیٰ بُعثِر
ما فی القبور + و بعثر الحوض
اے هدمه وجعل اسفله اعلاه
و نیز بعثرة شوریدن دل
تبعثرت النّفس شورید دل
بُعثُط بالضم ناف وادی و میان آن
و سر بالا و بر باز کرو خایه و قد تنقل

الطاء بعاثط جمع + و این
بُعثُط ماهر و داننده چیزے
یقال هو ابن بُعثُطها و فی
حدیث معویة قیل له اخبر عن نسبک
فی قریش فقال انا ابن بُعثُطها
یریدانه واسطة قریش و من
سرة بطحائها
بُعثُوط بالضم ناف وادی و میانه آن
بعثقة ریزان شدن آب
از شکستگی کناره حوض و خم
تبعثق الماءُ من الحوض
ریزان شد آب از شکستگی کناره
حوض
بُعثُم بالضم نام پدر عیاش
صاحب الجد حیرة
رجل بُعج کشکف مرد سست
رفتار گویا مبعوج البطن است
بعجة بن زید بالفتح صحابیست
و بعجة بن عبد اللّٰه تابعی
بُعجة بن قیس بالضم مولی
صدقات قبیله کلب بود از طرف
منصور + و بنو بُعجة قبیله است
باعجة جای فراخ از وادی +
و باعجة الفردان نام موضعی
بعیج کامیر شکم کفانیده + و امرأة

بَعیج زنیکه در خیر خواهی شوی مبالغه
نماید و بر وے نثار کند
مبعوج شکم کفانیده
(ف) بعجه بعجا کفانید آن را +
و بعجه الحبّ در اندوه انداخت
او را محبت + و بعج بطنه
لک مبالغه کرد در خیر خواهی تو
بعّجه تبعیجا کفانید آن را
+ بعج المطر الارض ریخت
باران و شگافت زمین را
تبعّج السحاب واشد ابر و
باز ماند باران
انبعج السحاب یعنی تبعّج
السحاب است + و انبعج شگافته شد
بَعد پس ضد قبل آن و رعایت
اضافت معرب بود و در حالت افراد
مبنی بر ضم و منه بعدُ و افعل بعدًا
منونین نیز روایت کرده اند و حکی
الفراء من بعدٍ بالکسر بغیر التنوین
اجاز بالضم والتنوین ایضا + و اما
بعد فصل خطاب است یعنی بعد حمد
من مرترا و اول کسیکه این کلمه گفته داؤد
علیه السلام ست یا کعب بن لوئی +
و جئت بعد یکم کسمک یعنی کما
ست

بُعد بالضم دوری و مرگ و لعنت
یقال البُعد له یعنی دور گرداند او را
خدا و هلاک کناد او را و آورده اند
انه لذو بُعد + و بعد باعد
بطریق مبالغه است یعنی دوری بسیار
بُعدة رای و حزم و منه انه لذو
بُعدة و ستاره بیگانگی یقال بیننا
بُعدة منزل البَعَد بالتحریک منزل
دور + و تنحّ غیر بعد یعنی نزدیک شو
بُعد کصرد خیر و فایده یقال انه
لغیر بُعد و ما عنده بُعد
باعد دور و بَعَد جمع مثل
خادم و خدم یقال اما انت منا
ببعد و ما انتم منا ببعد
ایضا + و تنحّ غیر باعد
یعنی نزدیک شو
بعاد بالکسر لعنت و نفرین
بعاد خراب دور
بعید دور یقال اما انت منا
ببعید و ما انتم منا ببعید یستوی
فیه الواحد والجمع + و تنحّ غیر
بعید یعنی نزدیک شو + و امر
بعید امر در نهایت بزرگی
الابعد خیر و فایده یقال انه لغیر الابعد
و ما عنده ابعد و دور تر و بیگانه ابعد

جمع + وخیانت کرد یقال کب الله
الابعد لفیه ای القاه لوجهه ولا
یقال الا لشی منه شی
رجل مبعد کمنبر مرد بسیار
دور سفر
بعدان کسحبان روستائیست
بیمن
رأیته بعیدات بین و بعیدات بین
دیدم او را اندک پس جدائی و ذلک
اذا کان الرجل یمسک عن اتیان
صاحبه الزمان ثم یاتیه ثم
یمسک عنه ثم یاتیه
(ک س) بعد بعدا او بعدا
دور شد و برد + بعید و باعد و بعاد
لغت ست از ان بعداء و بعد و
بعدان جمع + یقال فلان من
بعدان الامیر و من قربانه
ابعده الله دور کرد او را + و ابعده
الله دور دارد او را از خیر + و نیز
ابعاد دور رفتن
باعده مباعدة و بعادا
دور کرد او را و دور شد لازم ست
و متعدی
بعده تبعیدا دور کرد او را
تبعد دور رفت

تباعد دور شد
استبعد الشی بعید شمرد آنرا
+ و استبعد دور شد + و نیز
استبعاد دوری جستن
بعذره بعذارة بالکسر
حرکت داد آنرا و لرزانید
بعر بالفتح پشکل و بحرکه بعرة یکی
ابعار جمع + و فقر تمام
بعرة خشم برای خدا
بعرة محرکة سرزه
بعار غراب بر درخت کنار
بعار کشداد نام موضعی و
لقب مردی
بعیر کامیر وقد یکسر الباء شتر نر ساله
یا چهار ساله و گاهی در ناقه هم استعمال
کنند و خر و هر بار بردار این دو معنی
اخیر از ابن خالویه است ابعرة و اباعر
و اباعیر و بعران بالکسر و الضم جمع
بعیرة بالفتح نام موضعی
بعرین بالفتح شهرکیست بشام
لغت عامیه است صواب بارین ست
مبعر کمقعد و منبر چرب روده و
جای بعر مباعر جمع
مبعار بالکسر گوسپند که
بر دوشیدن پشکل افگند
باعربایا یا باعربا مای

شهریست بناحیه نصیبین و دو بیت
بموصل و عن ابن حبیب باعربا
بناحیه الذین لیس لابوابهم
اغلاق
(ف) بعر بعرا پشکل افکند
(س) بعر الجمل بعیر گشت شتر
ابعر المعی بیرون کرد پشکل
را که در روده بود
مباعرة و بعار پشکل فکندن
تبعر المعی بمعنی ابعر المعی ست
تبعرص جنبیدن و
طپیدن یا طپیدن عضو بریده
بعزق الشی پریشان
و متفرق کرد آنرا
بعوس کصبور ماده شتر
لاغر که شیر آن خشک شده باشد
از گذشتن هفت ماه بر نتاجش
بعائس و بعاس جمع
بعصوص کعصفور و
قربوس لاغر و حقیر استخوان
سرین
بعصوصة جانوریست
کوچک سپید درخشان
(ف) بعص بعصا لاغر
شد و ضطراب کرد

تبعص ضطراب کرد
تبعصص بمعنی تبعص ست
و نیز تبعصص بخود در پیچیدن
مار زخم خورده
بعض پاره از هر چیز
ابعاض جمع + ولا یدخله
اللام خلافا لابن درستویه
و قال ابو حاتم استعملهما
سیبویه و الاخفش فی کتابیهما
لقلة علمهما بهذا النحو
بعوضة بفتح الباء پشه بعوض
جمع + و ابیت مرنی اسد را +
و کلفنی مخ البعوض
یعنی تکلیف داد مرا محال
لیلة بعضة بفرحة شب
پشه ناک + و ارض بعضة کذلک
لیلة مبعوضة شب پشه ناک
بعضوضة بالضم جانوریست
مانند خنفساء
(ف) بعضوا مجهولا اذیت
پشه یافتند
ابعضوا در زمین ایشان پشه شد
بعضه تبعیضا بهره بهره
گردانید آن را
تبعض بهره بهره گردید

تَبَعْضُضْ گرفتن بعض مر بعض را یقال الغربان تَتَبَعْضَضُ

(ف) بَعَطَهٗ ذبح کرد آنرا + و نیز بَعْط بالفتح غلو کردن در نادانی و کار زشت

اَبْعَطَ فِی السَّوْمِ دور رفت ستور بصحرا + و نیز اِبْعَاط گریختن و از حد در گذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت و لایعنی گفتن و مکلف شدن کسی بچیزی که فوق طاقت وی بیست

بُعَّة بالضم شتر بچه که در میان نتاج زاید و آنکه در اول نتاج زاید آنرا رُبَع خوانند و آنکه در آخر نتاج زاید آنرا هُبَع

بُعَاع کسحاب تره است از بهم و رخت و جهاز و گرانی ابر از باران متاع افتاده روز غارت ا و اَلْقٰی عَلَیْهِ بَعَاعَهٗ ای نفسه + و اَلْقَی السَّحَابُ بَعَاعَهٗ یعنی همه باران خود را

بَعْبَع کجعفر اول جوانی و آواز ریختن آب از آوند

بَعْبَعَة حکایت بعضی آواز و سخن لشانی یا راندن و گریختن از جنگ کفار

بَعَابِعَة درویشان

(ن ض) بَعَّ الْخَمْرَ بَعًّا پریشان ریخت شراب را

(ض) بَعَّ السَّحَابُ بَعًّا و بَعَاعًا پیوسته بارید

بَاعِق سخت آواز کننده و سیل بزرگ

بُعَاق کغراب شدت آواز و باران بزرگ قطره ناگاه بارنده و سیل بزرگ و یُثَلَّث فیها

عُقَاب بَعَنْقَاة عقاب تیز چنگل

(ن) بَعَقَ الْوَابِلُ الْاَرْضَ بُعَاقًا شگافت باران بزرگ قطره زمین را + و بَعَقَ الْجَمَلَ بَعْقًا کشت شتر را + و بَعَقَ عَنْ کَذَا کشف کرد و ظاهر ساخت

(ف) بَعَقَ سخت آواز کرد + و بَعَقَتِ النَّاقَةُ بِجِرَّتِهَا ای دفعتها + و بَعَقَ الْبِئْرَ کند چاه را

تَبْعِیق شگافتن خیک و جز آن و فی الحدیث یُبَعِّقُوْنَ لِقَاحَنَا ای ینحرون ابلنا و یسیلون دماءها

تَبَعَّقَ الْمُزْنُ سخت فرو ریخت ابر باران را + و تَبَعَّقَ فِی الْکَلَامِ ناگاه بسخن در آمد + و تَبَعَّقَتِ الْاِبِلُ بِجِرَّتِهَا دفع کرد آنرا

اِنْبَعَقَ فِی الْکَلَامِ ناگاه بسخن در آمد + و نیز اِنْبِعَاق سخت فرو ریختن ابر باران را

اِنْبَعَقَ عَلَیْكَ الشَّیْءُ ناگاه فرود آمد بر تو + و اِنْبَعَقَ فُلَانٌ بِالْجُوْدِ عطا کرد + و نیز اِنْبِعَاق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناگاه بسخن در آمدن و زیاده گوئی کردن و منه الحدیث ان الله تعالی یکره الْاِنْبِعَاقَ فی الکلام و رحم الله عبدًا اوجز فی کلامه

بُعْقُط بالضم کوتاه قامت

بُعْقُوط کعصفور کوتاه قد

بُعْقُوطَة گلوله سرگین گردانک

بَاعِك کصاحب احمق

اَبُو السَّنَابِلِ بَعْکَك

کجعفر مردیست از بنی عبد الدار

بُعْکُوك بالضم سختی گرما و بُعْکُوكُ الْقَوْمِ آثار فرود آمدن که بعد رفتن باقی ماند

بُعْکُوکَة میانه چیزی و بسیاری شتران و غبار و ازدحام آن + و بُعْکُوکَةُ الصَّیْفِ وَ الشِّتَاءِ اجتماع حره و برده + و بُعْکُوکَةُ الْقَوْمِ و قد یفتح نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی مانده یا خاصه قوم یا جماعت آنها و همچنین از شتران + و بُعْکُوکَةُ النَّاسِ مجتمع مردم

بَعْکُوکَاء بدی و شور و غوغا

(ف) بَعَکَهٗ بِالسَّیْفِ زد اطراف او را بالشمشیر

(س) بَعِكَ بَعَکًا درشت و خشک بدن گردید

بَعْکَرَهٗ بِالسَّیْفِ برید آنرا

رَمْلَة بَعْکَنَة ریگ دشوار گذار

بَعْل بالفتح زمین بلند که بر آن در سال یک بار باران بارد و هر خرما بن و درخت و زرع که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جوی باشد یا از باران آب خورد و یا ره که بر آبیاری گیرند و خرما بن نر و نام بت قوم یونس علیه السلام و نام بادشاهی و خداوند چیزی و مالک آن یقال من بَعْلُ هٰذِهِ النَّاقَةِ

دگرانی وعیال مرد ومنہ قولہ علیہ
السلام لمن بایعہ علی الجہاد
ھل لک من بعل ای شوی وزن
بعال وبعول وبعولۃ جمع +
وشرف البعل کوہیست در راہ
حجاج شام + وبعلبک شہریست
بشام ومذکورست در رب ک ک
بعلۃ زن مرد
بعلۃ کفرحۃ زنیکہ خوبی لباس
آراستن نداند
بعال کسحاب زنیست دیک
عسقان
بعال بالضم کوہیست بارمینیہ
(ف) بعل الرجل بعولۃ
شوہر گردید وبعل علیہ سرکشی
نمود از وے
(س) بعل بامرہ متحیر و
ترسان وستوہ گشت از چارہ کار
+ بعل کتف لغت مذکورست
ازان وبعلۃ لغت مونث
باعل القوم قوما مباشرت
کردند باہم + وباعل فلان فلانا
مجالست کرد بااو + ونیز مباعلۃ و
بعال ملاعبت زن وشوی باہم وجماع
نمودن وزنا شوی کردن

تبعلت فرمانبرداری شوہر کرد
یا خود را آراست برای وی
تباعل جماع نمودن ملاعبت
کردن زن وشوے باہم
استبعل المکان بعل گردید
+ واستبعل النخل کذلک
واستبعل الرجل شوہر گردید
بعیم کامیر نام بتے وپیکر چوبین
وصورت غیر سایہ دار از رنگ
وکسیکہ شعر گفتن نداند
بعنس کجعفر داہ خویلہ
بعنس الرجل زم وخوار
گردید بخدمت وغیر آن
بعو بالفتح گناہ وخطا وعاریت
(ف ن ض) بعا بعوا گناہ
کرد وخطا نمود
(ن) بعاہ بعوا غالب آمد برو
در قمار ورسید ازو چیزے را + و
بعاہ بالعین چشم زخم رسانید او را
+ وبعا علیہم شرا بدی آورد بر
ایشان ونیز بعو عاریت گرفتن
سگ شکاری واسپ برائے
رہان
ابعاہ برگناہ وخطا انگیخت او را
+ وابعاہ فرسا آبستن کرد آنرا

استبعاہ بعاریت گرفتن سگ
شکاری واسپ برای رہان

فصل الغین

بغبور بالضم سنگے کہ بران قربان
برای بت ذبح کنند ولقب بادشاہ چین
بغت وبغتۃ بالفتح فیہما وبغتۃ
محرکۃ ناگاہ بغتات جمع یقال
لست آمن بغتات العدو
بغوث عیدیست ترسایان را
یا ہمان باعوث است بعین مہملہ
وثائے مثلثہ ونام موضعے
(ف) بغتہ بغتا وبغتۃ
ناگاہ آمد او را
مباغتۃ کسے را ناگاہ گرفتن
بغثۃ بالضم پیسگی گوسپند وجز
آن
بغاث مثلثۃ مرغیست بطی
الطیران تیرہ رنگ بغاثۃ یکے
بغثان کغزلان جمع + ومنہ المثل
ان البغاث بارضنا یستنسر
یعنی ہر کہ ہمسایہ باشد معزز گردید
ومرغ اذیت رسان ونام موضعے
بغیث کامیر گندم وگندم
مخلوط بجو

ابغث گوسپند نر پیسہ وشیر
کہ اسد باشد وموضعیست یک
ناک ومرغیست تیرہ رنگ
بغثاء گوسپند پیسہ وگروہ
مردم از ہر جنس آمیختہ یقال
دخلنا فی البغثاء
بغیثاء مصغرا جائے بارون
از شتر
(س) بغثت الغنم پیسہ
گردید
بغثر کجعفر گول سست گران
ومرد چرکین وشتر فربہ + وبغثر
بن لقیط شاعر جاہلیست
بغثر کعصفر نام مردار قبیلہ کلب
بغثرۃ حیص بیص یقال ترکت
القوم فی بغثرۃ وشوریدن
دل وپریشان کردن چیزے
بغثر کسے بمعنے بغثرہ بعین
مہملہ ست + وبغثرت نفسہ
شورید دل او
تبغثرت نفسہ بمعنے
بغثرت نفسہ ست یقال
اصبح فلان متبغثرا
بغثم کجعفر از اعلام ست
بغداد مدینۃ السلام

تبغدد خود را نسبت داد بسوی
بغداد یا مشابه گرد باهل آن بغداد
در آمد
بغذاذ لغتیست در بغداد
بغذان و بغدین و نیز
مغدان بمیم همان بغداد ست
که گذشت
تبغدن ببغداد در آمد
بغداذ بغداذ دو زنانه بمعنی
بغداد بروزن فتی بغداد ست
بغر و بحرک دفعه سخت از باران
بغرة زمینیکه بعد باران کارند
و بهمان نمی سبز گردد + و له بغرة
من العطاء لا تغیض یعنی
او دائم العطاست
بغر محرکة تشنگی که از آب نرود
یا بیماری تشنگی شتر که دران بمیرد
+ و عیر رجل من قریش فقیل
له مات ابوک بشما و ماتت
امک بغرا + و آب ناگوار که از
خوردن آن ستور به بیماری بغر
مبتلا گردد + و تفرقوا اشغر
بغر و بکسر اولهما یعنی در هر جانب
(س ف) بغر البعیر بغرا
به بیماری بغر مبتلا شد + بغر گلتف

و بغیر کامیر لغتست از آن
بغاری بالفتح و بضم جمع
(ف) بغرت السماء بغرا
سخت بارید باران بیکدفعه +
و منه بغرت الارض مجهولا
+ و بغر الارض آب داد زمین را
+ و بغر النجم بغورا افتاد پروین
و دلیل باران گردید
بغراس بالفتح شهر مسلمه بن
عبد الملک که بدامن کوه لکامست
باغز کصاحب نشاط آرنده
و تیزی مرد اقدام کننده بر فجور و
منهمک در آن و دوریدی از حد
در گذشته
بلغزیة نوعی از جامه
خز یا جامه است مانند حریر
(ن) بغزه بغزا زد او را
بها و چوب دستی + و نیز بغز نشاط
و بازی کردن شتر یا نامست +
و بغزها باغزها حرکها
محرکها من النشاط
بغس بالفتح سواد لغت بیانست
بغش بالفتح باران نرم که
روان نگردد و اوله الطل
ثم الرذاذ ثم البغش +

بغشة) مثله
مطر باغش باران نرم
و سست
(ف) بغشت السماء بغشا
باران نرم ضعیف بارید و منه
بغشت الارض مجهولا +
ارض مبغوشة لغتست
از آن + و الصبی یبغشر الیه
یعنی می زار بادو آماده گریستن ست +
و نیز بغش پیدا آمدن گرد هوا
در وزن زافتا یقال بغشر الهباء
ابغاش باران ضعیف رسانیدن
زمین را منه ابغش الله الارض
بغشور بالفتح شهریست میان
هرات و مرو معرب گوشور + بغوی
منسوب بآن بر غیر قیاس منها علی
بن عبد العزیز و ابن اخیه ابو القسم
ابراهیم بن هاشم و محمد بن علی
الدباس و محیی السنة صاحب
المصابیح
بغض بالضم دشمنی
بغضة بالکسر دشمنی سخت
بغضاء بالفتح بمعنی بغضه است
بغیض کامیر دشمن روی + و
بغیض بن ربیث بن غطفان

پدر قبیله است از قیس و بغیض
تمیمی صحابیست که آن حضرت صلی
الله علیه و آله و سلم او را بحبیب خواند
(س) بغضه دشمن داشت او را
و باین معنی از نصر لغت ردیست +
و بغض جدک یعنی بسر در آید
بخت تو + و نعم الله بک
عینا و بغض بعدوک عینا
یعنی خوش گرداند ترا خدا و خوار و
بدوارد دشمن ترا
(ک ن س) بغض بغاضة
دشمن روی شد
ابغضه دشمن داشت او را
و قولهم ما ابغضه الی شاذ
لا یقاس علیه
مباغضة دشمنی کردن با یکدیگر
بغضه الیه تبغیضا دشمن
گردانید او را بوی
تبغض دشمنی نمودن
تباغض بمعنی مباغضة است
بغ بالضم شتر زر زه لغة مونث
بغبغ کقنفذ چاهی که آبش نزدیک
باشد + و نخل فربه از آهو
بغبغة زمینیست بمدینه یا
چشمه است بسیار آب و نخل مر آل الخضر

راصلی الله علیه وسلم
بُغَیبغ مصغر بغبغ ست +
وعد اطلقنا بغیبغاً وقتی گویند
که نا دور نبود
بَغبغة حکایت نوعی از هدیر
شتر و خرخر کردن در خواب و
پاسپر کردن وسطی نمودن
مُبَغبغ آمیزنده و شتاب زده
سبک + وقربٌ مبغبغ وتفتح
الباء الثانیة ایضاً یعنی نزدیک
(ن) بَغَّ الدَّم جوش زد خون
بَغل استر بغلة مونث بغال
جمع + مَبغوَلاء اسم جمع
بَغّال کشداد استربان
حفص بن بُغَیل کزبیر
محدث بوده
(ف) بَغَلَهم هجین گردانید
اولاد ایشان را
بَغَّل تبغیلاً سست مانده
گردید ونیز تبغیل نوعی از رفتار
شتر یقال بغّلت الابل اذا
مشت بین الهملجة والعنق
هجین گردانیدن اولاد یقال
تزوج فلان فی بنی فلان فبغّلهم
بُغام بالضم بانگ آهو وشتر و گاو دشتی

بَغوم کصبور دختر معدل که
صحابیه بوده
(ف ن ض) بَغَمَت الظبیة
بُغاماً وبُغوماً بضمهما بانگ
کرد آهو سوی بچه به نرم ترین آواز +
ظبیة بغوم لغت ست از آن
+ وبَغَمَة الناقة قطع کرد
حنین را ونمود آنرا + وبغم
فلان صاحبه کشاده نگفت سخن
بادی + ونیز بغوم وبغام بانگ
کردن گاو دشتی و گوزن و بز
کوهی
باغَمه مباغمة سخن گفت
بادی بآواز نرم
تبغّم بانگ کردن آهو و شتر و گاو
دشتی و گوزن و بز کوهی
تبغنج بسیار کرشمه کردن
باغَند بفتح غین نام دهی
بَغو بالفتح شگوفه عرفط وسلم
بَغوة شگوفه خرما که سپید برآید و
خرمای نارسیده ومیوه درخت عضاه
بَغوان دهیست به نیشاپور
بَغَوی محرکة حسین فراء بن مسعود
منسوب بطرف بغشور که مذکور شد
(ن) بَغا الشیء بغواً

بتامل نگریست آنرا
بِغیة بالکسر والضم مطلوب
حاجت یقال فی بنی فلان بُغیة
بُغاء بالضم والمد جسته
بُغایة جسته و کسب یقال انه
لذو بُغایة یعنی او کاسب ست
باغی طالب و جوینده بُغاة وبُغیان
جمع + ونافرمان + وجمل باغ
شتری که باردار نگردد اند ناقه را
فئة باغیة گروه نافرمان
از طاعت امام عادل
بَغو کعدو زن زناکار
بَغیّ کرضی داد وزن زناکار
بَغایا جمع + وبسیار جستجو کنند
و ریزه کاری نماینده در دیدن
بَغیّلة مطلوب حاجت و گم شده
که آنرا جویند و طلایه بغایا جمع
مَبغاة جانب جستنی یقال
بغیت المال مبغاتهم
(ض) بَغَیته بُغیً وبُغاءً
وبُغیة بضمهن وبِغیة
بالکسر جستم آنرا واعانت کردم او را
در طلب + وبغاه الشیء بر
طلب این چیز داشت او را + و
بغت الامة بغیاً زنا کرد +

وبغی علیه ستم کرد وتعدی نمود
عدول کرد از حق ونافرمانی نمود
وتجاوز کرد از حد ودروغ گفت +
وبغاه نافرمانی کرد او را + وبغی
الفرس فی مشیه بناز خرامید
سرعت نمود ولا یقال فرس باغ
+ وبغی الشیء بتامل نگریست
به سوی آن وانتظار کرد + وبغی
الوادی ای جاوز حده + وبغی
الجرح آماس کرد ریش ویقال
برأ جرحه علی بغی وهو ان
یبرأ وفیه شیء من نغل یعنی
چیزی از پوست رنتگی + وبغت
السماء سخت بارید باران
ابغاه الشیء بر طلب این چیز
داشت او را یاری داد در طلب
آن + وابغاه المال نافرمان
گردانید او را مال
باغت الامة مباغاة و
بغاء زنا کرد قال الله تعالی
لا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء
ابتغیته جستم آنرا + وما
ینبغی لک ان تفعل سزاوار
نیست ترا وکذلک ما ینبغی لک
مُبتغی شیر که اسد باشد

تبغیته جستم آنرا
تباغوا بغاوت کردند باهم
انبغی لشی آسان گردید + وما انبغی لک ان تفعل سزاوار نیست ترا وکذلک ماینبغی لک
استبغیته جستم آنرا و نیز استبغاء خواستن و مطلوب خواستن از کسی و بر طلب داشتن کسی را

فصل الفاء

بافد بسکون فا و اجتماع ساکنین شهریست در کرمان معرب بافت

(ن) بقت الاقط آمیخت قروت را
مبقت کمعظم مرد احمق و لقب عبد الله بن معاویه بن ابو سفیان ولقب عمر بن عبد الملک بن مروان
(ن) بقث اعره خلط کردن آن را وکذا ابقث طعامه وحدیثه

بقر محرکة موضعیست نزدیک خفان ولا یدخله الالف واللام وذو بقر وادیست مابین اخیلة و حمای ربذه + وذو عصنا بقر دو ریگ توده است مدور در کرانه موضع دهناء + وقرن بقر موضعیست بدیار بنی عامر + وعین البقر چشمه است در شهر عکاء + وعیون البقر نوعی از انگور و آن سیاه و کلان وگرد میباشد و شیرینی کم دارد و اهل فلسطین آنرا نوعی از انگور دانند
بقرة گاو نر باشد یا ماده بقر و بقرات و بقر بضمتین و بقرات و بقار و ابقور بضمهن و بواقر جمع باقر و بقیر و بیقور و باقور و باقورة اسم جمع + وطائریست ابلق یا کستر گون یا سپید بقر بحذف تا جمع
بقر کصرد بلا و دروغ صریح یقال جاءنا بالصقر والبقر
باقر کصاحب لقب محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رض سمی به لتبحره فی العلم و گیست بغوله چشم و شیر که اسد باشد
فلتنة باقرة فتنه مزیل العقل تفرقه انداز
بقیر کامیر گافته شده و چادر که آنرا شکافته پوشند بی آستین و اسپ کره متولد شده در ماسکه یا در سلی + وناقة بقیر اسم شق بطنها عن ولدها
بقیرة چادر که شکافته بی آستین پوشند وقلعه است در اندلس و شهریست جانب شرقی آن
بقیر کزبیر نام محدثیست که پسر عبد الله بن شهاب بوده
بقیرة نام اسپ عمرو بن صخر بن اشنع
بقار کشداد گاوبان آهنگر و نام وادی و موضعیست بسیار جن در ریگ عالج وبازیست + وقنة البقار وادیست بنی اسد را + وعصا بقارية بیای مشدد عصای سخت
بقاری کسمانی و بشد القاف بلا و دروغ صریح و منه جاءنا بالصقاری والبقاری
بقیری کسمیهی بازیست که بفارسی آن را کوتاه موی گویند
مبقرة بالفتح راه و طریق
مبقور شکافته شده
بیقور کصیقل جولاهه
بیقرة کثرت مال و متاع
ابیقر مصغر آنکه خبر دروی نباشد
بیقران کخیزران گیاهیست

(س) بقر الکلب بقرا شگفت داشت سگ بدیدار گاو و کقولهم غزل اذا رای الغزال الیهی + وبقر الرجل بقرا بالفتح و بقرا فرو مانده بینای شد از دیدن دور و مانده گردید
(ف ن) بقره شکافت آنرا یقال ابقرها عن جنینها ای شق بطنها عن ولدها وکشاده و فراخ گردانید آنرا ومنه حدیث الافک نبقرت لها الحدیث ای فتحته وکشفته + ودر حدیث هدهد سلیمان علیه السلام فبقر الارض یعنی دید آب را در زیر زمین + وبقر فی بنی فلان تفتیش کرد و پی برد امور ایشان
بقر بقیرا بازی بقیری بازید
تبقر تبقرا فراخ وکشاده شد و نیز تبقر افراخی در مال و علم
بیقر الرجل هلاک گردید و ناساخت و تکبر نمود و مانده و در مانده شد و شک کرد و در پیری مرد و قوم را در بادیه گذاشته خود شهر مقیم شد و بجایی رفت که خبرش معلوم نمیشود و نیز شتابان بشتاب رفت و حریص گشت بگرد آوردن مال و باز

داشتن آن از مردم و رفت بعراق از
شام و هجرت کرد از زمینی بطرف زمینی
دیگر + و تبقّر الدّار فروکش شد
در خانه + و تبقّر الفرس بر داشت
دست را + و نیز شگفت داشت
بدیدار گاو
تبیقّر فراخ و کشاده شد
بقس بالفتح درختیست که برگ
و دانهٔ آن ببرگ و دانهٔ مورد ماند یا
درخت شمشاد ست قابض و مجفّف
رطوبت امعاو برادهٔ آن با عسل بوی
را قوت دهد و انبوه گرداند و دردسر
را منع کند و با سپیدی تخم مرغ نافع
و ثاست
بقسبس بمعنی بقس ست
بقش بالفتح درختیست و در
فارسی آن را خوش سای گویند
بقط بالفتح قماش خانه و تفرقه
و فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن
و بستان دادن بکسی بر سوم یا چهارم
حصهٔ حاصل آن والفعل من نصر
بقط محرکه تمرے که وقت بریدن
از خطاے داس بیفتد و گروه مردم
و جماعت متفرق و پارهٔ چیزے
بقطة بالضم گروه مردم و
جماعت پریشان
بقاط کغراب مشتی از بینو
بقّاط کرمان تفل دانهٔ حنظل
بقّط فی الجبل تبقیطاً بر آمد
بر کوه + و بقّط فی الکلام و المشی
شتابی کرد + و بقّط فلاناً بالکلام
غلبه کرد ور ا بحجت + و بقّط الشیء
جدا و پراگنده کرد آن را و منه المثل بقّطیه
بطبّک یعنی جدا و دور کن آن را
بتدبیر که کسی را معلوم نشود و اصل
مثل آنست که مردے احمق بخانهٔ
معشوقهٔ خویش آمد ناگاه شکمش بپیچید
و پلید کرد خانه را این معشوقه گفت
بقّطیه المثل و این در حق کسی گویند
که از وے استواری کار و حیله
و تدبیر طلب نمایند
تبقّط الخبر گرفت آن را
اندک اندک
بقطر کعصفر نام مردے
بقطریّة جامهاے سفید فراخ
بقع بالضم جاهلیست بمدینه یا
همان سقیاست لقب بنی دینار ست
و موضعیست در شام بدیار کلب و
باین معنے بدون الف و لام آید
و آب کشانیکه بدن آنها جا بجا
از آب تر گردیده باشد و قومیکه
بر آنها جامهاے مرقع باشد
و منه قول الحجاج رایت
قوماً بقعاً کانه جمع ابقع
بقعة و یفتح جای و گوی
که در ان آب گرد آید و پارهٔ زمین
ممتاز از زمین حوالی خود بقع
بقاع جمع
بقع محرکه پیسگی در مرغ و سگ
ارض بقعة کفرحة زمینی که در ان
ملخهاے پیسه باشد
باقع کصاحب کفتار یا زاغ
پیسه یا سگ پیسه
باقعة مرد زیرک تیز هوش که
کسے او را فریفتن نتواند و مرغ
پر حذر که از ترس آنکه شکار گردد
بر آبشخور فرود نیاید و از کولابها
آب خورد و سختی
اصابه خرء بقاع کقطام
و بصرف یعنی از غبار و عرق بدنش
پیسه گردیده
بقاع کلب کسحاب موضعیست
نزدیک دمشق و قبر الیاس علیه
السلام در آنست
بقیع کامیر موضعی که در ان بیخ
هر نوع درخت باشد + و بقیع الغرقد
گورستان مدینه کان به شجر الغرقد
فذهب و بقی اسمه + و بقیع
الزبیر و بقیع الخیل و بقیع
الخبجبة بخاے معجمه و جیم مواضع
اند در مدینه
بقیبع کزبیر موضعیست مر بنی
عقیل را و آبیست مر بنی عجلان را +
و ابن بقیبع سگ یقال تقاذ بملابقی
ابن بقیبع ای بالجیفة لان الکلاب تتبعها
ابقع پیسه بقع جمع
بقعاء سال قحط ناک یا سال فراخی
که در ان تنگی هم باشد و بدر یطنیست
دو هیست بیمانه و آبیست تلخ مر بنی
عبس را و آبیست بنی هلال را و در دامن
کوه نسر و آبیست بنی سلیط بن یربوع
را و روستائیست میان موصل و
نصیبین و دهیست با جا همر جبل بنی
طی را و دوه روستائیست از مضافات
منبج و آبیست بنی عقیل را + و بقعاء
ذی القصة موضعیست که ابوبکر
صدیق رض براے ساخته کاری لشکر
اسلام بجهت قتال مرتدان در آنجا
رفته + و بقعاء المسالح نام موضعی
ابیقع مصغر اسال کم باران

بُقعان بالضم موضعیست نزدیک عین کبریت + وبُقعانُ الشّام خادمان وبندگان اهل شام بجهت سپیدی وسرخی آنها یا برای آنکه از روم واز حبش اند

(س) بَقِعَ پیسه گردید وبَقِعَ بِهِ بسنده کرد بآن + وبَقِعَتِ الاَرضُ مِنهُ خالی شد زمین از آن + وبَقِعَ المُستَقِي از آب جابجا بدن اکثرش تر گردید

(ف) بَقَعَ بَقعاً رفت یقال ما ادری این بَقَعَ هو + وبَقَعَتهم باقعة رسید ایشان را سختی وبلا + ونیز بَقَع سخت گفتن وبهتان نهادن کسی را یقال بُقِعَ الرّجُلُ مجهولا

بَقَّعَ تَبقیعاً جای رفت ومنه ما ادری این بَقَّعَ + وبَقَّعَ الصَّبّاغُ الثَّوبَ جابجا بی رنگ گزاشت جامه را ومنه حدیث ابی هریرة انه رأى رجلاً مبقّعَ الرِّجلَین وقد توضّأ یرید به مواضع فی رِجلَیه لم یُصبها الماءُ مخالفاً لونها لونَ ما اصابه الماءُ

اُبتُقِعَ لونُه مجهولا متغیر گردید

اِنبَقَعَ کانصرف شتافت

رَجُلٌ لَقٌ بَقٌ بالفتح مرد بسیار گوی بقّ پشه ومنه المثل اصغر من عین بقّة + وسپش پهنا سرخ بدبو بقّ جمع + وموضعیست نزدیک حیرة یا نزدیک هیت + وزن بسیار اولاد ونام زنی وباین معنی بدون الف ولام ست

مُظَفَّرُ بنُ عبدِ القاهر بَقّی محرکته محدث بوده + وابو الفتح احمد بن بقّی هم نسبت اوست وکشته شد بر زندقه

بَقاق کسحاب متاع ردی خانه وخس وخاشاک وادی ومرغیست بسیار آواز بَقاقة یکی ومرد بسیار گوی بَقاقة مثله والهاء للمبالغة

مِبَقّ کمحسن مرد بسیار گوی

بَقبَقَة بانگ کوزه در آب مانند آن

بَقباق کدحداح دهن ومرد بسیار گوی یقال رجلٌ لَقلاقٌ بَقباقٌ

(ن) بَقَّ فراخ عظمت وبزرگی شد + وبَقَّ عِیالَه جدا نمود عیال خود را + وبَقَّ مالَه پراگنده ساخت + وبَقَّ العَطیّةَ فراخ کرد آنرا + وبَقَّ النَّبتُ رست گیاه + وبَقَّ الجِرابَ شگافت انبان را + وبَقَّتِ المرأةُ بسیار اولاد شد زن + وبَقَّ علی القوم بَقّاً وبَقاقاً بسیار ریق کرد بایشان + وبَقَّتِ السّماءُ سخت بارید

اَبَقَّتِ المرأةُ بسیار اولاد شد زن + وابَقَّ علی القوم بسیار ریق بریق کرد بایشان + وابَقَّ الوادی بدر رفت خس وخاشاک آن + وابَقَّتِ الغنمُ فی الجَدبِ بچه داد گوسپند لاغر در سال قحط + ونیز اِبقاق فراخ گردانیدن چیزی

بَقَّقَ المالَ پراگنده ساخت آن را

یَقبَقُ علینا الکلامَ پریشان گفت وطول داد سخن را + وتَبَقبَقَ الکوزُ بانگ کرد کوزه در آب وجز آن

بَقل بالفتح تره وسبزه که از تخم روید نه از بیخ بَقلَة یکی بُقول جمع + وبنو بَقل قبیله ایست از ازد

بَقلَة تره زار وزمین سبزه ناک + وبَقلَةُ الاَنصارِ کلم ست + وبَقلَةُ الخُطّاطیفِ زردچوبه + والبَقلَةُ المُبارَکَة کاسنی یا خرفه + والبَقلَةُ اللَّیِّنَة خرفه + وبَقلَةُ الحَمقاءِ مثله + والبقلة الیهودیّة کاسنی بری + وبَقلَةُ المَلِک شاهتره والبقلةُ الباردةُ بلاب + والبقلةُ الذَّهَبِیَّةُ نباتیست وآن را قطف هم گویند + والبَقلَة الیَمانِیَّة) وبَقلَةُ الضَّبّ) و بقلةُ الرُّماة + وبَقلَةُ الرَّمل + یا بَقلَةُ البَوادی + والبَقلَة الحامِضَة + والبَقلَةُ الاُترُجِیَّة از نباتات ست

بُقل بالضم تره وسبزه بهار

باقِل کصاحب نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان بوی مثل زنند گویند که آهوی خریده بود بیازده درم چون از قیمت آن پرسیدند هر دو کف دست خود بگشاد وزبان برآورد پس آهو بگریخت یقال هو اعیی من باقل + وبنو باقل حی ست از ازد وایشان را بَقل هم گویند

بَقّالَة بالفتح تره زار

بَقیلَة کسفینة تره زار وزمین سبزه ناک یقال الارض بَقیلَة وبَقلَة ایضاً

بنو بُقَیلَة کجهینة بطنیست

مَبقَلَة وتضم القاف تره زار

بَقّال تره فروش وبمعنی غله فروش لغت عامیست وصحیح بدّال ست چنانکه گزشت ولقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی که تصانیف نیکو دارد واهل عجم در آخرش یا افزوده بقّالی گویند

بقول الاوجاع گیاهیست
دراز الذی درد هاے شکم مجرب
بوقال بالضم کوزه بے گوشه
باقلی بتخفیف اللام وباقلاء
مخففه ممدوده دانه ایست مشهور و
بلغت شام آنرا فول هم گویند
باقلاة یکی واحد وجمع در آن یکسان ست
وخوردن ان مولد ریاح وخوابهاے
پریشان وموّرث ثقل دماغ وحزن
فساد ذهن واخلاط غلیظ ست و نافع
سرفه ومسمن بدن وچون اصلاح آن
کنند حافظ صحت باشد وتازه آن با
زنجبیل نهایت مقوی باه + وباقلی
نبطی نباتیست دانه آن کوچکتر
از فول وآنرا باقلی نبطی هم گویند
باقلانی باقلی فروش
(ن) بقل بقولا ظاهر ونمایان شد
ومنه بقل ناب البعیر ای طلع +
وبقل وجه الغلام یعنی ریش برآورد
کودک + وبقلت الارض سبز وبا
نبات شد زمین + وبقل الرمث
سبز شد شوره گیاه
ابقلت الارض ابقالا گیاه
برآورد وسبز شد زمین + ارض
مبقلة لغت ست از آن ونیز ابقال
سبز شدن شوره گیاه یقال ابقل الرمث
فهو باقل ولم یقولوا مبقل و
ابقل وجه الغلام یعنی ریش برآورد
کودک + وابقله الله ولبعیره
ای جمع البقل + وابقل
القوم چرید ماشیه قوم سبزه را
بقّل وجه الغلام تبقیلا
یعنی ریش برآورد کودک + ونیز
تبقیل سیاست کردن
تبقّل بطلب بقل برآمد + و
تبقلت الماشیة چرید سبزه را
ابتقلت الماشیة چرید بقل را +
وابتقل القوم چرید ماشیه قوم
سبزه را
بقم بالضم وبضمتین بطنیست از عرب
بقامة کثمامة خلاصه پشم که
ریسند آن را وریزهاے پشم وجز
آنکه در وقت نداقی پریده باشد و در
رشتن نیاید وتراشه درودگران و
مرد کم عقل سست راے
بقّم بتشدید قاف چوبیست سرخ
که رنگریزان بدان رنگ کنند و
بفارسی آنرا بکم گویند درخت آن
بزرگست وبرگش به برگ بادام
ماند وجهت التیام قروح کهن و
جراحات تازه قطع خون نافع وبیخ
آن سم یک ساعت ست
بقّم کسکر درخت جوز مائل
باقوم رومی همان نجار
مولاے سعید بن عاص ست که
منبر شریف ساخته اوست
(س) بقم البعیر بیمار گردید
شتر از خوردن عنظوان
تبقمت الغنم دیر خیز وگران بار
گردید گوسپند از بارسپهاے شکم
احمد بن بقنة محرکة و
النون مشددة وزیر علویان بوده
در اندلس از بنی حمود
ابقن الرجل با خصب و
فراخی سال شد ناحیه او
(ن) بقاه بعینه
بقاوة نگریست ونظر کرد
بسوے وی + وبقوته بقوة
وبقاوة انتظار کردم او را وحفظ او
ونگاهبانی وی نمودم ومنه ابقه
بقوتك مالك وبقاوتك
مالك یعنی نگاهدار او را چنانچه نگاه
میداری مال خود را
بقاء زیست وزندگانی
باقی زنده ویکی از نامهای باریتعالے
باقیة زنده وقد توضع موضع
المصدر ومنه قوله تعالی فهل تری
لهم من باقیة ای بقاء + والباقیات
الصالحات عملهاے صالح یا سبحان
الله والحمد لله ولا اله الا الله و
الله اکبر ونمازهاے پنجگانه
بقوی کدعوے وبضم نیست
وزندگانی ورعایت ورحمت
بقیا بالضم والقصر مثله
بقی بن مخلد کرضی حافظ
اندلسی ست
بقیة مانده یقال بقی من الشیئ
بقیة وزیست وزندگانی ورعایت
ورحمت واصلاح میان قومے
وفهم ودرایت گویند اولو
بقیة ینهون عن الفساد +
وبقیة الله خیر لکم ای طاعة
الله وانتظار ثوابه او الحال
الباقیة لکم من الخیر او ما ابقی
لکم من الحلال
(س) بقی بقاء وبقی وبقیا
زیست وماند در جهان ضد فنی
(ض) بقاه بقیا انتظار کرد ورا
ونگریست بسوے وی وبیست و
یائی وفی الحدیث بقینا رسول الله

صلی اللہ علیہ وسلم ای انتظرناہ
اَبقاہ زندہ وباقی گزاشت آنرا
ومنہ ابقاہ اللہ + وابقیت علیک
رحم نمودم بر تو ورعایت کردم یقال
لا ابقی اللہ علیک ان ابقیت
علیّ + وابقیت ما بیننا یعنی
نکردم در افساد آن ونیز ابقا اصلاح
میان قومے
مُبقیات الخیل اسپانیکہ
باقی ماند رفتار آنہا بعد انقطاع
رفتار اسپان دیگر
تَبقّاہ زندہ وباقی گزاشت آنرا
ونگاہ داشت ویاد ومنہ المثل بق نعلیک
وابذ لہ قدمیک یضرب عند
الحفظ للمال وبذل النفس فی صونہ
تَبقّاہ زندہ وباقی گزاشت آنرا
اِستبقاہ زندہ وباقی گزاشت آنرا
وشرم داشت اورا + واستبقی
من الشئ گزاشت بعض آن را

فصل الکاف

بَکاء وبَکا مقصوراً نیست بکاہ
وبکاۃ یکے ونی الحدیث نحن معاشر
الانبیاء فینا بکاً ای قلۃ
الکلام الا فیما یحتاج الیہ

(ف ک) بکات الناقۃ بکاً بالفتح
وبکاءۃ وبکوءاً وبکوءً بالضم
کم شیر شد + ناقۃ بکئ وبکیئۃ
لغت ست ازان بکاء بالکسر
وبکایا جمع + ونیز بکیّ بمعنے
قلیل ست از ہر چیز
بکبرۃ لقب عبد السلام
ہروے کہ از رواۃ حدیث ست
(ف) **بکتہ** زد اورا بشمشیر و
چوب دستی ومانند آن وپیش
آمد اورا بمکروہ
بکتہ تبکیتا بمعنے مجرد ست
ونیز تبکیت درشتی وسرزنش
کردن وغلبہ نمودن بحجت
مُبکِّت کمحدث زنیکہ بعد از
ہر دختر پسر زاید
بَکر بالفتح والضم شتر بچہ یا شتر
جوان یا پنج سالہ تا شش سالہ یا
شتر بچہ بسال دوم درآمدہ تا اینکہ
دندان نیش افگند یا شتر بچہ دو سالہ
بسوم درآمدہ یا شتر بچہ کہ دندان
نیش برآوردہ باشد ابکر وبکران
وبکار وبکارۃ بالکسر والفتح جمع +
قال ابو عبید البکر من الابل
بمنزلۃ الفتی من الناس والبکرۃ
بمنزلۃ الفتاۃ والقلوص بمنزلۃ
الجاریۃ والبعیر بمنزلۃ الانسان
والجمل بمنزلۃ الرجل والناقۃ
بمنزلۃ المرأۃ وفی المثل صدقنی
سن بکرہ یضرب فی الصدق یعنے
آگاہانید مرا بمکنون خاطر خود واصل
مثل آنست کہ مردے شترے را بہا کرد و
از بائعش پرسید کہ چند سالہ ست گفت
نہ سالہ درین اثنا آن شتر رمید
وصاحبش ہدع ہدع گفتن گرفت
واین کلمہ ایست کہ بدان شتر کرہ دو سالہ
سہ سالہ را تسکین دہند پس ہرگاہ مشترے
این کلمہ شنید گفت صدقنی سن بکرہ
ونصب سن بران تقدیر ست کہ
مفعول باشد وصدقنی بمعنی عرفنی یا
منصوب ست بدان جہت کہ بجا مضاف
الیہ واقع شدہ وآن لفظ خبر ست یا
منصوب ست بنزع خافض ای فی سن و
رفع آن بطریق توسع ومجاز ست یعنے
فاعل صدق باشد + وبالفتح پدر قبیلہ
است ونام موضعی در بلاد طی وباین
معنے بدون الف ولام آید + وابو بکر
عبد اللہ بن ابی قحافہ است رض
بکریّ منسوب ست بسوے
ابی بکر وبسوے بنی بکر بن عبد مناۃ
وبسوی بکر بن وائل
بکراویّ منسوب ست بسوے
بنی ابی بکر بن کلاب
بکرۃ چرخ چاہ وآن چوبی گرد
باشد کہ بران چوبچہ مانندی کندہ
ورسن برو گزاشتہ آب کشند یا محالۂ
شتاب رود باین معنے محرکتہ ہم آمدہ
وقال الاصمعیّ اذا کانت البکرہ
علی رکیۃ منوح فہی بکرۃ واذا کانت
علی رکیۃ جرور فہی محالۃ بکر محرکتہ
وبکرات جمع + وہو من شواذ
الجمع لان فعلۃ لا تجمع علی
فعل الا احرفاً مثل حلقۃ وحلق
وحماۃ وحما وجملۃ وجمل یقال
جاءوا علی بکرۃ ابیہم اذا جاءوا
معاً ولم یتخلف منہم احد وشتر
مادہ جوانہ ودختر جوان بکار جمع +
وحلقہ کوچکی از حلیہ شمشیر وآبے ست
مر بنی ذویب نزدیک بکرات وآبی ست
مر بنی جعفر را باین بکرۃ نام آن بود
ابو بکرۃ نفیع صحابی بودہ
کہ پدرش حارث یا مسروح نام
داشت واو چون در روز طائف از
قلعہ بر چرخ آویختہ بزیر آمد آن حضرت
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اورا ابو بکرہ کنیت کرد

بکرتان دو کوه چسپیده بهم ست مر بنی جعفر را

بکر بالکسر دوشیزه و یقع علی الرجل والمرأة ابکار جمع + و زن و ناقه که یک شکم بیش نزاده یا غنده و اول هر چیز و کودک جوان و منه الحدیث لا تعلموا ابکار اولادکم کتب النصارے و هر کار نو پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد + و گاو ماده که هنوز باردار نشده یا گاو ماده جوان و ابر بسیار باران و فرزند نخستین مادر و پدر را که پس از وے هنوز دیگر نزاده باشد یستوی فیه المذکر والمؤنث و درخت انگور که پیش ازین بار نیاورده باشد + و ضربة بکر اکمه در یکبار صاف ببرد و فی الحدیث کانت ضربات علی رض ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط

بکر محرکه بامداد پگاه یقال سر علی فرسك بكرا كما تقول سحرا رجل بكر فی حاجته گکتف مرد پگاه خیز در حاجت خود +

بکر کعضد مثله

بکر بضمتین قلعهٔ ست در یمن

بکرة بالضم بامداد پگاه و تقول اتیته بکرة ای باکرا فان اتیته بکرة یوم بعینه قلت بکرة غیر منصرفة و هی من الظروف التی لا تتمکن

بکر جمع

بکور کصبور باران اول و سمی و خرما بن زود رس

بکیر کزبیر از اعلام ست

بکیرة کسفینة نوباوه و خرما بن زود رس

بکارة بالفتح دوشیزگی

بکار کشداد دهیست نزدیک شیراز و از اعلام ست

باکور باران اول و سمی زود رس از هر چیز والمؤنث بالهاء

باکورة نوباوه و خرما بن زود رس بکر جمع

بکرات محرکة چند کوه هاست بلند نزدیک بکرة و چند پشتهای سیاه است در رخرجان یا در راه مکه

بکران بالفتح موضعیست در ناحیهٔ ضریه

بکرون بالفتح از اعلام ست

مبکار بالکسر خرما بن زود رس + و ارض مبکار زمینی در بیابانه گیا

بکور پگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن و الفعل من نصر یقال بکر علیه و الیه و فیه یعنی آمد او را بامداد

(س) بکر شتابی کرد

ابکره و علیه آمد او را بامداد یقال ابکرت علی الحد ابکرت الغداء و ابکر الیه شتابی کرد بسوے آن در هر وقت که باشد + و ابکره علی اصحابه پگاه خیزانید او را برای یاران وی + و ابکر پیش شد + و ابکر الرجل وارد شد نزد شتران او وقت صبح بر آب و نیز ابکار بامداد و منه قوله تعالی بالعشی و الابکار

مبکر کمحسن باران اول و سمی

باکره آمد او را بامداد

بکره و علیه تبکیرا آمد او را بامداد + و بکر الیه شتابی کرد بسوے آن در هر وقت که باشد + و بکره علی اصحابه پگاه خیزانید او را برای یاران وے + و بکر پیش شد + و نیز تبکیر آمدن نماز را در اول وقت آن یقال بکروا بصلوة المغرب ای صلوها عند سقوط القرص

تبکر پیش شد

ابتکر علیه آمد او را بامداد + و ابتکر الرجل الجاد باے اخذ بکارته + و ابتکر در رسید آغاز خطبه را و خورد میوه اول رسیده را + و ابتکرت المرأة پسر زاد زن در نخستین بار

بکسة بالضم شش خنج کجبین آنرا گجه هم گویند و هی خرزة یدورها الصبی کانها کرة یتغامر بها

بکاس کشداد قلعهٔ ست سعتوار نزدیک انطاکیة

(ن) بکس الخصم غلبه کرد خصم را

(ن) بکش عقال البعیره کشاد زانو بند شتر خود را

(ف) بکعه بکعا پیش آمد او را بمکروه و برید آن را و غلبه کرد او را بحجت و بیابانی سخت زد او را بر هر جاے از اندام + و ما ادری این بکع نمیدانم که کجا رفت + و بکع الشیء بخشید تمام این چیز را

بکعه تبکیعا غلبه کرد او را بحجت و نیک برید آن را و پاره پاره ساخت

بعلبک نام شهر و هما کلمتان جعلتا واحدة فبعل اسم صنم و بك اسم رجل اخترع بناء تلك البلدة و سماها باسمه باسم صنم و النسبة البعلی

ان شئت قلت بکی
بَکَّۃ بالفتح مکہ معظمہ یا آنچہ مابین دو کوہ مکہ ہست یا موضع بیت یا طوافگاہ آن بدان جہت کہ از دحام مردم در آن می شود یا گردن جباران را می شکند
بُکُک بضمتین نوجوانان سخت بدن و خران با نشاط
اَحمَقُ بَاکٌ تَاکٌ احمق کہ صواب را از خطا نشناسد
ذَکَرٌ بُکَیک کامیر شیر درخاک انداز نده
آبَکّ سال قحط و کسیکہ فراہم مزدحم سازد خران و مواشی و مانند آن را و مرد و ریکہ سعی کند در امور اہل خود و نام موضعی و بریدہ دست و بُکّان جمع
بُکَابِک کعلابط شادان و متبختر
بَکَبَاک کہ صداح بسیار گو تا کلمہ گو را و رود گویا غلطان غلطان میرود
بَاکَبَاک از اعلام ست
بَکبَکَۃ ازدحام و آمد و رفت و انداختن چیزے را برکید یگر و جنبانید و برہ گردانیدن متاع و بانگ گوسپندان ماده بچہ را

(ن) **بَکَّہ بَکَّۃ** دریدن و بآرایہ پارہ کرد و بریزہ ریزہ نمود + و بک فلانًا مزاحمت نمود او را و بشکنید و زمی کرد باوی و رحم نمود از لغات اضداد ست و باز داشت نخوت او و پست گردانید او را و برانداخت + و بکّ عُنقَہٗ شکست گردن او + و بکّ الرجلُ محمہ جمحمہ شد مرد و سخت بدن گردید از دلاوری + و بکّ المرأۃ در مشقت انداخت زن را بجماع و بکّ الحُمُرَ و غیرَھا فراہم و مزدحم ساخت آنہا را
تَبَاکّ برہم نشست + و تباکّ القومُ علیک ازدحام نمودند قوم بروے
تَبَکبَکُوا ازدحام نمودند
بَکَل بالفتح آمیزش و غنیمت و آمیختن سخن و جز آن یقال بَکَلَ علینا حدیثہ اے خلطہ و کذا بکل السَّویقَ بالدقیق و غنیمت گرفتن و بکیلہ ساختن و الفعل من نصر
بِکلَۃ بالکسر سرشت طبیعت خلقت و ہیأت و صورت و حال
بَیکَال کتاب طبیعت الجمیر

وازانست ابا یزید نوف تابعی ابن فضالہ
بَکَالَۃ کسحابۃ آرد بار یا بار و غن و خرما سرشتہ یا پست تر کردہ شدہ یا پست با خرما و شیر یا آرد کہ بہ پست مخلوط کردہ باب و روغن یا زیت تر کردہ باشند یا قروت خشک مخلوط برطب یا آرد و خرما مخلوط بزیت
بَکِیل کامیر قبیلہ ایست از ہمدان و خوش نما در لباس و رفتار یقال ھو جمیلٌ بکیلٌ
بَکِیلَۃ بمعنی بکالہ است و غنیمت و طبیعت و میش و بز باہم آمیختہ و گوسپندان آمیختہ با گوسپندان دیگر یقال ظلّت الغنمُ بکیلۃً واحدۃ و عبیثۃً واحدۃً اذا لقیت الغنمُ غنمًا اُخرٰی فاختلط بعضُھا ببعضٍ و ھو مثلٌ یضرب فی اختلاطِ القومِ و تساویھم فی الفساد ظاھرًا و باطنًا
ذُو بَکلان بن ثابت از رُعَین ست
تَبکِیل آمیختن سخن و جز آن
تَبَکُّلَہ وعلیہ فرو گرفت او را بزدن و دشنام و قہر + و تبکّل فی الکلام آمیخت سخن را + و تبکّل فی مشیہ بناز خرامید + و ایضًا التبکُّلُ معارضۃ شیٍٔ بشیٍٔ کالبعیر بالادم و آمیزش و غنیمت و در ہم آمیختن چیزے و غنیمت گرفتن
ذُو بُکُم بضمتین ضعیف مصیبت
(س) **بَکِمَ بَکَمًا** گنگ گردید + و نیز بکم گنگی ما عجز بیان و بلاہت
بَکَامَۃ کسحابۃ مثلہ و گنگی و کوری و کری مادرزاد و گنگ و کر و کور پیدا شدن
اَبکَم و بَکِیم نعت مذکر ست از آن بُکم و بُکمان جمع و بَکمَاء نعت مؤنث
(لمئ) **بَکُمَ** قصدًا باز ماند از سخن و بنادانی یا بقصد باز ایستاد از نکاح
تَبَکَّمَ علیہِ الکلامُ یعنے درماند در سخن
مُبَکُوءَۃ زن جاروذ بیل
بَکَھَور نام پادشاہی
بَکَی بتا ایست بجاے بکی و مذکور ست در ب ک ء
بَکِیّ کرمنی بسیار گریہ کنندہ
بَکَّاء کشداد بمعنے بکی ست و کوہی ست بمکہ
بَاکُویہ شہریست بعجم

(ض) بَکیٰ بُکَاءً اَدْ بُکیٰ بگریست
باواز و سرایید از لغات اضداد ست
و بُکَاءُ و عَلَیہ ستایش گویان گریست
بروے بالکے لغت ست ازان
بُکَاۃ و بُکِیّ جمع + و تبکاء و تکسیر
گریستن یا بسیار گریستن مبالغہ
است در مصدر
اَبْکَاہُ گریانید اورا
بَاکَی الْقَوْمُ گریستند باہم
بُکَّاہ و عَلَیہ تَبْکِیَۃٌ ستایش
گویان بگریست بروے + و بَکَّاہُ
عَلَی الْمَیِّتِ بر انگیخت اورا بر
گریستن بر میت
تَبَاکیٰ گریہ دروغ نمود
اِسْتَبْکَاہُ گریانید اورا

فصل اللام

بُلَاذُ کجندب شیطان و مرد کوتاہ
و کودک سطبر سخت
بِلَأْز بالکسر کودک سطبر سخت
بَلَأْز گریست و دوید سیر خورد
بُلْبَیْس کغرنیق و قد یفتح اولہ
شہر یست در مصر
بَلْت بالفتح از اعلام ست
بُلَت کصرد طائر یست سوزان

پر اگر یک پر آن بر پرہاے دیگر پرندگان
افتد بسوزاند آنہا را
بِلِّیت کسکیت بسیار خاموش
و مرد خردمند و دانا
مَبْلَت کمقعد نام موضعے
(ض) بَلَتَہٗ بَلْتًا برید آن را
(س ن) بَلِتَ بَلْتًا بریدہ گردید
و یقال بَلِتَ اِذَا انْقَطَعَ عَنِ
الْکَلَام
(ک) بَلُتَ دانا و خردمند گردید
اَبْلَتَہٗ یمینًا سوگند داد اورا
مُبْلَت کمعظم سخن آراستہ و
کابین با ضمانت بلغت حمیر
اِنْبَلَتَ بریدہ گردید
بَلْتِیَتُہٗ بلتنا تا بریدم آنرا
بَلْتَع کجعفر ماہر و دانائے ہر
چیز + بَلَنْتَع مثلہ
بَلْتَعَۃ زن راز زبان بسیار
گوی بَلَنْتَعَۃ مثلہ + و ابو بلتعۃ
پدر حاطب صحابیست
بَلْتَعِیّ زبان آور و فصیح و
کسیکہ زبانش در سخن پیچیدہ شود
بَلْتَعَانِیّ آنکہ بتکلف ظرافت
و زیر کے نماید و چیزے ازان
نداشتہ باشد

تَبَلْتُع زبان آوری و تیز زبانی
کردن و دعوے زیرکی نمودن
مُتَبَلْتِع بمعنے بلتعانی ست
بَلْتَم کجعفر مرد عاجز گران
زبان و کند خلق و مردم
بَلْث نام جد سماک بن
مخرمۃ
بَلَیْسُث کامیر علف تر خشک
دو سالہ کہ سیاہ گردیدہ باشد + و دمیثٌ
بَلِیْثٌ از اتباع ست یعنی نرم
بُلْثُوف کعصفور آب گرد
آمدہ در جائے یا آنکہ منبسط
باشد بر زمین بَلَاثِق جمع
بَلْج بالفتح نام بتے یا از
اعلام ست + و رجل اَبْلَج
مرد کشادہ رو + و حمام بلج
حمامی ست در بصرہ
بُلْجَۃ و یفتح سپیدہ صبح
و کشادگی میان دو ابرو و روشن
و منہ لیلۃ القدر بلجۃ
بُلُج بضمتین کشادگیہاے مفارق
سو کذا فی الشرح
بَلْجَان کسحبان موضعیست
در بصرہ و دہیست در مرد
بَلَاج کشداد از اعلام است

بِلِّیج السفینۃ کسکین
بیدۂ کشتے معرب ست
اَبْلَج روشن و آشکار و منہ
اَلْحَقُّ اَبْلَج وَالْبَاطِلُ لَجْلَج
و مرد کشادہ ابرو و فی حدیث
ام معبد فی صفۃ النبی صلی
اللہ علیہ وسلم اَبْلَج الوجہ
ای مشرقۃ و لم ترد بلج
الحاجب لانہا تصفہ بالقرن
اَبْلُوج السکر بالضم قند
سپید یا قند سودہ معرب از
فارسیست
بَلِیْلَج معرب بلیلہ نافع معدہ
و امعاے مستقیمہ است
(ن) بَلَجَ الصبح بلوجًا
روشن شد صبح
(ض) بَلَجَ کشاد
(س) بَلِجَ بَلَجًا شادمان شد
+ و نیز بَلَجِ کشادگی ابرو و کشادہ
ابرو شدن
اَبْلَجَ الصُّبْحُ روشن شد +
و اَبْلَجَہٗ ہویدا و کشادہ
کرد آن را
تَبَلَّجَ خندید و شاد شد و تبلیج

الصُّبحُ روشن شد
اِنبَلَجَ الصُّبحُ روشن گرد صبح
اِبلِبلاج نیک هویدا شدن
اِبلِنجاج کشاده و هویدا گردیدن
بَلجَمَ البَیطارُ الدّابَّةَ
یست پا یهاے ستور را بجهت
علتی که رسید آن را
بَلَح محرکة غورهٔ خرما میان
خلال و بسر بلحة یکی
اَحمدُ بَلَحِیّ بن طاهر بن
بَکُوان زاہد و محدث بوده
بُلَح کصرد کرگس کهن و کلان سال یا
طائر یست سوزان پر بزرگ از
کرگس کہ اگر یک پر و در پرهاے طائر
دیگر افتد بسوزاند بُلحان جمع
بَالِح کصاحب زمینی که نرویاند
چیزی را
بَلُوح کصبور چاهی که آبش خشک
شده باشد و مرد قاطع رحم
بَلَیحا گزینا گیاه است که
مستعمل اصباغان معرب ست
بَلحَلَیح کاسهٔ بے تگ
(نصر) بَلَحَ الثَّریٰ خشک شد +
و بَلَحَ الرَّجُلُ بُلُوحًا در ماند و
مانده گردید + و بَلَحَ المَاءُ

رفت آب و خشک گردید و
کذلک بَلَحَتِ الرَّکِیَّةُ
و بَلَحَت خفارتُهُ وافی نشد
زنهارے او
اَبلَحَ النَّخلُ بلح بر آورد خرما بن
و اَبلَحَهُ السَّیرُ مانده گردانید او را
بَلَّحَ الرَّجُلُ بمعنے بَلَحَ الرَّجُلُ
است و منه الحدیث استنفرتهم
فَبَلَّحُوا عَلَیَّ ای اَبَوا کانهم اَعیَوا
عَنِ الخُرُوجِ مَعَهُ وَ اِعانَتِهِ
تَبَالَحَا باهم انکار کردند
بِلِحِتَه بکسرتین نباتیست که
بر زمین منبسط میباشد و مانند دانه
مستدیر و غزغزه آن بجهت اخراج
ذلوے که در حلق مانده باشد نافع
بَلخ بالفتح درخت سندیان
و طول و شهریست در خراسان
بَلخ و بفتح مرد متکبر و بزرگ منش
بُلخ بالضم جمع بَلِیخ که نهریست
بجزیره یقال له بَلِخُ و بُلُخُ
و آبَالِخ و بَلِیخات و بَلاخ
بَلَخ محرکة بزرگ منشی
بَلَخِیَّة درختیست کلان مانند
درخت انار و گل خوش نما دارد
بَلُخنَاء زن گول

بُلَاخ کغراب درخت سندیان
بُلَاخِیَّة زن بزرگ شریف النسب
نِسوَة بِلَاخ بالکسر زنان کلان سرین
بَلَخَان محرکة شهریست نزدیک
ابیورد
(س) بَلِخَ بَلَخًا بزرگ منشی کرد +
اَبلَخ لغت ست از آن
تَبَلَّخَ بمعنے بَلِخَ ست
بَلَخَص کجعفر سطبر
تَبَلخَصَ سطبر شد و بسیار گردید
بَلَخَع کجعفر موضعیست به یمن
یا بجاے موحده یاے مثناة
تحتانیست
بَلَد محرکة مکهٔ معظمه و جاے
باش حیوان عامر باشد یا غامر و
خاک و گور و گورستان و خانه و
نشان و جاے بیضه نهادن شتر
مرغ و منه المثل هو اذل من
بیضة البلد ای من بیضة
النعام التی تترکها و شهریست
در جزیره و شهریست در فارس و
دهیست در بغداد و کوهی ست
بحمای ضریة ابلاد جمع + و سینه
و کف دست و یکی از منازل قمر و
آن شش ستاره است در برج قوس

و کوبک از ریز که شتیبانان عمق آب را
بدان اندازه کنند و زمین کشادگی
میان دو ابرو و عنصر چیزے و زمین
ناکشده آتش نا افروخته و گو یا بالاے
سینه و آنچه گرد اگرد دیا و سطا لنشیع
و الکه مانند عراق و شام بُلدان جمع
بَلدَة بالفتح مکهٔ معظمه و جاے باش
حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و
زمین یقال هذه بَلدَتُنَا
و بیابان و شهر مانند بصره و دمشق
بِلَاد جمع + و شهریست در اندلس
و از آن شهر ست سعید بلدی
ابن محمد که از شیوخ معتزله بوده
و یکے از منازل ماه میان نعائم
و سعد ذابح و گاهی از آن عدول
کرده بقلاده میرود و آن شش
ستاره گرد ست که بر شکل کمان
واقع شده و سینه یقال فلانٌ
وَاسِعُ البَلدَة و آنچه زمین از
از سینه شتر و کشادگی میان دو ابرو
بُلد بالضم گوی زر یا سیم یا ارزیز که
بدان آب را قسمت کنند
بُلدَة کشادگی میان دو ابرو
+ و بُلدَةُ الوَجهِ هیاتِ آن
بَالِد کصاحب مقیم و ملازم جاے

بَالِدَةٌ از اتباع تَالِدَةٌ است
ومنه حدیث العباس فهی تَالِدَةٌ
بَالِدَةٌ
أَبْلَد کند خاطر وبزرگ خلقت
ومرد کشاده ابرو
بَلَادَةٌ کعابة سستی وکندی خاطر
بَلِید کند خاطر وکندہ از شغل
کہ بنشاط نیاید
بَلِید کہ زبیر دہیست نزدیک ینبع
مَبْلُود دل شده بے عقل
بَلْدُود کہ قربوس موضعیست
بنواحی مدینه
بَلَنْدی کنجلے پہنا
(ن) بَلَدَ بالمکان بُلُودًا
مقیم شد بجائے ولازم گرفت وبلد
ساخت آن را
(س ن) بَلِدُوا لازم گرفتند
زمین را در جنگ
(ک س) بَلُدَ بَلَادَةً
سست وکند خاطر گردید
(س) بَلِدَ کشاده ابرو شد
أَبْلَدَهٗ اِبْلَادُهٗ دوسانیده ولازم
گردانید وبر پا بجا - وأَبْلَدَ
خداوند ستور سست وکند شد +
وأَبْلَدَ بالأرض ورسید بزمین

مُبَلِّد کمحسن حوض کہنه
مُبَالَدَة بشمشیر وچوب دستی
زدن یکدیگر را
بَلَّدَ تَبْلِیدًا متوجه نشد بچیزے
وبخل کرد ونداد وخویشتن را بر زمین
زد + وبَلَّدَتِ السَّحابَةُ نبارید
ابر + وبَلَّدَ الفَرَسُ سبقت
نکرد اسپ در دویدن
تَبَلَّدَ بتکلف بلادت نمودن و
دست بر دست زدن چنانکه آواز کند و
متحیر شدن ودریغ خوردن و افتادن
بسوی زمین ومسلط شدن بر شهر دیگر
وفروکش شدن بزمینے که در آن کسے
نباشد وبر گردانیدن هر دو کف دست
مُبْلَنْدِی کمغرندی سطبر استوار
اندام پر گوشت
اِمْرَأَةٌ بَلَنْدَحٌ زن فربه ورب +
وبَلْدَحٌ بدون الف ولام وادیست
جانب مکہ یا کوهی بالطریق جدة ومنه
المثل لکن علی بَلْدَحَ قومٌ عجفی
یضرب فی التحزن بالاقارب
قاله بیهس الملقب بنعامة لمّا
رأی قومًا فی خصب واهله بشدة
بَلَنْدَح کوتاه فربه ویقال
ناقة بَلَنْدَحٌ والنون زائدة

بَلْدَحَ خویشتن را بر زمین زد و
ایفای وعده نکرد
تَبَلْدَحَ ایفای وعده نکرد
اِبْلَنْدَحَ المکانُ فراخ شده
جای + وابْلَنْدَحَ الحوضُ
منهدم گشت وشکسته گردید +
ونیز ابْلَنْدَحَ ویران شدن نبات
اِبْلَنْدَکَ وسیع وفراخ
شد + وابْلَنْدَکَ الحوضُ
برابر زمین گردید حوض
بَلْدَم کجعفر بالاے سینه یا حلقوم
وسر معده کہ مجرای طعام ست یا حلقوم
پیوسته یا آنچه جنبان باشد از حلقوم
اسپ ومرد کند خاطر گران سنگ
مضطرب خلقت وشمشیر کند وشهریست
در نواحی روم
بِلْدَام بالکسر مرد کند خاطر گران
سنگ مضطرب خلقت بلا مکاسه مثله
بَلَنْدَم کسمندل بمعنی بِلْدَام
بَلْدَمَ الرَّجُلُ ترسیده
خاموش شد مرد
بَلْذَم کجعفر آنچه جنبان باشد از
حلقوم اسپ لغتیست در بَلْدَم
بِلَّوْز کسنّور ستور وسطبر خوب
ست ستور بلوز یکے بلا ایر جمع

ونیز بِلَّوْز کسنّور مرد فربه و
دلیر وبزرگ از سلاطین هند
بِلِز بکسرتین مرد کوتاه وزن
سطبر یا سبک قال ثعلب لم یأت
من الصفات علی فِعِل الا حرفان
امرأة بِلِزٌ واتانٌ اِبِدٌ
بِلِزّ بتشدید لام زن سطبر
حکاه سیبویه
بَلِیزة لقب ابو القاسم عبد الله
بن احمد اصفهانی وسمعانی آن را
بمثناة فوقانی ضبط نموده
طِینُ الأَبْلِیز بالکسر طین مصر
اعجمیست
مُبَالَزَة باهم چیزے اخذ کردن
اِبْتَلَزَهٗ مِنْهُ گرفت از آن +
ونیز ابتلاز باهم چیزے اخذ کردن
بَلَس محرکة مرد بے خیر یا کسیکه
نزد او نا امیدی وبدیست وانجیر و
میوه ایست مانند انجیر
بُلْس بالضم عدس که بفارسی
آن را نرسنگ گویند
بُلُسُن بضمتین نرسک وکوهی ست
سرخ ببلاد محارب
بُلَیْس کلکنف نا امید خاموش
بر آنچه در دل دارد

بَالِس کصاحب شهریست بر شط
فرات واز آن شهریست احمد محدث
ابن بکر وجماعتی دیگر
بَلَاس کسحاب گلیم معرب از
پلاس فارسی بُلُس جمع + وفی
دعائهم ارانیک الله طحن کبلس
وآن غرارها باشد از پلاس آگنده
از کاه که کسے را که عقوبت کنند
بر آن تشهیر کنند و ندا فرمایند
وموضعیست در دمشق و شهریست
مابین واسط وبصره
بَلّاس کشداد و پلاس فروش
بَلَسان محرکة درختیست کوچک
مانند درخت حنا و در عین الشمس که
از توابع مصر ست روید و روغنش
منافع بسیار دارد
بَلُوس کصبور طعام اندک
یقال ما ذقت علوسا ولا
بلوسا ای شیئا
بُولَس بالضم وفتح اللام زندانی
ست در جهنم اعاذنا الله منها
اِبْلِیس نام شیطان
مِبْلاس بالکسر شتر ماده استوار
کشن خواه
اَبْلَسَتِ النَّاقَة آواز نکرد
ناقه از غایت خواهش کشن و اَبْلَس
ت من رحمة الله ناامید شد و منه
ابلیس وهو اعجمی + و نیز ابلاس
متحیر ماندن و غمگین و شکسته خاطر گردیدن
یقال ابلس فلان اذا سکت
غما + مُبْلِس لخت ست از آن
بَلْسَک کجعفر وزیج گیاهیست
که چون در جامه خلد بدشواری
جدا گردد
بِلْسام بالکسر لغتیست در برسام
دِبِلْسَم کسمندل قطران
تَبَلْسَم خاموش شد از بیم و نا
خوشی و ناپسند نمود روی خود را کسے
تَبَلْسَم بمعنی تبسم ست
بُلْسُن بالضم نرسک و دا
ست مانند نرسک بُلْسُنة یکی
بَلَسان مذکور شد در بلس
بَلَشُون بوتیمار
بَلَصَة محرکة طائریست
بِلِّص و بِلّوص مثله
ابن بَلَصی بالتحریک مرغیست
بَلَصُوص کقربوس طائریست
بَلَنْصی بزیادت نون جمع بر خلاف
قیاس یا بلنصی واحدست بلصوص
جمع یا بلنصی ماده و بلصوص
نر یا عکس آن ست
بِلِصّی کزمکی طائریست مانند
صرد بلّص یا بلصّو و بلصوة
یکے
بَلّاص کشداد دهیست در
صعید مصر و در آن دیریست
که آن را دیر بلاص گویند
بَلَنْصاة تره است بلنصی
جمع + و طائریست که بیضه
سبز می دهد بلاصی جمع
مُبالَصة باکسی برجستن جنگ را
بَلَّصْتُه من مالی تبلیصا
نگذاشتم نزد او چیزے از مال خود
وبَلَّصَتِ الغنم کم شیر شد
گوسپند
تَبَلَّصَ الارض پاک چرانید
گیاه آن را + و تبلّص الشیء
پنهان طلب کرد آن را + تبلّص
له بدل میل کرد و جست آن را
+ و تبلّصت الغنم الارض
چرید گوسپند همه گیاه آن را
اِبْلَنْصی رفت + و
اِبْلَنْصی من شبابه
بیرون آمد از آن
تَبَلْصُق جاسوسی
نمودن و پنهان طلب کردن
چیزے و نیز و یکی جستن بمردم
بَلْصَم بَلْصَمَة گریخت
بَلَط و یضم آخراطان
بُلُطَة بالضم در قول امرء القیس
نزلت علی عمرو بن
درماء بلطة + بمعنی
مدت دراز ست یا زمانه یا مفلس
یا ناگهان یا نام پشته یا مراد
از آن خانه او ست که از سنگ
فرش داشت
بُلُط بضمتین صوفیان بے
باک و گریختگان از لشکر
بَلَاط کسحاب زمین رست
و هموار و سنگها که در سرا ے و
جز آن گسترده باشند و هر زمین
که بر آن سنگ یا خشت پخته گسترده
باشند و دهیست در دمشق و
از آنست مسلمة محدث ابن
علی و قلعه است در اندلس و موضعی
ست در مدینه مابین مسجد نبوی و
بازار که در آن سنگها گسترده اند و
شهرے بوده میان مرعش
و انطاکیه که اکنون خراب ست و
موضعیست در قسطنطنیه که سیف الدوله

اسیران را در انجا مقید میداشت
و دهیست در حلب + و بَلَاط
الارض روی زمین یا نهای
صلب از زمین
بَلُّوط کتنور درختیست که از پوست
آن پوست بیرا یند و عربان در
قدیم ایام بمیوه آن غذا میکردند
بارد است و یابس و ثقیل و غلیظ
و ممسک بول بَلُّوطَة یکی
دو دانه کشید + و انقطع
بَلُّوطی منقطع شد برکت من
یا شکسته شد دل من یا پشت
من + و بَلُّوطُ الارض
گیا هیست که برگ آن به برگ کاهی
ماند در و مفتح و محلل طحال است
بَلَالِیط زمینهای هموار و برابر
(ن) بَلَطَ الدار بلاط گسترد
خانه را
اَبْلَطَ المطرُ الارضَ ابلاطًا
رسید باران بلاط زمین را + و اَبْلَطَ
الدار بلاط گسترد خانه را + و
اَبْلَطَ الرجلُ محتاج و بی
مال گشت همچنین اُبْلِطَ مجهولا +
مُبْلِط بکسر اللام و فتحها لغتست
از آن + و اَبْلَطَ اللص القوم پاک
برد دزد همه مال قوم را + و اَبْلَطَ
فلانًا الحاح کرد بروی در
سوال تا اینکه ملول شد
بالطنی مُبالطة عیب کرد مرا
+ و بالط السابح کوشش کرد در
شناوری + و بالط القوم بشمشیر زدند
یکدیگر را + و بالطوا ابنی فلان
فرو آمدند بنی فلان را در حرب
بَلَّطَ اُذنه تبلیطا انگشت
سابه زد بر گوش او تا درد گرفت و
بُلِّطَ فلانٌ مانده شد در زمین +
و بَلَّطَ الدار بلاط گسترد خانه را
مُبَلَّط المعظم خانه بلاط گسترده
تبالطوا بشمشیر زدند یکدیگر را
اِنْبَلَطَ بعید شد
سُلَاطِح بُلَاطِح پهنا از
اتباع است
بُلْطُح بمعنی بلدح است
بُلَاطِنش بفتح با و ضم
طا و نون شهریست کوچک در
شام و در آن قلعه و اشجار و
چشمهاست
بُلَع کصرد سوراخ بکره بُلَعة
یکی و مرد بسیار خوار و بدون الف
و لام شهریست یا کوهیست +
و بنو بُلَع بطنیست کوچک
از قضاعة + و سَعْدُ بُلَع
معرفة منزلیست مر قمر را و آن
در وقتیکه الله تعالی یا ارض ابلعی
ماءک گفته طلوع نمود و آن دو
ستاره است با هم متقارن و مستوی در
مجری یکی خفی و دیگری روشن
و تابان و آن را بالع گویند گویا
فرو خورده است دیگری را و در
شب اخیر از کانون دوم ماه رومی
طلوع میکند و در اول شب
ماه آب غروب می نماید
بُلَعة مرد بسیار خوار
قِذْرٌ بَلُوعٌ کصبور دیگ
فراخ شکم
بَالُوعَة چاه سر تنگ در خانه
که در آن آب باران و جز آن جمع
شود و جای دست و رو شستن +
شدید تین مثله بَوَالِیع
و بَلَالِیع جمع
مَبْلَع کمقعد حلق
مِبْلَع کمنبر مرد بسیار خوار
بَلْعَاء از اسمای جالست و نام
سه اسپ اسپ عبدالله بن حارث
اسپ اسود بن رفاعة و اسپ
بنی سدوس
بَوْلَع کجوهر مرد بسیار خوار
بالع نام یکی از دو ستاره سعد بلع
بُلْعُلَع بالضم مرغیست آبی
دراز گردن
(س) بَلِعَهُ بَلْعًا فرو برد
آن را از حلق
اَبْلَعَتُهُ اِبْلَاعًا فرو خورانیدم
او را چیزی + و اَبْلِعْنی ریقی
مهلت ده مرا مقدار فرو خوردن
آب دهن
مُبْلِعَة کمکرمة چاهی که از
تک تا لب با نورد باشد
بَلَّعَ الشیبُ فیه تبلیعا
پدید آمد سپیدی در سروی
اِبْتَلَعَهُ فرو برد آن را از حلق
بُلَعْبِیس کخزعبیل اعجوبه ها
بَلْعَث کجعفر مرد فربه سست
گوشت
بَلْعَثَة مونث آن و مرد بد خلق
بَلَعْثَلَة سستی گوشت از
فربهی و سطبری
بَلْعَس کجعفر ماده شتر ضخم
سست گوشت
بِلْعَوْس کفردوس زن احمق

بُلعص بالضم بالفتح جوف فرج
بَلعَق کجعفر نوعی از بهترین
خرمای عمان قال الاصمعی اجود
تمر عمان الفرض والبلعق
امکنته بلاعق علے
الجمع مکانهاے فراخ
بَلعَک کجعفر ماده ست
گوشت یا کلان سال یا فربه رام
و ناقه آبستن و مرد کند خاطر ناکس
حقیر و نوعی از بهترین خرمای عمان
وهی لغة فی البلعق
بَلعَکه بالسیف برید از شمشیر
بَلعَم کجعفر مرد بسیار خوار سخت
فرو برنده و المیم زائدة و نام مردی از
علمای زمان موسی علیه السلام یا این
معنی بلعام ست و شهر لیست در نواحی
روم و قبیله ست و اصلها بنو البلعم
مخفف کبلحارث
بُلعُم بالضم راه گذر طعام در حلق
بُلعوم کعصفور بمعنی بلعم ست و
سپیدی پیش خر و آب راهه اندرونی
زمین بلند
بُلعم بلعمة فرو برد لقمه را
بَلغ بالفتح مرد فصیح رساننده سخن
آنجا که خواهد + و امر الله بلغ
حکم خدا روان و نافذ ست + و
جیش بلغ کذلک + و احمق
بلغ و بکسره و بلغة بالتا وایضا
احمق که با حماقت خود بمراد رسد
یا بسیار احمق + واللهم سمع لا بلغ
بالرفع و سمعا لا بلغا بالنصب
یکسر ان یعنی ای خدا مسموع شود و تبلیغ
نیابد قال الکسائی یقول من
سمع خبرا لا یعجبه
بِلغ بالکسر مرد بلیغ + و رجل
بلغ ملغ مرد خبیث فرومایه زبان
بِلغ کعنب بمعنی بلیغ ست
بَلغَین و بضم اوله بلا و سختی و منه
قول عائشة رض لعلی کرم الله وجهه
بلغت منا البلغین ارادت
بلغت منا کل مبلغ و در آن گاهی
اعراب بر نون جاری کنند و یا را بحال
دارند و گاه نون را مفتوح دارند و
اعراب بر ما قبلش جاری نمایند
بُلغة بالضم قوت روز و آنچه بدان
روز گذرانند بلغ جمع
ثناء ابلغ ثناے با مبالغه
شیء بالغ چیز نیکو و رسیده + و یمین
بالغ ای مؤکد + و جاریة بالغ
و بالغة ایضا بحد بلوغ رسیده

بَلاغ کسحاب کفایت و بسندگی
قال الله تعالی ان فی هذا البلاغا لقوم عابدین
واسم ابلاغ و تبلیغ ست و منه وما علینا
الا البلاغ و فی الحدیث کل رافعة
رفعت علینا من البلاغ ای ما بلغ
من القرآن والسنن او المعنی من ذوی
البلاغ ای التبلیغ اقام الاسم مقام
المصدر و یروی بالکسر ای من المبالغین
فی التبلیغ من بالغ مبالغة و بلاغا
بَلاغة چیره زبانی
بَلاغات سعایت و سخن
آرائی ها بدروغ
بَلاغی اسکاری و جبار مرد بلیغ
بَلیغ مرد فصیح رساننده سخن
آنجا که خواهد + و کلام بلیغ
سخن تمام با مراد
بُلوغ رسیدگی
مَبلَغ کمقعد بکمال و حد رسیدن
بالغاء با چهار معرب پایها
تبلغة کتکرمة رسنی که بدان
رسن کلان را با رسن خود دلو بندند
تبالغ جمع
(ن) بلغ المکان بلوغا رسید با
یا نزدیک شد برسید قال الله تعالی
فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه و
بلغ الغلام جوان بالغ شد کودک +
و بلغ مبلغا بحد کمال و خوبی رسید
+ و بُلغ الرجل مجهولا در مشقت
انداخته شد مرد
(ک) بلغ الرجل بلاغة
بلیغ شد مرد + و بلغ الکلام
بلیغ و نیکو شد سخن
ابلغ ابلاغا رسانید آن را
بالغ فیه مبالغة و بلاغا
کوتاهی نکرد در کوشش آن
بلغه تبلیغا رسانید آن را
+ و بلغ الفارس دست جنان
دراز کرد تا تیز رود
تبلغ به اکتفا و بسند نمود
بآن + و تبلغت به العلة
سخت شد بیماری او + و تبلغ المنزل
بتکلف رسید منزل را
بُلغر کقرطق شهر لیست صقالبه
را بسمت شمال سخت سرد و عام
آن را بلغار گویند
بلغم خلطیست از اخلاط چهارگانه
بدن
بَلَق محرکة بیسگی و سپیدی درست
و پای ستوران و خیمه و خرگاه بزرگ
و حمق اندک و رخام که سنگ سپید

ست و دروازه و سنگیست بمین
شفاف مانند آبگینه
بُلْقَه بالضم پیگی
اَبْلَقَ زبیه و منه المثل طلب
الاَبْلَقَ العَقُوقَ یعنی طلب کرد
محال را زیراکه عقوق بمعنی باردار ست یا
ابلق عقوق صبعت مشتق از عق بمعنی
شگفتن و الاَبْلَقُ الفَرْدُ قلعیست در
تیماء مر سموئل بن عادیا را که پدرش یا
سلیمان علیه السلام بنا کرده و زبا ملکهٔ
جزیره بر آن لشکر کشید و عاجز آمده بی
نیل مقصود باز گشت و گفت تمرّد مارد
و عزّ الابلق و مارد هم قلعه ست در دومة
الجندل که زبا تسخیر آن نتوانست
بَلْقَاء ماده پیسه و شهریست بشام
و آبیست مر بنی ابی بکر را و نام اسپ
احوص بن جعفر و نام اسپ عبزاره
بَلُوقَة بعجوزه و بضم البار بیابان
یا زمین نرم هموار یا آنکه بجز درخت
رخامی دیگر نروید یا زمینی که هیچ
نروید و موضعیست بناحیهٔ بحرین
بالای مسکن جنیان ست و عمارة بن
طارق آن را بلفظ جمع آورده ع
فَوَرَدَتْ مِنْ اَیْمَنِ البَلَالِیقِ
بُلَیْق کزبیر آبیست قریب بود

راز همه اسپان سبقت برده و باین
وصف بدنام بود و منه المثل یجری
بُلَیْقٌ وَیُذَمُّ بلیق در حق کسی
گویند که احسان کند و مردم
او را ببدی یاد نمایند
بَلُّوق کتنور زمینی که هیچ
نروید بَلَالِیق جمع
بَالِقَان بکسر لام دهیست بمرو
بَیْلَقَان بفتح لام شهریست
نزدیک دربند
(ن) بَلَقَ بُلُوقًا شتافت
و بَلَقَ السَّیْلُ الاَحْجَارَ برد سیل کهارا
+ و بَلَقَ البَابَ بَلْقًا تمام کشاد ص
را یا سخت کشاد و بند کرد از لغات
اضداد ست و بَلَقَ الجَارِیَةَ
ربود دوشیزگی وی را
(س ک) بَلِقَ الفَرَسُ بَلَقًا
و بجرک پیسه گردید و سپید دست و پاشد
تاران + اَبْلَق و بَلْقَاء
لغت ست از آن
(س) بَلِقَ متحیر گردید
اَبْلَقَ الفَرَسُ اِبْلَاقًا یعنی
بَلِقَ الفَرَسُ ست + و اَبْلَقَ
اَلبَابَ تمام کشاد دروازه را یا سخت
کشاد و بند کرد از لغات اضداد ست

+ و اَبْلَقَ الفَحْلُ بچه ابلق بر آورد
تَبْلِیق اصلاح نمودن چاه زمین
نرم را بتختهای ساج + تَبْلِیقَة
مُبَلَّقَة لغت ست از آن
اِنْبَلَقَ البَابُ تمام کشاده شد در
اِبْلَوْلَقَ الفَرَسُ اِبْلِیقَاقًا نیک
ابلق شد اسپ
اِبْلَاقَ الفَرَسُ اِبْلِیقَاقًا بمعنی
ابلق الفرس ست
اِبْلَنْقَقَ الطَّرِیقُ روشن
و ممتاز شد راه
بِلْقِیس بالکسر نام ملکهٔ سبا و
پدرش هدهاد نام داشت قیل لمّا
وفدت بلقیس علی سلیمان علیه السلام
قال لها لا بدّ لکل امرأة مسلمة
من زوج فقالت ان کان لا بدّ منه
فذو تبّع تعنی الملک ذا تبّع
الاصغر فتزوجها فولدت له داود
قیل ان سلیمان تزوجها ولم یصح ذلک
بُلْقُط کعصفر کوتاه
بُلْقُوط کعصفور کوتاه و طائریست
بَلْقَع و بَلْقَعَة بالفتح زمین بی آب
و گیاه بَلَاقِع جمع + فی الحدیث الیمین
الکاذبة تدع الدیار بلاقع و
یقال منزل بلقع و دار بلقع

اذا کان نعتا فان کان اسما قلت
نزلت بلقعة بالهاء و زن بحضرمی
خیر و سند الحدیث شرّ النساء البلقعة
سَهْمٌ بَلْقَعِیٌّ تیر صاف پیکان و
کذلک سنان بلقعی
طَرِیقٌ صَلَنْقَع و بَلَنْقَع
راه پیدا و روشن
بَلْقَعَ البَلَدُ بی آب و گیاه شد
اِبْلَنْقَعَ الکَرْبُ دا رفت
اندوه + و اِبْلَنْقَعَ الصُّبْحُ روشن شد
بُلْقَیْن کغرنیق و بکسر القاف
دهیست در مصر و آن را اُبْلُقِینَه نیز
گویند و آن ده است علامه عمر
بن رسلان فقیه شافعی را
بُلُک بضمتین آوازهایی که
از جنبانیدن لنج دهن با انگشتها
بر آید و این بطریق بازی باشد
بَالِک کهاجر نام دهی ابی عمر فقیه
(ن) بَلَکَه آمیخت آن را
بَلَکْنَة بالفتح نوعی از موش نیم رس
بُلْکُوت کزنبور نام مردی
بَلَاکِث موضعیست و این هر سه
اسم بدون الف و لام آید
بَلْکَعَه بَلْکَعَه
بمید آن را

بَلّ بالفتح حریص و تنگ حقوق مردم
را از خود بسوگند باطل گرداند و باز
دارد و مرد سخت خصومت جنگ جو
دیر دارنده و ام سوگند خوار ستمگار
* و علی بغدادی بن حسن بن بَلّ
محدثے بوده
بَل مخففه حرف عطف ست
برائے اضراب آید اگر بعد آن جمله
واقع شود معنی اضراب یا ابطال آید
نحو و قالوا اتخذ الرحمن ولدا سبحانه
بل عباد مکرمون ای بل هم
عباد یا انتقال از غرضی بغرضی دیگر
نحو قد افلح من تزکی ... بل تؤثرون
الحیوة الدنیا و اگر بعد آن مفرد واقع
شود بل عاطفه بود و درین صورت اگر قبل
آن امر باشد چون اضرب زیدا بل
عمروا یا جمله موجبه مانند قام زید بل
عمرو ما قبل خود را مسکوت عنه گرداند
و اثبات حکم برای مابعد خود کند و اگر
قبل آن نفی یا نهی بود نحو ما قام زید
بل عمرو و لا یقم زید بل عمرو ما قبل خود
را بحال بگذارد و ضد ما قبل برای
بود ثابت گرداند و اجاز المبرد
و عبد الوارث ان تکون ناقلة معنی
النفی و النهی الی ما بعدها علی قولها
فیصح ما زید قائما بل قاعدا
و بل قاعد بالنصب و الرفع و
یختلف المعنی و نزد کوفیین
بعد غیر نهی مانند آن عاطفه نباید و نزد
جماعت که نحو ضربت زیدا بل
ایاک درست نه باشد و گاه قبل
بل لا زیاده کنند و این لا بعد ایجاب
برائے تاکید اضراب باشد شعر
وجهک البدر لا بل الشمس لو لم
یقض للشمس کسفة و افول *
و بعد نفی برای تاکید ما قبل کقوله و ما
هجرتک لا بل زادنی شغفا
هجر و بعد تراخ لا الی اجل و نزد
بعضے بمعنی رب آید (ع)
بل مهمة قطعت بعد
همهمة * ای رب مهمة و قوله تعالی
ص و القرآن ذی الذکر بل الذین کفروا
قال الاخفش عن بعضهم ان
بل ههنا بمعنی ان فلذلک صار
القسم علیها و قیل بل حرف ناقص
نقصانها مجهول لکنک ان لک هذا
قد ان شئت جعلت نقصانها
واوا قلت بلو هو قد و ان
شئت جعلته یاء او منهم من یجعل
نقصانها مثل الحرحر و فما فیکم
فیقولون بلی لها و قد بالتشدید
بَلّة تری بتال ریح بلّة ای
فیها بلّة تازگی و جوانی و بقیه مودت
و شگوفه درختان خاردار و مومانند که
در گل برآید و شگوفه عرفط و شگوفه
سمر باشد آن و توانگری بعد فقر و
بقیه علف و برقرظ که نوعی از
مغیلان ست و یقال جاء
فلان بلّة ... و لا بلة الا ...
من الفرح و البلّة من الخیر و البلال
* و ما اصابه بلّة و لا بلیلة
ای شیئا
بِلّ بالکسر شفا از بیماری و مباح
یقال هو لک حل و بل
یا از اتباع ست و قولهم هو
بل ابلال یعنی او فتنه و صاحب
ذکاء است * و هو بلذی
بل یعنے او چنان درست
که حالش معلوم نمی شود و دران
دوازده لغت دیگرست بِلّی
بلی و بلیان بکسرتین و التشدید
اللام و الباء و بلی بکسر و
بکسر و بلی کرجی و بلی کالجی
بکسرها باء محرکة مخففة و بلیان
بکسرتین و شد الیاء و بلیان ...
و فتحها و فتح اللام المشددة
و بلیان بالفتح و تخفیف
الیاء و یقال ذهب بذی
بلیان و ذهب بلیان و گاه مصروف
آید یعنی بجایے رفت که دریافت
نمی شود که کجاست یا علم بعدیت
یا موضعیست پس این یا ضعیفست
از اعمال بحر بمعنے اقصائی زمین
ست و قول خالد اذا کان الناس
بذی بلی و ذی بلی بیر ید تفرقهم
و کونهم طوائف بلا امام و بعد
بعضهم من بعض
بِلّة شهد درخت سمر و تری و
نم ناکی و خیر و بدی در رزق و چرب
زبانی و فصاحت * و قیل و قوع
اللسان علی مواضع الحروف
و استمراره علی المنطق و سلاسته
بُلّی کربی توانگری بعد افلاس
بُلّة بالضم تری گیاه و تر بقیه
علف و تازگی جوانی و بقیه مودت
بِلال کسر جمع هو باین معنی و دران
لغت دیگرست بلّة بُلالة و
بلول و بُلولة و بَلّة و بِلّة
و بلالة و بلالة و بلالة و
بلالا و یقال انصرف القوم ببلتهم

الی نیمہم بقیۃ من الودّ و یقال
طویتُه علی بُلُلَتِہٖ ای احتملته
علی ما فیه من العیب او
دادیته وفیه بقیۃ من الودّ
بَلَل بحرکۃ تری و نمناکی و شیٔی
اندک و عافیت و طعام عروسی و احسان
وتجمل ومنه ما احسن بللہ
بُلُل کصرد تخم و تخم ریزی
بُلُلَۃ وبفتح اللام تری یقال
طویت السقاء علی بُلُلَتِہٖ اذا
طویته وهو ندٍ و بکسره هبات روے
یقال کیف بُلَّتُکَ ای حالک
اَبَلّ مرد سخت خصومت جنگ جو و بے
حیا و بی شرم و باز ایستاده از خیر و سخت
بخیل و دبر دارنده و ام سوگند
خوار ستمکار و فاجر بُلّ جمع
بَلاّءٌ زن بدکار سخت خصومت
بے حیا و بے غیرت بخیل و
صفاۃ بلاّء ای ملساء
اُبُلَّۃ بالضم خویش و قبیله
یقال جاء فی اُبُلَّتِہٖ
بَالَّۃ خیر و نیکوی یقال لاتبلّک
عندنا بالّۃ ای لا یصیبک خیر
بِلاَلُ الکُظام صلہ رحم و خیر و نیکوی
بِلاَل کتاب بے ثلث یقال فی

سقائک بلال ای تری و نمناکی
هر چه که حلق را تر گرداند از آب و شیر و منه
قولهم انضحوا الرحم ببلالها ای
صلوها بصلتها و ندوها و
بلال بن رباح بن حمامۃ موذن
آنحضرت بوده صلی الله علیه وسلم از حبشہ و حمامه مادر
اوست و بلال المزنی بن مالک
و بلال المزنی ابن حارث و نیز
بلال بدون نسبت صحابی اند
و بلال آباد نام موضعے
بُلالۃ بالضم تری و نمناکی
و بقیۂ مودت
بُلُولۃ بضمتین حال و منه
کیف بُلُولتک
بَلبَلۃ کلیل آواز و تفنید بلبلۃ
از اتباع سنت باد سر و نمناک و حد
و جمع در آن یکسان است بلبلۃ مثله
بُلبُل کزهیر راه روشن و شبخور
صریقین و نام مردے
بلابل کشتد ادطاوس بسیار آواز
بلالن گلستان گرمابه بلالات
جمع
بالول آب اندک یقال سافی
البهر بالول ای شیٔ من الماء
خصم مبلّ سخت ثابت در خصومت

بُلبُل کعصفور هزار داستان بلابل
جمع و مرد سبک در سفر بسیار اعانت
کننده مردم و نام شخصے و ماہیست
مقدار کف دست و ابراهیم بن
بلبل و نبیره او بلبل بن اسحاق
محدث بوده اند و اسمعیل بن
بلبل وزیر معتمد بالله است مشهور
بکرم و بُلبُل الکوز نائزہ
آن که از آن آب میریزد
بُلبُلَۃ کوزه که نائزه آن جانب
سرش باشد و هو وج زنان آزاد
بُلبُلی مرد سبک در سفر بسیار
اعانت کننده مردم
بَلبال بالفتح شدت اندوه و غم
و سوسه بلابل جمع و گرگ
بَلبَالۃ سختی و شدت اندوه و غم
بُلبُول بالضم نام موضعے
و کو ہیست بیمامه
بَلابِل کجا اول سختی اندوه
و وسوسه
بُلابِل کعلابط مرد سبک
گیر بلابل بالفتح جمع
(ن) بلّه بالماء بلاّ و بلۃ
تر کرد آنرا باب و بلّ رحمه و بلالا
صله رحم کرد و بلّ بُلولا نجات

یافت و رستگار شد و بلّت یدہ در
آن بتخم بوے و بلّک الله ابنا
و باین روزی گرداند ترا فرزند
و بلّوا الارض تخم ریزی کردند
زمین را و بلّ رفت و سیر
کرد در زمین
(ض) بلّت الریح بلولا تر و
نمناک شد باد و بلّ من مرضه
بلاً و بللا و بلولا شفا از بیماری
و بلّ بالشیٔ بلاّ حریص شد بآن
(س) بلِلت یده ظفر یافتم بوی یقال
لئن بللت بک یدی لا تفارقنی
او تودی حقی و سخت گیر شدم شفا
یافتم بآن و بللت فلانا گرفتم وی را
و بللت به بللا و بلالۃ و بلولۃ
مبتلا شدم بآن و در آویختم بوی و منه
بللت به یافتم و شناختم آنرا و
بلّ الرجل بللا فاجر گردید
اَبَلّ نجات یافت و رستگار شد
و سیر کرد در زمین و تنگ شد و عاجز
گردید از فساد و بدی و ابلّ الشجر
میوه آورد و بار شد و ابلّ
المریض شفا یافت بیمار و ابلّت
مطیته علی وجهها گریخت
و گم شد و ابلّ العود تر شد چوب

دتراوید واَبَلَ علَیہ غالب شد بروے

مُبِلّ یاری دہندہ دہرکار کہ خواہند

بَلَّلَہٗ بِالْمَاءِ ترکرد آن را باب شد وللمبالغة

مُبَلِّل کمحدث شتر ہمیشہ آواز وطاوس بسیار آواز

ابتلّ ترگردید وبہ شد از بیماری نیکو شد حال او بعد از لاغری وسختی

تَبَلَّل بمعنی ابتلّ ست + وتبلّل الاَسَدُ غرید وخاک برانگیخت بچنگال خود

مُتَبَلِّل شیر کہ اسد باشد

اِسْتَبَلَّ بہ شد از بیماری وبعدے بہ من ونیکو شد حال او بعد از لاغری وسختی

بَلْبَلَ بَلْبَالاً بالکسر سخت اندوہگین دوسوسہ ناک شد + وبَلْبَلَهُم بَلْبَلَةً وبِلْبَالاً برانگیخت ایشان را وتحریک کرد + بَلْبَال بالفتح اسم مصدر ست از آن + ونیز بَلْبَلَة سختی کہ فہمید نشود ودرآمیختن زبانہا ومختلف شدن آن ومنہ سُمّی کتاب البلبلة بعید بن شریہ الجرہمی فی بلبلة الالسن وذکر

مُلُوکِ الیمن تعریق آراو متاع وبہ بیاید دوصدف وسختی اندوہ ووسوسہ

تَبَلْبَلَتِ الاَلْسُنُ درآمیختن زبان قوم + وتَبَلْبَلَتِ الاِبِلُ الکَلأَ پاک چریدند شتران گیاہ را

بَلَم محرکة ماہیان ریزہ وسخت آرزومندی ناقہ بفحل وآماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر

بَلَمَة سخت آرزومندی ناقہ بفحل وآماسیدگی فرج ناقہ از شدت آرزومندی نر یقال بہا بَلَمَةٌ شدیدةٌ وآماسیدگی لب

اَبْلُم مرد سطبر لب ترہ است کہ شاخہا دارد مانند باقلی وتثلیث ہمزہ ولام برگ مقل اُبْلُمة یکے ومنہ المثل المال بیننا شقّ الابلمة یعنی بالمناصفہ است

بَلْمَاء شب ماہ تمام

ہیلم کحیدر پنبہ گیاہ دیرہ وبرماے در دوکران وعوذہ پنبہ وپنبہ قصب وبچہ خرس بیالم جمع

بیلمان موضعیست در یمن یا در سند یا در ہند ومنہ السیوف البیلمانیة + وعبد الرحمن ابن البیلمانی مولاے عمر بن الخطاب ست

بُلاَم کغراب شورہ گیاہ سبز

اِبْلِیم بالکسر عنبر وانگبین

مِبْلاَم بالکسر ناقہ کہ بانگ نکند از غایت آرزوے گشن

(ن) بَلَمَتِ النَّاقَةُ گشن خواہ شد ناقہ وآماسیدہ فرج گردید از شدت آرزوے نر

اَبْلَمَتِ النَّاقَةُ بمعنی بَلَمَتِ النَّاقَةُ است + واَبْلَمَ خاموش شد + ونیز اَبْلَمَ آماسیدن لب یقال رأیت شفتیہ مُبْلِمَتَیْن + وزشت نمودن کار بر کسے

مُبْلِم کمحسن ناقہ کہ بانگ نکند از غایت آرزوے گشن وآماسیدہ فرج از شدت آرزوے نر وناقہ کہ ہنوز بروے نرجستہ باشد وبچہ نزادہ

تَبَلَّم زشت نمودن کار بر کسے یقال لا تَتَبَلَّمْ عَلَیْهِ اَمْرَهُ + وسخت آرزومند شدن ناقہ بفحل

بَلاَنّ گشندگرمابہ ومرّ فی ب ل ل

بَلَنْبَع کسمندل ماہر ودانائے ہر چیز ومذکورست در ب ل ت ع

بَلَنْتَعَة زن دراز زبان بسیار گوے

بَلَنْجَر کغضنفر شہریست بخزر پس باب الابواب + واحمد بن عبید بن ناصح بن بلنجر

محدث ونحوی بودہ

بَلَنْد کسمند بیخ حنا

بَلَنْدی مقصوراً ہمنا

بَلَنْدَم بمعنی بَلْدَم ست ذکر فی ب ل د م

بَلَنْتَری کمبنطی شتر سطبر استوار اندام

بَلَنْسِیَة بالتحریک وکسر السین وفتح المثناة التحتیة مخففة شہریست شرقی اندلس جویبار وبستانہا بسیار دارد

بَلِنْیَاس بکسر تین وتقدیم نون بر یا شہریست بر سواحل حمص

بَلَنْط کجعفر چیزیست مانند رخام لیکن نرم ست از آن

بَلْهَ بالفتح اسم فعل ست بمعنی دع یعنی بمان وما بعد آن منصوب آید بمفعولیت نحو بَلْهَ زیداً ومصدر ست بمعنی ترک وما بعد آن مجرور آید باضافت کقولہ یصف السیوف (شعر)

تذر الجماجم ضاحیاً ہاماتہا بلہ الاکف کانہا لم تخلق

وبمعنی چگونہ وما بعد آن مرفوع آید بابتدائیت نحو بلہ زید

دخود در صورت اول و ثالث
مبنی بر فتح باشد و در صورت ثانی
معرب و در تفسیر سورهٔ سجده از بخاری
ولا خطر علیٰ قلب بشرٍ ذخراً
من بله ما اطلعتم علیه معرب
و مجرور بمن مستعمل گشته و آن خارج
از معانی سه گانه مذکوره ست بلفظ
غیر تفسیر کرده اند و این موافق قول
آن کس ست که آنرا از الفاظ استثنا
بشمارد بمعنے غیر استثنائی بمعنی
آرے یا بگذار و بمان + وما
بلهك چیست ترا
بَلَه محرکة نادانی و سلیم دلی و
نادی و خوش خوئی بے بدی
بلاهة بمعنے بَلَه بالتحریک ست
رجل ابله مرد نادان یا سلیم دل
بے شر یا احمق بے تمیز و محض بے شر
و خوش خوے کمتر رسنده بدقائق امور
یا بسیار سلیم دل بُله جمع + و فی الحدیث
اکثر اهل الجنة البُله یعنی
البُله فی امر الدنیا لقلة اهتمامهم
بها و هم الکیاس فی امر الآخرة
+ و عیش ابله زیست با ناز
و نعمت + و شباب ابله
جوانے خوش گویا که صاحب آن از

انتهاے زمانه خبر ندارد
بَلْهاء زن ابله و ناقهٔ که بسبب
متانت و رزانت از چیزے نرمد و نادان
نادان ناتجربه کار از خاندان
بزرگ و نام ناقهٔ
(س) بَلِهَ بَلَهًا و بَلَاهَةً
ابله شد + و بَلِهَ عن حجته
در ماند از حجت خود
اَبْلَهَهُ ابله یافت او را
تَبَلَّهَ ابله شد + و نیز تبله خود را
ابله نمودن بے آنکه باشد و گم شده
را جستن و بے راه رفتن بدون
رهنما و استفسار از کسے
تَبَالُه خود را ابله نمودن
بے آنکه باشد
بَلَهْوَر کغضنفر مکان فراخ
بَلْهَسَة شتابی کردن در
رفتار
بَلْهَص دوید از بیم و
شتابی کرد
تَبَلْهَصَ الرجل از جامه برآمد
بَلْهَق کجعفر موضعیست
بِلْهِق بالکسر زن بسیار
کلام و سخت سرخ
بُلَهْنِیَة بضم الیا فراخی

عیش یقال لازلت مُلَقّیٰ
تهنیةٍ مُبَقّیٰ فی بُلَهْنِیَةٍ
فلانٌ بِلْوُ اَسْفَارٍ بالکسر
یعنی سفر آزموده و کهن و لاغر گشته است
در آن + و بِلْوُ شَرٍّ یعنی غالب بر
بدی و آزموده کار ست آن ع و
بِلْوُ مَالٍ دانندهٔ مصالح مال
و سیاست آن اَبْلَاء جمع
بِلْوَة آزمایش و غمی و دریافت
چیزے و کشف آن
بُلَة کبُتة پارهٔ کلان از سرمه
و مذکورست در باب ل
بَلْوَیٰ کدعویٰ بمعنے بلیّة ست
بُلْوِیٰ کبشرےٰ موضعیست در
مدینه
(ن) بَلَاهُ بَلْوًا و بَلَاءً
آزمود و دریافت حقیقت آن و
کشف آن نمود
اَبْلَاهُ اِبْلَاءً آجر داد او را
و آزمود و نعمت داد و منه
الحدیث مَن اُبْلِیَ فذکر
فقد شکر + و اَبْلَاهُ عذرًا
ظاهر کرد برے عذر خود را او قبول
نمود آن را + و ابلی الرجل
سوگند داد او را و سوگند خورد

براے او لازم ست و متعدی
اِبْتَلَیْتُهُ آزمودم او را و دانستم و
حقیقت وے دریافتم و خبر رسیدم
از وی + و اُبْتُلِیَ مجهولًا سوگند
گرفته شد و شناخته گردید و کذلك
اُبْتُلِیَ بِهِ یعنے مبتلا شد بآن +
و نیز ابتلاء اختیار کردن و منه
حدیث حذیفة لَتُبْتَلُنَّ لها
اِمَامًا او لَتُصَلُّنَّ وُحْدَانًا
تَبَالَیْتُهُ آزمودم وی را
فلانٌ بِلْیُ اَسْفَارٍ
بالکسر یعنی سفر آزموده و کهن و لاغر
گشته در آن + و بِلْیُ شَرٍّ
غالب بر بدی و آزموده
کار در وے + و بِلْیُ مَالٍ
دانندهٔ مصالح مال و سیاست
آن اَبْلَاء جمع
بَلِیّ کرضی قبیله ایست از قضاعه
بَلَوِیّ منسوب بآن
بَلِیَّة ناقه که بر گور خداوندش
بستندی تا بمیرد و عرب جاهلیت
گمان داشتندی که صاحبش بر آن
ناقه محشور خواهد شد بلایا جمع
+ و آزمایش و سختی و دریافت
چیزے و کشف آن

بلیٰ آرے وہی جواب استفہامِ معقودٍ بالجحد توجبُ ما یقالُ لک
بلاء آزمایش بنعمت باشد یا بمحنت وسختی واندوه که لاغر کننده جسم و شاق ست بران ویقال نزلت بلاء علی الکفار کقطام واوی ست ویائی
ابلاء نام موضعے
بلبانة شہریست بمغرب وھو یذی بلی کہتے وبکسر وبلبیان وبلیان مذکورست درب ل ل وکذلک ذی بلی کرنے
(س) بلی الثوب بلی و بلاء آ کہنہ گردید جامہ + ثوب بالٍ لغت ستاز آن + وبلیت الناقة مجہولاً بلیه گردانیده شد ناقه
ابلاء ابلاء آ کہنہ کردان را ونو پوشنده را گویند ابل ویخلف اللہ یعنے کہنہ گردان وخدا خلف آن دہد نیز ابلاء کفایت فرامودن ناقه برسر گور خداوندش بستن تا بمیرد
بلاه کہنہ گردانیدن آن را ونیز تبلیة ناقه برسر گور خداوندش بستن تا بمیرد

ما اوبالیه ومد بالاو بالة و بلاء او مبالاة التفات نمیکنم وباک نمیدارم وکذلک لم ابال ولم ابل ولم ابل بکسر اللام + واصل بالة بالیة کعافیة مثل عافاه اللہ عافیة حذفوا الیاء منها تخفیفا بناء علی قولهم لم ابل ولیس من باب الطاعة والطاعة
ابلولی العشب دراز شد گیاه که شتر خوردنش توانست

فصل المیم

بم بالفتح تار سطبر بلند آواز از تار ہاے رود بوم جمع + وشہریست بکرمان
بم بالضم بوم ست که جغد باشد

فصل النون

بانب بفتح نون ہیست ور بخارا واز آنست حلوان بن سمرة وابراہیم بن احمد ووکیع بن احمد واحمد بن سہل البنیانی که محدثانند
بنت بالضم وبیست در مکنسیه بنت عنه تبنینا خبر بسید و بسیار سوال کرد از وی + وبنته بکنی استبالکت کرد وغالب شد اورا بحجت + وبنته الحدیث ہرچه در دل داشت باوی درمیان نہاد
بنینث مثل نفعیل ماہیست دریائی
بنج بالفتح ماہیست بسیم قند و گیاہیست منوم غیر گیاه حرام که نفس مخبط عقل ومورث جنون و مسکن اوجاع اورام وبثور ودرد گوش بدترین آن سیاه وسرخ ست ونیکوترین آن سپید
بنج بالکسر اصل
یابونج شگوفه ایست مشہور ومذکورست درب ب ن ج
(ن) **بنج** باز گردید بسوے اصل خویش
ابنج خود را نسبت داد بخاندان بزرگ
بنجه تبنیجا بنج خورانید آن را + وبنجة القبحة آواز کرد کبک از سوراخ
مبنج محدث آنکه بنگ خورانند کسے را در طعام

بنج بضمتین عطایا کان اصله منح
(ف) **بنج اللحم** برید گوشت را وقسمت کرد
بند بالفتح علم بزرگ که زیر آن ده ہزار مرد باشد معرب از فارسی ست بنود جمع + وبند کشتی گیری وآبے که سکر آنرا ونام موضعے وپیاده فرزین بند شطرنج
بند بالکسر گوہیست برادر سند
بنودة کسفوده دبر و کون
عوف بن بند وبیر و محمد بن بند وبند کسیبویه محدثانند
بندر بنگر گاه کشتی از کناره دریا که قافله وتجار در آن بسیار آیند وروند
بندار بالضم آنکه خرید وفروخت جواہر می نموده باشد وتاجریکه متاع را نگه دارد تا بقیمت گران فروشد بنادرة جمع + ومحمد بندار ابن بشار محدث بوده
بندق بالضم گلوله گلین ومانند آنکه می اندازند بندقة یکے بنادق جمع + وچلغوزه وباین معنے فارسی ست گویند تعلیق آن بیانز دو مانع نیش

ندن عفر بست و چون سوخته آن
را با روغن زیتون بر یافوخ کودک
مالند کبودی چشم و سرخی موی را
زائل گرداند + و بُنْدُق هِندِیّ
بفارسی رنه و بهندی ریٹھا ست
منافع عجیب دارد خصوصاً در حق چشم
بُنْدُقَة بن مَظَّة پدر قبیله است
از یمن و مذکورست در ح د ء
بُنْدُقِی جامهٔ کتان گران بها
بَنْدَقَ الشیءَ گلوله ساخت این
چیز را + و بَنْدَقَ اِلَیه تیز
نگریست بسوی وے
بَنَادِك خشتکهائے پیراهن
جمع بَنْدَک ست
بُنْدُکان بالضم دهیست بمرو
واز ان ده است فقیه محمد بن عبید العزیز
مَبْنُوْر مرد آزموده کار
بَنَارِق دهیست از اعمال
نهر ملک
بَنِیرقان دهیست بمرو
بَنَس محرکة گریختن از شر
والفعل من نصر
آبِنَاس دهیست بمصر
آبْنَس اِبْنَاساً گریخت
از شر و بدی

بَنَّسَ عَنْهُ تَبْنِیساً
پس ماند از آن
عَبْدُ المُنْعِم بُنَّشِیّ
کسکرے شامی ست واز متاخران
(ن) بَنَشَ فِی الاَمرِ سست
شد در کار
بَنَّشَ تَبْنِیشاً بمعنی مجرد
ست و در استعمال بیشتر از آن
بِنْصِر کدرهم انگشت دوین
که میان انگشت میانه و انگشت
کوچک باشد مونث ست بَنَاصِر جمع
بِنْبِط کسطر بافنده و نشکرده
بِنْظِیَان بالکسر زن بدخو
بے شرم زبان دراز
بَنَفْسَج معرب از بنفشهٔ فارسی
ست بوئیدن تازهٔ آن نافع
محرورین و مداومت بر آن
منوم و مروح و مربائے آن
نافع ذات الجنب و ذات
الریه و دافع صداع و
سعال ست
بَنْفَة کعنبة خشک پیراهن
یا گریبان آن
بَنِیقَة کسفینة بمعنی بنقه
است و دو دائره سینه اسپ

و گرهہائے مخارج خوشه انگور وغیره
بیجا کی میان شکمها تهیگاه اسپ است
بَانُوقَة نام زنے
(ن) بَنَقَ الوَدِیّ پیوند
کرد نهال را
اَبْنَقَ الوَدِیّ بمعنی مجرد ست
بَنَّقَ الوَدِیّ تَبْنِیقاً بمعنی
اَبْنَقَ الوَدِیّ ست + و بَنَّقَ
بالمکان اقامت کرد در آن
و بَنَّقَ کَلاَمَهُ جمع کرد
و بیاراست سخن خود را + و
بَنَّقَ کَذِبَةً بربافت
دروغ و آراست آن را +
و بَنَّقَ ظَهرَهُ بِالسَّوطِ
مجروح کرد پشت آن را بتازیانه
+ و بَنَّقَهُ الشیءَ در گردن وے
کرد و عهده او نمود + و بَنَّقَ
القَمِیصَ بنیقه ساخت برائے
پیراهن و بَنَّقَ الجَعْبَةَ
فراخ دهن و تنگ و نباله
ساخت ترکش را
بُنْقُوس بالضم شگوفه
خربزه بَنَاقِیس جمع + و
بَنَاقِیسُ الطُرثُوث چیزے
ست کوچک که با گیاه طرثوث

سپید وید
بُنْك بالضم بن چیزے و
خالص آن معرب ست یقال
هؤلاء من بُنْكِ الارض
ای من اصلها و نوعی از خوشبو
و بهره از شب
بَانَك کهاجر دهیست نام جد سعید
بن مسلم کشیخ قعنبیّ بوده
بُكْبُك کقنفذ و جندل جانوریست
مانند دلفین یا ماهیست که آدمی را
دو نیم کرده از حلق فرو می برد
بَابُونَك معرب بابونه فارسی
تَبَنُّك برآمدن دود خترا از
قبیلهٔ خود و بعد آن بهمدیگر خبر اهل
خود دادن + و نیز حاجت روا
کردن و منه اذهبی فَتَبَنَّکِی حاجتنا
ای اقضیها
تَبَنَّكَ بِه مقیم شد بآن +
و تَبَنَّكَ فِی عِزّهِ جاے
گیر شد در آن
بُنِیل بضم با و کسر نون
نام جد محمد بن مسلم شاعر اندلسی
و اصح آنست که در ان اماله
کرده اند اما پیوسته بیا
نویسند

بنام کسحاب همان بنان ست
که سر انگشت باشد
ابنم پسر یقال هذا ابنم و
مذکور ست در ب ن و
بن کهل لغتی ست در بل
بنة بوی خوش و ناخوش بنان
جمع + و بوی پیشکل آهوان و موضعی
ست بکابل و دهیست ببغداد و
قلعه ایست باندلس + و بنة
جهنی صحابیست یا بجای
موحده یای حطی ست
بن بالضم نوعی از طعام ست
مانند آبکامه + وابو القاسم بن
بن و احمد بن بن علی محدثانند
بنی کقمی نوعی از ماهی و لقب
موسی بن هارون محدث و لقب
محدث دیگر هم هست گویا منسوب
ست بسوی بن
بنة نام ایوب بن سلیمان رازی
بن بالکسر پیه و فربهی یقال بن
علی بن و جای بدبوی
بنان کسحاب سر انگشت و
انگشت بنانة یکی و نام آبی و کوهیست
مر بنی اسد را و موضعیست بنجد
بنانة یکی از بنان ست که

مذکور شد بنانات جمع + و نام
موضعی و کوشکی ست
بنان کغراب موضعیست و
اسم جاعنیست
بنانة مرغزار پر از گیاه و
قبیله ایست و از آن قبیله است
ثابت بنانی و محله ایست در بصره منسوب
بسوی بنانة ام ولد سعد بن لؤی
بن غالب و ثابت در آن محله نیز
سکونت داشت
بنین کامیر خردمند ثابت رای
و نام پدر عبد الغنی محدث
بنین بن ابراهیم قرشی
که زبیر محدث بوده
بنان کشداد نام پدر دینار یا
بجای نون یای حطی ست و نام
پدر حرب و نام پسر یعقوب کندی
یا آن بنان ست بتای قرشت
بنیان بالفتح کار و گویائی بدو
آبی ست مر تمیم را
(ض) بن بالمکان مقیم شد در آن
ابن بالمکان بمعنی بن بالمکان
کمناس مبنی جای
باش آهوان که بوی پشکل
داشته باشد

بنن الشاة بست گوسپند را
تا فربه گرداند
تبنن ثابت ماند
بنها بالکسر و القصر دهیست بر
شش فرسخ از فساط مصر و آنجا
انگبین بسیار خوب خیزد
ابن بالکسر پسر اصله بنو او بنی
محرکة ابناء و بنون جمع + بنوی
منسوب ست بآن و بعضهم یقول ابنی
و ابن البوح فرزند + و ابن الارض
نوعی از ترها + و یا ابنی بکسر یا
و فتح آن مانند یا ابت و یا
ابتا ای پسر عزیز من
ابناء پسران جمع ابن ست
ابیناء و ابینون مصغر آن و
قومیست از عجم که در یمن سکونت گرفتند
ابناوی و بنوی محرکة منسوب ست
بآن ردّا له الی الواحد
ابنم پسر میم زایده ست و همزه آن
همزه وصل قال حسان رض (ع) فاکرم
بنا خالا و اکرم بنا ابنما + ای ابنا
وهو معرب من مکانین یقال هذا ابنم و
رأیت ابنما و مررت بابنم
تتبع النون المیم فی الاعراب
کما تتبع الراء الهمزة فی امرء

ابنة دختر در اصل ابن بود علامت
تانیث در ان لاحق کردند بنات جمع
بنت دختر و بیست مؤنث ابن بالکسر
صیغه جداگانه است الحقوها الیاء
للالحاق ثم ابدلوا التاء منها
و در وقت نسبت بنتی و بنوی
گویند بنات جمع + و یقال رأیت بناتک
بفتح التاء یجرونه مجری التاء الاصلیة
+ و بنت الارض نوعی از ترها
بنات جمع بنت ست و پیکرهای
کوچک که دختران بدان بازی کنند
فی الحدیث عن عائشة رض کنت العب
مع الجواری بالبنات + و بنات الدهر
حوادث زمانه + و بنات اللیل
احتلام یا حادثه شب + و بنات الفلا
اشتران که پریشان در بیابان گذارند
و بنات المنایا تیر + و بنات الملح
طائریست آبی + و بنات النعش
هفتورنگ - و جاریة بنات
اللحم دختر فربه
بنوة پسری
بنیات بالضم کاسهای
خرد + و بنیات الطریق
راههای خرد که از راه بزرگ
جدا شود + بنوی منسوب

ست بدان
تَبَنَّاهُ پسر گرفت او را
بُنْيَة بالضم والکسر بناو
نهاد و آفرینش چیزے یقال
فُلَانٌ صحیح البنیة ای
الفطرة بُنیٰ بضم وکسر جمع
بِنَاء بالکسر خانه أَبْنِيَّة
جمع ابنیات جمع الجمع ۔ و
فی حدیث سُلیمان علیه
السَّلام مَن هَدَمَ بِنَاءَ رَبِّهِ
تبارک وتعالی فهو ملعون
ای من قتل نفسا بغیر حقٍ
لان الجسم بُنْیَانٌ خلقه
الله تعالی ورکَّبَه
بِنَاءُ الکلمة بودن آخر کلمه بیک حالت
از سکون وحرکت بدون عامل
بِنَايَة نهاد و آفرینش و
استعمال آن در شرف ست
بَانِي بنا کننده و زن جمع در را
بخانه خویش آرنده بعد تزوج و
کان الاصل ان الداخل
کان یَضْرِبُ علیها قبة
لیلة دخوله بها فقیل لکل
داخل باهله بانٍ ۔ و محمد
بانِي ابن اسحق

از تلامذه قالون ست
قَوْسٌ بَانِيَة کمان سخت
کره آن نهایت متصل و پا باشد
قَوْسٌ بَانَاة بمعنی قوس بانیة
ست ورَجُلٌ بَانَاةٌ منحنٍ علی وتره
اِذا رمی
بَوَانِي استخوانهای سینه که بکمان زه
کرده ماند دست و پایهای ناقه و القی
بوانیه یعنی مقیم شد و ثابت گردید
بَنِيّ کعلی شهریست بمصر
بَنِيَّة کعبه بدان جهت که
شرف بزرگی دارد یقال لا ورب
هذه البنیة ما کان کذا وکذا
بُنْيَان بالضم بنا و دیوار گرد بر آورده
بَنَّاء کشداد از
مَبْنَاة بکسر نطع و پرده و جامه دان
تُبْنَی بالضم موضعیست بشام
مَبْنِيّ بنا کرده شده و کلمه مبنی
آنکه اعراب ندارد مثل بل و بل و نحو آن
(ض) بَنَی البَیْتَ بَنْیًا وبِنَاءً
وبُنیَانًا وبِنْیَةً وبِنَایَةً بنا کرد خانه
را و بَنَی الرَّجُلَ نیکوئی کرد با مرد
و بَنَی علی اهلهِ وبِهَا آورد زن
خود را بخانه خود و بَنَی الطَّعَام
بَدَنَهُ فربه کرد وکذا ابنی الطعام

لَحْمَهُ یعنی وپایه افزود گوشت او را
وبَنَت القوسُ علی وترها چسپید کمان بزه
اَبْنَیْتُهُ بخشیدم او را بنا یا آنچه
بدان بنا کنند او جعلتُه یبنی
بیتًا ومنه المثل المعز تبهی ولا
تبنی ای لا تجعل منها الابنیة
لان ابنیة العرب طراف او اخبیة
فالطراف من ادم والخباء من صوف
او وبر ولا یکون من شعر یضرب
لمن یُفْسِدُ ولا یُصْلِح
بَنَّی البیت تبنیة بر آورد خانه را
تَبَنَّت المرأةُ چاق و فربه شد نشست
و فراخ کرد هر دو پا را از فربهی ومنه
بنت خد بنت غیلان ان جلست
تبنّت ای صارت کالقبة من الادم
اِبْتَنَی البیتَ بر آورد خانه را
وابتنی علی اهله وبِهَا آورد زن
خود را بخانه خود

فصل الواو

وَبَاء نکاح و جماع

بَاءَة نکاح و جماع جائی باش
بِیئَة بالکسر جای و حال فرود
آوری جای باش و منزل و حال یقال
فُلَانٌ بِبِیئَةِ سوءٍ وانه لحسن البیئة

بَوَاء بالفتح برابری یقال دم فلان
بَوَاءٌ بدم فلان اذا کان کفوا له
و داو بیست بتهامه و اجابوا عن بوء
واحد ای بجواب واحد
مَبَاءَة جای باش و خانه زنبور
عسل در کوه و جائی بچه در رحم و جای
باش گاو و شتر
(ن) بَاءَ الیه رجوع کرد سوی
آن یا منقطع شد و بوأته الیه
وبوّته الیه راجع ساختم وی را سوی
وی ۔ و باءَ موافق شد ۔ وباء
بِدَمِهِ بَوْءًا وبَوَاءً اقرار کرد بآن
و اعتراف نمود وکذا باء بذنبه و
باء بحقه وذا یکون ابدا بما علیه لا
له وقوله تعالی وباءوا بغضب من
الله ای رجعوا به اصاعلیهم دین
بَوْء و بَوَاء گناه کردن و باء دمه
بدمه برابر ساخت خون قاتل را بخون قتیل
وباء فلان بفلان کشته شد بدل بهای
خون ومنه قولهم باءت عرار بکحل
وهما بقرتان قتلت احد بالاخر
ویقال بوئه اگر تمکن یقتل به
اباته الیه اباءة راجع ساختم او
را سوی وی ۔ وَاَبَاءَهُ به کشت بجا
بدل وبسزی برسانت ۔ واباءه

منزلاً و فیه جا داد و فرود آورد
او را بجائی و آباءَ بالمکان فرود
آمد و مقیم شد در آن و آباءَ
الابلَ بازگردانید شتران را بسوی جای شان
انها یقال اَبَأتُ علیه مالَه ای
اَرَحتُ علیه ابلَه و غنمه و
اَباءَه گریخت از آن و اَباءَ
الادیمَ در دباغ انداخت پوست را
تا پیراسته شود و یقال نعم ارضٌ کذا فلا
تبیءُ فی فلاة یعنی نیکوست زمین و بیابان است
حاجة مُبیئَةٌ حاجت سخت
باوَأَهُ بِه کشت او را بدل او
پس برابر ساخت
بَوَّأَ تَبوِیئاً نکاح کرد و
بَوَّأَهُ منزلاً و فیه جا داد
و فرود آورد او را بجای و بَوَّأَ المکانَ
فرود آمد و مقیم شد در آن و نیز تبوئ
و تبوئة است گردانیدن نیزه بسوی
تَبَوَّأَ بالمکان فرود آمد و
مقیم شد در آن و تبوّأ الرجلُ
من اهله قادر شد بر آن
مُتَبَوَّأ جای باش
تَباوَأُوا باهم برابر شدند
اِستباءَه جای باش ساخت
آن را و استباءَ القاتلَ بالقتیل

کشت او را عوض وے
باب در ابواب بیبان و
ابوِبَة جمع و ایحرناد رست و نام
اسپ زیاد بن ابیه و شهریست
بجانب کوهی ست نزدیک تجرود
حساب حدود بمعنی غایت و نیز بابیت از
اعلام ست و باب الابواب دربند
ست خزر و باب القوم بزرگ
ایشان و باب حفر روستا است
بابین مثنی موضعیست بحرین
بابان محله ست بمرو
بابویه لقب جد علی بن محمد سواری
و جد والد احمد بن حسین بن علی حنائی
بابه دربندیست بروم و ده‌ای
ست ببخارا و از آن ست ابراهیم
بن محمد بن اسحق و وجه جهت و بابات
جمع و در حساب حدود بمعنی غایت
ست و هذا بابته ای یصلح
له و هذا بابته ای شرطه
بُوب بالضم دهی ست بمصر و آن
را بُکُفیه هم گویند
بُوبَه از اعلام ست و ابراهیم بن
بوبه و عبدالله بن احمد بن بوبه
و حسن بن محمد بن بوبه محدثان اند
بُوَیب گذریست موضعیست نام

جد عیسی بن خلاد محدث و
نیز از اعلام ست
بابا نام مولای عباس و مولای
عائشه رضی الله عنهما و عبدالرحمن
بن بابا یا باباه و عبدالله
بن بابا یا بابی یا بابیه محدثند
بوباة بالفتح بیابان و عقبه
است دشوارگذار در راه یمن
بابات الکتاب سطرهای
کتاب واحد ندارد
بابیّه اعجوبه
بوّاب کشداد دربان
بِوابَة دربانی
(ن س) بابَ لَه دربان او گشت
بَوَّبَه تبویباً باب باب
کرد آن را یقال ابوابٌ مبوّبة
کما یقال اصنافٌ مصنّفة
تبوّب بوّاباً دربان گرفت
بُوت بالضم درختیست
نبات آن به نبات زعرور ماند
بُوتَه دهی ست بمرو و در
نسبت بُوتقی گویند بقاف و از آن
ده است اسلم بوتقی محدث بن احمد
بوتقة معرب بوته فارسی ست
ترکهم حاثِ باثِ مکسورتین

گذاشت ایشان را پراگنده و متفرق
در آن دو لغت دیگر هم آمده ترکهم
حوثَ بوثَ مفتوحتین حوثاً
بوثاً منونین
(ن) باث عنه بوثاً بحث
کرد از آن و کاوید و باثَ المتاعَ
متفرق کرد آن را
اَباثَ عنه بحث کرد از آن
و اباثَ البئرَ پاک کرد چاه را
و نیز اِباثة شیار کردن زمین
اِبتاث عنه بحث کرد از آن
اِستباثَه بیرون آورد آن را
بَوج و بَوَجان محرکتان
شدن و سخت درخشیدن برق و
بانگ کردن رسیدن بلا و مصیبت والفعل
من نصر یقال باجتهم بائجة
ای اصابتهم
باجَه شهریست بافریقیه و از آن
شهر ست عبدالله بن محمد و صاحب
تصانیف ابوالولید سلیمان بن
خلف و شهریست باندلس و نام
پدر اسمعیل شیرازی محدث
بائج کصاحب رگیست از آن
بائجة سختی بوائج جمع
تبوّج نیک درخشیدن برق

ابتیاج بمعنی تبوج ست
تبوج سخت درخشیدن برق
انباجت علیهم البوائج
رسید وافتاد بر ایشان سختیها
بوحك بالفتح کلمه ترحم
ست مانند ویک
بوح بالضم اصل دز ره وفرج
ونفس وجماع وفی المثل ابناك
ابن بوحك یشرب من
صبوحك ای ابنك من اللذة
لا من تبنیة وقیل البوح
اسم من باح بالشیء اذا
اظهره ای ابنك من بخت
بکونه ولدالك ویقال البوح
جمع باحة ای ابنك من ولد
فی فناءك ودرهمی کار یقال
وقعوا فی دوکة دبوح ای فی
اختلاط ونام آفتاب و باین معنی
بدون الف ولام ست
باح نام صاحب رساله باحیه
باحة میانه دریا ومعظم آن
وصحن خانه بوح جمع ونخلستان
وباحة الطریق وسط راه
بواح کسحاب ظاهر وآشکار
یقال امر هم بواح یعنی

بواحاً ای ظاهراً مکشوفاً
بوبوح آنکه پوشیدن راز نتواند
بیاح ککتاب وبیّاح کگلنار
نوعی از ماهی وذکر فی ب ی ح
بیحان بالفتح بمعنی بوح
ست بیّحان بتشدید یا مثله
تزکهم بوحی بالفتح یعنی
افتاده بر زمین
(ن) باح بوحاً ظاهر شد و
باح بسره بوحاً وبؤوحاً و
بؤوحة ظاهر کرد راز را
ابحتك الشیء حلال گردانیدم
ترا این چیز وابحت السر ظاهر کرد راز را
مبیح شیر که اسد باشد
مباح روا وجایز خلاف محظور
استباحهم از بن برکند ایشان را
ونیز استباحه مباح کردن وفا یافتن مباح
بوخ بالضم درهمی کار یقال
هم فی بوخ ای اختلاط
(ن) باخ النار والغضب بوخاً
فرو نشست آتش وخشم وباخ
الحر والحمی کذلک وباخ الرجل
مانده شد یقال عدا حتی باخ وباخ
اللحم بوخاً وبؤوخاً متغیر شد
ابخت النار فرو نشانیدم آتش را

بود بالفتح چاه
بوذ بالضم کوهیست بسراندیب
که آدم علیه السلام بر آن هبوط کرد
ابن بوذویه از راویان
حدیث ست
(ن) باذ بوذاً ستم کرد بر مردم
ومحتاج گشت وفروتنی نمود
بور بالفتح زمین خراب نزروع
یا زمینی که آنرا یکسال بی زراعت
گذارند تا در سال آینده بسیار دهد
وآزمایش وهلاکی وکساد بازار
وجز آن
بور بالضم تباه وهلاک شده
بی خیر تثنیه وجمع ومذکر ومؤنث وی
یکسان ست یقال رجل بور وامرأة
بور وقوم بور وبوار وزمین خراب وزار
نامزروع وشهریست بفارس از اعلام
بورة مغاکچه آتشدان وشی
ست بمصر
بوری هبة الله بن سعد
برادرزاده اش محمد بن عبد العزیز
وماهیست بمصر منسوب بشهر بوره
حصیر بافته وطریق ونوری
بسکون یا بر وزن زوری که
امریست از زار از اعلام ست

بوریة حصیر بافته وراه و
ارسلة بوریة یعنی معلق
العنان فی تادیب گذاشت ورا
بار دهیست به نیشاپور واز آن
ده است حسن بن نصر باری نیشاپوری
وسوق البار شهریست بیمن
بارة روستای ست بشام واقلیمی
ست از اعمال جزیره باری منسوبست بآن
باری حصیر بافته وطریق و
باری بسکون یا دهیست به بغداد
باریة حصیر بافته وراه
باریاء حصیر بافته وطریق بوریاء
بالضم مثله
بائر هلاک شده بور بالفتح والضم
جمع وزمین خراب نامزروع ورجل
حائر بائر مردستر گشته خود رای
بائرة زمین خراب نامزروع
بوار زمین خراب ونامزروع
بور جمع ه وبوار الایم کساد زن
بیوه یقال نعوذ بالله من بوار
الایم وکقطام اسمیست هلاکی یقال
نزلت بوار علی الکفار
بواری بوریا فروش ازان ست
لقبه حسن بن ربیع شیخ بخاری ومسلم
بوذی کشوزی دهیست نزدیک

عُبَيرا زازان ده است محمّد بن
ابو المعالي بن بوراني
بُورَان نام زن مامون
بنت حسن بن سَهل و بُورَانِيَة
طعامی ست منسوب بدان
قاضي اَبُوبَكر بُورَانِي شيخ
شيخ ابن جميع ست
بُودِين بالضم نام پدر عبد الله
محدث ابن محمد نام پدر الوبیری
بُوَيرَة بجهينة موضعی ست در
نخلستان بنی النضير را
فَحْل مِبْوَر لمنزهن بیک
شناسند ناقه که باردار ست یا نه
دن بَارَهٗ بُوراً آزموده او را
امتحنه تنا بنوا اولاد ناجيب
عَلِيّ و بَارَ بُوراً و بَوَاراً هلاک شد
و بَارَت السُّوق کاسد شد بازار
و بَارَت السِّلعة بواراً کاسد شد
و بار الناقة بوراً عرض کرد آنرا
بر نر تا بیند که باردار ست یا نه زیرا که اگر
باردار است با پدر زنی نر پیشاب بیفکند
و منه قول ایم بور لجی ما تعنسا فاکم
الاعلمه و بنتن نجی را تی ا بقسیما
و بار عمله باطل شد و منه قوله
تعالی و کنتم قوما بورا

و بَارَ الفحلُ الناقةَ بوبيد نر شتر ماده
را تا بشناسد که باردار ست یا نه
اَبَارَهُ اللهُ هلاک گردانید
او را خدا
مُبِير هلاک کننده
اِبْتَارَ المرأة جماع کرد او را
و نیز اِبْتِيَار آزمایش و آزمودن
و بوییدن شتر نر ماده را تا بشناسد
که باردار ست یا نه
بَاز مرغی ست شکاری
اَبْوَاز و بِيزَان جمع بَازِي
مثل بُزَاة جمع و مذکور ست در
بزو و یقال بَازٌ و بازان
و اَبْوَازٌ و بَازٍ و بَازِيَان بوز
و حسین بن نصر بن بازو ابراهیم
بن محمد بن باز و حسین بازی بن
عمر که منسوب ست بسوی جد خود و زیاد
بَازِيّ بن ابراهیم و سلّام بازی
ابن سلیمان و محمد بازی بن فضل
و احمد بازی بن محمد بن اسمعیل
و محمد بازی ابن حمدویه محمد ثانند
خَاز بَاز مبنیا علی الکسر و
خزباز القرد باشد خازباز بفتح
هر دو و خاز باز بضم ثانی و خاز
باز بضم اول و کسر ثانی عکس آن

و خاز باز رکقاصعاء مثلثة
الزاء و خزباء کحرباء و خازبازٍ
بضم اول و تنوین ثانی بترکیب
اضافی مگسی ست در مرغزارها
باشد یا بانگ آن و گیاهی ست
و گره و علتی ست که در گردن شتر
و مردم عارض شود
بَيْت بُوس بالفتح
قلعه ست نزدیک دمشق بنا کرده
ذو بُوس که ملکی بوده از ملوک حمیر
و حسن بَوسِي صنعانی
ابن عبد الاعلی محدث ست
(ت) بَاسَهٗ بَوساً بوسید آنرا
معرب ست و آمیخته و نیز
تَبَوُّس درشت گردیدن
بُوش بضم بسیاری
از مردمان یا جماعت مردم در هم
آمیخته از هر جنس و باش بقلب
جمع و جماعت مردم از یک جا نداء
و غوغای مردم و منه بُوش
باش بطریق مبالغه و طعامی
ست بمصر که از گندم و عدس
ترتیب دهند و موشوبی خذا
و فیه لهم هوشاً بوشاً یعنی
در هم آمیخته و یحیی بن اسعد

بن بوش بُوشِيّ محدث بوده
بُوشِيّ مرد ناکس فرومایه و
بضم و درویش بسیار عیال
دُبُوش بالضم دهی ست بمصر که
منسوب ست بآن جامه ها و لقب علی
بن ابراهیم محدث
(ن) بَاشُوا و باش گردیدند
و بَاشَ فلاناً قصد کرد او را بجنگ
بَوَّشَ القوم تَبْوِيشاً جمع کرد
قوم را و بَوَّشُوا در هم آمیختند
تَبَاوَشَا با هم فرا گرفتند
تَبَوَّشُوا در هم آمیختند
هُوَ لا يَتَبَاش يعنی او
نمی رود و منقبض نمی گردد
بَوْص سیر سخت و ماندگی
و نیز بَوص بضم رنگ یقال
تغیر بوصه و سرین و نرمی
گوشت آن
بُوص بضم بازماندن ست
و نوع گوسپند دستوالی اصل جمع
بُوصِيّ بتشدید یا نوعی از
زورق معرب بوزی
خَمَس بَائِص شتران
آب جسته تابنده
بُوصَاء بالفتح زن کلان سرین

و بازی ست و آن چنان باشد که چوبی
را که یک طرف آن آتش درگرفته
باشد بر سر بگردانند
آبواص موضعی ست
بُوصان بالضم بطنی ست از اسد
(ن) باص بَوصاً پیشی گرفت
و تقدم نمود و بشتافت و گریخت
و پوشیده شد و سبقت کرد
تبویص بُوص آوردن
گیاه و کلان سرین شدن و صاف
رنگ گردیدن و درگذشتن اسپ در
رهان
انبیاص پیشی گرفتن و در
گذشتن و کم شدن سایه منه الحدیث
انه قال لجالس تاجرة قد
کاد ینباص عند الظل
(ن) باض بوضاً مقیم
شد بجائی و لازم گرفت آنرا و
بسته روی او از کلفت
بُوطة بالضم بوته زرگران
بُوَیط کزبیر دهی ست بمصر و از آن
ده است ابو یعقوب یوسف بن یحیی
بُوَیطی که از کبار اصحاب شافعی بوده
و نیز بُوَیطی نام کتاب ابو یعقوب
مذکور

بُواط کغراب کوههاء جهینه
که بر چند منزل از مدینه است و از آن
ست غزوه بُواط که آنحضرت صلی الله
علیه وسلم کاروان قریش متعرض گشت
(ن) باط بعاج بعد توانگری و
خوار گردید پس از آن جمع بندی
(ن) باظ بوظاً انداخت
منی را در رحم و باظ الرجل
فربه شد بعد لاغری
باع ارش که مقداری ست معین و
آن از سر انگشت میانه دست راست
ست تا سر انگشت میانه دست چپ
چون دستها از هم کشاده دارند
و بزرگی و کرم یقال فلان طویل الباع
انباع ای ذو بسطة و کرم
باعة الدار صحن سرای
بوع ارش و بالضم انواع جمع
و جای هموار در دره تنگ کوه
بائع بچه آهو که گام فراخ نهد در
رفتن بُوع بالضم جمع
فرس بیّع کسید اسپ فراخ گام
ابواع معرفة علم نحو ست ابداً
جهت که در رفتن گام فراخ می نهد
و کلمه است که بدان میش ماده را
برای دوشیدن خوانند

(ن) باع بوعاً قولاج کرد
بچیزی و فراخ دست شد بمال و
باع الفرس گام فراخ نهاد اسپ
در رفتار
تبوّع قولاج کرد بچیزی و
تبوّع الناقة گام فراخ
نهاد در رفتن و تبوّع الحبل
دراز شد رسن و نیز تبوّع
غایت هر چیز و تنگ یقال
ما یدرك تبوّعه
انباع العرق جاری شد عرق
و انباع الحبل بازید و دراز
شد رسن و انباعت الحیة
راست و ممتد گردید مار پر جهید
و انباع لی فی سلعته سامحت
کرد در بیع متاع و مائل شد
با جانب وی المثل مخرنبق
لینباع یعنی سرنگون است تا
بر جهد و برود لینباع ای
لینبای بالبائقة و هی الداهیة
بُوغ بالضم دهی ست بترمذ
باغ دهی ست بمرو و از آن
ده است اسمعیل باغی
باغة شهری ست بمغرب
بوغاء بالفتح ممدوداً خاک

نرم که بدر در ماند و مردم سبک
مایه و گول و اختلاط و شوریدگی
کار و بوغاء الطیب بوی آن
(ن) باغ الدم به بوغاً غلبه کرد
خون بر وی و یقال انك لعالم
لا تباغ یعنی تو عالمی هستی که از
کسی مغلوب نمی شوی و کذا
انکما لعالمان لا تباغان و
انکم لعالمون لا تباغون
تبوّغ الدم غلبه کرد خون و
تبوّغ فلان غالب شد
باف دهی ست بخوارزم و از آن
ده است ابو محمد عبدالله بن محمد بخاری
بافی شیخ شافعیه ببغداد در فقه و ادب
بُوق بالضم نای بزرگ که
نوازند ابواق و بیقان جمع
و باطل و دروغ و کسیکه پوشیدن راز
نتواند و بفتح و نای مانندی که در آن
آسیا با باد دمند
بُوقة باران سخت و زشت که
دفعة ببارد و یقال اصابتنا
بُوقة بوق کصرد جمع
خاق باق آواز کس وقت جماع
باقة بندره
متاع مائق آنکه ثمن ارزان

بائقة سختی وبلا بوائق جمع
(ن) باق بوقا بدی خصومت
آورد وباقتهم البائقة رسید
قوم را داهیه و سختی + وباق بك
پیدا شد بر تو از غیب وباقت به
فرا گرفت ویرا وباق القوم
علیه یورش کردند بستم کشتند
اورا + وباق المال تباه وهلاك
شد مال وباق فلان ستم کرد
فلان بر کسی یا درآمد بر قومی بدون
اجازت ایشان + وباق القوم
دزدید مال قوم
انباقت علیهم البائقة
رسید بر ایشان سختی وبلا وانباق
علیهم الدهر بالبائقة بلا
وسختی آورد بر ایشان زمانه و
انباق فلان درآمد فلان بر
قومی بدون اذن ایشان انباق
به ستم کرد بروی
مبوق کمعظم کلام باطل
تبوق فی الماشیة افتاد
وبا در مواشی ودر گرفت آنها را
اول بوك بالفتح اول مرتبه
یا اول چیزی یقال لقیته اول بوك
بوكاء شوریدگی کار

باكویة نام شهری محمد بن عبد الله
بن احمد بن باكویه شیرازی
صوفی ست
تبوك زمینی ست ما بین شام
و مدینه منوره ومنه غزوة تبوك
تبوكی نوعی از انگور طائفی منسوب بسوی تبوك
(ن) باك البعیر فربه گردید
شد شتر بائك نعت مذکر ست از آن
بوك وبیك کرکع فیهما جمع
بائكة نعت مؤنث بوائك جمع
وباك الحمار الاتان بوكا
برجست خر نر بر ماده وباك البندقة
گرد ساخت گلوله گلین در بر دو کف دست
وباك المتاع فروخت متاع یا
خرید آنرا وباك العین کاوید چشم را
بچوب ومانند آن تا آب برآید و
باك المرأة گایید زن را و
باك الامر مشتبه وشوریده شد
کار وباك القوم شوریده رائی
ایشان پس نیافتند مخرج از آن
مباوك خلیط در بیع وصحبت
انباك القوم بمعنی باك القوم ست
بول بالفتح کمیز ابوال جمع
دو لد و عدد بسیار

بولة دختر
بال حال وشان گویند ما بال
هما حالك وتناسانی منه فلان
رخی البال فی سعة من
العیش خاطر ودل یقال خطر
ببالی ای بقلبی بال لا یجمع عند
البعض و ماهی بزرگ وبیل آهنی
که بدان زمین زراعت را
اصلاح کنند وقولهم لیس هذا
من بالی ای هما بالیه و
امر ذو بال کار شریف که بدان
اهتمام کرده شود ومنه کل امر
ذی بال لم یبدأ فیه
بحمد الله فهو ابتر
بالویه نام مردی
بالة قاروره وتوشه دان
عطار و باین معنی معرب از پیله فارسی
و موضعی ست بحجاز و آهنی ست که
بدان ماهی شکار کنند وما ابالیه
بالة مذکور ست در مستعمل لام
بولة کهمزة بسیار کمیز انداز
بوال کغراب علتی ست که بول
بسیار آرد یقال اخذه البوال
بولان بالفتح حی ست از طی
ونام موضعی

ابوال البغال سراب
بولی کسکری نام جد پدر
بلال بن زید بن یسار تابعی
مبولة بالکسر کمیزدان که در آن بول کنند
مبولة کمرحلة سبب کمیز
یقال الشراب مبولة
(ن) بال بولا کمیز انداخت
بائل نعت از آن و بیلة بالکسر
اسم وبال گداخت نیز بول که
جاری شدن آب و مانند آن
اباله ابالة کمیز اندازانیدن
ومنه فی التهدید لنبیلن
الخیل فی عرصاتکم
تبول علیه بضرب
ودشنام فرا گرفت آنرا
استبالة بول فرا گرفتن
بوم وبومة بالضم
فیهما جغد مذکر و مؤنث در هر دو
یکسان ست ونیز بومة لقب
محمد بن سلیمان که محدث بوده
بون بالفتح فضل ومزیت
ودوری ست میان اعلی و اسفل
ومیان همین دو ده ایست معطلة
وقصر مشید که در قرآن آمده
بونة دختر خرد سال

بُون بالضم مسافت میان دو چیز و بفتح و یقال بینهما بَون بعید ای تفاوت بالزیادة والتفاضل و موضعی ست بلاد یمن

بَینه شهریست بیمن و دهی بهراة

بُونة وادی است و شهری ست بافریقیه و ازان شهرست ساج موطا مروان بن محمد و شیخ طریقت احمد بن علی و جد ولید ابن ابان و عبد الملک بن بونة شیخ اندلسی ست که ابن دحیة ازوی روایت کرده و ولید بن ابان بن بونة محدث ست

بیان دهی ست بمصر و دهی به نیشابور و درختی ست که از تخم آن روغن خوشبوی برآید بانة یمی و حبّه نافع للبرش و النمش و الکلف و الحصف و البهق و السعفة و الجرب و تقشر الجلد طلاء بالخل و صلابة الکبد و الطحال شربًا بالخل و مثقال منه شربا مقیئ مطلق بلغم اخام × و

ذو البان موضعی ست و کوهی ست

بانة نام دختر بهز بن حکیم و عمرو بن بانة مغنی بوده مشهور بنوادر و غرایب

بافونة نام پدر امام عبد الباقی نحوی و نام جد طاهر محمد ابن ابی بکر

بُوان بالضم والکسر ستون بیت خیمه

اَبوِنة و **بُون** بالضم و **بون** بالفتح جمع

بُوانة کتمامة پشته است بلند پس ینبع بوات بحذف یا شد و آبی ست مر بنی جشم را و آبی ست مر بنی عقیل را

بُوانات موضعی ست بفارس

بوین کامیر موضعی ست

ابوان دهی ست بدمیاط و دوده است بصعید مصر

شعب بوّان کشادگی از جهانهاست تها و نبادان بفارس ست

تل بُونی مشهوری ست دهی بکوفه

(ن) **بانه بونًا** افزون آمد او را

در فصل

بُونت بضم اول و سکون نون شهریست بمغرب و ازان شهرست سمعیل **بُونتی** ابن عمر

بَوه بالفتح لعنت

بُوه بالضم چرغ افتاده پر و جغد نر یا جغد بزرگ و مرغی ست بجغد ماند

بُوهة چرغ افتاده پر مرغ لاغر و سبک و گول بی خیر جنبه صوف را خیزد وآن که هنوز نیز کرم باشد و هر چه که آن را باد در هوا بپرد از خاک و ریزه جز و آن قولهم صوفة فی بوهة یراد بها الهباء المنثور الذی یری فی الکوة

باه نکاح و جماع

باهه عرصه و میدان

شاة بائهة گوسپند لاغر

(ن) **باه المرأة** مجامعت کرد بازن و نیز بوه لعنت کردن

(ن س) **باه للشی بوهًا** آگاه شد بر آن و **مابهت له** ای ما فطنت

بَوّ بالفتح بچه ناقه و پوست شتر بچه که پر از کاه و مانند آن کرده بر آن شیر دوشند و اکثر مرد گول

بَوّة مونث

بَوِیّ مرد گول

بَوباة بیابان اصلا بوبوة و موضعی ست

اَبواء موضعی ست

بُوَیّ کسمی از اعلام ست

بُوی کرمی دادی ست مر بجید را

بابی بن جعفر بن بابی نقیه و محدث بوده

بُویَة بالضم اسم گروهی ست منهم عمر بن بُویة

بُویان بالضم از اعلام ست

(ض) **بونی بیا** شنا باشد غیر خود را در کردار

بُویه کزبیر و قیل بسکون الواو و فتح الیاء پدر ملوک عجم

فصل الهاء

بَهاء کقطام نام زنی و ناقة بهاء آنکه دوشنده را رام باشد

(ف س ل) **بهأ به بها** و **بُهوءا** و **بهاء** انس گرفت بوی

(ف) **ما بهأت له** ما فهمیدم آن را

و **بهأ البیت** خالی کرد خانه را از متاع و مصلی ساخت

ابهأ البیت ابهاء ابتهاء البیت ست

ابتهأ به انس گرفت بوی

بَهت بالفتح سنگی ست

عمر بن حمید بن بهتة و بحرک محدثی بوده

بُهت بالضم دروغ

بَهُوت کصبور بسیار
دروغ باف بُهْت بضم و فتح جمع
بَهِیتَة کسفینة دروغ و
دروغی که حیرت اندازد و یقال
یا لِلْبَهِیتَة بکسر اللام هو استغاثة
بُهْتَان بالضم دروغ و افترا
بَهَّات کشداد دروغ باف
(ف) بَهَتَه بَهْتًا و بَهَتًا و
بُهْتَانًا دروغ بست بروی با بهت
نعت ست و نیز بُهِت کار گرفته
و غالب شدن و متحیر گردانیدن قال الله
تعالی بَلْ تَأْتِيهِم بَغْتَةً
فَتَبْهَتُهُمْ و درین شعر ابی
النجم که خطاب بدختر خود کند سبّی
الحَمَاةَ فَابْهَتِي عَلَيْهَا و
اضربها بالمِرْدَى مِرْفَقَيْهَا
جوهری گوید ای فابهتیها بدون
علی لانه لا یقال بهت
علیه صاحب قاموس گوید این
تصحیف ست از جوهری و صواب
فَانْهَتِي عَلَيْهَا بنون ست
(س ن ك) بَهِتَ بَهْتًا و
بُهِتَ مجهولًا و هذا افصح عاجز شد
و متحیر ماند قال الله تعالی
فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ بُهُوت

نعت منه لا باهت و لا بهیت
بَاهَتَ مُبَاهَتَةً دروغ
باف مُبَاهِت نعت ست ازآن
بُهْتُر بالضم مرد کوتاه بَهَاتِر
جمع بُهْتُرَة مونث
بَهْتَرَة بالفتح دروغ
بُهْثَة بالضم گاو وحشی
و نام مردی از سلیم و نام مردی
بنی ضبیعه و قال بعضهم
و یقال فُلَان لِبُهْثَةٍ ای
لِزِنْيَةٍ
(فت) بَهَثَ إِلَيْهِ بیش آمد
او را بکشاده روئی
تَبَاهَثَ إِلَيْهِ بمعنی بهث الیه است
بَهْجَة بالفتح حسن و خوبی یقال
هو ذو بَهْجَةٍ و شادمانی
بَهِج ککتف شادمان
بَهِيج کامیر خوب نیکو قال
الله تعالی مِنْ كُلِّ زَوْجٍ
بَهِيجٍ و شادمان
مِبْهَاج بالکسر زن نیکو
و خوب و کوهان فربه
(س) بَهِجَ بِهِ بَهَجًا و
بَهْجَةً شادمانه شد بوی
(ف) بَهَجَه شاد و مسرور ساخت او را

بَهُجَ بَهَاجَةً و بَهْجَةً
خوب و نیکو گردید
اَبْهَجَه بمعنی بَهَجَه است
و اَبْهَجَتِ الْأَرْضُ جنبانیدن نبات زیبا گردید
بَاهَجَه بزرگی کرد او را در خوبی و
نیکوئی و مفاخرت نمود
تَبْهِيج زیبا و نیکو گردانیدن
اِبْتِهَاج شاد شدن
تَبَاهَجَ الرَّوْضُ بسیار شگوفه
شد مرغزار
اِسْتَبْهَجَ شاد شد
اُمُّ بَهْدَل بالفتح کنیت بنت ربیعه
بَهْدَی کسکری نام پسر سعد
بن حارث بن ثعلبة و نام موضع
با آن ذو بهدی است
بَوَاهِد بلاها و سختیها
بُهْدِيّ بضم و تشدید یا کودک
شیرزده که جوان نشود
بَهْدَل کجعفر بچه کفتار و
مرغی ست سبز و بنو بَهْدَل
قبیله ست از بنی سعد
بَهْدَلَة نام مردی از تمیم و
نام مادر عاصم بن ابی النجود که
از آمد قرای کوفه بود و باین بردو
معنی بدون الف و لام آید

بَهْدَل کلان پستان گردید
و نیز بَهْدَلَة سبکی و شتابی
کردن در رفتار
بَهْر بالفتح توانگری و دوری و دوستی
و اندوه و ہلاکی و نگون ساری یقال بهراً
له و بهتان و تهمت و تکلیف بالا یطاق
و شگفت و پری و روشنی و غلبه
بُهْر بالضم زمین فراخ و میانه
وادی و میانه بلد و ناسه و دمه
بُهْرَة زمین فراخ و میان وادی
و موضعی ست بنواحی مدینه و موضعی
ست بیمامه و بُهْرَةُ اللَّيْل
و الْفَرَسِ و الْحَلْقَة میان آن
اَبْهَر پشت و رگی ست در پشت
بدل پیوسته و رگ گردن و رگی
ست در دل و پرهای مرغ میان خوافی
و کلی اَبَاهِر جمع و اول از آن
قوادم گویند پس مناکب پس خوافی پس
اباهر پس کلی و پشت کوهها
بر گشته کمان یا میانه کمان و زمین
پاکیزه که سیل بر آن نیاید گیاه ضریع
خشک و بدون الف و لام شهری ست
کلان بین قزوین و زنجان معرب آبهر
یعنی آب آسیا و شهری ست کوچک
بنواحی اصفهان و کوهی ست بحجاز

بُہَراء و نقشہ قبیلہ ست
از قضاعہ بَہْرانی و بَہْراوِیّ
منسوب بآن
بَاہِر کصاحب گی ست
در پوست سر تا یافوخ
بَاہِرات کشتیہای بدان
جہت کہ آب راشق کنند
بُہَار کسحاب گلی ست زرد
خوشبو کہ آنرا گاؤ چشم خوانند و
ہر چیز خوب و خوشنما و سر سینہ اسپ
و سپیدی در آن و وہی بہرو
و آنرا بہارین ہم گویند و از آن
دہ ست رُقاد و حدث بن ابراہیم
بُہَار کغراب بت و فرستوک
و ماہی ست سپید بیدو اعنید
و چیزی ست کہ بدان وزن سنگینہ
و آن سہ صد رطل ست یا چہار صد
یا شش صد یا ہزار و متاع دریا
و تنک بار چہار صد رطل و آوندی
ست کہ بہ ابریق ماند
بُہور کجرول شیر کہ سد باشد
بُہَیر کامیر زن کلان سرین کہ
وی را در رفتن دم بر آید
بُہَیرہ زن سست کوتاہ خلقت و
زن شریف آزاد و زن گران کابین

اتباع قُہیرہ ست
رف) بَہَر بَہْراً و بُہُوراً روشن
شد و خوشنما نمود و غلبہ کرد و منہ
الأزواج ثلثة زوج بَہْرای
یَبْہَر العیون لحسنہ ای
تغلبہا و یحجبہا و زوج دہر
ای یُعد لنوائب الدہر و زوج
مَہْر ای یوخذ منہ المہر و
بَہَر القمر افزون آمد نور ماہ
روشنیہای کواکب را قمر باہر
نعت ست از آن و بَہَر فلان
گذشت از اصحاب در دانش و
فضل و بَہَرت فلانة النساء
ای غلبتہن حسنا و نیز بَہْر
تاسہ بر انگیختن بُہِرَ الحمل و
بُہَیر بَہْراً تاسہ و دمہ بر افتاد
او را مبہور و بہیر نعت ست از آن
أَبْہَر شگفت آورد و توانگر شد
بعد فقر و سوخت از گرمای نیم روز و
بہ نیم روز رسید و نکاح کرد با
بُہَیرہ و نیز ابہار سکون
شدن در نرمی خود و درشتی آن
باہَر مُباہَرہ مفاخرت کرد
ابتہر دعوای دروغ کرد و
زنا کردم و حالانکہ نکردہ و منہ

حدیث عمر رض انّہ رُفع الیہ غلام
ابتہر جاریة فی شعرہ فقفت
بر خیال خود و ابتہر
دشنام داد او را بچیزی کہ
در وی بود و ابتہر فی الدعاء
زاری کرد و الحاح نمود در دعا یا
دعا کرد سست و خاموش نشد
و ابتہر لفلان و فی فلان
کوتاہی نکرد در نفع یا در ضرر وی
و ابتہر السیف روشن گردید
شمشیر و ابتہر بفلان ای مجہولا
ای شُہِر بہا
تبہّر بہر گردید و تبہّرت
السحابة روشن شد ابر
انبہر الرجل تاسہ و دمہ
بر افتاد او را
ابہارّ اللیل ابہیرارا نیمہ
شد شب یا دراز گردید و بسیار تاریک
شد یا اکثر آن گذشت و باقی ماند
ثلث آن و ابہارّ النہار و
کذلک
بَہْرج بالفتح باطل و کذا
وردی از ہر چیز و ساخ درم
ناسرہ معرب از نبہرہ فارسی و قیل
ہی کلمة ہندیة اصلہا نبہلا

فنقلت الی الفارسیة فقیل نبہرہ
مُبَہْرَج آب مہمل و غیر ممنوع
و خون ہدر و باطل
بَہْرَج دمہ بَہْرجة باطل و ہدر
کرد خون او را و منہ قول ابی محجن
ابی قاص لمّا اذا بہرجتنی فلا
اشربہا ابدا یعنی الخمر اہدرتنی
با سقاط الحد عنی و نیز بہرجہ
چیزی بخوف عشار و جز آن از راہ غیر مسلوک
آوردن و منہ حدیث الحجاج انہ
اُتی بجراب لؤلؤ بَہْرج ای
عُدل بہ عن الطریق المسلوک
علی ما قال القتیبی
تَبَہْرَس بناز خرامید یقال
جاء یتبہرس
بَہْرَم کجعفر عصفر ست
رکل کاجیرہ باشد و حنا
بَہْرَمة شگوفہ عصفر و حنا
برہمان معنی
بَہْرام نام مردی و نام اسپ
نعمان بن عنبہ عتکی
بَہْرمان بالضم گل کاجیرہ
مُبَہْرَم رنگ کردہ بگل کاجیرہ
و منہ ثوب مُبَہْرَم
بَہْرم لحیتہ سبز رنگ کرد ریش را بحنا

تبهرم الرأس بسیار سرخ
گردید سر
بَهرامَج بید مشک آن دو
قسم باشد سرخ و سبز و هر دو
بوی خوش دارد
بَهز بالفتح قبیله ایست و ازان
حجاج بهزی ابن علاط و ضمرة
بَهزی ابن ثعلبه که صحابی بوده
و نام سید حکیم بن معاویه قشیری و
راندن و دور کردن کسی را از خویشتن
بدرشتی و دست و یا پا هر دو زدن
بر سینه کسی و غلبه کردن و الفعل من فتح
رَجُلٌ مِبهزٌ کمنبر سخت
راننده و دور کننده
بَهزر کجعفر خردمند استوار
رای و شریف
بُهزرة کقنفذة و قد تفتح
ناقه بزرگ و خرما بن یا آنکه دراز
گر بار آن بدست توان چید بهازر جمع
بَهس بالفتح دلیری و
دلیری کردن و الفعل من فتح
بُهَیس کزبیر نام پدر فرقه بعی
بَیهس کحیدر شیر و مرد دلیر و
شجاع و زن خوش رفتار و بید و
الف و لام نام مردی که مثل ست

در گرفتن قصاص و ابو بیهس
کنیت هیصم بن جابر خارجی است
و بیهسیة گروهی از خوارج
منسوب است باو
تَبَیهَس بناز خرامید و جاء
یتبیهس مشیی آمد و تیست چیزی
یا او
بَهش بالفتح مقل تر و خشک
آنرا خشل گویند و رجل بهش
مرد بشاش بشاش و بلاد
البهش مجازست بدانجهت که
مقل آنجا می روید منه الحدیث
انه قال لرجل من اهل
البهش انت ای من اهل
الحجاز انت و قوم وجوه
البهش یعنی سیاه رو زشت
بُهَیش کزبیر نام جد ذی
الرمة و علی بن بهیش
محدث ست
بَهوَش کجرول از اعلام ست
سَیرٌ مُبهَّش کمعظم سیر سریع
(ف) بَهَشَ عنه تفتیش کرد
از وی و بهش الیه شاد شد و
اهتزاز نمود بوی و آرزومند و شد
و آهنگ وی کرد و گرفت آنرا

و شتافت بسوی آن بقصد وی
و منه حدیث ابن عباس رض
ان رجلا سأله عن حیة
قتلها فقال هل بهشت الیک
ای آماده گریه یا آماده گریه و خنده شد
و بَهَش بیده الیه دراز
کرد دست تا بگیرد آنرا و بهش
القوم فراهم آمدند
اِبتَهَش الیه شاد شد و
اهتزاز نمود بوی
تَبَهَّش القوم فراهم آمدند
تَبَاهَشَا بینهما الشیء
فرود آورد یکی بیش دیگری چیزیرا
اِنبِهَاش سیاه شدن گوشت
بَهَص محرکه تشنگی
بُهصُوص کعصفور چیزی
یقال ما اصبت بهصوصا منه
اَبهَصَنِی منع کرد مرا
بُهصُل کعصفر مرد سطبر
تنا ور و سپید
بُهصُلَة زن کوتاه بالا
و سخت سپید رنگ و بالفتح فیهما
و زن بی شرم بسیار فریاد
بُهَیصِل بسنگ است هیچکاره
بَهصَل بر کند جامه از تن و

در باخت آنرا بقمار و خورد گوشت
استخوان از سر طرف آن جدا کرده
و بَهصَلَ القوم من مالهم
خارج کرد قوم را از مال آنها
بُهصُم کقنفذ بیابان سخت
(ف) بَهَضَنِی الامر بهضا
گران شد و گران بار کرد مرا کار
و این لغت بظای معجمه بیشتر آمده
اَبهَضَنِی الامر بمعنی
بهضنی الامر است
بَهَطّ محرکه مشددة الطاء
نوعی از طعام که برنج را با شیر و
روغن پزند معرب بهتا که هندی ست
بَاهِظ کصاحب بلا و سختی
و امر باهظ کار دشوار گران
مَبهُوظ گران بار
(ف) بَهَظَهُ الامر بهظا
گران و دشوار شد او را این کار و گران
بار کرد و بهظ الراحلة گران
بار گرد و در مشقت انداخت راحله را
و بَهَظَ فلانا گرفت زنخ
و ریش او را
بُهُوغ بخواب شدن و
الفعل من فتح یقال
بَهَغَ بَاهِغ و بهغ

بَهَق محرکه علتی ست آن که لکیهای
ظاهر پوست باشد غیر برص که
بسبب برودت مزاج عضو و
غلبهٔ بلغم بر خون یا آمیزش صفرا
سیاه با خون عارض گردد و
بَهَقُ الحجر گیاهی ست یا جوز
گندم ست
بَهِق ککتف برق زده مؤنث
بالهاء
بَیْهَق کصیقل شهر نیست نزدیک
نیشاپور و از آن شهر ست امام
احمد بن حسین بیهقی پسر امام
اسمعیل و موضعی ست بزمین قومس
(ف) بهق بَهَقاً مجهولاً بهق زده
شد مَبْهُوق لغت ست از آن
بَهْکَثَة سرعت نمودن در کار
بُهْکُل کجعفر جوان آگنده
گوشت نازک اندام و بُهْکُلَة
مونث آن و شَبَابٌ بُهْکُلٌ
جوانی تازه و نو
بَهْکَن کجعفر جوان پر گوشت
نازک اندام بَهْکَنَة مونث بهکن
جمع و شَبَابٌ بَهْکَنٌ جوانی
تازه و تر
تَبَهْکَنَتِ المرأة بهکنه گردید

زن و یقال بالعجز آءِ تبهکنت
فی مشیتها یعنی بجنبانید
بهکنه رفت
بَهْل بالفتح اسم آن و دال و
اندک و نفرین و قولهم بَهْلاً
بمعنی مهلا است بمعنی آهسته باش
بَهْلَة و بضم لعنت و نفرین
یقال علیه بَهْلَةُ الله
اَبْهَل کاحمد میوه است
مشابه بیخ تازه درخت آن
بزرگ باشد و برگش لطیف مانند
آن قسمی از سرو کوهی ست نه سرو
چنانکه جوهری گفته دخان آن
مسقط جنین ست و طلای آن با
سرکه نافع داء الثعلب و با انگبین
منقی قروح خبیثه
بَاهِل کصاحب بی قید
و متردد بی کار و شبان بی عصا
و زن بی شوهر و ناقهٔ
بَاهِلٌ که آنرا بی پستان بند
یا بی مهار یا بی نشان گذاشته
باشند بُهْل کبرد و بُهَّل کرکع جمع
بَاهِلَة زن بی شوهر و قبیله
است از قیس عیلان و هو
فی الاصل اسم امرأة من همدان

نسب لهُ ها الیها و از آن قبیله
ست ابو امامه باهلی که صحابی بوده
بُهَیل کامیر نام پسر غریب
بن حیدان
اِمْرَأَةٌ بُهْلُکَةٌ زن گران کابین
الضَّلَال بن بُهْلُل
کقنفذ و جعفر غیر مصروف بمعنی باطل
بُهْلُول کسر سور مرد بسیار
خنده و مهتر جامع هر گونه خیر و نام
مردی معروف
(س) بَهِلَتِ النَّاقَة مجهول شیر او کشاده
پستان بند ناقه و گذاشته شد بچه او
بَهَل محرکه اسم ست از آن
(ف) بَهَلْتُهُ بَهْلاً گذاشتم
وی را بمراد وی و بَهَلَهُ الله ای لعنه
اَبْهَلَهُ ترک کرد آنرا و ابهل
النَّاقَة بی شبان یا بی پستان بند
یا بی مهار و بی نشان گذاشته آنرا تا
بچرد هر جا که خواهد نَاقَةٌ مُبْهَلَة
بمکرمة نعت ست از آن مُبَاهِل
جمع و اَبْهَلْتُهُ گذاشتم او را بمراد
وی و آزاد کردم یا معنی اخیر مختص
باین باب ست و معنی اول بفتح و نیز
اِبْهَال آبیاری کردن کاشته را

نَاقَةٌ مُبَاهِلٌ ناقهٔ دران بی
پستان بند گذاشته باشند
بَاهَلَ بعضهم بعضاً مباهله
با یکدیگر لعنت کردند و هو ان
یجتمع القوم اذا اختلفوا فی
شیء فیقولوا لعنة الله علی
الظالم منا
تَبَاهَلُوا مباهله کردند و نیز
تَبَهَّل بی نیازی از رغائب
تَبَاهَلُوا بمعنی تَبَهَّلُوا است
اِبْتِهَال زاری کردن بسوی
باری قال الله تعالی ثم نبتهل
ای نخلص فی الدعاء
اِسْتَبْهَلَ النَّاقَةَ دوشید ناقه
بی پستان بند را و استبهل الوالی
الرعیة مهمل و بی قید گذاشت والی
رعیت را و استبهل البادیة
القوم بی قید و مطلق العنان گردانید
ایشان را بادیه یعنی چون بباد یه نازل
شدند سلطانی بایشان نمی رسد
هر چه میخواهند میکنند و منه قیل فی
بنی شیبان استبهلتها السواحل
لانهم کانوا نازلین بشط البحر
لا یصل الیهم السلطان یفعلون ما شاؤوا
تَبَهْکُل خندیدن

تَبَهْلُس ناگاه رسیدن کسی از جائے بے ہیچ چیز
تَبَهْلُص برآمدن مردان جا وکذلك انّ بلهص القلب
بَهْلَق بجعفر سختی وبلا
بَهْلَقَة بلا وتکبر کردن لاف زدن وسخن گفتن روبارو ودروغ گفتن
بِهْلِق کزبرج جعفر وعصفر زن سخت سرخ وزن بسیار گوی کم عقل وقبیله ایست از عرب کزبرج مرد بانگ وفریادکننده دل تنگ بی قرار جاءَ بالکَلِمَة بِهْلِقًا بالکسر و بَهْلَقًا بالفتح یعنی بی پرده و روباروی سخن گفت
بَهْلِيقي مسجد یست جامع غربی بغداد
بَهَالِيق باطلها
تَبَهْلُق دروغ گفتن
بَهْمَة بالفتح ستور ریزه مانند بره وبزغاله وگاوساله بَهْم بالفتح وبحرک و بِهَام بالکسر جمع بِهَامَات جمع الجمع
بُهْمَة بالضم کار سخت ومشکل و دلاوری که کسی بروی دست نیابد وسنگ بزرگ ولشکر بُهَم کصرد جمع

اَرْضٌ بَهْمَة کفرحة زمین بُهْمی ناک
اَبْهَم بالفتح آنکه سخن پیدا وفصیح گفتن نتواند ودربسته و گنگ وهر زن که باوی هیچ گونه نکاح درست نباشد مانند مادر وخواهر بُهْم بالضم بضمتین جمع
سَعْدُ الْبِهَام بالکسر منزلی ست از منازل قمر
بَهِيْم کامیر سیاه وتاریک ونام اسپ بنی کلاب بن ربیعه ومجهول که هیچ گونه شناخته نشود وخالص بے آمیزش چیز و اسپ یک رنگ که هیچ یک رنگ دیگر دران مخالطه رنگ وی نباشد مذکر ومونث دران یکسان ست بُهْم جمع ومنه الحدیث یُحْشَرُ النَّاسُ یَوْمَ الْقِيٰمَةِ حُفَاةً عُرَاةً بُهْمًا یعنی برهنه ویاک وصاف از عیبی که در دنیا داشتند از برص ولنگی ومانند آن و میش سیاه وآوازی نرم
یقال صَوْتٌ بَهِیْمٌ
بَهِيْمَة چهار پایه اگرچه آبی باشد یا هر جانداری بی تمیز بَهَائِم جمع
بُهْمٰی بالضم گیاهی ست شبیه

بنبات جو بُهْمَاة یکی واحد وجمع دران یکسان ست والف آن برائی تانیث پس منون نشود
اِبْهَام بالکسر انگشت نر گاه مذکر آید اَبَاهِيْم واَبَاهِم جمع وذو الاباهیم زید قطعی ست که شاعر بوده
بَهَائِم کوهها ست بحمی وآبهای آن را منجس گویند وزمینی ست
مُبْهَم کمکرم دربسته و گنگ دکار فروبسته ومشتبه وزنیکه باو گاه نکاح درست نباشد وکلام مُبْهَم کلامیکه هیچ گونه دریافت نشود
اَسْمَاءٌ مُبْهَمَةٌ اسمای اشارات ست باصطلاح نحویان مانند هٰذا وذٰلِكَ وهٰؤُلاءِ وهٰذِهٖ الاٰیَة مُبْهَمَة ای عامّة او مطلقة
اَبْهَمَ الْاَمْرَ اَبْهَامًا بسته ومشتبه شد کار و اَبْهَمَ فُلَانًا عَنِ الْاَمْرِ دور کرد وراَ او را ازکار و اَبْهَمَتِ الْاَرْضُ رویانید زمین گیاه بهمی و بهمی ناک گردید ونیز ابهام مجهول ومطلق وبی قید گذاشتن چیزی و بند کردن در

تَبَهَّمُوا الْبُهْمَ تَبْهِيْمًا جدا کردند ستور بزرگان را از مادرهای انها بچرا و بَهَّمُوا بِالْمَكَان اقامت کردند دران
تَبَهَّمَ عَلَيْهِ الْكَلَامُ ربسته سخن بروی
اِسْتَبْهَمَ عَلَيْهِ گنگ گردید حرف زدن نتوانست یا سخن پیدا وفصیح گفتن نتوانست واسْتَبْهَمَ الْاَمْرُ دربسته ومشتبه شد کار
بَهْمَن بجعفر بیخ نباتی است مشابه ترب ساطبر وبیشتر بیخ میان دو قسم ست سرخ وسفید قاطع ریاح بجعفر مقوی قلب وباه ونام مرد وابن بهمن بدون الف ولام ست و بهمن ماه نام ماه یازدهم از ماههای فارسی
بُهْمَن کحیدر سن
بَهْنَان کقطام نام زنی
بَهْنَانَة زن خوش بوی خوش نفس یا زن نرم گفتار خوش کردار وزن سبک وخندان بَهَانَات جمع
بَاهِنِيْن خرمای ست یا خرما به بیه پیوسته بران غوره نو و ننهاده رسیده ونیم رسیده بوده باشد

بَهُونِيَةٌ شتر مخبس میان
کرانی و عرابی
(س) بَهِنَ بَهْنًا شادان
و خناک شد و منه حدیث
الانصار ابهنوا منها المفر
الدهر ای افرحوا و طيبوا
نفسًا بصحتی +
بَهْنَس بجعفر گران سطبر و
شیر که اسد باشد نام * و محمد
بن بهنس جروزی محدث بود
بُهَيْنِس مصغر آشیر که اسد باشد
بُهَانِس بالضم شتر رام
بَهْنَسَى کقمری روستای
ست بصعید مصر
بَهْنَسَ بَهْنَسَةً خرامید
و برفتار شیر رفت
مُتَبَهْنِس شیر که اسد ست
تَبَهْنَسَ بمعنی بهنسة ست
أَبَهْ گلو گرفته
بَهْبَاهٌ بمعنی بجباخ ست
کشته بانگ کننده از مستی باشد
بَهْ بَهْ کلمه ست که در وقت
فخر و مدح یا در وقت استعظام چیزی
گویند و منه الحدیث بَهْ بَهْ انک
لضخم

بَهْبَهِيٌّ تناور و بزرگ
(ض س) بَهَّ خداوند مرتبه و جاه
شد نزدیک سلطان
بَهْبَهَ الرجل به بَهْبَهَةً
به به گفت او را و نیز بهبهة بانگ
بلند کردن شتر
تَبَهْبَهُوا شریف و بزرگ گشتند
بَهْو بالفتح خانه در پیش سرای
جداگانه و کانه و سار فراخ أَبْهَاء و
بُهُوّ و بُهِيّ جمع * و زمین فراخ
و فراخ از هر چیز و جوف سینه یا
کشادگی میان دو پستان ای ملای
سینه و جایگاه استراحت بچه در
مادر أَبْهَاء و أَبْهٍ و بُهِيّ و بِهِيّ جمع
بَيْتٌ بَاهٍ خانه خالی بی پیچ
بِئْرٌ بَاهِيَةٌ چاه فراخ دهن
بَهَاء بالفتح خوبی و حسن و
درخشندگی کفک شیر
بَهِيٌّ راوی ست که از
عروة روایت میکند تابعیست
بُهَيَّة کسمیة زنی ست
(س) بَهِيَ البيتُ خالی و
معطل شد خانه
(ک س ن ف) بَهُوَ بَهْوًا
الرجل بَهَاءً خوب و حسین شد

بَهِيَ کرضی لغت ست از آن
(ن) بَهَاهُ غالب آمد او را در خوبی و حسن
أَبْهَى البيتَ خالی و معطل کرد
خانه را و فی المثل المعزی تُبْهِي و لا
تُبْنِي ای تفسد و ابهی الاناء
فارغ و تهی ساخت او را و ابهی الخيل
معطل کرد اسپان را از جنگ و آسوده
گردانید فی الحدیث انه علیه السلام
سمع رجلا حین فتحت مكة
یقول ابهوا الخيل فقد وضعت
الحرب اوزاره فقال علیه السلام
لا تزالون تقاتلون الكفار حتی
یقاتل بقيتكم الدجال و ابهی
الرجل خوب روی شد مرد
بَاهَيْتُهُ مُبَاهَاةً نازش کردم او را در حسن و خوبی
بَهَّى البيتَ تَبْهِيَةً فراخ
ساخت خانه را
تَبَاهَوْا افتخار نمودند

فصل الباء

بِيب بالکسر ناودان و آب راه حوض
حارث بن بَيْبَه بالفتح
مهتر مجاشع است
بَيَّاب کشداد سقای کر

برای فروخت آب بکوچها بگردد
بَيْت خانه أَبْيَات و بُيُوت بضم
با و کسر آن جمع أَبَابِيت و بُيُوتَات
و أَبَايِيت و ان جمع الجمع بُيَيْت بضم
با و بِيَيْت بکسر آن مصغر ست
نبو بیت بوا که عامه گویند
و شرف و شریف و زن شوی و قصر
و کوشک و عیال و خانه کیان در خانه کعبه
زادها الله شرفا و قبر و فرش خانه و دو
مصراع از شعر * و فلان جاري
بَيْتَ بَيْتَ یعنی همسایه من ست
بنیا علی الفتح لانهما اسمان
جعلا اسما واحدا و البیت
المعمور خانه ست در آسمان چهارم
محاذی کعبه و البيت العتيق
و البيت الحرام خانه خدای عزوجل
و البيت المقدس شهر شام ست
بِيت بالکسر قوت شب یقال ما
له بيت ليلة
بَيْتَة کعنب گذاری اسم ست
إِبَاتَة را و قوت شب دهد
بَيَات کسحاب دهی ست و رود
ست نزدیک واسطه و از آن روستا
ست حسن بیاتی ابن ابی
العشائر و شیخون

بَیُّوت کشور آب سرد و شبینه
دنان شبینه و شیر شب مانده و مشک
و کاریکه کسی شب گذارد و اندیشه آن
سِنٌّ بَیُّوتَةٌ دندان محکم که ساقط
نشود
(ض) بَاتَ فُلَانٌ در شب درآمد
فلان وَبَاتَ بَیْتُوتَةً شب
گذاشت وبَیَّتَ القَوْمَ وَبِهِمْ
وَعِنْدَهُمْ شب گرد نزد قوم
(ض س) بَاتَ یَفْعَلُ كَذَا
بَیْتًا وَبَیَاتًا وَمَبِیتًا وَ
بَیْتُوتَةً شب کرد چنین کما
یُقَالُ ظَلَّ یَفْعَلُ كَذَا إِذَا
فَعَلَهُ بِالنَّهَارِ
إِبَاتَةٌ شب گذرانیدن یقال
أَبَاتَهُ اللهُ أَحْسَنَ بِیتَةٍ
بَیَّتَ الأَمْرَ تَبْیِیتًا اراده
آن کار کرد در شب و تدبیر آن نمود و
اندازه کرد قَالَ اللهُ تَعَالَى إِذْ
یُبَیِّتُونَ مَا لَا یَرْضَى مِنَ القَوْلِ
وَفِی الحَدِیثِ أَنَّهُ كَانَ لَا یُبَیِّتُ
مَالًا وَلَا یُقَیِّلُهُ أَیْ إِذَا جَاءَهُ
مَالٌ لَمْ یُمْسِكْهُ إِلَى اللَّیْلِ وَلَا
إِلَى القَائِلَةِ بَلْ یُعَجِّلُ قِسْمَتَهُ
وَتَبَیَّنَ الخِلَّ پیراست و خشاوه کرد

خرمابن را وبَیَّتَ العَدُوَّ شبیخون
آورد بروے
إِمْرَأَةٌ مُتَبَیِّتَةٌ زن با خانه
و شوهر
تَبَیَّتَهُ عَنْ حَاجَتِهِ باز داشت
او را از حاجت او
مُسْتَبِیتٌ فقیر
لَا یَسْتَبِیتُ لَیْلَةً یعنی نیست
او را قوت یک شب
تَرَكَهُمْ حَیْثَ بَیْثَ یعنی
گردانید ایشان را متفرق و پریشان
بَیْحَان بالفتح نام پدر قبیله
شتران بَیْحَانِیَّةٌ منسوب ست
بآن و کسی که ظاهر کند راز خود را
بَیَّاح ککتاب کتان نوعی از ماهی
مِبْیَاحَةٌ مشددة دام ماهی گیران
بَیَّحَ بِهِ پنهان آگاهانیدن بآن
وَتَبْیِیحُ اللَّحْمِ بریدن گوشت
و قسمت کردن آن
بَیْد بالفتح بمعنی غیر و علی
ومن أجل ست بائد مثله یقال
هُوَ كَثِیرُ المَالِ بَیْدَ أَنَّهُ بَخِیلٌ
وَطَعَامٌ بَیْدٌ طعام هیچکاره
بَیْدَان بدون الف و لام نام
مردی و موضعی ست یا آبی ست مر بنی

جعفر بن کلاب را
بَیْدَانَةٌ ماده خر وحشی یا خر
کره ماده وحشی بَیْدَانَاتٌ جمع
بَیْدَاءُ بیابان بِیدٌ جمع بر خلاف
قیاس و القیاس بَیْدَاوَاتٌ و
زمینی ست هموار ما بین مکه و مدینه
(ض) بَادَ بَوْدًا وَبَیْدًا وَ
بَیَادًا وَبَوَادًا وَبُیُودًا وَ
بَیْدُودَةً هلاک گردید وبَادَتِ
الشَّمْسُ بُیُودًا فرو رفت آفتاب
أَبَادَهُ إِبَادَةً هلاک کرد او را
بِیرَة بالکسر شهری ست و
آنرا قلعه ست نزدیک شمیساط
و دهی ست میان قدس و نابلس
و دهی ست بحلب و دهی ست بمعرة
و دهی ست بجزیره ابن عمر
أَحْمَدُ بْنُ عُبَیْدِ بْنِ فَضْلِ
بْنِ سَهْلِ بْنِ بِیرِیّ بالکسر
و سکون هر دو یا محدث بوده
بِیَار ککتاب شهریست میان
بیهق و بسطام و دهی ست نیسا
أَبْیَار بالفتح شهریست میان
مصر و اسکندریه
إِبْتِیَاد فجور خود ظاهر کردن در
اصل ابتیه ما بوده را ابیاد کرده

بَائِز زنده و مرد نیکو حال
(ض) بَازَ بَیْزًا وَبُیُوزًا هلاک
گردید و گویند فُلَانٌ لَا بَیْزَ
مَیِّتَةٌ یعنی زنده نمی ماند که
زخم خورده او ولَحْمٌ بَیِّزٌ یعنی
رهائی نیافت
بَیْس بالفتح ناحیه است
بَسَرْقُسْطَه اندلس و
بَیْسَكَ کلمه است که در وقت
ترحم و دلاسائی کودک گویند
مثل وَیْسَكَ
بَیَّاس کسحاب نام دهے
بَیْسَان بالفتح دهی ست بشام
و از آن ده ست قاضی عبدالرحیم بن
علی و دهی ست بمرو و موضعی ست بیمامه
(ض) بَاسَ عَلَى النَّاسِ
بزرگی جست بر مردم و آواز داد
بَیْش بالفتح موضعی ست
و در آن کانهاست
بِیش بالکسر وادی ست
شیرناک در راه یمامه بِیشَة
وَقَدْ یُهْمَزُ مثله و نباتے ست
مشابه بزنجبیل و کاه در آن زهر نده
روید و تریاق آن گوشت سمانی و
گوشت فارة البیش ست و سمانی

مرغی ست که بیش را میخورد و نمی میرد
و فارة البیش بیش موش ست
و آن جانوریست مانند موش و در
زیر بوتهٔ بیش می باشد و آنرا می
خورد و منه المثل اعجب من فارة
البیش تتغذی بالسموم و تعیش
بیشارج خوانچه و طبقی را گویند
که در آن تنقلات و کل و امثال آن
کرده پیش مهمان آرند قبل از طعام
معرب پیشاره بیشارجات جمع
و گاه با و یا را بقاف بدل کرده فیشفارج گویند
گویند بیّش الله وجهه تبییشا
سپید و نیکو گرداند خدا روی او را
بیّص بکسر سختی و تنگی و
یقال وقع فی حیص بیص و
حیص بیص حیص بیص
بفتح اولهما و آخرهما و بکسرهما و
و بفتح اولهما و کسر آخرهما و قد
یجریان فی الثانیة و حاص
باص و حاص باص ای فی
اختلاط لا محیص عنه و
جعلتم الارض علیه حیص
بیص حیصا بیصا تنگ
ساختید برو زمین را یعنی تنگ
گرفتید تا آنکه عاجز آمد

بیض بالفتح آماس ست
اسپ و هو من العیوب الهینة
بیضة تخم مرغ بیض و بیوض
و بیضات جمع و خصیه و خود و جماعت
مسلمانان و میانه هر چیز و میان سرای
و شهر و ساحت قوم منه الحدیث لا
تسلط علیهم عدوا من غیرهم
فیستبیح بیضتهم ای
مجتمعهم و موضع سلطانهم
و مستقر دعوتهم و یقال افرخ
بیضة القوم اذا ظهر مکتوم
امرهم و موضعی ست بصمان و بکسر
و بیضة النهار سپیدی روز و
بیضة البلد تخم شترمرغ و منه
المثل هو اذل من بیضة البلد
ای من بیضة النعام التی
تترکها و مهتر شهر که مردم بروی
جمع شوند سخن وی را قبول کنند
از لغات اضداد ست و نوعی از
سماروغ و بیضة العقر بیضه
خروس که در سالی یکبار نهند گویند ست
درع ق ر ع و بیضة الخدر
دختر پرده نشین و بیضتان
و بکسر موضعی ست بالای زبالة
ابن بیض بالکسر نام مردی از قوم

عاد و قد یفتح و آن بازرگانی بود که
ناقهٔ خود را بر عقبه کوهی پی کرده راه بر
مردمان بست و منه قول الشاعر
سددنا کما سد ابن بیض
طریقه فلم یجد و اعنده
الثنیة مطلعا و ایام
البیض روزهای شبهای روشن
است و آن سیزدهم و چهاردهم و
پانزدهم ماه باشد علی حذف المضاف
ای ایام اللیالی البیض
بیضة زمین سپید هموار و رنگی
ست از رنگهای خرما بیض جمع
و نام شهری
ابیض سپید بیض جمع
و اصله بُیض بالضم ابدلوه
بالکسر لتصح الیاء و فی الحدیث
اوتیت الکنزین الاحمر و
الابیض فالاحمر ملک الشام
و الابیض ملک فارس و شمشیر و
سیم و ستاره ایست در کنارهٔ کهکشان
و مرد پاک ناموس و کوه عرج کوهی ست
بمکه و قصری بوده مر اکاسره را و
کان من العجائب الی ان
نقضه المکتفی بالله و بنی
بشرفاته اساس التاج و

و ما ساسه شرفاته فتعجبت
من هذا الانقلاب و الموت
الابیض مرگ ناگهان و قولهم هذا
ابیض منه یعنی سپیدتر است ازو
شاذ کوفی و القیاس هذا اشد
بیاضا منه
ابیضان دو رگ است در کوهان
شتر و شیر و آب یا پیه و جوانی یا نان و
آب یا گندم و آب و ما رأیته
منذ ابیضان ندیدم او را دو
روز یا دو ماه
بیضاء بلا و سختی و گندم و تازه
بی پوست و آفتاب و زمین ویران
ضد عامر و منه الحدیث و ذکر
حمیر فقال و کانت لهم
البیضاء و السوداء و فارس
الحمراء و الجزیة الصفراء
و نیک و دام صیاد و نام اسپ
قعنب بن عتاب و خانه ایست
ببصره مر عبید الله بن زیاد را که
بندیان را در آن بند میکرد و آنرا
مخیّس گفتندی و نام چهار ده
بمصر و شهریست بفارس و روستائیست
بمغرب و موضعی ست بحمای ربذه و موضعی
به بحرین و عقبه ایست بجبل المناقب

دابی ست بنجد در بنی معاویه و شهری
ست پس باب الابواب و نام حلب
الشهباء و موضعی ست بقطیف
و عقبة البیضاء دابی ست مر بنی
سلول و ابو البیضاء حبشی و
ام بیضاء دیک
بَیَاض کسحاب شیر و سپیدی
و موضعی ست بیمامه و قلعه است
بیمن و زمینی ست بنجد مر بنی عامر را
و بیاض البیض سپیده تخم مرغ
بَیَاضَة سپیدی و بنو بیاضة
قبیله ست از انصار
بِیْضَان بالکسر کوهی ست مر
بنی سلیم را و سپیدان ضد سیاهان
و بیضان الزرود نام شهری
ابائض مذکور ست در ابض
(ض) باضت ید الفرس بیضا
آماس کرد دست اسپ و باضت
الدجاجة خایه نهاد ماکیان
دجاجة بائض و بیوض نعت
ست ازان بُیُض گکتب و بیض
کمین جمع و باض الحر سخت
شد گرما و باضت البهمی
نصال افگند گیاه بهمی و آن پیکان
مانند ست که بر برگ آن ظاهر
میشود و می افتد و باض فلانا
غالب آمد فلان را در سپیدی و باض
العود رفت تری آن و خشک گردید
و باض بالمکان اقامت نمود در آن
و باض السحاب بارید ابر
اِمرأة مُبْیِضَة زنیکه
بچگان سپید زاید ضد مُسْوِدة
اَبَاضَت البُهْمی بمعنی
بَاضَت البُهْمی ست و بازی
ست عرب را که گویند ابیضی حبالا
و اسیدی حبالا
بَایَضَه مُبَایَضَة در
سپیدی کرد او را
مُبَیِّضَة کمحدثة گروهی ست
از ثنویة از اصحاب مقنع بدان
جهت که جامهای سپید پوشیدندی
ضد مُسَوِّدة از عباسیان
بَیَّضَه تَبْیِیضًا سپید گردانید
او را ضد سوّده و بر گردانید آنرا
و خالی نمود از لغات اضداد است
و بیّض جامه سپید پوشید مُبَیِّض
کمحدث نعت ست ازان و بیّضت
البهمی بمعنی باضت البهمی
اِبْتَاض خود پوشید و ابتاض
القوم از بیخ بر کند ایشان را
اِبْیَضَّ اِبْیِضَاضًا سخت سپید شد
اِبْیَاضَّ اِبْیِیضَاضًا سخت سپید شد
بَیْظ بالفتح منی نحل و منی زن
و منی مرد در زهدان
(ض) بَاظَ بَیْظًا بمعنی باظ
بُیُوظ واوی ست و گذشت
بَیْعَة بالفتح عهد و پیمان
بِیْعَة بالکسر کلیسائی ترسایان
بِیَع کعنب جمع و بِیَاعَات بیع
چنانکه جلسة هیأت جلوس تقال
انه لحسن البیعة
بِیَاعَة بالکسر متاع کالائی
فروختنی بیاعات جمع
بَائِع سائمی و تمام فروشنده
و خریده باعة جمع و امرأة
بائع زن رواج یافته بحسن و جمال خویشتن
بَیِّع کسید فروشنده و خریده
و بها کننده بیعاء کعنباء و
ابیعاء کاصدقاء جمع و بیّعان
خریده و فروشنده مانند ثم فی
الحدیث البیّعان بالخیار ما لم
یتفرقا و ابن البیّع حاکم محمد
بن حمدویه نیشاپوری
بَیَّاع کشداد بها کننده و دلال
خرید و فروخت
بَیَّاعی محمد و علی بن محمد محدث
و علی بن الحسین البیّاعی
حدث بشرح السنة عن محمد
الزاهدی سماعا عن لفظ
محیی السنة
(ض) باعه بیعا و بیعة و مبیعا
والقیاس مباعا فروخت آنرا و
خرید از لغات اضداد ست و مبیع به
اعلال و مبیوع باصل فروخته و
خریده نعت ست ازان و ماضی مجهول
آن بیع آید و قد تضم باءه فیقال
بُوع و باعه من السلطان سعایت
کرد نزد سلطان و باع علی بیعه مرتبه و
رفعت وی پیدا کرد و ظفر یافت بروی
اَبَعْتُهُ اِبَاعَةً عرضه کردم
آنرا برای بیع
مُبَایَعَة با یکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن قال الله تعالی
اِذ یُبَایِعُونَکَ تحت الشجرة
اِبْتَاعَهُ اِبْتِیَاعًا خرید آنرا
تَبَایُع با یکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن
اِبْتَاع رواج یافت
اِسْتَبَاعَه اِسْتِبَاعَة فرمود او را
که آن چیز را بر دست وی فروشد

ببغو بالکسر دیہیست بمغرب از آن دہ است سلیمان ببغی کہ شیخ عیاض بودہ و علی ببغی شاعر و زاہد ابن محمد۔

بیاغ کشادہ نام فارسی ست (ض) باغ الدم بیغا غلبہ کرد خون و بجوش آمد و بیاغ ہلاک شد

بیغت بہ فرو ماندم در رہ اسپ بی وکذلک بیغ بہ مجہولا۔

تبیغ علیہ الامر شوریدہ شد بروی کار و تبیغ الدم در ہیجان آمد خون و غلبہ کرد فی الحدیث علیکم بالحجامۃ لا یتبیغ الدم باحدکم فیقتلہ و تبیغ الماء جوش زد آب در چشمہ و تبیغ اللبن بسیار شد شیر

بیقۃ بالکسر دانہ ایست بہ کلان تر از گرسنہ مانند بیخ آن میخورند و آنرا مقشر کردہ بگاوان دہند و گاوان را چاق و فربہ کند

بیقیۃ بتشدید یا نباتی ست دراز تر از عدس و در کشت ہا روید و در قوت مانند عدس ست نافع مفاصل و قبل فتق

بیل بالکسر ناحیہ ست در ری و از آن است عبد اللہ بن حسن و دہی بسر حسن داران دہ اند عصام بن وضاح و محمد بن احمد بن عمرویہ و محمد بن حمدویہ بن خالد و دہی ست ببند

بین بالفتح جدائی و پیوستگی از لغات اضداد ست گاہ اسم آید و گاہ ظرف متمکن و منہ قولہ تعالی لقد تقطع بینکم بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل ای تقطع وصلکم والنصب علی الحذف ای ما بینکم و دوری و فضل و فزونی یقال بینہما بین بعید و بون بعید لہ تفاوت فی فضل احدہما علی الاخر والواو افصح و میان یقال جلس بین القوم ای وسطہم و لقیہ بعید بین ای لقیہ بعد حین ثم امسک عنہ ثم آتاہ و غراب البین زاغ پیسہ یا سرخ منقار و پا و زاغ سیاہ را حاتم گویند لانہ یحیم بالفراق و ہذا بین بین یعنی میان جید و ردی ست و ہما اسمان جعلا اسما واحدا و بنیا علی الفتح و ہمزہ مخففہ را نیز بین بین گویند و بنیا نحو کفا ہمان بین ست کہ باشباع فتحہ الف پیدا گردیدہ و بینا و بینما از حروف ابتدا است و نزد اصمعی بعد بینا مجرور باشد باضافت اگر بجای آن بین ست را آید کقول ابی ذویب بینا تعنقہ الکماۃ و روغہ و یوما اتیح لہ جری سلفع و نزد غیر اصمعی بعد ہر دو مرفوع آید بابتدا است و خبریت

بینۃ موضعی ست بوادی و ثنیہ دکثیر از اثنی آوردہ شعر

اللشوق لما ہیجتک منازل بحیث التقت من بینتین لعیاطل

بین بالکسر آنچہ حد فاصل میان دو زمین وارتفاع زمینی کہ باریک و گل و سنگ در آمیختہ باشند و مسافت مقدار مد بصر بیون جمع و موضعی ست نزدیک بحران و موضعی ست نزدیک حیرہ و موضعی ست قریب مدینہ و دہی ست بنیر فراباد فارس و موضعی ست و نہری ست میان بغداد و میان واسط یوسف بن مبارک بن بینی محدث بودہ

بائن کصاحب آنکہ از جیب در اشتیہ بہ دوشتن و معلی آنکہ از دست در آید و کمان زہ کندہ آن نہایت دور باشد و امراۃ بائن طالق زنیکہ از شوہر بطلاق جدا گردیدہ باشد

بائنۃ کمان زہ کردہ آن بسیار دور باشد و چاہ فراخ و در تنگ بوائن جمع و تطلیقۃ بائنۃ طلاق بیگر رجعت و این درست نباشد و ہی ذات ابانۃ بمعنی مفعولۃ

بیان فصاحت و زبان آوری و فی الحدیث ان من البیان لسحرا و ایضا البیان ما یتبین بہ الشیء من الدلالۃ و غیرہا

آبین فصیح تر یقال ہو ابین من فلان ای افصح منہ و اوضح کلاما و نام مردی از حمیر کہ عدن منسوب باوی یقال عدن ابین و قیل بالکسر عن سیبویہ

بیانا نبات ستارہ ہای کہ در آن آفتاب و ماہ نزول کند

بیون کصبور چاہ فراخ و دور

بین کسید پیدا و آشکار ابیناء کاصدقاء و بینۃ بالکسر جمع دوم فصیح ابیناء و اثیمان و بینلہ جمع

بینۃ حجت اصح بینات جمع

بینون بالفتح قلعہ ایست بیمن کہ باسم بانی نامیدہ شد

بینۃ دہی ست بہ بحرین و بینونۃ الدنیا و بینونۃ القصوی

دوده است در شق بنی سعد
بَیَّان کشداد موضعی ست به
بطلیوس و ابوعلی بن بیان
زاہد و صاحب کرامات بوده
بَیَانَة دهی ست بمغرب سیما
قاسم ابن البیانی الحافظ
المسند و محمد بن سلیمان المقری
تِبْیَان بالکسر و بفتح پیدا و آشکار
کردن مصدر شاذ ست
(ض) بَانَ بَیْنًا جدا شد و بیوت
از لغات اضداد ست و بانوا بینًا
و بَیْنُونَة جدا شدند و بَانَ الشیٔ
بَیْنًا و بُیُونًا و بَیْنُونَة از ہم جدا شد
و بَانَتِ المرأة عن الرجل جدا
گردید زن از مرد بطلاق و بَائِنَة
هی یعنی که جدا شد از لغات اضداد
ست و بَانَ بَیَانًا پیدا و آشکار
شد و بَانَه بَیْنًا افزون آمد بود از ا
قطعیل
ل
بَیَّانَه اَبَانَة جدا کرد آنرا یقال
ضربه فابان راسه من جسده
مُبِیْن کمقیم و محسن لغتیست از ان
و اَبَان پیدا و آشکارا شد و اَبَنْتُه
انا پیدا و آشکارا کردم آنرا لازم ست
و متعدی و اَبَان بنته که جدا

کرد آنرا و اَبَانَه بمال عطا کرد او را
مال و ممتاز ساخت بدان
مُبِیْن کمقیم نام آبی
بَانَیَه مُبَانَیَه جدا
شد از وی
بَیَّنَ پیدا و آشکار شد و منه
المثل قد بین الصبح لذی
عینین و بَیَّنَه پیدا و آشکار
کرد آنرا لازم ست و متعدی و بَیَّنَ
مِنْتَهٗ که جدا کرد و آنرا و بَیَّنَ
الشجر رویید درخت و بَیَّنَ القرنُ
بر آمد شاخ
تَبَیَّنَ پیدا و آشکار گردید و
تَبَیَّنْتُه ہا پیدا و آشکار کردم آنرا
لازم ست و متعدی و نیز تَبَیُّن
تأنی و ه قرصنه الحدیث
الا ان التبین من الله تعالی
والعجلة من الشیطان
اِسْتَبَان پیدا و آشکار گردید
و پیدا و آشکار کرد لازم ست و متعدی
تَبَایَنَا جدا شدند از یکدیگر
بَیْنَط کقمطر بافنده و مذکور ست
در ب ن ط
ابن بَابَیه یا ابن بابا ه
محدث بوده

(ض) بَاه لَهٗ بَیْهًا و انست ایزا
و واقف گردید بر آن
بَیّ بالفتح مرد ناکس فرو مایه این
بیّ مثله و هَیّ بن بَیّ از فرزندان
آدم علیه السلام بود وقتی که همه
اولادش متفرق شدند او هم بطرفی
رفت و مفقود الخبر گردید و قولهم
ما ادری ای هَیّ بن بَیّ هو
ای الناس هو
یوسف بن هلال بن بَیَّة
محدث بوده
محمد بن عبد الجبار بن بیّا
شیخ بود مر سلفی را
ابن بیّان مرد ناکس فرو مایه
و یقال هو هیّان بن بیّان
اذا لم یعرف هو ولا ابوه
ابن بابا محدثی بوده
بَیَّاکَ الله خندان و خوش
گرداند ترا خدا یا مقرب گرداند یا نزدیک
شود بر تو و زود رساند ترا بمطلوب
تو یا لغتی ست در حیاک یا اتباع
حیاک ست و هیچ معنی ندارد و فی
الحدیث ان ادم علیه السلام لما قتل
ابنه مکث مائة سنة ما یضحک
ثم قیل له حیاک الله و بیاک

فقال و ما بیاک قال اضحکک
و بَیَّیْتُ الشیٔ پیدا و آشکارا
کردم آن را
تَبَیَّیْتُ الشیٔ قصد کردم آنرا
و نیز تبیی شمشیر در غلاف کردن

الباب الثالث فی التاء

فصل الهمزة

تَئْتَاء کسی که هم اندر وقت جماع حدث
کند یا آنکه پیش از ادخال انزال کند
تِیْتَاء کتمثال و تَلْعَقَاء کصلصال
مثله و نیز تَأْتَاء کصلصال آنکه
زبانش در تا آویزد
تَأْتَاءَ الرَّجُلُ تَأْتَاةً و تَأْتَاءً
کنگلج گردید تا یقال فیه تأتاة
ای تردد فی الکلام بالتاء و
تأتأ تاء بالتیس خواند نر را برای
جهیدن بر ماده بلفظ تاء تاء
حکایت آواز در فتار کودک نوخیز در جنگ
تُؤَبَة کهمزة عار و ننگ و مذکور
است در و ب
تَأْب بالفتح موضعی ست
تَوَأْبَانِیَان بالفتح و شد
الیاء دو سر پستان پیشین ستور

مذکورست در و ع ب

تؤتور بالضم مرهنگ و بایکار و خدمتگار تحاخیو جمع

تئاره یک بار و همزه آن برای کثرت استعمال متروک شد تئیر جمع

تؤرود بالضم پیاده کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند

(ف) تئار بانگ زد و زجر کرد

اتارته البصر و الیه در پی او نگران ماندم و اتاره بالعصا رد او را بچوب دستی و اتاره

الیه النظر تیز نگریست بسوی

غیرت تئز کلکنفذ اسم خلقت عوال

(ف) تاز الجرح سندمل شد زخم و تاءز القوم فی الحرب

بایکدیگر نزدیک شدند در جنگ

تئق کلکتف شتابنده بجدی

منه المثل انت تئق وانا مئق فکیف نتفق یضرب للمختلفین اختلافا و اسپ

جوان پر نشاط

تئاقه محرکه سختی غضب شتابزدگی بسوی بدی و تاق

متئاق کمنبر شتابنده ببدی

واسپ جوان پر نشاط

(س) تئق السقاء تاقا پر شد مشک از آب و تئق زید

پر خشم شد یا اندوهناک گردید

اتاق الحوض پر کرد حوض را از آب و کذلک اتاق الاناء

و اتاق القوس تمام کشید کمان را

تئلان محرکه آنکه چنان

رود که گویا بر پشت بار دارد و

مذکورست در ن ع ل

تئلب بجعفر درختی ست کوهی

که از چوب آن کمان سازند متالبه یکی

تئم بالکسر همزاد تیام کحیدر مثله

یقال هذا تئم فلان و توامه تیامه

تئمه گوسپند شیر دار آن زن

باشد و او دوشیده باشد آنرا

توأم بجوهر همزاد دو یا سه یا زاید

از آن هم باشد یا ماده توائم توام

علی فعال بالضم جمع یقال

توام للذکر و توامه للانثی

فاذا جمعا فهما توامان و توام

و لا یمتنع ان الجمع هذا بالواو

والنون فی الادمیین کما ان

مثنا جمع بالتاء و منزلی ست

مرجوزا را و دوم تیر قمار یا تیری

از تیرهای قمار و لزا غلام ست

توأمة نام دختر امیه بن

خلف که صحابیه بود و مدا ابو محمد صالح

بن ابی صالح بنبهان مولای

آن دختر بود و نوعی از مرکبهای

زنان که سایه ندارد تواءم جمع

توأمان گیاهی ست ریزه

توأم کغراب شهریست به ده

فرسخ از قصبه عمان و موضعی

ست به بحرین

توأمیة دانه مروارید منسوب

ست بشهر توام

توائم النجوم ستارهای

بایکدیگر در آمده و کذلک

توائم اللولوء

متئام کمحراب زنیکه پیوسته

دوگان زاید

اتامت المراة دوگانه زاد

زن و امراة متئم نعت ست

از آن و اتام ذبح کرد گوسپند

تئمه را و اتام المراة دو راه

زن را یک گردانید بجماع

ثوب متام جامه دوگانه

تار و پود بافته

تاءم الثوب دوگانه تار و پود

بافت جامه را و تاام الفرس

روشتی آورد بعد روشی فرس

متائم نعت ست از آن و نیز

متائمة توام پیدا شنیدن کاتام خا

تئاون حیله و فریب کردن

و تئاون للقنید یعنی آمد شکار را

گاه از چپ و گاه از راست آن -

(ف)، تائی سبقت نمود

فصل الباء

تبّ و تبب زیان و هلاکی تباب

و تبیب مثله و تباله هلاکی باد

او را منسوب ست باضمار فعل ای الزمه

الله خسرانا و هلاکا و

تبا تبیبا لعرتی مبالغه ست

یعنی بسیار هلاکی باد او را

تبّی وککسر نوعی از خرما

تبة بالکسر حالت سخت

تاب مرد بزرگ و ضعیف و شتر

و خر که پشت آنها ریش باشد

اتباب جمع

تتّوب کتنور مهلکه و آنچه که

منطوی ست بر آن اضلاع

(ض)، تبت یداه تبا و تبابا

زیان و هلاک شد

(ن) تَبَّ الشّیءُ بریدآن را
اَتَبَّ اللهُ تَوَتَهُ سُست
ضعیف گردانید او را خدا
تَبَّبَهُ تَبّاً لَکَ گفت او را
وَتَبَّبَ فُلَاناً هلاک کرد او را و
نیز تَتْبِیب زیان و هلاک
اِسْتَتَبَّ لَهُ الاَمر کامل و
راست شد کار
تَتَبَّبَ کزلزل پیر و
ضعیف گردید
تُبْت کسکر بلادی ست
در مشرق که مشک خوب را آنجا آرند
تَابُوت صندوق و مذکور
ست در ت و ب
تَبُوت لغتی ست در تابوت
تَبُوذَک آنکه دل و رنجوده
اندرون ماکیان را فروشد و نام
موضعی و به همعنی بدون الف و لام
آمده و ابو سلمه موسی بن اسمعیل
منقری را بدان جهت تبوذکی
گویند که قومی از اهل تبوذک بخانه
اش فرود آمدند یا بدان جهت
که وی بها خانه در تبوذک خریده بود
تَبْل بالفتح شکستن و
هلاک کردن والفعل من ضرب

تِبْر بالکسر زر و سیم یا ریزه
سیم و زر که هنوز گداخته در
کالبد ریخته باشند و بعد ریختن
زر سبیکه خوانند یا آنچه از کان
آرند قبل از آنکه بگدازند آن را و بعضی
زجاج مر فلز که بکار آید از مس و روی
و مانند آن کذا فی المغرب
تُبُور جمع
تِبْرِیَة بالکسر سبوسه
تَبَار کسحاب هلاکی
تَبْرَاء باقه خوش رنگ
مَتْبُور هلاک شده
مَا اَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِیراً
بالنصب علی تفعیل یعنی نیافتم
از وی چیزی
(س) تَبِرَ هلاک شد
تَتْبِیر شکستن و هلاک
کردن منه قوله تعالی هٰؤُلَاءِ
مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِیهِ ای
مکسر مهلک مُدَمَّر
اِنْبَتَرَ عَنِ الاَمرِ باز
ماند از آن
تَبَرْد کزبرج موضعی ست
تَبْرِیز نام شهری مذکور
ست در ت ب ر ز و ابن درید

رباعی گفته
تَبْرَع کجعفر نام موضعی
تِبْرَاک کقرطاس موضعی ست
تَبَرَّکَ بالمکان مقیم شد در آنجا
تَبِعُ المَرْأَة بالکسر
عاشق زن و پس رو آن
تَبَع محرکه پی رو و پیرو آن
واحد و جمع در وی یکسان ست
قال الله تعالی اِنَّا کُنَّا لَکُم
تَبَعاً اتباع جمع و دست
و پای ستور
تَبِعَه پشته در جلذان
طائف و در آن پشته نقبهاست
که شمشیرهای قدیم و مهرها در آن
یافته میشود
تَبِعَة کفرحه عاقبت بد
تَبَاعَة ککتابه مثله
تَابِع پس رو چاکر تبع محرکه
جمع و جنی که عاشق انسان
همراه او باشد و آنکه اصحاب رسول الله
صلی الله علیه و سلم را دیده تابعی مثله
تابعون تَابِعُون جمع تَابِعُ
النَّجْم نام دبران که منزلی ست
از منازل قمر مسمّی به تقافلا
من لفظه

تَابِعَة جنیه که عاشق انسان
و همراه او باشد
تُوَیْبِع بتصغیر همان تابع النجم ست
تُبَّع کعروکی در سخن و لفظ
پی یکدیگر آورد چون حسن
بسن و شیح شقیح
تُبَّع کسکر یکی از ملوک یمن و
بدین لقب ملقب نگردد تا مالک حضر
موت و سبا و حمیر نشود و تبابعه
تَبَابِعَة جمع سایر اکثر تابع
افتاب ست و نوعی از زنبور اعسل
تَبَابِیع جمع و تَابِعُ النَّجْم که
منزلی ست از منازل قمر و ما ادری
ایّ تُبَّعٍ هو یعنی کیست آن و احمد
تُبَّعِی بن سعید محدث ست
تُبَّع بضمتین مشدده الباء
تَبِیع کامیر مدد کار و کسی که ترا
بر وی مال باشد و پس رو قال الله تعالی
ثُمَّ لَا تَجِدُوا لَکُمْ عَلَیْنَا بِهِ
تَبِیعاً ای ثائراً و لا طالباً و گوساله
تَبِیعَة مونث تِبَاع بالکسر
تَبَائِع جمع و آنکه شاخ و گوش
وی برابر باشد و نام پدر حارث صحابی
صحابی یا آن بر وزن زبیر ست
تُبَیْع کزبیر نام ابو حمیر ابن عامر

حمیری پسر زن کعب احبار و تبیع
بن سلیمان ابی العدبس محدث و تبوع
بقرۃ تبعی گسکری مادہ گاو کہ
تبوع الشمس کتنو باوی ست
که بعد طلوع آفتاب زهبار مختلف
می وزد و در آخر سبب صبا رجوع یکند
دار التبابعة بمکہ ست که مولد
آنحضرت بود صلی اللہ علیه وسلم
(س) تبعه تبعا بالتحریک
و تباعة بالفتح پسروی کرد او را
و در پی وی رفت و لاحق گردید
شاۃ متبع گوسپند با بچہ
و کذلک بقرة متبع و جاریة متبع
اتباع در پی رفتن و پس روی
کردن و در پی فرستادن و رسیدن کسی
در قوله تعالی فاتبعهم فرعون
ای لحقهم نوکادان یلحق و فی المثل
لتبع الفرس لجامها یعنی اسپ داوی
لگامش هم بدهی یضرب للامر بالاستکمال
المعروف و کذلک اتبع الناقة زمامها
واتبع الدلو رشاها و هذا الاصل
ان ضرار بن عمرو لما اغار علی
حی عمرو بن ثعلبة و لم یحضرهم عمرو
فغنم ضبة فلما حضر عمرو اتی الی ضبة فقال
علی عمرو ردّ اهلی و مالی فردّ علیه فقال

علی قتبانی فرد قینة الرابعة
وحبس ابنتها سلمی فقال
له یا ابا قبیصة اتبع الدلو رشاها
و در سخن و لفظی یکدیگر را دو
بر یکدیگر مانند حسن بسن و ترات
و او دن بر کسی یستعمل مجهولا
یقال اتبع فلان علی فلان
بمال ای احیل به علیه
متابع بفتح با محکم و استوار
تابع الباری القوس راست
و درست تراشید کمان سازکمان را
و تابع المرعی الابل بسیار فربه
گردانید چراگاه شتر ان را و نیز
متابعة و تباع پس روی کسی
کردن یقال تابعه علی کذا و
در پی یکدیگر رفتن و رسل
تتبیع طلب چیزی کردن
برفتن در پی آن
فرس متتابع الخلق
متناسب الاعضاء و رجل متتابع
العلم مردیکه علوم او با یکدیگر متناسب
باشد و غصن متتابع شاخ
بی گره و نیز تتابع پیاپی شدن
با یکدیگر پس روی کردن
اتباع پس روی کردن و در پی رفتن

و رسیدن بسی و در یافت گرفتن
تتبع تتبعا طلب کرد آنرا
برفتن در پی آن
استتباع پس روی کردن خواستن
تبل بالفتح و شتی تبول
و تباریل جمع و اخیرنادرست و
کینه یقال اصابت تبل
تبل کرد وادی ست
تابل کسعاحب و ماجرد یگ
افزار توابل جمع
تنبل گسکر شهریست از
سفاقات... عب
تبالة بالفتح شهریست بیمن
بسیار زراعت و فواکه و فی المثل اهون
من تبالة علی الحجاج و کان
عبدالملک ولاه ایاها فلما
اتاها استحقرها فلم یدخلها
تبال کننده او ابل فروش
کفر تبیل کا میر موضعی میان
دفره و بانیس
توبال النحاس الحدید بالضم
چیزیست که از مس و آهن حین کوفتن
آن بریزد و نوشیدنش مثقال از آن
آب عسل مسهل بلغم ست
توبل کجوهر دیگ افزار

توابل جمع
(ض) تبله رد و عقل او را
و تبل الدهر القوم نیست کرد
رونگار قوم را دهر تبیل کتف
نعت ست از آن و تبلت المرأة فؤاد
الرجل یعنی شیفته و مفتون گردانید
دل مرد را و تبل القدر دیگ
افزار ریخت در دیگ و نیز تبل
تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن
دل کسی و قلب متبول نعت
از آن و ماهیت از سمع نیز آمد
اتبال تباه کردن دوستی و بیمار
کردن آن دل کسی را و تباه کردن
آن متبل بالکسر نعت ست از آن
تابل القدر دیگ افزار ریخت در
تبل القدر یعنی تابل القدر
قبن بالکسر و بفتح تبنه یکی
ابنان مقبول جمع و مترجمان
مرد و شریف و گرگی قدح اندازه بیست
انگاه صحن نزدیک بوی انگاه عس
اندازه سه یا چهار تن انگاه قدح نزد او
دو تن انگاه قعب یک مرد را انگاه
عمر فروتر از آن
تاتن گلف بازی کننده است
خود بهر حسب ...

توبَن بالضم وفتح بادهی به
نسف ازان ده است ابوبکر بن
محمد بن احمد توبنی ولقمان توبنی ابن عیسی
وجعفر توبنی ابن محمد که محدثان اند
تُبّان کغراب ودمان بکسر هم آمده
لقب تبع حمیری که او اسعد تبان
گویند وکرمان آنرا خرد که عورت
مغلظه را پوشد مشک نیز لبسه
الملاحون تبابین جمع، ومحمد
بن تُبّان محدث است وتُبّانی
بتخفیف حسین بن احمد بن علی
بن تبان است کغراب
تنبان کشداد کاه فروش و
لقب موسی بن ابی عثمان واسمعیل
بن الاسود که محدثانند
متبن بالفتح کاه خانه
متبنه مثله
تبنین شهریست وازانست
ایوب تبنینی بن ابوبکر خطلیا
(ض)، تبن الدابة تبنا کاه داد ستور را
(س)، تبن تبنا وتبانة
زیرک وباریک بین وریزه کار گردیدن
تبن ککتف نعت ست ازان
تتبین ریزه کاری وباریک
بینی کردن

مُتَبِّن کمعظم جامه زعفرانی
که برنگ کاه ماند
اتبن تبان پوشید
(ن)، تبا غزا کرد وغنیمت گرفت

فصل التاء

تتر محرکة تاتار
تتری بالفتح متواتر وپیاپی
ومتفرق وپریشان ومنه الحدیث
لا باس بقضاء رمضان
تتری ومذکور است در وت ر
تتو القلنسوة بالفتح
هردو گیسوی کلاه

فصل الثاء

تثل بالفتح نوعی از خوشبوئی
تثی بالفتح پوست مقل و
پوست بر خرما تثاة مثله

فصل الجیم

تجاب ککتاب سنگریزهای
سیم که یکبار گداخته باشند و
هنوز سیم در آن باقی باشد تجابة یکی
تجیب بالضم وبفتح بطنی
است از کنده وازانست
کنانه تجیبی ابن بشر
قاتل عثمان رضی الله عنه و
تجوب کصبور قبیله ایست از
حمیر وازان قبیله است ابن ملجم
تجوبی قاتل امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه ودرین
شعر ولید بن عقبه، الا ان
خیر الناس بعد ثلثة
قتیل التجیبی الذی جاء
من مصر جوهری لفظ تجیبی را
تصحیف کرده تجوبی خوانده بگمان
اینکه از لفظ ثلثة خلفای سه گانه
مراد است ومجد الدین گوید که مراد
ازان آنحضرت صلی الله علیه وسلم
وعمرین است ولفظ تجیبی بیست
ومقتول آن عثمان رضی الله عنه
تجباب بالکسر خط سیم در
سنگ معدن
تاجر بازرگان می فروش
تجار وتجار وتجر وتجر کرمال
وعمال وصحب وکتب جمع وداتی
کاروناقه که خریدارگیر باشد وکاسد ضد آن
تاجرة ناقه خریدارگیر ضد کاسد
و اسپ نجیب یقال هو علی اکرم
تاجرة ای علی اکرم خیل عتاق
تجارة بازرگانی
تجیر کامیر ثقل که بفارسی کنجاره
باشد لغت عامی ست
متجرة سوداجای یقال
ارض متجرة
(ن)، تجر تجرا وتجارة بازرگانی نمود
متاجرة باهم بازرگانی کردن
اتجار بازرگانی کردن
(ض)، تجه له متوجه شد او را
لغتیست در اتجاه مذکور ست در وج ه

فصل الحاء

تحت زیر نقیض فوق ظرف آید
واسم وچون اسم باشد مبنی بر ضم
بود گویند من تحتُ
تحوت فرومایگان وفی
الحدیث لا تقوم الساعة
حتی تهلک الوعول تظهر
التحوت ای الارذال السفلة
تحتحة آواز نقار وجنبیدن
یقال هو ما یتحتح من مکانه
یعنی او نمی جنبد از مکان خود
تحفة بالضم وکهمزة هدیه
وارمغان تحف جمع
یا اصل آن وحفة است

ومذکورست در وحرف
اَتْحَفَهُ تُحْفَةً هدیه داد اورا
تُحْمَة بالضم سخت سیاهی
تَحَمَة محرکه چادرهای که بران
خطوط زرد باشد
تاحِم کصاحب جولاهه
اَتْحَم نعتیست از وهم وتَحِمِی
نوعی از چادرهای یمن اتحمیة
مثله
(ا) تَحَمَ الثوبَ نگار کرد جامه را
اِتْحَمَّ سیاه شد
مَتْحَمَة کمکرمة معظمة
بمعنی تحمی ست
فرس مُتْحَم اللون کمعظم
اسپے که رنگش مائل بسرخی و
سپیدی باشد
تَحِیْن کامیه نگام اصل حین
زیدت علیه تاء کما
زیدت فی تلان
تارِحی باغبان

فصل الخاء

تَخْت جامه دان معرب جمع
تَخْتَج معرب تخته تخاتج
جمع

تَخّ بالفتح عصاره کنجد
وخمیر ترش
تاخ بی اشتها یقال
اصبح تاخا ای لا
یشتهی الطعام
تِخ تِخ بالکسر کلمه ایست
که ماکیان را بدان زجر کنند به آواز
تَخْتَخَة لکنت زبان حکایت
تَخْتاخ مردی که در زبانش
لکنت باشد تختاخی مثله
(ض) تخ العجین تخوخة
ترش گردید خمیر
اَتَخّ العجین ترش
گردانید خمیر را
تُخْرُور بالضم مرد متوسط
میان چالاکی وسستی
تُخاری بالضم محمد بن علی
بن الحسین محدث که از دارقطنی
روایت کند وازوی دارقطنی
تَخْرُوب بالفتح خانه انگبین
تخاریب جمع مذکورست در حرف ب
تِخْرِیص وتِخْرِیصَه بکسرهما
خشتک پیراهن وجز آن
معرب تیریز
تُخَس کصرد دلفین و

آن جانوریست دریائی که
غریق را به پشت خود یاری
دهد تا غرق نشود
تُخَمَة بالضم ناگوارد
ومذکورست در وخ م
تُخُوم بالضم نشان وحد
وفاصل میان دو زمین مونث
ست، تخوم علی اللفظ و
تخم کعنق جمع یا تُخْم
بالضم وتَخْم وتَخُوم وتُخُومة
بفتحتین واحدست و نیز
تُخُوم بالضم حالیکه اراده
آن داری
مُتاخَمَة متصل شدن
حدود زمین بیکدیگر یقال ارضنا
تُتاخم ارضکم

فصل الراء

تِرْب بالکسر همزاد وهمسن
وتوأم یقال هذه تِرْبُ هذه
اتراب جمع ومنه قوله تعالی عُرُبًا
اترابا ای امثالا
تَرْبَة بالفتح ضعیفه
تَرِبَة کفرحة سرانگشت ترِبات
جمع و گیاهی ست و بحرکه و

ریح تِرْبَة باد گردناک
تُرْبِیَة بالضم شدید یا
گندمی ست سرخ
تُرْبان کعثمان وادی ست
میان حفیر ومدینه
تُرَبَة کهمزة مرة وادی ست
بردو منزل از مکه که آبش در بستان
ابن عامر مے ریزد
تُرَبی حسین بن مقبل که از رواة
حدیث ست چون بر تربت امیر
قیران مقیم بود بدان لقب ملقب گردید
تُراب بالضم خاک اَتْرِبَة
وتُربان جمع و در آن ده لغت
دیگرست تَرْب و تُرْبَة تَرْباء
تیرب و تیراب و تورب و توراب
وتریب و تَرِیب و ابو تراب
کنیت ابن ابیطالب رضی الله عنه
ترابی زاهد نخشبی و محمد بن
مروزان و پسران احمد و عبدالکریم
بن عبدالرحمن و نصر بن یوسف
و محمد بن ابی الهیثم محدثانند
تُرابة کخزاعة موضعی ست بیمن
تِراب الکتاب بند دست گوسپند و منه
حدیث علی رضی الله عنه لئن ولیت
بنی امیه لانفضنهم نفض القصاب

التراب لو نومترباً ان جمع ترب
بالفتح ست مخفف ترب یا صواب
الوذام التربة ست وهی الوذام
التی قد سقطت فی التراب
ترتبة کجهینة موضعیست بیمن
تربا بالفتح زمین و گیاهیست
تربوت محرکه شتر رام
یستوی فیه المذکر والمؤنث
یقال جمل تربوت وناقة تربوت
ترتیب کامیر سینه
ترائب استخوانهای سینه و جای
قلاده از سینه او ما ولی الترقوتین
منه او ما بین الثدیین والترقوتین
او اربع اضلاع من یمنة الصدر
واربع من یسرته او الیدان و
الرجلان والعینان او واحدة تریبة
متربة بالفتح درویشی
اترتیب بالکسر روستای
ست بمصر
ماتریب بکسر التاء محله
است بسمرقند
یترب کیمنع موضعیست نزدیک
یمامه و همان مراد است بقول اشجعی
وعدت وکان الخلف منک سجیة
مواعید عرقوب اخاه بیترب

(س) ترب الرجل بسیار خاک
شد و خاک آلوده گردید و رسید
بخاک و زیانکار شد و ترب تربا
ومتربا محتاج گردید، ترب
ککتف نعت ست ازان، و تربت
یداه یعنی او بخیر نرسد این کلمه ایست
که عربان گاه در مدح و گاه در ذم
آرند مانند لا اب لک ولا ام
لک ولا ارض لک بخوان
اترب کم مال شد و بسیار مال
گردید از لغات اضداد ست، مترب
کمحسن نعت ست ازان و مالک شد
گردید که بار مملوک شد و اترب
خاک برانداخت بران منه الحدیث
اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة
متاربة هم زاد و هم سن شدن
یقال تاربتها ای صادقت
تربها، و نیز متاربة
مصاحبت اتراب
ترب ترتبا کم مال شد
بسیار مال گردید از لغات
اضداد ست، و تتریبة
خاک برانداخت بران و خاک
آلوده کرد و یرا
تترب خاک آلوده شد

ترتبل کزبرج و جعفر موضعیست
ترتبة بالضم گرفتگی
زبان و آن عیب است
تربنی بالفتح کنیز و
زن فاجره و مذکور ست در
ت ر ن
اترج بالفتح معرفة بیشه
شیرناک در یمن منه فی المثل
هو اجرأ من الماشی بترج
رنج ترج کامیر بازنند
در جبل اترج مرد سخت
اعصاب
اترج واترجة بالضم
وشد الجیم و ترنج و ترنجة
بضمتین معرب از ترنج فارسی
ست ترش آن سکن شهوت
زنان و جالی لون و دافع کلف
وشستن پوست آن در جامها مانع کرم
(ن) ترج پنهان شد
(س) ترج مشتبه شد بروی
چیزی از علم و جز آن
مترج کمعظم سرخ و منه الحدیث
نهی عن لبس القسی المترج
صبغا مشبعا کذا فی النهایة
ترجمان کعنفوان و زعفران و صلصلان

ابهتان تیلماجی تراجم جمع
ونام ابن هرم بن ابی طلحه
ترجم کلامه و عن کلامه
بیان کرد سخن او را بزبان دیگر
ترح بالفتح فقر و
درویشی
ترح گشتن کم خیر
اترح محرکه اندوه ضد فرح
تارح کادم نام پدر ابراهیم
خلیل علیه السلام
متراح بالکسر ناقه که زود شیر
کم کنند متاریح جمع
(س) ترح ترحا اندوهگین شد
و نیز ترح نزدیک آمدن
مترح کمحسن آنکه پیوسته
چیزهای نامرغوب بیند و شنود
اترحه اتراحا غمگین گردانید او را
مترح کمعظم جامه سبز رنگ
زندگانی تنگ و بخیل اندک که
زود منقطع گردد
ترحه تتریحا اندوهگین
گرداند او را
تترح اندوهگین شد
ترخ بالفتح اندک لشکر ابن
حجامت که بر پوست باشد

(ف) ترخ الحجام شرطه
اندک نشتر زد حجام حجم
تریدی عمرو شاعر ست
ماترید بالضم دهی ست
در بخارا و از آن ده است ابو منصور
مفسر سرآمد علمای حنفیه
قدس الله سرهم
ترّ بالفتح اسپ تاتاری
تیز رو و اسب متناسب الاعضا
و جفاکش
ترّ بالضم اصل و رشته راز و
یقال عند الغضب لاقیمنّک
علی ترّک
ترّة زن حسین خوبید
تارّ مرد غریب بعید الوطن و
ضعیف و سست از گرسنگی
و جز آن
ترّی بالضم والقصر و بریدن دست
اُترور بالضم کودک سرهنگ
زاده و چاووش
اُتراد نام شهری
ترترة جنبانید و بسیارگوئی
و سستی گوشت بدن و سستی سخن
تراتر کارهای بزرگ
ترتور بالضم پاسکار و دامن

بردار و پیاده سلطان که پیش دو طلیفه
همره باشد که مرغی ست
تراتیر دختران خوبید
(ض ن) ترّ الشیخ تراوة
ترّ دار ترید شد. و ترّة بریدن آن
را لازم ست. و سنعدی ترّ العظم
بیرون افتاد استخوان و ترّ عن
بلاده دور افتاد از شهر خویشن
یقال ترّت یده اذا
سقطت. و نیز ترّ انداختن
شتر سرگین مافی البطن خود را
(س ض) ترّ تراً و تروراً
تراوة فربه و با گوشت شد
جسم او. تارّ نعت ست از آن
اترّه بریدن آن. و نیز اتراد
غوک چوب زدن کودک یقال
اترّ الغلام القلة بالمقلاء
و اترّه دور انداختن و از جای
وی یقال اترّة القضاء
ابعده
مُتترّ اسپ تیز رو
تترّ وا السکران جنبانید
مست را و حرکت دادند تا به
کند و بوی دهان او معلوم نمایند
تترتر جنبیدن و اضطراب کردن

تارز مرد صاحب سخت و صلب
و مرده تارزة مونث
ترز گوشتاب بیماری گوسپند که
در حال کشته و موت ناگهانی
ترُوز سخت شدن گوشت
والفعل من کرم
(ض ن س) ترز ترزاً
تارز گردید و نیز ترّز بحرکت
گرسنگی و بر زمین افگندن و
خوردن گوسپند تیاه ترز منقطع
گردیدن بادان اجواف آن +
دتترز تارز. نات الابل
(افتاد سوی و مشته از بیماری)
(س) ترّز الماء بسته آب
اترز العجین اترازا سخت
کرد خمیر را و نیز اتراز سخت کردن
دوندگی گوشت اسپ را و سخت
تاختن رسن را
تُرس بالضم سپر اتراس و
ترسة و تراس و تروس
جمع + در زمین دوشت
ترّاس مرد با سپر
تتراس کشاد سپر سازد و خود و
تراسة بالکسر سپر سازی
متراس بالکسر چوب کنده که در پس

در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد
و معرب از ترس فارسی ست و
بفارسی آنرا قدرتنگ نیز گویند
متارس جمع
متراسة هرچه آنرا پیچ
سپر پیش دارند
تترّس سپر پیش داشتن
تتارس بمعنی تترّس ست
ترش بالفتح و بالتحریک بدی
و بدخلقی و بخل و الفعل من سمع
ترش ککتف و تارش کصاحب
نعت ست از آن
ترشاع بالکسر رسن دلو و
مذکور ست در رش د
ترس تارص اسپ استوار خلقت
تریص کامیر محکم و استوار
و میزان تریص ترازوی راست محکم
(ک) ترص تراصة محکم و
استوار گردید
میزان مُتوصّ محکم
ترازوی راست و محکم
اترصة محکم کرد آنرا و
راست گردانید
ترصة تریصه مانند
اترصه ست

تِرْيَاض کجریال از
نامهای زنان ست
تَرُعُ عُوْز بالفتح
دہی ست بحران * ترعوزی
بتخفیف یک عین منسوب بآن
حوض ترع محرکہ حوض پُر آب
وکذلک کوز ترع والقیاس
ترع لکتف
تُرْعَة بالضم در ترع
کصرد جمع * وفی الحدیث اِنَّ
مِنبری هٰذا علیٰ ترعة
مِن ترع الجنة * وروی و
آبشخور دہانہ حوض و سجز و
دہانہ جوی وپایہ نردبان مرغزار
ور زمین بلند وپایہائی منبر و
دہی ست بشام ودہی ست بصعید
اعلیٰ کہ صبر ازآن جا آرند
اَتْرَعَ سیلے کہ وادی را پُر گرداند
وسیرٌ اَتْرَعُ رفتار سخت
تَرَّاعٌ کشداد دربان وسیلے
کہ وادی را پُر گرداند
رَجُلٌ ذُو مَتْرَعَةٍ مرد
حلیم با وقار
تِرْيَاع بالکسر نام موضعے
نف اترعه عن وجهه

بازگردانید آنرا
(س) تَرِعَ فلانٌ اندا ختہ
خود را در کارہای بزرگ تریع نعت
ست ازآن * ونیز ترع محرکہ
پُر شدن خنور وشتافتن ببدی
وغضب * تَرِعٌ لکتف نعت
ست ازآن
اَتْرَعَهُ پُر کرد آن را
تَرَّعَ الْبَابَ تَتْرِيعًا
بست در را
تَتَرَّعَ بِهِ اِلَی الشَّرِّ ببدی
شتافت بوے
اِتَّرَعَ اِتِّرَاعًا پُر گردید
تَرْعَب کجعفر موضعی ست
تَرْعُوزِيّ منسوب ست بسوے
تَرْعُوز ومذکور ست در ترع
تَرَف محرکہ کوہی ست
یا موضعے ست * وذوترف
موضعے ست
تُرْفَة بالضم نازکی از
نعمت وآسائش وطعام خوش
مزه وتحفه وارمغان وتندی
میانہ لب برین
اَتْرَف آنکہ در میانہ لب
برین تندی دارد

(س) تَرِفَ بنعمت وآسائش
زندگانی کرد
مُتْرَف کمکرم گذاشتہ شد
بطور خود ہرچہ خواہد کند وبناز
ونعمت پرورده وستمگار
اَتْرَفَ فُلانٌ اصرار کرد
بر نافرمانی * واَتْرَفَتْهُ النِّعْمَة
بی راه گردانید او را نعمت ونیز
اِتْرَاف بنعمت پروردن
تَتْرِيف بنعمت پروردن
تَتَرَّفَ بناز ونعمت زیست
اِسْتَتْرَفَ بدکار ونافرمان گردید
تِرْيَاق بالکسر ہمی ست
بہراده ونام اسپ خزرج دمی و
دوائی ست مرکب اِخترعه
ماغنیس وتممه اندرو
ماخس القدیم بزیادة لحوم
الافاعی فیه وبها کمل الغرض
وهو مسمیه بهذا لانه نافع
من لدغ الهوام السبعیة وهی
بالیونانیة تریا ونافع من
الادویة المشروبة السمیة وهی
بالیونانیة فاءٌ ممدودة ثم
خففت وعربت وهو طفل
الی ستة اشهر ثم مترعرع

الی عشر سنین فی البلاد
الحارة وعشرین فی غیرها
ثم یقف عشرا فیها وعشرین
فی غیرها ثم یموت ویه سیر
کبعض المعاجین
تِرْيَاقَة مے
تَرْقُوَة بالفتح وضم القاف
چنبر گردن تراقی وتراقی جمع
ترقیته ترقاة زدم
ترقوه وے را
تُرْك بالضم گروہی ست از اولاد
یافث بن نوح علیه السلام اتراک جمع
تُرْكَة از اعلام ست
تُرْكِيّ لقب پدر زید ویزید
کہ شاعر اند
تَرْكَة بالفتح خود آہنین و
بیضه شترمرغ کہ گذاشته باشد تَرَاك
جمع * وزن میانہ قد وفی الحدیث
جاءَ الخلیل الی مكة یطالع
ترکته یعنی ہاجر واسمعیل ولو
دُوِي بکسر الرّاء کان وجها
بمعنی الشئ المتروك
تَرِكَةُ الرَّجُل کفرحه میراث مرد
تَرَاكِ کقطام اسم فعل ست
بمعنے امر یعنے بگذار

تریاک کامیر خشنه کور و آن خورده باشند و خرماهی که بار آن گرفته باشند و دو بته
التریک زغاری ست بعینه
تریکه زنیکه مانده باشد و کسی او را نخواهد و مرغزاریکه نا چریده مانده باشد و آبی که از سیل باقی مانده و بیضه که بچه از آن برآمده یا بیضه شترمرغ که گذاشته باشد و خود
اهنین ترائک و تریک جمع
خوشه که بر آن گرفته باشند و فی حدیث الحسن ان الله ترائک فی خلقه اراد امورا ابقاها الله فی العباد من الامل والغفلة
ابوالتریک اطرابلسی کرنیز
و محسن بن تریک محدثانند
بنو ترکان بالضم ابن بنی از واسط
(ن) ترکه ترکا و ترکانا بالکسر گذاشت آنرا و فی الحدیث العهد الذی بیننا و بینهم الصلوة فمن ترکها فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحدا او قیل اراد المنافقین لانهم یصلون ریاء او لا سبیل علیهم ح و لو ترکوها فی الظاهر کفروا و قیل اراد بالترک ترکها مع الاقرار بوجوبها او حتی یخرج وقتها ولذلک ذهب احمد بن حنبل الی انه یکفر بذلک حملا للحدیث علی ظاهره و قال الشافعی یقتل بترکها و یصلی علیه و یدفن مع المسلمین و ترکنا علیه فی الآخرین یعنی باقی داشتیم و نیز ترک کردن کاری از لغات اضداد ست یقال ترکت الحبل شدیدا ای جعلته
(س) ترک در نکاح آورد زن ترکیه را
متارکه با یکدیگر دست بداشتن و جفای یکدیگر بگذاشتن لا بارک الله فیه و لا تارک و لا دارک اتباع ست
تتارک بایکدیگر دست بداشتن یقال تتارکوا الامر بینهم
اترکه کا فتعد گذاشت آنرا
ترم محرکه درد خوردن و قولهم لا ترما بمعنی لا سیما

تادم کهاجر دو ستانی ست
باذربیجان و شهریست متصل بشهر فرح و قد تسکن رائها
ترنیم کامیر فروتنی نماینده برای خدا و مرد ملوث بعائبات یا ملوث بجریمه
ترنیم بکسر و فتح یا موضعیست
ترمذ کزبرج شهریست بخراسان
تراهر کعلابط شتریکه بقوش بتمام و کمال رسیده باشد یا آنکه وقت خوردن علف سرش بلرزد
ترمس بالضم و بالبار درختیست که دانه آن پهلودار باشد یا باقلای مصری ست و آبی ست مربنی اسد را و بفتح
ترمسة سردابه یقال حفر ترمسة تحت الارض
ترمسان دهی ست بحمص
ترامس مهر های سمین
ترمس غائب شد از جنگ یا از شور و شغب
ترن کزفر موضعیست بیمین
ترنی الحبلی کنیز و زن فاجره و یجوز ان یکون ترنی من رنیت اذا ادیم النظر الیها

و ابن ترنی فاجر بچه
ترنوک بالضم حقیر لاغر
تره کسکر باطل
ترهة باطل سخن بیفائده راه خرد که از راه بزرگ بیرون رود و بلاد و باد بایر و زمین هموار زمین بی آب و گیاه و جانوری ست کوچک در ریگستان ترها و تراریه جمع
(س) تره و ترهات افتاد
(ض) تری درنگ نمود
آتری کارهای متواتر کرد دین میان کار نمود مهلت

فصل الزاء

تورلی کحوذلی و توزلاء با مد و الیسه و بلا

فصل السین

تستر کجندب شهریست و آنرا ششتر بدو شین معجمه گفتن لحن ست گویند نخستین پاره که بعد طوفان احداث یافته پاره آن شهر ست
تسبین بضمتین اصول دوبه
تسعة رجال بالکسر مرد و تسع لنسوة نه زن و منه قوله تعالی

تِسْع آیات یعنی نه آیات یکی عصا دوم قحط سوم دریا چهارم ملخ پنجم شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم غوکان نهم طوفان و شاعر همین را بنظم آورده ‹ عصا سنة بحر جرادٌ وقُمَّلٌ ‹ دم ویدٌ بعد الضفادع طوفان ‹ و نیز تِسْع مدت تشنگی شتران

أُتْسُوع بالضم نه یک

تُسَع کصرد سه شب از ماه شب هفتم و هشتم و نهم

تاسِع نهم و نه گرداننده یقال تاسِع تِسْعَة و تاسِع ثمانیة ولا یجوز تاسِع تِسْعَة

تَسِیع کامیر نه یک

تاسُوعا عاشر روز نهم محرم مولد ست ‹

(ف ض) تَسَعَهُم تَسْعًا ‹ نه یک گرفت از اموال ایشان نهم آنها شد و نه گردانید ایشان را بآنکه خود آنها گردید

أَتْسَعُوا تن شدند و خداوند شترانی شدند که در نه روز یک نوبت آب خورند

تَسَراة مَتاسار نجانیز

و برا او استخفاف او کرد

فصل الشین

تُشْحَة بالضم حمیت و حدت در اصل و تشحه بود قال الطرماح ملأ بالغناء ثم عقر جمبة و علی تُشحَة من ذائر غیر واهن ای علی آهنة غضب بدلی و ترس و آزرق که در پاپیهای شتر عارض شود و خبث نفس و حرص

تَشَح محرکه بمعنی تشحه ست رَجُل تَشِح مرد تشحه ناک

تِشْرِین بالکسر نام دو ماه است از ماههای رومیه

فصل الطاء

(ن) تَطا ستم کرد و جور نمود

فصل العین

تَعَب محرکه ماندگی و مشقت (س) تَعِبَ تَعَبًا مانده گردید ‹ تَعِب ککتف نعت ست از آن أَتْعَبَهُ إِتْعابًا مانده گردانید آن را مُتْعَب کمکرم نعت ست از آن و أَتْعَبَ إناءَه پر کرد آن را و أَتْعَبَ القوم خداوند مواشی مانده شدند ‹ و نیز إِتْعاب پیوند گرفته را باز شکستن یقال أَتْعَبَ العظم

تَعَر محرکه اشتعال جنگ

تِعار ککتاب کوهی ست بلاد قیس در جبال

جُرْح تَعّار کشداد زخمی که خون آن منقطع نشود (ف) تَعَرَ بانگ زد

تَعْس بالفتح بدی و دوری و نگونساری و هلاکه یقال تَعْسًا لَهُ ‹ هلاک شدن بر روی در افتادن و خوار گردیدن والفعل من فتح و سمع او اذا خاطبت قلت تَعَسْت کمنعت و اذا حکیت قلت تَعِس کسمع ‹ تاعِس کصاحب تَعِس ککتف نعت ست از آن و گویند تَعَسَه الله یعنی هلاک گرداند او را خدا ‹ أَتْعَسَهُ الله بمعنی تَعَسَهُ الله است

تُعْضُوضَة بالضم جانوریست کوچک سپید درخشان (س) تَعِصَ تَعَصًا محرکه دردگین شد اعصاب را از بسیار رفتن و نیز تَعَص نزد بعضی بمعنی برغش پی پاست

تَعْتَع سخن فاناک گوینده

تَعاتِع اخبار دروغ بیمناک و شوریدگی کار و منه وقعوا فی تَعاتِع

(س) تَعَّ فی الکلام درماند در سخن ‹ و تَعَّتِ الدابة در شکوخید ستور در ریگ ‹ و نیز تَعّ و تَعَّة سست شدن و فرو هشتن و قی کردن

تَعْتَع فی الکلام تَعْتَعَة درماند در سخن و منه الامام اذا تَعْتَع یترک ذلک الآیة و تَعْتَعَت الدابة در شکوخید ستور در ریگ ‹ و تَعْتَعَه بی آرام و تفته کرد او را و سخت جنبانید یَتَتَعْتَع بی آرام و تفته گردید و فی الحدیث یقرأ القرآن و یتتعتع فیه ای یتردد فی قراءته و یبلد فیه لسانه

تَعْکَر کتمنع کوهی ست یا قلعه است بیمن

تَعَل محرکه سوزش عشق

(ت) تعیٰ دوید

فصل الغین

تغب بالفتح امر زشت وتہمت
(س) تغب تغباً محرکۃ
ہلاک گردید وفاسد شد و
نیز تغب محرکۃ قحط وچرک وگرسنگی
وعیب وچرگین شدن وگرسنہ
گردیدن وعیبناک شدن تغبۃ
مثلہ منہ الحدیث لا یقبل
اللہ شہادۃ ذی تغبۃ
ہو الفاسد فی دینہ و
عملہ وسوء افعالہ
اتغاب متعدی تغب
ست در جمیع معانی
تغران محرکۃ جوش زدن
دیگ والفعل من فتح وسمع
قال مجد الدین والصواب
بالنون ولم یسمع تغر
بالتاء وانما تصحف علی
الخلیل وتبعہ الجوہری وغیرہ
تیغار بالکسر تغار
جرح تغار کشداد
زخمی کہ خون آن بند نشود
ناقۃ تغارۃ ناقہ کہ دو
دویدن کفک از دہان بر آرد
وتند وتیز رود
(ف) تغر العرق بر جہید خون
از رگ وجاری شد وتغرت
القربۃ بر جست آب از در مشک
ونیز تغو ریختن ابر باران را
وکمیز انداختن سگ
تغس بالفتح ابر اندک قحط
اقبلوا تغ تغ بکسر التاء
وتثبیت الغین یعنی نیکو خندان
تغتغۃ آواز پیرایہ وآواز
خندہ وگنگی ودر ماندگی در سخن
متغتغ بنیا للفاعل آنکہ
سخن او فہمیدہ نشود یا گفت
تغتغ کلامہ سخن واضح نگفت
تغلم کجعفر موضعی ست و
کوہی ست یا نام کوہ تغلمان ست
کزعفران
تغمی کہہمی قبیلہ ست
از حمیر بن حیدان
طعام متغمۃ طعام
ناگوار واتغمۃ الطعام
ناگوار دآورد اورا طعام
تغیٰ کالی خندہ بلند
(ن) اتغت الجاریۃ الضحک
خواست کہ خندہ را پنہان شود ونتوانست
وتغا الانسان ہلاک گردید

فصل الفاء

تفیئۃ الشیء کسفینۃ
ہنگام آن چیز
تفیء سخت خشمگین شد
تفتر بر وزن و معنی
دفتر ست
تفث محرکۃ آنچہ محرم
بعد از ادائی حج بجائی آرد از
ناخن چیدن وموی ستردن
وقصر بروت وماننداں
(س) تفث تفثاً محرکۃ
چرگین وژولیدہ موی گردید
تفش ککتف لغت ست از آن
تفاح کرمان سیب تفاحۃ یکی
تفاحتان سرہای
ہر دو ران نزد سرین
تفاحیۃ سیب فروش
متفحۃ سیب زار
تفرۃ بالکسر وبالضم وککلم
وتؤدۃ مغاکچہ لب بالائین
وککلمۃ گیاہی ست وسبزہ نو
دمیدہ وگیاہ ریزہ کہ زیر درخت روید
یا گیاہ ریزہ کہ مواشی چیدن نتوانند
تفر ککتف مرد چرگین
تاف ر کصاحب مرد چرگین
تفران بفتح بمعنی تافر ست
ارض متفرۃ زمینی کہ
گیاہ آن نا بالیدہ چریدہ شود
اتفر اتفاراً دراز شد
موی بینی او یا تفرہ واتفر
الطلح ای طلع فیہ نشئ
تفروق کعصفور غلاف
بر خرما وماننداں
تف بالضم چرک ناخن
یا تباع اف ست تففۃ کعنبۃ
جمع وآنچہ بماند از طعام در
دندان اتفاف تفوف جمع
تفۃ زن خوار وذلیل وسیاہ
گوش وفی المثل استغنت
التفۃ عن الرفۃ ویخففان
یضرب للئیم اذا شبع
تفہ کہمزۃ کرمی ست خرد
تفان بالکسر ہنگام یقال
آتیتک بتفان علی تفانہ
تفاف بالفتح کسی کہ تلقط
احادیث مردمان و تفتفا نو
و تفاتیف جمع

تفایق نوعی از شعر
متفیقت بمعنی تفیاق ست
تفیغه تتفیغا گفت
اورا تفالک

تیفاق الکعبة بالکسر
روبروی کعبه مذکورست در ق

تُفل بالضم خدو و کفک
تُفال کغراب بمعنی تفل ست
تتفل کتنضب روباه یا رو باه
بچه و در آن لغات ست تفل کسکر
و تنفل کقنفذ و درهم و جعفر
و زبرج و جندب والمونث بالهاء
تافل جمع و گیاه خشک یا ختی
ست یا نباتی ست سبز تیره رنگ
مائل بسرخی و زردی آمیخته

متفال بالکسر زن بوی ناک
(ن ص) تفل تفلا خدو انداخت
و فگند از دهان چیزی فالتفل
اقل من البزق و اوله البزق
ثم التفل ثم النفث ثم النفخ
ومنه تفل الراقی
(س) تفل تفلا محرکة
بدبوی گردید رجل تفل
ککتف و امراة تفلة نعت
ست ازان و منه لیخرجن تفلا
و نیز تفل بدبوی که از ترک طیب
باشد

اتفله بوی ناک کرد اورا
و منه حدیث علی قم عن
الشمس فانها تتفل الریح

تفلیس بالفتح و عامه
بکسر خوانند نام شهری که دریای
ارس از کناره آن میگذرد و آن
دو سور دارد و آب حمامهای
آن گرم می برآید بدون آتش

تفن بالفتح چرک
تُفه کصرد سیاه گوش
تفه ککتف حقیر و اندک و طعام
مزه حلاوت و تلخی و ترشی نداشته
باشد و بعضی نان و گوشت را از ان شمارند

تافه کصاحب حقیر و اندک و
منه الحدیث کانت لیدلا تقطع
فی الشئ التافه و ابن تافه
محدث ست
(ن س) تفه تفها و تفوها
اندک و حقیر و لاغر و گمنه گردید حدیث
ابن مسعود القرآن لا ینفه
و لا یتشان ای لا یبغث و
لا یخلق
(س) تفه تفها احمق گردید
ناقة متفهة کمکرم
ناقه رام

تفة کثبة زن خوار و
و لیس و مذکور ست در ف ف

فصل القاف

تقدة بالکسر و تفتح و کفرحة
گشنیز و زیره رومی و دیگ افزار
تقر ککتف دیگ افزار
تقرة زیره رومی و گشنیز
و دیگ افزار

تقرد کزبرج و بالتار
ایضا زیره رومی و دیگ افزار

تقع محرکة گرسنگی و گرسنه
شدن والفعل من باب سمع
جوع تقع ککتف گرسنگی
سخت

تقتقة حرکت و سیر
سخت با سرعت

تقتاق کدحراج با سرعت
و شتاب تقانق و متقیق
مثله یقال قرب تقتاق
و تقانق و متقتق

تقتق من الجبل بمعنی فرود
آمد از کوه و تقتقت عینه
فرو شد چشم بمغاک

تقلق کزبرج
مرغی ست آبی

تقن بالکسر طبیعت و اصل
یقال الفصاحة من تقنه
و مرد حاذق و نام مردی تیرانداز
یضرب بجوده رمیه المثل
یقال فلان ابن تقن
یعنی فلان او ستاد ست در
تیرانداختن و گل ته لای چاه و
آب و فرنگ سیاه تیره از جوی
و مانند آن که ته نشیند

اتقن الامر استوار کرد کار را
تقنوا ارضهم تتقینا
آب یاری کردند زمین را با آب
و فرنگ تیره تا خوب رویاند

فصل الکاف

تکرو تکری بضم التاء
و فتح الکاف المشددة فیهما
قال مجد الدین هکذا فی
النسخ والصواب بفتح التاء
و ضم الکاف المشددة کجبل
دهی ست به اسفل بغداد و یکی از
سرهنگان سند تکاکرة جمع

تکور بالضم شہریست بخوزستان
تاکرنی بفتحتین و
تشدید النون مقصور شہریست
ست بپارس
تکۃ بالکسر شلوار بند
تکک جمع
تکّی شلوار بند فروش
و شلوار بند باف
تاک لاغر و ہلاک شدہ
واحمق تاکون و تکۃ
وتگاک و تکّی جمع
(ن) تکہ بریدآن یا بپای
کردن تا این کہ سرش شکست و
تک النبیذ فلانا اثر کرد
دروے
(ض) تک تکوگا احمق گردید
استتک التکۃ شلوار
بند را در نیفہ شلوار کرد
تکتکہ بپاسپر کردن تا این
کہ سرش شکست
(س) تکل علیہ تعنی ست
و اتکل علیہ مذکور ست
در وکل
تکمۃ بالضم نام دختر
مترکہ مادر غطفان یا سلیم بودہ

فصل اللام

تلب بالفتح زیان و ہلاکی
یقال تباً لہ وتلباً
تلب ککتف علم نام ابو
الہقام بن ثعلبۃ صحابی عنبری
ست و ککفلر موضعیست و
نام شاعری عنبری جاہلی یا آن
ہم بروزن کتف آمدہ یا ہر دو
معنے بہر دو وزن ست
تولب کجوہر خرکرہ و
گوسالہ و نام مردی و ام تولب
مادہ خر
تلابیبۃ کطماغیتہ
راستی کار
اتلاب الامر اتلیباباً
راست شد کار رسید و اتلاب
الحمار راست ایستاد خر و
اتلاب الطریق دراز شد راہ
تلبیث کامیر نخلستان
شورہ زار
تلج کصرد جوزہ عقاب
اتلاج داخل کردن یقال اتلجہ فیہ
تلد بالفتح مال قدیمی موروثی و
ستوریکہ پیش صاحبش زادہ یا نتاج دادہ باشد

تلد بالضم جوزہ عقاب و مال قدیمی
موروثی و ستوریکہ پیش صاحبش
زادہ یا نتاج دادہ
تلد محرکہ آنکہ در عجم زادہ
بعرب پرورش یافتہ باشد و بمعنے
تلد بالفتح ست
تالد کصاحب مال کہنہ و
قدیمی موروثی و ستوریکہ نزد
صاحبش زادہ یا نتاج دادہ
تلاد ککتاب بمعنے تالد ست
وفی الحدیث ہن من تلادی
یعنی السور التی اخذتہا
من القرآن قدیماً
تلید کامیر بمعنے تالد ست و
آن کہ در عجم زادہ و در عرب پرورش
یافتہ باشد و منہ حدیث شریح
ان رجلاً اشتری جاریۃ
وشرط انہا مولدۃ فوجدہا
تلیدۃ فردہا والمولدۃ
التی ولدت ببلاد الاسلام
ونیز تلید از اعلام ست
تلید کزبیر از اعلام ست
اتلاد بالفتح بطنہاست
از عبد القیس و مال کہنہ قدیمی
موروثی و ستوریکہ نزد صاحبش زادہ

یا نتاج دادہ باشد
(ض ن) تلد المال تلوداً
کہنہ و قدیمی شد مال تالد
نعت ست ازان منہ حدیث
العباس فہی لہم تالدۃ
بالدۃ یعنی الخلافۃ و
البالدۃ اتباع للتالدۃ
(ن س) تلد فی بنی فلان
اقامت کرد در بنی فلان
متلد کمکرم بمعنی تالد ست
اتلد الرجل خداوند
مال کہنہ و قدیم گردید، متلد
نعت ست ازان
خلق متلد کمعظم
خلق قدیم
تلد تتلید اگرد آورد
و باز داشت
تلیزۃ لقب ابو القاسم
اصبہانی ست ہذا ضبط
السمعانی و غیرہ بالباء
قد تقدم
تلیسۃ کسکینہ خصیہ
و گونی کہ مانندی کہ از برگ خرما
سازند و کیسۂ حساب و التفتح
تالش کصاحب روستای ست

از اعمال جیلان
تَلَصَّصَه تَلبیصاً زنم
هموار گردانید آن را
اِنَاءٌ تَلِعٌ کلنف آوند
پر و رَجُلٌ تَلِعٌ بسیار نگرنده چپ و راست
تَلعَه بالفتح پاره بلند از زمین و
پستی و نشیب تَلَعات جمع او ست
آب ها در دهانه فراخ وادی و تَلَعات
تِلَاع جمع، و اِتلاع آب ها از بالا
سوی نشیب لا یکون التلاع فی
الصحاری و فی المثل لا یمنع ذنب
تلعةٍ تضرّ للذلیل الحقیر و فی
الحدیث فیجیء مطر لا یمتنع
منه ذنب تلعةٍ یرید کثرته
وانه لا یخلو منه موضع و
لا اَشتو بسیل تَلَعات در حق
کسی گویند که اعتماد را نشاید و ما
اَخاف الا من سیل تَلعتی
یعنی نمی ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش
تَلَاعَة بالفتح آبی ست مر کنانه
جِیدٌ تَلِیعٌ کامیر گردن دراز
تَتَوَلَّعُ بجور دو فعل موضعی ست
(ف) تَلَعَ النَّهَارُ تُلُوعاً بلند شد
روز و تلع الضحی انبسط گردید
تَلَعَ الرَّجُلُ سر برآورد از هر چه در او بود

و تَتَلَّعَ الثور من الکناس سر برآورد گاو از جای باش خود
(س لــ) تَلِعَ تَلَعاً محرکه دراز گردن شد
رَجُلٌ اَتلَعُ و تَلِیعٌ لغت ست از آن و نیز
تَلَع درازی گردن با سختی و برشدن
مُتَتَلِّع کمحسن زن خوب رو
و بسیار نگرنده چپ و راست
اَتلَعَ الثَّورُ من الکناس
سر برون کرد گاو از جای باش
و اَتلَع گردن ستیخ کرد
مُتَالِع بالضم کوهی ست بنابای
یا کوهی ست غنی را یا کوهی ست
مر بنی عُمیله را یا کوهی ست بناحیه
بحرین و فی سفحها ماء یقال
له عین مُتالِع
تَتَالَعَ فی مشیته گردن
ستیخ کرد و سر بلند کرد در رفتار خود
مُتَتَلِّع منتظر و چشم دوخته بکار و سر ستیخ کننده تا چیزی ببیند یقال
تَعَدَّ تملّیت تتلّع ای فما بر فعت
راسه للنهوض ولا یرید
البراح و در پیش شونده و
نام اسب یزید حارثی
تَلَف محرکه رایگان یقال
ذهبت نفسه تَلَفاً تلفاً
مَتلَفَة کمقعد جای هلاک و بیابان

مِتلَاف بسیار تلف کننده
مِتلَف مثله یقال رجل مخلاف
مِتلاف و مِخلَف مِتلَف
(س) تَلِفَ تَلَفاً هلاک شد
اَتلَفَه هلاک کرد او را و در
اَتلَفنا المنایا فی قول الفرزدق
واضیافِ لیلٍ قد نقلنا قِراهم
الیهم و اَتلفنا المنایا و اَتلفوا
ای صادفنا المنایا ذات اتلاف
او صیّرناها تلفاً لهم و صیّروا
تلفاً لنا او وجدنا تتلفنا
و وجدها تتلفهم
تَلّ بالفتح توده خاک و توده
ریگ و پشته تِلَال جمع و بالش
و اَتلال جمع و این نادرست یا اتلال
از اقسام حیاکت است و عمرو بن یحیی بن تلّ
کوفی محدث ست
تَلَّة کوزه از پوست طلع و
یکبار ریختن و یکبار افتادن مصدر
ست برای مرّه
تِلَّة بالکسر نشانت اعتاد
وتری و کاهلی و حالت یقال هو
بتلّة سوء
تَلَل محرکه تری و نمناکی
رَجُلٌ ضالٌّ تالٌّ اتباع ست

و کذا هو الضلال بن التلال
و جاءنا بالضلالة و التلالة
تُلُول کصبور پر انقیاد
تَلِیل کامیر گردن اَتِلَّة
و تُلُل و تَلَائِل جمع
قوم تَلّی کحتّی افتاده
بر زمین و نیز تَلّی و بکسر
موضعی ست
تُلّی کربی گوسپند مذبوحه
مِتَلّ اسم آله ست از تلّ و
نیز راست و سخت یقال رمحٌ مِتَلّ
و مرد قوی و شتر قوی و مرد ایستاده در نماز
ثور مِتلول گاو استوار خلقت
تَلَائِل کعلابط فربه نازک اندام
تَلتَلَة سختی و بزله و کوزه از پوست
طلع تَلَاتِل جمع و جنبانیدن
و بی آرام و تعتعه کردن و لرزانیدن
و سخت رفتن و راندن و کسره
تای تفعلون را و منه تلتلة
بهراء لانهم یکسرونها
و تَلَّه بر زمین زد او را و بر
گردن و روی افگند او را یقال تَلَّه
للجبین کما یقال کبّه لوجهه
مَتلُول و تَلِیل نعت ست از آن
و تَلَّ الناقة فرو خوابانید آن را

وتل فلانا بتهمة سوء بالكسر
متهم كرد اورا بامر زشت * وتل
الشيء في يده اي دفعه انداختن چيز
را در دست و ومنه الحديث
اوتيت بمفاتيح خزائن الارض
فتلت في يدي *
(ن ض) تل ريخت و افتاد و
ساقط شد وتل جبينه خوي
برآمد و پيشاني او و نيز تل
فرو هشتن رسن در چاه
اتل الرجل في الصلوة اي
ايستاد مرد در نماز * واتل المائع
چكانيد آنرا * واتله بدست وي كشيد آنرا
متالة براي اسپ دونده خواستن
يقال ذهب بتالة
تلم بالكسر كودكه خط ميشود
و كشاورز و رزگر با دمه و درانه گران
تلام جمع
تلم محركه آب كند يا شگاف در
زمين بعدا اتلام جمع
تلام سحاب و تلاهي يا يا
مخفف تلاميذ ست
(ض ن) تلم الحراث الارض
تلم شيار كرد آنرا
تلميذ بالكسر شاگرد تلام و

تلامي و تلاميذ و تلامذة جمع
تلمسان بكسرتين و سكون ميم
شهريست بمغرب با شجار و انهار
وحصون و ضياع با بسيار نعمة
تلنة بضمتين مشددة النون
و بفتح اول نيز درنگ و حاجت يقال
لي قبلك تلنة
تلون بضمتين حاجت
تلونة مثله
تلان كون اصله الان
زيدت عليه التاء كما زيدت
في تحين
تاله بيخود و گشته
متلوه بمعنى تاله است
(س) تله كذا و تله عنه فراموش
كرد آنرا و نيز تله محركه تلف و
بيخودي و سرگشتگي از عشق
اتلهه المرض هلاك
كرد آنرا بيماري
تلو بالكسر پس رو چيز و رفيع
بلند و بچه ناقه كه پس رو ويرا و اتلاء
جمع و بچه خرد استر و المؤنثة بالهاء
تلوة مرد بچه خاده زيبار چهار ماه و
گوسپند كه قبل صفرية زايد و
الصفرية نتاج الغنم مع

طلوع السهيل
تلاء كسحاب عهد و زنهار و امان
و تير امان كه بر آن نام مجير نوشته شده
تالي پسرو و اسپ چهارم
از حل تلو كه در مرد هميشه اتباع
كننده
تلي بسيار سوگند و بسيار تل
تلية بقيه مام و مانند آن
تلاوة بالضم بمعنى تلية است
يقال تليت لي من حقي
تلية او تلاوة اي بقيت بقية
تلاوة القران تلاوة بسيار
تلاوت كننده
تلوي كسفرجل نوعي از كشتي خرد
تليان بالضم و فتح لام مشدده
آبي ست
توالي سرينها و كفلها ي
يادم مرد و پاي آن و تلاوت آنها هو وج
(ن) تلوته و عنه و تليته
كرمينه تلوا كسمو در پي او رفتم
و گذاشتم او را از لغات اضداد است و
تلوت القران و نحوه تلاوة
بالكسر خواندم آنرا و تلا بچه استر خرد
(س) تلي من الشهر كذا
اين قدر باقي ماند از ماه

اتليته اياه در پي او كردم
و يقال ما زلت اتلوه حتى اتليته
اي تقدمته و صار خلفه يقال
في الدعاء له اتلا ماله الله كحفاه
اي اتبعه اولادا و التلية
عطا و وي كردم و اتليته ذمة
عهد و زنهار دادم او را و اتليت
حقي عنده باقي گذاشتم نزد وي
اندكي از حق خود * واتليته
سهما تير امان دادم او را و اتلاه
داد او را تلاء و اتليت الناقة
با بچه شد ناقه كه پس رو مي رود
ناقة متلية و متل ايضا
لغت ست آنان متالي جمع ومنه
الدعاء على الانسان لا دريت
ولا اتليت اي لا تتلي ابله
اي لا تكون لها اولاد و قولهم
ابلهم متالي اي لم تنتج حتى
صافت
متالي دم كش مرد گوي
تتالت الامور در پي يكديگر شد
وجاءت الخيل تتاليا اي
متتابعة
تلية تلية كغنية بقيه در اور منهم
تتلى صلوة نماز نفل تابع

فرایض ساخت وتلی نذره
ازاکرد آنرا وتلی الرجل عمره یک
بردن بسید
تتلاه درپی وی شد ویقال
تتلیت حقی حتی استوفیته
ای تتبعته
استتلاء الشیء پس
آن چیز شدن خواست وی را

فصل المیم

تمت بالفتح روئیدگی
ست ویران غیر آکل
تمر بالفتح خرما تمرة یکی
تمرات محرکة وتمور وتمران
بالضم جمع یراد به الانواع لان
الجنس لا یجمع فی الحقیقة
وعلیه التمر نزدیکو ست
تمری خرما دوست
تمرة درختیست بمانند نفس
تمرة نقش خوش طیب و
تمیة تمرة بوستعی ستاهها
ننظر ... منه بیمامه
تمرة بالضم پیه باریک سوفا
تامر کثیرا صاحب خداوند خرما
تمران بالفتح ام شهر ست

تمیر کزبیر مویست بیمامه
تمار کشداد خرمافروش
تمرة کهمزة یا ابن تمترة
تره کرمرغ ست کوچکتر از گنجشک
تمامیر جمع
تماری بالضم تشدید یا
درختی ست
تیمر بالفتح وضم میم دهی
ست بشام
تیمرة الکبری وتیمرة
الصغری بالفتح دو ده است
باصفهان
تیمار کوهی ست
تیمرتی بالضم موضعی ست بشام
تامور کتابوت مذکور ست
ام نعرکذلک تامورة بالتاء
متمور آنکه او را از خرما توشه
داده شود
ما بالدار تومور بضم تا
ومیم نیست در خانه کسی مذکور
ست در امر
(ن ض) تمر القوم تمرا
خرما خورانید قوم را تامر
لغت ست ازان
والتمر الرطب بجد خرما رسید

واتمرت النخلة بار آورد خرما
یا بار آن بحد رطب سید واتمر
القوم خرما خورانید قوم را و
اتمروا خداوند بسیار خرما شدند
متمر لغت ست ازان
تمر الرطب بجد خرما
رسید رطب ونیز تتمیر خشک
کردن خرما وگوشت را پاره پاره
کرده خشک گردانیدن
متماثر کمقشعر نره و
کالمتمرشش سخت
اتمار الرمح اتمرارا
سخت شد نیزه ولثته تامر
الذکر سخت شد نعوظ نره
(ن) تمشة گرد آورد
تامک کصاحب کوهان
وناقه بزرگ کوهان
(ض ن) تمک السنام
تمکا وتموکا دراز وپر
گوشت شد کوهان شتر
اتمک الکلا الناقة
فربه گردانید گیاه ناقه را
تملة کجهینة جانوریست
وچهار پا شبیه گربه تملان و
تمیلات جمع وامّ تمیلة

یحیی بن واطح محدث ست
تامول نا پیل مت وهو
مسکه مطرب بلغ معو
للثة والمعدة والکبد
وهو خمر الهند تمارح لعغل
قلیلا
تملول کعصفور گیاهیست
بقلی آنرا قنابری نیز گویند بغدادی
ترشست مانند یبکر فی اول الربیع
انفع شئ للبهق والوضح وکما
دضمادا مطلق للبطن صالح
للمعدة والکبد ملائم
للمحرور والمبرود ویکبو مشوی
متمئل کمقشعر بر و درازروست
اتمال دراز شد
تمم مثلثة والکسر افصح
یقال لی قائلها الا تماو
تمام خلقت یقال ولد لتمة امة
التمم وبالکسر نیز دیبل
تمم محرکة تمام خلقت
تمیمة وتمی بضم هر دو پاره
موی مانند آن که کسی دهند تا
نا بیلق گمیم بوداردست وتمام
تمم کصرو ... جمع تمم جمع
تمم جمع

تمام الشیء بکسر تمامی
آن تمامة و تتمة تتمه
و تمام نام صحابی است و تمام حو حسین
قال کرتحدثه بو تیمن العروض
ما استوفی نصفه نصف
الدائرة وکان نصفه الاخیر
بمنزلة الحشو یجوز فیه ما جاز
فیه کالنوع الاول من الکامل
ومن المتقارب بحیث یمکنه
ان یدخله الزحاف فسلم منه
و بدر تمام بکسر تام و صف
به و لیل التمام بالکسر درازترین
شبهای سرما یا آن شبست که در
درازی با هم برابر باشند یا شبی ست
که بدو یا زده ساعت یا زیاده زمن رسیده
یا شب چهاردهم ازماه لان القمر
یتم فیها و لیل تمامی مبالغه
مثله و تیر تمام بالکسر و بفتح تام
خلقه یقال ولدته امه لتمام و
کذا لغیر العلوم ولد التمام یعنی
تمام زاد
تمیم کامیر تام خلقت و سخت و نام
ابن اد بن طابخه پدر قبیله است
و بمعنی و نام شده صحابی است
تمیمة تعوید و مهره که بر

رشته کرده در گردن اندازند برای دفع
چشم بد تمیم و تمائم جمع و فی
الحدیث من علق تمیمة فلا اتم
الله له و اما المعاذة اذا کتب
فیها القرآن او اسماء الله تعالی
فلا باس بها و تمام و معلیه بحتم
و حبه دختر امیه
تمامة کثمامة لقب جنید
تمام کشداد نام جماعتی است
تماّم بالضم سماق که بفارسی
تتم گویند
تمتمة بالفتح سخن ناپاک
یا سیم گفتن یا بخوردن سخن
بجانب اعلی
تمتام که صداح سخن تام اک
میمناک گویند و کسیکه سخن را
بجک اعلی بر خود دیا کند لاج که
سخن وی بفهم نیاید تمتامة
موئث و لعنقص من لب قصبی تمات
رض تمتم تمتاما تمامات منهن
تمامة و بکسر کامل و تمام گردید
و تتمه تکملیه تمام و کامل و
استتم کردن قوله
تکلم تتم علی لا ابالی
مضی علی الانکار

متم بفتح تا جای انقطاع رگ
اتمه اتماما تمام کرد آن را
و اتم النبت تمام شد موی گیاه
و کل آورده و اتم القمر بدر
گردید و یا تمه فلان فاتم و
تمه داد فلان را نویزا تمام
تو رسید ایام زادن بیزن
یقال اتمت الحبلی اي امراة
متم لغت است از آن
متمم کمعظم تمام و تام و
نام ابن نویرة تمیمی شاعر صحابی
متتم کمحدث آنکه داو دارد
قمار بازنا برای نصیب او گوشت حصه
مساکین بدیا آنکه نقد گوشت
گوشت جزور را که ناقص حصه کامل گرداند
تتمه و علیه تتمیما و
تتمة تمام کرد آن را و استمر از بروی
بروی تمم بالکسر شکافته
بی آنکه جدا گردد یا شکافته از هم
جدا گردید تتمم القوم اي
قوم حصه تیر قمار خود را تتمه
متمم لغت است از آن
فلان تمهلا اي بطیء الحرکة
او التاني و المهلة تمهل
جای که گردد آن تتمم المولود

تمیمه که در گلوی کودک بندد و نیز
تتمیم خسته را کشتن یقال تمم
علی الجریح
تاهیم الکسر یعنی تمم الکسر است
و نیز تتمیم فلان یعنی تمم
فلان است و المتمم من کان
بیه کسر تم آب تمیم فتتمم
تا مرد آنکه تمام شد
منه الحدیث فتمامت الیه
قریش له جاء تتمموا فره
متابعة
استتمه تمام و قسم
و تتمه خواست از وی و استتم
النعمة تمام نعمت خواست
تماة بالکسر
شیر نهند وشیرین تباه جوی گردد
تمهه الطعام تمها
و تمهة بدبوی و بدمزه گردید
کذا تمه اللحم یعنی ناشسته تباه
التمهل الشیء تمهلا
دراز شده و راست و سخت گردید
و تمیهل لغت است از آن

فصل النون

النی مقیم

تُنَّاء کسکان جمع - و لقب ابراهیم بن یزید و محمد بن عبد الله و احمد بن محمد و محمد بن عمر بن تانه که محدثانند.

تِنَاءَة لکنابة اقامت بجای

(ف) تَنَأَ بِالْبَلَدِ تُنُوءًا مقیم شد در شهر و فی الحدیث مَنْ تَنَّأَ ارضَ العجم فَعَمِلَ بنیروزهم و مهرجانهم حُشِرَ معهم

تَنْب کقنب دهی ست بشام و از آن است محمد بن محمد بن عقیل محدث و استاد در فن انشا و صالح تنبی راوی

تَنُّوب کتنور نوعی از درخت بزرگ در روم که قطران از بیخ آن گیرند

تِنْبَل کدرهم و تنبال کقرطاس و تِنْبَوْل کزنبور کوتاه تنابلة جمع

تَنْبُل کقنفذ تاسول هر دو هنجی ست در تامول و مذکور ست تم ل

تَنَتَّی بصیغهٔ امر یعنی نیک بیاب

تِنْتَل کدرهم کوتاه

تَنْتَالة بالف مثله

تُنْجَی بالضم نوعی از مرغان

تَنُوخ کصبور نام قبیله از یمن زیرا که فراهم آمده در مواضع خود اقامت کردند.

(ف) تَنَخَ بِالْمَكَانِ تُنُوخًا مقیم شد در آن و تَنَخَ عَلَيْهِ ثابت ماند بر آن

(س) تَنِخَ ناگوار شد او را أَتْنَخَهُ الدَّسَمُ ناگوار کرد او را روغن

تَانِخَةٌ فِي الْحَرْبِ پای داشت او را در جنگ

تَنَّخَ بِالْمَكَانِ بمعنی تَنَخَ بالمکان ست

تَنِيرَة کسفینة دهی ست بسواد

تَنُّور بفتح و تشدید نون معروف تَنَانِير جمع و روی زمین و جوی آب و استادنگاه آب وادی و کوه ست نزدیک صیصة

تَنَّار سازنده تنور گر تَنُّوزِي مثله

ذَاتُ التَّنَانِير عقبه ست محاذی زبالة و هم من منازل البادیة. و بنات التنانیر نان تنوری

تُنَيْنِيرُ العُلْيَا و تُنَيْنِيرُ السُّفْلَى دو ده است در خابور

تُونُس کیونس تختگاه بلاد افریقیه که بعد از ویرانی مدینهٔ قرطاجنه آباد گردید

تِنِّيس کسکین شهری ست بجزیره از جزائر بحر روم قریب دمیاط و ثیاب فاخره بدان نسبت دهند و محمد بن محمد التنیسی

اسکندری له نسل

تِنْعَة بالکسر دهی ست نزدیک حضرموت که بنام تنعة بن هانی نامیده شد و از آن است عیاض بن عیاض و عیزار بن جرول و حجر بن عنبس تنعیان که محدثانند

تَنُوفَة و تَنُوفِيَة بفتح تائهما بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بی آب و انیس اگرچه گیاه ناک باشد تَنَائِف جمع

تَنَائِفُ تَنَف کرکع دشتهای فراخ دور اطراف

تَنُوفَاء بالمد دشته است نزدیک قواعل و یقال تَنُوفَی بالتحتیة فیکون مجلوبه بخت

تَنُّوم کتنور رز گردک تَنُّومَة یکی خوردن ثمران با سپندان و آب گشنیز لقسام گیاهیست و ضماد برگ آن با سرکه الیل قطع کند

(ن) تَنَمَ الْبَعِيرُ چرید شتر تنوم را تَنَّوَمَ الْبَعِيرُ بمعنی تَنَمَ الْبَعِيرُ ست

تِنّ بالکسر همتا و حریف و هم زاد و امثال ان جمع یقال فلان تِنّ فلان و هما تِنَّان

طلحة بن ابراهیم بن تنة بالفتح محدث ست

تَنِّين کامیر یعنی تن ست

تِنِّين کسکین اژدها تَنَانِين جمع. و سپیدی ست خفی در آسمان که تنه اش در شش برج رود و دمش در برج هفتم و مانند کواکب سیار سیر کند و آن منحوس ست و لقب ابراهیم بن مهدی که جسیم و فربه و سیاه فام بود و سیف الفیل شرحبیل بن عمرو

تِنِّينَان کدینار کرگ و شال خیز

أَتَنَّ دو رشد و أَتَنَّ الْمَرَضُ الصَّبِيَّ زرد و خواست گردانید کودک را یعنی کلان نمیگردد

تَانَّ بَيْنَهُمَا قیاس اندازه کرد میان هر دو

تَتَانَّ دو دوستان یک گذاشته با دیگر پیوسته

تَنَاوَة بالکسر ترک مطالعه
کتب و درس و تدریس و
تَنَاءَة بالیاء تَنَاوَة ست
وزناً و معنےٰ

فَصْلُ الوَاو

تَوْبَة بن حُمَیِّر بن
حزن بن کعب بالفتح
شاعرے بوده + و تَل
تَوْبَة نزدیک موصل ست
تَائِب لقب احمد بن یعقوب
که از فحول قرّاء متقدمین ست و
عبدالله بن ابی التائب از
محدثان متاخرین ست
تَابُوت صندوق اصل تابوة
که ترقوة سکنت الواو فانقلبت
هاء التانیث تاءً و لغة
لا انصار التابوه بالهاء
(ن) تَابَ اِلَی الله تَوْبًا و
تَوْبَةً و مَتَابًا و تَابَةً و
تَتْوِبَةً باز گشت از گناه تائب
و تَوَّاب کشیرا لغت ست ازان
و تَابَ الله عَلَیْه توفیق توبه
داد او را یا آسان گردانید دشواری
وی را یا باز مهربان شد بروے.

تَوَّاب لغت ست ازان ل
یُقَال هو تَوَّابٌ عَلَی عِبَادِهٖ
تَوْبَة ذکر خدا کردن پیش از توبه کنند
اِسْتِتَابَة توبه خواستن ازوے
تُوت بالضم تود
تُوَیْت بن حَبِیب که ز نام
پدر خوله صحابیه ست و
التُّوَیْتَات بنو تُوَیْت
تُوتِیَا سنگ سرمه
تُوث بالضم تود لغتی
ست در آن حکاها ابن فارس
تُوثَة یکی و دهی ست بمرو و
ازان ده ست بحر توثی ادیب
بن عبدالله بن بحر و دهی با سفراین
و دیگر ست بنو شنج و محله ست
بغداد و ازان محله ست محمد توثی
ابن احمد بن قید اس و مسعود توثی
ابن علی و محمد توثی زاهد بن احمد
بن علی که محدثان اند
کَفْر تُوثَا موضعے ست
تَاج افسر هو ما یُصَاغ
للملوک مِنَ الذَّهَب و الجَوْهَر
تِیجَان جمع یقال العمائم تیجان
العَرَب خانه ست در بغداد م
معتضد بالله و ذو التاج

لقب ابو اُحَیحَه سعید بن
عاص و معبد بن عامر و
حارثة بن عمرو و لقیط
بن مالک و هوذه بن
علی و مالک بن خالد
تَاجِیَة مقبره ست
ببغداد منسوب بسوی مدرسه تاج
الملک ابو الغنائم و نهر ست بکوفه
تَوْج بالفتح فرو رفتن انگشت
در چیزی آماسیده نرم و الفعل من نصر
یقال تَاجَت اصبعی فیه
اَمَامٌ تَائِجٌ امام تاجدار
تَوَّج کبقّم بیشه ست شیرناک
و شهریست بفارس
تَتْوِیج افسر پوشانید او را
مُتَتَوِّج کلاه پوش و منه
قول جندل الفخر بضم المتا
اے حیث یَتَتَوَّجُ بالعمامه
تَتَوُّج افسر پوشید
(ن) تَاخَ کد الشیء آماده
و نهان شد درپے او
تَوْخ بالفتح فرو رفتن
انگشت در چیزے نرم و الفعل من نصر
تُود بالضم درختی ست و تو
التُّود موضعی ست سمی بها الشجر

تَوْذَر بالفتح میانجی میان قوم
ظروفیست بدان آب بخورند و دوست
در روے شوند مذکر ست و طبق شمع
اَتْوَاد جمع
تَوْرَة دخترے که میانجی گری کند
میان عشاق
تَارَة هنگام و یکبار تارات
و تِیَر کعِنَب جمع
تَاتِیر مداومت کننده بکار
بعد فتور در آن
تَارَاء موضعی ست لشام و منه
مسجد تاراء لرسول الله
صلی الله علیه وسلم
تَارَان جزیره است میان
قلزم و ایله
یا تَارَاتِ فُلَان مقلوب
و تر ست که بمعنے کینه و انتقام باشد
تُورَان بالضم جمیع بلاد ما وراء
النهر و یقال لملکها توران شاه
و دهی ست بحران ازان ده است
سعد عروضی ابن حسن و محمد فراز
ابن احمد و غیره تُوران موضعیست
نزدیک خود الذبیل
(ن) تَارَ تَوْرًا جاری شد و ان
اَتَارَه باز گردانید آنرا یکبار پس

از دیگر و بیم کردن او یقال فلان یتار علی ان یوخذ ای یدار و اتورت النظر در پے نگران ماندم

توز بالضم طبیعت و خلق و درختی ست و اصل و محمد توزی ابن مسعود محدث ست منسوب بتوز

توز بمعنی اصل ست و چوب بازی و نیز بمعنی ست سیاه بمعنی سیاه و نیز

توزون لقب ابراهیم طبری

توزین تین بیت مشهور بیست کتاب

اتون کا حمد کریم الاصل

توز کنقم شهریست بفارس و از ان توج خیز گویند منه الثیاب التوزیة و از آن شهر اند محمد لغوی ابن عبد الله و ابو یعلی محمد بن صلت و ابراهیم بن موسی و احمد بن علی که محدثانند

(ت) تلوز مسطبر وحشت گردید

توس بالضم طبیعت و اصل یقال هو من توس صدق ای اصل صدق و توسالة وجو ساده عای بدست

توع بالفتح مسکر یا فلیمان نان گرفتن و الفعل من نصر و ضرب

تع تع بالضم آمیزش و بخود گردن

یتوع مشدده علی الفعول هر شیر گیاه و دوقت بریدن آن شیر از وی بر آید مانند سقمونیا و شبرم و لاغیه و عرطنیثا و عشر یتوع عالم سه و شیر جمع یتوعات سهلات و مدر و مور ابر دو اگر برگ یا تخم کوفته در آب ایستاده ریزند ماهیان آن مست شده بر آب آیند و صید شوند

توقة بالفتح لغزش و خطا یقال طلب علی توقة توقات جمع ما فیه توقة بالضم و لا تافة نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا در نگ و کاهلی

(ت) تاف بصره رفت بصرا او

توق بالضم کجی عصا

توقة محرکه به شدگان از بیاری که هنوز ضعف دارند

تیقان کهیبان مرد شدید الوثبت در اصل تیوقان بود

(ن) تاق الیه توقا و توقا و تیاقة و توقانا آرزومند وی شد تائق و تواق لغت ست از آن شد للمبالغة قال

(ع) المرء تواق الی ما لم ینل

وتاق القدح فی المیسر خارج شد تیر قمار وقت برگردانیدن و تلق الی الشیء آهنگ کردن آن چیز کرده و تاق از جا رفت و در سید و سبک شد و تاق بنفسه توقا ای اتاه توقا قریب بمرگ رسیده و تتم الدموع بر آمد اشک ناب بها سر و چشم و تاق القوس سخت کشید کمان را

اتاق القوس بمعنی تاق القوس ست

متوق کمعظم سخت آرزومند

تتوق آرزومند نمودن

تال خرما بناریزه و نهالها آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند تالة یکے

تولة بالفتح و بالضم بلا و سختی و محمد بن احمد بن تولة بالفتح محدث ست

تولة کعنبه و دوی تعویذ و فسون دوستی و مهره فسون کر زنان شوهر بدان شیفته خود گردانند

تولة بکسرة بمعنی ولة کعنبه و بلا و سختی تولات جمع یقال جاء عنا بتولاته و دولاته و کذا جاء بدولاه و توولاه

ای بالدواهی کذا فی الصح

تویل کامیر نام جد حنظله بن صفوان که از امرای سعد بوده

تویلة نام جماعه ست

تویل کزبیر لقب قیس بن تویل ست

عبد الله بن تولی کسکری تابعی ست

تاویلة گیاهی ست

(ن) تال جادو کرد و علاج سحر نمود

توم بالضم دیست با انها

تومة دانه مروارید و مهره سیمین توم و توم جمع و دو گوشواره که در آن دانه بزرگ باشد و بیضه شتر مرغ و ام توم تمر صدف

توم محرکه تو ست بیمامه

تومة کجهینه آبے ست مربنی سلیم را

تومی کحبلی نام یکے از جو رهان

تومی کاربی موضعیست بجزیره

توماء بالضم ممدود و آوسے ست بدمشق

متوم کمعظم مقلد و حمیل گرده شده

تون بالضم خرد که بر آن بچهم بازی کنند و شهریست بخراسان

نزدیک قاین از آن شهرست
اسمعیل بن ابی سعد و احمد بن
محمد بن احمد
تُوْنَة جزیره بوده نزدیک
دمیاط کرا کنون ته آب ست و
از آن جزیره ست عمرو بن احمد
و عمر بن علی و سالم بن عبد الله
و عبد المومن بن خلف
تان رشته تنکنده
اَتُّونَ الحَمَّام کتنور
کلخن گرمابه و مذکورست ات ن
تَتَاوُن بمعنی تتاون ست
یقال هُوَ یَتَتَاوَنُ الصَّید
اِذَا جَاءَهُ مَرَّةً عَنْ یَمِینِه
وَمَرَّةً عَنْ شِمَاله
تَوَه بالضم هلاکی و هالک
و تباه یقال فلان تَوَهٌ
تُوَهٌ بالضم و اَتْوَاه و اَتَاوِیَة جمع
(ن) تاه توهًا هلاک شد و رفت
و تکبر نمود و شوریده عقل گردید
مَا اَتْوَهَهُ چه سرگردان ست او
تَوَّهَهُ هلاک گردانید او را
و سرگردان ساخت
تَتَق بالفتح تنها و طاق فی الحدیث
الطَّوَاف تَوٌّ والاستجمار تَوٌّ

در سن یک ماه ناقه اَتْوَاء جمع یقال
وَجَّهَ فلانا مِنْ خیله بالف
تَوٍّ یعنی بالف واحد و مرد بی پروا
از دین و دنیا و خمیده پاد الفعار
یقال جاء تَوًّا
تَوَّهُ عنی سا یقال ما مضت تَوَّةٌ الا ابدیة
تا حرفیست از حروف تهجی
مذکورست در حروف اللینه
تَایَة لغتی ست لفیه در طا بمعنی
تَوِی کرحی هلاکی
تِوَاء بالکسر داغی ست جلیبا
برران و گردن ستور
تَوِیّ کغنی مقیم بجای
تُوَیّ کسمی موضعی ست
از اعمال همدان منها احمد و
عبد الله ابنا الحسین
التُّوَیِّیَان المحدثان
(س) تَوِیَ تَوًی و تَوَاءً
هلاک شد تَوٍ ککتف و تَاوٍ لغت
ست از آن
اَتْوَاهُ اللهُ هلاک گردانید او را خدا

فصل الهاء

تَاهُوْ کقاموس ابر
تَیْهُوْد زمین دشت و هموار

و ما بین اعلاه و ادنی اسفل آن
و ما بین اعلای کوه و اسفل آن
و مرد متکبر و بزرگ منشی یقال هو
تَیِّهٌ تَیْهُوْرٌ اِذَا کان تائها
و موج مرتفع دریا و ریگ توده
که آب اطراف آنرا افکنده باشد
تَیَاهِیْر و تَیَاهِر جمع
تَوْهَرِیّ کجوهری کوهان دراز
تَهَم بالتحریک سختی گرما و
سکون باد
تَهَمَة بدبوی گوشت یقال فی
اللحم تَهَمَةٌ و زمینی که از آن سوی
دریا فرود آیند تِهَم مثلث کالتهما
مصدران من تهامة لان
التَّهَائِم مُتَصَوَّبٌ اِلَی البحر
تِهَامَة بالفتح شهر و بلد و لغتی ست
در تهامه
تُهْمَة بالضم مذکورست در وهم
تُهْمَم کزمزم از اعلام و ختران ست
تَهَام ککتاب وادی ست بیمامه
تِهَامَه مکه معظمه و زمینی ست
مشهور و مرد تِهَامِیّ و تَهَامٍ
بالفتح و قوم تَهَامُوْن کیمانون
منسوب بآن اذا فتحت التاء
لم تشدد نحو یمان و شآم الا

ان الالف فی تهام من لفظها
و فی یمان عوض من یاء النسبة
و قال سیبویه منهم من یقول
تَهَامِیّ و یَمَانِیّ و شَآمِیّ
بالفتح مع التشدید
مِتْهَام بالکسر آنکه در تهامه
بسیار آید و ورود
(س) تَهِمَ الدُّهْن و اللحم
متغیر گردید و بدبو شد و تَهَم
ککتف لغت ست از آن و تَهِمَ فلان
عاجز و متحیر گردید تَهِمَ البعیر نا خوش
و ناگوار داشت چراگاه را
اَتْهَمَ اِتْهَامًا بتهامه در آمد
یا فرو کش شد در آن و اَتْهَمَ
البلد ناگوار شمرد آنرا
تَاهَمَ مُتَاهَمَة بمعنی
اَتْهَمَ اِتْهَامًا ست
تَتَهَّمَ بمعنی تاهم ست
(س) تَهِنَ بجا ماند و خفت
ککتف لغت ست از آن
تَهْ تَهْ بالضم کلمه ایست
که شتر ان را بان زجر کنند و سگان را
خوانند و حکایت لکنت
تَهَاتِه ترهات و اباطیل
تَهْتَهَه دور و دراز شد و باطل

ونکنت کردن متهتهه لغت ست ازان
تیر تهتهه نکنت در ماندگی زبان سخن
تهواء بالکسر پاره از شب تعلق
تهلی تهواء من اللیل
تهیه کسمیه نام زنی
که از رواة بوده و پدرش
چون نام داشت
(۵) تمام شد فصل الهاء

فصل الیاء

تابه یعنی ست در توبه
یتیب کیغیب کوهی ست بمدینه
تیت کبیت و میت
کوهی ست نزدیک مدینه
[illegible] بن [illegible] تیتی
بالکسر [illegible] بوده و نیز تیتی لقب
منصور بن ابی جعفر کشیمهنی
متیح کمنبر آنکه پیش آید بکاری که
نباید یا آنکه خود را در بلا افگند و
ایضا کرا از نشاط خمان و جهان رود
قلب متیح دل مائل بهر چیز
متیاح بالکسر بسیار حرکت
کننده و [illegible] بیهده سرد [illegible] بیدی
که از تقدیر و اندازه کرده شده
تیاح کشداد و تیحان و تیحان

یعنی متیح است ابو التیاح
یزید ضبعی حمیر تابعی ست
(ض) تاح له الشی تیحا
مهیا و مقدر شد برای او و
تاح فی مشیته خرامید جهان [illegible]
متاح مقدر و یوم متاح
روز موت
اتاحه تقدیر کردن یقال
اتاحه الله و اتاح الله
له الشیء
متیخة کمکنسة و مکینة
و بفتح المیم مع التشدید چوبدستی
و شاخ خرمابن و چوب خوشه
خرما و قیل کل ما ضرب به من
جرید او عصا او نحو ذلک او غیر ذلک
(ض) تاخه بالمتیخة
زد او را بمتیخه
تید بالفتح نرمی و آهستگی یقال
تیدک یا هذا یعنی نرمی و
آهستگی کن یقال تیدک زیدا
و تید زید یعنی بگذار او را و
هو اما مصدر والکاف مجرورة
او اسم فعل والکاف للخطاب
و نزد ابن مالک اسم فعل ست بس
تید موضعی ست نام مدینه منوره

تیر بالکسر معرب تیر و شباة تیر
و حمید بن تیرویا حمید بن
تیرویه الطویل محدث
بوده و ایستاده در نماز فوت کرد
نهر تیری کضیزی در
اهواز ست
عمر بن تیری کسری بصیغه
امر از سار شیخ ست مر ابن المبارک را
تیار کشداد موج دریا و مرد
متکبر شوریده عقل لاف زن و
قطع عرفا
تیار ای سریع الجریة
تیز کبیف سخت الواح
میتاز کشداد مرد کوتاه
استوار اندام و کشاده رو
(ض) تاز تیزانا بمرد و
تاز تیزانا غلبه نمود و زمتیز
لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند
یقال تاز السهم فی الرمیة
متایزة باهم غلبه نمودن
تتیز فی مشیته برکنده
شد در رفتار خود و تتیز
الی کذا برجست بسوی
تیس بالفتح نکه و نر آهو
یا آنکه بر آن یکسال گذشته باشد تیوس

و اتیاس و تیسه و متیوساء
جمع و اطمی ست مر بنی غنان را
از قبیله بنی ساعده
تیسیة تکبر و بزرگ منشی
تیسی بالکسر کلمة الطال و
تکذیب ست یا بازی و دشنام ست
و یقال للضبع تیسی جعار
ای کذبت یا خاربة
تیس لیس بالکسر کلمه ایست
که بدان تکه را زجر کنند تا باز گردد
تیاس ککتاب موضعی ست و
در آن موضع لشکر بنو عمرو با لشکر
بنو سعد دوچار شدند غالب آمد
و تیاسان دو ستاره است و نام
دو کوه است که هر یکی را از آن تیاس
گویند و باین معنی بدون الف لام آید
تیاس کشداد تکه بان و
لقب ولید بن دینار
عنز تیساء آنکه سر دو
شاخش شاخهای بز کوهی ماند
تیس محرکه اسم ست مصدر از آن
تیسوسیة تکبر و بزرگ منشی
یقال فی فلان تیسیة
و تیسوسیة
اتاسة باطل کردن حدیث

علی علیه السلام لا تیستهم
عن ذلک ای لا تطیلن قولهم
ولا ردنهم عن ذلک
متایسة وتیاس مزاولت
ومکابست ومدافعت نمودن
تیس فرسه رام ومنقاد
گردانید آنرا
استتیست العنز یعنی نر
ماده بنگ مانا گردید یضرب
للذلیل یتعزز ونیز
استتیاس نرخواه شد ماده نر
تاعة یک لخت سطر از قلم
تیعة بالکسر چهل عدد از گوسپند
وفی الحدیث فی التیعة شاة یا
ادنی آن قدر از حیوان که در آن زکوة
واجب باشد کانها الجملة التی
للسعاة الیها سبیل من تاع
الیه اذا ذهب
اتیع برو در افتاده حماقت
ومکانیکه در پیش آن سراب نمایان شد
تیع بالکسر وتیعان مشدد هم
حرکت شتابنده بسوی کسی بسوی چیزی
که باشد
(ض) تاع القیء تیعا وتیعا و
تیعانا محرکتین برو آمد قی وتاع

المائع روان شد مایع وتتاع
الطریق طی کرد راه را وتتاع
الیه شتافت بسوی وی رفت
وتاع السمن بپاره نان برداشت
روغن را وتاع به گرفت آنرا
متتیع قی کننده
متتاع قی کرده
اتتاع قی کرد واتتاع
القیء اعاده آن نمود
متتابعة بر رو در افتادن
در بدی
تتیع السمن بمعنی
تاع السمن ست
تتیع شتابیدن وخود را ای
نمودن و بر رو در افتادن در بدی
تتایع للقیام یعنی ایستاد
ونیز تتایع شتابیدن وخود را
نمودن و بر رو در افتادن در بدی
وسرعت نمودن خویشتن را
انداختن عمال السکران یتتایع
تاوانید باد سر گیاه را وجنبانید
شتر تنفهای خود را در رفتن و
پیاپی در افتادن وازدحام نمودن
منه الحدیث ان علیا کرم الله
وجهه اراد امرا فتتایعت

علیه الامور فلم یجد منزعا
اتایعت الریح بالورق
برد باد برگ را در اصل تتایعت
بوده لا استیع نمی توانم
اصله لا استطیع
تایک کهاجر نام جد محمد
محدث سمرقندی بن یوسف
احمق تائک کصاحب
سخت گول
(ض) تاک احمق شد
اتاکه برکندن موی
تیم بالفتح بنده وازان ست
تیم الله بن ثعلبة بن عکابة
وتیم الله بن قاسط در نمر و
قریش تیم بن مرة قوم ابی بکر
ضرد تیم بن غالب بن فهر و
تیم بن قیس ثعلبة بن عکابة
ودر بکر تیم بن شیبان بن ثعلبة
ودر ضبة تیم اللات تیم
بن ضبة ودر خزرج تیم
اللات که پدران قبیله اند
تیم محرکة بیماری ست از عشق
منه القاضی ابن محمد التیمی کروی
عن انس وکوهی ست شرقی مدینه
تیمة بالکسر وتیم گوسپند یکه

در حالت گرسنگی ذبح کنند آنرا و
گوسپندان زائد از چهل عدد تا انکه
بنصاب دیگر رسند وگوسپند شیردار
که در خانه دارند آنرا اضحیة ومنه
الحدیث التیمة لاهلها و
وتیمة گودکان
تیماء کصحراء دشت وبیابان
وموضعی ست بر هشت منزل از
مدینه وستاره های جوزا واذخش
تیماء زمین بی آب وگیاه که
مردم در آن راه گم کنند وهلاک
شوند یا زمین فراخ ووسیع
(ض) تامته المرأة تیما
بنده خود کرد او را ورام منقاد گردانید
وکذلک تامه العشق والحب
متیم کمعظم رام منقاد نام مرد
تیمته المرأة تتییما
بمعنی تامته المرأة است
اتیام ذبح کردن گوسپند تیمه
تین بالکسر انجیر تینة یکی
تازه وتر آن شیرین فواکه وخوشترینه
غذا است کم نفخ وجاذب محلل و
مفتح سده های کبد وطحال وملین و
اکثار آن مولد شپش وکوهی ست
بشام ونیز مسجدی ست در آن و

کوهیست بغطفان و نام دمشق
و نام مسجد و تینان دو کوه اند
مر بنی تماعه را
تنینه و بر وزن نام آبی لقب
عیسی محدث ابن اسمعیل
تینا قصبه ست بر دریای شام
طور تینا بالفتح و الکسر و المد
و القصر همان طور سیناست
تیاني بالتشدید تمام بن غالب
بن عمرو ادیب که صاحب موعب ست
تیه بالکسر لاف بزرگ منشی و
دشت و صحرا که و نده و نشان آن کس
نبود کتیه‌ها و اتیا و به جمع
و گمراهی ارض تیه و بفتح زمینی
که در آن مردم گم گشته شود ارض
تیهاء بالفتح و متیهة کسفینة
و تضم المیم و کرحلة و مقعد مثله
تیهان کهتیان نام پدر ابو
الهیثم مالک صحابی انصاری
رض تاه فصحه بلند و سیع
گردید و تاه تیها لاف و تکبر نمود
فائه و تیاه و تیهان مشدد
الیاء و تکسر الیاء نعت ست از آن
و تاه تیها و یکسر و تیهانا
محرکة گمراه گردید و رفت بهر جایی
سرگردان تیاه بالتشدید و
تیهان بالتخفیف لغتیست از آن
ما اتیهه یعنی ما اتوهه که گذشت
تیهه ضایع و سرگردان کرد او را

باب الرابع في الثاء

فصل الهمزة

ثأثاء که مداح کلمه ایست که
بدان نکه را برای جهیدن نزه خواهند
ثأثأ بسهم مذکور ست در رائش
ثأثأ الابل سیراب گردانید
شتر را او تشنه گرداز لغات اضداد
است ثأثأت الابل سیراب
شدند و تشنه گردیدند و ثأثأ
النار فرو نشاند آتش را و ثأثأ
بالتیس خواند نکه را و نیز
ثأثأة دفع کردن از کسی
یقال ثأثأ عن القوم باز
داشتن یقال ثأثأت الرجل
عنی دور کردن از جائی و فرو خوردن
غضب تقول ثأثأت
الغضب اذا سکنته
تثأثأ مقام نمود بعد از آن که اراده
سفر داشت و لقیته فتثأثأت
منه یعنی ترسیدم از و و تثأثأت
الابل بر اشتخور وارد شدند

ثأب محرکة خمیازه و دهن دره
ثؤباء کعشراء همچنین و فی
المثل اعدی من الثؤباء
اثأب کاحمد درختیست از انجوب
آن سوراخ‌ها ساز ند اثأبة یکی ست
ثئب مجهولا خمیازه
کرد متثوب لغتیست از آن
تثاءب خمیازه کرد و تثاءب الخبر تجسس کرد
تثاءب خمیازه کرد و مثی
قلبی تنهالة و لا تقل تثاوب
ثأج بالفتح سیر و دشتی همچنین
ثؤاج بالضم بانگ و فریاد گوسپند
ثأجت الشاة بانگ کرد
گوسپند ثأجة لغتیست از آن
ثوائج و ثأجات جمع
ثأد محرکة و یسکن امر زشت و عود
نرم از خرما و گیاه تازه و ترو سکان
ناموافق بالتحریک نم و خاک نمناک و بی ما
ثأدة بالفتح زن بسیار گوشت
ثأداء بالفتح ممدود الکنزک
و زن گول و ما انا ابن ثأداء

نیستم عاجز و بیرک
مکان ثئد کلتف مکان نمناک
رجل ثئد سرد مزاجه و فخذ
ثئدة ران تازه و پر گوشت
ثأدة کجهالة فربهی یقال فیها ثأدة
رس) ثئد الرجل سرمازده گردید
ثأر بالفتح کینه قاتل دوست
خویشاوند یقال هو ثأرک و دو سعیم
اثأر و آثار و هو جمع الیناء
الثأر المنیم الذی اذا اصابه
الطالب رضی به فنام بعد
یا ثارات زید ای قاتلان زید
ثائر کینه خواهی که آرام نگیرد
تا قصاص نیابد
ثؤرة بالضم کینه ثؤرة و مثله
ثؤور و بروزن و ثؤور دست
رف ثارة و به ثأرا و ثؤرة
گشت کشنده یقال ثأرت القتیل
بالقتیل ای قتلت قاتله طلب کرد
خون و ثأرتک بکذا ای ادرکت
به ثأری منک و لا ثأرت
یداه نفع نرساند او را دو دستش
اثأر یافت قصاص را
اثأرت منه یافتم از وی قصاص
را اصله اثتأرت

اِسْتِنْثَار قصاص خواستن یقال
اِسْتَثْأَرَ فُلَانٌ ای اسْتَغَاثَ
لِیَثْأَرَ بِمَقْتُولِهٖ
ثَأْطَة بالفتح لای و گل
وفی المثل ثَأْطَةٌ مُدَّتْ بِمَاءٍ
یضرب لِلرَّجُلِ یشتد حمقه
فان الماء اذا زید علی الحماءِ
ازدادت فسادًا جانوریست
کوچک گزنده ثأط بحذف تا جمع
ثُؤْطَاء زن گول و درصفت
واه مستعمل شود
ثُؤَاط کغراب زکام
(س) ثَئِطَ اللَّحْمُ بدبو گردید و
ثُئِطَ الرَّجُلُ بمجهول زکام زده شد
ثُؤْلُول کزنبور بر سینان
و آزخ وهو یکون صُلْبًا
مُسْتَدِیرًا علی صورة شتی فمنه
مَنْکُوس و متشقق و رشظایا
و مُتَعَلِّق و مسماری عظیم
الرأس مُسْتَدِقُّ الاصل و
طویل مُعَقَّف و مُفَتَّح وکله
من خلط غلیظ یابس بلغمی
سوداوی او مرکب منهما ثالیل جمع
ثُؤِّلَ جَسَدُهٗ مجهولا آزخ ناک
گردید جسم او

تَثَأْلَلَ جَسَدُهٗ بمعنی
ثُؤِّلَ جَسَدُهٗ است
تَثَاؤُن بالهمزة وبالواو ایضا
بمعنی تَثَاؤُن ست
ثَأْو بالفتح سستی و نرمی و فرو هشتگی
ثَأْوَة میش کلان سال و گوسپند
لاغر و اندک باقی مانده از بسیار
ثَأْی کثری نشان زخم
(ف س) ثَأَی الخرز ثأیا بالفتح
و ثَأًی کثری باز شد درز مشک
و نیز ثَأَی مجروح گردیدن و
کشته شدن و مانند آن ثأی کثری فهما
اَثْأَی فیهم کشت ایشان را و
مجروح گردانید و نیز اثأی تباه کردن
درز چرم یا در قش سطبر زده بر شته
باریک دوختن آن
ثَأَی الرَّجُلُ سخن
تاتک گفت

فصل الباء

ثَأْبَة زن جوان
(ص) ثَبَّ نشست
با تمکین و وقار و ثَبَّ
الامر راست و تمام
گردید کار

ثَبْثَب بمعنی ثَبّ است
ثَبْت بالفتح مرد دلاور
و قائم بر جای و ثابت دل
و ثابت زبان وقت خصومت
و جز آن یقال فُلَانٌ ثَبْتُ
الغَدَرِ اذا کان لا یزل لسانه
فی الخصومات لا فی غیرها
ثَبَت محرکه ثبات و قیام یقال له
ثَبَتٌ شِعْد الحملة یجیبه یقال لا احکم
عاذ الا بشهرتهم و نقل ثبات جمع
ثابت از اعلام است و مرد قائم و بر
جای و احمد فقیه تا بنی ابن عبد الله
ابن احمد منسوب است بسوجید پدر خود
و بروج ثابتة چهار است مجموع
درین قول ان الثوابت بروج
الثور والاسد والدلو و
العقرب لتنائی عن الاوتاد
کواکب ثوابت خلاف سیارات است
ثِبَات ککتاب بند بر قع و تسمه
مانند آن که بدان پالان را بندند
داء ثُبَات بالضم عاجز گرداننده
از حرکت
ثِبِّیت کامیر مرد دلاور و قائم و
بر جای و مرد عقل بر جای و اسپ سرکش
تیز رو و از اعلام است

اَبُو ثُبَیْت کزبیر یزید بن مسعود
اَبُو ثُبَیْت حمارثی و ثبیت بن
کثیر و هانی بن ثُبَیْت و عقبة
بن ابی ثُبَیْت محدثان اند
ثُبَیْتَة نام دختر ضحاک یا آن
بنون ست و نام دختر یعار که صحابیه
بوده اند و نام دختر حنظلة اسلمیه
که تابعیه است
اَثْبِیْت بالکسر زمینی ست
یا آبی ست مر بنی یربوع را یا
مر بنی مجمل بن جعفر را
(ن) ثَبَتَ ثَبَاتًا و ثُبُوتًا
ایستاد و بر جای ماند و قرار گرفت
ثابت و ثَبِیت ثَبْت بالفتح
لغتی ست از آن
(ک) ثَبُتَ ثَبَاتَةً و ثُبُوتَةً شجاع
و دلاور گردید و ثابت رای شد
مُثْبَت کمکرم بالابسته شده
ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند
مُثْبِت کمحسن آنکه از نقل بر خاستن
نتواند و پیوسته ملازم فرش باشد
اَثْبَتَهٗ اثباتًا نیک شناخت
آنرا و بر جای داشت او را و اَثْبَت
الجریح اذا اوهنه حتی لا
یقدر علی الحراک قال

الله تعالی لیثبتوک ای
لیجرحوک جراحة لا تقوم
معها او لیحبسوک و اثبته
السقم دور نشد از وی بیماری و نیز
اثبات قرار دادن و نوشتن و
ثابت گردانیدن نام در دیوان و اثبات کردن
ثابتة مثابتة نیک شناختن
آنرا و برجای داشتن
تثبتة تثبیتا ثابت و درنگ کن
آنرا و برجای داشت
تثبت درنگ کرد و بجا آورد و
برقرار ماند
استثبت درنگ کرد و طلب ثبوت نمود
ثبج محرکة میان کتف و پشت و
میانه هر چیز و معظم آن و منه حدیث
ام حرام قوم یرکبون ثبج هذا
البحر اثباج جمع و سبته سنگ خوار
و نیز ثبیست و نام یکی از پادشاهان
یمن قالوا ما ذب عن قومه
حتی غزوا
ثبجة متوسط میان جید و ردی
و منه الحدیث و اسطوا الثبجة
لا تعطوا الوسطی فی الصدقة
لا من خیار المال و لا من
رذالته و الحقها تاء التانیث
لا نتقالها من الاسمیة الی الوصفیة
اثبج مرد پهن پشت یا برون آمده
پشت و مرد بزرگ شکم ثبجاء مؤنث
اثیبج مصغر اثبج است و منه حدیث
اللعان ان جاءت به اثیبج
فهو لهلال بن امیة
ثباج بالکسر کوهیست به یمن
ثباج کشداد موضعی است
(ض) ثبج باطراف بر و نشست
(ص) ثبج الکلام و الکتاب
ثبجا تعمیه کرد در بیان آن
مثبجة بالکسر معظمه نوعی عقاب
ثبج الراعی بالعصا گذاشت
عصا را بر پشت و هر دو دست بدان
بند کرد و تخت و نیز تثبیج
فعلی مشوش کردن تعمیه نمودن
در سخن و خط و بیان نا کردن آن
تثبج الراعی بالعصا
بمعنی ثبج الراعی بالعصا است
اثباج کاحمار فربه شد و سطبر
گردید و فرو نشسته شد
ثبجارة بالکسر مغاکچه
که از آب و دان کنده باشد
اثبجس کاقشعر از باب اقشعر
و سر گشته گردید و رمید و سست
برخاسته خاطر شد از کاری انگاه انقطاع
شد و باز گردید بشتاب و اثبجر
القوم فی مسیرهم سستی نمودند
و متردد شدند در سیر و اثبجر
الماء روان شد آب
ثبرة بالفتح زمین نرم یقال
بلغت النخلة الی ثبرة من
الارض و مغاکچه در زمین و جای کو در
بیشه ثبرات جمع و خاکی است مانند
آهک و صعرفة وادی است بدیار ضبة
ثبرة بالضم انبار غله پاک
کرده در خرمن
ثبار کغراب موضعی است بر شش
میل از خیبر و هو علی ثبار امر
یعنی قریب است که کارش بر آید
ثبور بالضم هلاکی و عذاب و زیان
مثبور مغلوب و محبوس
و سفیه و هلاک شده
ثبیر کامیر کوهی است بطائف بمکه
یقال اشرق ثبیر کیما
نغیر لنسرع الی النحر و
ثبیر الاثبرة و ثبیر الخضراء
و ثبیر النصع و ثبیر الزنج
و ثبیر الاعرج و ثبیر الاحدب
و ثبیر غینی از علمهای ثبیرا ست
و نیز ثبیر معرفة آبی است بدیار مزینة
آنحضرت صلی الله علیه و سلم آنرا در
وظیفه سریش بن ضمرو داد و نام
او را شریح گردانید
مثبر کمنزل مجلس و محل قطع
مفصل و جای زادن زن یقال
هذا مثبرها ای مسقط رأسها
و جای زادن ناقه و کشتن گاه شتر قمار
(ن) ثبر ثبورا هلاک گردید و
هلاک گردانید لازم است و متعدی و
ثبره عنه ثبرا باز داشت یقال
ما ثبرک عن حاجتک
و منه حدیث ابی موسی اتدری
ما ثبر الناس ای ما الذی صدهم
و منعهم عن طاعة الله و قیل
بطأ بهم عنها و نیز ثبر راندن و
نا امید کردن و باز گشتن آب دریا ضد مد
(س) ثبرت القرحة کشاده شد ریش و
آماس کرد
اثبار هلاک گردانیدن یقال اثبره الله
ای اهلکه هلاکا لا ینتعش منه
مثابرة پیوسته بر کاری بودن
تثبیر باز داشتن از حاجت
تثابروا بر جهیدند
اثبار رفت عنه باز ماندم از وی

و کاہلی کردم
ثُباش بالضم از اعلام است و گمان کنند
مقلوب شُباث
ثَبِط ککتف احمق و در کار خود و مرد
ضعیف و گران بار و اسپ گران
سست بالهاء للمونث اَثباط و ثِباط جمع
(ن) ثَبَطَه عن الامر باز داشت
او را از کاری تا خیر در رنگ داشت او را از کاری
تعوید و درنگ داشت او را تَثبیط تَثبیطاً مثل
ثَبطاً و ثَبطاً اما سیاق تبطه علی الامر
(س) ثَبِط ثَبَطاً سست بار و گران شد
اَثبَطَه المرضُ مفارقت نکرد
از وی بیماری
ثَبَّطَه عن الامر تثبیطاً
یعنی ثَبَطَه عن الامر است
تَثَبَّطَ علی الامر واقف شد
بران و تَثَبَّطَ عن الامر باز ایستاد
(ض) ثَبَقَ النهر ثَبقاً و ثَبَقاناً بگشاد
بسیار آب تیز رو گردید جوی و ثَبَقَتِ
العینُ زود اشک شد
ثُبل بالضم و بحرکه بقیه چیزی
مثل لموند و غیر آن
ثُبنة بالضم آن جامه باشد که در آن
کرد آن خرما و جز آن کرده در بر گیرند
ثَبِنَة کفرحة موضعیست

ثِبان بالکسر بمعنی ثُبنة بالضم
ست و منه حدیث عمر اذا مرّ احدکم
بحائط فلیاکل منه و لا یتّخذ ثِباناً
ثُبین کامیر بمعنی ثِبان بالکسر ست
سعید بن ثُبان کرمان محدث ست
مَثبَنَة بالفتح کیسه زنان که
در آن آئینه و دیگر ادوات گذارند
(ض) ثَبَنَ الثوبَ ثَبناً و ثِباناً
بالکسر در نوشت عطف جامه دوخت
آنرا و در دامن چیزی کرده بر گرفت
و هم آورد نقطه آثار را پیش
اِثّبَنَ اِثّباناً تبان ساخت جامه
تَثَبَّنَ در دامن چیزی کرده در
بر گرفتن یقال تثبّنتُ الشیء اذا
جعلته فیه و حملته بین یدیه دامن
بر چیزی در پیچید و بردن چیزی را در ثبان
ثُبَة بالضم میانه حوض که آب در آن
گرد آید فالهاء عوض من الواو
الذاهبة من العین من ثاب اليه
يثوب على قول من يصغرها
ثويبة و اما العا فيصغرونها
على ثبية جماعت گروه دلاوران
ثُبات ثُبون بالضم فيهما جمع
اُثبيّة کانفية جماعت گرفا ثبی جمع
عمرو بن ثُبَیّ کسمی صحابی ست

(ض) ثَبَتَه گرد آوردم آنرا
تَثبیة گرد آوردن و پیوسته بودن
بر کاری و ثنا گفتن بر مرد زندگی
و اصلاح کردن چیزی و افزودن و تمام
کردن و بزرگ داشتن و برخوری بد
رفتن و شکایت حال و حاجت خود
پیش کسی بردن و یاری خواستن کردن و
بدی و نیکوئی از لغات اضداد است

فَصلُ التاء

ثَتّ بالفتح کسیکه عدت کند و قت
جماع یا انزال کند پیش از دخال و
شگاف در سنگ
ثَیتَل کحیدر عنین نر
کوہی یا بز کوہی کلان سال یا بز
کوہی نر و نوعی از گاو دشتی و مرد
فربه که در وی گمان خیر دارند و نام کوہی
تَثَیتَل ابله شو و خود را بی نگ
باشد بعد تغافل کردن
(ن) ثَتَمت المرأة غزلها
خرچها اے افسدته
و ثَتَم بما فی بطنه
انداخت ما فی البطن خود را
ثَتَم سخن زشت گفتن بر مفع
و تثتّم الثوب پاره پاره گردید

جامه تَثَتَّم اللحمُ متغیر گردید گوشت
و تَثَتَّم الحسی منهدم شد چیزی
و آن چاه خرد است که آب نزدیک میباشد
اِنثَتَم سخن زشت گفتن گرفت
(س) ثَتِنَ اللحم ثَتَناً محرکة
گنده شد گوشت و بوی گرفت و ثتنت
اللثة گنده شدن بن دندان و بد بو و
فرو هشته گردید لثة ثَتِنة کفرحة
لغت منه
ثَتّی کتری و کظبی پوستهای
خرما یا خرمای که تباه شده از درخت
فرو ریزد و خرمای دمی ریزه کاه و جز
چیزهای ریزه که بدان غرارها پر کنند

فَصلُ الجیم

ثَجَّة بالفتح مرغزاری که در آن
آبخور و آبگیرها باشد ثجات جمع
ثَجِیج کامیر سیلاب که تو جبه باشد
ثَجِیجَة مسکه شیر که بر دست
مشک جمع
مطرٌ ثَجّاج کشند باران
ریزان قال الله تعالی و انزلنا
من المعصرات ماءً ثجّاجاً
مِثَجّ بالکسر و فتح تا خطیب زبان ور
(ض) ثَجَّ الماء ثَجّاً و ثُجوجاً و

تجیّجا بیوان شد آب
(ن) ثجّ الماء ثجّا روان کرد آب را
و نیز ثجّ روان کردن و نبردن خون قربانی
شد الحدیث افضل الحج العجّ
والثجّ و نیز خدا معنی شیبه ثغلب
ثجّاء ای لبناً سائلاً کثیراً
وطب مثجّج کمعظم خیک پر
مسکه شیر آن گرد نیامده باشد
انثجّ الماء روان شد آب
تثجثج الماء روان شد آب
ثجّر بالفتح پهنا در معروف
آب ست نزدیک نجران یا پهن
وادی قری و شتام
ثجر گکتف سطبر پهنا ور
ثجیر کصر جماعتهای متفرقه
و تیرهای پهنا و سطبر هیچ
ثجرة بالضم زمین پست میان
وادی فراخی آن میانه سینه یا
اعلای آن گرداگرد مثال جبیر گرد
و بر و شتر دیاره پریشان از گیاه
و جز آن
اثجر سطبر پهنا و سر کوتاه ...
ثجیر کامیر کنجاره که ثفل باشد
غوره خرما آمیخته ثجر الماء روان
گرداند آب را
خلیر زان مثجّر کمعظم بهمه انبوب دار
ثجر الماء تثجیراً روان کرد
آب را و نیز تثجیر نرمی و ترمی شکی ... اسپ
فی لحمه تثجیراً کشادی و پهنا ور
انثجر جاری شد و انثجر
الماء بسیار روان شد
ثجل بالضم موضعیست نشیق عالیه
ثجلة بفتح کلانی و فراخی شکم
اثجل مرد که شکمش کلان و فراخ
باشد یا مرد برآمده شکمگاه و اثجل
الوادی میانه فراخ وادی تقال
طعن فلان فلاناً ثجلاً
اه رماه بداهیة من الکلام
ثجلاء مؤنث اثجل سے
توشه دان فراخ ثجل جمع
یثجل بمنع موضعیست
(س) ثجل الرجل ثجلاً
مرد که اثجل گردید
مثجّل کمعظم بمعنی اثجل است
(ن) ثجمت السماء ثجماً
... و دلیمه دوام گرفت و نیز ثجم
... و باز ایستادن از چیزی
(س) ثجم ثجماً زود سیر گردید
اثجم همیشگی گرفت و اثجم
المطر کثر و دام و اثجمت
السماء آید بمعنی ثجمت السماء
ثجن بحرک راه در زمین
سخت و سنگستان
(ن) ثجا ثجوّا خاموش گردید
اثجاه اثجاء اً خاموش
گردانید او را دالثجی ...
حرکت داد و متفرق ساخت
زیر بالا نمود

فصل الحاء

(ف) ثحجه کشید ... آنرا
ثحثحة آوازی که در وی
گرفتگی باشد نزدیک کام
قرب ثحثاح قرب
سریع و شتابید
ثحف بالکسر و کلیف ... کتف
طبق ... مطلقها اسرکین ... اثحاف
فصل الخاء
ثخب بالفتح گوهی ست
مر بنی کلاب را و نیز دیگر ...
کان زرد و کان ...
مثخبج ... المفعول
لرزان گوشت
ثخرط کزبرج گیاهے ست
ثخطع کجعفر نام مرد ے
ثخین کامیر حلیم بار زا انست
و رجل ثخین السلاح
مرد با سلاح و قال بعضهم
یقال للاعزل الذی
لا سلاح معه اعزل ثخین
وثوب ثخین النسج جامه
سطبر باف ثخن جمع
ذلك ثخن ثخونة و
ثخانة و ثخنا العنب سطبر و سخت
گردید ثخین کامیر لغت ست از آن
مثخنة کمکرمة سطبر و فربه
اثخن فی الشیء مبالغه کرد
در آن و اثخن فی العدو
بسیار کشت دشمنان را قوله
تعالی حتی اذا اثخنتموهم
ای غلبتموهم و کثر فیهم
الجراحة و اثخنته الجراحة
سست گردانید او را جراحت
استثخن ... القوم غلبه کرد ...

فصل الدال

ثدء ... گیاهی ست ...

آن طرف شیر دوید ثدأ ایضاً
(ف) ثدغ رأسه شکست سر او را
انثدغ رأسه شکسته گردید سر او
ثادق کصاحب وادی ست
و نام اسپ منقذ بن طریف و لدی
مرخو عقیل را و سحاب ثادق ابر
ریزان دوام بعیق ستبارش سائل
(ن) ثدق المطر تنک بارید و
ثدق الوادی روان شد
ثدق الخیل فروگذاشت آن را
برفتار و ثدق بطن الشاة
شگافت شکم گوسپند را
انثدق بطن الشاة فرو
شگافته شد و انثدق علیک القوم
هجوم آوردند بر او جنگ بر تو منثدق
لغت ست از آن و یقال وجدتهم
منثدقین یعنی هجوم کنندگان
ثدقم کزبرج گنگلاج
و نام مردی
ثدم بالفتح گنگلاج و فربه
گول و ثدمة مونث
ثدام لکتاب پالونه
ابریق مثدم کمعظم
ابریق سر پوشیده بپالونه
امرأة ثدنة کفرحة

زن ناقص خلقت
(س) ثدن اللحم بو
گرفت گوشت و ثدن فلان بسیار
گوشت گردید همچنین لغتی
مثدّنة کمکرمة زن ناقص خلقت
مثدّن کمعظم بسیار گوشت
گران و آنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص
باشد منه الحدیث ذی الثدیة
فیهم رجل مثدن الید و هو
مقلوب من مثند و یروی
مثدون الید
امرأة مثدّنة زن فربه بازنی
ثدن تثدیناً مجهولاً
بسیار گوشت گران گردید
ثدواء بالفتح و المد گوسپند
ثدی بکسر و کثری پستان
زنان یا عام ست بذکر و یونث
اثد و ثدی علی فعول و
ثِدیّ بکسرتین لاتباع الکسرة
جمع و فی المثل تجوع الحرة ولا
تأکل بثدییها ای لا تأکل
اجرة الرضاع کانت العرب
تعد ذلک عاراً و فی الصحیح
صیانة الرجل نفسه من خسیس
المکاسب

ثندی کثری بزرگ پستانی
امرأة ثدیاء زن بزرگ
پستان و لا یقال رجل اثدی
ثدیة تسمیة چیزیکه در زین
فارسی پی و بردمانند آن گذارند
ذو الثدیة لقب حرقوص بن
زهیر ست که مهتر خوارج بوده یا این
معنی ذو الیدیة بیای تحتانی
ست و لقب عمرو بن ود قتیل
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
(ن) ثداه تر کرد آن را
(س) ثدی تر گردید ثدیات
بزرگ پستان
تثدیة بمعنی تغذیة

فصل الثاء

ثرب بالفتح پیه تنک
بالای شکنبه و روده ثروب
و اثرب جمع اثارب جمع الجمع
ثربة ذنب یا پیه آن ثرب
و ثراب الکتاب جمع
ثربات محرکة انگشتان
ثرب لغت بیاست که ثوابیست
ثربان محرکة قلعه است بیمن
شاة ثرباء گوسپند فربه

آثارب دهی ست بحلب
یثرب بکسر الراء مدینه منوره
اثرب مثلثة یثربی و اثربی
بفتح الراء و کسرها فیهما منسوب بدانجا
و اسم ابی تمیمة ملوی یثربی
ست یار رفاعة عمرو یثربی و
عمرو بن یثربی صحابی ست عمیرة
بن یثربی تابعی
(ض) ثربه سرزنش کرد و
نکوهید او را بر معصیت و ثرب
المریض برکند از مریض جامه او را
مثرب کمحسن مرد کم عطا
اثربه سرزنش کرد نکوهید
او را بر گناه و اثرب الکبش
پیه ناک گردید
مثرّب کمحدث مفسد در
حیص بیص نداند
ثربه و علیه تثریباً
سرزنش کرد و سخت نکوهید او را
بر گناه قال الله تعالی لا تثریب
علیکم الیوم و نیز تثریب بد
نوشتن و سلی کردن
اثرنباج پریشان شدن
پوست بره یقال اثرنبج جلد
الحمل اذا شوی فتقبض علیه

ثِرْبَاط بالکسر اِثْرِبُط
کعصفر پدر قبیله است از قضاعه
بدنٌ مُثْرِنِت بدن
تازه پر گوشت اِثْرَنتَی الرَّجُل
بسیار شد گوشت سینه او
ثُرْتُم کقنفذ باقی طعام
با نان خورش خنور یا در بن کاسه
ثَرَاتِم جمع
ثَرْتَال بالفتح جدّ والد
المحدّث احمد بن عبید
العزیز بن احمد البغدادی
له جزء مشهور
ثَرْد بالفتح باران نرم کیاهی است
ثَرَد بالتحریک کفتگی لب
ثَرِیْد کامیر ترید هو غالبًا
لا یکون الا من اللحم وکفی
کو بالای خمر آید ثَرِیْدَة
مثله فیهما ثَرَائِد جمع
اَبُو ثُرَاد عوذبن من غالب
مصری یکی از صالحان بوده
ثُرْدَة بالضم نان ترید
ثَرُوْدَة بفتح تا ترید اشکنه
مِثْرَد بالکسر آوندی که در آن
ترید سازند
مِثْرَاد سنگ یا استخوان

یا آهن کنه که بدان ذبیحه را ذبح کنند
و نان اشکنه
مَثْرُوْد ترید و نام جد عیسی
ابن ابراهیم غافقی
اَرْضٌ مَثْرُوْدَة زمین
اندک باران رسیده
اُثْرُدَان کعنفوان ترید
(ن) ثَرَدَ الْخُبْزَ ثَرْدًا ترید
ساخت نان را و ثَرَدَ الثَّوْبَ
غوطه داد جامه را در رنگ تو
مَثْرُوْد لغت ست از آن و ثَرَد
الْخُصْیَة مالید خایه را بمکان خصی
کردن و ثَرَدَ الذَّبِیْحَة ذبح کرد
از چیز کند و اوداج آن پاک نشد
یا شکست کردن مذبوح را
پیش از آنکه سرد شود و هو
منهی عنه و نیز ثَرَد کسی را از
معرکه خسته و مجروح برداشتن
که هنوز زنده باشد یستعمل مجهولا
یقال ثُرِدَ فلان ای حُمِلَ
من المعرکة جریحًا و به رمق
مُثَرِّد کمحدث کسیکه ذبیحه را
بسنگ یا استخوان یا آهن کند کشد
اَرْضٌ مُثَرَّدَة کمعظمه بمعنی
اَرْضٌ مَثْرُوْدَة است

ثَرَّدَ الذَّبِیْحَة تَثْرِیْدًا
بمعنی ثَرَدَ الذَّبِیْحَة ست و نیز
تَثْرِیْد اندک یقال اصابت
الارض تَثْرِیْدٌ من مطر
یعنی اندک از باران
اِثَّرَدَ الْخُبْزَ بالتاء و الذال
علی افتعل ترید ساخت نان را
اِثْرَنْدَی بسیار شد گوشت سینه او
ثَرْدَق کجعفر دهی ست
بزرگ مرد وس را
ثَرّ بالفتح فراخ و بسیار گوی و
ابر بسیار باران و پراگندن پریشان
کردن والفعل من نصر و
فَرَسٌ ثَرٌّ اسپ تیزرو
ثَرَّة چشمه بسیار آب و ناقه یا
گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان
و تکسر ثُرُوْر و ثِرَاد جمع و زخم
فراخ بسیار خون و زن بسیار گوی
ثَرُوْر کصبور ناقه یا گوسپند
بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان
ثَارَّة زن بسیار گوی
ثَرَارَة چشمه بسیار آب
اِثْرَارَة بالکسر زرشک
ثُرْثُوْر کتیر و کرفوز
صغیر کرنه دو نهر ست یا دو حبینه

ثُرْثُوْرَة چشمه بسیار آب
ثَرْثَرَة پراگندن پریشان کردن
و بسیار خوردن و آمیختن طعام
و بسیار گفتن بیهوده بتکرار حرف زدن
ثَرْثَار بالفتح بیهوده گوی بسیار فریاد
ثَرْثَارُوْن جمع و نهریست
یا وادی بزرگ میان سنجار و تکریت
ثَرْثَارَة زن بسیار گوی و چشمه
بسیار آب
(ن ص س) ثَرَّتِ النَّاقَة ثَرًّا
و ثُرُوْرَة و ثَرَارَة و ثُرُوْرًا بسیار
شیر شد و فراخ سوراخ پستان گردید
کذلک ثَرَّتِ الْعَیْنُ و ثَرَّتِ
الطعنة و غیرها اَثَرَّ الْمَکَان
دیه تثریر اثر و نما کرد انیدآنرا
فَرَسٌ مُثِرّ اسپ تیزرو
ثَرَط بالفتح ریش
ثِرْیَاطَة بالکسر گل و لای تعال
صارت الارض ثِرْیَاطَة
(ض ن) ثَرَطَه عیب کرد او را و
تَثَرُّط ریخ زدن و گول شدن گولی
یقال البعیر یَثْرِطُ کیهر تو اذا
تلطمتنا دکا یعنی پلیپی ریخ زند
رَجُلٌ ثَنِطِی مرد احمق گران
رَجُلٌ مُثَرْنِط مثله

ثِرْطِئَة بالکسر اول و ثالث سست کوتاه و گول از مردان و زنان
ثَرْطَلَة فرو هشتگی و سستی
هَرَمٌ مُتَرْطِلاً جامه کشان گذشت
مُتَرْطِم بکسر طاء بسیار فربه یا خاص ست بستور
تَرْطَم الکبش بسیار فربه شد
و نیز ثَرْطَمَة سرنگون کردن نه از خفت و تکبر
(س) ثَرِعَ کطفیلی شد قوم را
طِينٌ ثُرْعُطٌ بالضم گل تنگ و رقیق ثُرْعُطٌ بالضم مثله
ثُرْعُطَة آشامید فی رقیق
ثُرْعُطٌ و ثُرْعُطَة و ثُرْعُطِيطَة کقد عمید مثله
ثُرْعُلَة پرهای گردن خروس
ثَرْغ بالفتح مخرج آب از دلو ثُرُوغ جمع
(س) ثَرِغَ زید فراخ شد مخرج آب دلو او
ثُرْغُل کقنفذ روباه ماده
ثُرْغُول کزنبور گیاهی ست
ثِرْغَامَة بالکسر زوجه یا رنان

ثَرُوق کجعفر نام دهی
ثُرْقُبِيَّة بالضم نوعی از جامهای سپید مصری ست که از کتان باشد یقال ثَوْبٌ ثُرْقُبِيٌّ و ثُرْقُبِيٌّ
ثَرَم محرکه کوهی ست بیمامه
ثَرَمَلَة شهری ست بجزیره صقلیه
ثُرَام کسحاب پشته است به یمن
أَثْرَم آنکه دندانش از بن بر افتاده یا دندان پیشین و رباعیه وی افتاده یا خاص ست بافتادن دندان پیشین ثَرْمَاء مونث
وَالْأَثْرَمُ فِي الْعَرُوضِ مَا اجْتَمَعَ فِيهِ الْقَبْضُ وَالْخَرْمُ وَهُوَ فَعْلُ يُخْرَمُ فَيَبْقَى عُولُ ق
اَلْأَثْرَمَانِ شب و روز
ثَرْمَان بالفتح درختی ست که باشان مانند ترش ست شتران و گوسپندان خورند
(ض) ثَرَمَهُ ثَرْمًا بالفتح شکست دندان او را بردن
(س) ثَرِمَ ثَرَمًا اثرم گردید
أَثْرَمَهُ اثرم گردانید او را
اِنْثَرَمَ اثرم گردید
ثَرْمَطَا کجعفر شعبی ست در کوه اجاء
ثَرْمَدَة شوره گیاهی ست
ثَرْمَدَاء بالمد موضعی ست یا آبی ست در دیار بنی سعد
ثَرْمَدَ اللَّحْمَ نپخت گوشت را یا آلوده بخاکستر کرد آن را
ثُرْمُطَة بالضم و ثُرْمُط کعلبط گل تر یا رقیق و لجن
نَعْجَةٌ ثِرْمِطٌ بالکسر میش ماده بزرگ که دو پستانش آب آرد از پستان برآید
ثَرْمَطَ الْمُضْغَ با وا خایید
ثَرْمَطَتِ الْأَرْضُ ترسناک گردید
اِثْرَمَطَّ السِّقَاءُ منتفخ گردید مشک
وَاثْرَمَطَّ الرَّجُلُ از غلبه خشم برآماسیده گردید مرد
ثُرْمُل کقنفذ جانوری ست وَأُمُّ ثُرْمُلٍ کفتار
ثُرْمُلَة بالضم پایک لب و نیز باقی مانده در ظروف و روباه ماده و نام مردی شاعر از طی و بدین معنی بدون الف و لام ست
ثَرْمَلَ ثَرْمَلَةً بیخ زد و نیز ثَرْمَلَة خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد و خام داشتن طعام یا آوردن نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی و تباه خوردن طعام چنانکه ریش و دهن بیالاید و نیز گفته اند
ثَرْمَلَ الْقَوْمُ مِنَ الطَّعَامِ ای اکلوا ما شاء و ادرکه کاری ناکردن در کار
(س) ثَرِنَ رنجانید دوست و همسایه خود را
ثَرْوَة بالفتح بسیاری عدد از مردم و ما یقال انه لذو ثَرْوَةٍ مِنْ مَالٍ وَرِجَالٍ
و شبی که ماه و پروین باهم جمع شوند
ثَرَا بسیاری مال و توانگری و یقال انه لذو ثَرَاءٍ ای لذو عدد و کثرة مال
مَالٌ ثَرِيٌّ کغنی بسیار مال
أَثْرَى نام مردی و ذو جبل
(أَثْرَى) مرد بسیار مال
ثَرْوَى کسکری زن بسیار مال
ثَرْوَان بالفتح نام مرد و جبل
ثَرْوَانُ مرد بسیار مال و ابو ثَرْوَانَ نام مردی از رواة شعر
ثُرَيَّا مصغر ثَرْوَى و نام زنی و پروین

لِكَثْرَةِ كواكبه مع ضيق المحل
وموضعی ست وچاہے ست بمکہ و
بناہاست دربغداد ومرد معتقد
بالله را وآبہاست مر عمار ط وآبہاست
مر ضباب را وثُرَيّا الهانی
بن احمد محدث ست
مَثْرَاةٌ بالفتح سبب افزایش مال
يقال هذا مَثْرَاةٌ للمال
(ن) ثَرَا القومُ ثَرَاءً بسیار شدند
وافزودند وكذالك ثَرَا المالُ
وثَرَا اللهُ القومَ بسیار گردانید
وثَرَوْنَا القومَ بسیار مال شدیم
نسبت بقوم
(س) ثَرِيَ بسیار مال شد یقال
ثَرِيَ بِهِ ای كَثُرَ بِهِ وثَرِيَ
بفلان فهو ثَرٍ بِهِ ای
غني به عن الناس و
ثَرِيَ به شاد شد بوے
أَثْرَى بسیار مال شد
مُثْرٍ لغت ست از آن
ثَرًى بالتحريك والقصر
ترى و نمی قال الاصمعی العرب
تقول شهر ثرى وشهر ترى و
شهر مرعى ای ممطرا ولا ثم
یطلع النبات فتراه ثم

يطول فترعاه وخاک نمناک
یا خاکی کہ اگر تر گردانند چسبندہ
نگردد وخیر زمین وعرق وخوی
يقال بدا أَثْرَى الماء من
الفرس أَثْرَاءٌ جمع ويقال
اِلْتَقَى الثَّرَيَانِ او الثَّرَوَانِ
وذالك ان يجيء المطر فيرسخ
في الارض حتى يلتقي هو و
ندى الارض وايضا ليس
اعرابي غرمات فروة فقال
التقى الثريان ای شعر العانة
ووبر الفروة ويقال ايضا
لشريف الاب والام
التقى الثريان تشبيها بذلك
ے التقى شرفا ابيه وشرف
أمه
ثِرَى بالكسر والقصر موضعی ست
میان رُوَيْثَه وصفرا
ثَرْبَا بالفتح والمد خاکے کہ
اگر تر گردانند آنرا چسپندہ نگردد
وخاک تر ونم
ثَرْيَان کسکراں ترومنه
حديث موسى والخضر
عليهما السلام فبينا هو
في مكانٍ ثَرْيَانٍ

أَبُو ثُرَيَّةَ كسمية او
كغنية سَبْرَةُ جُهَنِيّ بن
مَعْبَد صحابی ست
(س) ثَرِيَتِ الارضُ ثَرًى
تر و نم گردید بعد خشکی ویبوست
أَرْضٌ ثَرِيَّةٌ كغنية لغت منه
مُثْرِي باران رسندہ بثری او
تر ونمناک ومنه قولهم ما بيني
وبينك مُثْرٍ اي انه لم ينقطع
وهو مثل كانه قال لم ييبس
الثرى بيني وبينك كما قال
عليه السلام بلوا ارحامكم
ولو بالسلام
أَثْرَتِ الارضُ كَثُرَ ثَرَاهَا
وأَثْرَى المطرُ ما ثری رسید باران
ثَرَّى التُّرْبَةَ تَثْرِيَةً تر
کرد خاک را وثَرَّى الاقط آب ریختہ
کرد قروت را وثَرَّى المكان آب
زد بر آن وثَرَّى فلانٌ يديه
ای الزم يديه الثرى حديث منه
ابن عمر رضي الله عنهما انه
كان يُقْعِي في الصلوة ويُثَرِّي
ای كان يضع يديه في الارض
بين السجدتين ولا تفارقان
الارض حتى يعيد السجدة

الثانية وهو من الثرى
التراب لانهم اكثر ما كانوا
يُصَلُّونَ على وجه الارض
بغير حاجز وكان يفعل ذلك
حين كبرت سنه

فصل الشين

(ن) ثَشَّ سِقَاءَهُ بيرون
کرد باد از مشک

فصل الطاء

ثُطَأَةٌ بالضم والفتح جانوریست کوچک
ثَطَأَهُ بالسپر کرد آنرا وکوفت
(س) ثَطِئَ گول گردید
ثَطٌّ بالفتح مرد گران شکم کہ راه
رفتن نتواند وکوسہ یا کسی کہ موی درپیش
وابروی او کم باشد یا بدین معنی
بدون ذکر حاجبین مستعمل نشود
یقال رجل ثط الحاجبين
وامراة ثطة الحاجبين الثطاط
وثُطٌّ وثُطَّانٌ ثِطَاطٌ ثَطْطَى جمع
رَجُلٌ أَثَطُّ مرد کوسہ لغت
عامی ست والفصیح ثط وگران شکم
وعارض اثط رخسار افتادہ کمو
ثَطَا عنز بیست بن عنکبوت

که بفارسی تشت باشد یا جانوریست
کوچک سخت گزنده
(ن ض س) ثَطَّ ثَطَطًا و ثَطَطًا
و ثَطَاطَةً و ثُطُوطَةً کوسه
گردید و گران شکم شد و نیز ثَطَّ
ریح زدن
ثُطَاع کغراب زکام
ثُطَاعی زکام زده
(ف) ثَطَعَ ثَطْعًا حدث کرد و
ثَطَعَ الشیٔ ظاهر گردید و ثُطِعَ
مجهولا از کوم شد
ثَطْعَمَه تَثْطِیعًا شکست آنرا
ثَطْعَمَة بالفتح چرب زبانی و تفوّق
در سخن
تَثَطْعَمَ علی اصحابه فائق برآمد
یاران را در سخن
ثَطَف محرکة آسایش و طعام
و شراب و خواب و ارزانی و گشایش و فراخی

فصل العین

ماءٌ ثَعْبٌ بالفتح آب روان
ثَعَب محرکة آب راه وادی ثُعْبان
بالضم جمع و ماءٌ ثَعَبٌ آب روان
ثُعْبَة بالضم او کهمزة نوعی از کربسه
سبز سر خبیث ثُعَب جمع و درشتی وزغی است

ثُعْبَان بالضم اژدها یا خاص است
بمار نر یا مطلق مار است ثَعَابِین جمع
اَثْعَبِیّ بالفتح روی بسیار سپید حسین
ثُعُوب بالضم لخته
اُثْعُوب بالضم آب روان
اُثْعُبَان روی نیک سپید و حسین
و جمیل و اُثْعُبَانِیّ شاد و آب روان
فوه یجری ثعابیب یعنی از
دهن او لعاب صاف و مانند
رشتهای دراز می آید
مَثْعَب کمقعد ناودان آب
راهه مَثَاعِب جمع
(ف) ثَعَبَ الماءَ والدمَ ثَعْبًا
روان ساخت آنرا گردید
اِنْثَعَبَ الماءُ والدمُ روان
ثَعَج محرکة گروه مسافران
اِثْعَنْجَرَ المطرُ بسیار دیم بارید
ثَعْجَرَ الماءَ ریخت آنرا
مُثْعَنْجِر روان آب باشد یا
مسلک بفتح جیم میانه دریا و جائی
ژرف از آن و منه حدیث ابن
عباس فاذا علمی بالقرآن فی علم
علیّ کالقرارة فی المثعنجر
ای مغیضا الی علمه کالقرارة

موضوعة فی جنب المثعنجر
والقرارة الغدیر الصغیر و
تصغیرش ثُعَیْجِر باشد چنانکه در
بحر محیط جرجیم نه مُثَیْعِج و
مُشَیْعِج
مُثْعَنْجِرَة بکسر الجیم پلک چشم که تر گردد
اِثْعَنْجَرَ الدمعُ ریخته شد اشک
ثَعْد بالفتح رطب یا غوره خرما
نرم شده و آب گرفته ثَعْدَة یکی و
بقل ثَعْد تر و تازه و ترونش
ثَعْدٌ خاک نرم و ما له ثَعْدٌ
ولا مَعْدٌ نیست او را اندک
و بسیار
مُثْعَئِد کمطمئن کودک خط
و سپید نازک بدن
ثُعْر و بضم و بحرک صمغ مانندی
که از بیخ درخت طلح بر می آید زهر
کشنده است و بالتحریک کثرت ثآلیل
ثُعْرُور بالضم مرد کوتاه و سر
طرثوث و برآن و برگیاه ذو نون
و ثؤلول و خیار کوچک و بیخ پیاز
دشتی ثعارین جمع
ثُعْرَان و ثُعْرُوران بالضم
فیهما دو آونخ غلاف نره ستور
و دو آونخ پستان گوسپند

ثَعَارِیر نباتیست مانند
هلیون و کفتگی بینی
اَثْعَرَ تجسس اخبار کرد بدروغ
ثَعَرَ الانفُ کفته گردید بینی
ثَعْطَة کفرحة بیضه گنده
ثَعِیط کامیر ریگ تنک که باد
از جائی بجائی برد
(س) ثَعِطَ اللحمُ ثَعَطًا بوی گرفت
گوشت و کذلک ثَعِطَ الماءُ و ثُعِطَ
کعنی لغت است از آن و ثَعِطَ الجلدُ موی
گرفت و پاره پاره شد و ثَعِطَتْ
شفته یرا اماسید لب او و کفته گردید
تَثْعِیط گوشت ریزه ریزه کردن
ثَعْثَع کجعفر مروارید و صدف
و ابریشم سرخ
ثَعْثَعَة سخن تاء و عین ناک و
آواز قی کننده و پیاپی قی کردن
(ض ف) ثَعَّ قی کرد
اِنْثِعَاع برآمدن قی از دهن
و خون از بینی و جراحت
ثَعَل بالفتح و بالضم و بالتحریک
زیادت سر پستان ناقه و گاو و گوسپند
و پستان افزونی بز و گوسپند ثُعْل
جمع و بالضم و بالتحریک دندان
زائد پس دندانها یا کج و درست

برآمدگی دندان و بالضم موضعیست
بنجد و گریکه که در خیک پیدا گردد
چون فاسد شود و بوی ناک گردد
و مرد لئیم و ناقص
بنو ثُعَل بن عمرو قبیله ایست
اَثْعَل بهتر نزدیک بفضایل و معارف
لِثَةٌ ثَعْلَاء آنکه دندانش
بریکدیگر برآمده باشد
ثُعَال کغراب روباه ماده و موضعیست
میان رُحاء و رُوَیثة
ثُعَالَةُ روباه ماده معرفه ایست
وکذا ثُعَالَة الکَرْم گیاه خشک
یا ثعالة عنب الثعلب ست
ثَعُول کصبور ماده که جز آن
که بالای پستانش پستان زاید گوی چک
باشد یا پستانش سر دیگر دارد و آن
عیبست وکتیبة ثَعُول لشکر
پر از حشو و نواح
اَرْضٌ مُثْعَلَة کمرحلة زمین روباه ناک
ثُعْلُول کسر سور خشمناک گوشتی
که زیادتی از چهار جا دو شعبدان
نتوانند بجهت زیادت پستان قاله
الصغانی و دندان زاید لیه بالنها
یا کج و راست برآمدگی دندان
سِنٌّ ثعلاء مثله ثَعْلی محرکة
دندان زاید یا کج و راست برآمده
ثَعِلَ اَثْعَلُ و امرأة ثَعْلَاء آن
لغت ست ازان ثَعِل جمع
اَثْعَلَ الضَّیْفَانُ اِثْعَالاً
بسیار شدند مهمانان اَثْعَلَ الاَجْرُ
عظیم شد مزد و اَثْعَلَ القَوْمُ عَلَیْنَا
خلاف کردند بر ما و اَثْعَلَ الاَمْرُ
سخت گردید فلا مذکه بحیثیتی
له و اَثْعَلَ الوَرْدُ انبوه ناک گردید
وادٍ مُثْعِل کمحسن لغتیست
ازان و اَثْعَلَت الاَرْضُ روباه
ناک شد زمین
ثَعْلَب کجعفر روباه ماده یا عام ست
ثعالب و ثعالی جمع و فی المثل
هو اَرْوَغُ مِن ثَعْلَب و آب را
بسوی حوض و منفذ آب باران بجای خشک
کردن خرما و سرنیزه که در کعب سنان
باشد و بیخ نهال خرما و داء الثعلب
نوعی از بیماری که موی بریزد و عنب
الثعلب سگ انگور تا بضم میم
وانقلاع مسبع حبار تنه شفا
للیرقان و قاطع للحبل مجرب
و حوض الثعلب موضعیست بر مدینه
ذو ثعلبان الاکبر
و ذو ثعلبان الاصغر
دو ملک بودند از ملوک حمیر
ثَعْلَبَة روباه ماده و استخوان
دم غره و سرین نام خلقی و قبایل و
نامهٔ بیست و دو صحابی ست ثَعْلَبَة
بن عَبّاد و ثعلبة بن سُهَیل
و ثعلبة بن مُسلِم و ثعلبة بن
یزید محدثانند و ابو ثعلبة
الخُشَنی جُرثوم صحابی ست که
که پدرش ثم شر یا ناشب یا الابیض یا
ناشم نام داشت و بعضی بجای
جُرثُم جُرهُم گفته اند
ثَعْلَبَتَان دو قبیله ست
ابن جدعاء و ابن رومان
ثَعْلَبِیَّة رفتار هست که بر رفتار
سگ مانند و منزلیست در راه مکه
ثُعْلُبان بالضم روباه نر قال
مجدالدین امّا استشهاد الجوهری
بقوله اَرَبٌّ یبول الثعلبان
برأسه لقد ذلّ من بالت علیه
الثعالب فغلط صریح هو
مسبوق فیه والصواب فی البیت
فتح الثاء لانه مثنی کان
غاوی بن عبد العزّی سادنا
لصنم لبنی سلیم فبینا هو
عنده اذ اقبل ثعلبان یشتدان
حتّی تسنّماه فبالا علیه فقال
البیت ثم قال یا معشر سلیم
لا والله لا یضرّ و لا ینفع و
لا یعطی و لا یمنع فکسره و لحق
بالنبی صلی الله علیه وسلم فقال
ما اسمک فقال غاوی ابن عبد
العزّی فقال صلی الله علیه و سلم
بل انت راشد ابن عبد ربّه
وذو ثعلبان بیماری ست
اَرْضٌ مُثْعَلَة و مُثْعِلَة
بکسر اللام زمین روباه ناک
قَرْنُ الثعالب همان قرن
المنازل ست که میقات اهل نجد شد
و دیر الثعالب موضعیست ببغداد
و علامه ابومنصور عبد الملک نیشاپوری
را بدان جهت ثعالبی گویند که از
پوستهای روباه پوستین می ساخت
ثَعْلَبِیَّات یا ثعالبات
بضمها موضعیست
ثُعَامَة کثمامه زن زنا کار
(ف) ثَعَمَه ثعما کشید آنرا
تَثَعَّمَتْنِی اَرْضُ کذا دلکشا
آمد مرا فلان زمین
ثَعُوم بالفتح نوعی از خرما یا خرمای نرم
یا غوره خرما که نرم شده باشد لغتیست در ثعو

ثَعِيَة بالفتح گرسنگی و خالی شدن شتر از قبیله و گرسنه گردیدن والفعل من ضرب

ثَاعِي دشنام دهنده و نسبت کننده کسی را به بدی

فَصْلُ الْغَيْن

ثَغَب بالفتح نیزه زدن و ذبح کردن والفعل من نصر و اکثر آبی که سیلان وادی باقی مانده باشد و یحرک ثِغَاب و اَثْغَاب و ثُغْبَان بالضم والکسر جمع

ثَغَب محرکة حوض ریا به کوه که آب خنک دارد و گداختن یخ والفعل من سمع و حکی بعضهم عن الکسائی انه یقال ثَغِبَ ثَغَبًا اذا هلک و یقال انه بالتا بنقطتین

تَثَغَّبَتْ لِثَتُهُ بِالدَّمِ روان شد خون از بن دندان

ثَغْر بالفتح درختیست که شگوفه سپید دارد و بحرک ثَغْرَة یکی و گو رخنه دره فراخ و دهن و دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در لثه باشد و سرحد ملک که از جای ترس زخنهای شهر ثُغُور جمع و شهریست نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند و متفرق و پریشان یقال اَمْسَوْا ثُغُورًا

ثُغْرَة بالضم مغاکی در چنبر گردن و رخنه ثُغَر جمع و یقال هذه مدینة فیها ثُغَر و ثُلَم و کرانه زمین راه نرم و ناحیه است از اعراض مدینه منوره و مغاکچه سینه شتر که جای نحر است و گو بای سینه اسپ

ثَغُور کصبور قلعه ایست بیمن مر حمیر را

ثُغْرُور بالضم جای ترس از رخنهای شهرها

(ف) ثَغَرَهُ ثَغْرًا رخنه زد در آن و ثَغَرَ الثُّلْمَةَ بست رخنه را از لغات اضداد است و ثَغَرَ فلانًا شکست دندان وی را و ثُغِرَ مجهولًا افتاد دندان های وی یا دندان شیر او مَثْغُور نعت است از آن و کذا ثُغِرَ ای دُقَّ فَمُهُ اَثْغَرَ الغلام اِثْغَارًا دندان شیر ریخت کودک و دندان بر آورد از لغات اضداد است و اُثْغِرَ مجهولًا بمعنی ثُغِرَ مجهولًا است اِتَّغَرَ الغلام بالتاء والثاء من الافتعال بمعنی اَثْغَرَ الغلام ست اِدَّغَرَ الغلام شاذ کذا فی النسخ

ثِغْرِب بالکسر دندانهای زرد

ثَغْثَغ بمعنی آنکه سخن از میان دندانها گوید ثَغْثَاء کصلصال مثله

تَغَثْغَثَ کَلَامَهُ سخن از میان دندانها التکفت و تخلیط کرد در آن مُتَغَثْغِث نعت است از آن و نیز

تَثَغْثُغ گزیدن کودک پیش از دندان بر آوردن و سخن نامنتظم و تفتیش و اضطراب سخن گوی و دندان جنبانیدن او در دهن

ثَغَم بهم گفتن سگ گزنده شکاری

ثَغَام گیاهیست درمنه سفید ثَغَامَة یکی اَثْغَام جمع

لَوْنٌ ثَاغِمٌ رنگ سپید مانند درمنه

اَثْغَمَ الوَادِي درمنه رویانید و اَثْغَمَ الرَّأْسُ سپید گردید سر مانند درمنه و اَثْغَمَ الاِنَاءَ پر گرد آن را و اَثْغَمَ فلانًا در خشم آورد او را یا شاد گردانید

مُثَاغَمَة بوسه دادن زن را

ثُغَاء بالضم بانگ گوسپند و بز و گاو و مانند آن وقت ایستن و گفتنگی در ب گوسپند

ثَاغِيَة گوسپند و یقال ماله ثَاغِيَة و لا رَاغِيَة نیست او را گوسپند و نه شتر و مَا بِالدَّارِ ثَاغٍ و لا رَاغٍ یعنی نیست در خانه کسی

(ن) ثَغَتِ الشَّاةُ ثُغَاءً بانگ کرد گوسپند

اَثْغَى شَاتَهُ بانگ آورد آنرا و نیز اَثْغَاء عطا کردن یقال اَتَيْتُهُ فَمَا اَثْغَى شيئًا

ثَغْيَة بالفتح گرسنگی و گرسنه گردیدن و خالی شدن جای از قبیله والفعل من ضرب

فَصْلُ الْفَاء

ثُفَّاء بالضم والتشدید سپندان سپید یا سپندان گند ثُفَّاءَة یکی

(ف) ثَفَأَ القِدْرَ فرو نشانید جوش دیگ را

ثَفَاجَة کسحابة احمق یقال ثَفَاجَة مَفَاجَة

(ن) ثَفُجَ گول گردید

ثَفَافِيد پرهای سپید تو بر تو و بطانها مثافید مثله یا توی از جامه یا چیزهایی که حفظ کرده زیر چیزی گذارند یا انتهی ست در ثفافید

ثَفَدَ دِرعه تثفید البطانة
گرد زره را
ثَفْر بالفتح و بضم فرج دد
و مرغان شکاری یا راه نر از آن
ثَفَر محرکه ویسگن یاردم
مِثْفار بالکسر ستوری که زین
سپس نماند و مرد مابون
مِثْفَر کمنبر بمعنی مثفار ست
اَثْفَرَهٗ اِثْفاراً یاردم
ساخت برای آن یا باردم بست
آن را و اثفرة از پس راند آنرا
و اثفرته ببیعة سوء
یعنی خرید و فروخت بد را بدنبال
او بستم و اثفرت العنز نزدیک
زادن رسید
ثَفَّرَه تثفیراً از پس راند آنرا
اِسْتِثْفار اسپ ... گرفتن سگ
مردم دم در میان هردو ران ... شکم
شکم چسپاند آنرا بعدی بالباد و بنفسه
ثُفْرُوق بالضم کشیره
سر خرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق
باشد ثفاریق جمع و ماله
ثُفروق نیست او را چیزی
لبن مُثَفْرِق شیری که
هنوز خفته نباشد

تَثَفْرَقَ اللبن ناخفته شد با شیر
ثُفْل بالضم کنجاره و درد آنچه
هر چیز و دانه و سفره که زیر آسیا اندازند
برای محافظت آرد
ثَفَل محرکه گران رو اشتر
و جز آن
ثَفِل ککتف ثفل خوار
ثافِل کصاحب آنچه تنگ
نشیند از هر چیز و سرگین و
ثافِل صغر و ثافِل اکبر
دو کوه اند در راه مکه شرفها الله
ثَفال کسحاب گران رو
شتر و جز آن و ابریق
ثِفال ککتاب بریق و سفره
آسیا و قول زهیر فتعرککم
عرک الرحی بثفالها ای
علی ثفالها او مع ثفالها
حال کونها طاحنة لانهم
لا یثفلونها الا اذا طحنت
و سنگ زیرین دستاس
ثُفال کغراب سنگ زیرین دستاس
ن، ثفله پراگنده کرد آنرا بیکبار
و ثفل الرحی سفره گسترد و آسیا را
اثفل الشراب دردگین شد
شراب

تافلة همنشین لازم او
و نیز مُتافلة مداومت کردن به
هم او از حبوب ثقال ترکت بنی
فلان متافلین ای یاکلون الثفل
لان الحب ذلک اذا لم یکن لهم
لبن و کان طعامهم الحب و
ذلک اشد ما تکون حال البدو
ثفلت عن اللبن بالطعام
تثفیلاً خوردم طعام را با شیر و
ثفل الرحی ثفال گسترد آسیا را
تثفل به عرق سوء
یعنی کوتاهی کرد بوی از مکارم
ثَفِنَة کفرحة آنچه بر زمین
از شتر چون نشیند باشد زانو و سینه
دست و جز آن و زانو و مجمع ساق
و ران از مردم باطن زانوی یا
عدد و جماعت از مردم و مینه ثفنات
جمع و کناره سفره و توشه دان ثفن
ککتب جمع و مسلم بن ثفنة
یا ابن شعبة محدث بوده نفر
ذو الثفنات لقب زین العابدین
علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم و لقب علی بن عبد الله
بن عباس رضی الله تعالی عنه زیرا که پنج
صد درخت زیتون داشت هر روز

زیر هر درخت دو رکعت نماز میکرد و لقب
عبد الله ابن وهب رئیس خوارج زیرا که
طول سجود در مساجد وی اثر کرده بود
ثَفَن محرکه بیماری ست در ثفنة
جمل مِثْفان بالکسر ستبر
کثفنة وی پهلو و شکمش زخورد
رض، ثفنه ثفنا دفع کرد و راند
آنرا و پس روی او نمود یا آمد او را از
پس او و ثفنت الناقة زد ناقه
کسی را بثفنات ، ناقة ثفنة
کفرحة لغت از آن و ثفنه
بالید زد او را بدست
(س) ثفنت یده ثفنا
محرکه پینه بست و ستبر شد از کار کردن
مُثافِن کمحسن هم زانوی کسی
اِثْفان پینه افگندن کار ست
کسی را یقال اثفن العمل الید
ثافنه هم زانو نشست او را
مُثافِن نعت ست از آن و نیز
مُثافنة یاری کردن کسی را
یقال ثافنت الرجل علی
الشیء اذا اعنته علیه
ثَفْوَة بالضم سکون ثفوات جمع
ثفا نوعی از گیاه دشتی
اُثْفِیَّة بالضم و بالکسر دیگپایه

اَثَافِیّ بالتشدید و التخفیف جمع
و جماعت مردم عدد بسیار و قولهم
رماه الله بثالثة الاثافی
ای بالجبل و المراد بداهیة
و ذلک انهم اذا لم یجدوا
ثالثة الاثافی اسندوا القدر
الی الجبل
اُثْفِیَة کحذیبة و هی بهامه
ذو اُثَیْفِیَة موضعی ست بعقیق مدینه
مِثْفَاة بالکسر داغی ست ستور را
که بدیگ پایها ماند و زنیکه شوهر
وی یا زاید از آن مرده باشد مِثْفَی
مرد چنین کذا فی نسخ القاموس و
فی شمس العلوم المثفی بفتح العین
مشددة الرجل الذی مات له
ثلث نسوة او اکثر و بالهاء
المثفاة المرأة التی یموت لها
ثلثة ازواج او اکثر و یقال هی
التی لزوجها امرأتان سواها
شبهت باثافی القدر
(ن) اَثْفَی القدر دیگ را بر دیگ پایه نهاد و
(ن ض) ثَفَاه پی روی او کرد و
ثَفَا القدر بر دیگ پایه نهاد دیگ را
(ض) ثَفَیْتُ القومَ دفع کردم و
راندم آنها را

اَثْفَی الرجل سه زن کرد و
اَثْفَی القدر بر دیگ پایه نهاد دیگ را
قِدرٌ مُثْفَاة نعت ست از آن
تَثْفِیَة بر سه پایه نهادن دیگ
تَاثِیف مثله
تَثَفَّی فلاناً عرق سوء یعنی
کوتاهی کرد بوی از مکارم دو دست و پایانی

فصل القاف

ثَقْب بالفتح سوراخ اَثْقُب
ثُقُوب جمع و دهی ست بیمامه و نام
ابن فروه صحابی یا بابن معنی بروزن
زبیر ست
ثُقْبَة بالضم سوراخ ثُقَب
بالسکون و الحرکة جمع
ثَاقِب کصاحب ناقه بسیار شیر
و منه ثاقب ستاره بلند از
ستارگان یا اسم کیوان ست
و شهاب ثاقب روشن و تابان
ثِقَاب ککتاب آتش افروزینه ثُقُب جمع
ثَقُوب کصبور آتش افروزینه
ثُقُب جمع
مَثْقَب کمنبر ناقه بسیار شیر و ناقه
بسیار شیر
ثُقَیب کزبیر آبی ست از آن علائی تغلبیه بشام

مِثْقَب کمنبر بادراه بزرگ و
راهیست میان شام و کوفه و راه عراق
از کوفه تا مکه و مرد رسا و نافذ رای
مَثْقَب کمقعد راه بزرگ
ثُقْبَان بالضم و هیست بنجد
اُثْقُوب بالضم مرد دانا و ماهر در هر کار
یَثْقُب کینصر موضعی ست بادیه
(ن) ثَقَبَه ثَقْباً سوراخ کرد در آن
و ثَقَب الطائر منه مُذ ثُقِبَت
النار ثُقُوباً و ثَقَابةً افروخته
شد آتش و ثقب الکوکب روشن شد
ستاره و ثَقَبَت الرائحة دمید
و ثَقَبَت الناقة بسیار شیر گردید و
ثَقُبَ رأیه نافذ گردید رای او
(ک) ثَقُبَ ثَقَابةً بسیار شیر گردید
اَثْقَبَ النار برافروخت آتش را
مُتَثَقِّب کمحدث لقب عاید شاعر ابن محصن
ثَقَّبَه تَثْقِیباً سوراخ کرد در آن
و ثَقَّبَ النار برافروخت آتش را
یقال ثَقَّبَ عُودُ العرفج اذا
مُطِر و لان عوده فاذا اسود
شیئاً قیل قد قمل فاذا زاد
قلیلاً قیل قد ادبی و هو حینئذ
یصلح ان یؤکل فاذا تمت خوصته
قیل قد اخوص و ثقبه الشیب ایضا

در وی پیری و کذلک ثَقَبَ الشیب فیه
تَثَقَّبَ سوراخ دار گردید و تثقبه
سوراخ دار کرد آن را لازم ست و متعدی
و یقال تَثَقَّبَ الجلد اذا ثقبه
الحلم و هو موضع من فساد الجلد
و تثقب النار برافروخت آتش را
اِنْثَقَبَ سوراخ دار گردید
تَثَقَّر علی الفعل تردد و ناشکیبائی
ثَقْف بالفتح دانا و استاد
در حرب و طعن و ضرب و ثقف علم
ابن عمرو بدری است و ثقف
ساعدی ابن فروة شهید گردید
در احد یا در خیبر او هو ثقب بموحده
امرأة ثقاف کسحاب زن دانا
و استاد کار
ثِقَاف بالکسر آنچه نیزه و تیر را
بوی راست کنند ثُقُف جمع و
فی الحدیث اذا ملک اثنا عشر من بنی
عمرو بن کعب کان الثقف و الثقاف
الی ان تقوم الساعة یعنی الخصام
و الجلاد و ثقاف من عمرو بن
شمیط اسدی صحابی یا ان
ثقف بالفتح ست و شکلی ست از
اشکال رمل صورته ⚍
ثَقِیف کامیر مرد زیرک و چالاک

وپدر قبیله از هوازن نام او قسی
بن منبه بن بکر بن هوازن ثقفی
بحرکه منسوب بآن وخل ثقیف
سرکه بسیار ترش وتیز
ثقیف کسکیت مرد زیرک
وچالاک وخل ثقیف سرکه بنهایت ترش
(س) ثقف ثقفاً وثقفاً
وثقافة زیرک شد وچالاک گردید
ثقف کحبر وکتف درس لغت است ازان
(ن) ثقفه غالب آمد او را در دانائی
(س) ثقفه یافت آنرا وکوفت یا
ظفر یافت بروی ورسید بآن
اثقفته مجهولاً یعنی مساوی
وهمائل کرده شد بهر من
ثاقفه نبرد کرد او را در دانائی
واستادی
ثقف الرمح تثقیفاً راست
کردن نیزه را بثقاف
ثقثق سخن احمقانه گفت
ثقل بالکسر بار گران وگناه
دفینه زمین ومرده زمین اثقال
جمع قال الله تعالی واخرجت
الارض اثقالها ونام موضعی
ثقل کعنب گرانی ضد خفت
ثقل محرکه رخت مسافر وحشم

ذی اثقال جمع وهر چیز نفیس
محفوظ ومنه الحدیث انی تارک
فیکم الثقلین کتاب الله
وعترتی والثقلان آدمیان وپریان
ثقلة محرکة والکسر بالفتح و
کعنبة وقبحة رخت ومتاع
یقال ارتحلوا بثقلتهم ای
باثقالهم وامتعتهم کلها
ثقلة بالفتح سنگینی وگرانی طعام
ویحرک
ثاقل نام شهری ودیناری
ثاقل دیناری کامل ثواقل جمع
واصبح ثاقلاً یعنی سخت بیمار گردید
امرأة ثقال کسحاب زن
گران سرین وبعیر ثقال شتر
آهسته رو
ثقیل کامیر کسیکه صحبت وی
ناخوش باشد ثقال بالضم وثقلاء
جمع یقال هو من ثقال الناس و
ثقلائهم
مثقال بالکسر سنگ زر
وآن یک درم وسه سبع درم
باشد ومذکر است درهم که ک
ومثقال الشیء هم سنگ چیز
مثاقیل جمع والقی علیه

مثاقیل قیله یعنی مؤنث خواست
انوی وانداخت بروی مؤنت خود
(ک) ثقل ثقلاً وثقالة گران
گردید ثقیل وثقال کسحاب و
غراب لغت است ازان ثقال بالکسر
وثقل بالضم جمع وثقلت المرأة
گران وظاهر شد آبستنی او وثقل
العود فجع تازه دیر گردید شاخ آن
کذلک ثقل الثمام وثقل
سمعه گوش او گران شد
(ن) ثقل الشیء بیده ثقلاً
بالفتح آزمود سنگ آنرا بدست ودید
ثقل چیزیرا بچیزی در وزن
(س) ثقل سخت بیمار شد ثقل
وثاقل لغت است ازان
مثقل کمحسن ستور آهسته رو
وبارها وزنی گران از بار پشت
اثقله گران بار کرد او را
بار داد بر او واثقلت المرأة
گران وظاهر شد آبستنی او وامرأة
مثقل لغت است ازان واثقله
المرض سست وگران ساخت او را بیماری
وکذلک اثقله النوم واللوم
متثقلة کمعظمة سنگ فرش
ثقله تثقیلاً گران ساخت

گردانید آنرا
تثاقل عنه کاهلی کرد وسستی
ازان وخویشتن را گران ساخت
وتثاقل القوم بد دلی کردند
در جنگ
مستثقل سست از بیماری
یا از خواب یا از لوم وبخل
ثقوة بالضم سکوره ثقوات
جمع وبالقاف مثله

فصل الکاف

ثکد بالفتح آبیست مر بنی تمیم را
بضمتین آبی دیگر
(ض) ثک فی الارض
سیاحت کرد در زمین
ثکثکة زخیدن
ثکثاک گول گردید وعربده کرد
ثکل بالضم موت وهلاکی فرزند یعنی
گم کردن دوست وفرزند ویحرک والفعل
من سمع یقال ثکلته امه
یعنی گم کرد او را مادر وی ثاکل
وثکلان لغت مذکر است ازان
وثاکل وثکول وثکلی و
ثکلانة لغت مؤنث واخیر نادر است
فلاة ثکول کصبور بیابانی که

رونده در آن گم گردد و هلاک شود
مَثْکَلَة بالفتح سبب ثُکل
یقال رُحْمَةٌ لِلوالدات
مَثْکَلَة کما یقال الولد مَبْخَلة
مَجْبَنة مِثْقال بالکسر زن گم کرده
از فرزند مَثاکیل جمع
اِثْکال بالکسر و اُثْکول بالضم
خوشه خرما اَثاکِل و اَثاکیل جمع
قَصیدة مُثْکِلَة کمحسنة
آنکه در آن ثکل مذکور باشد
اَثْکَلَت المَرأة لازم شد او را
ثُکل مُثْکِل لغت ست از آن
مَثاکیل و مَثاکِل جمع نیز
اِثکال بی فرزند گردانیدن یقال
اَثْکَلَها اللّٰهُ وَلَدَها یتعدی
ولا یتعدی
ثَکَمَ الطریق محرکة
میانه و واضح آن ثُکْمَة
بالیاء و کصرد ثُکَمَة
بالضم نام مردے
ثُکامة کثمامة شهری ست
(ن) ثَکَمَ اثارهم پی گرفت
ایشان را و ثَکِمَ الامر لازم
گرفت آن را و ثَکِمَ بالمکان
مقیم شد در آن

(س) ثَکِمَ الامر و الطریق
لازم گرفت آن را و ثَکِمَ بالمکان
ثَکَمًا محرکة مقیم شد در آن
ثَکَن محرکة نام کوهے و
ثَکَن الطریق میانه راه
و هو من الابدال
ثُکْنَة بالضم گردن بند و حمیل
و رایت و علامت و قبر و چاه
آتش و مغاکچه و گروهے از کبوتران
و نیت ایمان یا کفر و پاره پشم
که در گردن شتر آویزند و میانه لشکر
ثُکَن کصرد جمع
اُثْکُون بالضم عرجون خوشه خرما

فصل اللام

ثَلْب بالفتح عیب ثُلّاب جمع
ثِلْب بالکسر شتر پیر دندان موے
دم ریخته ثِلْبَة مونث آن لا ادب
ثِلَبَة کقردة ... و مرد پیر و شتر
پیر که بادوار نگرداند و گرگ کهن سال
و نام صحابی یا آن بتای فوقانی
ست چنانکه گذشت و رَجُل
ثِلْبٌ مرد عیب ناک
ثَلِب ککتف نیزه رخنه دار
و رَجُل ثِلْبٌ مرد عیب ناک

ثَلَب محرکة تجعید گی و ریم و
ریمناکی در رخنه دار شدن و الفعل
من سمع
اَثْلَب بالفتح و بالکسر خاک و
سنگها سنگریزها یقال بفیه الاثلب
امرأة ثالبة الشوی ای
متشققة القدمین
ثَلیب کامیر گیاه سیاه بیر شده
یا گیاه دو ساله و نوعی از شور گیاه
ثَلوب کصبور بسیار عیب کننده
مردم ثُلُب جمع
ثَلَبوت محرکة نام وادی یا زمینی
ست میان طی و ذبیان تاء و زائدة
مَثْلَبَة کمرحلة و بضم اللام عیب
و نقیصه و ملامت مَثالِب جمع
(ض) ثَلَبَه ثَلْبًا سرزنش کرد
او را و عیب نمود و راند آن را و بر گردانید
و رخنه کرد در آن
مَثالب ستور ثلیب خوار
ثَلَّبَ البعیر تثلیبًا ثالب
گردید شتر
ثُلُث بضمتین یک سه و بتخفیف
وکذلک الانصباء کلها الی العشر
ثِلْث بالکسر روز یک آب ز نوبت
آب مردرخت یقال سقی نخله

الثلث و ولد سوم ناقه
ثَلاث کسحاب زن و نام موضعے
ثَلاثة سه مرد
ثَلاثون سی ملحق بجمع است نه جمع
ثِلاث بالکسر سوم
ثُلاث بالضم و مَثْلَث بالفتح
سه سه غیر منصرف ست معدول از ثلثة
ثلثة و ذو ثُلاث نوار هودج شتر
تَثْلیث کالمیر سه یا مثل تثمین و
تسبیع و تسدیس و تخمیس و تنصیف
وانکر ابو زید منها تخمیسا و تثلیثا
ثالِث کصاحب سوم
ثالثة جزء شصت و یک از ثانیه
و ثالثة الاثافی سنگ پاره ملصق بکوه
که دو سنگ پاره دیگر پهلوی آن گذاشته
دیگ بر آن نهند و یقال هو ثالثة الاثافی
فیمن یتقدم منه نار الفتنة والداهیة
ثَلوث کصبور ناقه که سه خنور شیر
دهد یا ناقه سه پستان خشک شده و
یکی مانده یا ناقه که یک پستانش بریده
بی شیر باشد
ثَلْثوث بتکریر ثاء بمعنی ثلوث ست
مَثْلوث سه یک گرفته رسن سه تاه
مَثْلوثة توشه دان که از پوست
ساخته باشند و ارض مثلوثة زمین

سه بار شیار کرده شده
ثَلثان کنظربان بحرک سگ انگور
ثُلاثان بالضم نام موضعی
یَوم الثَّلثا ممدوداً و بضم
روز سه شنبه ثَلاثاوات جمع
یَثلِث کیضرب دمیمنع نام جای
(ن) ثَلَثَ القَومَ ثَلثاً گرفت
ثلث مال ایشان
(ض) ثَلَثَهُم ثَلثاً سوم ایشان شد
یا سه گردانید ایشان را بانکه خود سوم
آنها گردید و کمنعهم ثلثین منفسه
وثَلَّثَ الرَّجلُ بناقتِه بست سه
پستان ناقه را و ثَلَثَ الحَبلَ سه
تاه تافت رسن را و ثَلَّثَ الارضَ
سه بار شیار کرد زمین را
اَثلَثُوا سه شدند وکذلک
اَربَعَ القَومُ الی العشرة
مُثَلِّث کمحدث و یخفف سخن
چینی کننده نزدیک سلطان لانه
یُهلِکُ ثلثةً نفسَه واخاه
والسلطان
مُثَلَّث کمعظم سه گوشه و شرابی
که بطبخ از سه یکی مانده باشد و عند
ابی حنیفه رح و اصحابه یجوز شرب
عصیر العنب اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه

وقد روی عن ابی حنیفة کراهة
شرب المنصف الذی طبخ حتی
یذهب نصفه وان شربه
شارب لم یجد وان بیع جاز بیعه
والصحیح عنه انه لا یجوز شربه
وکذلک قول اصحابه
مُثَلَّثة یکی از مثلثات چهار گانه
مصطلح منجمین است اول مثلثه ناری که
حمل و اسد و قوس باشد دوم ترابی که ثور و
سنبله و جدی است سوم هوائی که جوزا و
میزان و دلو است چهارم مائی و آن مثلثه
سرطان و عقرب و حوت است
ثَلَّثَ البُسرُ تثلیثاً رسید سوم
حصه غوره خرما و ثَلَّثَ الفرسُ بعد
مصلی آمد اسپ یقال ثلث بناقته
اذا صر منها ثلثة اخلاف فان صر
خلفین قیل شطر بناقته وان
صر واحداً قیل خلف بناقته
وان صر اخلافها جمع قیل
اجمع بناقته واکمش نیز
تثلیث نام جای و باصطلاح منجمین
واقع شدن ستاره بچهارم برج که
ثلث فلک است از ستاره دیگر و آن
نظر سعد است و سه گوشه کردن و سه
بخش کردن و سه نمودن خدای

عزوجل را سه دانستن چنانکه مذهب
ترسایانست تعالی الله عن
ذلک علواً کبیراً
ثَلج بالفتح برف ثلوج جمع
وماءٌ ثَلجٌ آب خنک بنو ثلج
قبیله است و جبل الثلج بدمشق
است و ربیع بن ثلج شاعری بوده
ومحمد بن عبدالله بن ابی الثلج
شیخ سند مر ابو عبدالله اسمعیل بخاری را
ثَلّاجی برف فروش و محمد ثلجی
ابن شجاع فقیه مبتدع بوده
ثَلِج ککتف خنک و سرد
رَجُلٌ مَثلوجُ الفؤاد سرد کند
ذهن وماءٌ مَثلوجٌ آب سرد
اَرضٌ مَثلوجَة زمین برف زده
مَثلَجَة جای برف
ثَلّاج کشداد برف فروش و نام مردی
فَضلُ ثُلاجی نام بضم یکی از اسپان است (?)
(ن) ثَلَجَتنا السَّماءُ ثَلجاً
برف بارید و نیز ثلج در آب تر نهادن
چیزی و تر گردانیدن
(س) ثَلِجَ به ثَلجاً شادمان
گردید و خنک دل شد
(ن س) ثَلَجَت نفسی به ثُلوجاً
وثَلَجاً محرکه آرام گرفت دل من

و یقین نمود بآن
اَثلَجَتنا السَّماءُ برف بارید
وکذلک اَثلَجَ یومُنا و اَثلَجَت
نفسی به یقین گردد دل من مطمئن
گردید بآن
واَثلَجَهُ شادمان گردانیدم
او را و اَثلَجَ برف زده شد یا برف
رسید و اَثلَجَ ماءَ البئر بآب رسید
آب چاه و نیز اَثلاج ظفر یافتن
و رستگار شدن و رسیدن چاه کن
تا گل یقال حفر حتی اثلج
(ف) ثَلَخَ البقرُ سرگین
کرد گاو در ایام بهار
(س) ثَلِخَ آلوده گردید بسرگین
ثَلَّخَهُ تثلیخاً آلوده گردانیدم
او را
(ض) ثَلَدَ الفیلُ پخ زد
ثَلط بالفتح ریخ پیل و مانند آن
مَثلَط کمقعد مخرج ریخ
(ض) ثَلَطَ الثورُ ریخ زد گاو
وکذلک ثَلَطَ البعیرُ والصبیُّ
وثَلَطَ فلاناً زد و بثلط آلود و بیازرد (?)
(ف) ثَلَعَ رأسَه شکست سر او را
مُثَلَّع کمعظم غوره خرما که از نخل
بیفتد و بکفید یا صواب بغین معجمه است

اَثْلَغ بتشدید پاره
(ف) ثَلَغَ رأسَهٗ شکست سر او را
مُثَلَّغ کمعظم رطب از نخل بیفتد و
بکفد
اِنْثَلَغَ رأسُهٗ شکسته گردید
و انْثَلَغَ النخل رطب آورد
ثَلَل محرکه هلاک و افتادگی دندان
ثَلَّة بالفتح رمه بزرگ از گوسپند
و بز در آمیخته یا خاص است بر میش
ثِلَل کعنب ثِلَال لکتاب جمع
و رخنه و پشم گوسپند و منه کساءٌ
جیِّدُ الثَّلَّة و پشم گوسپند آمیخته
بموی و پشم شتر و منه عند فلانٍ ثَلَّةٌ
کثیرةٌ و مناره مانند که در صحرا کنند زیر آنکه
آن آرام گیرند و نوبت آب شتران بعد
دو روز و درم بسیار و گل چاه بر آورده
شده ثُلَل کصرد جمع
ثُلَّة بالضم گروه مردم درم بسیار
ثِلَّة بالکسر نیستی و هلاکی ثِلَل
کعنب جمع
ثَلَال کسحاب هلاکی
ثَلِیل کامیر آواز آب یا آواز ریختن آن
ثُلَلِی کربی عزت رفته
ثُلْثُل کهدهد هدم
ثُلْثُلَان سنگ انگور و گیاه خشک

و بکسر و هو اعلی
ثَلْثَال کدحداح نوعی از شور
گیاه
(ف) ثَلَّ البِئرَ گل بر آورده از
چاه و ثَلَّ ثَلًّا و ثَلَلًا محرکه
هلاک گردانید و هلاک شد لازم متعد
و نیز ثَلَل افتادن دندان ها
و ثَلَّتِ الدَّابَّةُ سرگین انداخت
ستور ثَلَّ التُّرابَ المُجْتَمِعَ
جنبانید آن را یا طرفی از اطراف
آن را شکست و منهدم ساخت و کذلک
ثَلَّ الکَثِیبَ و ثَلَّ الدَّارَ ویران
کرد خانه را و هو ان تحفر اصل
الحائط ثم تدفع فینقاض
و ثَلَّ التُّرابَ فِی البِئرِ و انباشت
خاک بچاه و ثَلَّ الدَّراهِمَ فرو
ریخت درم ها را و ثَلَّ اللّٰهُ عرشَ
فُلانٍ میراند او را و ببرد ملک او را
یا عزت او را و منه المثل کادُ یُثَلُّ
عَرْشُه یضرب للرجل اذا
ذَلَّ و هلک و للعرش هٰهنا
معنیان احدهما السریر و
الاسرة للملوک فاذا هدم
عرش الملک فقد ذهب
عزه و الثانی البیت ینصب

بالعیدان و یظلل فاذا هدم
فقد ذل صاحبه
اَثَلَّ الرَّجُلُ بسیار ثله گردید
مُثِلّ لغت است از آن و نیز اِثْلَال
رخنه بر آوردن و اصلاح کردن آن
یقال اَثْلَلْتُ لبیتَ اذا امرت
باصلاحه
مُثَلِّل کمحدث گرد آورنده مال
تَثَلَّلَتِ الدَّارُ ویران گردید خانه
اِنْثَلُّوا ریخته شدند مردم از هر جای
تَلْثَلَ التُّرابَ و الکَثِیبَ
یعنی ثَلَّ التُّرابَ و الکَثِیبَ است
ثَلَم محرکه شکستن کناره وادی
رخنه شدن و الفعل من سمع
اَثْلَم لغت است از آن و نام موضعی
و آنرا اَثْلَمَاء نیز گویند
ثُلْمَة بالضم رخنه و منه الحدیث
نهی عن الشرب من ثُلْمَة
القدح ای موضع الکسر منه
اَثْلَم در عروض همان اَثْرَم است
(ض س) ثَلَمَ الاِنَاءَ ثَلْمًا رخنه
کرد در آن و کذلک ثَلَمَ السَّیفَ و نحوه
مُثَلَّم کمعظم موضعی است
تَثَلَّمَ الاِنَاءُ تَثْلِیمًا بمعنی ثلم
الاناء است

مُتَثَلَّم بفتح لام مشدد در بیتی
تَثَلَّمَ الاِنَاءُ و الحَائِطُ رخنه دار
اِنْثَلَمَ الاِنَاءُ و السَّیفُ و نحوه
رخنه دار گردید
ثَلْمَط کجعفر و ثَلْمُوط کعصفور
لای آبکی
ثَلْمَطَ سست رخی و فروهشته گردید

فصل المیم

(ف) ثَمَأَ ثُمْ ثَمْأً جریب خورانید
ایشان را و ثَمَأَ رأسَهٗ شکست سر
او را و ثَمَأَ الخُبزَ ترید کرد نان را
و ثَمَأَ الکَمْأَةَ انداخت سماروغ را
در روغن و ثَمَأَ لِحْیَتَهٗ بالحِنَّاءِ
رنگ کرد آن و ثَمَأَ بِمَا فِی بَطْنِهٖ
یعنی رید
اِنْثَمَأَ رأسُهٗ شکسته گردید سر او
ثَمُوت کصبور کسی که عند
الجماع حدث کند
ثَمْج بالفتح با هم آمیختن و الفعل
من نصر
مُثَمِّج کمحسن آنکه نگار نگند نگار
کند بر جامها مُثَمِّجَة مؤنث
ثَمْد بالفتح و محرک آب اندک بی
ماده یا آب باقی در زمین هموار

وسخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و در گرما خشک و روضة الثمد موضعی ست

ثِماد بالکسر بمعنی ثمد ست

ثامِد کصاحب ستور ریزه که علف خوردن گیرد

ثَمُود کصبور قبیله از عرب قوم صالح علیه السلام که اولاد ثمود بن غاثر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام ست بصرف و لا تصرف الثاء وقری به ایضًا

اَثْمُد کاحمد و بضم المیم موضعی ست

اِثْمِد بالکسر سنگ سرمه

مَثْمُود آبی که از کثرت ورود مردمان کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان تهی دست گردیده و مردی که زنان همه آب وی بر کشیده باشند

(ن ض) **ثَمَدَ الرَّجُلُ** از بسیاری سوال تهی دست گردانید مرد را و **ثَمَدَتْهُ النِّسَاءُ** بر کشیدند زنان همه آب وی را از کثرت جماع ـ و ثَمَدَ فربه گردید

اَثْمَدَهُ مثمود ساخت آن را

اِثَّمَدَ الرَّجُلُ و اِثْمَدَ بالاظهار والادغام فرود آمد بر ثمد

اِسْتَثْمَدَهُ بمعنی اَثْمَدَهُ است و نیکوئی و احسان خواست ازوی

اِثْمَادٌ اِثْمِیدٌ اِثْمِیدًا فربه گردید

ثَمْر بالفتح معروف وادی ست

ثَمَر محرکه میوه و انواع مال و فائده ثَمَرَة بالتاء و کَثَمُرَة یکی

ثِمار بالکسر و ثُمُر ککتب جمع اَثمار جمع الجمع و زر و سیم و دهیست به یمن

ثَمَرَة درخت ثَمْراء بالفتح والمد جمع و پوست سر و کناره زبان و گره تازیانه و نسل و فرزند و پیمان بی آمیغ و منه حدیث المبایعة فَاَعْطَاهُ صَفْقَةَ یَدِهِ وَثَمَرَةَ قَلْبِهِ

مَالٌ ثَمِرٌ ککتف مال بسیار

مَا نَفْسِی لَکَ بِثَمَرَةٍ یعنی نیست مرا از دل من حلاوتی

ثَامِر کصاحب درخت رسید میوه یا درخت میوه ناک و نام مرد و لوبیا و شکوفه حماض که بفارسی ترشه است

ثَمَار کسحاب میوه و انواع مال

ثَمِیر کامیر شیری که مسکه آن ظاهر نشده یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده و این ثَمِیر شب ماهتاب

ثَمِیرَة زمین میوه ناک و مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن و شیری که مسکه آن ظاهر نشده باشد یا شیری که مسکه آن بر آمده

ثُمَیر کزبیر نام محدثی و آن جد محمد بن عبد الرحیم بوده

ثَمَّار کشداد میوه فروش

ثَمْرَاء کصحرا نام درختی و پشته ست کنار طائف متصل سراة و درخت میوه ناک و زمین بسیار میوه

مَثْمُور بسیار یقال مَالٌ مَثْمُورٌ وقَوْمٌ مَثْمُورُونَ

(ن) **ثَمَرَ الشَّجَرُ** میوه آورد درخت و ثَمَرَ الرَّجُلُ بسیار مال شد مرد و ثَمَّرَ لِلْغَنَمِ گرد کرد برای گوسپندان درختان را

مُثْمِر کمحسن درخت رسیده میوه و درخت میوه آورنده و العَقْلُ المُثْمِرُ عقل مومن

اَثْمَرَ الشَّجَرُ میوه آورد درخت و اَثْمَرَ الزُّبْدُ گرد آمد مسکه و اَثْمَرَ الرَّجُلُ بسیار مال شد مرد و نیز اِثْمَار مسکه بر آوردن شیر

ثَمَّرَ الرَّجُلُ مَالَهُ بسیار کرد مال را و نیز تَثْمِیر مسکه بر آوردن شیر یقال ثَمَّرَ السِّقَاءُ و دوغ بستن گشت

ثَمْط بالفتح گل آبکی و خمیر بسیار رقیق

ثَمْطَل ثَمْطَلَة مسترخی و فروهشته گردید ذکره الصغانی

غُلَامٌ ثَمْعَدٌ کجعفر کودک نیکو روی

مُثْمَعِد کمقشعر روی روشن نیکو هیات

ثَمْغ بالفتح مالی بود در مدینه مر عمر بن الخطاب را که آنرا وقف کرده و یقال هی ارض له و یقال موضع بخیبر و گفته اند که اول جای ست که تصدق کرده شد در اسلام

ثَمْغَةُ الجَبَلِ سر کوه

ثَمِیغَة کسفینة طعام رقیق و چرب و زبینی ست نمناک و زخم در گوشت سر

مَثْمُوغ فروشسته سر یقال ترکه مثموغا

(ف) **ثَمَغَ ثَمْغًا** آمیخت سپیدی را بسیاهی و ثَمَغَ رَأْسَهُ بالحِنَاءِ نیک رنگ کرد سر را بحنا و ثَمَغَ رَأْسَهُ بالدُّهْنِ روغن مالید و ثَمَغَ الثَّوْبَ نیک سرخ کرد جامه را و ثَمَغَ رَأْسَهُ شکست سر او را

ثَمَّغَ رَأْسَهُ تَثْمِيغاً پوشید آنرا
اِنْثَمَغَتِ الرُّطَبَةُ از درخت
افتاده شکسته گردید و اِنْثَمَغَتِ
القُرُوحُ تر شد ریشها
مُثْمَعِدٌّ کمقشعر بزغاله
په ناک
ثَمْلٌ بالفتح و بحرکه سعت
عیش یقال اختار فلان دار
الثّمل ای دار الخفض والمقام ذکره
الصغانی
ثُمْلٌ بالضم اندک از عقل و حزم
ثُمْلَةٌ بمعنی ثمل بالضم ست یقال ما له
ثُمْلَةٌ ای شیء من عقل و حزم و گلی که
از تنگ چاه برآید و پشم پاره که بدان
روغن و قطران بر شتر مالند و پشم پاره
که بدان بر مشک روغن مالند و بالضم
والفتح باقی آب در تنگ خنور و حوض
و باقی دانه و لیست و خرما در خنور ثُمَل
جمع
ثَمَلٌ محرکه مستی و سایه
ثَمَلَةٌ باقی آب در تنگ حوض
یا خنور و مانند آن و باقی خرما در خنور
و خرقه حیض ثُمَل بحذف تا جمع
و پشم پاره که بدان روغن بر مشک
و شتر مالند

هُوَ ثَمِلٌ اِلی کذا الکنف
یعنی محسب ست او را
ثَامِلٌ کصاحب شمشیر دیر از
دیر صیقل نشده و بَلَدٌ ثَامِلٌ
ای یحتمل المقام
ثَامِلِيَّةٌ بتشدید یا آبی
ست مر اشجع را
ثِمَالٌ ککتاب پناه و فریادرس
یقال فلان ثِمَال قومه
ثُمَالٌ کغراب زهر کشنده
ثُمَالَةٌ بقیه آب طعام در شکم
و باقی آب در تنگ حوض و خنور و سر
شیر ثُمَال جمع و لقب عوف بن اسلم
که پدر بطنی ست و لقب به لانه
أطعم قومه و سقاهم لبنا بثمالته
ثُمَيْلٌ کزبیر ترش آید ست از آن
ثَمِيلَةٌ باقی دانه و لیست و خرما
در خنور ثَمَائِل جمع و آب اندک
باقی مانده در حوض یا در مشک ثَمِيل
و ثَمَائِل جمع و بقیه آب و طعام
در شکم و بهای آب و طعام در شکم باقی
مانده هر چیز و خانه که در آن فرش
و قماش خانه باشد و مر غلیست و
دیوار مانندی که از سنگ سازند
تا آب را منع کند

ثُمَيْلٌ کزبیر نام عبدالله
اشعری تابعی ست
مَثْمِلٌ کمنزل پناه جای
وقال الخلیل المثمل بالفتح
مَثْمَلَةٌ کمرحله استادن گاه آب
مِثْمَلَةٌ کمکنسه پشم پاره که بدان
روغن بر مشک و شتر مالند و آوندی
که در آن برف گذارند و خریطه شبان
که بر دوش دارد
(ن) ثَمَلَ ثَمْلاً و بحرکه
ثُمُولاً اقامت کرد و درنگی نمود و
ما ثَمَلَ شرابه بشیء یعنی نخورد
پیش از نوشیدن شراب طعامی را
و ذلک یسمی الثّمِيلَة و ثَمَّلَهُم
طعام و آب خورانید ایشان را و غم خواری کرد
(ض) ثَمَلَ بخورد
(س) ثَمِلَ ثَمَلاً محرکه مست گردید
ثَمِلٌ ککتف لغت ست از آن و
ثَمِلَ فلانٌ فی دارهم ای اقام
(ض ن) ثَمَلَ القوم یفراد قوم
بِلده مُثْمِلٌ کمحسن یحمل المقام
اِنْثِمَال باقی گذاشتن چیزی را
و بسیار سر شیر بستن لبن گاوی
مُثْمِلٌ کمحسن لغت ست از آن
مُثْمِّلٌ کمحدث از صفات

آوازهای خرست و لبن
مُتَمَّلٌ یعنی که سر شیر بسیار بندد
مُثَمَّلٌ کمعظم زهر کشنده
ثَمَّلَهُ تَثْمِيلاً باقی گذاشت آنرا
تَثَمَّلَ مَا فِی الاِنَاءِ در آشامید
آنرا
ثَمْلَطَةٌ بمعنی استرخاست
مانند ثَلْمَطَة
ثَمَّ بالفتح آنجا ظرف غیر منصرف
ست و کذلک ثَمَّة بالتاء
مجدالدین فقوله من اعربه
مفعولا لرأیت فی اذا رأیت
ثَمَّ وهم
ثُمَّ بالضم قماش مشکهای آب
و آوندها یقال ما لهم ثُمٌّ و لا
رُمٌّ والرمة البیت و کذلک
ما یملک ثُمّاً و لا رُمّاً و باز
هو حرف عطف یقتضی ثلثة
امور التشریک فی الحکم و قد
یتخلف بان تقع زائدة کما
فی ان لا ملجأ من الله الا
الیه ثم تاب علیهم الثانی
الترتیب و لا تقتضیه کقوله
تعالی او بدأ خلق الانسان
من طین ثم جعل نسله

مِن ثَلاثَةٍ الآية كذا مثل و
الظاهرات ثم هٰهنا على بابها لا
النسل بعد برأ الخلق فالاولى
التمثيل بقوله تعالىٰ خلقكم من نفس
واحدة ثم جعل منها زوجها والثالث
المهملة وقد تتخلف كقولك اعجبني
ما صنعت اليوم ما صنعت امس
اعجب لان ثم لترتيب الاخبار ولا
تراخي بين الاخبارين وگاه نادر
آخر آن درآرند ولقد امرّ على اللئيم
يسبّني فمضيت ثمّت قلت
لا يعنيني

ثُمَّة يک مشت گياه وگياه
نيز در بعض لغات

ثِمَّة بالكسر مرد پير

ثُمَام كغراب گياهيست كه
بفارسى ميز گويند وقد يستعمل لازالة
البياض من العين وگويند هذا
على طرف الثمام يعنى اين چيزى ست كه
دست بدان ميرسد واين مثل ست در
آنكه سهل المأخذ باشد وثمام بن
كنيت محدث ست ثُمامة يكى نيز
وصُخَيرات الثمامة يكى از منازل
آنحضرت ست صلى الله عليه وسلم بسوى
بدر و ثمامة بن اثال و ثمامة
بن ابى ثمامة و ثمامة بن
حزن و ثمامة بن عدى
صحابيانند

تَثْمِيمَة كسفينة ابريق سربسته

مَثَمُّ الفَرَس بالفتح جاى بريدگى
ناف اسپ كذلك مثمة الفرس
بالتاء . **مِثَمّ** بالكسر يک محض
وهو الذى يرعى على من لا راعى له
ويفقر من لا ظهر له ويثم ما
عجز عنه الحي من امرهم

بَيتٌ مُثَمْثَم خانه پوشانيده
شده بگياه نيز

يَثْمُوم كينبوت نيز

ثَمْثَم كفدفد سگ شكارى و
ثمثم عبدى شاعرى بوده و
رزين بن ثمثم ضبي قاتل
سهم بن اضرم ست

ثَمْتَام بالفتح آنكه هر چه را اگير بشكند

(ن) **ثَمَّه ثَمًّا** باسپر كرد آنرا ونيكو
كرد و مرمت نمود آنرا ومنه قولهم
كنا اهل ثمّه ورمّه وقال العراجي
جمجع الدهر بي عز ثمّه ورمّه
اى عن قليله وكثيره وگرد آورد آنرا
واستعمال آن در گياه بيشترست وثمّ
بيده بالحشيش بجلف برباليد
دست را وثمّت الشاة النبت
بركند گوسپند گياه را ازبن شاة
ثموم كصبور لغت است انها ثمم جمع
وثمّ الطعام خورد همه طعام جيد
وردى را رجل مِثَمّ ومِقمّ و
مِثَمّة ومِقَمّة بكسرهن لغت است
از آن والهاء للمبالغة

ثَمْثَمَه باسپر كرد آنرا وثمثم
العظم جدا كردن استخوان

اِنْثَمّ عليه بقول قبيح ريخت شعر
بر وى سخن زشت وانثم جسمه
گداخت تن او وانثم پير گرديد

ثَمْثَمَة پوشيدن سرآوند وباز
ماندن يقال ثمثموا ابنا ساعة و
نيكو ناكرده شدن كار وآويختن مشک
را از ستون تا شير در آن ريزند ودوتا
شدن بر گرديدن يقال هذا سيف
لا يثمثم نصله اى لا ينثني
اذا ضرب به ولا يرتد

تَثَمْثَم عنه متوقف شد
باز ايستاد وما تثمثم توقف نكرد

ثَمَن محركة بها اثمان و
اثمن واثمنة جمع

ثِمْن بالكسر شب هشتم از تشنگى
هشت روزه شتر

ثُمْن بالضم وبضمتين هشت
يک ويطرد ذلك في هذه
الكسور اثمان جمع

ثَمانِي گياهيست ونام شهرى است
سميت بذلك لانها ثماني قرى است
وثماني نسوة هشت زن وثمانية
رجال هشت مرد وآن منسوب نيست
باو در اصل منسوب ست بسوى ثمن
لانه الجزء الذي صيّر السبعة
ثمانية فهو ثمنها ثم فتحوا اوّلها
لانهم يغيرون في النسب وحذفوا
منها احدى يائي النسب وعوّضوا
منها الالف كما فعلوا في المنسوب
الى اليمن فتثبت ياءه عند
الاضافة كما تثبت ياء القاضي
فتقول ثماني نسوة وثماني
مائة وتسقط مع التنوين عند
الرفع والجر وتثبت عند النصب
واما قول الاعشى ولقد شربت
ثمانيا وثمانيا وثمان عشرة و
اثنتين واربعا فكان حقه
ثماني عشرة وانما حذفت على
لغة من يقول طوال الايد

ثَامِن ؎ ثمم

ثَمِين كامير هشت يک وگران بها

اَثمان جمع
ثَمِینَة شہریست یا زمینی
ثُمَیْنِیَة مصغر ثمانیہ ست
بحذف الف وگاه یای آنرا حذف
کنند والف را بیا بدل کرده در تصغیر
ادغام نمایند وگویند ثُمَیِّنَة و اول
احسن ست
ثَمَانِیْنَ ہشتاد وشہریست
بنا کرده نوح علیہ السلام سمی بہ
لانہ کان معہ ثمانون انسانا
وانآن شہریست عمر بن ثابت ثمانینی
نحوی وفی المثل احمق من صاحب
ضان ثمانین والاصل انہ
بشر اعرابی کسری ببشری
فقال سلنی ما شئت فقال
اسالک ضانا ثمانین فضرب
بہ المثل
مِثمَنَة بالکسر توبره
مَثَامِنَة ہشت ملوک انداز
حمیر کہ خود را از جہت فرق ثمانیہ
مثامنہ گفتند
(ن)، ثَمَنَہم ثَمْنًا بالفتح ہشتم
یک گرفت از مال ایشان
(ض)، ثَمَنَہم ثَمْنًا ہشتم ایشان
گردید یا ہشت گردانید آنہا را

مُثْمَن کمکرم مبیع
اَثْمَنَ الرَّجُل خداوند شتران
ثمن گردید یعنی آنکه در ہشت روز
یک بار نوبت آب یابند وَاَثْمَنَ
القَوْمُ ہشت عدد گردیدند و
اَثْمَنَہ سِلْعَتَہ بہا کرد متاع اورا
و داد او را بہای آن وکذالک
اثمن لہ سلعتہ
مُثَمَّن کمعظم ہشت سو ومسموم تب کرده
مُثَامِن موضعی بہ ظلم بن بہرا
مُثَامَنَة بہا کردن وفی الحدیث
ثامنونی بحائطکم قل والمعنی
ثمنہ وبیعونیہ بالثمن

فصل النون

رَجُل ثُنْتَایَة بالکسر مرد
بدخوی بدزبان
(س)، ثَنِتَ اللَّحْمُ بوی گرفت و
ثَنِتَت الشَّفَة خون آلود فرو ہشتہ
گردید وکذالک ثَنِتَت اللِّثَة
ثَنِتَة کفرحة لغت ست از آن
ثِنْتِل بالکسر کوتاه بالا
ثَنْتَلَة بالفتح بیضہ گنده
ثَنْتَل پلید گردید بعد نظافت
ثِنْجَارَة بالکسر جای ثنجارة است

وآن مغاکچہ باشد کہ اثر آب ناودان
کنده باشد
ثُنْدُوَة کسنبلة ویفتح اولہ
گوشت پستان مرد وبن آن اذا
ضممت اولہا همزت فتکون
فُعْلُلَة واذا فتحتہا لم تهمز
فتکون فَعْلُوَة مثل عرقوة
ثَنَط بالفتح کفانیدن الفعل من نصر
منہ حدیث کعب بن مالک لما خلق
اللہ الارض مادت فثنطہا بالجبال
ای شقہا فصارت کالاوتاد لہا
ویروی بتقدیم النون ویروی
بالباء الموحدة من التثبیط وہو التعویق
ثُنْطُب کقنفذ کار دشوار گران
ثِنّ بالکسر علف خشک بر ہم
افتاده وبسیار وچوب سیاه
ثُنَّة بالضم زہار ومیان ناف و
زہار اندرون شکم مردم وموہای درازکہ
بر تندی پاشنہ اسپ باشد ووسط
مردم وغیر آن ثُنَن جمع
ثِنَان بالکسر گیاه بسیار وبہم پیچیده
ثُنَان کغراب موضعی ست
اَثَنَّ الہرم کہنہ گردید
ثِنْی بالکسر یک تاه از تاہا اَثْنَا
جمع وکشت وادی کشت کوه ونورد

نامه ودوم وبچہ دوم وناقہ وزنیکہ
بار دوم زاید ولا یقال ثلث ولا
فوق ذالک ومہتر دوم در مہتری وپاره
از شب یقال مضی ثنی من اللیل ای
ساعة او وقت وثنی الحیة
کشت او ومایعوج منہا اذا تثنت
ثُنْیَة فرو مایہ یقال فلان
ثُنْیَة اہل بیتہ
ثِنَی کالی دوباره ومنہ لا
ثنی فی الصدقة ای لا تؤخذ مرتین
فی عام ولا تؤخذ ناقتان مکان
واحدة او لا رجوع فیہا وروده ثُنْیَة
اثناء جمع ومہتر دوم در مہتری
ثُنْیَ کہدی مہتر دوم در مہتری
ثَانِي دوم یقال ہذا ثانی
اثنین ای ہو احد الاثنین وکذالک
ثالث ثلثة یضاف الی العشرة ولا
ینون وان اختلفا فانت بالخیار
فان شئت اضفت وان شئت
نونت وقلت ہذا ثانی واحد وہذا
ثان واحدا والمعنی ہذا ثنی واحد
وکذالک ثالث اثنین العدد مخصوص
ما بین احد عشر الی تسعة عشر فی
الرفع والنصب والخفض الا اثنی
عشر شانک تعربہ تقول

للمؤنث اثنتان وإن شئت ثنتان
لأن الألف إنما اجتلبت لسكون
الثاء فلما تحركت سقطت
ثَانِيَة مونث ثانی و جزء شصت یک
از دقیقه ثوانی جمع وکذلک الثالثة
والرابعة والخامسة کل واحدة
منها جزء من ستین جزءا من
التی قبلها ۔ و شاة ثانیة گوسپند
که گردن کج کند بدون علت
ثَنَاء بالفتح ستایش بمدح باشد
یا بذم یا خاص ست بمدح
ثَنَا بن احمد بن محمد محدث ست
ثِنَا بالکسر رسن از پشم یا از موی
یا از غیر آن و هر تاهی از رسن و ترانه
و زانو بند شتر دوم منه حدیث عوف
بن مالک انه سأل النبی صلی
الله علیه وسلم عن الامارة فقال
اولها ملامة وثناءها ندامة
وثلاثها عذاب یوم القیمة ای
ثانیها وثالثها ۔ و ثناء الدار
صحن خانه
ثِنَایَة رسن از پشم یا از موی یا جز آن
ثُنَاء کغراب دو دو یقال جاؤا
ثناء ای اثنین اثنین ثنتین و ثنتین
اِثْنَان بالکسر دو مرد و اثنتان دو زن

ثِنْتَان بالکسر دو اصلش ثنی ست
بدان جهت که جمع آن اثناء ست و
روز دوشنبه اثانین جمع و در شعر
یوم اثنین بدون الف و لام آمده
اِثْنَوِی آنکه بروز دوشنبه پیوسته
روزه دارد
ثَنَوِی بالتحریک منسوب ست
بسوی اثنان یا اثنا عشر در صورتیکه
علم باشد اثنی مثله مانند بنوی طابخی در این
ثَنَوِیَّة گروهی ست که خدای عز و جل را
دو گویند ثنوی منسوب ست بآن
ثَنْوَی بالفتح سر و پایهای شتر قمار
و اسم ست استثنا را و هر چه که آن را
استثنا کنند
ثُنْیَا کعلیا بمعنی ثنوی ست
ثُنْیَان بالضم مهتر دوم در مهتری
و مرد رای و بی عقل و رای اشتباه
ثِنْیَة بالکسر جمع
ثِنْیَان بالکسر نام موضعی که در آنجا
غسان و تغلب و بنی بیاه و غیرهم بر بنی غد
تاخت آوردند و ظفر نصیب بنی غده گردید
ثَنِیّ کغنی شتر نر در سال ششم در آید
ثُنْیَان و ثِنَاء جمع
ثَنِیَّة پشته ثنایا جمع و منه قولهم
فلان طلاع الثنایا اذا کان

سامیا لمعالی الامور و راه و کوه و پشته
و راه در کوه یا راه بسوی کوه و شهیدانی
که مستثنا کرد ایشان را الله تعالی از صعقه
حیث قال و نفخ فی الصور فصعق من
فی السموات ومن فی الارض الا من شاء
الله و چهار دندان پیشین دو از
فوق و دو از تحت و ناقه در سال ششم
در آمده و اسپ یا ده در چهارم در آمده
گوسپند و گاو در سوم در آمده ثنایا
جمع ۔ و ستایش بمدح باشد یا بذم و خبر [illegible]
مستثنی از بیع و سر و پایهای شتر قمار
و اسم ست استثنا را و هر چه آنرا استثنا
کنند و موضعی ست دور از مدینه و در آن
عقبه ست و ثنیة الاولی میان
ذی خشب و مدینه ست و ثنیة الشرید
از وادی عقیق و ثنیة العابر
پشته ست که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
در سفر هجرت بآن عبور فرمود و ثنیة
عثعث منسوب بعثعث که کوهی
ست قریب مدینه و ثنیة مردان
بفتح میم از مساجد نبی ست صلی الله
علیه وسلم و ثنیة المرة نزدیک
اعیا ست و ثنیة المواد بضم میم و کسر
آن نزدیک حدیبیه ست و
ثنیة الوداع نزدیک مدینه و

مذکورست در ودع
مَثْنَی بالفتح دو دو یقال جاؤا
مثنی ای اثنین اثنین و ثنتین
ثنتین و تار دوم عود و مثانی جمع
و جا گشت وادی و زانوی ستور و دو
آرنج آن و نام مردی و مثنی الایادی
اعاده احسان بار دوم یا زیاده از آن و
بخشش‌ها که زیاده آمده از چیزی در قمار و
کان الرجل الجواد یشتری تلک
الانصباء و یطعمها الابرام
مَثْنَاة موضعی ست و رسن از
پشم یا از موی یا از غیر آن و یک تاه از
تاهها و بکسر فیها مثانی جمع و آنچه
نوشته شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار
بنی اسرائیل ست که بعد موسی علیه السلام
و آن تحریف کردند و حلال و حرام و
ترانه و دو بیتی
مَثَانِی قرآن مجید ست لاقتران آیة
الرحمة بآیة العذاب یا بجهة آنکه قرآن
مکرر ست یا سوره فاتحه یا سوره بقره تا براءة یا
هر سوره که کم از سورهای طوال و مئین و زاید از سورهای
مفصل باشد یا [illegible] چون سوره حج و سوره قصص و سوره نحل و سوره [illegible]
عنکبوت و سوره نور و سوره انفال و سوره
مریم و سوره روم و سوره یس و سوره
فرقان و سوره حجر و سوره رعد و

سورهٔ سبا و سورهٔ ملٰئکه و سورهٔ
ابراهیم و سورهٔ ص و سورهٔ محمّد و
سورهٔ لقمان و سورهٔ غرف و سورهٔ
زخرف و سورهٔ ق و سورهٔ مومن
و سورهٔ سجده و سورهٔ احقاف و
سورهٔ جاثیه و سورهٔ دخان و سورهٔ احزاب
مَثْنِیٌّ کرتی جامه دو تاه و نیز
عقال بسته مثنیه مونث
مَثْنَوِیَّة رجوع و فی الحدیث
اشتری ابن مسعود جاریة
فشرط علیها البائع خدمتها
فقال له عمر لا تقربها فیها
مثنویة ولا شرط
(ف ض) ثنی الشیء ثنیا
دوتاه کرد آنرا و باز گردانید و نیز ثنی
در شکستن لبها و هم اشتین د
باز داشتن از حاجت و دوم شدن دیگری را
(ض) ثنی البعیر ثنیا عقال
شتر او ثنی الارض و باشیار کرد
زمین را ارض مثنیة نعت ستیهما
اثنی البعیر در سال ششم در آمد
شتر و اثنی علیه ثنا گفت بروی
و نیز اثناء دوم شدن دیگری را یقال
هذا واحد فاثنه ای کن ثانیه
ثناه تثنیة دو گردانید آنرا و

ثَنّیٰ عُنُقَهٗ خم کرد گردن را
ثنی علیه ثنا گفت بروی و فی المثل
هو لا یثنی ولا یثلث یعنی او
کلان سال ست اراده ایستادن کرد
نتوانست نه در اول مرتبه و نه در دوم
و نه در سوم و نیز تثنیة دو نسبت کردن
دوم گردانیدن
انثنیٰ کانفعل دو تاه گردیده
خرامید و باز گردید
مُتَثَنّیٰ در اضیح عرض
تَثَنّیٰ دو تاه شد و باز گردید و خرامید
اِنْثِنَاء گشت و دو تاه شدن و باز
گردیدن یقال ثنی الشیء فانثنی
اِسْتِثْنَاء بیرون کردن و بیرون
کلمه انشاء الله گفتن و در اصطلاح نحویان
بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل بکلمه
الا و آنچه در معنی الا است
اِثْنَوْنیٰ دو تاه شد باز گردید

فصل الواو

ثَنْعَرَة موضعیست هند ببلاد و یل
اٰثَاثَه بسهم اثاعرة کا ...
تیر زد هم او را و ند گوریست در اثناء
ثَوْب بالفتح جامه اثوب بالواو و
اثواب و ثیاب جمع و اثوب

بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا
الضمة علی الواو و کذلک دار و
ادؤر و ساق و اسؤق و جمیع ما
جاء علی هذا المثال و در ح مینه
ثیابک فطهر درعمل و منان
المیت لیبعث فی ثیابه و یقال
فلان طاهر الاثواب یعنی که
سست از عیوب الاعلام ست
و ثوبة بن تحمة شخصی که
حاتم طائی را اسیر کرده و ثوبة بن
المتاد شاعریست جاهلی و ثوبة بن
تلدة مرد بود در از عمر و اورا اشعار است
در روز قادسیه و ثوبة الملک نوسن
تنگ کردن شتر بچه برگرد و در کشیده تا بر
و آب که با بچه بیرون آید از رحم و
لله ثوباه بمعنی تعید ... است
و گویند فی ثوبی ای ... زافعه
متشکر یعنی بر فتم من و غیر بدست ...
ثَوْبَانُ بْنُ جُحْدُر بالضم نام
از موالی نبی صلی الله علیه و سلم
ثُوَب کزفر نام ابن معن الطائی است
زرعة مقری ابن نام ...
دمشق بوده ابو مسلم عبد الله خولانی
ابن ثوب و جمیع یا جمیع بن ثوب و نیع
بن ثوب محدثانند و حماد بن

ثوب نه اثوب چنانکه عبد الغنی
گفته تا بیست
ثِیَابِی بالکسر جامه وار لقب
محمود بن عمر محدث بدان جهت که
در حمام نگاهبانی جامها میکرد
اَثْوَبُ بْنُ عُتْبَة کالعه
از راویان حدیث و یکی ابیض ست
ثَائِب باد تند که پیش باران
در آید خیز دریا که بعد از فرو
خوردن آب روان گردد
ثُوَاب کسحاب نگبین و پاداش
زنبور انگبین نو آب نیز یکی نام دیگر
در اطاعت بدان مثل زنند و نیز
یار او جنگ رفته بود و مفقود الخبر
گردید زنش نذر کرد که اگر باز آید چشم
در بینی او کرده گشتان تا جگر ... چون
باز آمد و حال مطلع شد اطاعت
پذیرفت فقیل اطوع من ثواب و
نیز از اعلام ست نام جماعتی
ثَوَابَة از اعلام ست
اَبُو ثَوَابَة کنیت مردی
ثَوَّاب کشداد جامه فروش و جمع
و امع ثواب بن عتبة محدث ست
و ثواب بن حزابة که ذکر
ثَوِیب کزبیر تابعیست و ثویب

کلاعی و ثُوَیب بکالی محدثانند
و نیز ثُوَیب از اعلام و زیاد بن
ثُوَیب و عبد الرحمن بن ثُوَیب
تابعیانند
ثُوَیبَه نام مولاة ابولهب که
نبی صلی الله علیه وسلم و حمزه و
ابوسلمه را شیر داده
مَثوَب کمقعد شهریست بیمن
مَثُوبَه پاداش مَثُوبَة بضم
ثا مثله
مَثَاب جای بازگشتن مردم
ازان که رفته باشند و مَثَابُ
البِیر جای آب گرفتن از چاه و
ایستادن گاه ساقی و جای
گرد آمدن آب در چاه و میانه آن
که نخست در وی گرد آید
مَثَابَه میانه چاه که آب در آن
گرد آید و سنگهای گرداگرد چاه یا نورد
چاه و منزل و جای و بازگشتن مردم
بعد ازان رفته باشند و بلند ام صیام (?)
و جای آب گرفتن از چاه و یقال عنده
مَثَابَةٌ مِنَ النّاسِ یعنی
عده بسیارست
(ن) ثَابَ ثَوْباً و ثُؤُباً و ثَوَبَاناً
بازگشتن بعد ازان که رفته بود و ثَابَ
النّاسُ گرد آمدند مردم و ثَابَ
جِسمُهٗ ثَوَبَاناً فربه شدن گشت
بعد از لاغری مرض و ثَابَ الحَوضُ
ثُوُباً و ثُؤُباً پر آب گردید یا قریب
پری رسید و ثَابَ الماءُ گرد آمد آب بعد
ازان که رفته بود و ثَائِب لغت است ازان
اَثَابَ الحَوضُ پر آب گردانید آنرا
و اَثَابَهُ اللهُ پاداش دهد او را
کذا اَثْوَبَهٗ مَثُوبَتَهٗ عَلَی التَّصحِیح و
اَثَابَ بمعنی ثاب اَثَابَ الرَّجُلُ فربه
شد بعد از لاغری مرض و اَثَابَ
الشیءَ اعاده آن چیز کرد
ثَوَّبَ تَثوِیباً بازگشت بعد ازان
که رفته بود و ثَوَّبَهُ اللهُ مَثُوبَتَهٗ
پاداش دهد او را خدا و نیز تَثوِیب
بدل کردن و اذان گفتن و بعد اذان
بار دیگر خواندن بهر نماز بکلمهٔ
الصّلوة رحمکم الله یا بکلمهٔ
قد قامت قامت و الصّلوة خیر
مِنَ النَّوم دوبار گفتن در اذان فجر
و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد فریضه
و بانگ کنان چادر بر سر کاشتن برای
خواندن کسی و دوبار خواندن
مُثَوِّب لغت است ازان
تَثَوَّبَ نوافل خواند بعد فریضه
و کسب ثواب کرد
اِستِثَابَه پاداش خواست
از وی و اِستِثَابَهٗ مَالاً خواست
از مالی که داده بود او را
ثَات روستائیست بیمن و
ازان است ذوثات حمیری سروری از
مهتران یمن و ابوخزیمه
ابراهیم ثاتی ابن یزید منسوب است
بسوی ثات بن عَلَیّن که از اجداد او بود
ثُوج بالفتح جوالی که از برگ
خرما سازند و بدان خاک گچ کشند
(ن ض) ثَاخَتِ الاِصبَعُ
فرو رفت انگشت در چیز نرم و آماسید
ثَور بالفتح نر گاو بزرگ از بنو (?)
اَثوَار و ثِوَرَة جمع گاونر آثوار و
ثِیَار و ثِوَرَة و ثِیَرَة و ثِیرَة و
ثِیران کجِیرَة و جِیران جمع
و مهتر و چیز پاره و مانند آن که بیچ آب
پدید آید و سپیدی بن ناخن و دیوانه (?)
و سرخی تابان شفق یقال سقط
ثَورُ الشَّفَقِ و حمق و نیز ست در آن است (?)
و نام اب عاص بن سعید بد قبیله
است از مضر و بدین معنی بدون
لام آید و ازان است سفیان ثوری
ابن سعید و وادیست ببلاد مزینه
و کوهیست بمکه در آن ست غار
مذکور در قرآن و آنرا ثور اطحل گویند
اطحل نام همان کوهست هرگاه ثور
بن عبد مناة بر آن فرود آمد بوی
منسوب گردید و کوهیست بمدینه
و منه الحدیث الصحیح المدینه
حرام ما بین عیر الی ثور اجد الله (?)
و اما قول ابی عبید بن سلام و غیره
من الاکابر الاعلام ان هذا تصحیف
والصواب الی اُحُد لان ثورا انما هو
بمکة فغیر جید لما اخبرنی الشجاع
البعلی الشیخ الزاهد عن الحافظ
ابی محمد عبد السلام البصری ان
حذاء احد جانحا الی ورائه جبلا
صغیرا یقال له ثور و تکرر سوالی
عنه طوائف من العرب العارفین بتلک
الارض فکل اخبر ان اسمه ثور
ولما کتب الی الشیخ عفیف الدین
المطری عن والده الحافظ الثقة
قال ان خلف احد عن شماله جبلا
صغیرا مدورا یسمی ثورا یعرفه
اهل المدینة خلفا عن سلف و ثور
الجبال قطعة الثور و ...
و ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن
تابعی است

ثورة گاو ماده و شورش و بسیاری از مال و جاه

زهیر بالکسر پیه و پیه چشم

ثائر کصاحب خشم یقال ثار ثائره اے هاج و ثائر الراس ژولیده موی و پریشان

ثوبر کزبیر آبے ست از منزلهاے الکلب بجزیره و موضعے ست بر جنب زبالة کلاب را نزدیک نوعهاے ضریه و ثوبر بن ابی فاخته سعید بن علاقه تابعی ست

ثوری و یه شهریست بدمشق

ثوار گشداد گاوبان

ثوارة کون و روده

ارض مثورة بالفتح زمین گاو بسیار

(ن) **ثاربه الناس** بر جستند بروے مردم و نیز **ثور** بالفتح و **ثؤور** و **ثوران** محرکه بر انگیخته شدن و برخاستن و بر آمدن گرد و دود و برجستن سنگ خوار و ملخ و ظاهر شدن خون و بر آمدن حصبه بر اندام یقال **ثارت به الحصبة** و بیرون آمدن دل یقال **ثارت نفسه** در آمدن آب در دهان گردید آن آغوه بر انگیختها درا و ازلک ره **مثرة** غضب القوم

عثاثرة یادشه کلام

اثارة **اثارة** بر انگیخت او را و **اثار الارض** شیار کرد آن را و کاشت و **اثار القران** بحث کرد از علم قرآن

ثاورة **مثاورة** و **ثوارا** جهید بانو

ثورة بر انگیخت او را و **ثور القران** بحث کرد از علم قرآن

تثور تمامی معنی ثور و ثوران ست

استثارة بر انگیخت او را

ثوع کسرد درختیست کهی بلند پیوسته سبز و ساقش خوشهاے آن بطعم بماند و بکاری زیاده

ثاعة یک مرتبه اندا ختن قے

(ن) **ثاع الماء** روان شد آب

ثع ثع بالضم احمر یکالانبساط فی المیلاد فی ظماء الله

ثول بالفتح گروه زنبوران عسل واحد از لفظ خود ندارد و نیز زنبور عسل و خانه زنبوران عسل و شوره درخت و نره شتر یا خلاف آن نیست

ثول دیکا استقای ست در میان گوسپند یا دیوانگی گوسپند که چون بدان دچار شود همیت گوسپندان نمی رود و بر جاے گاه گردد

اثول دیوانه و احمق و کم نصرت و کم خیر ست کار سست مرد و تکه دیوانه **ثول** جمع

ثولاء گوسپند دیوانه و

نعیم بن ثولاء سرگروه شاطران بود در بصره

ثوبلة کسفینه گرد آمدن گاه گیاه و گروه مردم از خانهاے متفرق

ثوالة بتشدید واو اسم گروه ملخ را

آشیاخ اثاولة پیران دیر ست رو

(ن) **ثال** احمق گردید و دیوانه شدن گرفت و **ثال الوعاء** ریخت آنچه دران بود

(س) **ثولت الشاة** ثولا گردید گوسپند

تثولت النحل گرد آمدند زنبوران عسل و انبوه شدند و **تثول علیه** فرو گرفت او را بدشنام و قهر زدن

انثال علیه التراب ریخته شد بروے خاک و **انثال علیه القول** هجوم کرد بروے اقوال و بسیار گردید تا آنکه چند و کم شد او را و نیز انثیال فرو گرفتن مردم از هر جانب

اثولت الشاة اثوالا ثولاء گردید گوسپند

ثوم بالضم سیر بستانی ست و بری و بری را **ثوم الحیة** گویند و این قوت بر قوت و کلاهما سخن مخرج للنفخ والدود مدد جدا و هذا افضل ما فیه جید للمبادی من التریاد و السعال المزمن و الطحال و الخاصرة و القولنج و عرق النساء و وجع الورك و النقرس و لسع الهوام الحیات و العقارب و الکلب الکلب و العطش البلغمی و تقطیر البول و تصفیة الحلق باهی جدا مشویة لوجع الاسنان المتاکلة حافظ صحة المبرودین و المشایخ ردی للبواسیر و المحرورین و الخنازیر و اصحاب الدق و الحبالی و المرضعات و الصداع لصلاح سلخه بماء و دبلی تطبیخه بدهن اون اتباعه بعض بمانه عزیز

ثومة یکی از ثوم و سر شمشیر و **بنو ثومة بن جناش** قبیله است و از آن قبیله است حکم بن زهره

ثومالة کعنبة درختیست بزرگ بے بار خوش بوے تر از آس و از آن مسواک سازند و آن در شراب روید

ثوام کشته ادویه فروش
ثوینا معرب ترو خشکی که زیر
پرازده گسترند
تثاوت سید کردن و فریب
نمودن و منه تثاوت للقضیة
یعنی مد شکار را گاه از چپ و گاه
از راست
ثاهة ملازمت دین وندان
ثوهد بالفتح کودک فربه
تمام خلقت مراهق ثوهدة مونث
و مذکورست در ث ه د
ثاء حرف چهارم از حروف
هجاست تاویه منسوب بآن یقال
قافیة ثاویة و ثنیثة منسوب بآن
ثاءة بالهمزة موضعیست و
مذکور در ث و ع
ثابیة سنگ توده بقدر پشته
مردی ست که در صحرا سازند برای
نشان آغل شتران و گوسفندان
در صحرا یا شد نزدیک خانه ثاویة
با نواده ثلثه
ثوی بالفتح سنگ توده پشته که در
صحرا سازند بجهت نشان آغل شتران
[illegible] ثوی جمع یا ثویة و ثوی
[illegible] ثایة کرده [illegible]

و برآن مشک شیر بجنبانند تا مشک
در برده دیاره نگردد و پشته که از سنگ
و گل سازند بجهت نشان و علامت
و زیراند از مشک بوقت جنبانیدن
و برآن انگشت بخاک آلوده نگردد
ثواء بالفتح والمد اقامت
ثوی کغنی مهمان سرای و مهمان
و بندی أثوياء جمع و مجاور یکی
از حرمین شریفین
ثوية موضعیست بکوفه و
در آن ست قبر موسی الاشعری و
مغیرة بن شعبة و زن و سنگ توده
پشته که در صحرا سازند برای نشان
و آغل شتران و گوسفندان و مکان
و جای
مثوی بالفتح منزل و جای باش
مثاوی جمع و ابو المثوی
میزبان و مهمان و ام المثوی
زن میزبان
(ض) ثوی المکان و به
ثواءً و ثويًا بالضم اقامت
دراز کرد و در آن فرود آمد ثاوی
لغت ست از آن و ثوی
مجهولا مدفون گردید
مثوی نام نیزه آنحضرت صلی
الله علیه وسلم سُمّي به لانه يثبت
المطعون به من الثوي الاقامة
اثوى بالمكان مراند و در آن
فرود آمد و اثويته ملازم
اقامت گردانیدم او را و مهمانی او کردم
ثويته تثوية مقيم
گردانیدم او را و ثوى بمرد
تثويته مهمان او شدم

فصل الهاء

ثاهت کهاجر حلقوم و آنچه
جنبان باشد از حلقوم و غلاف دل
(س) ثهت ثهتًا و ثهاتًا
خواند و بانگ کرد
ثوهد کجوهر کودک فربه تمام
خلقت و قد مرد و ثهود مقلوب آنست
ثهل محركة منبسط شدن
بر زمین و الفعل من سمع
ثهكل ممنوعًا كجعفر و قنفذ و جندب
شخص مجهول یا اسم باطل ست
يقال هو الضلال بن ثهكل
کجعفر موضعیست بر ساحل دریا کاظمه
ثهلان بالفتح کوهیست نام
ثهمد کجعفر زن فربه بزرگ و نام مردیست
موضعی ست
ثهثه الثلج بگداخت برف
(ن) ثها احمق گردید
ثاهاه مثاهاة قول کرد
و گفت شنود نمود با او

فصل الياء

ثيب بالفتح کوهیست
بشرقی مدینه منوره
ثيب کسید مرد و زن دیده
زن مرد دیده یستوی فیه
المذکر والمؤنث ولا یقال
للرجل الا فی قولک ولد الثیبین
ثیوبة بیوگی
ثیبان بالکسر روستائی
ثیبت المرأة تثییبا ثیب
گردید زن امرأة مثیب مخفف لغت
ست از آن و ثیبت الناقة
کلان سال شد
ثیل الفتح والفتح غلاف نره
شتر و نیز [illegible] و بالکسر گیاهی ست
بعیر اثیل کاحمر شتر نر
نره ثیل جمع
ارض مثیلة بالفتح زمین
بسیار ثیل گیاهی ست

ثَیِّل گلیس همان ثیل ست که
گیاه باشد
ثَنایَة آبیست بقطن
ثِنِین بالکسر مستخرج مروارید
از دریا و مثقب مروارید
ثَیَّة کنبه آغل گوسپندان

الباب الخامس

فی الجیم

فصل الهمزة

جَاجَاء کصلصال زمیت
جُؤجُؤ کهدهد سینه یا استخوان
سینه جآجی جمع و دهی ست بحرین
جَاجَأ بالابل جاجاة
خواند شتر را بسوی آب بلفظ جیء
جِیءٌ وجِیءٌ بالکسر اسم صوت ست
از آن کیفیت الهمزة الاولی
تَجاجَأ بازایستاد و باز مانده و
و تجاجأ عنه ترسید ازوے
جَأب بالفتح خر سطبر درشت
یا گورخر درشت و سطبر جُؤوب جمع
دناف و شیر را اسد یا سخت و درشت
از هر چیز یقال فلان سخت

الآل جأب الصبا آهو جُنوب
الشخص غلیظ القصب فی الامور
و جای بسته سرخ که از دم خیزد و
نام موضعے و دارة الجأب موضعے
جَأبَة بچه گاو و جأبة المدی
آهو او وشاخ بر آورده لان
القرن اول طلوعه غلیظ
ثم یدق
جَأبتان دو موضع ست و
مذکورست در ج و ب
جُؤبَة بضمتین زنش
روی الفعل من نصر
(ف) جَأب جأبا کسب کرد
مال را و گل سرخ فروخت که خاک
سرخ باشد
جَأبَر جابزة گریخت
جُؤثَة بالضم قبیله ایست
جَأث کشاد ببدخو
جُؤاثی کحبارے شهر خط یا
قلعه ایست بحرین
(ف) جَأث البعیر جأثا
بر بار رفت و جأث البعیر جأثا
نقل کرد اخبار او جُئِث
جُؤثا مجهولا ترسید
مجؤث لغت ست از آن

(س) جَئِث گران شد و قت
برخاستن یا وقت بر داشتن
چیز گران اجأثه الحمل
گران بار کرد او را
انجأث النخل بر افتاد خرما بن
(ف) جَأج استاد از بد دلی
جَأَع بر دهان خورند
آب و مانند آن
(ف) جَأذ جأذا بر دهان
خورد آب و مانند آن را
جُؤذَر بالضم و بفتح الدال
گوزن بچه جآذر جمع و مذکورست
در ج ذ ر
جَأر بالفتح گیاه انبوه و مرد
سطبر و غیث جأر بسیار باران
جَئِر گشتن مرد سطبر
غیث جؤر بکسر و بسیار
باران
جَئِر شورش دل و بگلو در شدن
چیزے و گرفتگی گلو و خلش آن
از خوردن چیزے پر یب
هو اجأر منه او سطبر
تر ست از او
جؤار بانگ گاو و قرئ بعضهم عجلا
جسدا له جوار بالجیم عن

الانفش و قے و بیماریها بیم زدن را
جأار گشتن مرد سطبر
غیث جئز کحیف بیمعنی
غیث جؤر ست
(ف) جأر الیه جأرا و
جؤارا فریاد و زاری کرد و بهاو
جأرت البقرة بانگ کرد گاو
و کذلک جأر الثور و جأر
النبات جأرا دراز شد گیاه جأر
الارض دراز گیاه شد زمین
(س) جئز اندوهگین گرفته خاطر شد
جأز بالتحریک بگلو جستن
الفعل من سمع یقال جئز بالماء
و کذلک جئز بالغیظ و جأز
بالفتح اسم ست از آن جئز گلیدن لغت
جأش بالفتح دل مردم و
اضطراب آن از بیم و قد لا یهمز
یقال فلان رابط الجأش یعنی
دلاور ست دل از جا نبرد جؤش
جمع و نام موضعے
جُؤشوش کسرسور سینه
یا پیش سینه و مرد درشت و پاره
از شب دگروهے از مردم
(ف) جأش البیله
مائل شد لبوسه آن

و جأشت نفسه برآمد دل او از اندوه یا از ترس
(ف) جأص الماء خورد آب را
(ف) جأظ من الماء گران چشم شد از آب
جأف کش او بسیار فریاد کند
جئو و ف گرسنه و ترسنده
(ف) **جأفه** بر زمین افگند او را و ترسانید و جأف الشجر بر کند درخت را از بن و جئف
مجهولا گرسنه گردید
جأفه تجئیفا ترسانید او را
انجأفت الشجرة بر کنده شد درخت از بن
جئال ممدود گالحیدر کفتار
دمنه المثل هو اَنْتَنُ مِنْ جیال و در آن دو لغت دیگر است جیل بدون همزه و الجیال با الف و لام جیائل جمع
جیاله معرفه بمعنی جیال است و جیالة الجوع رنج و جر گرسنگی
جأال کدواح یعنی
(ف) **جأل** رفت و آمد جأل

المصوف فراهم آورد آن را و فراهم گردید لازم متعد
(س) **جئل جالانا** محرک لنگ گردید
اجتلال ترسیدن
جؤنه بالضم و عطار و قد يلين جونة كبصرة جمع
جأنب کجعفر کوتاه و خوار از مردم را از اسپ با گوشت بار آباد و لغیه ها
جأی کثری رنگی از رنگهای اسپ آن سرخیست به سیاهی زند
جؤوة کثبة بمعنی جای کثریست و پیوند خیک
جوة بالضم بمعنی جای کثریست و زمین درشت که بسیاهی زند
جؤوة کغرفة قحط زدن
فی بعض النسخ
أجوی اسپی که سرخی رنگ او به سیاهی زند
جأواء مونث اجوی ست و کتیبة جأواء سپاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن

جباء و جواء بالکسر غلاف دیگ نهادن جرم دختران جفأوه و جئاء که مثله و فی حدیث علی رضی الله عنه لان اَطْلیِ بجواء قدر احب الی من ان اطلی بالزعفران
جؤیة تسمیة نام مردی
سقاء مجئی گرمی خیکی که بدو پیوند از هر دو جا آنرا دوخته باشند
(ف) **جأی الفرس** اجای گردید اسپ و جأی الثوب دوخت جامه را و اصلاح آن کرد و جأی الغنم نگاهبانی کرد و گوسپند را و نیز جأی پوشیدن پنهان کردن و باز داشتن و سودن و پیوند کردن جامه و گزیدن یقال جای علیه اسه عضه و احمق لا یجأی مرغه احمق که آب دهن نتواند باز داشت و سقاء لا یجأی شیئا اسپی لا یمسک
(س) **جئی الفرس** اجای گردید اسپ
اجأوی الفرس بمعنی جئی الفرس ست

فصل الباء

جبء بالفتح سماروغ سرخ و شبه

و جایک در زمین که آب روان گردد آید
اجبؤ کاکلب جبأة کقردة و جبأة بالتاء جمع اخیر شاذ ست
جبأة کنده کفص دوزی و سر استخوانهای پهلو شتر لسو ناف و پستان
جبأ محرکه ده ست بیمن
جبأی کصاحب بلخ
جبأ کسکر بدل نوعی از تیر
اجرأة جبأی کسکری زن استاده پستان
جبأء کث او سر شاخ گاو
جبأء کقرا بدل و نوعی از تیر و زن مکروه منظر جبأة بالتاء مثله و روستای ست بخوزستان و دهی ست بهر دان و دهی ست بهیت و دهی ست بیعقوبا
ارض مجبأة بالفتح زمین سماروغ ناک
(ف، س) **جبأ جبأ و جبوءا** باز ایستاد و ناخوش داشت و بر آمد یا ناگهان بر آمد و پنهان شد و درخت مغزه را که گل سرخ باشد و جبأ عنقه کج کرد گردن و جبأ السیف بر جست شمشیر از زخم گاه و کار نکرد

كذلك جبأ البصر
آجبأ المكان سماروغ ناک
گردید، و اجبأ الزرع فروخت
آنرا پیش از ظهور صلاح آن و
آجبأ الشيء پنهان کرد آنرا، و
آجبأ علی القوم مشرف شد بر قوم
جَبَب محرکة زانوی ستور و هم
ست تجبیب و بریدن کوهان شتر یا
ریش کردن پالان کوهان پس کلان
نمی گردد و الفعل من سمع
جُبّ بالضم چاه یا چاه بسیار آب
و در تنگ یا در مرغزار نیکو یا چاه بر
بر نیاورده یا چاه ناکنده اجباب و
جباب و جببة جمع، و توشه دانی
که بعض آنرا بر بعض دوخته باشند و
موضعیست بربر و از آنجا اشتر گاو
پلنگ آرند و آب آمدن جائیست
مر طی را و آبیست مر بنی عامر را
و آبیست مر ضبه بطن غنی را و موضعی
ست میان قاهره و بُلبیس و دهی
بحلب که آنرا جب الکلب گویند اگر
سگ گزیده پیش از چهل روز آب آن
را خورد شفا یابد و جب یوسف
علیه السلام بر دوازده میل ست
از طبریة یا میان سنجل و نابلس و

و دیر الجبّ بموصل ست، و
جُبّ الطلعة داخل طلع خرما
یا غلاف آن
جُبّة نوعی از پیراهن جبب
و جباب جمع و استخوان ابرو و زره
و حشو سم یا سر آن و بیند زانو و پیوند
سر دست و کعب سنان که سر نیزه
در آن رود و میانه و سپیدی دست
و پای ستور که از زانو در گذشته باشد
و دهیست بنهروان و دهیست از
اعمال بغداد و دهیست نزدیک یعقوبا
و موضعیست بمصر و موضعیست میان
بعلبک و دمشق و آبیست رنگ
حالج و دهیست بطرابلس شام ازان
ده است عبدالله جُبّی ابن ابوالحسن
اَجَبّ فرج، و بعیر اجب دوکوهان بریده
شتر کوهان بریده
جَبّاء زن نیست سرین یا زن
نیست سینه و نیست پستان یا زن خرد
ران و ناقة جبّاء ناقه بریده کوهان
جَباب بالفتح قحط سخت
جُباب بالضم قحط و باطل و
رائگان و کف شیر شتر که بمسکه ماند
جُبابة السعدی بالضم
شاعریست سارق

جَبُوب کصبور زمین یا روی
زمین درشت یا خاک و لا یجمع و
قلوه ست همین و موضعی ست
بمدینه و موضعی ست ببدر
جَبُوبة کالوخ جبوب جمع
جُبَیب کزبیر صحابیست و وی
ست بابا و وادی ست بنجد و نام
ابوجمعه انصاری یا آن نون ست
جَبّاب کشداد جبه ساز و جبه
فروش و لقب حافظ احمد محدث ابن
خالد و جد عبدالقوی محدث و اورا ازان
جهت جباب گویند که در بازار جبه ها
می نشست
جُبّی الحتی دهیست بیمن ازان
ده است شعیب جبائی محدث
جُبّی کربی رستائی ست
بخوزستان ازان ست ابوعلی و
پسرش ابوهاشم و دهیست بنهروان
ازان ده است ابومحمد مقری
بن علی بن حماد و دهیست نزدیک
هیت ازان ده ست محمد بن ابی العز
و دهیست نزدیک یعقوبا و ازان ده ست
محمد جبائی ابن المبارک و دعوان
جبائی ابن علی
حَبّان بتشدید [illegible]

جُبّی بالضم منسوب احمد بن عبدالله
محدث و اورا جبابی نیز گویند بدان
جهت که جبه ها می فروخت
جَبّوبة کتنورة پدر محمد بهانی
محدث و محمد و عثمان اصبهانیان پسران او
محمد بن ابی بکر بن جبّوبة محدثانند
جُبابات بالضم موضعیست
نزدیک ذی قار
جَبجَبة بالفتح جاده راه
جُبجُوبة توشه دانی که بعض
آنرا با بعض دوخته باشند
جَبجَب بالفتح زمین هموار
جَبجَبة سنگ بزرگ که بر سر چاه
باشد و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که
آنرا از گوشت قیمه و روغن گوسپند پر
و مانند آن پر سازند و چیزیست از
پوست و جز آن که بران شتر را آب و
دانه حنظل تر نهند و بقیع الجبجبة
موضعیست در مدینه و این روایت
سهیلی ست و ابن اثیر بدو خای معجمه
گفته و مشهور بتقدیم خای معجمه و جیم
ست چنانکه در ب ق ع مذکور شد
جُبجُب بالضم معرفة آبیست نزدیک مدینه
جُبجُبة زنبیل چرمین و بالفتح و
القتینی و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که

آنرا از قیمه گوشت روغن گوسپند
مانند آن پر کنند و طبل بلغت یمن
جباجب جمع
مَاءٌ جُبَاجِبٌ کدماج
آب بسیار
جَبَاجِب علی الجمع کوهها که
شرفها الله تعالی یا بازارهای آنجا
مسلخیست بمعنی که در آنجا شکم آ
ضاحی اندازند ناقه های سطبر فربه
مَاءٌ جُبَاجِبٌ کعلابط آب بسیار
ن، جَبَّ القوم جُبًّا و جِبَابًا
غلبه کرد قوم را جَبَّتِ المرأةُ النساءَ
فائق برآمد زنان را در حسن و نیز
جَبّ و جِبَاب بریدن و برآوردن
خصیه یقال خصی مجبوب کشن دادن
خرمابن را و فارغ شدن از تلقیح آن
اَجَبَّ اللَّبَنُ کف آورد و در شیر
مُجَابَّة و جِبَاب نبرد کردن
حسن و طعام و مانند آن
فرس مُجَبَّب کمعظم اسپی که سپیدی
دست و پای او از زانو در گذشته باشد
تَجْبِیب تا بزانو رسیدن سپیدی
دست و پای ستور و رسیدن و گریختن
یقال جَبَّبَ فلان فذهب بسیار
کردن شتران را

تَجَابّ نکاح کردن دو مرد
خواهر یکدیگر را
اِجْتِبَاب بریدن
جَبْجَبَة سیاحت کردن در زمین
جَبْجَبَ الرجل توشه گرفت
و شتر ذاوه آن توشه ایست که آنرا
پاک جوش داده قدید سازند تا دیر ماند
جِبْت بالکسر بُت و کاهن
و فال گوی و جادو و جادوگر و آنکه
در آن خیر نباشد و هر چیز غیر
باری تعالی که آنرا پرستش نمایند
جَبْتَل کجعفر موضعی ست
بیمن از دیار نهد
(ن) جَبَجَ فربه شد بعد ضعف
و لاغری
جَبْح بالفتح و تثلیث خانه
زنبور که در وی شهد نهد اَجْبُح
و اَجْبَاح جمع
(ف) جَبَحَ القوم بکعابهم
انداختند کعبتین را تا ببینند که
کدام از ایشان فائز بمطلب است
جَبْخ بالفتح گردانیدن
کعبتین در دست بوقت قمار
الفعل من نصر
اَجْبَاخ ملکهاست که

درختهای خرما دارد و در قول
طرفه بمعنی سنگهاست
جَبْذ بالفتح کشیدن والفعل
من ضرب مجد الدین و لیس مقلوب
الجذب بل لغة صحیحة و وهم الجوهری وغیره
جَبَذَة محرکه پیه درخت خرما
که در آن خشونت باشد
جَبَاذ کقطام مرگ و منیت
کشنده بسوی چیزی
جُنْبُذ کقنفذ دیهیست بنیشابور
و شهریست بفارس و غنچه ناشگفته
جُنْبُذ بن سبع یا جندب بن
سباع صحابیست قاتلت النبیَّ
صلی الله علیه وسلم البکرة
کافرًا و قاتلت معه العشیة
مسلمًا و قصر الجُنْبُذ بمدینه است
جُنْبُذَة دقه بفتح الباء کنبه
جَنَابِذ جمع
اِجْتِبَاذ کشیدن
اِنْجِبَاذ انجذاب است وزنًا و معنًی
جَبْر بالفتح درستگی
خلاف کسر و مالک و بنده از لغات
اضداد است و مرد دلاور و
خلاف قدر و کودک و چوبها که
بر شکسته بندند و نام پنج شهرهائی

و مجاهد بن جبر محدث بوده
جَبْرَة نام مردی و نام دختر
محمد بن ثابت و جَبْرَة بکویة
نام دختر ابو ضیغم که شاعره و
تابعیه بوده
جَابِر کصاحب شکسته بند و نام
بیست و دو صحابیست و جابر
بن حَبَّة نام نان ست و کنیت
آن ابو جابر
جَابِرَة ... نام مدینه منوره
جَابِرِیّ منسوبًا محدث که
جزء مشهور و محمد جابری ابن
حسن از اصحاب قاضی عیاض بوده
جُوبَر کجوهر نهریست یا دهیست
بدمشق یا آن ده جوبره است جوبری
و جوبرانی منسوبست بآن و از آن ده
است عبد الوهاب بن عبد الرحیم و
احمد بن عبد الله بن یزید و عبد
الرحمن بن محمد بن یحیی و دهیست
بنیشاپور از آن ده است محمد بن علی
بن محمد و دهیست بسواد بغداد
جُوَیْبِر مصغرًا نام مردی
جَبْر کبقم لقب محمد اصفهانی
محدث ابن عصام
جَبَّار کصحاب صحن صحرا و موضعی

ست در ارض غطفان
جُبَارَة نام مردے
جُبَار کغراب باطل ورایگان یقال
ذهب دمه جبارا وقتلی که
درآن قصاص نباشد وتوجه نباشد
وهلاک وبری وپاک از چیزے
یقال انا منه جبار و
جُبَارة ونام روز سه شنبه در
قدیم وبکسر وآبے ست مر بنی
عُمیس بن عامر را
جِبَارَة بالکسر پاره وچوبهائیکه
که بدان استخوان شکسته بندند وجبائر
جمع وجبارة بن زرارة صحابی
ست یا آن بروزن ثمامه ست ونام
صحابی دیگر وعمران بن موسی بن
جباره ومحمد بن جعفر بن جبارة محدثانند
جُبَیر کزبیر نام هشت صحابی ست
وابو جبیر نیز صحابی ست
احمد بن علی بن محمد بن
جبیرة کجهینه شیخ ست مر ابن عساکر را
جُبَیری منسوبا سعید بن عبد الله
وابن زیاد بن جبیر وپسرش اسمعیل
وعبید الله بن یوسف اند
جِبِیرَة کسفینه پاره جبائر جمع
وچوبهائی که بدان استخوان شکسته را
بندند وابو جبیرة بن حصین
صحابی ست وابو جبیرة بن
ضحاک در صحابیت او اختلاف
ست وزید بن جبیرة محدث ست
جَبَّار کشداد نام بادشاه ونام
باری تعالی لانه جبر الخلق علی
امره من امره ونهیه وقیل
لانه جبرهم مفاقرهم وکفاهم
وقیل لعلوه ماخوذ من
جبار النخل وسرکش ونام جوزا
ودل سخت بی رحم وکشنده ناحق
بخشم ومرد بلند بالا قوی وخرما بن
دراز که دست بدان نرسد وبضم
ومتکبری که غیر را بر خود حقی نهد
وباب جبار دهیست بجرین
وجبار بن الحکم وجبار بن
سلمی وجبار بن صخر وجبار
بن الحارث صحابیانند وابن حارث
راوی حضرت صلی الله علیه وسلم
عبد الجبار گفته وجبار طائی محدث ست
نَاقَة جُبَارَة ناقه فربه
جبائر جمع
جِبِّیر کسکیت سخت متکبر وسرکش
جَبْرِیَه بالتحریک شده لیاء
فرقه است قائل بجبر خلاف قدریه
والتسکین لحن او هو الصواب
التحریک للازدواج
جِبْرِیَّة بالکسر کبر وسرکشی
جِبْرِیَاء ککبریاء والجبریة
بکسرتین والجبریة والجبروة و
الجبروتی والجبروت محرکات
والجبریه والجبروة والتجبار
والجبورة بفتحات الجبورة
والجبروت بالضم فیهما مثله
یوسف طیالسی ابن جبرویه
بالفتح محدث ست
جُبْرَان کعثمان محدثی بود
جُبْرُون بلوی ابن عیسی
بالفتح وجبرون حضرمی ابن سعید
جبرون بن عبد الجبار وعبد الوارث
بن سفیان بن جبرون محدثانند
مَجْبُورَة نام مدینه منوره
واستضعف بسنح المجبورة موضع
المجتبی في کتاب الصوم من
الجامع الصغیر
جَبْرَعِل بالکسر نام فرشته وحی
ومعنی آن بنده خدا ست ودر آن لغات ست
جبرئیل کجبرعیل وجبرئل
بالکسر جبرئل کجبرعل و
جبرئیل بالفتح وجبرائل کجبراعل
وجبرائیل کجبراعیل وجبرائل
کجبراعل وجبرال بالفتح وجبرال
بالکسر جبرئیل وجبرئیل و
جبرئیل جبرین وجبرئین دوجزان
محمد بن جابار زاهدی بوده از
اصحاب شبلی ومکی ابن جابار محدث ست
جوبیار بلفظ فارسی یعنی نهر کوچک
دهی ست بهراة وآنرا جوبار نیز گویند
هر دو صحیح ست از آن ده است احمد بن
عبد الله تیمی وضاع ودهیست بسمرقند
از آن ده است ابو علی حسن بن علی
ومحلیست بنسف از آن محله است محمد
بن سری ابن عباد که بخاری را دیده
ودهیست بمرو از آن ده است عبد الرحمن
بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی
ومحله ست باصفهان از آن محله است
محمد سمسار بن علی وحافظ عبد الجلیل
بن محمد بن کوتاه وهو ضعیف ست بجرجان
از آن موضع ست طلحه بن ابی طلحه
جِبْرِین بالکسر ده ست بناحیه
عزاز از آن ده است احمد نحوی مقری
ابن هبة الله جبرانی منسوب ست بسوی
آن بر غیر قیاس وابن نقطه آنرا بالفتح
گفته وجبرین الفستق دهیست
بر دو میل از حلب وبیت جبرین

سیان غزه وقدس ست ازآن ده
ست محمد محدث ابن خلف بن عمر
اَجْبَار بالفتح وبکسر رستنی
ست سرخ رنگ معرب انگیار
(ن) جَبَرَ الفَقِیرَ جَبْرًا وجُبُورًا
وجِبَارَةً نیکو کرد حال ورا یا توانگر
گردانید بعد فقر و جَبَرَهُ عَلَی الْأَمْرِ
بستم برکاری داشت اورا و نیز جَبْرٌ و
جُبُورٌ شکسته بستن و درست
شدن شکسته و نیکو حال گردانیدن
و نیکو حال شدن لازم ست و متعدی
اَجْبَرَهُ بستم برکاری داشت اورا
و بمذهب جبر منسوب کرد ویرا
مُجَبِّر کمحدث شکسته بند و لقب
احمد محدث ابن موسی بن قاسم
مُجَبَّر کمعظم نام پسر عبدالرحمن
بن العمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه
جَبَّرَهُ تَجْبِیرًا شکسته بست
و نیکو کرد حال اورا و توانگر گردانید
مُتَجَبِّر مبنیا للفاعل شیر را گویند
تَجَبَّرَ درست و نیکو حال گردید و
توانگر شد و تکبر کرد و تَجَبَّرَ الشَّجَرُ
سبز و بابرگ شد و تَجَبَّرَ الکَلَأُ
رست گیاه بعد از خوردن و تَجَبَّرَ
المَرِیضُ بحال آمد بیمار و تَجَبَّرَ فلانٌ
مالا رسید مال و تَجَبَّرَ الرَّجُلُ
باز یافت آنچه رفته بود از وی
اِجْتَبَرَ کافتعل شکسته بست و نیکو کرد
حال ورا و توانگر گردانید و اِجْتَبَرَ
درست و نیکو حال و توانگر گردید لازم
ست و متعدی
اِنْجَبَرَ درست و نیکو حال گردید
اِسْتَجْبَرَ درست و نیکو حال گردید
و توانگر شد
جِبْرِیل نام فرشته وحی یعنی ست
در جبرئیل مذکور ست در ج ب ر
جِبْز بالکسر مرد بخیل و درشت
و لئیم و فرومایه و حقیر و بددل
جابزة کقاذفة فرار و سعی
جَبِیز کامیر نان فطیر و نان خشک
بی نان خورش یقال اکل خبزا
جبیزا
(ن) جَبَزَ لَهُ مِنْ مالِهِ جَبْزَةً
داد اورا پاره از مال
(ک) جَبُزَ الخُبْزُ فطیر شد
یا خشک و بی نان خورش گردید
جِبْس بالکسر کند خاطر و فسرده
دل گران روح فاسق و بددل و
ناکس و هیچکاره و بچه خرس و کج
اَجْبَاس و جُبُوس جمع
اَجْبَس ضعیف و سست
جُبُوس کصبور مرد ناکس
جِبِّیس کامیر مرد ناکس و بچه خرس
مَجْبُوس آنکه مطاع وقت
خود باشد و لم یکن فی الجاهلیة الا
فی نفیر منهم ابو جهل والزبرقان
بن بدر و طفیل بن مالک و
قابوس بن المنذر والملک عم
النعمان بن المنذر
جَبَّس خرامید
جُبَیش کازبیر نام شیره موی
مُحَمَّد بن علی بن طرخان
بن جَبَّاش شداد محدث ست و
پسرش حافظ عبدالله ازو روایت کرده
(ض) جَبَشَ الشَّعْرَ سترد موی را
جُبَّاع کرمان کوتاه بالا زن
باشد یا مرد و تیر کوچک که بدان طفلان
تیراندازی کنند و زن زشت رفتار
و بدلباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
جُبَّاعَة زن کوتاه و زن زشت
اندام ارفتار و زشت لباس
که نه صغیره باشد و نه کبیره
جَبَّاعَة بالفتح مشددة ...
جَبَّعَ تَجْبِیعًا متغیر گردید
سر بن جاه او از لاغری
جَوْبَق کجوهر و بضم اول دهی
بنواحی نسف ازآن ده ست احمد
ادیب جوبقی ابن علی بن طاهر
و موضعی ست بمرو شاهجهان ازآن ست
ابو بکر تمیم جوبقی ابن علی
جَوْبَقَة موضعیست بنیشاپور
ازآنست محمد جوبقی بن احمد بن ایوب
دانستنی ست که گاهی در کلام عرب
جیم و قاف باهم در یک کلمه جمع نشود
مگر آنکه معرب باشد یا از قبیل اصوات
جَبْل بالفتح کشادگی و فضای
میان خانها و نیز درخت خشک
و جماعت مردم و رجل جَبْل مرد
بزرگ خلقت
جَبْلَة اُو بزرگ کوهان و روی
یا پوست روی و زن درشت در خلقت و عیب
و قوت و سختی زمین و تکسر فی الکل
و امرأة جُبْلَة زن بزرگ خلقت
مالٌ جِبْلٌ بالکسر مال بسیار
و بضم و کذلک حیٌّ جُبْلٌ
جِبْلَة امت و جماعت و بضم اصل
و خلقت و طبیعت و بثلث یقال
للرجل الغلیظ انه لذو جبلة و قوی
جید الجبلة نیکو ریسمان و نیکو بافت
و ذو جبلة موضعیست بیمن

جُبْل بالضم درخت خشک و جماعت مردم
جُبْلَة کوهان و بفتح دموقه شهرےست میان عدن و صنعا
جَبَل محرکة کوه کوچک باشد یا کلان و هرگاه منفرد و جداگانه باشد آنرا اکمه و قُنّه گویند و زمین درشت و سخت و اَجْبُل و جِبَال و اَجْبَال جمع و دهستر قوم و دانشمند آنها و مرد بخیل و جَبَل بن جَوّال صحابی ست و بلاد الجَبَل شهرها ست میان آذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم نسبت الیها حسن بن علی الجبلی و ابنة الجَبَل مار و بلا و کمان از چوب نبع و دجَبَلُ جَبَلٌ الرّأس مرد کم حلاوت
جَبَلَة خلقت و طبیعت و موضعےست بنجد و دیہیست بتہامه و شہریست بساحل دریای شام از آن شہر ست سلیمان جبلی ابن علی و عثمان جبلی بن ایوب و عبدالواحد جبلی ابن شعیب و دیہےست ببحرین و موضعےست بحجاز گویند سلیمان بن علی از انجاست جَبَلَة بن حادثه و بسکون ایار و جَبَلَة بن محمر و جَبَلَة بن الازرق و جَبَلَة بن مالک و جَبَلَة بن الاشعر و جَبَلَة بن ابی کرب و جَبَلَة بن ثعلبه و جَبَلَة بن سعید دو جَبَلَة دیگر که نام پدر آنها معلوم نیست صحابیانند و جَبَلَة بن سُحَیم و جَبَلَة بن عَطِیّه محدثانند و جَبَلَة بن اَیْهَم آخر بادشاهان غسان ست و از اولاد اوست عمر و جبلی بن نعمان اما محمد جبلی بن علی منسوب ست بکوه اندلس و حافظ ضیاء الدین محمد جبلی ابن عبدالواحد از کوه قاسیون ست و محمد جبلی ابن احمد بن علی و احمد جبلی ابن عبدالرحمن محدثانند
جَبَلَان محرکة دو کوه‌ست سلمے و اجا
جُبُل کعنق درخت خشک و جماعت مردم
جَبِل ککتف تیر درشت تراش یا تیر درشت سطبر و پیکان از آهن کم
جِبَال ککتاب تن و بدن
جَبِیْل کامیر درخت خشک و جماعت مردم و رجل جَبِیْل الوجه مرد زشت روے
جَبِیْلَه قبیله و تبار
جُبَیْل کزبیر کوہیست نزدیک فید کوہیست میان افاعیه و مسلح و در آنجا باران رویند و شہریست از سواحل دمشق از انجاست عبید جُبَیْلی ابن غیار و اسمٰعیل جبیلی ابن حصین و محمد جُبَیْلی ابن حارث و ابوسعید جُبَیْلی که محدثانند و ضاد بن جُبَیْل از قضاعه است
جُبَیْلَة قصبه است بحرین
جُبَّل بضم بائی مشدد و فتح جیم دیہےست بکنار دجله از آن دہ است موسیٰ جُبَّلی ابن اسمٰعیل و حکم جُبَّلی ابن سلیمان و احمد جُبَّلی ابن حمدان ابو اسحٰق جُبَّلی ابن ابراہیم که محدثانند
جُبُل کعتل درخت خشک و جماعت مردم
جُبُلَّة سال قحط و آفریدگان و اصل و بسیار از ہر چیز
جِبِل کطمر درخت خشک و جماعت مردم
جِبِلَّة خلقت و طبیعت و درخت خشک و جماعت مردم و امت و گروه و بسیار از ہر چیز و اصل و آفریدگان قال الله تعالیٰ وَاتَّقُوا اللّٰهَ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ وَالْجِبِلَّةَ الْاَوَّلِیْنَ قرأها الحسن بالضم جبلّات جمع
جَبُلَّة بفتح فاکحرقه بسیار از ہر چیز و اصل
جَبُّول کتنور دیہےست نزدیک حلب
جُنْبُل کقنفذ قدح چوبین
رجل مِجْبَال مرد بزرگ خلقت
امرأة مِجْبَال بالکسر زن بزرگ خلقت
(ض ن) جَبَلَهُمُ اللّٰهُ جَبْلًا بالفتح آفرید خدای آنها را و جَبَلَه علی الشیء مجبول و مجبور ساخت او را بر آن و جَبَلَ الحدید نرم شد آهن
اَجْبَلُوْا بکوه رفتند و اَجْبَلَه یافت او را بخیل و اَجْبَلَ الشَّاعِرُ دشوار شد بروی سخن و اَجْبَلَ الحافر بزمین سخت رسید چاه کن و اَجْبَلَ القوم نرم آهن شدند و اَجْبَلَه علی الشیء مجبول و مجبور ساخت او را بر آن
تَجْبِیْل پاره پاره کردن
تَجَبَّلُوْا بکوه در آمدند و تَجَبَّلَ مَا عِنْدَهٗ تمام گرفت آنچه نزد او بود
اِسْتَجْبَلَ مَا عِنْدَهٗ بمعنے تَجَبَّلَ ما عنده است
جَابَلَص بفتح باد لام یا بسکون لام شہریست بمغرب و لیس وراءه انسیٌّ
جَابَلَق شہریست بمشرق برادر جابلس
جُبُن بالضم و بضمین پنیر و بددلی و ترسندگی ه و

احمد جُبُنی ابن موسی و
اسحق جُبُنی بن ابراهیم
محدثانند و سُوقُ الجُبُن بدمشق
ست و بسوی آن منسوبست محمد بن
احمد بدان جهت که امام آن سوق بود
جُبُنّ کعتل پنیر
جُبُنَّة یک قرص پنیر جُبُنة
مثله
جَبَان کسحاب بددل مرد باشد
یا زن و وصفیست بخوارزم و
فُلَانٌ جَبَانُ الکَلْبِ یعنی در نهایت
سخا و کرمست
جَبَانَة زن بددل
جَبُون کصبور وصفیست بهمین
جَبِین کامیر یک سوی پیشانی
وهُمَا جَبِینَانِ عَنْ یَمِینِ
الْجَبْهَةِ وَشِمَالِهَا جُبُنٌ و
اَجْبِنَة وجُبُن ککتب جمع و
رَجُلٌ جَبِینٌ مرد بددل و کذالک
امراة جَبِین یستوی فیه
المذکر والمؤنث جُبَنَاء جمع
جَبَّان کشداد پنیر فروش
و گورستان و صحرا و عیدگاه در
صحرا و مرغزار و زمین هموار
بلند جبابین جمع و مرد بددل

جَبَّانَة مثله گورستان و صحرا
اسم ست و عیدگاه در صحرا و
مرغزار و زمین هموار بلند جبّانات
جمع و موضعیست و شامی مدینه
نزدیک ذباب
جَبَنَان محرکه بددل
جَابَان نام ابومیمون
صحابی ست
مَجْبَنَة بالفتح سبب بددلی
وفی الحدیث الولد مَجْبَنَةٌ
مَبْخَلَةٌ
(ن ک) جَبُنَ جَبَانَةً و
جُبْنًا بالضم و بضمتین بددل گردید
اَجْبَنَه بددل یافت او را یا
بددل شمرد
جَبَّنَه تَجْبِینًا بددل گفت
او را و منسوب گردید به بددلی
تَجَبَّنَ اللَّبَنُ خفته گردید
شیر و سطبر شد
اِجْتَبَنَه بددل یافت او را
یا بددل شمرد و اجْتَبَنَ اللَّبَن
پنیر ساخت شیر را
جَبَه محرکه کشادگی پیشانی
جَبْهَة بالفتح پیشانی و مهتر قوم
منزلیست از منازل ماه و آن چهار

ستاره است و اسپان و احد ندارد و
منه الحدیث لیس فی الجَبْهَةِ صدقة
ای الخیل و مهتران قوم و سعی کنندگان
در تحمل دیت و تاوان و هُمُ الذین
لا یاتون لاحد الا استحیی
من ردهم و جماعت مردم مذلت
وخواری و نام بتی و ماه
اَجْبَه کاحمد اسد و مرد فراخ
پیشانی جبهاء مونث مصغره
سُمّی جُبَیْهَا الاشجعی
جَابَه کصاحب وارد
آینده از پرنده یا دشتی و آن منحوس دانند
وقولهم وَرَدْنَا مَاءً الـ
جَبِیهَة وقتی گویند که بجایی رسند
که دور تنگ باشد یا ادات آب کشی از
دلو و مانند آن نداشته باشند
جُبَّه کسکر بددل
(ف) جَبَهَه زد بر پیشانی او و
گرد آمد او و بمکروه پیش آمد او را و
ناباییست آورد بروی و نیز جبه
بی دلو و خنور بر آب درن یقال
جَبَهَ الماء ای وَرَدَه و لا
له آلة السقی فلم یکن منه
الا النظر الی وجه الماء
وَجَبَهَ الشتاءُ القومَ ناگاه

رسید سرما قوم را و هنوز اسباب
سرما نساخته اند
جَبْهَة دَاسَه تَجْبِیهًا
سر نگون کرد خود را و نیز تجبیه
نوعی از تشهیر ست و آنچنان
باشد که روی هر دو زانی را سرخ یا
سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند
بطرز یکدیگر و سر یکی مخالف روی
دیگری باشد و کان القیاس تقابل
بین وجوههما لانه من الجبهة
ویحتمل ان یکون من جبّهة
داسه لان من فعل به ذالک
ینکس راسه خجلا و من جَبْهَة
ای اصابه بمکروه و اجتبه
الماء و غیره ناگوار شمرد آنرا
جَبْهَل کسمند مرد درشت
غلیظ و فی بعض النسخ کسندل
جَبَا کعصا خاک گرداگرد
چاه و محضر آن و آب گرد آورده
بجهت شتران پیش ازورود و آنها
در کلمه ایجاب ست بمعنی آری
مانند اجل و حوض و جای ایستادن
آبکش از چاه اجباء جمع
جِبَی بالکسر و القصر آب گرد آورده
در حوض جهت شتران و مال فراهم آورده

جابی کصاحب بلخ و محمد
جابی بن ابراهیم محدث است
و علی بن جابی خطیب مقری از
متاخران است
جابیه حوض کلان و جای
گرد آمدن آب جوابی جمع و
جماعت دو دست بدمشق و نیز باب
الجابیة از بابهای دمشق است
جباوة بالکسر بمعنی جبوة یا
جبایا کوهها که در آن شاخها
انگور کارند
(ض ن) جبی الخراج جبوة
و جبی و جبایة و جباوة بکسر
بن فراهم آورد باج را و کذلک
جبی القوم و من القوم
و جبی الماء فی الحوض جبا
مثلثة و جبیا بالفتح
اجباء نهان کردن شتر از
مصدق و فروختن کشت تا رسیدن
و فی الحدیث من اجبی فقد
اربی و اصله الهمزه و قدم
جبی تجبیة نهادن هر دو
دست خود را بر دو زانوی خود یا
بر زمین یا بر روی افتادن و نیز
تجبیة پشت خم کرده استادن

اجتباه لنفسه برگزید
آنرا برای خود و نیز اجتباء گرفتن
مال از جایهای آن

فصل التاء

جتاوب کعلابط
موضعیست نزدیک مکه معظمه
جت بالفتح دست سودن
بگوسپند تا فربهی از لاغری آن معلوم شود
جیتر کحیدر مرد کوتاه بالا

فصل الثاء

جث بالضم زمین بلند که
برشته ماند و موی و پر زنبور در
عسل و موم و هر خس و خاشاک افتاده
در آن و بالفتح ملخ مرده و غلاف میوه
جثة شهریست بهمین میان
هجم و کدراء و جثة
الانسان شخص مردم
جثة بالکسر بلادا لغت
جثیث کامیر نهال خرما
جثیثة یکی و لا متوال
جثیثة حتی تطعم ثم هی نخلة
مجثة بالکسر تیشه درخت کاو
مجثاث بالکسر بمعنی مجثة است

جثاجث کعلابط موی
بسیار و نبت جثاجث مثله
و بعیر جثاجث شتر فربه
جثجاث بالفتح درختیست
تلخ خوش بوی و موی بسیار
(ن) جث جثا ترسید و ترسانید
و زد و جثه برید و از بیخ و بن بر کند
آنرا و جثت النحل بلند کرد آواز را
هجنث بحریست از بحور عروض
وزنه مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن
اجتثه برید از بیخ بر کند آنرا
جثجث البرق یک لخت گردید
تجثجث الشعر بسیار شد
موی و تجثجث الطائر بفشاند
بر خود را
مکان جثر کلکتف جای
که خاکش بشور یا بسنگ ریزه ها آمیخته باشد
جاثر کصاحب نام ابن ارم بن
سام بن نوح علیه السلام
(ض) جثط بغایته
آنکه رید چندانکه بر زمین منبسط گردید
جثل بالفتح انبوه و درهم شده
یا سطبر کوتاه یا سطبر سیاه از موی
و گیاه یا سطبر گشتن و درهم شدن از سر و ریش
جثلة مورچه سیاه جثل

جمع و درخت سطبر بسیار برگ
جثل محرکة ماد یا زوجه بقال
ثکلته الجثل
جثیل کامیر بمعنی جثل بالفتح است
جثال کغراب چکاوک
جثالة برگ افتاده از درخت
(ن) جثلته الریح برد او را باد
(س ک) جثل جثالة و جثولة
جثیل گردید
جثئل بالهمزه و تشدید
لام پهنا و در است شاخه
اجثأل الطائر پر باد کرد
پرها را برافراشت و اجثأل
الریش پر باد و برافراشته شد پر
و اجثأل النبت و بهم شده
و درهم پیچید یا این قدر بالید
که در دست توان گرفت و اجثأل
بخشم آمد و آماده جنگ شد گردید
جثلوط کجحمرش زمین
دشنامیست از مخترعات زنان و
کسی بتفسیرش نپرداخته قال
مجد الدین و کان المعنی لکذا
السلاحه مرکبه من جثل و
جنط و ثلة
جاثلیق بفتح نام مهتر ترسایان

در بلاد اسلام بعد دو او زیر دست
بطریق انطاکیه ست و بعد جاثلیق
مطران ست و بعد از آن اسقف
که زیر دست مطران در شهر باشد
بعد از آن قسیس بعد از آن شماس
جَثَم کصرد خواب ناک از جا
نجنبد جثمه بالتا مثله
جَثَمَة بحرکت پشته
جُثْمَة بالضم توده خاکستر
و مانند آن
جَاثِم بن لال ابن
هوید کصاحب یا آن یحیی
سهل است ابراهیم بن فهد ازوی
روایت دارد
جُثَام کغراب کابوس
جُثُوم بضمتین آبیست و
کوهی ست و پشته و دارة
الجثوم مرئی اضطرار است
جَثَّامَة بالتشدید بلیه
و کند خاطر و مهتر حلیم و خوابناک
که از جا نجنبد و سفر نکند صعب
بن جثامة صحابی ست
و جثامة المزنیة صحابیه بوده
جَاثُوم کقابوس خوابناک
که از جا نجنبد و کابوس

جُثْمَان بالضم تن و شخص
جثمانیة الماء فی قول اللص حیة
و بات بجثمانیة الماء نیبها
الی ذات رحل کالمأتم حسّرا
اراد نعت و سلاو یجتمعه
(ن ض) جثم الطائر جثما و جثوما
سینه بر زمین نهاد مرغ و لازم گرفت
جائی را و کذلک جثم الانسان
و النعام و الخشف و الیربوع
جاثم جثوم کصبور لغت ست از آن
و قد یعبر عن الهلاک قال
الله تعالی فاخذتهم الرجفة
فاصبحوا فی دارهم جاثمین
و جثم اللیل جثوما تیره شد شب
و جثم الزرع دراز شد کشت زرع
جثم و بحرک لغت ست از آن و
جثم العذق جثوما کلان و گرد
گردید خوشه خرما عذق و جثم بالفتح
لغت ست از آن و جثم الطین
فراهم آورد گل را و کذلک جثم
التراب و الرماد
مُجَثَّمَة کمعظمة جانوری
آنرا بسته تیر و مانند آن زنند تا کشته
گردد و لا نهانی الطیر حتا
و الارنب و اشباه ذلک

و قد نهی عنه
جَثَمَه تجثیما بر سینه
نشانید او را
تَجَثُّم بر زیر سینه گرفتن کسی را
جَثْوَة مثلثة سنگ توده
و تن و خدر کاتش جثی جمع و
جُثَی الحرم بالضم و الکسر سنگ
پارها که جا فراهم نهاده بر حدود
حرم و بتان سنگها که گرد حرم که
بر آن ذبح کردندی
سُورَةُ الجَاثِیَة نام سورتی
از قرآن مجید
جَثَاء کسحاب شخص و بالضم و
پاداش و هم قدر و برابر
جُثَیّ کسمی کوهی ست
(ن ض) جثا جثوا و جثیا
بالضم بزانو نشست یا ایستاده شد
بر سر انگشتان جاثی لغت ست
از آن جثی بالضم و الکسر علی
فعول جمع و جثوت الابل
و جثیتها فراهم آوردم شتر ان را
اَجْثَاه بزانو نشانید او را یا
یا ایستاده کرد او را بر اطراف انگشتان
مُجَاثَاة نا زانو نهاد انشستن کسی را
جثو بر زانو نشسته

فصل الجیم

جُجّ [illegible] منصور بن نافع
بخاری محدث
جُجَّار کسحاب دهیست بنجارا
از آن ده ست ابو شعیب صالح
بن محمد بن صالح ججاری محدث
عابد صاحب کرامات

فصل الحاء

جَحْجَب [illegible]
جَحْجَبِی [illegible] نوار
جحجب [illegible] العدو و هلاک کرد
دشمن را و تجحجب فی الشیء
تردد کرد در آن نا آمد و رفت نمود
جُحّ بالضم خربزه نرنجیده یا حنظل
جَحّ بالفتح گسترد دل چیزی بر کشیدن
آن و خوردن جحّ و الفعل من نصر
جَحْجَح و یضمان کلمه ایست که
بدان گوسپند از از زجر کنند
جَحْجَح بالفتح مهتر جحاجح
جمع و مرد ناکس و رذیل ضد
جُحْجُح کهدهد گوسپند زر بزرگ
جَحْجَاح که طامع مهتر جحاجیح
و جحاجحة جمع و الهاء عوض

عَنِ الیاءِ المحذوفةِ ولا بدّ منہا
او من الیاءِ ولا یجتمعانِ
اَجَمَّتِ المرأۃُ آبستن شد
زن اِمرأۃ مُجِمٌّ لغت ست ازان
واکثر استعمالہ فی السّباع تقول
لکلِّ سبعۃ اذا حملت فاقربت
وعظم بطنہا قد اَجَمَّت
جَمْجَمَ جمد تمام کرد وسبادرت
نمود وجمجم عن الامر باز ایستاد
ازکار وکذالک جمجم عن القرن
وجمجمۃ برزمین زد اورا
جَحْد بالفتح کم خیری وکم خیر
جُحْد بالضم کم خیری
جَحَد محرکۃ کم خیری
جَحِد ککتف کم خیر وفرس جَحِدٌ
اسپ کوتاہ درشت جَحِدَۃ مؤنث
جِحاد ککتاب جمع وعام جَحِدٌ
سال خشک
اَجْحَد کم خیر
جُحادۃ بالضم نام مردی
جَحّاد کشداد مرد دیر انزال
جُحادِیٌّ بالضم سطبر تنومند
جُحادِیَّۃ مشک پر از شیر وجوال
پر از خرما یا گندم
(ف) جَحَدَہٗ حقّہٗ وبحقّہٖ

جَحْدًا وجُحُودًا انکار کرد حق
اورا با علم ودانست خود وجحد
فلانًا بخیل یافت اورا
(س) جَحِدَ الرّجلُ جَحَدًا
محرکۃً سخت عیش گردید
جَحِدَتِ السَّنَۃُ کم باران
گردید سال وجحد النّبتُ کم
بالید گیاہ وجحد فلانٌ کم خیر گردید
اَجْحَدَ الرّجلُ محتاج شد مرد
ونیز اجحاد کم خیر شدن وناپالیدن
گیاہ تَجَحَّد لغت ست ازان
تَجاحُد باہم انکار کردن
جَحْدَب کجعفر کوتاہ
بالا
جَحْدَر کجعفر کوتاہ بالا
ونام مردی وباین معنی بدون
الف ولام ست
جُحادِیٌّ بالضم بزرگ
جَحْدَرَہٗ برزمین زد اورا
وغلطانید
تَجَحْدَرَ الطّائرُ جنبید وپرید
جَحْدَل کجعفر وقنفذ
کودک فربہ گرداندام
جَحَنْدَل بزیادت نون
بروزن کنہبل کوتاہ بالا

جَحْدَلَ شتربان گردید یا
مکاری شد وتوانگر گردید بعد فقر
وجحدل فلانًا برزمین افگند
اورا یا بست اورا وجحدل
الاناءَ پر کرد آوند را وجحدل المالَ
فراہم آورد مال را وجحدل الابلَ
فراہم آورد شتران او بکرایہ داد
تَجَحْدَل غلطان گردید
جَحْدَم بن فضالۃ
کجعفر وجحدم دیگر غیر معروف
صحابیاند
جَحْدَمَۃ سخت دویدن
جَحْر بالفتح غار ودرتنگ
جَحْرَۃ تنگی وسال سخت بی باران
ویحرک
جُحْر بالضم سوراخ دد وخزندہ
جِحَرَۃ واَجْحار وجُحْران بالضم جمع
جاحِر کصاحب پس ماندہ
کرسیدن نتوانست
جَواحِر درآیندگان بسوراخ
ونہان جای
عَیْنٌ جَحْراءُ کمراہ چشم
در چشم خانہ رفتہ
بعیر جُحادِیَۃ کعلابطہ
شتر گرداندام

جُحْران بالضم سوراخ دد
وخزندہ وفرج زن ومنہ الحدیث
اِذا حاضت المرأۃ حرم الجُحْران
جَحْرَمَۃ بالفتح بدخوی والمیم زائدۃ
مَجْحَر کمقعد پناہ ونہان جای مَجاحِر جمع
(ف) جَحَرَ الضَّبُّ داخل شد سوسمار
در سوراخ — وجحر فلانٌ
الضّبَّ درسوراخ درآورد اورا
جَحَرَتِ الشّمسُ بلند گردید آفتاب
وجحر الرّبیعُ بی باران گردید
جحر فلانٌ پس ماند وکذالک
جحر الخبرُ وجَحَرَتِ العینُ
در چشم خانہ رفت
اَجْحَرَ فلانٌ الضّبَّ بسوراخ
درآورد وفلان سوسمار را مضطر ساخت
تا اینکہ بسوراخ درآمد واَجْحَرَتِ
النّجومُ باران نیاورد واَجْحَرَ
القومُ بقحط شدند وبقحط رسیدند
اِجْتَحَرَ لہٗ جُحْرًا سوراخ
ساخت برای خود
تَجَحَّرَ الضّبُّ درسوراخ درآمد
وتَجَحَّرَتِ العینُ در چشم خانہ رفت
یمینٌ مُنْجَحِرَۃٌ لغت ست ازان
اِنْجَحَرَ الضّبُّ بجحر السب
جَحْرَب مفتح وبضم کوتاہ سطبر

و فرس جحرب بزرگ اسپ بزرگ خلقت
فرس جحارب کعلابط
بمعنی جحرب ست
جُحرُمان بالضم دو رگ ست
در دو تنی زیر دو نرمه گوش اسپ
فرس جحرش کجعفر اسپ
درشت خلقت گرد اندام
جِحرِط بالکسر زن پیر کهن
سال
رجلٌ جُحرُم کجعفر مرد تنگ خو
و بد خلق
جحرمة تنگ خوی و بدخلقی
رجلٌ جُحارِم کعلابط بمعنی
رجل جحرم ست
جِحزِط بالکسر زن پیر کلان سال
جَحس بالفتح صید و فریب بقال
ذالک من جحسه ودحسه
نع) جحس فیه در آمد درآن
و جحس جلده خراشید آنرا
و جحس فلاناً گشت آنرا
جاحس الخصم مجاحسة
و جحاساً زحمت داد او را بدور
حسبه و کوشش نمود
جَحش بالفتح خرکره جحاش
و جحشة و جحشان بالکسر جمع

جحشة مونث وآهو واسپ کره
وسطبری دو دست بجانور جحش
جهنی صحابی ست و بنو جحش
بن رئاب زینب ام المؤمنین
و برادرانش عبدالله و عبید
الله منهم و نیز جحش خراشیدن
پوست بازبردن و ستم کردن و
کوشش نمودن و درشت گردیدن
والفعل من فتح
جحشة پشمی که بر دست پیچیده
ریسند
جحاش بن ثعلبة ککتاب
پدر قبیلهٔ ست از غطفان
جحیش کامیر کرانه و ناحیه
رجلٌ جحیش المحل مرد دور
و برکنار از مردم
جُحَیش مصغر جحش ست و
منه المثل عش یا جحیش نبتة
الحشیش و مقابل آن کاری
بزرگ میسر بهارمی آید و گویند هو
جحیش وحده یعنی او
خودرای و کم آمیز و متکبر ست
جحوش کجرول کودک
استوار ناشده
مجحوش کسیکه نیمه بدن او

سوف باشد
جاحشة مجاحشة
و جحاشاً زحمت داد او را
و دفع کرد و کوشش نمود
اجحنشش بطن الصبی
کاحرنجم کلان شد شکم کودک
جحشر کجعفر و بضم فربه گرد
اندام سطبر مفاصل بزرگ خلقت
و اسپی که استخوان پهلوی آن
کوتاه باشد جحشرة مونث
جحشر بالضم نیز علام ست
جحاشر کعلابط بمعنی جحشر
ست کجعفر
جحشل کجعفر و قنفذ و
علابط سبک سریع
جحشم کجعفر شتر [illegible]
بر آمده
جحط بکسر تین کلمه ست
که بدان گوسپند را زجر کنند
جاحظ که صاحب چشم
بر آمده بزرگ چشم جحظ کرکع
جمع و لقب ابوعثمان عمرو بن
بحر صاحب تصانیف کثیره از
علماء معتزله
جاحظتان دو حدقه چشم

جحاظ ککتاب چشم خانه و کنار
چشم
(ف) جحظت عینه
جحوظاً برون رفت و بزرگ شد
چشم او و عین جاحظة لغت
ست از آن و جحظ الیه عمله
عیب جوی کرد در کار او
تجحیظ تیز کردن نظر
جحظم کجعفر مرد بر آمده
و بند گیره چشم
جحفة بالفتح پاره از آب
روغن و سکه و باقی آب در کناره
حوض و بضم و بیماری شکم از قبیل
مغص
جُحفة بالضم آب
برگرفته شده بچاه یا باقیمانده
و مانند جسمی گرفتن ازآن
و اندک ترید در خنور و
اندک سبزه بر ریگ توده
صحرا و اندک از طعام یا
یک مشت ازآن و جای
ست میان مکه معظمه و
مدینه منوره که میقات اهل
شام بود باسم و
کانت قریة

جامعة علی ثنتین و ثمانین میلا من مکة
وکانت تسمی مهیعة فنزل بها
بنو عبید هم اخوة عاد و کان اخرجهم
العمالقة من یثرب فجاءهم
سیل اجحاف فاجتحفهم فسمیت الجحفة
جبل جحاف کغراب کوهیست
بیمن
و جحاف کغراب رفتن شکم از
ناگوار و شدن دام و سیل جحاف
سیل که زمین بکاود و ببرد هر چه هست
و کذلک موت جحاف
جحوف کصبور اشکنبه یا تمام آن
در کاسه و دلو با آب
ابو جحیفه بینه وهب
بن عبدالله صحابی است
جحاف کشداد محله ایست به
نیشاپور - و ابو جحاف لقب
ابو محمد روبة بن عجاج
مجحوف مرد مبتلا بهیضه
(ن) جحفه جحفا پوست باز
ابر او کاوید فراهم آورد + و جحفه
برحله لگد زد او را با بیداخت و
معه مائل شد با آن و جحف له الطعام [?]
بیرون کرد برای او طعام و جحف
الطعام لنفسه گرد آورد آن را

برای خود + و جحف الکرة
ربود گوی را + و جحفت الدلو الماء
برگرفت آب را + و نیز جحف بازی
کردن بگوی جحفة مثله
مجحفة کمحنة بلا + و سنة
مجحفة سال قحط
اجحف به برد آنرا + و اجحفت
به الفاقة محتاج گردانید او را
و اجحف به مضرت رسانید + و اجحف
به نزدیک وشد + مجحف
کمحسن لغت است ازان
جاحفه مجاحفة و جحافا
زحمت داد او را و کارزار کرد با وی نمود
و نزدیک شد و نیز جحاف برخوردن
دلو بسر چاه و ریختن آب از ان گاهی
دریده گردد ازان
اجتحفه ربود آنرا + و اجتحف
الثرید به انگشت برگرفت
اشکنه را + و اجتحف ماء البئر
تمام برکشید آب چاه را
تجاحفوا بالشمشیر و عصا فرا
گرفتند بعض ایشان مر بعض را +
و تجاحفوا الکرة ربودند
گوی را بچوگان
جحفل کجعفر لشکر عظیم [illegible]

جمع + و مرد بزرگ قدر و مهتر
جوانمرد و کلان پهلو
جحفلة بچفوز اسپ و استر
و خر جحافل جمع + و در تندی
دو بازوی اسپ
جحنفل سطبر لب
جحفله بر زمین او را انداخت
و سرزنش کرد او را بر کاری و جحفل
الجحافل گرد آورد لشکر را
تجحفلوا اجتمع شدند
جحل بالفتح آفتاب پرست و آنرا
حربا نیز گویند و سوسمار کلان و مهتر
زنبوران عسل و مشک را گویند و سرگین
گردان جحول و جحلان جمع - و
بزرگ پهلو و شتران یزه + و جحل
بن حنظله شاعر است و حکم
بن جحل و سالم بن بشر بن
جحل تابعیاند
جحلاء کحمراء ناقه بزرگ
جیحل کحیدر سنگ بزرگ و
پوست ماهی است که از آن سپر
سازند و بزرگ از هر چیز
جحال کغراب زهر
(ف) جحله بر زمین زد او را
[illegible]

جحله تجحیلا بر زمین زد
او را شدة للمبالغة
جحلمه جحلمة بر زمین زد
او را بمعنی اید است
جحلنجع فعل ماضی نیست
شنیده ذا مجد الدین فی قوله الحی
المهیسع + اذا تدمع صوبلک صوت
المذمع + یجری علی الخبر کسب
التختع + من خلمة صبیرها
جحلنجع ذکروه ولم یفسروه
و قالوا کان ابو الهمیسع من اعراب
مدین و ماکنا نکاد نفهم کلامه
جحم کصرد مرغیست
جحم کعلق مرد بان کم حیا
جحمة بالفتح آتش تیز تو بر تو
و چشم بلغت حمیر
جاحم کصاحب خدرک
آتش سخت شعله زن و میانه
حرب جلی و سخت گشت خون
در جنگ و جای سخت گرم و موت
عین جاحمة چشم وا مانده
اجحم کاحمر مرد سرخ چشم
و فراخ چشم جحماء مونث
[illegible]

از دلیران عرب است
جُحام کغراب بیماری ست که چشم در سر آید
سگان را آمار ساند و گاه بمردم عارض شود
جَحّام کشداد بخیل
جَحِیم کامیر یکی از نامهای
دوزخ مونث است و آتش سخت
شعله زن و آتش تو بر تو و هر آتش
بزرگ که در مغاکی افروخته باشد
و جای سخت گرم
جَحْجَم بگوهر گل سرخ و گویند
گل صد برگ
(ف) جَحَمَ النار بر افروخت
آتش را + و جَحَمَ العین باز کرد
چشم را و دا داشت + و رجل
جاحِم لغتست ازان
(س) جَحِمَتِ النار جُحُمًا و
جُحُمًا و جُحُوما بانزون آتش
(ن) جَحَمَتِ النار جُحُوما
افروخته گردید
(ا) اَجْحَمَ عنه باز ایستاد ازان
اَجْحَمَ فلان نزدیک بهلاکت
رسید ... انید او را
(ک) جَحَّمَ بعینه تجحیما
تیز نگریست و ... نگریست و
چشم ... گرفت

تجحم سوختن ... گرم ... گردید
جَحْمَرِش بالفتح و کسر الراء زن
گنده پیر کلان سال و زن زشت
و خرگوش شیرده و مار درشت پوست
جحامر جمع + و جُحَیمِر مصغر آن
بحذف خامس و جحیمر در تمامی
اسمای خماسی حرف آخر آنرا
حذف کنند در تصغیر و تکسیر و اگر
در وی زاید باشد آن زاید را
حذف کردن اولی بود
جَحْمَرِش بجعفر و جُحْمُوش
بعصفور زن گنده پیر کلان سال
جَحْمَظَة بالفتح خرد کردن
خرد ... گاو را بان بحیند ...
که گاو و گوسپند را بدان دست
و پای بندند وقت کشتن
جَحْمَظَ الرجل بست
و بند کرد مرد را + و نیز جحمظة
زه کردن کمان و بستن هر
دو دست کودک بر دو زانو
او جهت سیاست و تادیب
و سخت دویدن و رفتار
کوتاه بالا و رفتن او
جَحْن کنفد بطی الشباب
و گیاه کوتاه و ضعیف بیمی

آب و کنه
جُحْنَة بالضم کنه
جَحْوان بالفتح نام مردی
جَیحُون نهر بلخ که بخوارزم
منتهی میشود
جَیحان نهریست میان
شام و روم معرب جهان
جُحَیناء القلب و
الوُجَیجاءه مصغر آنچه لازم
قلب باشد از شک و حاجت
و مانند آن
(ف) جَحَنَ علی عیاله
تنگ گرفت عیال خود را از فقر
یا بخل
(س) جَحِنَ الصبی جحنا
ناگوار شد کودک + صبی
جَحِن لغتست ازان
مُجَحِّن بمکرم گیاه کوتاه بی ...
اَجْحَنَ الصبی ناگوار
کرد کودک را + و اَجْحَنَ
علی عیاله بمعنی جَحَنَ
علی عیاله است
جَحَّنَ علی عیاله تجحینا
بمعنی اجحن علی عیاله
است

جَحْنَب بجعفر کوتاه یا کوتاه
قلیل و بمعنی سخت و دیگ کلان
جُحْنُب بضم بمعنی
جَحْنَب است
جُحَانِب کعلابط کوتاه یا
کوتاه قلیل
جَحْنَبَرَة بالتحریک زن کوتاه
بالا
جِحِنْبار بکسرتین گیاهیست
و مرد سطبر بزرگ خلقت یا کلان
و فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ
شکم کوتاه بالا فراخ شکم
جحنبارة مثله و یضمان
جَحْنَش بجعفر درشت و
نام مردی و باین معنی بدون
الف و لام است
جَحْنَشَ بطن الصبی
کلان گردید شکم کودک
اِجْحَنْشَشَ بطن الصبی
کاحرنجم بمعنی جحنش بطن
الصبی است
جُحَی کهدی لقب ابو الغصن
دجین بن ثابت
جَحْوَة بالفتح یک گام در وی
جاحی حاذق و دانا و نیکو

نماز گزارنده

جَخوان بالفتح نام مردے

(ن) جَخاه جَخوٌ از بیخ بر کند آنرا. وجخا مقیم شد در رفتن وگام زد

اِجتِخاء از بیخ بر کندن آنرا

فصل الخاء

جَخب بالفتح لاغر میان کاواک

جَخابة بالفتح والکسر احمق بی خیر ومرد لحیم گران

جَخَب کجعف شتر کلان و مهتر وضعیف

جَخابّة کجبانة بمعنی جخابة است

جَخ بالفتح گول وگران جان

جَخ جَخ مانند بخ بخ است وزیادة معنی

(ن ض) جَخ از جای بجای شد و بند کرد شکم را وکشاده داشت هر دو بازو را در سجده + وجخ ببوله انداخت کمیز را + وجخ برجله انگیخت خاک را بپای + وجخ نرا دراز کشید با تمکن واستر خا

وجَخ جاریته جماع کرد با او

جَخجَخ کدحرج بد دلی کرد و پنهان نمود مکنون دل خود را وبانگ کرد وگفت جخ جخ و در آمد در میان چیزے + وجخجخ جاریته جماع کرد با او

تَجَخجَخ فلانا بر زمین زد او را

تَجَخجُخ کتدحرج خود را در آن کشید با تمکن واسترخا + ف

تجخجخ جاریته جماع کرد باو + وتجخجخ اللیل فرو گرفت ومستولی شد تاریکی خود را

اَبو جُخاد کغراب بلغ

جُخادِیّ بضم وتشدید یا جام بزرگ که در آن شیر دوشند وشتر سطبر یا سطبر از هر چیز

جَخدَب کجعفر نام ابو صلت کوفی نسّاب

جُخدُب کقنفذ وجندب اسد وسطبر درشت ومرد دراز بالا وشتر سطبر تیز رو ونوعے از ملخ وآن سبز ودراز پا باشد وخیز دو کی سطبر جخادب جمع

جُخادِب کعلابط وجخادبة بالتاء وجخادباء ممدودة ومقصورة بمعنی جخدب است + ابو جخادب وابو جخادبی مثله

جَخدَبة سرعت وشتاب رفتن

جَخدَر کجعفر سطبر + جخدری بالیاء وجخادر کعلابط مثله

جَخدَف کجعفر فربه شیر

جَخدَل کجعفر وقنفذ کودک گرد اندام فربه

جَخدَمة سرعت در دویدن وکار ورفتار

جَخوذة بالفتح دویدن

جَخر بالفتح معرفة دہے است بسمرقند

جَخِر ککتف بسیار خوار وبددل ولاغر ران وتباه عقل وعاجز وزشت وزود گرسنه شو

جاخِر کصاحب وادی فراخ

جَخراء کصحراء شہرے است مرنبی شجنة را ورن گنده فرج وانکه فرجش فراخ

وگنده باشد وچشم تنگ چرکین

(ف) جَخَر رأس البئر فراخ کرد سر چاه را

(س) جَخِر جوف البئر فراخ شد شکم چاه + وجخرت الغنم دمیده شد شکم آن غنم

جَخَرة لغتست از آن + ونیز جخر محرکة بوی بد قبل زن وبوے گرفتن گوشت ودهن و فراخ شدن درون چاه وخالی شدن شکم

اَجخَر رأس البئر فراخ کرد سر چاه را + واجخر روان کرد آب را از غیر جای چاه وپاک نشست کون وبنکاح در آورد زن گنده فرج را

جَخَّر رأس البئر تجخیر فراخ کرد سر چاه را

تَجَخَّر الحوض خشک شده شق گردید گل آن وروان شد آب آن

جَخف بالفتح آواز خر خر خوابنده یا آواز بلندتر از آن ...

جخفة زن کوتاه و بالاغر
جخیف کامیر آواز خر خر
خوابنده یا بلندتر از آن و سبکی
و جان در وح و لشکر بزرگ و کوتاه
بالا جخف ککتف جمع + و متکبر
و آواز شکم مردم
(ن ض س) اسبک جخف جخفا
و جخیفا فخر کرد بزیاده از حد
خویش + جخاف کشداد
لغتیست از ان و بجواب فت و
تهدید کرد و قول عمر رض جخفا
جخفا ای فخر الفخر او شرفا شرفا
جخنة بضمتین شدة
النون زن بد جماع
(ن) جخا الکوز سرنگون
کرد کوزه را + و نیز جخو بالفتح
فراخی پوست و استرخاء
آن و لاغری ران + اجخی
و تجخو لغتیست از آن
جخی المصلی تجخیة
بلند کرد شکم را و کشاده داشت
بر دو بازو را در سجده + و جخی
اللیل میل کرد شب و جخی
الشیخ پشت خم کرد پیر و منه الحدیث
کان اذا صلی جخی

جخی علی الجمر بجمر کرد +
تجخی الکوز سرنگون گردید

فصل الذال

جذب بالفتح تنگ سال و عیب و
مکان جذب جای خشک بی نبات
ارض جذبة زمین خشک بی
نبات جذب و جذوب جمع
جادب کاذب زنه و معنی
مکان جدوب کصبور جای
خشک بی نبات
جذیب کامیر طلبه
خشک بی نبات و منه هو
جدیب الجناب یعنی بی
خیر ست
فلاة جذباء بیابان خشک
بی نبات
اجادب جمع اجدب جمع
جدب است یقال کانت
فیه اجادب
جدب کجعف علم است
مرتنگ سال را
اجدابیة شهریست نزدیک برقه
مجدوب جای خشک بی گیاه
مجداب کمحراب زمین
که هیچ نروید

(ن ض) جدبه جدبا
عجب کرد او را + جادب
لغتیست از آن
(ن) جدب المکان خشک
بی نبات شد
(ك) جدب المکان جدوبة
خشک بی نبات گردید
اجدبت الارض یافت
زمین را خشک بی نبات + و
اجدب القوم با قحط شدند
و اجدب المکان خشک
بی نبات گردید
مجادبة بخشک سال رسیدن
یقال جاذبت الابل العام انا
کان العام محلا فصادقت
لا تاکل الا الذین الاسود
تجدب ناگوار شمردن چیزی
را یقال ما اتجدب ان اصحبک
جدث محرکة قبر اجداث
و اجداث جمع
جدثة بالفتح آواز سم اسپ
و سپل شتر و خائیدن گوشت
اجتدث گور ساخت
جلیحر بکسرتین کلمه است که
بدان بزرا زجر کنند

مجدح کمنبر کفچه پشت شوره
و یران کمنبر لیست ماه رایا
ستاره است خرد میان دبران
و ثریا و قیل هو ثلاث
کواکب کانها مجدح و داغی
است که بر ران شتر کنند
مجداح کمحراب کناره دریا
مجادیح السماء انوار
آسمان و نوء غروب کردن لیست
از منازل ماه و طلوع کردن
منزلی دیگر مقابل آن و این جمع
مجدح کمنبر هست با شباع کسره
و القیاس ان یکون ومجدحا
مجداحا
مجدوح خون فصد کرده
آن را در ایام قحط بریان کرده
خوردندی در جاهلیت
(ف) جدح السویق
جدحا شورانید پست را
مجدح کمکرم دبران یا
ستاره است خرد میان
دبران و ثریا
اجدح السویق شورانید
پست را و اجدح الابل
داغ مجدح کرد بر ران شتر

شراب مجدح تعظم آمیخته
جدح السویق تجدیحا
شورانید پست را و آمیخت
اجتدح السویق شورانید پست را
جد بالفتح پدر پدر و پدر مادر
اجداد و جدود و جدودة
جمع + و بخت و بهره و نصیب و رزق و
روزی و بزرگی و منه جد ربنا ای عظمة
ربنا و یقال غناه + و بی نیازی و توانگری
و فی الدعاء و لا ینفع ذا الجد منک
الجد ای لا ینفع ذا الغنی عندک
غناه و انما ینفعه العمل بطاعتک و
منک بمعنی عندک و کناره رود و
روی زمین و مرد بختمند + و
ذو الجدین) منتهی عبد الله بن
عمرو بن الحارث و عمرو بن
ربیعة فارس الضحیاء است
جدة مادر مادر و مادر پدر
جد بالضم مرد بخت مند جدی
منسوب بآن مثله و ساحل دریا که
بجانب هر چیز و فربهی و آگندگی
گوشت و میوه است مشابه به چاه
میان علف زار و چاه بسیار آب کم آب
از لغات اضداد است آب اندک و آب
در کناره بیابان و آب قدیم و نام

موضعی + و جدود الاثافی و جدد
الموالی دو موضع است بعقیق مدینه
جدة کناره رود و ساحل دریا
که و معرفة شهریست بر ساحل
دریای مکه و قومی ست از افناء عرب
دراه و علامت جدد جمع + و خط
پشت خر که مخالف لون آن باشد و
نام جای و یقال فلان رکب جدة
الامر اذا راعی فیه رأیا
جد بالکسر کناره نهر و امر نیک
رست و درست یقال هو محسن
جدا ای اراد به المبالغة و کذا
فی هذا خطر جد عظیم ای عظیم
جدا + و عالم جد عالم یعنی
بنهایت رسیده در علم و قولهم اجدک
لا تفعل کذا یعنی ترا سوگند
بحقیقت تست لکن چنین باین
الکه راست آید که جیم را کسره
خوانند و اگر بفتح جیم گویند
سوگند بخت باشد و اگر دال را زند
و گویند و جدک که جیم مفتوح
باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته
باضافت آید و بنصب آن بر
حذف باء است و نزد ابو عمرو بر
مصدریته یعنی مالک اجدک

منک
جدة روی زمین و کناره رود
قلاده گردن سگ و خرقه حیض
یقال ماعلیه جدة
جدد محرکة روی زمین ریگ
تنگ و غده مانندی در گردن شتر و
زمین هموار درشت و منه المثل
من سلک الجدد امن العثار
جداد بالفتح والکسر بریدن خرما
از خرمابن و الفعل من نصر
و وقت دروان
جدود کصبور ماده خر فربه
جداء ککتاب جمع و میش کم شیر
جدائد جمع + بنام جائی در آن
آبیست که آنرا کاب خوانند + و
یوم جدود روزیست عرب را
که بر آن آب تغلب با بکر بن
وائل جنگ کرد
جدید کامیر نو ضد کهنه + و
ثوب جدید) کملحدة ای کحائک
جدد کسر جمع + و منه ملحفة
جدید بلاهاء لانه بمعنی
مفعولة و قد جاء بالشذوذ
بالهاء + مرد بختمند و مرگ و نهر
است بیمامه + و جدیدان

شد و نقال لا انعله الا اختلف
الجدیدان
جدیدة دهیست بمصر + و
جدیدة السرج) کلکتو زین و هما
جدیدتان هذا مولد والعرب تقول
جدیة السرج بسکون الدال و جدیات
جدیدة مصغر جدیدة قلعه
است استوار نزدیک حصن کیفی و
موضعیست بنجد و در آن مرغزاری
است و آبیست بسماوه
جدید بن خطاب کلبی
که بزبیر حاضر بود در فتح مصر را
جادة شاه راه جواد جمع
جداد کشداد آهنگر و فروشنده
سازنده آن
جداد کرمان جامهای کهنه پاره
پاره معرب کراد و هر چیزی که بعضی
اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده
و در هم رفته باشد از رشتها و
شاخهای درخت و درختهای ریزه
و رشتهای خیمه و کوههای خرد
جداء بالفتح مشددة الدال زن
خرد پستان و بریده گوش و آنکه شیرش
خشک شده باشد و بیابان بی آب
و دهیست بحجاز و فی المثل

صرحت جداء بالکسر و بجداء و بجید
و بجد ممنوعة و بجدان یضرب
فی شیئ وضح بعد التباسه وهو علی
الجملة اسم موضع بالطایف مستو
کالراحة لاخمر فیه یتواری به و التکلم
عبارة عن التسلی او الغلطة
جدان بالضم مثنی نام موضعی
جدان جذیلة بن اسد
کشداد از قبیله ربیعه است
اجدان شب و روز
اجداد موضعیست
مجدود بختمند
جد جکد بالفتح زمین سخت
و هموار
جد جد کهدهد مرغکیست مشابه
بملخ و آبله ریزه که در بن حدقه
برآید و ملخ مانند کرمکے است
سیاه سرکه شب بانگ کند جداجد
جمع + و سبوی کلان و چاه
بسیار آب
(ن) جد الثوب جدا بالفتح
برید جامه را + و نیز جد چکیدن
خانه از باران و برید ن خرما از خرمابن
و جدت اخلاف الناقة ریش
گردید پستان ناقه از پستان بند

(ض) جد فینا جدا بالفتح بزرگ
شد در چشم ما و منه حدیث انس
کان الرجل منا اذا قرأ البقرة و
آل عمران جد فینا ای عظم فی اعیننا
+ و نیز جد بختمند شدن یقال
جددت یا فلان جدا فهو مجدود
وجد البیت جدا بالکسر چکید
خانه از باران + و جد جدة نو
گردید + و نیز جدة نوی ضد کهنگی
(ن ض) جد فی الامر جدا
بالکسر کوشید در آن کار + جاد لغت
است از او + و نیز جد درستی در
کار ضد هزل و شتابی و عجلت یقال
هو علی جد امر ای عجلة امر و درست
و راست کردن کار
اجد النخل بوقت درو رسید
خرمابن + و اجده نو کرد آنرا و
گویند در حق کسیکه جامه نو پوشد
ابل و اجد و احمد الکاسی + و اجد
بها امرا ای احید امره بها نصب
الامر علی التمیز کقولک قررت به
عینا ای قرت عینی به + و اجد رفت
بر زمین جدد + و اجد الطریق
جدد گردید راه + و اجدت فروی
منه یعنی تازه شدم او را + و جدد

فی الامر کوشید در کار + مجد
لغتست از آن + و نیز اجداد
درستی در کار ضد هزل
جاد مجادة درست
و تحقیق کرد آن را
کساء مجدد کمعظم آنکه
خطوط مختلفه دارد
ناقة مجددة الاخلاف
ناقه که پستانش پستان بند ریش گردیده
جدده نو کرد آنرا
تجدد نو گردید + و تجدد
الضرع خشک گردید شیر آن
استجده نو کرد آنرا + و نیز
استجداد نو شمردن
جدب بالفتح و اجدبان
جمع + و گیاهیست که در ریگ
روید جدب و جمع + و حطیم کعبه
و بن دیوار و جانب آن و
ذو جدب درجه گاهی است
بشش میل از مدینه
جدر بالکسر گیاهی است
جدرة یکی
جدر محرکه گره گوشت از خلقت
باشد یا از زدن یا از زخم جدرة
یکی اجدار جمع + و آماسی است در

حلق و گره گوشت و آبله یا نشان
گزیدگی بر گردن خرد دانه جلع
و معرفه دهیست میان حمص و
سلمیه ینسب الیها الخمر جدری
و جیدری منسوب بآن
جدرة قبیله است از بنی زد سموا
به لانهم بنوا جدار الکعبة شرفها
الله تعالی او حجرها و نام مادر قصی
بن کلاب و باین معنی بدون الف و لام
است + و عامر بن جدرة اول
من کتب بخطنا
جدر کصرد گره گوشت جدرة
یکی اجدار جمع جدری بیای
نسبت چیچک و قد یفتح الجیم
جدرة بن سبرة بالضم نام صحابی
جدار بالکسر دیوار جدر
و جدر جمع
جدادة وادی است بحجاز
و در آن قریها است
جدیر کامیر چار دیواری منزلها
جدیرون و جدراء جمع
جدیر خطیره از سنگ آورده
یا عام است و طبیعت
عامر الاجدار پدر قبیله است
لانه کان علیه جدرة

شاة جدراء الحمراء گوسپند آبله زده
مَجْدَرَة بالفتح سزاوار يقال انه لَمَجْدَرَة ان يفعل كذا + وارضٌ مَجْدَرَةٌ زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد
مِجْدار بالکسر چیزی که در زرعها نصب کنند تا درندگان نیایند
مَجْدُور سزاوار يقال انه لمجدور ان يفعل كذا و کم گوشت
(ن) جَدَرَ جَدْرًا بالفتح چیچک بر آورد وكذلك جُدِرَ مجهولا +
مَجْدُور لغتست از آن + وجَدَرَ اَحِمار جُدُورًا جدر بر آورد + و جَدَرَة سزاوار گردانید آنرا + و جَدَرَ الشجر بر آمد بر آن مانند نخود + وجَدَرَ النبت نمودار شد سر آن مانند جدری + وجَدِرَتِ اليد آبله ناک شد دست از کار +
جَدَرَ الجدار چار دیواری ساخت
وجَدَرَ الرجل پنهان شد بدیوار
(س) جَدِرَ الكرم جَدَرًا محركه برگ آوردن گرفت درخت انگور + وجَدِرَ الانسان جدر پیدا کرد
(ك) جَدُرَ جَدارَةً سزاوار گردید

وجَدَّرَ النبت نمودار شد سرها گیاه مانند جدری + وجَدَّرَ الشجر بر آمد بر آن مانند نخود
اَجْدَرَ المکان جدرناک گردید و آن گیاهی ست که در ریگ روید + واَجْدَرَ الشجر بر آمد بر آن برابر نخود + واَجْدَرَ النبت بمعنی جَدَّرَ النبت است
جُدِّرَ تَجْدِيرًا مجهولا چیچک بر آورد + مُجَدَّرٌ معظم لغتست از آن + وجَدَّرَهُ سزاوار گردانید آنرا + وجَدَّرَ الشجر بر آمد بر آن برابر نخود + وجَدَّرَ النبت بمعنی اَجْدَرَ النبت است + وجَدَّرَ الجدار اندود دیوار را از گل و گچ و مانند آن
اِجْتَدَرَ دیوار ساخت
جَدَس محركه بطنی ست از قبیله لخم یا آن تصحیف است وصواب بجای مهمله است
جَادِس کصاحب زمین بی عمارت و بی زراعت و آثار محو شده و درشت از هر چیزی
جادِسَة زمین بی عمارت و بی زراعت یا آنکه هیچ نرویاند جَوَادِس جمع + وفی حديث

معاذ من كانت له ارض جادسة قد عُرِفَت له فی الجاهلية حتی اسلم فهی لربها
جَدِلِس کامیر قبیله است
جَدَش محرکه زمین درشت
اَجْدَاش جمع حکاه ابن القطاع
(ض) جَدَشَه اراده گرفتن آن کرد
جَدْع بالفتح ناگوار و
جَدَع محرکه بریدگی بینی و جز آن
جَدَعَة باقیمانده بریدگی
اَجْدَع شیطان نام پدر مسروق که از کبار تابعیان ست و عمر بن الخطاب رضی الله عنه آنرا تغیر داده بعبد الرحمن نامید
جَدْعاء لقب ناقه رسول الله صلی الله علیه وسلم و آنرا عضبا و قصوا هم گویند و امر نکن جدعاء ولا عضباء ولا قصواء وانما هن القاب + وبنو جدعاء قبیله است از طی
جَدَاع کسحاب و قطام سال تنگی و سختی
جُدَاع کغراب + وکلا

جُدَاع الکلاء گیاه ناگوار بزمرده + و
بنو جُدَاع بطنی است
بنو جُدَاعَة قبیله ست
جُدَيْع کزبیر از اهل اسلام ست
عبد الله بن جُدْعان بالضم نام مردی مشهور بسخاوت و ربما کان یحضر النبی صلی الله علیه وسلم طعامه وکانت له جفنة یاکل منها القائم والراکب لعظمها قالت عائشة رضی الله عنها یا رسول الله هل كان ذلك نافعه قال لا انه لم یقل یوما یا رب اغفر لی خطیئتی یوم الدین
(ف) جَدَعَه جَدْعًا بالفتح باز داشت او را و بزندان کرد + و جَدَعَ بیم برد او را و هلاک گردانید + و جَدَعَتِ الام الصبی بدخوار کرد مادر کودک را + ونیز جَدَع بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب
اَجْدَع لغت مذکر است از آن وجَدْعاء لغت مونث و در دعا بد گویند جَدْعًا له یعنی بریده باد بینی و گوش او
(س) جَدِعَ الصبی جَدَعًا بدخوار گردید + صبی جَدِع گکتف لغتست از آن

أجدعت الصبی أمه بد
خوار گردانید + ونیز اجداع
باز داشت کردن
جادع عمرو زیداً مجادعة
وجداعاً باهم دشنام دادند
وخصومت کردند
مجدّع بمعظم علف که سر آنرا
ستور خورده باشد + وحمار
مجدّع خرهردو گوش بریده
جدّعت الصبی امه
تجدیعاً بدخوار گردانید ونیز تجدیع
هردو گوش خر برید وجدّعاً لک
گفتن کسے را ویژمرده کردن
قحط گیاه را
تجادع باهم دشنام دادن و
خصومت کردن و یقال ترکت البلاد
تجادع افاعیها ای تاکل بعضها بعضاً
جدف محرکة گور وهو ابدال
جدث اجداف جمع + ونام موضعے
وشراب که خوردن آن گشارده
باشد ونباتے است در یمن که
خوردن آن تشنگی شکند شتر انرا
وکفک با خس وخاشاک که از
شراب بیرون اندازند
جدفة غوغا وآواز دویدن

اجدف کوتاه بالا
شاة جدفاء گوسپند
اندک بریده گوش
اجدف کالکلب یا اجدف شا
یا احدث بجانو ضعیعست
جدافاء بالفتح ممدوداً و
جدافی بجمارئی غنیمت
جدافاة مثله
مجداف بالکسر بیل کشتی
وبال مرغ
مجدوف الکمین مرد کوتاه
آستین + ورزق مجدوف ضیق
بریده دست وپا
مجادیف تیرها
(ض) جدفه جدفاً برید آنرا
+ وجدفت السماء بالثلج برف
بارید + وجدف الرجل زد بهر دو
دست + وجدف السفینة راند
کشتی را ببیل + ونیز جدف
بریدن آواز در حداء + وجدف
الظبی جدوفاً گام کوتاه زد ونیز
رفت + ظبی جادف لغتست
ازان جواد فصیح + ونیز جدوف
پریدن مرغ بال بریده وشتافتن آن
یا عام است

اجدفوا غوغا کردند + ونیز
اجداف ناسپاسی کردن
نعمت را وکم شمردن آن
رجل مجدف علیه
العیش کمعظم مرد تنگ عیش
تجدیف ناسپاسی کردن
نعمت را وکم شمردن وگفتن که
نیست مرا ونیست نزد من
جدل بالفتح وبکسر زه سخت و
استخوان میان کاواک دست وپا و
اندام واستخوان کنده محکم اجدل
وجدول جمع + وبالفتح قبر
جدلة دسته هاون
جدل الکف سخت خصومت
جدل محرکة خصومت سخت است
جدال او قدرت برخصومت
جادل کصاحب بچه آهو خرد آن
قوت گرفته ودر رفتار آمده + وغلام
جادل سخت وباقوت گشته
اجدل کجرغ اجدلی بیاء
نسبت مثله اجادل جمع + ونام
اسب ابوذر رضی الله عنه واسب
جلاس کندی اسپ شجعه
جدّل کجلاّ وساعد اجدل
نیک خلقت برپیچان

زن از لاغری
جدلاء زن نیک خلقت ودرزه
محکم بافت جدل بالضم جمع +
ونام ماده سگیست وگوسپند خمیده
گوش + وشقشقة جدلاء
ای مائلة + وساق جدلاء
نیک خلقت برپیچان نه از لاغری
ذهب علی جدیلته ای علی
وجهه وناحیته
جدل الغراب شهریست بوصل
جدالة کسحابة زمین وزمین که
ریگ تنک دارد وغوره خرما سفال
سخت نا کرده جدال جمع +
ومور ریزهاء بار آورده باشند
جدیل کامیر مهار بافته از پو
ورسن چرمین یا ازموی گردن شتر
جمیل جدل ککتب جمع + ونام
فحل نعمان بن منذر
جدیلة قبیله وخودکرانه وکنار
کبوتران ومانند آن وطریقت
وحالت قال القوم علی جدیلة
امرهم ای علی حالتهم والی
وشاماکچه مانندی از پوست
کرکودکان وزنان حایض
پوشند ونام دختر سبیع بن

عمرو بن حمیر کہ مادر قبیلہ است
جَدَلِی محرکتہ منسوب بآن
جَدّال کشداد کاہک فروش
جَدْوَلان بالفتح راہ وسوے
ومنہ ذہب علی جدولانہ
جَدْوَل کجعفر وخروع جوی
خرد جداول جمع + ونہریست
مَجْدَل کمقعد جماعت مردم
ونام شہرے
مِجْدَل کمنبر کوشک مجادل
جمع + ومرد سخت خصومت
ونام موضعے
مِجْدَال بالکسر مرد سخت
خصومت
مجادل علی الجمع شہریست
بخابور
رَجُلٌ مجدولٌ نیک خلقت
بر پیچان نہ از لاغری
مجدولة زن نیک خلقت و
زرہ محکم تافتہ + وساق مجدولة
نیک خلقت بر پیچان نہ از لاغری
(ن) جَدَلَ ولدُ الظبیۃ و
غیرھا قوی پس و مادر گردید و
جَدَلَ الحَبُّ فی السنبل بستہ شد
وقوی گردید + وجدلہ بر زمین

افگند اورا + وجَدَلَ جُدُولاً
سخت و درشت گردید + جَدِلَ
ککتف عدل لغتست از آن
(ض ن) جَدَلَہ جَدْلاً
محکم تافت آنرا
اَجْدَلَتِ الظبیۃ ہمراہ
آہو مادہ رفتند بچگان وے
جَدَّلَہ تجدیلاً بر زمین زد
اورا
تَجَدَّلَ بر زمین افتاد + و
تَجَدَّلَہ مجادلۃً وجدالاً
خصومت کرد با او
تجادُل باہم خصومت کردن
اِنْجِدَال بر زمین افتاد
جَدَم محرکتہ مرغیست سرخ
منقار مانند کنجشک جَدَمَۃ
یکی و نوعی از خرما
جَدَمَۃ مرد کوتاہ جَدَم
جمع + وگوسپند بلا یہ درد وغورہائے
خرما کہ در یک تمع برآیند وخوشہ غیر
بالیدہ وغیر کوفتہ وخوشہا چوب
برآوردہ وقت خرمن بباد دادن
آنہا را بار دیگر بکوبند
اَجْدَم کلمہ ست کہ بدان اسپ
را زجر کنند اصلہ مجدم

جُدامۃ کثمامۃ نام دختر جندل
دو دختر وہب دختر حارث کہ
صحابیات بودہ اند وکفہ گندم
وجو و مانند آن
جُدامی بالضم خرمای بد
جَدَامَاۃ خرمابن بسیار بار
(ن) جَدَمَتِ النخلۃ بار
آورد وخشک شد
اَجْدَمَ الفرسَ زجر کرد
اسپ را بکلمہ اَجْدَم
جَدَن محرکتہ خوش آواز
وصحرائی است بیمن یا وادی است
یا موضعیست و ذوجدن
لقب علس بن حارث یکی از مشاہیر
کہ ملوک حمیر بودند وھو اول
من غنی بالیمن سمی بہ
لحسن صوتہ - وذوجدن
لقب شرحبیل بن حارث بن صیفی
بن سبا جد بلقیس است
جَدَّان کشداد نام پسر جدیلہ
از قبیلہ ربیعہ
اَجْدَنَ اِجْدَاناً توانگر
شد بعد فقر
مجدوفۃ مدہوش ترسان
جَدًا کعصا باران عام یا

باران بسیار و بی حد عطاء بیش
جَدَوَان تثنیان است و
جَدَیان بیا نادر + وجدا الدہر
ہمیشہ + وخیر جدا اخیر فراخ
جَدَاء بالفتح والمد نفع وعطا
وتوانگری یقال فلان قلیل الجداء
عنک ای قلیل الغناء والنفع
جَدْوی بالفتح والکسر بمعنی
جدا کعصا است
جادی کقاضی خواہندہ عطا
جُدَاۃ جمع
(ن) جَدَا علیہ عطا کرد بروے
+ وجداہ جدوا حاجت برد
پیش او وعطا خواست از وی
اَجْدَیٰ اِجْدَاءً ارسید عطا + و
اجدی علیہ عطا کرد بروے وقولھم
ما یجدی ھذا عنک ای
ما یغنیک
جاداہ مجاداۃً عطاء
خواست از وی
مُجْتَدِی خواہندہ عطا
اِجْتَدَاہ سوال کرد وعطا
خواست از وی
اِسْتَجْدَاہ بمعنی اجتداہ است
جَدْی بالفتح بزغالہ نر احد و

جِداء وجِدْيان بالکسر فیهما
جمع + وستاره‌ ایست میان بنات نعش
صغری نزدیک قطب ونام برجی
آن متصل بدلو است و العرب تعرفه
جَدْیَة اورم زین پالان وهما
جَدْیتان جِدیٌ بالکسر و جَدَیات
محرکة جمع
جُدَاء کغراب حاصل ضرب عدد
در ذات آن مانند آنکه جُدَاء
سه در سه است
جُدَایَة بالفتح ویکسر آهو بره
والضم ایضا لغة فیه
جُدَیٌّ کسمیٌّ نام برادر حُیَیّ و
پدرش اخطب نام داشت ونزد
منجمان همان ستاره جدی است
یسمونه علی لفظ التصغیر
فرقا بینه وبین البرج + و
جُدَیٌّ بن تُجْتُر شاعر است
جُدَیَّة نام کوهی
جَدِیَّة کغنیة اورم زین پالان
جَدَایا جمع + وخون روان و خون
خشک حفیده بر پوست قاله ابو زید
و ناحیه وسوی وپاره مشک و رنگ
روی یقال اصفرت جدیة
وجهه

جَادِی زعفران و می
جَادِیَاء کقاصعاء زعفران
(ض) جَدَاه عطا خواست
از وی
اَجْدَی الجرح اِجْدَاءً
روان گردید

فصل الذال

سَیْرٌ جَذْبٌ بالفتح سیر سریع
جَذْبَة مسافت بعید و منه
بینه وبین المنزل جذبة
+ وجَذْبَة من غزل یکتاب از
ریسمان که زنان بدوک دهند
فلانٌ اخذ فی وادی
جَذَبَاتٍ محرکة یعنی راه گم کرد
وبمنزل نرسید
جَذَبٌ محرکة پیه خرما یا
سخت از آن جذبة یکی
جُذَاب کقطام مرگ
جِذَاب بالکسر پیه خرما یا
سخت از آن جِذَابة یکی
جَذَّابة کشدادة موی طره دم
اسپ که بدان چکاوک را صید کنند
جُوذَاب بالضم طعامیست
که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب
دهند جُوذَابة مثله
جِذِبَّان بکسرتین وتشدید
بازنام نخل که میان انگشت
نر و انگشت دوین باشد
(ن) جَذَبَ فلانا غلبه
کرد او را در منازعت جذب
(ض) جَذَبَه جَذْبًا کشید
آن را + وجذب الشیء برگردانید
آن را از جای وی + وجذبت
الناقة کم شیر شد ناقة جاذب
وجاذبة وجذوب کصبور
لغتست از آن
جَوَاذِب وجِذَاب بالکسر جمع +
وجَذَبَ الشهرُ گذشت اکثر ماه +
وجذب المهر باز کرد اسپ کره
را از شیر + وجذب الریق خشک
شد آب دهن + وجذب النخلة
برید پیه خرما را + وجذب الماء
نفسا یکدم بدهان آب خورد
جَاذَبَا مُجَاذَبَة منازعت
کردند + وجاذبه برگردانید
آن را از جای
اِجْتَذَبَه کشید آن را او ربود
تَجَذَّبَه اشامید آن را
تَجَاذَبَ کشید شد برگردید + و
تجاذب زیدٌ وعمروٌ باهم
کشیدند وتنازع نمودند
اِنْجَذَبَ کشیده شد
وبرگردید وتیز رفت
جَذٌّ بالفتح پاره از هر چیز اَجْذَاذ
جمع + وشتابی کردن از بیخ بریدن
وشکستن وپاره کردن والفعل من نصر
مَا علیه جُذَّةٌ بالضم نیست
بروی چیزی از جامه ومانند آن
جَذَاذ بالفتح افزونی چیزی
بر چیزی جذاذة مثله
جُذَاذ مثلثة الفاء پاره وریزه
هر چیز وکغراب سنگریزهای زر جُذَاذة یکی
جُذَاذات بالضم ریزهای زر
جَذِیْذ کامیر پست وبریده
وموضعیست نزدیک مکه وبدین
معنی بدون الف ولام آید
جَذِیذة پست
جَذَّاء بالفتح والتشدید نام
موضعی و رَحِمٌ جَذَّاء رحم بریده
غیر موصول و سِنٌّ جذاء
دندان از بیخ ریخته
جَذَّان کتّان سنگریزهای
نرم جَذَّانة یکی
عطاءٌ غیر مجذوذ عطیه دائمی

غیر مقطوع
تجذیذ بتبعیت خواستن از
قوم و نا کردن ایشان
انجذاذ بریده و پاره گردیدن
جذ جذاذة بریدن از بیخ
جذر بالفتح بن یا بن زبان و
نره و عددی که در ذاتش ضرب کنند
مانند دو برای چهار و یازده برای یک
صد و بیست و یک و در همه معانی بکسر
هم آمده یا بکسر و معنی حساب است
نقط و بن کردن جذور جمع +
شادروان کعبه و بریدن از بیخ بر
کندن والفعل من نصر
جُوذَر بالضم وقد یفتح الذال
گور بچه جاذر جمع + و در آن
لغات است و جوذر بکجوهر و
جُؤذُر کفوفل و جوذر بفتح جیم
و کسر ذال
مجذور حاصل ضرب جذر
بقرة مجذر کمحسن خداوند
بچه
اجذار از بیخ بر کندن
مجذر کمعظم مرد کوتاه درشت
سطبر اطراف و شتری که در اطراف
استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار

باشد + و عبدالله مجذر بلوی
ابن زیاد و علقمه کنانی ابن
مجذر صحابیانند
انجذر و انجذار اگر بند گردید
اجذار کاشعرار آماده خصومت
و دشنام گردیدن + واجذار
النبات روییدن گیاه و در از شدن
جذع بالکسر تنه خرما بن و جز
آن جذوع جمع و نام ابن عمرو
غسانی و منه المثل خذ من جذع
ما اعطاک والاصل انه کانت
غسان تؤدی کل سنة الی الملک
سلیح دینارین من کل رجل
وکان یلی ذلک سبطة بن
المنذر السلیحی فجاء سبطة
یسأله الدینارین فدخل
جذع منزله فخرج مشتملا
بسیفه فضرب به سبطة حتی برد
وقال خذ من جذع ما اعطاک اذ
اعطی بعض الملوک سیفه رهنا
بإتاوته فلم یأته بلبیک وقال اجعل
هذا فی کذا امک فضرب به فقتل
المتاوین مثل غنیمت شمردن عطای بخیل گویند
جذع محرکه آنچه پیش از ثنی باشد
یعنی گوسپند و گاو بسال دوم در آمده

و اسپ بسال سوم و شتر بسال پنجم
اسم له فی زمن ولیس بسن
تنبت او تسقط جذعان
بالضم و جذاع جمع + جذعة
مونث جذعات جمع + و جوان
ویقال فلان فی هذا الامر جذع
یعنی نو در آمده + والازلم الجذع
روزگار را گویند که شیر باشد + وام
الجذع داهیه و بلا + والدهر
جذع ابدا یعنی پیوسته
جوان است پیر نگردد
ذهبوا جذع مذع
کعنب مبنیین علی الفتح یعنی
پریشان و متفرق شدند بهر سو
جذاع کغراب قبیله ایست از بنی سعد
جذعان الجبال بالضم
کوههای خرد
(ف) جذع الدابة جذعا
بی علف بست ستور را + و جذع
بین البعیرین بست دو شتر را در
یک رسن + و نیز جذع بزندان
کردن و خوار داشتن
مجذع کمکرم بی اصل و بهر
چیز بی ثبات
اجذاع بزندان کردن یعنی

است در دال مهمله و جذع گردیدن
ستور و مانند آن یقال اجذع
الفرس یعنی در سال سوم در آمد
مجذع کمعظم بی اصل و بی ثبات
خروف متجاذع بره یا
اسپ کره ست
جذعمة بالفتح خورد کودک
و منه حدیث علی رض اسلم ابو بکر
و انا جذعمة اصله جذعة و
المیم زایدة والهاء للمبالغة
مجذاف بالکسر بیل کشتی
مجذافة یکے و بدال مهمله
لغتیست در تمامی معجمه
مجذوف بریده پا
(ض) جذفه جذفا
برید آنرا + و جذف الطائر
تیز پرید مرغ و شتافت + و
جذفت المراة گام کوتاه زد
و تیز رفت + و جذف السفینة
راند کشتی را به بیل
اجذف الطائر تیز پرید
مرغ و شتافت + و اجذفت
المراة گام کوتاه زد و تیز
رفت
انجذف الطائر تیز پرید مرغ

جِذْل بالکسر بیخ درخت تنهٔ آن
بی شاخ و کنده هیزم اَجْذَال و
جِذَال و جُذُول و جُذُولَة جمع
و بیخ بزرگ درخت و چوب خشک و
بفتح فی الکل و جانب لعل و سر کوه و
نمایان از آن اَجْذَال جمع و پال
اندک و کنده که در شترخانه نصب
کنند تا شتران گرگین بدان خارند
و منه المثل اَنَا جُذَيْلُهَا الْمُحَكَّكُ و جُذَيْل
مصغر جِذْل است بتصغیر تعظیم
یعنی من جذل الشام که بعقل من
شفا حاصل کنند چنانکه شتران
گرگین + و جِذْل رِهَان صاحب
رهان و یقال فُلان جِذْل مَالٍ
اِذَا كَانَ رَفِيقًا بسیاستش + و
جِذْل الطِّعَان لقب علقمه بن فراس
که از مشاهیر عرب است
کَرْمَة جَذِلَة کفرحة
انگور رسته و پیچیده شاخ
جَاذِل صاحب برجای ایستاده
مانند ستون و شادمان جُذَّال
جمع + و سقاء جَاذِل
خیکه که شیر را بدمزه گرداند
(ن) جَذَل جُذُولًا راست
ایستاد و ثابت گردید

(س) جَذِل جَذَلًا بتحریک
شادمان شد جَذِل کَکَتِف و
جَذْلان لغتست از آن جُذْلَان
بالضم جمع
اَجْذَلَه شادمان کرد او را
اِجْتَذَلَ شادمان گردید
تَجَاذُل با هم کینه داشتن
و دشمنی نمودن
جِذْم بالکسر و بفتح اصل و بن
هر چیز و اهل و قبیله اَجْذَام
و جُذُوم جمع
جِذْمَة بالکسر پاره از رسن
جز آن که سر آن تراشند و اصل
آن باقی دارند و تازیانه جِذَم جمع
جَذَمَة بالفتح و بحرکت
جلدی بریدگی دست
جَذَم بالتحریک نسی مینی
است ببلاد فهم
جَذَمَة پیه بالای بن خرما
بن و آن نفیس تر باشد
جَذِم کَکَتِف تیزرو و شتاب
جُذْمَة بالضم بریدگی
دست و افتادگی سر انگشت
جُذَام کغراب خوره هو علة
تَحْدُثُ مِنْ اِنْتِشَارِ السَّوْدَاءِ

فِي الْبَدَنِ كُلِّهِ فيفسد مزاج
الاعضاء وهيأتها وربما
انتهى الى تآكل الاعضاء و
سقوطها عن تقرح و قبیله است
از معد در کوههای حسمی
جُذَامَة ابنها از رشید و
اَجْذَم بالفتح بریده دست یا آنکه
سر انگشتانش رفته باشد و فی
الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه
لقی الله تعالی و هو اجذم + جُذْمَى
کحمقی جمع + و گرفتار بعلت جذام
+ و کردوس بن اجذم شاعر است
جَذْمَاء دست افتاده سر انگشت
و نام زنی از شیبان کانت ضرة
للبرشاء فرمت الجذماء البرشاء
فاخرقتها فسميت البرشاء
ثم وثبت البرشاء فقطعت
يدها فسميت الجذماء
جَذِيمَة کسفینه قبیله است
از عبد القیس + جَذَمِيّ محرکه منسوب
است بآن وقد تفتح جیمه +
و جَذِيمَة الابرش نام ابو مالک
بن فهم ملک حیره که صاحب زبار است
جُذْمَان بالضم بن و بن آن
مُجَذَّم کمعظم گرفتار بعلت جذام

مِجْذَام بالکسر نام اسپ مردی
از بنی یربوع + و رجل مجذام و
مجذامة بسیار کننده کار و زود و دهی در
مجذامة مثله و الهاء للمبالغة
(ن) جَذَمَ يَدَه برید دست او را
(س) جَذِمَتْ يَدُه بریده شد
دست او و افتاد سر انگشتان وی و
جُذِمَ مجهولا مبتلا گردید بمرض
خوره + مجذوم لغتست از آن
(ض ن) جَذَمَه جَذْمًا برید
آنرا + جذیم لغتست از آن
اَجْذَمَ يَدَه برید دست او را + و
اجذم السیر تیز رفت و اجذم
الفرس سخت دوید + و اجذم
عن الشیء باز ایستاد از آن + و
اجذم علیه قصد کرد بر آن
مُجَذَّم کمعظم بریده دست + و
شعب المجذم مینی در مکه
است شرفها الله تعالی
جَذَّمَه تَجْذِيمًا برید
آنرا شد للمبالغة
تَجَذَّم بریده گردید
اِنْجَذَم بریده شد
رَجُل جِذَامِر کعلابط
بالکسر نام اسپ مردی

فکننده پیمان
جِذْمار بالکسر پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن
جُذْمُور بالضم اصل و بن هر چیز یا اول آن و پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن جذامیر جمع مو آخذه با مجذموره و بجذامیره یعنی گرفت همه آنرا
جِذْن بالکسر بیخ و تنه درخت بے شاخ
جَذْوَه مثلثه پاره ٔ آتش و خدرک آتش انگیز هر چیزی جُذیً والکسر وجذاء کجبال جمع
جَذاة بیخ درخت بزرگ و پاره سطبر از چوب جِذاء جمع + و موضعیست
جاذِی بر سر پای نشیننده و بر سر انگشتان ایستاده جِذآء بالکسر والمد جمع + و دجل جاذ مرد کوتاه ارش و کوتاه دست جاذیة مونث
جَوَاذِی ناقهای تیز رو گویا بر زمین پا نمی نهند
مِجْذاء کمحراب چوبیست گرد که بدان بازی کنند و آن سلاح است و منقار

مُجْذَوذِی کمخشوشن آنکه ملازم خانه و ملازم پالان باشد
(ن) **جَذا** اجذ و آبا لفتح و جذو آ کسمو بر جای ایستاده شد یا بزانو نشست یا ایستاد بر سر انگشتان + وجذا الحجر ایستاده کرده پیش افگند آنرا + وجذا القراد فی جنب البعیر چسپید کنه به پهلوی شتر + وجذ السنام پیه ناک گردید کوهان
اَجْذی بر جای ایستاده شد
لجذی لغتست از آن و فی الحدیث مثل الارزة المُجذیة علی الارض الثابتة + واجذی الحجر بمعنی جذا الحجر است + واجذی الفصیل پیه ناک گردید کوهان شتر بچه + فصیل مُجذ لغتست از آن
تَجاذِی زور آزمائی کردن باهم در رفع سنگ
جِذْی بالکسر اصل و بن هر چیز
جِذْیَة بیخ درخت
(ض) **جَذَیتُهُ عَنْهُ** باز داشتم او را از آن

اَجْذی عَنْهُ باز داشت از آن
تَجَذّی دم کشان بانگ کردن کبوتر گر و ماده یقال الحمام یتجذی بالحمامة
تَجاذی بیرون رفتن از میان چیزے

فصل الراء

جُرْأة بالضم دلیری جُرَة کگره بترک الهمزة و جَرَاءة کگراهت و جَرَائیة کگراهیة و جَرَایة بالیاء مثله و اخیر نادر است
جَرِیٌ کامیر مرد دلاور اَجْرَاء و اَجْرِیَاء کانبیاء و جُرَآء کعلماء جمع + و شیر
جَرِیَّة خانه که در آن دو از اشکار گنند جرائی کلالی جمع
جِرِیئة کسکینة روده ٔ اندرون مرغ و حلقوم جِرِیّة بالیاء مثله
(ف) **جَرُؤ** جُرأة بالفتح والمد دلیر گردید
جَرّاه علیه تجریئاً دلیر گردانید او را بروی
مُجْتَرِیُٔ مبنیاً للفاعل دلیر
اِجْتَرَأ علیه دلیر گردید بروی

تَجَرّأ علیه بمعنی اجترأ علیه است
جَرَب محرکه کردنک شمشیر و خشونتی است که در داخل پلک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد
جَرِب ککتف گرگین جُرْب بالضم و جِرَاب بالکسر جمع
جَرْبَة بالفتح دهی است بمغرب
جِرْبَة بالکسر کشت زار و زمین بی آب و گیاه یا زمین تیار کرده و آراسته برای کشت و درخت جِرَب جمع + و پوست پاره یا بوریا و مانند آن که بر کناره چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد یا آن پوست پاره و مانند آن که در نهر اندازند تا آب بر آن رود
جِرَاب بالکسر انبان و خنور و قد یفتح حکاه عیاض و غیره جُرُب بالضم و بضمتین و اَجْرِبَة جمع و غلاف چاه و درون چاه و لقب یعقوب بزّار محدث ابن ابراهیم و ابو جراب عبد الله بن محمد قرشی است
جُرَاب کغراب کشتی خالی

وآبی است بمکه

جَرُوب کصبور سنگ تراشیده

جَرِیب کامیر مقدار چهار قفیز باشد و قفیز از موزون هشت مکوک و مکوک سه کیلچه و کیلچه یک من و هفت ثمن من و از زمین یکصد و چهل و چهار گز باشد اجربة و جربان جمع + و کشت زار و رود و نام وادی

جُرَیب کزبیر وادی است بیمن و وهی است به هجر و نام جد جد محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل زاهد + وجریب بن سعد از قبیله هذیلست

جُرَیبة نام شاعری که پدرش اشیم نام داشت

اَجرَب گرگین جربان بالفتح مثله جُرب بالضم وجَرَبی گسگری و اجارب جمع

جَرْبَاء مونث اجرب و آسمان یا ناحیه که در آن فلک آفتاب و ماه میگردد و زمین قحط زده و دختر بانمک و هی بصفد قریب اذرح قال مجد الدین وغلط من قال بینهما ثلثة ایام وانما الوهم من رواة الحدیث من اسقاط زیادة

ذکرها الدارقطنی وهی مابین ناحیتی حوضی کمابین المدینة وجربا وأذرح وابو الجرباء عاصم بن لعف است که در روز جمل قائد شتر عائشه بود رضی الله عنها

آوبار الجربی گیاهی است که بعد خشک شدن سبز گردد

جَرَبّ محرکة مشددة الباء مرد کوتاه بالا فربینده گرپز

جَرَبّة گروه خران یا درشت و قوی از خران و مردمان و زنان خرد و بسیار و کوهیست یا ان الضمنین ست بروزن حزقة و عیال مرد که بخورند و نفع نه بخشند

جَرَنْبَة محرکة الیا والنون زائدة

جِرِبّان السیف بکسرتین مشددة الباء و بضمان تیزی شمشیر و نیام شمشیر غلاف آن و حمائل شمشیر + وجُربان القمیص گریبان و خشتک پیراهن

جِرِبّانة بکسرتین و تشدید با زن بسیار فریاد و بلند زبان

جُرُبّاء القمیص بالضم و بکسر و تشدید با گریبان پیراهن

جِرْبِیاء بالکسر باد شمال یا سردی آن یا بادی که میان باد جنوب و صبا یا باد نکبا که میان شمال و دبور وزد و مرد ضعیف

اُجْرُبَان بالضم و فتح الراء دو قبیله است بنو عبس و ذبیان

اَجَارِب بالفتح قبیله ایست از بنی سعد

(ن) جَرَبَ الحجر جربا تراشید سنگ را

(س) جَرِبَ جَرَبا گرگین شد + وجَرِبَ زید ویران و خراب شد زید و گرگین شد ند شتران او

اَجْرَبُوا صاحب شتران گرگین شدند

مُجَرِّب کمحدث دانای کارها

مُجَرَّب کمعظم مرد آزموده و شیر درنده

دَرَاهِم مُجَرَّبَة درا هم موزون

جَرَّبَه تجربة آزمود او را

اِجْرَأَبَّ کاقشعر دراز کرد گردن را تا بنگرد

اِجْرِنْبَاء تکیه خواب کردن ملحق با حرنجام

جُرَیْبث بالضم موضعیست

جَرَبْذَة بالفتح نوعی از رفتار شتر و اسپ یا آن گران دویدن آنست یا نزدیک شدن سم بزمین و بلند گردیدن آن

جِرْبَاذ بالکسر نوعی از رفتار است و شتر

فرس مُجَرْبِذ و مُجَرْبِذ القوائم یعنی اسپ گران دو یا آنکه سر فرو فگنده هردو پا را در موضع هر دو دست گذارد در رفتار

جَرَنْبَذ کغضنفر سطبر درشت

جَرَنْبَذَة آنکه مادرش شوهر دارد

جُرْبُز کقنفذ فریبنده معرب گربز

جَرْبَز جَرْبَزَة گربز گردید و جربز الرجل رفت یا منقبض شد یا ساقط گردید و برافتاد

جُرْت بالضم وهی است بصنعا از آن ده است یزید بن مسلم اسمعیل بن ابراهیم بن جِرت بالکسر محدث است

جِرِّیث کسکیت نام ماهی و فی حدیث علی انه اباح اکل الجریث وفی روایة انه کان

ينهى عنه
جُرلِثِي کفرشی نوعی از انگور
جُرثِئة بالکسر نای گلو
تجرلث برآمد جرثئه او یا
آماس کرد
جَرثَب بروزن جعفر یا
قنفذ موضعی است
جَرثَلَ التراب
بر باد داد خاک را بدست
جُرثُم کقنفذ موضعیست
یا آبی است مر بنی اسد را
جُرثُمة اصل هر چیزی
+ و شدید بن قیس بن هانی
بن جرثمة محدث است
ابو ثعلبة جرثوم خشنی
ابن ناشر یا ناشم بالضم صحابی
است یا ابن جرهم است
جُرثومة اصل و بن هر چیز
جراثیم جمع یا خاک فراهم آمده
در بیخ درخت و خلکی که آن را باد
بر دو خانه مورچگان و سرنای
گلو و فی الحدیث لما اراد ابن
الزبیر بناء الکعبة کانت فی
المسجد جراثیم ای اماکن
مرتفعة مجتمعة من تراب

او طین ای لم تکن
ارض المسجد مستویة
تجرثم افتاد از بالا به نشیب
و فراهم آمد و لازم گرفت جای را
و تجرثم الشیء گرفت بهتر آن را
مجرنثم فراهم و مجتمع شونده
و ترکیب تجرنثم رکیب نشان
شونده
اجرنثم افتاد از بالا به نشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را
جَرَج محرکه زمین درشت سنگ
ناک و جاده و میانه راه
جَرَجة جاده و میانه راه و نام
امیر لشکر روم در جنگ یرموک
و او مسلمان شده
وشاح جَرِج ککتف
حمیل جنبان و فراخ س
جُرج بالضم شهریست بفارس
و نام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی
جُرجة خرجینه جُرَج جمع
و یحیی بن جرجة محدث
است + و بنو جرجة بطنی اند کلم
جُرجان بالضم شهریست
جُرجانیة قصبه است در بلاد
خوارزم معرب کانج

شیش بن قیس بن جریج
کامیر ممدوح حطیئه شاعر است
جُرجُج کزبرج نام مردی
(س) جرج الخاتم فی
اصبعه جرجا جنبان
گردید انگشتری در انگشت
بجهت فراخی + و جرج
الرجل رفت بر زمین درشت
یا در میانه راه
تجریج موی سر ستردن
و جنبان و فراخ ساختن چیزی
جُرجُب بالضم و تشدید
الباء شکم و درون هر چیزی
جُرجُبان بالضم بمعنی
جرجب است
جراجب شتران بزرگ
جرجبه جرجبة خورد
آن را + و جرجب الاناء
تمام خورد آنچه در آوند بود
جِرجِس بالکسر پشه ریزه
و موم و گلی که بآن مهر کنند و کتاب
جرجیس بالکسر نام پیغامبری
علیه السلام
جُرجُوم بالضم کاریزه
نوعی از افگندن

جُرجُمان بالضم بسیار خوار
جراجم آواز شیر در خیک
جراجمة گروهی است از
عرب بجزیره یا نبطیان شام اند
جرجمه جرجمة نوشید آن را
+ و نیز جرجمة خوردن چیزی و
افگندن و ویران کردن و باز نمودن بنا
تجرجم بیفتاد و بچاه فرو رفت
و شکسته و ویران گردید + و تجرجم
اللیل بآخر رسید شب + و تجرجم
الوحشی فی وجاره در آمد در
جای باش خود و فراهم گردید
+ و نیز تجرجم بسیار
خوردن و نوشیدن
جُرح بالضم خستگی جروح
اجراح جمع + و اخیر قلیلست
جراحة بالضم خستگی جراح
جمع جراحات مثله
جریح کامیر خسته یستوی
فیه المذکر و المؤنث
یقال رجل جریح و امراة
جریح جرحی کقتلی جمع
جراح کشداد نام مردی
جوارح اسپان ماده و اندامهای
مردم که بدان کار کنند و شکاریان از

مرغ ووده جمع جارحة است وقولهم هذه الناقة والاتان من جوارح المال یعنی جوان وبچه ده است

(ن) جَرَحَهُ جرحاً خسته کرد او را + وفی المثل جَرحَه حیث لایضع الراقی انفه یضرب لمن یقع فی امر لاحیلة له فی الخروج منه قالته جندلة بنت الحارث لکانت تحت حنظلة بن مالک وهی عذراء وکان حنظلة شیخاً فخرجت لیلة مطیرة فیصیر بها رجل فوثب علیها وافتضها فانصاحت فقال لها رجل مالکِ فقالت لسعت قال این قالت حیث لایضع الراقی انفه + وجرح کسب کرد وور زید + وجرح فلاناً عیب کرد او را ودشنام داد + وجرح شاهداً ابطل کرد عدالت او را

(س) جَرِحَ خسته گردید + و جُرِحت شهادته نامقبول گردید گواهی او

جَرَّحَه خسته کرد او را شد د للمبالغة

اِجتَرَحَ کسب کرد وورزید

اِستِجراح عیب وفساد برون آمدن یقال قد وعظتکم فلم تزدادوا الا استجراحا + واستجرحت هذه الاحادیث وکثرت ای صحت قلیلها

جَرد بالفتح جامه کهنه سوده آجراد جمع + وفرج وزه وسپر و بقیه مال وگروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند + ومکان جَرد جای بی نبات + وذات جَرد موضع است

جَردَة چادر سوده وکهنه + و ابن جردة یکی از متمولان بغداد بوده

جَرَد محرکة صحرای بی نبات موضعیست ببلاد تمیم وعلتی بی ستور مانند آماس وتخییدگی او هو بالذال وپشت ومنه رمی علی جرده ای ظهره

جُردَة بالضم زمین هموار بی گیاه ویقال المرأة انها بضّة الجرم وکذالک بضّة المجرّد والمجرّد یعنی تنگ پوست آگنده گوشت است وقت برهنگی وکذا فلان حسن الجُردة والمجرّد والمتجرّد والمتجرّد مصدر فان کسرت الراء اردت الجسم

مکان جَرِد ککتف جای بی نبات جردة مؤنث یقال ارض جردة

آجرد شتری که بعلت جرد مبتلا باشد وزه ستور یا جام ست پشت یقال رمی علی اجرده ای ظهره وبسیار سبقت کننده ودرگذرنده + ومکان اجرد جای بی نبات وکذلک فضاء اجرد اجارد جمع + ورجل اجرد مرد بی موی جُرد جمع + ومنه الحدیث اهل الجنة جرد مرد + و فرس اجرد اسپ کوتاه تنک موی وهو مدح الفرس + ویوم اجرد روز تمام + ومارأیته مذ اجردان یعنی دو روز یا دو ماه

جَرداء سنگ سخت تابان + و نعل جرداء کفش بی موی + و ارض جرداء زمین بی نبات + و جارد کصاحب موضعیست

جَراد بالفتح ملخ یقع علی الذکر والانثی الجرادة یکی و نام موضعی و کوهی + وبنو جراد قبیله است از عرب + وما ادری ای جراد عاره یعنی نمیدانم کدام کس برد او را + وجراد البحر ملخ دریائی

جَرادة نام زنی ونام اسپ عبدالله بن شرحبیل واسپ ابی قتادة حارث بن ربعی واسپ سلامة بن نهار بن ابی الاسود ونام اسپ عامر بن طفیل که از اسیح بن مالک گرفت واسپ ماده + وجرادة العیار فرس او والعیار اکرم اخذ جرادة لیاکلها فخرجت من موضع الکرم بعد مکابدة العناء

جَرادتان نام دو مطربه است که در مکه بودند در جاهلیت یا هم نعمان را

جُراد کغراب آبی است بدیار بنی تمیم

جُرادة ریگستانی است و پوست وبرگ دور کرده از شلغ

جُرادِیّ بضم وتشدید یاد هی است بصنعا

جُرادی بالضم والقصر موضعی است

جُرد دان بالضم نره ستور یا عام است جرادین جمع + ودهلوی ...

میان عقیقین
جُرُود کصبور جامه کهنه و سوده
و موضعیست بدمشق
یَوْمٌ جَرِیدٌ کامیر روز تمام و
کذلک عام جرید + وما رأیته منذ
جریدان یعنی دور وزیاد و ماه
جَرِیدَة شاخ خرما از ترا شده یا خشک
یا شاخ برگ دور کرده جرید جمع + و
گروه سواران که برای جنگ دشمن
جدا کرده شوند و بقیه مال و نوشته
روشن کرده شده جرائد جمع
جُرَیْدَاءُ الْمَتْن مصغرا
میانهٔ پشت
جَارُوْد کطاؤس مرد شوم بد
فال و لقب ابو المنذر بشر عبدی
صحابی ابن عمرو و انما لقب به
لانه اغار فی الجاهلیة علی بکر
بن وائل و اصابهم فجردهم
او فر بابله المجرد الی اخواله
ومشی ذلک الداء فی ابلهم
فاهلکها + وسنة جارود
سال سخت قحط جارودة مثله
جَارُوْدِیَّة گروهی است از
زیدیان منسوب بسوی ابو الجارود
زیاد بن ابی زیاد خراسانی

جَرَّاد کشداد روبینه مال
جرادون جمع
اِجِرِدٌّ بالکسر و تشدید الدال و قد
یخفف گیاهی است که در بیخ
سماروغ روید زیدان بسماروغ
پی برند اجرد مثله
اَجَارِد کعلابط موضعیست
مَجْرُوْد آنکه پوست آن دور
کرده باشند و کسیکه از خوردن ملخ
شکم وی در وکین باشد + و ذرع
مجرود کشت ملخ زده
اَرْضٌ مَجْرُوْدَة زمین ملخ ناک
و ملخ رسید
ان مجرد القحط الارض ای
نبات کرد آنرا و کذالک جرد الجراد
الارض + و نیز جرد پوست
بردن از چیزی کچیزی
(س) **جَرِدَ الْفَرَس** کوتاه و
تنک موی گردید + جرد المکان ای
نبات گردید + و جرد الرجل جردا
فراهم برآورد پوست مرد از خوردن
ملخ + و جرد جو لا و رد گین شکم
شد از خوردن ملخ + و جرد الزرع
ملخ رسیده شد کشت
بکسر شد لمنه ظ زرد شود یا مادست

و رجل مجرد مرد تجربه کار
جَرَّدَه تَجْرِیْدًا ازکرپوست
آنرا + و جرده من ثوبه برهنه
کرد + و جرد الجلد برکند موی
پوست را + و جرد القوم سؤال
کرد بقوم و ندادند او را یا دادند
بنا خوشی + و جرد القطن پنبه
بیرون کرد از پنبه دانه + و جرد
السیف برکشید شمشیر را + و جرد
الکتاب ضبط نکرد آنرا از اعراب
و نقاط + و جرد الحج او قران
گزارد آنرا + و نیز تجرید برهنه
کردن زمین را از نبات و جزان و
پیراستن درخت و جامه کهنه
پوشیدن
مُتَجَرِّد بفتح الفاء نام
زن نعمان بن منذر ملک حیره
تَجَرَّد برهنه گردید + و تجرد
الامیر کوشش کرد در کار و از حیه
فارغ شد و بی پروا + و تجرد
العصیر فرونشست جوش آن + و
تجردت السنبلة برآمد از خوشه
غلاف + و تجرد بالحج تنها حج
کننده گردید و منه حدیث
عمر تجردوا بالحج وان لم تحرموا

ای تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا
حجاجا و قیل یقال تجرد
بالحج اذا افرده و لم یقرن
اِنْجَرَدَ برهنه گردید + وانجرد
بنا السیر دراز گردید + و
انجرد فی السیر ای مضی فیه +
وانجرد الفرس کوتاه و تنک
موی گردید + وانجرد بنا اللیل
دراز و طویل گشت + وانجرد
الثوب سوده گردید
جَرْدَبِیٌّ بالفتح طفیلی یعنی
کسیکه ناخوانده بضیافت آید و آنکه
دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد یا
بدست راست خورد و بدست
چپ منع کند
جَرْدَبَان بالفتح معرب گرده بان
است یعنی نگاهبان نان و بمعنی
جردبی است که مذکور شد و یضم
یقال جعل الرجل ثم الجردبان
اذا وضع یده علی الطعام بین یدیه
لئلا یتناوله غیره
جِرْدَاب بالکسر میانه دریا
معرب گرداب
جَرْدِب بکسر الدال کسی که دست
بر طعام نهاد تا دیگری نخورد یا

انکه بدست راست خورد وبدست
چپ بازورد لطیفه
جَنودَبَ بحرص تمام طعام
خوردا ونیز جنودبة دست بر
طعام خوان نهادن تا دیگری
نخورد یا بدست راست خوردن
وبدست چپ باز داشتن
جَردَبِیل که نبیل گویند
برو بان است که مذکور شد
جِرداحم بالکسر سنبه زمین
جرداحة بالتاء مثله
جُردَحَ عنقه دراز کرد
گردن خود را
علاّمه مجردح الرأس
بالفتح رگ کلان سر
جِردَحل بالکسر الجیم
وفتح الدال دانی وشتر بزرگ
اندام نر باشد یا ماده
جَردَش بن حرام
جعفر بن رسطانی است
قال الجوهری الجیم والقاف
لا یجتمعان فی کلمة واحدة
من کلام العرب الا ان تکون
معربا او حکایة صوت
جَرمَقَة بالفتح نان

معرب گرده
جَرندَق کغضنفر
شاعریست همدانی
جُرد لنبه دیگ افتادن
قال مجدالدین ووقع فی
صحیح البخاری فمنهم الموبق
بعمله ومنهم من یجردل وفی
روایة فمنهم المجردل کلاهما
بالجیم فیما ضبطه الاصیلی
وفسره بالاشراف علی
السقوط وحکی ابن الصابونی
المجزدل بالزاء والجیم
وهو وهم روایة الجمهور
بالخاء والراء
جُردُم کجعفر لحم سیاه
ونیز مرد بسیار گوی
جَردَمَ ما فی الجفنة
تمام خورد آنچه در کاسه بود و
جردم الخبز خورد همه نان را
ونیز جردمة تمام خوردن
بحرص ودست بر طعام
خوان نهادن تا دیگری نخورد
یا بدست راست خوردن وبدست
چپ منع کردن لغتیست در جردبة
واز شست درگذشتن وسر عیبت

نمودن وبسیار گفتن
جَرَذ محرکه بیماری ست
ستور مانند آماس وزنجیدگی
جُرَذ کصرد کلاک موش
جِرذان بالکسر جمع
أرضٌ جَرِذَة کفرحة
زمین کلاک موشناک
أجرَذ آنکه در رفتار پیش
پایهایش دیگ گذارد وپاشنها
دور
ذو أجراذ موضعیست
أُم جِرذان بالکسر نوعی
از خرما جِرذانة یکی
جَراذِین نوعی از خرما
الواحدة جرذانة بالکسر
(ن) جَرذت الثمرة
بسته ومانند موش گردید ریش
أجرَذه بیرون کرد آنرا وجدا
ساخت وأجرذه الیه
بیچاره کرد او را
مُجَرَّذ کمعظم مرد آزموده ستوار
را لیے
جَرذَقَة نان معرب گرده
جُرذُمة شتافتن
جَرّ بالفتح موضعیست بجبال

در دیار اشجع وبن کوه قال الراجز
وقد قطعت وادیا وجرّا
کذا فی الصحاح وفی القاموس
او هو تصحیف للقراء والصواب
الجُرّ اصل الجبل الجبل و
الوهدة من الارض وسوراخ
کفتار وروباه ونیز نبیل وچیزیکه از
سلاخه عرقوب شتر سازند ودر
آن زنان گوشتی که جهت ذخیره یا
توابل پزند گذارند واز دنباله
هودج وجز آن آویزند وآن
پیوسته جنبان باشد ورسنی
که در ساز قلبه بندند وحرکت
زیر وحروف الجر معروف
است در اکثر وعین الجر
شهریست بشام
جَرّة سبو جَرّ وجِرار
جمع ونان یا نانی که در خاکستر گرم
پزند
جِرّة بالکسر ما یات کشیدن
آنچه شتر از گلو برآرد بجهت نشخوار
بفتح رمنه قولهم لا افعل ما
اختلف الجرة والدرة یعنی
الجرة تعلو والدرة تسفل و
لقمه که شتر بدان نشخوار کند تا وقت

علف و گرده سرزمین آن لای کنند و بر سفه گز بندد و باب جرذی الجرة همانست که شهرک فارسی را در روز رستخیز در یاران عثمان بقتل رسانیده و سوم بمعنی جرة اخرابیه است
جرْوة بالضم والفتح دوم آهو و فی المثل ناو عن الجرة ثم سالها و ذلک ان الظبی اذا نشب فیها ناو بها ساعة ثم استقر بالاضطرار کانه سالمها یضرب لمن خالف ثم اضطر الی الوفاق
و چیزے از آهن که در بن آن سوراخ باشد و بدان گندم کارند + و یزید بن اخنس بن جرْوة صحابی است
جِرِّیَّة کفسیق نوعی از ماهی است دراز و املس که پشنه ندارد و لا یاکله الیهود
جِرِّیَّة سنگدان مرغ جِرِّیَّة کسکیتة مثله
جبار و جبار انباع است فی الکلامهم حار یار بالیاء
جبارة شتر یکه مهار کشید شود فاعلة بمعنی مفعول مثل راضیة و دافق بمعنی مرضیة و مدفوق و فی تیر الاصابة و لا الجبارة
و هی کاتب الفوه لا الفیه فیه السوائح دراه بسرین آب
جَرِیر کامیر جهار و رسن و رسن و بهم که بر گلوی شتر یار بنی که شتر را بها بے فسار باشد جُرْزَة بهم جمع و نام مرد و جریر الارقط و جریر بحلی ابن عبد الله بن جابر و جریر حمیری ابن عبد الله و جریر بن اوس بن حارثه و ابو جریر صحابیانند
جُوَیرة گناه یقال جرعلیه جریرة ای جنی علیه جنایة جریر و جراجر جمع و فعله و من
جُوَیرة تک یعنی کردم از بهر تو
جِرْبِیَّة گروهی از زیدیان منسوب بسوی سلیمان بن جریر که یکی از رؤسای ایشان بود
جَرُوُر لسعو چاه دور و یکدیگر زن برجا مانده و ناقه که ایام لاقح در گذشته باشد شتر بسیار خوار + و فرس جرور اسپ سرکش و کذلک جمل جرور
جارور آفا موس نهر سیل
جبارة نوعی از کژدم کوچک نیست که زرد باشد دوم کشتن رود و نبیست بطیقه و گیتیهر
جرادة لشکر گران را گویند بکثرت مثل جرارا مثله
ذَحَلْتُ مِن جَرَّالِک و مِن جَرَّاءِک دیعنی فان کردم از بهر تو
آجران مردم و پریان
مُجَرّ بالفتح شاه تیرخانه و مجر الکبش موضعی است بمنی
مُجَرَّة آسمان راه در کهکشان
ذو المجر کمحدث شیر غلیه بن حارث بن شهاب
جبر جبر کفد فرخرم کوه آیمنی
جبر جبرة گیاهیست خوشبوی و آواز گلوی شتر
جر جر بالکسر نخود و باقلا و نخم و شتر بسیار آواز و تیره تیر ک
جبر جبیر مثله
جبر جاد گیاهیست خوشبو و شتر بسیار آواز و آواز تندر
جرجارة آسیا
جرجور بالضم گروه و شتر بزرگ هیکل و شتر نجیب جراجر جمع و صد ماء جرجور صد ماء و تمام
جراجر کعلابط شتر بسیار بانگ آزرد بسیار خوار آبا آواز
جراجر شتران نجیب بزرگ هیکل جرجور مثله یا جرجور واحد آنست
جرجر آیا نوعیست از عراق
(ن) جر الحبل و غیره جرا بالفتح کشید آنرا + و نیز جر بمعنی رانند ستور و روان چریدن شتر در سوار شده گذاشتن شتر ماده را جرا کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد و نه زادن ناقه بچه را یکماه یا دو ماه یا چهار روز بعد تمامی سال حمل + ناقة جرور گر حسو لغتست از آن نازادن اسپ ده بعد یازده ماه + در گذشتن ولادت زن نه ماه را و نیز زادن کامیا یقال کان ذلک عام اذا و هلم جرا الی الیوم تنصب علی المصدر او الحال و معناها استدامة الامر و اتصاله
(ن س) بجو علی نفسه و غیره جرو آ گناه کرد بر وے
مجو بمبا الفاعل لقب عبد شیر عبد الرحمن بن سراقة بن مالک بن جعشم
آجرا جرا آنشی از کشتیهر ۲ آخر دستیهاگندم شتی پنهو

خواہد کند+ واجوۃ الذئب
مہلت داد او را و را داوین واجر
فلانا اغانیہ یعنی بہیت او کرد
در سرود وپی رو اگردید+ واجرہ
نیزہ زد وگذاشت آنرا در زخم کہ
میکشد آنرا+ ونیز اجرار
کفانیدن زبان شتر بچہ تا شیر نخورد
جادہ مجادۃ برابری کرد او را
ودیر داشت حق او را یا گناہ
جست بروے
تجریر نیک کشیدن وبسیار کشیدن
اجترار نشخوار کردن شتر ونیز اجترار
کشیدن اجترار مثلہ وجرہ
با وردن شتر از گلو وگذشتن گرش تجاتر
انجرار کشیدہ شدن ونیز انجرار
وان چر کردن وسوار شدہ
گذاشتن ناقہ را انجرا
استجرار لہ قدرت داد او را بر
خویش رمنما داد و شد+ ونیز
استجرار کشیدن
جرجر الشراب آواز کرد
جرجرہ شراب باواز خورید
اورا+ ونیز جرجرہ آواز کردن
گلو وفی المثل ان جرجرا نعود
قدر زدہ وقرآ دیا واز فرود

راز علق وسنہ الحیث الذی یشرب
فی اناء الفضۃ انما یجرجر فی
بطنہ نار جہنم
تجرجر ریختن آب در حلق
وجرعہ جرعہ نوشیدن اب
جرز بالضم گرز آہنی معرب
است اجراز وجرزۃ جمع
جرزۃ بند اسپست ومانند
آن ویک مشت از آن
ارض جرز بالضم وبضمتین
وبفتحتین وسکون دوم چہار لغت
زمین بے نبات کہ ہیچ نروئیاند
یا آنکہ علف خورانیدہ باشند یا
زمین بلدان نارسید جمع الجرز
جرزۃ مثل حجر وحجرۃ وجمع
الجرز اجراز مثل سبب واسباب
جرز بالکسر پوستین زنانہ
اجراز وجروز جمع
جرز بالتحریک تنگ سال
واندام وسینہ مردم یا وسط
آن یا سطبری وگوشت پشت شتر
جرزۃ ہا ہائے
جارز کصاحب سرفہ سخت
وبسیار سرفہ ودزن زانیدہ
ارض جارزۃ زمین خشک

درشت کہ ریگ فرو گرفتہ باشد
یا زمین ہموار جواز رز جمع
جراد کسحاب گیاہیست یظہر
کالقرعہ بلا ورق الہ ثم یعظم
کالانسان قاعد شمیرق راسہ
ویتوردونا کالذی لی التی تخرج
من حسنیلۃ الجبال فلا یرعی
ولا ینتفع بہ+ ورجل
ذو جراز مرد درشت وسخت
جراز کغراب شمشیر بران و ناقہ
جراز ناقہ بسیار خوار وفرد
الجراز نام شمشیر در قارن زہیر کہ
زہیر بر خالد بن جعفر زدہ بود آن
شمشیر بر جست وکار نکرد
جرزان بالضم ناحیہ ایست
بارمینیہ کبری
جروز کصبور بسیار خوار کہ تمام
خوان را بخورد وہیچ نگذارد و
شتاب خوار زن باشد یا مرد یقال
رجل جروز وامراۃ جروز
وناقۃ جروز
ایضا یعنی بسیار خوار
ارض اجراز علی صیغۃ الجمع
یعنی ارض جرز است وطویت
الحیۃ اجرازہا) ای جسمہا

ارض مجروزۃ بمعنی ارض
جرز است
مفازۃ مجراز بالکسر بیابان
خشک بی نبات
جراذ کجندب موضعی است
ببصرہ
(ن) جرز جرزا بالضم
بشتاب خورد+ ونیز جرز کشتن
ودر خستن بچوب وبریدن
(ک) جرز بسیار خوار
وشتاب خوار گردید
اجرزت الناقۃ لاغر گردید
ناقہ مجرز لغتیست از آن
ونیز اجراز بقحط وخشک سال
رسیدن یقال اجرز فلان
اذا اغفل دستنظر کردن
بسوی سختی ومنہ المثل
اجرز لی وابتغی النوافل
مجارزۃ بالضم مزاح کردن
کہ بدشنام ماند
تجارز باہم دشنام دادن
وبدی کردن بقول وفعل
جرز نام کجعفر وزیر جران
خشک بے نان خورش
جرس بالفتح پارہ از ہر چیز

منه مضی جرس من اللیل ای
طائفة منه و آواز نرم یقال سمعت
جرس الطیر اذا سمعت صوت
منقاره یا عام است از آن بکسر یا
در حالت افراد مفتوح آید یقال ما
سمعت له جرسا و بالفتح مکسور
نحو ما سمعت له حسا و لا جرسا
جرس بالکسر اصل هر چیزی
جرس محرکة درای و زنگ و فی
الحدیث لا تصحب الملائکة رفقة
فیها کلب او جرس اجراس جمع
و نام سگی و نام پسر لاطم بن عثمان
بن مزینه
جبروس کسبوس شهریست
میان هرات و غزنه و آبیست
بنجد مر بنی عقیل را
جبربس کزبیر نام پدر عبد الرحمن
رعوف و هر دو از اتباع
تابعیانند
جرسیة کسفینة گوسپند که
شب بدزدی رفته باشند
جادوس کقاموس بسیار خوار
جاودس معرب کاورس است
که ارزن باشد
جاودسة دهیست بمرو در آن

ده است قبر عبد الله تابعی قاضی
مرو ابن بریده بن حصیب
جاورسان دهی است بری
و قه جاورسان دهی است
باصفهان
جوارس زنبوران
حروف مجروسة جمیع حروف
هجا سوای حروف لین
(ن ض) جرس جرسا بسیه
بزبان + و نیز جرس سخن گفتن
و خوردن زنبور گل را و ترنم کردن
اجراس آواز کردن بال مرغ
بوقت تیز گذشتن ویقال اجرس
الطائر اذا سمعت صوت مره
و آواز کردن سرود گوی شتران در
و آواز آمدن از پیرایه و آواز چیزی
کسی شنیدن یقال اجرس لی الشیء
اذا سمع جرسک
مجرس کمعظم مرد کار آزموده
ناقة مجرسة ناقه آزموده
در سیر و سواری
تجریس آزموده کار و آزمودن
و محکم رای کردن و حاکم گردانیدن
کسی را در مال خویش شنوانیدن
و بر داشتن گمنامی از کسی و منتشر

کردن ذکر وی
اجبراز آس گرد آوردن
کسب نمودن
تجرس سخن گفتن
جرسام بالکسر علت برسام
جبرنم جبرسمة تیز نگریست
جرش بالفتح پاره از شب و در
آن چهار قسمت بکر آمده جرش
بالکسر یا بالضم و بالتحریک کسر و یقال
اتیته بعد جرش من اللیل
یعنی پاره اولین که از اول شب باشد
آن باشد و اتیته بجرش منه
بالفتح یعنی در پاره آخرین از آن
و نام جای + و جرش الافعی
آواز بیرون آمدن مار از پوست
چون بعض خود را بعض خارد
جبرش محرکة شهریست
در اردن
جرش کصرد جماعتیست از
محدثان و روستا است بمن +
ادیم جرشی و ناقة جرشیة
منسوب است بوی
جبادش کعلابط جبلی و
گنهگار جبر الشیء کرمان جمع
جرشی و حوشی کتین نام

دو پسر عبد الله بن علیم بن جناب
جرشی کزکی تن مردم و نفس
جرایش کالبریم کوفته و مردریسا
و نمک جرش ناکرده و نام ماده بزی
است + و عبد قیس بن خفاف
بن عبد جریش شاعر بوده
جبرکیش کزبیر بتی بوده در
جاهلیت
جراشة بالضم در شتی که بیفتد
از چیزی که آنرا بکوبند و تمیم
بن جراشة صحابی بوده + و
آسد بن عبد الملک بن جراشة
محدث است
جرایش کعلابط سطبر
(ن ض) جرشه جرشا
خارید آنرا و نیز جرش پوست
باز کردن از چوب و جز آن و مالیدن
پوست تا نرم شود تا بان گرد و نیم
کوفته کردن حبوب مانند آنرا و
بسیار خاریدن تا پوسته جز آن
برد و نرم دویدن
اجترش لعیاله گرد آورد کسب
کرد برای عیال خود + و اجترش
الشیء ربود آن را
مجرئش بکسر همزه سطبر پهلو

بجرش میانه پهلو
اجرأشّ کالمهان برشدن شکم بعد از لاغری اجرأشّت الکون مثله + و اجرأشّت الابل پرشکم وفربه شدند شتران ابل مجرأشّة
بالفتح لغتست از آن شُن وذا مانند آخشن فهو خشین

جُرشُب بالضم کوتاه بالا
جَرشَب مجرشبة بشدن از بیماری یا لاغری + وجرشبت المرأة دوتاشد وخم گردید به پیری رسید یا پنجاه ساله گردید

جُرشُم کلفنده نشته یا سپ بزرگ در بزرگ سینه وپهلو بر آمده اند شتر وخران ووادی بزرگ شکم وکوه خرد سطبر درشت جراشم جمع

جَرشَم جَرشَمة بشد از بیماری وتیز نگریست وناپسند نمود روی او را

جُراصیة بالضم وفتح یاے زاید مرد سطبر وتنه نزر گست

جُراصِل کوه بلند گو

جَرَض محرکة غند وی ناشتا یا عام است

جُراض بالضم شتر سطبر گران ونابه گوشت او دشوار گیرد مهربان باشد لغت لها خاصة

جِراض کتاب سطبر بزرگ شکم وشیر

جِرْیَض کامیر مرده جَرْیَضی جمع واندوه گلوگیر وسنه المثابه الجریض دون القریض در حق کسے گویند که اورا امرے اندیشه آید والاصل ان جوشن الکلابی عرض حوتا جیبن فنعته ابوه من الشعر فمرق له قرابة علی الموت فقال انطق بما احببت فقال الجوشن المثل

جِرْواض بالکسر سطبر بزرگ شکم وشیر که اسد باشد

جِرْیاض بالکسر بزرگ شکم وشیر وغمزده جرائض بهمزه مثله

جُرائِض کعلابط سطبر بزرگ شکم وشیر + وعبدالله بن جرئض محدث است

تجریضة جریضة میش سطبر

جَبّ ابیض کدامیت سینی

جُرَض کعلبط است + وقیم

جِرائض شتر بسیار خوار که درخت را به دندان گرفته بردارد از زمین مجرّض جرض ابد نقه (ض س) جرض ابریقة

جَرَضًا محرکة فرو خورد خدو را باندوه + ونیز جَرَض بگلو درماندن طعام وجزآن وبمردن رسیدن

(ن) جَرَضه خبه کرد او را

اِجراض خدو در گلوگیرانیدن کسے را ویبدی بالباء یقال اجرضته بریقه

جُرضَم کجعفر بسیار خوار باشد از لاغری دخفتن پیر

جُرضُم کقنفذ بسیار خوار

جُراضِم کعلابط مثله

جِرضَم بکسر بر وتشدید میم بسیار خوار وگوسپند ماده بزرگ فربه وکلان سال

جَرَط محرکة اندوه گلوگیرد بگلو درماندن طعام والفعل من سمع یقال جرط بالطعام

جِرْواط بالکسر دراز

جَرَع محرکة تا نته ترشدن یک تاه از تاهها ے رسن جرعه جرعه خوردن شراب والفعل من سمع + ودو جرع از قبیله الهان بن مالک است

جَرَعة وبسکون رگ ریگ هموار نیکو نبات آسمان گذار یا زمین درشت که ریگ بلند یا ریگ توده که هیچ نروید بروے یا ریگ توده که یک جانب گیاه ویک جانب سنگریزه دارد اجرع وجرعاء کذلک الدیکل

جَرَع بحذف تا وجرعات بالکسر جمع + وبالتحریک موضعیست نزدیک کوفه از آنست یوم الجرعة که اهل کوفه در آن فراهم آمده سعید بن العاص راکه از طرف عثمان رضی الله عنه والی کوفه شده رسیده بود برگردانیدند وابو موسی اشعری را والی خویش گردانیده از عثمان استجازت کردند پس عثمان حسب خواسته ایشان ولایتش را بحال داشت و بالفتح یک آشام فرو خوردن یکبار

جُرعة مثلثة یک آشام از آب وشراب وجز آن یا بالضم اسمی بضم است وبتصغیر اسست اسقینه تلاث جرعة الذی تن او بجرعة

الذقن او بجرعتها یعنی بقیه
جان او بدهانش رسیده پس آن
نجات یافت رحق شخصی گویند
که قریب بهلاک باشد بعد ازان
نجات یابد

جَرِع گکتف زمینی که یک تاه آن
تافته نرباشد

(ف س) جَرَعَ الماءَ جَرْعًا
فرو خورد آب را جُرعة بالضم
و بالفتح اسم است ازآن

ناقة مُجرِع کمحسن که اندک
شیر می دهد و مَجَارِیع جمع

مُجَرَّع کمعظم بمعنی جرع
که گذشت است

تَجَرُّع فرو خورانیدن خشم
بعد ازان

اِجْتِرَاع چوب از درخت باز
شکستن یقال اِجْتَرَعَ العود

و فرو بردن باب چیزی را

تَجَرُّع فرو خوردن خشم و جرعه
جرعه خوردن آب و مانند آن

جَرْعَب کجعفر مرد درشت
خوی دگول و درشت و بلاغت
و نام پدر صاحب تجذیب نساب

جُرْعُوب بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار

جُرْعُبٌ بالکسر مرد درشت
خوی گول

جَرْعَبَ الماءَ جَرْعَبَةً
نیکو آب خورد

اِجْرَعَبَّ بر زمین افتادن

جَرْعَبِیل کزنجبیل غلیظ
درشت

جَرْعَکِیک کبر فعیه جعبرات
جُرْعَکِیک کقذعمیل نیز

جَرْعَکُوک لعصفور فوط کذلک

اِجْرَعَنّ میل کرد و جنبید و
بیکبار افتاد مقلوب اِجْعَنْرَأ است

جَرِف بالفتح مال صامت یا
یا ناطق و فراخ سالی و گیاه باهم
پیچیده و درختهای خشک نوعی
از انجیر که مار آنرا دوست
دارد یا گیاه افانیه خشک
وعود جرف چوب مختلف
و کذلک شیخ جرف

جَرْفَة بضم واغی است
که بر ران یا بر بدن ستور
کنند جرف جمع یا پاره
شتر که بر کنده تاب دهند و
بگذارند تا خشک گردد و بگردن
زمانند یا پاره چرم بریده از ران
یا از بدن شتر که آنرا آونگان
گذارند بجهت نشان + و
اَرْضٌ جَرْفَة بالفتح زمین مختلف

جُرُف بالضم موضعیست نزدیک
مکه و موضعیست نزدیک مدینه و
موضعیست یمن از آن موضع است
احمد محدث بن ابراهیم و موضعی
است بیمامه و روی کوه هموار
و آب کند اجراف جمع

جُرْفَة آبی است بیمامه و پوست
پاره بریده که بر ران شتر
آونگان باشد جهت نشان

جَرُوف بالکسر کنیم دمن جای
که آنرا سیل نبرد و بفهم

جَرْفَة کوه ریگ ریزه ان
جراف جمع

جُرُف بضمتین آب کند
جِرَفَة جمع

جَارِف کصاحب گام گ
ستور و جز آن و طاعون
و بلا و شومی که مال و قوم را
ہلاک کند

جُرَاف کغراب نوعی از
پیمانه و بکسر + و سیل جراف
سیل که همه چیز را برد + و رجل
جراف مرد بسیار خوار که همه
طعام را خورد و مرد بسیار
جماع شادمان + و ذو جراف
وادی است

جَرِیف کامیر درختهای
خشک نوعی از انجیر و افانیه خشک

جَارُوف کقاموس بد فال
حریص + و رجل جاروف
مرد بسیار جماع شادمان +
و سیل جاروف آنکه همه
چیز را برد

اُمّ الجَرَاف کشداد پدر
جَرَفَة کمکنسه بیل

بَعِیر مَجْرُوف آنکه بر شتر
داغ جرفه باشد یا آنکه
زیر نرمه گوش آنرا داغ کرده شد

(ن) جَرَفَه جَرْفًا و جُرْفَة
بفتح هر دو برد همه آنرا از بیخ بر کند
یا آب یا گرفت او را + و نیز بمعنی
کاویدن زمین را و بیل خاک
و گل بر کندن از زمین

اَجْرَفَ المکانُ رسید
آنرا سیل جراف و برد آنرا
و نیز اجراف برف چرانیدن

شتر را

رَجُلٌ مُجَارِفٌ بفتح الراء مردی که خیر نبیند وز دو مالش نفع
رَجُلٌ مُجَرَّفٌ کمعظم آنکه همه مال او را حوادث برده و هلاک کرده باشد

جَرَّفَ الطِّينَ تَجْرِيفًا بیل برکندن گل را + ونیز تجریف کاویدن سیل زمین را

اِجْتِرَافٌ از بن برکندن همه را بردن و هلاک کردن

کَلْشٌ مُجْتَرِفٌ قحط از لاغر دو جابه مجترفا یعنی آمد لاغر جنبان

تَجَرَّفَ الطِّينَ بمعنی جرف الطین است + و تجرف السیل الأرض کاوید تو جبه زمین را

جُرَافِز کعلابط سطبر بزرگ

جِرْفَاس بالکسر مرد با قوت درشت خلقت جرافس جمع + وشتر بزرگ و شیر درنده

جُرَافِس کعلابط بمعنی جرفاس است

جَرْفَسَه بر زمین افگند او را و تمام گرفت و از بیخ برکند

وجرفس فلان بحرص تمام خورد

جُرَافِض کعلابط گران جسم سست

رَجُلٌ جُرَاقَة بالضم مرد لاغر + وما علیه جراقة لحم یعنی نیست بر وی چیزی از گوشت

جَرْکَان دهی است باصفهان از آنده است ابو الرجا محمد محدث ابن احمد

جَرَل محرکة سنگ و سنگستان یا درخت یا جائے درشت وسخت اجرال جمع

جَرِلٌ الکتف جلبی درشت وسنگناک جرلة مونث یقال وکان جرل وارض جرلة اجرال جمع

جِرْيَال بالکسر رنگ سرخ و گونه زرد و آنچه فشارده شود از گل کاذیره و خالص از هر رنگی و درنگ می و نام اسپ عباس سلمی بن مرداس و اسپ قیس نمری بن زهیر

جِرْيَاله می و رنگ می

جَرْوَل کجعفر زمین سنگناک

و سنگ آن مقدار که از زمین داشتن نتوانند یا عام است جراول جمع و نام درنده ولقب حطیئه عبسی شاعر و باینمعنی بدون الف و لام آید و کذا اجرول بن مجاشع

جَرْوَلَة آبی است مر غنی را با علای نجد

جُزُوَل کجندب دهی است بیمن یا آبی است

جُرَوِل کعلیط زمین سنگناک جُرَوِلَة بالتاء مثله

(س) جَرِلَ المکان درشت وسنگناک گردید

أَجْرَلَ اِجْرَالًا گذر زمین را تا اینکه بسنگها رسید

جَرْم بالفتح گرم معرب است وزمین سخت گرم و نوعے از زورق و هلے یمنی است جُرُوم جمع + و دو بطن است در عرب یکی در قضاعه و آن جرم بن ربان بن ثعلبه است و دیگرے در طی

جُرْم بالضم گناه اجرام و جروم جمع

جِرْم بالکسر تن اجرام وجروم و جرم ام بضم بین جمع و گونه و ملے گلو و آواز یا بلند آواز و شهریست نزدیک بدخشان

جِرْمَة خرما یا انگور درونده گان جرم جمع - و یک گاه شتر مقدار سی عدد و خرز و اندازه کنندگان بار خرما بر درخت

لَا جَرَمَ محرکة لابد و لا بد هر آینه قال الفراء هی کلمة فی الاصل بمعنی لابد و لامحالة فجرت علی ذلک وکثرت حتی تحولت الی معنی القسم وصارت بمنزلة حقا فلذلک یجاب عنها باللام یقولون لا جرم لآتینک ولا جرم لا تفعلن کذا ای حقا و در آن لغات است لا ذا جرم و لا ان ذا جرم وعن ذا جرم و لا جرم بالفتح ولا جرم ککرم ولا جرم بکسر الراء ولا جرم بالضم

جَرِمَة ککلمة گناه

أَجْرَم کاحمد بطنی است از خثعم

جَارِم کصاحب درنده و فراهم آورنده جُرَّم کرکع و جُرَّام کرمان جمع + و بنو جارم دو بطن است در عرب

جارمی منسوب است بآن

جِرام بالکسر و بالفتح وقت بُریدن خرما و انگور

جُرام کغراب و بفتح خرمای خشک و خسته خرما

جُرامه کثمامه گندم و جو و امثال آن و خرمای بریده و آنچه ریخته شود از خرما و انگور در بریدن

جَرِیم کامیر گناهگار و فراهم آورنده چیزی و خرما یا انگور بریده و خرمای خشک و خسته خرما جَرِیمه یکی و بزرگ تن کلان سال جَرِیمه مونث جِرام جمع

جَرِیمه گناه جرائم جمع + و فرزند یسین و فلان جَرِیمة اهله ای کاسبهم

جِرمان بالکسر تن

اَجرم بالفتح متاع و ادوات شبان

جُرام کرمان ماهی

مُجرَوّم بزرگ تن

جاجرم شهریست

(ض) جَرمه جَرما برید آنرا + و جَرم النخل جَرما و جِراما و یکسر درود بار خرما را + و جَرم النخل جَرما نرو اندازه کرد بار خرما را بر درخت + و جَرم فلان گناه کرد + و جَرم لاهله کسب کرد برای اهل خود چیزی را و فراهم نمود + و جَرم علیه و الیه گناه بست بروی و خیانت نهاد + و جَرم الشاة فز زد پشم او پیندرا + و جرم منه گرفت از آن

(س) جَرِم خوردن گرفت جرامه خرما را

مُجرِم کمحسن گناهکار و کافر و نام مردی

اَجرم فلان گناه کرد + و اجرم علیه گناه جست بروی و جنایت نهاد و کذلک اجرم الیه + و اجرم بزرگ و کلان گردید + و اجرم لونه صاف شد گونه او + و اجرم الدم به چسپید خون بوی + و نیز اِجرام صاف شدن آواز

حول مُجَرَّم کمعظم سال تمام و المونث بالهاء

تَجرِیم تمام کردن سال و بیرون شدن از چیزی یقال تَجَرَّمنا ای خرجنا عنهم

اِجترام النخل نرو اندازه کرد بار خرما را بر درخت و اجترم لاهله کسب برای اهل خود + و اجترم فلان گناه کرد + و نیز لمعنی اجترام بار خرما بریدن

تجرّم گناه کرد - و تجرّم علیه دعوی گناه کرد بروی که نه کرده است + و تجرّم اللیل گذشت شب و تمام گردید و کذلک تجرّم النهار و غیره + و نیز تجرّم خرمای ریخته را چیدن

جُرموز بالضم حوضچه و حوض دو جانب بر آورده و پناه و خانه کوچک گرگ و بچه زنجرا بیز جمع + و نیز جرامیز اعضا یقال جمع جرامیزه اذا انقبض لیثب و آخذه بجرامیزه یعنی همه او را گرفت + و نیز جرموز لطبست که ایشان را جرامیز گویند + و عمرو بن جرموز قاتل زبیر بن عوام رضی الله عنه است

جرامز دست و پاهای وحشی و بدن آن و تن مردم

جرمز جرمزة منقبض و گرفته شد و فراهم گردید بسوی بعض و گرد آمد بجای و سپسار رفت و گریخت

تجرمز فراهم آمد + و تجرمز علیهم افتاد بر ایشان + و تجرمز اللیل گذشت و سپری شد شب

اجرمّاز گرد آمدن بجای یقال اجرمّز الوحشی فی کناسه اذا انقبض و اجتمع

مجرمّز فراهم شونده + و عام مجرمّز سالی که در اول آن باران نبارد و در وسط سال آب جمع شود

اجرمّز اجرمّازا بمعنی جرمز است + و اجرمّز اللیل گذشت و تمام شد شب

جُرامِض کعلابط گران جسم سست

جُرماق بکسر پیکر بر کمان پیچند

جُرموق بالضم نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و بفارسی خرکش گویند

جَرامِقة گروهی از عجم که در اوائل اسلام بموصل سکونت گرفتند و الواحد جَرمقانی بالفتح + و کِساء جُرمقی قبا بکسر

جُرن بالضم خرمن گاه و جای خرما خشک کردن و آوندی

است سنگین که بدان وضو کنند + و لقب عمر بشکری محدث این علاء

جَرَن بالتحریک زمین درشت و سخت

جَارِن که صاحب نوگرو سوده و نرم از جامه و جران و ماریچه دراه ناپیدا شده

جَرِین کامیر آرد و مانند آن و خرمن گاه و جای خرما خشک کردن جُرُن بضمتین جمع

جِران که کتاب دهی ست + و جِرانُ البعیر پیش گردن شتر از مذبح تا منحر جُرُن کالکتب جمع و جِرانُ العود لقب شاعری نمری عامر بن حارث نام داشت لُقِّب بقوله مخاطبا امرأتیه + خذا حذرا یا جارتی فانّنی + رأیت جِرانَ العود قد کاد یسلح + یعنی انّی اتّخذ من جلد العود سوطا لیضرب به نساءه

جِروان بالکسر لغتیست در جربال

مِجْرَن کمنبر خرمن گاه و جای خرما خشک کردن و نیک سیاه خوار

(ن) جَرَن جُرُونا خوگر شد عادت کرد بر کاری + و جَرَنَ الثوبُ سوده و نرم شد جامه و کذلک جَرَنَت الدِّرْع + و جَرَنَ الحَبَّ آرد کرد آن را

أجرن التمرَ گرد آورد آن را در خرمن جای

سوط مُجْتَرَن کمعظم تازیانه سوده و نرم شده

إجْتَرَنَ جَرِینا ساخت

جَرَنْفَس کسمندل مرد سطبر با قوت

جَرَنْفَش کسمندل نام شاعری است طائی و مرد بزرگ یا بزرگ پهلو جُرافِش بالضم کذلک فی الاخیرین و یقال إنّه لجرنفش اللحیة یعنی او بزرگ ریش است

جِهْرَة کعنب شهریست بفارس

جَرْهَة بالفتح بانگ و کرانه

جَرَهَة محرکة غوره چند از خرما در یک غلاف جَرَه جمع

جَراهِیَة بالفتح و تخفیف ظاهر و آشکار یقال لقیته جَراهِیَة ای ظاهرا بادیا و آواز و سمعت جَراهِیَة القوم ای جبلتهم و کلامهم علانیة و امر بزرگ و سبب نیکو نجیب

جَرَّهَ الامرَ تجریها آشکار کرد آن را

تَجَرَّهَ الامرُ منکشف و آشکار گردید

جَرْهَد کجعفر بر تن شتاب رو شادمان + و جَرْهَد بن خُوَیْلِد بالفتح صحابی است رضی اللہ عنه

جَرْهَدَة بالفتح سرعت و شتاب روی و سبوی آب و گویند در یمن بروزن مِرْزَبَة است بکسر

مُجْرَهِدّ کمقشعر شتابرفتار و لیل مُجْرَهِدّ شب دراز

اِجْرَهَدَّ کاقشعر شتافت + و اجرهدّ اللیل دراز و طویل گردید + و اجرهدّ الطریق مستمر گردید یا این + و اجرهدّت الارض بی گیاه گردید زمین + و اجرهدّت السنة سخت گردید سال

جِرْهَاس بالکسر تناور و شیر سطبر و قوی

جُرْهُم بالضم قبیله است از یمن که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند و سیدنا اسمعیل علیه السلام دران قبیله تزوج کرد + و جُرْهُم بن ناشر مذکور است در ج ر ث م

جِرْهَام بالکسر شیر که اسد است + و رَجُلٌ جِرْهَامٌ مرد دلیر و باکوشش در حرب و میدان

جُراهِم کعلابط اسد کوه بزرگ شتر ستبر بزرگ تن و المؤنث بالهاء یقال الجمل جُراهِم و ناقة جُراهِمَة ای ضخمة + و رجل مُجْرَهِم بالکسر الهاء مرد دلیر و باکوشش در حرب و میدان

جَرْو مثلثة بچه سباع چون سگ و گرگ و روباه و شیر و مانند آن اَجْرٍ جمع و اصلها اَجْرُوٌ علی افعل و اَجْرِیَة و اَجْرَاء و جِراء مثله و ریزه از هر چیزی حتی از حنظل و خربزه و خیار و مانند آن

جِرْوَة یکی آجر و جراء جمع و فی حدیث اتی النبی صلی اللہ علیه و آله و سلم باجر زغب من القثاء و غلاف تخم های

کفه گندم مادام که بر سر گیاه است
و هنوز رسته و آن را اس گویند و علق
و نام پدر عبید الله بن محمد نحوی
و جرو البطحاء لقب بیه بن
عبد العزی بن عبد شمس بن عبد
مناف و نیز جرو بالکسر از
اعلام است
جروة بالکسر ناقه کوتاه و نام
دو صحابیه و القی جروته علی
الامر وقتی گویند که بر کاری
صبر نماید یا بر آن مستولی گردد و
ضرب علیه جروته ای وطن علیه
نفسه (و بنو جروة) قبیله از
اعراب
جری کسمی و جریة بالفتح
از اعلام است
کلبة مجر یاده سگ با بچه و
کذلک کلبة مجریة بالتاء
اجراء زبا بچه شدن سباع
مجر یا مجرو بچه گرفتا راو فی
المثل من مجری لا یزد سوء اکله
در حق کسی گویند که در غیر محل نیکی کند
یا از پرورده خود بدی بیند
مجریة بالکسر روانی آب و مانند
آن یقال ما اشد جریة هذا الماء

و ما احسن جریة القلم
جرایة بالفتح دو سه دختران و
یکسر جراء بالفتح و الکسر جبری
و جرائیة بالفتح در این تخفیف مثله
یقال الجاریة بینة الجرایة و
الجراء و الجرائیة و قولهم
فرس غمر الجراء ای کثیر الجری
جرایة بالکسر وظیفه روان
و کیلی و بفتح
جاریة آفتاب و کشتی و نعمت
خدا و دختر خورد جواری جمع
از اعلام است و صدقة جاریة
آنکه متصل و پیوسته باشد و ابو
عمر جاریة بن قدامة سعدی
و یزید بن جاریة از رجال
صحیح بخاری و صحیح مسلم اند
جری یعنی وکیل و اد جری و
مذکر و مونث در وی یکسان است و
انما سمی الوکیل جریا لانه
یجری مجری موکله بود
و مرد دلیر و ضامن اجریاء جمع
جری کذمی نوعی از ماهی
جریة سنگدان مرغ
فعلت ذلک من جرائک
بقصره و من جرائک

بالمد و بتقلان و من اجراک
ساکنه ... قصور یعنی کردم
این کار از بر تو
اجریّ بکسر و تشدید یا روش و
عادت و وکیل و رسول
اجریّة روش و عادت خو و طبیعت
اجریّا بکسر و تشدید یا مقصورا
و قد یمد روش و عادت و خو و
طبیعت جریاء کسنار مثله
مجری بالفتح رهگذر و ظرف آنرا
کلمه مجاری جمع و در شعر
حرکت حرف روی است
جمیلة بنت ابی مجزاة و فتح
صحابیه است یا آن مهموز اللام
و نزد ... است
(ض) جری الماء و نحوه
جریا و جریانا و جریة
بالکسر روان شد آب و جری الفرس
و نحوه جریا و جراء بالکسر
برفتار آمد و جری الامر
بوقوع آمد
اجراه اجراء و جرّاه روان
آنرا روان کرد قوله تعالی بسم الله
مجراها و مرساها بالضم هما
مصدران من اجریت السفینة

وارسیتها و بالفتح من جرت السفینة
و رست و نیز اجراء وکیل کردن کسی را
و وکیل فرستادن و دانه بستن گیاه
مجاراة و جراء با هم رفتن و
مناظره کردن در سخن یقال
جاراه فی الحدیث
جراه تجریة وکیل گرفت او را
تجراه وکیل گرفت او را
تجاری با هم رفتن و مناظره کردن
در سخن یقال تجاروا فی الحدیث استجراه
وکیل گرفت او را و فی الحدیث قولوا بقولکم و لا یستجرینکم
الشیطان ای لا یتخذنکم وکلاء

فصل الزاء

جزء بالفتح نام مردی
جزء بالضم موضعی است در ...
است و پاره و بخش و بفتح اجزاء
جمع و قوله تعالی جعلوا له من
عباده جزءا ای اناثا
جزأة بالضم دسته درفش و کارد
و مانند آن و چوب دو شاخه که تاک
رز را بوی بر گیرند از زمین
جازئك من رجل کحسبك
کافی و بسنده است ترا
جازئة وحشی جوازی جمع

طعام جزئی کنایه از طعام کافی
جبلة بنت ابی تجزأة بالضم
صحابیه است و ندکور است درج دی
شعر تجزوء آنکه از یک جزء تمام
ساقط کرده باشند
(ف) جزأه جزءاً بخش کرد آنرا و
پاره پاره نمود و جزأ الشعر ساقط
کرد تمام یک جزء آنرا + وجزأ
بالشیء بسنده کرد بآن چیز و جزأ
الشیء محکم بست آنرا + وجزأت
الابل بالرطب عن الماء جزوءاً
قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر
(س) جزئت الابل بسنده کردند
شتران از آب بعلف
اجزأ الابل بالرطب عن الماء
بسند کنانید شتر از از آب بعلف
واجزأه الشیء کفایت کرد او را
آن چیز و اجزأ الخاتم فی الاصبع
داخل کرد انگشتری را در انگشت + و نیز
اجزاء بی نیاز شدن و دسته
کردن کارد و مانند آنرا و پیچیده گیاه
شدن چراگاه و دختر زادن زن و حق
گزاردن و مکافات کردن چیزی بقال
اجزأت عنک شاة ای قضت او نا
لغة فی جزئت + واجزأت منک

مجزأ فلان و مجزأته بالضم و الفتح
فیهما ای اغنیت عنک مغناه
و لبنیت کفایته و بلغت منابه
جزأه پاره پاره کرد آنرا +
و نیز تجزئة بسنده کنانیدن
از چیزی بچیزی
اجتزأ بالشیء بسنده کرد بآن
تجزأ به بسنده کرد بآن + و
تجزأ الشیء پاره پاره گردید
جزب بالکسر بهره
جزب بالضم بندگان
بنو جزبة کجهینة قبیله است
مجزب کمنبر نیکو روش
پاک سیرت
جزح بالفتح دهش
غلام جزح بالتحریک آنکه نظر
کند و زیر کی نماید و کذلک
غلام جزح ککتف
جازح کصاحب بنده + و
عطاء جازح دهش بزرگ
(ف) جزح بکار خود رفت و
داد عطای بزرگ بخشید آنکه
در آن از کسی مشاورت کرده باشد
و جزح له من ماله جزحة
ای اذا قطع له منه قطعة

یعنی داد او را پاره از مال خویش
و جزح الظبی در جای باش
خود در آمد + و جزح الشجر
زد درخت را تا برگش در افتد
جشر بالفتح موضعیست با دیه
و ناحیه است بحلب و انگبین چیدن
از خانه زنبوران عسل و الفعل من
ضرب و منه حدیث الحجاج قال
لانس لاجزرنک جزر الضرب
ای لاستأصلنک
جزر بحرکة آدک و گزر معرب
است و بکسر الجیم در دوم گرم
و تر و بیهی لطف مدر بول و حیض و
مفتح سده جگر و قالع بلغم و مقوی
معده و پرورده آن بسر که نهک
جهت اذابت سپرز بی عدیل
و برگ آن جهت قروح متاکله و
انجماد خون که از برودت باشد
نافع و گوسپند فربه جزرة یکی
فی الکل + وجزر السباع
گوشتی که ددان خورند یقال
ترکوهم جزراً اذا قتلوهم
جزرة لقب صالح حافظ
ابن محمد
جزرة بالضم موضعیست بیمامه

و وادی ست میان کوفه و فید
جزور کصبور شتر کشتنی یقع علی
الذکر و الانثی و خاص بالانثیه
الجزور و لفظ مونث است تقول
هذه الجزور و ان اردت ذکراً
جزائر و جزر بضمتین و جزرات
جمع + گوسپند کشتنی جزرة یکی
جزاد بالکسر و الفتح وقت میوه باز
کردن از خرما بن و جز آن
جزارة بالکسر پیشه شیر کشتن
جزارة بالضم مزد کشنده شتر و
آن اطراف جزور باشد مانند دست
و پای و سر و گردن سمیت بذلک
لان الجزار یأخذها اجرة له
کما تقول اخذ العامل عمالته +
و فرس عبل الجزارة اسپی که
دستها و پایهایش سطبر باشد
جزیر کامیر بلغت اهل سواد کسی
که اهل قریه از طرف خود برای
مهمانی کسی که از طرف سلطان
آید مقرر کنند
جزیرة آبادانی سمیت لانقطاعها
من معظم الارض و زمینی است بصره
و موضعیست بیمامه و محله است
بفسطاط که نیل در طغیانی محیط آن

گرددر و آن مانند آواک بر آید و بلاد
مجاہد بن عبداللہ کہ شرقی اندلس
است و اہل اندلس از مطلق لفظ
جزیرہ ہمین ارادہ کنند + وجزیرۃ
قور میان دجلہ و فرات است و بہا
مدن کبار و لہا تاریخ والنسبۃ
جزری + وجزیرۃ خضراء شہریست
باندلس کہ آب محاط نیست جزیرۃ
منسوب بآن و جزیرہ ست بزرگ در
بلاد زنگ و دران دو سلطان اند
واحد بتابع دیگرے نیست + وجزیرۃ
الذہب دو موضع است بزمین مصر +
وجزیرۃ شکر کہ قر شہریست
باندلس + وجزیرۃ ابن عمر
شہریست شمالی موصل کہ آب دجلہ آنرا
از سہ طرف محیط است بشکل ہلال +
وجزیرۃ شریک شہریست بمغرب
+ وجزیرۃ بنی نصر روستائے
است بمصر + وجزیرۃ قوسنیا
میان مصر و سکندریہ است وجزیرۃ
العرب ما احاط بحر الہند و بحر
الشام ثم دجلۃ والفرات با
لجانب الشمالی او ما بین عدن
ابین الی اطراف الشام طولاً
و من جدۃ الی ریف العراق عرضاً

جزائر خالدات شش جزیرہ
است در بحر محیط بجانب غرب و
آنرا جزائر السعادۃ نیز گویند
منجمان طول بلاد از آنجا گیرند و نبتت
فیہا کل فاکہۃ شرقیۃ و غربیۃ و
کل ریحان و ورد و کل حب من
غیر ان یغرس او یزرع + وجزائر
بنی مزغنای شہریست بمغرب
جزار کشندہ شتر کش جزیر
کسکیت کذلک
مجزر مجلس جای شتر کشتن
مجازر جمع
(ن ض) جزر النخل جزرا
بالفتح و جزارا بالکسر والفتح
میوہ باز کرد از درخت + و نیز جزر
شتر کشتن و پوست باز کردن از وے
یقال اجزرت الجزر در باز
گشتن آب دریا خلاف مد
فرو شدن آب بزمین بریدن
اجزرہ شاۃ دادا ورا گوسپند تا ذبح
کند آنرا و کذلک اجزرہ الجزور +
+ واجزر البعیر ہنگام آمد کہ شتر را
بکشند + واجزر الشیخ بوقت
مردن رسید پیر + واجزر النخل بوقت
باز کردن خرما رسید خرما بن

اجتزار شتر کشتن و برے کشتن
گرفتن گوسپند و مانند آن را + و
اجتزروا فی القتال ای ترکوہم
جزرا للسباع ای قطعا
تجزروا فی القتال بمعنے
اجتزروا فی القتال است
تجاذرا باہم دشنام دادند
انجزار بر گردیدن آب دریا
و آواک پیدا شدن در دریا
جز بالفتح دہی است
باصفہان و پارہ از شب
جزۃ نام زمینیست کہ از آن
دجال خروج کند
جزز محرکہ پشم و گیاہ و مانند
آن بریدہ و فریز کردہ شدہ
جزۃ بالکسر پشم بریدہ و بر ہم پیچیدہ
جزات و جزز لغت جمع + و پشم
بریدہ میش کہ بہ پشم دیگر مخلوط
نباشد و پشم گوسپند کہ در ہر سال
ببرند یا آنکہ بعد بریدن باستعمال
نیامدہ باشد و از ینجاست کہ گویند
مرد کلان ریش را کانہ عاض علی
جزۃ یعنی بر پشم بریدہ از گوسپند
جزاز بالفتح والکسر وقت درود
و برجزاز کہ غراب آنچہ بیفتد از

ریزہای ادیم و چرم و کاغذ و جزات
چون ببرند و ہر چیز بریدہ و فریز
کردہ شدہ جزازۃ مثلہ جزائز جمع
جزوز کصبور پشم بریدہ و گوسپند
فریز کردنی یستوی فیہ المذکر
والمؤنث جزوزۃ مثلہ
جزیز کامیر بریدہ و فریز کردہ
شدہ مجزوز کذلک
جزیزۃ پارہ از پشم
جز بالکسر لباس و دو کارہ و فریز
جزا جزع علی الجمع کیر و خایہا
جزجزۃ بالکسر پارہ از پشم و
گوی رنگین از پشم کہ بر ہودج آویزند
(ن) جز الشعر جزا و جزۃ
فریز کرد موی را + وجز الحشیش
وغیرہ بریدہ گیاہ را و کند +
وجز النخل بوقت درود رسید
خرما بن + و نیز جز و جزاز
درودن گندم و خرما و مانند آن
(ض) جز التمر جزوزا
خشک گردید خرما رسیدہ شد
ویقال تمر فیہ جزوز
ای ییبس
اجز التمر بمعنے جز التمر است
واجز النخل بوقت درود رسید خرما بن

وکذا اجز الزرع ای حان جزازه
واجز القوم خداوند گوسپندان
فریز کردنی یا کشت درووه شدند
واجز الرجل داد مرد را پشم
گوسپند + واجز الشیخ قریب
مرگ رسید پیر
مُجَزِّز مدلجی کمحدث + وعقلمة
بن مجزز صحابیانند
اِجتَزّ الشعر فریز کرد موی را +
ونیز اجتز از بریدن و درودن
اجدزاز مثله یقال اجتززت
الشیخ واجدززته اذا جززته
اِستَجزّ البُرّ بدرو رسید گندم
جزع بالفتح ویکسر شبه پیر
یمانی که چشم را در سیاهی و سپیدی
بوی تشبیه دهند واگر آنرا در انگشتری
کرده بپوشند مورث اندوه و خوابهای
پریشان بیمناک و باعث مخاصمت
با مردمان است واگر بر آن
موی زنی که زادن بر او دشوار
گردد بپیچند در ساعت بزاید
جزع بالفتح گشت وادی وخم آن و
میان وادی و منقطع آن
یا خم فراخ از وادی
که درختها رویاند یا

آنجای از وادی که درخت باشد
آنجا ریگ باشد و محله قوم و زمین بلند
که در پهلوی آن زمین هموار بوده
باشد و خانه زنبور که در وی شهد نهد
اجزاع جمع + و دووده است یکی
بر جانب راست طاوس دیگرے
بر جانب چپ آن
جِزعة مهره و بفتح واندکی از مال
یقال جزع له جزعة من المال ای قطع
له قطعة منه و اندکی از آب و از شیر یا فی
از هر چیز و بضم و پاره از شب کم از نصف
از اول باشد یا از آخر و رمه گوسپند
و فراهم آمدن گاه درختان
جُزع بالضم آن چوب که چرخ
بر آن بگردد و بفتح و زرد چوبه
جُزعة السکین دسته کارد
جَزَع محرکة ناشکیبائی ضد صبر
جازع کصاحب چوب دراز که
بر آن شاخهای انگور اندازند و
هر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده
بر آن چیزے اندازند جازعة
بالهاء مثله و ناشکیبا و زاری کننده
جزع کرجل و کتف و جزوع
کصبور و جزاع کغراب کذلک
جزیعة کسفینة رمه گوسپند

جزیعة مصغر اً رمه گوسپند
مِجزاع کمحراب بسیار ناشکیبا
مُجزع کمرهم بدول هفعل
من الجزع
(ف) جزع الوادی جزعا
زپهنا برید وادی را یا عام است
وکذلک جزع الارض
(س) جزع جزعا وجزوعا
ناشکیبائی کرد
اجزعه ناشکیب گردانید اورا
+ واجزع جزعة بالکسر و
الضم باقی گذاشت بقیه را
بسر مجزع کمعظم و محدث غوره
که نیمه آن رسیده باشد رطبة مجزعة
کذلک + و نوی مجزع دانه خرما
که جهت سوده شدن بعض جا بیسه
گردد و همچنین هر سه را مجزع
گویند بر وزن معظم و محدث و منه
حدیث ابی هریرة انه کان یسبح
بالنوی المجزع + و حوض
مجزع کمحدث حوض کم آب
جزع البسر تجزیعا نیمه پخته
شد و رسید گردید غوره خرما + و
جزع فلانا دور کرد ناشکیبائی او را
تسلی داد + وجزع الحوض

کم آب ماند حوض
بجزعت العصا شکسته گردید عصا
ونیز تجزع بخش کرده گرفتن
اجتزعه شکست آنرا وبرید اجتزع صرن
برید یا شکست از درخت چوب را
انجزع الحبل گسسته گردید رسن
یا دو نیمه شد + وانجزعت العصا
شکسته شد عصا
جزف بالفتح آسان گرفتن کار
را والفعل من ضرب ابتاعه جزفا ای
مجهولا القدر مکیلا کان او موزونا
وکذلک ابتاعه جزافا
جِزفة بالکسر گله چهارپایان
جزوف کصبور آنکه حملش از حد
ولادت در گذشته باشد
جُزاف مثلثة خرید و فروخت
بتخمین بدون وزن و پیمانه معرب
گزاف و تخمین بے وزن و بے
پیمانه و شمار خرید و فروخت نمودن
جزافة مثله بیع جزاف مثلثة
لغت است از آن و بیع
جزیف کامیر کذلک
جزاف کشداد ماهی گیر
مِجزفة کمکنسة دام ماهی
مجازفة و جزاف بگزاف

فراگرفتن
تجزّف فیه درآمد در آن
اجتزافه بدون کیل و
وزن خریدن آن را
جَزْل بالفتح هیزم خشک و سطبر
و بسیار از هر چیز یقال عطاء جزل ای
کثیر جزال بالکسر جمع + و جوانمرد
بسیار دانش و خردمند محکم رای
جزلة و جزلاء مؤنث و لفظ درست
و استوار ضد رکیک و یا نام کبوتر و ریش
کردن پالان کوهان شتر را و فگندن
حرف چهارم از متفاعلن و ساکن
گردانیدن حرف دوم باشد در بحر
کامل والفعل من ضرب یا مجزول
بدان جهت گویند که حرف چهارم
که میانه آنست گویا کو ن
مجزول است + و نیز جزل
نباتی است و از اعلام است
جزلة زن بزرگ سر و بقیه نان
و سنگ شیر و خور خرما و از اعلام است
جِزْل بالکسر پاره بزرگ از خرما
جزلة پاره پاره بزرگ از خرما
جَزَل محرکة ریش کوهان شتر که
از پالان بهم رسد و ریش گردیدن
دوش شتر تا اینکه استخوانش برآید

و جای هموار گردد و الفعل من سمع
جُزَل کصرد لقب سعید بن عثمان
زمن الجزال بالفتح و الکسر
هنگام بریدن خرما
جزالة بالفتح استوار کار
جَزِیل کامیر بسیار و بزرگ و
عطاء جزیل ای کثیر
بنو جزیلة بطنی است از کنده
اَجزل شتری که دوش ریش بود
جزلاء مؤنث جُزْل بالضم جمع
جزالی کسکاری نمو ضعیف است (?)
(ض) جزله جزلا و جزلة
بالفتح برید آنرا یقال اجزله بالسیف
جزلتین اذا قطعه قطعتین
(ک) جزُل بزرگ گردید و
جزل فلان جزالة محکم رای
اجزال ریش کردن پالان کوهان
شتر را و بسیار دادن یقال اجزلت
له من العطاء ای اکثرت له
جَزْم بالفتح امری که پیش از وقت
خود آید و قلم راست بریده ضد
محرف و خط عربی بدان جهت که از
خط حمیر بریده گردیده و چیزی از
خرقه و مانند آن که بدان فرج
ناقه را پر سازند تا بر غیر بچه خود

مهربان و مائل باشد
جزمة یکبار خوردن
جِزْم بالکسر بهره
جزمة پاره هر چیزی یا گله
از شتر و یکسد انه گوسپند
سقاء جازم مشک پر و
بعیر جازم شتر سیراب
جوازم جمع
مِجزَم کمنبر نام مردی + و سقاء
مجزم مشک پر
(ض) جزمه جزما برید آنرا
و جزم الیمین راست کرد سوگند را
و جزم الامر برید و یکسو کرد کار
را و جزم الحرف ساکن گردانید
حرف او الجزم فی الاعراب کالسکون
فی البناء + و جزم علیه خاموش
شد و جزم علی الامر اقدام کرد
بران و جزم عنه بددلی کرد و
عاجز گردید از وی و جزم القراءة
هموار خواند + و جزم السقاء پر کرد
مشک را + و جزم بسلحه انداخت
بعض سرگین خود را نه همه یا تمام
است + و جزم سیر خورد یا در هر
شبانه روز یکبار خورد + و جزم علی
فلان کذا و کذا واجب گردانید

آنرا بر وی + و جزمت الابل
سیر گشتند شتران + و جزم
الخط برابر و هموار نوشت حروف
آنرا + و جزم النخل اندازه کرد
خرما را بر درخت
تجزّم کمعظم نام مردی
جزّم عنه بددلی کرد از وی
و عاجز گشت + و جزم الیه سکوت
ورزید + و جزم السقاء پر مشک را
تجزمت الغصا شگافته گردید (?)
اجتزم النخل اندازه کرد خرما را
بر درخت + و اجتزم حظیرته
خرید حظیره او را + و اجتزم من
المال پاره مال گرفت
انجزم الحرف ساکن
گردید یا افتاد + و انجزم العظم
شکسته گردید استخوان
جزمازج میوه درخت
گز است معرب گزمازک لذا قو (?)
دید و درد و دندان را تسکین بخشد
حطب جزن بالفتح
هیزم خشک سطبر اجزان جمع
جازان وادی است بیمن
جزی بالکسر نام مردی
جزی کسمی و جزی کعلی مثله

جزیة خراج زمین و آنچه از ذمی
گیرند جزی بالکسر والضم کلحیة
ولحی وجزاء جمع
جازی نام اسپی وهذا رجل
جازیك من رجل ای حسبك
جازیة پاداش و محمد اجری
بن علی محمد بن جازیة محدث است
جزاء بالفتح پاداش
(ض) جزاه به جزاء پاداش داد
او را آن وکذلك جزاه علیه
وجزی الشیء کفایت کرد و وجزی
عنه بدل او گردید و عنا آن بخشید
بواد اکرد
لجزی کذا عن کذا ناب
غیر کافی وی شد و اجزی عنه
مجزی فلان و مجزاته بالضم
هردو و بفتح هردو بی نیاز کرد از ان
لغتیست در همزه و اجزی السکین
دسته کرد کارد را
جازاه به مجازاة وجزاء
پاداش داد او را آن ویقال
جازیته فجزیته یعنی غالب
آمدم او را در جزا دادن
متجازی متقاضی
تجازی دینه علی فلان
تقاضا نمود وام خود کرد وکذلك
تجازی بدینه
اجتزاه پاداش عمل خواست
از وی

فصل السین

جس ء بالفتح پوست درشت
و آب بسته منجمد
جساءة بالضم درشتی دست از کار
وصلابتی که در پهلو متصل طحال
عارض گردد وفی الذی ابیس المعطف
جاسی سخت و درشت
ید جساء آنکه او دست درشت
گردیده از کار
جاسیاء کقاصعاء سختی وسطبری
ارض مجسوءة زمین سخت
(ف) جسأت الید جسأ
بالفتح وجسوءا وجساءة بضمهما
درشت وسخت شد دست از کار و
جسأ الشیء درشت و سخت
گردید وکذلك جسئت الارض
بالضم یعنی سخت گردید
جسد محرکة تن مردم و جن و
ملائکه وخون خشک و خون زعفران
وگل کاز یره مانند آن اجساد
وجسود جمع و گوساله بنی اسرائیل
وقال بعضهم فی قوله تعالی عجلا جسدا
له خوار ای احمر من ذهب
جسد ککتف خون خشک
چسپیده بر جائی
جاسد خون خشک چسپیده بر جائی
جساد ککتاب زعفران
جساد کغراب پیچش شکم
جسید کامیر خون خشک
جسداء بالفتح والمد موضعیست
ببطن جلذان
مجسد کمنبر جامه که ملاصق تن
باشد قال الفراء اصله الضم
لانه من اجسد ای الصق
بالجسد
(س) جسد الدم به جسدا
بالتحریک چسپید خون بوی
مجسد کمکرم سرخ مجاسد جمع
وثوب مجسد آنکه تن ملصق
باشد وجامه رنگ شده بزعفران و
یقال هو ما اشبع صبغه من
الثیاب من عصفر او زعفران
او ورس ونحوها و ذو المجاسد
لقب عامر بن جشم واول کسی است که
جامها خود را بزعفران رنگ کرد
اجساد رنگ کردن زعفران مانند
آن و تن ملصق گردانیدن جامه را
ثوب مجسد کمعظم جامه رنگین
بزعفران و صوت مجسد
آواز نیکو مناسب لحن و سرود
بروج مجسدة چهار برج است
قوس حوت جوزا سنبله و این هر چهار را
اهل نجوم ذوات الاجساد خوانند
تجسد تناور شدن
جسر بالفتح پل و بکسر اجسر و
جسور جمع و شتر بزرگ هیکل و
غیر آن جسرة مؤنث و دلیر بلند بالا
و شتر درگذرنده یا اختر دراز و قوی
و سیر سطبر از هر چیزی و قبیله ایست از
قضاعه مجد الدین و حیر بن عمر
بن علة وابن شیع الله وابن محارب
وابن تیم بالفتح وابو جسر المحاربی
و بشر بن وهب وابن ابن سیة
جسر بن زهران وابن فرند
وابن حسن وابن عبد الله
المرادی بالکسر قاله
بعض المحدثین والصواب
فی الکل الفتح
جسرة بنت دجاجة بالفتح
محدثه است و ناقة جسرة

شتر مادہ دلاور گذرندہ وپیشی گیرندہ

جسور کصبور دلیر بلند بالا

جسر بضم بضمتین جمع

ام الجبیر کزبیر خواہر بثینہ کہ زوجہ جمیل بودہ

جسرین بالکسر دہیست بدمشق

(ن) جسر الفحل گذاشت ضراب را + وجسر الرجل جسورا وجسارۃ دلیری کرد مرد + وجسرت الرکاب المفازۃ عبور کردند شتران آن را

جسر الرجل پل ساخت مرد

جسارۃ تجسیرا دلاور گردانید او را

اجسرت الرکاب المفازۃ بمعنی واجسرت الرکاب الفازۃ ست + واجسرت السفینۃ البحر بدریا افتاد کشتی وروان شد

ناقۃ متجاسرۃ مادہ شتر دلاور درگذرندہ وپیشی گیرندہ

تجاسر گردن کشی نمود وبلند کرد سر خود را + تجاسر علیہ دلیر شد برو + تجاسر لہ بالعصا جنبش نمود بہر او بعصا

جسرب کجعفر دراز

جسس بالکسر کلمہ ست کہ بدان شتران از زجر کنند

جساس ککتاب نام مردی کہ پدرش نشبۃ بن ربیع است

جساس کشداد بسیار تجسس کنندہ وشیر چنگل زنندہ در شکار + وجساس بن قطیب شاعرست + وجساس بن مرۃ قاتل کلیب بن وائل وعبد الرحمن بن جساس از اتباع تابعیانست

جساسۃ جانوریست در جزائر باشد وتجسس اخبار کردہ بدجال رسانند

جاسوس کقاموس جستجو کنند خبر برائے بدی جواسیس جمع

جواس حواس وزنا ومعنی

جسیس کامیر خبر پرسندہ برائے بدی

مجسۃ بالفتح جای انگشت نہاد طبیب از دست بیمار مجاس جمع فی المثل احسنہا اودیقال اخبرہا مجاسہا زیرا کہ شتر ہرگاہ علف بسیار خورد بینندگان بمجرد دیدن فربہی آن دریابند واحتیاج بسودن دست ندارند یضرب فی شواھد الاشیاء الظاھرۃ المعربۃ عن بواطنہا + وفلان ضیق المجسۃ یعنی تنگ دلست

(ن) جسہ بالید دست بسود آن را + وجسہ بعینہ تیز نگریست بسوے آن ونیز جس دانستن وپژوہیدن خبر

اجتست الابل الکلاء یعنی چریدند گیاہ را بدہنہای خود + ونیز اجتساس دست بسودن

تجسس خبر جستن وبیشتر در بدی باشد وفی الحدیث لا تحسسوا ولا تجسسوا ای خذوا ما ظھر ودعوا ما ستر اللہ عز وجل او لا تفحصوا عن بواطن الامور او لا تبحثوا عن العورات وقیل التجسس بالجیم ان یطلبہ لغیرہ وبالحاء ان یطلبہ لنفسہ ومعناھما واحد فی تطلب معرفۃ الاخبار

سفر جاسع کصاحب سفر دور ودراز

(ف) جسع فلان قی کرد + وجسعت الناقۃ برآورد نشخوار از شکم بدہان + ونیز جسوع بالضم باز ایستادن از دہش

اجتسعت الناقۃ بمعنی جسعت الناقۃ است

جسم بالکسر تن وعضا از مردم واز دیگر انواع بزرگ خلقت اجسام وجسوم جمع + ودر عرف متکلمین آنچہ عرض وطول وعمق دارد وقیل چیزیست مرکب از دو جزیا از بیشتر

اجسم تناور وبزرگ

جاسم کصاحب دہیست بشام + وبنو جاسم قبیلہ بودہ است در قدیم

جسام کغراب بزرگ تناور جسامۃ مونث

جسیم کامیر بزرگ وتناور جسیمۃ مونث وزمین بلند کہ بران آب رفتہ باشد جسام بالکسر جمع

جسمان بالضم یعنی جسم ست یقال انہ نحیف الجسمان

(ک) جسم جسامۃ تناور گردید وکلان شد

تجسم تناور شد + وتجسم الامر کار ہین فراپیش رفت وبرکاری بزرگ شد وکذلک تجسم الرمل والجبل یعنی بر بلندی ریگ یا کوہ بر شد + و

تجسّم الارض متوجا آن زمین
شد وارادہ وے نمود + تجسّم فلانا
برگزید آنرا یقال تجسّمتہ من بین القوم
ای اختوته کانک اخذت جسمه
جُسمُوس بالضم قوام
آدمی از پشت و جثہ وے
جُسمانی بالضم ماہی سخت گرد
کہ مانند گوسپند دو قرن دارد
جُسان کران دف زنندگان
اجسا آنکہ اطمانت صلب
و سخت گردید
(ن) جسا جسوا سخت گردید
جساۃ و جسا ماسہ سخت گردید

فصل الشین

جَشّ بالفتح بسیار و گمان
و چوب سبک و درخت نبع کہ از ان
کمان سازند آشنا و جشات نیز
جُشاۃ کہمزۃ آروغ
جُشاء کغراب آروغ + وجُشاء
البحور موجہ دریا + وجُشاء
اللیل تراکم شب
(س) جشأت نفسہ
جُشوءا بالضم برآمد جان او
از نفسہ ... رنج ...

او و آمادہ قی گردید + وجشأ علی
نفسہ تنگی کرد بران + وجشأ
اللیل والبحر اذا اظلم او
اشرف علیک + وجشأت
الغنم برآوردند گوسفندان آوازی
از حلقہا خود + وجشأ القوم برآمدند
از شہرے بسوے شہرے
تجشئۃ آروغ دادن
تجشؤ آروغ دادن و منہ المثل
تجشأ لقمان من غیر شبع یعنی
بتکلف آروغ داد بدون سیری
یضرب لمن یدعی ما لیس
بملک
اجتشاء موافقت ناکردن چیزی
چیزی را یقال اجتشأتنی البلادۃ
واجتشأتها اذا لم توافقک ولم
توافقها
رجل جشب المأکل
بالفتح مرد بدخورش و درشت خوار
جُشب بالضم پوست انار
جشوب کصبور زن
کوتاہ بالا درشت
جشیب کامیر جامہ درشت بدمزہ
و درشت از ہر چیز + و رجل
جشیب المأکل مرد بدخورش

و بنو جشیب بطنیست
مِجشب کمنبر مرد سطبر دلیر
(ن) جشب اللہ شبابہ یعنی
خدا جوانی او را تباہ و خوار گرداند و نیز
جشب آوردن نیم کوب را
(ض) جشب الرجل اکل
بے نان خورش خورد طعام را
(ن س) جشب الطعام درشت
خشن شد یا بے نان خورش گردید +
طعام جشب بالفتح والکتف نیز
است از آن مجشاب کمحراب
و جشیب کامیر و مجشوب مثل
(ک) جشب جشوبۃ درشت
و بدمزہ شد و بدخورش گردید
رجل مجشّب کمعظم
مرد بد زندگانی
ابو الجشر بالفتح نام دو مرد است
جشر محرکۃ مردے زبان گرہ
بہار و شترانی کہ در چراگاہ باشند شب
بخانہ خود نیایند و مردم کہ شب
با شتران در چراگاہ باشند
یقال اصبح بنو فلان جشرا
اذا کانوا یبیتون مکانہم
فی الابل لا یرجعون الی بیوتہم
وکذلک مال جشر یبیت فی

مکانہ لا یرجع الی اہلہ و درشت
شدن گل و خشک شدن آن
الفعل من سمع یقال جشر الشاطی
اذا خشن طینہ و یبس کالحجر
و خشونتی است کہ در سینہ عارض
شود و درشتی است در آواز یقال
جشر فهو اجشر وهی جشراء
وکذلک جشر مجہولا فهو مجشور
مجد الدین و قول الجوہری
الجشر وسخ الوطب و وطب
جشر وسخ تصحیف والصواب
بالحاء المہملۃ
جُشرۃ بالضم درشتی سینہ
و سرفہ خشک و درشتی در آواز و
سرفیدن
جاشر کصاحب آنکہ با شتران
چراگاہ باشد جشّار جمع
جاشریۃ شراب صبوحی یا
خاص است بشیر شتر و کاتیصر
لہ فحل و قبیلہ است از
عرب و نام زنی و نیمروز و صبح و
طعامیست
جشیر کامیر تیردان چرمین یا
سطبر دابان و مرد بے زن
جشار بالضم سینہ

جشّاد کشداد ستوربان و صاحب
چراگاه اسپان و میر آخور
مِجشَر کمنبر حوضی که از آن
آب بر گرفته نشود .
بَعِیرٌ مَجشُودٌ شتر سر فنده
بسبزه و خشک
(ن) جَشَرَ الصُّبحُ جُشُوراً
دمید صبح + وجَشَرَ عَن اَهلِهٖ غائب
شد از اهل خود و دور ماند + و نیز
جَشر بالفتح بچراگذاشتن ستور را شبا روز
و بشب ماندن شتران بچراگاه و شب
ماندن قوم با شتران در مرعی و بر بستن
اسپان پس چرانیدن آنها را در
پیش خانه و گذاشتن
مُجَشَّر محدث و الدسواد محدث
و کمعظم دور داشته شده از خانه
خَیلٌ مُجَشَّرَةٌ کالمعظمه اسپان
گذاشته شده بچراگاه
جَشَرَ الاِنَاءَ تَجشِیرًا
خالی کرد آوند را + و نیز تَجشِیر
بچراگذاشتن ستور رم شبانروز
در کی کردن
جَشَشٌ بالفتح جای درشت
سنگریزه ناک + دجشّ الذکر میانهتو
کذا فی جشش الفتمر

جشّة جماعتی از مردم پیش آینده
و بالضم برادران و خویشاوندان و
عدم + وجشّة بنت عبد الجبار
محدثه است
جُشّ بالضم کوه جشاش جمع
پاره از شب و لب و بلندی که در آن
سطری و بلندی باشد و شهری است
میان صور و طبریّة و کوهی
است کوچک در حجاز مر جشّم را و کوهی
است نزدیک اجاء که بر قله آن جا نهای
قوم عاد و دیگر عجائب است + وجُشّ
اَعیَار موضعیست یا اسمیست
شور باطراف شریّة
جُشّة درشتی آواز و آواز درشت
در باغنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد
اَجَشّ درشت آواز مردم و سحاب
و باران یقال سحاب اجشّ
الرعد و فرس اجشّ الصوت
و یکی از آوازهای درشت و گران
که از خیشوم بر آرند و بدان لحن
ساز کنند
جشّاء بالفتح کمان سخت آواز و
زمین نرم سنگریزه ناک قابل خر بار
جُشَّان [illegible]
[illegible] جشّاش بن عبد الصمد

کشداد + و ابراهیم جشّاش
بن ولید محدثانند
جَشِیش کامیر پست گندم و خراشت
و نوعی از طعام که از کبیده گندم و گوشت
یا خرما ترتیب دهند و نام مردی
جَشِیشَة کبیده گندم و مانند آن
جُشَیش ابن الدّیلمی که نیز
شخصی بوده که بر قتل اسود عنسی
اعانت کرده + و جُشَیش بن
مالک از قبیله تمیم است + و
جُشَیش بن مُرّ از قبیله مذحج
و جُشَیش بن عوف از قبیله کنانه
مِجَشّ بکسر میم و فتح جیم و سنگ آس
مِجَشَّة مثله
(ن) جَشّ جَشّاً بسنگ کوفت آنرا و
شکست + و نیز جَشّ زدن بعصا و
کبیده کردن گندم و روفتن جای و
مکان و اشک بار یدن آگنیده و پاک کردن
چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن
اَجتَشَّهٗ کوفت آنرا و شکست + و
نیز اِجتشاش کبیده کردن گندم
اِجتَشَّتِ الاَرضُ بچیده
گیاه شد زمین
جشجش البئر پاک کرد چاه
و دور کرد خس و خاشاک از آن

جَشَع محرکة حرص چیره و بر فراق
دوستان ترسیدن و منه الحدیث فبکی
معاذ جَشَعًا الفراق رسول الله صلی
الله علیه و سلم و سخت حریص شدن و بعد
گرفتن حصه خود در حصه غیر طمع
کردن و الفعل من سمع جَشِع کتف
لغتست از آن جَشِعُون جمع
مُجَاشِع بن دارم بالضم پدر
قبیله است از تمیم + و مُجاشع بن مسعود
سلمی صحابی است
تَجَشُّع سخت حریص شدن
تجاشعَ الماءَ باهم تنگی نمودند
در آب و تشنه ماندند
جَشَم محرکة گرانی و یقال القی
علیّ فلان جُشَمَه ای ثقله و فربهی
جُشَم کصرد شکم و سینه یا استخوان
های پهلو که شامل است مر سینه را و گرانی
و بار و قبیله است از مضر و از یمن و از
تغلب و ثقیف و هوازن و یمنی است
و جُشَم نام بنده است حبشی که حارث بن
لوی را حضانت کرده است از اینجا
که فرزندانش را بنو جُشَم گویند
جُشَم بضمتین فربهان
جِشِیم کامیر سایه درشت
(ش) اِجتَشَمَ الامرَ تکلف ساد

جَشَامَة بتکلف کار کرد و رنج
آن کشید
مُجَشِّم کسی اسد که شیرست
اِجْشَام تکلیف کردن بر کسی
در کاری یقال اَجْشَمَنِی الْاَمْر
تَجَشُّم بمعنی اجشام است
تَجَشَّمَ الْاَمْرَ بتکلف کار کرد
در رنج آن کشید
جَشْمِیزَج بالفتح معرب
چشمیزک است و آن دانه باشد بقدر
بهدانه و مثلث و سیاه و براق که
در داروهای چشم بکار برند
جُشْنَة بالضم غنیمت و
آنرا جُشُنَّة بضمتین و شدة
النون نیز گویند
مَجْشُو فَتر زن بسیار کار
شادمان
جُشْنِس بکسر سین دوم
مهمله است نام جد ابوبکر محمد
محدث ابن احمد بن جشنس
جَشْو بالفتح کمان سبک لغتی
است در جش جشوات جمع

فصل الصاد

جَصّ بالفتح و بکسر گچ معرب
است نه عربی چرا که جیم و صاد
در کلام عرب باهم جمع نشود
جِصَاصَه بالکسر گچ گری
جَصَّاص کننده گچ گر
جَصَّاصَات جاهای که در
آنجا گچ سازند
مَکَان جُصَاجِص بالضم
مکان سپید و هموار
جَصِیبُص کامیر فریاد و ناله
جَصِیصَة کسفینة آواز و شور
و غوغا و یقال هذه جَصِیصَةٌ
من ناس و بَصِیصَةٌ اذا
تقاربت حلقهم
(ض) بَاتَ یَجُصُّ فِی
الرِّبَاطِ ای یتأوه مضیقا
علیه مشدودا رباطه و له
جَصِیص
جَصَّصَ الْاِنَاءَ پر کرد
آوند را + و جَصَّصَ الْبِنَاءَ گچ
اندود آنرا + و جَصَّصَ الْجَرْوُ
چشم باز کرد سگ بچه نوزاده +
و جَصَّصَ الشَّجَرُ ظاهر شد آنچه
اول از درخت ظاهر میشود +
و جَصَّصَ عَلَی الْعَدُوِّ حمله آورد
بر دشمن
اِجْتِصَاص گچ گرفتن یقال
اِجْتَصَّ الْقَوْمُ ای تقاربت حلقهم

فصل الضاد

رَجُل جَضْد بالفتح مرد
چابک لغتیست در جلد یبدل
اللام ضادا
(ض) جَضَّ جَضًّا خرامید و
جَضَّ عَلَیْهِ بِالسَّیْفِ حمله کرد
بروی بشمشیر
تَجَضْیُض آهنگ کردن بجنگ
متعدی بعلی یقال تجضّض علیه
بالسیف و سخت دویدن
جُضُم بضمتین بسیار خوار
جِضَمّ بکسر جیم و تشدید میم
سطبر پهلو و کمر
تَجَضُّم بدهان گرفتن چیزی را

فصل الطاء

جِطِّی بکسرتین مبنیة علی السکون
کلمه است که بدان ماده بز را تسکین
دهند تا بر دو شده نافرمانی نکند یا
بزغاله را تسکین دهند نه بز را
جَطِّی نحتی نهر بست
ببصره

فصل الظاء

مُجْظَئِرّ کمقشعر آماده شر و بدی
گویا که ایستاده است یقال ما لک
مُجْظَئِرًّا یعنی چرا آماده شر هستی
جَظّ بالفتح مرد فربه و فی
الحدیث اَهْلُ النَّارِ کُلُّ جَظٍّ
مُسْتَکْبِرٍ
(ن) جَظَّهٗ راند و دور کرد آنرا
و افگند + و جَظَّ دوید از حد در
گذشت و فربه شد + و جَظَّ الْمَرْأَةَ
جماع کرد زن را + و جَظَّهٗ
بِالْخُصُومَةِ اندوهگین کرد او را
اَجَظَّ تکبر کرد و سرکشی نمود
جَظْلَاء بالفتح ماده شتر
کلان سال نرم و سست و
ناقه که بر یک حالت مضغ
نکند

فصل العین

جَعْب بالفتح توده
پشک شتر و گوسفند
جَعْبَة بالفتح تیردان
جعاب بالکسر جمع
جَعْبِیّ منسوبا مورچه سرخ

جَعْبِیَّاتٌ جمع + مجد الدین
و بخط بعضهم الجُعَبی کالرُّبی
جَمْعُه جُعْبِیَاتٌ
جُعْبٌ بالضم چیزے کہ مسترخی
و فرو ہشتہ است از زیر ناف
تا استخوان دُبر
جِعَابَةٌ بالکسر جعبه گری
اَبُو بَکْرِ بن الجِعَابِیُّ محدث است
جَعَّابٌ کشداد جعبه گر و جعبه فروش
جَعَّابُوْن جمع
اَجْعَبُ بالفتح کلان شکم سست کار
جَعْبَاءُ بالفتح ممدود کون زن
و فرج کلان سال
جُعْبُوْبٌ بالضم مرد حقیر و خفیر
جثه بے خیر جَعَابِیْبُ جمع
جِعِبَّیٰ کزِکّی و بمعنی حلقهٔ دُبر
جِعِبَّاةٌ حلقهٔ دُبر
مُجَعْبَبٌ کمنبر کشتی گیرے که ہمه
اقران خود را اندازد و کسی برو
غالب نباشد
(ن) جَعَبَ الجُعْبَةَ تیردان ساخت
(ف) جَعَبَه جَعْبًا بر گردانید
آنرا و فراہم آورد و افگند ویرا
جَعْبَلَه افگند آنرا + و جَعَّبَ
الجُعْبَةَ تیردان ساخت

مُتَجَعِّبٌ بصیغہ اللفاعل مرده
تَجَعَّبَ او فتاد + و تَجَعَّبَ
الجُعْبَةَ تیردان ساخت
و بکار برد تیردان را
اِنْجَعَبَ او فتاد
جَعْبَاهُ جِعْبَاءً افگند او را
تَجَعْبَی افتاد یقال جَعْبَیْتُهٗ
فَتَجَعْبَیٰ بزیادة الیاء + و جَیْشٌ
یَتَجَعْبَیٰ یعنی بعض آن بر بعض
می افتد
جَعْبَرٌ کجعفر کوتاه سطبر یا عام
است جَعْبَرَةٌ مونث جَعَابِر
جمع + و قدح کنده کم قعر درست
ناتراشیده و بدون الف و لام
نام مردے از بنی نُمَیر تُنْسَبُ
اِلَیْهِ قلعة جَعْبَرَ لِاسْتِیْلَائِہٖ
عَلَیْهَا
جَعْبَرَةٌ زن کوتاه حقیر و زشت
جَعْبَرِیَّةٌ مشددة الیاء
زن کوتاه زشت
جَعْبَرَةٌ افگندن یقال ضربه فجعبره
جُعْبُسٌ کعصفر احمق
جعبوس کعصفور مثله
جَعْبَلَةٌ سرعت
جُعْنُبٌ کقنفذ نام مردے

جَعْتَبَةٌ حرص و آز ناکے
و آز ناک شدن
جَعْثَرَ المَتَاعَ فراہم آورد آنرا
جَعْثَقٌ کجعفر نام مردے
جَعْثَلٌ بالفتح و فرج درشت فراخ
و کلان شکم و منه حدیث ابن
عباس سِتَّةٌ لَا یَدْخُلُوْنَ الجَنَّةَ
مِنْهُمُ الجَعْثَلُ قِیْلَ مَا الجَعْثَلُ
قَالَ هُوَ الفَظُّ الغَلِیْظُ و قیل هو
مقلوب العَثْجَلِ و هو العظیم
البطن و قال الخطابی انما هو
العَثْجَلُ و العظیم البطن
جُعْثُلُ بن عَاهَانَ کقنفذ
قاضی بود در افریقیّه
جِعْثِمٌ کزبرج بیخ گیاه صلیان
جُعْثُمَةُ بالضم قبیله است
از هُذَیْل یا از ازد سَرَاة
جُعْثُمِیَّاتٌ کحمانیها (?)
جُعْثُوْمٌ بالضم نره طیر
تَجَعْثُمٌ ترنجیدن و درہم
کشیده شدن
جِعْثِنٌ بالکسر بیخ صلیان
و نام خواہر فرزدق
جُعْثُنَةُ نام زنے
مُجَعْثَنُ الخَلْقِ گرد اندام

تَجَعْثُنٌ ترنجید و درہم کشیده
شد و فراہم گردید
جَعَلَجَرٌ نوعی از طعام است
و آن چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها
ساخته بپزند و در قوام شکر اندازند
جُعْجُرَّةٌ کطرطبّة یکے
شَعْرٌ جَعْدٌ بالفتح موی
مرغول یا موی کوتاه + و رَجُلٌ
جَعْدٌ مرد پیچان موی و مرد کوتاه
اندام جَعْدَةٌ مونث جِعَاد
بالکسر جمع + و مرد سخی و مرد بخیل
از لغات اضداد است + و تُرَابٌ
جَعْدٌ خاک نرم و نمناک + و
حَیْسٌ جَعْدٌ حیس سطبر و بسته
و آن نوعی از طعام است که
از خرما و روغن و ماست ترتیب
دہند + و زَبَدٌ جَعْدٌ کفک
تو بر تو + و جَعْدُ الیَدَیْنِ مرد
بخیل و کذلك جَعْدُ الاَنَامِلِ +
و جَعْدُ الاَصَابِعِ مرد کوتاه انگشتان
+ و جَعْدُ القَفَاءِ بدحسب + و خَدٌّ
جَعْدٌ رخسار کوتاه و ناکشیده + و
بَعِیْرٌ جَعْدٌ شتر بسیار پشم + و بَعِیْرٌ
جَعْدُ اللُّغَامِ شتر که کفک دہان
وی تو بر تو باشد + و دَجَنَةٌ

جعد روی گردکم نمک + جعد بن
درهم مولای سوید بن عقلة است
ونیز جعد از اعلام است
جعدة بره ماده وناقه قوی گرد
اندام وگیاهی است خوش بوی که بر
کنار رودها روید + وابو جعدة وبدوها
نیز کنیت گرگ است ابو جعادة بالضم
مثله + وبنو جعدة قبیله است
از اولاد جعدة بن کعب بن ربیعه
از آن قبیله است نابغه جعدی
جعید کزبیر نام مردی
جعادید چیزی زرد رنگ
خشک وبسته باشد که نمی وتری که از
سوراخ پستان برآید پیش از برآمدن فله
رک) جعد الشعر جعودة
وجعادة پیچان گردید موی
حیس مجعد حیس سطبر و
بسته
جعد الشعر تجعیدا
مرغول کرد موی را
تجعد الشعر پیچان گردید +
و تجعد درکشیده شد وترنجید
جعدب بالضم نام مردی
جعدبة غوره آب وخانه
عنکبوت وفله که بر لبهای بزغاله

باشد وقت ولادت وبدون
الف نام مردی است مدنی
جعدل کجعفر کوتاه بالا
جعادرة بالفتح قبیله است از
اوس از اولاد مرة بن مالک
جعدل کجعفر بز سخت
جعذری منسوب بسیار خوار
جعر بالفتح پلیدی خشک
چسپیده بر کون یا پیخال مرغ
شکاری جعور جمع
جعرة بالضم نشان رسن
جعار که بر میان باقی ماند
ونشان پیخال خشک وجو
بزرگ دانه سپید
جاعرة کصاحبة پیخالها وکون
یا حلقه کون + وجاعرتان
دو کرانه ران ستور یا دو کرانه
سرین ستور ناران ویقال موضع
الرقمتین من است الحمار
ومضرب الفرس بذنبه
علی فخذیه ودو سرین مردم
جعار ککتاب داغ بردوران
ستور ورسنی که آب کش یک
سرآن بمیخ استوار کرده سر دیگر
از ابر میان خود بندد وقت فرو

شدن درچاه
جعار کقطام نام ام جعار کفتار
مثله وانما بنیت علی الکسر
لانه حصل فیها العدل و
التانیث والصفة الغالبة
ومعنی لغالبة انها غلبت
علی الموصوف حتی صار
یعرف بها کما یعرف باسمه
وهی معدولة عن جاعرة
فاذا امتنع من الصرف بعلتین
وجب البناء بثلث لانه
لیس بعد منع الصرف الا منع
الاعراب کذلک القول فی
خلاق وهو اسم للمنیة + و
تیسی جعار یا عیثی جعار
مثلست که در وقت ابطال
چیزی وتکذیب آن آرند وگو
است ور ت ی س + دروعی
جعار در وقت فراید دل و
خضوع اوگویند
جعراء بالفتح ممدودا کون و
گروه مردم ولقب قبیله بنی عنبر بن
عمرو بن تمیم لان الدغة بنت
منعج منهم ضربها المخاض
فظنت انها ترید الخلاء

فتبرزت فی بعض الغیطان
فولدت وانصرفت تقدر
انها تغوطت فقالت لضرتها
یا هنتاه هل یفغر الجعر فاه
فقالت نعم ویدعو اباه
فمضت ضرتها واخذت الولد
وبالدغة یضرب المثل فی الحمق
فیقال احمق من دغة
جعری کون وکلمه ذم است
که بدان لئیم وناکس را دشنام دهند
باز بیت طفلان رو آن چنان
باشد که یک کودک را دو کودک
بردستهای خود برداشته برند
جعور کصبور دو آبگیر است
مر بنی نهشل را ودیگر مر بنی عبدالله
بن دارم راکه آب باران هرگاه
در آن گرد آمدی نگاه داشتندی
ودر وقت حاجت از آن آبخورندی
ابو جعران بالکسر سرگین گردان
وام جعران مرغ مردار خوار
جعرانة وقد تکسر العین و
تشد دالراء والتشدید خطاء
موضعی است میان مکه وطائف سمی
بریطة بنت سعد وکانت
تلقب بالجعرانة وهی المرادة

فی قوله تعالی کالتی نقضت
غزلها وموضعیست در اول
زمین عراق از ناحیه بادیه
ذو جعران بالضم گردهی
است از زمین
مجعر بالفتح کون مرغ
مجعرة سبب خشکی طبیعت فی
الحدیث ایاکم ونومة الغداة
فانها مجعرة یرید یبس الطبیعة
رجل مجعار بالکسر مرد بسیار
خشک طبیعت
ام جعار بالفتح کفتار
جعرور بالضم خرمای خشک ریزه
وجانوریست کوچک
(ت) جعر جعر اینجا انداخت
تجعر بر میان بست رسن جار را
انجعر بیجا انداخت
جعز محرکة آب بگاشتن
والفعل من سمع یقال جعز بالماء
وکذالک بالغیظ مجعز بالفتح اسم
است از آن وجعز بکتف لغت
جاجعیزان گیاهیست
جعس بالفتح سرگین وپلیدی
مردم ومنه مولد او اسم الموضع
الذی یقع فیه الجعموس

جعسوس بالضم مرد کوتاه زشت
روی جعاسیس جمع
تجعس الرجل پلیدی کرد و
فحش گفت
جعشوش بالضم مرد دراز
وکوتاه از لغات اضداد است
وزشت روی حقیر جثه
جعشب بالفتح دراز سطبر
جعشم بجعفر میانه
جعشم بضمتین وکجندب
مرد کوتاه سطبر ودراز فربه از لغات
اضداد است وجعشم بن خلیبة
بن جعشم وسراقة بن مالك
بن جعشم صحابیانند
جعاشن قبیله است بیمن
جعظ بالفتح مرد وزن متکبر و
بدخوی که وقت طعام خشم گیرد
جعظان بالکسر کوتاه
جعظانة مثله
(ف) جعظه راند آنرا و
باز داشت
اجعظ گریخت وسخت دوید
یقال مر مجعظا ای مسرعا یعدو
عدوا شدیدا واجعظه راند
او را

جعظر بالفتح کلان سرین که
در رفتن سرین بجنباند
جعظری منسوب یا درشت خوی
متکبر یا درشت خوی بسیار خوار
وکوتاه سطبر لاف زن
جعظار بالکسر کوتاه درشت
لاف زن
جعظارة کوتاه سطبر لاف
زن وکم عقل
جعظل گریخت وپشت داد
ونیز جعظرة آهسته روی
جعنظر کغضنفر بسیار خوار سطبر
جعنظار بکسرتین آزناک
وبسیار خوار سطبر
(ن) جع خورد گل را وجع فلانا
انداخت بروی گل را
جعجع بالفتح زمین هموار و
جای تنگ درشت
جعجعة آواز آسیا ومنه المثل
اسمع جعجعة ولا اری طحنا
در حق بدلی گویند که بیم کند و
بجنگ نپیوندد ودر حق بخیلی نیز
که وعده کند وایفای آن ننماید
وآواز شتر کشتن وآواز شتران
نر وقتیکه فراهم آیند وجنبانید

شتر را تا بخسپد یا برخیزد وبی
آرام نشستن وخفتن شتر
وخوابانیدن محبوس را یقال جعجع
القوم ای اناخوا وشتر در جای
خوابانیده اهل آنجای را تنگ
گرفتن وحبس کردن وتنگ کردن
کار بر کسی ومنه کتاب عبید الله
بن زیاد الی عمر بن سعد ان جعجع
بحسین واصحابه ای ضیق علیهم
المکان وتنگ گرفتن بر غریم بمطالبه
جعجاع کهداح زمین وجای
تنگ درشت وصعب جای وجای
بد خفتن شتران که مردم در آنجا
قرار نگیرند وفحل جعجاع
کشتن سخت بانگ
تجعجع خود را بر زمین زدن
از دردی که رسیده باشد
جعف بالفتح قوت اندک
یقال ما عنده سوی جعف
ای القوت الذی لا فضل
فیه
جعفی گرسی پدر قبیلة از یمن و
هو جعفی بن سعد العشیرة
والنسبة جعفی ایضا وساتی
همان مراد است در قول باهلی

وبِذُ الدّخاخِل جعفها
سَبيل جاعِف کصاحب توجیه
کہ زمین بکاود وہمہ چیز را ابرد
سَبيل جُعاف کغراب بمعنی
سَيل جاعِف است
(ف) جعفه انگند وبر زمین زد
ورا وجعف البیز برآورد گل
آنرا وکذلك جعف النهر
ونحوه + وجعف الشجرة
برکند آنرا
اجعفه برزمین زد اورا
اجتعف الشجرة برکند آنرا
انجعفت الشجرة برکنده گردید
یقال جعفت الشجرة فانجعفت
+ ونیز انجعاف برزمین افتادن
ومنه الحدیث انه مر بمصعب
بن عمیر وهو منجعف ای مصروع
جعفر بالفتح جوی خورد وجوی
کلان فراخ از لغات اضداد است
یا جوے پر آب یا جوی اندک کلان
وشتر بسیار شیر واز اعلام است +
وجعفر بن کلاب پدر قبیله است
از بنی عامر وهم الجعافرة
جعفری منسوب کوشکی است
متوکل را نزدیک سر من رای

جعفریة محله است ببغداد +
وجعفریة دیشو + وجعفریة
باذنجانیة دوده است بمصر
جعفلیل کزنجبیل کشته
آماسیده
جعفلة اززین برزمین انگندن
کسے را یقال طعنه فجعفله
ای قلبه عن السرج فصرعه
جعفلیق کزنجبیل زن بزرگ
جعل بالفتح خرمابن زد
جعلة خرمابن ریزه یا خرمابن
کوتاه یا ردی یا آنقدر بلند که دست
بوی نرسد جعل جمع
جُعل بالضم مزد
جُعَل کصرد کوتاه غلطان جعلان
بالکسر جمع + ونام مردی مرد سیاه
فام زشت وستیهنده در لبیب وحبا
جعل بازیست مرکودکان عرب
را وهوان یضع الصبی راسه
على الارض ثم ینقلب على
الظهر
جُعلة کهمزة موضعیست
ماء جعل بالکسر آب گوکال آنك
وکذلك ماء جعل کلتف
جعل محرکة کوتاهی با فربهی

وستیزه
جعال ککتاب مزد ودستمال دیگ
وخنور جعل ککتب جمع + وانچه
بدان مرغ بیضه خود را نگاه دارد از
آشیانه ومانند آن + وبنوجعال
قبیله است
جعالة دستمال که دیگ
را بآن فرود آرند
جعالة کسحابه پاره وانچه که
برائے غازی مقرر کنند وقتیکه
از طرف احدی بمزد جنگ کند و
درین معنی کسره وضمه هم آمده
جعالة مثلثه مزد جعائل و
جعالات جمع
جعیلة کسفینة مزد جعائل جمع
جاعل کصاحب دهنده
جعول بالفتح کجرول بچه شترمرغ
جعیل ضمری ابن سراقة
کزبیر + وجعیل اشجعی صحابیانند
+ وکعب بن جعیل شاعر است
(ف) جعله جعلا وبضم
وجعالة وبکسر ومجعلا
کمقعد کرد آنرا وساخت +
وجعل الشیء جعلا نهاد
آنرا + وجعل بعضه فوق بعض
بالایکدیگر انداخت وجعل القبیح حسنا

زشت را نیک گردانید وقوله تع و
جعلنی نبیا ای صیرنی +
وجعل البصرة بغداد
بصره را بغداد پنداشت + وجعل
له کذا علی کذا معین کرد برائے
او اجرت بر کارے وشرط نمود
+ وجعل یفعل کذا
متوجه آن کار شد وشروع کرد دران
+ ونیز جعل بالفتح بمعنی نامیدن
ومنه وجعلوا الملائکة الذین
هم عباد الرحمن اناثا ای سموهم
اناثا وپیدا وآشکارا کردن نحو
انا جعلناه قرآنا عربیا
ونسبت کردن چیزے بسوی چیزے
نحو جعلت زیدا اخاك
ای نسبته الیك وآفریدن
کقوله تع وجعل الظلمات
والنور وبزرگ داشتن کسی را
وبزرگ گردانیدن نحو جعلناکم
امة وسطا وجعل الله الکعبة البیت
الحرام قیاما ودیگرگون کردن
نحو جعلنا عالیها سافلها
وبمعنی حکم شرعی نحو جعل الله
الصلوات المفروضات خمسا
وبمعنی تحکم بدعوی نحو الذین جعلوا

القرآن عضین وگاهی لازم آید
ودرین هنگام از افعال مقاربه
باشد کقوله + وقد جعلت اذا
ما قمت یثقلنی + ثوبی
فانهض نهض الشارب الثمل
(س) جعل الماء جعلاً محرکة
کوکال ناک گردید آب
ماء مجعل کمحسن آب کوکال
ناک + وارض مجعلة کذلک +
وکلبة مجعل ماده سگ گشن خواه
اجعله جعلاً واجعل
الجعل له مزد داد اورا + و
اجعل القدر فرود آورد دیگ را
از دیگپایه بدستمال + واجعلت الکلبة
وغیرها گشن خواه شد سگ ماده
وجز آن + واجعل الماء
کوکال ناک گردید آب
مجتعل بنا للفاعل گیرنده
اجتعله گرد آنرا + ونیز
اجتعال مزد گرفتن
استجعلت الکلبة
گشن خواه شد سگ ماده
مجاعلة پاره دادن
تجاعل چیزی را درمیان خودها گرفتن
یقال تجاعلوا الشیء ای جعلوه
بینهم
جعام کغراب مرضیست که شتر
وغیر آنرا از چریدن گیاه خشک
که دیگر باره سبز شده باشد
عارض گردد
جعماء کحمراء ناقه کلان
سال دندان ریخته ودو بروزنی
که عقلش از کلان سالی رفته باشد
ولا یقال للرجل اجعم
مجعم کمقعد ملجا وپناه جای
(س) جعم فلان جعماً
بالتحریک بی اشتها شد بطعام مجعوم وجعم
ککتف لغتست از آن + ونیز جعم
طمع کردن وسخت آرزومند گشتن
بسیار خوار گوشت را از لغات اضداد
است یقال جعم الی اللحم ای قرم
وهو مع ذلک اکول + جعم
بالفتح وبالکسر لغتست از آن ودرشتی
کلام با فراخی حلق + اجعم لغتست
از آن وهمه دندان شتر ریختن از
پیری وآرزومند گشتن شتر بسوی
گیاه یقال جعمت الابل اذا لم
تجد حمضاً ولا عضاهاً
فتقرم الی ذلک فتقضم العظام
وخرء الکلاب قرماً الی ذلک
(ف) جعم البعیر جعماً
پوز بند بر دهن شتر کرد تا از گزیدن
وچریدن باز ماند + وجعم
فلان بی اشتها شد بطعام
اجعمه از بیخ برکند آنرا +
واجعمت الارض + ای
کثر الحتن علی نباتها
فاکله وانحاه الی اصوله
تجعم العود اواز داد +
ونیز تجعم طمع کردن
جعمرة گرد آوردن
خرگوش خود را وقت گزیدن
جعموس کعصفور
پلیدی مردم وغیر آن
جعامیس جمع + یقال
رمی بجعامیس بطنه
جعمرسة آبیست مر بنی
خبینة را
جعامیس خرمانیان
از لغات هذلی است
جعمس یکبار غائط کرد
جعامس کعلابط لغتست
از آن
جعمظ کقنفذ بخیل آزناک
جعن بالفتح درهم کشیدگی
فروهشتگی در پوست وجسم هو فعل
همات ومنه اشتقاق جعونة
جعونة بالضم نام مردی + ورجل
جعونة مرد کوتاه فربه
اجعن سطبر ودرشت شد گوشت او
جعنب کجعفر کوتاه
جعانس کوکالها قلب
عجانس است
جعو بالفتح توده پشک
گوسپند وشتر ومانند آن
جعة کهبة نبیذ جو مذکورست
در و ج ع
جلعبة کصاحبة زن گول

فصل الغین

جغب ککتف اتباع شغب
است وجدا مستعمل نشود

فصل الفاء

جفاء کغراب آب آورد وکفک
آب وجز آن باطل فاما الزبد
فیذهب جفاء اوکشتی خالی گویند
العامة جفاة ایلیا بالفتح یعنی
امسال اکثر شتران مابچه آوردند
(ن) جفاء الرجل جفاً بر زمین

انداخت مردرا + وجفأ البرمة فی القصعة گزکرد دیگ را یعنی آنچه در وی بست بریز در کاسه وجفاء الوادی کف انداخت وکذلک جفأت القدر + وجفأ القدر دور کرد کف دیگ را + وجفأ الوادی دور کرد آب ورد وادی را + وجفأ الباب بست در را وکشاد از لغات اضداد است + وجفأ البقل از بیخ برکند تره را

اجفأ الوادی کف انداخت وکذلک اجفأت القدر + واجفأ الباب بست در را + واجفأ الماشیة ماند گردانید آنرا و چریدن نداد + واجفأ بالشیٔ انداخت آنرا + و اجفأت البلاد بے خبر گردید

اُجتفت المال هلاک کرد و برد همه مال را

جفّاخ کشتاد متکبر بسیار فخار

(ف) جفخ جفخا تکبر نمود و فخر کرد

جافخه کجفخا فخاخة نبرد کرد اورا در فخر

جفر بالفتح بزغاله چهار ماهه یا آنکه گیاه خورد و نشخوار زند اجفار وجفار وجفرة جمع + وکودک را گویند که خوردن گیرد والمؤنث بالهاء

فیهما و چاه نابرآمده فراخ یا اندک برآورده و موضعیست بناحیه ضریه از نواحی مدینه منوره کان به ضیعة لسعید بن سلیمان وکان یکثر الخروج الیها فقیل له الجفری و چاهیست به مکه مر بنی تیم بن مره را و آبے است مر بنی نصر را و گویند است ببلاد غطفان که در آن آب اینند + ورجل اَنْدِم الجفر مرد بے عقل + وجفر الاملاک آبیست بنواحی حیره + جفر البعر آبیست مر بنی ابی بکر بن کلاب را + و جفر الشحم آبیست مر بنی عبس را وجفر ضمضم موضعیست و جفر الفرس آبیست وقع فیها فرس فبقی ایاما وبشرب منها ثم خرج صحیحا + وجفر الهباءة موضعی است قتل فیه حمل وحذیفه ابنا بدر الفزاریان + وفعل من جفرک و تحرک کرد از برائے تو

جفرة بنی خویلد آبے است مر بنی عقیل را + وفعل من جفرتک کرد از برائے تو

جُفرة بالضم درون سینه و جائے فراخ کرد میان سپ

جفر و جفار جمع + و موضعیست ببصره که در آن موضع در سال هفتاد از هجرت سخت جنگ واقع شد

جُفریّ منسوب بجعفر عطاردی ابن حیّان بدان جهت که در سال جنگ جُفره پیدا شد

جفیر کامیر تیردان جیره بین در آن چوب نباشد یا تیردان چوبے بیچرم و موضعیست بناحیه ضریه

جُفیر کزبیر موضعیست بحرین

جُفرّی بضمتین و تشدید الراء و یمد غلاف شگوفه خرما

جفار ککتاب چاهها و شتران بسیار شیر و آبیست مر بنی تمیم را بنجد ومنه یوم الجفار

اجیفر کاحمد موضعیست میان خزیمیه و فید

مجفرة بالفتح سبب قطع منه و دواهم الصوم مجفرة للنکاح مجفرین ن الهل کذلک

(ن) جفر الفحل جفورا بالضم باز ماند فحل از کشتی بجهت بسیاری ضراب ویقال فی الکبش دبق ولا یقال جفر + ونیز جُفور چهار ماهه شدن بزغاله واز شیر باز ماندن و فراخ شدن تهیگاه وے + وجفر جنباه فراخ گردید هر دو پهلوے او + وجفر من المرض رسته از بیماری

مُجفر کمکرم اسپ میان فراخ مجفرة مؤنث

اجفر اجفارا ناپدید گردید + واجفر عن المرأة باز ماند از جماع زن + ویقال اجفرت ما کنت فیه ای ترکته + ونیز اجفار باز ماندن فحل از کشتی و گنده بوی گردیدن مرد

مُجفر کمعظم مرد گنده بدن

تجفیر باز ماندن فحل از کشتی

تجفر ولد الشاة چهار ماهه شد واز شیر باز ماند

اجتفار باز ماندن فحل از کشتی

استجفر ولد الشاة بمعنی تجفر ولد الشاة است

جفز بالفتح شتابروی

جفس بالکسر ککتف سست و کنگلاج و ناکس واحمق

اجتفاء البقل از بیخ برکندن تره را + اجتفات البلاد ... بیخبر گردید

جَفَاسَةٌ كسحابة ناگوارد
جَفِيس كامير ناكس
(س) جَفِسَ جَفَسًا و
جَفَاسَةً ناگوارد شد.
جِفِشْبِشْ بالكسر وبضم
لقب ابى الخير معدان صحابى
ابن اَسْوَد بن مَعْدِى كَرِب
(ض) جَفَشَهُ نرم افشرد آنرا
يا دوشيد باطراف انگشتان
جَفْظ بالفتح رسن سطبر گشتن و
پرى و پرشدن والفعل من نصر
جَفِيظ كامير كشته آماسيده
اِجْفَاظَّتِ الجِيفَةُ كاحمارّ
آماسيد مردار اِجْفَأَظَّ كاطمأنّ مثله
مُجْفَئِظّ كمطمئن مشرف بر مرگ
(ف) جَفَعَهُ بر زمين افگند
اورا
جَفّ بالفتح وبضم جماعتى از
مردم و عدد بسيار
جَفَّةٌ بالفتح وبضم جماعتى از مردم
وعدد بسيار و همه يقال جاؤا
جَفَّةً واحِدَةً اى جُمْلَةً وجَمِيعًا
وفى حديث ابن عباس لا نفل فى
غنيمة حتى تقسم جُفَّةً اى كلها
ويروى على جَفَّته اى على
جماعة الجيش آنّ و لا + وجَفَّة
المَوكِب بالفتح آواز رفتن آن
جُفّ بالضم غلاف شگوفه خرما
وپوست غنچه شگوفه ناشگفته و
ظرفى از چرم كه سر بند ندارد و
نام جد اَخشيد محمد بن طُغج و شك
كهنه كه نصف او ببرند و مانند دلو
سازند و تغار تراشيده از بيخ درخت
خرما و پير كهن سال و هر چيز
كاواك ميان تهى مانند جوز و معد
وسد كه مى بينى آنرا ميان خوج و
ميان قبله وجُفّ ماءٍ مصلع آن +
وجُفَّان دو قبيله بكر و تميم
جُفَّة بالضم دلو بزرگ
جُفَاف كغراب چيزى خشك
گرديده از آن چيزها كه براى
خشك كردن گذاشته باشند +
وجُفَافُ الطَّيرِ دهيست
مر اسد وحنظله را واسِعَةٌ
فيها اماكن كثيرة الطَّير
ويقال بالحاء المهملة
المكسورة
جُفَافَة ريزهاى كاه سست
جَفِيف كامير علف خشك
يقال الإبل فيما شاءت
مِن جَفِيف و قَفِيف يعنى
نيم خشك و تمام خشك از علف
تِجْفَاف بالكسر برگستوان
وخفتان تَجَافِيف جمع
جَفْجَف كفدفد زمين بلند
نرم و باد تند و زمين هموار كه فراخ و
گرد باشد و زمين پست از لغات اضداد
است و بسيار هدهد گويد
جَفْجَفَةُ المَوكِب آواز رفتن آن
جَفَاجِف بالفتح هيان و لباس
(ن) جَفَّ مَالَهُ فراهم آورد
و برد آنرا
(ض ف س) جَفَّ الثَّوبُ
جُفُوفًا وجَفَافًا كسحاب
خشك گرديد جامه + ثَوبٌ جافٌّ
نعتست از آن
جَفَّفَ الفَرَسَ برگستوان
پوشانيد اسپ را + وجَفَّفَهُ
تَجفِيفًا و تَجفَافًا بالفتح خشك
كرد آنرا
اِجْتَفَّ مَا فِى الإنَاءِ
همه خورد آنچه در آوند بود
جَفْجَفَ بند كرد و گرد آورد و
باز گردانيد شتر از التشابه از
ترس غارت + جَفْجَفَ النَّعَم
سخت راند چهارپايان را تا اينكه
بعض ايشان بر بعض افتادند
تَجَفْجَفَ الثَّوبُ نيم خشك گرديد
جامه + وتَجَفْجَفَ الطَّائِرُ پرباد
گرديد و فرو گرفت بيضهارا
زير پرهاى خود
جَفْل بالفتح سرگين كه از
هر چيز بر ند و ابر آب ريخته و مورچگان
سياه تعقيب ا و جَفَل و كشتى
جُفُول جمع
جَفْلَة بالفتح درخت بسيار برگ
جِفْل بالكسر و بفتح سرگين فيل
اَجْفَال جمع
جُفَالَة بالضم پاره صوف و هوا سهم
مفعول كقوله تعالى إلّا مَنِ
اغْتَرَفَ غُرْفَةً
جَافِل كصاحب از جاى بركنده
و اسپى بود بنى ذُبيان را
رِيحٌ جَافِلَةٌ باد سريع
جَفُول كصبور زن كلان سال
و رِيحٌ جَفُول بادى كه ابر را برد
جُفُل بالضم جمع + وجمّةٌ جُفُولٌ
اى عَظِيمَةٌ
جُفُول بالضم موى ضعيست
جُفَال كغراب كفك شير و هر چيز

به بسیاری وصف کنند آنرا و موصوف بسیار
و موی بسیار و آب آورد سیل
جُفَالَة جماعت و گروه مردم
سرجوش دیگ و آب آورد سیل
جَفِيل کامیر موصوف بسیار و هرچه
به بسیاری وصف کنند آن را و انچه
بریده شود از زراعت وقت کلانی
اِجْفِيل بالکسر ترسنده و بددل و
شترمرغ که از هر چیز رمد و کمانی
که تیرش دور رود و زن کلان
سال و نیز بمعنی سریع
جَفَلَى محرکة مهمانی عام یقال
دعاهم الجفلى اى بجماعتهم
اَجْفَلَى مقصوراً جماعت از
هرچیزی و مهمانی عام
اَجْفَلَة کازفلة جماعت یقال
جاوا اجفلة وازفلة باجفلتهم
وازفلتهم اى بجماعتهم و عامتهم
(ض) جَفَلَه پوست باز کرد آنرا +
و جفل الطين به بيل بر کند گل را
+ و جفل الفيل سرگین انداخت +
و جفل اللحم عن العظم گوشت
باز کرد از استخوان + و جفل البحر
السمك انداخت دریا ماهی را برکنار
+ و جفلت الريح السحاب
زد باد ابر را و پریشان گردانید +
و جفلت الريح الظليم حرکت داد
و راند باد شترمرغ را + و جفل فلانا
بر انداخت او را + و جفل الشعر
جُفُولا پراگنده شد موها و ژولیده
گردید + و جفلت الريح تیز
وزید باد + و نیز جفل شتابانیدن
(ن ض) جفل الظليم جفولا شتافت و رفت
اَجْفَلَتِ الرِّيحُ تیز وزید باد +
ريح مُجْفِل لغتست ازان + و
اجفلت الريح بالتراب بربود باد
خاک را و پرانید + و اجفل الظليم
رفت بر زمین و شتافت + و اجفلت
الظليم شتابانیدم و گریزانیدم ازا
لازم متعد + و اجفل القوم
برکنده شدند و رفتند و فی حدیث
الحسن انه ذکر النار فاجفل مغشيا
عليه اى خر الى الارض
جَفَّلَه تَجْفِيلاً پوست باز
کرد آن را + و جفل الطين
به بیل بر کند گل را
اِنْجَفَلَ الظِّلُّ رفت سایه
و کذلك انجفل الليل + و
انجفل القوم بر کنده شدند
و گذشتند و شتافتند
تَجَفَّلَ الدِّيكُ در و کرد
موی و پرهای گردن را
عَجُوز جُفْلُق کجعفر
زن بسیار گوشت
جَفْلَقَة بر پا سخن گفتن و در فتن
جَفْن بالفتح پلک چشم اجفُن
و اجفان و جفون جمع + و نیام
شمشیر و بکسر بیخ انگور و شاخهای
آن یا نوعی از انگور است و درختی
خوشبوی و موضعیست بطائف
جَفْنَة مرد سخی و چاه کوچک
و کاسه بزرگ جِفان و جَفَنات
محرکة جمع + و قبیله ایست
بیمن + و هو جفنة للناس
یعنی او سخی و بسیار طعام خوراننده
مردم است
جُفَيْنَة کجهینة نام می فروشی
و منه المثل عند جفينة الخبر
اليقين و لا تقل جهينة او قد
يقال لان حصين بن عمرو
بن معاوية بن عمرو بن کلاب
خرج و معه رجل من بنى جهينة
يقال له الاخنس فنزلا منزلا
فقام الجهني الى الكلابي
فقتله و اخذ ماله و کانت
صخرة بنت عمرو بن معاوية
تبکيه فى المواسم فقال الاخنس
تسائل عن حصين كل ركب + و
عند جهينة الخبر اليقين
(ن) جَفَنَ النَّاقَةَ کشت ناقه را
و خورانید گوشت آنرا در کاسه + و نیز
جفن باز داشتن خود را از چیزی کما
اَجْفَنَ اِجْفَاناً بسیار جماع کرد
جَفَّنَ تَجْفِيناً بسیار جماع کرد
+ و جفن بها اى اطعم فى الجفان
جَفَاء بالمد و بقصر بدی و ستم
جَفْوَة بالفتح و بکسر بدی و ستم یقال
فيه جفوة اى جفاء فان کان
مجفوا قيل به جفوة
رَجُل جَافِي مرد درشت
اندام و مرد بدخوی
مَجْفُوّ کمدعو ستم رسیده
(ن) جَفَا جَفَاءً اقرار گرفت بر جای
خویش بعدی بعض + و جفا السرج
عن فرسه برداشت زین را از پشت
اسپ + و جفا عليه کذا گران شد
بروی + و جفاه جفواً و جفاء
ستم کرد بروی و دور شد از آن + و جفا
ماله ملازم نگه دید مال خود را +
و نیز جفاء درشت و بدخوی شدن منه

الحدیث من بدا جفا ای من سکن البادیة غلظ طبعه لقلة الناس

اَجفی السرجَ عن فرسه برداشت زین از پشت اسپ و اجفاه دور کرد اورا + و اجفی الماشیة ماندہ گردانید و چریدن نداد

اِجتِفاءٌ دور ساخت اورا از جای

اِستجفی الفراشَ و غیره درشت شمرد آنرا

مُجافاةٌ چیزی از جای برداشتن و دور شتن و منه الحدیث انه یجافی عضدیه عن جنبیه للسجود ای یباعدهما

تَجافی فراز نا گرفتن بر جای و یکی بعن و بر داشته شدن چیزے از جاے

جِفیه بالکسر لغتی است در جفوة

جُفایة بالضم کشتی خالی

مَجفیّ کمرمے ستم رسیده

(ض) جفاه برزمین انداخت اورا

فصلُ القاف

جِقّة بالکسر ناقه کهن سال

(ن) جقّ الطائر بیخال انداخت مرغ

فصلُ الکاف

جکرة بالفتح حاجت جُکَیرة مصغر آن

جکّار کشدّاد نام مردے

(س) جکِر حاجتمند شد

اَجکر ستیزه و الحاح کرد در بیع

جکجکة آواز که افتادن آهن بر آهن برآید

فصلُ اللام

(ف) جلأ بالرجل جلاءً و جلاءةً انداخت مرد را بر زمین و جلأ بثوبه انداخت جامه را

جَلب بالفتح جنایت

جُلب بالضم سیاهی شب و موضعی است و ابر بے آب یا ابری که بکوه ماند و یکسر

جِلب بالکسر پالان با ساز و پوشش پالان یا چوب پالان بے تنگ و ساز و بضم

جَلَب بالتحریک آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسپ و جز آن

اَجلاب جمع و غوغا و آوازها

جلَبة بالتاء مثلثه + و نیز جلب

و اجلاب کسانی که ستور از شهر بشهر کشانند بفروختن

جُلبة بالضم پوست جراحتی که خشک شده باشد و پاره ابر و سنگهاے افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور نباشد و قطعه جداگانه از گیاه و سال سخت و درختان خانه دار و سبزو عشبی روزگار یقال اصابتنا جلبة الزمان و گرسنگی و پوست خام که بر پالان و زین در کشند و آهنی است در پالان آهنی که بدان کاسه شکسته را با هم پیوند دهند و تعویذ دوخته در چرم و کار و سے که دسته را بر آهنش نصب کرده باشند و شیرنایه و بقعه و تره ست

جَلوبة کصبورة آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسپ جز آن

جَلیبة کسفینة مثله جلائب جمع + و شتران نر با شتر بکبیر آن متاع قوم بار کنند الجمع و الواحد سواء

جَلیب کامیر آنچه از شهر بشهر برند بفروختن یقال عبدٌ جلیبٌ جَلبی و جلباء کقتلی و قتلاء جمع + و کذلک امرأة جلیبٌ جَلبی و جلائب جمع

جلّاب کشدّاد کشنده اسپ چیزے آن بفروختن

اِمرأة جِلّابة زن بسیار فریاد بسیار گوی بدخوی و امرأة جِلِبّانة بکسرتین و بضمتین مشددة الباء و جِلِبْنانة جُلُبْنانة بکسرتین و بضمتین مع التخفیف کذلک

جُلّاب کزنار گلاب معرب است و دهی است برُهی و نام نهری + و علی جُلّابی بن محمد مورخ بوده

جِلِّیب کسکّیت موضعی است

جِلباب کسرداب و سنمّار پیراهن و چادر زنان و معجر یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند و دانه خلّر جلابیب جمع

جَلَنبات کحبنطاة زن فربه و ناقه بر سفر

جُلُبّان بالضم و بضمتین مع تشدید الباء نوعی از گیاه و انبان مانندی است از چرم یو غلافی که شمشیر را در نیام کرده دران گذارند و جُلبان کعثمان دانه خلّر و دجل

جُلُبّان بضمتین و کسرتین و بحرکة مشددة الباء مرد صاحب بانگ و غوغا

یَنجَلِب کیفرف مهره است که بدان گریخته را باز آرند و زنان شوهر را بدان بند کنند

مُجَلِّبِيب کقنديل صحابی است
مَجْلَبَة بفتح الميم واللام سبب
کشيدن وبرابر آوردن چيزے است
مَجَالِب جمع
(ن) جَلَبَ جَلْباً گناه کرد
(س ا) جَلِبَ فراهم آمد + ونيز
جَلَبَ در حديث لا جَلَبَ ولا
جَنَبَ فرود آمدن ساعی در جا
دور وامر کردن خداوند ماشيه را
تا کشيده بيارد ماشيه خود را در جايگه
فرود آمده است يا دور رفتن خداوند
ماشيه از جاے خود وساعی را
تکليف دادن تا نزد او رود
اَوِ الجَلَبُ اَنْ يَتْبَعَ الرَّجُلُ
فَرَسَهُ فَيَرْكُضَ خَلْفَهُ
وَيَزْجُرَهُ وَيُجْلِبَ عَلَيْهِ اَوْ
اَنْ يُرْسِلَ فِی الحَلْبَةِ فَيَجْتَمِعَ
لَهُ جَمَاعَةٌ تَصِيحُ بِهِ لِيَرُدَّ
عَنْ وَجْهِهِ
(ن ض) جَلَبَهُ جَلْباً وجَلَباً
حرکتہ کشيد آن را از جاے بجاے
ديگر + وجَلَبُوا غوغا کردند وآوازها
نمودند وفی المثل جَلَبَتْ جَلْبَةً ثُمَّ
اَقْلَعَتْ اَی صَاحَتِ السَّحَابَةُ
صَيْحَةً ثُمَّ اَمْسَكَتْ يُضْرَبُ

لِلْجَبَانِ يَتَوَعَّدُ ثُمَّ يَسْكُتُ + و
جَلَبَ لِاَهْلِهِ کسب کرد براے اہل خود
وحيله نمود + وجَلَبَ الفَرَسَ زجر
کرد اسپ را + وجَلَبَ الدَّمُ خشک
شد خون + وجَلَبَ وعده شر کرد
وفراہم آورد جماعت را + وجَلَبَ عَلٰی
فَرَسِهِ بانگ زد اسپ را وقت دوانيدن
تا در گذرد + وجَلَبَ الجُرْحُ به شد
جراحت جُرْحٌ جَالِبٌ نعت
است ازان جَوَالِبُ وجُلَّبٌ جمع
اَجْلَبَ القَوْمُ فراہم آمدند و
بانگ کردند + واَجْلَبَ لِاَهْلِهِ حيله
نمود براے اہل خود وکسب کرد + واَجْلَبَ
الفَرَسَ زجر کرد اسپ را + واَجْلَبَ
عَلٰی فَرَسِهِ بانگ زد بر اسپ وقت
دوانيدن تا در گذرد + واَجْلَبَ
الدَّمُ خشک گرديد خون + واَجْلَبَ
الجُرْحُ پوست فراہم آورد جراحت
وبه شد + واَجْلَبَ القَتَبَ بچرم
خام پوشانيد پالان را تا اين
که خشک گرديد + واَجْلَبَ فلانا
ياری داد اورا + واَجْلَبَ
العُوذَةَ در چرم دوخت
تعويذ را + واَجْلَبَتْ اِبِلُهُ نزاد
شتران او + ونيز اِجْلَاب ترسانيدن

وفراہم آوردن
رَعْدٌ مُجَلِّبٌ کمحدث بسيار
آواز
اِمْرَاَةٌ مُجَلِّبَةٌ زن بسيار
فرياد بيہوده گوی بدخو
جَلَّبُوا اگرد آمدند وبانگ کردند
وجَلَّبَ الفَرَسَ زجر کرد اسپ را
ونيز تَجْلِيب باز داشتن پستان
ناقه به پشم وگل اندودن تا بچه شير
نخورد الدَّائِرَةُ المُجْتَلَبَةُ و
دَائِرَةُ المُجْتَلَبِ
بالتوصيف والاضافة
از دائره های عروض است سُمِّيَتْ
لِكَثْرَةِ اَبْحُرِهَا اَوْ لِاَنَّ اَبْحُرَهَا
مُجْتَلَبَةٌ
اِجْتَلَبَهُ کشيد آنرا از جاے
بجاے ديگر
اِسْتَجْلَبَهُ خواست کشيده
شدن چيزے از جاے
اِنْجَلَبَ کشيده شد از جای
بجاے ديگر
جَلْبَبَهُ جَلْبَبَةً جلباب
پوشانيد اورا
تَجَلْبَبَ جلباب پوشيد
جَلَنْبَح بالکسر ماده وپير زن زشت

جَلَبَّدَةُ الخَيْل بالفتح
آواز سمہاے اسپان
جُلْبَار بالضم محله ايست باصفهان
جُلُبَّار بضمتين مشددة الباء غلاف
شمشير در نيام کرده وتيزی شمشير
جُلَابِز کعلابط نيک سخت
جَلْبَص جَلْبَصَةً گريخت
يا صواب بخاے معجمه است
جَلَنْبَط کغضنفر شير که اسد است
جَلَوْبَق کسفرجل زدی است
از نبی مهره ومرد بسيار آواز
وغوغا وبلا
جَلْبَقَة شور وغوغا
جَالُوت کطالوت نام
مردی اعجمی است
جَلَبَّت کاميرمرد چابک وچست
المَجْلُوتُ الاَلْيَةُ سبک
سرين
جَلَّتَا وتضم اللام دہی
است بنهروان
(ض) جَلَتَهُ زد اورا
اِجْتَلَتَهُ زد اورا + ونيز
اِجْتِلَات نوشيدن تمام خوردن چيزے
جَلْثَم کجعفر نام مردی و
[illegible]

جلجلة محرکة سر وکاسه سر وغوزه
آب جلج وجلاج جمع
جلباب وجلبابة
بالکسر فیهما پیر فرتوت کلان که موی
پیش سرش افتاده باشد وجمل
جلباب شتر نر سطبر ولا یقال علیها
جلجب کقنفذ بمعنی جلباب
است ونام مردے
جلجب کقرشب دراز وطویل
جلاجب کعلابط دراز وپیر
فرتوت که موی ناصیهٔ وی افتاده باشد
ابل مجلجبة کمقشعرة شتر
گرد اندام
جلج محرکة کم موی شدن پیش
سر والفعل من سمع فاذا لم الذی
ثم الجلج ثم الصلع
جلجة بالتحریک جائے موے
رفتگی از سر
اجلج کاحمد هو ج لیست وسقف
که براطرافش دیوار نباشد ومرد
که پیش سرا وکم موی باشد
یقر جلجن کسکدی گاو بی سرین
جلاجم کعلابط [illegible] کہ [illegible] سینه
ببر زونام پدر اثیجه
جلواخ بالکسر [illegible] فراخ

جلحاء کحمراء دهی است ببغداد
وموضعیست ببصره
جلحاءة بالکسر زمینی که هیچ نروید
جوالح آنچه از سرهای نی ودخ هوا
گیرد چون ذره و مانند آن
جلیحاء کصغرا بالمد شعاء
قبیلهٔ غنی
مجلاح کمحراب ناقه که در قحط
سال شیرده وشیر بجهاند
مجالیح کمساکین سال
مرگ مرگی ستور
(ف) جلح المال الشجر
جلحا خورد ستور سرهای
درخت را + ونیز جلح پوست
باز کردن از درخت + وجلح
کسفینة جنبانیدن مشک
برای سکه کشیدن کذا فی الشرح
مجلح کمحدث مرد بسیار خوار
مجلح کمعظم خوردنی ودرخت
خورده
تجلیح پیش آمدن وبقوت
گذشتن از کاری حمله کردن ودر آن
مجالیح بنا اللفاعل ناقه که در
زمستان شیرده مجالیح جمع +
دشمن را وباروی واسد که شیر باشد

مجالحة باهم ترشی ودرشتی کردن
ودشمنی آشکار انمودن وآشکار اکردن
کار را بر کسی وباکسی نبرد کردن به
بزرگی وجنگ روباروی کردن
جلحز کجعفر تنگ دل بخیل
جلحان کقرطاس مثله
جلحطاء بکسر الجیم والحاء
زمین که در آن درخت نباشد
جلحط کزبرج مرد فربه
که موی بر بدنش بسیار باشد
جلحاظ کقرطاس مثله
جلحظاء بکسر الجیم والحاء بمعنی
جلحطا است وزمین درشت
جلحم العبل تافت رسن را
اجلحمّوا اجلحماماً
فراهم آمدند
جلحمد کسفرجل درشت
جلحن کدرهم تنگدل
بخیل جلحان بالکسر مثله
جلواخ بالکسر وادی فراخ
پر آب وفی حدیث الاسراء
فاذا بنهرین جلواخین
ای واسعین
جلخم کقنفذ اب نام مردے
وشبیل جلاخم آنکه وادی

را پر کند وهمه چیز را ببرد
مجالخ کمساکن وادی ست
بتهامه
(ف) جلخ السیل الوادی
پر کرد توجه وادی را + وجلخ
به بر زمین انداخت اورا + جلخ
بطنه خراشید شکم اورا + جلخ
جاریته جماع کرد باوے +
وجلخ الشیء دراز کرد آنرا +
وجلخ فلانا بالسیف
برید پاره گوشت وی بشمشیر
اجلخّ اجلخاخا کاحمر
ضعیف وسست استخوان گردید
+ واجلخ فی السجود کشاده
داشت هر دو بازو را در سجده
اجلنخی کاحرنجم فروخفت
شتر ونشست
اجلخبّ کاقشعر افتاد
رجل جلخدای
محرکة بے خیر وبیفائده
مجلخد کمقشعر مرد ستان
ودراز خفته
جلخطاء بالکسر زمین بے
درخت وزمین درشت

جِلْخَاظ بالکسر زمین درشت
جِلْخِظ کزبرج مثله یا صواب بجای
مهمله است
اِجْلِخْمَام کاقشعرار گرد آمدن
قوم و سرکشی کردن و بسیار شدن
جَلْد بالفتح چابک از هر چیزے
اَجْلَاد و جِلَاد و جُلُد ککتب
جمع + و از اعلام است +
و بَنُو جَلْد قبیلهٔ است
جَلْدَة خرمابن سخت و بزرگ
که بے آب صبر توان کرد و شتر مادهٔ
بسیار شیر و بسیار جرب و شتر ماده بی
بچه و بی شیر جلاد ککتاب جمع
جِلْد بالکسر و بحرک پوست از هر
حیوان اَجْلَادٌ و جُلُودٌ جمع +
و تره و قوله تعالی قالوا لِجُلُودِهِم
لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا ای لفروجهم
جِلْدَة پوست و هی اخص من
الجلد و از اعلام است
جَلَد محرکة پوست شتر کره که بچیزے
آگنده یا شتر کره دیگر را پوشانیده
باشند تا ناقه بخیال بچه خود مهربان
شده شیر دهد و زمین هموار و سخت
بغیر سنگ و گوسپند که بچه اش
وقت زادن بمیرد و شتران بزرگ

و ماده شتران بے بچه و بے شیر
جَلَدَة یکی و کذلک مِنَ الغَنَم
و درشتی و توانائی
جَلَدَة زمین سخت و هموار و
گوسپند که بچه اش وقت زادن
بمیرد و چابکی مردم و غیر وے
جَلُود کصبور دهی ست
بافْرِیقیّه سن از آن ده است
حفص بن عاصم
جُلُودِیّ بضم نام راویهٔ مسلم
و قال الجوهری و لاتقل الجُلُودِی
بالضم
جَلِيد کامیر چابک از هر چیزے
اَجْلَاد و جُلَدَاء جمع + و پشک +
و عَبْدُ الله بن محمّد بن اَبِي
الجَلِيد محدث است
جُلَيْد کزبیر از اعلام است
جَلَّاد کشداد تازیانه زن
مِجْلَد کمنبر پوست پاره که زنان
نوحه بروے زنند بدان
مَجَالِيد جمع
مَجْلُودَة زمین پشک زده
مَجَالِيد شتران بسیار
شیر و جرب شیر
جُلَنْدَاء بضم اول و فتح ثانی

ممدودة و بضمتین مقصورة نام
بادشاه عمان قال الاعشی +
وَجُلَنْدَاءَ فِي عُمَانَ مُقِيمًا +
ثُمَّ قَيْسًا فِي حَضْرَمَوْتَ المُنِيفِ
جَلَادُ الاِنْسَان بالفتح تن مردم
و کالبد وی اَجَالِد جمع
اَجْلَد کاحمد زمین هموار اَجَالِد
جمع
تَجَالِيدُ الاِنْسَان
تن مردم و کالبد وی
صَرَّحَتْ بِجِلْدٍ از وجلدان
بالکسر فیهما بمعنی صَرَّحَتْ بِجِدَّاءَ
است و مذکور است درج دد
جَلَنْدَح مرد زیان کار
جَلَنْدَی مثله
(ض) جَلَدَهٗ جَلْدًا از دبو
پوست او و تازیانه زد او را + و
جَلَدَهٗ عَلَی الاَمْرِ
بنا خواست و ستم داشت او را
بر کار + و جَلَدَ جَارِيَتَهٗ جماع
کرد با او + و جَلَدَتِ الحَيَّةُ
گزید مار + و جُلِدَ بِهٖ مجهولا
افتاد و منه فُلَانٌ يُجْلَدُ بِكُلِّ
خَيْرٍ ای يُظَنُّ و قول الشافعی
رضی الله عنه کان مُجَالِدٌ

يُجْلَدُ ای يُكَذَّبُ + و جَلْدُ
العُمَيْرَة کنایه از استمنا ست
(س) جَلِدَتِ الاَرْضُ
پشک زده گردید زمین
(ك) جَلُدَ جَلَادَةً و
جُلُودَةً و جَلَدًا و جَلَدَةً
محرکتین و مَجْلُودًا چابک و
چالاک گردید
اَجْلَدَتِ الاَرْضُ پشک زده
گردید زمین و یقال القَوْمُ
اُجْلِدُوا مجهولا اذا اَصَابَهُم
الجَلِيدُ + و اَجْلَدَهٗ اِلَيْهِ
مضطر کرد او را بسوئے وے
اِجْتَلَدَ مَا فِي الاِنَاءِ همه
نوشید آنچه در آوند بود + و نیز
اِجْتِلَاد بشمشیر زدن یکدگر را
مُجَلِّد کمحدث صحاف
مُجَلَّد کمعظم مقداری است از
بار معلوم الکیل و الوزن کذا فی
الشرح + و عظم مُجَلَّدٌ استخوان
که بجز پوست دیگر بروی نمانده
و یقال فرسٌ مُجَلَّدٌ اذا کان
لا يَفْزَعُ مِنَ الضَّرْبِ
تَجْلِيد پوست باز کردن یقال
جَلَّدَ الجَزُورَ کما یقال سلخ الشاة

وفلما یقال سلخ الجزور و بوست
پوشانیدن چیزے را
تجلّد بتکلف چالاکی کرد
مُجالِد بکسر اللام از اعلام است
جالدوا بالسیوف مجالدة
وجلادًا شمشیر زدند یک دیگر را
تجالدوا بشمشیر زد بعض ایشان
مر بعض را
مُجلَندی کمجنطی سخت
جَلَندَب کجعفر بسیار سخت و
قوی
جُلادِح کعلابط دراز
جَلادِح بالفتح جمع
جَلَندَح کسمندل گران و سست
ناقة جُلَندَحة بضم الجیم
ناقۀ سخت و قوی خاصّ بالاناث
جُلَذ بالضم موش کور مناجذ
جمع من غیر لفظه
جِلذان بالکسر حمائی ست نزدیک
طائف هموار مانند کف دست
جِلوَذ کسنور سخت و درشت
جِلذاء بالکسر ممدود آزمین
درشت جِلذاءة اخص منه
جُلذِیّ کُکُرسی شتر ستوار
درشت جُلذِیّة مونث و صانع و
کاریگر و خادم کلیسیا و رفتار سبک و تیز
و پارسائے ترسایان جَلاذِیّ
بالفتح جمع
جُلاذِیّ بالضم بمعنی جُلذِیّ
است جَلاذِیّ بالفتح جمع
اِجلِوّاذ تیز رفتن و رفتن باران
یقال اِجلَوَّذ المطر اذا
امتدّ وقتُ تأخُّرِه
وانقطاعه
جَلز بالفتح پی پیچیده در اطراف
تازیانه و میانه تازیانه و حلقه
کرده در سفل آهن نیزه و قبضۀ تازیانه
جِلواز بالکسر پائی کارد دامن
بردار جَلاوِذة جمع
جَالِز کصاحب نام مردی
جِلاز بالکسر پی پیچیده در اطراف
تازیانه و بر کمان و جز آن جِلازة
مثله جَلائِز جمع
جِلَّوز کسنور چلغوزه و مرد
فربه دلاور
جِلِّز کزبرج زن کوتاه
مِجلَز کمنبر نام اسپ عمرو تیمی
بن لویّ + وابو مِجلَز
لاحق تابعی بن حُمید است
رجل مُجلَوِّز الرأی مرد
استوار رأی + ورجل مُجلَوِّز
اللحم کذلک
(ض) جَلَز فی الارض جَلزًا
وجَلِیزًا تیز رفت + و نیز
جَلز بالفتح نوردیدن و پیچیدن
وکشیدن و برکندن و پی
پیچیدن بر دستۀ کارد و غیر آن
جَلَّز تجلیزًا اتمام تیر کشید
کمان را + و نیز تجلیز نوردیدن
و پیچیدن و کشیدن و برکندن
و تیز رفتن و پی پیچیدن بر تیر و
تازیانه و دستۀ شمشیر و جز آن
جَلوَزة سبک آمدن و رفتن
ملحق است برباعی
جَلس بالفتح زمین درشت
وشهد سطر و نشتر فربه استوار و
درخت سطر للذّکر والانثی
یقال جمل جَلسٌ و ناقة جَلسٌ
و شجرة جَلسٌ و بقیۀ شهد در
خنور و زنی که دایم بر در خانه
نشیند و زن عفیفه و زمین
نجد و اهل مجلس و کولاب در درشت
درفت و تیر دراز و می و کوه
بلند + وجَلس بن عامر بن
ربیعة و بکسر بدون الف و لام است
جَلسة یکبار نشستن
جِلس بالکسر همنشین یقال
هو جِلسی و جَلیسی و مرد کنکلاج
جِلسة بالکسر نوعی از نشست
جِلسیّ گرداگرد حدقه چشم
جُلَسة کهمزه بسیار نشیننده
جُلاس بن عمرو کغراب
وجُلاس بن سُوَید
انصاری صحابیانند
جَلیس کامیر همنشین جُلساء
وجُلّاس جمع + و لقب قاضی
عبد العزیز بن جُبّاب است
جُلّسان بالضم و شد اللام
المفتوحة گلشن معرب است
مَجلِس بکسر اللام جای نشستن
مَجلِسة مثله مَجالِس جمع
(ض) جَلَس جُلوسًا و مَجلَسًا
کمقعد نشست + جالِس نعت
است از آن جُلوس جمع +
وجَلَس جَلسًا بنجد رفت
اَجلَسَه اِجلاسًا
نشانید او را
مُجالِس همنشین و نام اسپ بنی
عقیل یا نام اسپ بنی خثعم
مُجالَسة همنشینی کردن

تَجَالَسَ الْقَوْمُ باهم نشستند
جَلْسَد کجعفر نام بتی
جِلْسَام بالکسر علت برسام
جُلْطَة بالضم جرعه از دوغ سطبر
جَلُوط کصبور زن کم حیا
نابٌ جَلْطَاء یعنی نرم و سست
جِلِبْطَة کسفینة شمشیر خوش غلاف
(ض) جَلَطَ جَلْطًا دروغ گفت و سوگند یاد کرد + وجَلَطَ السَّيْفَ برکشید شمشیر از نیام + وجَلَطَ رَأْسَهُ ستر موی سر را + وجَلَطَ الْجِلْدَ عَنِ الظَّبْيَةِ پوست باز کرد از آهو ماده + وجَلَطَ بِسَلْحِهِ ریخ زد
اِجْتَلَطَهُ ربود آنرا + واجْتَلَطَ مَا فِي الْإِنَاءِ تمام خورد آنچه در آوند بود
مُجَالَطَة سختی کشیدن و بایکدگر مکر کردن یقال جَالَطَهُ ای كَايَدَهُ
اِنْجَلَطَ الْبَعِيرُ افتاد شتر و نشست
جِلْظَاء بالکسر زمین درشت
جِلْوَاظ بالکسر نام شمشیر عامر بن طفیل
اِجْلَوَّاظ که مُحَوَّط رد است و مستمر شد

جَالِع کصاحب زن برهنه روی
جَلَعَة محرکة جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن
جَلِيع کامیر زنی که خود را نپوشد در خلوت با شوی
اَجْلَع کاحمد آنکه فرج وی همیشه برهنه باشد
جَلَعْلَع کسفرجل و قد یضم اوله و یضم الجیم واللامین ایضًا شتر تیز و سبک و خاره پشت و خبزدوک یا خبزدوک که نصف آن حیوان و نصف آن هنوز گل باشد و کفتار
جُلَعْلَعَة بضم خبزدوک
جَلْعَم کجعفر مرد بی شرم و فحاش میم زاید است
(س) جَلِعَ جَلَعًا بی شرم و فحاش گردید و برهنه فرج شد + جَلِع ککتف وجَالِع کصاحب لغت مذکر است ازان و جَلِعَة کفرحة وجَالِعَة لغت مونث + ونیز جَلَع دندانها پیش گشاده بودن از لب زیرین
اَجْلَع کاحمد و جَلِع ککتف لغت است ازان

(ف) جَلَعَتِ الْمَرْأَةُ جُلُوعًا گشاده روی گردید زن بهر جای + وجَلَعَتِ الثَّوْبَ جَلْعًا برکند جامه را و برهنه گردید + و جَلَعَ الْغُلَامُ غُرْلَتَهُ برآورد حشوه را از جامه
اِنْجَلَعَ منکشف شد
مُجَالَعَة تنازع کردن مردم بفحش و دشنام در قمار یا شراب یا قسمت
جَلْعَب بالفتح مرد بدخوی شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده و کوهی است بمدینه و باینمعنی بدون الف ولام آید
جَلْعَبَة ناقه دراز یا سطبر و تناور
دَارَةُ الْجَلْعَب کسجل موضعی است
جَعَلْبَى الْحَنْبَطَى وپید مرد بدخوی بسیار شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده + ورَجُلٌ جَلَعْبَى الْعَيْنِ مرد تیز نظر
جَلْعَبَاة ناقه استوار درشت و زن پیر کلان سال که از پیری پشت دوتا شده باشد و ناقه دراز بسیار بیباک شتاب زده + وامْرَأَةٌ جَلَعْبَاةُ الْعَيْنِ زن تیز نظر
جَلْعَاب بالفتح دراز ومنه کان سعد بن معاذ رجلا جلعابا
جَلْعَابَة مرد بدخوی بسیار شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده
جِلِعْبَانَة بکسرتین زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخو
مُجْلَعِبّ کمقشعر هلاک شریر و سیل که چیزهای بسیار آورده باشد
اِجْلَعَبَّ کاقشعر دراز خفت و تیز رفت + اِجْلِعْبَاب بسیار شدن و پراگنده شدن و روان گردیدن شتران
جَلْعَد بالفتح درشت استوار القیال ناقَةٌ جَلْعَدٌ ای شَدِيدَةٌ و خر کوتاه و زن کلان سال و موضعیست ببلاد قیس
جُلَاعِد کعلابط شتر نر استوار
جَلَاعِد بالفتح جمع
جَلْعَد دراز انگشت او بای دیز
جَلْعَدَة تیز گرگنی
اِجْلَعَدَّ کاقشعر دراز افتاد
جَلْعَطِيط کخنجبیل و زنبیل غران سطبر

جلعم کجعفر مرد بی شرم و بخار
و مذکور است در ج ل ع
جلاعم بالفتح بطنی است از
بنی شحمه مابین یمامه و بحرین
ناب جلفاء یعنی افتاده دندانها
(ن) جلغ بعضهم بعضا
بالسیف گوشت برید بعض
ایشان مر بعض را بشمشیر
مجالغة خندیدن بدندانها
در روی شمشیر زدن
جلف بالکسر مرد درشت گول
اجلاف جمع و خم و خم تهی و
نصف از زیرین شکسته و آوند و ظرف
و هرچه میان تهی باشد از خنور جلوف
جمع + خربانیان تر و نان خشک سطبر
و نان بی نان خورش و کناره
نان و گوسفند کشیده پوست برید
سر و پا که شکم وی کفانیده و تهی
کرده باشند و مر غلیست و مشک
بریده پا و سر و پوست باز کرده
جلفه نان پاره خشک بی نان
خورش و پاره از هر چیزی از مداد
تراش تا زبان قلم و بفتح و منه قول
عبد الحمید لسلیم بن قتیبه و دواه
بکتف [illegible] إن کنت تحب

ان تجوّد خطک فاطل جلفتک
و اسمنها و حرّف قطتک فا
ایمنها فقال ففعلت فجاد خطی
جلفة بالفتح داغ بر ران شتر یعنی سیاه [illegible]
جلفة بالضم پاره خراشیده
از پوست
جلفة بالتحریک برنائی که
موئش کوتاه و بی نفع باشد
جالفة کصاحبة سر شکستگی
که پوست و گوشت سر رفته باشد
و سال و تنگی و قحط دیوت ستور +
و طعنة جالفة آنکه باندرون
نگذرد
جلیف کامیر رندیده پوست
باز کرده و مرد درشت گول و نباتی
است از نباتهای زمین نرم که
بفارسی شبرم گویند غلاف
بار آن پر از دانها مانند ارزن
میباشد و آن گوسپندان را فربه گرداند
جلیفة سال تنگی و قحط دیوت
که مرگ عام ستوران باشد یقال
اصابتهم جلیفة عظیمة جلائف
و جلف بضمتین بضمة جمع
جلاف کغراب گل
جلافی دیو بزرگ

مجلوف رندیده و پوست باز کرده
و خبز مجلوف نان سوخته
(ن) جلفه پوست باز کرد آنرا
و جلفه بالسیف زد او را بشمشیر
و نیز جلف رندیدن گل و جزآن و
بریدن و ربودن و برکندن و از
بیخ برآوردن
(س) جلف الرجل جلفا
و جلافة درشت خوی گول
گردید مرد
اجلاف رندیدن گل از سر خم
قوم مجتلفون پوت رسیدگان
اجتلفه برکند آنرا و از بیخ برآورد
مجلف کمعظم آنکه مالهای وی را
تنگ سال تلف کرده باشد و آنکه
از کنارهای وی رفته باشد و
آنکه چیزی از وی مانده
جلفت کعلم تجلیفا
هلاک کرد سال قحط مالها را
متجلف مال لاغر
جلفدة غوغا و آواز سر و
جلفر کجندب معرب کفیر
جلنار بالضم دهی است بمرو
جلناد کجلنار شهری است
بنواحی عمان که روغن [illegible] جزیره

قیس از آنجا آرند
جلفز کجعفر و سنوار جلا سخت
علابط شله + وناقة جلفز
درشت و استوار و قوی
جلفزیز کزنجبیل زن گنده
پیر و زن تجربه کار کهن والعجوز
التی فیها بقیة و ناقه پیر بارکش
و بلاد گران و ناقه درشت و ستوار
جلفاط آنکه درزهای کشتی
نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود
بند کند جلنفاط بکسر [illegible]
جلفطة بند کردن درزهای
کشتی نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود
جلفاظ بالکسر لغتی است
در جلفاط بطای مهمله و ذکله
الجلفطة و تقدم
جلفق کجعفر دار بزین
جلق بالفتح آشتی [illegible]
است
جلقة بالتحریک جائی ظهور
دندان الب وقت خنده
جلق کمحص بکسر [illegible] مشددة اللام
و کقنب دمشق و غوطه دمشق
و کحمص [illegible] است [illegible] باشند
گندم و ناحیه ایست [illegible]

کہ بدان شتر نر را زجر کنند
جِلِقّۃ کحمصۃ وقد تخفف
اللام وتشدد القاف زن گنده پیر
وناقۀ کلان سال
جالقان بفتح اللام شہری ست
از اعمال سیستان
ماعلیہ جُلاقۃ لحم بالضم یعنی
بروی چیزے از گوشت یعنی لاغر است
جِلِیقیۃ کافریقیۃ شہری ست
بروم
رجل مِجلیق کمسکین مرد
کشاینده دندانہا وقت خنده
مَنجلیق منجنیق است زنۃ
ومعنی
(ض) جلق رأسہ ستر دموی سرا
+ وجلق فمہ کشاد دندان را وقت
خندیدن + وجلقت المرأۃ
عن متاعہا وعن ساقہا ای کشفت
+ وجلقہم انداخت ایشان را
بمنجنیق
جَلّقہم تجلیقا بمنجنیق
انداخت آنہا را
تجلّق نیک خندیدن تا این کہ
اقصای دندانہا نمایان شود
جَلّ بالفتح بادبان بضم جُلول

جمع + ونام پدر قبیلہ ایست از عرب
بزرگ قدر وحقیر از لغات اضداد
ست ونام قبیلہ
جِلّ بالکسر بسیار خلاف دق یقال
اخذت دِقّہ وجِلّہ ای
قلیلہ وکثیرہ + وتای کشت درود
وبضم ویفتح وقال الدینوری فاذا
نقل الی البیدر یدیس فہی
التبن وگستردیہا وگلیمہا و
مانند آن + ونیز جِلّ بالکسر والفتح
بزرگ وبزرگ قدر
جِلّۃ کلان سال از مردم وشتر
واحد وجمع ومذکر ومؤنث درو ای
یکسان ست یقال رجل جِلّۃ
وقوم جِلّۃ وامرأۃ جِلّۃ
+ وناقۀ شش سالہ کہ ہنوز سال نہم
نہ درآمده یا شتر نر شش سالہ ویقال
بعیر جِلّ وناقۃ جِلّۃ
جُلّۃ مثلثۃ پشکل ویا پشکل
ناشکستہ
جُلّ بالضم والفتح پوششی ستوران
اجلال وجلال جمع اجِلّۃ
جمع الجمع + وبالضم وبفتح یاسمین
ودر د سپید وزرد واحمر وزرد واصفر
معرب جِلّہ یکی وا یست نزدیک

واقیصہ + وجُلّ بالضم ہمہ وجُلّ
الشئ معظم آن + وجُلّ بن
خُق نام مردے از قبیلہ طے + وجُلّ
البیت خیمہ گاه وجای بنای خانہ +
وفعلہ من جُلّك کرد آنرا از بہر تو
جُلّۃ بالضم نوعی از خنور خرما و
آوندی از برگ خرما جلال وجُلَل
جمع + وابوجُلّۃ مردی ست
جَلیل کامیر کلان سال آزموده کار
جِلّۃ واجِلّۃ جمع + وبزرگ قدر
جَلیلۃ مؤنث وبزرگ وعظیم
دیزکرانہ وی ازار خرگاه سازند
جلائل جمع + ونام مردی گروہی
ست بیمن از آن قوم ست ابومسلم
جلیلی تابعی یا از ذی الجلیل کہ
وادی ست بیمن + وجبل الجلیل
بشام است
جلیلۃ ناقہ کہ از یک بطن
بیش نزاده باشد ویک نیز بن
جلائل جمع + وخرماین بزرگ
بسیار یا جلال وجلیل جمع +
ویقال مالہ جلیلۃ ولا
دقیقۃ ای مالہ ناقۃ
ولاشاۃ + جلال کسحاب بزرگی
وفعلہ من جلالك کرد آنرا از بہر

تو + وابوالجلال کنیت نمیر بن
عمرو کرمینی یا آن بجای مہملہ است
محدث اند + وام الجلال عقیلیۃ
دختر عبداللہ بن کلیب + ومحمد جلالی
بن ابی بکر محدث ست
جُلال کغراب بطراز ہر چیزی و
نام کوہی ومعظم چیزی وبزرگ
وبزرگ قدر والمؤنث بالہاء +
وحمار جُلال خر روشن آواز
جُلالۃ ناقہ بزرگ ونام زنی
جُلّال کرمان بزرگ وبزرگ قدر
جُلّالۃ مؤنث
ذات الجِلال بالکسر نام
اسپ ہلال اسدی بن قیس
جَلّال کشداد راہی ست
بنجد سوی مکہ
جَلّالۃ ماده گاو پلیدی خوار
فی الحدیث نہی عن لبن الجلالۃ
جَلَل محرکۃ کار بزرگ وکار آسان
وہو من الاضداد + وفعلہ من
جللك کرد آنرا از بہر تو
جُلّی کربی کار بزرگ جُلَل جمع
جِلّان بالکسر قبیلہ است
تَجِلّۃ کتتمۃ بزرگی + وفعلہ من
تجلّتك کرد آنرا از بہر تو

جَالَّة بتشدید اللام نوائم
خانمان رفته جوالّ جمع
جَلُولاء بالفتح دهی ست بغداد
بریک منزل آنجا نقیین وجنگ آن
مشهورست + جلولی منسوب است ا
بآن مانند حروری درحرورا
جَلُلتا بفتح جیم وضم لام دهی ست
بنواحی نهروان
جَلُولتین نام دهی
مَجَلَّة بالفتح کتاب حکمت و ادب
هرچه باشد از کتاب بزرگ مجالّ
جمع
جُلجُل بالضم زنگله جلاجل
بالفتح جمع + وسالکه روح شادمان
درکار + ودارهٔ جلجل موضعیست
غیث جُلجال بالفتح باران
باتندر جُلجلان بالضم دانه کشنیز
وکنجد ودانه دل یقال اصبت
جُلجلان قلبه
جلاجل بالفتح وبضم موضعیست
وبالفتح موضعیست دیگر
حمار جلاجل کعلابط خروشن
آواز وکذلک غلام جلاجل +
وانیثته جلاجل لنفسی
بخطرات دل خود واقفت

گردانیدم اورا
(ن) جَلَّ الفرس جل پوشانید
اسپ را + وجلّ البعر جلّا و
جِلّة گرد آورد تپکل را بدست
+ وجلّ هذا علی نفسه گناه
کرد + وجلُّوا الاقط گرفتند
میانگی قروت را که نفیس باشد
+ وجلوا عن منازلهم جلولا
وجلا از خانمان رفتند
(ض) جلّ جلالا وجلالة
کلان سال وآزموده کار گردید و بزرگ
شد + ونیز جلال حقیر شدن فی
المثل جلّت الهاجن عن الولد
ای صغرت یضرب فی التعرض
للشیء قبل وقته
اَجَلّ اِجلالا بزرگ کرد
گردانید اورا + وما اجلّنی ولا
اَحشانی نه داد مرا ناقه جلیله ونه شتر
ریزه ویقال ما اجلّنی ولا ادقّنی
ای ما اعطانی کثیرا ولا قلیلا
+ ونیز اجلال توانا گردیدن ضعیف
شدن از لغات اضداد است + فعلته
من اجلالک ومن اجل جلالک
کرد آنرا از بهر تو مُجِلٌّ کحد ابر فراز
گیرنده همه زمین با باران + وام جمیل

فاطمه بنت مُجلّل صحابیه بود
جَلّل الفرس جل پوشانید
اسپ را + ونیز تجلیل فرا گرفتن
اِجتلّ البعر تپکل برچید برای
آتش افروختن + واجتلّه
بهتر آن چیز گرفت
تَجَلّله برآمد بروی و
گرفت معظم آن
تَجالّته گرفتم بهتر آنرا + ونیز
تَجالّ بزرگی نمودن یقال تجالّ
عنه ای تعاظم وفی حدیث جابر
رض تزوجت امرأة تجالّت ای
اسنّت وکبرت مُتجالّة نعت ست از آن
مُجَلجِل بالکسر بهتر قوی وآنکه
آوازش دور رود وبسیار گوید للاو
دفع کننده وعد کثیر + وسحاب
مُجَلجَل ابر باتندر
رجل مُجَلجَل بالفتح مرد بسیار
ظریف بی عیب و شتر بسیار توانا
ابل مُجَلجَلة شتران که در
گردن آنها زنگ آویخته باشند
جَلجَله آمیخت آنرا + وجلجل
الفرس روشن وانه شد اسپ و
جلجل الوتر سخت تافت زه را
ونیز جلجلة بانگ تگاو آواز تندر

دوعده بد و سختی آواز وجنبانیدن
چیزی بدست
تَجَلجَل فرو رفتن بزمین وجنبیدن
وتجلجلت قواعد البیت
ای تضعضعت
جِلم بالکسر پیه روده وشکنبه
گوسپند
جَلَمة بالفتح ویضم همسر یقال
اخذت الشیء بجلمته ای
باجمعه
جَلَم بالتحریک نوعی از گوسپندان
طائف که پاهای آنها دراز و بموی
باشند وتکه از گوسپندان آهو آن جلام
ککتاب جمع + وکاردفریزه‌ها جلمان
وکنه ودغنیست شتر آنرا وماه وماه نو
وبزغاله جلام بالکسر جمع
جَلَمَة گوسپند مسلوخ بلا حشو
قوائم وبهم یقال هذه جلمة
الجزور ای لحمها اجمع
جُلامة کثمامة وشیم فریزه آنچه
از خشاده بیرون آید
جُلّام کرمان کهای سترده کوی
مجلوم موی سترده
(ض) جلمه جلما برید آنرا
وجلم الجزور گرفت گوشت را

گر پُستخوان جزور بود + وجلم
الصُّوفَ فرا گرد آنرا
اِجْتَلَمَ الجَزُورَ بمعنی جلم
الجَزُورَ است
جَلَمَ رَأْسَهُ ستردموی را
جَلَمَّد کجعفر خر سنگ و مرد قوی
وگاو وکلهٔ بزرگ شتران و شتران کلان
سال و رمه بیشان زاید از صد
جَلْمَدَة مرد توانا + وارض
جَلْمَدَة زمین سنگناک
جُلْمُد کزبرج سنگ گاز ران
جُلْمُود کعصفور خر سنگ و شتران
کلان سال
جَلَامِید جمع جلمود است ویقال
القی علیه جلامیده ای ثقله +
وذات الجلامید موضعیست
جَلَنْبَر کزنجبیل ناقه
درشت و قوی
جَلْمَطَة سر ستردن
یقال جلمط رأسه ای حلقه
جِلْمَاظ بالکسر آز و هر چیز
جُلْمَق کجعفر قبا جلامق
جمع
جِلْماق بالکسر پی که بر کمان
بپیچند

جَلَّمَقَ القوس پی
بپیچید بر کمان
جَلَن آواز در وازه کرد و
مصراع داشته باشد چون یکی
را از آن رد کنند آواز جان دهد
و بانگ دیگر را هرگاه فراز
گردانند بلق نامند
جَلَنْبَط غضنفر ستر زنده
و معنی
جَلَنْبَلَق بانگ در که باز و فراز
شود جلن علیحده است و بلق علیحده
جُلُنَّار بضم جیم و فتح لام مشدد
گل انار بری معرب گلنار است
یقال من التلع ثلث حبات
منه من اصغر ما یکون
لا یرمد فی تلک السنة
جمل جلنزی کجنطی
درشت و استوار نون زاید است
جَلَنْظی کحنبطی سطبر دوش
والنون زائدة
اِجْلَنْظی کاحرنجم ز خشم
گردید و ستان خفته پاها بلند
داشت و بر پهلو خفت و پاها دراز
کرد + جُلُنظی لغت است از آن
والالف للالحاق و ربما یهمز یقال

اِجلَنظَیتُ واجلَنظَأتُ
طَعَامُ جَلَنْفَاةٌ کحنبطاة
طعام بی نان خورش نون
زاید ست
جَلَنْفَع کسمندل الکلاج
گول و ناکس
جَلَنْفَعَة ناقه تناور فراخ شکم
و ناقه کلان سال که اورا اندکی
قوت باشد یا ناقه که بسیار رنجها
مهار در بینی وی در آمده باشد
اِجْلَنْفَاعٌ کاحرنجام تناور
فراخ شکم گردیدن
جَلْهَة بالفتح خر سنگ مدور
و محله و کرانه وادی جِلَاه
بالکسر جمع + خرما که با شیر آمیخته
شود و آن مسمن بدن است
جَلِیهَة کسفینة خرما که با
شیر آمیخته شود و آن مسمن بدنست
و جائیکه از ان سنگریزها رفته
و دور کرده باشند
آجْلَهُ کاحمد مرد فراخ پیشانی
وگاو بی شاخ
مَجْلُوه خانه که پرده نداشته
باشد
(س) جَلَهَ الرَّحْلُ جَلْهَا کمنع

وجلهه تَجْلِهَة برهنه شد پیش سر وی
از موی
(ن) جَلَهَ الحَصیٰ عَنِ المَکَانِ
دور کرد سنگریزها را از جای +
وجلَه فلاناً باز داشت اورا
از کار دشوار + وجلَهَ الشیءَ
ظاهر کرد آنرا وجلَهَ العِمامةَ
بلند کرد دستار را از پیشانی
جِلْهَاب بالکسر وادی
جُلْهُوب بالضم زنی که
زهارش فراخ و کلان باشد
جَلْهَزَة دانسته چشم پوشی
کردن
جُلَاهِض کعلابط گران
سست
جُلَاهِق کعلابط کمان
گروهه واصله بالفارسیة
جُلَه وهی کبة غزل
والکثیر جلها ویقال سمی
الحائک
جُلْهُم کقنفذ موش کلان ونام زنی
جُلْهُمَة کرانه وادی و بفتح و سختی
و کار بزرگ و نام مردی
جُلْهُوم کعصفور جماعت بسیار
جَلَاهِم بالفتح قبیله ایست از ربیعه

جَلاً بالفتح والقصر سر که جلا
مید هد بصر را و برهنه شدن پیش
سر از موی و الفعل من سمع و جلی
و جلواء نعت مستعمل از آن یعنی مردی
قال الجوهری یبنی بفعل الماضی و
ابن جلاء مشهور آنکه امرش
آشکار باشد
جَلاءٌ کسماء امر جلی و آشکار و
سپیدی روز یقال اقمت
جلاء یوم ای بیاضه
ابن الجلی مشدده مقصوره
از صوفیه کبار است
جِلاء بالکسر و المد سرمه یا نوعی از
سرمه و لقب مردم که در وقت تعظیم
بدان خطاب کنند یقال یا جلاءه
ای یمانا یخاطب فیعظم
جِلوة بالکسر آنچه عروس را شوی
در وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن
اَجلی خوب روی که موی هردو
جانب پیشانی وی رفته باشد و
موضعیست و ابن اجلی آنکه
امر وی آشکار باشد و فعلته
من اجلاک بالفتح و کسر
کردم آنرا از بهر تو
جلواء مونث اجلی و جبهة

جلواء پیشانی فراخ و سماء
جلواء آسمان بی ابر
محمد بن جلوان و جلوان
بن سمرة بالفتح و کسر سیمها
محدثانند
جلوی کسکری دهی ست
و نام اسپهاست
جَلِی کغنی هویدا و آشکار
جلیة خبر یقین
جُلَی مصغر البطنی ست از عرب
جلیان بکسر الجیم و شد اللام
هویدا و آشکار و منه حدیث ابن عمر
ان رجب قد رفع لی الدنیا و انا
انظر الیها جلیانا من الله ای
اظهارا و کشفا
جالیة کصاحبة از خانمان
رفتگان و ذمیان بدان جهت که
عمر رضی الله عنه ایشان را از جزیرهٔ
عرب که سکونت داشتند بدر کرده
مجلی بالفتح پیش سر موی
ریخته مجالی جمع
مجلوة عروس جلوه داده
(ن) جلاه الجذب جلوا
و جلاء بیرون کرد او را قحط
از خانمان و نیز جلاء از خانمان

رفتن یتعدی و لا یقال جلوا عن
اوطانهم و من اوطانهم اذا
تفرقوا یا این مختص به بیم است
و جلا النحل جلاء دود کرد زنبور
را تا انگبین برچیند و جلا لی
الامر هویدا شد کار و جلا
السیف جلوا و جلاء بالکسر
زدود زنگ شمشیر را و کذلک جلا
المرأة و یقال جلوت بصری
بالکحل و جلا الفضة جلاء سیم را
اللهم عنه دور کردیم او را و جلا فلانا
الامر هویدا کرد کار را بر فلان
و آشکار ساخت و جلا بثوبه
انداخت جامه را و جلا بالا
بر آمد و جلا العروس علی
بعلها جلوة و یثلث و
جلاء بالکسر عرض کرد عروس
را بر شوهر و جلا العروس
ثوبها و صیفة او غیرها
داد عروس را شوی کنیز
یا غیر آن وقت جلوه
اجلی از خانمان رفت یا
مختص بقحط است و اجلاه
الجذب بیرون کرد او را قحط از خانمان
مجلی نعت ست از آن

و اجلی دور شد و تیز رفت
اجتلاه الجذب بیرون کرد او را
قحط از خانمان و اجتلی العروس
علی بعلها جلوه داد عروس را بر شوهر
و اجتلاه نگریست سوی آن
بتامل و اجتلی العمامة عن
راسه باز کرد دستار را از پیشانی
انجلی الامر روشن گردید کار و
هویدا شد و انجلی عنه
دور شد از آن
جلی فلانا الامر
روشن و هویدا کرد کار را بر فلان
و کذلک جلی عنه الامر
و جلی العروس زوجها
و صیفة او غیرها داد عروس
را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت
جلوه و جلی ببصره تجلیة
چشم انداخت و جلی البازی
تجلیة و تجلیا بر داشت
سر و نگریست بتامل و نیز
تجلیة روشن کردن یقال
هو یجلی عن نفسه ای یعبر
عن ضمیره
تجلی عنه دور شد از آن

وتجلّى الامرُ منكشف
شد کار و هويدا گرديد
مُجالاة آشکار اکردن کار را بر کسی
يقال جاليتُهُ بالامرِ وجالحتُهُ
اذا جاهرتُ به
تجالي هويدا شدن يقال تجالينا
اى انكشف حال كل منا لصاحبه
اجلولى كاخشوشن برآمد از
شهرے بسوی شهرے
جِلّى بالكسر تابدان كه در
سقف سازند
(ض) جلى الفضة جلا داد آنرا
مُجَلّى كمحدث اسپ نخستين رهان
تجلية آشكار كردن ومنه
الله تجلّى الساعة
تجلاة بالای آن برآمد + و
تجلّى الشيء نگريست بسوی آن

فصل الميم

جَمْءٌ بالفتح وبحرك كالبد جماء
كسحاب مثله
فرس اجمأ كاحمر اسپی كه
غره كشيده دارد
(س) جمئ عليه خشم گرفت براو
اجماء فروشتگی غره اسپ و
كشيدگی آن + فرس مجمأ
كمكرم نعت ست ازآن
تجمأ في ثيابه درپيچيد فراهم
آمد در جامه + وتجمأ عليه
گرفت پنهان سلخت آنرا وتجمأ
القوم فراهم آمدند از هر جا
جُمثورة بالضم توده خاک
جُمحي كزفر نام مردی و
كوهی ست مر بنی نمير را
عبد الله بن جمحي بالكسر
شاعريست از قبيله عبد القيس
جِماح بالكسر سركشی اسپ
جُمّاح كرمان شكست يافتگان جنگ
وتيرِ بی پيكان كه بفارسی تكه گويند
وچوبی كه برسرِ وی ميوه خسته باشد
وكودكان بدان بازی كنند و
الجمّاحُ ما يخرجُ على اطرافه شبه
سُنبل لين كردس لحلي والقبيان
ونحوه الواحدة بهاء جمعه جماميح
وجاء في الشعر جماميح
جَموح كصبور اسپ سركش و
اسپ تيزرو بانشاط و نام مردے و نام ابو
مسلم باهلی بن عمرو مردی كه از
هوای خود نتواند باز گشت
جُمَيح كزبير نره و نام مردے
جَمّاح كشداد نام مردے
(ف) جمح الفرس جمحاً و
جُموحاً وجِماحاً توسنی كرد
اسپ وجمحت المرأة زوجها
برآمد از خانه ورفت پيش اهل
خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق
وجمح الرجل بخود رای گرديد
وجمح شافت في قوله تعالى
لولوا اليه وهم يجمحون اى
يسرعون وجمح الصبي الكعب
بالكعب انداخت كعب را بركعب
تا اين كه ببرد آنرا از جای وے
جَمْحَظة بالفتح خرقه كه بچه
خرد را در گهواره بآن پيچيد درستی
كه گاؤ وگوسپند را بران دست
وپای بندند در وقت كشتن
جُمحُل كشمخر گوشت اندرون
صدف
جَمْخ بالفتح بزرگی وفخر
جامخ كصاحب متكبر وفخار
جُمّخ كركع جمع
جامخه نبرد كرد او را در
فخر
جَمخر كجعفر هر نای مانند
استخوان كه ميان تهی باشد
جُمخُور كعصفور كاواک
ميان تهی
جَمَد كِندی بالفتح
صحابی ست وجمد بن معدی كرب
از ملوک كنده بوده يا آن بتحريک
ست جُمْد بضم وبضمتين و
بالتحريک زمين بلند سخت
اجماد وجماد جمع
جَمَد محركة برف وآب
منجمد وجمع جامد ست و ديهی
ست ببغداد
جُمُد كعنق كوهی ست بنجد
جامد كصاحب حد زمين
جوامد جمع + وكلمه كه از و اشتقاق
كلمه ديگر نتوان كرد و رجل
جامد العين مرد خشک
چشم بے اشک + ومال
جامد زر وسيم ومانند آنكه
آنرا مال صامت هم گويند ضد
مال راتب كه مال ناطق باشد +
وسعيد بن ابي سعد الجامدي
زاهد وله رواية
جَماد كسحاب زمين كه باران بآن
نرسيده باشد وسال بی باران وناقه
سست رو وآنكه شير نداشته باشد

نوعی از جامها و بکسر و هر چه جان ندارد
وجمادُ الکف بخیل و گویند
مر بخیل را جمادِ لہ کقطام یعنی
پیوسته جامد الحال باد و انّما بُنِی
علی الکسر لانّہ معدولٌ عن
الجمود و هو نقیض قولهم حمادِ
بالها ای المدح قال المتلمس +
جمادِ لها جمادِ و لا تقولی
لها ابداً اذا ذکرت حمادِ +
ای قولی لها جموداً و لا
تقولی لها حمداً و شکراً
جماد کسحاب نام محدثی
جمّاد کشدّاد نیخ فروش و سیف
جمّادٌ شمشیر بران
جُمادی کحباری نام دو ماه جمادی
الاولی و جمادی الآخرة معرفة است
و مونث جمادیات جمع + و جمادی
خمسة ماه جمادی الاولی + و
جمادی ستّة ماه جمادی الآخرة
و ظلّت العین جمادی یعنی
خشک و بی اشک گردید
عینٌ جمودٌ کصبور چشم بی اشک
جُمدان کعثمان کوهی ست در
راه مکه میان ینبع و عیص
و وادیست میان امج و ثنیة غزال

اَجْمَد بن عُجیان کاحمد
صحابی ست
(ن) جَمَدَہ برید آنرا و جَمَدَ
جُمُوداً بخیل گردید + و
جَمَدَ حقّی واجب شد
حق من و ثابت گردید
(ن ک) جَمَدَ الماءُ و کلّ
سائلٍ جَمْداً و جُمُوداً
فسرده و بسته گردید + ماءٌ
جامدٌ و جَمْدٌ لغت ست
از آن سمی بالمصدر
مُجْمِد کمحسن بسیار بخیل و امین
در قمار و امین میان قوم و در
ماه جمادی در آمده و مرد کم خیر
اَجْمَدَ الحقّ اجماداً
ثابت گردانید حق را + و اَجْمَدَ
در ماه جمادی در آمد و کم خیر گردید
جَمَّدَ تجمیداً افسردن
و بسته شدن گرفت
مُجامِد همسایه دیوار بدیوار
جَمْرَة بالفتح خذرک آتش
جمر و جمرات محرکة جمع +
و تف زنین و هزار سوار و قبیله
که دست یکی کند و با قبیلهٔ دیگر
نیامیزد یا قبیلهٔ که در آن

سه صد سوار باشند و یک سنگ ریزه
و یکبار انداختن سنگ و یکی از
جمرات حج که در آن رمی جمار کنند
و آن سه موضعست یعنی جمرهٔ اولی
و جمره وسطی و جمرة العقبة + و جَمْرة
بنت ابی قحافه صحابیه + و ابو
جَمْرة ضُبَعی نصر بن عمران
و عامر بن شقیق بن جمرة +
و ابو بکر اند اسیب بن ابی
جمرة عالمان اند
جَمَرات العرب سه جمره است
بنو ضبّه بن اُدّ و بنو حارث
بن کعب و نُمَیر بن عامر یا عبس
و حارث و ضبّة لانّ
اُمّهم رأت فی المنام انہ خرج
من فرجها ثلث جمرات
فتزوّجها کعب بن المدان
فولدت لہ الحارث و هم
اشراف الیمن ثم تزوّجها
بغیض بن ریث فولدت
لہ عبساً و هم فرسان العرب
ثم تزوّجها اُد فولدت
لہ ضبّة فجمرتان فی مضر و
جمرة فی الیمن
جِمار ککتاب سنگ ریزها جمع

جمرة است منه سمّیت جمار الحج
للحصی التی یرمی بها و اما موضع
الجمار بمنی فسمّی جمرة کما مر
جُمّار کرمان پیه خرما بن
جُمّارة یکی
جَمار کسحاب جماعت
جَماری کصحاری و بنون
بهم یقال جاؤا جماری
جُمران بالضم شهریست
جامور کطاوس پیه خرما بن
جَمِیر کامیر جمع شدن گاه مردم +
و ابن جمیر شب تاریک +
و ابنا جمیر شب و روز
جَمیرة موی بافند
جُمَیر کزبیر نام پدر خارجه بدری
ست یا بخای معجمه ست او بالمهملة
الجمیر القبیلة و کتصغیر جمارا و هو
حارثہ او جمرة بن الجمیر او هو
جاریة او ابو خارجة
مِجْمَر کمنبر بوی سوز و بوی
و عود مجامر جمع
مِجْمَرَة عود سوز
مُجَمِّر مصغرا کوهی ست
(ن) جَمَرَ القوم علی الامر گرد
آمدند بر کار + و جَمَرَ الفرس جست

در قید + وجمره خذرک
آتش داد او را + وجمر فلاناً
دور و یکسو کرد او را
مُجمِر کمحسن عود سوزنده و لقب
نعیم بدان جهت که در مسجد آن
حضرت صلی الله علیه و آله وسلم
عود مے سوخت
مُجمَر کمکرم عود سوز و عود +
حافر مُجمَر و بکسر المیم سخت
اَجمَر بخور کرد + واجمر القوم
علی الامر گرد آمدند بر کار +
واجمرت المرأة گره زد گیسوان
راپس قفا + واجمر السلطان جیشه
باز داشت لشکر را بدار الحرب و باز
نگردانید آنها را + واجمر شتافت
اجمر الفرس جست در قید +
واجمر الثوب بخور داد جامه را +
واجمر النار مُجمِراً آماده کرد آتش
را + واجمر البعیر هموار گردید سپل
شتر و خطامیان روسلامای و باقی
نماند + واجمر النخل حرز کرد بار
آنرا تم حسب فجمیع خوصها واجمر
اللیلة پنهان شد در آن ماه نو + و
اجمر الامر بنی فلان شامل
شد آن کار بنی فلان را + واجمر الخیل

ریاضت داد اسپان را و گرد آورد آنها را
جمّر تجمیراً فراهم آوردن آن را +
جمّر القوم علی الامر گرد آمدند
بر کار + وجمّرت المرأة گره زد گیسوان
را پس قفا + وجمّر یرید پیه خرما بن
را + وجمر الجیش مقیم گردانید
لشکر را بدار الحرب باز نگردانید آنها را +
وجمّر الثوب تجمیراً بخور داد جامه را
و نیز تجمیر سنگ ریزه انداختن
تجمّر القوم فراهم آمدند + و
تجمّر الجیش مقیم گردید لشکر
بدار الحرب
اِجتَمر بالمجمر عود سوخت
در عود سوز
اِستَجمَر استنجا کرد بسنگ ریزه
واستجمر الجیش مقیم گردید
لشکر بدار الحرب * واستجمر القوم
علی الامر گرد آمد قوم بر کار
جَمز بالفتح بقیه تنه خرما بن
و بعضم جُموز جمع + و استهزا
کردن و الفعل من نصر
جُمزة بالضم پاره از خرما و مانند
آن جمز کصرد جمع + و کنجی از قروت
و غنچه گیاه که در آن دانه باشد
رجل جُمیز الفؤاد کامیر

مرد تیز خاطر
جُمّیز کقبیط انجیر تر و آن
شیرین تر اقسام میباشد جُمّیزی
بزیادة الالف کذلک و نام ابو الحارث
در فی ست و مذکور ست در ح م ر ن
جُمزان بالضم نوعی از خرما
بعیر جُمّاز شتر تند دشتر بسیار
تیز و جمّازة مؤنث + و
حمار جُمّاز خر جهنده
جُمّازة بالضم و التشدید دراعه از
صوف که آستینهای آن تنگ باشد
و نام اسپ عبد الله بن حنتم که از
نجیب ترین اسپان عرب بوده
حمار جمزی محرکة خر تیز رو
(ض) جمز الرجل فی
الارض جمزاً و جمزی رفت
بزمین + و نیز جمز نوعی از
رفتار بشتاب که کم از حضر و
فوق از عنق باشد
مُجمِز کمحدث جمازه سوار
جمز جمزی
سپاسائی رفت و گریخت
جَمسة بالفتح آتش
جُمسة بالضم گله شتران
و خرمای خشک و غوره خرما

نیم رس جُمس جمع
جُموس فسردن روغن و پیه
و آب یا اکثر در آب جمود گویند و
در روغن و جز آن جموس و
الفعل من نصر
جاموس کقاموس گاو میش
معرب ست + جواميس
جمع + والمؤنث بالهاء
جامِس کصاحب گیاه پژمرده
دماء جامِس ای جامد
صخرة جامسة سنگ ثابت
و مستقر در جای خویش
لیلة جُماسیة بالضم
شب بسیار سرد
جماميس نوعی از سماروغ
ست واحدش بیاده
جَمش بالفتح آواز پست
و فی المثل لا یسمع فلان
اذناً جمشاً ای لا یقبل
نصحاً او معناه متصامم
عنک دعما لا یلزمه
جموش کصبور نوره سترنده
و چاهی که آب از نواحی آن بر آید
و سال خشک سوزنده نبات
جمیش کامیر زهار سترده موئی

وجاے بی نبات وصحرائی ست
بنواحی مکہ ونورہ ستردہ
جَمَّاش کشداد نام مردی + و
رجلٌ جمّاش مرد متعرض زنان کان نہ
يَطْلُبُ الرَّكَبُ الجَمِيْش
جَمْشَاءُ زن فراخ زہار
جِمَاش بکتاب آنچہ میان نورد
ودیوار سہر چاہ باشد
(ض) جَمَشَ القَلِيْبَ جماش
ساخت چاہ را
(ن ض) جَمَشَ رَأْسَهُ جَمْشًا
ستردموی سر را + ونیز جمش
باطراف انگشتان دوشیدن و
سخن گفتن بازنان وبازی کردن
تَجَمُّش بازی کردن و سخن
بازنان گفتن
جَمْص بفتحتین نوعی از نبات ست
جَمْع بالفتح نخل بسیار بار یانوعی
از خرمای بلایہ یا درخت خرما وقتی
کہ از خستہ برآید وہنوز دریافت نشود
کہ از کدام اقسام ست وقیامت وصمغ
سرخ وگروہ مردم جُمُوع جمع + و
ہمہ وشیر ہر مادہ شتر وگوسفند کہ
پستان او را بستہ باشند ضد فواق کہ
شیر ہا بل غیر مصرورہ است ومزدلفہ

وبامعنی بدون الف ولام ست ویوم
جَمْع روز عرفہ + وایّام جَمْع
روزہاے منی
جُمْع بالضم مشت فراہم آوردہ یقال
ضربتہ بجُمْع کفی اجماع جمع
وامرہم بجُمْع یعنی پنہان ومخفی
ست وفلانۃ من زوجہا بجُمْع
یعنی بپیمان و تیزہ ست ودختر
الشہر بجُمْع رفت تمام ماہ وبکسر
الجیم فیہن + وماتت بجُمْع
مثلثۃ ای عذراء او حاملا او
متقلۃ جُمْعۃ یک مشت از خرما وفی
حدیث عمر رضی اللہ عنہ صلی المغرب
فلما انصرف درأ جُمْعۃ من
حصی المسجد ای المجموعۃ والفت
یقال ادام اللہ جُمْعۃ ما بینکما
ای الفۃ ما بینکما + ویوم
الجُمُعۃ بضمتین وکہمزہ روز
آدینہ جُمَع کصرد وجُمُعات
بالضم وبضمتین وبفتح المیم جمع
اَجْمَع ہمہ وہو واحد فی
معنی جمع ولیس لہ مفرد من
لفظ اجمعون جمع وہو توکید
محض وگذشت در ب ت ع
وجاؤا باجمعہم وبضم المیم آمدند ہمہ

جَمْعَاء ناقہ کہن سال وستوری کہ
ہیچ نقصان در تن او نباشد ومؤنث
اَجْمَع جُمْع کصرد جمع
جَامِع کصاحب گرد آرندہ ویکی
از نامہای باریتعالی ہو الذی یجمع
الخلائق لیوم الحساب وازعلام
ست وہی ست نحوطہ ولقب نوح
مروزے بن ابراہیم + وانو جامع
ستور جوانہ کہ قابل سواری شدہ
باشد + وقِدر جَامِع دیگ بزرگ
وکذلک قِدر جَامِعۃ جُمُع
بالضم جمع + وجَامِع الجبال
ساحلیست مر اہل مدینہ را + و
المسجد الجامع مرکب آدینہ و
ان شئت قلت علی الاضافۃ مسجد
الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع
کقولک الحق الیقین وحق الیقین ای
حق الشیء الیقین لان اضافۃ الشیء الی
نفسہ لا تجوز الا علی ہذا التقدیر + و
آتان جَامِع مادہ خر کہ بار نخستین
آبستن شدہ باشد + وجمل جامع
وناقۃ جَامِعۃ ای اخلفا
بزولا ولا یقال ہذا الا
بعد اربع سنین
جَامِعَات حلہ مزیدیہ

جَامِعَة طوق جَوَامِع جمع
جِمَاع ککتاب جمع چیزے یقال
جماع الخباء الاخبیۃ لان
الجماع ما جمع عددا ویقال
الخمر جماع الاثم ای مجمعہ
ومظنتہ + وقِدر جِمَاع
دیگ کلان
جَمَاعَۃ بالفتح ہمگی چیزے وگروہ
مردم وفی المثل جماعۃ علی اقذاء
ای اجتماع بالابدان و
افتراق بالقلوب یضرب
لمن یضمر اذی ویظہر
صفاء او از اعلام ست
جُمَاعَۃ کثمامۃ از اعلام ست
جُمَّاع کرمان ہر چیز گرد وفراہم آمدہ
وفراہم آمدن گاہ اصل ہر چیز + و
جُمَّاع النّاس مردم درآمیختہ
از ہر قبیلہ
جَمَّاع کشداد از اعلام ست
جَوَامِع الکلم قرآن ومنہ الحدیث
اوتیت بجوامع الکلم واحد آن
جَامِعَۃ است وفی صفتہ صلی اللہ علیہ
وسلم کان یتکلم بجوامع الکلم
ای انہ کان کثیر المعانی
قلیل الالفاظ

[illegible]

جَمِیع کامیر گرد آمده و یکجا شده و لشکر
و قبیله گرد آمده و از اعلام ست و گاه
تاکید آید یقال جاء و اجمیعا یعنی ہمہ
و گروه مردم و شیر ہر ناقه و گوسپند
که پستانش بسته باشند + و در جَبَل
جَمِیع مرد بکمال جوانی رسیده
و ریش بر آورده
مَجْمَع کمقعد و منزل جاے گرد
آمدن مَجَامِع جمع
مَجْمَعَة زمین بے آب گیاه و ریگ
توده و موضعیست ببلاد ہذیل منه
یوم المجمعة
مَجْمُوع گرد آورده از ہر جاے
(ف) جَمَّعَتِ الجَارِیَةُ الثِّیَابَ
جوان گردید ای لَبِسَتِ الدِّرْعَ
والخمار والملحفة و ما جمعت
بامراة و عن امراة قط ای فاف
نکردم بازنی ہرگز و نیز جمع گرد
آوردن و ہم واحد را جمع کردن
مُجْمِع کمحسن سال قحط ناک
فَلَاةٌ مُجْمِعَةٌ بیابان که در وے
مردم گرد آیند و پریشان نشوند
از خوف گم شدن
مُجَمِّعَة کمکرمة خطبة بی خلل
اَجْمَعَ المطر الارض فرا گرفت
باران ہمہ زمین را + و نیز اجماع
متفق شدن و بستن ہمہ پستان ناقه را
و فراہم آوردن کار و آماده کردن و جملہ
کردن چیزہا و اسباب گردانیدن والف
دادن و راندن ہمہ شتران و عزم
کردن بر کارے یقال اَجمَعتُ الاَمرَ
و اَجمَعتُ علیہ + مُجمِع کمکرم
نعت ست ازان و منہ الحدیث مَن لَم
یُجمِعِ الصِّیامَ مِنَ اللَّیلِ فَلا صِیامَ لَہٗ
و قولہ تعالی فَاَجمِعُوا اَمرَکُم وَ شُرَکَاءَکُم
ای ادعوا شرکاءکم لانہ لا یقال
اجمعت شرکائی و یقال جمعت
او المعنی اجمعوا مع شرکائکم
علی امرکم
مُجَمِّع کمحدث لقب قصی بن
کلاب لانه جمع قبائل قریش
و انزلها مکة و بنی دار الندوة
تَجمِیع بسیار گرد آوردن و فرا
گرفتن ماکیان بیضها را در زیر
شکم و بنماز جمعه حاضر شدن
تَجَمُّع فراہم آمد ضد تفریق + و نیز
تَجَمُّع گرد آمدن مردم از ہر جاے
رَجُل مُجتَمِع مرد بکمال قوت
رسیده و لا یقال ذلک للنساء
و مشی مجتمعا تیز رفت
اِجتِمَاع فراہم آمد اِجدَمَعَ مثلہ
و اجتمع الرجل جوان قوی
گردید و بر آمد تمام ریش وی
مُجَامَعَة و جِمَاع وطی کردن
و بر کارے گرد آمدن با کسی علی
یقال جامعہ علی امر کذا
اِستِجمَاع فراہم آمد و استجمع
السیل گرد آمد از ہر جایی + و
استجمع لہ اموره فراہم آمد ہر
آن چیز که خوش میکند او را +
و استجمع الفرس جریا گرد آورد
اسپ خویشتن را در رفتن و بسیار تیز رفت
جَمعَد کجعفر سنگهای
جمع کرده شده
جُمعُور کعصفور جماعت
بزرگ جمعورة یا دریشه بر سر قوی
و لختی از قروت که سرش بلند باشد
جُمعَر بالفتح گل زرد که از چاه وقت
کندن بر آید و قبیله ایست و
با ہمین معنے بدون الف ولام ست
جَمعَرَة پشته درشت بلند
یا سنگ توده بلند
جَمعَرَ الحمار گرد آورد
خرگوش خود را وقت گزیدن +
و نیز جمعرة گرد گردانیدن
جِمعَاظ بالکسر درشت گول
جُمعُلَة بالضم بقدر یک جوز
از عسل و سکه و مانند آن
جُمَاعِیل معرفة و قد تشدد المیم
دہی ست به بیت المقدس
جَمعَلِیل کخز عبیل گرد آورنده
ہر چیز
جَمعَلِیلَة کفتار و ناقه کهن سال
و ناقه سخت و استوار یا ناقه بقوت
آمده بعد از لاغری و سستی
اِمرَاَةٌ مُجمعلة اللحم
مبنیا للمفعول زن بسته گوشت
جَمَل محرکة و تسکن میمه شتر نر
و شد للانثی فقیل شربت لبن جملی
یا شتر نر ہفت ساله یا پنج ساله یا نه ساله یا شش
ساله اَجمَال و جامِل و جُمل بالضم
و جِمال بالکسر و جمالة
و جمالات مثلثتین و جمائل و
آجامل + جمع + و در کینه بوی مثل
زنند و گویند ہو احقد من جمل
و محرکة خرا بن و ماہیی ست که
طول آن سی ذراع ست و آن را
جمل البحر گویند و از اعلام ست
و لقب حسین بن عبد السلام شاعر
که روایتی از شافعی دارد و فی المثل

اتخذ اللیل جملاً یعنی شب
زنده داشت برفتن یا عبادت کردن
و مانند آن و مسلك الجمل نام خزانهٔ
ابی التحقیق + و جمل بن سعد
العشیرة پدر قبیله ایست از مذحج
از آن قبیله ست هند بن عمرو جملی
تابعی + و بیر جمل بمدینه است
و یوم الجمل روز جنگ حضرت
عائشه رضی الله عنها با علی کرم الله وجهه
سُمّیت بذلك لانها کانت علی
جمل اسمه عسکر + و لحی جمل موضعی
ست میان حرمین بمدینه نزدیک
تر است و موضعیست میان مدینه و فید
و موضعیست میان نجران و تثلیث
و لحیا جمل موضعی است
بیمامه + و عین جمل نزدیک
کوفه است + و ابو الجمل ایوب
یمامی بن محمد و سلیمان یمامی بن داود
جُمل بالضم نام زنی
جُملة بالضم همگی چیزی و همه
جُمل جمع + و کلام تام و بدون
الف و لام نام جد یوسف بن
ابراهیم قاضی دمشق
و جُمل کصحف گروه مردم
جُمل کصرد نام ابن وهب

از قبیلهٔ بنی سامه است
جامل کصاحب شتر گله با شتربانان
و اسباب و قبیلهٔ بزرگ
جمال بالفتح خوبی صورت و سیرت
و نام زنی و از اعلام ست + و جمالك
ان لا تفعل کذا اغریب و تحریض
ست بر نکوکاری ای الزم
الاجمل و لا تفعل ذلك
جُمال کغراب خوب صورت نیکو
سیرت و نام شهری
و جُمل جُمالی بالضم مشدده
الیاء مرد استوار خلقت و کذلك
جمل جمالی و ناقهٔ جمالیّة
استوار خلقت مانند شتر نر
جُمالة گله شتران نر یا گله
شتر مادگان که شتر نر در آن نباشد
و مثلث و جمع جمال و آن نادرست
و اسپان جمال جمع
جمّالة بالتشدید شتربانان
مثل الخیالة و الحمّارة
جُمّال کرمان خوب صورت
نیکو سیرت
جُمّل کسکر رسن سطبر کشتی و
در آن چهار لغت دیگر آمده جُمل
کصرد و قفل و عنق و جبل و ذری

بهن حتی یلج الجمل فی سمّ
الخیاط + و حساب الجمل کسکر
و قد یخفف حساب ابجد
جُمّل کقبیط جد والد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه و بلبل
جُمیل کزبیر بلبل جملان
بالکسر جمع + و نام خواهر معقل
بن یسار
جُملان بالضم بلبل +
جُمیلان مصغر الکذلك
جملاء کحمراء صاحب جمال و تمام
خلقت از هر حیوان فی الحدیث ثم
عرضت له امرأة حسناء
جملاء ای جمیله ملیحة
و لا افعل لها من لفظها
جمول کصبور گدازنده
پیه وزن فربه
جمیل کامیر پیه گداخته جملاء
جمع + و خوبصورت نیکوسیرت و از
اعلام ست + و درب جمیل
در بندی ست بغداد + و اسحق
جُمیلی نهفا بودی بن عمرو
جمعی ست ظریف گوی مولی ابو جمیل
کمیت تره و سبزی
جمیلة گروه آهوان کبوتران

و زن با جمال و نام ام عاصم بنت
ثابت بن ابی افلح اوسی
(ن) جمل الشحم گداخت پیه را
+ و نیز جمل گرد آوردن
(ك) جمل جمالاً خوبصورت
و نیکو سیرت گردید
اجمل الشحم گداخت پیه را
اجمل فی الطلب آهستگی کرد در
طلب و افراط ننمود + و اجمل الشیء
گرد آورد و آن را بعد پراگندگی + و
اجمل الحساب جمع کرد آن را
و اجمل الصنیعة نیکو کرد کار را
و بسیار کرد آن را + و نیز اجمال بسیار
اشتر شدن مرد و خوبی کردن
جمّل الجیش تا دیر مقیم داشت
لشکر را + و نیز تجمیل زینت دادن
و آراستن و نیکو کردن یقال اجملك
الله و جمّل الله علیك
تجمّل خود را زینت داد و آراسته
شد و پیه گداخته خورد و منه قیل
للمرأة تجمّلی و تعفّفی ای کُلی
الشحم و اشربی العفافة
اجتمل پیه مالید بر خویش
و اجمل الشحم گداخت پیه را
مجاملة بجمیل معامله کردن

بدون مواخات خالص یا حسن
معاشرت نمودن
استجمل البعیر جمیل گردید
جَمّ بالفتح بسیار قوله تعالی یحبّون
المال حبّا جمّا جمام جموم جمع
وآب گرد آمده در چاه ونام پادشاهی
دجاؤا جمّاء غفیرا یعنی آمدند همه
وجمّ الظهیرة معظم گرمگاه +
وجمّ الماء جای ژرف از آب
جمّة چاه بسیار آب وجماعتی انبوه
از مردمان که دیت خواهند بعضی
یقال جاء فی جمّة عظیمة
جمم جمع + وجمّة الظهیرة معظم
گرمگاه + وجمّة الماء جای ژرف
از آب جمام بالکسر جمع + وجمّة
السفینة جای از کشتی که آب
تراویده درزها در آن جمع شود
جِمّ بالکسر شیطان یا شیطانها
جُمّ بالضم نوعی از صدف
جُمّة تمامی موی سر انبوهی آن
موی فرود بناگوش وسلیمان
بن جمّة دو کس اند یکی تابعی
ودیگری محدث
جمام کسحاب آسایش وآسودگی
اسپ بعد از ماندگی

جِمام بالکسر قبیلها
جُمام کغراب وکتاب بمعنی اسپ
گرد آمده از ترک کشتی
جمام مثلثة آنچه بر سر پیمانه باشد
بعد پری یقال اعطنی جمام المکوک
اذا حطّ ما یحمله رأسه فلعطا
جمّام کشداد پیمانهٔ سر برآورده
بعد پری + وجمّام بن دغمی
از قبیلهٔ حمیریست
جمم محرکة آنچه بر سر پیمانه باشد
بعد پری وبی نیزه شدن مرد
وبی سرون گردیدن گوسپند وبسیار
گوشت شدن زن وبی کنگره
بودن خانه والفعل من سمع
جَمّان بالفتح پیمانهٔ سر برآورده
بعد پری + وجمّان بن هدّاد
از قبیلهٔ ازد است
اجمّ استخوان بسیار گوشت ومرد
بی نیزه در حرب وگوسپند بی شاخ
فرج زن وقدح والاجمّ من القاب
اجزاء العروض ما کان اعصب معقولا
مثل مفاعلتن برد الی فاعلن شبه
بالکبش الاجمّ الذی لا قرن له +
وبنیان اجمّ بی کنگره جُمّ بالضم جمع
جمّاء همواره خود آهن ومونث

ست بر سه میل از مدینه + وشاة
جمّاء گوسپند بی شاخ + و
امرأة جمّاء العظام زن بسیار
فربه گوشت + وجاؤا الجمّاء
الغفیر آمدند ومذکورست در
غ ف ر
جمّاوان بالفتح مشدد المیم
دو کوه است نزدیک مدینه
جُمّی کربی باقلی
جَموم کصبور چاه بسیار آب
واسپ که هر زمان رفتار دیگر آرد
جمّلة کامیر بسیار وگیاه انبوه
یا گیاه برخاسته پراگنده یا گیاه
نیم رسیده اجمّاء جمع
جمیمة گیاه نفعی پانزده
روزه که دهن ستور پر گرداند
جُمیمة کجهینة نام دو صحابیه
است یکی دختر صیفی ودیگر
دختر جمّام بن جموح
جُمّالی کرمانی آنکه موی
سرش انبوه ودراز باشد منسوب
الی الجمّة علی غیر قیاس ولو
سمّیت بها رجلا ثمّ نسبت
الیه قلت جمّی بلا الف ونون
جمجمة وجمجمی و...

یعنی پر ومملو
مَجَمّ بالفتح سینه ویقال مودّا
المجمّ ای رحب الذراع واسع الصدر
مجمّة سبب آسایش
جُمجُم بالضمتین کیده ون یا افزار
ست که زیر آن ازلته وبالای آن
از ریسمان باشد معرب جمجم
بهردو جیم فارسی
جُمجُمة بالضم کاسهٔ سر یا استخوانی
که در آن دماغست جُمجُم جمع + و
نوعی از پیمانه است وچاه در شوره زار و
قدح چوبین وچوب قبله که در آن
آهن تعبیه کنند جماجم جمع
جماجم مهتران وقبیلها ودرشتها
است بجرجان + ودیر الجماجم
موضعیست نزدیک کوفه وکانت به
وقعة ابن الاشعث مع الحجاج
جماجمی حسن بن یحیی وعلی
بن مسعود که محدثانند
(ن) جمّ المکّوک پیمود بطوری
که فوق پری پیمانه باشد + وجمّ
المکیال جمّا وجماما مثلثة
پر کرد پیمانه را تا سر
(ن ض) جمّ ماء البئر جموما
بالضم بسیار شد آب چاه وگرد آمد +

وجمّ البئرُ باز آمد آب چاه بعد
کشیدن + وجمّ الامرُ نزدیک شد کار
وکذلک جمّ قدوم فلان ای دنا و حان
وجمّ الفرسُ جمّاما بالفتح کشتی
نکرد پس فراهم آمد آب منی او + وجمّ
الفرسُ جمًّا وجمّاما سواری کرده
نشد پس آسوده گردید اسپ + فرسٌ
جامّ لغت ست از آن + وجمّ العظمُ
بسیار گوشت شد استخوان + وجمّ
الماءَ گذاشت آب را تا جمع شود
جمّ الفرسُ سواری کرده نشد پس
آسوده گردید اسپ + ونیز اجمام
آسایش دادن ستور را لازم متعدی
یقال اجمم نفسک یوما او یومین + واجمّ
الملک عنه عشب آبار تا گرد آید + واجمّ الامرُ نزدیک
شد کار و یقال اجمّ الفراق اذا جاء + واجمّ
المکوکَ پیمود پیمانه سر آورده بعد پری
مُجمّة کمحدثة زنی که موهای
سر خود ارسال نکند مانند سر دان
مُجمّم کمعظم آنکه موی سرش
انبوه باشد
جمّم النبتُ انبوه گردید گیاه
وجمّم المکوکَ پیمود پیمانه سر
آورده بعد پری
تجمّم النبتُ انبوه گردید گیاه

ونیز تجمّم متعه زن طلاق یافته
استجمّت الارضُ با گیاه
شد زمین
واستجمّ ماءُ البئرِ بسیار شد
آب چاه و گرد آمد + ونیز استجمام
ماندگی افگندن و پر آب شدن چاه
ویقال انی لاستجمّ قلبی بشیء
من اللهو لا اقوی به علی الحق
جمجمة سخن ناپدید گفتن و پنهان
داشتن چیزی در دل و هلاک
گردانیدن
تجمجم سخن ناپدید گفتن
جُمُن بضمتین بالضم کوهی
است در شق یمامه
جُمان کغراب مروارید و غیره
نقره جمانة یکی و نوعی از حمیل زنان
و آن از رشتهای چرم بافند و در آن
مهرهای گوناگون تعبیه کنند یا مهره
ملمع کرده شده نقره و نام شتر
زبیت و نام کوهی + واحمد بن
محمد بن جمان محدث ست
جُمانة نام زنی و رکیسانی ست
و نام اسپ طفیل بن مالک
جُمَیّن کقبیط نام ابو الحارث
مدینی ست قال مجد الدین ضبطه

المحدثون بالنون و الصواب
بالزاء المعجمة انشد ابو بکر بن
مقسم ان ابا الحارث جمیزا
قد اوتی الحکمة والمیزا
جمهرة ریگ توده و منه کتاب
الجمهرة لابن درید
جُمهور بالضم ریگ توده بلند
و همه مردم و معظم هر چیز جماهیر
جمع + و نام حره نبی سعد و زن
نجیب از خاندان بزرگ
جُمهوری منسوب است شرابی
مسکر یا نبیذ انگور که سه سال بر وی
گذشته باشد
ناقة مجمهرة استوار خلقت
جمهره گرد آورد آنرا + ونیز
جمهرة توده کردن و بلند
کردن و فی حدیث موسی بن طلحة
انه شهد دفن رجل فقال جمهروا
قبره ای اجمعوا علیه التراب
ولا تطینوه و خبر دادن از چیزی
بیک طرف و نهان داشتن مقصود
از آن خبر یقال جمهر علیه
الخبر
تجمهر علینا دراز دستی
نمود بر ما

جُهمان کعثمان محدثی
ست از تابعیان
جماء و جماعة بالفتح والمد فیهما
شخص هر چیز و جسم آن
جُمّی مقصور او بضم نوعی از اماس
پستان و سنگ بر آمده و بلند
بر روی زمین مقدار چیزی
و پشت هر چیز و جنبش جنین
وغیره و نوعی از اماس بدن
تجمّی القومُ مجتمع شدند باهم

فصل النون

رجلٌ اجنا مرد کوز پشت
رجلٌ اجنأ مرد کوز پشت
جنأء کصحراء گوسپندی که سر و گردن
آن پس رفته باشد
(س) جنیء کوز پشت گردید
(ف س) جنأ علیه جنوءا و جنأ
بر روی افتاد
مُجنأ بالضم سپر بدان جهت
که خمیده پشت ست
مُجنأة کوکور
اجنأ علیه بر روی افتاد
جانأ علیه بر روی افتاد
تجانأ علیه یعنی جانأ علیه ست

جَنْب بالفتح پهلو یقال قعدت
الی جَنْبِ فلانٍ جُنُوب و اَجْناب و
جَنائِب جمع + و کرانه و معظم چیزی
و اکثر آن و نام پدر قبیله است بیمن
یا لقب قبیله است نه نام پدران و نام
محدثی ست کوفی + و ذات الجَنْب
نوعی از بیماری پهلو + و ذو الجَنْب
مبتلا بآزار ذات الجَنْب + و جار
الجَنْب همسایه هم پهلو + و
الصّاحِب بِالجَنْبِ رفیق سفر
واتّقِ الله فی جَنْبِه ولا تقدح
فی ساقِه ای لا تقتله ولا
تفتنه و قد فسّر و الجَنْب
بالوقیعة و الشّتم
جَنْبة بیگانگی و غریبی و کرانه
یقال نزل فلانٌ جَنْبةً ای
ناحیةً و گوشه نشینی و اجتناب از
مردم یقال رجلٌ ذو جَنْبةٍ ای
ذو اعتزالٍ عن النّاس و پوست
پهلوی شتر یقال اَعطِنی جَنْبةً
اتّخِذ منها عُلْبةً و هر درخت
که آخر گرما سبز شود و برگ و بار
بیرون آرد یا هر رستنی که فوق
تره و کم از شجر است یقال
مُطِرْنا مطراً کثرت منه الجَنْبة

و اَجْنَبتا الأنفِ و بحرکت دو پهلوی
بینی + و جَنْبَة بن طارِق نام
مؤذن سجاح متنبیه است
و عَبْدُ الوهّاب بن جَنْبة
استاد مُبَرّد نحوی ست
جَنَب بالتحریک کوتاه
جَنَبة محرکته پهلو و کرانه یقال
فلان لا یَطُور بِجَنَبَتِنا
جُنْبَة کهمزة آنچه از آن پرهیز کنند
جُنُب بضمتین بیگانه و غریب
و نافرمان اَجْناب جمع + و آنکه بروی
غسل واجب شده باشد بسبب
جماع و خروج منی یستوی فیه الواحد
و الجمع و المؤنث و ربما قالوا اجنبان
و اَجْناب و جُنُبون و لا جُنُبة
+ و الجار الجُنُب همسایه از غیر قوم
رجلٌ جَنِب ککتف مردی که
از همراه بیک طرف رود از ترس مهمانان
جانِب کصاحب پهلو جَوانِب
جمع و کرانه و بیگانه و غریب و نافرمان
جُنّاب بالضم جمع + و مُحقّر و
اجتناب کرده شده [illegible]
[illegible] سوی + و جانبا
الأنف دو پهلوی بینی
جِنابَة گاه اَجْنِبة جمع یقال

اَخْصَب جَنابُ القوم و هو
خَصیبُ الجَناب جدیبُ الجَناب
و بالان و کرانه و کوهی ست
و از اعلام ست و موضعیست
و ابو جَنابٍ التّمیمیّ القَصّاب
و ابن ابی حیّة و جَنابُ بن
الخَشْخاش و نِسْطاس و مرثد و
ابراهیم محدّثون و جَناب
بن مسعود و جَناب بن
عمرو شاعران
مُحمّد جَنابی بن علی
بن عمران محدث است
جَنابَة کسحابة ناقه که باو راهما
بکسی دهند تا بر آن غله آرد و منی
و بیگانگی و غریبی + و جَنابَتا
الأنفِ دو پهلوی بینی
جِناب بالکسر داغ که بر پهلو
شتر نهند + و فرسٌ طَوْع
الجِناب اسپ رام
جُناب بالضم بیماری ذات الجنب
ابو جُناب خبوطی کنیت عم
براء بن عازب است
جَنابَة شهریست محاذی
خارک از آن شهر است گروه
قرامطه و علی جنابی بن عبد الواحد

جُناب کرُمّان رفیق هم پهلو در رفتن
جُنّب کقُبَّر ناحیه است بصره
جَنُوب کصبور بادیست از
مهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریا
ست جَنائِب جمع + و نام زنی
جَنِیب کامیر اسپ کتل جَنائب
و جَنَب محرکته جمع + و فرمانبردار
و غریب و دور و بعید و نوعی از خرمای
جید ست + و رجلٌ جُنَیْب مرد
دردمند پهلو کأنّه یمشی فی
جانبٍ متعقّفاً
جَنیبة صوف شتر شش ساله
و ناقه که بدراهم بکسی دهند تا
بر آن غله آرد + و جَنیبتا
البعیر بار که بر دو پهلوی
شتر باشد
جُنَیْب کزبیر ابو جمعه انصاری
یا ابن جُبَیب بباء موحده
است بجای نون
اَجْنَب کاحمد بیگانه و غریب
و نافرمان اَجْنَبِیّ بتشدید
الیاء کذلک
جَنْبا [illegible] بلاد تمیم
جَنْباء بالفتح ممدود نوعی از بازی
است کودکان را تا جَنابی کسمانی نیز گویند

مجنب کمنبر پرده و دروازه
مانندی باشد که بالائی آن بر آمده
عسل از زنبور خانه چینند و کرانه
زمین عجم که بزمین عرب پیوندد و
سپر و تضم سپهر و پارو و آن بیلی
باشد از چوب مانند شانه بی دندان
که بدان گل بر کنارهای حوض و راه
کشت و مانند آن بردارند و کمنبر و
مقعد چیزی بسیار یقال ان عندنا
لخیر مجنبا و شرا مجنبا ای کثیرا
مجنوب آنکه بیماری ذات الجنب دارد
و مبتلا به بیماری پهلو و آنکه در باد جنوب
در آمده باشد و اسپ کتل سحابة مجنوبة
ابریکه باد جنوب در آن وزد
(ن) **جنب الفرس جنبا** محرکة
و مجنبا کشید اسپ را به پالهنگ و
کذلک جنبت الاسیر جنبا
بالتحریک اذا قدته الی جنبک
و نیز جنب کشیدن اسپی را بسوی پا
خود وقت گره بستن که اگر اسپ
او سستی کند بر آن سوار گردد
+ و جنبه دفع کرد او را از چیزی
و شکست پهلوی او را و دور
گردانید وی را + و جنب
جنابة آرزومند شد و غریب گردید

آمده + و جنبه ایاه دور کرد او را
از آن و جنبت الریح جنوبا از دست
رست و زید باد + و جنب القوم
مجهولا باد جنوب وزید بر قوم و هلاک
کرد + و جنب دردمند پهلو شد یا
مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید
(س) **جنب البعیر جنبا** بالتحریک
لنگید شتر از پهلو + و نیز جنب به پهلو
چسپیدن شش شتر از غایت
تشنگی و فرود آمدن ساعی
در جای دور و امر کردن که خداوندان
ماشیه کشیده بیاوند ماشیه خود را در
جایکه فرود آمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور
رود از جا خود و ساعی التکلیف دهد تا نزد او رود
(ک ن س) **جنب الیه** بیقرار گردید
(ک ن س) **جنب جنابة** جنب
گردید + و نیز جنابة دوری
اجنبه ایاه دور داشت او را
از آن و اجنب جنب گردید کذلک
اجنب مجهولا + و اجنب القوم
در باد جنوب در آمدند
مجنب کمعظم اسپ کتل
مجنبة هراول لشکر
مجنبتا الجیش بکسر النون
میمنه و میسره لشکر

جنبه تجنیبا دور شد از وی
و جنبه ایاه دور داشت او را از آن
یتعدی و لا یتعدی + و نیز تجنیب
کوژی ساقهای اسپ فراد و ست
داشتن دور داشتن گوسپندان و شتران را
از فحل و بی شیر شدن قوم یقال جنب
القوم اذا انقطعت البانهم
تجنبه دور شد از وی + و نیز
تجنب جنب گردیدن
اجتنبه دور شد از وی و نیز
اجتناب گوشه گرفتن و پرهیز
کردن و جنب شدن
جانبه مجانبة و جنابا
هم پهلوی وی گشت و دور شد از
وی از لغات اضداد است و جنح
فی جناب قبیح ستیزه کرد در مجانبت
اهل خود
تجانبه دور شد از وی
استجنب انزال منی کرد
جنبثة بضم جیم و
فتح با زن زشت یا زن سیاه
جنبثقة بالضم و فتح با زن بد
جنبخ بضمتین سطبر و دراز
و بلند از هر چیزی و شپش
بزرگ جنبخة یکی

جنبذ بالضم شگوفه انار
و غنچهٔ ناشگفته از هر درخت
گنبد و مذکور است در ج ب ذ
جنبر کجعفر شتر نر سطبر
و کوتاه و چوزهٔ شوات و نام
اسپ جعده بن مرداس
جنبار بالکسر جوزه شوات
جنبار کسنمار نام مردی
و جوزه شوات + و شبیل
بن الجنبار شاعر است
جنبقة کقنفدة زن
بد خو.
جنبل بضمتین قدح چوبین
و نام جد ابی عبد الله محمد بن
عصمت جنبلی محدث
جنث بالکسر اصل هر چیزی
یقال هو من جنثک و
جنسک ای من اصلک
جنثی بالضم شمشیر و زره
گیرد آهنگر و آهن نیکو و بکسر
تجنث نسبت داد خود را
بسوی غیر اصل خود + و تجنث
علیه مهربان شد و دوست
داشت و بجود و تنها ساخت آنرا +
و تجنث الطائر دور و اکرد

بازی خود را و نشست
جُنْثُر کجعفر و قنفذ شتر نر کلان فربه جَنَاثِر جمع
جُنْثُوَرَة بالضم توده خاک
جَنْثَل کجعفر نام مردی
مُجَنْجُل کقنفذ تره است مانند هلیون و آنرا نیم پخت کرده خورند
جِنْح بالکسر جانب و پناه و حمایت و کرانه و بهره از شب و بالضم و نام مردی
جَنَاح کسحاب بال و دست اَجْنِحَة و اَجْنُح جمع + و بازو و بغل و جانب و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید در پهنا یا مروارید در رشته کشیده و پناه و حمایت و کرانه دیگر و بهی از هر چیز و بالضم و آن گروه که بر دو سوی لشکر باشند برای استظهار و روزن و دریچه و نام اسپ حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ بنی سُلَیم و نام اسپ محمد بن مَسْلَمه انصاری و نام اسپ عُقْبَه بن ابی مُعَیط و نام مردی و گوسپند ماده سیاه + و ذُو الجَنَاح شمر بن لَبیعه حمیری + و ذُو الجَنَاحَیْن لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قاتل یوم موته حتی قُطِعَتْ یَدَاهُ فقُتِل فقال صلی الله علیه وسلم اِنَّ الله تعالی قد اَبْدَلَهُ بِیَدَیْهِ جَنَاحَیْنِ یَطِیرُ بِهِمَا فِی الجَنَّةِ حیث یشاء + و رَکِبُوا اَجْنِحَةَ الطَّائِرِ گذاشتند وطن خود را + و رَکِبَ جَنَاحَیِ النَّعَامَةِ کوشش کرد در کار + و نَحْنُ عَلٰی جَنَاحِ السَّفَرِ یعنی آماده سفر
حَبَاح جَنَاح کلمه ایست که بدان گوسپند را خوانند برای دوشیدن
جُنَاح کغراب گناه و میل
جَنَاح کشداد خانه ایست بمصر بنا کرده ابو صهیبیه
جَوَانِح کشتها استخوانهای پهلو نزدیک سینه و هی ما یلی الصَّدْرِ کالضُّلُوع هی ما یلی الظَّهْرِ جَانِحَة یکی
(ف ض ن) **جَنَحَ اللَّیْلُ جُنُوحاً** پیش آمد شب بتاریکی + و جَنَحَ میل کرد + و جَنَحَهُ میل داد آنرا لازم متعد + و جَنَحَ الطَّائِرُ نزدیک زمین شد مرغ برای نشستن و کذلک جَنَحَتِ الشَّمْسُ لِلْمَغِیبِ + و جَنَحَ فلاناً زد بر بازوی او و فی الحدیث اِنِّی لَاَجْنَحُ اَنْ آکُلَ منه ای اَرٰی الاکل منه حَرَجاً و جُنِحَ البَعِیرُ مجهولاً شکست جوانح شتر از گرانی بار
اِجْنَح میل کرد + و اَجْنَحَهُ میل داد او را یتعدی و لا
جَنَّحَهُ تَجْنِیحاً میل داد آنرا و نیز و تَجْنِیح اعتماد کردن بر دو کف دست استاده و کشاده داشتن هر دو بازو را در سجده
اِجْنَح اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و کشاده داشتن هر دو بازو را
اِجْتِنَح میل کرد + و نیز اِجْتِنَاح بمعنی تجنّح است و تیز رفتن ناقه یا افتادن پاهای وی بر دو سو تهلے بجهت تیز روی و اعتماد نمودن اسپ در دویدن بر یک جانب
اِسْتَجْنَحَ اللَّیْلُ در آمد شب
جِنْحَاب بالکسر کوتاه گردن لئیم
جُنْد بالفتح شهریست بر دریای سیحون
جُنْد بالضم لشکر و حشم و یاری گران و شهر و هر نوع از انواع مخلوقات جُنُود و اَجْنَاد جمع + و فی المثل اِنَّ لِلّٰهِ جُنُوداً منها العسل قاله معاویة لما سمع اَنَّ الاشتر سُقِیَ عسلاً فیه سُمٌّ یضرب عند الشماتة بما یصیب العدو
خَلَّاد بن جُنْدَة بالضم محدث است
جُنْدِی منسوب بامرد لشکری
جَنَد محرکة زمین درشت و سنگ ریزها مشابه گل و شهریست بیمن آباد کرده جَنَد بن شهران که بطنی است از معافر + و علی بن جَنَد محدث است
هَیْثَم بن جَنَّاد کشداد محدث است
جُنَیْد کزبیر لقب سلطان صوفیه ابو القاسم سعید بن عبید + و جنید بن عبد الرحمن و برادرش حُمَید صحابیانند
جُنَادَة بضمّه قبیله است بیمن و نام چند صحابیان است
اَجْنَادِین بفتح الدال موضعی

است بشام و دران موضع در خلافت
عمر رض میان مسلمانان و کفار روم
جنگ عظیم واقعشد
تجنید لشکر گرد کردن و فی الحدیث
الارواح جنود مجندة
جُندُب بالضم نوعی از ملخ
و نام مردی + وام جندب بلا و عذاب
و ستم و یقال وقعوا فی ام جندب
ای ظلموا
جنادح بن میمون
بالفتح صحابی است در فتح
مصر حاضر بود
جُندُخ کقنفذ ملخ بزرگ
جندر الکتاب روشن
کرد نوشتهٔ محو شده را + و جندر
الثوب تازه کرد نگار نامه را آنکه
محو شده + ابو قرصافه جندرة
بن خیشنة بالفتح صحابی است
جُندیسابور بالضم
و فتح الدال شهریست قریب
تستر و دران قبر بادشاه یعقوب
صفار است و موضعی است
جُندُعة کقنفذة حیاکی
بالاسی آب از باران نمودار شود
جنادع جمع + و جانور خزنده
موذی یا هر جانوری که از ان گزند
و زحمت رسد
جنادع بالفتح حشرات زمین
چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن
و بلایا و آفات و سخن سخت و درشت
و یقال ان جنادع کل شیء
اوائله یقال جاءت جنادع
الشر + و ذات الجنادع بلاد سختی
جُنادف بالضم سطبر گردن
از مردم و شتران آنکه در رفتن
کتف بجنباند و کوتاه سطبر +
و ناقة جنادف و جنادفة
ایضا فربه قوی و کذلک امة
جنادفة و زنان آزاد را بدان
وصف نکنند
جندل کجعفر سنگ که بر داشتن
تواند و بکسر الدال و نام مردی
و معرفه نام جای + و دومة
الجندل موضعی است
جُنَدِل کعلبط جای سنگ
ناک + و ارض جندلة و قد
یفتح کذلک جنادل کعلابط
قوی و بزرگ
جنازة بالکسر دهی است
میان استراباد و جرجان
جنود کتنور خرمنگاه گندم
و مانند آن
جنز بالفتح خانهٔ گلین کوچک
جنزة شهریست کلان از
مضافات اران و دهی است
باصفهان من احد بها ابو الفضل
اسمعیل الجنزی دهی + و یزید
بن عمر بن جنزة محدث است
جنازة بالکسر مرده و بفتح
یا بالکسر مرده و بالفتح تخت که مرده
را بر وی بردارند یا عکس آن باشد
یا بالکسر تخت مع مرده جنائز
جمع + و هر چه بر مرده گران و
دشوار آید و بیماری و خیک می +
و رمی فی جنازته یعنی مرد
و کذلک طعن فی جنازته
(رض) **جنزه** پوشید آنرا
و گرد آورد آن را
تجنیز مرده را بر تخت نهادن
جنس بالکسر گونه از هر چیزی
از مردم و جز آن و هو اعم من
النوع فالابل جنس من
البهائم اجناس و جنوس
جمع + هذا عن ائمة اللغة
و المتکلمون یقولون علی العکس
جَنَس محرکة منجمد شدن آب
و جز آن و الفعل من نصر
جنیس کامیر هم جنس
جنیس کسکیت نوعی از ماهی
کرزنگش میان سپیدی و زردی باشد
جنست الرطبة رسیده
گردید همه آن + و نیز **تجنیس**
جنس بجنس فراهم آوردن و با
چیزی مانند شدن و در
اصطلاح اهل بلاغت آوردن
دو کلمه متفق اللفظ و مختلف
المعنی
مجانس همانا بچیزی
مجانسة با چیزی مانند شدن
و هم جنسی کردن
جناسریة بالضم نوعی
از خرما بن است ببصره که بسیار
تر از همه بار آرد
جنش بالفتح جای نزدیک
و پیش صبح یا آخر سحر و سطبری
و آرزو و ترس و کشیدن تمام
آب چاه و پیش آمدن گروهی
سوی گروهی و سطبر شدن
و آرزومند گردیدن و ترسیدن
و الفعل من نصر

جالِسْ کفتا جای نزدیک
بِئرٌ جَبِنَّنَةٌ کنفرحة چاهی
که درآن سنگریزها باشد
(ض) جَنَشَ المکانُ قحط
شد + وجَنَشَت نفسهُ للموت
شوریدہ دل وی برای مردن
جَنِیْص کامیر مرده
اِجْنِیْص بالکسر برجا مانده از
کاهلی و کنکلاخ که امید خیر و شر از و
نباشد و ترسنده باز ایستنده از
کارها
جنص تجنیصاً مرد و گریخت
از بیم + وجنّص البصر تیز نگریست
یا کشاده چشم از بیم + وجنص
بِسَلحِهٖ ریخ زد
جَنَع محرکة گیاه ریزه جَنِیْع
کامیر مثله او الجَنَبُعُ حبٌّ اصفر
یکون علیٰ شجرةٍ مثل الجنۃِ
السّوداء
جَنْعَدَل کسفرجل قذعمل
مرد سطبر درشت و قوی
جُنْعَظ کزبرج پیر آزناک و
ناکس درشت خوی و گول
جَنْعِیْظ کقندیل مرد کوتاه
پا و بسیار خوار

جِنْعَاظ بالکسر گول بدخوی
که بر طعام همه را دشمن گیرد
جَنْعَاظَۃٌ بسیار خوار و بد
خوی که بر طعام از همه ناراض شود
اَجْنَف کاحمد مائل از حق و
کوژ پشت + وبنو الاجنف
قبیلۂ است به یمن جنفی بجیم نبی
و یدآبی است مر بنی فزاره را
و در آن سه لغت دیگر آمده جنفی
کاربی اوید و جنفاء کحمراء
جُنَافِیٌّ بالضم متکبر مائل از حق
خصمٌ مجنفٌ کمنبر مائل از حق
(س) جَنِفَ فی وصیّتہٖ
جَنَفاً محرکۃ وجُنُوفاً بالضم
میل کرد از حق در وصیت + جانف
و جَنِف ککتف لغت ست از ان
(س ض) جَنَفَ عن طریقہٖ
جَنَفاً وجُنُوفاً میل کرد از راه
+ و نیز جنف درآمدگی یک
جانب اعلای سینه و پستی
آن
اَجْنَفَ میل کرد از حق + و
اَجْنَفَ فی وصیّتہٖ میل کرد
از حق در وصیت + واجنف
خُصّص بالوصیّۃِ و

جَنِفَ فی مطلق المیل +
مُجْنِف لغت ست از آن +
واَجْنَفَ فلاناً یافت
ورا مائل از حق
لَجٌ فی جِنَافٍ قبیحٍ
ستیزه کرد در مجانبت اهل خود
تجانف میل کرد منه قوله تعالی
غَیْرَ مُتَجَانِفٍ لاثمٍ
جُنْفُور کعصفور قبر کهنه
جَنَافِیْر جمع
جَنْفَلِیْق کخندریس زن
عظیمه و فربه
جُنْقَان کعثمان ضعیست
بخوارزم و ناحیۂ ست بفارس
اَجْنِقَان بالفتح وکسر نون اول
دهی ست بسرخس
مَنْجَنِیْق وبکسر المیم فلاخن مانند
ست بزرگ که بر سر چوبی تعبیه
کنند و سنگ در آن کرده بطرف
دشمن اندازند معرب من چه
نیک مؤنث ست و قد تذکر
مَنْجَنُوْق مثلها و مَجْنِیْق
مصغر آن منجنیقات و
مجانق و مجانیق جمع +
وابو محمد عبد الله بن

محمّد مَنْجَنِیْقِیٌّ فقیه
منسوب ست بآن
(ض) جَنَقُوا سنگ
انداختند به منجنیق + جانق
لغت ست از ان
جَنَقُوا المجنیقاً بمعنی
جَنَقُوا است
مَجْنَقُوا سنگ انداختند به
منجنیق و هذا عند من جعل
المیم اصلیۃً
جَنْک بالفتح نام مردی
جَنْمَۃُ الشّیٔ بالفتح و بحرک
جمله چیزی و جماعت آن یقال
اخَذَہٗ بجَنْمَتِہٖ ای کلّہٖ
جَنَن محرکة قبر و مرده و
کفن اَجْنَان جمع
جِنّ بالکسر پری ضد انس
جِنّیٌّ نسبتی و فرشتگان و
اول هر چیزی یقال کان ذالک
فی جنّ شبابہٖ و یقال افعل
الامر بجنّتہٖ ای بعد ثانیہٖ
وشگوفه گیاه و جنّ اللیل
تاریکی شب + وجنّ الناس
جماعت مردم + وبیت جنّ
دهی ست در دامن کوه خلج

جنانیٌ منسوب ست بآن بر غیر
قیاس ویقال لا جِنّ ای لا خفاء
جِنّةٌ فرشتگان وگروهی پریان و
دیوانگی قال الله تعالی ام به جِنّة
جِنّیٌ نسبت ست بسوی جنّ
یا جِنّة + وعبد السلام جنی بن
عمرو وابو یوسف جنی
از رواة اند
جَنّة بهشت وبستان جِنان
جَنّات جمع + وبو جنّة اسکی
شاعر وبرادر مادر ذو الرمه است
جُنّة بالضم سپر وپرده ونوعی از
برقع زنان که بدان سر وروی و
سینه وپشت سوای کمر پوشیده
شود وجنن بکسر جمع
جُنُن بضمتین دیوانگی اصله
الجنون حذف منه الواو
جنان کسحاب جامه یقال اما علی
جنان الا ماتری ای ثوب
یواری نی وشب وسیم آن چیز که بنظر
نمی آید وهو فی قول لیلی الاخیلیة
لحجی خاقیل اظعنوا فقد اتیتم
+ اقاموا علی هول الجنان الاجسم +
وکوهی ست وحریم وثابت بالموضع
فزع از قلب وروح اجنان جمع +

وجنان اللیل تاریکی شب یا
اندک تاریکی که در اول باشد و
جنان الناس جماعت مردم
جانّ اسم جمع جن ست ونوعی
از مار سپید هی الکحل العینین لا
تؤذی کثیرة فی الدور
جِنّان بالکسر جمع
جِنان ککتاب نام دختری که آن
تشبیب کرده ابو نواس حکمی وهو
ست برته . ویاب الجنان
محله ست بحلب + وعمرو بن
خلف بن جنان + مقری محدث
است + ومحمد جنانی بن
احمد همسایه + ونوح
جنانی بن محمد محدثان اند
جُنُون بضم دیوانگی + و
جنون اللیل تاریکی شب یا اندک
تاریکی سر شب
عبد الله بن محمد بن جنان
استاد محدث ست + ابو الولید
بن جنان ادیب وصوفی بوده
جُنّان بالضم سپر جنان مثله
جَنُون موصلی کصبور معروفة
از عنان بن ربیع روایت کنند
جنبونة کتنورة معرفة لقب ابو یوسف

کتابی محدث بن یعقوب
جَنِین کامیر بچه در شکم اجنة و
اجنن جمع + ومرده در گور و
هر چیز پوشیده
جنینة کسفینة نوعی از چادر
ابریشمی ست
جُنَیْنَة کجهینة موضعیست
بعقیق مدینه ومرغزاری ست
بنجد میان ضَبْیَة حزن بنی
یربوع موضعی ست میان وادی
القری وتبوک
جُنَیْنات موضعی ست ببغداد
اَجِنّک کذا مخفف من
اجل انک است فحذفوا اللام
والالف اختصارا ونقلوا
کسرة اللام الی الجیم
مِجَنّ بالکسر حمیل وسپر مِجَنّة
کذلک مجان جمع + وقلب
المجنّ بی حیا وخود رای گردید کرد
آنچه خواست وقلب له ظهر
المجن یعنی گذاشت وستی رعایت
را وهی نضرب مثلا لمن کان
لصاحبه علی مودة او رعایة ثم
حال عن ذلک + وذو المجنین
لقب عتیبة هذلی که دو سپر داشتی

مَجَنّة زمین پری ناک وموضعیست
نزدیک مکه وقد تکسر میمها و
دیوانگی وجای نهان شدن
مَجنون بالفتح دولاب مجانین
شلها مونث ست
نخلة مجنونة خرمای دراز
جَناجن استخوانهای سینه واحدها
جنجن وجنجنة بکسرهما وفتحهما
مَنْجنون بالضم معرفة دولاب
(ن) جَنّة اللیل علیه جِنّا
وجنونا پوشید آن را شب وجن
المیت دفن کرد مرده را + وجن
عنک مجهولا پوشیده وپنهان شد از
تو + وجن جنّا وجنونا دیوانه گردید
+ وجنت الارض جنونا شگوفه
آورد گیاه زمین + وکذلک جن النبت
+ وجن الذباب بسیار آواز گردید
(ض) جن فی الرحم جنّا
پوشیده گردید در زهدان
اَجَنّة اللیل پوشید ز شب
واجن المیت درکفن پیچید مرده
را ودفن کرد + واجن عنه
پوشیده ونهان شد + واجنت
الحامل نود افگند زن حامله
اجنّه الله دیوانه گردانید او را

فهو مجنون ولا تقل مُجَنٌّ + وما
أَجَنَّهُ في المجنون شاذ لا یقاس
علیه لانه لا یقال في المضروب ما
ضَرَبَهُ + نیز اِجْنَان پنهان
داشتن چیزی را در دل
اِجْتِنَان پوشیده شدن
تَجْنِيْن دیوانه کردن
ارضٌ مُتَجَنِّنَةٌ مُنبا للفاعل
زمین بسیار گیاه تاک
تَجَنَّنَ عَلَیهِ خود را دیوانه وا
نمود و تَجَنَّنَتِ الارض شگوفه آورد
گیاه زمین و تَجَنَّنَ دیوانه گردید
تَجَانٌّ دیوانه گردید + و تَجَانَّ
عَلَیهِ بالادغام و فکه خود را دیوانه
وانمود
اِسْتِجْنَان پوشیده گردید + واستجن
مجهولا دیوانه گردید و نیز
استجنان طلب طرب نمودن
جُنْجُهي کعربی شاخ باریک درختی
قال فی کنیه جنجهی دیجه عتیق
ویردی فی کفه جنجهان عبق
طبق مُجَنَّنَةٌ منظم ساخت
شده از بید و نی و مانند آن
جَنَا عصا کوژپشتی
رَجُلٌ أَجْنَى مرد کوژپشت

لغتی ست در مهموز
جَنْوَاء گوسپندی که سرون
آن پس رفته باشد
جَنَی کرحی میوه تازه و
چیده جَنَاة یکی و رو شبه سفید و
خرمای تر و شهد اَجْنَاء جمع و
سمار وغ و مانند آن و فی المثل هذا
جَنَای و خِیَارُهُ فیه اِذ کل جانٍ
یده الی فیه یضرب لمن اثر صاحبه
بخیر ما عنده اصله ان جذیمة
ارسل عمرو ابن اخته مع جماعة
یجنون له الکماة و کانوا اذا وجدوا
من خیارها اکلوه و اذا وجدها
عمرو جعلها فی کمه حتی یاتی
به خاله و قال المثل
جَانِي گناه گار و چیننده میوه
جُنَاة و جُنَّاء و اَجْنَاء جمع + و آخر
نادرست فی المثل اَجْنَاؤُها اَبْنَاؤُها
ای الذین جنوا علی هذه الدار
لهدم هم الذین بنوها و قیل اصل
المثل جُنَاتُهَا بُنَاتُهَا لان فاعلا
لا یجمع علی افعال اما الاشهاد
لاصحاب فانما هو جمع شهد و صحب
الا ان یکون هذا من النوادر
جَرَانِي جوانب زنة و معنی

جَنِيٌّ کغنی میوه تازه و چیده
جَنِيَّةٌ کغنیة نوعی از چادر
ابریشمی و احمد بن عیسی بن
جَنِيَّة محدث ست
تَجَنِّي کترمی شهری ست
تُجَنِي الوهبانية بالضم
محدثه و معمره بوده و قولهم لعقیة
الطائف تجنی لحن و صوابه جَنِي
(ض) جَنَى الذنب عَلَیهِ
جِنَايَةً گناه وی کرد و گناه جبت
بروی + و جنی الثمرة جنیا چید
میوه را + و جنی الثمرة له و
جناه الثمرة میوه چیدن فرمود
او را
اَجْنَى الشجر رسید شد میوه آن
و اَجْنَتِ الارض بسیار شد
گیاه زمین سماروغ و مانند آن
تَجَنَّى الثمرة چید میوه +
و تَجَنَّى عَلَیهِ منسوب کرد
او را بگناهی که نکرده
اِجْتَنَى الثمرة چید میوه +
و اِجْتَنَیْنَا ماء مطر وارد شدیم
باب باران پس خوردیم آن را

فصل الواو

جَاء کماء نام مردی
جُوءَة بالضم ادکنة دوده است
بهمین
(ن) جَاء یجوء لغتی ست
در جاء جَاء یَجِيء
جَوْب بالفتح دلو بزرگ و شامگچه
زنان و سپر و آتشدان اَجْوَاب جمع
و نام مردی و موضعی ست
جَوْبَة بالفتح گود در زمین و جائی
برابر در زمین سخت و کشادگی میان
خانها یا فضای هموار در میان دو
زمین و کشادگی میان بر و میان کوه
جُوَب کصرد جمع شاذ ست
جَابَة پاسخ و منه المثل اساء
سمعا فاساء جابة + و جابة
المدری آهوی شاخ بر آورده
لغتی ست در مهموز
جَابَتَان دو موضع ست
جَابَان معرفة دهی ست بسواد
و روستائی ست بیمن و نام مردی
جَائِبُ العین شیر که اسد باشد
جَوَائِب خبرهای رسنده از دور جمع
جائبه ست دیقال هل من جائبة
خبر ای طریقة خارقة
جَوَّاب کشداد لقب مالک بن کعب

ونام مردی و رجل جوّاب لیل
مردی که همه شب راه رود
جِیبَة بالکسر پاسخ یقال انه
لحسن الجِیبَة
جَوَاب پاسخ اَجْوِبَة جوابات
جمع
جُوبَان بالضم دهی ست بمرو
معرب کربان
اَجْوَب برنده وفی الحدیث ای
اللیل اجوب دعوة ای اسرع
اجابة اَمّا من جبت الارض
علی معنی امضی دعوة وانفذ
الی مظان الاجابة وهو القیاس
او من باب اعطی لفارهته و
اولاهم للمعروف وارسلنا
الریاح الواقح
مَجُوب کمقول قبیله ایست از حمیر
تُجِیب نام دختر ثوبان بن سلیم
وتُجِیب بن کندة بطنی ست
مِجْوَب کمنبر سپر و دو کارد
کرباین گاو
مَجُوبَة کمقولة پاسخ
(ن) جَاب جوابا وتجوابا
قطع مسافت بریده و جاب اللیل) ای
قطعه سیر کرد و جاب القمیص

گریبان کرد پیراهن را + ونیز جوب
دریدن و بریدن ومنه قوله تعالی
جابوا الصخر بالواد
اَجَابَه واَجَابَ عن سؤاله پاسخ
داد اورا + واجاب الله دعاءه قبول کرد
دعای او را + مُجِیب لغت ست از ان ونیز
اجاب و اجابة بالکسر فیهما پاسخ
اَرْضٌ مُجَوَّبَة کمعظمة زمینی
که در آن جا بجا باران باریده باشد
جَوَّبَ القمیص گریبان کرد
پیراهن را وفی الحدیث وابو طلحة
مُجَوِّبٌ علی النبی صلی الله علیه وسلم
بحجفة ای مترس علیه یقیه بها
اِنْجَابَت النَاقَة گردن دراز کرد
وقت دوشیدن + وانجابت
السحابة منکشف گردید ابر
کذلک انجابت الظلمة
اِجْتَابَ القمیص پیراهن
پوشید مجتاب لغت ست از آن
واجتاب البئر کند چاه را + ونیز
اجتیاب دریدن و مسافت بریدن
یقال اجتاب الفلاة
مُجَاوَبَة باهم سخن گفتن
تَجَاوُب جواب گفتن بعض مر
بعض را

اِسْتَجَابَه واستجاب له
جواب گفت وقبول کرد وکذلک
اِسْتَجْوَبَهُ علی التصحیح
جُوَات کغراب اسم ست
مجاوته را
اسحق بن ابرهیم بن جُوتی
کطوبی محدث ست
جَوْتَ جَوْتَ بالفتح مثلثة الآخر
مبنیة کلمه ایست که بدان شتر را
بسوی آب خوانند یا زجر کنند
جَاوَتَ الابلَ مُجَاوَتَةً
بکلمه جوت جوت خواند شتران را
وکذلک جایت الابل
جَوْث بالفتح قبه
جَوَث محرکة کلان شدن
اعلای شکم و فروهشته گردیدن
اسفل آن و الفعل من سمع
جُوثَة بالضم موضعی ست یا
قبیله است
جَوَاثی مذکور ست در ج و ث
اَجْوَث مردیکه شکمش کلان و
فروهشته باشد
جَوْثَاء مونث اجوث
جُوث جمع و قبه
جُوَیْث کزبیر موضعیست ببغداد

جَوِّیث بکسر الواو المشددة وفتح
الجیم شهری ست بصره از ان شهر
ست نصر بن بشر
جَاجَة مهره بی قیمت فرومایه
جَوْح بالفتح هندوانه
جَیَاح پرده + ونجد الجیاح
موضعی ست بیمن
جَائِحَة سختی که شتران را
هلاک کند جوائح جمع و بلا
اَجْوَح بالفتح فراخ از هر چیز
جُوح جمع
مِجْوَح کمنبر از بیخ بر کننده هر چیز
و هلاک کننده آن
(ن) جَاح میل کرد از راه راست
ونیز جوح و جیاحة بالکسر هلاک
کردن و از بیخ برکندن یقال
جاحتهم الجائحة
اَجَاحَهُ جَاحَةً هلاک کرد
آن را و از بیخ برکند
جَوَّحَت رِجلی پوشیدم پا را
اِجْتِیَاح هلاک گردانیدن و
از بیخ برکندن
جُوخَة بالضم گو و مغاک
جَوْخَان بالفتح جای خرما
خشک کردن

جوخی بکسر یای اسم ست برای
دهان وهی ست از اعمال واسطان
ده است ابوبکر محمد بن جوخانی بن
عبدالله موضعی ست نزدیک زبار ردیه
(ن) جاخ السیل الوادی
جوخ کند توجبه کناره رود را
جوخه بر زمین انداخت وراه فنز
تجوخ کندن سیل کناره رود را
تجوخت البئر ریخته شد کنارهای
چاه + وتجوخت القرحة کفید و
جاری گردید ریم آن
جود بالفتح باران نیکو بارانی که
فرق آن باران نیست بمع جائدست
مثل صاحب وصحب وفی الحاجت لنا
سماء جود دمطرنا مطرتین
جودین
جودة بالفتح یکبار رشته شد
اسم للمرة پینگی
جود بالضم گرسنگی قال مجد الدین
غریب لم یسمع الا فی بیت اهذلی
تکاد یداه تسلمان رداءه + من
الجود لما استقبلته الشمائل
و تلهم است
جودة نیکوروی اسپ و معرفة
وادی ست بیمن

جواد کسحاب سخی یستوفیه
المذکر والمؤنث اجواد واجاود
جوداء وجودة کهمزة وجود
کقذل جمع وانما سکنت الواو فیه
لانها حرف علة + وفرس جواد
اسپ نیکورو وکذلک فرسة
جواد جیاد واجیاد واجاوید
جمع + ویقال سرنا عقبة
جوادا ای بعیدة وعقبتین
جوادین وعقبا جیادا
جو جوادة موضعی ست
در بلاد طی
جواد کغراب تشنگی یا شدت تشنگی
جودی بالضم وشد الیاء وتخفف
کوهی ست بجزیره استوت
علیه سفینة نوح علیه السلام
وکوهی ست با جاء وابو الجودی
تابعی ست اسم آن مشهور نیست +
وابو الجود هی حارث بن عمیر
استاد شعبه بن حجاج بوده
جادی منسوبا زعفران
جودیاء بالضم گلیم لغت
نبطی ست
ابو جاد باطل یقال
وقعوا فی ابی جاد

جید گردن یائی ست
تجودة موضعیست ببلاد تمیم
تجاوید بارانها واحد آن نباشد
اجیاد بالفتح کوهی ست بمکه
جید کسید نیکو ضد ردی جیاد
وجیادات وجیایئد بهمزه
برخلاف قیاس جمع
مجواد با کسر بسیار جید آرنده +
وشاعر مجواد اشعار نیکو گوینده +
(ن) جاد جودة بالضم والفتح
جید گردید + وجاد نیکو گفت و
چیزی جید آورد + وجاد جودا بالضم
جوان مرد گرد + وجاد الفرس
جودة بالضم نیکورو گردید ست +
وجادت العین جودا وجؤدا
بسیار اشک گردید + وجاد بنفسه
مرد یا نزدیک بمردن سید وجاد
المطر بسیار آمد باران جائد لغت
ست ازان + وجیدت الارض
مجهولا باریده باران نیکو در زمین +
ارض مجودة لغت ست ازان +
وجاده الهوی غالب آمد بر وی عشق
+ وجاد فلان فلانا غالب آمد
فلان را در سخاوت + وجید مجهولا
تشنه گردید + رجل مجود لغت ست

ازان و نزدیک بهلاکت شد + وانی
لاجاد الیک ای اشتاق و اساق
حتف مجید مرگ حاضر + و
شاعر مجید اشعار نیکو گوینده
اجادة اجادة جید گردانید
او را + وکذلک اجودة علی التصحیح
واجاد نیک گفت و چیز جید آورد +
او را درم + واجود الفرس علی
التصحیح نیکورو گردید اسپ + و
اجاد الرجل خداوند اسپ نیکورو
گردید + مجید لغت ست ازان و
کذلک اجود علی التصحیح واجاد
بالولد پسر جواد زاد + واجاده
النقد داد او را نقد سره + و
اجیدت الارض مجهولا باریده باران
نیکو بر زمین
جودة تجوید اجید گردانید آن را
+ وجود الفرس نیکورو گردید اسپ
تجود جید اختیار کردن
مجاودة با کسی نبرد کردن
بجوانمردی
تجاود القوم نبرد کردند که کدام
یک از ایشان حجت نیکو آرد
استجادة نیکو یافتن آن را جید
شمردن و جید خواستن از وی جود

خواست الزوج + واستجار الفرس
است نیکو زره و خواست
جُوذِی بالضم گلیم
جُوذ یاء بالضم والمد جامه ایست
پشمین ملاحان را
جَوذَنة بالفتح نام مولاة ابو
طفیل یا آن جونه است
جَوذان بالفتح یا ابن جوذان
صحابی ست
جَور بالفتح ستمگار و مائل از
راستی و راه
جُور بالضم شهری ست از مصافات
فیروز آباد و ینسب الیه الورد
و جماعتی از علماست و محله بهت به
نیشاپور و ازان محله است محمد اصفهانی
احمد بن ولید و قد تذکر وتفتح
+ و محمد بن شجاع بن جور
محمد بن اسمعیل معروف
بابن جور محدثان اند
جائر کصاحب ستمگار جورة و
جبارة و جائرون جمع
جار همسایه و زنهار داده از
ظلم و زنهار دهنده و زنهار خواهنده
و شریک در تجارت و شوهر و فرج
زن و خانه که نزدیک بر در هم

سوگند و یاری دهنده جیران
و جیرة و اجوار جمع + و شهری
ست بر ساحل دریا میان آن و
میان مدینه راه یک شبانه روز ست
و ازان شهر ست عبدالله جاری
صحابی بن سوید یا ابن جارثی ست
و عبدالملک جاری بن حسن و عمر
جاری بن سعد و عمر جاری بن راشد
و یحیی جاری بن محمد محدثان اند
و دهی ست باصفهان ازان ده
ست عبدالجبار جاری بن فضل
و ذاکر جاری بن محمد و دهی ست
بحرین و کوهی است شرقی موصل
جارة زوجه و زن همسایه و
ابر و نباتج
جُوَیر کزفر دهی ست باصفهان
غیث جُوَر کهذبر باران سخت
رعد و باد و بانگ جور سخت
بانگ
جوار کسحاب آب بسیار و دور نگ
و صحن گرد اگرد سرای و بیرون آن
و کشتیها الغتی ست در جواری
و هذا غریب + و شعب
الجوار نزدیک مدینه است
جوّار کشداد کشاورز

(ن) جار علیه فی الحکم جوراً
بالفتح ستم کرد بروی در حکم + و نیز
جور میل کردن از راستی و راه
یقال جار عن الطریق + و جار
زنهار خواست
اجاره زنهار داد او را و زنهار داد
و اجاره عن الطریق برگردانید
او را از راه + و اجار المتاع در
ظرف کرد متاع را + و اجار
الرجل اجارة بدرقه گردید او را
یوم یوم الحفص المجوّر
لمعظم مثل ست در شماتت بنکبت
گوینده رسیده باشد والاصل
ان رجلاً کان له عم قد کبر
وکان ابن اخیه لا یزال یدخل
ببیت عمه ویطرح متاعه
بعضه علی بعض فلما کبر
ادرک بنو اخ فکانوا یفعلون
به مثل ما فعل بعمه فقال ذلک
ای هذا بما فعلت انا بعمی
جوّده برزمین افگند او را و ازول
و نسبت داد او را بجور + و جوّر
البناء برگردانید بنا را
تجوّر افتاد و منهدم گردید و
بر پهلو خفت

اجتوروا همسایگی کردند و انما
صححت الواو فی اجتوروا لانه
فی معنی ما لا بد ان یخرج علی
الاصل لسکون ما قبله وهو
تجاوروا فبنی علیه و لو لم
یکن معناه ما واحد لاعتلت
مُجاوِر
جاوره مُجاورة و جواراً
بالضم و بکسر همسایگی کرد باو و در زنهار وی
شد + و نیز جوار بالکسر زنهار دادن کسی را
و زنهار و امان + و نیز مجاورة
باعتکاف نشستن در مسجد
تجاوروا همسایگی کردند و در
زنهار یک دیگر در آمدند
استجار زنهار خواست
جَورب بالفتح پایتابه جوارب
جمع جواربة شله والهاء للعجمة علی
جواربی بن احمد برادر زاده او
احمد بن محمد و محمد بن خلف
محدثانند
جورب جوربة تجوربا پایتابه
پوشانید او را
تجورب پایتابه پوشید
جورف کجوهر خر وحشی و شتر مرغ نر
و اسپ تاتاری تیز رو و سیل که همه

چیز را برد
جَوْرَق شتر مرغ نر
جَوْز بالفتح میانه چیزی و معظم آن
اَجْواز جمع + و گوز معرب ست جَوْزَة
یکی جَوْزات جمع + و جَوْز و کوهها
ست مر بنی صاهله را و جِبالُ الجَوْز
از وادیهای تهامه ست + و جَوْزُ بُوّا
جوز بویه + و جَوْزُ القَیِّء بار درختی
ست مخصوص ببلاد یمن و هند به هندی
بین پهل گویند + و جَوْز ماثل
نا توره
جَوْزَة گوسپند سیاه که میان
آن بسپیدی زند و یک بار آب
دادن ستور و کشت را و یک
شربت از آب و نوعی از انگور
جَوْزِیّ ابراهیم بن موسی
منسوب الی الجوز
جُوذَة بالضم معرفه دهی ست
بموصل
جائِز کصاحب تشنه گذرنده بر
قوم و بستان و شاتیر اَجْوِزَة و اَجْوِزَة
و جُوزان و جِیزان و جَوائِز
جمع ورد او روان
جائِزَة کصاحبة صله و عطیه جَوائِز
جمع + و ارمغان و تحفه و لطف و احسان

واستاد نگاه آبکش بر چاه و شربتی
از آب + و جَوائِزُ الاَشْعارِ والاَمْثالِ
ما جازَ مِنْ بَلَدٍ اِلی بَلَدٍ
جَوْزاء نام برجی و زنی و گوسپند
سیاه که میان آن بسپیدی زند +
و ابُو الجَوْزاء استاد حماد بن
سلمه و مسلم بن حجاج ست + و ابو
الجَوْزاء اوس بن عبد الله
تابعی ست
جِیز بالکسر قبر و کرانه وادی
جِیزَة بالکسر ناحیه جِیَز و جِیَز
جمع + و کرانه وادی و زاد یک شبانروز
که بمسافران دهند و دهی ست بمصر
جَوَاز کسحاب روا و تساهل و
چک مسافران که از سلطان گیرند
تا کسی در راه متعرض نشود و آب که
مواشی و زراعت را دهند
جَوّاز کشداد گوز فروش + و
محمد جَوّاز بن منصور محدث ست
جُواز کغراب تشنگی
جَوْزان بالفتح دهی ست بیمن
جَوْزات کرهها سیان دو پوست
درخت
جُوَیزَة کجهینة محدث بوده و نام
دختر سلمه

جَوْذَدان بالضم و وده است
باصفهان
نِجْواذ بالکسر نوعی از چادر
منقش نَجاوِیز جمع
کمَجاز راه گذر و ضد حقیقت و
موضعی ست نزدیک ینبع + و ذو
المَجاز بازاری بود در جاهلیت
بر یک فرسخ از عرفه بناحیه کبکب
مَجازَة راه در شوره زار و موضعی
ست او هو اوّل رمل الدهناء
و جای بسیار جوز
ن جازَ المَوْضِعَ جَوْزاً
و جُؤُوزاً و جَوازاً بالفتح و مَجازاً
گذشت از جای و پس افگند آن را
برفتن از وی و کذلک جازَ
بالمَوْضِعِ + و نیز جَواز روا
شدن و آب دادن
مُجِیز ولی و وصی و مصلح امر یتیم
و بنده ماذون در تجارت
اَجازَ لَهُ روا داشت برای او +
و اَجازَ عَلی اِسْمِه اجازت داد
برنام او + و اَجازَ رأیَهُ روا
داشت رای او را + و اَجازَ لَهُ
البَیْعَ نافذ گردانید بیع را برای
او + و اَجَزْتُ عَلی الجَرِیحِ کشتم

خسته را + و نیز اِجازَة احداث حرکت
حرفی که متصل حرف روی ست یا
یک روی دال و دیگر روی طا آوردن
و مصراع دیگری را بنظم تمام کردن و
بریدن مسافت و پس افگندن جای
را برفتن از وی و گذرانیدن کسی را
از جای یقال اَجازَ المَوْضِعَ و اَجازَ
فلاناً موضع و صله و عطا دادن
یقال اَجازَهُ بکذا او دستوری دادن
و آب دادن ستور و کشت را
حَسَن بن سَهْل بن مُجَوِّز
محدث است زنته و معنی
جَوَّزَهُم اِبِلَهُم تَجْوِیزاً کشید
شتران ایگان یگان + و جَوَّزَ
رَأیَهُ روا داشت رای او را + و
جَوَّزَ اِبِلَهُ آب داد شتران
خود را + و جَوَّزَ الاَمْرَ روا داشت
آن را و روا گردانید
جاوَزَ المَوْضِعَ جِوازاً گذشت
از جای و پس افگند آن را برفتن
از وی + و جاوَزَهُ گذرانید او را
از جای + و جاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ عفو کرد
گناه او را + و تَجاوَزَ عَنْهُ چشم پوشید و
اغماض کرد + و تَجاوَزَ فِیهِ افراط
حد در گذشت در آن

تجوّز فی هذا الامر آسان فرا گرفت آنرا
و چشم پوشی کرد + وتجوّز عن
ذنبه عفو کرد گناه او را + وتجوّز
الدّراهم قبول کرد درمها را با آنکه
مغشوش بودند + وتجوّز فی الصلوة
سبک گزارد نماز را + وتجوّز فی
الکلام سخن بمجاز گفت
اِجتاز گذشت از جای ورفت و
برید مسافت را و درست دشت
نجات را + مُجتاز لغتست از آن
اِستجاز اجازت خواست ونیز
اِستجازه صله طلبیدن و جواز
خواستن و آن آبی باشد که مواشی
و زراعت را دهند
جَوزَق بالفتح ناحیه ایست به نیشاپور
از آن ناحیه ست محمد بن عبد الله صاحب
المتفق والمختلف و دهی است
بهراة از آن ده ست اسحق محدث
بن احمد + وجوزق القُطن
معرب کوزه غلاف پنبه که هنوز
پنبه از آن بر نیاورده باشند
جَوزَقان دهی ست بهمدان
و گر دهی ست از اکراد
جَوزَل بچه هر کبوتر بچه و
جوان زهر و ناقه افتاده از لاغری

جَوزاهنج دوائی ست هندی
ضمضم بن جوس
بالفتح تابعی است
جوعاله وجوسا از اتباع ست
جُوسِیَة بالضم مخففة معرفة
دهی ست بشام نزدیک حمص از آن
ده است ابن عثمان جوسی محدث
جَوّاس کشنده شیر که اسد باشد
جوّاس بن قعطل + وجوّاس
بن قُطبه + وجوّاس بن حیّان
وجوّاس بن نُعیم بن حارث از
بنی هُجیم وجوّاس بن نعیم
از بنی حُرتات شاعران اند
(ن) جاس الدّیار جوسا
بالفتح وجوسانا محرکة گشت
درمیان سرایها برای غارت و
جستن آنچه درو است + ونیز جوس
جوسان نیک جستن چیزی را
و پامال کردن مقهور ساختن
و گشتن بشب از دیر سے
اِجتیاس نیک جستن چیزی
و در سرای و جای گشتن برای
غارت و پرسیدن از آنچه درو ست
جَوسَق بچه هر کوشک لقب و
محمد محدث بن مسلم و دهی ست به

دُجیل و کوهی ست نزدیک جبل
و دهی ست ببغداد و دهی ست
بنهروان از آن ده است خلیل
بن علی و دهی ست بنهر الملک و دهی
ست محاذی بلبیس و قلعه است
و دو ده است بری و خانه ایست
ببغداد مر مقتدر بالله را و در
وسط آن خانه حوضی ست از
ارزیزه که سی ذراع طول دارد و دو ست
ذراع عرض
جُواسِقان بالضم و فتح
السین دهی ست باسفرائن
بنو جوسم بچه هر قبیله
بود در قدیم و در گذشت
جَوش بالفتح سینه و بهره
بزرگ از اول شب یا از آخر شب و
میان مردم و میانه شب و کوهی
ست ببلاد بلقین بن جسر و قدی
یمنع دنام موضعی و بهمه شب رفتن
والفعل من نصر
جُوش بالضم سینه مردم و بفتح
قبیله ست یا موضعی ست دهی ست
بطوس
جُوش کرد و دهی ست باسفرائن
منجوش علی الفاعل اندک لاغر

تجوّش اللّیل گذشت بهره از شب
و تجوّش فی الارض فرو رفت بزمین
جَوشَن بالفتح سینه و زره و نام
مردی و میانه شب یا اول آن و ذو
الجوشن لقب شرحبیل بدان جهت که
اول عرب ست که آنرا پوشید یا آنکه
کسری او را جوشن داده بود و
ذکره فی ذرو
جَوشَنی عبد الوهاب بن رواح
وازقد ما قاسم بن ربیعه اند بدان جهت
که زره می بافتند وعُبیتم جوشنی
غطفانی بن عبد الرحمن بن جوشن
محدث است
ابن جوصای محدث ست
جَوّاظ غراب بی قراری
و بی صبری
جَوّاظ کشنده مرد ضخم خرامان
رفتار و بسیار گوی و شور و غوغای
فتنه و مال دار بخیل و مرد بسیار فریاد
و بی قرار و عاجز و متکبر درشت
خود بسیار خوار
جَوّاظة مرد بی قرار بسیار
خوار والتاء للمبالغة
(ن) جاظ جوظا و جوظانا
بالتحریک خرامان رفت + وجاذ فلانا

بالغصّة اندوهگین گردانید اورا
جَوَّطَ تجویطاً سعی کرد
تَجَوَّطَ بمعنی جوّط ست
جُوع بالضم گرسنگی + و ربیعة
الجُوع بن مالك بن زید پدر
قبیله ایست از تمیم + و سَمِّن کلبَك یجُوعُ
اَهلهُ یعنی بافتادن و بادرشتران ست
و الاصل ان کلبا رجل خیف
تسیل رهنا فرهن اهله ثم
تمکّن من اموال من رهنهم
اهله نسائها و ترك اهله
جَوعة بالفتح یکبار گرسنه شدن
جائعة الوشاح زن لاغر شکم
عام مَجَاعةٍ و مجوعةٍ کمرحلة
سال قحط و سختی مجائع جمع + و
یقال هو منّی علی قدر مجاع
الشبعان یعنی او از من بر قدر
گرسنگی سیر ست
(ن) جاع جَوعاً بالفتح و مجاعة
گرسنه گردید + جائع و جوعان
کعطشان نعت مذکر ست از ان و
جائعة) و جوعی کعطشی لغت مؤنث
جیاع کعطاش و جُوَّع کرکع
جمع + و جاع الیه تشنه گردید و
مشتاق شد + و ابن جاع قملة
لقب ست مانند تأبّط شرا

اَجَاعَهُ اجاعة گرسنه کرد اورا
و گرسنه داشت + و فی المثل اجع کلبك
یتبعك یعنی گرسنه دار سگ را تا
تابع تو شود یضرب فی معاشرة
اللئام و ما ینبغی ان یعاملوا
به و بروی جوّع کلبك یتبعك
جَوَّعَه گرسنه کرد اورا و گرسنه
داشت
تجوّع گرسنه گردید و خود را
گرسنه داشت بقصد
مُستَجِیع کسی که همیشه خود را
گرسنه نماید
استجاعة گرسنگی نمودن و
سخت گرسنه شدن
جُوغان بالضم موضعی ست
ازان موضع ست ابو جعفر احمد
جوغانی محدث بن حسن
جَوف بالفتح زمین پست و
هموار و شکم و درون هر چیزی و خیمه
عمان بلغت اهل عمان اجواف جمع + و
موضعیست بناحیهٔ عمان و وادی
ست بزمین عاد و منه المثل اخلی
من جوف حمار و مذکور ست در
ح م ر و روستائی ست باندلس
و موضعی ست بناحیهٔ الکشونیه و موضعی

ست بزمین مراد و همان مذکور ست
در صحیح بخاری در تفسیر آیه انا ارسلنا
نوحا الی قومه و موضعیست
بدیار سعد و موضعیست بیمامه و در ب
الجوف در بندی ست بمصر از ان
ست حیّان اعرج جوفی و ابو
الشعثا جابر بن زید و فی الحدیث
جوف اللیل الآخر ای ثلثه الاخر
و هو الجزء الخامس من اسداس اللیل
جَوَف محرکة فراخی و فراخ و
درون کاواک شدن و الفعل من سمع
جُوفان بالضم نره خر
جُوفی بالضم فراخ و درون کاواک
و نوعی از ماهی ست و قد یخفف الیاء
جُوَاف کغراب نوعی از ماهی ست
که آنرا جوفی هم گویند
اَجوَف شیر کلان شکم یا عام و
کلمهٔ معتل العین چیزی فراخ و درون
کاواک + و اجوفان شکم و فرج
جوفاء دلو فراخ جوف جمع و میان
تهی کاواک از نیزه و درختی و آبی ست
مر معاویه عوف پسران عامر بن ربیعه را
جائفة کصاحبة طعنه که باندرون
گذرد و قیل الجائفة ما تکون فی
اللبة و العانة و لا تکون فی العنق

و الحلق و لا فی الفخذ و الرجلین و
تلعة جائفة پشته کوچک جوائف جمع
جِیفان بالکسر جمع جائف ست
و جیفان الیمامة نیز موضعیست جائف
الصوت و جائف السنطة و جائف
الرحیل و جائف الوبار و جائف
الشجر
جوائف النفس درون و زر و قرارگاه روح
مجوف کمخوف کلان شکم
(ن) جافه زد جوف آن را + و
جافته الجراحة تا جوف وی رسید و
جفته بالطعنة جوفا در گذرانیدم طعنه باندرون
اجاف الباب فراز کرد در را
+ و نیز اجافة در گذرانیدن نیزه
باندرون یقال اجفته الطعنة
مُجَوَّف کمعظم کاواک و میان تهی
و ستوری که سپیدی تا شکم وی رسیده
باشد + و رجل مُجَوَّف مرد بی عقل
تجویف کاواک و میان تهی کردن
تجوّفه باندرون وی در آمد
اجتافه بمعنی تجوّفه است
یقال اجتاف الثور الکناس
استجاف المکان خالی و کاواک
یافت جای را + و استجاف الشیء فراخ
گشت و کذلك استجوف علی الاصل

جوف بجوهر وزناً و معنی
جوقه بالفتح گروه مردم
رجل اجوق کاحمر مرد سطبر
گردن
رس اجوق وجهه کج گردید
روی او + اجوق کاحمر و جوق
ککتف لغت ست از آن
مجوق کمعظم آنکه هر روز نحو وی
کج باشد
جوقهم تجویقاً جمع کرد ایشان را
دجوق علیه بانگ زد برو
تجوقوا گرد آمدند
جول بالفتح رمه گوسپندان بسیار
ولشکر بزرگ و گروه شتران و گروه
اسپان یا سی اسپ یا چهل اسپ یا
شتران نجیب و بزکوهی کلان سال
ونوعی از درخت وکوه و گرد و غبار
خاک ویضم
جول بالضم عقل و عزم و آهنگ
یقال ماله جول ای عقل و
عزیمة و گروه از اسپان و شتران
وکرانه قبر و گرداگرد اندرون چاه تا
سر و کرانه دریا و کوه جیل و جال
بالفتح فیهما مثل اجوال و جوال
وجواله بالضم گله شتران و شتر

مرغان وگوسپندان و سنگ که
در ته آب باشد
عبد الله بن احمد بن جولة
بالضم و محمد بن علی بن جولة
وعلی بن محمد بن احمد بن
جولة محدثان اند
جولان بالفتح کوهی ست بشام
وخاک وسنگ ریزه‌ها که بادش از جای
بجای برد + وجولان الهموم
اول اندوه آغاز آن + ورجل
جولانی مرد عام منفعت ویوم
جولانی روز بسیار گرد و غبار +
ویوم جولان ممنوعاً کذلک
جیلان بالفتح خاک + ویوم
جیلانی روز بسیار گرد و غبار و
کذلک یوم جیلان ممنوعاً
جولان بالتحریک ستوران
ریزه وستوران بلا پایه و روی
اجول کاحمد کوهی ست یا چند
پشته‌هاست باهم محاذی دو کوه طی
ویوم اجول روز بسیار گرد و غبار
اجولی اسپ تیز رو بسیار جولان
جوالة کسحابة نفیس چیزی
وبهتر آن یقال اخذ جوالته
ماله ای نقایته و خیارة

جولی کسکری نام موضعی
جوال کشداد نام اسپ عقفان
یربوعی
جوبل کامیر آنچه باد آن را برده
باشد از گاه ریزها و برگهای افتاده
درخت
جائلة کاری که بدان اشتغال
دارند یقال الجل جائلتك ای
اقض الامر الذی انت فیه
مجول کمنبر شاماکچه یا شاماکچه
زنان یا شاماکچه دختران خرد و سپر
و پای برنجن و درم صحیح و تعوید و
گور خر وسیم و هلال ماننده باشد
از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند
و خرقه سپید که در دست آن
کس باشد که تیرهای قمار بدست
وی اندازند
مجال بالفتح جولانگاه یعنی
میدان و قدرت
دن مجال فی الحرب جولة
بالفتح وجال فی الطواف جولاً
ویضم وجولاً وجولاناً تحرکته
وجیلاناً بالکسر گرد بر آمد + و
جال القوم جولة بالفتح
هم جدا شدند پس حمله کردند +

وجال التراب برابر آمد خاک +
وجال الشیء منه برگزید آن را
+ وجال به بر گردانید آن را
اجاله و اجال به بر گردانید
آن را یقال فی المیسر اجل
السهام وکذلك اجالوا
الرأی بینهم
جول تجویلاً و تجوالاً
گرد بر آمد
اجتال گرد بر آمد + واجتالهم
برگردانید آنها را از قصد + واجتال
منهم برگزید از آنها
انجال گرد بر آمد + وانجال
التراب بالا بر آمد خاک
مجاولة با یک دیگر گشتن در حرب
ویقال کانت بینهم مجاولات
تجاول با یک دیگر بگشتن در حرب
یقال تجاولوا اذا جال بعضهم
علی بعض فی الحرب
جولق بجوهر درختی ست
خار دار غیر دار شیعان
جوالق بکسر الجیم واللام وضم
الجیم وفتح اللام وکسرها جوال جوالق
بالفتح وجوالیق وجوالقات جمع
جوم شبانان کرام آنها یک

باشد
جام پیالهٔ سیم و آبگینه و جز آن
جامة یکی أجْؤُم بالهمزة و أجْوام
و جامات و جُوم بالفتح جمع + معرفة
نام ولایتی از اعمال نیشاپور و از آنجا
ست عارف ابو نصر احمد جامی بن
حسن و پسر وی شیخ الاسلام اسمعیل
جامی و سلیمان جامی محدث
بن حمزه و یوسف جامی محدث
بن عمر
جُوَیم که زبیر شهری ست
بفارس و العامة تضم الیاء
(ن) جام جوما طلب کرد چیزی
را خیر باشد یا شر
جَوْن بالفتح گیاه سبز مائل بسیاهی
و سرخ و سپید و سیاه و روز جُون
بالضم جمع + و سخت سیاه از شتر و
اسپ و نام اسپ مروان عبسی بن
زنباع و اسپ حارث غسانی بن
ابی شمر و اسپ جسیل ضبی و اسپ فتب
غدی بن سلیط و اسپ مالک
یربوعی بن نویره و اسپ امرء القیس
بن حجر و اسپ علقمه بن عدی
و اسپ معاویه بن عمرو بن حارث
و بنو الجون قبیلهٔ است از ازد

+ جُونی بالضم منسوب است بآن که شهری
فی الدهر و جُون بن قتادة
صحابی ست یا تابعی ست و
جُونان دو طرف کمان
جَوْنة بالفتح چشمهٔ آفتاب و سرخ
و زغال و خم قار اند و دو دهی
ست میان مکه و طائف
جُونة بالضم سیاهی اسپ و سله
خرد عطاران که چرم بران کشیده
باشند و اصله الهمزة جُوَن
کصرد جمع و کوه خرد
جُونِی بالضم نوعی از سنگ خوار
که سینه و بازوهای آن سیاه باشد
+ و ابو عمران عبد الملك
جُونی بن حبیب و پسرش
عُوَید محدثان اند
جُوَین که زبیر روستائی ست
بخراسان و دهی ست بسرخس و
نام مردی و منه المثل احدَ ع
جُوَینٍ من سَوِیقِ غیرِهِ یضرب
لمن یتوسع فی مالِ غیره و یجود به
جَوْناء که هم از آفتاب و دیگ
و ناقه سیاه
جُوان که زبیر اعلام ست
جُونَین بفتح جیم و نون دهی

ست بحرین
جَوّانه کلکتانه سرین و دبر
جاوان قبیله است از اکراد که در
حله مزیدیه اقامت گزیدند از آن
قبیله است محمد جاوانی بن علی
(س) جان وجهه جُونة
بالضم سیاه شد روی او
تجوّن سپید کردن دروازه
عروس و سیاه کردن دروازه میت
ماء مُجوجن مبنیاً للمفعول
آب بد بو
جاه بزرگی و منزلت جاهة
مثله یقال فلان ذو جاهٍ جویهة
مصغر آن ست و اصله من
الوجه فوضعت الواو موضع
العین
جاهِ جاهِ مبنیاً علی الکسر و تنوین
و سکون کلمه است که بدان شتران
نر را خاصة زجر کنند و کذلك
جُوه جُوه بالضم
نظرة بجوه سوءٍ بالضم
بناخوشی دید او را و کذلك
نظرة بجیه سوءٍ بالکسر
(ن) جاهه بالمکروه جوها
بالفتح بناخوشی بروی وی آمد

جَوّ بالفتح میان آسمان و زمین و
زمین پست و نشیب جواء کجبال
و اجواء جمع + و صحن درونی خانه
و کشادگی وادی و نام یمامه و
نام سیزده موضع دیگر ست
جَوّة بالفتح زمین پست و نشیب
جُوّة بالضم در بی مشک پاره از
زمین درشت و مغاکچه در کوه و غیر
آن و نوعی از لونها قریب بسمرت
جَوّانی درون خانه و صحن آن
و فی الحدیث سلمان رضی الله
عنه اِنّ لِکلِّ امرٍ جَوّانیاً و
برّانیاً ای باطناً و ظاهراً
و سرّاً و علانیةً و هو منسوب
الی جوّ البیت و زیادة الالف
و النون التاکید
جَوّی السقاء تجویة
پیوند کرد خیک را
جوجاة آواز دادن شتران را
اصلها جوجوة
جوی که جی آب بو گرفته
و گنده و سوزش اندوه و بیماری
سل و طول مرض و نوعی از بیماری
سینه
جواة غلاف دیگ

جَوًی کغنی اندوهگین که بیان
حال خود نتواند کرد
ارضٌ جَوِیَّةٌ وتخفف الیاء
زمین ناموافق
جِواء ککتاب زمین مغاک و
وادی فراخ وموضعی ست بعمّان
ونوعی از توشه دان شبان که
بپاتابه اندوراعی دران ادوات خود
نگاه دارد وفضا که میان خانها باشد
یقال نزلنا فی جِواء بنی فلانٍ
اَجْوِیَة جمع + وغلاف یک پایه چیزی
از چرم وجز آن که بران دیگ نهند
و آبی ست بحمای ضریة وموضعی
ست بیمامه ووادی است در
دیار عبس
جِیاء بالکسر غلاف دیگ
جِباءة کذلك
جِیاوة بالکسر بطنی ست و
غلاف دیگ
ماءٌ جَوٍ ککتف آب بوگرفته وگنده
جِیَة بالکسر شید وبخفف آب
بوگرفته وگنده وآب ایستاده و
پارکین وچاه بوگرفته وگنده
(س) جَوِیَ السِّقاءُ بوگرفت
وجَوِیَةً وجَوًی نکرده داشت آنرا

ونیز جوی اندوه عشق واندوه و
سوزش اندوه وطول مرض + جَوٍ
ککتف لغت ست ازان جوی
مثله وصف بالمصدر + وجَوِیَتْ
نفسه مِنهُ وعَنهُ ناموافق
آمد او را
اِجْواء دیگ درجواء کردن
اِجتَواهُ مکروه داشت آنرا یقال
اِجتَوَیتُ البَلَدَ اِذا کَرِهتَ
المُقامَ فیه واِن کُنتَ فی نِعمَةٍ
جاوِیٌ بِالاِبِلِ اندشتران
رابسوی آب + ونیز جِواء دوختن
فرج ناقه
اِستَجوَی الطَّعامَ ناخوش
داشت آن را

فَصلُ الهاء

جَهَب بالفتح روی زشت و
مکروه
آتاهُ جاهِبًا وجاهِیًا
آمد او را علانیه
مِجهَب کمنبر مرد کم حیا
جِهبِذ بکسر نیز نقاد دانا
جَیهَبُوق کحیزبون سرگین
موش

جَهبَل کجعفر بزکوهی کلان سر
یا کلان سال یا بزکوهی کلان و
جَهبَل بن سیف اول کسی ست
از بنی جلاح که خبر وفات نبی صلی الله
علیه وسلم باهل حضرموت رسانید
+ وبنو جَهبَل فقها اند در شام
جَهبَلَةٌ زن زشت رو
(ف) جَهَثَ سبک گردید از
بیم یا خشم یا طرب
جَهد بالفتح توانائی وبضم و
کوشش ورنج ومشقت یقال اِجهَد
جَهدَكَ فی هذا الامر ای ابلُغ
غایتَكَ وجَهدُ البَلاءِ عَنی
حالتی که در آن موت را بر زندگانی
اختیار نمایند وبسیاری عیال و
افلاس ومنه الحدیث
اَعوذُ بِكَ من جَهدِ البلاءِ +
وجَهدَ الایمانِ سخت ترین
سوگند وقوله تعالی جَهدَ اَیمانِهِم
ای بالغوا فی الیمین واجتهدوا
جاهِد کصاحب آرزومند طعام
وجز آن + وجَهدٌ جاهِدٌ
برای مبالغه است
جَهاد کسحاب زمین سخت و
هموار بی گیاه ویا پیلو

بنو جُهادَة بالضم بطنی ست
از عرب
جُهاداكَ اَن تفعل کذا
یعنی منتهای کوشش تو
جُهَیدَی مخففه مقصوره
مرعًی جَهِیدٌ کامیر چراگاه
بسیار چریده ستور
مَجهُود کوشش ومشقت وشیر
مسکه ازان برآورده باشند + و
رَجُلٌ مَجهُودٌ ای مُتعَب
(ف) جَهَدَ جَهدًا کوشش کرد و
رنجید + وجَهَدَ دابَّتَه بارکرد
برابی فوق طاقت رنج داد + وجَهَدَ
بزیدٍ آزمود او را + وجَهَدَ
المَرَضُ فلانًا لاغر گردانید بیماری
او را وجَهَدَ اللَّبَنَ برآورد همه
مسکه شیر + وجَهَدَ الطَّعامَ آرزومند
طعام شد وبسیار خورد + و
جُهِدَ الطَّعامُ مجهولا ای اشتهی
(س) جَهِدَ عَیشُهُ سخت
ناخوش گردید زیست او
رَجُلٌ مُجهِدٌ کمحسن صاحب
ستور ناتوان از ماندگی
اَجهَدَ الدّابَّةَ بارکرد بران فوق
طاقت ورنج داد + واَجهَدَ الطَّعامَ

آرزومند طعام شد + واجهد
الشیب شتابی کرد پیری و سپید
گردید + واجهدت الارض برآمد
زمین + واجهد الحق آشکار و
هویدا گردید + واجهد فی الامر
احتیاط کرد در کار + واجهد الشیء
خلط و مشتبه شد + واجهد ماله
نیست کرد آنرا و پراگنده ساخت + و
اجهد العدو کوشش کرد در
دشمنی + واجهد لی القوم قریب
آمدند و نمایان گردیدند + واجهد
لک الامر دست داد ترا کار +
واُجهِدَ الطعام مجهولا ای
اُشتُهِیَ

اجتهد کوشش نمود + و نیز
اجتهاد سخت کوشش کردن
و رای صواب جستن

جهاد و مجاهدة کارزار
کردن با دشمنان در راه خدای

تجاهد بسیار کوشش کردن
و قوت و توانائی را کار بستن

جهدمة کمرحلة نام زن
بشیر بن خصاصیه که آن حضرت
صلی الله علیه و سلم را دیده

جهر بالفتح پشته درشت و سال
و پاره از زمانه

جُهر بالضم جمال و بهای مرد و حسن
هیأت آن و چهره و یقال ما
احسن جهره ما اقبح جهره

رجل جهر ککتف مرد دیداری

اجهر کاحمد مرد دیداری تمام
خلقت و احوال دیداری و آنکه در
آفتاب دیدن نتواند و اسپ که غره
وی همه روی او را گرفته باشد

جهراء مؤنث اجهر در همه معانی
و زمین هموار که دران درخت و پشته نباشد جماعت
یقال کیف جهراءکم ای جماعتکم
و چشم که حدقه وی بیرون رو باشد
از خانه و بزرگان قبیله

جهیر کامیر مرد دیداری صاحب
جمال و سزاوار احسان و المؤنث بالهاء
یقال رجل جهیر و امراة جهیرة
جهراء جمع و خیری آب + و
کلام جهیر سخن بلند

جوهر بالفتح هر سنگی که از آن
منفعتی بر آید همچو الماس و یاقوت و
لعل و امثال آن معرب گوهر جوهرة
یکی جواهر جمع + و اصل و نژاد و مادۀ
هر چیزی و گوهر یقال الجوهر الثوب
جیده و اوردی و نحو ذلک و آنچه
بذات خود قایم باشد ضد عرض و دلاور
+ و جوهر فرد جزء لا یتجزی

جوهری گوهر فروش

فرس جهور الصوت
کصبور اسپ بلند آواز

جیهر کحیدر نوعی از مگس
که گوشت را تباه کند جیهور
کجیحون مثله

جهور کجعفر و مرد دلاور و معرفة
موضعی است و نام مردی

کلام جهوری سخن بلند
آواز + و جهوری الصوت
بلند آواز + و رجل جهوری
مرد دیداری

جهاد ککتاب نام بتی که قبیله
هوازن می پرستند

جهراوات صحرا و بیرون شیراز

مجهر کمنبر کسی که عادت دارد
که سخن آشکارا گوید مجهار
کمحراب کذلک

مجهورة چاه معمور و پاک کرده
شده و حروف مجهورة
نوزده است مجموع درین قول
ظل قو ربض اذ غزا جند مطیع

(س) جهرت العین جهراء
خیره گردید چشم از آفتاب

(ف) جهر جهرا آشکارا گردید +
و جهر الکلام و بالکلام
آشکارا کرد آن را لازم متعد + و نیز
جهرة آشکارا قال الله تعالی ارنا الله
جهرة ای عیانا غیر مستتر + و
جهر الصوت بلند کرد آواز را در
خواندن و جهر الجیش بسیار شمرد
لشکر را + و جهر الارض نادانسته رفت
دران بن + و جهر الرجل دید مرد
را بی پرده و نماینده و دیداری یافت
او را + و جهر السقاء جنبانید
مشک شیر را تا دوغ گردد + و جهر
البئر پاک کرد چاه را یا کشید همه آب
چاه یا تا آب چاه رسید + و جهر الشیء
کشاده و برهنه کرد آن را + و جهرت
الشمس المسافر خیره کرد چشم آنرا +
و جهر فلانا بزرگ داشت او را +
و جهر الشیء حزره اندازه کرد آن
را + و نیز جهر با بدادی الگی نه دیک
کسی شدن یقال جهر القوم القوم

(ک) جهر الرجل جهورة
و جهارة دیداری گردید مرد
و بلند سخن شد + و جهر
الصوت بلند شد آواز

کَلامٌ مَجْهَرٌ کلام سخن بلند
أَجْهَرَ الکَلامَ آشکارا کرد آنرا
مُجْهِر کمحسن اخذ ست از آن و
أَجْهَرَ پسرا حوال زاد یا پسران
دیداری خوش قد خوب رخسار زاد
أَجْهَرَ الجَیْشَ بسیار شمرد لشکر
را اجْتَهَرَ الرَّجُلَ دید مرد را
بی پرده و دیداری یافت او را
و اجْتَهَرَ البِئْرَ پاک کرد چاه را
یا آشکار شد همه آب آنرا
جِهَار و مُجَاهَرَة باکسی
رو باروی جنگ کردن بآواز خواندن
و بیدی بالباد و دشمنی کردن و دشنام
دادن و آشکارا کردن و لقیته نِهَارًا
جِهَارًا و بفتح دیدا و را در روز بی
پرده و حجاب
جَهْوَرَة سخن بلند گفتن
جَهْرَم کجعفر شهریست
بفارس جَهْرَمِیَّة نوعی از لباس
یا جامه ایست از کتان منسوب بآن
جِهَاز بالکسر و الفتح رخت مرده
و عروس و مسافر أَجْهِزَة جمع
أَجْهِزَات جمع الجمع
جَهَاز بالفتح آنچه پر شتر باشد و فرج
زن و فی المثل رجعت جَهَازه

یعنی رمید و باز نیامد و اصل آن از
ستوری گرفته اند که پالان و بار او
بشکم آید و برمد و روی بصحرا گیرد
و ضرب بمعنی حمل ست و فی المثل
معنی ای صادع عارًا فی
جَهَازِهِ یضرب لمن یَنْفِر
عَنِ الشَّیْءِ نفورًا لا یعود
بَعْدَهُ الیه
مَوْتٌ جَهِیزٌ کامیر مرگ
شتاب و فَرَسٌ جَهِیزٌ اسپ
سبک رو و سخت دونده
جُهَیْزَة کسفینه نام زنی
خویله و فی المثل قَطَعَتْ
جُهَیْزَةُ قَوْلَ کُلِّ خَطِیبٍ و
اَصْلُهُ اَنَّ قَوْمًا اجْتَمَعُوا
یَخْطُبُونَ فی الصُّلْحِ بَیْنَ حَیَّیْنِ
فِی دَمٍ کی یَرْضَوْا بالدِّیَةِ
فَبَیْنَمَا هُمْ کَذٰلِکَ اِذَا قَالَتْ
جُهَیْزَةُ ظَفِرَ بالقاتِلِ وَلِیُّ
المَقْتُولِ فَقَتَلَهُ فَقَالُوا عِنْدَ
ذٰلِکَ المثل یُضْرَبُ لِمَنْ یَقْطَعُ
عَلَی النَّاسِ مَا هُمْ فیه بحماقة یاتی
بها و نام ستر گرگ یا ماده گرگ
یا کفتار یا ماده خرس یا بچه خرس و
نام زنی گول کراوشبیب نام رجلست

وَکَانَ اَبُو شَبِیبٍ اشْتَرَاهَا
مِنَ السَّبْیِ فَوَاقَعَهَا فَحَمَلَتْ
فَتَحَرَّکَ الْوَلَدُ فَقَالَتْ فی
بطنی شیءٌ ینقز فقیل
المثل اَحْمَقُ مِنْ جُهَیْزَة او
المراد عرس الذئب لانها
تدع ولدها و ترضع ولد
الضبع و یقال اذا صیدت
الضبع کفل الذئب ولدها
أَرْضٌ جَهْرَاءُ کحمرا زمین
بلند و عَیْنٌ جَهْزَاءُ چشم که حدقه
آن بیرون و برآمده باشد اَعْرَف
دف جَهَزَ عَلَی الجَرِیحِ کشت خسته را
مَوْتٌ مُجْهِزٌ مرگ شتاب
أَجْهَزَ عَلَی الجَرِیحِ بمعنی جهز
علی الجریح ست
جَهَّزَ تَجْهِیزًا الفَرَسَ و اتید
اسپ را بر و و نیز تَجْهِیز ساختن
جهاز عروس لشکر و مرده و مسافر
و غازی و مانند آن
تَجَهَّزَ لِلْاَمْرِ آماده شد کار را
و نیز تجهز ساخته شدن جهاز
عروس و لشکر و مرده و مسافر
مُجَاهِز تاجر مال دار غنی
اِجْهَازٌ لِلْاَمْرِ آماده شد کار را

جُهَیْسُ نَخَعِیْ بن لوس
کزبیر صحابی ست یا آن جهایش بن
یزید ست بشین معجمه
جَهْشَة بالفتح انبان
گروه مردم
جَاهِشَة کساحیه گروه مردم
جَهُوش کصبور آنکه یکجا قرار
نگیرد و از زمینی بزمینی رود
دس ف جَهَشَ الیه جَهْشًا
و جُهُوشًا و جَهَشَانًا زارید
بوی و آماده گریستن شد مانند کودک
بمادر و منه الحدیث اَصَابَنَا عَطَشٌ
فَجَهَشْنَا اِلَی رَسُولِ اللهِ صَلَّی الله
عَلَیْهِ وَسَلَّمَ و جَهَشَ مِنَ الشَّیْءِ
جَهْشَانًا ترسید و گریخت از آن
و جَهَشَ مِنْ ارضِ الی ارض
ای تَقَلَّعَ وَ اَسْرَعَ
أَجْهَشَ اِلَیْهِ زارید
بوی و آماده گریستن شد مُجْهِش
لغت ست از آن و اَجْهَشَ فلان
شتابانید او را و اَجْهَشَ بالبکاء
آماده گریستن شد
جِهْض بالفتح چیزه شدن
کسی برای شخصی و گرفتن از دست
کسی را از چنگل باز و جز آن

جهضه عنه والفعل من فتح
جَهَاض کسحاب بار پیلو که سبز باشد یا عام ست
جَهَّاضَة بالتشدید ماده خرکهن سال
جَاهِض کفاعل مرد تیز و سبک دکوهان بلند و بلند از هر چیزے
جَاهِضَة خرکره ماده یک ساله جَوَاهِض جمع
جُهُوضَة تیزی ذهن و سبکی
جُهَاضَة کسحابة مثله
جَهِيض کامیر بچه افتاده تمام خلقت باشد یا ناقص خلقت
جَهِض ککتف کذلک
مِجْهَاض بالکسر ناقه که عادتش بچه افگندن باشد
مُجْهِض کمکرم بچه افتاده
أَجْهَضَتِ النَّاقَةُ افگند بچه تمام خلقت که پشم بر آورده بود ناقه مُجْهِض لغت ست از آن مَجَاهِيض جمع
و نیز اِجْهَاض چیره شدن بر کسے
بی تکلیف چیزی ربانیدن شتابانیدن
[illegible] سمضرة کسی را از چیزے
[illegible] شتابانیدن

جَهْضَم کجعفر مرد بزرگ سر و گرد روی گشاده پهلو فراخ سینه و شیر که اسد ست و نام مردے
تَجَهْضَم تکبر کرد و بزرگی نمود
و تَجَهْضَمَ الفَحْلُ عَلَى اَقْرَانِه اے علاهم بکلکله
جُهَافَة کثمامة نام مردے
اِجْتَهَفَ الشَّیْءَ سخت گرفت آنرا
جَاهِل بمعنی صاحب نادان
جُهَّل بالضم و بضمتين و جُهَّل کرکع و جُهَّال کرمان و جُهَلَاء کعقلاء و جَهَلَة محرکة جمع . و شیر که اسد باشد
یقال هُوَ جَاهِلٌ منه یعنی نمیداند آن را
جَاهِلِيَّة زمانه قبل اسلام که عرب در آن جهل بسیار داشتند بخدا و رسول و شرائع دین مانند آن
جَاهِلِيَّةٌ جُهَلَاءُ کحمراء برای تاکید ست مانند لیلة لیلاء و داهیة دهیاء و تَدٌ واتِدٌ
جَهُول کصبور بسیار نادان
جُهُل بالضم و بضمتين جمع
جَيْهَل کصیقل نام زنے

و چوب که بدان شراب جنبانند
جَيْهَلَة کصیقلة کذلک و صَفَاة جَيْهَلٌ سنگ بزرگ
اَرْضٌ مَجْهَلٌ کمقعد زمین بے کوه و نشان که در آن کسی راه نیابد لا يُثَنَّى ولا يُجْمَعُ
مَجْهَلَة سبب نادانی و منه قولهم الولد مجهلة
مِجْهَل کمنبر چوب که بدان ماده را جنبانند مِجْهَلَة بالتاء مثله
نَاقَةٌ مَجْهُولَةٌ ناقه که آن گاهے مدوشیده باشند یا ناقه بے داغ و نشان
(س) جَهِلَه جَهْلًا ق جَهَالَة نادانست آنرا و نیز
جَهْل و جَهَالَة نادانی و
وجَهِلَ عَلَيْهِ نادان نمود خود را بروے
اَجْهَلَه اِجْهَالًا جاهل یافت او را
جَهَّلَه تَجْهِيلًا بنادانی منسوب کرد او را
جَاهَلَه مُجَاهَلَة نزد کرد او را در نادانی
تَجَاهَل خویشتن را نادان نمود
اِسْتَجْهَلَه نادان شمرد و سبک داشت او را و استخفاف کرد و
اِسْتَجْهَلَتِ الرِّيحُ الغُصْنَ جنبانید باد شاخ را

جَهْم بالفتح عاجز ضعیف و شیر از لغات اضداد ست و
جَهْم بن قَيْس مانند زبیر ست و جَهْم عَبْدی بن قُثَم و جُهَم بلوی و جَهْم اَسْلَمی صحابیانند
و جَهْم بالفتح و ککتف روی ترش و زشت یقال هو جهم الوجه و نام مردے
جَهْمَة بالفتح آغاز چهار یک آخر از شب و از اول شب یا چهار یکی باقیه سیاهی آخر شب و بضم و دیگ کلان
جَهْمِيَّة فرقه ایست منسوب بجهم بن صَفْوَان
جُهْمَة بالضم گله هشتاد شتر و مانند آن
جَهُوم کصبور عاجز ضعیف
جُهَيْم بن الصَّلْت یا ابن صَلْت کزبیر صحابی ست
جَاهِمَة بن عباس کصاحبه صحابی ست
جَهَام کسحاب ابر بی آب یا ابر آب ریخته
جَيْهَم کحیدر نام بادشاهے از

بادشاهان حمیر و موضعی ست بسیاجن
جَیْهُمَان کایهبان زعفران
(ف س) جَهْمَه جَهْمًا ترش
روی کرد باوی
(ک) جَهُمَ جَهَامَةً جُهُومَةً
ترش روی گردید
اَجْهَمَتِ السَّمَاءُ بی ابر گردید
اِجْتَهَمَ در جهمه شب درآمد
تَجَهَّمَه ترش روی کرد باو
وکذلک تَجَهَّمَ لَهُ
جَهْن بالفتح درشتی روی
و ترشی آن
جُهْن بالضم سیل دریا
مقدار پرتاب تیر که به دشت نرسیده
باشد و آنکه بدشت متصل شده
باشد آنرا شعب گویند
جُهْنَة بالضم اول چهار یک
اخیر از شب یا بقیه سیاهی آخر شب
جَارِیَةٌ جُهَانَةٌ بالضم
دختر جوان
نَهَرُ جَهَان معرب آن
جیحان ست و مذکور شد در ج ح ن
جَیْهَان بالفتح نام مردی
جُهَیْنَة بالضم قبیله است و
قلعه ایست بطبرستان و دهی ست
بموصل از آن ده است احسین نصر
بن محمد صاحب تصانیف و عِنْدَ
جُهَیْنَةَ الْخَبَرُ الْیَقِیْنُ مذکور
ست در ج ف ن
(ن) جَهَنَ جُهُونًا نزدیک شد
جُهُنْدُر بضم الجیم و فتح
الهاء و الدال نوعی از خرما
جَهَنَّم کعملس نام دوزخ
اَعَاذَنَا اللّٰهُ مِنْهَا و رَکِیَّةٌ
جَهَنَّم چاه دور تگ
جُهُنَّام بضم الجیم و الهاء نام
تابعه اعشی و لقب عمرو بن قطن
و بکسر و نام سهم قیس بن حسان
رَکِیَّةٌ جِهِنَّام مثلثة مشددة
النون چاه دور تگ
جَهْجَاه غِفَارِی شخصی
بود که بر عثمان رضی الله عنه خروج کرد
و عصای نبی صلی الله علیه وسلم را بزانوی
خود شکست و زانویش بعلت خوره
مبتلا گردید و نیز جَهْجَاه نام مردی
ست که تمام دنیا خواهد گرفت و
یروی جَهْجَهًا محرکة او جَهْجَا
بترک الهاء و کلها فی صحیح مسلم
(ف) جَهْجَهَ سخت باز داشت آنرا
مُجَهْجِه بفتح هر دو جیم شیر که
اسبا باشد
جَهْجَهَ بِالسَّبُعِ جَهْجَهَةً
بانگ زد بر دوه تا باز دارد آنرا
یقال تَجَهْجَه عَنِّی یعنی باز مان
بَیْتٌ جَاهٍ خانه ویران
وَ اَتَیْتُهُ جَاهِیًا یعنی علانیه و
آشکارا
جَهْوَة بالفتح کون برهنه و
پشته و ناقه فرتوت
جَهْوَاء کحمراء و بقصر کون
برهنه و مِنْ کَلَامِهِمْ عَنِ الْسِنِ
الْبَهَائِمِ قَالُوْا یَا عَنْزُ جَاءَ
الْقُرُّ قَالَتْ یَا وَیْلَا ذَنَبٌ
الْوَی و اِسْتٌ جَهْوَی و سَمَاءٌ
جَهْوَاءُ آسمان صاف و بی ابر
اَجْهَی آنکه موی پیش سر او
افتاده باشد و بَیْتٌ اَجْهَی
خانه بی سقف
(س) جَهِیَ الْبَیْتُ جُهًی خراب
و ویران گردید
خِبَاءٌ مُجْهًی مبنیا للفعل
خیمه بی پرده
اَجْهَی فُلَانٌ عَلَیْنَا بخیلی نمود
بر ما و نیز اِجْهَاء هویدا و روشن
گردیدن راه و بازداشته شدن زن
یقال اَجْهَتْ فلانة علی زوجها
اِذَا لَمْ تَحْبَلْ و کشاده شدن هوا و
بهوای کشاده رسیدن یقال اَجْهَتْ
لَنَا السَّمَاءُ ای انْقَشَعَ عَنْهَا
الْغَیْمُ و اَجْهَیْنَا
جَهَّی الشَّجَرَةَ تَجْهِیَةً فراخ
گردانید زخم سر را
مُجَاهَاة نبرد کردن در فخر

فصل الیاء

جَیْء بالفتح و بکسر خواندن بسوی
طعام و شراب و قولهم لو کان ذلک
فی الهیء و الجیء ما نفعه قال
ابو عمرو فالهیء الطعام و الجیء الشراب
جَیْأَة کهیأه ریم و خون و لای
جِیْئَة کعدة استادن گاه آب
جِیْأَة کحیله و جِیَّة کنیة کذلک و
اخیر مشهور ترست و نیز جِیَّة
در پی کفش و دوال که بدان کفش دوزند
جَائِی کصاحب علی التصحیح آینده
جَائِیَة کصاحبة ریم و خون
جَیَّاء کشداد آینده جَاء
بِالْهَمْزَة مثله
(ض) جَاءَ جَیْئًا و جَیْئَةً
و مَجِیْئًا آمد جِیْئَة کحیله اسم ست

ازآن دجاءبك آوردن ترا چنانکه
غالب آمد او را بآمدن وماجاءت
حاجتك بمعنی ما صارت ست
آجائه آوردم او را واجاته
الیه مضطر گردانیدم او را والسّوی
ومنه المثل شرٌّ ما یجیئك الی
مخّة عرقوب لمعنی ما الجأك
الیها الّا الشر ای فقر وناقة
وذلك لان العرقوب لا مخّ
له وانّما یحوج الیه من لا یقدر
علی شیٔ یضرب للمضطر
جدّا واجاء النّعل پیوند
کرد کفش را یا بدوال دوخت آنرا
مُجیّأ بمعظم مردی که عند الجماع
حدث کند یا انزال کند پیش از دخول
مُجیّأة زنی که هر دو اندامش
یکی شده باشد از کثرت مجامعت
ویا حدث کند عند الجماع
جیّأ القربة دوخت مشك را
جادیا نی نبرد کردم او را آمدن
وفی الصحاح جاءنی بالهمزة
وهو علی القلب نیز مجایاة
وجیاء مقابل وموافق شدن
جاجا بالابل خواند شتر را
بسوی آب بکلمه جئ جئ

جَیب بالفتح گریبان جیوب
جمع ورجل ناصح الجیب
امین صاف دل × وجیب
الارض جای در آمدن در آن
جیب بالکسر دو قلعه است
میان قدس ونابلس
جیّاب کشداد لقب حمزة
بن حسین مصری محدث
(ض) جاب القمیص گریبان
کرد پیراهن را
محمد بن مجیب کمقیم
محدث ست
تجییب گریبان کردن پیراهن را
جیت بالکسر اعمال
نا جنس ست
جایت الابل بکلمه
جوت جوت خواند شتر را
لغتیست در ج وت
جیج بالکسر اسم ست از جئ
جئ که وقت آب دادن شتران
گویند علی قول من یدلین
الهمزة او لا یجعلها من
اصل الجیاه والمجئ
(ض) جاخ المیل الوادی
جیختن کند تو بنه وادی را

لغتیست در ج وخ
جید بالکسر گردن اجیاد
وجیود جمع × وشاما کچه
جیدان بالفتح نام یکی از
ملوک حمیر
جَیَد محرکه درازی گردن
ونکوی آن والفعل من سمع
اجید مردی که گردنش دراز
ونکو باشد جیداء وجیداء نه
مونث جود وجیاد جمع ×
واجید بن عبد الله
محدث ست
اجیاد علی الجمع نام کوهیست
ورو بیست بمکه یا کوهیست
در آن سمی بها لکونه موضع
خیل تبع
جیذر کحیدر کوتاه بالا و
المونث بالهاء ویقال للرّجل
ایضاً الجیذرة والهاء للمبالغة
جیذری بالقصر کوتاه
بالا جیذران مثله
جیدری منسوب است بسوی
جیدر که دهیست میان حمص
وقد ذکر
جیدة بالکسر جد محمد بن

احمد که از ابن الاعرابی روایت کند
جیذر کحیدر مرد کوتاه سطبر
اطراف یا این بدال مهمله ست و
شتری که در اطراف استخوان مفاصل
وی گوشت بسیار باشد وگوز ابخیر
لغتیست در خوذر
جیذرة ماهی ست کلان
سیاه رنگ
جیر بالفتح کج وبکسر الراء
وقد ینون وکاین سوگند ست
بمعنی حقا آری وبلی یقال
جیر لا افعل ای حقا
ولاجیر لا افعل ای لا حقا
جیر بالتحریک کوتاه وخوار
شدن والفعل من سمع
جیّار کشداد آهک با چیزها
آمیخته که بر حوض واشال آن مالند
وگرمی دل از خشم وگرسنگی وموضعی
ست بنواحی بحرین
جائر کصاحب گرمی دل از
خشم وگرسنگی
جیر بضم روستائی ست بمصر
جیرة بالکسر موضعیست
بحجاز مرکنانه را
یوسف بن جیرویه کنفطویه

محدث ست صفهان
جِبْران بالکسر دیهیست بااز
ازاں دہ اند محمد جیرانی بن ابراہیم
واحمد جیرانی بن محمد بن سہل و
ہذیل جیرانی بن عبداللہ کہ محمد ثان
وناحیہ ایست میان سیراف وعمان
جِیْرُفْت بالکسر وضم الراء
شهریست بکرمان کہ درخلافت
عمر رضی اللہ عنہ مفتوح شدہ
جَیْرُوْن بالفتح دمشق یا
دروازه دمشق کہ نزدیک مسجد
جامع ست او منسوب الی
الملک جیرون لانہ کان
حِصْناً لہ وباب الحسن باق
هائل هنالک وموضعی ست
درآن قبیل وسند باب جیرون
حوض مجیّر کمعظم حوض
کوچک وحوض درتنگ حوض نگار
جَیْسُوْر نام غلامی کہ او را
موسی علیہ السلام کشتہ بود بآن
بجا محمد ست یا آن جلبنور یا
جلبنور ست
جَیْسَان بالفتح نام مردے
جَیْسُوان نوعی از بہترین خرما
معرب گیسوان ست کہ بمعنی زلف باشد

جَیْش بالفتح لشکر جیشم و
یاری گران جیوش جمع وابو
الجیش ماجد بن علی و محمد
بن جیش محدثانند وجیش بن
محمد یافعی مقری بوده و
عبد الصمد بن ابی الجیش
مقری عراق ست وذات الجیش
وادی ست نزدیک مدینہ منورہ
وآنرا اولات الجیش ہم گویند
ودرآن وادی عقد ام المومنین
عایشہ رضی اللہ عنہا گسیخت
جَیْشَة یکبار جوش زدن
اسم للمرة
جِیْش بالکسر نباتیست شبیہ حلبہ باشد
جَیْشَان بالفتح خطہ ایست
بفسطاط وروستائی ست بیمن و
لقب عیدان بن حجر بن ذی
رعین والیہ ینسب جیشانی
وابو تمیم جیشانی یمنی
تابعی ست
جَائِشَة کصاحبہ دل
جَیّاش کشداد اسپ کہ باندک
جنبش با تیز رود ولقب جد محمد
بن علی بن طرخان حافظ بلندی
رض، جاش البحر جیشا و

جیوشا وجیشانا جوشید دریا
وکذلک جاشت القدر و
غیرها وجاشت العین
روان گردید، وجاش الوادی
پرآب شد رود و جاشت
النفس شورید دل وبرآمد از اندوه
یا از بیم
تَجَیُّش گرد آوردن لشکر
تَجَیَّشَت النفس شورید دل
اِسْتِجَاشَة طلب کردن لشکر
جَیْص بالکسر بازی ست
مریان را کہ بہفت پشکل بازند
رض، جاص عنہ میل کرد و
عدول نمود از آن
جَیَضّ کہجف نوعی از
رفتار تکبر
جَیَضّی کزمکی کذلک
رض، جاض عنہ جیضا
برگشت از آن و میل کرد
حَیَّضَ عنہ تَجْییضاً
بمعنی جاض عنہ
مُجَایَضَة نرد کردن در فخر
رض، جاظ جیظانا
محرکہ نازوان رفت جیاظ
کشداد لغت ست از آن ×

وجاظ بحملہ گرانبار رفت
جَیْعَر کحیدر کفتار
جَیْعَم بالفتح گرسنہ
جِیْفَة بالکسر مردار بو
گرفتہ جیف کعنب اجیاف جمع
وذو الجیفة موضعیست میان
مدینہ منورہ وتبوک
جِیَاف ککتاب آبی ست مابین
بصره ومکہ
جَیَّاف کشداد کفن آهنج
رض، جافت الجیفة بوی
گرفت مردار
اِجَافَة بوی گرفتن مردار
یقال اجافت الجیفة اذا
خبثت ریحها جیفة زدا ولا
وجیّفت الجیفة بوی گرفت
مردار، ونیز تجییف مرده را سند
ومنہ حدیث عمر رضی اللہ عنہ
اتکلم قوما قد جیّفوا وصاروا
جیفا او نرسانیدن یقال جیف
فلان فی کذا او جیّف ای
فزع وافزع
اِجْتَافَت الجیفة بوی
گرفت مردار
جَیْفَر کحیدر شیر قوی

وجیفر بن جلندی بادشاه
عمان ست اسلم هو واخوه
عبدالله علی ید عمرو بن العاص
لما وجهه رسول الله صلی
الله علیه وسلم وهما علی عمان
وضبیرة بنت جیفر صحابیه ست

جیفل بالفتح معرفه نام ماه
ذی القعده

جیکان بالکسر موضعی ست
بفارس ومحمد بن منصور بن
جیکان محدث کذاب ست

جیل بالکسر گروه از مردمان
یقال العرب جیل والترک
جیل والصین جیل وقیل کل
امة یختصون بلغة جیل
اجیال جمع وبدون الف ولام
دیهی ست اسفل بغداد و زیاد بن
جیل و یزید بن جیل
محدثانند

جیلان بالکسر ولایتی ست
بعجم معرب گیلان قومی ست بحرین
ترتیب داده کسری و نام ابو
الجلد بن فروه

جیلان بالفتح قبیله ست
از عبد القیس و روستائی ست
بیمن و سنگ ریزها که باواز جایی
بجای برد و خاک ویوم
جیلانی روز بسیار گرد و غبار
وکذلک یوم جیلان کممنوعا

جیلم گنبد رقم که ماه باشد

جیم بالکسر شتر سخت
آرزومند خراب ودیباد حرفی
ست از حروف هجا ویونث

جیم جیما جیم نوشت

جیان کشداد شهریست
باندلس، زآن شهرست ابن مالک
وابوحیان اندلسی که از ائمه
عربیت اند وقد ینسب الثانی
الی جد ابیه حیان بالمهملة
ودیهی ست باصفهان ازآن
ده است طلحه حنفی بن اعلم و
موسی بن محمد بن جیان
ومحمد بن خلف بن جیان
محدثانند

ججی بالفتح لقب اصبهان در
قدیم یادهی ست درآن وقال
مجد الدین غلط الجوهری
ناحش فی قوله دراهم
زائفات ضرب جیات
فانه قال الی ضرب اصبهان
فجمع جیا باعتبار اجزائها
والصواب ضرب جیات لان
ردیات جمع ضرب جی

جی بالکسر وادی ست میان
مکه معظمه و مدینه منوره

جیاء وجیاوة وجیة
غلاف دیگ و مذکورست در ج وی

جایاه مجایاة مقابل و
موافق شد آنرا لغتی ست در مهموز

الباب السادس
فی الحاء

فصل الهمزة

حئ حئ بالکسر کلمه است
که بدان خر را بسوی آب خوانند

حاحا بالتیس خواند تکرارا

حواب بجوهر وادی فراخ
ودلو بزرگ وجای فراخ وسم مکان
وآب خور و نام آبی در راه بصره و
منزلی ست وموضعی ست نزد بصره و
نام دختر کلب بن وبره

حواءبة دلو بزرگ
و شیر دوشه کلان

فصل الباء

حبا محرکه همنشین بادشاه
وخاصه وی و وزیر احباء جمع

حباة گل پاره سیاه و آهو
بادهٔ سیاه یا یکی ازین دو تصحیف ست

حب بالفتح دانه حبة
یکی حبوب و حبان کتمران جمع
وقلعه ست بسبا و کوهی بجفر
موت وحب الرشاد سپندان
وحب القطن پنبه دانه وحب
الغمام تگرگ حب المزن و
حب قر کذلک وذری
حبا لقب ست

حبة یک دانه احبات جمع
حاجت و نام زنی ست که منظور
نام جنی بروعاشق بود و بتعلیم آن
جنی معالجه بیماران میکرد و پاره
هر چیزی و مقداری که جو میانه کشنج
مقدار دو جو میانه و قیراط مقدار چهار
جو و دانق مقدار هشت حبه و درهم
مقدار چهل و هشت حبه و مثقال
شصت و هشت جو ست و چهار حصه
از یک جو که آنرا هشت حصه کرده
باشند واستار چهار مثقال و نیم واوقیه

یک استار و دو بخش از سه بخش استار
بود و رطل دوازده اوقیه و من دو رطل
ست و مکوک سه و نیم من و هفت
بخش از یک من که هشت بخش کرده
باشند و حبّة بن لبکاء و حبّة
بن حابس یا آن بیائی تحتانی است
صحابیان اند و جابر بن حبّة
نان دهلوسم معرفة و حبّة الخضراء
میوه ایست ریزه که بفارسی بن گویند و حبّة
السوداء شونیز و حبّة القلب نقطه
سیاه دل و خون دل و دانه دل یا آنچه
سیاه است در دل و حبّة بن ابی حبّة
و حبّة بن مسلم و حبّة عرنی
بن جوین و حبّة بن سلمة
تابعی اند و ابو حبّة بدری یا صواب بنون
ست و ابو حبّة مازنی و ابن
عبد بن عمرو و ابن غزیه و
عبد السلام بن احمد بن حبّة و
عبد الوهاب بن هبة الله بن ابی حبّة محدثان اند
حِبّ بالکسر دوستی و دوست
حِبّة مونث احباب و حبّان
بالضم والکسر و حبوب و حببة
محرکه و حُبّ بالضم جمع و آخر
نادر است یا اسم جمع و دوست دار
و گوشوارهٔ یک دانه

حَبّة تخمهای هر گونه تره و
ریاحین حِبَب جمع یا گیاهی است
ریزه و هر گونه دانه و تخمهای دشتی که
از آن قوت نشود یا تخم گیاه یا همه
تخمهای نباتات حَبّة بالفتح یکی
یا تخم نبات خودرو و تخم آنکه آنرا کارند
حَبّة بالفتح گویند و تره خشک یا
هر چیز خشک شکسته زود و حَبَب
کعنب جمع و یعقوب بن حبّة از
احمد روایت دارد
حُبّ بالضم دوستی و سبو یا
سبوی کلان احباب و حببة
و حِباب جمع و چهار چوب که بر آن
سبوی گوشه دار نهند و منه قولهم
حُبّاً و کرامة و کرامت سرپوش
سبو باشد
حُبّة دوست و دوستی
یقال نعم و حُبّة و کرامة و
خوشه انگور و یخفف و مذکور ست
در ح ب و حبب کصرد جمع و
زن محبوبه و مرغوب خواسته
حَباب کسحاب نام مردی
و شبنم و نهایت چیزی یقال حبابک
کذا ای غایة محبتک و حُبابک
ان تفعل کذا ای مبلغ جهدک

و حَباب و اسط بن صالح
و احمد حبابی بن ابراهیم
بن حباب محدثان اند
و حَباب الماء معظم آب و
خطهای آن که از باد بر رویش پدید
آید و کذلک حباب الرمل فیهما
و غوزه آب که بشیشه ماند حبابة یکی
حَبابة نام زنی که ابو سلمة بود که
از وی روایت کنند و از اعلام * و
حَبابة الوالبیة و ام حبابة
تابعیه بوده اند و عبد الله بن
حَبابة از امام بغوی روایت دارد
حِباب بالکسر گوشوار یک
دانه و دوستی
حِبابة السعدی شاعره
بوده است و زد
حَبّابة کشدادة از اعلام
زنان عرب است
حُباب بالضم دوستی و دیو و مار
و قبیل حیّة بعینها و دوست
حُبابة مونث و قبیله راست از
بنی سلیم و نام مردی و حُباب بن
منذر و حُباب بن قیظی و
حُباب بن زید و حباب
بن جزء و حباب بن جبیر

و حُباب بن عمرو و حُباب
بن عبد الله صحابیان اند و
ام حُباب دنیا
حُبابة جانوری است سیاه
آبی حُباب بحذف تا جمع
حُبابیة منسوب او دو اسم
حَبیب کامیر دوست ضد بغیض
حَبیبة مونث و دوست دار احباب
و احِبّاء جمع * و بدون الف و لام
نام سی و پنج صحابی و جماعتی از
محدثان است و از اعلام بطنهاست
حَبیب شهریست بشام و ابو
حبیب بن غالب بریان
حُبَیبة مدینه منوره و از
اعلام است
حَبَب محرکه و کعنب سیرابی
دندانها و رونق آن که بشیشه ماند
و حِبَب الماء معظم آب و کذلک
حبب الرمل و نیز حَبَب
محرکه غوزه آب حَبَبة یکی
سهم حابّ تیری که گرد نشانه
افتد حوابّ جمع
حُبَیب کزبیر نام تابعی است که
پدرش نعمان نام داشت و او غیر
ابن نعمان اسدی است چنانچه خریم

گفته واز اعلام ست
حُبَیْبَة موضعی ست از
نواحی بطیحة واز اعلام ست
حُبَیِّب بیای مشدد مصغر
از اعلام ست وسُبَیِّب بن حنیف
ابوحمزه زیات وحُبَیِّب بن حجر
وحُبَیِّب بن علی محدثان اند
حُبَیِّبَة جهی ست بیمامه و
ابراهیم بن حُبَیِّبَة وحُبَیِّبَة
بن محمد بن یوسف بن
حُبَیِّبَة محدثان اند
حَیَّان بالفتح وادی ست بیمن
وحَبَّان بن منقذ صحابی ست
وحَبَّان بن هلال وحَبَّان
بن واسع بن حَبَّان وسلمه
بن حَبَّان محدثان اند
حِبَّان بالکسر محله است به
نیشابور وحِبَّان سلمی ابن
حکم وحَبَّان صدائی بن مُحّ
یا آن بالفتح ست حِبَّان بن قیس
یا آن بیای تحتانی ست صحابیانند
وحِبَّان بن موسی وحِبَّان بن
عطیه وحِبَّان عنزی بن علی
وحِبَّان بن یسار محدثانند
زید بن حُبَّان بالضم ابوالحسین

علکی ست که از سفیان ثوری روایت
کند وازو محمد بن علاء حُبَّان
بغدادی ابن محمود ومحمد
بن حُبَّان بن بکر از رواة حدیث اند
مَحَبّ کمقعد از اعلام ست
مَحَبَّة بفتح المیم دوستی
اُمّ مَحْبُوب مار
مَحْبُوبَة مدینه منوره
حَبُّوبَة بالفتح والتشدید
لقب اسمعیل رازی بن اسحق و
نام جد حافظ حسن بن محمد دیناری
اَحْبَاب بالفتح موضعی ست
بدیار بنی سلیم
حُبَّی کربی نام زنی وموضعی ست
حَبْحَب کقدقد لاغر ونزار
مرد باشد یا شتر
حَبْحَبَة هندوانه حبحب جمع
حَبْحَبِیّ لاغر ونزار از مردان
وشتران
حَبْحَاب کدحداح صحابی ست
ومرد کوتاه زشت روی وبدخو ونام
شمشیر عمرو بن خلی ولاغر ونزار
از مردان وشتران ونام پدر شعیب
بصری که تابعی بوده وخرد وریزه
حَبَاحِب جمع

حَبَاحِب بالفتح ناقه
تیزرو وسبک ونام شهری
حُبَاحِب کعلابط مگس شب تاب
اَبُوحُبَاحِب مثله ونیز نار
اُحُبَاحِب ونار الحُبَاحِب آتشی
که از بهم خوردن دو سنگ برجهد یا
شراره آتش که از آتش زنه برآید یا
اَبُوحُبَاحِب مرد بخیل بود از قبیله
محارب که از خوف مهمان آتش
نیفروختی مگر بهیزم باریک نرم تا
کسی دود آن نه بیند فنسبت
الیه کل نار لا ینتفع بها
فقیل نار الحباحب لما یقدحه
الفرس وغیره بحافره من
الحجارة وام حباحب جانوری ست
مانند ملخ
(ض) حَبَّهُ حُبًّا بالضم والکسر
دوست داشتن آنرا وهذا شاذ
لانه لم یأت یفعل بکسر
العین فی المضاعف متعدیا
الا فی هذا الحرف وحده
وفی افعال معدودة اشترک
فیها یفعل بضم العین یفعل
بکسرها لغتان نحو شده یشده
ویشده ای قطعه وشده

یشده ویشده وبه الحبل
ینمه وینمه وحبب اسناد
گردید وحُبّ مجهولا ومنه انشد
(س) حَبِبْتُ دوست گردیدم
(ک) حَبَّ بفلان ای ما احبه
الی وحَبَّ لبید دوست دار د که
ذطبر له الاشربت لبست
وحَبَّ لی هذا الشیء حُبًّا
خوش آمد ومرغوب نمود مرا حَبَّذَا
الامر یعنی خوب ونیکو ست این کار
جُعِلَ حَبَّ وذا کشیء واحد وهو
اسم وما بعده مرفوع به و
لزم ذا حَبَّ وصار کالمثل
بدلیل قولهم فی المؤنث
حَبَّذَا الاحبذه
امراة مُحِبٌّ لزوجها بالکسر
زن دوست دارشوهر وکذالک
امراة مُحِبَّة وبعیر مُحِبّ شتر
مانده وبرجای مانده
مُحَبَّة سبنیا للمفعول مدینه منوره
اَحَبَّ البعیر فروخفت شتر و
مانده گردید او اصابه کسر او مرض
فلم یبرح مکانه حتی یبرأ
او یموت بعیر مُحِبّ لغتیست
ازان ویقال ان الاحباب فی

لابل كالحبان فی الدواب
احب فلان بہ شد زبیماری
احب الزرع دانہ گرفت کشت
نیز احباب دوست داشتن کسے را
یقال احبہ وھو محبوب علی
غیر قیاس وجاء محب قلیلاً
استحبہ دوست داشت اورا
واستحبہ علیہ برگزید آنرا بروے
ونیز استحباب نیکو شمردن و تا
دیر ماندن آب در شکنبہ شتر و تشنہ
ناشدن و ازان یقال استحبت
کرش المال اذا امسکت الماء
وطال ظمؤھا
محببۃ کمعظمۃ مدینہ منورہ
حببہ الی تحبیباً دوست
وحبیب من گردانید اورا
تحببت الابل سیراب شدند
شتران یقال شربت الابل
حتی تحببت ای تملأت ریا
ونیز تحبب دل سیرائی و تحبب
الیہ دوستی نمود
حباب ومحابۃ باہم دوستی
گرفتن
تحابب بیکدیگر را دوست گرفتن
یقال تحابوا اذا احب بعضھم بعضاً

حبحبۃ نرم روانی آب حبحب
بحذف تا کذلک و سستی و ضعف
راندن شتران را و نرم روان شدن
آب او و ختگی آتش و افروختہ شدن
آن و جئت بالابل حبحبۃ
لاغر آوردم شتران را
محبحب بالکسر بد غذا
حبتنہ بالفتح نام دختر
حباب انصاری و نام دختر
مالک کہ صحابیہ بودہ و از اولاد
قاضی ابو یوسف صاحب ابو حنیفہ رح ست
حبتوت بالکسر کوہے ست
بموصل
حبتر کجعفر روباہ و مرد کوتاہ
بالا حباتر جمع و قیس بن
حبتر تابعی ست
حبتری منسوباً عابد کعبی
بن ابی ضب
حبیتر مصغراً نام مردے
حباتر کعلابط قطع کنندہ رحم
حبتر حبترۃ لاغر و نزار گردید
حبتقۃ تنگی نفس از بخل
و از تفتگی و بے قراری
حبتک کجعفر کم جثہ غیر تناور
حباتک کعلابط مثلہ

حبتل کجعفر و حباتل
کعلابط مرد کم گوشت و کم جثہ غیر
تناور
حبث ککتف نوعی از مار ست
کہ بے دم باشد
حبجۃ یک بار زدن بعصا
اسم للمرۃ حبجات جمع
حبج بالتحریک درختے ست و
داغے بہی گاہ شتر و سدہ
بتشکل در شکم
حبج بالکسر گروہ مردم فراہم
آمدن گاہ قبیلہ و بفتح
حبج بضمتین موضعے ست
بمدینہ
حباج کسحاب درختے ست
و درخت انگور
(ض) **حبج حبجاً** نمودار گردید
و ناگہان پیدا شد و نزدیک گردید
و گوشہ گرفت و احاطہ کرد و سخت
رفت و تیز داد یدھان یا بہ بغل
حبج لغت ست از آن و حبجہ
بالعصاء زد او را بچوب دستی
(س) حبج البعیر حبجاً محرکۃ
درد شکم گرفت شتر را از خوردن
عرفج بعیر حبج لغت ست

ازان حبجی و حباجی جمع
احبج نزدیک شد و بالا بر آمد
تا دیدہ شد و احبجت العروق
بر آمدند رگہا و سطبر گردیدند و
احبج ناگہان پیدا گردید یقال
احبجت النار
حبجر کسطبر سطبر
حبجر کقنفذ شوات نر
حباجر کعلابط شوات نر سطبر
تحبجر پیچیدگی رودہای شکم
محبجر کمقشعر سطبر
احبجر کاقشعر دمیدہ شد
از خشم و احبجر الشئ سطبر گردید
احبنجر کاحرنجم دمیدہ شد
از خشم
حباجل کعلابط کوتاہ
گرد اندام
لا تحبذنی تحبیذاً
مگو مرا حبذا
حبر بالفتح دانشمند
جہود ان و نیکوکار و زردی دندان
و شادمانی و نعمت و کعب الحبر
ویکے از علمای تابعین ست یہودی
بود مسلمان شد و او را کعب
الاحبار گفتن غلط ست

حَبْرَة زردی دندان و نعمت و سرود بهشت و نغمهٔ نیکو و مبالغ در چیزے خوب و شادی و نشاط و فراخی عیش یقال مع الحِبْرَة عبرةٌ

حِبْر بالکسر سیاهی دوات و دانشمند جهودان و نیکوکار احبار و حُبُور جمع و کان یقال لابن عباس رضی الله عنه الحِبْرُ و البَحْرُ لعِلْمِهٖ و نشان یا نشان نعمت و نام شهرے و باین معنی بدون الف و لام ست و خوبی و زینت و نگار و زردی دندان و مانند و همتا و صورت و رنگ و منه فُلَانٌ حسن الحبر والسبر ای جمیل حسن الهیأة و فی الحدیث یَخْرُجُ رَجُلٌ مِنَ النَّارِ قَدْ ذَهَبَ حِبْرُهٗ و سِبْرُهٗ قال الفراء ای لونه و هیاته و قال الاصمعی ای الجمال والبها و اثر النعمة

حِبْرَة حصنی ست بمدینه منوره و مالی ست هم در آنجا از آل بنی قینقاع و نام دختر ابی ضَیْغَم که شاعره بوده

حِبْرِیّ منسوب با سیاهی فروش و حَبَّار گفتن درست نیست

حَبَر محرکة نشان و شادی و سرور

حِبِر بکسرتین زردی دندان

حِبِرَة بالهاء کذالک

حَبِر ککتف نو و ملائم

حِبِرّ کفلز موضعے ست

حِبِرّیٰ کزبکی وادی ست

حُبَرَة بالضم گوه درخت که بر وید از آن آفند سنا و زردی دندان

حُبْرِ حُبْر کلمه ایست که بدان گوسپند را برائی دوشیدن خوانند

حِبَرَة کعنبة نوعی از چادر یمانی یقال بُرْدُ حِبَرَةٍ و بُرْدُ حِبَرَةٍ علی الوصف و الاضافة بحرکت حِبَر و حِبَرَات جمع و ابو حِبَرَة تابعی ست و حِبَرَة بن نَجْم محدث ست و ابو حِبَرَة شیخة بن عبد الله تابعی و حِبَرِیّ حبرة فروش و نه گویند حبّار

حُبْرَان بالضم پدر قبیله ست بیمین از آن قبیله اند ابو راشد و طائفهٔ دیگر

حَبِیْر کامیر ابو بیسه از بسیاری آب و چادر نگارین و چادر حریر جامه نو یقال ثَوْبٌ حَبِیْرٌ حُبُرٌ جمع و پدر بطنی ست و نام شاعری ملائم نو و قال مجد الدین قول الجوهری الحَبِیْرُ لغام البعیر غلطٌ و الصواب الخَبِیْرُ بالخاء المعجمة

مُطَرِّف بن ابی الحُبَیْر کزبیر و یحیی بن المُظَفَّر بن الحُبَیْر محدثان اند

حَبْرُوْن کزیتون نام مدینهٔ ابراهیم خلیل علیه السلام و احمد ابن حَبْرُوْن شاعر ست

اَبُوْ حِبْرَان حِمّانی بالکسر خوب رو و حسین بوده

حَبْرٰی کسکری نام مدینهٔ ابراهیم خلیل علیه السلام

حِبَار بالکسر و الفتح نشان

حُبَارٰی بالضم مقصورا شوات یستوی فیه الذکر و الانثیٰ و الواحد و الجمع و ان شئت قلت فی الجمع حباریات و فی المثل کل شیء یحب ولده حتی الحُبَارٰی و انما خصوا الحباری من بین الحیوان لانه یضرب بها المثل فی الموق فهی علی موقها تحب ولدها و تعلمه الطیران و لا تصرف و الفها للتانیث و قیل لیست للتانیث و لا للالحاق و انما بنی الاسم لها فصارت کانها هی من نفس الکلمة

حَابُوْر کقاموس مجلس فساق یعنی خرابات

حَبُّوْر بچه شوات حبابیر جمع

حُبُّوْر بالضم شادی فراخی عیش

سُوْرَةُ الْاَحْبَار سورهٔ مائده و هو جمع حبر بالفتح و الکسر

نَارُ الحُبَیْر کاکبیر آتش و بناله کرم شب تاب

حُبْرُوْن شوات بچه حباریٰ جمع

حِبْرِیْر کقندیل شوات بچه حبابیر جمع و کوهے ست به بحرین

لَیْث بن حَبْرَوَیْه کحمدویه محدث ست

مَحْبَرَة بالفتح سیاهی دندان و قد یکسر و حکی مَحْبُرَة بالضم کمقبره و قد تشدد الراء محابر جمع و سبب شادی و فراخی عیش و منه والنساء محبرة ای

مظنة للحبور والسرور
ارض محبار بالكسر زود رویانندۀ نبات
یحبور على الیفعول بچۀ شوات و مرغی
ست و شوات نر یحابر و یحابیر
جمع و رجل یحبور مرد شادان
یحابر بصیغۀ جمع یحبور نام ابن
مالک ابن ادد و ابو مراد
حبربر کسفرجل شتر نر ریزه و بچۀ
شوات و کوتاه بالا ناکس و چیز اندک
یقال ما اصاب منه حبربرا
حبربرة زن کوتاه خوار و گویند
ما علی راسه حبربرة نیست
بر سر او موی
حبربور بالفتح و یکسر بچۀ شوات
حبنبر چیز اندک و منه ما اصبت
حبنبرا منه نرسیدم از وی چیزی
(ن) حبره حبرا و حبرة و حبورا
بالضم و حبرا محرکة شاد کرد او را
قوله تعالى فهم في روضة
يحبرون ای ينعمون و يكرمون
و يسرون و نیز حبر آراستن سخن
جامه و جز آن و نیکو کردن و سیاهی
کردن در دوات و باقی ماندن نشان
ضرب یستعمل مجهولا یقال حبر
جلده ای ضرب فبقی اثره

(س) حبر الرجل حبرا محرکة
به شدن زخمهای مرد و نشان آن
باقی ماند و حبر الجرح تازه شد
زخم یا به شد و هنوز نشان
آن باقی ست و حبرت یده
به شده ست او و گرے ماند و در استخوان
و حبرت اسنانه زرد شد
دندانهای وی و حبرت الارض
بسیار نبات گردید
احبر به نشان گذاشت در آن
و احبرت الارض بسیار نبات
گردید زمین و احبره شاد کرد او را
محبر کمحدث لقب ربیعه شاعر
که پدرش سفیان نام داشت و لقب
طفیل غنوی شاعر ابن عوف
محبر کمعظم نام اسپ ضرار بن
ازور که قاتل مالک بن نویره است
و کسیکه بریدن او نشانهای گزیدگی
کیکها باقی باشد و تیر نیکو تراشیده
و برد محبر چادر منقش
شاة محبرة گوسفندی
که در چشمش نقطها سیاه و سفید باشد
حبر الشيء تحبيرا نیکو
کرد و آراست آن چیز را و منه
الحديث لابي موسى لو علمت

انك تسمع لقراءتي لحبرتها
لك تحبيرا و نیز تحبیر نیکو
نوشتن خط و آراستن سخن و شعر
و غیر آن
کذب حبریت بالکسر
کبحریت خالص بی آمیغ
حبرج بالضم نوعی از مرغ
آبی ست حبارج و حباریج جمع
حبارج کعلابط شوات نر
حبرجل کسفرجل
سطبر لب و هو حبرکل بالکاف
حبرش بالکسر کینه
حبروف کعصفور
مرد کسب کننده برای عیال
حبرقس کسفرجل
لاغر و باریک از دو شترگان و بره
حبرقش کغضنفر
شتر نر و ریزه
حبرقص کغضنفر
شتر نر و ریزه و مرد کوتاه خرد جثه
و دی و بر بیچان در هم شد گوشت
بچۀ حرقوص و آن جانوریست چون
کیک جهنده
حبرقصة زن کوتاه خرد
جثه بلایه

حبرکی بفتح الفاء و العين کنه
حبرکاة مؤنث و آبر غلیظ و
ریگ تو بر تو و مرد سطبر گردن ضعیف
پا و دراز پشت و کوتاه پا حبیرک
مصغر آن و الفه للتانیث
و ربما قیل حبرکی منونا
و قوم حبرکی نیست شدگان و هالک
محبرم کمزعفر شیره دانهای انار
حبرمة از دانۀ انار شیره برآوردن
حبس بالفتح بند و زندان و
دلاوری و نام موضعی یا کوی ست و
یکسر و کوه بزرگ
حبس بالکسر چوب یا سنگ که
بر آب راه نهند بجهت گرد آمدن
آب تا ستور خورد و بفتح احباس
جمع و کوی که در آن آب باران گرد
آید و سیان بند هودج و گرد پوش
فراش و جامه که بر فرش انداخته
بر آن بخواب روند و آب مجتمع که ماده
ندارد و میلی باشد از نقره که در وسط
پردۀ منقش تعبیه کنند
حبس بالضم وقف و منه
الحديث ان خالدا جعل
ادراعه حبسا ای وقفا
على المجاهدين وغيرهم

وجایست میان حره بنی سلیم
وسواقیه وبفتح با نیز گفته اند و
گفته اند که یکی از حرتین بنی سلیم ست
حُبْسَة بستگی سخن وقت
گفتن یقال لطول الصمت
حُبْسَة ای یحبس اللسان
عن النطق وگرفتگی بول
حُبُس بضمتین پیادگان و
خرمابن ودرخت انگور وجز آن که مالکش
اصل آن در ملک خود داشته ثمرات و
حاصل آن را وقف گرداند
حُبْسَان بالضم آبیست
نزدیک کوفه
حُبَّس کرکع پیادگان
حَابِس کصاحب بازدارنده
ونام ابوالاقرع تمیمی حکم عرب
در جاهلیت
حَبِيْس کامیر اسپی که در راه
خدا آنرا وقف کنند وموضعی
ست برقه ودر آن قبور شهداء
صفین ست وذات حبیس
موضعی ست بمکه وآنجاست کوه
سیاه که وی را ظالم گویند
حَبَائِس شترانی که از خانه بیرون
نگذاشته شدی بجهت نجابت آنها

فنون بنت ابی غالب بن
المحبوسی کصبور محدثه بوده
مَحْبَس کمقعد بند وقید
مِحْبَس بالکسر پرده ونقش که
برروی چیزها کشند وجامه که بروی
فراش انداخته بر آن بخواب روند
وجامه گرد پوش
مَحْبُوس اسپی که در راه خدا
وقف کرده باشند
(ض) **حَبَسَهُ حَبْسًا ومَحْبَسًا**
کمقعد باز داشت او را وبند کرد و
حَبَسَ الفراش بالمِحْبَس پوشید
فرش بگرد پوش **وحَبَسَ الفرس**
حَبْسًا وقف کرد اسپ را ونیز
حَبْس دلیری نمودن در جهاد
مُحَبَّس کمکرم اسپی که آنرا در راه
خدای وقف گردانند
اَحْبَسَ الفرس اِحْبَاسًا
وقف کرد اسپ را در راه خدای تعالی
حَبَّسَ الفراش تَحْبِيسًا
برروی فراش کشید محبس را **وحَبَّسَهُ**
بند کرد او را وباز داشت ونیز
تَحْبِيس اصل چیزی در ملک خود
داشتن ثمره آن در راه خدا وقف کردن
تَحَبُّس خود را در بند داشتن

یقال تحبس علی کذا
اِحْتِبَاس با زایستادن وباز
داشته شدن وبند گردیدن وباز
ایستادن بول وباز داشتن وبند
کردن لازم ومتعدی
حَابَسَ صَاحِبَهُ بند کرد
یار خود را
حَبَش محرکه گروهی از
سیاهان غیر هند **حُبْشَان**
بالضم جمع **ومحمد بن حبش** و
پدرش **وحسین بن محمد بن**
حبش محدثانند **ودرب**
الحبش بمصرست **وقصر حبش**
بتکریت ست **وبرکة الحبش**
بمصرست
حَبَشَة گروهیست از
سیاهان وبلاد آنها
حَبَشِيّ محرکه کوهیست
شرقی سمیراء وکوهیست ببلاد
بنی اسد ونام ابن اسمعیل لیکن
حبشی بن محمد وعلی بن محمد
بن حبشی ومحمد بن محمد بن
عطاف بن حبشی بالفتح اند
حَبَشِيَّة شتران سخت سیاه
وبضم وگیاهی ست بسیار ودر هم پیچیده

حَبَشُوْن فضلانی بالفتح و
حُبْشُوْن نصیبی ابن یوسف
وحَبْشُوْن خلال بن موسی
وعلی بن حبشون محدثان اند
حُبْشِيّ بالضم کوهیست فرود
مکه ومنه سمی احابیش قریش لانهم
تحالفوا بالله انهم لید علی غیرهم ما سجی لیل ووضح
نهار ومارسی حبشی **وعمرو**
بن ربیع بن طارق یا آن بتحریکست
وابو الجنوب حبشی سلولی
بن جنادة صحابی ست
حُبْشِيَّة بالضم نوعی از موران
بزرگ وسیاه وشتران سخت سیاه
وحُبْشِيَّة بن سلول نام جد عمران
بن حصین
حُبْشَان بالضم نوعی از ملخ
حَبَشَان کرمضان نام جد محمد
بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث
حَبَّاش کشداد جد والد محمد
بن علی بن طرخان بیکندی
حُبَاش کغراب نام مردی و
حُبَاش صوری وحسن بن
حباش کوفی محدثانند
حُبَاشَة جماعت مردم از هر

و بازار قدیم تهامه و نیز بازار آب بود
مر بنی قَیْنُقَاع را و حُبَاشَه
تُجَیبي جد حارثه بن کلثوم ست
و حُبَاشَاتُ لِلطَّعَامِ مَا یَتَنَاوَلُ
مِنْهُ
حُبَاشِیَّه بالضم عقاب
حَبُّوش کتنور محدث ست و
پدرش رزق الله نام داشت
اُحْبُوش بالضم جماعت مردم
از هر قبیله احابیش جمع گروهی
از سیاهان
اُحْبُوشَه جماعت مردم
از هر قبیله
اَحْبَش بن قلع کاحمد
شاعر ست
اُحْبُش بضم با گروهی از
سیاهان اَحَابِیش جمع
حُبَیْش کامیر نام برادر
اَحْبَش که پدر آنها حارث بن
اسد بن عمرو بن ربیعه بن حضرمی
اصغر ست
حُبَیْش کزبیر قلعه ایست متعلق
به بنی عبید نزد کوه ایشان در منازل
ایشان ست و مرغی ست و حبیش
بن خالد صحابی اخو ام مَعْبَد و

عَبْدُ الله بن حُبَیْش و فاطمه
دختر ابی حبیش صحابیان اند
و حُبَیْش حَبَشِیّ و حُبَیْش
بن شریح و حُبَیْش بن دینار
و نیز حُبَیْش بدون نسبت
تابعیان اند و حُبَیْش بن سلیمان
و حُبَیْش بن سعید حُبَیْش بن
مُبَشِّر و حُبَیْش بن عبد الله و حُبَیْش
بن دلجه و حُبَیْش بن موسی
و حُبَیْش بن محمد بن حُبَیْش
و ابو حُبَیْش یا معاویه بن ابی
حُبَیْش و راشد و زر بن حُبَیْش
و ربیعه بن حُبَیْش و قاسم بن
حُبَیْش و محمد بن جامع بن حُبَیْش
و محمد بن ابراهیم بن حُبَیْش و ابراهیم
بن حُبَیْش و محمد بن علی بن حُبَیْش
و حارث بن حُبَیْش و سائب بن
حُبَیْش و حسین بن عمرو بن حُبَیْش
و عبد الرحمن بن یحیی بن حُبَیْش
و مبارک بن کامل بن حُبَیْش
و موفق خطیب دمشق ابن حُبَیْش
از روات حدیث اند و سعاده دختر
حُبَیْش بعضی دختر حنش بنون
گفته اند و ابن حُبَیْش نحوی ست
آن کامیر ست شاعر خوش گو بود و یحیی

بن ابی منصور حُبَیْشِی کزبیری
امام ست
(ض) حَبَشَ له حَبْشًا و
حُبَاشَه بالضم گرد آورد برای
وی چیزی را
اَحْبَشَتِ الْمَرْأَةُ بِوَلَدِهَا
اِحْبَاشًا بچه سیاه زاد زن
حَبَّشَ له تَحْبِیْشًا گرد
آورد برای وی چیزی و کسب کرد و
کذلک حَبَّشَ لِقَوْمِ
تَحَبُّش گرد آمدن
حَبْض بالفتح آواز
پست و ضعیف
حَبَض محرکة جنبش و آواز
و آوازه کمان جنبش رگ یا
از نبض یقال مابه حَبَضٌ ولا
نَبَضٌ و قوت و بقیه جان
حُبَاض کغراب سستی و ضعف
حَابِض کصاحب تیری که
پیش انداز نده افتد
حَبُّوضَه بالفتح والتخفیف
کسبوحه دهی ست نزدیک شبام
حُبَیْض کامیر کوهی ست نزدیک
معدن بنی سلیم
مِحْبَض کمنبر چوبی که عسل

بیرون کنند یا زنبوران را رانند و
کمان نداف مَحَابِض جمع
(ض) حَبَضَ بمرد و حَبَضَ
حَقُّه حُبُوضًا باطل شد حق او
و حَبَضَ الْغُلَامُ خلاف گمان خیر
مردم برآمد کودک و حَبَضَ
الْقَوْمُ کم و ناقص گردیدند و
نیز حَبَض طپیدن دل و قرار
گرفتن آن یقال القلب یَحْبِضُ
ای یَضْرِبُ ضَرَبَانًا ثم یسکن
(ض س) حَبَضَ بالوتر حبله کمان
را کشیده بگذاشت تا آواز کرد و
حَبَضَ مَاءُ الرَّکِیَّةِ حُبُوضًا
کم شد آب چاه و حَبَضَ السَّهْمُ
حَبْضًا و حَبَضًا افتاد تیر پیش
تیرانداز نده و نیز حَبَض محرکه جنبیدن
و جنبیدن رگ زیاده از نبض
اَحْبَضَ حَقَّه باطل کرد حق
او را و بود و اَحْبَضَ الرَّکِیَّة
پاک کاوید چاه را که وی هیچ آب
نماند و اَحْبَضَ السَّهْمَ نگذرانید
تیر را از نشانه و خطا کرد و نیز
اِحْبَاض سعی کردن
حَبَّضَ الله عنه تَحْبِیضًا
سبک گرداند خدا از وی

حَبْطَة بالفتح نیز آب باقی
درحوض یا صواب بجای معجمہ مکسور
است
حَبط ککتف و بحرک لقب حارث
بن مالک بن عمرو و اولاد او را
حَبَطات گویند حَبَطِی
منسوب ست بآن
حَبَط محرکہ نشان زخم یا
تازیانہ بر بدن و نشانہای
آماسیده ناکفیده و شگافتہ
شده و تازه گردیده اُلُوب جانش
حُباط کغراب علت آماس شکم
شتر از خوردن خند قوق یا از
بعضی گیاه
حَبَنْطی مرد کوتاه کلان شکم
و بخشم درآمده بہمز و یقال
رَجُلٌ حَبَنْطًی بالتنوین فان
صغّرتہ فانت بالخیار
ان شئت حذفت النون
وابدلت من الالف یاء
وقلت حُبَیْطٍ بکسر الطاء
منونًا وان شئت بقیت
النون وحذفت الالف
فقلت حُبَینِط وکذلک
کل اسم فیہ زیادتان
للالحاق فاحذف ایتہما شئت
وان شئت عوّضت من المحذوف
فی الموضعین وان شئت
لم تعوّض فان عوّضت فی
الاول قلت حُبَیِّط بتشدید
الیاء والطاء مکسورة وقلت فی
الثانی حُبَینِیط
حبنطاة زن کوتاه کلان شکم و زشت
حَبَطِبطَة کحمصیصة
چیزے حقیر خرد
(س) حَبِطَ البعیر حَبَطًا
شکم بر آماسید شتر را و درد کرد از بدہضمی
گیاه یا از خوردن حند قوق بعیر
حَبِط ککتف لغت ست از آن
حَباطی جمع و نیز حبط آماسیدن
پستان و غیر آن تازه شدن جراحت
و بماندن نشان ریش پس از درستی
(س ض) حَبِط عملہ حَبْطًا
و حُبُوطًا باطل و ناچیز شد و حبط
دم القتیل بدر و باطل شد
اَحبطہ اللہ باطل گردانید آنرا
خدا و احبط ماء الرکیة رفت آب
چاه و باز نیامد بطور سابق و اَحبط
عن فلان اعراض کرد از وے
مُحبَوبِط المحشوش نادان زود خشم
اِحبَنطی احبنطاء اکلان
شکم گردید و زمین گیر شد
حَبَنطأ و حَبَنطأة
مرد کوتاه فربه کلان شکم حبنطی
مقصور امثلہ
مُحبَنطی ع مرد کوتاه فربه کلان
شکم بہمز و لابہمز و خشمناک
اِحبنطأ الرجل کاحرنجم
کلان شکم گردید و پرخشم شد
دو سید و زمین گیر شد
مُحبَنظِی ع مرد خشمناک
لغتیست در مُحبَنطِی بطای مهملہ
حَبقة بالفتح یک تیز و یک
بار تیز دادن اسم للمرة
حَبَق محرکہ پودینہ و حبق
البقر بابونہ و حبق الراعی
برنجاسف و حبق نبطی
آنچه خورده می شود از مقل مکی
و حبق الشیوخ مرد خوش کم
مرد ریشک نیز گویند و حبق صعتری
و حبق کرمانی شاه سپرم و
حبق القنا و حبق الفیل
مرزنجوش و حبق تمر نفلی
فرنجمشک و حبق الماء پودینہ
نهری حبق التمساح مثلہ
حَبَقة محرکہ نادان
حَبِق ککتف تیز و گوز اما اکثر
استعمالش در شتران و گوسپندان است
حُبق کصرد و کم عقل حُبقة موث
حِبقّة بکسرتین و شد القاف کوتاه بالا
حُبقّی کزمکی سیر سریع و شتاب
حُباق بالضم والکسر بدیطنی
ست از تمیم و بالضم نیز
یا حَباقِ کقطام دشنام
مرده را
عذق حُبَیْق کزبیر نوعی از
خرمای بد و ردی و منسوب الی
ابن حبیق هو اسم رجل یقال لہ
نبات حبیق و لون حبیق و فی
الحدیث نهی عن لون الحبیق
ان یؤخذ فی الصدقة
(ض) حَبقت الابل حَبقًا و
حبقًا ککتف و حُباقًا کغراب
تیز دادند شتران و نیز حبق شاخ
درخت و رسن و تازیانہ زدن
اَحبق القوم بما عندهم
گردن نهادند و نرم شدند
سلمة بن مُحَبِّق کمحدث
صحابی ست
حَبَق مناعة تحبیقًا

جمع کرد ستاع را ومحکم کرد کار آنرا
حَبَقْرٌ کفعلّل الہ وتگرگ قال
مجد الدین ذکر وہ فی الابنیۃ و
لم یفسّروہ ومعناہ البرد حب الغمام
یقال البرد من حبقر ویقال عبقر
واصلہ حب قر والقر البرد و
الدلیل علی ما ذکرتہ ان اباعمرو
بن العلاء یرویہ ابرد من عبّ
قرّ والعبّ اسم للبرد
حَبَكٌ محرکۃ بیخ انگور
حَبَكَةٌ اصل و بیخ انگور و پست
لو کردہ وذو الحبکۃ عبید
یا عبدہ نہدی ابن سعد
حِبَكٌ کخدب ناکس و فرومایہ
حُبُكٌ کعتل سخت
حُبْكَةٌ بالضم بستن گاہ بند ازار
و نیفہ ازار و رسن کمر بند و تسمہ کہ
بدان سر کوہہ پالان بندند
حِبَاكٌ ککتاب تسمہ کہ بدان سر
کوہہ را بمیخہائے پالان بندند
حُبُكٌ کعنق و کتب جمع و رسن
کمر بند و سر ریگ تودہ و راہ در آن
و شکن آب و شکن زرہ و موی و راہ
ستارہ کہ مسیر ایشان ست حُبُك
بضمتین جمع و حباك الحمام

سیاہی بالائی بازوے کبوتر
حَبِيكَةٌ کسفینۃ راہ ستارہ ہا
کہ مسیر آنہاست حُبُك بضمتین جمع
و شکن آب و شکن در زرہ و موی
و در ریگ و راہ در ریگ تودہ و طریقہ
از دستہائی مو یا بیضہ حبیك
و حبائك و حُبُك جمع
مَحْبُوكٌ اسپ استوار اندام
و بعیر محبوك شتر استوار
خلقت محبوکۃ مونث
(ض) حَبَكَ بہا گوز زد و
حبك فلانا فی البیع رو کرد
(ن ض) حَبَكَ الثوب حبكا
نیکو بافت جامہ را ثوب و حبیك
و ثوب محبوك لغت ست از آن
و نیز حبك بستن و استوار و نیکو
کردن ہر چیز و بریدن و گردن زدن
مُحَبَّكُ الشَّعْرِ کمعظم مرغولہ
موی و منہ الحدیث فی صفۃ
الدجال محبك الشعر و فی روایۃ
اخری راسہ حُبُك بمعناہ
و کساء محبّك ای مخطط
تَحْبِيكٌ استوار گردانیدن و
پیچ و تاب دادن و خط کشیدن
تَحَبُّكٌ ازار بست وجست و آمادہ

گردید و تحبّکت المراۃ بنطاقہا
کمر بند بست بر خود
اِحْتَبَكَ الثَّوْبَ نیکو بافت
جامہ را و نیز احتباك بستن ازار
و استوار و نیکو کردن ہر چیزے و منہ
الحدیث ان عائشۃ رضی
اللہ عنہا کانت تحتبك
تحت الدرع فی الصلوۃ ای
تشد الازار و تحکمہ و
حبوہ بستن و گرد پا نشستن
مانند احتباء یقال احتبك بازارہ
حَبَوْكَرٌ کغضنفر ریگستانے کہ
در آن روندہ گم گردد و سختی و بلا و سطبر
گرد اندام و مرد لاغر کہ در راہ رفتن
کام نزدیک نہد حباکر جمع و
ام حبوکری سختی و بلا
حَبَوْكَرَى مقصورۃ سختی و معرکہ
جنگ گذشتہ و کودک صغیر و
یقال جمل حبوکری یعنی
شتر سخت و سطبر گرد اندام
حبوکراۃ مونث و ام
حبوکری سختی و سخت ترین بلاہا
ام حبوکران مرغیست
حُبَاكِرٌ بالضم سطبر گرد اندام
حَبْكَرَةٌ گرد آورد آنرا

تَحَبْكُرٌ سرگشتہ گردید
حَبَكَلٌ کجعفر و قنفذ کوتاہ
حَبَوْكَلٌ مانند حبوکر
ست زنۃ و معنے
حَبْلٌ بالفتح آنچہ بآن بندند
احبل و احبال و حبول جمع
و فی الحدیث فاذا فیہا حبائل
اللؤلؤ کانہ جمع علی غیر
قیاس او ہو تصحیف القراب
جنابذ اللؤلؤ و رسن یقال
فی الطلاق حبلك علی غاربك
ای اسرحی فخلی و ریگ تودہ دراز
کشیدہ یا آن ریگ کہ بر زمین چون رسنے
بود و عہد و پیمان و زینہار و امان
و قولہ تعالی واعتصموا بحبل
اللہ جمیعا قال ابن مسعود
ہو القرآن و گرانی و بلا حُبول
و حبال جمع و پیوستگی و وصال
ضد ہجر و کتف یا آن نشیب میان
گردن و سر کتف کہ براہ ماند یا پی
کہ میان گردن و دوش باشد و رگی
ست در ذراع و منہ المثل
ہو علی حبل ذراعك ای
فی القرب منك یضرب فی
تسہیل الحاجۃ و تقریبہا

ورگبست وریشت وموضعی ست
ببصره که براس میدان زیاد شهرت
دارد وبکسر یا حبیل وراس
میدان زیاد دو موضع اند ونام غزوه
استادن گاه اسپان رهان پیش
از دوانیدن وفی الحدیث انا ذو الحبال
مسکین انقطعت بی الحبال
ای الاسباب واحمد بن محمد
بن حنبل قاضی الهرو ودبیعه
حبلی مصری بن حاتم محدث ست
حبلة بالفتح دهی ست نزدیک
عسقلان بیخ انگور یا شاخ انگور
بحرکة منه الحدیث لما خرج نوح
علیه السلام من السفینة غرس
الحبلة
حبل بالکسر سختی وبلاء حبول
جمع ودانشمند زیرک یقال انه
لحبل من احبالها الداهیة
من الرجال والمقائم علی
الرفیق بسیاسته
حبل محرکة درخت انگور و
ربما سکن واستلاء خشم وبه
حبل او اخشم واندوه هست
وبارشکم احبال جمع وفی
الحدیث نهی عن بیع حبل
الحبلة بتحریکهما یعنی از
بیع چیزی که در شکم ناقه هست یا از
بیع انگور بر درخت پیش از رسیدن یا از
بیع بچه که در شکم ست وکانت
العرب فی الجاهلیة یفعلونه
حبل حبل کلمه ایست که بدان
گوسپند از ازجر کنند
حبل کزفر موضعی ست بیمامه
حبلة بالضم انگور وبیخ انگور
ومیوه درختان خاردار یا میوه درخت
سلم وطلح وسیال که نوعی از
درخت با خار باشد حبل کقفل وصرد
جمع فی الحدیث مالنا طعام
الا الحبلة وورق السمر ونوعی
پیرایه که در حمیل باشد حبلا جمع وسره ست
حابل صاحب دام گسترنده وبنده
وفی المثل یا حابل اذکر حلا و
جادوگر مینه ست ونار حابل
بود وبود ومنه نار حابلهم علی
نابلهم یعنی افروختند آتش بدی
سیان خود وحول حابله
علی نابله گردانید اعلای آنرا
اسفل وضب حابل سوسمار
حبله خوار
حابلة زن آبستن حبلة
محرکة جمع
حبلان کسکران مرد پر از
شراب وآب وبضم خشمگین
حبلانه زن خشمناک و
زن باردار
حبلی کسکری زن ممتلی از
شراب وآب وبضم
حبلی بالضم زن آبستن حبلیات
وحبالی وحبالیات جمع و
الاصل حبالی بکسر اللام لان
کل جمع ثالثه الف انکسر الحرف
الذی بعدها کمساجد و
جعافر ثم ابدلوا من الیاء
المنقلبة من الف التانیث الفا
فقالوا حبالی بالفتح للفرق بین
الالفین ولیکون حبالحبلی فی
ترک صرفها لانهم لولم یبدلوا
لسقطت الیاء لدخول التنوین
کما تسقط فی جوار حبلی و
حبلوی وحبلاوی منسوبست
بآن ولقب سالم بن غنم بن عوف بدان
جهت که کلان شکم بود واز اولاد
اویند بنو الحبلی که بطنی ست
از انصار حبلی بالضم وبضمتین
وکجهنی منسوبست بآن
حبال بالکسر پی ساق ورگهای
نره وجمع حبل ست ویقال هو
فی حبال فلان ای هو مرتبطة
بنکاحه کالمربوط بالحبال و
حبال بن رفیده تابعی ست و
حبال بن سلمة بن خویلد
برادر زاده طلحه بن خویلد ست
حبالة ککتابة دام صیاد
حبائل جمع منه الحدیث
النساء حبائل الشیطان
وحبائل الموت اسباب مرگ
حبال کغراب ستاودیری
حبال کشداد رسن گر ولقب
ابو اسحاق وجماعتی ست
حبالة بتشدید اللام فتنه
وهنگام چیزی وگرانی وکل فعالة
مشددة جائز تخفیفها کحمالة
القبیط وصبارة البرد الا الحبالة
فانها لا تخفف
حبیل کامیر بمعنی محبول ست و
حبیل براح شیر ودلاور
محمد بن فضیل بن ابی حبیل
کزبیر محدث ست
حبول سختی وبلا
حابول بمعنی آن رسن که بدان بر درخت خرما بالا روند

اِحبِل کاثمد واحمد لوبیا
اُحبُول واُحبُولة بضم
الهمزة والبار فیهما دام صیاد
مُحَبَّل کمقعد هنگام باردار شدن
یقال کان ذٰلك فی مُحَبَّل
فُلان ای وقت حَبَل اُمّه به
وکتاب تحسین
مُحَبِّل کمنزل زهدان دهن
زهدان وراه نره از آن وبفتح البار
مَحبُول صیدے که دام برائے وے
گسترده باشند اگرچه هنوز بدام نیفتاده
حُبلِیل بالضم جانوریست کوچک
که می میرد واز باران زنده میگردد
اَحبُل کقنفذ لوبیا
(ض) حَبَلَ الصَّید گرفت شکار را بدام
یادام گستر برای صید وحَبَلَه ببست آن را بحبل
(س) حَبِلَ مِنَ الشَّرابِ حَبَلاً
محرکة برگشت وکذٰلک حَبِلَ مِنَ الماء
وحَبِلَتِ المَرأة آبستن گشت
اَحبَلَه آبستن گردانید اورا
واَحبَلَتِ العِضاهُ پریشان شد
گل آن وپژمرده گردید
مُحَبَّل کمعظم موهای ژولیده
پروی بالکاف وقد تقدم ورسن
حَبَّلَ الزَّرعُ تَحبِیلاً اندا خت

بعض زراعت را بر بعض
تَحَبَّلَ الصَّیدَ شکار کرد بدام
مُحتَبَل صید در دام افتاده
ومُحتَبَلُ الفرس پیوند سم اسپ
اِحتَبَلَ الصَّیدَ اِحتِبالاً
گرفت صید بدام یادام گستر برای صید
حَبَلبَس کسفرجل مقیم بجای که
نگذارد آن را دلاور مذکورست در
ح ل ب س
حَبَلَّق بالفتح وتشدید اللام
گوسپندان ریزه که کلان نشوند
وبزهای کوتاه بالا وفرومایه
حَبَن بالفتح درخت دفلی
که گیاهیست تلخ
حَبَن محرکة مرض تشنگی واستسقاء وکلانی شکم
حِبَن بالکسر بوزنه ودُمّل وریشی
مانند دمل وبرد میدگی در بدن که آماس
کند وریم ناک گردد حبون جمع
حِبنَة دُمّل ودمیدگی در بدن که
آماس کند وریم ناک گردد
اَحبَن کاحمد مرد استسقاء گرفته وکلان شکم حبن جمع
حَبناء مونث اَحبَن ونام مادر
مغیره دیزید وصخر که شاعران اند و
پدر آنها عمرو بن ربیعه است وکبوتر بکه
بیضه ننهد حُبُن بالضم جمع و

پیش پای بسیار گوشت
حَبَّین کامیر درخت دفلی
عبدالواحد بن حسن بن حُبَین
که زبیر محدث ست یا آن حنین
بنون ست وامّ حبین جانوری
ست کلان شکم مشابه حرباء وآنرا
حُبَینَة بجهینة نیز گویند وهی
مَعرِفَةٌ ورُبَّما دخلها الالف
واللّام ویحذفها الاتصیر
نکرة وهو شاذ
حَبَونَن علی فعولل علم ست
ونام وادئے
حَبَونَة کسمورة نام جد
قاسم برزالی
(س) حَبِنَ حَبَناً بالفتح
والتحریک باحبن گردید وکذٰلك
حُبِنَ مجهولاً محبون لغت
ست انان وحَبِنَ علیه خشم
گرفت بروے
مُحبَئِنّ کمطمئن خشم ناک
رَجُلٌ حُبُنطأ وحَبَنطأة
حَبَنطَی مقصوراً مرد کوتاه وفربه
کلان شکم ومذکورست در ح ب ط ع
مُحبَنطِیٔ بکسر اللام بمعنی حبنطأ ست
اِحبَنطأ الرَّجُلُ کلان شکم گردید

وبر خشم شد
مُحبَنظی کمحبنطی مرد خشم ناک
بهمز ولا
حَبِیّ کعصا ابر بر هم نشسته یا ابر
بلند بر آمده مانند کوه نزدیک افق
حَبِیّ کغنی وبالضم بمعنی حبا
کعصاست
حَبوة مثلثة دهش وبخشش
ونوعے از نشستن وآن جامه را در خود
بپیچید یا پشت وساقین را کفوطه ببستن
نشستن ست وآنچه بدان احتبا
کنند یقال حَلّ حُبوَته حُبی
بالضم والکسر جمع
حِبیَة بالکسر بمعنی حبوة است
که نوعے از نشستن باشد
حُبَة کثبة دانه انگور جیگ
کهدی جمع
حِباء ککتاب عطا ودهش بے
پاداش ومنت یا عام وبالکسر
والضم بمعنی حِبیَة ست که نوعی
از نشستن باشد
حابی کصاحب مرد بلند دوش
وتیر که بر زمین خیزان رسد بر نشانه
ضد راهق وزابی هست ویقال انه
لحابی الشراسیف اسے

مشرف الحنبین
حابیة کصاحبة ریگی ست
که گیاه حابی می رویاند
(ن) حبا حبوًّا کسمو نزدیک شد
یقال حبوت للخمسین ای
دنوت لها وحبت لثیرا سیقت
دراز شد و متصل گردید استخوانهای
پهلو وحبا الرمل بلند برآمد ریگ
وحبت الاضلاع الی الصلب
پیوستند استخوانهای پهلو پشت
وحبا السیل نزدیک شد بعض آن
به بعض وحبا الرجل بر دست
و شکم رفت مرد وحبت السفینة
روان شد کشتی وحبا المال
بر زمین ماند شتران استادن
نتوانستند از لاغری وحبا الشیء
له پیش آمد او را حابی حبی لغت
است از آن وحبا فلانًا حبوة
بالفتح وحباء همه و داد بخشید او را
پاداش منت یا عام ست باز
داشت او را از عطیه از لغات اضداد
ست وحبا الصبی حبوًا کسمو
بر سرین رفت کودک و بلند کرد سینه
را ونیز حبو بر زمین آمدن تیر
نخست بار و بعد از آن سهد فت

رسیدن وحمایت کردن و باز داشتن
یقال فلان یحبو ما حوله
ای یحمیه ویمنعه
احباء نرسانیدن تیر بر نشانه
یقال رمی فاحبی اذا وقع
سهمه دون الغرض
حباة تحبیة حمایت کرد
و باز داشت آنرا
حاباه محاباة وحباء
یاری داد او را و عطا کرد بی پاداش
و منت و میل کرد با آن ونیز محاباة
فروگذاشت کردن و با کسی بعطا
دادن نبرد نمودن و تنگ گیری کردن
درمعامله احتبی بالثوب دو خویشتن پیچید
جامه را پس و ساقین را بفوطه بسته
نشست ونیز احتباء دستها گرد زانو
حلقه کرده نشستن یقال یحتبی
بیدیه ای یتشبک بهما
علی ساقیه

فصل التاء

حتأ کامیر ست مثل
حنتأ کوتاه خوار
(ف) حتأ الثوب دوخت جامه
حتأ الکساء ریشه تافت گلیم را

وحتاء العقدة گره بست و
حتأ الجدار و غیره استوار
کرد آنرا ونیز حتأ زدن و جماع
کردن و پیوسته نگریستن و فرود آمدن
متاع را از شتران
احتاء الجدار و غیره استوار
محکم کرد دیوار را واحتاء العقدة
بست گره را واحتاء الکساء
ریشه تافت گلیم را واحتاء الثوب
دوخت جامه را
حتّ بالفتح نیک رو از اسپ و
شتر و شترمرغ شتابنده و نجیب آزاد
و بلخ مرده احتات جمع خرمای غیر
چسپان و نام شیر ابی امامة و شیر
کثیر بن صلت وما فی یدیه
منه حتّ ای شیء
حتّ بالفتح کلمه ست که بدان
در از جر کنند
حتّ بالضم سیست نزکرد و دو یا
زده و قبیله ست از کنده منتسب الی
بلد لا الی اب ولا ام و کوهی ست
بقبیلة حتوت لصبور خرمایی
که غوره آن ریخته باشد
حتات کسحاب آواز و غوغا
حتات کغراب تراشه از هر چیزی

و ریزه آن و قطیعه ست ابصره و آن
جای که پادشاهان بکسی جدا کرده
دهند مانند القمها وحتات بن عمرو
یا آن حباب بدو موحد ست و
حتات بن یزید نزید مجاشعی
چنانچه جوهری گفته صحابیان اند
وحتات بن یحیی محدث ست
حتاوة بتشدید تاء بهی ست
بعسقلان
رمدة حتّان مذکور ست در
رم د حتّی کوهی ست بعمان و بمعنی
تا هی حرف للغایة و للتعلیل
و بمعنی الا فی الاستثناء و تخفض
و ترفع و تنصب و لهذا قال
الفراء اموت وفی نفسی من حتّی
شیء وحتّام تا کی و تا چند حذفت
الف ما الاستفهام وکذا کل حرف
من حروف الجر یضاف فی الاستفهام
الی ما فان الف ما تحذف فیه کما فی قوله
تعالی فیم تبشرون و فیم کنتم
ولم توذوننی و عمّ یتساءلون
محتات کمحراب خرمایی که غوره
آن بریزد
حتحات کصلصال سریع
(ن) حتّ الشیء ربود و دور کرد

آنرا ومنہ الحدیث لا اسلام
بحت قبلہ وحتّہٗ ما تساقط
بزودی زد او رصد تازیانہ ونیز
حَتّ تراشیدن منی خشک از
جامہ و برگ از شاخ پراگندن و پوست
باز کردن ونسا فتن و فی حدیث
سعد قال لہٗ یوم احد
اُحْتُتْهُمْ یا سعدُ ای ارددهم
احتّ الارطی خشک شد
درخت ارطی
تحاتّ پوست باز کرده و تراشیده
شد و تحاتّت الورق فرو ریخت
برگ از درخت ومنہ الحدیث تحاتّت
عنہ ذنوبہٗ ای تساقطت
انحتّ خراشیده و فرو ریختہ شد
وانحتّت الورق فرو افتاد برگ
از درخت
حَتحَتَة شتابی
تحتحت الورق فرو ریخت
برگ از درخت
تحنیث شکستگی وناتوانی
حَتِد لکتف ای الخالص الاصل
از هر چیز
حُتُد لعنق چشمہ آب باسلاق
وآن علتی ست کہ بچشم طاری شود

وپلک را غلیظ کند و مژگان بریزد
جمع حتد محرکہ حُتُود کقصور و
جوهر چیز و اصل آن و فی عینہ حُتُد
چشم کہ آب آن بند نشود
حتود مثلہ ع
محتد کمنزل اصل طبع یقال
فلان من محتدِ صدقٍ
(ض) حَتَدَ بالمکان حُتُودًا
مقیم شد بجای
(س) حَتِدَ خالص الاصل گشت
حَتَّدَه تحتیدًا برگزیدم آنرا
بدان جهت کہ خالص ونفیس ست
حَتر بالفتح زمین بلند و دراز
وچیزی اندک و روباه نیز
حَترة یکبار شیر مکیدن
حِتر بالکسر زمین بلند و دراز و
پیوندی کہ بدامن خیمہ و خرگاه در
آورند وقتی کہ بلند باشد از زمین
وعطیہ یا عطای اندک
حُترة بالضم چیزی اندک
وپیوندی کہ بدامن خیمہ و خرگاه
آورند هر گاه از زمین بلند باشد
احتاد جمع و فراهم آمدن گاه هر دو
کنج دهن و مهمانی بنای نو و جای
سربریدن بریدن از لب

حِتار بالکسر غلاف سر قضیب و
چین جامہ و سر خریطہ و گرداگرد
ناخن و کنارہ گوش و هر چہ فراگیرد
چیزی را گرد وی حُتُر بضمتین جمع
و حلقہ دبر یا آنچہ مابین دبر و قبل ست
یا خطی کہ میان خصیتین ست و آب
چشم و گوشہ ست مانند دندان
نیش در اقصای آن حُتُر و حلقہای
رسن در کنارہای خرگاه طنابها
را بدان بندند
حُتُور تنگ گیری نفقہ بر عیال
و تنگ گرفتن آن
حَتیرة کسفینة مهمانی بنای نو
محتوره آنکہ اندک شیر باید
بجهت قحط و کمی
(ن ض) حَتَر العقدة حَترًا
بالفتح استوار بست گره را ونیز
حتر تیز نگریستن یا دنبال چشم
نگریستن و نفقہ بر عیال تنگ کردن
حُتُور مثلہ و سخت خوردن و دادن
یا اندک دادن و چشیدن یقال
ما حترت الیوم شیئًا ای
ما ذقت طعام خورانیدن و مهمانی
کردن بجهت خانہ نو و پیوند دوختن و در آوردن
بدامن خیمہ و خرگاه و حتار ساختن

برای خانہ و بکسر
مُحتر کمحسن نفقہ تنگ گیرنده
بر عیال
اِحتار استوار بستن گره و طعام
خورانیدن و اندک دادن یا عام
ست یقال احتر واقل
حَتّر لهم تحتیرًا مهمانی کرد
ایشان را بجهت خانہ نو و حَتّر
البیت حتر ساخت برای خانہ
حَترَب کجعفر کوتاه
حِترش بالکسر کوتاه و خرد
جثہ و بنو حترش بطنی ست از
بنی عقیل وایشان را حتارشہ هم گویند
حُتروش کعصفور کم جثہ و کوتاه
بالا و کودک سبک روح کہ صاحب
نشاط و چست و کم عقل باشد یا کوتاه
سخت و درشت و کم گوشت
حَترشة آواز خوردن ملخ یقال
سمعت للجراد حترشة ای صوت الاکل
حتارش حرکات یقال ما احسن
حتارش الصبی
تحترشوا گرد آمدند و تحترشوا
علیہ فلم ینالوه شتافتند بروی
تا بگیرند و در نیافتند او را
حَترَفة درشتی کہ در چشم باشد

حَتَرَفَهُ عَنْ مَوْضِعِهِ جنبانید و برا از جای

تَحَتْرُفْ پریشان و متفرق شدن یقال تحترف مزید یدی

حَتش ککتف موضعی ست بسمرقند از آن موضع ست احمد حتشی بن محمد عبد الجلیل

(ن) **حَتَشَ الْقَوْمُ** گرد آمدند و آماده گشتند و حَتَشَ النَّظَرَ إِلَيْهِ پیوسته نگریست بوی و حُتِشَ مجهولاً برانگیخته شد بنشاط

تَحْتِيش بر یکدیگر آغالیدن و یستعمل مجهولاً یقال حُتِشَ فاحتتش

احتتش تند و تیز شد بجنگ و خصومت کسی

حَتْف بالفتح مرگ حُتوف جمع و مات فُلانٌ حتف انفه مرد بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق قیل هذا فی الآدمی ثم عمّ فی کل حیوان إذا مات بغیر سبب و در آن دو لغت دیگر ست حَتْفَ أنفَيْه و حتف فیه و اخیر نادر ست و خص الأنف لأنه أراد أن روحه تخرج من أنفه بتتابع نفسه أو لأنهم كانوا يتخيلون أن روح المريض تخرج من أنفه والجريح من جراحته و حَتْفُها تحمل ضأن بأظلافها مثل ست در حق کسی گویند که سوء تدبیر او باعث هلاک وی گردد و اصله أن رجلا كان جائعا بالبلد القفر فوجد شاة ولم يكن معه ما يذبحها به فبحثت الشاة الأرض فظهر فيها مدية فذبحها بها

حَنَّةُ حَتْفَة صفت بیت ار را حتیف بن السجف که زبیر لقب ربیع بن عمرو است که شاعر بوده یا آن حنتف بجعفر نون ست حُتَيْف بن زید بن جعونة نساب بوده

حُتْفُل کقنفذ بقیه شوربا با اشکنه باقی زیر شوربا و درد روغن و مال ردی و بلاید چرک زهدان و فرومایگان از مردم و ریزهای گوشت در بن دیگ

حَتَك محرکه شتر مرغ بچگان یا ریزه آنها

حَوْتَك کجوهر کوتاه لاغر

حَوْتَكَى کوتاه لاغر و بخت خورنده حَوْتَكِيَّة نوعی از بندش عمامه که عرب بستند و منه الحديث كان رسول الله صلى الله عليه وسلم يخرج علينا وعليه الحوتكية و قيل هو مضاف إلى رجل يسمى حوتكا كان يتعمم هذه العمة

حِتِكّى کزمکی رفتار مرد کوتاه

حَوْتَك ستوریکه نه کوا لدو علف آنرا قوت نه بخشد و شتر مرغ بچگان یا شتر مرغ بچگان ریزه

(ض) **حَتَكَ** حَتْكًا و حتكانا شتاب رفت و گام خرد نهاد و حَتَكَ الشيءَ تراشید آنرا و حَتَكَ النَّعامُ الرَّمْلَ کاوید شتر مرغ ریگ را ولا أدري أين حتكوا نمیدانم که کجا رفتند

تَحَتُّك شتاب رفت و گام خرد نهاد حَوْتَكَة رفتار مرد کوتاه

حَتْل بالفتح عطاء و بلایه از هر چیزی و مانند و همتا و یکسر

حَاتِل کصاحب مانند و همتا

حَوْتَل کجوهر کودک مراهق و بچه مرغ سنگ خوار و ضعیف و ناتوان

حَوْتَلَة مرد کوتاه بالا

حِتْلِم کزبرج و جعفر موضعی ست

حَتْم بالفتح ساده و بی آمیغ قلب محت و قضا حُتُوم جمع و چیزی لازم که کردن آن واجب باشد و منه الحديث الوتر ليس بحتم كصلوة المكتوبة

حُتْمَة بالضم سیاهی

حَتَمَة محرکه شیشه ریزه ریزه و سیاهی

حُتَامَة بالضم بقیه طعام که برخوان بماند یا آنچه بیفتد وقت خوردن

حُتُومَة محموقه ست نه و معنی

حَاتِم کصاحب قاضی حتوم جمع و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که آنرا غراب البين گویند لأن العرب تقول هو يحتم الفراق و حاتم طائی بن عبد الله بن سعد سخی عرب ست و بوی مثل زنند در سخاوت

وگویند اکرم من حاتم طے
اَحْتَم کاحمد سیاه
(ض) حَتَمَ اللّٰهُ الْاَمْرَ حَتْمًا
واجب گردانید کار را ونیز حتم
استوار کردن کار و حکم کردن
مُتَحَتَّم واجب یقال هُوَ
غُفْرٌ الْمُتَحَتَّم
تَحَتَّمَ بِفُلَانٍ بِخَیْرٍ خیر و
نیکوئی خواست برای آدمی وفال
نیک زد ونیز تحتّم شادمانی و
سبکی نمودن یقال تَحَتَّمَ لِکَذَا
وخوردن نان ریزه وجز آن از
خوان و واجب کردن خوردن چیزی
ریزه و نرم ویقال هو ذو تحتم
ای هشاش
اِحْتَنَام کاطمان برید
حَتْن بالفتح والکسر مانند
وقرین وهمتا وهمسر وحریف اَحْتَان
جمع وهما حَتْنَان یعنی برابرند
در تیراندازی وجز آن
حَتَن محرکة کرانهای کوه
سِهَامٌ حَاتِنٌ کصاحب وتیر
برابر در گرما از اول تا آخر
حَتَنَنًا کجحمرش المشترى مو ی
وَقَعَتِ النَّبْلُ حَتَنَی کجمزی

افتادند تیرها برابر و متساوی
حَتْنَان حتنال ستر زنة
ومعنے یقال مَا لَهُ عِنْدَهُ حَتْنَانٌ
ای بُدٌّ
حَوْتَنَانُ بالفتح نام شهری
(س) حَتِنَ الْحَرُّ سخت شد گرما
اَحْتَنَ الرَّجُلُ افتادند تیرهای
مرد در یکجا
مُحْتَتِن بنیاً للفاعل نیک
مستوی وهموار
اِحْتَتَنَ نیک مستوی گردید
مُحَاتَنَة باهم مساوی و برابر شدن
تَحَاتَنُوا برابر و متساوی شدند
وکُلُّ اثْنَیْنِ لَا یَتَخَالَفَانِ فَهُمَا
مُتَحَاتِنَانِ
(ن) **حَتَا حَتْوًا** سخت دوخت
نیز حَتْو بسته چادر را اندرون
کرده دوختن
حَاتِی بسیار شرب
حَتِیّ کغنی مقل و بست مُقْل
مقل بلا یه وخشک و متاع زنبیل و
بوریای بافته از برگ خرما که از آن
زنبیل سازند وثُفل خرما وپوست آن
وسرگین یا اشکل جمع گشته وجای
و بهای مگس وجز آن در انگبین

(ض) حَتَاه دوخت آنرا ونیز
حَتْی استوار گردانیدن وتافتن
فَرَسٌ مُحْتَنَاةٌ
اَلْخَلْقِ اسپی استوار
خلقت
اِحْتَنَاء دوختن و استوار
گردانیدن وتافتن

فَصْلُ الثَّاءِ

حُثّ بالضم کاه ریزه و
باریک از ریگ وخاک یا ریگ
خشک و درشت ونان خشک بے نان
خورش و بست یا آب ترنا کرده و
نا سیخته یقال سَوِیقٌ حُثٌّ
حَثَاث بالفتح والکسر خواب
چیزی اندک و منه مَا اکْتَحَلَ
حَثَاثًا یعنی بخواب نرفته وکذلک
مَا ذَاقَ حِثَاثًا ای شیئًا
حَثُوث کصبور سریع وشتاب
حَثِیث کامیر سریع وشتاب
ضد بطی حِثَاث جمع دول
حَثِیثًا ای مسرعًا حریصًا
حِثِّیثَی بروزن ومعنی
حِضِّیضَی اسم است از افزولیدن او را
اَحَثّ برانگیزنده ترو موضعی

فَرَسٌ جَوَادُ الْمَحَثَّةِ ای اِذَا
حُثَّ جَاءَهُ جَرْیٌ بَعْدَ جَرْیٍ
حَثْحَاث کدحداح سریع شتاب
وَقَرَبٌ حَثْحَاثٌ ای سَرِیعٌ
لَیْسَ فِیهِ فُتُورٌ
حُثْحُوث بالضم بسیار و
سریع ونیز ماده زشت ولشکر
(ن) حَثَّهُ عَلَیْهِ حَثًّا
برانگیخت او را برآن
اَحَثَّهُ عَلَیْهِ برافزولید او را
برآن
حَثْحَثَهُ عَلَیْهِ تَحْثِیثًا
بمعنے اَحَثَّهُ عَلَیْهِ ست
اِحْتَثَّهُ عَلَیْهِ برانگیخت او را
برآن واحتثّ برانگیخته شد لازم
مُتَعَدٍّ
اِسْتَحَثَّهُ عَلَیْهِ برافزولید او را
تَحَاثّ برانگیخته شدن گروهی
منه لَا تَحَاثُّونَ عَلَی طَعَامِ
الْمِسْکِینِ ای تَحَاضُّونَ
تَحَثْحَثَ عَلَیْهِ برانگیخت او را برآن
حُثْحُوث بالضم اسمی است از آن
وحَثْحَثَ جنبانید وحثحث
الْبَرْقُ جنبید برق در ابر
حَثْر بالفتح طعام اندک و حقیر

حَتَر محرکه درّوی و بار درخت بیلو
دغورهٔ انگور و خرما و دانهای نوبرآمده
انگور در خوشه و نوعی از سماروغ و
آن نحاک جمع کرده شده ماند و هرگاه
آنرا برکنند از زیرآن ریگ برآید
حَتَرَة محرکه یکے
حُتَارَة بالضم کاه ریزه
حَتِیْرَة کسفینه مهمانی نهانی
حَوْتَرَة کجوهرة نره مردم
وبنو حوترة بطنی عبد القیس
وانهار احواتر هم گویند و
وعبد المؤمن حوتری جرجانی
ابن احمد بن حوترة محدث ست
(س) حَتِرَ الشیء حترا محرکه
درشت و سطبر گردید و حتر العسل
وازبیت انگبین تا فاسد گرد و
کذلک حتر الدبس و حتر
الجلد بثره دمید بر پوست و نیز
حتر دانه سرخ بر جستن تورشیم
یا آماسیدن پاک از رمد و فراخ
و وسیع گردیدن چیزے
اِحْتِثَار شگفیدن شگوفه خرما
بیش از غوره گردیدن دانه و
یقال احتر النخل
حتّر الدواء تحتیرا

حب بست آنرا
حُتْرُب کبرقع گیاهیست که در
زمین نرم روید او نبات لا
ینبت الا فی جلد و آب
سطبر و چربش باقی در بن دیگ
حِتْرِبَة بالکسر سر بینی و
طرف آن و مغاکچه لب بر بن
حترب الماء تیره و کدر
گردید آب و حتربت البئر
آمیخته شد آب چاه بگل سیاه و
تیره گردید
حُتَارِم کعلابط آنکه
حترمه دے سطبر باشد
حِتْرِمَة حترمه است از تره معنی
حَتْرَمَة بالفتح سطبری لب
حِتْف بالکسر و ککتف هر دو لغت
ست در حفت و فحث یعنی
هزار خانه شکنبه
حُتْفُن بالضم دردے روغن
و جزآن که به تک نشیند و مال
بنهره وبلایه
حُتْفُرَة حسن ریزه و تیرگی
آب که در ته سبو نشیند
اخذت بحتافیر الامر
گرفتم تا آخر کار را

حُتْفُل کقنفذ بقیه شوربا
یا اشکنه باقی زیر شوربا و دردے
روغن و مال بلایه و چرک زیدان و
مردم فرومایه و ریزهای گوشت در بن
دیگ لغت ست و حتفل بفوقانی
حَتْفَل نوشید حتفل را از دیگ
حَتْل بالفتح بد شیر خوردگی کودک
و تبه حالی و فرومایه و بلایه از هر چیزے
ومنه الحدیث اعوذ بک ان
ابقى فی حتل من الناس
حِتْل بالکسر لاغر و باریک اندام
حِتْلَة بالکسر آب اندک در حوض
حُتَالَة ککناسه دانه تلخ و هر
آن که با گندم آمیزد و پوست جو و برنج
وخرمای کوفته و مانند آن وکنجاره و
هر چیز بے خیر و بلایه از هر چیزی و منه
الحدیث قال لعبد الله بن
عمر کیف انت اذا ابقیت فی
حتالة من الناس یرید اراذلهم
حِتْیَل کحذیم کوتاه بالا و نوعی
از درخت کوهی ست حتائل جمع
دمرد کاهل و کودک بد خوار و تبه حال
(س) حَتِل کلان شکم گردید
مُحْتَل بن حوساء کمکرم
شاعر ست

اِحْتَلَه الدهر موافقت نکرد
با دی زمانه و نیز احتال خورش
بد داد کودک را و بد پرورانید
یقال احتلته امه اذا
اساءت غذاءه صبی
مُحْتَل کمکرم نعت ست ازآن
حِثْلِب بالکسر دردے
روغن و مسکه
حِثْلِم کزبرج بمعنے
حثلب ست یعنی دردے روغن و مسکه
حَثْمَة بالفتح پشته خرد
سرخ یا سیاه از سنگها و چرک و
سر بینی و اسپ کوه کوچک حثام
جمع و موضعی ست بمکه نزدیک
حجون و بدون الف و لام نام
زنی و ابو حثمة من جلساء
عمر و ابن ابی حثمة ابوبکر
بن سلیمان المحدث من
علماء قریش
حُثْمَة بالضم جای ریختن
آب نزدیک شد
حَوْثَم کجوهر سیاه قد ازمرد
دشتر
حَثْمَاء بالفتح بقیه ریگ وادی
(ض) حثم له حثما داد او را

ونیز حثم نرم ورام کردن یقال
حثمته اذا دلکته
حُثن بضمتین موضعی ست
ببلاد ہذیل
حثی بالفتح آنچه مردم بروز دست
را آن بلند گردانند ومشت حثیة
یکے حثیات جمع ومنه حدیث
الغسل کان یحثی علی رأسه
ثلث حثیات ای ثلاث
غرف بیدیه
حثی کثری خاک پاشیده و
پوستہائی خرما حثاة یکے وکاه
یا کاه باریک وکاه ریزه یا کاہے
کردانه ازآن جدا کرده باشند
حُثوة بالضم پاره خاک
حُثی جمع
حاثیاء کنافقاء یکی از سوراخہای
نہانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن
ارض **حثواء** کہ اورا زمین
بسیار خاک
(ن ض) حثا التراب علیه حثوا
وحثیا وتحثاءا خاک پاشید
بروے وحثا التراب ریخته و
پاشیده شد خاک لازم متعدی
ومنه الحدیث احثوا علی
وجوه المداحین التراب
ای ارموا بیدیه الخیبة
وان لا یعطوا علیه شیئا
وحثوت آنا وادم اوراعطاے
اندک
احثت الخیل البلاد
کوفتند اسپان بسم شہرہا را و
کذلک حاثت الخیل البلاد
علی القلب
استحثاء خاک زدن ہر یکے
در روی دیگرے ومنه حدیث
عایشة وزینب رضی الله
عنهما حتی استحثتا ای
کل واحدة منهما رمت
فی وجه صاحبتها التراب

فصل الجیم

حجی ع کامیر سزاوار یقال
حجی بکذا ای خلیق
وحجی الیه پناه گیرنده ست
بسوی آن
محجاء کمقعد پناه جاے
(س) حجی به بخیلی کرد بآن
سولع شد ونیز حجاء شاد گردیدن
بچیزے وچنگ درزدن ولازم گرفتن آنرا
(ف) **حجأ بالامر** شاد شدن بآن
وحجأ عنه گذا بازداشت ازان
تحجأ به لازم گرفت آنرا و
چنگ درزد وشاد گردید وبخیلی
کرد بآن ومولع وحریص شد
حجب بالتحریک مجرای نفس
حِجب ککتف پشته
حِجبة بالکسر حاجبے
حجبتان بالتحریک دو تندی
سرین که مشرف اند بر تهی گاه یا
دو استخوان بالای زهار که مشرف
اند بر شکم از جیب وراست دو استخوان
سرین اسپ که مشرف اند بر شکم و
حاجب کصاحب بازدارنده و پرده
دار و دربان حجبة محرکه وحجاب
کطلاب جمع واستخوان ابرو مع گوشت
وموی وهما حاجبان وموی
ابرو حواجب جمع وکرانه آفتاب
که نخست برمی آید وکرانه ہر چیز و
قوس حاجب خم ابرو و
حاجب الفیل شاعرست و
حاجب بن یزید وحاجب بن
زید وعطارد بن حاجب
صحابیان اند وذوالحاجبین
قاید فارسی
حجاب ککتاب پرده حجب
بضمتین جمع ومنقطع زمین
سنگلاخ سوخته در ریگ دراز و
آنچه بلند ست از کوه وروشنائی
آفتاب یا کرانه آن وہر حائل میان دو
چیز وکوہیست سوای کوه قاف
وموت در حالت شرک اعاذنا
الله منها ومنه یغفر للعبد
ما لم یقع الحجاب والحجاب
ایضا الحمة دقیقة مستبطنة
بین الجنبین تحول بین
السحر والقصب
حجابة ککتابة دربانی و
منه الحدیث قالت بنو قصی فینا
الحجابة یعنون حجابة الکعبة
وهی سدانتها **حجبی**
محرکه منسوب ست بآن ومنه
عثمان بن طلحة الحجبی
حجیب موضعی ست
محجوب نابینا
(ن) حجبه حجبا وحجابا
در پرده کرد آنرا وبازداشت از
درآمدن ونیز حجب کم کردن وارث حصه
یا محروم گردانیدن وارث را از حصه
حجبه تحجیبا در پرده کرد وبا

داشت مند ملکٌ مُحتَجَبٌ کعظم
تَحَجَّبَ در پرده گردید
اِحْتَجَبَ در پرده شد و
اِحْتَجَبَتِ المَرْأَةُ بیومٍ
در پرده شد زن بیک روز و این
وقتی گویند که یک روز از سال نهم
دی گذرد یدان جهت که سال
نهم سال بلوغ ست و در آن حجاب لازم
اِسْتَحْجَبَهُ بدربانی گرفت اورا
و حجابت خواست
حِجٌّ بالکسر و بفتح قصد طواف
بیت الله با شروط معلومه
حِجَّة بالکسر یکبار حج کردن شاذ
ست لِاَنَّ القِیَاسَ الفَتْحُ و
سال و نرمهٔ گوش و تفتح حِجَج جمع
و ذُو الحِجَّة ماه حج ذَوَاتُ الحِجَّة
جمع و کَذٰلِكَ ذَوَاتُ القَعْدَة
حَجَّة بالفتح مهره است یا دانه
مروارید که در گوش آویزند و بکسر
وَحِجَّةُ اللهِ لَا اَفْعَلُ بکسر
آخر سوگند ست مر عربان را
حُجَّة بالضم کلام مستقیم و
برهان حُجَج کصرد جمع
حُجُج بضمتین راهها گرده
شده و زخمها که غور آن بمیل

دریافته باشند
حِجَاج بالفتح والکسر
جانب و استخوان ابرو و کرانهٔ
قرص آفتاب اَحِجَّة جمع
حَجَّاج کشداد بسیار حج
کننده و دهی ست به بیهق و
حَجَّاج ثقفی ابن یوسف
لقب ظالم مشهور و الیه یُنسَبُ
الصّاع لِاَنَّهُ اتَّخَذَهُ علی
صاع عمر رض فیقال الصّاع
الحَجَّاجِیّ
حَجُوج کصبور راه که گاه راست
شود و گاه کج
رَجُلٌ حَجِیجٌ کامیر مرد
که غور زخم وی آزموده شده
بمیل جراحت و مرد حجت گوی
رَأْسٌ اَحَجُّ سر سخت فرس
اَحَجُّ اسپ که خوی نکند با سمهای
یا بجای سمهای دست نهد در رفتن
مَحَجَّة میانهٔ راه
رَجُلٌ مَحْجُوجٌ ای مقصود
مِحْجَاج کمحراب میل جراحت
و مرد بسیار حجت گوی
مُحَجٌّ فاسی ابو عمران موسی
فقیه ابن ابی حاجّ

حَجْحَج کفدفد ناکس فرومایه
(ن) حَجَّ بنو فلان فلانًا بسیار
آمد و رفت کردند بیش وی و نیز حَجّ
بالفتح آهنگ کردن و باز داشتن و
منه الحدیث فَحَجَّهُمَا ای
صرفهما عن جهتهما و پیش
آمدن و میل فرو بردن بجراحت بجهت علاج
و غلبه کردن بحجت بر کسی و منه المثل
لَجَّ فَحَجَّ و قصد طواف کعبه کردن به نیت
عبادت و بجای آوردن آن حاجّ
بادغام و حَاجِجٌ علی التصحیح لغت
مذکر ست از آن حُجَّاج و حَجِیج و
حُجّ بالضم والتشدید جمع و حَاجَّة
لغت مؤنث حَوَاجّ جمع
اِحْجَاج بحج فرستادن
اِحْتِجَاج خصومت کردن و حجت
آوردن یقال اِحْتَجَّ علی خصمه
مُحَاجَّة و حِجَاج حجت
آوردن و خصومت کردن قال
الله تعالٰی اَتُحَاجُّونِّی فِی اللهِ
تَحَاجّ باهم خصومت کردن
حَجْحَجَ عنه حَجْحَجَة
باز ایستاد از آن و نیز حَجْحَجَة
اقامت کردن و بیم آن‌گی باز رفتن و
آهنگ سخن و باز ایستادن از آن

حَجْن بالفتح تل ریگ و توده آن
و چشم خانه و قصبه بیمامه یذکر و
یؤنث و موضعی ست بدیار بنی عُقیل
و وادی ست میان بلاد غَذْرَة و غطفان
و دهی ست مر بنی سلیم را و بکسر کوهی ست
ببلاد غطفان و موضعی ست به یمن
و موضعی ست که در آنجا میان دوس
و کنانه جنگ شده و باز داشت یقال
حَجَرَ الْحَاکِمُ اَیْ دَفَعَالَهُ و هو استعاذه
مِنَ الاَمْرِ المُنْکَرِ و کنار مردم حُجُور
جمع و حرام قال الله تعالٰی حِجْرًا مَحْجُورًا
ای حرامًا مُحَرَّمًا و حِجْرُ الاَزْدِ
قبیله ست از ازد یمین و آنها از اولاد
حجر بن عمران بن عمرو بن عامر اند از آن
قبیله ست عبد الغنی و امام ابو جعفر طحاوی
که حافظ بوده اند و حِجْرُ ذِی
رُعَیْن پدر قبیله است از آن قبیله
است عبّاس تابعی بن خُلَید
و عقیل بن باقل و قیس بن
ابی یزید و هشام بن حُمید
و در یات وی
حَجْرَة بالفتح ناحیه سرای حَجَر
بجذف نا حَجَرَات محرکه و حَوَاجِر
جمع یقال للرجل اذا کثر ماله
اِنْتَشَرَتْ حَجْرَتُهُ و فی المثل بعض

حَجَرَةً وَيَنْعَى وَسَطًا
حِجْر بالکسر عقل ومنه قوله تعالی
هَلْ فِي ذَٰلِكَ قَسَمٌ لِذِي حِجْرٍ
دگردا گرد کعبه اندرون حطیم از سوی شمال
ودیار ثمود وبلاد آنها در نواحی شام
قَالَ اللهُ تَعَالَى كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ
الْمُرْسَلِينَ وباز داشت یقال حَجْرًا لَهُ
وکنار مردم وحرام واسپ مادیان وباین
معنی حِجْرَة بتا گفتن غلط ست حجور
وحجورة واحجار وحجار جمع و
قرابت وخویشی وجامه وجامه کنار
مردم وبفتح ومنه حدیث عائشة
رَضِيَ اللهُ عَنْهَا هِيَ الْيَتِيمَةُ
تَكُونُ فِي حَجْرِ وَلِيِّهَا فرج مرد
وفرج زن ودهیست مر بنی سلیم را
ویفتح فیها ونشاء فی حجره بالفتح
والکسر ای فی حفظه ستره ودهـ
حجری بن راشد بالکسر مصری بود
حُجْر بالضم نام پدر وائل بن حجر
دباز داشت وکنار مردم حرام بالضم
وبضمتین دهیست بیمن از روستای
بدر از آن ده است یحیی بن منذر
ومحمد بن احمد بن جابر ونام
جد امرء القیس شاعر ونام جد اعلای
امرء القیس حجر بن ربیعه وحجر

بن عدی وحُجر بن النعمان
وحجر بن یزید صحابیان اند
حُجُر بن العنبس تابعی بوده
حُجْرَة بالضم خانه خرد وبرداره
وحظیره شتر حُجَر کصرد وحُجُرات
بضمتین وبفتح جیم وسکون آن
جمع واخیر از زمخشری ست
حَجَر بالتحریک سنگ احجار و
اَحْجُر وحجارة وحِجَار جمع یقال
رُمِيَ فُلَانٌ بِحَجَرِهِ ای بقرن مثله
وسیم وزر هر دو را حجران گویند
وریگ وحجر اسود شرفه الله
تعالی وشهریست عظیم بر کوهی باشد
ومنه محمد الحجری المحدث وموضعی
ست ونام مردی واوس بن حجر
صحابی ست ونیز اوس بن حجر
شاعریست جاهلی وانس بن حجر
محدث ست یاد واخیر بالفتح است
وایوب بن حجر ومحمد بن یحیی
بن ابی حجر از رواة اند و
ذو الحجرین از ذی ست بصیغه
تثنیه بدان جهت که دو خرش سنگی
خسته خر را کوفتی برای شتران و
سنگی دیگر جو برای اهل خود ه
حَجَرَ الْاَرْضِ سخت تر زمین بلای زمین

یقال رُمِيَ بحجر الارض ای بداهیه
آهلها وحجر الذهب محله است
بدمشق وحجر شغلان حصنی
ست نزدیک انطاکیه
اَرْضٌ حَجِرَةٌ زمین بسیار سنگ
حُجُر بضمتین گوشت گرداگرد
ناخن
حُجْرِیّ لکردی وبکسر حق
وحرمت
حُجْرِيّ کجهنی مظفر بن عبید الله
بن بکر که محدث است
حاجِر کصاحب زمین بلند که
میان آن پست باشد ولب مغاک
وادی که آب از آن بیرون نرود
حُجْران بالضم جمع وجای که گیاه
رست روید وفراهم دگر گردد و
منزلیست مر حاجیان بابادیه
حاجور کقاموس لب مغاک
وادی که آب از آن بیرون نرود وحرام
حاجورة بازی ست کودکان را
وآن چنان باشد که خطی مدور بکشند
وطفلی درمیان آن بایستد ودیگر
کودکان برای گرفتن وی از چهار طرف
حلقه زنند
حجور کصبور موضعی ست ببلاد

بنی سعد پس عمان وموضعی ست
بیمن وقبیله است از همدان
حَجُّورة مشدده بمعنی حاجوره
است که نوعی از بازی باشد
حَجَوْر کقسور نام مردی
حُجْران بالضم والکسر دارات
ومنع اَرْضٌ حَجِیرَةٌ کسفینة
زمین بسیار سنگ
اُحْجُر گاردن سنگ
اَحْجَار سنگها جمع حجر ست و
بطنهاست از بنی تمیم ومعرفة
نام اسپی واحجار فرس همام
شیبانی ابن مره واحجار
الخیل اسپان که برای نسل
نگاهدارند لا یکادون یفردون
الواحدة واحجار الزیت سنگها
ست اندرون مدینه منوره که زیاتان
بر آن اندکی زیت میگذاشتند احجار
المراء قبا که خارج مدینه منوره است
حُجَیْر بن الربیع کزبیر و
هشام بن حجیر محدثان اند و
حجیر بن سواعة جد جابر بن
سمرة است
حجیلا بر یاقوت نهریست
مر اوس بن مغراء را

وَادِی الحِجَارَة شهریست ثغور
اندلس از آن شهرست محمد حجازی
ابن ابراهیم بن جَبُّون
حَجَّار بن اَبْجَر کشداد از
حکام عرب بوده ایمان آورد بدست
عمر بن الخطاب رضی الله عنه
مَحْجَر کمقعد حرام
مَحْجِر کمجلس و منبر بوستان و دم
خانه و چشم نمایان از برقع و گوشه
چشم از عقاب زنان و پیچهای عمامه
مردان نمایان باشد و گرداگرد ده
ومنه محاجر اقیال الیمن وهی
الاحماء کان لکل واحد حمی
لایرعاه غیره وحرام
حَنْجَرَة بفتح الجیم والحاء نای
گلو حناجر جمع
حُنْجُور بالضم جامه دان خرد
و وعاء از شیشه که در آن ذرور
نگاهدارند و نای گلو حناجیر جمع
و شهریست
(ن ض) حَجَرَ عَلَیْهِ القَاضِی
حَجْراً باز داشت او را قاضی از تصرف
و حَجَرَ الاَرْضَ بیبار نصب کرد
باز داشت دیگران را از تصرف
مُحَجَّر کمعظم و محدث آبی ست

یا موضعی ست
حَجَّرَ القَمَرُ خرمن کرد ماه یا
گرد شد ماه بخطی باریک و تحجیر
داغ کردن گرداگرد چشم شتر یا بعیر
دور و یقال حَجَّرَتْ عَیْنُ
البَعِیْرِ اذا وسمت حولها
بمیسم مستدیر
اَرْضٌ مُتَحَجِّرَةٌ زمین بسیار سنگ
تَحَجَّرَ حجره ساخت و تَحَجَّرَ
عَلَیْهِ تنگ گرفت بر او و تَحَجَّرَ
الجُرْحُ ریم ناک و سخت گردید جراحت
اِحْتَجَرَ حجره ساخت و احتجر
الاَرْضَ برگزید آن را برای خود و
بنیار بر آن نصب کرد تا دیگری در آن
تصرف نکند محتجر لغت ست
از آن و فی الحدیث کَانَ لِلنَّبِیِّ
صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ حَصِیْرٌ یبسطه
بِالنَّهَارِ و یحتجره باللیل ای
یجعله لِنَفْسِهِ دُوْنَ غیره
و احتجر اللوح در کنار گرفت لوح
را و احتجر به پناه جست بوی و
التجا نمود و احتجرت الابل
سنگناک گردید شکمهای شتران
اِسْتَحْجَرَ حجره ساخت و دلیر
گردید و استحجر الطین سخت

شد گل چون سنگ
حجروف کعصفور
جانوری ست دراز پا بزرگتر از مور
حَجَز بالتحریک نوعی از بیماری
ست و هوان یقبض امعاءه و
مصارینه من العطش و لایستطیع
الاکل الطعم والشرب
حِجْز بالکسر و بضم اصل مرد
و اقربا و ناحیه
حُجْزَة بالضم ازاربستن گاه
از میان و نیفه شلوار و الحُجْزَة
من الفرس مرکب مؤخر الصفاق
بالحقو و فی الحدیث النبی اخذ
بحجزة الله ای بسبب منه حُجَز
جمع و یقال وردت الابل
ولها حجز ای شباعا عظام
البطون و هو نائی الحجز
یعنی تهیگاه وی پر گوشت ست و آن
عیب باشد و رجل شدید الحجزة
مرد بسیار شکیبا بر سختی و محنت و منه
حدیث علی هم اشدنا حجزا ای بنو
امیه و روی حُجْزَةً
حِجَاز ککتاب هر چه بدان میان
بندند وقت بر چیدن دامن
و آن رسن که سپل شتر بدان میان

بندند و حد فاصل میان دو چیز
و مکه معظمه و مدینه منوره و طائف و
روستاهای آنها کانها حجزت
بَیْنَ نَجْدٍ و تهامة او بَیْنَ
نَجْدٍ والسّراة او لانّها احتجزت
بالحرار الخمس حرة بنی سلیم
و واقم و لیلی و شوران والنّار
حِجْزَی کذکری دهی ست
بدمشق حجزاوی منسوب بآن
حِجّیزَی بازی ست که دو گروه
یک دیگر یقال کانت بَیْنَ القوم
رمّیا ثم صارت حجّیزی ای
تراموا ثم تحاجزوا
حَجَائِز بالفتح موضعیست بیمامه
حَجَازَیْكَ بالفتح ای احجز
بَیْنَ القَوْمِ حجزا بعد حجز
حَاجِز کصاحب حائل و آنچه
میان دو چیز و ستمکار حَجَزَة جمع
مَحْجُوز کسی که وی را از ازاربستگاه
یا نیفه گاه وی ضربی رسیده باشد
و شتر که سپل وی بسته باشد
برسن حجاز
(س) حَجِزَ مبتلا شد به بیماری
حَجَز
(ن ض) حَجَزَه حجزا و حجیزی

تحجازة منع کرد اورا وباز داشت
ویز حجز شتر را نشانیده سپل
بر میان وی بستن برای علاج در میان
دوچیز در آمدن یقال حجز بینهما
احتجز بحجاز آمد
انحجز باز ایستاد وبحجاز آمد
محتجزة خرما بن که خوشهای
وی و ... وی باشد
محتجزة مبنیا للمفعول نیفه گاه
احتجز بحجاز آمد و فراهم گردید
ومجتمع شد ودر نیفه شلوار گرفت
چیزی را واحتجز بازاره بر میان
بست ازار را احتجز لغتست از آن
تحجز بالازار بر میان بست
ازار را ومنه الحدیث ذای جلا
متحجز ابحبل وهو محرم ای
مشدود الوسط
محاجزة یکدیگر را از جنگ باز
داشتن وفی المثل ان اردت
المحاجزة فقبل المناجزة
تحاجز از یکدیگر باز شدن
دوگروه در حرب
حجشنة بالفتح نام جد یحیی
بن فضل موصلی
حجفة محرکة سپر که در وی

چوب وپی نباشد وازپوست
وچرم بود وسینه حجف بحذف
تا جمع
حجاف کغراب روانی شکم
از تخمه لغتی در حجاف بتقدیم جیم
حجیف کامیر آواز که بر آید
از جوف
محجوف مبتلا بدرد بن
فک اسفل
احتجفه رمانید وی را و
ربود واحتجف الشیء گرد آورد
آنرا واحتجف نفسه عن
کذا خود را باز داشت از آن
انحجف زاری کرد وتضرع نمود
محاجف مبارز صاحب سپر و
معارضه کننده
محاجفة معارضه کردن
ومدافعت نمودن
حجل بالفتح پاورنجن
احجال وحجول جمع ومعرفت
لقب عم نبی صلی الله علیه وسلم
ونام ان مغیره بود
حجل بالکسر پاورنجن احجال
وحجول جمع وسپیدی احجال
جمع وبند وپای بند که بر پای نهند

ویفتح ویقال بکسرتین
حجل کابل پاورنجن وخلخال
حجل کطمر کذلک
حجل محرکة کبک نر حجلة
یکی حجلی کدفلی اسم جمع لانظیر
لها سوی ظربی ولحمه معتدل و
ابتلاع نصف مثقال من کبده
ینفع من الصرع والاسقاط
بمرارته کل شهر مرة یذکی الذهن
جدا ویقوی البصر وحجل بن عمرو
فارسی حنفی وحجل شاعر
بنده است مر بنی مازن را و
دبی حجل نوعی از بازی ست
حجل حجل محرکتین کلمه
است که بدان گوسپند از زجر کنند
یا برخیزانند برای دوشیدن
حجلة محرکة عمارتی مدور
مانند گنبد وخانه آراسته بتخت
وجامه وپرده برای عروس حجل
وحجال جمع وشتر ریزه دو روپای
حجل جمع
حجول کصبور دور وعید
فرس تحجیل کامیر اسپ
محجل بسه عضو
حجلی کسکری نام اسپی

یاآن تحجیل ست کتنصر یا اسپ دیگر
حجلاء بالفتح ممدودا گوسفندی
که ساقهایش سپید باشند ونام
وادیی ست
حجیلاء ممدودة آبی که
آفتاب بدان نرسد
حجیلی مقصورا موضعی ست
حجال کشداد بریق ودرخشندگی
حاجلات شتران پی کرده
که در رفتن بیک پای برجهند
حوجلة بالفتح وقد تشدد اللام
شیشه کلان شکم فراخ سر یا عام است
حواجل وحواجیل جمع
محجول اسپی که تحجیل دارد
(ض) حجلت عینه حجولا
فرو شد چشم او بمغاک حجل بینه
حجلا محجولا حائل شد میان
(ن ض) حجل الغراب حجلا
وحجلانا جهجهان رفت زاغ و
برجست در رفتن بیک پا و حجل
المقید بر نهاد پای برداشته را
در رفتن وکذلک حجل الغلام
وهو فلان یحجل فی مشیته
یعنی خرامید
احجل البعیر بند از دست چپ

اشتر برداشته بردست راست
او سے نهاد
فرس مُحَجَّلٌ کمعظم اسپے که
هر چهار دست و پای او سفید باشد
ضَرْعٌ مُحَجَّلٌ پستان ناقه که
داغ پستان بند و سے سپید باشد
حَجَّلَتِ الْمَرْأَةُ بَنَانَهَا رنگ کرد
زن سرهای انگشتان را بخضاب و
حَجَّلَتْ عَيْنُهُ فرو رفت چشم او
بمغاک و نیز تَحْجِيل سپیدی دست
و پای اسپ و یکون فی رجلین
و ید و فی رجلین فقط ولا یکون فی
الیدین خاصة ولا ید واحدة دون
الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا
کان او کثیرا بعد ان یجاوز الارسغ
ولا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین
لانها مواضع الاحجال وهی الخلاخیل
والقیود. و داغ سپید پستانهای
ناقه از پستان بند و داغی ست مر
شتر را و حجله ساختن برای عروس
و در آوردن عروس در حجله تحجیل
المقرء ملک شیر در آن ریخته از
آب پر کردن و آن در خشک سالی و
قلت شیر کردندے
حَوْجَلُ الرَّجُلُ فرو شد

چشم مرد بمغاک
حَجَمٌ برون آمدگی هر چیزی که
از اندام از دست محسوس گردد حُجُوم
جمع یقال رفع له حجم ای نتوّ
حَاجِمٌ کصاحب حجامت کننده
و کشنده خون
حَجُوم کصبور کشنده خون و
مکنده و فرج زن بدان جهت که
می مکد
حِجَام ککتاب آنچه بدان دهان
شتر بست بندند تا نگزد
حِجَامَة ککتابه حجامی
حَجَّام کشداد کشنده خون از شاخ
و فی المثل أَفْرَغُ مِنْ حَجَّامِ
سَابَاط لانه حجم کسری مرة
فی سفرة فاغناه فلم یعد
للحجامة او لانه کان یحجم من
مر علیه من الجیش بدانق
نسیئة الی وقت قفولهم و مع
ذلک یمر علیه الاسبوع و
الاسبوعان ولا یقربه احد
فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها
لئلا یقع بالبطالة فما زال
دابه حتی ماتت فجلده فصاد مثلا
حَوْجَمَة گل سرخ حوجم جمع

مِحْجَم کمنبر رقیق و تنک و
شیشه حجامت و شاخ آن
و نیشتر حجامت
مِحْجَمَة شیشه حجامت و شاخ آن
مَحْجَمَة بالفتح جائے که
حجامت کنند محاجم جمع
مِحْجَام کمحراب بسیار پس پا
شونده
رَجُلٌ مَحْجُومٌ مرد تناور
و جسیم و مرد حجامت گرفته و
بعیر محجوم شتر حجام بسته
(ن ض) حَجَمَهُ عَنِ الشَّيْءِ حجما
باز داشت او را از آن و نیز حجم
مکیدن کودک پستان را و یقال
ما حجم الصبی ثدی امه ای ما
مص و بر آمدن پستان دختر و گوشت
از استخوان باز کردن و وقت خوردن
و نیشتر زده خون مکیدن بشیشه و
شاخ و بستن دهان شتر تا نگزد
أَحْجَمَ عَنْهُ باز ایستاد از آن
و پس پا شد از بیم و أحجم الثدی
بر آمد پستان و بلند گردید و احجمت
الْمَرْأَةُ الْمَوْلُود یکبار نخست شیر
داد بچه را
حَجَّمَ تَحْجِيمًا تیز نگریست

اِحْتَجَمَ حجامت خواست و
حجامت کرد
مِحْجَن بن مرقع بالفتح
صحابی ست
حَجَن بالتحریک لند و زمن در
ستور و کژی
حَجِن ککتف کژ و شعر حجن
موی مرغول فرو هشته
حُجْنَة بالضم کژی و حجنة
المغزل آهنی کج که بر سر دوک پشم
باشد یعلق بها الخیط عند
الغزل لیمتد و بفتل حجنة
الشوکة کذلک و حجنة
الثمام و بحرک برگ گیاه ریز
أَحْجَن کاحمد کج یقال صقر
أحجن المخالب معوجها
و کوز پشت و شعر احجن موی
مرغول فرو هشته و لهب بن
احجن قبیله ست مشهور بقیافه
حَجْنَاء نام اسپ معاویه بکائی
و گوشی که یکی از دو طرف آن سفلا
بسوی جبهه مائل باشد یا هر دو طرف آن
بریک دیگر خمیده باشد بسوی جبهه و
شوکة حجناء یعنی کژ
حَجُون کصبور کاهل و کوهی ست

بمکہ وھی مقبرۃ وموضعیست ودیگر
وہر غزوہ کہ نخست خلاف آن ظاہر کنند
وآخر کار ہمان جا روند یا غزوہ دور
و دراز
حُجَیْنُ بنُ المُثَنّیٰ کزبیر
محدثست
مُحَیْجِنَۃ کجہینۃ از اعلام ست
حَوْجَن کجوہر گل سرخ
مِحْجَن کمنبر عصای کج وہر چوبی
کہ سرش خمیدہ وکج کردہ باشند
مانند چوگان وجز آن مِحْجَنَۃ
بالتاء کذلک فیہما محاجن جمع
ومحجن بن ابی محجن ومحجن
بن الادرع صحابیان اند
(ن) حَجَنَہٗ حَجْنًا فراخویشتن
کشید آن را بچوب سرکج وحَجَنَ
العُودَ خمانید چوب را وحَجَنَ
فُلانًا برگردانید فلان را از چیزی
وباز داشت
(س) حَجِنَ الشَّیْءُ حَجَنًا محرکۃ
کژ گردید وحَجِنَ بِالدَّارِ اقامت
نمود بخانہ وحَجِنَ عَلَیْہِ وَبِہٖ
بخیلی کرد بآن
اَحْجَنَ الثُّمَامُ برگ آورد
گیاہ یز

حَجَّنَ العُودَ تَحْجِینًا خمانید
چوب را ونیز تَحْجِینٌ داغ کج
تَحَجَّنَ کژے وکژ شدن
اِحْتَجَنَہٗ فرا خویشتن کشید
آن را بچوگان ومانند آن واِحْتَجَنَ
المَالَ فراہم آورد وگرد کرد مال را
حَجَا بالفتح کرانہ وسوی چیزی
اَحْجَاءٌ جمع وقبہای آب کہ از باران
پدید آید حَجَاۃ یکے وخواندگی
وترنم کہ باہستگی کنند دیمہ
حِجَی بکسر الحاء وفتح الجیم عقل
وزیرکی ومقدار اَحْجَاءٌ جمع وزمزمہ
حُجَیَّا بالضم چیستان یقال
حُجَیَّاكَ مَا فِی یَدَیَّ وَھِیَ
لعبۃٌ واغلوطۃ قال ابو عبیدۃ ھو
نحو قولہم اَخْرِجْ مَا فِی یَدَیَّ وَلَكَ
كذا ویقال ایضا انا حُجَیَّاكَ
فی ھذا ای من یحاجیک
حَجْوَی بالفتح مقصورا
غلبہ در فطنت حُجَیَّا بالضم مثلہ
اَبُو حُجَیَّۃَ کسمیۃ کنیت
اَجْلَحُ بن عبد اللہ بن حُجَیَّۃ
کہ محدثست وحُجَیَّۃ بن عدی
تابعی ست
ھو حَجِیٌّ بِہٖ کغنی وحَجٍ وحَجًا

کغنی او سزاوارست بآن کلہا بمعنی
الا انک اذا فتحت الجیم لم
تؤنث ولم تثن ولم تجمع
علی قیاس قمن
اُحْجَا بالفتح موضعیست
اُحْجُوَّۃ بالضم علی فعولۃ
واُحْجِیَّۃ بالیاء چیستان اَحَاجِیُّ جمع
کَلِمَۃ مُحَجَّیَّۃ کلمہ کہ معنی آن
مخالف لفظ آن باشد
مَحْجَاۃ سزاوار مذکر ومؤنث
وواحد وجمع در وے یکسان یقال
اِنَّہٗ لَمَحْجَاۃ وَاِنَّہَا لَمَحْجَاۃٌ وَ
اِنَّہُمْ لَمَحْجَاۃٌ
(ن) حَجَا القَوْمَ پاداش داد قوم را
وحَجَا بالمَکَانِ حَجْوًا اقامت
نمود بمکان وحَجُوَّۃ غالب آمد
او را در فطنت چیستان وحَجَا
بِالشَّیْءِ بخیلی کرد بآن وحَجَتِ
الرِّیحُ السَّفِینَۃَ راند باد کشتی را
وحَجَا السِّرَّ نگہداشت راز او را ونیز
حَجْو آواز دادن شتر نر وشناختن
ناقہ آواز آن را ومائل شدن بسوی
وی یقال حَجَا الفَحْلُ الشَّوْلَ
استادن وباز داشتن ونگہبان
دعوی چیزی کردن ویقال اِنِّی

اَحْجُو بِہٖ خَیْرًا ای اَظُنُّ بِہٖ
(س) حَجِیَ بِہٖ مولع وحریص شد بآن ولازم
گرفت وگذاشت آن را از نقاب اللہ دوست
مُحَجِّی بخیل یقال اِنَّہٗ لَمُحَجّ
مَا اَحْجَاہُ چہ سزاوارست بآن
وکذلک اَحْجِ بِہٖ
تَحَجَّی تَحَجِّیًا زمزمہ کرد وتَحَجَّی
بِالمَکَانِ مقیم شد بمکان ویقال
تَحَجَّیْتُ بِہٰذَا المَکَانِ ای
سَبَقْتُکُمْ اِلَیْہِ وَلَزِمْتُہٗ قَبْلَکُمْ
وتَحَجَّی لِلشَّیْءِ قصد کرد آن را
حَاجَاہُ مُحَاجَاۃً وَحِجَاءً
پرسید از وی چیزی تا در غلط افگند
او را یا چیستان گفت ونیز حجاء
باہم کارزار کردن
تَحَاجَی باہم چیستان گفتن یقال
بَیْنَہُمْ اُحْجِیَّۃٌ یَتَحَاجَوْنَ بِہَا
اِسْتَحْجَی اللَّحْمُ بوی ناک شد
گوشت بسبب بیماری ومنہ الحدیث
فقال لہا ما ھی بمُغِذٍّ فیستحجی لحمہا

فَصْلُ الحَاءِ

حِدَأَۃ کعنبۃ غلیواژ حِدَأ و
حِدَاءٌ وحِدْآنٌ بالکسر جمع و
بسوے کردن اسپ بجانب گو وحَدَأً

بن یشرة وبندقة بن مظة
وبفتح دو قبیله است ومنه المثل
حدأ حدأ وراءك بندقة بضم
لمن یفزع بعدوه اویبتلی
بنظیره والاصل ان حدأ
وکانت تنزل بالکوفة اغارت
علی بندقة وکانت تنزل
بالیمن فنالت منهم ثم
کرت بندقة علی حدأ فابحت
علیهم فضرب بهما المثل وقال
بعضهم کان الاصل حداة
باثبات الهاء للطائر المعروف
فرخم فی النداء
حدأة بالتحریک تبری که دو سر
دارد وسر تبر وپیکان تیر وحدأ
وحدأ جمع
حدأ ممدود کوتاه خوار
(ف) حدء العمد ای برگردانید آنرا
(س) حدئ الیه وعلیه
یاری داد اورا وبازداشت از ظلم
وحدئ بالمکان حدأ محرکة
بر جفسید بمکان وحدئ الیه
پناه گرفت بوی وحدئ له
خشم گرفت براو وحدئت الشاة
گسسته شد سلا در شکم گوسفند
پس مبتلا شد بمرض درد و
سلا پوستی است که بالای بچه باشد
حدب محرکة کوزپشتی
وگیاه بهمی که ریخته مزالمه گردد
سختی سرما در زمین بلند سنگ وگل آمیخته
حداب جمع ومنه قوله تعالی
وهم من کل حدب ینسلون
وتراکب آب در روانی ونشان پوست
وگیاهی ست یا گیاه نصی
حدبة کوزپشتی
حدب ککتف مرد کوزپشت
ارض حدبة زمین
بسیار نصی
احدب مرد کوزپشت ورگی
ست در ذراع وکوهی ست فزاره
رابکه شرفها الله تعالی وشدت وسختی
حدباء ممدود مؤنث احدب
وکار دشوار حدب بالضم جمع و
حدب الامور کارهای دشوار
شجرة حدباء درخت خمیده و
ناقة حدباء ناقه که استخوان
سرنیش نمایان باشد از لاغری
احیدب مصغر کوهی ست بروم
حدیباء مصغر آبی ست
مر جذیمه را
حداب کقطام سال قحط
ونام موضعی وتعرب ایضا
حداب ککتاب موضعی ست
بحزن بنی یربوع ومنه یوم
الحداب کوهها بسراة
حدیبیة کدویهیة و
قد تشدد چاهی ست نزدیک مکه
حرسها الله تعالی یا نام موضعی
خمیده که در آنجا بود
حدبدبی بالتحریک
بازی ست مر نبطیان را
(س) حدب حدبا محرکة
کوزپشت گردید وحدب علیه
مهربان گردید بروی وحدبت
المرأة شوهر نکرد زن ومهربان
گردید بر بچهای خویش ونیز حدب
انحدار از بالا بپائین تحدب
الموج والرمل
احدبه الله احدابا
کوزپشت گردانید او را خدای یا
دعا است بروی واحدب علیه
مهربان کرد او را ان تحدب به
آویخت بوی وتحدب علیه مهربانی
کرد بروی وتحدبت المرأة
تاکد خدا ماند زن ومهربان شد
تحادب کوزپشت شد
احدودب کاحمر کوزپشت گردید
احدودب کاخشوشن بمعنی
احدب است احدودب الرمل
خم گرفت ریگ توده
لبن حدبد کعلبط
شیر سطبر وخفته
حدنبدی عجب وشگفت
حدباد بالکسر ناقة لاغر که
استخوان پشت وسرنیش نمایان
باشد وناکه کوهانش رفته باشد وسال
قحط وپشته یا زمین بلند حدابیر جمع
حدبیر بالکسر ناقه لاغر پوست
بر استخوان چسپیده
حدبق کعصفر کوتاه گردانام
حدث محرکة چیزی نو
زشت غیر معتاد وناقص وضو
شهری ست بروم ورجل حدث
السن مرد جوان احداث جمع
رجل حدث کندس و
ککتف مرد بسیار سخن وخوش سخن
حدث بالکسر بمعنی حدث
ست ککتف وحدث الملوک
مصاحب حدیثهم وسمرهم
وکذلک هو حدث نساء

حَدَاثَة بالفتح اول جوانی وحداثة الامر اول کار و شروع آن
حُدُوثَة جوانی
حَدَثَان محرکہ چیزے نو کہ سابق نبود و اوس بن حدثان صحابی ست رض
حِدثان الامر بالکسر اول کار و آغاز آن و منہ حدیث عایشہ رضی اللہ عنہا لولا حدثان قومک بالکفر لہدمت الکعبۃ و بنیتہا وحدثان الدہر سختیہا و بلاہای زمانہ
اَحْداث باران‌های اول سال واحداث الدہر سختیہا و بلاہای زمانہ
اَحْدُوث کابیل موضعے ست
اُحْدُوثَة بضم الہمزہ افسانہ و سخن احادیث جمع
حَوَادِث الدہر سختیہا و بلاہای زمانہ
حِدِّیث کسکیت مرد بسیار سخن و خوش سخن
حِدِّیثَی کخصیصی خبر یقال سمعت حدیثی حسنۃ
حُدْثَی بالضم چیزے نو کہ سابق نبود و فی الحدیث نعمت امرأتی الاولی انہا ارضعت الحدثی ای بنت الاحداث الاولی ای التی تزوجہا بعد
حادِیث کصاحب موضعے ست
حادِثَة چیزے نو کہ نبود سابق
حَدِیث کامیر نو نقیض قدیم و خبر رسول علیہ السلام و جز آن ایضا وحِدثان بالکسر والضم جمع خبر شاذ ست قال الفراء نری ان واحد الاحادیث احدوثۃ ثم جعلوہ جمعا للحدیث و رجل حِدِّیث السن مرد جوان
حَدِیثَة موضعے ست
حُدَّاث بالضم بسیار سخن گویان جمع ست خلاف قیاس حملا علی نظیرہ نحو سامر و سمار و فی حدیث فاطمۃ علیہا السلام انہا جاءت الی النبی صلی اللہ علیہ وسلم فوجدت عندہ حداثا ای جماعۃ یتحدثون
حَدَث حُدُوثا و حداثۃ شدن چیزے کہ نبود نقیض قدم و یضم دالہ اذا ذکر مع قدم علی الازدواج
مُحْدِث کمحسن پناہ دہندہ گناہگار از خصم
مُحْدَث کمکرم چیزے نو ساز شدہ و نام دو آب ست و دو دہ ست بواسط و دو دہ ست ببغداد
مُحْدَثَة کمکرمۃ موضعے ست و چیزے منکر و مبتدع محدثات جمع
اِحْدَاث زنا کردن و احداث الرجل شکست وضوء مرد و احدثہ اللہ حادث کرد او را خدای و نیز احداث صیقل کردن شمشیر را
مُحَدَّث کمعظم مرد راست گمان و منہ الحدیث قد کان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی فعمر بن الخطاب
تَحْدِیث سخن گفتن و حدثتہ نفسہ بکذا ای امرتہ
تَحَدُّث سخن گفتن
مُحَادَثَة باہم سخن گفتن و صیقل کردن شمشیر را و منہ حدیث الحسن حادثوا ہذہ القلوب بذکر اللہ ای اجلوہا واغسلوا الدرن عنہا
تَحَادُث باہم سخن گفتن
اِسْتِحْدَاث نو آوردن و نو یافتن یقال استحدث خبرا
حَدَج بالتحریک حنظل کہ سخت شدہ باشد حدجۃ یکی و بطیخ و خار قتب ترک نباتے ست و یضم
حَدَجَة محرکہ مرغے ست
حِدْج بالکسر بار و مرکبے ست زنان را مانند محفہ حُدُوج بالضم واحداج جمع
حِدَاجَة بالکسر مرکبی ست زنان را مانند محفہ و پالان شتر حدائج جمع
حُدَیج کزبیر از اعلام ست
ابو حُدَیج مرغیست کہ بفارسی لکلک گویند و ابو شباب حدیج بن سلامۃ صحابی ست رض
حَدَّاج کشداد از اعلام ست
مَحْدُوج از اعلام ست
(ض) حَدَج البعیر حدجا حدج بست بر شتر و حدجہ بالسہم زد او را بتیر و نیز حدج زدن و چشم انداختن بر چیزے یقال حدجہ ببصرہ ای ماہ و غبن در بیع لازم کردن و تہمت نمودن بر کسے
اَحْدَجَت شجرۃ الحنظل بار آورد درخت حنظل و احدج البعیر حدج بست بر شتر
تَحْدِیج تیز نگریستن
امرأۃ حُدَحَّۃ کعتلۃ زن کوتاہ بالا

حَدّ بالفتح حائل میان دو چیز
و بازدارنده و نهایت هر چیزے
منتهای آن و تیزی هر چیز و دلاوری
مردم و تیزی شراب و سورت آن و
سبکی مردم از غضب و اندازه کرده
خدا تعالی حُدُود جمع و فی الحدیث
اِنّي اَصَبْتُ حَدًّا فَاَقِمْهُ
عَلَيَّ اے اَصَبْتُ ذَنْبًا اَوْجَبَ
عَلَيَّ حَدًّا اے عقوبةً
حَدَّة بالفتح موضعے ست مابین
مکه و جده کاز احداء گفتندے
و دہے ست نزدیک صنعا
حُدّ بالضم موضعے ست و محروم
از بخت و نیکی و مانند آن
حُدَّة بالضم از کسے از شیر و
آب و جز آن د پاره از هر چیزے
حِدَّة بالکسر سبکی مردم از غضب
و تیزی آهن
حَدَد محرکه کوہے ست بتیماء و
زمینی ست مر کلب و جاره یقال مَا
لِي عَنْهُ حَدَدٌ اے بُدٌّ و
یقال حَدَدًا اَنْ لَا یَکُوْنَ ذٰلِكَ
کما یقال مَعَاذَ اللّٰهِ وَ دُوْنَهُ
حَدَدًا اے مَنْعٌ وَ دَعْوَةٌ حَدَدٌ
اے باطلة وَ هٰذَا اَمْرٌ حَدَدٌ

اے منع حرامٌ
حَدَادُكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا
اے قُصَارَاكَ وَ حَدَادِ حُدَیْه
کقطام در حق کسے گویند که طلعت
ویرا مکروه دارند
حَدَادَة کسحابة زوجه
حِدَاد بالکسر جامهای سوگ
سیاه و کبود
حِدَادَة بالکسر آهنگرے
حُدَاد کغراب کارد تیز و
رَجُلٌ حُدَادٌ مرد تیز فهم و
چرب زبان و زود خشم
حُدَّاد کرمان کارد تیز
وکذلک سَیْفٌ حُدَّادٌ
حَدَّاد کشداد آهنگر و زندان
بان و دربان و دریا و نهری ست
و حدزننده فَعَّالٌ مِنَ الْحَدِّ
کَاُجَلَّاد مِنَ الْجلد
حَدَّادَة دہے ست میان
بسطام و دامغان
حَدَّادِیَّة منسوبا دہی بوا ست سط
بنو حَدَّان بن قُرَیع کلکتان
بطنے ست از بنی تمیم از آن بطن
ست اوس حَدَّانی شاعر
حسن بن حُدَّان بالضم محدث

ست و ذو حُدَّان مرد یست
از قبیله همدان لقب ابن شرحبیل
و ابن شمس ست و سَعِید بن
ذی حُدَّان تابعی ست
حَدِید کامیر آهن حَدِیْدَة
اخص منه و کارد تیز حَدِیْدَة کذلک
حَدِیْدَاتٌ حَدَائِد و حِدَاد
بالکسر جمع یقال سُیُوْفٌ حِدَاد
وَ اَلْسِنَةٌ حِدَادٌ - رَجُلٌ حَدِیْدٌ
مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم و
دلاور اَحِدَّاء و اَحِدَّة و
حِدَاد جمع و اَبُوالْحَدِیْد
مردیست از حَرُوْرِیَّة و اُمُّ الْحَدِیْد
کنیت زن کهدل ست وَ نَابُ حَدِیْدٌ
دندان تیز و یقال هو حَدِید فلان
اِذَا کَانَ اَرْضُهٗ اِلٰی جَنْبِ اَرْضِهٖ
نَابٌ حَدِیْدَة یعنی تیز و
حَارِي حَدِیْدَة دَارِهٖ اے
حدها کحَدِّها و نَاقَةٌ
حَدِیْدَة الْجِرَّةِ یُوْجَدُ مِنْهَا
رَائِحَةٌ حَادَّةٌ اے ذَکِیَّةٌ
حَدُوْدَاء موضعے ست ببلاد غدرہ
حَدْحَد کفدفد کوتاه بالا
مَالِي عَنْهُ مُحَدٌّ نیست مرا
از آن چاره و گزیر

مُحَدُّوْد حد پید اکرده و محروم
از بخت و نیکی و از بدی
(ن) حَدَّ السِّکِّیْنَ تیز کرد کارد
را بسنگ یا بسوهان و حَدَدْتُ
عَلَیْهِ حَدًّا خشم گرفتم برو و طیش
کردم، و نیز حَدّ باز داشتن و دفع
کردن حَدَد بالتحریك کذلك
یقال حَدَّدَ اللّٰهُ ذٰلِكَ عَنَّا
اے منعه عَنَّا و حد زدن و اندازه کردن
و کناره چیزے پدید نمودن و تمیز دادن
چیزے از چیزے و حرام کردن
(ض) حَدَّتِ السِّکِّیْنُ وَالسَّیْفُ
حِدَّةً تیز گردید، وَ حَدَّ عَلَیْهِ
حَدَدًا خشم گرفت برو
(ض ن) حَدَّتِ الْمَرْأَةُ حَدًّا
و حِدَادًا بالکسر جامه سوگ پوشید
زن بعد وفات زوج اِمْرَأَةٌ
حَادٌّ نعت ست از آن
اَحَدَّ السِّکِّیْنَ تیز کرد کارد
را بسنگ یا بسوهان وَ اَحَدَّ النَّظَرَ اِلَیْهِ
تیز نگریست بوے و اَحَدَّتِ الْمَرْأَةُ
جامه سوگ پوشید بجهت عدت
اِمْرَأَةٌ مُحِدٌّ نعت ست از آن
حَدَّدَ السِّکِّیْنَ تَحْدِیْدًا تیز
کرد کارد را بسنگ یا بسوهان وَ حَدَّدَ

الزّرعُ بدیر برآمد زراعت بجهت
درنگی باران + وحدّد البیرَ وله
قصد کرد آنرا + ونیز تحدید تیز
درکسی نگریستن و حد چیزی پدید کردن
دادی مُحادّةً دادهٖ ای
حدّ ها کحدّها
مُحادّة باکسی حرب یا علاف کردن
وخشم گرفتن ودشمنی نمودن قال
الله تعالی اِنّ الّذین یُحادّون
الله ورسوله ای یخالفون
تحادّ بایکدیگر مخالفت کردن
وباز داشتن
مالی عنه مُحتَدٌ نیست
مرا از آن چاره وگزیر
اِحتدّ علیه خشم گرفت براو
ویقال اِحتدّ فلانٌ من الغضب
هو مُحتَدٌّ + واحتدّت
السّکّینُ تیز گردید کارد
اِستحدّ الشّفرة تیز کرد آنرا
واستحدّ الرّجلُ بسیار خشمناک
گردید + واستحدّ علیه خشم
گرفت براو + ونیز استحداد
موی زهار ستردن باآهن
حَدَد بالفتح گرد اندامی باسطبری
حَدَرة بالفتح ریشی که درون

پلک چشم برآید + وعینٌ حَدْرَة
چشم کلان یا پرگوشت وصلب یا تیز نظر
حُدرة بالضم کثرت واجتماع
وکله شتران تا سی عدد
حُدُرّ کعتلّ سطبر
حدد محرکة زمین شیب یا
جائی که از آن فرود روند
حَدادة فربهی یا درشتی
وگرد اندامی
حَدُود کصبور زمین شیب
حیٌّ ذو حُدُورة قبیلهٔ جمع
وانبوه
اُحدُور بالضم زمین شیب
اَحدَر کاحمد کسی که یک را دو بیند
وآنکه رانش پرگوشت واعضای
بدن وی باریک باشد
حَدرا مونث احدر رست هو
لغت حسن للغبل + ونام نی
ست که فرزدق بوی تشبیب کرده
زمین نشیب ونی که یک را دو بیند
حادُور تقاموس گوشواره
وهلاکی ومسهل وزمین نشیب
حادِر تصاب مرد گرد اندام وشیر که
اسد باشد ونوعی فربهی خوب روبا
جمل تُرخ واشتر بجمیع حادر درآید

ای مؤدّون بالکراع والسّلاح
حُذّاق بالقتال اقویاء
نشیطون له اوسائرون خارجون
طالبون لموسی علیه السّلام
ناقةٌ حادرة العینین
آنکه چشمش پرگوشت وصلب باشد
عینٌ حُدُرّی ککفری چشم
کلان یا سطبر وصلب وتیز نظر
حَیدار بالفتح سنگ ریزه سخت
حَیدر بفتح الحاء والدال وسکون
الیاء شیر که اسد باشد
حَیدرة هلاکی وشیر که اسد باشد
ونام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
قال علیه السّلام انا الّذی سمّتنی
اُمّی حیدرة لاَنّ امّه فاطمة
بنت اسد لمّا ولدته وابو
طالب غائب سمّته اسد ابا
ابیها فلمّا قدم ابو طالب کرهٖ
هذا الاسم فسمّاه علیّا واراد
بقوله حیدرة انّه سمّته اسدا
حُنادِر بالضم مرد حدید البصر
حُنذُر کصغر سیاهی دیده حنادر
جمع ودران هشت لغت دیگر آمده
حُنذُور وحُنذُورة بالضم فیهما
وحِنذَوْرة کهر کولة وحِندیرة

بکسر الحاء وضم الدال وحِندِیر وحِندارة
وحِنذُور وحِندیرة بکسرهن
حنادیر جمع + وهو علی حِندِر
عینه وحُنذُورة عینه او گران است
بروی چنانکه از کینه بسوی وی دیدن
نتواند + وجعلته علی حُنذورة
عینی وحِندیرة عینی گردانیدم
او را نصب العین خود
(ن ض) حَدَرت العینُ حَدَرًا
بالتحریک روان کرد چشم اشک را
حَدُورًة وحُدُورة وحادُورة
اسم مصدر است از آن + ونیز حدر یکی را
دو دیدن + وحَدَر السّفینةَ حَدرًا
بالفتح فرستاد کشتی را بسوی نشیب
وحَدَر جلدَه حُدُورًا بالضم
آماس کرد پوست وی از زخم چوب
ونیز حدر آماسانیدن زخم
چوب جلد را متعدّی ولازم در نشیب
فرود آمدن وشتاب بانگ نماز گفتن
وشتاب خواندن قرآن وبرتافتن
رشته جامه وروان کردن ودر شکم را
احاطه کردن چیزی را واز بالا بزیر
افگندن حُدُورٌ کذلک واندختن
تنگ سال کسی را به فرودستی یقال
حدرتهم السّنة

(ن ك) حَدَر حَدْرًا وحَدَارَةً
فربه درشت وگرد اندام گردید + ونیز
حَدَر پرگوشت شدن چشم خانه
اَحْدَرَ ثَوبَهٗ رشته جامه اندرون
آماس کردن اندام از زخم چوب و
آماسانیدن لازم متعد وبرتافتن
رشته جامه چنانچه در گلیمها کنند
تحدیر آماس کردن اندام از
زخم چوب و بشتاب بانگ نماز گفتن
تحدّر فرود آمد یقال تحدّر الماء
عن السحاب والدمع من العین
مُنحَدَر بفتح دال جایی که از انجا
فرود روند و مُنحُدر بضم دال و
مُنحُدُر بضم حا و دال نیز آمده
انحدر جلده آماسید پوست
وی + ونیز انحدر ازنشیب
فرود آمدن
تحادر درتختن واافتادن ومنه
حدیث الاستسقاء رایت المطر
یتحادر علی لحیته ای ینزل ویقطر

گرده دوختن آن را ونیز احدار

مابالدار من حدرج
بالفتح نیست در خانه کسی
حِدرجان بالکسر کوته بالا از
اندام ست
مُحَدرج بنا للمفعول املس
تافته وتازیانه
حدرجة استوار تافتن آن را
حدرد بالفتح کوتاه بالا مو ابو
حدرد اسلمی صحابی ست و لم
یجئ فعلع بتکریر العین غیره
حدرش کجعفر نام مردی
حدس محرکة لغتی ست در
عدس آن قومی بود در زمان سلیمان
علیه السلام که بر اشتران درشتی
کردندی و اشتران بشنیدن فی کرانها
گریختندی حتی که لفظ حدس کلمه
زجر گردید + وبنو حدس بطنی
ست کلان از عرب
ربیح بن حدس یا عدس
بضمتین فیهما تابعی ست
حِداس بالکسر غایت اقصای
هرچیزی یقال بلغت بِه الحِداس
ای الغایة التی یجری الیها
مَحدس کمجلس مطلب
(ن ض) حَدَس فی لبّة البعیر
حَدسًا بالفتح کارد در سینه شتر
زد + وحدس بسهم تیر زد +
وحدس بهم بلد مفیئة الرصف
ذبح کرد برای اینها گوسپند لاغر که
خاموش گرداند آتش ها وبچه نشود
+ ونیز حدس بگمان سخن گفتن
ودانستن امور بتخمین و توهم و آهنگ
کردن و پا سپر نمودن یقال حدسه
برجله ای وطئه + وغلبه
درانگندن و شتافتن بی راهبر راهی
رفتن و رفتن بر طریقه مستمره و
انگندن گوسپند را برای ذبح و
خوابانیدن شتر
تحدّس الاخبار وعن
الاخبار تفحص اخبار کرد
حَدَق بالتحریک بادنجان
حَدَقة محرکة سیاهه چشم
حَدَق واَحداق وحِداق جمع
حدیقة کسفینه مرغزار یا درخت
حدائق جمع + ومنه قوله تعالی
وحدائق غلبا و بستان خرما و درختان
و هر حصار با دیوار از بستان خرما
و قطعه نخلستان اگرچه محاط نباشد
و دهی ست از اعراض مدینه و
حدیقة الرحمن نام بستان
مسیلمه کذاب ست که هرگاه وی
درانجا کشته شد بحدیقة
الموت موسوم گردید
حُدَیقة کجهینة موضعی
است مر بنی یربوع را
حِندیقة بکسر الفاء والعین
سیاهه چشم حُندُوقة کذلک
(ض) حَدَقَ القومُ بالرجل
احاطه کردند مر او را + وحَدَق
الشی نگریست بسوی آن و فی
الحدیث فحدقنی القوم
بابصارهم ای رمونی بحدقهم
+ وحدق المیت حدوقا
کشاد و برهم زد چشمها را + وحدّق
فلانا زد بر حدقه چشم فلان
احداق گرد چیزی در آمدن
واحاطه کردن و یعدی بالباء
یقال احدقوا به + واحدقت
الروضة حدیقه گشت مرغزار
تحدیق تیز نگریستن و گرد
کسی درآمدن و یعدی بالباء
احدودقوا به کاحدقوا
احاطه کردند آن را
حَدقَلَة گردانید چشم
وقت دیدن
حَدَل بالفتح مرد نارسا
یقال انه لحدل ای غیر
عدل
حِدل بالکسر نیفه ازار و
بستنگاه ازار و در گردن

حَدَل محرکة راستی یکی از سرهای
برگشته کمان دیقال انه لحدل
علیه جائر
حَدِل کلکتف مردی که یک
دوش وی افراشته تر بود از دیگر
حدال جمع
حُدُل الضمین واروی ست
نحو که آن را حضحض نیز گویند
حُدال کغراب الملس و هموار +
و قوس حُدال کمانے که یکی از
سرهای برگشته آن راست شده
باشد و بنو حُدال یا بنو
حُداله قبیله است
حَدال کسحاب درختی ست
و موضعی ست بشام
حَودَل کجوهر پیه نر
حَودَله پشته
حُدَالی کسکاری موضعی ست
حِدیَل کحذیم کوتاه بالا
حَیدَلات بالفتح کوتاه بالا
ذات احدال موضعی ست
بصفراکه وادی ست در راه مکه و
فی السین بالجیم
اَحدَل کاحمد مردی که یک دوش
وی افراشته تر بود از دیگر دوش

از کتف و گردن وی بسوی سینه
بیرون آمده باشد و مرد کژ گردن
حُدُل ککتب جمع + و بر یک جانب
راه رونده و هر حیوان که یک
خصیه داشته باشد و چنبه ست
و نام سگی و نام اسپ آبی ذریا
بااین معنی صواب بجیم ست
قوس حَدلاء کمانی که یکی از
سرهای برگشته آن راست شده
باشد + و درگیه حَدلاء یحنا التنیة
عن قصدها
حَدیلاء کربلاء موضعی ست
حُدُولة بالضم راستی یکی
از سرهای برگشته کمان
حُدَیلة کجهینة نام مردی
و محله است بمدینه
(ض) حَدَل علیه حَدلاً و
حُدُولاً میل کرد بروی بستم + و
حَدَل عن الامر حَدلاً میل
کرد از کار
(س) حَدِل علی ستم کرد بر من
+ و حَدِل الرجل یک دوش مرد
افراشته تر گردید از دیگر + و نیز
حَدَل محرکة نگریستن بگوشه چشم
قوس مُحدَلة کمانے

که یکے از سرهاے برگشته آن
راست شده باشد
تُحادِله بایک دیگر دستان
آوردن و کشتی گرفتن
تَحادَلوا با هم جور کردند + و نیز
تحادُل کژ شدن بر کمان
وقت تیر زدن
حُدُلقة کعلبطة حدقه
بزرگ و چشم یقال اکل الذئب
من الشاة الحُدلقة قال
ابوزید ای شیئا من جسدها
و ما أدری ما هو و قال ابو
الحسن اللحیانی هو العین
حَدولق کصنوبر کوتاه گردانندام
حَدلَق الرجل حَدلقة
گردانید چشم وقت دیدن تیز نگریست
حَدَمُ النار بالفتح و یحرک
سخت احراق آتش و گرمی آن
حَدَمة بالتحریک آتش و آواز
آتش افروخته و آواز شکم یا آواز
شکم بار
حُدَمة بالضم او کهمزة نام موضعی
قِدرٌ حَدِمة کفرحة و همزة
دیگ زود بجوش آینده
احتدمت النار بر افروخته

گردید آتش + و احتدم الحرُّ
سخت شد گرما
یومٌ مُحتدِمٌ روز سخت گرم
اِحتدم علیه غیظا دندان
سائید بروی از خشم + و احتدمت
النار زبانه زد آتش + و احتدم النهار
سخت گرم شد روز + و احتدم الدم بسیار سرخ
گردید خون تا این که مائل بسیاهی شد + دمٌ
مُحتدِمٌ لغت ست از آن
تحدّم علیه غیظا دندان
سائید بروی از خشم
رجلٌ حُدّاء کشداد مرد زجر
کننده و راننده شتر بسرود
اُحدِیّة بالضم نوعی از حداء ست
اُحدُوّة مثله یقال بینهم
اُحدِیّة و اُحدُوّة
حَوادی پایها زیرا که تابع دستها اند
حَدواء بالفتح ممدود باد شمال
و نام موضعی ست
حَدَودی موضعی ست
(ن) حدا الابل و بالابل
حَدواً و حِداءً و حُداءً
بالضم والکسر ممدود زجر کرد و راند
شتران را بسرود و آواز و مذکور ست
در دو تحادی رجل حادی

نوت ست از آن و ربّما قیل
للحمارِ اذا قدّم اتانه حادٍ و
حدا الحمار اتانه را نذ آنرا و
حداه علیه برانگیخت او را بران
وحدا اللیلُ النهار تبع گردید
شب روز را
احتدی اللیلُ النهار یعنی
حدا اللیلُ النهار ست
تحادت الابل را زبعض شتر مر بعضی را
حدی الدهر بالفتح همیشه یقال
لا افعله حدی الدهرِ
حُدَیٌّ کسمیّ نام مردی
حُدَیّا بالضم و فتح الدال منازعت
و مبارات و یکی از مردم و یقال انا
حُدَیّاک ابرزلی و حُدَیّاک
(س) حَدِیَ بالمکانِ حَدًی
پیوسته ماند در مکان و نگذاشت آنرا
اَحدا ای قصد کرد چیزی را
تحدّاه قصد کرد آنرا + و نیز
تحدّی برابری کردن در کاری
و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن
یقال تحدّیت فلانا ای
باریته فی فعلٍ و نازعته الغلبة

فصل الذال

حَذّ بالفتح بریدن از بیخ
والفعل من نصر
حَذَذ بالتحریک کوتاهی دم و سبکی
آن و نوعی از تصرفات عروض ست یا
وآن افگندن وتد مجموع باشد از
آخر رکن بحر کامل پس متفاعل
متفا ماند و آنرا منقول سازند
به فعلن بتحریک العین
حُذّة بالضم پاره از گوشت
اَحَذّ سبک دست و لاغر نزار و
کار زشت و سخت حُذّ بالضم جمع
+ و شتر تیز رو که روز پنجم آب خورد
و بحر کامل که در آن تصرف حذذ
کرده باشند + و بعیر احذ شتر
سبک دم و کوتاه دم
حَذّاء تیز رو گذران که با آن چیزی
در آویختن نتواند و منه الحدیث
انّ الدنیا آذنت بصوم و ولّت
حَذّاء و قصیده که در آن تصرف
حذذ کرده باشد و قصیده
جید بی عیب از لغات اضداد
ست حُذّ جمع + و یمین
حَذّاء سوگندی که بسرعت
خورند یا سوگندی که بدان حق
صاحب خود را باطل گردانند +
و رحِم حَذّاء رحم که صلهٔ آن
بجای نیارند + و قطاة حَذّاء
آنکه دمش سبک پرهای آن
اندک باشند + و ید حَذّاء دست
کوتاه و کذلک لحیة حَذّاء
قربٌ حَذْحاذٌ کرد حاح
قرب سریع و شتاب
حَذَر بالتحریک بیم و پرهیز
و کبیر و ابو حذر که آفتاب
پرست باشد + و حذرک زیدًا
یعنی دور دار خود را از زید
حَذِر ککتف و ندس مرد
بیدار با پرهیز و ترسنده حذرون
و حذاری جمع
ذو حَذَار کغراب از قبیله الحان
بن مالک ست + و ربیعة بن
حُذار جوان مردی بوده ست
و حبیبة بنت عبد العزی
بن حذار شاعره بوده + و ربیعة
اسدیّ ابن حذار یا آن
کتاب ست از حکام عرب بوده در
جاهلیت
حَذار حَذارِ کقطام و
قد یثنّی الثانی یعنی پرهیز کن
حَذاریک زیدًا دور
دار خود را از زید
حُذاریات بالضم تحذیر
کنندگان و انذار نمایندگان
حُذْران کعثمان از اعلام ست
رجلٌ حِذریانٌ بکسر الحاء والراء
مرد بیدار سخت یا ترس و پرهیز
حِذریاء بالکسر پشته زمین سخت
حُذُرّی بضمتین و تشدید
الراء مقصورا باطل
حَذیر کامیر ترساننده و
پرهیز گوینده از چیزی یقال
انا حذیرک منه ای
اُحذّرکه
حُذیر کزبیر از اعلام ست
هو ابن احذار او هوشیار
و با پرهیز ست
حاذورة مرد بیدار با پرهیز
و ترس
حِذریة کهبریة قطعهٔ زمین
سخت حذاری جمع + و حرّه ست
مر بنی سلیم را و پشته زمین سخت
و پرهای گردن خروس حذاری
و حذار جمع
محذور امر مخوف
محذورة ترس و بلا که از آن پرهیز

کنند و جنگ + و ابو محذورة سمرة
ابن معیر که مؤذن آن حضرت ست
صلی الله علیه و آله وسلم
عمر بن محمد بن علی بن
حَذَر محدث ست کذا
ضبطه ابن عساکر
(س) حَذِرَ مِنه حَذَراً
محرکة و بالکسر و محذورة
پرهیز کرد از آن و ترسید
حاذر لغت ست از آن
حذّره تحذیراً ترسانید
او را
اِحتذر پرهیز کردن
احذار کاحمار در خشم شد
محاذرة و حِذار کیدیگر
تخویف نمودن
امّ حِذرف کزبرج کفتار
حذرفوت کعنکبوت چیده
ناخن و یقال ماله حذرفوت
یعنی ندارد چیزے و کذلك
مایملك حذرفوت
محذرف بفتح الراء چیزے
مستوی مانند سم اسپ خرد گاو و
گوسپند و آهو وغیره و آوند پر و مملو
حُذُرُقّة بضم الحاء والراء و شد القاف

نوعی از قلیه که آنرا خزیرة نیز گویند
حُذارِمة بالضم بسیار گوئی
حِذرِمة بسیار گوئی
حَذَف بالتحریک نوعی از
بطهای خرد یا مرغی ست و نوعی از
گوسپندان سیاه ریزه بی دم و گوش
از گوسپندان حجاز و جُرَش و زاغ
خرد که آنرا اخور ند حذفة یکے
و حذافة الحبّ ورق آن
حَذفة بالفتح معرفه نام
اسپ خالد بن جعفر
حُذَفة کهمزة زن کوتاه بالا
حُذافة بالضم چیزی که از پوست
و جز آن انداخته شد و یقال ما فی
رحله حذافة یعنی نیست در پالان
وے چیزے از طعام و کل الطعام
فما ترك منه حذافة یعنی چیزے
و پدر بطنی ست از قضاعة از آن اند
محمد حذافی و اسحق حذافی سیران نوعی
حُذیفة بن اسید جهینة
و حذیفة بن اوس و حذیفة بن
عبید و حذیفة بن الیمان حِسْبل
و حذیفة ازدی و حذیفة
بارقی صحابیان اند
اذن حذفاء بالفتح گوش خرد

کرده و انداخته شده
حُذَفاء کشرکاء سیرت و طریقه
یقال هم علی حذفاء ابیهم
حذّافة بالفتح مشددة
حلقه دبر
محذوف خیک و در اصطلاح
عروضیان کنی که از آخران سبب
خفیف افگنده باشند مانند فعولن
فعولن و فاعلاتن فاعلاتن و مانند آن
و فرس محذوف الذنب
اسپ مردم بریده
(ض) حَذَفه انداخت آنرا
و حذف من ذنب الفرس گرفت
موئ از دم اسپ بر کند از آن + و
حذفه بالعصا انداخت آنرا
بعصا + و حذف فی مشیته
جنبانید سرین کتف را در رفتن
یا گام نزدیك نهاد + و حذف
فلانا بجائزة صلة داد او را +
و حذف السلام سبك و مختصر داد
سلام و دراز نکرد + و نیز حذف
انداختن حرفی از کلمه و پاره از سر
انداختن بزخم شمشیر و تیر یقال
حذف رأسه بالسیف و
چیزے سوی کسے انداختن

حذّفه تحذیفاً آماده و مهیا کرد
آنرا + تحذیف الشعر تطریره
و تسویته و هو ان تاخذ
من نواحیه حتی یسوّی
حِذفار بالکسر سوی و کرانه
حذافیر جمع + و اخذه بحذفاره
گرفت تمام آنرا و نگذاشت از آن چیزے
حُذفور کعصفور کرانه و سوی و
شریف و جماعت کثیره حذافیر
جمع + و اخذه بحذفوره بمعنی
اخذه بحذفاره است
حذافیر مردان آماده جنگ +
واشدد حذافیرك یعنی آماده
+ و اخذه بحذافیره ای
باسره او بجوانبه او باعالیه
حذفره پر کرد آن را و
مملو گردانید
حِذقة بالکسر پاره حذاق
کتاب و غراب جمع + یقال ترکت
الحبل حذاقا یعنی پاره پاره و
حبل احذاق
یوم حذاق الصبی بالکسر
روز قرآن ختم کردن کودک
حاذق کصاحب زیرک و ماهر
در کار + و فلان فی صنعته حاذق

بَاذِقٌ اتباع ست
حُذَافَةٌ کثمامة نام جد ابی داود
و پدر بطنی ست از ایاد + وما عِندَهُ
حُذَاقَةٌ نیست نزد وی چیزی از طعام
حُذَاقِیٌّ کغرابی خر کره ، ومنه
الحدیث خرج علی سعد ۵ یتبعها
حُذَاقِیٌّ + و مرد فصیح و کارد تیز
کرده شده + محمد حُذَاقِیٌّ و اسحق
حُذَاقِیٌّ و حُذَاقِیٌّ بن حُمَیْد بن
حُذَاقِیٌّ محدثان اند
(ض) حَذَقَ الشَّیْءَ حِذَاقَةً
وحذقاً برید آنرا یا کشید از برای
بریدن بداس و مانند آن + حَذِیق
و مَحْذُوق لغت ست ازان + ز
حَذَقَ الخَلُّ حُذُوقاً و حَذَقاً
و بکسر سخت ترش گردید + وحَذَقَ
الرِّبَاطُ یَدَ الشَّاةِ نشان کذاشت
رسن در دست گوسپند + وحَذَقَ
الخَلُّ فَاهُ برید و گزید تیزی
و ترشی سرکه دهن او را
(ض س) حَذَقَ الصَّبِیُّ القُرْآنَ
او العمل حِذْقاً و حِذَاقاً و حَذَاقَةً
بکسر الکل آموخت قرآن را یا کار را و
زیرک شد در آن یا حِذَاقَة بالکسر اسم
مصدر ست

تَحَذَّقَ خود را حاذق و زیرک
نمودن بی آنکه باشد
اِنْحَذَقَ پاره پاره گردید
حَذَلٌ بالفتح میل یقال حَذَلُكَ
مع فلانٍ ای مَیْلُكَ
حِذْلٌ بالکسر اصل و باری که
ازان گرانبار روند
حُذْلٌ بالضم اصل و کرانه پیراهن
و آزار یقال هو فی حُذْلِ امّه ای فی
حجرها و نقل میان بند و سفلی نیفه
ازار حُذْلَة کذلك فیهما
حَذَلٌ محرکة نوعی از چوب که از آن
نان سازند و کرانه دامن پیراهن و
آماس و سرخی چشم با روانی آب
حُذَّالٌ کصرد آماس و نیفه
شلوار و کرانه دامن پیراهن
حَذَالٌ کسحاب مور پیچان
حَذَالَةٌ کسحابة نام زنی
حِذَالٌ ککتاب زعفران مانندی
که در گل انار باشد
حذال کسحاب و غراب آب سرخ
که از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
ست در درخت طلح مشابه صمغ و
چیزی ست که از بیخ سلم بیرون آید
و آنرا در شیر افگنند و بخورند

حُذَالَةٌ کثمامة کرانه دامن
پیراهن و نوعی از صمغ سرخ ست
و ریزه گاه و هر چیز بلا ...
حُذُبْلَاءُ کرتیلاء نوعی ست
(س) حَذِلَتْ عَیْنُهُ حَذَلاً
بالتحریک افتاد مژه چشم او و روان
گردید آب ازان سرخ شد و دمید
جای مژه + عَیْنٌ حَاذِلَةٌ
کصاحبة لغت ست ازان
اَحْذَلَ البُکَاءُ اَجْفَانَهُ
گردانید گریه چشمها و کذلك اَحْذَلَ
الحزن العین
تَحَذَّلَ عَلَیْهِ مهربان گردید
بروی و ترسید برای وی
حُذْفُلَةٌ کنج شدن سیل شتر
حُذْلِقَةٌ بالبطة لغتی
ست در حَذْلَقَة بدال مهمله
و مذکور شد
حِذْلَاقٌ بالکسر محدد و تیز
حَذْلَقَ حذاقت خود ظاهر
کرد و لاف زد در حذاقت و حاذق
نیست و حَذْلَقَ الشَّیْءَ
گرفت آن را
تَحَذْلَقَ بمعنی حذلق ست
مُتَحَذْلِقٌ لغت ست ازان

حَذْلَمٌ کجعفر کوتاه کرد
اندام استوار خلقت + و تَمِیم
بن حَذْلَم تابعی ست
حُذْلُومٌ کزنبور سبک شتابرو
حَذْلَمٌ . حَذْلَمَةٌ شتافت
یقال مر یُحَذْلِمُ اذا مر کانه
یتدحرج + وحَذْلَمَ فرسه
نیکو کرد اسپ را + وحَذْلَمَ العود
تراشید چوب را و تیز گردانید +
وحذلم یده عامدا پر گردانید آنرا
تَحَذْلَمَ شتافت + و مر یَتَحَذْلَمُ
ادب پذیرفت و دانا گردید
حَذَمٌ محرکة طیران مرغ
پر بریده
حُذُمٌ بضمتین خرگوشهای
چابک و دزدان دانا و ماهر
در دزدی
حُذَمٌ کصرد مرد کوتاه که گام
نزدیک گذارد
حُذَمَةٌ کهمزة نام اسپی کوه
که گام نزدیک گذارد و یستوی فیه
المذکر والمونث
حَذِمٌ ککتف برنده
حذام کغراب سست کاهل
یقال اشتری عبداً حُذَامًا

المشی ای بطیئاً کسلاً لان
حذام کقطام وسحاب نام زنی
حِذیم کذریم برنده ودانای
ماهر در کار و موضعی ست بنجد و نام
مردی متطبب از تیم رباب + وحذیم
سعدی بن عمرو + وحذیم بن حنیفة
بن حذیم + وپدر وی حنیفه + و
پسرش حنظلة بن حذیم صحابیان
اند + وسلم بن حذیم + وتمیم بن
حذیم) وآن غیر تمیم بن حذلم
ست تابعیان اند
حَذَمان بالتحریک تیز روی وسست
روی از لغات اضداد ست
حذیمة بن یربوع بن
غیظ بن مرة بروزن سفینه ست
(ض) حذمه حذماً بریدآنرا
بازو و برید آنرا + سیف حذیم
کامیر نعت ست ازان + وحذم
فی قراءته وغیرها بشتاب خواند
ونیز حذم سبک رفتن
انحذم بریده گردید
حِذْمِر بالکسر کوتاه بال
اخذه بحذامیره گرفت تمام
آنرا ونگذاشت ازان چیزی
حُذُن بالضم بیخ ازار وکرانه
پیراهن ومنه الحدیث من دخل
حائطاً فلیأکل منه غیر
آخذ فی حذنه شیئاً
حُذُنّة کعتلّة کوتاه ومرد
خود گوش وشتری که در خرد سالی
بسوار در آمده تا این که شکمش
کلان گردیده وکوهانش رفته
باشد وموضعی ست نزدیک یمامه
وحذنتان دو کرانه فرج زن
ودو خصیه ودو گوش
حَذْو بالفتح مقابل وبرابر
یقال داره حذو داره مرفوعاً
ومنصوباً والحذو فی العروض
حرکة ما قبل الردف
حِذوة بالکسر بخشش وپاره
گوشت ومقابل وبرابر یقال هو
حذوتک وداری حِذوة
داره
حُذوة بالضم مقابل یقال
داره حذوة داره وپاره گوشت
حِذة کعدة مقابل وبرابر یقال
داری حذة داره وهی
حذتک
حُذوة مثلثه چرم پارها که وقت
چرم بریدن کفش گران بر آید و
پیش آنها جمع گردد
حِذاء بالکسر مقابل وبرابر
یقال هو حذاءک
حذّاء کشداد کفشگر
حذّاؤن جمع
(ن) حذا النعل حذواً و
وحذاء اندازه کرد کفش را
وبرید + وحذا النعل بالنعل
برابر کرد کفش را با کفش وکذلک
حذا القذة بالقذة + و
حذا له نعلا ساخت برای من
نعل + وحذا الرجل نعلا کفش
در پای مرد کرد + وحذا التراب
فی وجوههم پاشید خاک در روی
آنها + وحذا النخل لسانه گزید
تیزی مر که زبان او را وکذلک
حذا الشراب لسانه + وحذا زیداً
عطا داد زید را + ونیز حذو در
برابر کسی نشستن ودر برابر چیزی افتادن
یقال احذو زید اذا فعل
فعله + وحذوته ای قعدت
بحذائه
احذاه النعل کفش در پای او
کرد + واحذی زیداً عطا داد زید را
احتذی مثاله بر نهاد وی کار کرد
ونیز احتذاء نعلین در پای
کردن وبکسی پی بردن
حاذاه محاذاة وحذاءاً
مقابل شد او را ودر برابر وی افتاد
استحذاه استحذاء
نعلین خواست از وی
حِذی بالکسر درختی ست
حِذیة بالکسر پاره گوشت دراز
بریده وبهره از غنیمت وپاره از
هر چیزی وفی الحدیث انها فاطمة
حذیة منی + وجاء احذیتین
ای کل منهما الی جنب الآخر
حُذیة بالضم پاره گوشت
لغتی ست در حذوة
حذایة کثمامه بهره از غنیمت
حِذاء بالکسر ممدوداً نعل و
سپل شتر وسم اسپ وجز آن
حُذیا بالضم بهره از غنیمت وصله
حُذیا بالضم وفتح الذال مزد کافی
وبهره از غنیمت + وهو حذیاک
او مقابل وبرابر تست واخذه
بین الحذیا والخلسة ای
بین الهبة والاستلاب
حذیّا کغنیة پشته سنگی ست
نزدیک مکه وبهره غنیمت وعطیه

حَیذَوَان بالفتح مرغیست که
اورا ساق حر نیز گویند
مِحذَا بالکسر بسیار غیبت کننده
(مِن) حَذَی اللَّبَنُ وغیرُهٗ
لِسَانَهٗ حَذیًا بالفتح گزید تیزی
شیر وجز آن زبان اورا + وَاحدی
الاِهَابَ بسیار درانید پوست را
+ وحَذَی یدَهٗ بالسّکّینِ برید
دست را بکارد وکذلک حَذَت
الشّفرَةُ النّعلَ + وحَذَی فلانًا
بِلِسَانِهٖ غیبت کرد فلان را
(س) حَذِیَتِ الشّاةُ حَذًی
مبتلا بدرد شکم شد گوسپند از انقطاع
سلا در شکم
اَحذَاهُ داد اورا بهره از غنیمت
تَحَاذَی القومُ فِیمَا بَینَهُم
بخش کردند میان خودها
اِستَحذَاهُ عطیه خواست ازو

فَصلُ الرَّآء

حَرب بالفتح کارزار مؤنث ست
وگاه مذکر آید حُرُوب جمع و حُرَیب
بردن تا مصغر آن + و دشمن جنگی
یقال رَجُلٌ حَربٌ یَستَوِی فِیهِ الذّکر
والانثی والجمع والواحد + وابن

الحَرَاب مرد کارزاری و دار الحَرب
بلاد مشرکانی که صلح میان مسلمانان
وایشان نباشد + حَربِیّ منسوبست
بآن + و وَحشِیّ بن حَرب حبشی
صحابی ست کشت حمزه را بجاهلیت
ودر جنگ احد و مسیلمه کذاب را در
اسلام + و حَرب بن حَارِث
مُحَارِبِی تابعی ست و علی بن
احمد و معاویه اولاد حرب و حرب
بن عبد الله و حرب بن قیس و حرب
بن خالد و حرب بن شداد و حرب
بن شریح و حرب بن زهیر و حرب بن
ابی العالیه و حرب بن صبیح صاحب
الاعمیه و حرب بن میمون و ابو الخطاب
حرب بن میمون محدثان اند قال
مجد الذین وهذا اسماءهم فیه
البُخَارِیّ ومُسلِم بجعلهما واحدا
حَربَة بالفتح آلت جنگ و چوب
دستی و تازیانه حِرَاب جمع هو فسادین
و نیزه زنی و سلب مال کسی و بدون
الف ولام موضعیست ببلاد هذیل
یا بشام و نام روز جمعه حَرَبَات
و حَرَبَات جمع
حَربِیَّة منسوب بالحربیه محله ایست
ببغداد بناها حَرب بن عبد الله

الرّاوندی قائد المنصور
حُرَب بن مَظَّة کزفر از قبیله
مذحج ست و سوار سے آن
حرب دیگر نیاده
رَجُلٌ حَرِبٌ ککتف مرد بسیار
جنگ آور و دلیر + واَسَدٌ حَرِبٌ
شیر خشمناک
حَرَب بالتحریک شگوفه خرما که
از غنچه پدید آید حَرَبَة یکی + و
واحَرَبَا و المحربی کلمه تاسف و
تلهف ست اندیا آسفی والاصل
اِنّهٗ لَمّا مَاتَ حَربُ بنُ اُمَیّة قالوا
واحَربَا ثُمّ ثَقّلُوا فقالوا واحَرَبَا
او مشتق من حَرَبَة ای سَلَبَ
حِربَة بالکسر هیأت کارزار
حُربَة بالضم غنوریست مانند
جوال غراره و توشه دان شبان
حَارِث حَرّاب کشداد نام یکی
از بادشاهان کنده + و عُتبَة
بن الحَرّاب شاعر ست
حَرّابَة کتابه اصحاب
آلات جنگ
حَرِیب کامیر کسیکه مال او ربوده
باشند حَربی و حَربَاء جمع
حَرِیبَةُ الرَّجُلِ مال مسلوبه مرد

یا مال که بدان زندگانی نماید
حَرَائِب جمع
حِربَاء بالکسر میخهای زره یا سر
میخها در حلقه زره و پشت و گوشت
پشت یا تندی مهره پشت و زمین
درشت و نرم جبین یا گرسیه آفتاب
پرست یذ و دمع الشّمس کیف
دَارَت یتلوّن بحرها حِربَاءَة
مونث وفلان یتلوّن الحِربَاء
مثل ست در حق آن کس گویند که بر
هیچ یک حالت ثبات ندارد حَرَابِی جمع
حَربِی کسکری یهی ست و شهری
ست ببغداد
حَارِب کصاحب معرفه موضعی
ست بحوران شام
رَجُلٌ مِحرَب کمنبر مرد بسیار
جنگ آور و دلیر + قَومٌ
مِحرَبَة کذلک
مِحرَاب بالکسر پرواره و پیشگاه
مجلس و شریف ترین جای نشیمن
و ایستادن گاه امام در مسجد و جای
نشستن بادشاهان که از مردمان
دور و ممتاز باشند و بیشه و گردن
ستور مَحَارِیب جمع ، و مَحَارِیب
بنی اسرائیل مسجدها که در آن ایشان

دران می نشستند + ورجل محراب
بمعنی رجل محرب است
(ن) حربه حربا محرکة ربود
اورا وبی چیز گردانید + محروب
نعت مذکرست ازان وهی بالهاء
(س) حرب الرجل حربا بالتحریک
سخت خشمگین شد مرد + حرب
ککتف نعت ست ازان حربی جمع
احرب النخل شگوفه آورد خرما
بن + واحرب فلانا دلالت کرد
فلان را بر تاراج مال دشمن + واحرب
الحرب برانگیخت جنگ را
محرب کمعظم شیر که اسد باشد
حربه تحریبا بخشم آورد اورا
وحرب السنان تیز کرد سنان را +
وحربه شگوفه خرما خورانید اورا
+ ونیز تحریب برا غلانیدن
متحرب بصیغه اسم الفاعل شیر
که اسد باشد
محارب بالضم قبیله ست از فهر
محاربة وحراب بایکدیگر
جنگ کردن
تحارب بمعنی محاربة ست
احتراب بایکدیگر کارزار کردن
وربودن یکی مال دیگری را

ارض محربئة زمین حرباناک
احرنبی احرنباء کاسلنقی
آماده خشم وبدی گردید
احرنباء کاحرنجم آماده خشم
وبدی گردید
حربث کعصفر از نباتهای
زمین نرم ست یقال اطیب
الغنم لبنا ما اکل الحربث
حرابث جمع
حربج کعصفر سطبر زخم
حرباج بالکسر مثله
حربش بن نمیر
بالکسر مردے ست از قبیله بنی
اسد بن خزیمة ومردی ست از
قبیله بنی عنبر + وعجوز حربش
زن گنده پیر درشت + ونیز
حربش وحربشة بکسرهما وقد
تشدد باؤهما افعی الحربش و
حربشة افعی یا افعی بزرگ یا افعی
که در رفتن وی آواز درشت بر آید
حربیش کقندیل خشن ودرشت
حربصیصة بالفتح نوعی
ست از زیور + وما علیه
حربصیصة یعنی نیست برو
هیچ یک زیور و مذکورست

ذ درخ دب ض
حربص الارض آب
باری کرد زمین را
حربظ القوس حرنباظا
بالکسر سخت زه کرد کمان را
حرت بالفتح آواز گیاه
خائیدن ستور
حرتة بالضم تیزی طعم خردل
وتندی آن در بینی
رجل حرتة کهمزة مرد بسیار خوار
حراة کسحاب آواز افروخته
شدن آتش
حوریت بالفتح موضعی ست
ولا نظیر لها
محروت بیخ انجدان که
درخت انگوزه باشد
(ن) حرته حرتا بالفتح
نیک مالید آنرا + ونیز حرت
گرد بریدن چیزی را مانند بادریس
(س) حرت بدخوی گردید
حرتک کجعفر باریک
جسم ونزار
حرث بالفتح راه کوفته
بسمهای ستور ودین نره خرد کشت
قال الله تعالی والمرأة حرث

زوجها لانها مزرع ولده
حروث جمع + وثواب قال الله
تعالی من کان یرید حرث
الاخرة نزد له فی حرثه ای
ثواب عمله بتضعیف الحسنات
حرث کصرد زمینی ست وذو
حرث مردی ست از قبیله حمیر
وممنوع القب ابن حجر ولقب ابن
حارث رعینی جاهلی
حرثان بالضم از اعلام ست
حرثة بالضم سوفار کمان که
زه در آن باشد وسوفار نره
حارث کصاحب شیر که اسد باشد
ابو الحارث مثله + وقلعه کوه
جولان که بجوار آن شام ست +
وحارثان حارث بن ظالم بن
خذیمة وحارث بن عوف بن ابی
حارثة واز قبیله باهله حارث بن
قتیبة وحارث بن سهم + و
بلحارث بمعنی بنی حارث بن کعب
ست وهذا من شواذ التخفیف
وکذالك یفعلون فی کل قبیلة
تظهر فیها لام المعرفة مثل
بلعنبر وغیره فاما اذا لم
تظهر اللام فلا یکون ذلك

حارثی تر از اعلام ست و بنو
حارثة قبیله ست + حارثیّ
منسوبست بآن و حارثیون بسیار اند
حارثیّه منسوب بموضعی ست
بجانب عرب از آن موضع ست قاضی
القضاة سعد الدین مسعود حارثی
پسر حارث بن مالک بن عبدان
حُوَیرِث مصغر از اعلام ست
و اَبو الحُوَیرِث و یقال له ابو
الحُوَیرِثة عبد الرحمن بن معاویه
محدث ست
حِرَاث ککتاب تیر تمام ناتراشیده
و هیچ پیکان اَحرِثة جمع + و رفتن
جای چله در سوفار و تیر
حَرَاث کسحاب سوفار کمان
که چله در آن باشد
حَرّاث کشداد از اعلام ست
و کشاورز
حُرَیث کزبیر از اعلام ست
شیخ بخاری بن احمد بن
حَرِیث کامیر محدث ست
حَرائث مکاسب حریثة یکی
و منه الحدیث احرثوا الی معایشکم
و حرائثکم + و شتر لاغر شده بسفر
مِحرَث کمنبر آتش کاو

مِحراث کمحراب آتش کاو + و
مِحراث الحرب آنچه جنگ بر انگیزد
(ن ض) حَرَثَ الدّابّة حرثاً
بالفتح لاغر کرد ستور را از بسیاری
راندن + و حرث الارض شیار
کرد زمین را برای زراعت + و نیز
حَرث کسب کردن و ورزیدن
و اندوختن مال و جمع کردن مباشرت
زن بمبالغه گاییدن و کشت کردن و
سوزانیدن آتش و کاویدن و
درس کردن قرآن منه الحدیث احرثوا
هذا القرآن ای فتّشوه و ثوّروه
و تفقه آموختن و ساختن سوفار در کمان
اَحرَثَ الدّابّة لاغر کرد ستور
را از بسیاری راندن بسواری
مُحَرَّث کمعظم از اعلام ست
اِحتَرَث اِحتِراثاً کشت
کرد و کسب نمود
حَرَج بالتحریک جای تنگ
بسیار درخت که راعیان رسیدن
نتوانند و تنگی و گناه و سختی یقال
لا حرج علیه و ناقه لاغر باریک
و ناقه دراز بر روی زمین و چهار
چوب بهم که مرده بروی نهند و
آن طریقه گبران باشد و حرمت

و ناقه که از نر دور دارند و بران
سوار نشوند تا فربه گردد
حَرَجَة محرکة درختستان و
گروهی از شتران حَرَج و
حَرَجات و حِراج جمع
حِرج بالکسر گناه و رسنها
که برای صید درندگان نصب کنند
و جامها که بر طناب اندازند تا خشک
شود حِراج بالکسر جمع + و گوش ماهی
که برای دفع چشم بد در گلو آویزند
و قلاده سگ اَحراج جمع + و
آنچه بسگ شکاری دهند از صید
و یقال لیس علیک حِرج ای
حَرَج + و حِرجان دو مرد اند
اسم احدهما حِرج و هو من
بنی عمرو بن الحارث و لم
یذکر اسم الآخر
حَرِج ککتف جای نیک تنگ
و مرد گناهگار و آنکه از کارزار
رو نگرداند
حُرَیج بالضم نام موضعی
بمعنی حُرجوج ست
حُرجَلة بالضم دلو خرد
حارِج کصاحب مرد گناهگار
و موضعی ست بدین معنی بدون

الف و لام آید
حِراج الظّلماء بالکسر
تاریکی در تاریکی
حَرِیج کامیر نام جد سمرة
بن جندب
لیلة مِحراج کمحراب شب
بسیار سرد
حُرجُوج بالضم و تکریر الجیم ناقه
فربه و دراز بر روی زمین و ناقه
سخت یا لاغر باریک و شند الحُرجُج
بدون الواو و کذلک حَراجیج جمع +
و باد سرد و تند که پی هم وزد
(س) حَرِجَ علیّ حَرَجاً
حرام شد بر من + و حَرِجَت العین
فی الشیء خیره شد چشم در آن + و نیز
حَرَج تنگ شدن یقال حَرِجَ
صدرُه
اَحرَجَ الصّلوة حرام گردانید
نماز را و کذلک اَحرَجَ الرجل
امرأته بتطلیقة + و اَحرَجتُ
فلاناً در گناه انداختم او را + و
اَحرَجَه الیه مضطرب گردانید
او را بسوی آن
کلب مُحَرَّج کمعظم سگی که در
قلاده مهره حرج در گردن وی کرده باشند

تحريج تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی و سوگند غلیظ خوردن و حرام کردن
تحرج بزه مند شد و پرهیز کرد از گناه و توبه کرد و بر آمد از تنگی
حرجف کجعفر باد سرد که تند وزد و حراجف جمع
حرجل کجعفر گروهی از سپاه
حرجلة گروهی اسپان و گروهی از ملخ و زمین بی آمیغ و تنگی
حرجل کعصفر مرد دراز بالا حراجل جمع + و شتابدو
حراجل کعلابط دراز
جائوا حراجلة آمدند سواره و عراجلة پیاده
حرجل دراز شد و تمام کرد صف را در نماز و جز آن و چپ و راست درید یا حرجلة دویدن بنشاط و خرمی ست
حرجم الابل حرجمة بریکدیگر افتان بازگردانید شتر را
محرنجم مبنیا للمفعول عدد بسیار
احرنجمت الابل بریکدیگر افتادند شتران در بازگشتن و کذلک
احرنجم القوم + و نیز احرنجام انبوهی کردن و اراده کاری کرده باز ایستادن از آن
حر و حرة فرج زن اصلهما حرح بالکسر احراح و حرون و جمع
حری و حرحی منسوب بدان نتفتح عین الفعل کما فتحوها فی النسبة الی یده غد یدی و عدوی وان شئت قلت حرحی کتف کما قلت رجل سته
حرح کتف مرد مولع بجره
(ف) حرح المرأة زد بر فرج زن + امرأة محروحة نعت ست ازان
حرد بالکسر پاره از کوهان درودگانی شتر حردة بالتاء مثله حرود بالضم جمع
حردة بالکسر شهریست بر ساحل دریای یمن
زیاد بن حرد کتف نام مولای عمرو بن العاص
قطا حرد بالضم قطاهای شتابرو
حردی و حردیة بضم هر دو نی یا دسته که بران گیاه بردی پیچیده بر دیوار پهنا بندند
حرادی جمع + و نیز حرادی بندهای نی که بر تیرهای سقف اندازند حردی یکی
حرد محرکة بیماری ست که در دست و پای شتر عارض گردد یا خشک گردیدن اعصاب دستهای وی بوسط زانو بند تا در رفتار دست بر زمین کوبد
ناقة حرود کصبور ناقه کم شیر یا آنکه شیرش منقطع شده باشد
حرود بالضم سرهای کوه
احرد کاحمد بخیل لئیم و ستور مبتلا به بیماری حرد
حرداء کصحراء لقب بنی نهشل بن حارث دستور مبتلا بمرض حرد که از ان هر دو دست برزمین کوبد در رفتن
حرديداء کرتیلاء ریگیست ببلاد بنی ابی بکر بن کلاب و پی ست در جای زانوبند که حرد از آن میگیرد اند ستور را
حردان کعثمان دهی ست ست بدمشق
حراد ککتاب کم شیری شتران
حريد کامیر دور و تنها و ماهی قدید کرده + و حی حرید قبیله منفرد از دیگران بجهت عزت یا بسبب قلت + و کوکب حرید ای منفرد معتزل عن الکواکب + و رجل حرید ای فرید وحید
حراديد سرهای کوه
محرد کمجلس مفصل کردن یا جای بالان از پشت و جامی بریدن
محارد نیمهای شتر
(ض) حرد کرده حردا قصد کرد آنرا و باز داشت آنرا و سوراخ دار گردانید و برید ازان پاره + و حرود حرودا بالضم از میان قوم بیک سو گردید و دور شد و تنها منزل کرد + رجل حرد بالفتح و حارد و حرد کتف و حريد کامیر نعت ست ازان حراد و حرداء جمع
(س) حرد الرجل حردا گرانبار رفت مرد از زره + و نیز حرد بعض تارهای زه کمان دراز تر از بعض شدن + و حرد کتف نعت ست ازان
(ض س) حرد حردا بالفتح و بحرکه خشم گرفت + حارد کصاحب

وحَرِدِ کَکتف وحَردان کسکران
نعت ست از آن
اَحْرَدَهٗ تنها کرد آنرا واحرد
فِی السَّیْرِ شتافت
مُحَرَّدٌ کمعظم هر دوک خمانیده
مانند طاق وکاژه که دران حرا وی
قصب باشد وکژ وخمانیده شده
از هر چیزی
حَرَّدَهٗ تحریدًا باز داشت
آنرا + وحرّد الحبل تافت رسن
را تا کژ شد + حرّد الشیء
کژ کرد آنرا وخمانید بهیات طاق
وحرّد زیدٌ پناه گرفت زید
بر دوک خمیده کژ + وحرّد الحظیرة
دسته نی بر دیوار نی خطیره ببست
برای زینت
تحرّد الادیم پاکیزه شد پوست
از موها + وتحرّد الجمل منفرد
ویکسو شد از شتران دیگر
رجلٌ مُتَحَرِّدٌ مرد منفرد وتنها
اِنْحَرَدَ النَّجْمُ افتاد ستاره
حَارَدَتِ الْاِبِلُ مُحَارَدَةً
وحِرَادًا کم شیر شدند شتران یا
بند شد شیر آنها + ناقة مُحَارِدٌ
ومُحَارِدَةٌ نعت است از آن

وحاردت السنة کم آب شد سال
حَرْدَب کجعفر دانه عشق
که گیاهی ست ونام مردی
حَرْدَبَة خفت وسبکی و
از اعلام است + وابو حردبة
از دزدان عرب ست
حَرْدَمَة لجاجت
ستیزه در کار
حِرْدَوْن کبردون
لغتی ست در ذال معجمه
حِرْذَوْن کبردون سوسمار
نر یا جانوری ست مشابه بجرباد (?)
آن در نواحی مصر خیزد
حَرّ بالفتح گرمی حرور واحاره (?)
جمع + وزجرست مر شتر را یقال
له الحرّ کما یقال للضأن لحیه (?)
حَرَّة بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
حَرّ وحِرار وحرّات وحرّون
کارضون واحرّون جمع + ...
ودانه کوچکی که از اندام آدمی بر
آید وعذاب دردناک وتاریکی بسیار و
تند مگاه (?) چنین وموضعی ست بتبوک
وموضعی ست بنقده وموضعی ست
میان مدینه وعقیق وموضعی
ست قبلی مدینه وموضعی ست ببلاد

عبس وموضعی ست ببلاد فزاره و
موضعی ست ببلاد بنی قین وموضعی
ست بدهنا وموضعی ست بعالیه
حجاز وموضعی ست نزدیک فید و
موضعی ست بکوههای طی وموضعی ست
بزمین بارق وموضعی ست بنجد نزدیک
ضریه ودومی ست بنی مره را و
موضعی ست نزدیک خیبر وآنرا
حرة النار نیز گویند وموضعی ست
بظاهر مدینه زیر واقم وبها کانت
وقعة الحرة ایام یزید و
موضعی ست به بریک در راه یمن
وحرة علاس + وحرة لبن +
وحرة لفلف + حرة شوران +
وحرة الحمارة + وحرة حقل + و
حرة میطان + حرة معشر +
وحرة لیلی + وحرة عباد +
+ وحرة رجلاء + وحرة قبا
مواضع اند بمدینه منوره
حَرِّیٌّ کبرّیٌ منسوب بحرة
+ وبعیرٌ حَرِّیٌّ شتر که چرا کند
در زمین سنگلاخ سوخته + و
نهشل بن حری شاعر ست
نصر بن سیّار
بن رافع بن حری از تبع

تابعین ست + ومالك بن
حری تابعی ست
حُرّ بالضم آزاد خلاف بنده وجوان
مرد وکریم وبرگزیده هر چیز وبهتر آن
واسب نیکو احرار وحرار جمع +
کبوتر بچه وآهو بره ومار بچه وکار نیکو
یقال ما هذا منك بحرّ ای
بحسن ولا جمیل ورطب آزاد که نوعی از خرما
ست وچرغ وباز ونام ابن یوسف ثقفی
ونهر الحر که بموصل ست منسوب ست
بآن ووادی ست بنجد ووادی ست
بجزیره وسیاهی بالای گوش اسپ وحر بن
قیس + وحر بن مالك صحابیان
اند + وحر الرمل میانه ریگ
وبرگزیده آن وکذلك حر الطین
+ حر الدار میانه آن + وحر
الوجه رخساره یقال لطمه علی
حر وجهه + وحر البقل تره
که خام خورده شود احرار البقول
جمع + وجمیل حر وقد یکسر نوعی از
مرغان ست + وساق حر قمری
نر + وطین حر گل بی ریگ +
ورمل حر ریگ بی گل + وحران
حر وابی که دو برادر بودند
وحُرّة زن آزاده نقیض امة بزرگ

خاندان و نجیب یقال ناقة حرة
حرائر جمع + و ریگ نیکو و جای گشتن
گوشوار ملازم با گوش + و سحابة حرة
ابر بسیار باران + و ناقة حرة ماده بسیار
خیر + و رملة حرة ریگ بی گل و
ابو حرة رقاشی مشهور ست + و
لیلة حرة شب نخستین از هر ماه و شب
زفاف که بکارت زایل نتوان کرد
یقال باتت فلانة بلیلة حرة و بالاضافة
اذا لم یقدر بعلها علی اقتضاضها
و لیلة شیباء التی افتضها و یقال
لیلة حرة وصفا
حریة بالضم آزادی و آزاد
مردی و زمین نرم ریگناک و اشراف عرب
حر بالکسر فرج زن لغتی ست در حرح
مخففه که در ح ر ح مذکور ست
حرة بالکسر تشنگی یقال رماه الله
بالحرة تحت القرة یعنی مبتلا کند
او را خدا بتشنگی در هوای سرد کسرت
الحرة للازدواج
حرار کسحاب آزادی و آزاد مردی
حرارة کسحابة گرمی و معرفت احمد
بن علی المحدث الرحال + و محمد بن
احمد بن حرارة البرذعی محدث
حرور کصبور باد گرم که شب

وزد و گاهی در روز هم میافتد
سموم باد گرم که بروز وزد + و گرمی
آفتاب و گرمی دایم بشب باشد یا بروز و آتش
حرورة کصبورة آزادی و آزاد
مردی و یقال انی لاجد لهذا الطعام
حرورة فی فمی یعنی سوزش و گزش
حرور بالضم گرمی
حروریة بالفتح گروهی ست از
خوارج و آنها نجدة بن عامر حنفی
حروری خارجی و اصحاب وی
اند و آزادی و آزاد مردی و ضم
حریر کامیر ابریشم و جامه ابریشمی
حریرة یکی و مرد گرم شده از خشم و
جز آن و نام اسپ میمون مری
موسی و ام الحریر ده آزاد
کرده طلحه بن مالک
حریرة کسفینة نوعی از طعام
بیمار و آن آردی ست که با شیر
و روغن پزند حرائر جمع
حریر کزبیر نام استاد اسحق موصلی
بن ابراهیم و قیس بن عبید
بن حریر صحابی ست
حریرة کهریرة موضعی ست
نزدیک نخله
حران کسحبان مرد تشنه حری

کعطشی مونث حرار کعطاش جمع +
و لقب احمد مصیصی شاعر + و معرفة شهری
ست بجزیره ابن عمر هذا اذا کان
فعلان فهو من هذا الباب و ان کان
فعالا فهو من باب النون و گاه در نسبت آن
حرنانی بدو نون گویند از آن شهر ست
حسن بن محمد بن ابی معشر و دو ده بحرین
یکی کلان و دیگر خرد دهی ست بحلب
و دهی ست بغوطه دمشق و
ریگی است ببادیه
حران بالضم رسته است باصفهان
حرین بالضم معرفة شهری
ست نزدیک آمد
حروراء کجلولاء موقد بقصر
دهی ست بکوفه حروریة گروه
خوارج منسوب ست بآن
هو احر حسنا منه او لطیف
تر ست از آن در خوبی و حسن
حار گرم و کار دشوار و هو محرور من
محمد حروری بن خالد
کعلسی محدث ست
محرور مردم گرم شده از خشم و
جز آن محرور مثله
حرحار بالضم معرفه موضعی
ست ببلاد جهینه

(ن) حر الماء حرا گرم کرد آب را
(س) حر حریرة بخت + و حر
العبد حرارا کسحاب و حریة بالضم
آزاد شد و اصیل گردید + و حر
حرة بالفتح تشنه شد
(ن ض س) حر النهار حرا و
حرورا بالضم و حرارة گرم شد روز
و حر القتل نیک بسیار شد کشت و خون
احر النهار گرم شد روز + و
احر الرجل خداوند شتران تشنه
گردید + محرر نعت ست از آن
محرر بن عامر کمعظم صحابی
ست + محرر بن قتادة در
جاهلیت بود و فرزندان خود را
باسلام وصیت میکرد + و محرر بن
ابی هریرة تابعی ست + و محرر
دادم نوعی از باران ست
حرر الرقبة آزاد کرد بنده را +
و نیز تحریر نقش خط بر گرفتن و فرزند
و نام زد خدمت مسجد و طاعت
خدای عزوجل گردانیدن کلام را
پاک کردن از حشو و زواید
تحرر آزاد گردید
استحر القتل سخت و بسیار شد
کشت و خون و کذلک استحر الموت

حِرز بالکسر تعویذ اَحراز
جمع وجای استوار
حَرَز محرکة آنچه بدان گرو بندند
وآن جوز تراشیده هموار باشد
کودکان بدان بازی کنند وهر
چیز نگاه داشته شده باز داشته از غیر
اَحراز جمع + وواحرزاه وابتغی
النوافل مثل ست برای حق کسی گویند که
بمطلوب رسیده بطلب زیاده از آن
پردازد والف آن منقلب از یاء ست
بر قیاس یا غلاما ویا غلامی
حَزَرَة بالتحریک برگزیده مال
بهترین آن حَزَرات جمع + ومنه
الحدیث لا تاخذ من حَزَرات
اموال الناس شیئا ای من خیارها
حَرَاز کسحاب کوهی ست بکه نه
کوه حرا چنانچه اکثری گمان برده
اند در روستای ست بیمن وقلعه ست که
ازهر بن عبد الله حرازی منسوب ست
بآن ونام پسر عوف بن عدی و
من نسله الحرازیون
علی بن حَرَازة کسحابة
مردی ست روایت کرد از وی
عباس دوری
وحَرّاز بن عمرو وعثمان بن

حَرّاز مشددین محدثان اند
حَرِیز کامیر نیک استوار یقال هذا
حرز حریز ودهی ست بیمن +
وحَرِیز بن عثمان خارجی بود
وابو حریز صحابی ست
حَرَائِز شتران برگزیده که از
نفاست نتوان فروخت
(ن) حَرَزَه نگاهداشت آنرا وهو
ابدال والاصل حرسه
(س) حَرِز بسیار پرهیزگار گردید
(ك) حَرُزَ المکان استوار گردید
جای مکان حریز نعت ست از آن
مُحرِز بن نضلة ومحرز بن
زهیر صحابیان اند
ابو مُحَیرِز عبد الله بن
مُحَیرِز جمحی مصغر تابعی ست
مُحرِز محدهی ست باسفل البصره
اَحرَزَ الاجر گرد آورد وگرفت
مزد را + واحرزت فرجها
باز داشت آنرا از زنا + واحرز
المکان الرجل پناه داد جای
مرد را ودر حرز کرد + ونیز
اِحراز استوار کردن
حَرَّز المکان پناه داد او را
مکان + وحرز الموضع استوار

گردانید جای را + ونیز تحریز
بسیار نگاهداشتن وفی الحدیث
فحرز عبادی الی الطور ای
ضمهم الیه واجعله لهم حرزا
مُحَارَزَة باهم مزاح کردن
که بدشنام ماند
تَحَرَّز منه پرهیز کرد وخویشتن
را نگاه داشت از آن
اِحتَرَز منه اِحتِرازا
بمعنی تحرز منه است
حَرَازِج آبها ست مر
قبیله جذام را
مُحرَنزِق در تنگی و
بند مانده
حَرزَقَة تنگی وتنگ
کردن بند بر کسی
حَرزَم کجعفر دهی ست
نزدیک ماردین وکوهی ست
ونام پدر اغلب کلبی شاعر
حَرزَمَه الله لعنت کرد
او را خدای + وحرزم الاناء
پر کرد خنور را
حَرَس بالفتح روزگار اَحرُس
جمع + یقال عشنا بذلك
حرسا ای دهرا + وحرسان

دو کوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه
که هر یکی را از نیها حرس گویند
حَرَس محرکة نگاهبانان درگاه
سلطان حَرَسی یکی
حَرَستا دهی ست بباب
دمشق وقلعه ست بحلب
حارِس کصاحب پاسبان
حَرَس واَحراس حُرّاس جمع
حَرُوس کصبور موضعی ست
حَرِیس کامیر بطنی ست از ربیعه
بن خولان بیمن
حَرِیسة کسفینة گوسپند شب
وزدیده حَرَائِس جمع + ودیوار
از سنگ که برای گوسفندان سازند
حُرَیس بن یحیی بن بشیر زبیر
استاد سفیان ثوری ست
اَحرَس کاحمد قدیم کهنه
(ن) حَرَسَه حَرسا وحِراسة
بالکسر نگاهبانی کرد آن را
(ض) حَرَسَ الشیء دزدید آنرا
(س) حَرِسَ الرجل دیر زیست
اَحرَسَ فلان بالمکان
مقیم شد در جای روزگاری
تَحَرَّس منه خود را پاس
داشت از آن

مُحتَرِسٌ مِنْ مِثْلِهِ وَهُوَ
حَارِسٌ مَثَلٌ یُضْرَبُ لِمَنْ
یُعِیبُ الخَبِیثَ وهو اَخْبَثُ
مِنْهُ
اِحْتَرَسَ اِحْتِرَاساً دزدید
واِحْتَرَسَ مِنْهُ خود را
پاس داشت از آن
حَرْسَمٌ کجعفر گوشه
حِرْسِمٌ کزبرج وصفدع زهر و مرگ
حَرَاسِنُ بالفتح نوعی
از ماهی ست
حَرَاسِینُ شتران لاغر و جهر
آن نیامده و سالهای قحط ناک
حَرْشٌ بالفتح نشان و جماعت
حِرَاشٌ بالکسر جمع + شکار
سوسمار و ذلك بان یحرك یده
علی باب جحره لیظنه حیّة
فیخرج ذنبه لیطها فـ
یاخذه ومنه المثل هذا
اَجَلُّ مِنَ الحَرْشِ حیث
اکاذیب ابهم اتخذ اولاد
ولد احدثه الحرش
فبیناهو وولده فی تلعة
سمع وقع محفار علی فم
الجحر فقال یا ابت الحرش هذا

فقال یا بنی هذا اجل الحرش
حَرَشٌ محرکة درشتی نقیض ملاست
محمد حَرَشِیٌّ بن موسی
محرکة محدث است
حَرَشَةٌ یکی از حرشات الارض
که جانوران ریزه زمینی باشند
حُرْشَةٌ بالضم درشتی
حَرِشٌ کالکتف آنکه چشمش خواب
نزند یا کسی که بجوانب وداز گرسنگی
دِینَارٌ اَحْرَشُ دینار درشت
مهر بجهت نوی و تازگی + و ضَبٌّ
اَحْرَشُ سوسمار درشت
حَرْشَاءُ گیاهی ست خردل
بری و ناقه گرگین + وحَیَّةٌ
حَرْشَاءُ مار درشت پوست
حِرَاشُ مالك کتاب معاصر
شعبه بود + وبنو حراش ربعی
وربیع ومسعود که تابعیان اند
حَرَّاشٌ کشداد مار سیاه دیرینه
سال بدانجهت که سوسمار صید
کند + و حَرَّاشُ بن مالك
سمع یحیی بن عبید
حَرِیشٌ کامیر شتر بسیار خوار کفته
لب حُرُشٌ جمع و گرگدن وستوری
ست دریائی و جانوری ست بقدر

انگشت که پایهای بسیار دارد و گوش خم
و نوعی ست از مار + وقبیله یست از بنی عامر + و
حَرِیشٌ قریعی بن هلال شاعر ست + و
حَرِیشٌ بن کعب از قبیله قیس ست
+ و حَرِیشٌ بن جدیمة
از قبیله ازد + و حَرِیشٌ بن
عبدالله از قبیله کلب و حَرِیشٌ
بن جحجبی بن کلاعة از
قبیله انصار ولیس فیهم یا
المعجمة غیره ومن سواه با
المهملة وهو جد انس بن مالك
واحیحة بن الجلاح وهم
الذهبی فی تقییده بالاهمال
حَرِیشَةٌ کسفینة ذات الید
یقال الاخوجت انه حریشتی ای
ملك یدی
حَرْشُونٌ کحلزون نوعی از خار
خرد و سخت ست که بپشم گوسپندان
آویزد و حراشین جمع
(ض) حَرَشَ الضَّبَّ حَرْشاً
وتحراشا صید کرد سوسمار را +
حَارِشٌ لغت ست از آن و حرش
فلانا خراشید او را + وحَرَشَ
جَارِیَتَهُ گائید دختر او را که
پستانش خفته بود

اَحْرَشَ لِهِنَاءِ البَعِیرِ اِبِلَه
ناك گردانید قطران شتر را
تَحْرِیشٌ برافزولیدن قوم و
سگ بریکدیگر
اِحْتَرَشَ الضَّبَّ شکار کرد
سوسمار را + واحترش لعیاله
گرد آورد نفقه برای عیال خود
از وجوه مکاسب
حَرْشَفٌ کجعفر پشیزه ماهی
و ریزه از مرغان و از شتر مرغان و
از هر چیزی و شکن زره و نوردان و شتر
والحرشف لسمك وضعفا و ناتوان
ویران و پیادگان و پشیزه کارد و
شمشیر و گیاهی ست خاردار که بفارسی
کنگر گویند
حَرْشَفَةٌ زمین سخت و درشت
حُرْشُفٌ بالضم زمین درشت
حَرْشَافٌ بالفتح لخ لاغر بسیار
خوار حرشافة یکی
حِرْصٌ بالکسر آز
حَرْصَلَةٌ بالفتح شجه که پوست
را اندك شگافد و پراگنده افتادن
فیر در شیر و شه بسبب فراخ بودن
سوراخ پستان از زخم پستان بند
حَرَصَةٌ بالتحریک مستقر وسط

هر چیز و میانهٔ آن
حارِصَة کصاحبة ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد از سختی و
شجه که پوست سر را اندک شگافد
حَرِیص کامیر آزمند حُرَّاص
و حُرَصَا جمع • و ثوبٌ حَرِیصٌ
جامهٔ شگافته و کفانیده
حَرِیصَة کسفینة ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد
حِرْصِیَان بالکسر باطن پوست شکم
و باطن پوست پیل و پوستی ست سرخ
که آن را بعد بر کندن موی خراشند
حِرْصِیَانَات جمع
(ض) حَرَصَ القصّار الثوب
حَرْصًا بالفتح کفانید و شگافت
جامه را در کوفتن • و حُرِصَ المرعی
مجهولا یعنی نگذاشتند از چراگاه
گیاهی • و نیز حَرْص خراشیدن
و پوست کندن
(ض س) حَرَصَ عَلَیْهِ حِرْصًا
آزمند شد
تَحَرُّص هنگام جستن • انّه
لیتحرّض عداءهم و عشاءهم
انتظار وقت چاشت و طعام شام
آنها می کند

اِحْتَرَصَ اِحْتِرَاصًا آزمند
شد و کوشش نمود
حَرَض محرکة گداختگی جسم و
فساد مذهب و تباهی رای و عقل و
مرد بیمار بر جا مانده گداخته جسم و مرد
عاجز و درمانده و مشرف بر مرگ و مرد
بی خیر یا آنکه از و امید خیر و بیم شر
نباشد یستوی فیه الواحدُ
والجمع والمؤنّث و گاه جمع آن
اَحْرَاض و حُرْضَان و حَرَضَة
آید • و آنکه از عشق و اندوه گداخته
باشد و آنکه سلاح نتواند گرفت
و حرب نتواند کرد و مرد بر جا مانده
که بر خاستن نتواند و بلایه از مردم و
سخن و لاغر و نحیف از بیماری و جز آن
قوله تعالی حتی تکون حَرَضًا کرانه
جایه طرهٔ آن و شهریست میان و
بدین معنی بدون الف و لام ست •
و ناقةٌ حَرَضٌ ناقه لاغر و نزار
حَرِض ککتف مرد بیمار بر جا
مانده گداخته جسم که بر خاستن نتواند
حُرُض بضمة و بضمتین اشنان
و قُرِئَ به حتی تکون حُرُضًا
ای حتی تکون کالاشنان
مَحْقًا و یُبْسًا

حُرُضِیٌّ منسوب با اشنان
فروش • و منصور حُرُضِی
بن محمد و عبد الباقی
حُرُضِی بن عبد الجبّار
محدثان اند
حُرْضَة بالضم امین قمار بازان
و آنکه در قمار داؤ او نیاید و آنکه
گوشت نخرد و نخورد مگر که رایگان
یا بود نوعی از تیر تمام ناتراشیده
پیکان نانهاده سمّی بذلک
لقلة خیره و رداءته
ذُو حُرُض کعنق موضعی ست
یا وادی ست نزدیک نقره و
موضعی است نزدیک احد
رَجُلٌ حِرْضَةٌ بالکسر مردی که
بیماری و اندوه وی دراز گردیده
باشد حِرَض کعنب جمع
حَارِض کصاحب مرد بیمار بر جا
مانده و مشرف بر مرگ و گداخته
جسم حَارِضَة کذلک
حُرَاض کغراب موضعی ست میان مشلش
و غمیر یا بای ذات عرض
حُرَاضَان کخراسان وادی
است بقبلیه
حُرَاضَة کثمامة آبی ست

نزدیک مدینه مر بنی جشم را
حَرَّاض کشداد اشنان
سوزنده بجهت شخار و کچ و آهک
پز و اشنان فروش
حَرَّاضَة بازار اشنان
حَرَاضَة کرامت درازی اندوه
و بیماری و بر جا ماندگی
حُرُوض درازی اندوه و
بیماری حُرُوضَة مثله
حَرِیض کامیر بر جا مانده که
بر خاستن نتواند
اَحْرَض کاحمد آنکه کرانه پلکهای
چشم وی ریخته باشد
اَحْرُض کاجبل کوهی ست
ببلاد هذیل سمی بهر لان من
شرب من مائه فسدت معدته
اِحْرِیض بالکسر گل عصفر و مرد
بر جا مانده که بر خاستن نتواند
مِحْرَضَة بالکسر اشنان دان
مَحْرُوض بلایه و نابکار
(ض) حَرَضَ نفسه فاسد
و تباه گردانید خود را
(س) حَرِضَ حَرَضًا
گداخته شد از اندوه یا از عشق
و ناتوان گردید که بر خاستن

نتواند و گل عصفر بر حیل و خداوند معده فاسد گردید
(ن ض) حَرَضَ حُرُوضاً لاغر و نحیف گردید از بیماری
(ک س) حَرُضَ الرَّجُلُ دراز شد اندوه و بیماری وی و نزدیک بمرگ رسید و بلایه گردید
اَحْرَضَ الرَّجُلُ پدر فرزند ناخلف شد + واَحْرَضَهُ المَرَضُ گداختن بدن وی را و نزدیک بمرگ گردانید + و نیز
اِحْرَاض خداوند معده فاسد گردانیدن و بیمار افگندن یقال اَحْرَضَهُ اللهُ
مُحَرَّض کمعظم آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد و مرد بر جای مانده که بر خاستن نتواند
حَرَّضَهُ تَحْرِیضاً برانگالانید و گرم کرد او را بر چیزی ساة بعلی + و حَرَّضَ زَیْدٌ اُشْنَان خرید بعملی بضاعت خود + و حَرَّضَ ثَوْبَهُ رنگ کرد جامه را در گل عصفر + و تَحَرَّضَ الثَّوْبُ کهنه و بوسیده گردید گرانه جامه و حرضه آن
تَحَارَضَهُ پیوسته بر کار بودن و

با یکدیگر زدن تیر تمام ناتراشیده پیکان نانهاده
حَرْف بالفتح جانب و طرف کرانه و تیزی از هر چیز و منه حرف الجبل یعنی سر تیز کوه حِرَب کعنب جمع + و لانظیر له سوی طل و طِلَل و یکی از حروف هجا و ناقه تهیگاه در آمده و ناقه لاغر و ناقه کلان جثه و ستوار و آبراهه و نشانهای سیاه ست ببلاد سلیم و عند النحاة ما جاء لمعنی لیس باسم ولا فعل و ماسواه من الحدود فاسد اَحْرُف و حُرُوف جمع و قراءت و لغت و منه نزل القرآن علی سبعة احرف یعنی قرآن نازل شده است بر هفت لغت از لغات عرب ولیس معناه ان یکون فی الحرف الواحد سبعة اوجه وان جاء علی سبعة و عشرة و اکثر ولکن المعنی هذه اللغات کسبع مفرقة فی القرآن فبعضه بلغة قریش و بعضه بلغة هذیل و بعضه بلغة هوازن و بعضه بلغة الیمن و قوله تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف ای علی

وجه واحد و هو ان یعبده علی السراء لا الضراء او علی شک او علی غیر طمانینة علی امره ای لا یدخل فی الدین متمکنا + و دستاق حرف در انبارست
حُرْف بالضم بلی بختی و سپندان حُرْفَة یکی + و عبد الرحمن بن عبد الله و ابوه و جده و موسی بن سهل و الحسن بن جعفر البغدادی الحرفیون المحدثون نسبة الی بیعه
حُرْفَة بالضم و الکسر بلی بختی و منه قول عمر رضی الله عنه لحرفة احدهم اشد علی من عیلته و بالکسر طعمه و صناعت و پیشه که روزی بدان بدست آرند و کل ما اشتغل الانسان به و ضری یسمی صنعة و حرفة لانه ینحرف الیها
حَرَافَة کلرامة تندی و زبان گزی
حُرْفَان کعثمان علم ست
حَرِیف کامیر هم پیشه و هم کار و ابو الحریف عبید الله بن ابی ربیعه محدث
حِرِّیف کسکین تند زبان گز
مَحْرَف کمجلس جای بازگشتن

یقال ما لی عنه مَحْرِفٌ ای مَصْرِفٌ و جای کسب کردن
مِحْرَاف کمحراب میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود
(ض) حَرَفَ لِعِیَالِهِ کسب کرد نفقه برای عیال + و حَرَفَ الفَرَسَ عَنْ وَجْهِهِ برگردانید اسپ را از ان و یقال فُلَانٌ یَحْرِفُ و یَحْرِفُ ای یعرف الحق و یمیل عنه + و حَرَفَ عَیْنَهُ حَرْفَةً سرمه کشید در چشم + و حُرِفَ فِی مَالِهِ مجهولا رفت از مال وی چیزی
اَحْرَفَ الرَّجُلُ خداوند مال افزوده و باصلاح آمده گردید مُحْرِف کمحسن نعت ست از ان + اَحْرَفَ نَاقَتَهُ لاغر گردانید آن را + و نیز
اِحْرَاف و رزه کردن و کسب نمودن برای عیال و پاداش نیکی یا بد دادن
تَحْرِیف گردانیدن سخن از جای وی و قط محرف زدن قلم را + و طاعون یحرف القلوب ای یمیلها و یجعلها علی حرف ای جانب و طرف
تَحَرَّفَ میل کرد و برگشت
مُحَارَف بالفتح مرا ونی بخت و روزی خلاف مبارک

هَارَفَهُ بِسُوْءٍ پاداش داد
او را ببدی و نیز مُحَارَفَة میل بجراحت
فرو بردن تا غور آن معلوم شود و کسی
را بی روزی کردن یقال حُورِفَ
کسبُ فلانٍ بهبوگا اذا شدد فی
معاشه کانه میل برزقه عنه
مُحْتَرِف پیشه ور
مُحَارَف بنیا للمفعول جای کسب کردن
اِحْتَرَف اِحْتِرَافًا صاحب پیشه
اِنْحَرَف میل کرد و برگشت
اِحْرَوْرَف اِحْرِيْرَافًا کاخشوشن
بمعنی انحرف ست
حَرَافِد شتران اصیل و نجیب
حَرَفْذَة ناقه نجیب تهیگاه
در آمده و لاغر حَرَافِذ جمع
اَبَيَات مُحْرَنْفِزَاتٌ
یعنی جید
اِحْرِنْفَاز کاحرنجام مجتمع شدن
یقال اِحْرَنْفَزُوا اِلَى الرَّوْح
حِرْفِش کز برجهار خبیث
مُحْرَافِش لعله بط کذلک
حَرَنْفَش کغضنفر بزرگ پهلو
سفبره کلان و درشت
اِحْرَنْفَش برآماسید و منتفخ گردید
از خشم و آماده شد بدی را

مُحْرَنْفِش نعت ست از آن
تَحَرْفُض ترنجیده گردیدن
و درکشیده شدن
حِرْفِضَة بالکسر ناقه نجیب
و اصیل
اِبِلٌ حَرَافِض شتران لاغر
تهیگاه در آمده رام لا واحد لها
حَرْق بالفتح سوختگی جامه از
کوفتن گازر و غیر آن
حَرْقَة بالفتح و بالضم گرمی یقال
فی جوفه حَرْقَة
حِرْق بالکسر آنچه نخل را بوی
کشش دهند
حُرْقَة بالضم سوزش و گرمی و
قبیله است از قضاعه
حَرَق محرکة آتش زبانه آتش و
سوختگی جامه از کوفتن گازر و غیر
آن و آنچه نخل را بوی کشش دهند
حَرِق ککتف سرد شده گافته اطراف
وار سخت درشتی و سوخته چقماق و
حَرَاق کسحاب نام مردی
حُرَاق کغراب آب سخت شور و
سوخته چقماق و رشید فیهما و سپک
دوند و کسی که فساد کند در هر چیز
و آنچه با آن نخل کشش دهند

حُرَّاقَة کگناسه و تشدید و التشدید
لحن سوخته چقماق و آنچه باقی
مانده از جامه سوخته
حِرَاق ککتاب کسی که فساد نماید
در هر چیز و آنچه نخل را بوی کشش دهند
+ و ثاة حِرَاق آتش پاک سوزنده
که باقی نگذارد چیزی را + و
دمی حِرَاق رمی سخت
حَرَّاقَة کگتانه جای سیاه زغال
گران و کچ گران و نوعی از کشتیها
بصره که بوی نفط اندازی کنند سوی
دشمن حَرَّاقَات جمع
حُرَّاقَة کرمانة شمشیر بسیار بران
حُرَقَة کهمزة نام دختر نعمان بن
منذر و شمشیر بسیار بران + و حُرَقَتَان
تیم و سعد پسران قیس بن ثعلبة بن
عکابة و لدهما بنت النعمان
علاء بن عبد الرحمن حضرمی
حُرَقِی تابعی ست مولائی حرقه بود
حَارِق کصاحب دندان و مه
حَارِقَة آتش و زن تنگ فرج
و زن که جماع دهد مرد را بنصف
اسفل و نصف اعلای خود بکار دیگر
مشغول دارد و زن مغلوب بالشهوت
حتی تحرق انیابها بعضها

علی بعضٍ اِشْفَاقًا مِنْ اَنْ تَبْلُغَ
الشَّهْوَة بها التَّشْهِیق او النَّخِیر
و زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار
دهد و جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده
یا همچو شتر خوابانیده + و حَارِقَتَان
سرهای دو ران در دو سرین یا
دو پی ست در سرین
اِمْرَاَة حَارُوْق کفاروق
زن خوش جماع
حَرُوْق کصبور آنچه خرما را بوی
کشش دهند و بالضم و سوخته چقماق و
حَرُوْقَة کصبورة طعامی ست
سطبر از آشام یا آبی ست که در آن
اندک آرد پاشند تا منتفخ گردد بجوش
حُرُوْق کتنور خف و سوخته چقماق
حُرُوْقَة کبولاء سوخته چقماق
حَرِیْق کامیر سوزش سوخته با آتش
حَرْقَى کقتلی جمع + و آواز دندان
که بر هم سایند
حَرِیْقَة کسفینة گرمی و
بمعنی حَرُوْقَة کصبورة است
حَرَائِق جمع یقال وجدت
بنی فلانٍ مالهم عیش
الا الحرائق
حُرَیْف کزبیر برادر حُرْقَه است

حُرقان بالضم بهم سودگی دوران
در رفتن
عمامة حَرَقانیة بالتحریک
خاکستری رنگ کانها منسوبة
بزیادة الالف والنون الی
المحرق
حَرقُوة کترقوة اعلای کام
از حلق و استخوان سرسرین
رجل حَرقَنفَة مرد تیز
مِحرق کمنبر سوهان
مَحرُوق کسی که سرنیش از جا
رفته یا پی سرنیش گسسته باشد
و باب زن
محروقة بالنار شمشیر بسیار بران
(ن) حَرقه سوهان کرد آنرا و
خراشید بچیزی
(ض) حَرقه بالنار حَرقًا
بالفتح سوخت آنرا بآتش
(س) حَرِق شعره بحیث
افتاد موی او + هو حَرِق
الشعر نعت است از آن
(ض ع) حَرق ناب حَرقًا و
حُرُوقًا بهم سائید دندان نیش را
از خشم چنانکه آواز برآید
احرقه بالنار نیک سوزانید
آنرا بآتش + و نیز احراق عرنفیه
ساختن و اذیت رسانیدن
مُحَرِّق کمحدث بتی ست مر قبیله
بکر بن وائل را و لقب ابن نعمان
بن منذر و لقب عمارة شاعر
مُزنی بن عبید و لقب عمرو بن هند بدان
جهت که صد کس را از بنی تمیم سوخته
بود و لقب حارث بن عمرو ملک
شام و لقب امراء القیس بن عمر
و همین مراد است درین قول
اسود بن یعفر + ماذا اومل
بعد آل محرق + ترکوا منازلهم
بعد ایاد + و محرق لخمی شاعر بود
ماء مُحَرَّق کمعظم آب جوش
داده بآتش
مُحَرَّقة کمعظمه دهی ست بیمامه
حَرّقه تحریقًا نیک سوزانید آنرا
بآتش و حرّق المرعی الابل
تشنه کرد چراگاه شتران را
تَحَرَّق سوخته شد
اِحتَرَق اِحتراقًا سوخته شد
و احترق الفرس فی عدوه
سرعت نمود اسپ در دویدن
حارق المرأة محارقة
گائیدن زن را بر پهلو خوابانیده

حِرقِد کزبرج بن زبان
حَرقَدة بالفتح گره حنک تا بیخ
گلو و ناقه اصیل حَراقِد جمع یا
حَرافد شتران اصیل و نجیب
حُرقُوص بالضم جانوری
ست مانند کیک نیش می زند نیش او
مانند یا مانند کنه است و بمردم چسپد
یا جانوری ست کوچک تر از
کوکالینقب الاساقی و
یدخل فی فروج الجواری
حَرافیص جمع + حُرقُوصة
غوره سبز خرما + و حُرقُوص
بن مازن تمیمی ست + و ذو
الثدیة حُرقُوص بن زهیر
صحابی بود خارجی گردید
حَرقَصی کجبرکی جانوری ست
حَرقَصاة یکی
نسیج مُحَرقَص بافت پر و
نزدیک
حَرقَصة گام نزدیک نهادن
و سخن زود زود پیوسته گفتن
حَرقَفة بالفتح استخوان
سرسرین که بر زمین آید وقت
نشستن حَراقف جمع یقال
للمریض اذا طال ضجعته
دبرت حَراقفه
حُرقُوف کعصفور ستور لاغر
جانوری ست از حشرات الارض
حُرنفقة بضم الحاء و کسر
القاف زن کوتاه بالا
حَرقف الحمار الاتان
گرفت خر سرین ماده خر را
حَرقَلة نوعی از رفتار
حَرقَم کجعفر نام موضعی
حَرافِم بالفتح چرم سرخ و
نوعی از سرخی باشد که شراک
نعل را بدان رنگ کنند
غلام حَرِک
کتف نوچه سبک تیز خاطر
حَرَکة محرکة جنبش
+ و ابو الحرکة وطی
حَراک کسحاب جنبش
یقال ما به حَراک
حارِک کصاحب کتف
ستور استخوانی ست بلند از
دو جانب دوش و رستنگاه یال
اسپ از موی پشت که سوار
در دست گیرد
حَرِیک کامیر عنین و کسیکه
از ضعف تهیگاه جهان جهان

راه رود حَرِكَة مؤنث
مُحَرَّك كمقعد بن گردن
مِحْرَاك كمحراب چوب آتش کاو
(ن) حَرَكَ البَعِير حَرْكاً زدبر
حارک شتر + وحَرَكَ باز ماند و سر
برزواز حقی که بر دے بود
(س) حَرِكَ عنين گردید
(ك) حَرُكَ حَرْكاً بالفتح و
حركةً جنبید
حَرَّكَهُ تحريكاً جنبانید انرا
تَحَرَّكَ جنبید
مُحَرِّك مبنيا للفاعل انکه لازم
گیرد سر کتف بشتر را
حَرْكَشَة جنبانیدن
با دو رشتة غیر آن را
حَرْكَكَة بالفتح سر سرین
حَرَاكِك وحَرَاكِيك جمع
حُرْكُوك بالضم میان دو کتف
ستور
حَرْكَلَة نوعی از رفتار
بکبر د پیادگان
حَرْكَلَ الصَّائِد باز بے صید
بازگشت صیاد
حَرَّالَة بالفتح مشددة اللام
شهرة ست بقرب اند بد امت به
بربر منه الحسن بن علی بن
احمد بن الحسن الحَرَالِيّ
ذو التصانيف المشهورة
حَرَم محركة گرداگرد كعبه ومكه
وهو حَرَمُ اللهِ وحَرَم رسوله
صلى الله عليه وسلم اَحْرَام جمع +
والنِّسْبَةُ فِي النَّاس الى الحَرَم
حِرْمِيٌّ بكسر الحاء وسكون
الراء يقال رجل حِرْمِيٌّ فاذا
كان من غير النَّاس قالوا
ثوبٌ حَرَمِيٌّ + وگرداگرد مدینه
وجای محفوظ و حرمت وابرو
وحرام + وابُو الحَرَام لقب
تماعتی ست
حَرَمِيّ كعربی ابی حفص تسلی و
ابن عماره عتکی که از ثقات اند
حَرَمِيٌّ وَاللهِ بمعنی اما والله
است یعنی سوگند بخدای
حَرَمَان دو وادی ست که آب
آنها در بطن لیث میریزد و مکویه
حِرْم بالكسر حرام ونار واحرُم
جمع + ومرد محرم يقال انت
[illegible] وواجب ومنه قوله تعالى
وحرم على قرية اهلكناها
حِرْمِيّة بالكسر بوك غدية ست
جماع سگ ماده وگرگ ماده وحيوانات
ذی ظلف وقد استعمل فی
الحديث لذكور الاناسى قال
الذين تدركهم الساعة
تبعث عليهم الحِرْمَة ويسلبون
الحياء وبالكسر نوميدی بی بهرگی
حُرْم بالضم احرام حج وبكسر ومنه
الحديث طيبته لحله وحِرْمه ای
وقت احلاله واحرامه وحيض واهل
وعيال مرد وحرمت که حفاظت
آن واجب دانند
حُرْمَة بالضم وبضمتين وكهمزة
آنچه شکستن آن روا نباشد و
آب رو حُرُمَات جمع + وعهد
وپیمان ومهابت وبهرہ چیزی
وقوله تعالى من يعظم حرمات
الله ای ما وجب القيام به
وحَرُمَ التقريط فيه + و
حُرْمَةُ الرَّجُل حرم مرد و
اهل وے
حُرُم بضمتين جمع حَرَام ست
واحرام گرفتگان وچهار ماه
ذوقعده وذوالحجه ومحرم ورجب
ثلثة سرد وواحد فرد ومنه ابو
الحرم بن مذكور بان گری بود
حَرِم ككتف نوميدی بی بهرگی
حَرْمَة بالفتح معرفة موضعی ست
به پهلوی حمای ضريه
حَرَمَّة بفتحتين مشددة الميم
پشتهای خرد ست که در آن هیچ نبات
نروید
حَرَام كسحاب ناپایست ونارو ضد
حلال + ورجل حرام مرد محرم
حُرُم جمع + والبيت الحرام خانه
كعبه وقولهم حَرَام الله لا افعل
كقولهم يمين الله لا افعل + و
بنو حَرَام قومی ست بكوفه وحَرَام
بن عوف + وحَرَام بن مَلْحَان
حرام بن ابی كعب وحَرَام بن
مُعَاوية صحابيان اند يا اخير
بزای معجمه است + وحَرَام
بن عثمان) مدنی واهی
وهو اسمٌ شايعٌ بالمدينة
محمد حَرَامِيّ بن حفص
وموسى حَرَامِيّ بن ابراهيم
محدثان اند
حَرَامِيَّة آبی ست مر بنی نباع
آبی ست مر بنی عمرو بن كلاب
محله محلة است بكوفه ترتيبگوه بنو حرام
حِرْمَان بالكسر معرفه حصنی

بمین نزدیک و ملوه
هُوَ بِحَازِمِ عَقْلٍ او خردمند و
با عقل ست
محمود بن مکس حَازِمی صاحب
حماة است و آن شهری ست بشام
حَرِیْمٌ کامیر باز داشت کرده و
حرام کرده شده که مس آن جائز نیست
و شریک و دهی بیمامه و محله ست ببغداد
منسوب بطاهر بن حسین از آن محله ست
ابن الهیثم حریمی و جامه محرم و جامه که
محرمان برکنده ندی و باز آن را
نپوشیدندی در حرم و حرمت و
و آبروی مردم و گرداگرد حوض و چاه
احرام و حُرُم بضمتین جمع + و
حَرِیْمُ الدَّارِ پیرامون خانه از حقوق
و مرافق آن + و مالك همدانی
بن حریم جد مسروق ست + و نیز
حریم نام پسر جعفی بن سعد
العشیرة
حَرِیْمَةُ الرَّبِّ آنچه منع کرد
خدای از آن کسی را که خواست
حُرَیْمٌ کزبیر یا کامیر بطنی ست از
قبیلهٔ حضرموت از آن بطن ست
عبد الله حریمی تابعی بن یحیی و نام
جد جعشم بن خلیبه کزبیر از قبیله و

حضرموت ست قال مجد الدین
ولد الصدف فحریما بید علی با
لاحروم و جذاما و بید علی با
لاجذوم
آحْرَمُ بن هُبَیْرَه همدانی
کاحمد در جاهلیت بوده
حَیْزَمٌ کحیدر گاو حیزمدیکی
حُرْضُمٌ کعصفور ناقه که سالها بار
نگیرد بی آنکه ستاغ باشد
حُوْدُمٌ کجوهر مال بسیار صامت
باشد یا ناطق
مَحْرَمٌ کمقعد باز گشتن جامست
باب سلمی کوه علی و ناشایست حرام و
حرمت + و ذو مَحْرَمٍ آنکه نکاح با
او روا نباشد رحم محرم کذلک
مَحْرَمَةٌ کمکرمة و بفتح الراء حرمت
و آنچه شکستن آن روا نباشد
مَحْرُمَاتٌ و مَحَارِمُ جمع
مَحَارِمُ بالفتح حرام کردهای خدای
و مَحَارِمُ اللَّیْلِ مخاوف شب
که بد دلان از رفتن باز دارد
مَحْرُوْمٌ باز داشته شده از خیر و
کسی که مال او نیفزاید و بی بخت
در کسب کردن نتواند شد نسبت
و از اعلام ست

(ن) حَرَمَ فُلَانًا برد
و چیره شد بقمار بروی
(س) حَرِمَ الرَّجُلُ حَرَمًا خشت
نبرد و ستیزه کرد + و حَرِمَتِ الذِّئْبَةُ
و الکلبة و کل انثی من ذوات
الظلف حِرَامًا بالکسر گشن خواه شد
+ حَرْمی کسکری نعت ست از آن
حَرَامی کسکاری حرام جمع
(ك) حَرُمَ علیه حُرْمًا و حُرُمًا
بالضم فیهما و حَرَامًا کسحاب
حرام گردید بروی
(ض س) حَرَمَهُ الشیء حِرْمًا و
حِرْمَانًا بالکسر و حِرْمًا و حِرْمَةً
بکسرهما و حَرِمًا و حَرِمَةً و حَرِیْمَةً
بکسر الراء آن باز داشت او را از آن
و بی بهره گردانید
(ك س) حَرُمَتِ الصَّلٰوةُ
علی المراة حُرْمًا بالضم و بضمتین و
حُرُمًا و حَرَامًا حرام شد نماز بر زن
کذلك حَرُمَ السحور علی الصائم
مُحْرِمٌ کمحسن آشتی کننده و آنکه در
حریم خانه باشد و از اعلام ست
و انه لمحرم عنك یعنی حرام
ست رنج او بر تو
آحْرَمَ حد حرم معد آمد و در ماه

حرام داخل شد و در حرمتی که هتک
آن روا نیست و مُحْرِمٌ نعت ست از آن
و احْرَمَ الشیءَ حرام گردانید آن را
+ و احْرَمَتِ المرأة حائض شد
زن + اِمْرَأَةٌ مُحْرِمٌ بدون
الهاء نعت ست از آن + و
اَحْرَمَ الحاجُّ بکاری در آمد که
بسبب آن بروی حرام شد چیزی
که حلال بود و کذلك آحرم
المُعْتَمِرُ و اَحْرَمَ فُلَانًا
برد و چیره شد بقمار بروی
+ و آحرمه باز داشت او را و
بی بهره گردانید از چیزی لغت
ضعیف ست و فی الحدیث یحرم
الرَّجُلُ فی الغضب ای یحلف
مُحَرَّمٌ کمعظم شتر رام که هنوز
ریاضت وی تمام نشده و یسواری
نه در آمد مُحَرَّمَةٌ مونث و نیز پیچ
تازیانه نو و پوست دباغت تمام نایافته
و ابن لغه دوازده ماه عرب سر سال ست
محارم و محالیم محرمات جمع +
و گرداگرد کعبه و مکه و از اعلام ست
حَرَّمَهُ اللّٰهُ تَحْرِیْمًا حرام گردانید
آن را خدا + و حَرَّمَ الصَّلٰوةَ تحریمه
بست نماز را + و حَرَّمَ در حرم در آمد

و در ماه حرام وخول شده با حرمتی ست
که هتک آن روا نباشد + و نیز
تحریم نا پیراستن پوست ریاضت
تمام نا یافتن ستور و شکوه مند
گردانیدن کسی را
تحرّم منه بحرمة حرمت جست
بصحبت وی و پناه گرفت
احترام حرمت داشتن
استحرمت ذات الظلف
الذئمة والکلبة کشن خواه شد
و نیز استحرام با حرمتی شدن که
شکستن آن روا نباشد
حرمد کجعفر و زبرج گل
سیاه و گنده برگشته کونه
عین حرمدة بکسر میم
دوم چشمه بسیار لای
حرمز کزبرج قبیله ایست
بنو حرماز بالکسر حیی ست از تمیم
حرمزة لعنت کردار او + و نیز
حرمزة تیزی خاطر
تحرمز ذکی گردید
احرمز بمعنی تحرمز ست
حرماس کقرطاس همواره
ثمان و آذمن حرماس
زمین سخت
سنون حرامیس سالها سخت
و قحط ناک جمع حرمیس ست
حرمل بالفتح سپند عظیم ملة
کی یخرج السوداء و البلغم
اسهالا و هو غایة و یصفی
الدم و ینوم و استفاف
مثقال و نصف منه غیر مسحوق
اثنی عشر لیلة یبرئ عرق النساء
حریب معرفة نوعیست نام مردی
حرملة نباتی ست از جمله قوعات
آتش زنه آن نفیس تر باشد و تمام
شیر آن جهت حرب نهایت سود
و نام بسیاری از محدثان ست و حرملة
بن عبد الله بن حرملة از
یاران شافعی ست
حرملاء موضعی ست
حرملیة دهی ست با نطاکیه
حرمالة درختی ست که پنبه آن
نهایت نرم و سبک باشد و در
بالشهای سلاطین کنند
حرون کصبور توسن از
ستوران که سم غیر شکافته دارند
و صید که نگذارد قلعه کوه را و نام
اسپ ابو صالح مسلم باهلی بن عمرو
شقیق بن جزیره باهلی و اسپ
مقسم بن کثیر و لقب حبیب
بن مهلب
حران ککتاب توسنی
حرّان کشداد شاعری ست
عبیصی و نام شهری ست بشام و
النسبة حرنانی و لا تقل
حرّانی و ان کان قیاسا
و مذکور ست در ح ن ن
بنو حرنقة بکسرتین مشدد
النون بطنی ست
حرین کزبیر نام مردی
محرن کمنبر کمان نداف
محران کمحراب انگبین
محارین انگبینها و آنها
پنبه و زنبور که بر انگبین خشک
باشد جمع محران است
دن حرن القطن نداف کرد
پنبه را + و حرنت فی البیع ای
لم یزد و لم ینقص
دن لک حرنت الدابة
حرونا بالضم و حرانا بالکسر
و الضم توسنی کرد و باز ایستاد از
رفتن خاص ست بستور غیر کفته سم
حرنفش کغضنفر سطبر
درشت خلقت و کلان مذکور
ست در ح ر ف ش
حرنقفة بالضم کوتاه
و مذکور ست در ح ر ق ف
حروة بالفتح گرمی در حلق
و سینه و سر از خشم و درد و تیزی
مزه خردل و سپندان و مانند آن
و بوی گنده با تیزی چنانچه در سیر
و امثال آن باشد
حراوة کسحابة گرمی تیزی
طعم ترب و پلپل و مانند آن
حرا و حراة مقصورتین
ناحیه و کشادگی و میان سرای
یقال نزلت بحراه و بانگ
مرغان و غوغای آنها یا عام ست
و کنام آهوان و جای نشاندن
بیضه نعام احراء جمع + و یقال
لا تطر حرانا ای لا تقرب ما حولنا
+ و نیز حرا سزاوار و منه بالحری ان
یکون ذالک و انه لحری بکذا
ای خلیق لا تثنی و لا تجمع
+ و حراة آواز و خشکی آتش و
آواز و زیدن باد بر درخت و رفتن آب
حری کغنی سزاوار حر علی فیا
کذلک یقال هو حری بر و حری
به و هما حریان و هم حریون

واحرياء وهي حرية وهن
حريات وحرايا يثنى و
يجمع ويونث وانتم احرا جمع حری
حاريه کصاحبه افعی کاسته تن
از کلان سالی که بجز سر و جان و
زهر در وے هیچ نمانده باشد
حراء ککتاب وحری کعلی
واخیر مروی ست از عیاض یذکر و
یونث ویمنع کوهی ست بمکه فیه غار
تحنث فیه النبی صلی الله علیه وسلم
محری ومحراة سزاوار یقال
انه لمحری ان یفعل ولمحراة
(ض) حری الشئ کاست و
ناقص گردید یقال یحری کما یحری القمر
احراه الزمان کاسته گردانید
او را روزگار + وما احراه به
چه سزاوارست وکذلك احر به
مثل ما احجاه واحج به
تحراه قصد کرد او را + وتحری
بالمکان درنگ کرد در جاے + ونیز
تحری رای صواب ترین جستن
منه قوله تعالی فاولئك
تحروا رشدا ای توخوا وعمدوا

فصل الزاء

(ف) حزاة السراب برداشت
آنرا کوراب + وحزا الابل گرد
کرد شتران را و راند + وحزا
المرئة گائید زن را
احزوزی اخشوشن گردآمد و
مجتمع گردید + واحزوزی
الطائر ترنجانید بازوها را وجدا
شد از بیضه
حزب بالکسر ورد ومنه
قرا حزبه من القرآن ای
وظیفته ونوبت آب وگروه و
سلاح وگروه مردم احزاب جمع
+ وحزب الرجل یاران دگار آن
مرد که بر راے وے باشند
حزب وحزباءة بکسرها
زمین درشت حزباء وحزابی جمع
ابو حزابة بالضم کنیت ولید بن
نهیک + وثواب بن حزابة آنک
ذکر
محمد بن محمد بن احمد
بن حزابة بالفتح محدث ست
امر حازب کصاحب کار سخت و
دشوار حزب وحوازب جمع
حزابی وحزابیة مخففتین
کوتاه درشت اندام یقال رجل
حزابی وحزابیة اذا کان غلیظا
الی القصر
امر حزیب کامیر دشوار
حزب جمع
احزاب جمع حزب ست وگروهها
کفار که متفق شده بجنگ رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمده بودند و
درین آیه یا قوم انی اخاف علیکم
مثل یوم الاحزاب قوم نوح
وعاد وثمود وغیرهم مراد اند که
حق تعالی ایشان را هلاک کرد
حزوب کتنور نام مردے
حنزاب بالکسر درشت کوتاه و
بهمزه خروس و گزر دشتی ونوعی از مرغ
سنگ خوار + وذات
المحنزاب موضعی ست
حنزوب بالضم گیاهی ست
(ن) حزبه الامر وحزبا
رسید او را کار سخت که اندهگین
کرد او را حزابة ککناسه ونیز
حزب اسم ست از آن
حزب الاحزاب تحزیبا
گرد آورد گروهها را وحزب
القرآن ورد کرد قرآن را
تحزب القوم تحزبا گرد
آمدند وگروه گروه شدند
حازبوا گروه گروه شدند + ونیز
محازبة از گروه کسی شدن یقال
حازبته اذا کنت من حزبه
حیزبور کحیزبون زن گنده پیر
حیزبون بالفتح زن گنده پیر
حزجل کجعفر شهریست
حزد لغتی ست در حصد
حزر بالفتح معرفة موضعی
ست بنجد
حزرة بالفتح درختی ست ترش و
دوست داشته وبرگزیده از مال
حزرات محرکة جمع + وکنیل تلخ یا تلخی ال
و وادیست با یمن بدون الف
ولام ست + وام حزرة زنی ست
وبیر حزرة از چاهها ی عرب ست
حازر کصاحب ترش از شیر و
نبیذ ورده ترش وعبوس وارد
چوکه بوی آن خوش نباشد
حزور کجعفر وعملس کودک رسیده
وزورمند شده حزاورة جمع +
ومرد ضعیف وقوی از لغات اضداد ست
محمد بن ابراهیم بن یحیی
بن حکیم بن حزور ثقفی
حزوری اصفهانی محدث ست

حزذاء ماست نیک ترش
حزودة کقسوة ناقه رام وپشته
خرد وحزاوِد وحزاوِدة جمع و
جای ست بمکه نزدیک باب الحناطین
حزوادة بالکسر پشته خرد
حزاوِیر جمع
حزیران ماهی ست میان
ایمش واز تموز
(ن) حزر اللبن ترش و زبان گز گشت
شیر حزر النبیذ کذلك و حزر
وجهه یعنی چین بجبین شد
(ن ض) حزر الشئ حزرا
ومحزرة اندازه کرد آن را که چند ست
یقال حزرت القوم مائة رجل
حاذِر لغت ست از آن
محزوِر متغضب کذا فی النسخ
محزرِق مرد تنگی وبند مانده
حزرقة تنگی و تنگ کردن بند کسی
حزرم بجعفر کوهی ست
حز بالفتح رخنه و بریدگی در چیزی
حزة یکی حزز جمع و وقت و
هنگام و زمین سخت و موضعی ست بسراة
و مرد درشت کلام
حزة بالفتح وقت و هنگام و معرفه
موضعی ست میان نصیبین و رأس

عین و شهری ست نزدیک موصل
و موضعی ست بحجاز
حزز محرکة سختی
حزة بالضم نیفه از العنق ست
در حجزة و گردن و پاره گوشت
بدرازا بریده یا خاص ست بجگر
حزاز کسحاب بوسه سر حزازة
یکی و مرد سخت عمل
حزازة بالفتح سوزش دل از
خشم و حزاز حزازات جمع و قوبا
و حززة کوفی بن ابراهیم بن
سلیمان معرفه محدث ست
حزازی مرد سخت عمل
حزاز کشداد غم سخت و سوزش
دل از خشم و حزاز یعنی مرد سخت
راننده و سخت عمل و طعام ترش
گردیده در معده و نام جد خالد
صحابی بن عرفطه و جد حمزه بن
نعمان و جد عبد الله بن ثعلبه
که صحابیان اند
شِغرکة حزازِ ککتاب آن شرکت
که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد
حاذ بریدگی در شوخ سینه شتر
از آسیب آرنج وی پس اگر خون
برآید گویند بالبعیر حاز و اگر

خون بر آید پس آن را ماسح خوانند
و حززت حازة من کوعها منبل
یعنی فی استئصال القوم بالحرم
عن غیره
حواز القلوب بتشدید واو ست
و مذکور ست در ح و ز
حزبز کامیر مرد سخت عمل و جای
درشت هموار حزان بالضم والکسر
احزة و حزز جمع و آبی ست از حبیب
سمیراء مر و مذکر را و موضعی ست
بدیار کلب و موضعی ست ببصره و
موضعی ست بدیار ضبة و موضعی
ست بدیار کلب بن وبره و موضعی
ست در راه بصره و موضعی ست
مر محارب را و موضعی ست مر غنی را
و موضعی ست مر عکل را و آبی ست
مر بنی اسد را و حزیز تلعة
و حزیز دامة و حزیز
عول موضع اند
محز کمکر مرد درشت کلام
(ن) حزحلقومه بالسیف
حزا بالفتح برید آن را و حز
فی القلب خراشید در دل و نیز
حز رخنه در چیزی افگندن
و افزون شدن در شرف و کرم

یقال لیس فی القبیلة من
یحز علی کرم فلان ای یرید
احزاز افزون شدن در شرف
و کرم و بر هم سودن دندان از سرما و
مانند آن
حزز اسنانه تیز کرد سر دندان را
چنانکه دندان جوانان باشد یقال فی
اسنانه تحزیز ای اشر و نیز
تحزیز بر هم سودن دندان را و اندازه کردن
تحزز بریده شدن
احتزاز بریدن
محازة و حزاز بالکسر
جهد تمام کردن
حزحزة آسیب درد دل از بیم
و درد و پس و پیش گردانیدن سردار
صفهای لشکر را در جنگ و آراستن آن
ذو حزفر بن شرحبیل
کجعفر از ملوک حمیر ست
حزفرة زمین سنگناک هموار
که املس باشد
محزفرة کارد جای سخت
حزفرة پر کردن آن را و حزفر
المتاع محکم بست آن را و حزفر
القوم للقوم مستعد آماده شدند
تحزفر بزرگی نمودن از خود

گردن کشی کردن یقول الناس
للمتکبر هو یتحزفر علینا ای
یتعظم کانه من آل ذی حزفر
حَزَق محرکة بخیلی
حُزُقَّة بفتح الحا وضم الزا کلان
شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند
حِزْق وحِزْقَة بکسرها گروه مردم
و مرغان و زنبور و جز آن حِزَق جمع
و نیز حِزق بالکسر نوعی از مرکب
ست که ببالان خرد ماند
حُزُق وحُزُقَّة کعتل وعتلة
کوتاه و کسی که گام نزدیک نهد بجهت
ضعف بدن و تنگ کلان شکم کوتاه
که در رفتن سرین بجنباند یا دحیل
حُزُقّ وحُزُقَّة بضمهما مرد کوتاه
که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت
و ضعف بدن مرد و سخت بخیل و مرد
بدخوی و تنگ کار یا حزقة نوعی از
بازی ست و زنان در ترقیص اولاد گویند
حُزُقَّة حُزُقَّة ترق عین بقه و یروی
ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ذلک
فی ترقیص الحسن والحسین
حَزَاقَة گروه و جماعت
حَازِق آنکه موزه تنگ پای وی را
فشاره باشد فاعل بمعنی مفعول

حَازِقَة کصاحبة جماعت و گروه
حَزِیق کامیر بمعنی حازقة است
حَزِیقَة کسفینة جماعت و گروه
بستان و پاره از هر چیز حَزَائِق و
حَزِیق و حُزُق جمع
حِزَاق ککتاب رسن بر تنگ ستور
و آنچه بوی بندند
حَاذُوق کقاموس نام مردی ست
از خوارج که دخترش یا خواهرش در
مرثیه وی برای ضرورت وزن
حزاقا گفته
اُحْزُقَّة کطرطبة کلان شکم کوتاه
که در رفتن سرین بجنباند
اِبْزِیق مَحْزُوق العنق یعنی
تنگ گردن
(ض) **حَزَقَ الرِّبَاط حَزْقًا**
برکشید بند را و تنگ کرد و کذلک
حَزَقَ الوتر + وحزق تیر داد + و نیز
حزقا پیچیدن و افشردن و فشاردن
و محکم بستن برسن
اَحْزَقَه اِحْزَاقًا باز داشت وی را
مُحْزَق مرد سخت بخیل
تَحَزَّق تَحَزُّقًا سخت بخیل شد
حِزْقِل یا حِزْقِیل کزبرج
و زنبیل نام یکی از انبیا علیهم

الصلوة والسلام ست + و نیز
حزقل کزبرج تنگ خوئے
حَزَاقِلَة النَّاس فرومایگان
از مردم
(ض) **حَزَکَه** پیچیدن آن را و افشرد
+ وحزکه بالحبل برسن بست وی را
اِحْتَزَکَ بالثوب در پوشید
جامه و بخود پیچید آن را
حَزَوْکَل کفدوکس کوتاه
حَوْزَل کجوهر کوتاه حوزلة
بالهاء کذلک
اِحْتَزَکَ در پوشید جامه و بخود
پیچید آن را والصواب بالکاف و تقدیم
اِحْزَأَلَّ الشیء اِحْزِئلالًا
مجتمع شد و گرد آمد + **مُحْزَئِلّ**
نعت ست از آن + واحزألّ فؤاده
منضم گردید دل وی از بیم و احزألّ
البعیر فی السیر بلند گردید شتر
+ و احزألّ السحاب کذلک +
واحزألّ الجبل بلند شد کوه
بر کوراب
حَزَوْلَق کفدوکس
کوتاه گردانداندام
حَزْم بالفتح زمین درشت
و بلند حُزُوم جمع + و استواری

و هشیاری و آگاهی در کار +
وحَزْم بن ابی کعب صحابیست +
وحزم بن ابی حزم قطعی از
تبع تابعین ست + وابو محمد بن
حزم صاحب تصانیف ست + ولدو
الحزم جهور رئیس قرطبه است
حَزْمَة نام دختر عجاج شاعر +
وحزمة بنت قیس صحابیه است
خواهرش فاطمه نام داشت
حُزْمَة بالضم بند هیزم و گیاه
و علف و جز آن و نام اسب ایلیم
بن احنف و اسپ حنظله بن فاتک
حُزُمَّة بضمتین و شد المیم کوتاه
حَزْمی والله بمعنی اما والله
است یعنی سوگند بخداے
حَازِم کصاحب صحابی ست
وکذلک حازم بن ابی حازم
وحازم بن حرملة وحازم
جذامی بن حزام + وقیس
بن ابی حازم + تابعی ست
نزدیک بود که ادراک صحبت
آن حضرت نماید واحمد حازمی بن
محمد بن ابراهیم بن حازم محدث
ست + و امام ابوبکر محمد حازمی
بن موسی صاحب تصانیف ست

حِزام لگام‌ها آنچه بوی بندند و تنگ
ستور و دست بند طفل در گهواره
حِزامة بالهاء کذالک فی الکل
حُزُم جمع وجاوز الحزام الطبیین
مثل یضرب فیما اوزحد ۱۲ + و
حکیم بن حزام هر دو صحابی اند + و
حزام بن حکیم و حزام بن دراج
تابعان اند + و حزام بن هشام + و
حزام بن اسمعیل و موسی بن
حزام ترمذی محدثان اند
حِزامی بالکسر منسوب ضحاک بن
عثمان و ابراهیم بن منذر ست و
بخاری ابوبکر بن شیبه عبدالرحمن بن
عبدالملک که محدثان اند
علامه عماد حَزّامی بالفتح و
التشدید از متاخرین محدثان ست
حَزِیم کامیر سینه و میانه سینه که
موضع تنگ بستن بود اَحزِمة
و حُزُم جمع
حَزِیمة بن حریب کسفینة
از قبیله بجیله ست و حزیمة بن
حبان از قبیله بنی سامه بن لوی
ست و حزیمة بن نهد از
قبیله قضاعه + و زهیر بن حزیمة
و وهب بن حزیمة از روات
حدیث اند + و ابو حزیمة جد سعد
بن عباده است + و حزیمتان
حزیمه و زبیه که از قبیله باهله بن عمرو
اند و آنهارا از بیتان نیز گویند
حَیزُوم سینه و میانه سینه که جای
تنگ بستن بود و آنچه گرداگرد پشت و
شکم او بهم بندند و استخوانی که در زیر آن
دل ست دگرداگرد خشک نای گلو از
سوی سینه و زمین درشت یا زمین
بلند و نام اسپ جبرائیل علیه السلام
اَحزَم زمین درشت و بلند و اسپ
کلان خیزدم و تهیگاه بر آمده و نام
اسپ نفیثه سلمی + و احزم بن دهل
از اولاد سامه بن لوی ست و هو من
نسله عباد بن منصور قاضی البصرة
وعبدالله ذو الرقعتین احد الاشراف
اَحزام احرام اسپ زنند و معنی
مَحزِم کمجلس جای تنگ بستن از
ستور محازم جمع
مِحزَم کمنبر آنچه بوی بندند
مِحزَمة کمکنسة کذالک
(ض) حَزَمه حَزماً استوار
کرد + و حزم الفرس تنگ
بست بر اسپ
(س) حَزِم الرجل حَزَماً
محرکة بگلو در ماندن مر دراچیزی و نیز
حَزَم تهیگاه بر آمدگی اسپ
(ک) حَزُم الرجل حَزماً
و حَزامةً و حُزُومةً
هشیار شد مرد در کار خویش
+ حازم و حَزِیم نعت ست
ازان حَزَمة و حُزَماء جمع
اَحزَم الفرس تنگ بست
برای اسپ
تَحَزَّم الفرس تنگ بسته شد
بر اسپ و تحزم الرجل میان
در بست + مُتَحَزِّم نعت ست ازان
اِحتَزَم الفرس تنگ بسته
شد بر اسپ + و احتزم
الرجل میان در بست
اِحزَوزَم گرد آمد و درشت شد
و احزوزم المکان درشت
گردید + و احزوزم الرجل
کلان شد شکم مرد نه از پری
حَزهَر کجعفر ملک پادشاه
اخذ بحُزمُورِه و حزامیره
گرفت تمام آن را
حَزمَرة حزم و هشیاری در کار
و پری و شگافته شدن شگوفه
گندنا
حِزوَمل کزبرج زن فرومایه
حَزن بالفتح زمین درشت
ضد سهل و هی ست از غسان و
شهرهای عرب یا آن دو حزن ست
مابین زباله و نجد + و حزن
بنی یربوع بهترین مرغزاری
ست و منه من تربع الحزن
و تشتی الصمان و تقیظ الشرف
فقد اخصب + و حزن بن ابی وهب صحابی ست
حَزنة زمین درشت
بعیر حَزنی منسوبا شتر که
در زمین درشت چرا کند
حُزن بالضم و بحرکت اندوه
اَحزان جمع + و عام الحزن
سال وفات حضرت خدیجه رضی
الله عنها و ابوطالب
حَزنان اند و هناک حُزُونة
بالضم درشتی زمین
حُزَن کصرد کوههای درشت
حُزنة بالضم یکی و کوهی ست
حُزانة بالضم تا خستین
عرب بر عجم که ضیاع و عقار کثیره
بدست آورند و عیال هر دو کجیت
ایشان اندوه خورد و از اعلام
ست

حَزّان کسی با از اعلام ست
حَزُون کصبور گوسپند بدخو
حَزِین کامیر آبی ست بنجد
نام مردی
حُزَین کزبیر از اعلام ست
مِحْزان اندوهناک
مَحْزُون اندوهگین
(ن) حَزَنَهُ الاَمْرُ حُزْناً
بالضم اندوهناک گردانید اورا کاَحزَنَه
(س) حَزِنَ حُزْناً بضم وبحرکة
اندوهگین شد + حَزِن بکسر الزا
وضمها و حَزِین لغت ست از آن
حِزان و حُزَناء جمع
(ك) حَزُنَ المَوضِعُ حُزُونةً
درشت شد جای
اَحزَنَ الاَمرُ اندوهگین کرد
اورا کاره و اَحْزَنَ القَومُ در زمین
درشت شدند و اَحزَنَ المَکانُ
درشت گردید جای
مُحَزَّن کمعظم اندوهگین
حَزَّنَهُ تَحزِیناً اندوهگین
کرد اورا + و نیز تحزین آواز
بگردانیدن یقال فلان یقرأ
بالتحزین اذا رقق صوتَه به
تَحَزَّن اندوهگین شد تحزّن
علیه اندوه نمود بروی و بخشود
تَحازَن بمعنی تحزن ست +
اِحْتَزَن لغتست از آن ازا محتزن لغتست
حَزَنْبَل کقنفخر زن گول
و مرد کوتاه استوار خلقت و عجوز
فانیه و بختی ست کز طرف شام
و بیت المقدس آورند و سطبر
لب و بلند زهار از فرج های
زنان و غیر آن والنون زائدة
حُزْوی و حَزْواء
القصوی و غیر او مواضع اند
حُزاوِیٌّ بالضم منسوب ست
بموضع حزوی
حَزاء کسی بی موضعی ست +
حَزُوزی کذلک
(ن) حَزَا حَزْواً فال گوئی
کرد و خبر داد از غیب
تَحَزّی تَحَزِّیاً بمعنی حزا
حزوا است
مُحْزَوْزِی ایستاده و بی
آرام و شکسته
حَزاء ادویه نهانی ست حزاة
و حزاءة یکی
حَزّاء معرفة موضعی ست
حَزّاء کشداد منجم ستاره شناس
حازی آنکه بنگریستن خال و کف دست فال گوید
(ض) حَزَی حَزْیاً فال گوئی
کرد و خبر داد از غیب + و حَزَی الطّیرَ
فال گرفت بر غان و بانگ برزد
بر آنها بمعنی + حَزَی السَّرابُ
الشخصَ برداشت آن را + و
حَزَی النخلَ اندازه کرد بار
خرما بر درخت
اَحْزَی ترسید + اَحْزَی علیه
فی السّلعة تنگ گرفت و
دشواری نمود بروی در سلعه
واحزی بالشیء دانست
آن را + و نیز احزاء بلند شدن
و مشرف گردیدن
تَحَزّی تَحَزّیاً فال گوئی
کرد و خبر داد از غیب

فصل السّین

حَسْب بالفتح بسنده یقال
حسبك درهم ای کفاك
وهذا رجل حسبك من
رجل ای کاف لك من غیره
للواحد والتثنیة والجمع ولك
ان تتکلم بحسب مفردة تقول
رایت زیدا حسب یا فتی
کانك قلت حسبی او حسبك فاضمرت
هذا فلذلك لم تنون لانك اردت
الاضافة کما تقول جاءنی زید
لیس غیره ترید لیس غیره عندی
حُسْبة بالضم سرخی و سپیدی
آمیخته در رنگ شتر و سپیدی موی
مردم که بسرخی زند و سپیدی موی
مردم و سرخی آن بجهت سپیدی
جلد از مرض و پیسی اندام
حَسَب محرکة شمرده بمعنی فعل
بمعنی مفعول و اندازه یقال لیکن هذا
بحسب ذاك ای بعدده وقدره وقد
یسکن و گوهر مرد و بزرگی وی از
روی نسب یا دین و کرم و شرف
بالفعل کردار نیکو و نیکوئی خوبی و
شرف ثابت در پدران و شأن فراخی
عیش افزایی مرد والحسب و
الکرم قد یکونان لمن لا آباء له
شرفاء والشرف والمجد لا یکونان
الا بهم احساب جمع
حِسْبة بالکسر بمعنی مزد و
امید مزد و ثواب از خدای عزوجل
اسم من الاحتساب حِسَب کعِنَب
جمع + و تدبیر یقال هو حسن الحسبة
والحِسْبة من الحساب ایضا کالرکبة

وبالجلسة من الركوب الجلوس
وابو حسنة مسلم شامی تابعی ست
حساب بالکسر شمار و بسنده و
منه قوله تعالی عطاءً حسابًا
وجماعت کثیر از مردم + وابن عبید
بن حساب محدث ست وکذلک
محمود بن اسمعیل الحسابی منسوبًا
محمد بن ابراهیم بن حمدویه
الحسّاب کشداد محدث ست
زیاد بن یحیی حسّابی
بالفتح مشددة محدث ست
حسیب کامیر مرد صاحب حسب
حسباء کعلماء جمع + وشمار کننده و
بسنده کار وکفی بالله حسیبًا
ای محاسبًا او کافیًا + وحسیبک
الله ای انتقم الله تعالی منک
عباد بن حسیب کزبیر
ابو الخشناء اخباری ست
حسبان بالکسر پندار یقال ما کان
فی حسبانی کذا ولا تقل فی حسابی
حسبان بالضم شمار جمع حساب
ست وعذاب وبلا وبدی وغبار وملخ
وتیرهای ناوک وتگرگ حسبانة
یکی ونیز حسبانة بالش خرد
ومورچه وصاعقه وابر

حسب شتر سرخی وسپیدی
آمیخته رنگ ومرد که موی سرش
سپید مائل بسرخی باشد ومردیست
اندام که جلدش از مرض سپید
وموش سفید وسرخ باشد
حاسب شمارگیر
محسبة بکسر میم بالش خرد
محسوب شمرده
(ن) حسبه حسبًا و
حسبانًا بالضم والکسر وحسابًا
وحسبة وحسابة بکسرهن
شمرد آنرا + ونیز حسب حسبة
مرده را در کفن پیچیده در گور
کردن یا دفن کردن در سنگستان
(س) حسبه محسبة بکسر
السین وفتحها وحسبانًا بالکسر
پنداشت آنرا ومن فعل یفعل
بکسر العین فیهما ایضا وهما
لغتان جائزتان
(ک) حسب حسابةً
بالفتح وحسبًا محرکة صاحب
حسب گردید
احسبه بربالش نشاند واورا
خورانید وسیر نوشانید + ونیز
احساب بسند آمدن چیزی یقال

احسبنی الشیء ویقال مررت
برجل احسبک من رجل و
برجلین احسباک وبرجال
احسبوک + وداد آنچه بدان
خوشنود شود
حسبه تحسیبًا بربالش نشاند
اورا وسیر خورانید وسیر نوشانید و
داد آنچه بدان خوشنود شود + ونیز
تحسیب چیزی را بالش کردن
ومرده را در کفن پیچیده در گور کردن
یا دفن کردن در سنگستان
تحسب چیزی را بالش کرد + و
تحسب الخبر تفحص اخبار کرد
محاسبة حساب کردن
احتسب فلانًا شمار کرد و
آزمود آنچه نزد وی بود + واحتسب
بکذا الاجر عند الله مزد وثواب
چشم داشت از خدای عز وجل + و
احتسب علیه نهی منکر کرد او را
محتسب البلد نعت ست ازان
ویقال احتسب فلان ابنًا له
او بنتًا اذا مات کبیرًا وان
مات صغیرًا قیل افترطه
+ واحتسب التهیء
احسب الرجل کامر احسب

گردید وکذلک احسب البعیر
حسبلة حسبی الله گفتن
(ن ض) حسده الشیء
وعلیه حسدًا محرکة و
حسودًا بالضم وحسادة وحسدة
بد خواست وتمنا کرد انتقال نعمت و
فضیلت وی بسوی خویش یا زائل
شدن از وی + حاسد نعت ست
ازان حسّد کرکّع وحسّاد کرمّان
وحسدة جمع + حسود کذلک
حسد جمع + وحسدنی الله ان
کنت احسدک سزای حسد مرا
گر ترا حسد کرده باشم ومنه قولهم
فی الدعاء للرجل حسد حاسدک
بفتح الحاء ولا یقولون بضمها الا
انه یکون دعاءً علیه
محسّد کمعظم آنکه بسیاری
را حسد کنند
حسّد کاحسد کرد او را شد و
للمبالغة
تحاسد یکدیگر را حسد کردن
حسدل کجعفر کنه والجادة
الحسدل التی عینه
ترعاک وقلبه یرعاک
حسرة دریغ وپشیمانی

حاسِر کصاحب برہنہ و مبارز
کہ زرہ و خود و یا سپر نداشتہ باشد
حُسّر جمع + و کشن ماندہ از کشتی
حَسّاد کصحاب نباتیست کہ بہ گزر
ماند و سپندان
حَسِیْر کامیر ماندہ و فرماندہ از
ہر چیز حَسرٰی جمع + و دریغ خورندہ
و خیرہ چشم و نام اسپ عبد اللہ بن جنان
ناقۃ حَسرٰی بالفتح ناقۂ ماندہ
مَحسِر کمجلس باطن و درون مرد
ضد منظر یقال فلان کریم
المحسر ای کریم المخبر و بفتح
سینہ و روے و طبیعت
مِحسَرۃ کمکنسۃ جاروب
مَحسُور خیرہ چشم و ماندہ و دریغ
خورندہ
(ض) حسر الغُصن پوست
برکند از آن + و حسر البصر
حُسُورًا ماندہ شد و فرو ماند
بینای از دیدن دور
(س) حَسِر علیہ حَسرۃً
و حَسَرًا محرکۃ دریغ خورد بر آن
(ن ض) حسرہ حسرًا برہنہ کرد
آن را + و حسر البعیر ماندہ کرد
شتر را براندن + و حسر البیت

جاروب داد خانہ را + و حسر الشئ
حُسُورًا برہنہ گردید + و حسرت
الدابۃ ماندہ گردید + و حسر
الماء خشک گردید آب حقیقۃ
انکشف عن الساحل
(ض س) حسر حُسُورًا ماندہ شد
احسر البعیر ماندہ کرد
شتر را براندن
بطن مُحسِّر کمحدث نزدیک
مزدلفہ است و قیس بن
محسر صحابی ست
مُحسَّر کمعظم مرد آزردہ و حقیر
تحسیر ماندہ کردن و دریغ
خورانیدن دیگری را و افتادن پر
مرغ و حقیر داشتن و آزردن
تحسّر دریغ خوردن و بعد بعلی و
ماندہ گردید + و تحسّرت المرأۃ
برہنہ روی شد زن + و تحسّرت
الطیر ریخت پر ہائے کہن و بر
آوردن پر نو + و تحسّر وبر البعیر
ریخت پشم شتر از ماندگی + و
تحسّرت الجاریۃ آگندہ
شد گوشت وی در مواضع بدن
و تحسّر البعیر رفت آگندگی گوشت
شتر و پیہ ناگی وی بسواری چند

روزہ کہ از خوردن علف بہار ہم
رسیدہ بود و سخت گردید بجاے
خویش گوشتہاے فروہشتہ آن
انحِسار برہنہ شدن
استحسر ماندہ شد
حَسّ بالفتح حیلہ کہ بدقت
جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد
وائتِ بہ من حسّک وبسّک
ای من حیث تسبّبت و مذکورست
در ب س س
حَسّ بالفتح مبنیۃ علی الکسر کلمۃ
است کہ در وقت بے خبر خلیدن
خار و سوختن با نگر و جز آن گویند
و منہ الحدیث اصاب قدمہ
قدم رسول اللہ صلی اللہ علیہ
وسلم فقال حسّ
حِسّ بالکسر حرکت و آواز نرم
گذشتن چیزے کہ در گوش خورد
و بدیدن نیاید و آواز و درد کہ بعد
از ولادت حادث شود زنان را و سرما کہ
گیاہ و نبات را بسوزاند و چیزی یقال
الحق الحسّ بالاس ای الشئ با
الشئ معناہ اذا جاءک
شئ من ناحیۃ فافعل مثلہ
حِسّۃ بالکسر و بفتح حالت یقال بات

بحِسّۃ سوءٍ ای بحالۃ سوءٍ
فاطمۃ بنت احمد بن
عبد اللہ بن حَمکہ اصفہانیہ
بالضم محدثہ است
حُسّاس بالضم ماہی ریزہ کہ آن
را خشک کنند و پارہائے سنگ ریزہ و
ریزہ از چیزے و بدخوی و شومی
حَسَاسِ کقطام درحق چیزے
گویند کہ آن را تفحص کنند و نیابند
حَسّاس کشداد بسیار حس و
سخت ادراک
حَسُوس کصبور قحط سال
سخت
حَسِیس کامیر آواز نرم گذشتن
چیزے کہ دیدہ نشود و کشتہ شدہ
+ و جراد حسیس ای مردہ سرما
حاسّۃ یکے از پنج حواس سرمائے
سوزندہ یقال اصابتہم حاسۃ
حَوّاس پنج حس سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس جمع حاسۃ است +
و حواس الارض پنج آفت ست
سرما و یخ و باد و ملخ و ستور چرندہ
حاسُوس جاسوس و زنا و معنے
بمہملہ بمعنے جاسوس در خیر
و بجیم در بدی و مرد بد یمن و قحط

سال سخت

حَسَّان نام مردے وہ ہی ست میان اسط و دیر عاقول و تعرف بقرهیر حسّان قرینه ام حسّان وو نزدیک نکره تعرف باد رض حسّان

حَسّانیات آبهاست بباد یه

مَحَسَّة بالفتح کون سبب سوختن

مِحَسَّة بالکسر شانه ستور خار

جَراد مَحسُوس ملخ مرده وسوخته از سرما

حَسُوس اس شمشیر مهلک از خانمان وجوان مرد واز اعلام ست + وبنو الحَسحاس گروهیست از عرب

(ن) حَسَّ البردُ الکلأ حَسًّا بالفتح سوختن سرما نبات را + وحَسَّ الشیءَ دریافت حس و حرکت آن + وحَسَّ اللحم انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد + وحَسَّ النار گسترد آتش بر بالای کوماج و کباب و مانند آن تا پخته گردد و منه المثل لولا الحَسُّ ما بالیت بالدسّ قالته لخبزة یخبز من تنور علیه البلاء + ونیز حَسّ بجیله کشتن واد خانمان برکندن کسی را و ستور را خاریدن بشانه ستور

بخاره وافشاندن خاک از آن وکشتن سرما ملخ را

(س) حَسَّ بالخبر یقین دانست آن را وبی گمان شد و ربما قالوا حَسِیتُ بالخبر علی الابدال

(ض س) حَسَّ له حَسًّا وحِسًّا بخشود بر وے

اَحَسَّ الشیءَ دریافت حس و حرکت آن + واحسستُ دانستم و آگاه شدم و دریافتم + واَحَسیتُ بابدال السین بیا واحسستُ بیک سین کذلک واخیر از شواذ تخفیف ست

تَحَسُّس شنیدن سخن قوم و پرسیدن خبر وجستن آن برای نیکی

اِنحِسَاس برکنده شدن دندان وجز آن و ریخته شدن و افتادن

حَسحَس نالید و اندوه نمود و بخشود + وحَسحَس اللحم انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد و لاحلفنه بحسحسه ای ذهاب ماله حتی لا یبقی منه شیء

تَحَسحَس جنبید وتحسحس

آو باد الابل افتاد پشمهاے شتر

حَسف بالفتح نماز ورو اردو روان شدن آن و آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود را انجا ز و درود گشت و راندن گو سپند و جماع در ران او و و نهاو الفعل من نصر

حَسفَة ابر تنک

حُسَاف بالضم درودن کشت والفعل من نصر

حُسَافَة کُنَاسه آنچه فرو ریزد از خرماے تباه شده از درخت و پوستهاے خرما و خشم وکینه و دشمنی و آب اندک وبقیه طعام و سوزش سیم + وحُسافة الناس فرومایگان

حَسِیف کامیر آواز خاریدن مار خود را بایکدیگر برای بر آمدن از پوست ونیز حسیف چاه کنده شده در سنگستان که آبش منقطع نگردد از بسیاری

حَسِیفَة کسفینة خشم وکینه و دشمنی و آنچه فرو ریزد از خرماے تباه شده از درخت + ورجع بحسیفة نفسه باز آمد بے نیل مقصود

(ض) حَسَفَ التمر حَسفًا

دور کرد خرماے بد را از میان جید + وحُسِف مجهولاً ساقط و بلا یا شد

(س) حَسِفَ کینه ور شد و خشم گرفت

اَحسَفَ التمر آمیخت با خرما خرمای تباه شده فرو ریخته را

تَحَسُّف الشارب ستردن موے بروت

مُتَحَسِّف آنکه نگزارد چیزے مگر که خورده باشد آن را

تَحَسَّفَت الاوبار افتادن پشمهاے شتر و پریدند

اِنحَسَف اِنحِسَافًا ریزه ریزه شد

حِسفِل کزبرج روی از هر چیزے وکودکان خرد ولیغتح

حِسقِل کخضجر فراخ شکم

حِسقِل کزبرج بچه خرد از هر جانورے

حَسَك محرکه خسک که خار سه پهلو باشد معرب ست حَسَکة یکے و خارها سه گوشه که از آهن و نے سازند و گرد اگرد لشکر و جز آن اندازند تا دشمن مجال نیابد وکینه سخت و دشمنی حَسَکة کذلک

عبد الملك بن حُسُك
بالضم محدث ست
حَسَاكِه کسحابة کینه و عداوت
حَسِيك کامیر کوتاه بالا + و
حَسِيكُ الصَّدْرِ باکینه و عداوت
حَسِيكَة چوکریبتو رد هند
و خارپشت و کینه و دشمنی
حُسَيْكَة کجهینة موضعیست
بمدینه بطرف کوه ذباب
حَسْكَان کسحبان از اولاد گروه
نیشاپوریان ست
حِسْكِك کزبرج خارپشت
حَسَاكِك ریزها از هر چیزے
(س) حَسِكَ عَلَيَّ حَسَكًا
خشم گرفت بر من و عداوت کرد حَسِك
لغت ست از آن + و حَسِكَتِ
الدَّابَّةُ چو با علف خورد ستور
آحْسَكَ الدَّابَّةَ جو بخورد
ستور داد
مُحَسَّك کمعظم مرد بسیار بخیل
حَسْكَل کجعفر ردی از هر چیزے
حِسْكِل کزبرج بچه خرد از هر
جانوری حَسَاكِل و حِسْكِلَة بالکسر
جمع + و آنچه ببرد از آهن گرم
وقت کوفتن

حِسْكِلْتَانِ دو خصیه
حَسَاكِلَةُ الْجُنْد ریزگان لشکر
حَسْكَلَ حَسْكَلَةً
کشت شتران ریزه را
حَسْل بالفتح غوره کناره
و سخت راندن و الفعل من نصر
حِسْل بالکسر بچه سوسمار که از بیضه
بیرون آمده باشد اَحْسَال و حُسُول
و حُسْلَان و حِسَلَة جمع + و ابو
حِسْل سوسمار + ابو حُسَيْل
مصغر کذلک + و لا آتیك
سِنَّ الْحِسْل یعنی هیچ گاه نیایم لان
سِنَّ الْحِسْل لا تَسْقُطُ اَبَدًا
حَتّٰی تَمُوت
حَسَلَات محرکة پشتهاے سنگ
ست بدیار ضباب یقال حَسَلَة و
و حُسَيْلَة
حُسَالَة کثمامة سیم و سوس
سیم و سبوس جو دجز آن
حَسِيل کامیر گاو ان اهلی لا واحد له
و فرومایه بلا یه از چیزی حُسُل جمع
حَسِيلَة کسفینة خرما خشک
تباه که شیرین نشود و مردم
فرومایه و گوساله حَسِيل جمع
مَحْسُول بکار نا آمدنی از هر چیز

(ض) حَسَلَهُ فرومایه کرد او را +
فلان یَحْسِل بِنَفْسِه) ای یقصّر و
یرکب بها الدناءة + و حَسَلَ مِنْهُ
باقی گذاشت از ان بکار نا آینده را +
و حُسِلَ بِه) ای اُخِسَّ حظه
اِحْتَسَل شکار کرد بچه سوسمار
را که از بیضه بر آمده
حُسَام کثمامة نام پسر ربیعة بن حارث
بن سامة بن لوی و موضعیست و
بدین معنے منصرف باشد
حُسَمِيّ کعمری مرد بسیار موے
حُسُم کعنق موضعی ست
حِسْمَى بالکسر مقصور از مینے
ست بادیه بها جبال شواهق
لا یکاد القتام یفارقها و قبیله
جذام و آدمے ست مرکلث را قیل هو
بقیة ماء الطوفان
حُسَام کغراب شمشیر بران و جانب
تیز شمشیر که بدان زنند و شب
دائمة المطر و نام مردے
حُسَامِيَّة نام اسپ حمید بن
حریث کلبی
حُسُوم بالضم مانند درکار زار
کوشش و بد فال و قوله تعالٰی سَبْعَ
لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ اَيَّامٍ حُسُومًا

یعنی روزها و شبها متوالی یا شوم و
نحس بر عادیان یا برنده خیر و نیکوئی
از مردم جمع حاسم ست مثل جلوس
و جالس یا مصدر ست از حسم بمعنے
بریدن و برین تقدیر مضاف
آن محذوف باشد ای ذات حُسُوم
حَسْمَان کرهقان فرد سطبر
گندم گون + و حَسْمَان بن
اِیاس خزاعی صحابی ست
حَاسِم کصاحب موضعیست
مَحْسَمَة کمقعدة سبب بریده
شدن یقال هذا مَحْسَمَةٌ للداء
مَحْسُوم کودک باز داشته شده
از شیر و کودک بد غذا
(ض) حَسَمَهُ حَسْمًا برید آنرا
+ و حَسَمَ الْعِرْق رگ را برید و از
آهن داغ کرد تا خون بند شود + و
حَسَمَ الدَّاء برید مرض را بدوا +
و حَسَمَ فُلَانًا الشَّيْءَ باز
داشت فلان را از آن
اِنْحَسَم برید گردید
حَسَن محرکة خوب و نیکو و
صاحب جمال و حصنی ست باندلس
و دیهے ست بیمامه و درختیست خوش نما
دشتخوانی ست نزدیک آرنج و بیضم و

پشتهٔ بلند + وَاُمّ الحسن کنیت
کمال دختر حافظ عبدالله بن احمد
سمرقندی وکریمهٔ اصفهانیه دختر
احمد + دحسن وحُسین دو کوه
است یا دو ریگ توده است و بسطام
بن قیس مدفون ست نزدیک حسن
و دو بطن ست در طی از اعلام اند و
نام دو پسر فاطمه زہرا علیہم السّلام
حَسَنَة محرکة نیکی خلاف سیئة
حَسنات جمع + ومعرفة نام زنی و
دہیست باصطخر وکوہہاست میان
صعده وعشر و نام کرانهٔ بزرگ
ست از کوه اجاء
حَسَنِی محرکة چاہے ست
نزدیک کان سیم وکوشکی ست
مرحسن بن سہل را
حَسَنِیّه شہریست بموصل
حُسن بالضم جمال وخوبی ونیکوئی
محاسن جمع علی غیر قیاس بدون
الف ولام نام ولد امام احمد + و
حُسن بن عمرو از قبیلهٔ طی ست اخوة
بالفتح وہمافردان + وابو الحسن
طاؤس محدث بن احمد
حِسنَلة بالکسر کرانهٔ بر آمده از کوه
حِسَن کعنب جمع

حَاسِن کصاحب ماه
حُسنیٰ بالضم نقیض سُوأی و
عاقبت نیکو ورویت خدای عزوجل
وفیروزی وشہادت ومنه
قوله تعالیٰ هل تربّصون بنا
الّا احدی الحُسنیین حُسنیات
وحُسَن کصرد جمع
حَسنُون مصری بن صیقل
بالفتح وبالضم محدث ست وکذلک
حَسنُون المقری التمّار و
البنّاء ابو نصر بن حسنون
حُسین کامیر از اعلام ست
حُسینة کسفینة از اعلام ست
حُسینة کجہینة رحله ست مر عبدالملک بن
مروان را ام تستر معروف که محمد بوده از اعلام ست
حُسَیناء دختیست برگ ہاش
خرو باشد + وحُسیناء ان یفعل
کذا ویقصر ای قصاراه
اِحسان بالکسر لنگر گاہے
ست نزدیک عدن
اَحَاسِن کوہہاست بیمامه + و
احاسن القوم خوبان ونیکوان قوم
مَحسَنة بالفتح سبب حسن یقال
هذا الطعام محسنة للجسم
مِحسان نیکی کننده

مَحَاسِن جاہای خوب ونیکو
از بدن مَحسَن کمقعد یکے اولا
واحد له وخوبیہا ونیکوئیہا
جمع حسن ست
(ل ک ن) حَسُنَ حُسناً خوب ونیکو
گردید وصاحب جمال شد حَاسِنُ
حَسَن وحَسِین کامیر وحُسّان
کغراب ورمان نعت مذکر ست
از آن حِسان وحَسّانون جمع و
حَسَنة وحَسناء وحُسّانة کرمانة
نعت مؤنث حِسان وحُسّانات
جمع + ولم یقولوا اَحسَل
اَحسَنُ فی مقابلة امرأةٍ حَسناء
وقالوا غلام اَمرد ولم یقولوا
جاریة مرداء وانّما یقال هو
الاحسن علی التفضیل احاسن
جمع
مُحسِن بکسر سین نیکی کننده
واز اعلام ست
اَحسَنَ الشیّٔ اِحساناً
دانست آن را + واحسن الیه
وبه نیکوئی کرد بادی + واحسن
نشست بر پشتهٔ بلند + ونیز
احسان نیک کردن
مُحَسَّن کمعظم از اعلام ست + و

وجهٌ مُحَسَّن روئے خوب ونیکو
تَحسِین آراستن ونیکو کردن و به
نیکوئی نسبت دادن وتحاسین جمع
تحسین ست ہو اسم بنی علی تفعیل + و
کتاب التحاسین نقیض مشق
مُحَاسِن مبنیا للفاعل از اعلام
مُحَاسَنَة بنیکوئی فخر کردن
باکسے
اِستحسَنه نیکو شمرد آن را ونیکو
داشت ومنه الاستحسان
عند اهل الرأی
حُسنُس بالضم لقب علی
محدث بن محمد بن صعدان
حَسُو کدلو ہر چیز رقیق که
آن را توان آشامید
حَسُوّ کعدو بمعنی حسوت
ومرد بسیار آشام
حُسوَة بالضم اندازهٔ پری
دہان از حسو اَحسِیَة و
اَحسُوَة جمع حاسی جمع الجمع
ویک بار آشامیدن و
بالفتح افصح
حَسَاء ویقصر بمعنی حسوت
حَسِیّه بمعنی حساد ست
حَاسِی الذهب لقب ابن

جُذَاعَانِ لِاَنَّہٗ کَانَ
لَہٗ اِنَاءٌ مِنْ ذَھَبٍ
یَحْسُوْ مِنْہُ
(ن) حَسَا الطَّائِرُ اَلْمَاءَ
حَسْوًا۔ آب خورد مرغ
ونگویند شَرِبَ الطَّائِرُ و
یَوْمٌ کَحَسْوِ الطَّیْرِ۔ روز
کوتاہ۔ وحَسَا زَیْدٌ الْمَرَقَ
آشامید شوربا را اندک اندک
اَحْسَاہُ الْمَرَقَ۔ خورانید
اورا شوربا اندک اندک و
حَسَّاہُ الْمَرَقَ۔ بمعنی اَحْسَاہُ
الْمَرَقَ ست
تَحَسَّی الْمَرَقَ۔ آشامید
شوربا را اندک اندک بمہلت
اِحْتَسَی الْمَرَقَ۔ ای تَحَسَّی
الْمَرَقَ
حَسْیٌ۔ بالفتح وبکسر و حِسْیٌ
کالی چاہ خورد در زمین نرم کہ
بآب نزدیک باشد آبے کہ
ریگ فرو خوردہ باشد وچوں
ریگ یک سو کنند آب پیدا
آید ومنقطع نشود اَحْسَاءٌ و
حِسَاءٌ جمع
حِسَاءٌ۔ کتاب موضعیست

اَحْسَاءٌ۔ آبیست مرغنی
او آبے ست بیمامہ وآبی
ست مرجذیمہ را۔ واَحْسَاءُ
خِرْشَافٍ۔ شہریست بر ساحل
بحرین واَحْسَاءُ بَنِی سَعْدٍ
شہریست مقابل ہجر وھو
اَحْسَاءُ القرامطۃ او غیرھا
واَحْسَاءُ بَنِی وَھْبٍ منجاھا
منزلگہیست میان قرعاء وقصہ
مِحْسَاۃٌ۔ کار آب کشی
حَسِیَ حَسًی۔ حسے کند و
دست بر دل آورد آب از میان
ریگ
(س) حَسِیَ مَا فِیْ نَفْسِہٖ
دانست ما فی الضمیر اورا
اِحْتَسَی حَسِیَّ۔ بمعنی حَسِیَ
حَسِیَّ ست واِحْتَسٰی مَا فِیْ
نَفْسِہٖ دانست ما فی الضمیر اورا
وآزمود

فصل الشین

مِحْشَاءٌ کنبر ومحراب گلیم
درشت وگلیم سفید خورد
کہ بداں لنگ بندند یا چادری
کہ خود را بداں درپیچند

مَحَاشِیْ جمع
(ف) حَشَاہُ بِسَوْطٍ
زد بر پہلو وشکم وے
بتازیانہ۔ وحَشَاہُ
بِسَہْمٍ۔ تیر بر شکم وے زد
وحَشَاءَ الْمَرْأَۃَ۔ گائید
زن را۔ وحَشَأَ النَّارَ۔
افروخت آتش را
حَشِیْبٌ۔ جامہ سطبر و
درشت
حَوْشَبٌ۔ کجوہر خرگوش
وگوسالہ در وباہ زرد ستور
تہیگاہ ور آمدہ وبرآمدہ از
لغات اضداد است وشکال
گاہ دست وپاے ستور واستخوانی
کہ در جانب درونی سم باشد
میان عصب ووظیف یا
استخوان خورد مانند سلامی کہ
میان سر ساق وسم است
یا استخوان پیوند سر دست
ونام مردے وجماعت و
گروہ در وستائیست ہمین
وشہر بن حَوْشَبٍ
خلف بن حَوْشَبٍ
عوام بن حَوْشَبٍ

محدثان اند
حَوْشَبَۃٌ۔ جماعت
اَحْشَبَہٗ۔ بخشم آورد اورا
اِحْتَشَبَ الْقَوْمُ۔ گرد
آمدند
حَشْبَلَۃٌ۔ عیال مانند
حَشِیْلَۃٌ بیائے از ین دو
تصحیف ست
حُشْتُنٌ۔ کجندب نام جد
پدر یعقوب بن اسحٰق بن
محمد بن حُشْتُنٍ خراسانی
حَشْدٌ۔ بالفتح ویحرک
جماعت
حَشِدٌ۔ ککتف آنکہ در بذل
کوشش ویاری ومال
دریغ ندارد۔ وعین
حُشُدٌ۔ آنکہ آبش خشک
نشود۔ ووادی حَشِدٌ۔
وادی کہ بے باراں بسیار
جاری نشود
حَشُوْدٌ۔ کصبور ناقہ کہ زود
شیر در پستان وے فراہم
آید وآنکہ خطا نکند آبستن
شدن را از یکبار گشنی
کردن گشن

حاشد - آنکه بچالاکی دوشد
ناقه را و خوشنه بسیار بار خرما
وجیهی ست
حَشّاد - سحاب زبین بخت
که باراں اندک باراں روان
گرو و زمینے کہ تا باراں بسیار
نبارد جاری نشود ضد
حَشّاد کشنده و وادی ست
رَجُلٌ مَحْشُودٌ - مرد مطاع
که مردمان بخدمت وے
شتابند
(ن ض) حَشَدَ حَشْدًا
فراہم آورد - و حَشَدَ الزرعُ
ہمه روئیدگشت - و حَشَدَ
القومُ گرد آمدند برائے یاری
دیا زود رسیدند آواز دہندہ
را یا فراہم آمدند برائے امرے
واحد - حاشد - لغت منه
حُشَّدٌ کرکع جمع - و حَشَدَتِ
الناقة - فرود آورد شیر
در پستان
اَحْشَدَ القومُ - گرد آمدند
حَشَّدَ القومَ تحشیدًا
گرد آورد قوم را
تَحَشَّدَ - گرد آمدن قوم

تَحَاشَدَ القومُ - گرد آمدند
برائے معاونت یا فی الفور
حاضر آمدند بر آواز و مجتمع
شدند بر کارے واحد
مُحْتَشِد - آماده و آنکه در بذل
کوشش و مال و یاری دریغ
ندارد
اِحْتَشَدَ القومُ - بمعنی
تَحَاشَدَ القومُ -
حَشْر - بالفتح گوش لطیف
باریک واحد و تثنیه وجمع
در آں یکساں است و پر
لطیف که بہ تیر نهند - و
سِنَانٌ حَشْرٌ - سنان
باریک - سَهْمٌ حَشْرٌ -
کذالک حشر بالضم جمع - و
...الم بن حرملة بن حَشْر
و عتاب بن ابی الحشر
صحابیاند
حَشَرَة - محرکة جانوران
خزنده و گزنده یا جانور ریزه
زمینے و پوستے که بلاصق
دانه باشد حشر جمع - و تمام
شکار یا بیره نفیس از اں
یا آں قدر از شکار که خورده شود

ذریم مثک شیر
حَشَرات - جانوران خزنده
و گزنده یا جانور ریزه زمینی
و ثمرہاے دشتی مانند
صمغ و غیر آں
حُشُور - بالضم سپوس
و بضمتین لُکَیْتة
وَطْبٌ حَشِيرٌ - مشک خیک
میانه در میاک
حاشر - که صاحب گرد آرنده
واز ناہائے آں حضرت
ست صلی الله علیه وسلم
حَشّار - کشنده و مضیعت
حَشْوَرَة - کقسورة اسپ
تہیگاه بر آمده و پیر نال
بخیل وزیرک و زن کلاں
شکم و ستور گرداندام استوار
خلقت حَشْوَر یکیے
مَحْشِر کمجلس و بفتح الشین
گرد آمدن جائے و روز قیامت
مَحْشُور - تیر بہم پیوسته پر
(ن) حُشِرَ فی ذکره و
فی بطنه - مجهولا وقتے
گویند که کیر دستکم وے
کلاں و سطبر گردد - و کذالك

حُشِرَ فی رأسه - اذا اعتراه
ذالک و کان اضخم - و
نیز حَشْر بالفتح جلا شدن از
وطن و ہلاک کردن تنگ سال
ستور و مال مردم را
(ن ض) حَشَرَ الناسَ
حَشْرًا - گرد کرد مردم را
و منه یوم الحشر - روز
قیامت - و نیز حَشْر
باریک کردن سنان و
نیزه و جز آں و لطیف گرداندن
و برانگیختن و راندن
اُحْتُشِرَ فی رأسه -
مجهولا اے اعتراه ذالك
و کان اضخم
حَشْرَج - کجعفر چاه در میان
سنگ ریزہا که آب نزدیک باشد
که در آں آب سرد گرد و مغاک
در کوه که در آں آب صاف
شود - و از اعلام ست
و سنگہائے نرم مانند
کلوخ حَشْرَجة
یکیے
حَشْرَجَة - آمد و شد
کردن جان در گلو وقت

مرگ وگردیدن آواز در
حلق دراں حال بگردیدن
آواز خر در حلق وے
حَشّ - بالفتح خرما بن کوتاه
نابالیده بے ثمار وحِشّان
بالکسر جمع - کصیصف و
ضیفان - وحَشّ
کوکب - وحَشّ طلحة
دو موضعست بمدینه
حَشّ - شلشته بستان و
خرماستان وحاجت جائے
لانّهم کانوا یقضون
حوائجهم فی البساتین
حُشوش وحشوان جمع
حِشّ بالکسر چیزے ومنه
توبهم الحق الحِشّ
بالاِشّ ومذکورست در
ح س س
حُشّ - بالضم بچۂ مرده
درشکم مادر
حُشّة - بالضم قبه کلاں
حُشش جمع وابن حُشّه
جرهمی تابعیست
حُشاش - کغراب
بقیه جان در بیمار

وجریح حُشاشته بالهاء
کذلک - ویوم حُشاش
از روزهائے جنگ عرباں
است
حُشناشالک ان نفعل
کذا - بالضم ای قصاراک
حِشّاش - بالکسر جوالی که
دراں حشیش باشد - و
حِشاشاه - اے جانباه
حَشّاش - کرمان گرد
آرندگان حشیش
محمد بن عبدالله حشاش
محدث ست
حِشّان - بالکسر قبیله ایست
زبینه بن مالک و
عبدالله بن مالک و
حِشّان دجرماذنبو
مالک بن عمرو بن
تمیم وکعب بن عمرو
بن تمیم
حُشّان - بالضم اطمی ست
بمدینه برطریق صبور شهدا
حَشیش - کامیر گیاه
خشک وترا حشیش
نگویند وبقال خراج

الولد حشیشا ای ما
یبیسًا ونام زاهد موصلی - و
هبة الله بن حشیش
ناظر الجیوش سعد
حُشنبش بن عمران
کز ببراز قبیله تمیم ست -
وحُشنبش بن هلال از
قبیله بجیله وحُشیش بن علای
از قبیله کنانه حُشیش بن خرموض
کذلک ایضا
مَحَش بالفتح جا گسیا خشبش لبسیا خبر
مَحَشّة - بالفتح وبرعاس
جمع - وزمین بسیار حشیش
مِحَشّ بالکسر آتش گاه
آهنین وداس وروگلیم
سطبر یا گلیم که در وے حشیش
نهند - باین معنی بفتح
میم افصح است وداس
علف دردو کسره افصح
وزمین بسیار حشیش وفراهم
آمدن گاه پلیدی مردم و
ستور وجز آں وبکسر - و
هو مِحَشّ حرب - او
افروزنده آتش جنگ
ست

مِحَشّة - بالکسر آتش گاه
آهنین وآنچه در وے
گاه نهند
مَحَشّاة - پست ترین
جائے طعام درشکم که
نزدیک بدر رفتن ست
وجرب روده ستوراں
ومذکوراست در ح ش
ی
ات حَشّ النار حشا -
افروخت آتش را وکاوید
وحَشّت الید - شل
شد دست - وحَشّ
الودی - خشک گردید
نهال خرما - وحَشّ الفرس
تیزرو گردید اسپ - و
حَشّ الحشیش درود
آں را - وحَشّ فلانًا
اصلاح حال وے نمود -
وحَشّ المال - افزود
مال را - وحَشّ زیدًا
بعیرًا وبه - بخشید او را
شتر - وحَشّ الصید -
فرو گرفت شکار را از دو
طرف وے - وحَشّ

الفرهن - گیاه داد اسب را - ومنه المثل احشك وتروثی درحق کسے گویند که به محسن خود بدی کند - و نیز حشّ - پر بر تیر چسپانیدن
(ن ض) حشّ الولد فی البطن - خشک شد بچه در شکم ویضم الحاء
احشّت الید - شل شد دست وخشک گردید - و
احشّ فلانا - یاری داد فلاں را در پریدن وگرد آوردن حشیش
و احشّ الکلاء - آں قدر بالید که آں را بر بدان توانند
و احشّت المرأة - خشک شد بچه در شکم زن - و
اهرأة محش - لغت منه
و احشّ الشحم الناقة - باریک ساق گردانید پیه ناقه را - و احتشّت الحشن - ساجمت لہ - اجملته عنها
استحشّت المحشّش - نیست وفراہم آوردن آں را
مستحشّة - ناقه که ساقهایش باریک باشد بجهت سطبری وبسیاری پیه
استحشّت البدائل - شل شد دست - و استحشّ الشحم الناقة - باریک ساق گردانید پیه ناقه را - و استحشّ - تشنه گردید - و استحشّ الغصن - دراز شد شاخ - ق
استحشّ ساعد المرأة تحتها - سطبر شد ساعد زن تا کف وے خرد نمود در برابر آں
حشحشوا - جنبیدند وپراگنده شدند
تحشحش - پراگنده شدن وجنبیدن
حشط - چیزے از روے چیزے برداشتن تا برهنه شود وجل از پشت ستور برگرفتن وپوست باز کردن والفعل من ضرب
حشف - بالفتح نان خشک
حشف - محرکه بدترین خرما وخرماے ضعیف بے خسته یا خشک تباه وفی المثل احشفا وسوء کیلة ای تعطینی حشفا وتسیء الکیل وپستان خشک وبکسر الشین
حشفة - بالتحریک جزیره تا خسته جاے وبیخهاے کشت که بعد درودن باقی مانده باشد وپیرزن کلاں سال وخمیر خشک آرد ورشتے که در ناے گلوے مردم وشتر برآید وصخرة املس که گرداگرد آں زمین نرم باشد یا صخره که در دریا وه بد حشاف گفا جمع
حشافة - کتامة آب اندک
حشیف - کامیر جامه کهنه
احشفت النخلة - حشف بار آورد
حشف عینه - پلکهاے چشم بر هم نهاده از رخنهاے مژگان دید
تحشّف الرجل - جامه کهنه پوشید
متحشّف - لغت است ازآں
انف مستحشف - بینی که نرمه آں نجنبد
استحشفت الاذن - خشک گردید گوش وتر نجنبید وکذلك استحشف الضرع - ونیز استحشاف - جامه کهنه پوشیدن
حشك - محرکه بسیار پر شیر پستان یا زود گرد آمدن شیر دراں و نزع سخت
جاؤا بحشکتهم - محرکه آمدند همه
حشکة - بالفتح باراں ریزه
حاشك - کصاحب بی هم آینده - حواشك جمع - ودریاے حواشك - بادها مختلف المهب وبادهاے تند یا نرم وسست - و نخلة حاشك خرما بن بسیار بار - وقوس

حاشک - کمان سخت
حشبکة - گسفنة جوکه بستو
وعیهد لغتی است در حشیکة
حشاک - گلتاب جو بے
کہ بداں دہان بزغاله بندند
تا شیر نخورد
حشاک - کشادنام جوئے
حوشکانہ - آنچه شنوند از
گوشهٔ خانه وجاے
(ض) حشکت الناقة
حشکا - ناوشیده ناقه
راچندے تاگرد آمد شیر در
پستان وے
وحشکت السحابة -
بسیار آب گردید - وحشکت
النخلة - بسیار بار شد
خرما بن - وحشکت القوم
گرد آمدند - وحشک
نفسه - تا سر بر افتاد
او را - وحشکت القوس
سخت گردید کمان - وحشکت
السماء - باراں ریزه بارید
آسمان - وحشکت الریح
ای ضعفت مهابها
وحشکت الناقة لبنها

حشکا بالفتح وحشوکا گاگرد
آورد شیر در پستان -
ناقة حشوک - کصبور
لغت است ازاں
(س) حشکت الدابة
جو خورد ستور
احشک الدابة - جو
داد بستور
حشل - بالفتح فرومایه از
هر چیزے
حشبلة - کسفینة عیال
مانند حشبلة یا یکے ازیں
دو تصحیف است
(ض) حشله - فرومایه
کرد آں را
حشم - محرکة عیال وقرابت
وچاکران مرد وکسان وے
از اہل همسائیگان که بجهت
وے غضب کنند بر دیگراں
واحد وجمع دراں یکساں است
یا احشام جمع - وجو بندگان
حشمة الرجل - محرکة
چاکران مرد وکسان وے
از اہل همسائگان که بجهت
وے غضب کنند بر دیگراں

حشم - بالکسر از اعلام است
حشمة - بالکسر شرم و
انقباض از کسے
حشم - بضمتین صاحب
حیاے بسیار
حشمة - بالضم زن وحق
وحرمت وقرابت
حشوم - ماندگی وانقباض
ولبستگی وجو بندگان
حشیم - کامیر صاحب
حشمت
حیشم - کحیدر از اعلام است
احشام الرجل - بالفتح
حشم مرد
حشماء - همسائیگان و
مهمانان
(ض) حشمه - خجل کرد
او را وتشویر داد وشنوانید
آنچه مکروه داشت از او بفعل
بضم العین لغة فیه - و
حشم حشوما - فربه شد
بعد لاغری - وحشمت
الدابة - فربه شد وکلان
شکم گردید ستور بچراگاه
بهار - وما حشم

طعاما - نخورد از طعام ما
ما احتشم الضیف - نیافت
نشکار را
(س) حشم - خشم گرفت
وحشمه - بخشم آورد او را
احشمه - تشویر داد او را
خجل کرد وشنوانید آنچه مکروه
داشت آن از او بخشم آورد او را
حشمه - بخشم آورد او را
تحشم - ننگ داشتن یقال
انی لا تحشم منه ای اتذمم
منه واستحیی
رجل محتشم - مرد با حشمت
احتشم منه وعنه - شرم
داشت از وے - ونیز احتشام
بخشم آوردن

حشن - محرکة چرک از
چربش شیر
حشنة - بالکسر کینه
حشان - بالضم اطمی است
بهبینه و مذکور است در ح
ش ش
(ش) حشن السقاء حشنا
محرکة بوے گرفت خیک
وچرکین گردید از دیر بودن

شیر در آں
اَحْشَنَ السِّقَاءُ بشیر
کرد شیر در خیک تا بوے
گرفت و چسپید چرک
بر لش شیر در آں
تَحْشِین - ورزیدن و
کسب کردن
مُحَاشَنَة - باہم دشنام
دادن
مُحْشَنٌ - کمطمئن
خشمناک
حَشْو - بالفتح شتران
ریزه و مردم خرد فرومایه
و زیادتی در سخن
و سخن زیاده و
تفس و مرد و آگنه
بالش و جز آں
حُشْوَةُ البَطْن -
بالضم والکسر رودہا -
و مَا اَکثرَ حُشْوَةَ
اَرْضِه - ای حَشْوِهَا
و دَغَلَهَا - و فُلَانٌ
مِن حِشْوَةِ بَنِي
فُلَانٍ - بالکسر یعنی
از ارذال ایشاں ست

حَشْوِيَّة - بالفتح
منسوبا فرقہا اند معتزله
و شیعه و مرجیه و جبریه
و خوارج
حَشَا - درون شکم
احشا جمع - و ناحیه
اَرْضٌ حَشَاةٌ - زمین
سیاه بے خبر
حَشِيَّة - کغنیة توشک
و نہالی آگنده بچیزے
حَشَايَا - جمع - و بالشچه
که زنان بر پستان
یا سرین بندند تا کلاں
نماید
حَاشِيَة - ریزه از
شتران و مردم خرد و
فرومایه
مَحْشَى - بالفتح جاے
طعام در شکم
مِحْشَى - بالکسر بالشچه که
زناں بر پستان یا سرین
بندند تا کلاں نماید محاشی
جمع
زن بہ حَشَاه - زد
بر حشاے وے - و

نیز حَشْو - بالفتح آگندن
بالش و جز آں
اَتَاهُ فَمَا اَجَلَّهُ وَلَا
اَحْشَاهُ - نداد او را شتر
بزرگ و نه ریزه
اِحْتَشَى الشَّيْءَ - بر
گردید - و اِحْتَشَتِ
الحَشِيَّةَ و بالحَشِيَّةِ -
در خود پیچید آں را
و نیز اِحْتَشَاء - پنبه
در خود گرفتن حائض
حَشَى - کرحی آنچه درون
شکم باشد از جگر و سپرز
و شکنبه و مانند آں یا
آنچه ما بین استخوان
پہلو و سرین ست - یا
ما بین ظاهر شکم و کناره
میان مردم و تا سه و
کرانه و ناحیه و کنار
یقال انا فی حشاده
و موضعیت نزدیک
مدینه
حَشِيٌّ - کغنی گیاہے
که بیخ آن بوسیده و
بوے گرفته باشد یا

یا گیاه خشک
حَاشِيَة - کرانه جامه
و جز آں و اہل مرد و
کسان وے و ناحیه
مرد و سایه وے حَوَاشِي
جمع - و عَيْشٌ رقیق
الحَوَاشِي - اے رغد
و حاشیتان - ابن مخاض
و ابن لبون
(س) حَشِيَ حَشًا -
تا سه بر افتاد او را -
حَشْيَان - کلتف و حَشْيَان
کعطشان لغت مذکر
است ازاں و حَشْيَة
و حَشْيَاء - لغت مونث
حَشِيَ السِّقَاءُ - چسپید
اندرون خیک چرم
مانندے از شیر کزائل
نمیشود بوے بد آں
اَرْنَبٌ مُحَشِّيَةُ الكِلَاب
کمحدثه - خرگوش تاسه
ر افگن سگاں بدویدن
تَحَشَّى مِنهم فلانٌ
استثناء کرد فلاں را
از ایشاں - و تَحَشِّي

گفت حاشا فلاں - و
تحشّی مِن فُلَانٍ -
ننگ داشت از وے
حَاشَی مِنهم فُلَانًا -
استثنا کرد فلاں را از
ایشاں - وحَاشَاكَ و
حَاشَالَكَ - یعنی دور باد
وحَاشَا لِلّٰہِ - ای
معاذ اللّٰہ وکذٰلک
حَاشَ لِلّٰہِ بلاالف - و نیز
حاشا از حروف جار است
مانند حتی
تحَاشِی - بیکسو شدن

فصل الصّاد

حِنصَاء - ضعیف خرد
حنصاء وکذٰلک
(ف س) حَصَأ الصَّبِیُّ
حَصْئًا - شیر مکید کودک
تا بر گردید شکم وے - و
حَصَأ مِنَ الْمَاءِ - سیراب
شد - وحَصَأَتِ النَّاقَةُ
اِشْتَدَّ اَكْلُهَا وشُرْبُهَا
وکلاهما - وحَصَأَ بِهَا
تیز داد بوے

اَحْصَاءٌ اِحْصَاءً -
سیراب گردانید آں را
حَصَب - محرکة سنگ ریزه
وہیزم وفروزینه آتش از ہر جنس
باشد یا ہیزم را حَصَب
نگویند ما دام که آتش از وے
افروخته نشود وانقلاب
حاء از لحان - وحَصَبَة
محرکة سنگ ریزه و یکے
ازاں واین نادر است
ونام مردے
حَصْبَة - بالفتح وتحریک و
کفرحة سرخجه - وکَبْلَة
المَحْصَبَة - بالفتح شبے
که بعد ایام تشریق است
حَصِب - ککتف شیر
که از سردی مسکه وے
نه بر آید
حَصِبَة - کفرحة باد سخت
که سنگ ریزه بردارد - و
اَرْضٌ حَصِبَةٌ - زمین
سنگ ریزه ناک
حَصْبَاء - کحمراء سنگ
ریزه حَصْبَة - کقصبة
یکے

حِصَاب - بالکسر جائے
سنگ ریزه انداختن بمنی
که آں را مُحَصَّب ہم
گویند
حَاصِب - باد سخت
که سنگ ریزه وخاک
بردارد وریزه ہائے برف
ریخ که از ہم ریزد وابر که برف
وریخ بارد وسنگریزه
حصیب کزبیر موضعے
است ہمین فاقت لنساء
حُسنًا ومنه اذ دخلت
اَرْضَ حُصَیْبَ فَهُوَدُلْ
وبُرَیْدَة بن حُصَیْب
صحابی ست - ومحمد بن
حُصَیْب - نبیره اوست
اَرْضٌ مُحَصَبَة - کمقعدة
زمین سنگ ریزه ناک
یَحْصِب - کیضرب قلعه
است باندلس وازاں قلعه
است سَعِید بن مقرون
ونابغه بن ابراہیم که محدثان
اند ومثلثة الصاد حیی است
ہمین ودر نسبت ہم یحصبی
مثلثة الصاد گویند

(ض) حَصَبَه حَصْبًا -
انداخت بروے سنگ ریزه
وحَصَبَ الرَّجُلُ فِي
الْاَرْضِ - رفت بروے
زمین - وحَصَّبَ الْمَكَانَ
سنگ ریزه گسترد در جائے
وحَصَّبَ عَنْ صَاحِبِه
اعراض کرد از وے - و
نیز حَصَّب - فروزینه
وہیزم انداختن در
آتش
(س) حَصِبَ جِلْدُه
حَصَبًا - محرکة سرخجه
بر آورد پوست وے - و
حُصِبَ - مجهولا مبتلا شد
بعلت سرخجه - مَحْصُوب
لغت است ازاں
اَحْصَبَ الْفَرَسُ -
سنگ ریزه انداخت آں
بسم در رفتن - واَحْصَبَ
عَنْ صَاحِبِه - اعراض
کرد از وے
مُحَصَّب - کمعظم شعبی است
مابین مکه ومنی که بسوے
ابطح میرود وجائے سنگریزه

انداختن بمنی وگرفتار بعلت
سرخچه
حَصَبَ المکانَ سنگ
ریزه گستر در مکان - و
حَصَبَ القومُ عَنْ
فلان - روے گردانید
از وے - ونیز تحصیب
ساعتے بشب خفتن در
محصب که مابین مکه ومنی ست
تَحَصَّبَ الحمامُ - برآمد
کبوتر بسوے صحرا در طلب دانه
تَحَاصَبُوا - بایکدیگر سنگ ریزه
انداختند

حَصَد - محرکه گیاهی ست
وگیاه خشک وصنعت
وریزه کاری در تارها ورسنها
وزرهها - وذرع حَصَد
کشت درروده
حَبْل حَصِدٌ - کاکتف رسن
محکم تافته
حَصَادَة - بالفتح هنگام
درودن کشت ونکیسر گیاهی
ست که از خوردن آن گوسفند
را علت حبا وعارض گردد
وزراعت درروده

زَرْعٌ حَصِيدٌ - کامیر
کشت درروده وکذالک
زرع حصیدة - و
حَبْل حَصِيدٌ - رسن
محکم واستوار تافته - و
کذالک الاوتاد والدروع
ونحوها
حَصِيدَة - کسفینه زیر ناف
زراعت نزدیک بزمین
که داس بدان رسیدن
نتواند وکشت درروده و
کشت زار
حَبْل أَحْصَد - رسن
محکم تافته
(دُرْعٌ حَصْدَاء - زره
تنگ حلقه ومحکم تافته -
وشجرة حصداء - درخت
بسیار برگ
مِحْصَد - کمنبر داس
زَرْعٌ مَحْصُودٌ - زراعت
درروده
(ن) حَصَدَ زَيْدًا سپرد
(س) حَصِدَ الحبلُ حَصَدًا
محرکه سخت تافته شد - و
کذالک حصدت الاوتاد

والدروع ای استحکمت
الصناعة فیها
(ن ض) حصد الزرع
حَصْدًا وحَصَادًا - بالفتح
والکسر درود کشت را
بداس وکذالک حصد
النبات
حَاصِد - لغت منه
حَصَدَة وحُصَّاد جمع
مُحْصَد - کمکرم زراعت
نادروده خشک شده - و
حَبْل مُحْصَد - رسن محکم
تافته ورَجُل مُحْصَد
الرای - مرد استوار رای
أَحْصَدَ الزرعُ - بهنگام
درو رسیدن کشت وبدرو
آمد - واحصد الحبلَ
سخت تافت رسن را
اِحْتَصَدَ الزرعَ - درود
آنرا بداس
حَبْل مُسْتَحْصِد - رسن
محکم تافته
اِسْتَحْصَدَ - خشم گرفت
اِسْتَحْصَدَ الزرعُ - بهنگام
درو رسید کشت -

مُسْتَحْصِد - بالکسر
لغت است ازاں - و
اِسْتَحْصَدَ القومُ
گرد آمدند ودر تافت شدند
باهم - واستحصد الحبلُ
استوار گردید رسن وتافته شد
حَصَر - محرکه تنگ دلی
وبخل وبستگی در سخن
حَصِر - ککتف بخیل ومرد
رازدار
حُصْر - بالضم شکم گرفتگی
حُصْرِیّ - بالضم لقب شیخ
القراء علی مقری بن عبد الغنی
وبرهان الدین ابو الفتوح نصر
محدث بن ابی الفرج ونیز لقب
جماعتے است
حسن حصاری بن
حبیب - محدث است
حِصَار - ککتاب وسحاب نوعی
از پالان شتر وآں بالش مانند
باشد که بر شتر افگنند وپیش و
پس او بلند کنند وبراں سوار
شوند وبالکسر پناه که از دشمن
ترا نگاه دارد
حصار - کشداد نام جماعتی است

حصور - کصبور مرد تنگ دل و ناقه که سوراخ پستانش تنگ باشد و مردے که از جماع پرهیز کند باوجود قدرت یا مرد باز داشته شده از زنان با آنکه بزن رغبت نکند و گرد اینها نگردد و مرد بریده ذکر و خصیه برآورده و مرد بخیل و ترسان باز ایستنده از چیزے و پنهان دارنده راز

حصیر - کامیر مرد تنگ دل و بوریا و رگی یا گوشت پاره که ممتد و پهنا باشد بر پهلوے ستور تا شکم وے او العصبة التی بین الصفاق و مقط الاضلاع و پهلو و بادشاه و زندان و بندی منه قوله تعالی و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا و کسے که در ماند در سخن و راه و آب و صفت مردم و غیر آن و روے زمین احصرة و حصر جمع و جوهر شمشیر یا دو سوے آن و مرد بخیل و آنکه از بخل شراب نخورد و کوهے است مر جهینه را یا کوهیست ببلاد غطفان و منسوج و بافته از هر چیزے و جامه ردی یا نقش که ببینند و را در شگفت افگند و وادی است و حصنی است بیمن و نام از آبهاے نمله - و

ذو الحصیرین - لقب عبد الملک بن عبد الله کعله بدان جهت که او را دو بوریاے قیر اندود از خرما بود یکے را بر رود و دیگرے را بر پشت داشته در کوه سدّ راه دشمنان شدی

حصیرة - کسفینة جاے خرما خشک کردن و گوشت پاره دراز که در پهلوے اسپ از لاغری پدید آید و حارث بن حصیرة محدث است

حصیری - حصیر فروش

حصراء - زنی که سوراخ فرج وے بسته باشد

محصراة - بالفتح هر آنچه پینو و قروت را بروے نهاده در آفتاب خشک کنند

محصرة - بالکسر بمعنے حصار است که نوعی از پالان شتر باشد یا پالان خرد

بعیر محصور - شترے که بر پشت وے حصار بسته باشند

(ن) حصره - دارسید همه آن را و فرا گرفت - و حصر القوم بفلان - محاصره کردند وی را - و حصر الرجل فهو محصور - بالضم قبض آورد شکم مرد - محصور لغت است ازاں

(ض ن) حصر حصرا - بالفتح تنگ گرفت بروے و احاطه کرد - و نیز حصر - باز داشت کردن کسے را از سفر و غیر آن و حصار بر شتر بستن

(ک س) حصرت الناقة - تنگ شد سوراخ پستان ناقه

(س) حصر حصرا - بخیل گردید و تنگ دل شد و حصر عن المرأة - باز ماند از جماع زن - و حصر فی القراءة - بسته شد بروے سخن و خواندن نتوانست و کل من امتنع عن شیء و لم یقدر علیه فقد حصر عنه - و حصر بالسر - نگاه داشت راز را

احصره المرض - باز داشت او را بیماری از سفر و مانند آن و کذلک احصر البول - و احصره العدو - محاصره کرد او را دشمن و تنگ گرفت بروے - و احصرت الناقة - تنگ شد سوراخ پستان ناقه - و نیز احصار قبض آوردن شکم و یستعمل مجهولا

محتصی - شیر که اسد باشد

احتصار - حصار بر شتر بستن

حصار و محاصرة - کسی را حصار کردن بجنگ

حَصْرَبَة ۔ تنگی و بخیلی
حِصْرِم ۔ کژ برج خرما که هنوز
پخته نباشد و مرد سخت بخیل
که خرمای خام نگذارد و غورهٔ
سبز انگور ۔ اگر آن را در سایه
خشک کرده سحق نمایند و در حمام
بر بدن بالند قوت بخشد و
بدن سرد گرداند و حدوث
حصف را در آن سال منع
کند و خار آهنین که بدان
دلو را از چاه بر آرند کوتاه
بالا و برنازه انار دشتی و
فرومایه از هر چیزی ۔ و عوذ
حَضْرَمِی بن حِصْرِم
از صادق روایت کند
مُحَصْرَم ۔ مرد سخت بخیل
و کم خیر
شاعر مُحَصْرَم ۔ لغتی ست
در مُحَضْرَم ۔ و ذ بلا
مُحَصْرَم ۔ مسک منتشر غیر
مجتمع از شدت سرما
حَصْرَمَ القِربَة ۔ پر کرد
مشک را از آب ۔ و حَصْرَمَ
القوس ۔ سخت بزه کرد کمان
را ۔ و حَصْرَمَ القلم

تراشید قلم را ۔ و حَصْرَمَ
الحَبْلَ ۔ سخت تافت
رسن را ۔ و نیز حَصْرَمَة
بخیلی
حُصّ ۔ بالضم گیاه اسپرک
یا زعفران حُصُوص جمع
و دانه مروارید
حِصَّة ۔ بالکسر بهره حِصَص
جمع
حَصَص ۔ محرکه موی
رفتگی از سر
حاصّة ۔ علتی که موی
سر بریزاند ۔ و بَیْنَهُم حُصُّ
دَهرٌ خاصّة مخصوصة
او ذات حَصّ
اَحَصّ ۔ روزی که در آن
آفتاب روشن و آسمان صاف
باشد و شمشیر بی جوهر و
بدیمن ۔ و رَجُلٌ اَحَصّ
مرد موی رفته از سر ۔
طائرٌ اَحَصُّ الجناح
مرغ که پرهای بازو وی
رفته باشد و اَحَصّ
و حُصَیْصَه ۔ دو موضع
است بتهامه و دو موضع

است بحلب ۔ و اَحَصّان
بنده و خر
حَصّاء ۔ زن موی رفته
از سر و سال بی نفع و بی خیر
و زن بدیمن و باد صاف
بی گرد و غبار و نام اسپ سراقه
بن مرداس و خزن بن مرداس
حَصّاصَة ۔ و هیست نزدیک
قصر ابن هُبَیْرَه
حُصّاص ۔ بالضم گوش
ستیخ کرده دم جنبان دویدن
خر و تیز دویدن سخت یقال
افلت وله حُصاص و کر
حُصاصَة ۔ کثامة انچه
باقی ماند بعد درودن انگور
حُصاصاء ۔ خاک
حَصِیص ۔ کامیر عدد
یقال حَصِیصُهُم کذا
و بطنی ست از عبد القیس
و فرس حَصِیص ۔ اسپ
که موهای تند وی
پاشنه وی رفته
باشد ۔ و شعر
حَصِیص ۔ موی
ریخته و رفته

حَصِیبَصَة بن اَسْعَد
کسفیتة شاعر است ۔ و
الحِصْیِصَة ۔ ما فوق
شعر الفرس
حِصْحِص ۔ بالکسر خاک
و سنگریزه
حَصْحاص ۔ کدحداح
خاک ۔ و قرب حَصْحاصٌ
یعنی سریع که فتور ندارد ۔ و
ذو الحَصْحاص ۔ کوهی
است مشرف بر ذی طوی
ان حَصَّ رَاسَهُ
حَصّاً ۔ سترد موی سر را
و هو یَحِصُّ ۔ ای لا
یجیر احداً و نیز حَصّ ۔
بهره دادن کسی را یقال
حُصَّنی منه کذا ۔ و
نیک دویدن و کم و ناقص
گردانیدن چیزی را
اَحَصَّهُ ۔ داد او را بهره
وی ۔ و اَحَصَّهُ عن
امره ۔ معزول کرد
او را از کار
حَصْحَصَ الشیءُ ۔
حَصْحَصاً ۔ هویدا شد

مُحَاصَّة - بهره بهره
کردن میان خود
تَحَاصَّ الغُرَمَاءُ -
قسمت کردند میان خودها
مال را
اِنْحَصَّ الشَّعْرُ - رفت
مو - وانحصَّ الذَّنَبُ
بریده شد دم و فی المثل
أَفْلَتَ وَانْحَصَّ الذَّنَبُ
در حق کسے گویند که مشرف
بر هلاک بوده نجات یابد
حَصْحَصَ بِالعِذِرَةِ
گرانداخت و حَصْحَصَ
بِالسَّلْحِ - ریخ زد - و
حَصْحَصَ الشَّیْءُ -
هویدا شد - و نیز حَصْحَصَة
پیدا شدن حق از باطل
و جنبانیدن چیزے در
چیزے تا استوار شود و
شتافتن در رفتن و کاویدن
خاک را چپ و راست و
الحاح کردن بکسی و دو
زانو نهادن شتر برای
برخاستن و رفتار بندی
و رفتن آں و جنبانیدن
چیزے و برگردانیدن
آں در دست
تَحَصْحَصَ - برجفسیده
بزمین و مستوی شد
حَصْف - دور کردن
و بپایاں رسانیدن والفعل
من نصر
حَصَف - محرکة گرخشک
حَصِیف - کامیر مرد درست
خرد - و ثَوْبٌ حَصِیفٌ
جامه محکم بافته
فَرَسٌ مِحْصَفٌ و
مِحْصَافٌ کمنبر و مصباح
اسب بشتاب گذرنده یا
برانگیزنده سنگریزه بسم
یا گام خرد نهنده بجهت
رفتن بشتاب
(س) حَصِفَ جِلْدُهُ
حَصَفًا - مبتلا شد بگر
خشک
(ک) حَصُفَ الرَّجُلُ
حَصَافَةً - استوار عقل
گردید
فَرَسٌ مُحْصِفٌ کمحسن
بمعنے فرس مِحْصَف است
أَحْصَفَ الأَمْرَ استوار
کرد کار را و أَحْصَفَ الحَبْلَ
استوار تافته رسن را - و
أَحْصَفَ الثَّوْبَ - نیک
بافت جامه - و أَحْصَفَ
الفَرَسُ - بشتاب گذشت
اسب و کذالک أَحْصَفَ
الرَّجُلُ و یا إِحْصَاف - یعنی
گام نزدیک نهادن یا شد
برفتن بشتاب و دور کردن
و بپایاں رسانیدن
اِسْتَحْصَفَ - استوار گردید
و اِسْتَحْصَفَ الزَّمَانُ
عَلَیْهِ - سخت شد روزگار
بروے - و اِسْتَحْصَفَ
الفَرْجُ - تنگ و خشک شد
وقت جماع - فراج
مُسْتَحْصِفٌ - لغت
است ازاں
حَصَل - محرکة و بالفتح غوره
خرما سخت ناشده یا غوره
سخت و گرد و شگوفه زرد
خرما حَصَلَة یکے و تلخ دانه
و مانند آں که از گندم
بر آید چوں پاک کنند
و گندم و جو باقی مانده در
خرمن بعد بباد دادن
حَاصِل - از هر چیزے
آنچه ثابت و باقی ماند بعد
رفتن ماسوائے آں
حُصَالَة - کثمامة گندم
و جو باقی مانده در خرمن
بعد بباد دادن و تلخ
دانه و جز آں که از گندم بر آید
حَصِیل - کامیر گیاهیست
حَصِیلَة - کسفینة تمیز
ماحصل و بقیه حَصَائِل
جمع
حَوْصَل - کجوهر چینه داں
مرغاں و مرغیست بسیار
خوار بزرگ حوصلها حَوَاصِل
جمع - و مقر آب در تگ
حوض و گوسپندے که
ما فوق ناف وے کلاں
باشد
حَوْصَلَة - چینه داں
مرغاں و تشدّد لامها
حَوَاصِل جمع - و بن شکم
تا زهار از هر چیزے و مقر آب
در تگ حوصل

حَوْصَلَاءُ - بفتح الفاء
ممدود اچینه دان مرغان
و معرفه موضعیست
حَبْصَل - بالفتح بادنجان
مَحْصُول - بمعنی حاصل
است
مِحْصَال - بالکسر آهن که
بدان تیر تراشند یا صواب
بخاء معجمه است
(ن) حَصَلَ حُصُولاً
و مَحْصُولاً - حاصل گردید
و حَصَلَ عَلَیْهِ مِنْ
حَقّی کذا - ای بَقِیَ
(س) حَصِلَتِ الدَّابَّةُ
دردگرد شکم ستور از خوردن
خاک یا سنگریزه که برگیاه
بود - و حَصِلَ الصَّبِیُّ
شد سنگ ریزه در
انثیین کودک
اَحْصَلَ النَّخْلُ - غوره
گرد خرما بن
مُحَصِّلَة - محدثه زن
که خاک معدن را تمیز
کند در طلب زر و حُبَل
مُحَصِّل کذلک

حَصَّلَ النَّخْلُ تَحْصِیْلاً
غوره کرد خرما بن یا شگوفه
زرد آورد - و نیز تَحْصِیل
حاصل کردن و بر آوردن
زر از کان و اصله تمیز
ما حصل - و تَحْصِیل
الکلام - رده الی
مَحْصُوله
تَحَصَّل - گرد آمد و ثابت
گردید
مُحْصَوْصِل - کمخوشن
آن که بن وی کلان باشد
مانند شکم زن باردار
مُحْوَصِل - بمعنی
مُحْصُوصِل است
حَوْصَلَ الطَّائِرُ - پر کرد
مرغ چینه دان را از دانه
یقال منه حَوْصِلی و
طیری
اِحْوَنْصَل - خم کرد گردن
و بر آورد چینه دان
حِصْلِب - بالکسر خاک
حِصْلِم - کز برج خاک
حُصُوْم - گوز زننده
حَصِیْم - سنگ ریزه ها خرد

حَصْمَاءُ - ماده خر تیز دهنده
مِحْصَمَة - بالکسر خایسک
آهنگران
(ض) حَصَمَ بِهَا - تیز
داد و گوز زد یا خاص ست
به تیز دادن اسپ
اِنْحَصَمَ العُوْدُ - شکسته
شد چوب
حِصْن - بالکسر پناه و
جای استوار که در درون
آن رسیدن نتوانند
حُصُون و اَحْصَان
و حِصَنَة جمع - و ملاک
و سلاح و بیت و مکی
موضع است و از اعلام
است و بنو حِصْن -
حیی است - و ابو
الحِصْن - روباه
حُصْن - مثلثه پارسائی
زن
حِصْنان - بالکسر سرفسه
نام شهری و قلعه است
بوادی الیه حِصْنِیّ
منسوبست بآن
حَصَان - کسحاب دره

واَمْرَأَةٌ حَصَانٌ -
زن پارسا یا شوهر دار
حُصُن بضمتین و
حَصَانَات جمع
حِصَان بالکسر اسپ
نجیب که تخم آن عزیز
دارند حُصُن کتب
جمع
حَصَانِیَات - مرغیست
حَصِیْن - کامیر استوار
که کسی بروی قادر نباشد
و از اعلام است - و
دِرْعٌ حَصِیْنٌ - زره
محکم و استوار و کذلک
درع حَصِیْنَة - و
ابو الحُصَیْن عثمان
بن عاصم تابعیست
و ابو الحُصَیْن عبدالله
بن احمد استاذ نسائی
ست - و ابو الحُصَیْن
وادعی - و محمد بن
اسحاق بن ابی حُصَیْن
محدثان اند
حُصَیْن - کزبیر از اعلام
ست - و ابو الحُصَیْن -

روباه
حَوَاصِن ـ زنان باردار
اَحْصِنَة ـ پیکانها
مِحْصَن ـ کمبنر قفل و
زنبیل و مِحْصَن بن
مُحوح صحابی است
(ن) حَصُنَ حَصَانَةً
استوار شد حصار و جز آں
واصله المناعة ـ و
حَصُنَتِ المَرْأَة حَصْناً
مثلثة پارسا گردید زن
یا شوہر کرد ـ اِمْرَأَة حَاصِن
و حَاصِنَة و حَصْنَاء
لغت منه حَوَاصِن و
حَاصِنَات جمع
رَجُلٌ مُحْصَن ـ کمکرم
مرد پارسا
اَحْصَنَه ـ استوار گردانید
آن را و نگاه داشت ـ و
اَحْصَنَه التَّزَوُّج ـ
پارسا گردانید مرد را ـ و
اَحْصَنَتِ المَرْأَة ـ
پارسا شد زن و بفتحه
گردید یا شوہر کرد یا باردار شد
اِمْرَأَة مُحْصَنَة ـ بکسر

الصّاد و فتحہا لغت است
از آں ـ و اَحْصَنَهَا
البَعْل ـ بفتحه گردانید آں را
شوہر ـ و اَحْصَنَ الرَّجُل
زن کرد مُحْصَن ـ کمکرم
لغت است از آں
حَصَّنَه ـ استوار گردانید
آن را و در حصین کرد ـ و
حَصَّنَهَا الزَّوْج ـ بفتحه
گردانید آن را شوہر ـ و نیز
تَحْصِين ـ بنجابت اسپ
و گرداگرد شہر را بر آوردن
تَحَصَّنَ ـ حصان گردید
تَحَصَّنَتِ المَرْأَة ـ
پارسا گردید زن یا شوہر
کرد ـ و نیز تَحَصَّنَ ـ بنجابت
اسپ و در حصن شدن
حَصْو ـ بالفتح درد کردن
روده ها و باز داشتن و
الفعل من نصر
حَصَى ـ سنگریزه حَصَاة
یکی حَصَيَات و حُصِيّ
جمع و عدد بسیار
حَصَاة ـ کمیز بنجد که
همچو سنگ ریزه گردد در

مثانه بسبب استعمال غذا بسیار
و زجه و عقل و رای و ہوش
و حَصَاة المِسْك ـ قطعه
سخت که در نافه مشک باشد
حَصَوَان ـ محرکة موضعی
است بیمن
حَصِيّ ـ کغنی مرد بسیار
خردمند
اَرْضٌ مَحْصَاة ـ زمین
سنگریزه ناک
(ض) حَصَيْتُه ـ زدم
او را بسنگریزه ـ و حُصِيَ
الرَّجُل ـ مجہولا سنگ ریزه
گردید کمیز در مثانه مرد
(س) حَصِيَ الشَّيْءُ
از گرد دراں ـ و حَصِيَتِ
الاَرْضُ ـ سنگریزه ناک
گردید زمین
اَحْصَاه اِحْصَاءً ـ
شمرد آن را و نگاه داشت
یا دریافت آن را و حفظ نمود
حَصَّاه تَحْصِيَة ـ نگاه داشت
آن را و پناه داد
تَحَصَّى ـ ای توقّی

فصل الضّاد

اَبْيَضُ حَضِيءٌ ـ کامیر سخت
سپید
مِحْضَاء ـ کمنبر و محراب چوب
آتش کاو
(ف) حَضَاَ النَّار ـ افروخت
آتش یا کشاد آں را تا زبانه
زند ـ و حَضَأَتِ النَّار
افروخته گردید لازم متعد
اِحْتِضَاء النَّار ـ بمعنی
حَضَاَ النَّار است
حَضْب ـ بالفتح و بکسر مار
است یا مار زسطبر یا مار سپید
یا مار باریک
حِضْب ـ بالکسر بانگ کمان
و بضم اَحْضَاب جمع ـ
و بروے کوه و کرانه آں
حَضَب ـ محرکة و قد یسکن
ہیزم و فروزینه آتش از
ہر چه باشد
مِحْضَب ـ کمنبر چوب آتش
کاو و تابه که دراں گوشت
بریاں کنند
(ض) حَضَبَ النَّار
حَضْباً ـ افروخت آتش
یا ہیزم انداخت بر آں

تازیانه زنند
رس حَضِبَتِ الْبَکرة
حَضَبا - بالفتح افتادن رسن
از چرخ بر چوبی که محور
بر آن باشد - ونیز
حَضَب - واژون شدن
رسن تا بیفتد در چاه و
زود گرفتن دام صیاد زیرا که
راهیں که منقار زند بر دانه
اَحْضَبَ النّار - بمعنی
حَضَبَ النّار است -
ونیز اِحْضاب رسن
واژون شدن را است
گردن بر چرخ تا روان گردد
تَحَضَّبَ - گرفتن راه
سنگ ناک و دشوار گذار
که نزدیک بود
حِضْج - بالکسر آب که باقی
مانده در حوض شتران و
بفتح اَحْضاج - جمع و
مرد فرومایه و ناحیه و کرانه
حوض
حِضاج - مشک نهادهٔ
به تکیه چیزی
حُضاج - بالضم مرد

خمیده پشت بر آمده شکم
مِحْضَج - کمبز آتش گاه و
مائل از راه
مِحْضاج - بمعنی مِحْضَج درست
و چوبی که گازران جامه
بدان زنند وقت شستن
(ض) حَضَجَ النّار - افروخت
آتش - و حَضَجَ الشّیءَ
فی الماء - فرو برد آن را در
در آب - و حَضَجَ بِه
الارض - زد آن را بزمین
و حَضَجَ الغسّال الثوب
زد جامه را بمحضاج
وقت شستن - ونیز
حُضْج - دو بدن و در آوردن
در شکم چیزی که بکفد بدان
تَحَضُّج - کوتاهی در سخن
اِنْحِضاج - بر افروخته شد
از خشم و منبسط گردید و فراخ
شد شکم کسی و بکفید
حِضَجْر - بکسر الحاء و فتح
الضاد مرد لاغر سرین که
شکمش کلان و فراخ باشد
و خیک شیر یا خیک فراخ
حَضاجِر جمع

حَضَجَرة - شتران پراگنده
و بسیار که شبان ضبط
کردن نتوانند
حَضاجِر - علم است
مر کفتار یا بچه کفتار را و
هُوَ مَعْرِفَة لا یَنْصَرِف
لِاَنَّهُ اِسْمٌ لِواحِدٍ عَلی
بِنْیَةِ الْجَمْع و اِبِل
حَضاجِر شتران بر آمده
شکم از خوردن گیاههای
تلخ و شور مزه و نوشیدن
آب
صَخْرَة حُضُجُور - بالضم
یعنی سطبر
حَضْجَرَه - پر کرد آنرا
حِضَجْم - کژ برج قدشت
اندام سطبر گوشت
حُضاجِم کعلابط مثله
حُضُد - بضمتین و
کسر و حضض
حُضُذ - بضمتین
حضض
حَضَر - بالفتح شهری
است مقابل مسکن
بنا کرده ساطرون که از

پادشاهان عجم بوده و زنار
مرد و زن و تطفیل و پیه
در ناف و مافوق آن و
حصنی است بموصل
حُضْر - بالضم تگ اسپ
و دویدن آن
حَضْرة - مثلثه نزدیکی
و درگاه و حضور و سحرگ
و بالفتح شهر خلاف بادیه
رَجُلٌ حَسَنُ الحِضْرة
بالکسر مرد که غائبان را
به نیکی یاد کند
حَضَر - محرکة نزدیک
و درگاه و حضور و شهر
حَضَرِیّ - منسوب
بآن
حَضِر - ککتف آنکه هنگام
طعام مردم جوید تا حاضر
شود و مردی که سفر را
صالح نباشد یا مرد شهری
حُضَر - کندس مرد صاحب
بیان و ثقه و جوینده هنگام
طعام تا حاضر شود
حُضُری - کغنی مرد ناخوانده
آینده بر سفره مردم

حَاضِر - حاضر شونده حُضَّر کرکع و حُضُور بالضم جمع - و شهرے یا مقیم در شهر خلاف بادی و آینده به آب حُضَّار و حَضَرَة جمع و قبیلهٔ بزرگ و کوهیست از کوههاے دهنا و دهی است بقنسرین و محلهٔ است بزرگ بظاهر حلب و ابو حَاضِر - صحابیست اسمش کسی نداند و اسیدی که خوب رو و حسین بوده و لبشر بن حازم
حَاضِرَة - شهر خلاف بادیه و گوش فیل
عَسَّ ذو حَوَاضِر - کاسه بزرگ گوشه دار
حَضَار - کسحاب کوهیست میان یمامه و بصره و شتران سپید نیکو یا شتران سرخ و بکسر واحد آن نیاید یا واحد و جمع در آن یکسان است - و کقطام ستاره است که پیش از سهیل طلوع کند و حَضَایر

حَضَار - کلمه است که بدان تحریص کنند ای احضروا
حِضَار - بالکسر خلوق برر (؟) دختر و آن نوعے از خوشبوے است - و ناقة حِضَار شتران ماده قوی نیک رو
حِضَارَة - شهر و بفتح و اقامت در شهر
حُضَار - کغراب بیمارے است شتر را
حَضَّارَة - کجبانة شهرے است بیمن حُضُور - کصبور نام کوهے و شهرے است به یمن
اُسَیْد بن حُضَیْر - کزبیر صحابی است و لقب لابیه حُضَیْر الکتائب
حَضِیْر - کامیر زمینے است هموار که دران فیض نقیع مے ریزد
حَضِیْرَة - کسفینة جایگاه خرما و گروه مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت تن یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که بغزو روند و سر اول

لشکر و آنچه بر آید از رحم هنگام زادن حَضِیْر
حَضَائِر جمع - و خون سطبر در پوستیکه با بچه بیرون آید و ریم گرد آمده در ریش
اَحْضَر - کاحمد بسیار شر
حَضْرَاء - ناقه که پیشی گیرد و بیسابی کند در خوردن و نوشیدن
حَضْرَمَوْت - و بضم المیم نام شهرے و قبیله ان شئت بنیت الاسم الاول علی الفتح و اعربت الثانی باعراب ما لا ینصرف قلت هذا حَضْرَمَوْتُ و ان شئت اضفت الاول الی الثانی و قلت هذا حَضْرُ مَوْتٍ و هذا حَضْرُ مَوْتَ بصرف الثانی و منعه و عمل تصغیر در اسم اول جاری کنند کقولهم حُضَیْر مَوْت
حَضْرَمِیّ - منسوبست بحضر موت حَضَارِمَة جمع - و نعل حَضْرَمِیَّة نعل باریک و لطیف و حکی نعلان حَضْرَمِیَّتَان
حَاضُوْرَاء - آبیست
مَحْضَر - نزدیک و درگاه و حضور و جاے حاضر آمدن و جاے بازگشتن بآب و چک که براے اثبات دعوی بمهر و گواهی اهالی و موالی رسانند و مردمان حاضر و سجل و قریه ایست باجاه - و حَسَن المَحْضَر - آنکه غائبان را به نیکی یاد کند
مَحْضَرَة - آبی است مر بنی عجل را میان دو راه کوفه و بصره که از آن یکه روند
مَحْضُوْر - چیزے یا لبیا آفت که پریان بران حاضر شوند یقال اللبن مَحْضُوْر فغط اِنَاءَک و کذلک الکنیف مَحْضُوْرَة
مَحْضُوْرَاء - و یقصر

ابی است مرنبی ابی بکر بن
کلاب را
محضیر - بالکسر اسب دونده
ولا یقال محضار او
لغتیة
شمس الدین حضائری
فقیه و بغدادی است
(ن) حضرنا عن ماء
کذا - یعنی برگردیدیم از
آبے
(ن س) حضر حضور
وحضارة - حاضر آمد
ومتعدی نیز آید یقال
حضره - ونیز حضارة
مقیم شدن بشهرے
احضر الشیء - حاضر
گردانید آن را - واحضره
ایاه - حاضر گردانید نزد
وے آن را - ونیز احضار
دویدن اسپ
تحضر - حاضر شد و بتعدی
یقال تحضره الهم
محاضر بن موزع -
محدث است
محاضرة و حضار

سوال وجواب کردن باہم
ویقال حاضرته ای
جاثیته عند
السلطان - و برابری
کردن در دویدن باہم
ونزدیک حاکم شدن
باخصم وغلبه کرده حق
کسے بردن
محتضر بکسر الضاد بشهر آینده
محتضر - مرد نزدیک بمرگ
وکل شرب محتضر ای
یحضرون حظوظهم
من الماء و محتضر الناقة
حظها منه ویقال اللبن
محتضر فغط اناءك
ای کثیر الآفة وان
الجن تحضره
احتضر - حاضر شد - و
احتضره الهم ای
حضره لازم و متعدی -
واحتضر مجهولا حاضر شد
او را مرگ - ونیز احتضار
شهری شدن مردم و
دویدن اسپ
استحضار - حاضر گردانیدن

وبجود باز آمدن
تحضرب - پر کرده شد
حضرب الحبل - بست
رسن را یا سخت تافت
آن را وکذلك حضرب الوتر
حضرمی - منسوبست بحضر
موت ومذکور است در ح
من حضرمیون و
حضارمة - واز حضارمه
مصر قاضی خیر بن نعیم
وال ابن لهیعة و حیوة
بن شریح و غوث بن سلیمان
وعمرو بن جابر و زیاد بن
یونس و از حضارمه
کوفه اوس بن ضمعج و
سلمة بن کهیل و مطین
وغیرهم واز حضارمه
بصره جواد یعقوب
مقری بصره و برادرش
احمد و جماعتے دیگر و از
حضارمه شام جبیر
بن نفیر و پسر وے و کثیر
بن مرة و نصر بن علقمه
و برادرش محفوظ و عقیل
بن معدن و یحیی بن حمزه

و از اعلام علاء بن حضرمی
وحضرمی بن عجلان
وحضرمی بن احمد -
محدثان اند و نعل حضرمی
یعنی باریک و لطیف
حضرمیة لکنت
شاعر حضرم - ای
محضرم - یعنی جاہلیت
واسلام دریافته
حضرم الرجل لحن کرد
در کلام و بر کند پوست
درخت و سخت بزه کرد
کمان را - و نیز حضرمة
آمیختن
حضنض - محرکة چیزے
یقال ما عنده حضنض
ولا بضبض
حضنض - کصرد و عنق نوع
باشد عربی و هندی عربی
عصارة خولان است
و هندی و بهندی رسوت
که عصاره نیل زہر سج
و سرود جهت دارد رام رخوه
و قروح و نفاخات و رمد
وجذام و بواسیر و گزیدن

هوام و دغدغه آن انواع خناق و گزیدن سگ دیوانه طلا کردن او شیر یا نیم مثقال هر روز باب نافع و موی بسیار کند + و نباتی است و دوائی است که از بول شتر سازند

حُضَنٌ . بالضم سنگ افتاده در دامن کوه

حَضُوْض . کصبور نهری بود میان قادسیه و حیره و کوهی است در دریا

حَضِیْض . کامیر پستی و پستی زمین در دامن کوه أَحِضَّة و حُضُض جمع + و سنگ

حِضِّیْضَی . کسفینه ملک یه یقال اَخْرَجْتُ لَه حِضِّیْضَی و حُضِّیْضَی (و حَضُوْضَی) کشوری

همان کوه حضوض که بدریای شور است و کانت العرب تنفی الیه خلعاءها و دوری و آتش

حُضُوْضَاتٌ رهای مردم دیده جنگ

حُضْحُض . کقنفذ گیاهی است

(ن) حَضَّه عَلَیه حَضًّا و حُضًّا و حِضِّیْضَی و حُضِّیْضَی) بر انگیخت او را بر جنگ وی +

یا حُضُّ . بالضم و حِضِّیْضَی اسم ست از آن

(مُحَضَّض) کمعظم طلا کرده شده بحضض

حَضْحَضَه عَلَیه تَحْضِیْضًا بر انگیخت او را بر جنگ وی

تَحَاضَّة . یکدیگر را بر انگیختن بر چیزی

تَحَاضٌ . بر انگیخته شدن بچیزی

(اِخْتَضَضْتُ نَفْسِی) خود را تمام شمردم

حُضُظ . بضمتین و کعمرو داروئی است که از بول شتر سازند یا حضض است

(حِضْف) بالکسر مار

(س) حَضِلَتِ النَّخْلَة تباه شدن شاخهای نخل و صلاحها اَنْ یُشْعَلَ النَّارُ فی کَرَبِهَا حَتّٰی یَحْتَرِقَ مَا فَسَدَ مِنْ لِیْفِهَا و سَعَفِهَا ثُمَّ یَجُوْدُ

(حِضْن) بالکسر از زیر بغل تا تهیگاه و سینه و دو بازو و آنچه مابین سینه و بازو است و جانب چیزی و کرانه آن اَحْضَان جمع و خانه کفتار و جلی از کوه که گذشت آن بر آمدن تیغ است و بن کوه و یضم فیهما

حَضَن . بالتحریک عاج و کوهی است بنجد و منه المثل انجد من رائی حضنا و قبیله است از تغلب

و اَعْنُزٌ حِضْنِیَّة گوسپندان ماده سخت سیاه یا سخت سرخ

اَصْبَحَ بِحُضْنَةِ سَوْءٍ بالضم بافت شکسته حرش

حَضُوْن . کصبور گوسپند که یکی از دو سر پستان یا یکی از دو پستان وی بزرگ تر باشد از دیگر و کذلک من الابل و النساء و مردی که یکی از دو خصیه وی کلان باشد از دیگر و نیز زنی که یک کرانه وی بزرگ باشد از دیگری

ابو ساسان حُضَیْن بن منذر . کزبیر تابعی است

حَاضِنَة دایه و آنکه بجای وی باشد در تعهد بچه و خرمابن که خوشهاش خرد آرد او النخلة التی خرجت کباسها و فارقت کوافیرها و قصرت مراجینها

حَوَاضِن . سفع دیگ پایهای لازم گیرنده جای

مَحْضَن . کمقعد و منزل جای بچه بر آوردن مرغان مَحَاضِن جمع

مِحْضَنَة . کملعقه کاسه گلی نزدیک کاسه که بزان آب در آن خورند

(ن) حَضَنَ الصَّبِیَّ حَضْنًا و حِضَانَة بالکسر در کنار گرفت کودک را و دایگی کرد و پرورش نمود +

حَاضِن نعت منه حَضَنَ الطَّائِرُ

بیضه حضنا و حضانا
و حضانة بکسر هما و حضونا
زیر بال گرفت خایه را
تا بچه برآرد و حضن
معروفه عن جیرانه
بازداشت نیکی را از
همسایگان و حضن
فلانا عن کذا احضنا
و حضانة - یقیهما او
داشت فلان را از آن
و تنهائی وی بآن قیام نمود
و حضن فلانا عن
حاجته - بازداشت
اورا از حاجت وی
ذلك. حضنت الغنم
حضانا - بالکسر عیدتر تر
گردید یکی از دو سر پستان
گوسپند از دیگر و کذلك
حضنت الابل والنساء
احضن بحقی (ابرد
خو من بیوو حضن
الرجل وبه - عیب
محضن منسوب بمفعول کم
خضن ضبی

در بر گرفت کودک را
یا دایگی کرد وی پرورد آنرا
واحتضن فلانا عن
حاجته - باز داشت
فلان را از حاجت وی
محضنی - بالکسر آتش
گاه ، و یهمز ولا
(ن) حضا النار حضوا
حرکت داد اخگرهای
آتش را که فرو مرده بود

فصل الطاء

(حطء) بالکسر بقیه آب
حطیء کامیر مرد فرومایه
حطیئة - مرد زشت و
کوتاه بالا و لقب جرول
شاعر
حنطأو - مرد کلان شکم
حنطأوة - شلد و کوتاه
بالا حنطی کزبرج کذلك
عنز حنطئة کعلبطة
گوسپند تناور فربه
(ف) حطأ به الارض

بیفگند آن را بر زمین و
وحطأ فلانا بر پشت
وی زد بکف دست
وحطأ المرأة جماع کرد
زن را و حطأ بها تیز
داد و حطأ بسلحه
بیخ انداخت - وحطأت
القدر بزبدها کفك
برآورد دیگ و فی الحدیث
المغیرة لمعاویة حطأ
بك اذا تشاور تمامی
دفعك عن رأیك
و نیز حطء سرنگون انداختن
(ف ض) حطأ بچیزی
انداخت
(حطب) محرکه هیزم و
سخن چینی حطب
ککتف مرد خشک لاغر
حطاب بالکسر بریدن
انگور - حتی ینتهی
الی حد ما جری فیه الماء
حطاب کشداد هیزم
فروش و بتعبیر حطاب
تیزی که هیزم ... خورد
و حطاب بن حارث

صحابی است یا آن بجای
معجمه است و حطاب
بن حنش ، فارس
و یوسف بن حطاب
شیخ شبابة و عبد
السید بن عتاب
الحطابی مقری العراق
و عبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام
احمد و ابو عبد الله
الحطاب الرازی صاحب
المشیخة والسداسیات
محدثون
حطابة - هیزم کشان
حطوبة - دشت هیزم
حطیب - کامیر وادی است
بیمن و مکان حطیب
جای هیزم ناک
حطیبة - مونث
حاطب بن ابی بلتعة
صاحب صحابی است
و منه المثل صفقة
لم یشهدها حاطب
کان حازما و باع بعض
اهله بیعة غبن فیها

حین لم یشهدها حاطب
فضرب هذا المثل لامر یبرم
دون صاحبه ÷ وحاطب
لیل گرد کننده هیزم
در شب و آنکه سخن رطب
یابس درهم گوید
بنو حاطبة ـ بطنی است
حویطب بن عبد العزی
صحابی است
احطب ـ کاحمد مرد خشک
لاغر و مردیمن حطباء
مؤنث
محطوب ـ نام موضع
محطب ـ کمنبر داس
(ض)، حطب حطباً ـ
بالفتح هیمه جمع کرد ÷ و
حطب فلاناً ـ گرد آورد
برای فلان هیزم یا هیزم
آورد برای وی وحطب
به سخن چینی وی کرد ÷
وحطب فی حبلهم ـ
یاری داد ایشان را
(س)، حطبت الارض
هیزم ناک گردید زمین
احطب المکان ـ هیزم
ناک شد جای ÷
واحطب الکرم ـ هنگام
بریدن حطب رسید
ناقة محاطبة ـ آنکه خار
خشک خورد ـ احتطب
هیمه جمع کرد یا هیزم گرفت
برای کسی و هیزم ریزه جمع کرد
واحتطب علیه فی الامر
روبفه او گشت در کاره [?]
واحتطب المطر ـ برکند
باران بیخهای درخت را
استحطب العنب ـ محتاج
شد که ببرند سرهای آن
وسیف حاطورة شمشیر [?]
(ن)، حطر الجاریة
گابید زن را ÷ وحطر
القوس ـ زه کرد کمان را
وحطر ـ مجهولا افتاد بر
زمین
ومحطوب ـ مرد استوار
خلقت سخت جسیم
حطرب الرجل قوسه
سخت بزه کرد کمان را ÷ و
نیز حطوبة تنگی معاش
وخوی
(حطّ) لمی و تازه کی بدن
و نرمی آن
حطّة ـ بالکسر خواست کمی چیزی
وهی فعلة من الحط
کالجلسة ومنه قوله تعالی
وقولوا حطة ای حط
عنا ذنوبنا ومسألتنا
حطة ای تحط عنا
ذنوبنا فبدلوا وقالوا
هطی سمهاثا ای حنطة
حمراً ـ و نام ماه رمضان در
انجیل یا در غیر آن
حطط بضمتین بثرهای
نرم و نازک ـ والحطط
مراکب السفل او الصواب
مراتب السفل
حطاط ـ کسحاب سپید گیاه
سرخه دوروی که ریم دهد
و قرحه نکند ـ حطاطة
یکی و کفکش شیر و حطاط
الکمرة ـ کرانه های آن
حطاطة ـ کسحابة مرد
خرده ریزه و دختر خرد
سال و هر چیز که خرد و اندازد
حطاط بالضم بوی بد [?]
ورجل حطاط مرد ریزه
حطائط ـ بالضم مرد ریزه
و مرد ریزه کوتاه و مورچه
سرخ حطائطة یکی و منه
قول صبیانهم فی احاجیهم
ما حطائط بطائط
یمیس تحت الحائط
یعنون به الذر ÷ و
حطائط نهشلی بن یعفر
برادر اسود بن یعفر است
و هر حطائط بطائط
یعنی فربه و سطبر
حطوط نازکی بدن و خوبی
(حطوط) کصبور
زمین نشیب و فراز تیز [?]
حطیط ـ مرد خرد و ریزه
حطیطة ـ [illegible]
ثمن کم کرده شده یا آنکه
کم کنند و فرو نهند از چیزی
حطیطة مصغرة [illegible]
رجل حطوطی کجرکی
مرد سبک و خفیف العقل
حطیطی ـ کخضیضی بمعنی
حطیطا ست و مرد ریزه و خرد
حطان ـ بالکسر [illegible]

نام پدر عمران شاعر که از رؤسای خوارج است
وحِطّان بن عَوف ـ شاعری است که اخنس تغلبی بخنوی تشبیب کرده فقال لابنة حِطّان بن عَوف منازِل + کما رقش العنوان فی الرق کاتب
(حِطّین) کسجین معرفه دهی است بشام و دران قبر شعیب علیه السلام است
۱۰ اَحَطّ ـ نرم پشت
مَحَطّ ـ بالفتح منزل ـ
مِحَطّ ـ بالکسر آهن چرم دوزی که آن را یخمال گویند ویدان خط کنند ونقش کنند. مِحَطّة بالهاء کذلک
مَحطُوط ـ گم کرده شده اَلْيَة مَحطُوطَة سرین پست + وجارِيَة محطوطة المتنين ـ دختر پست شکم که پشت وی دراز وهموار باشد
یحطوط وادی است
(ن) حَطَّ وجهه بردمید روی او یا فربه شد و تابیح کرد + وحَطَّ البعیر حِطاطاً ـ بالکسر تیز رفت شتر بکشیدن مهار سوی نشیب + وحَطَّ فی الطعام خورد آنرا + وحَطّ البعیرُ مجهولا بر جسفید سیر شتر بر پهلو از تشنگی ـ نحطّ الرجل عن حبنه بساعده دلکا علی حبال الطنی حتی ینفصل عن الجنب + ونیز حَطّ گم کردن واز بالا زیر آوردن وافگندن وزه برگرفتن از کمان وفرود آمدن در منزل ویالان وبار وزین فرو گرفتن از شتر واسپ واز بهای چیزی کم کردن وصیقل کردن چرم ونقش نمودن بر آن بیخمال
اَحَطّ وجهه ـ دمیدگی آورد در روی او یا فربه شد وتبیح کرد
حَطَّطَ الطعام ـ خورد طعام
اِحْتِطاط گم کردن فرو
از بالا زیر آوردن یا افگندن
مُنحَطّ ـ وش نیکو،
اِنحَطّ البعیر بکشیدن مهار سوی نشیب رفت شتر یا شتاب رفت
ونیز اِنحِطاط کم شدن بها وجز آن وفرو آمدن و منزل
اِسْتِحْطاط چیزی گم کردن خواستن یقال اِسْتَحَطّه وِزْرَهُ واسْتَحَطّنی مِن ثَمَنِه شَیْئاً ای اِسْتَنقَصَنیه
(حَطْحَطَ) فرود آمد و نشاقت
حِطْل بالکسر گرگ ـ اَحْطال جمع
(حَطَم) محرکه ـ مرضی است که بپاهای ستور عارض شود
حَطِم گیف شکسته حال یا اسپ شکسته حال از پیری
حُطَم ـ کسر وشبان که ستور را بعنف راند و بر انها رحم نکند
حُطَمَة ـ کهمزة گله از شتران وگوسپندان واتش سخت سوزان ودوزخ یا در وازه آن وشبان که ستور را بعنف راند و بر آنها رحم نکند و منه الحدیث شَرُّ الرِعاء الحُطَمَة ومرد بسیار خوار
وحُطَمَة بن مُحارِب، زره گری بوده
حُطَمِیّات ـ منسوبست بآن (یا حُطَمِیّة) زره شمشیر شکن یا زره گران وپهناو منه حدیث زواج فاطمه علیها السلام انه قال لعلی این درعک الحُطَمِیّة (
حُطْمَة بالفتح وبضم نخط گوارش + وحَطْمَة السَیل رفعته ـ حَطْمَة ـ بالکسر آنچه بشکنند از چیزی خشک
حِطَم کعنب جمع + و یقال صعدة باعتبار الاجزاء
حُطام کغراب بچه شکسته هر چیزی خشک قال الله تعالی ثم یکون حطاماً

واندک مال دنیاوی که
فنا پذیرد و باقی نماند و
پوست بیضه
حُطامَة. کثمامة آنچه
بشکنند از چیزی خشک
وبنو حُطامَة بطنی است
غیر بنو حُطامه بجای معجمه
حَطّام. کشداد و شیر که اسد
باشد (حَطُوم) کصبور.
شکننده حُطُم جمع. و شیر
که اسد باشد
حَطِیم کامیر کناره کعبه یا
دیوار کعبه یا آنچه میان
رکن و زمزم و مقام است
وزاد بعضهم الحِجْر یا از
مقام تا دروازه کعبه یا
مابین رکن اسود تا در و آنه
تا مقام که در آنجا مردم
بخضوع و خشوع دعا کنند
و در ایام جاهلیت در آنجا
سوگند خوردندی و گیاه
باقی مانده سال اول
حُطَیْم. کزبیر تابعی است
حاطُوم. کقاموس قحط
سال دگوارش

حَواطِیم جمع
مِحْطَم کمنبر شیر که اسد باشد
(ض) حَطَمَهُ حَطْماً.
بالفتح شکست آن را یا
حَطْم خاص است بشکستن
چیز خشک
(س) حَطِمَتِ الدّابّةُ
کلان سال شد ستور و
ضعیف گردید
حَطَّمَهُ. بسیار شکست آن را
تَحَطَّمَ شکسته گردید. و
تَحَطَّمَ غَیظاً. بسوخت
از خشم
اِنْحَطَمَ شکسته گردید
(مُحْطَئِم) مرد خشمناک
حَطْمَرَةً. پرکرد آن را
وحَطْمَرَ القَوْسَ. زه کرد کمان را
حِطْمِط کزبرج
خرد و ریزه از هر چیزی
(حَطْو) بالفتح جنبانیدن چیزی
جنبان را والفعل من نصر
حَطّا. پیش بزرگ
حَطْواء کحمراء گوسپند سرخ
اِحْطَوطی.
برآماسید و منتفخ گردید

فصل الظاء

(حُنْظاو) کجرو حل
کوتاه بالا
رَجُلٌ حَظِبٌ مرد کوتاه
کلان شکم حَظِبَة مؤنث
حِظَبٌّ کہجف مرد زود خشم
(حُظُبٌّ) کعتل
مرد کوتاه کلان شکم
حُظُبَّة. مؤنث. و مرد
درشت و سطبر و بخیل
و تنگ خوی و گول
حُظُبَّة. مرد زود خشم
حُظُبّی. ککفری بتقدیم نون
(حُظُنبی) بزیادة
النون مثله فیهما
حُنْظُب کقنفذ نر خنزدوک
نر یا نوعی از خنزدوک
است که دراز باشد یا
ستوری است مانند آن
ودر آن ده لغت دیگر
آمده حُنْظَب کجندب
وحُنْظُباء بالمد والقصر
حَناظِب جمع

حِنْظاب. بالکسر کوتاه
دشوارخوی. وحِنْظاب
بن عمرو عقنهی - از
رؤسای خوارج است
حُنْظُوب. کزنبور زن
سطبر ردی بی خیر
(ض س ن) حَظَبَ
حُظُوباً. فربه شد و پرشکم
گردید لیکن حُنظوب مصدر
ضرب است خاصه
حاظِب. نعت منه
حُظُئِب. کطمئن مرد
فربه و مرد زود خشم پرشکم
مُحْظَنْبِئ. کمقشعر مرد زود خشم
حَظِر. کتف شاخ درخت یا هر
چوب که بان حظیره سازند تا
تر و وقع فی الحظر الرطب
افتاد در آنچه فوق طاقت است و
اُوقِدَ فی الحَظِرِ الرَّطْبِ سخن
چینی کرد. وجاءَ بالحَظِرِ الرَّطْبِ
آورد بسیاری از مال و مردم
یا آورد دروغ بکرده
ادهم لحمی بن حَظْرة.
صحابی است وحظرة بن
عَبّاد. از اولاد است

خارجی بوده
حظار - کتابی دیوار بفتح و
جای شتر و گوسپند که از چوب
سازند تا از سرما مصون
مانند (حظیرة) جای
خرما خشک کردن و محوطه
چوب بانی دمال و شهری ست
اند اعمال و جیل و گویند
هو نکد الحظیرة - یعنی
او کم خیر است * و حظیرة
القدس بهشت
محمد حنائی خظیبی احمد
بن محمد و عبد القادر
حظیری بن یوسف محدثان اند
حظائر - موضعی ست بیمار
محظار - بالکسر گمس سبز
محظور -
حرام و قوله تعالی و ما کان
عطاء ربك محظورا
ای مقصورا علی طائفة
دون اخرى
(ن) حظر الشئ و علیه
باز داشت او را از چیزی *
و نیز حظر) حرام کردن
ضد اباحت و هو راجع
الی المنع و حظیره ساختن
برای کسی * و حظر المال
بند کردن شتران و گوسپندان
را در حظیره و حظر
الشئ - گرد کرد آن را
احتنظر - حظیره ساخت
برای خویش محتنظر -
نعت است از ان
زمن المحتظر - کنایه از ان
زمان است که حضرت عمر
رضی الله عنه وادی القری
را بعد بدر کردن یهودان
میان مسلمان و بنی عذره
تقسیم کرد و بفال کان هذا
زمان التحظیر و هو
کالتارنج عندهم
(محظرب) سخت تافته
و مرد استوار خلقت و سخت
حظرب قوسه
سخت بزه کرد کمان را *
و حظرب السقاء -
پر کرد آن را
تحظرب السقاء - پر گردید
تحظرب الرجل - پر شد از
دشمنیها از طعام و مانند آن
(حظ) بالفتح بهره و بخت
یا خاص است بهره خیر و
فضل احظ و احاظ
حظاظ و حظاء - بکسرها
و حظ و حظوظ و حظوظة
بضمتین جمع
رجل حظ - مرد بخت مند و دولتی
حظظ بضمتین و کسر و
صمغی است مانند صبر
رجل حظیظ کامیر مرد
بخت مند و دولتی و رجل
حظی و رجل محظوظ کذلك
(س) حظ حظا) با بهره
و دولتی شد و بخت مند گردید
گر حظ - با بهره شد و
بخت مند گردید
(رجل حظل) گکتف مقتر
که بر اهل و عیال نفقه
شمار کند و مرد غیور
حظلان - بالکسر تنگ گیری
نفقه بر اهل و عیال
حظلان - محرکة رفتار خشناک
رجل حظال
کنند و مرد مقتر که بر اهل
و عیال نفقه شمار کند
رجل حظول کصبور مثل
(ن) حظل المشی حظلا
مانند خشمگین رفت
(س) حظل البعیر
حظلا - حنظل بسیار خورد
(حظل) لکتف نعت
منه حظالی جمع
و حظلت النخلة - تباه شدن
شاخهای نخل النخی است در خصلت
و حظلت النساء - لنگ
شد متغیر اللون گردید از
اماس پستان
(ن ض) حظل علیه
حظلا و حظلانا - بالکسر
و بالتحریک باز داشت او را
از تصرف و حرکت و رفتن
(حظلبة) تیز دویدن
(حظوة) بالفتح و بضم
تیر خرد بقدر ذراع که
کودکان بدان بازی کنند
و هر شاخ رسته در بن درخت
که هنوز سخت نشده باشد
حظاء بکسا او حظوات جمع
(حظوة) بالضم
و الکسر مرتبه و بهره رزق

حِظَةٌ کعدة کذلک فیهما
حِظًی وحِظاء جمع
حُظَیّ - کامیر اسب سطبر
ران ÷ ورجل حَظِیٌّ
مرد با قنیه و دولتی
حَظِیَّةٌ - کغنیة بهره مند
و دولتی و کنیز که از زن
پنهان دارد. یقال هی
حظیّتی حظایا جمع ÷
دبهره ونصیب ومنه
المثل الاحظیة فلا الیة
ومذکور است در ال و
حُظَیَّةٌ - مصغرة نیز کوتاه
بی پیکان وبه جری المثل
اِحْدَی حُظَیّاتِ لقمان
وهو لقمان بن عاد یضرب
لِمَن یُعْرَفُ بالشَراوَة
ثُمَّ جاءَتْ مِنْهُ صالِحَةٌ
(حُظَیّا) مصغرة رفتار
آهسته
(ن حظآً) آهسته خرامید
(س) حَظِیَ کُلٌّ مِنَ
الزَوجینِ عِندَ صاحِبِهِ
حُظْوَةً بالضم والکسر
وحِظَةً - بهره مند ودولتی
شدند زن وشوی از
یکدیگر ÷ ونیز حُظُوَةً ظفر
یافتن بچیزی
اَحْظاهُ عَلَیْهِ تفضیل
داد اورا بروی
اِحْتَظی بهره مند و دولتی شد
حَنْظَی بِهِ - لغتی است
در عنظی یعنی نکوهش کرد
اورا و مکروه شنوانید
(حظی) محرکة سپش
حَظاة یکی
حِظًی کالی بهره حظو بالفتح
منه اَحْظٍ جمع اَحاظٍ جمع الجمع
اُحْظِیّ کسمیّ از اعلام
است

فصل الفاء

(حفأ) محرکة گیاه بردی
که در فارسی تنگ گویند یا
بردی سبز که هنوز از بیخ
برکنده نباشند یا بیخ بردی
سپید که آن را خورند.
(ف) حَفَأَهُ از زمین
برکندن او را و بر زمین
انداخت
اِحْتَفَأَ الحَفَاءَ - برکند
بردی را از بیخ وکذلک
اِحْتَفاءُ البَقْلِ
(حفت) گنگنف هزارخانه
شکنبه لغتی است در حفث
(ض) حَفَتَهُ
حَفْتاً هلاک کرد و کوفت
کردن او را وحَفَتَ
الشَیْءَ کوبیدن آن را
(حفتأ) کسمیدع مرد کوتاه بالا
حَفَیْتَأٌ - کسمیدع کوتاه بالا
حفیتن
کسمیدع معرفة زمینی است
(حفث) گنگنف هزار
خانه شکنبه
حَفِثَةٌ بالشام محفثة بالکسر
کذلک اَحْفاث جمع ÷
وماری است کلان که با
ثعبان ماند
حُفاث گربان ماری است منده
بی زهر کلان تر از حفث
حُفاثیة - گرانیه سطبر
رَجُلٌ حُفَنْجی - کعلندی
است که بکسبی از منفعت [illegible]
حفد - بالفتح نیز روی
حفد محرکة
خدمتگاران ویاری گران
حَفَدَةٌ مثله فیهما حافِد
یکی و رفتاری است از کم پوییدن
حفدة بالتحریک
نقش ونگار کنندگان
وحَفَدَةُ الرَجُلِ دختران
مرد واولاد پسر واولاد
اولادی دامادان و
خسران
حَفَدان - رفتاری که کم از پوییدن
بَعِیرٌ حَفّادٌ کشتر تیز رو
حَفِید کامیر
دختران واولاد مرد و
اولاد اولادی
مَحْفَد - مجلس چیزی است
که ستور را دران علف
دهند واصل لغتی است
در محتد ونیز کوتاهان شتر
ونقش ونگار چارقد
سلطان محافد جمع ÷
دوی است همین
مِحْفَد - کمنبر چیزی است
که ستور را دران علف

دهند و کنارهٔ جام و پیمانه
و آن قدحی باشد و زنبیل
محفد. کمقعد دهی است
بسحول
رجل محفود. ای مخدوم
رض احفد حفدا و
حفودا و حفد انا.
بشتاب رفت و خدمت
کرده شتاب کرد بطاعت
وخدمت ومنه فی الدعاء
والیک نسعی ونحفد
حافد. لغت منه
احفد. شتابانید او را
واحفد بعیره راند آن
را برفتار و حفدان. ونیز
احفاد. رفتن کم از پویه
(سیف محتفد) شمشیر
زود برنده
احتفد. بشتاب رفت و شتافت
بطاعت وخدمت
(حفدلس) کسفرجل
سیاه از صفات مونث است
حفر. محرکه چاه
فراخ دهن و بیسکن و خاک
که از کنده بیرون آید و

آن جایگاه که آن را
بکنند احفار جمع
احافیر جمع الجمع
و پوسیدگی و تباهی بن
دندان یا زردی آنها
و بیسکن موضعی است
بکوفه کان ینزله عمر
بن سعد الحفری
و موضعی است ما بین مکه
بصره. وحفر ابی
موسی. چند چاهها
است کندهٔ ابی موسی
در راه بصره بسوی مکه
منها حفر نفسه ومنها
حفر سعد بن زید مناة
حفرة بالضم
کنده و کاویده و کریشک
و سوراخ حفر کصرد جمع
حفری حدیث یحیی بن سلیمان
بدان جهت که بغیروان
خانه بر حفره داشت
حفرة بالکسر گیاهی است
از گیاهای بیع حفری
جمع. وجوبی است که
بر سرش مانند انگشتان

باشند و بدان گندم از
کاه پاک کنند
(حفاء) کتاب چوبی
که آن را خمانیده و در وسط
آن سوراخ کرده میان
خانه تعبیه کنند و در سوراخ
آن ستون میانه قائم کنند.
حفار کشداد
گورکن و چاه کن و نام
سراقه صحابی بن مالک
حفیر. کامیر گو کنده
ونهری است باردن و
موضعی است و موضعی
است میان مکه و بصره
که معروف است بحفر.
ونیز حفیر و حفیره
دو موضعی است
حفیرة. کنده و کاویده
و کریشک و چاه
حفیرة. مصغرة موضعی
است بعراق
حافر. سم ستور حوافر جمع
حافرة. اول هر چیز
یقال التقوا فاقتتلوا
عند الحافرة یعنی در اول

دو چار شدن. ورجع
علی حافرته بازگشت
بهمان راه که آمده بود و
خلقت نخستین و حالت
اولی قوله تعالی أئنا
لمردودون فی الحافرة
وفی المثل النقد عند
الحافرة والحافر یعنی
در اول کلمه واصله ان
الخیل اکرم ما کانت عند
هم وکانوا لا یبیعونها
نسیئة یقوله الرجل للرجل
ای لا یزول حافره حتی
یاخذ ثمنه او کانوا
یقولونها عند السبق
والرهان ای اول ما
یقع حافر الفرس علی
الحافر ای المحفور
فقد وجب النقد هذا
اصله ثم کثر حتی استعمل
فی کل اولیة
(حافیرة) بشد الفاء
ماهی است سیاه
حفائر ابی است بر نجه
قریظه را بر دست چپ

حاجیان کوفه
محفر - کمنبر بیل وآنچه
بدان کنند
محفرة ومحفار گواب کلنگ
محفور - معرفة شهری است
برکنار دریای روم
یسبح بما البسط محفوریه
منسوب است بآن
(ض) حفر الارض حفراً
کند زمین را باآهن. وحفر
الشیء - پاک کاوید آن را
چنانچه زمین را باآهن کنند
وحفر المرأة. گائید زن را و
وحفر العنز - لاغر گردانید
ماده بز را. وحفر ثری
زیدٍ - تفتیش امر زید کرد
وواقف شد برآن وحفر
الصبی - افتاد دندانهای
شیر کودک. وغیث لا
یحفره احدٌ - باران که
اقصای آن کسی نمی داند
(ض س) حفرت
اسنانه - تباه شدند بنهایتها
وی وکذلک حفرت
مجهولا

(احفر الصبی) افتادند
چهار دندان پیشین کودک
دو از فوق و دو از تحت
للاثناء والارباع. واحفر
المهر - افتادند دندانهای
ثنایا ورباعیات کره.
واحفر فلاناً بئراً - یاری
داد اورا درکندن چاه
احتفر الارض - کند
زمین را باآهن. واحتفر
الشیء - پاک کاوید آن را
چنانچه کنده می شود زمین باآهن
(استحفر النهر)
سزاوار کندن شد جوی
(حفرد) گز برج دانه جواهر
وگیاهی است
(حفرضض) کسفرجل
معرفة کوهی است از سراة
ناحیه تهامه
(حفز) محرکة نهایت هر
هنگام ودر رسیدن چیزی
حافزة - جائی که دو تا بشود
کنج دهن بجانب رو
حوفزان - بالفتح لقب
حارث بن شریک شیبانی

لقب بذالک لان قیس
بن عاصم التمیمی رضی
الله عنه حفزه بالرمح
حین خاف ان یفوته
(حوفزی) کودک را بر
سرپا داشته بلند کردن
(ض) حفزه حفزاً
از پس پشت وی چیزی
سپوخته راند آن را. و
حفزه بالرمح - نیزه زد
اورا. وحفزه عن الامر
شتابانید اورا وا جنبانید
وحفز اللیل النهار
راند شب روز را. وحفز
المرأة جماع کرد بازن
احتفز بهر سو بانشست
وفراهم آمد وخویشتن را
درچید و راست نشست
برسرین هو احتفز للامر
دامن برچید برای کار. و
آماده شد واحتفز فی
مشیته - برانگیخته شد
وکوشش نمود در رفتن
تحفز - برسرپای نشست
حافزه - زانو بزانو نشست

اورا ونزدیک شد
حوفز الصبی حوفزی
کودک را برسرپا نهاده بردا شت
(حیفس) کهزبر کوتاه و
درشت سطبر وبی خیر ودران
پنج لغت دیگر آمده
حیفسی وحیفساء و
حفیفساء وحفیسی و
حفاسی ومرد بسیار خوار
کلان شکم که بی سبب خشم گیرد
وباز خوشنود شود
حیفس - کصیقل خشم
کرده شده
(ض) حفس خورد
تحیفس جنبیدن بر پشت
وبی قرار بودن
حفیسأ - کسمیدع
کوتاه لئیم ملعقت
حیفساء کسبعطر مثله
(حفش) بالکسر دوکدان
ومثله خانه بسیار خرد که
سقف آن نزدیک باشد
وخانه از گلیم سود کوتاه
وفرنج وریج وچیزی مرده
وکهنه وظروف شکسته و

بکار ناآینده از شیشه و جز
آن و جوال کلان و کهنه
اَحْفَاش جمع ⁘ و اَحْفَاش
الْبَیْت - قماش خانه و
متاع فرومایه آن ⁘
و اَحْفَاش الارض -
سوسمارهای زمین و خار
پشتهای آن
حَافِشَة آب به حَوَافِش جمع
(ض) حَفَشَ السَّیْلُ
گرد آمد سیل از هر جهت
بیک جای ⁘ و حَفَشَ
السَّیْلُ الْمَوْضِعَ - برکند
آنرا ⁘ حَفَشَ الْمَطَرُ وَجْهَ
الْاَرْضِ - خراشید باران
روی زمین را ⁘ و نیز
حَفْش برآوردن و
کوشیدن و گرد آوردن
و پی در پی خوش رفتن
اسپ و گرد آمدن قوم بر
کسی و راندن
(س) حَفِشَ السَّنَامُ
ریش گردید پیش کوهان
از اسفل تا اعلی و هنوز بن
آن سالم است ⁘ و بَعِیْر

حَفِشُ السَّنَامِ ⁘ و جَمَلٌ
اَحْفَش ⁘ و ناقة حَفْشَاء
و حَفِشَة ⁘ لغت منه
حَفَشَتِ الْمَرْأَةُ لِزَوْجِهَا
الْوُدَّ - دوستی ظاهر کرد
زن برای شوهر
و حَفَشَتِ السَّمَاءُ - بارید
باران بسیار در ساعت
اِحْفَاش - شتابانیدن
تَحَفُّش - پیوسته بودن
در خانه کوچک
تَحَفَّشَتِ الْمَرْأَةُ لِلرَّجُلِ
دوستی ظاهر کرد زن برای
مرد ⁘ و نیز تَحَفُّش
پیوسته بودن در خانه
کوچک و گرد آمدن
(حَفَص) بالفتح زنبیل
کوچک از چرم که بدان
چاه پاک کنند اَحْفَاص
و حُفُوص جمع ⁘ و بچه
شیر و به کنیت النبی صلی الله
علیه و سلم عمر رضی الله عنه
و حفص بن ابی جبلة ⁘
و حفص بن السائب
و ابو عمر حفص مخزومی

بن مغیرة صحابیان اند
حَفْصَة بالفتح نام دختر
عمر ام المومنین رض و
کفتار ⁘ و اُمّ حَفْصَة
ماکیان
حَفَص محرکة خسته نبق
و دولانه و مانند آن
حِنْفِص - بالکسر باریک
جسم و نزار
(ض) حَفَصَه - جمع
کرد آنرا حُفَاصَة
بالضم اسم منه ⁘
و حَفَصَ الشَّیْءَ مِنْ
یَدِهِ - انداخت آنرا از
دست
(حَفَض) محرکة قماش
خانه آماده کرده شده
برای بار کردن و شتری که
قماش خانه بروی بار کنند
و خانه از مو با ستون و
طنابها و حامل علم و شتر
لاغر ضعیف و ستون خیمه
حِفَاض و اَحْفَاض جمع
و یوم بیوم الحفض
المجوّر - مثل است و ذکر

است در ج و ر
(ض) حَفَضَه حَفْضًا
انداخت آنرا از دست
و حَفَضَ الْعُودَ - خم داد چوب را
مُحَفَّض،
کمعظم زمین بسیار خشک
حَفَّضَهُ تَحْفِیْضًا - انداخت
آنرا از دست ⁘ و حَفَّضَهُم
سیل - انداخت آنها را
و حَفَّضَ اللّٰهُ عَنْهُ -
تخفیف کرد خدای از وی
و حَفَّضَ الْاَرْضَ خشک
گردانید زمین را ⁘
و حُفِّضَتِ الْاَرْضُ
مجهولا خشک گردید
(حِفْضِج) کزبرج مرد
بسیار گوشت فروهشته
شکم - حِفْضَاج و حُفَاضِج
کقرطاس و علابط کذلک
حِفَنْضَاج کجنبار بسیار
گوشت فروهشته شکم و
سخت گوشت
مُتَحَفْضِج مجهولا فربه شده
(حِفْظ) بالکسر - هوشیاری و یاد
حِفْظَة بالکسر حمیت و خشم

حَفِيظ. کامیر نگهبان
وموکل بر چیزی و نامی است
از نامهای خدای تعالی
یعنی آنکه از علم او چیزی غائب
نیست واز برکننده وچرا ننده
گوسپندان وشتران
حَفِيظَة. کسفینه بازداشت
از ناروا وحمیت وخشم
حَفَائِظ. جمع
حَافِظ. بمعنی حَفِيظ
است حُفَّاظ وحَفَظَة.
جمع وراه هویدا واست
وحَافِظَان گرسنگی و
برهنگی ؛ ورجل حَافِظُ
الْعَيْن. مرد بیدار که خواب
بروی غلبه نکند؛ ونیز
حَفَظَة وحَافِظُون.
فرشتگان نگاهبان و
نویسندهٔ اعمال.
(س) حَفِظَهُ حِفْظاً.
نگهبانی کرد آنرا وحَفِظَ
الْقُرآن. یادگرفت آنرا
واز بر کرد. وحَفَظَ الْمَالَ
چرانید شتران وگوسپندان
اُحْفُظَة بخشم آورد

اورا او الاحفاظ
لَا يَكُونُ اِلَّا كَلَامٌ قَبِيحٌ
تحفظ. یاد دادن
کتاب وغیره کسی را
تَحَفُّظ پرهیز کردن و
هشیار وبیدار بودن و
یک یک یاد گرفتن
مُحَافَظَة پیوسته بودن
برکاری وباز داشتن از
چیزهای ناروا اِحْتِفَاظ
شد ونگاهبانی کردن
اِحْتَفَظَ بخشم شد؛
وَاحْتَفَظَهُ لِنَفْسِهِ خصها
؛ ونیز احتفاظ نگاهداشتن
ویعدی بالباء
اِسْتَحْفَظَهُ یاد گرفت
آن را؛ وَاسْتَحْفَظَهُ
اِيَّاهُ یاد داشت خواست
آن را اِحْفَاظَتْ الْجِنَّةُ
کا جمار ومیدمار.
اَدِ الصَّوَابُ بالجیم
(حَفَّ) بالفتح شانه
بافنده وتیغ آن وکرانه
ونشان وپی وبغال
جاء على حفه اى على اثره

حَفَّة　بالفتح
نوازش تمام وشهری است
غربی حلب نورد جولاهگان
وماهی است سپید خاردار
حَفَف. محرکة جانب نشان
وپی وسختی عیش وکمی مال
وکوتاه با قدرت
وجاءَ على حَفَفِ اَمْرِه اى ناحية
حَافّ. گردا
گرد آینده چیزی را ومنه
قوله تعالى وَتَرَى
الْمَلَائِكَةَ حَافِّينَ مِنْ
حَوْلِ الْعَرْشِ وسخت چشم
زخم رساننده وسَوِيقٌ
حَافٌّ پست لت ناکرده
حِفَاف. کناره جانب
ونشان وپی یقال جاء
على حفافه اى اثره
وطرهٔ موی گرداگرد سرا
صلع اَحِفَّة جمع وحِفَافُ
الطَّيْرِ. دهی است مر اسد
وحنظله وذکو است درج ف
حَفَّاف. گشاد
گوشت نرم که زیر طاره است
(حُفَافَة) کثمامة

بقیه کاه بقیه اسپست
حُفُوف. بالضم سختی
عیش وکمی مال وخشکی و
چشم زخم رسیدن
حفیف کامیر آواز مار که
از پوست آن بر آید و
فحیح آنکه از دهن او بر آید
وآواز بال مرغ در پریدن
وآواز درخت بوزیدن
باد وآواز رفتار اسپ
جزان وآواز افروختن آتش
(حَفَّان) جوزهٔ
شترمرغ وشتران ریزه
لِلذَّكَرِ وَالْاُنْثَى حفانة
یکی ومونث وخدمتگاران
واوند پایپمانه تا لبها
پر شد
مِحَفَّة. بالکسر مرکبی است زنان را
مانند هودج اما قبه ندارد
حَفْ حَفْ کلمه است که
بدان خروس وماکیان
را زجر کنند
(ن) حَفَّهُ وبالشیء حفا
پوشید آنرا بچیزی ؛
وقوله تعالى حَفَفْنَاهُمَا

نخل یعنی درختان خرما
گرداگرد آن درآوردیم
حَفَّهُمُ الحاجة مفلس
وحاجت مند شدند و قوم
محفوفون ای محاویج
وحَفَّ الثوب یا لمت
جولاهه جامه را بشانه و
تیغ و نیز حَفَّ گرداگرد
آمدن چیزی را و فی المثل
مَن حَفَّنا او رَفَّنا فلیقتصد
ای مَن طاف بنا واعتنی
بامرنا وخدمنا ومدحنا
فلا یغلُوَنَّ ومنه قولهم
ماله حافٌّ ولا رافٌّ وذهب مَن
کان یحفّه ویرفه .
(ض) حَفَّ رأسه حفوفاً
از کار بشد موی سر از نا آمدن
روغن بدان و حَفَّت الارض
خشک شد تره زمین + و
حَفَّ سمعه . رفت همه
شنوائی وی یعنی کر گردید
حَفَّ شاربه . نیک برید
بروت را تا سیاه گردید لب
وکذلک حَفَّ رأسه :
وحَفَّت المرأة وجهها

من الشعر حَفّاً بالکسر
وحِفافاً برهنه وساده کرد
زن روی را از موی برای
زینت یا بهم بست موی را
پس سر + وحَفَّ الفرس
حفیفاً . شنیده شد آواز
از رفتار اسب در دویدن
وکذلک حَفَّ الافعی و
حَفَّ الطائر وحَفَّت
الشجر اذا صوّتت -
واحَفَّ رأسه ای بی روغن
گذاشت سر را مدتی - و
اَحَفَّ الفرس - چنان
راند اسپ که آواز برآمد
از رفتار وی + واحَفَّ
الثوب بافت جامه را
بشانه و تیغ + واحففته
یاد کردم او را بزشتی
حَفَّفَ تحفیفاً سخت عیش
و کم مال گردید - وحَفَّفه
حوله . طواف کرد و گردا
گرد آمد او را + و نیز تحفیف
پوشیدن چیزی را بجامه
وجز آن را حتففت المرأة
وجهها من الشعر یعنی

حَفَّت المرأة وجهها
من الشعر است + و
احتففت المرأة زنان
داد زن تا موی اش برشته
پس سر بندند + واحتفّ
النبت . برید گیاه را از
زمین + واحتفّ حوله
طواف کرد و گرداگرد آمد
آن را + و نیز احتفاف
خوردن آنچه در دیگ باشد
از طعام واستخفاف خورد و
آنچه در جام باشد از شراب +
استحَفَّ اموالهم گرفت
همه مالهای ایشان را
حَفحَف تنگ روزی
گردید + وحفحف جناح
الطیر آواز کرد بال
مرغ در پریدن وکذلک
حفحف الاضبع
(حفل) بالفتح گروه مردم
یقال عنده حَفلٌ من
الناس ای جمع + و
جمع حَفل یعنی بسیار
ورجل ذو حفل مرد
مبالغه کننده در هر چیزی

رجل ذو حُفلة یعنی
رجل ذو حفل است و
اخذ للامر حفلته
کوشش کرد در کار
حُفال . بالضم گروه بزرگ
و نیز گرد آمده
حُفالة کثمامة سبوسه
هر چیز و خرده آن و آنچه
رقیق باشد از دروی
روغن و سر شیر +
حِفَول کخروع درختی است
ثمر آن مانند آلو و تلخ باشد
و آن را خورند ناقه حفول
کصبور یعنی بسیار شیر در پستان
حَفیل . کامیر گروه مردم
و مبالغه + ورجل حفیل
مرد مبالغه کننده در هر چیزی
وجمع حفیل یعنی بسیار
جاؤا بحفیلتهم . آمدند همه
ضرع حافل . پستان بسیار
شیر و پر شیر حُفّل کرکّع
وشاة حافل گوسپند
بسیار شیر + و واد حافل
وادی بسیار توجه
ناقة حافلة ، ناقه بسیار

سیر در پستان
دَعَاهُمُ الجَفَلی ودَعَا
هُمُ الاَجفلی لغت است
در جفلی والجفلی بجیم
مَحفل - مجلس گرد آمدن
گاه مردم و انجمن محافل جمع و فی
بعض نسخ القاموس کمقعد ایضا
حَوْفَلَة - سر نره
حَفَائِل، بالفتح معرفه موضعی است
یا ماهی است و بالضم - و
ذات الحفائل - موضعی است
حَفَیْلَل موضعی است
(ص) حَفَلَ الماءُ حَفلاً
وحُفُولاً وحَفِیلاً - گرد آمد
آب و پرشد وکذلك
حَفَلَ اللَّبنُ ؛ وحَفَلَ
الماءَ - گرد کرد آب را
لازم متعدی وحَفَلَ الوادِی
بِالسَّیل - پرشد تا لب
از آب ؛ وحَفَلَت السَّماءُ
نیک بارید باران - وحَفَلَ
الدَّمعُ بسیار شد اشک
وحَفَلَ القَومُ حَفلاً -
مجتمع گشتند ؛ وحَفَلَهُ
جلا داد و آراست آن را

وَمَا حَفَلَهُ بِهِ - باک
نداشت بآن
حَفَّلَ المَاءَ - گرد کرد
آب را ؛ ونیز تَحفِیل
زینت دادن و آراستن
و چند گاه نادوشیدن
گوسپند را بجهت فروختن
تا بزرگ پستان و پرشیر نماید
شَاةٌ مُحَفَّلَةٌ - لغت است
از ان
تَحَفَّلَ - زینت گرفت و
آراسته شد
وتَحَفَّلَ الماءُ واللَّبنُ
گرد آمد - وتَحَفَّلَ المَجلِسُ
پر گردید از مردم
وهُوَ مُحَافِظٌ عَلَی حَسَبِهِ
مُحَافِل - یعنی نگاهدارنده
است -
تَحَافَلَ - بهم گرد آمدن گاه مردم
اِحتَفَلَ - آراسته شد و زینت گرفت
واِحتَفَلَ الماءُ گرد آمد آب ؛
واحتَفَلَ الوَادِی بِالسَّیل
بسیار پرشد ؛ واحتَفَلَ القَومُ
گرد آمدند مردم - وَمَا اَحتَفَلَ
بِهِ باک نداشت بآن -

وَاحتَفَلَ الفَرَسُ - خود را
مانده نمود اسپ بر سوار
و هنوز قوت دویدن دارد
وَاحتَفَلَ الطَّرِیقُ - پیدا و
هویدا شد راه ؛ ونیز احتفال
مبالغه و وضوح ونیک قیام
کردن بکارها
حَوْفَل - منتفخ و پر باد گردیده
حوفلی
(حَفلَج) کجعفر آنکه بدن کج باشد
در رفتن
حُفَالِج - کعلابط آنکه پیش پایها
نزدیک نهد و پاشنها دور
اِحفَلَّج - کعملس تنتر یزه مَحفَالِج
جمع و بمعنی حفالج است
حَفلَج - کقنفذ کوتاه
(حَفلَق) کعملس و جعفر
ضعیف احمق
حَفلَکی ؛ کجبرکی ضعیف
(حَفْن) بالفتح دهی است
از صعید مصر
حَفنَة بالفتح یک مشت
از طعام یا دو مشت و قیل
هر دو کف بهم آورده باشند
حَفَنَات جمع

(حفن) محرکة قدم بر گردانیدن
وقت رفتن تا اینکه خاک برانگیزد
والفعل من سمع
حُفنَة بالضم گو باریک و گو
و سوراخ و بفتح حُفَن
مصدر جمع
(حَفَّان) کشداد چوزهای
شتر مرغ مذکور است در ح ف ف
بَنُو حُفَین گروهی از بطنی است
عِندَ جُهَینَةَ الخَبَرُ الیَقِینُ
جهینة مثل است و مذکور است
در ج ف ن
(مِحفَن) کمنبر بسیار جفن
یعنی بمشت گیرنده
(ض) حَفَنَ لِفُلانٍ و
فلان را چیزی اندک یا یک مشت
وحَفَنَ الشَّیءَ زد بهر دو دست
بهم پیوست و گرفت از انبشته
اِحتَفَنَ الشَّجَرَ - بر کند درخت
از بیخ واحتَفَنَ الشَّیءَ
فراگرفت آن را از خویش ؛
ونیز اِحتِفَان - بهم دوست
در زانو گذرانیده بدا شتن
کسی را
(حَفنَج) کعملس کوتاه

(حَفَنْدَد) کسفرجل خداوند
مال نیک قیام کننده بآن
(حِفِنْس) کزبرج زن کم
حیای بدزبان ومرد خرد خلقت
(حَفَنْسَاءُ) کسمندل کوتاه
سطبر کلان شکم
(حَفْنَکِیٌ) کجبرکی ضعیف
(حَفَا) مقصوراً سودگی
پای آدمی وسپل شتر وسم
ستور وبرهنگی پای وبی
کفشی وبیمد
(حفاء) ککساء کوهی است
حَفْیَاء ویقصر ویقال بتقدیم
الیاء موضعی است بمدینه
حُفُوَة بالضم والکسر پای
برهنگی وسودگی پای وسپل
وسم حِفْیَة بالکسر مثله فی الکل
حَفَاوَة مهربانی والحاح و
مِنْهُ المثل مَاربة لاحفاوة
(حِفَایَة) بالکسر سودگی پای
وسپل وسم
(حَافِیٌ) قاضی وپای برهنه
وسوده پای وسوده سم
حفاة جمع
(حفی) کغنی عالم بسیار علم

ومهربان والحاح کننده و
سوال حُفَوَاءُ کعلماء جمع
(ن) حَفَا اللّٰهُ بِهٖ حَفْواً
نواخت خدا او را و حَفَا
زَیْدٌ فُلَاناً. عطا کرد
فلان را و باز داشت او را
از خیر وعطیه از لغات ضداد
است وحَفَا شارِبَهُ
بمبالغه برید بروت را
(س) حَفِیَ الرَّجُلُ حَفاً
وحِفْوَةً برهنه پای رفت
وسوده پای گردید حَفٍ
وحَافٍ لغت منه حَفِیَ
اَلْفَرَسُ سوده سم گردید
اسپ و حَفِیَ البَعِیْرُ
سوده سپل شد و حَفِیَ
بِهٖ حَفَاوَة وبالکسر وحِفَایَة
بالکسر تحفا به مبالغه کرد
ومهربانی ونوازش وی در
فرحت وسرور ظاهر نمود و
بسیار پرسید از حال وی
حاف وحَفِیٌّ کغنی لغت منه
احفی شَارِبَهُ نیک برید
بروت را واحفی السؤال
بار بار سوال کرده احفی

زَیْداً مبالغه کرد بروی
در سوال وسخت الحاح
نمود و (اَحْفَیْتُهٗ)
برخیر کردن باعث شدم
او را. واحفی بِهٖ
مهربانی کرد بوی وعیب
کرد او را و نیز احفاء
ساده گردانیدن پای
وضد او ندستور سوده پای
شدن وبرهنه پای گردانیدن او را
تَحَفِّیٌ کوشید در کسب خ
وتَحَفِّیٌ بِهٖ نوازش
فراوان کرد وفرحت و
سرور ظاهر نمود بوی و
بسیار پرسید از حال وی
(حافاه) منازعت کرد
باوی در سخن
تحافی نقضیه پیش حاکم بردن
یُقَالُ تَحَافَیْنَا اِلَی السُّلْطَانِ
ای ترفعنا
اِحْتَفَی برهنه پای رفت و
اَحْتَفَی البَقْلَ از بیخ
برکند تره را لغة فی الهمزة
واحتفاه وبه تحفی به است
اِسْتَحْفَی خبر پرسید

وَاسْتَحْفَی السُّوَالَ عَنْهُ
باستقصا پرسید از او

فصل القاف

(حَقَب) محرکة تنگ شتر که
متصل بهیکاه وی باشد
ورسن پالان بند وچیزی
است که زنان پیرایه را بدان
آویخته بر میان بندند
حُقُب بالضم وبضمتین
هشتاد سال وزیاده از ان
وروزگار وسال وسالها
اَحْقَاب واَحْقُب جمع
(حُقْبَة) بالضم آرامش باد
حِقْبَة) بالکسر مدتی از روزگار
وسال حِقَب وحُقُوب
کعنب وجنوب جمع.
حاقب آنکه شکمش قبض کرده
حِقَاب الکتاب چیزی ست
که زنان پیرایه را بدان
آویخته بر میان بندند حُقُب
ککتب جمع و سپیدی
نمایان در بن ناخن ورشته
که بر میان کودک بندند برای

دفع چشم زخم دکوبی ست ابنعمان
(احقب) خر وحشی که دو شکم
وی سپیدی باشد یا تنگ
بستن گاه وی سپید بود
ونام یکی از جنیان که قرآن
شنیده اند از پیغمبر صلی الله
علیه وسلم
حقباء) مؤنث احقب
ونام اسپ سراقه بن مرد
اس وکوه بچه دراز سر باسمان
که کمر بعدی از خاک گرد اگرد
وی باشد والقارة الطویلة التی
فی وسطها تراب اعفر
براق مع برقة سائرة
(حقیبة) کسفینة تغاره
در دنباله قتب و بار وان
حقائب جمع
(س، حقب البعیر)
بند شد بول شتر از فتادن
حقب بر خلاف نره وی *
وحقب المطر وغیره
بند شد باران وغیره وحقب
المعدن نیافتند در کان
چیزی
محقب کمکرم روباه

(احقب المعدن)
نیافتند در کان چیزی
واحقب البعیر تنگ
بست بر شتر و نیز احقاب
در حقیبه نهادن پس خود
بستن شتر سوار چیزی را
واپس خود سوار کردن کسی
را بر شتر (محقب) کمحسن
لغت است از آن
(احتقبه) ذخیره نهاد
آن را وبست آن را در دنباله
پالان یا چوب آن * و
احتقب الاثم) بر داشت
گناه را
(استحقبه) ذخیره نهاد آن را
(الحقد) بالکسر کینه احقاد
وحقود وحقائد جمع
(حقود) کصبور کینه ور
(محقد) محتد زنة ومعنی
(س، حقد المطر) ایستاد
باران * وحقد السماء)
نه بارید باران * وحقد
المعدن) منقطع شد کان
وبیرون نداد چیزی * و
حقدت الناقة) پیه

ناک گردید
(ض س، حقد علیه
حقدا بالکسر وحقدا
محرکة وحقدا وحقیدة
کینه گرفت بروی
(احقده) بکینه آورد او را
واحقد القوم) نیافتند
چیزی را از معدن بعد از آن
که جستند
(تحقد) کینه گرفت
(احتقد المطر) ایستاد
باران
(حقریة) بالضم خواری
(حاقورة) آسمان چهارم
(حقیر) کامیر خوار و خرد
(حیقر) وتضم القاف
خوار و ضعیف ولئیم الاصل
(محقرة) خواری
(حروف محقورة) پنج
است مجموع درین قول قطب جد
(ض، حقره حقرا) خوار
وخوار شمرد او را
(س، حقرت وتقرت)
حقیر ونغز گشتی
(ض ك، حقر الرجل حقرا

وحقارة مثلثة ومحقرة
خرد وخوار شد مرد وحقیر)
لغت است از آن۔
(المحقرات) ریزگان
حقره تحقیرا خورد وخوار
داشت آن را
حقر الکلام) خرد وحقیر شمرد سخن را
تحاقر) خوار نمودن نفس خود را
احتقار) خورد وخوار شمرد
کسی را
استحقار) بمعنی احتقار است
(حاقزة) زن پاسپوزنده
(ض، حقزته برجلها)
پاسپوخت او را
(سبقنی حقصا وقبصا
وشدا) برسه بیک معنی
اند یعنی بسر انگشتان گرفتن
(حقط) محرکة سبکی جسم
وبسیاری حرکت والفعل
من سمع
(حقط) بکسرتین کلمه است
که بدان اسپ را زجر کنند
(حقطة) بالفتح زن
کوتاه یا سبک جسم
(حقطان) مرد کوتاه

حِقِطَّانَة مِثْلُهُ حَيْقُط وحَيْقُطان) بضم قافهما تیهو یا تذرو وحَيْقُطانَة مؤنث
(حَقْطَبَة) بانگ کردن تذرو نر
(حِقْف) بالكسر ریگ توده کژ احقاف وحِقاف) بالكسر وحُقُوف جمع و حَقائِف وحِقَفَة جمع الجمع؛ وریگ توده کلان ومدور و دراز مشرف و بن ریگ توده و بن کوه و بن دیوار و نیز احقاف ریگهای دراز که بکرانه شحر بود وقوم عاد در آن سکونت داشتند وکوه قاف را احقاف گفتن غلط است
(حُقُوف) نشستن آهو و حقف با کج نشستن آن مانند حقف
حاقِف کژ وفي الحديث فاذا ظبي حاقف اي رابض في حقف من الرمل او يكون منطويا كالحقف وقد انحنى وتثنى في نومه
(جَمَلٌ احقف) شتر باریک شکم
(المُحقَّف) کمنبر کسی که نخورد و ننوشد
(احقوقف ظهر الرّجل) کاخشوشن دوتا شد پشت مرد؛ واحقوقف الهلال خم گرفت ماه نو؛ واحقوقف الرّمل) دراز و کج گردید ریگ
(حَقّ) از نامهای باریتعالی یا از صفات اوست و قرآن ونقیض باطل و کاری که البته واقع شود وعدل و اسلام ومال وملک وواجب وموجود ثابت وراست و درست وسزاوار ومرگ و راستی وحزم وبهره معین کسی حُقُوق جمع وسَقَط عَلى حاقِّ رأسه افتاد بر وسط مراد وقولهم كان ذلك عند حق لقاحها ويكسر اي حين ثبت ذلك فيها والحقّ لا آتيك سوگند است عرب را و كذلك حقًّا لا آتيك
(حقّه) بالفتح بلای ثابت واخص است از حق و حقیقت خبرے
(حِقّ) بالكسر ناقه که دندانهایش افتاده باشد از پیری وچون ناقه گشن یافته از یک سال تجاوز کند و نزاید گویند جازت الحق ويقال اتت الناقة على حقّها اي الوقت الذي ضربت فيه عام اوله؛ وشتر بچه سه ساله در درآمده حِقّة ونیز حِقّ مونث وی حِقَق كعنب وحِقاق بالكسر جمع حُقُق بضمتين وحقائق جمع الجمع حِقّة بالكسر حق واجب يقال هذه حقّتي وهذا حَقِّي يكسر مع التاء ويفتح دونها ولقب مادر جرير وام حقة نام زنی
(حُقّ) بالضم خانه عنکبوت حقوق جمع وسر سرین که در آن استخوان ران است وسر بازو که در آن کرانه کتف است یا مغاکچه سر کتف و زمین مدور و زمین پست یا مجرد زمین حُقّة) بالضم ظرفی است از چوب جز آن که در وی مروارید و گوهر و معاجین و مانند آن کنند حقق بالضم وحقوق وحقق و احقاق وحقاق جمع و بلاد سختی و تنگ و دران
(حَقِّی) خرمای است حقق حرکتا حق شدن اسب والفعل من سمع
(حاقّ) وسط چیزی يقال سقط على حاق رأسه وجئته في حاق الشتاء وحاق الجوع گرسنگی صادق تجوع رجل حاق الرّجل، مرد کامل در مردی ورجل حاق الشجاع) کامل در شجاعت
(حاقّة) بلای ثابت حواق جمع وقیامت سميت بذلك لان فيها حواق الامور او يحق لكل قوم عملهم، ورجل حاقة الرجل

مرد کامل در مردمی و
رَجُلٌ حاقّةُ الشّجاع کامل
در دلاوری
(حِقاق) بالکسر جمع حقّة است
وحِقاقُ العُرفُطِ نهالهای
درخت عرفط وفی حدیث
علی علیه السلام اذا بلغن
النّساء نصّ الحِقاق
او الحقائق فالعصبة
اولی ای اذا بلغن الغایة الّتی
عقلن فیها وعرفن فیها حقائق
الامور او قدرن فیها علی
الحِقاق ای الخصام وحوق
فیهنّ ای خصم فقال کلّ
من الاولیاء انا احقّ بها
ومعنی اذا بلغن نهایة
الصّغار ای الوقت الّذی
ینتهی فیه صغرهن و
نزق الحقاق خصومت کننده
در چیزهای ادنی و ریزه
(حَقّاق) خصمگر حقّاقون جمع
(حقیق) کامیر سزاوار یقال هو
حقیق به احقّاء جمع
(حقیقة) خلاف مجاز وانچه
واجب شود بر مردم حمایت آن

ورایت وعلم
(نباتُ الحُقَیق) کز بر نوعی
از خرما است و سلّام بن
ابی الحُقَیق یهودی است که
عبدالله بن عتیک بامر آنحضرت
صلی الله علیه وسلم او را قتل کرد
(اَحَقّ) اسپی که سمهای پا بر جای
سمهای دست نهد در رفتن
وآن عیب است واسپی که
خوی نکند
(مَحقوق) سزاوار یقال هو
محقوق به
(تَرَبٌ حَقحاقٌ) یعنی سریع و شتاب
(ن) حَقّه) غلبه کرد او را
بحق و حَقّ الشیءَ) واجب
کرد آن را و حَقّ الطریقَ)
گرفت میانه راه در رفتن و
حَقّ فلانا) زد بر وسط سر
یا بر مغاک کتف وی و
حَقَقْتُ حذره حقّا ای
فعلت ما کان یحذره و
حَقَقْتُ الامرَ) درست کردم
و درست دانستم ویقین نمودم آنرا
وحَقَقْتُ فلانا) آمدم نزدیک
فلان و حُقّ لک ان تفعل ذا

مجهول و درست است ترا کردن
آن کار و حُقِقْتَ ان تفعله
سزاوار شدی تو بکردن آن و
ونیز حقّ سزاوار گردانیدن
وکسی را بر حق بداشتن ـ
(ص) حَقَّت حِقّة وحِقّا
بکسرها در سال چهارم پا نهاد
شتر بچه و نیز حِقّه اسم مصدر
است از آن ولا نظیر لها
(ن ض) حَقّ الامرُ حَقّة
بالفتح واجب گردید و واقع
شد بلا شک لازم متعد
(مُحِقّ) ثابت کننده خلاف مبطل
(اَحَقَّت البکرةُ)
بسه سال کامل رسیده خنگر گردید
واَحَقّ الرّجلُ) حق گفت مرد
واَحَقّ الرّمیّةَ) کشت شکار را
واَحَقّه) غلبه کرد او را بحق و
واَحَقّ الشیءَ) واجب کرد
آنرا و درست و راست کرد و
یقال اَحقَقْتُ حذره اذا
فعلت ما کان یحذره و
واَحقَقْتُ الامرَ) درست
دانستم ویقین نمودم آن را
(مُحَقَّق) سخن استوار جامه محکم بافت

(حَقّقه) واجب کرد آنرا و
حَقّق قوله) بدانست وتصدیق
کرد آن را ونیز تحقیق) درست
و راست کردن
(تحقّق الخبرُ) صحیح و درست
شد خبر و تحقّق الامرَ) درست
بدانست آن را
(مُحاقّ) اشتران که در سال گذشته
بزاده اند ونه شیر داده
(حاقّه) مُحاقّة وحِقاقا
بالکسر خصومت کرد با وی و
دعوی حق خود کرد ویقال ماله فیه
حقّ ولا حِقاق ای خصومة
(تحاقّ) باهم خصومت کردن
(طعنة مُحتقّة) یعنی نافذ غیر
مایل کرده
(اِحتقّا) باهم خصومت کردند
ونیز احتقاق خصومت واحتقّ
المالُ) فربه شدند شتران و
احتقّت به الطّعنةُ) گذشت
او را نیزه در سر سرین وی
در آن استخوان را ان است
واحتقّ الفرسُ) باریک میان
شد اسب
(انحقّت العقدةُ) بند تنگ گردید

(استحقه) سزاوار شد آنرا
(حقحقه) بلند برداشتن اسپ دست و پای را و جنبان رفتن وی یا اول شب رفتن و اللجج فی السیر او ان یلح فی السیر حتی تعطب راحلته او تنقطع
حقل) بالفتح زمین ساده صالح زراعت و کشت که تمام نبات آن رسته باشد و کشت که برگ بیرون آورده باشد و هنوز ساقش سطبر نشده یا کشت سبز و معرفه و هی ست با جا و دیه است نزدیک ایله و وادی است مر سلیم را و نام ساحل تیماء است و مخلاف الحقل بیمن است و حقل الرخامی) موضعی است
(حقله) بالفتح زمین ساده صالح زرع و منه المثل لا تنبت البقلة الا الحقلة ای لا یلد الوالد الا مثله یضرب مثلا الکلمة الخبیثة تخرج من الرجل الخبیث بیماری است شتران را و درد شکم اسپ از خوردن خاک با گیاه احقال جمع

حِقل) بالکسر موج و نوعی از بیماری شکم و آب تیره در رودها
(حِقلة) بالکسر آب صاف باقی در حوض و بیشلث و شیر باقی و خرمای تباه فرو ریخته از درخت و آنچه کم باشد از مقدار قدح و ناحیه است بیمامه
(حقال) کسحاب نام پسر انمار
(حِقال) ککتاب موضعی است
(حُقال) بالضم آب تیره در رودها
(حُقالیة) بالضم حصنی است بیمن
(حقبل) کامیر زمین سخت که کوه شدن نتواند و نباتی است و نام موضعی
(حُقیلة) کسفینه آب تیره در رودها
(حقائل) جمع و خرمای تباه که فرو ریزد از درخت
(محقلة) بالفتح کشت زار محاقل جمع
(حیقل) کصیقل کسی که خیر در وی نباشد
حاقول) ماهی سفید بزرگ دراز
(حوقل) نره و پیر باز مانده از جماع و موضعی است
(حوقلة) قاروره دراز گردن که با مشک دارند و نره سست بیکار
(ض) حقل زراعت کرد
(س) حقلت الابل حقلة بالفتح و حقولا مبتلا شدند شتر به بیماری حقله و کذلك حقلت الفرس را
احقل الزرع احقالا احقل گردید کشت
(محاقل) کتا ورز
(محاقلة) فروختن کشت سبز دانه نه بسته یا کشت با خوشه نادرود به گندم یا زراعت کردن بر نصیب معلوم از ثلث و ربع مانند آن یا کرایه گرفتن زمین را بعوض گندم و قد نهی عن ذلك
(حوقل الشیخ حوقلة و حیقالا و حوقالا) باز ماند پیر از جماع بسبب پیری و نیز حوقلة بشتاب رفتن و گام نزدیک نهادن و مانده شدن و ضعیف گردیدن و خفتن و سپس رفتن و دست نهادن پیران بر تهیگاه هنگام خرامیدن و رو کردن
(**حقلد**) کزبرج بدخوی گران روح
(تحقلد) کعلس بخیل تنگ خوی ضعیف و آثم و کینه ور و مدوات
(**حقم**) بالفتح کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر
(حقیمان) دو دنباله چشم
(**حقنه**) بالفتح نوعی از درد شکم احقان جمع
(حُقنة) بالضم داروی که بدان حقنه کنند بیمار را
(حاقن) بصاحب آنکه وی را کمیز بشتاب گرفته باشد یقال لا رأی لحاقن و فی المثل انا منه کحاقن الاهالة یعنی من با هر حلو ام یا ان اهاله بینه گداخته باشد ولا یحقنها الا الحاذق بها حین یعلم انها قد بردت لئلا یحترق السقاء و
هلا احاقن) آنکه هر دو کناره وی بسوی بالا باشد
(حاقنة) معده و مغاک که میان ترقوه کتف است آن دو باشد و زیرین شکم

حَوَاقِنُ) جمع * ومنه المثل
(الحِقنُ حَوَاقِنَكَ بِذَوَاقِنِكَ
ای لَاَجْمَعَنَّكَ
مُتَفَكِّرًا لاَ والمتفكر يطرق
يجعل طرف ذقنه يمس
حاقنته يضرب لمن يهدد
بالقهر والغلبة
(حَقِين) كامير شير دوشيده
كه بر شير خفته ريزند براى
بر آوردن مسكه * وفى المثل
اَبَى الحقين العذرة اى
العذر يقال الرجل الذى
يعتذر ولا عذر له
(مِحْقَن) كمنبر مشك كه دران
شير دوشيده بر شير خفته ريزند
ودلو كه بر سر خريطه چرم بسته
بدان حقنه كنند
(مِحْقان) بالكسر كمنبر نگاهدارنده
وبسيار ريزنده
(ن ض) حَقَنَهُ حَقْنًا
بالفتح باز داشت آن را و
نگاه داشت * مَحْقُون و
حَقِين لغت است از ان *
وَحَقَنَ دَمَ فُلاَنٍ رهانيد
او را از قتل * وحقن اللبن
فِى السِّقَاءِ) ريخت شير
دوشيده بر شير خفته براى
بر آوردن مسكه * ونيز
حقن) حقنه كردن
(احْتَقَنَ احْتِقَانًا) جمع كرد
اقسام شير را حتى يطيب
(احْتَقَنَهُ) باز داشت آنرا
ونگاه داشت
(واحْتَقَنَ المَرِيضُ) حقنه
گرفت بيمار * وبند شدن بول
وَاحْتَقَنَتِ الرَّوْضَةُ اشرفت
جوانبها على سوارها
حَقْو بالفتح تهيگاه
وَهُمَا حَقْوَانِ وازار و بكسر
يا جاى ازار بستن از ميان
اَحْقٍ واحقاء وحُقِىٌّ وحِقِىٌّ
جمع * وجاى درشت وبلند از سيل
حقاء جمع * وجاى بر آمده از زير
دو كرانه پشته
(حَقْوَة) ازار وجاى ازار
بستن از ميان و درد شكم از
خوردن گوشت بضم ونوعى
از بيمارى شتران و آن ريش
گرديدن شكم باشد از سرفه
(حِقَاء) ازار وجاى ازار
بستن از ميان
(حِقَاءٌ) ككساء درد شكم از
خوردن گوشت وموضعى است
وباين معنى بدون الف ولام است
(ن) حَقَاهُ حَقْوًا) زد بر
تهيگاه وى - حُقِىٌّ نعت منه
وحُقِىَ الرَّجُلُ حَقًّا مجهولا
دردمند تهيگاه شد ودرد
گرفت شكم وى از خوردن
گوشت - مَحْقُوٌّ ومَحْقِىٌّ
لغت است از هر دو

فصل الكاف

حُكَاءة بالضم كرمى است
باعضايه سطبر ودران دو
لغت ديگر آمده حُكَاءة
كبرادة وحُكَاءة كتودة
حُكًا جمع
(ف) حَكَاءَ العُقْدَةَ گره بست
اَحْكَاءَ العُقْدَةَ - گره بست
وما احْكَاءَ فى صدرى مالتج
اِحْتَكَاءَ العُقْدَةَ گره بست
مَحْكِد) كمجلس اصل مرد
وپناه جاى
(ض) حَكَدَ اِلَى اَصْلِهِ
رجوع كرد بسوى اصل خويش
اَحْكَدَ اِلَيْهِ - باز پس شد
بسوى آن واعتماد كرد
حَاكَدَ اِلَيْهِ يعنى اَحْكَدَ
اِلَيْهِ است
حَكْر بالفتح ستم وزيست
بدو روغن با شهد كه كودكان
پسند وقعب خرد و چيزى
اندك وپيمان وستم كردن
وبد زيستن و الفعل من نصر
حُكَر - كصرد غله كه نگاهدارند
تا بگرانى فروشند
حَكَر - محركة بمعنى حُكَر كصرد است
ولجاجت واستبداد بچيزى
وآب جمع شده
حَكِر - ككتف احتكار كننده
حُكْرة - بالضم انبار دارى
وروستائى است بطائف
وآب مجتمع
(ن) حَكَرَ الطَّعَامَ - انبار
كرد آن را تا بگرانى فروشد
(س) حَكِرَ حَكَرًا - محركة
ستيهيد وسر خود شد بچيزى -
حَكِر ككتف نعت منه

تَحَکُّر - احتکار و افسوس
خوردن
مُحَاکَرَة - دراز کشیدن خصومت
اِحْتِکَار - غله نگاه داشتن تا
گرانی فروشد
حَکْش - گرد آوردن و
رنجیدن والفعل من نصر
رَجُلٌ حَکِشٌ عَکِشٌ ای کتف
مرد درافتاده در دشمن و
پیچیده بردی
حَوْکَش - بجوهر نام مردی
از قبیله محره بن جیدان که
شتران حوکشیة منسوب
است بوی
حَنْکَش - نام مردی نون
زائد است
حَکِیص - کامیر مرد متهم
وآنکه از وی بدگمان باشند
حُکُوف - سستی در عمل
حِکْك - بالکسر شک و جمع
شترِ بسیار پیش آینده ببدی
حِکَّة - بالکسر خارش که حکاک
جمع و حاجت خاریدن و
نوعی از بازیچه کودکان که آن
استخوانی باشد که آنرا البیانیم

تا سپید کرده و دور تر
اندازند و هر کس که آنرا بگیرد
غالب او باشد
حَکَك محرکة سنگیست سپید
مانند رخام و نوعی از رفتار
و آن رفتار زنان کوتاه مانند
که در رفتن دوش بجنبانند
و خراشیدگی و سودگی
حُکُك بضمتین مردمان
بدلجاج کنندگان عند الحاجة
حُکَاك - کغراب حاجت
خاریدن و بوره
حُکَاکَة - کثمامة سرمه مد
وسونس و آنچه بیفتد از سودن
چیزی
حِکَاك ثنیٌّ بالکسر بسیار
پیش آینده ببدی
حَکَّاك - کشداد سوده گر و
نگین ساز
حَکَّاکَات - بالفتح والشد
وسوسها جمع حَکَّاکة است
ما انت من احکاکه شیئی
از مردان آن
حَکِیك - کامیر کعب سوده
که کودکان بازند و سم تراشیده

و هر تراشیده پنهان و اسب
تراشیده سم
حَاکَة - دندان
اَحَكّ - سم خراشیده و کعب
سوده و مرد بی دندان
مِحَكّ - بکسر المیم آلهٔ سودن و
سنگی که بران زر و سیم عیار کنند
اِن حَكَّ فِی صَدْرِی
خلید در دل من - و ما حَكَّ
فِی صَدْرِی کذا ای ما نشد
بهر او دل من و ماند در آن
چیزی از شک و ریب و
حَکَّنِی رَاْسِی محتاج
بخاریدن گشت سر من -
و نیز حَكّ سودن خراشیدن
و خاریدن و منه المثل
مَا حَكَّ جِلْدَكَ مِثْلُ ظُفْرِكَ
یضرب فی ترك الاتكال
عَلَی النَّاسِ
رس بحککت الرابة
سوده و خراشیده گردید ستور
اَحَكَّ فِی صَدْرِی خلید
در دل من و اِحْتَکَّنِی رَاْسِی
خاریدن خواست سر من
جِذْلُهَا المُحَکَّك کمعظم چوب که

در عطن نهاده باشند تا شتر
گرگین خود را بوی در مالد و
یقال اَنَا جُذَیْلُهَا المُحَکَّكُ
ای یشتفی برای و تدبیری
تَحْکِیك - نیک خاریدن
تَحَکُّك پیش آمدن کسی را
ببدی و کاویدن بعدی البا
یقال فلان یتحکك بی ای
یتمرس و یتعرض للشر
مُحَاکَّة - برابری کردن و
باهم پهلو سودن
تَحَاكّ - خاریدن و سودن
یکی مردیگری را
اِحْتَكَّ رَاْسِی - محتاج
بخاریدن گشت سر من -
و احتكّ به خویشتن را بمالید
بوی - و احتک فی صدری
خلید در دل من
استحکّنی راسی بخاریدن
خواست سر من
حُکُل بالضم آنکه شنیده
نمی شود آواز وی چنانچه
موران و نام سلیمان علیه
السلام و خشکی رگ نسای
وسستی عصب وی

حُکْلَة. بالضم کنگلاجی
حَاکِل. دشوار و پوشیده
حوکَل. کجوهر مرد کوتاه و بخیل
(ن) حَکَلَ عَلَی الْخَبَرُ مشکل شد بر من خبر. وحَکَلَ الرمح استاده کرد نیزه را یکی از دو پا وحَکَلَ بالعصا زد بچوب دستی
أَحْکَلَ عَلَی الْخَبَرُ. دشوار شد بر من خبر. وأَحْکَلَ علیهم شیٔاً برانگیخت بر آنها بدی
تَحَکُّل. ستیهیدن بجهل
اِحْتَکَلَ دشوار شد و آموخت زبان عجم بعد از عربی
حَوْکَلَة. نوعی از رفتار
حُکْم. بالضم فرمان احکام جمع و دانش و حکمت
حِکْمَة. بالکسر عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و انجیل و نیز دانش و دریافت حقیقت هر چیزی حِکَم کعنب جمع
حَکَم. محرکة پدر حیی از یمن و مرد کلان سال و روستائی است بیمن و نیز نیست صحابی مروزی محدث و دو دروسیانجی و حکم کننده و تمیز و منصف.
وحَکَمَان. ابو موسی اشعری و عمرو بن العاص
حَکَمَة. محرکة کام لگام که دران فسار باشد و پیش روی آدمی و پیش سر وی و شان آدمی و امروی و زنخ گوسپند و قدر و منزلت
ذُو الْحُکَم. بضمتین لقب صیفی بن رباح که پدر اکثم بن صیفی است
حَکْمَان. کسلمان معرفة از اعلام است و موضعی است ببصره مسمی بالحکم بن ابی العاص
حَکُون. معرفة از اعلام است
حُکُومَة. داوری
حَاکِم. فرمان ده و قاضی حکّام جمع و یکی از نامهای خدای عزّ و جل
حَکَّام کرمّانی بن سلم کشته ذنقوا است وبنو حکّام قبیله است
حَکَّامِیَّة. نخلستانی است بیمامه مر بنی حکّام را
حُکَّام. کرمّان جمع حاکم است وحُکَّام عرب در جاهلیت پانزده کس بوده اند اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و اقرع بن حابس و ربیعه بن مخاشن و ضمرة بن ابی ضمرة تمیمی و عامر بن ظرب و غیلان قیسی بن سلمه و عبد المطلب و ابو طالب و عاصی بن وائل و علاء قریشی بن حارثه و ربیعه بن حذار از قبیله اسد و یعمر بن شداخ و صفوان بن امیه و سلمی بن نوفل از قبیله کنانه
حَکِیم. کامیر دانا و خداوند حکمت و صاحب حکم و استوار کننده کار و راست کار حُکَمَاء جمع و یکی از نامهای باری تعالی و بیست تن محدثان اند و حکیم بن امیة وحکیم بن جبلة وحکیم بن حزام وحکیم بن حزن وحکیم بن قیس وحکیم بن طلیق وحکیم بن مُعَاوِیَة. صحابیان اند
حَکِیمَة. کسفینة مؤنث حکیم حَکِیمَات جمع. وحکیمات عرب چهار اند صخرة دختر لقمان و هند دختر حسن و جمعة دختر حابس و دختر عامر بن ظرب. وعلی بن یزید بن ابی حکیمة ومحمد بن عبد الله بن ابی حکیمة محدثان اند
حُکَیْم بن سعد کزبیر و کذلک حُکَیْم بن مُعَاویة بن عمّار وحکیم و بن عبد الله بن قیس و پسرش صلت بن حکیم و پسر عم وی حکیم بن محمد محدثان اند
حُکَیْمَة بنت غیلان ثقفیة. جهینیة صحابیة است وحُکَیْمَة بنت أُمَیْمَة تابعیه
سعد بن الحکم کاحمد تابعی است
أُحْکُومَة. بالضم داوری
مَحْکَمَة. داوری خانه
(ن) حَکَمَ عَلَیْهِ بِالأَمْرِ حُکْماً وحکومة فرمان داد بروی بکار وکذلک حکم بینهم. وحَکَمَهُ حُکْماً

بازداشت او را از فساد و
اصلاح کرد و حکمہ عن
الامر ۔ باز ماند از کار ۔ و
حکمہ منع کرد او را از انچہ
میخواست و حکم الفرس
حکما ۔ کام ساخت برای
لگام اسپ فرس محکوم
لغت است از ان
(ک) حکم فلان حکامۃ
حکیم گردید و محکم کار شد
محکم کمکرم استوار
سورۃ محکمۃ ۔ سورۂ غیر
منسوخہ ۔ و ایات محکمات
از قل تعالوا اتل ما حرم
ربکم علیکم تا اخر سورۃ یا
آیات واضح المراد کہ سامع را
بتاویل حاجت نمی افتد مانند
قصص انبیاء علیہم السلام
احکمہ ۔ استوار گردانید
آن را و بازداشت او را از فساد
واحکمہ عن الامر
برگردانید او را از کار ۔
واحکمہ منع کرد او را
از انچہ میخواست
واحکم الفرس کام ساخت
برای لگام اسپ
محکم ۔ کمحدث پیر کار آزمودہ
باحکمت و خود انصاف دہندہ
و کمعظم مردی کہ او را اختیار
دہند میان قتل و کفر و او
قتل مع الاسلام را قبول
کند و حدیث ان الجنۃ
للمحکمین بفتح کاف و
کسر آن ہر دو مروی است
وہم قوم من اصحاب
الاخدود ۔ و محکم الیمامہ
کمعظم مردی است از اہل
یمامہ کہ ہمراہ مسیلمہ کذاب بود
و خالد بن ولید او را قتل کرد
محکمۃ ۔ کمحدثۃ قوم خوارج
یسمون المحکمۃ لانکار
ہم امر الحکمین و قولہم
لا حکم الا للہ
حکمہ فی الامر تحکیما
حاکم گردانید او را در کار ۔
وحکمہ ۔ بازداشت او را
از انچہ میخواست و اصلاح کرد
و نیز تحکیم ۔ حاکم گردانیدن
کسی را در مال خویش
تحکم ۔ فرمان بردن و حکم
کردن و بعقاید فرقہ حروریہ
قول لا حکم الا للہ است
حاکمہ الی الحاکم ۔ برد او را
پیش حاکم بخصومت
تحاکم ۔ باخصم نزدیک
حاکم شدن صلتہ بالی
احتکم علیہ ۔ حکم کرد
بروی در کاری و حاکم
گردید ۔ و نیز احتکام بہم
بحاکم شدن صلتہ بالی
استحکم ۔ استوار گردید ۔
مستحکم ۔ بالکسر لغت است
از ان
(ن) حکا الحدیث
بازگفت حدیث را و نقل کرد
حکایۃ نقل و روائت
حکایات جمع
امرأۃ حکئی ۔ کغنی زن سخن چین
(ض) حکی الحدیث حکایۃ
بازگفت حدیث را و نقل کرد ۔
وحکی عنہ الکلام نقل
کرد از وی سخن
وحکی فلانا ۔ مشابہ وی شد
و کرد فعل فلان با حرف فی
مانند فلان ۔ وحکی العقدۃ
بست گرہ را و استوار کرد
احکی العقدۃ ۔ بمعنی حکی
العقدۃ است و احکی علیہم
غالب آمد بر انہا
محاکاۃ ۔ مشابہ شدن و
حکایت کردن قول و فعل
کسی را بی زیادت و نقصان
احتکی امری ۔ استوار شد
کار من و یقال سمعت
الاحادیث فما احتکی فی
صدری منہا شیء یعنی تخلید

فصل اللام

حلأ ۔ محرکۃ تخالہ
حلاءۃ ۔ کسحابۃ زمین
بسیار درخت و موضعی است
و بکسر
حلاء ۔ ککتاب کوہہاست
بزرگ نزدیک سیطان کہ ہیچ
چیزی در انجا نروید و از ان
سنگ آسیا بدینہ آرند
حلاءۃ یلی
حلاءۃ ۔ کبرادۃ سرمہ و
پوست تنک کہ برخیزد از انہ

چرم بوقت دباغت حمارلیئة
ماری است خبیث وزن
که چرک پوست دور کند از
روی ادیم
حلوء - کصبور سنگی است که
سرمهٔ آن رمد را نافع باشد
تحلی بکسر التاء واللام موی
روی پوست وچرک وسیاهی
آن وپوست کارد رسیده
وزخم شده وقت باز کردن
تحلئة - موی روی پوست
وچرک وسیاهی آن
وَرَجُلٌ تِحْلِئَةٌ - آنکه بمردم
اندوه رساند بآمیزش
مِحْلَاءَة - بالکسر آهن ومانند
آنکه بدان چرک وپوست
دور کنند از روی ادیم
(س) حَلِئَ الْاَدِیْمُ حَلَاءً
بالتحریك تباه شد ادیم از
زخم کارد در حال پوست
باز کردن - وَحَلِئَتِ الشَّفَةُ
بتخاله وسپید بر لب
(ف) حَلَاءَهُ بِالْحَلُوءِ در
چشم وی کشید سرمهٔ حلوء - وحَلَاءَهُ
بِالسَّیْفِ - زد او را بشمشیر

وکذلك حَلَاءَهُ بالسوط
وَحَلَاءَ بِهِ الْاَرْضُ انداخت
او را بر زمین - وَحَلَاءَ الْمَرْأَةَ
گائید زن را - وَحَلَاءَهُ فُلَانًا
مِائَةَ دِرْهَمٍ داد او را صد درم
وَحَلَاءَ الْجِلْدَ - دور کرد چرک
وباز کرد پوست تنك بالای
آن وفی المثل حلات حالِئَةٌ
عن کوعها لان المرأة
الصناع ربما استعجلت
فحلات عن کوعها عن
من صلة المعنی کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها
یضرب لمن یتعاطی ما
لا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه شفقةً علیها -
وَحَلَاءَ لَهٗ حُلُوءًا - سود
برای وی سرمه میان دو سنگ
اَحْلَاءَهُ بِالْحُلُوءِ - در چشم
وی کشید سرمهٔ حلوء
حَلَّاءَهُ عَنِ الْمَاءِ تَحْلِیْئًا
وَتَحْلِئَةً - بازداشت او را
از آب ونوشیدن نداد
حَلَّاءَهُ دِرْهَمًا - داد او را درم
وَحَلَّاءَ السَّوِیْقَ - شیرین

ساخت پست را
مجد الدین قدهمز غیر
مهموز لانه من الحلو
حَلَب - محرکة شیر
دوشیده وخراج وباج
نامعین بدون الف ولام
نام شهری وشهری است بشام
ودو موضع است از اعمال
آن ومحله است بقاهره و
قولهم ماله لا حَلَب وَلَا
جَلَب قیل دعاء علیه
وقیل لا وجه له
حُلُب - بضمتین حیوانهای
سیاه ومردم ذی فهم
حُلَّب - کسکر گیاهی است
که از ان دباغت کنند وهم
آن را آهو خورد
سِقَاءٌ حُلَّبِیٌّ - مشك دباغت
یافته بگیاه حُلَّب - سقاء
مَحْلُوبٌ - کذلك
حَلَبَة - بالفتح گروه اسپان را ان
اسپان که بجهت دوانیدن
جمع کنند از هر جای در یک
اصطبل ومردم که برای یاری
آیند از سوی حَلَائِب و

حَلَبَات جمع - وو ادی
است بتهامه ومحلهٔ است
ببغداد از ان محله است عبد المنعم
حلبی بن محمد - وَحَلَبْتَان -
بابداد وشام
حُلُبَة - بضمتین نوعی از طعام
زچه که از دانه شنبلید وخرما یا
دیگر دانها پزند
حُلْبَة - بالضم گیاه شنبلید بمعنی
حُلُبَة - بضمتین است وحصنی
است بیمن وسیاهی صرف
ومحض ودرخت عرفج ودرخت
قتاد که مثل سوزن خار دارد
حَلَبَان بالتحریك معرفة دهی
است بیمن وآبی است مر بنی
قشر را
حُلَّبَان - کجلنار گیاهی است
حَلْبَانَة - بالفتح ماده شتر
شیردار وناقة حَلْبَانَة
وَرَکْبَانَة ای تحلب وترکب
حالب - کصاحب رگ بن
ران که از راه آن بول از
گرده بسوی مثانه آید وآن
دو باشد ومرد دوشنده
حَلَبَة جمع - وفی المثل شتی

ثوب المحلبة وذلك لانهم
اذا اجتمعوا للحلب اشتغل
اشتغل كل منهم بحلب ناقته
ثم يثوب الاول بضرب
في اختلاف الناس في
الاخلاق وشتى في موضع
الحال اي تثوب المحلبة
متفرقين
حوالب البئر - منبعهای چاه
وكذلك حوالب العين
حلاب - بالكسر شیر دوشنه
و شیر دوشیده و علی حلابی
بن محمد - محدث است
حلاب - کشداد معرف اسپی
بود مر بنی تغلب را - و یوم حلاب
ای فیه ندی - واحمد
حلابی بن محمد - فقیه بود
ناقة حلوب - کصبور ناقه
دوشیدنی - و رجل حلوب
مرد دوشنده
وهاجرة حلوب - نیمروز
گرما روان کننده خوی از بدن
ناقة حلوبة - شتر دوشیدنی
وحلوبة الابل - یکی از
شتران یا زده وکذلك

حلوبة الغنم حلائب و
حلب جمع
حليب - کامیر شیر دوشیده
یا تازه دوشیده که مزه آن
متغیر نشده باشد و شراب
خرما - ودم حلیب -
خون تازه
حلیبة - کجهینة موضعی است
درون بغداد
ناقة حلباة - بالفتح ماده
شتر شیردار - وحلباة
ركباة - دوشیدنی و نشستنی
حلبوت محركة ماده شتر شیردار
ناقة حلبوتی ركبوتی
ماده شتر دوشیدنی و نشستنی
ناقة حلبی ركبی كذلك
تحلابة - بالکسر گوسپند که
از پستانش اندکی شیر بر آید
پیش از گشنی
تحلبة - بضم التاء واللام
وبفتحهما وکسرهما وضم التاء
وکسرها و بفتح اللام بمعنی
تحلابة است
حلائب - جماعتهای مردم
و اولاد عم

محلب - کمقعد انگبین و
حب المحلب - نوعی از
داروهای افادید
محلبة - بالفتح موضعی است
محلبية - شهری است
نزدیک موصل
محلب - کمنبر شیر دوشه
محالب شهری است یمن
ناقة محلوبة - شتر دوشیدنی
حلباب - بالکسر گیاهی است
حلب - کقنفذ بار گیاهی است
حلبوب - کعصفور رنگ سیاه
از موی و غیر آن
حلبلاب - بالکسر لبلاب
(ن) حلبه الشاة والناقة
خداوند گوسپند و شتر شیردار
گردانید او را
وحلب - بر دو زانو نشست
وحلب القوم حلبا و
حلوبا - فراهم آمدند از هر سو
(س) حلب - سیاه شد
(ن ض) حلب الناقة
وغيرها حلبا - بالفتح ويحرك
وحلابا بالكسر دوشید
وحلب الرجل شیر دوشید

برای مرد
محلب - کمحسن یاری دهنده
و موضعی است
احلبه الشاة والناقة
بمعنی حلبه الشاة والناقة
است واحلب الرجل اده
زادند شتران مرد و احلب
الرجل بالجیم نر زادند کما تقدم
و منه قولهم احلبت ام
احلبت - واحلبوا فراهم
آمدند برای یاری از هر سوی
واحلبه - یاری داد او را
بر شیر دوشیدن یا عام است
و داد او را شیری که دوشیده
است - و نیز احلاب واحلابه
ازچراگاه شیر دوشیده بخانه
فرستادن و نیز احلابة
آن شیر و شیر که زاید باشد بر مشک
تحلب العرق - روان
گردید خوی - وتحلب
بدنه عرقا - روان گردید
خوی بدن وی - وتحلب
فوه - روان شد آب از
دهن وی وکذلك تحلبت
عیناه

حَالَبَهُ مُحَالَبَةً - یاری
داد اورا در شیر دوشیدن
اِحْتِلَاب - دوشیدن
اِسْتِحْلَابُه - دوشیدن
خواست از وی
اِنْحَلَبَ لَعَرَقُه - روان گردید خوی
وانحلب عینه وفوه - ای سال
حِلْبِد - کزبرج نشتر
کوتاه والمؤنث بالهاء
ضَاءن حُلَبِدَة - کعلبطة
میش سطبر
حلبس - کجعفر وعلبط ولاود
حبلبس مثله - وملازم چیز
کازوی جدا نشود وشیر که
اسد باشد وحلبس بن عمرو
کجعفر شاعر است -
وحلبس حنظلی - استاد
حارث بن ابی اسامه یونس
حارثی بن میسرة بن حلبس
ومحمد بخاری بن حلبس -
محدثان اند - وابو حلبس
تابعی ومحدث بوده روی
عن معاویة بن قرة
حُلَابِس - کعلابط بهر معنی
حلبس است

ضِئْن حُلْبُوس بالضم
میش بسیار وکذلک
ابل حلبوس
حِلِبِّس - شیر که اسد باشد
حُلُبَس - رفت
حُلَبِطَة - کعلبطة صد
شتر ونا پیدا نان هر قدر
که باشند با ضان حلبطة
گویند بمعنی صد صد میش
حلیت کامیر پشك
ویخچه ونگرگ
حِلِّیت کسکیت انگزه
وموضعی ست بنجد باین معنی
حُلَّیت کقبیط ست
حُلَیت - کزبیر موضعی است
بلاد جهینه
حُلَاتَة - برکند ... پچه
بر آید از رحم در ایام زادن
حِلْتِیت - بالکسر انگزه
جَمَلٌ مُحلات - شتر لب
آرنده بار را
(ض) حَلَتَ رَاءسَه
سترد موی سر را
وحَلَتَ بِسَلْحِه پیخ زد
وَحَلَتَ دَیْنَه ادا کرد

وام را وحَلَتَ الصُّوفَ
دور کرد موی پشت را -
وَحَلَتَ فُلَانًا دِرْهَمًا -
داد اورا درم - وحلته
مِائَةَ سَوْطٍ زد اورا صد
تازیانه - ونیز حلت لازم
گرفتن پست اسپ را
حَلْتَب - بالفتح معرفة
لقب بجیلان است
حلتیث - حلتیت زنة
معنی
حَلَجَة - مسافت بتقال
بیننا وبینهم حلجة بعیدة
حُلُج بضمتین بسیار خوار
حَلَّاج - کشتاد پنبه بیرون
کننده از تخم
حِلَابَة - ککتابه حلاجی
حَلُوج - کصبور برابرق
حَلیجَة - کسفینة شیر که
در وی خرما تر کرده باشند
وروغن که بر شیر برآید وقت
دوغ زدن وباقی مانده
وفساره خیك عصارهٔ
حنا ومسکه که بران شیر وشند
محلج - کمنبر تخت حلاجی

محلجة مثله وخرسك
تیز رو وآهن یا چوب که بران
چرخ آب گردد
مِحلاج - بالکسر خرسك
شتاب وچوب که بدان نان
را پهن کند ورسازند ونام
اسپ حرملة بن معقل وآهن
حلاجی
(ن ض) حَلَجَ القُطْنَ
پنبه بیرون کرد از پنبه دانه -
قطن حلیج ومحلوج لغت
است از ان - وحلج القوم
بیتهم - رفتند همه شب -
وحلج الدیك بال کشاد
خروس ورفت نزدیك ماکیان
برای جفت شدن - وحلج
الخُبْزَة گرد ساخت نان را
ونیز حلج زدن وتیز دادن
ورفتن اندك اندك شتافتن
نقد مُحْلَج - لمکرم حاضر و
درخشان
تَحَلُّج - جنبیدن ابرو درخشیدن
آن وخلیدن چیزی در دل
وفی حدیث عدی لایتحلجن
فی صدرك طعام ضارعت

فیه النصرانیه ای لا یدخلن قلبک منه شیء فانه ذنیف
اِختلج حقه - گرفت آن را
حَلَجز - کجعفر تنگ دل بخیل لغتی است در صحز
ابل محالیل - شتران که شیر انها رو بکمی آورده باشد
حِلَّق - کجلق مرد بدخوی بخیل م کوتاه نباتی است و بوم
حِلَّزة مونث است از همه معانی و کرمی است
حارث - یشکری بن حلزة - کجلقة شاعر است
کبد حَلِزَة - جگر ریش
قلب حالز کصاحب دل تنگ
حَلَزُون کرمیست کوچک و بدر است حلزن
(ن) حَلَزَ العود - پوست باز کرد از چوب وکذلک حلز الادیم
تحلز النبعُ - باقی ماند - و تحلز القلب - دردناک شد دل - و تحلز للامر دامن برزد بکار
تحالزنا بالکلام - باهم بسخن در پیوستیم

اِختلز حقه - گرفت آن را
حلزون - محرکة کرمی است که در رمث افتد و نوعی از صدف لحمها جید للمعدة وجراحة الکلب الکلب و تحلیل الورم الجاسی وابراء القروح و مخروق صدفه یجلو الجرب والبهق و الاسنان والتضمد بها یجذب السلاء من باطن اللحم و مخلوطا بالخل یقطع الرعاف
حَلس - بالفتح عهد و پیمان و بکسر و نقد گرفتن ساعی بجای فریضه والفعل من نصر
حِلس - بالکسر گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر بردعه نهند و در خانه زیر فرشهای فاخره افگنند و بحرک احلاس و حلوس و حِلسة جمع و تیر چارم قمار و آن چهار بخش دارد و مهتر مردم - وهو حلس بیته یعنی نمیگذارد خانه و بنو حلس بطنی است از قبیله ازد - وام حِلس - ماده خر حلس

حَلِس گکتف تیر چهارم قمار و دلاور و حریص
حلس بحرکة بودن جای حلس از شتر مخالف رنگ وی
ام الحلاس کغراب کنیت دختر یعلی بن امیة دو دختر خالد - وابو الحلاس بن طلحه بن ابی طلحة بن عبد العزی - کافر کشته شد
حُلاساء - بالضم شتران که نگذارند حوض و چراگاه را
حَلّاس - کشداد پلاس فروش
حوالس - نوعی از بازی کودکان عرب است و آن چنان باشد که از خط پنج خانه بر زمین کشند و در هر خانه پنج پشکل جمع نمایند و در میان آن پنج خانه دیگر خالی باشند و آن پشکلها را بآن خانها نهند و هر خط آنرا حالس گویند
حُلَیس احمصی - کزبیر - و حُلَیس بن زید بن صیفی صحابیان اند - و حُلَیس بن علقمة سر آمد حبشیان است - و حلیس

بن زید از قبیله کنانه است
حُلَیسیة - آبی است مر بنی حلیس را
اَحلَس - سرخ مائل بسیاهی و گوسپند نر که موهای پشت وی سیاه و آمیخته با موی سرخ باشد
حَلساء مونث
محلوس - کس کم گوشت
(ض) حلس البعیر حلس پوشانید شتر را و حَلَس السماءُ همیشه بارید
(س) حَلِس فی هذا الامر چسپیده بآن ولازم گرفت آنرا و کذلک حلس به
ارض مُحلِسة زمین که گیاه بروی مانند حلس شده باشد از بسیاری سبز محلس کمکرم یعنی بی فتور و خلل - وما هو الا محلس علی الدبر - ای الزم لهذا الامر لزام الحلس الدبر
اَحلَسَ البعیرَ حلس پوشانید شتر را یا ... شتر ...
اَحلَستُه یمینا اذا امررتها علیه - واحلست السماء

پوستنه بارید - واحلس
النبت بسیار گردید گیاه
و پوشید زمین را - و نیز
احلاس افلاس و غبن در بیع
تحلس لکذا - طواف کرد
آن را و گرد بر آمد
و تحلس بالمکان مقیم شد بجای
رجل مستحلس - مرد لازم گیرنده
جائے
استحلس السنام - پیه ناک
شد کوهان تو بر تو - و
استحلس النبت انبوه شد
گیاه که پوشید زمین را -
واستحلس فلان الخوف لازم
گرفت خوف را و جدا نشد از آن
والمستحلس الماء - فرو خفت
آب را و نه نوشانید آن را
احلس احلیسا سا - کاحمر
سرخ مائل بسیاهی گردید
حلسم کاروب از تاک
(ن) **حلط** سوگند یاد کرد
و ستیهید و خشم گرفت و شتابی
کرد در کار
(س) حلط خشم گرفت و
شتابی کرد در کار

احلط - بمعنی حلط است کنصرا
و فرود آمد بخانه ہلاکت و خشم
آورد و مقیم شد بجای - و
احلط فی الیمین اجتهاد
کرد در سوگند - و احلط
فلان البعیر فضیب فحل را
در فرج ناقه نهاد مجد الدین گفته این
تصحیف و الصواب فیه
بالخاء المعجمة
احتلط سوگند یاد کرد و ستیهید
و خشم گرفت و شتابی کرد
و ناقه بے قرار گردید
حلف بن اقتل - خثعم
بن انمار است
حلف - بالکسر سوگند و عهد
و پیمان که در میان قومی باشد
و دوستی و دوست که برای
یار خود سوگند خورد که بادی
غدر نخواهد کرد احلاف جمع
حلیف کامیر ہم سوگند و ہم عہد
حلفاء جمع - و در شعر ساعده
بن جویه بمعنی سنان تیز است
یا اسپ با نشاط
و حلیفان - بنو اسد و طی و
نیز فزاره و اسد

و حلیف اللسان - تیز
زبان و فصیح
حلیف کزبیر موضعی است
بنجد که مصدق بنی کلاب
چون از مدینه بیرون شود
در انجا فرود آید و نام پسر
مازن بن جشم
ذو الحلیفة - کجهینة موضعی
است بر شش میل از مدینه منوره
و آن آب بنی جشم و میقات
اہل مدینه و شام باشد و موضعی
است میان حاده و ذات عرق
حلیفات - موضعی است
احلاف - علی الجمع در شعر زهیر
قبیله اسد و غطفان است
لانهم تحالفوا علی التناصر
و قومی از ثقیف لان ثقیفا
فرقتان بنو مالک و الاحلاف
و شش قبیله از قریش عبد الدار
و کعب و جمح و سهم و مخزوم
و عدی لانهم لما ارادت
بنو عبد مناف اخذ ما
فی ایدی عبد الدار من
الحجابة و السقایة و ابت
عبد الدار عقد کل قوم

علی امرهم حلفا مؤکدا
علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت
عبد مناف جفنة مملوءة
طیبا فوضعتها لاحلافهم
وهم اسد و زهرة و تیم عند
الکعبة فغمسوا ایدیهم
فیها و تعاقدوا و تعاقدت
بنو عبد الدار و حلفاؤها
حلفا آخر مؤکدا فسموا
الاحلاف
احلافی - منسوب حضرت عمر رض
بدان جهت که از قبیله عدی است
و ادی حلافی - کغرابی وادی که
گیاه دوخ رویاند
حلفاء - کحمراء و حلف محرکته
گیاه دوخ حلفة کفرحة
و خشبة و صخرة یک بن از وی
و نیز حلفاء کنیزی شرم بسیار
فریاد حلف ککتب جمع
احلوفة کاغلوطه سخن بدان
کسی را در سوگند افگنند
محلوف سوگند محلوف کذلک
(ض) حلف حلفا و بکسر
حلفا ککتف و محلوفا
و محلوفة - سوگند خورد و

يقال لا ومحلوفا به بالمد
ومحلوفة بالله يعني سوگند
مي خورم وحلفت به
عنقاء مغرب مثل يضرب
لمن يئس منه
مُحلِف. كمحسن سوگند
دهنده وهر آنچه مردم دران
شك كرده سوگند خورند كه
چنين است وچنين نيست و
منه كميت محلف يعني
مشتبه اللون كه بعض آنرا
كميت گويند وبعض سرخ
وقولهم حضار والوزن
محلفان وهما نجمان يطلعان
قبل سهيل فيظن الناظر
بكل منهما انه سهيل ويحلف
انه سهيل ويحلف آخر انه
ليس بسهيل وغلام محلف
كودك كه در بلوغ وي شك كنند
وناقة محلفة آنكه در
فربهي وي شك كنند
احلفت فلانا سوگند داد اورا
احلف الغلام تجاوز كرد
ايام نزديكي بلوغ را - و
احلفت المحلفة رسيده

گرديد دوخ - وما احلفه
لسانه چه تيز وفصيح است
زبان او
حلّفه تحليفا سوگند داد اورا
حالفه محالفة معاهده
كرد باوي - وحالف
فلان فلانا - لازم گرفت ورا
تحالفوا - باهم عهد وپيمان
بستند وسوگند خوردند
بايكديگر
استحلفه - سوگند داد اورا

حلفس

حلفس كقنفذ متكبر
بسيار گوشت كه جابجا
گوشت پارها از بدن وي
برآمده باشد
حُلفُق كعصفر دارزن
كه تكيه گاه باشد
حلق بالفتح بديني وحلقوم
حلوق واحلاق جمع -
ودرختي است مانند درخت
انگور يجعل ماؤه في
العصفر فيكون جود من
ماء حب الرمان ويجمع
عيدانها وتلقى في تنور
سكن ناره فتصير قطعا
سودا كالكشك البابلي
حامض جدا ينفع الصفرا
ويسكن اللهيب. وحروف
حلق شش است همزه
وها وعين وحا وغين وخا
حلقه - بالفتح هرچيز مدور
بشكل دائره وزره يا هر سلاح
كه باشد ورسن وظرف خالي
مانده بعد ازان كه چيزي در
وي كرده باشند وپري
حوض يا كم از پري كه بلند باشد
وداغي است شتران را و
حلقه در وحلقه مردم وقد
تفتح الحاء وتكسر وليس
في الكلام حلقة محركة
الا جمع حالق اولغة
ضعيفة. حلق محركة و
كبدر وحلقات بالتحريك
وبكسر الحاء جمع - وزهدان
وحلقه است يكي نزديك دهن
فرج وديگري كه بند مي شود
برمني وگشاده مي گردد براي حيض
وانتزعت حلقته بسقت
بردم از وي - ونيز حلقه -
بالفتح براي مرة است از حلق

وچون كودك از دروغ زند گويند
حلقة اي حلق راسك
حلقة بعد حلقة
حلق - بالكسر انگشتري پادشاه
انگشتري بي نگينه از سيم وشتران
وگوسفندان بسيار
حلقة - بالكسر براي نوع و
حالت است از حلق كالجلسة
من الجلوس
حُلق - بالضم نكل يعني پسرگي
حلق - بالتحريك شتران كه به
شكل حلقه داغ برآنها كرده باشند
اتان حلقية محركة ماده خر
كه زهدان وي از مرضي عارض
شود واز بسيار گشني كردن خران
حالق - كصاحب پرومملو وپستان
پرشير حلق وحوالق جمع - وتاك
بر رفته بر درخت وكوه بلند و
جاي بلند يقال جاء من حالق
اي من مكان مشرف و
بد يمين وستيزنده موي حلقة
محركة جمع - وقولهم لاانه مل
ذلك امك حالق اي
اثكلها الله حتى تحلق شعرها
حالقة كصاحبه قطع

رحم وزنی که از رسیدن
مصیبتی موی سر خود سترده
باشد و بدین
خَلَاقِ کقطام و سحاب مرگ
حُلَاق - کغراب درد حلق
و تسکین نیافتن ماده خر از
گشنی و باردار نشدن بر آن
و کذلک المرأة حُلَاق المِعزی
بالضم موهای سترده از بز
حِلَاق - ککتاب صف
یقال ضربوا بیوتهم
حِلَاقاً و بمعنی حلق هست
یقال راس جید الحلاق
یعنی سر نیک سترده موی
حَلَّاق - کشداد سترنده و ستراین
حُلوق الارض - بالضم آب
راههای زمین و وادیها و جاهای
تنگ آن
لِحیة حَلِیق - کامیر ریش سترده
و نگویند لحیة حلیقة
یوم تحلاق اللمم
روز جنگ قبیله تغلب با بکر بن
وائل سمی بذلک لان الحلق
کان شعارهم یومئذٍ
سَیفٌ حالوقة - شمشیر
برنده
وَرَجُلٌ حالوقة - مرد برنده کار
حَولَق درد وی است و حلق
مردم و بلا و سختی و از اعلام است
حَیلَق - بلا و سختی
حُلقان - بالضم خرمای که
دو ثلث وی پخته باشد
حلقانة یکی
مِحلَق - کمنبر استره و گلیم
درشت کانه یحلق الشعر
محالق جمع
مِحلَقة - استره
حُلقوم - بالضم خشک نای گلو
(ن) حَلَقَه زد بر حلق وی
وحَلَقَها الله - درد حلق
دهاد او را خدا - وعقراً
حَلقاً مبتلا گرداند او را خدا
بدرد حلق و ریش و خسته
گرداند تن او را قال ابو عبید الذین
هو بالتنوین وترکه قلیل
او من لحن المحدثین
وحَلَقَ الحَوضَ - پر کرد
حوض را از آب - وحَلَقَ
الشیءَ - اندازه کرد آن را
(ض) حَلَقَ رأسَه
حَلقاً و تحلاقاً - موی
سترد و یقال حَلَقَ
معزه و لا یقال جزه الا
فی الضأن
(س) حلق الفرس حَلَقاً
محرکة سرخ و پوست رفته
گردید قضیب اسپ از
گشنی کردن و کذلک
حلق الحمار
أَحلَقَ الحَوضَ پر کرد آن
مُحلِق - کمحدث خنور اندک خالی
و رطب اندک رسیده و گوسپند لاغر
مُحَلَّق - کمعظم
خرما که دو ثلث وی پخته باشد
مُحَلِّقة یکی و جای از منی که
در آنجا سر تراشند و لقب
عبد العزی بن جنتم لان
حصاناً عضه فی خده
کالحلقة او اصابه سهم
فکوی بحلقة مُحَلَّقة
کمعظمة شتران که بشکل
حلقه داغ بر آنها کرده باشند
و نام اسپ عبید الله بن حر
حَلَّقَ رأسَه تحلیقاً و
تحلاقاً نیک موی سترد -
وحَلَّقَ البُسرُ تحلیقاً -
پخته گردید دو ثلث آن -
وحَلَّقَ ضرع الناقة - بلند
شد شیر پستان ناقه - و
حَلَّقَت عیونُ الابل - فرو
رفتند چشمهای شتران بمغاک -
وحَلَّقَ القمرُ - هاله نمود ماه -
وحَلَّقَ النجمُ بلند شد ستاره
وحَلَّقَ بالشیء الیه - انداخت
چیز را بسوی وی - وشربت
صواحها فحلق بی - نوشیدم
شیر که آب در آن غالب بود
پس نفخ کرد شکم من - وحَلَّقَ
ببصره الی السماء - برداشت
چشم بسوی آسمان - و نیز
تحلیق بلند تر رفتن مرغ در هوا
و بشکل حلقه داغ کردن ستور را
تحلَّق القمر هاله نمود ماه - و
تحلَّقوا - حلقه حلقه نشستند
تحالق - سر تراشیدن یکی دیگری را
اِحلِیلاق - موی ستردن
اِستَحلَقَتِ المرأة - شیر شد
از جماع و نه حامله گشت و
کذلک استحلقت الاتان
مُحلَقن - کمدحرج بمعنی حلقان

است
محلقنة بكى
حولقة ـ لا حول ولا قوة
الا بالله گفتن و مذکورست
در ح و ل ق
حلقد ـ کزبرج بدخوی
گران روح
حلقوم ـ بالضم خشکنای
گلو و حلاقيم جمع
رطب محلقم ـ بکسر القاف
خرما که در آن پختگی شروع
شده باشد از بن و کذلك
رطبة حلقامة بالفتح
حلقمه حلقمة ـ برید
حلقوم او را
احلنقم ـ گذاشت طعام را
حلقانة و حلقان ـ
بالضم خرما که رسیدن گرفته
باشد یا دو ثلث وی رسیده
باشد
حلقن البسر حلقنة ـ
رسیدن گرفت غوره خرما
یا رسیده گردید دو ثلث وی
محلقن ـ لغت سنه یا نون
زایده است

حلك ـ محرکة سیاهی سخت
و حلك الغراب سیاهی
زاغ و منقار آن
حلكة ـ بالضم سیاهی سخت
و بستگی زبان و کرمکی است
که در ریگ باشد و نوعی از
عظایه است و باین معنی
شش لغت دیگر آمده
حلكة کهمزة و
حلكاء بالضم و یحرك
و کعنقا و کعلواء و حلكى
کعلنى
حلكوك ـ کعصفور و
قربوس سخت سیاه
حلكلك ـ کغذ عمل
سخت سیاه
از حلك حلوكا
و حلوكة ـ سخت سیاه شد
حلك حلكة و حلكا
محرکة ـ سخت سیاه شد ـ
حالك ـ لغت منه
مستحلك ـ سخت سیاه
محلولك ـ کمخشوشن سخت
سیاه
محلنكك کمحرنجم سخت سیاه

حلكم ـ کقنفذ و جعفر
سیاه از هر چیزے
حلكمة ـ سیاهی
حل ـ بالفتح روغن کنجد
حل ـ مسکنة کلمة است که
بدان شتر ان را زجر کنند
تا تیز روند حل حل
منونین کذلك
حلة ـ بالفتح و بکسر ضعف
و فتور و شکستگی یقال فیه
حلة ـ و حلة الشیء
جهت آن و مقصد آن
و نیز حلة بالفتح دهی ست
بناحیه دجیل از بغداد و
کتلی ست از کوه شریف
میان ضریه و یمامه یا
موضعی است سخت زمین
ببلاد ضبه و زنبیل کلان
از نی و منزل و جای و
موضعی ست بشام
حل ـ بالکسر آنچه بیرون
حرم ست و مرد بیرون
آمده از احرام و حلال
نقیض حرام و نشانه و
کشتن یش سوگند بکفاره

واستثنا و یقال یا حالف
اذکر حلا ای استثن ـ
و فعله فی حله و حرمه
بالکسر و الضم فیهما ای
وقت احلاله و احرامه
و حل و حل ـ بالکسر یعنی
مباح و مذکورست در ب ل ل
حلة ـ بالکسر گروهی از مردم
که بجای فرود آمده باشند
و نوعی از فرود آمدن و
جماعت خانهای مردم یا
صد خانه و مجلس و جاے
اجتماع مردم حلال جمع ـ
و درختی است خاردار که
شتران برغبت خورند و
پاره از بوره یاو شهرے ست
بنا کرده صدقه بن منصور
بن دبیس بن مزید و دهے
است نزدیک حویزه
بنا کرده دبیس بن عفیف
و منزل و جاے ـ و حلة
بن قیلة از اعمال مذار
است
حل ـ بالضم اسپان که
پے آنها سست و فرو هشته

باشد جمع أَحَلّ است
حُلَّة - بالضم ازار وردا
برد ہاے یمانی باشد
یا غیر آن وَلا یکون
حُلَّةً اِلّا من ثوبین
او ثوب له بطانةٌ
وسلاح حُلَل وحِلال جمع
وذوالحُلَّة - لقب عوف
بن حارث بن عبد مناف
حَلَل - محرکة سستی پاہای
ستور یا فروهشتگی پے
یا سستی کعب یا خاص
است بشتران ولاغری
سرین وران ونوعی از
درد سینه ودرد زانوست
حالّ - فرود آینده حُلُول
وحُلّال کعمال وحُلّل
کرکع جمع - وواجب
ومنهُ الدَّین الحال
یعنی خلاف موجل
حَلال - کسحاب نقیض
حرام وبکسر وکسیکه از احرام
بیرون آمده باشد ونگویند
حالّ اگرچه موافق قیاس
است - وحَلال بن ثور

بن ابی حلال عتکی -
وبشر بن حلال - و
احمد بن حلال محدثان اند
وحُلو حَلال
کلام که دران شک نباشد
حِلال - بالکسر مرکبی ست
زنانرا ومتاع پالان شتر
وگروہی از مردم که بجای
فرود آمده باشند
حَلیل - کامیر شوے
وزوجه ومرد ہم منزل
ونقیض حرام
حَلیلة - کسفینة زوجه
وزن ہم منزل
حُلَیل - کزبیر موضعی
است مر سلیم را واسپی است
از نسل حَرون که اسپ
مقسم بن کثیر ست واز
اعلام است
حُلّان - بالضم انچه
سوگند را بشکند یقال
اَعطِه حُلّان یمینه
ای ما یحللها وبزغاله و
بره یا خاص ست به بچه
که شکم مادرش کفانیده

بیرون آرند وسوسمار و
ناچیز ورائیگان یقال
دَمُه حُلّان ای باطل
اَحَلّ - مرد لاغر سرین و
ران ومبتلا بدرد سرین
وزانو وستور که پاہایش
سست وپی آن فروهشته
شده باشد حَلّا مونث
اِحلیل - بالکسر سوراخ
نره وسوراخ پستان
اَحالیل جمع - وبدون
الف ولام وادی ست
اِحلیلی - مقصورا شعبی است
مر بنی اسد را
اِحلیلاء - بالمد معرفة
کوہی است
تَحِلّة - کفاره سوگند
یا استثنای آن - و
تَحِلّة القسم والیمین -
اندک ومنها فتمسه
النار الا تحلة القسم
ای مسة یسیرة
تِحلیل - بالکسر سوراخ
نره وسوراخ پستان
مَحِلّ - بکسر الحاء وہی ست

یمین وجاے گشتن ہدی
وزمان آن - ومحِلّ الدَّین
مهلت وام
مَحَلّ - جای فرود آمدن
مَحَلّة - جاے فرود آمدن
وزمان آن وجای باش
وشهرے ست بمصر ونیز
چهار موضع دیگر است
رَوضة مِحلال - بالکسر
مرغزار که دروی بسیار
فرود آیند وکذلک مکان
مِحلال
حُلحُل - معرفة موضعی است
حُلحُلة - از اعلام است
حَلحول - بدون الف و
لام دہی است نزدیک
جَبرون ودران ده است
قبر یونس علیه السلام و
القیاس حُلحُول بضم
الحاء
حُلاحِل - بالضم موضعی
ست ومهتر دلاور وبزرگ
وفربه بسیار مروت
یا سطبر سخت مخصوص

الرِّجَالَ وَمَالَهُ فِعْلُ
حَلَاحِل بالفتح جمع
حُلَحَال ضَبِّيّ بن ذری
تابعی است
(ن) حَلَّ ـ دوید ـ وَحَلَّ
الْعُقْدَةَ حَلًّا گشاد
گره را ـ والشُّفعةُ كَحَلِّ
العِقَالِ مَثَلٌ فِي قِصَرِ
الْمُدَّةِ لانه سهل
الانحلال معناه انه تحصل
فی ادنی مدة کمقدار
حل العقال ـ وحُلَّ ـ
مجهولا گشاده گردید و
گداخته شد وکذلك
حَلَّ الْمَكَانَ ای سَكَنَ
(ض) حَلَّ مِنْ إِحْرَامِهِ
حِلًّا ـ بالکسر بیرون آمد از
احرام ـ وحَلَّ الهَدْیُ
حِلَّةً بالکسر وحُلُولًا ـ
بدی بجاے رسید که
کشتن وی آنجا روا بود
وحَلَّتِ الْمَرأَةُ بیرون
آمد زن از عدت ـ وحَلَّ
أَمْرُ اللهِ عَلَيْهِ حُلُولًا
واجب شد ـ وحَلَّ الدَّيْن

حُلُولًا ـ گذشت مهلت
وام و واجب شد اداى
آن ـ وحَلَّ حَقِّي عَلَيْهِ
مَحِلًّا ـ واجب حق من بروے
مصدر كالمرجع ـ
وحَلَّ حَلَالًا وحِلًّا
بالکسر حلال شد
(س) حَلِلْتَ يا رَجُلُ
حَلَلًا محركة احل شدى
اى مرد وكذلك حَلِلَتِ
الدَّابَّةُ
(ن ض) حَلَّ الْمَكَانَ
وبه حَلًّا وحلولا ومَحَلًّا
وحَلَلًا ـ محركة واين نادرست
فرود آمد درجاى وكذلك
حَلَلْتُ الْقَوْمَ وحَلَلْتُ
بِهِمْ ـ وحَلَّ بِهِ الْمَكَانَ
فرود آورد او را درجای
عاقبت الباءُ الهمزةَ ـ
مُحِلٌّ ـ از حرم بیرون آمده
وگوسپند که چون گیاه بهار
خورد وشیر فرود آورد
ورَجُلٌ مُحِلٌّ ـ مرد شکننده
حرمت حرام یا مرد که هیچ
عهد برخود ندارد یا آنکه ماه

حرام یا حرم را حرمت
نه نهد
تَلْعَةٌ مُحِلَّةٌ ـ پشته که
گنجایش یک خانه داشته
باشد ـ ومُحِلَّتَانِ ـ دیگ
و دستاس ـ ومُحِلَّاتٌ ـ
دیگ و دستاس و دلو ومشک
وکاسه وکارد وتبر وآتش
زنه
أَحَلَّهُ الْمَكَانَ وَبِهِ فرود
آورد او را درجاے ـ
وأَحَلَّ مِنْ إِحْرَامِهِ
بیرون آمد از احرام ـ
وأَحَلَّهُ اللهُ ـ حلال گردانید
آن را خدا ـ وأَحَلَّ اللهُ
الْأَمْرَ عَلَيْهِ ـ واجب
گردانید خدا کار را بروے
وأَحَلَّتِ الشَّاةُ ـ بسیار
شیر گردید گوسپند از
خوردن گیاه ربیع بعد از انکه
شیرش کم یا خشک شده
بود ـ شَاةٌ مُحِلٌّ ـ لغت
ست از ان ـ وأَحَلَّ ـ
درماههاے حلال درآمد
و در حل درآمد که بیرون

حرم باشد و بیرون آمد
از عهد و میثاق که برخود
داشت ـ وأَحَلَّ بِنَفْسِهِ
سزاوار عقوبت گردید
مُحَلِّلٌ ـ کمحدث اسپ سوم
رهان که اگر سبق یابد بگیرند
واگر مسبوق شود چیزے
ندهند وحلال کننده
سه طلاقه را بتزوج برشوهر
اول
مُحَلَّلٌ ـ کمعظم آسان مبالغه
ناکرده وهرآب که درآن
شتران فرود آمده تیره
وکدر ساخته باشند
حَلَّلَهُ الْمَكَانَ فرود آورد
درجاے ـ وحَلَّلَ الْعُقْدَةَ ـ
نیک گشاد گره را ـ وحَلَّلَهُ
حلال گردانید آن را ـ و
حَلَّلَ الْيَمِينَ تَحْلِيلًا
وتَحِلَّةً وتَحِلًّا ـ واخیر
شاذ ست گشاد سوگند را
باستثنا یا بکفاره یا کفاره
سوگند داد ـ ونیز تحلیل
آنچه در آن مبالغه کرده نشود
یقال ضربه ضربًا

جزاءكَ ومعرفةً دو
شهرست وددوده است-
وحُلْوَان -بن عمران
بن حاف بن قضاعهٔ
که بسیارے از صحابیان
اولاد وی اند بانی حُلوان
است
قَوْل حُلّیٌّ -کغنی سخن شیرین
ناقة حَلِيَّة -کغنیة ناقه بسیار
خوش آینده در دل
(ن) حلاَ الشَیءَ -شیرین
گردانید آن را- وحلا
المَرْأَةَ -پیرایه کرد زن را-
ومَا يُمِرُّ ولا يُحْلُو- نه تلخ
ست نه شیرین- وحَلاَهُ
الشَیءَ حُلْوًا- داد او را
این چیز- وحَلاَهُ حُلْوًا
وحُلْوانًا بالضم در نکاح
او داد دختر یا خواهر خود
را وستد از کابین آنها چیزے
بجهت خویش- ونیز حلو
وحُلْوَان- کسی را برسم
هدیه چیزے دادن برسعی
که کرده باشد و پاداش
دادن

(س) حَلِيَ الشَیءَ -شیرین
یافت آن را
(س ن) حَلِيَ بِعَيْنِي
حَلاَوَةً وحُلْوانًا- خوش
آمد بچشم- وحَلِيَ بِقَلْبِي
وبِصَدْرِي خوش فرود
آمد در دل یا باین هردو
معنی مختص بسمع ست و
از نصر بمعنی شیرین گردیدن
است- وحَلِيَ مِنْهُ بِخَيْرٍ
رسید از وی بخیر ومنفعت
(س ن ك) حَلِيَ حَلاَوَةً
وحَلْوًا وحُلْوَانًا- بالضم
شیرین گردید
أَحْلاَهُ إِحْلاَءً -شیرین
گردانید آنرا وشیرین یافت
آن را- وما يُمِرُّ ومَا يُحْلِي
نه سخن تلخ میگوید ونه
شیرین ونه کار تلخ میکند
ونه شیرین حَلَّى السَّوِيْقَ
تَحْلِيَةً -شیرین گردانید
پست را وباین معنی مهموز
گفتن خلاف قیاس ست
ونیز تَحْلِيَة- بچشم کسی خوش
نمودن چیزے را

تَحَلاَّهُ -شیرین یافت آنرا
-ما لَبِثْتُهُ مُحَالاَةً- خوش
طبعی کردم با وے
تَحَالِي- شگفتی وزیبی
نمودن کسے- يقال تحالت
المرأة اذا اظهرت
حَلاَوَةً وعجبًا
اِسْتَحْلاَهُ- شیرین شمرد آنرا
اِحْلَوْلَى -کاخشوشن شیرین
گردید
واحْلَوْلاَهُ -شیرین یافت
آن را
حَلْي- بالفتح پیرایه
وزیور از معدنیات باشد
یا سنگ حُلِیٌّ کدلی جمع
یا حَلْيٌ جمع است وحَلْيَة
کظبیة یکی- وموضعی ست
بتهامه- وحلی السَّيْف
پیرایه شمشیر حِلاَةَ السَّيْف
حَلْيَة- بالفتح معرفة
جائی است شیرناک در
نواحی یمن ودو موضع
دیگر است
حِلْيَة- بالکسر زیور حِلی
بالکسر والضم جمع کلحیة

ولحی وآرایش شمشیر وخلقت
وپیکر وصفت مرد-
حَلِيٌّ -کغنی خشک شده
گیاه نصی حَلِيَّة یکی
أَحْلِيَة جمع
حُلَيًّا- کحمیا گیاهی ست
ونوعی از طعامهای عربان
إِحْلِيَا- بالکسر معرفة موضعی ست
(ض) حَلَى المَرْأَةَ حَلْيًا-
پیرایه کرد زن را
(س) حَلِيَتِ المَرْأَةُ
حَلْيًا- بالفتح بازیور شد
ومستفید گردید بآن وزیور
پوشید وصاحب زیور گردید
إِمْرَأَة حالٍ وحَالِيَة و
حَلِيَّة- لغت هست از آن
حَوَال جمع- وقولهم
لم يحل منه بطائل ای
لم يستفد منه كثير
فائدة ولا يتكلم به الا
مع الجحد- وحَلِيَ في
عَيْنِي- خوش آمد بچشم
سَيْف مُحَلًّى- شمشیر با آرایش
وكذلك لجام مُحَلًّى
حَلَّى المَرْأَةَ تَحْلِيَةً پوشانید

زن را زیور وساخت
برای وی زیور ووصف
کرد حلیه آنرا وتامل کرد
در نشان وی
تحلّت المرأة - بازیور شد
زن ومستفید گردید بآن
وپوشید زیور وآراسته شد

فصل المیم

حَمَأ - بالفتح وبحرک
خویشاوند شوی زوجه
چون پدر وبرادر وغیره
ودرآن سه لغت دیگر آمده
حَما کقفا وحَمُو مثل ابو
وحَم مثل اب اَحماء
جمع
حَمأة - بالفتح گل سیاه
وبدبو وگیاهی است
حَمَاء - محرکة گل سیاه
وبدبوی
رَجُلٌ حَمِیُّ العَین - ککتف
مرد شوخ چشم
(س) حَمِئَ الماءُ حَمْءًا
وحَمَأً - تیره شد آب از
آمیزش گل سیاه وتیره -
وحَمِیَ زیدٌ - خشم گرفت
زید - وحَمِئَتِ البئرُ حَمَأً -
محرکة لای ناک شد چاه
(ف) اَحماءُ البئرِ حَمْءًا
بالفتح برآورد وبیرون
کرد لای را از چاه
اَحْماءُ البئرَ - لای انداخت
درچاه
حَمْت - بالفتح نام
کوهی وعقبه است ویومٌ
حَمْتٌ - روز سخت گرم -
ولیلةٌ حَمْتَةٌ شب سخت
گرم
وتمرٌ حَمْتٌ - خرمای بسیار
شیرین
تمرٌ حامِتٌ - خرمای
بسیار شیرین
حَمِیْت - کابیر استوار
از هرچیز وخیک روغن
که در آن رُب انداخته
باشند حُمُت جمع -
وخیاچه یا خیک بی موئی
بجهت روغن - وتمرٌ
حَمِیْتٌ - خرمای بسیار
شیرین - وغضبٌ حَمِیْتٌ
ای شدید
تَحْمُوت - خیک روغن
که در آن رُب انداخته باشند
وتمرٌ تَحْمُوتٌ - خرمای
نیک شیرین
(ض) حَمَتَكَ اللهُ علیه
بریزد وببنداز ترا بروی
(س) حَمِتَ الجَوزُ وغیرُه
متغیر وتباه شد
(ك) حَمُتَ یومُنا حَمَاتًا -
بالفتح سخت گرم شد روز ما
تحَمَّتَ لونُهُ - خالص گرم دید
رنگ وی
حُمَیْتِرَة - معرفة موضعی
است بصحرای عُیذاب
حُمُوج کسفود بچهٔ خرد
آهو ومانند آن
تَحْمیج - تیز گریستن و
در چیزی خرد نگریستن و
فروشدن چشم بمغاک و
تغیر چهره از خشم یا چشم را
گشاده پیوسته نگریستن و
گردانیدن حدقهٔ چشم از
بیم ووعید ولاغری
حَمد - بالفتح ستایش
وشکر ورضا وجزا وادای
حق واز اعلام است . و
رَجُلٌ حَمْدٌ - مرد ستوده
وکذلك منزلٌ حَمْدٌ و
امراة حَمْدَةٌ
حَمْدی - از اعلام است
حَمْدان - از اعلام است
حَمْدُون وحَمْدِ بن مثله
حَمْدَوَیه - از اعلام است
حُمْدُوَیه - بضم الحاء و
شد المیم وفتحها . ی
حَمّدُوه بدون یا نام جد
جد احمد محدث بن
محمد بن احمد بن یعقوب
بن حُمْدُ ویه
حُمَدَة - کهمزة بسیار
ستائینده
حَمَدَةُ النّار - محرکة آواز
زبانه زدن آتش
حَامِد - از اعلام است
حَمْدُیَّه - کعربیة محرکة
نام جد پدر ابراهیم بن محمد
که راوی مسند ابن حصین
است
رَجُلٌ حَمُودٌ - کصبور مرد

تحلیلاً یعنی زدا ور انداک
بقدر تعزیر و ادب
تحلّل السفر بالرجل بیمار
شد بعد مراجعت از سفر-
وتحلّل فی یمینه - استثنا
کرد در سوگند- وتحلّل
من یمینه - بیرون آمد
از قسم بکفاره - ونیز تحلّل-
بحلی خواستن
حالّه مُحالّة - فرود آمد
باوے وہم منزل شد اورا
تحالّل - باہم فرود آمدن
إحتلّ المکان وبه -
فرود آمد در جاے
إنحلّت العقدة - کشاده
گره بد گره
إستحلّه - حلال ساخت
آنرا وحلال پنداشت و
حلال کردن خواست
مُحلحَل - مبنیا للمفعول
یعنی حُلاحِل ست
حَلحَل بالإبل - حَل حَل
گفت شتر را وراند -
وحلحلهم حلحلةً - جنبانید
ایشانرا از جاے ودور کرد

تحلحلوا - جنبیدند از
جاے ودور شدند
حُلُم - بالضم وبضمتین
خواب که دیده شود احلام
جمع
حُلُم - کعنق جماع در خواب
حِلم - بالکسر آہستگی وبردباری
وعقل - أحلام
وحُلوم جمع - ومنه
قوله تعالی أم تأمرهم
أحلامهم - وذو الحلم
لقب عامر بن ظرب است
حَلَمة - محرکة سرپستان
وآن دو باشد وگیاه
سعدان وگیاہی ست
دیگر وکنه خرد وکنه
بزرگ از لغات اضداد
ست وکرمی است که در
چرم افتد وہرگاه دباغت
کنند جاہای خورده آن
دریده وگفیده گردد
حَلَم جمع - وخون ہدر
حَلمتان - محرکة [illegible] ست
حَلیم - کامیر بردبار -
حُلَماء وأحلام جمع -

ویکی از نامہای باریتعالی
ودبیه فربهی وشتر فربه و
نام جد ابی عبد الله
حُسین حَلیمی صاحب
تصانیف که پدرش محمد
بن حسن نام داشت و
برادرش حسن - وحَلیم
بن داؤد - ومحمد
مروزی بن حلیم -
محدثان اند - وحلیم
بن وضّاح - فقیه است
حَلیمة - کسفینة نام
مرضعه نبی صلی الله علیه
وسلم وآن دختر ابی
ذؤیب عبد الله بن
حارث بن سعد است
ونام دختر حارث بن
ابی شمر ومنه المثل
مایوم حلیمة بسرّ و
الاصل أنّ أباها وجّه
جیشًا الی المنذر
بن ماء السماء فأخرجت
لهم مرکنًا من طیب
فطیّبتهم فقالوا المثل
یضرب لکل أمر متعالَم

مشهور ویضرب ایضاً
للشریف النابه الذکر
وأبو حلیمة معاذ انصاری
قاری بن حارث -
صحابی است
حُلَیمة - کجهینة موضعی
است
حُلَیمات - کجهینات ریگ
تودہا است بدہناء یا
پشتہاست بمغاک فلج
حالِم - کصاحب محتلم
وبالغ
حُلّام - کزنار بزغاله و
بره وحیی است از عدوان
ودم حُلّام - خون ہدر
حالوم - نوعی از پنیر
یا شیر سطبر شده که مشابه
پنیر تازه باشد
أحلام - اجسام نعمةً
وسعنیً واحد آن نیامده
أحلم بخاری بن عبید
بضم اللام وعمر [illegible]
حفص بن [illegible] محدثان
عَناق مُحلِمة [illegible]
بسیار [illegible] جمع

حَيْلَم - کحیدر ستور خرد
(ن) حَلَمَ حُلْماً - بالضم
خواب دید و محتلم شد -
وَحَلَمَ بِهٖ وحَلَمَ عَنْهُ
دید برای وی خواب
و دید او را در خواب -
وحَلَمَ البَعِيْرَ - دور کرد
از وی حلم را که کنه بزرگ
باشد - ونیز حُلم - بالضم
جماع کردن در خواب
(س) حَلِمَ البَعِيْرُ - بسیار
کنه گردید شتر - بَعِيْرٌ حَلِمٌ
ککتف وعَنَاقٌ حَلِمَةٌ
لغت سنه - وحَلِمَ الجِلْدُ
حَلَماً - محرکة تباه شد
پوست وکرم افتاد
در آن
(ك) حَلُمَ حِلْماً - بالکسر
بردبار گردید
اَحْلَمَتِ المَرْأَةُ - فرزندان
حلیم زاد زن
مُحَلِّم - کمحدث نام جوی
ونام مردی
تَحَلَّمَ تَحَلُّماً وحِلَّاماً
کذاب بردبار گردانید

او را وبحلم کردن فرسود
وحَلَّمَ البَعِيْرَ - دور
کرد از شتر کنه را
تَحَلَّمَ - خواب دید -
وتَحَلَّمَ الحُلُمَ - دعوی
دیدن خواب کرد ونديده
وتَحَلَّمَ - بتکلف بردباری
نمود - وتَحَلَّمَ المَالُ
فربه شدند شتران -
وتَحَلَّمَ الضَّبُّ - پیه
ناک گردید سوسمار و
کذلك تَحَلَّمَ الصبي
وتَحَلَّمَ الجَرادُ
تَحَالُم - حلم نمودن از
خود که نباشد اِحْتَلَمَ
خواب دید - ونیز اِحْتِلام
جماع کردن در خواب
اِنْحَلَمَ - خواب دید
حُلَّان - کرمان بزغاله
وبره و مذکور است
در ح ل ل
حُلْو - بالضم شیرین
ضد تلخ - وحُلْو الرجال
ورَجُلٌ حُلْوٌ - مرد سبک
وخوش آینده بچشم

حلوون جمع - حُلْوَة
مونث حُلْوَات جمع
حُلْوَة - بالضم معرفة
نام اسپی وچاهی ست
حِلْو - بالکسر نوعی از
آلات خرد جولاهه
رَجُلٌ حُلْوٌ - کعدو بمعنی
رَجُلٌ حُلْوٌ است
نَاقَةٌ حُلْوَّةٌ - کعدوة
خوش آینده در دل
حَلَا - دوائی که آن را آب
سایند -
حِلَاء - ککتاب کوهی است
نزدیک مدینه وبفتح و
مذکور است در ح ل ء
ابو الحسن حلاء علی
بن عبید الله بن
وصیف - کشنده از
روسای فرقه امامیه
است
حَلْوَاء - وبقصر نوعی
از طعام ومیوه شیرین
حُلْوَى - بالضم نقیض
مُرّی یقال خذ الحُلْوی
واعطه المری

حَلَاوَة - شیرینی - و
اَرْضٌ حَلَاوَةٌ زمین که
ترنای سطبر و درشت
رویاند - وحَلَاوَة القفا
وبضم وسط قفا و در آن
چهار لغت دیگر آمده حَلَاءَة
وحُلْواء وحَلَاوِلَاء - بالفتح
والمد وحُلَاوَى بالضم
والقصر حلاوی جمع
شمس الایمة عبد العزیز
حَلْوَانی بن اَحْمد وگاه
بجای نون همزه گویند
وابو المعالی عبد الله
حَلْوَانی بن احمد - منسوب
اند بسوی حلاوت
حُلَاوَى - بالضم درختی ست
خرد وگیاهی است خاردار
حلاویات ونیز حُلاوی
جمع
حُلْوَان - بالضم مزد دلال
وکاهن وکابین زن وآنچه
دهند برای متعة زن و
چیزی که برشوت دهند و
پاداش یقال لَاَحْلُوَنَّكَ
حُلْوَانَكَ ای لاجزینك

وحُمَیّر بن عَدِی وحُمَیر
بن اَشجع - صحابیان اند -
وثُوَیبَة بن حُمَیّر - صاحب
لیلی الاخیلیه است
حُمَیر - کزبیر عبدالله وعبدالرحمن
ابنا حُمَیر بن عَمرو وقتلا مع عائشه
حِمیَرٌ - کدرهم موضعی است
غربی صنعای یمن - و
حُمَیر بن سبا بن یشجب
پدر قبیله است از یمن - و
خارجه بن حُمَیر - صحابی
است یا آن بروزن تصغیر
حمار است یا بجیم ست چنانچه
گذشت
حُمران - بالضم معرفة اَبی است
بدیار رباب وموضعی است
بزد ونام مولای عثمان رض
وازاعلام است ودهی
نزدیک تکریت - وقصر
حُمران - بیادیه است
اَحمَر - سرخ رنگ ومرد
بی سلاح در جنگ حُمر و
حُمران بالضم فیهما جمع -
ونوعی از خرما است وسپید
از لغات اضداد است و

زر وزعفران وگوشت
ومی ونام مولای رسول
الله صلی الله علیه وسلم ونام
مولائی ام سلمه - ورَجُلٌ
اَحمَر - مرد سرخ اَحامِر
جمع - وموت احمر قتل
وموت سخت - واَحمر
ثمود - لقب مرد از ثمود
ونام وی قدار است که عاقر
ناقه صالح علیه السلام است
وقولهم الحُسن اَحمر
یعنی میرسد عاشق را از حُسن
آنچه میرسد مبارزان را از جنگ
واَحمر بن معاویه بن سلیم
واَحمر بن سواء بن عدی
واَحمر همدانی بن قطن
واَحمریّ مَدَنیّ
صحابیان اند
حَمراء - مؤنث احمر وعجم
وسال سخت وسختی گرمای
نیم روز وشهر لبلة وموضعی
است بفسطاط مصر وموضعی
ست بقدس ودهی است
بیمن وازاعلام است -
وحَمراء الاَسد - موضعی

است بر هشت میل از مدینه
بر یسار عقیق در راه مکه و
سه ده است بمصر - و
وطاة حَمراء - ای جدیدة
وگویند مُضَر الحَمراء -
بالاضافة وکذلک
رَبیعةُ الحَمراء بدانجهت
که مضر زر از میراث پدر
یافته بود وربیعه اسپان
یا بدان جهت که در جنگ
شعار آنها رایات سرخ بود
وامراءة حَمراء زن سپید
حُمَیراء مصغر آن ومنه
الحدیث یا حُمَیراء یعنی
عایشه رضی الله عنها
حُمَیراء موضعی است
نزدیک مدینه وبدون الف
ولام از اعلام است
اَحامِرَة - قومی از عجم که به بصره
فرود آمدند وگوشت ومی
وخلوق که بوی خوش باشد
اُحامِر - بالضم معرفة کوهی
است ونام شهری وموضعی
است بمدینه یضاف الی
البُغَیبغه

اُحامِرَة - مغاک در سنگ
که آب درو گرد آید
مِحمَر - کمنبر اسپ پالانی
مَحامِر جمع - وآهن وجز آن
که بدان پوست یا مو باز
کنند وکسی که بمقت عطا
نکند ولئیم وناکس
یَحمور - سرخ وسنوری
است ومرغی است وگورخر
حَومَر - کجوهر تمر هندی
دن، حَمَرَ السَّیرَ حَمراً - پیراستن
دوال را - وحَمَرَ الشاةَ -
پوست باز کرد گوسپند را -
وحَمَرَ الرأس - موی
ستردن از سر
دس حَمِرَ الفَرَسُ حَمَراً
محرکة - ناگوار شدن اسپ از
خوردن جو وجز آن وتغیر
گردیدن بوی دهن وی
وحَمِرَ الرَّجُلُ - سوخت
مرد از خشم - وحَمِرَت الدّابه
گند گردید از فربهی مانند خ
حُمُر - کحسن ناقه که بچه از
شکمش برنیاید تا اینکه بمیرد
اَحمَر - کودک سرخ زاد -

وَاَحْمَرَ الدَّابَّةَ - علف داد ستور را تا متغیر شد دہن وے
مُحَمِّرَة کمحدثہ گروہی از خُرَّمِیَّہ مخالف مُبَیِّضَہ
مُحَمِّر یکے
حَمَّرَہ تَحْمِیْرًا - گفت او را ای حمار - و نیز تَحْمِیْر سرخ گردن و بریدن پارہ پارہ و سخن گفتن بزبان حِمْیَر
وَدَخَلَ اَعْرَابِیٌّ عَلٰی مَلِكِ الْحِمْیَرِ فقال له وکان علٰی مَکَانٍ عَالٍ ثِبْ ای اِجْلِسْ بِالْحِمْیَرِیَّةِ فوثب الاعرابی فَتَکَسَّرَ فَسَاَلَ الْمَلِكُ عَنْهُ فَاُخْبِرَ بِلُغَةِ الْعَرَبِ فقال لیس عندنا عربیة من دَخَلَ ظَفَارِ حَمَّرَ ای فَلْیَتَحَمَّرْ
و پیراستن پوست بدباغت
اِحْمَرَّ اِحْمِرَارًا - سرخ گردید
وَاحْمَرَّ الْبَاْسُ - سخت شد عذاب
اِحْمَارَّ اِحْمِیْرَارًا - کاد تمام سرخ شد
تَحْمِیْر - کتمد حرج سخن گفت بزبان حِمْیَر و بدخوی گردید

حِمْرِدَة - کسلسلہ لائے در تگ حوض
حُمَارِس - کعلابط سخت و شیر و دلاور - وَاُمُّ الْحُمَارِس بگویئة - کنیت زنے ست
مَاعَلَی الشَّاةِ حِمْرِقَةٌ بالکسر نیست بر گوسپند صوف
حَمْزَة - بالفتح شیر کہ اسد باشد و ترہ است ترش و زبان گزی و نام عم رسول صلی اللہ علیہ وسلم - وَاَبُوْ حَمْزَہ کنیت انس بن مالک رضی اللہ تعالی عنہ بسبب ترۂ حمزہ چیدن وے آن حضرت او را باین نام خواند
حَامِز - معرفة موضعی است
وَحَامِزُ الْفُؤَادِ - مرد تیز فہم زیرک و ظریف و سخت دل
رُمَّانَةٌ حَامِزَةٌ - انار ترش
حَمَازَة - بالفتح سختی و زبان گزی و تیزی و الفعل من کرم
حبیب بن حِمَاز کتاب تابعی است - و عمر و بن زالف بن عوف بن حِمَاز - حاضر بود فتح مصر را و یقال هو بالراء المهملة
حَمُوْز - کصبور ضابط و نگاہدارندہ بہوش یقال اِنَّهُ لَحَمُوْزٌ لِمَا حَمَزَهُ ای ضَابِطٌ لِمَا ضَمَّهُ
رَجُلٌ حَمِیْزُ الْفُؤَادِ - کامیر مرد سخت دل و نیز فہم زیرک
وَقَلْبٌ حَمِیْزٌ - دل سخت
حِمِزَّان - کصلیان معرفہ موضعی است بنجران یمن
اَحْمَز - استوار تر و قوی تر و منه حدیث ابن عباس افضل الاعمال اَحْمَزُهَا
رَجُلٌ مَحْمُوْزُ الْبَنَانِ - مرد سخت سرہائے انگشتان
رض، حَمَزَ الشَّرَابُ اللِّسَانَ - گزید زبان را
وَحَمَزَ الْهَمُّ قَلْبَهُ - سوخت اندوہ دل او را و نیز حَمْز زبان گزی و زبان گزیدن و نیز کردن و گرفتگی و فراہم آوردن

حَمْس - بالفتح آواز و جرس رحال
حِمْس - بالکسر موضعی است
حَمِس - ککتف مرد درشت در دین و دلیر در حرب و دلاور
حُمْس - بالضم جاہای سخت و درشت جمع اَحْمَس است و لقب قریش و کنانہ و جَدِیْلَہ و تابعان آنہا در جاہلیت وَاِنَّمَا لُقِّبُوْا لِتَحَمُّسِهِمْ فِیْ دِیْنِهِمْ اَوْلِالْتِجَائِهِمْ بِالْحَمْسَاءِ وهی الکعبة
حُمْسَة - بالضم حرمت
حَمَسَة - محرکة ستوری است دریائی و سنگ پشت حمس جمع
حِمَاس لَیْثِیْ - بالکسر مقتول شد در عہد نبی صلی اللہ علیہ وسلم - وَحِمَاس بن ثامل - شاعر است
ذو حماس - موضعی است
حَمَاسَة - کسحابة دلاوری
حَمِیْس - کامیر دلاور و تنور

ستوده
حمود - کتنور از اعلام است
حمید - کامیر ستوده
حمیدة - مونث و از اعلام
است
حمید - کزبیر از اعلام است
و حمید بن عبد الرحمن
و برادرش جنید صحابیان اند
حمادة - کحمامة ناحیه است
بیمامه
حمادله - کقطام حمد و شکر
است او را
حماد - کشداد بسیار حمد
کننده و از اعلام است
حماداك و حمادی بضمهما
غایت و نهایت تو و غایت
و نهایت من حمادیان جمع
احمد - از اعلام است و فی
المثل العود احمد یعنی
رجوع ستودنی بسیار حمد
است لانك لاتعود الی
الشئ غالبا الا بعد خبرته
او معناه انه اذا ابتدأ
المعروف جلب الحمد
لنفسه فاذا اعاد كان

احمد ای اکسب للحمد له
او هو افعل من المفعول
ای الابتداء محمود و
العود احق بان یحمد و
قاله خداش بن حابس
فی الرباب لما خطبها
فردّه ابواها فاضرب
عنهما زمانا ثم اقبل حتی
انتهی الی حلتهم متغنیا
بابیات منها - الا لیت
شعری یا رباب متی اری
لنا منك نجحا او شفاء ا
فاشتفی - فسمعت و حفظت
و بعثت الیه ان قد عرفت
حاجتك فاغل خاطبا
ثم قالت لامها هل انکح
الا من اهوی و التحف
الا من ارضی قالت
فانکحینی خداشا قالت
مع قلة ماله قالت اذا
جمع المال السیئ الفعال
فقبحا للمال فاصبح
خداش و سلم علیهم
و قال العود احمد و
المراءة ترشد و الورد

یحمد
محمدة - کمنزلة ستایش
محمود - ستایش کرده
شده و از اعلام است و
معرفة نام فیل ابرهه که
در قرآن مذکور است
یحمد - کیمنع و کیعلم
مضارع اعلم پدر قبیله
است بحامد جمع
(س) حمده حمدا و
محمدا و محمدا و محمدة
و محمدة - ستود او را
و شکر کرد و راضی شد و ادای
حق وی کرد و در نامه آن
حضرت است صلی الله علیه
و سلم اما بعد فانی احمد
الیك الله یعنی شکر میکنم
نعمتهای خدا را نزد تو -
و حمد الارض - ستوده
و موافق یافت زمین را
و حمد - خشم گرفت
احمد - بستایش رسید
کار او یا کرد کاری که ستایش
آنرا - و احمد الارض -
یافت زمین را ستوده و

موافق
و احمد فلانا - خشنود
شد به فعل و مذهب وی
و نشر نکرد آنرا بر مردم -
و احمد امره - گشت کار
نزد او ستوده
محمد - رسول الله
صلی الله علیه و سلم
و اشتقاقه من کثرة
الحمد کانه حمد مرة
بعد مرة
محمدیة - دهی است بنواحی
بغداد و دهی است ببرقه
از ناحیه اسکندریه شهری
است بنواحی زاب و شهری
است بکرمان و دهی است
نزدیک تونس و محله است
بری و نام شهر مسیله که بمغرب
است و دهی است بیمامه -
تحمید - بسیار حمد گفتن خدا را
تحمد علیه - منت نهاد بر وی
یوم محتمد - روز سخت گرم
احتمد الحر - افروخت
آتش مقلوب احتدم است
حمد له - الحمد لله

گفتن
حمدونة - بالفتح معرفة
نام دختر هارون رشید است -
وحمدونة بن ابی لیلی
محدث ست والنون زائدة
حماذی - بالضم سختی گرما
حمر - محرکة بیماری است
ستور را که از بسیار خوردن
جو عارض گردد -
حمر - کصرد تمر هندی و زورک
که مرغی است حمرة - یکی
حمر - بالضم جمع احمر است
وحمر الابل - شتران اصیل
ونجیب
حمرة - بالضم سرخی و درختی
است که خران دوست
دارند وآماسی ست از جنس
طاعون بفارسی سرخ باده گویند
وحمرة بن لیشرح بن
عبد کلال تابعی ست -
وحمرة بن مالک - از
قبیلهٔ همدان است - وحمرة
بن جعفر بن ثعلبة - از
قبیلهٔ تمیم - ومالک بن
حمرة صحابی است - ومالک

کوفی بن ابی حمرة وضحاک
بن حمرة وعبد الله بن
علی بن نصر بن حمرة
وآن ضعیف است در روایت
محدثان اند - ورطب
ذو حمرة - یعنی شیرین
حمر - کفلز سخت ترین گرمای
تابستان وبدی مرد - و
غیث حمر - باران سخت
درشت که زمینی برکند
بنو حمری - کزمکی قبیله است
حمر - کسکر زورک بشدد
وبخفف حمرة وحمرة یکی
حمرات جمع
ابن لسان الحمرة کسکرة
یکی از خطبای عرب ست که بلیغ
ونسّاب بود ونام وی عبد الله
بن حصین و رقا بن اشعر ست
حامر - معرفة موضعی است
بفرات و وادی ست بطرف
سماوه و وادی است بحس
یبرین و وادی است مر بنی
زهیر بن جناب را وموضعی
است مر غطفان را - ورجل
حامر - مرد صاحب خر

حامرة - خربندگان
حمار - خر وگورخر الحمرة
وحمر وحمیر وحمور
وحمرات ومحموراء جمع -
وچوبی ست در پیش پالان و
چوب که بر آن صیقل گر کار کند
وسه پایهٔ چوبین که بدان مطهره
آویزند تا سرد گردد و وادی
است بیمن واز اعلام است -
وحمار قبان - کرمی است
که پاهای بسیار دارد وبفارسی
خرکه گویند حمر قبان جمع -
وحماران - دو سنگ بر پای
کرده که بر آنها سنگی دیگر نهند
که علاة باشد وعرب بر آن
کشک خشک کنند و در مثل
هو اکفر من حمار - حمار مردی
بود از عاد که پدرش مالک
یا مویلع نام داشت کان مسلما
اربعین سنة فی کرم وجود
فخرج بنوه عشرة للصید
فاصابتهم صاعقة فهلکوا
فکفر وقال لا اعبد من فعل
ببنی هذا فاهلکه الله تعالی
واخرب وادیه فضرب بکفره

المثل - وذو الحمار - لقب
اسود عنسی کذاب که دعوی
نبوت کرده بود کان له
حمار اسود معلم یقول له
اسجد لربک فیسجد له
ویقول له ابرک فیبرک
واذن الحمار - گیاهی ست
حماریة - فریضه مشترکه
حمارة - ماده خر وسنگها که گرد
خانهٔ صیاد بر پای باشد وسنگ
بزرگ وچوبی است در هودج
وهر سنگ پهنا که بر لحد نهند
حمائر جمع - ونام حرهٔ است
ولیشت پای مردم وخرک
ملاح وسنگ که گرداگرد حوض
نهند تا آب بیرون نرود
حمارة - کجبانه اسب پالانی
وخربندگان حمار یکی
حمارّة - بتشدید الراء و
قد تخفف فی الشعر سختی گرما جمع
حمیر وحمیرة - کامیره
سفینه برنداق که بدان
زین بندند
حمید عابد بن عیسی -
کمصغر حمار محدث است

ترشہ گویند برگش مانند برگ کاسنی است قسمی ازان ترش وقسمی تلخ و ہردو مسکن تشنگی وصفراو غثیان وخفقان حار و درد دندان ویرقان است وتعلیق تخم آن بر بازوے چپ زنان مانع آبستن حُمَاضَۃ یکے ۔ وآنچہ درون ترنج است از ترشے

مَحْمُوْد حُمُّصِیّ بن علی ۔ بضمتین مشددۃ از علمای متکلمین و استاذ فخر رازی است

مَحْمَض ۔ کمقعد وبضم اول موضع کہ دروی گیاہ شور خورد ستور (ن) حَمَضَتِ الْاِبِلُ حَمْضًا وحُمُوْضًا شور گیاہ خوردند شتران

حَامِضَۃ ۔ لغت است ازان حَوَامِض جمع

وحَمَضْتُ عَنْہُ ۔ مکروہ داشتم اورا وحَمُضْتُ بِہٖ آرزوی آن کردم

ك ف س، حَمُضَ حَمْضًا وحُمُوْضَۃً ترش مزہ گردید یا از باب سمع مختص بترش شدن شیر است

اَحْمَضَہٗ ۔ ترش مزہ گردانید آنرا ۔ و اَحْمَضَتِ الْاَرْضُ حمض ناک گردید زمین ۔ اَرْضٌ مُحْمِضَۃٌ لغت منہ

واَحْمَضَتِ الْاِبِلُ خوردند شتران گیاہ شورہ ۔ ونیز اِحْمَاض ۔ گیاہ شورہ چرانیدن شتران را ومزاح کردن وشور وترش شدن وباز گردانیدن کسی را از کارے

تَحْمِیْض ۔ تغمیض درجماع واندک کردن چیزے

یقال حَمَّضَ لَنَا فُلَانٌ فِی الْقِرٰی ای قَلَّلَ

مُسْتَحْمِض شیرے کہ بد بر غفتہ گردد اِسْتَحْمَضَہٗ ۔ حامض یافت آنرا

حَمَاط ۔ کسحاب موضعی است

حَمَاطَۃ ۔ سوزش و درشتی حلق ودرختی است مانند درخت انجیر کہ درآن مار باشد وانجیر کوہی وانجیر سیاہ خرد وانجیر نر حَمَاط جمع ۔ ودانہ دل وسیاہی آن یا خون دل وکاہ از زن وگیاہے است مانند صَلَیَان اِلَّا اَنَّہٗ خَشِن الْمَسّ خَاصَّۃً

حَمَاطَان ۔ معرفۃ موضعی است یا زمینی است یا کوہی است بدہناء

حُمَیِّط ۔ مصغر حُمَیط ریگے است دردہنا

حِمْیَا طی ۔ از اسمای نبی است صلی اللہ علیہ وسلم در کتب پیشینیان ومعنی آن حامی حرم است

حِمْطَاط بالکسر و حُمْطُوط ۔ بالضم کرمی ست کہ در گیاہ باشد

حَمَاطِیْط جمع

حَمَطِیْط ۔ محرکۃ گیاہی است ومار وکرمی است کہ در تیرہ می باشد در ایام ربیع

رض، حَمَطَہٗ ۔ خراشید آن را وپوست باز کرد

تَحْمِیْط ۔ مایل کردن درختی برا نگوتا از آفتاب در پناہ باشد وخوار کردن وزدن کسے را بے مبالغہ ۔ ومنہ المثل اذا ضربت فلا تُحَمِّط

ابل مُحْمَطَرَة- اشتران استاده گران بار
حُمْطِرَ الْقِرْبَة- پرکرد مشک را- وحُمْطِرَ الْقُوْسُ- زه کرد کمان را
ن حَمَظَهُ- بیفشرد آن را
حُمْظَل- حنظل تنگ ومعنی
حُمْظَل- خنظل چید
حُمْق- بالضم مے وگولی و بے عقلی و باین معنی بضمتین ہم ہست
حَمَق- محرکہ سپیدی کہ برآید از فرج
حَمِق- کنف مرد کم موے درویش وگول و بے عقل- وعمرو بن الحَمِق الخزاعیّ- اصحابی است
حُمَانی- کغراب و سحاب چیمک ومانند آن کہ براندام برآید

حُمَیْقَی وحُمَیْقَاء- بالقصر والمد بمعنے حُماق است
حُمُّوقَة- کلمونہ احمق بالغ
حَمَیق- کامیر نباتے است
حُمَیق- کزبیر نام مردے وعرف حُمَیق جَمَلَه یعنے شناخت این قدر اگرچہ احمق بود و یروی حُمَیقًا جَمَلَهُ ای عَرَفَهُ جَمَلُهُ فَاجْتَرَأَ عَلَیْهِ یضرب فی الافراط فی موانسة النّاس اومعناه عرف قدره اویضرب لمن یَسْتَضْعِفُ اِنْسَانًا فیولع بایذائه
حُمَیْقَة- کحمیرة احمق بالغ
اَحْمَق- مردگول وبی عقل- وقوم ونسوة حِماق بالکسر وحُمُق بضمتین وحَمْقی

کسکری وحَماقی کسکاری وبضم جمع
حَمْقَاء- مونث احمق وبَقْلَة الحَمْقَاء و البَقْلَة الحَمْقَاء- درخت خرفه
اُحْمُوقَة- بالضم احمق بالغ
مِحْماق- زن که بچگان احمق زادن عادت دارد
مَحْمُوق- حُماق زده
حَمْقِیق- محرکه بمعنے حُماق است
حُمَیْقِیق- مرغی است سپید
حُمَیْحِیق مثله
رك، حَمُقَتِ السُّوْقُ- کاسد شد بازار
رك س، حَمُقَ حُمْقًا- بالضم وبضمتین و حَمَاقَةً گول وبیعقل شد
مُحْمِق- کمحسن اسپ لاغرمیان وسبک و

ماده اسپی که دیگری برزادنش سبقت نیابد
وزن که بچگان احمق زاید
مُحْمِقَات- شبهاکه در تمامه آن ماه باشد و گاه از ابرگمان برند که صبح شد
اَحْمَقَهُ- گول یافت اورا- واَحْمَقَتِ المَرْأَة بچگان احمق زاد
زن- مُحْمِق ومُحْمِقه لغت است ازان
حَمَّقَهُ تَحْمِیقًا- بحماقت نسبت کرد اورا- وحُمِّقَ مجهولا خورده
مُحَامَقَة- بگولی یاری دادن
تَحَامُق- خویشتن را گول ساختن
اِسْتَحْمَقَ- گول وبی عقل شد وکرد کار احمقانه و
اِسْتَحْمَقَهُ- احمق شمرد اورا

و مرد سخت و درشت
حَمِیسة ـ کسفینة قلیه
اَحْمَس ـ مرد درشت در
دین و دلیر در حرب حُمْس
جمع ـ و جای سخت و درشت
مرد ولاور و سال سخت و قحط ناک
اَحَامِس و حُمْس جمع یقال سنون
اَحَامِس ـ و بنو اَحْمَس بطنی
است از ضُبَیعه
حَمْسَاء کعبه بدان جهت که سنگ
آن سپید مایل بسیاہی است
وسَنَةٌ حَمْسَاء سال سخت حُمْس جمع
وابن ابی الحَمْسَاء ـ ایمان
آورد برسول صلی الله علیه
وسلم و بیعت کرد بوی قبل
بعثت
وَقَعَ فی هُمَیْد الاحَامِس
افتاد در بلا با مرد
حَوْمَسِیْس ـ لاغر
(ن) حَمَسَ اللَّحْمَ ـ بریان
کرد گوشت را ـ و حَمِسَ
فُلَانًا ـ بخشم آورد او را
(س) حَمِسَ حَمَسًا ـ
محرکة سخت و درشت گردید
در دین و دلیر شد در حرب

اَحْمَسَهُ ـ بخشم آورد او را
حَمَّسَهُ ـ بمعنی اَحْمَسَهُ
است ـ و نیز
تَحْمِیس ـ اندکی از دوا
و جز آن بر آتش گذاشتن
سخت و درشت گردانیدن
تَحَمُّس ـ سخت و درشت
شدن در دین
اِحْتَمَسَ الدِّیکَان ـ جنگ
کردند دو خروس باہم
اِحْمَوْمَسَ ـ کاخشوشن
خشم گرفت
حَمْش ـ بالفتح مرد
باریک ساق و ساق باریک
حِمَاش جمع یقال سُوْقٌ
حِمَاشٌ و وَتَرٌ حَمْشٌ ـ
یعنی باریک و اَوْتَار حُمْشَةٌ
و رَجُل حُمْشُ الخَلْق ـ مرد
باریک خلقت
حَمِش ـ کَکَتِف مرد باریک
ساق ـ و وَتَرٌ حَمِشٌ یعنی
باریک
لِثَةٌ حَمِشَةٌ ـ کفرحة و
ببسکن یعنی کم گوشت ـ و
اَوْتَار حَمِشَةٌ ـ یعنی باریک

حُمْشَة ـ بالکسر بخشم
آوری
حِمَاش کِلَابی مُقْعَد
بن اَبْرَش ـ کُکتاب
شاعر است
حَمْبَش ـ پیہ
اَحْمَش ـ کاحمد مرد باریک
ساق
(ن) حَمَشَهُ ـ فراہم آورد
آنرا و بخشم آورد او را ـ
و حَمَشَ القَوْمَ ـ راند آنہا
را بخشم
(س) حَمِشَ حَمْشًا
و حَمْشَةً ـ برافروخت
از خشم ـ و حَمِشَ الشَّرُّ
سخت شد ـ و حَمِشَ الرَّجُلُ
حَمْشًا و حَمَشًا ـ باریک
ساق گردید
(ض ك) حَمُشَت
السَّاقُ
حُمُوشَةً ـ باریک شد
ساق
اَحْمَشَهُ ـ بخشم آورد
او را ـ و اَحْمَشَ القِدْرَ
و بالقِدْرِ ـ ہیزم بسیار

نہاد دیگ را ـ و اَحْمَشَ
النَّار ـ قوت داد آتش را
بہیمہ ـ و اَحْمَشَ القَوْمَ
در غلا نید قوم را
حَمَّشَهُ تَحْمِیشًا ـ فراہم
آورد آنرا و بخشم آورد او را
تَحَمَّشَ ـ برافروخت
از خشم
اِحْتَمَشَ الدِّیکَانِ
جنگ کردند دو خروس
باہم ـ اِحْتِمَاش ـ
برافروختن از خشم
وَتَرٌ مُسْتَحْمِشٌ ـ یعنی
باریک ـ و اَوْتَار مُسْتَحْمِشَة
اِسْتَحْمَشَ ـ برافروخت
از خشم
حِمْص ـ بالکسر معرفة
شہرے است بشام که
مردم یمن در آن سکونت
دارند و تذ ندکرو شہری
است باندلس ازان شہرے
است محمد بن احمد بن
خَلَف
حِمَّص ـ کحِلِّق و قِنَّب
نخود و ہو نافع مُلَیِّن

مُدِرٌّ یزِیدُ فی المنیّ والشهوةِ والدّم مُقوّ للبدنِ والذکرِ بشرطِ اَنْ لا یُوکَل قبل الطّعام ولا بعده بل فی وسطِه - ودارِ الحِمَّص بمصراست وابراهیم حِمّصیّ بن حجّاج که دران سکونت داشت منسوب است بآن و کذلك عمّه عبدالله

حِمَّصَة - نام جد ابو الحسن راوی حدیث مجلس بطاقه

حَمْصَة - کسفینة گوسپند دزدیده حَمائص جمع - وحَمیصَة بن جُنْدَل - شاعر است

اَحْمَص - سارق گوسپندهاے دزدیده

مُحامِصَه - زن دزد دانا

مَحْمُوصَة - گوسپند دزدیده

حَمَصِیص - محرکة وقد تشد دمیمه نرة است ترش که در ریگ روید وآنرا در قروت کنند

حُمَیْصَة یکے

(ن) حَمَصَ الجُرحُ حَمْصًا وحُمُوصًا فرونشست آماس جراحت

وحَمَصَتِ الاُرجُوحَة کم شد تیزی جنبش بازیچ

وحَمَصَ القَذاةَ مِن عَیْنِه - بنرمی بیرون کرد آنرا از چشم وی

ونیز حَمَص - درهوا آمدن ورفتن کودک براورک بی جنبانیدن کسی ورفتن آب ازسنور

حَبٌّ مُحَمَّصٌ یعنی بریان

حَمَّصَ تَحْمِیْصًا - صید کرد آهوان را درنیم روز

تَحَمَّصَ - نرنجید وگرد آمد - وتحمَّصَ اللحمُ - خشک شد گوشت و نرنجید

اِنْحَمَص - نرنجید وباریک ونزار شد - وانحمصتِ الجرادةُ - سرخ گردید

تلخ ازخوردن قرنکاه وفت سطبری آن وانحمص الوَرَمُ - فرونشست آماس

وانحمصت النّاقةُ - لاغر وخرد جسم گردید ناقه نباور

حَمْض - بالفتح آنچه تلخ وشورمزه باشد از نبات خلاف خلّة وآن بمنزله فواکه است شتران را وخلّه بجاے نان حُمُوض جمع - ومعرفة آبی است مر تمیم را نزدیک یمامه

حَمْضَة - آرزوی چیزے - وبنو حَمْضَة بطنی است ازبنی کنانه

وعبد الله بن حَمْضَة تابع است - ومعاذ بن حمضة وریحان بن حَمْضَة محدثان اند - و حَمْضِیُّون جماعتی است - و ابل حَمْضِیَّة شتران باشند در حمض

حَمَض - محرکة کوهی است میان بصره وبحرین

حَمِضَة - کفرحة معرفة دهی است ازعشر

حامِض - ترش مزه ورجل حامض الفؤاد - متغیر دل وفاسد قلب - وفلان حامض الرّئتین ای مُرّ النفس

حَوامِض - آبهاست شور

اَرْضٌ حَمِیْضَة - کسفینة زمین حمض ناک حُمُض جمع

وحُمَیضَة بن رُقَیم - کسفینة وجهینة صحابی است - وحمیضة بنت یاسر - وحَمِیضَة بنت شمرذل یا حَمِیضَة بن شمرذل - ازروات اند

حُمُوضَة - ترشی ومغز ترنج

یوم حَمْضَی - کجمزی ازروزهاے عربان است

حُمّاض - کرمّان گیاهی است که گل سرخ دارد وبفارسی

سیاه از بسیاری
آب و بدون الف
ولام اسپ حارثه بن
اوس نام زنی است
که ماده سگ را بروز
گرسنه میداشت و
ماده سگ شب پاس
او داشتی تا آنکه دم
خود را از غایت گرسنگی
بخورد و این مثل شد
فُلَانٌ اَجْوَعُ مِنْ
کُلْبَةِ حَوْمَل و
موضعی است ۔
(حَوَامِل) پاها و پی قدم وپی
ذراع حَامِلَة یکی
(ض) حَمَلَهُ حِمْلاً
بالکسر وحُمْلَاناً
بالضم برداشت آن را
بسر و به پشت
حَامِل ۔ لغت مذکر
است از آن وحَامِلَةٌ
لغت مونث ۔ وحَمَله
عَلَی الْاَمْرِ برانگیخت
و ورغلانید او را بر کار
وقوله تعالی فَاَبَیْنَ

اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَحَمَلَهَا
الْاِنْسَانُ یعنی ابا
کردند از خیانت
کردن در امانت
وخیانت کرد آن را
انسان ومراد از
انسان درینجا کافر
ومنافق است ۔
وحَمَلَتِ الْمَرْاَةُ ۔
بالفتح باردار شد
زن ونگویند حَمَلَتْ بِهِ
یا آن قلیل است
اِمْرَاءَةٌ حَامِلٌ
وحَامِلَةٌ ۔ لغت است
از آن وحَمَلَتِ
الشَّجَرَةُ ۔ بار آورد
درخت ۔ وحمله
بر ستور خود نشاند
او را ۔ وحَمَلَ عَلَیْهِ
حَمْلَةً ۔ حمله کرد بروے
در جنگ ۔ وحَمَلَ
عَلٰی نَفْسِهِ ۔ در مشقت
انداخت خود را در
رفتن ۔ وحَمَلَ بِهِ
حَمَالَةً ضامن و

وکفیل وے شد ۔
وحَمَلَ الْغَضَبَ ۔
ظاهر کرد خشم را قیل
ومنه الحدیث اذا
کَانَ الْمَاءُ قُلَّتَیْنِ
لَمْ یَحْمِلْ خَبَثًا ای
لَمْ یظهر فیه الخبث
(ک) حَمُلَ عَنْهُ حلیم
وبردبار گردید
مُحْمِل ۔ مُحسن زن
که شیرش فرود آید
بدون حمل
اَحْمَلَتِ الْمَرْاَةُ ۔
فرود آمد شیر زن
بدون حمل وکذلک
النَّاقَةُ ۔ واَحْمَلَهُ
الْحَمْلَ ۔ یاری داد
او را بر برداشتن
حَمَّلَهُ الْاَمْرَ تَحْمِیْلاً
وحِمَّالاً ۔ گذاشت
فرمود او را بر برداشتن
وکردن کار ۔ وحَمَّلَهُ
حَاجَتَهُ ۔ ای سَأَلَهُ
الْقِیَامَ بِهَا
تَحَمَّلَ الْاَمْرَ تَحَمُّلاً

وتِحْمَالاً ۔ برداشت
بار کار را و بر خود
گرفت ۔ وتَحَمَّلَ
الْحَمَالَةَ ۔ ای حَمَلَهَا ۔
وتَحَمَّلُوْا ای ارْتَحَلُوْا
تُحَامَلَةً ۔ باهم برداشتن
مُتَحَامَل ۔ مبنیا
للمفعول مصدر
ومکان هر دو آید
تقول فی المصدر
ما فی فلان مُتَحَامَلٌ
ای تَحَامُلٌ وتقول
فی المکان هذا
مُتَحَامَلُنَا
تَحَامَلَ فِی الْاَمْرِ
وبِالْاَمْرِ ۔ بخود گرفت
کار را بمشقت ۔ و
تَحَامَلَ عَلَیْهِ ۔ کار
فرمود او را فوق طاقت
وی وستم کرد
اِحْتَمَلَ ۔ برده خرید
واحْتَمَلَ الصَّنِیْعَةَ
بر گردن خود گرفت
آن را وشکر کرد ۔
واحْتَمَلَهُ ۔ برداشت

اَز ابسر ذلیشت -
واحْتَمَلُوا - ای اَنْحَلُوا
واُحْتُمِلَ لَوْنُهُ - مجهولاً
خشم گرفت وبرافروخته
گردید
شَهْرٌ مُسْتَحْمِلٌ -
ماه دارندهٔ مردم در
مشقت
اِسْتِحْمَال - برداشتن
خواستن - وَاسْتَحْمَلَهُ
نفسه - ای حَمَّلَهُ
حَوَائِجَهُ وأُمُورَه
اِنْحَمَلَ - ورغلانیده
شد برکارے
حَوْمَلَ - برداشت
آب را
حِمْلاج - بالکسر
دمه زرگران وشاخ گاو
حُمْلُوج مثله فیهما
حَمَالِج جمع
حَمْلَجَ الْحَبْلَ سخت
تافت رسن را
حِمْلاق - بالکسر
والضم وحُمْلُوق کعصفور
گرد اگرد چشم از اندرون
که بسرمه سیاه گردد
وسپیدی پیغوله چشم
که پنهان است درون
پلکها وسرخی درونی
پلک که وقت سرمه
کشیدن برآید وجائے
سرمه از اندرون که
ملاصق چشم است
حَمَالِیق جمع
حَمْلَقَ کشاد چشم وسخت نگریست
حَمّ - بالفتح دنبه و
پیه گداخته یا بقیه پیه
گداخته حَمَّة یکے
وقصد ومنه المثل
مَالَهُ حَمٌّ وَلَاسَمٌّ
وَيُضَمَّان یعنی نیست
اورا غیر که مردم
قصد وے کنند
یا نه اندک دارد و
نه بسیار - ومَالِي
عَنْهُ حَمٌّ وَلَا
رَمٌّ - بالفتح و
الضم نیست مرا ازان
چاره
حَمَّة - بالفتح
هر چشمه که آب
گرم ازآن جوش
زند وبیماران که
دران غسل کنند
شفا یابند حَمَّات
جمع - ووادی
است بیمامه - و
حَمَّتَا النُّوَيْر دو
کوه است - و
عبد الرّحمن
بن عَرَفَه بن حَمَّة
واحمد بن عَبَّاس
بن حَمَّة - محدثان اند
حُمَّ - بالضم ہیبن
شتر حَمَائِم جمع
وچند کوهها است
سیاه وخرد بدیار
بني کلاب - وحُمَّ
الشيءِ - معظم آن -
وحُمَّ الظَّهِيرَة -
شدت گرمائے نیم
روز
حُمَّة - بالضم از
رنگهائے اسپ است
وَهُوَ بَيْنَ الدُّهْمَةِ
وَالْكُمْتَةِ ودُونَ
الْحُوَّةِ - وشهری است
ونیش گژدم وزهر
وے لغتے است
در حُمَةٍ مخففة و
موضعی است وتب
وسیاهی حُمَم
جمع - وحُمَّة
الحَرّ - معظم آن
وحُمَّة الفراق
قضا وقدر
جدائی حُمَم
کصرد وحِمَام
کجبال جمع
حِمّ - وادی است
بدیار طے
حِمَّة - بالکسر خوئے
یقال طابت
حِمَّتُكَ اے
عرقك
وَلَا يقال
طَابَ حَمَّامُكَ
ومرگ
حَمَم - محرکة سیاهی
حُمَم - کهر وانگشت

انحمق - گول و بیعقل
گردید و کرد کار احمقانه
وخوار گردید و تواضع
کرد - وانحمق الثوب
کهنه شد جامه - و
انحمقت السوق -
کاسد شد بازار
حماقبس
سختیها و بلاها
حمقس - خبیث و
پلید شدن
حمك محرکة هرچه
ریزه باشد از هر
جنس حمکة
یکی و سپشها و مردمان
فرومایه و کودکان
و مورچها و بره و
اسپ کره و بچهای
مرغ سنگ خوار و
شتر مرغ ریزه و اصل
چیزی و طبع آن و
رهنمایان که به بی راهی
در دشت افتاده
باشند و نام جد ابراهیم
حمکی محدث بن علی

بن حمك
حمکة - محرکة
زن کوتاه وحقیر
حماك - کسحاب
حصنی است بیمن
رس حمك في الدلالة
حمکا - گذشت
حمل بالفتح بار شکم
ازبچه حمال واحمال
جمع - و بار درخت
وبکسرا والفتح لما
بطن من ثمره و
الکسر لما ظهرا و
الفتح لما کان في
بطن او علی راس
شجرة والکسر لما
علی ظهر او رأس
او ثمر الشجر بالکسر
ما لم یکثر ویعظم
فاذا اکثر فبالفتح
احمال وحمول و
حمال جمع - ومنه
حدیث بناء مسجد
المدینة هذا
الحمال لا احمال

خیبر یعنی ثمر الجنة
وانه لا ینفد و
بدون الف ولام
دهی است بیمن
حملة - آهنگ بر
دشمن در جنگ اسم
است مرت را
حمل - بالکسر بار
سر و پشت احمال
جمع
حملة - بالکسر والضم
ثقل کردن و رفتن
از جائی بجائی
حمل - محرکة بره و
بره چند ماهه و بره
بسال دوم درآمده
حملان واحمال
جمع - وابر بسیار
آب و برجی است
در آسمان و موضعی
است بشام وکوهی
ست نزدیک مکه
قریب زیمه وسولة
و پشته است از
ریگ عالج وکوهی

است که در آن دو
کوه دیگر است که
آنها را طمران گویند
وحمل بن سعدانة
صحابی است - و
حمل بن مالك بن
نابغة - وحمل
اسلمی بن بشیر -
وسعید بن حمل
وعدام بن حمل
وعلی بن سهی
بن صفر بن حمل
محدثان اند
حملان - بالضم
ستور بار بردار
که کسی را دهند و
اجرت برداشتن و
در اصطلاح زرگران
غش که بر دراهم نهند
و دهی است به یمن
غیر حمل
حمالة - کسحابة
دیت و تاوان
جزآن که از بهر مردمان
بردارند.

حِمَال - کگتاب بمعنی
حَمالَة است حُمُل
کگتب جمع
حِمَالَة - کگتابة پلینهٔ
حمالی ودوال شمشیر
حَمَائِل جمع - واسپ
بنی سُلیم واسپ
عامر بن طفیل واسپ
مُطیر بن اَشیَم واسپ
عبایة بن شکش
حَمَّال - کشدّاد
باربردار حَمَّالُون
جمع - ونام پدر
ابیض بن حمّال و
اسپ او فی ابن
مطر ولقب رافع
نُفَیع بن نصر
حَمُول - حلیم و
بردوبار
حَمُولَة - بالفتح
بارکش از شتر وخر و
مانند آن وبمعنی
احمال واثقال است
حُمُول - بالضم هودجها
وشتران که برآنها
هودج بسته باشند
جمع حِمل بالکسر وبفتح
است
حُمُولَة - بالضم بارها
یقال حُمُولَةٌ علیها
حُمُولَةٌ
حَمِیل - کامیر برداشته
شده بسرو به پشت
وپسر خوانده وبیگانه
وغریب وشراک نعل
وضامن وبچه درشکم
زن که از ملک اهل
شرک اسیر آید و
خس وخاشاک بر
سرآب حَمَائِل جمع -
وپژمریده سیاه
از ثُمام ودوشیج و
شکم آب را هیچ
نی روپانده وبچه
افتاده درکوی
که مردم آن رابرداشته
پرورش کنند و
برده که ازشهر بشهر
برند بفروشند
وبَنُو حَمِیل بطنی است
حَمِیلَة - کسفینة دوال
شمشیر - وهو حَمِیلَة
علینا - اوگران ومانند
عیال است برما
حُمَیل - کزبیر از
اعلام است ولقب
ابی نصر غفاری اسپی
است مر بنی عِجل را
از نسل حَرُون
حُمَیلِیَّة - بالضم دهی
است ازنهر الملک
حَامِلَة - کصاحبة
زنبیل که بدان انگور
کشند بسوی خرمن
وشَجَرَةٌ حَامِلَةٌ -
درخت باردار
حَمَائِل الذَّکَر -
رگهای بن نره
وپوست آن
اَحْمَال - بالفتح
بطنها است ازتمیم
محمول - برداشته
شده بسرو به پشت
ورَجُلٌ مَحْمُولٌ -
مرد بهره مند از
سواری مرکبهای
خوش رفتار
مَحْمُولَة - نوعی از
گندم تیره رنگ بسیار
دانه
مَحْمِل بمجلس کجاوه
مَحَامِل جمع - والی
بَیْعِهَا نُسب ابوالحسن
احمد بن محمد بن
احمد بن القاسم
بن اسماعیل بن محمد
بن اسمعیل المحاملی
وولده مُحَمَّدٌ ویحیی
حفیده واَخُوه القاسم
الحُسَیْن - وزنبیل
که بدان انگور کشند
بسوی خرمن
مِحْمَل - کمنبر دوال
شمشیر وریشهٔ درخت
مَحَامِل الذَّکَر -
رگهای بن نره و
پوست آن
حَوْمَل کجوهر سیل
که آب صاف دارد
اول هرچیزی وابر

حُمَمَۃ یکے دخاکستر و
ہرچہ سوختہ باشد بآتش
حُمَمَۃ ۔ کہمزۃ نام پدر
جبلہ بن حُمَمَۃ واز
اعلام است
حَمَام ۔ کسحاب کبوتر
وہر مرغ طوق دار حَمَامۃ
یکے و مذکر و مؤنث در
حَمَامۃ یکسان است مانند
حَیَّۃ حَمَائِم جمع ۔ و
نگویند نر را حَمَام و
مجاورتہا امان من
الجذر و الفالج و
السکتۃ و الجمود و
الشبان و لحمہا یاہی
یزید المنی والدم و
وتعمہا متفوقۃ و
ھی حبۃ علی المسقۃ
العقرب مجربۃ للعبرۃ
ودمہا یقطع الرعاف
وحَمَام بن جموح و نیز
حَمَام ۔ بدون نسبت
بچیزے صحابیان اند و محمد
حَمَامی بن نفیس محمد حَمَامی بن
احمد محمد بن فوارس

والو سعید طبوری
حَمَامیؒ و ھبۃ اللہ
حَمَامیؒ بن حسن و
داؤد حَمَامی بن علی
بن رئیس الرؤساء و
محمد بن عبد اللہ ابو
المغیث حَمَامیؒ
محدثان اند ۔
حَمَامَۃ ۔ کسحابۃ میانہ
سینہ و زن جمیلہ و آئینہ
است و برگزیدہ از شتران
و گوسفندان و سینہ ۔ سینہ
شتر و ساحت پاکیزہ کوشک
و چرخ دلو و حلقہ در و نام
اسپ یاس بن قبیصہ و
واسپ قراد بن یزید واز
اعلام است ۔ والحمامۃ
من الفرس المقص
وحمامتا الاسلیمی و
حبیب بن حَمَامَۃ
ذکر فی الصحابۃ
حُمَّام ۔ کغراب تب جمیع
ستوراں و بہتر خریف و
نام مردے واز اعلام است
وذو الحمام بن مالک

از قبیلہ حمیر است
حِمَام ۔ ککتاب قضا و
قدر مرگ
حَمَّام ۔ کشداد گرمابہ
مذکر است حمامات جمع
وذات الحمام ۔ میان
اسکندریہ افریقیہ است
حَمَّامی ۔ گرمابہ بان و
ابو الحسن حَمَّامی
مقری عراق است
حَمِیم ۔ کامیر قریب و
خویشاوند احِمّاء جمع ۔
وقد یکون الحمیم للجمیع
والمؤنث و آب گرم و
آب سرد از لغات اضداد
است و گرما و باراں کہ بعد
گرماے سخت بارد و خوی
یقال طاب حمیمک اے
عرقک و مرد تب گرفتہ
حَمِیمَۃ ۔ کسفینۃ آب
گرم و ہیمہ شتر حمائم جمع
و شیر گرم کردہ شدہ
حُمَیمَۃ ۔ کجہینۃ شہر یست
حُمَیمَات ۔ جمرۃ
حِمَّان ۔ بالکسر تب است

از تمیم و از اعلام است
حَمَّان ۔ بالفتح و کعثمان
از اعلام است
حُمَّامی ۔ بالضم از اعلام است
حَامِشَۃ ۔ خاصہ مرد از اہل
و اولاد و شتران گزیدہ یقال
کیف الحامۃ والعامۃ
حُمَّیٰ ۔ بالضم تب حُمَّیات
جمع و از اعلام است
اَحَمّ ۔ شتر ناتراشیدہ بیکار
نانہادہ و سیاہ و سپید از
لغات اضداد است و
کُمَیت اَحَمّ ۔ آنکہ رنگ
حمۃ دارد
حَمَّاء ۔ بالفتح ممدود و برون
مردم حُمّ جمع ۔ و شفنہ
حَمَّاء ۔ لب سیاہ فام
یَحمُوم ۔ سیاہ و دود و
است و کوہ سیاہ و نام اسپ
حسین بن علی و اسپ
ہشام بن عبد الملک از
نسل حرون و اسپ حسان
طائی و اسپ نعمان بن
منذر و کرانہ ست بمعجم
آب بہ سمت غربی منفیہ

وکوہے ست بدیار ضباب
حَمَائِم چند کوہہا ست
بیمامہ۔
حَمُّوْمَة یَمَنِی۔ نام بادشاہے
مِحَمّ ظرفے خرد سر تنگ
کہ در آں آب گرم کنند
مَحَمَّة۔ محرکۃ ہر آنچہ بر آن
قصد کنند و سبب تپ
وَاَرْضٌ مَحَمَّة زمین
با تپ یا زمین بسیار تپ
ونیز مَحَمَّة۔ بدون اضمام
لام وہے است بصعید
شہرے است بشرقے
ودہے است در سواد سکندریہ
ابو محمّد عبد اللّٰہ بن
احمد بن حَمُّوْیَة سرخسی۔
بفتح الحاء و ثنا بالمیم
المضمومۃ وسکون الواو
و فتح التحتانیۃ راوی
صحیح بخاری است۔ و بنو
حَمُّوْیَة جوینی شیخان اند
حَمَاءِ۔ بالفتح والضم از اعلام
آلِ حَامِیْم۔ سورتہاے
ہفتگانہ قرآن کہ در اول افتتاح
بحم است ذَوَات حَامِیْم

جمع۔ ونگویند حَوَامِیْم
اما در بعض شعر آمدہ و آں اسم
اعظم الٰہی است یا قسم و سوگند
است یا حروف مقطعہ از لفظ
الرحمٰن است و باقی حروف
آں الٓر و نٓ
رِحِیْم کبسمم و ہیہ سخت سیاہ
و مرغے است
حِمْحِمَة۔ بالکسر نباتے ست
یا گاؤ زبان و بضم حُمْحُم و حِمْحِم
واز اعلام است
حُمَاحِم۔ کعلابط از طیور
حمیر و شامہ است
حَمَاحِم بوٹیہ بستانی
کہ برگش پہنا باشد و آنرا حبق
نبطی گویند حَمَاحِمَة بکے
جیّد للزکام مُفَتِّح لسدد
الزکام مُقَوِّی للقلب
شرب مقلوہ یشفی
من الاسہال مزمن
بدھن ورد وماء
بارد
حَمْحَام مبنیۃ علی الکسر یعنی
باقی نماند چیزے
(ن) حُمَّ الامر حَمًّا۔

مجہولاً قضا کردہ شد کار۔
وحُمَّ لَہٗ کَذَا امرہ تقدیر
و اندازہ کردہ شد براے
وے کار۔ وحَمَّ حُمَّہٗ
قصد کرد قصد اورا۔ و
حَمَّ التَّنُّوْر تافت تنور
را با آتش۔ وحَمَّ الشَّحْمَة
گداخت پیہ را۔ وحَمَّ
الْمَاءَ گرم کرد آب را۔ و
حَمَّ ارتحال البعیر
شتابانید شتر را۔ وحَمَّ
اللّٰہُ لَہٗ کَذَا۔ قضا کرد
وحکم نمود خدا براے او
ایں چنین۔ وحُمَّ الامر
فُلَانًا۔ در اندوہ انداخت
او را کار۔ وحُمَّ مجہولاً تپ
کرد او۔ ویقال حُمِمْتُ
حُمًّى
(س) حَمِمَ حَمَمًا۔ محرکۃ
سیاہ شد و سپید گردید۔ و
حَمِمَتِ الْجَمْرَة۔ انگشت
شد خذرک آتش۔ و حَمِمَ
الْمَاءُ گرم شد آب
حِمَّة۔ کہمہ خویشاوند
مِحَمَّة۔ کہمہ حاجت سخت

ودر غم اندازندہ وحاجت
حاضر موجود۔ وَاَرْضٌ
مُحَمَّة۔ زمین تپ آورد
زمین بسیار تپ
اَحَمَّ الْمَاءَ گرم کرد آب را۔
واَحَمَّہُ واللّٰہُ لَہٗ۔ قضا
کرد خدا براے وے۔ و
اَحَمَّ۔ نزدیک شد وحاضر
آمد۔ یقال اَحَمَّ خروجنا
واَحَمَّ الامر فلانا۔ اندوہ
انداخت فلاں را کار۔ و
اَحَمَّ نفسہٗ۔ شست
خود را با آب سرد و آب گرم۔
واَحَمَّتِ الارض۔
تپ ناک گردید زمین۔ و
اَحَمَّہُ اللّٰہُ۔ سیاہ گردانید
او را خدا۔ ونیز اِحْمَام۔
تپ دادن یقال اَحَمَّہُ
اللّٰہُ فہو محموم علی غیر
قیاس۔ واُحِمَّ مجہولاً
یعنی تقدیر کردہ شد فہو محموم
ونیز اِحْمَام۔ تپ زدہ و
بیمار عجز شدن مردم ومنہ
اَحَمَّ الرجل
حَمَّمَ الْمَاءَ۔ گرم کرد آب را۔

وحَمَّمَ الرَّجُلُ ـ سیاه کرد روے مرد را بانگشت ـ وحَمَّمَ الغلامِ ـ برآمد ریش وے ـ وحَمَّمَ الرَّاءِسُ ـ برآمد موے سر بعد ستردن ـ وحَمَّمَت الارض ـ برآورد زمین نباتہائے سبز مائل بسیاہی وحَمَّمَ الفرخ ـ پر برآورد جوزه ونیز تَحْمِیم ـ متعه دادن زن مطلقه را یقال حُمِّمْ امرأته ای متعها بعدِ الطلاق ـ وثیاب التحملّة ـ جامہا که طلاق دہنده زن را در متعہ دہد

مُحَام ـ ثابت یقال انا مُحَامٌ علٰے هذا حامَمْتُهُ مُحَامَّةً مطالبه کردم او را ـ ونیز مُحَامَّة ـ نزدیک کسے شدن وهم بودن یقال حَامَمَهُ ای قَارَبَهُ

تَحَمْحُم ـ احم گردیده در گرمابه شد

اِحْمُوم ـ اندوہگین شد

بشب وبخواب نرفت از اندوه واِحْمَمَّتِ العَیْنُ ـ نرم نشد چشم وے بے خواب ماند بے آنکه درد باشد

مُسْتَحَمّ ـ مبنیاً للمفعول جائے غسل کردن

اِسْتِحْمَام ـ خوے کرد وعرق ناک شد وغسل کرد بآب گرم هو الاصل ثم صار کل اغتسال استحماما بای ماءٍ کان

اِحْمُومی ـ کاختوشن احم گردید

حَمْحَمَة ـ بانگ کردن اسپ تاتاری وقت جو خواستن وبانگ کردن اسپ کمتر از صهیل وبانگ کردن گاو نر برائے گشنی

تَحَمْحُم ـ احم شده

ونیز تَحَمْحُم ـ بانگ کردن اسپ کمتر از صهیل وبانگ کردن اسپ تاتاری وقت جو خواستن

حَمْن وحَمْنَان بالفتح فیہا کنه ہاے ریزه حَمْنَة

وحَمْنَانَة ـ یکے واحد الحمنان قَمْقَامَة صغیر جداً ثم حَمْنَانَة ثم قُرَاد ثم حَلَمَة ثم عَلّ وطلح ونیز حَمْنَان انگوری است خرد دانه مد طایف دو دانہائے خرد میان دانۂ بزرگ در انگور

حَمْنَة ـ نام دختر جحش ونام دختر ابی سفیان که صحابیه اند ـ وحَمْنَة المعذبة فی الله تعالٰی زنے است که ابوبکر صدیق رضی الله عنه وے را خریده آزاد کرد

سماک بن مخرمة بن حُمَیْن ـ کز بیراد راست مسجد مشہور بکوفه

حُمَیْنَة ـ کجہینه نام دختر طلق صحابیه بوده

حَمْمَان ـ بنائے است ببادیه

حَوْمَانَة جائے درشت که نیک بلند نباشد حَوَامِین جمع ـ ومنه قول زهیر بحومانة الدراج فالمتثلم

ارض محمنة کمقعدة زمین بسیار کنه

حَمْنَن بن عوف کجعفر صحابی است

ارض مُحْمِنَة ـ کمحسنة بسیار کنه

حَمُو المرأة ـ بالفتح پدر شوے وخویشاوند شوہر ودر آں چہار لغت دیگر آمده حَمُو کابو وحَمًا کقفا وحَمّ کاب واصله حَمَوٌ بالتحریک وحَمْءٌ بسکون المیم حموة ـ وحَمُو الرَّجُل پدر زن وبرادر زن وعم وے اَحْمَاء جمع ـ یا احماء خویشاوند زوجه فقط ـ وحَمُو الشَّمْسِ ـ گرمائے آفتاب

حَمَاة ـ موشک گوشت ساق در ساق اسپ دو باشد حَمَوَات جمع ـ وحَمَاة المرأة خوشدامن زن که مادر شوے باشد

حَمِی ـ بالفتح گرمائے

آفتاب
(حمی) - کالی و بید علف
زارے که آن را حکام برای
چهارپایان خود از غیر منع
کنند تثنیه آن حموان آید
(فی الحدیث لا حمی الا
لله ولرسوله ای الا
ما یحمی لخیل الجهاد - و
کلأ محمی - یعنی نگاهداشته
شده
حموة الالم سختی و
تیزی درد
حمیة - بالکسر آنچه نگاهداشته
شود از غیر و پرهیز
حمی - یعنی بیمار ممنوع از
مضرات و هر نگاهداشته
شده و کسے که تحمل ستم نتواند
و صاحب ننگ و عار - و
حمی الدبر لقب عاصم
انصاری ابن ابی الافلح
حمینة - کفنته رشک
و ننگ حمیات جمع -
و ابو حمینة محمد بن
احمد محدث است
احمد و الله بمعنی اما

والله است
حماة - معرفة شهرے است
بشام
حامی - فحل دیرینه
کرده بطن یا کمتر از آن
آبستن کرده باشد و آنرا
آزاد کنند و برنه نشینند و
سوے لیثم وے نگیرند و
بگذارند تا هر جا که خواهد بچرد
و شیر که اسد باشد - و فلان
حامی الحمیا - ای
یحمی حوزته و ما
و لیه حماة جمع
حامیة - مرد که حمایت
کند مردم خود کند و
دیگ پایه و سنگها که بدان
نیزه جا کنند و حامیتان
دو کرانه سم از چپ و راست
حوامی جمع - و هو علی
حامیة القوم - یعنی آخر
کسے است که حمایت کند
قوم را در امور آنها - و
مضیت علی الحامی
ای وجهی مقصدی
حمیان - محرکة کوهے

است و بدون الف
و لام آید
حمة - گشته زهر و نیش
زنبور و مار و مانند آن حمات و
حمی جمع - و سختی سرما
و حمة العقرب نیش زهر
است - و ابو حمة
محمد عبد الله زبیدی
ابن یوسف معروف است
حمیا - شدت خشم و اول
آن و سورت و سختی از هر
چیزے و اول جوانی و نشاط
آن - و حمیا الکأس -
سورت شراب و قوت وے
و پیچیدن نشه آن در سر
حماء لک - یا ممد بمعنی
فداء لک است
حمی - شیر که اسد باشد - و
حدید محمی - آهن گرم
کرده شده در آتش
محمیة بن حز او جزء
کمنزلة صحابی است
رض و حمی الشیء حمیا
و حمایة بالکسر و
محمیة - نگاهداشت

آن را و حمایت کرد - و
حمی الکلأ حمیا بالفتح و
حمیة و حمایة و حموة
بالکسر یعنی نگاهبانی کرد گیاه
را و چریدن نداد - و حمی
القوم - یاری داد قوم را -
و حمی المریض ما یضره
پرهیز فرمود بیمار را از آنچه او را
زیان دارد
(س) حمی من الشیء
حمیة - بالتشدید یا
و محمیة - کمنزلة ننگ
و عار داشت از آن - و
حمیت الشمس حمیا
و حمیا و حموا - سخت
گرم و سوزان شد آفتاب و
کذلک حمیت النار
و حمی الوطیس - و
حمی الفرس - گرم شد
اسپ و خوے کرد - و حمی
المسمار حمیا و حموا -
گرم شد میخ آهن در آتش -
و حمی الوحی - بسیار شد
نزول وحی و پے هم فرود آمد
احمی المکان - حمی

گردانید جاے راکہ نزدیک
آں کسے نہ گردد یافت
آں را حمی - واحمی الحدید
گرم کرد آہن را در آتش - و
احمی اللہ الشمس - گرم
و سوزاں گردانید آفتاب را -
و کذالک احمی النہار
حماماۃ و حماء - از
کسے دفع کردن چیز یا نگاہ
داشتن ملیفال تحامیت
عنہ - و تحامیت علی
ضیفی - نیک قیام کردم
بمہمانی مہمان
تحمی المریض - پرہیز کرد
بیمار از مضرات
تحاماہ الناس - خویشتن
را از وے نگاہداشتند مردم
و پرہیز نمود ند از و
احتمی المریض - پرہیز
کرد بیمار از مضرات و باز
ماند - و نیز احتماء - پرہیز
احموموا الشیٔ - یعنی
کا خشونتش سیاہ شد مانند شب
و ابر

فصل النون

حِنّاء - بالکسر مشدد گہنا
کہ برگ معروف است بداں
رنگ کنند حِنّاءۃ یکے
حُنّان بالضم جمع - و
منسوب بہ بیع آں اِنبایہم
حِنّائی بن علی و یحیی
حِنّائی بن محمد و ہارون
حِنّائی بن مسلم و
عبد اللہ حنائی قاضی
بن محمد و حسین حنائی
بن محمد صاحب جزء
و برادرش علی حنائی و جابر
حنائی بن یاسین و
محمد حنائی بن عبید
اللہ کہ محدثان اند - و
وادی الحِنّاء - میان
زبید و تعز است
حِنّاء - بالکسر مشدد اجابے
است و از اعلام است
و حِنّاءتان - دو ریگ
تودہ است
اخضر حانی - کہ حانی
تاکید است یعنی نیک سبز

(ت) حنأ امکان -
سبز شد و در ہم پیچید گیاہ آں
و حنأ المرأۃ - گائید زن را
حنّأہ تحنیئاً و تحنئۃ
رنگ کرد آں را بحنا
تحنّأ - رنگین شد بحنا

حَنَب - محرکہ کجی ساقہا
و دوری میان دو پاے اسپ
بے تباعد پاشنہ
اسود حُلبوب - بالضم
یعنی سخت سیاہ
مُحَنِّب - کمحدث پیاے
است در زمینی است
بمدینہ منورہ
مُحَنَّب - کمعظم پیر گوژ پشت
حَنَّب تحنیباً - سر
فرو افگند - و حنّب
اَجَبا - سخ را استوار نا
کردہ کج و مایل گردانید - و
تحنیب - کوزے
پشت و دستہاے اسپ و
تحنیب بجیم کوزے پاہا
یا دوری میان دو پاے
بے تباعد پاشنہا یا کجی
ساقہا - فرس مُحَنَّب

کمعظم نعت است ازاں
تحنب فلان - کوز گردید
از پیری - و تحنب علیہ
مہربان گردید بر وے

حِنبَتر - کجعفر و جمل شدت
و سختی

حنبث - کجعفر معرفہ
از اعلام است

حنبج - کزبرج سپش
حُنبُج - کقنفذ سطبر پر گوشت
حُنابِج - کعلابط مثلہ
حَنابِج - مورہاے ریزہ
حَنبَج مصغوا آبیستہ مرغی را
حنبتر - کوتاہ بالا و از اعلام
حنبرۃ البرد - سختی سرما
کذب حنبریت - دروغ
خالص و بے آمیغ صاء
حنبریت کلسلت و صلو
حنبریت لاغر بیمار ضعیف
حَنبَش - بالفتح معرفہ از
اعلام است
حَنبَش رقص کرد و پاکوفت
و دست بر دست زد کہ آواز
آمد و بر جست و برفتار آمد
و لعب بازی کرد و خندید

ونقل سخن کرد - حَنْبَشَة
الجوادی - بازی کنندہ و خرامان
وحَنْبَش فُلاناً - انس
داد اورا بہ سخن
حَنْبَص - بجعفر معرفه از
اعلام است
ابو الحِنْبِص - بالکسر روباه
حَنْبَصَلَة - در حرب
روے آوردن بر دشمن
بہانہ
حُنْبُط - بجعفر معرفه از
اعلام است
حَنْبَل - بجعفر مرد کوتاه
بالا و پوستین یا پوستین کہنہ
و موزۂ کہنہ و دریا و کلاں
شکم و فربہ و گوشت و مرغزار
است بدیار تمیم - و ابو
عبد اللہ احمد بن محمد
بن حَنْبَل - امام محدثان است
حُنْبُل - بالضم شگوفہ
مغیلان و بار درخت غاف
و لوبیا
و تر حَنابِل - کلابط سطبر
و استوار
حِنْبال - بالکسر فربہ پر

گوشت
حِنْباكَة - بالكسر دریاد
مرد بسیار گوے
حَنْبَل - حُنْبُل خورد
و حَنْبَل پوشید
تَحَنْبَل - سر بست کرد
حانُوت - دکان مے
فروش تذکر و تونث
حَوانیت جمع - و مے
فروش - حانی و حانوی
منسوبست باں
حِنْتار - بالکسر کوتاه خرد
حَنْتَرَة - تنگے
حَنْتَف - بجعفر ملخ کہ بال
و پر آں برکنده باشند
برائے پختن و نام ابن
یسجف بن سعد یا فتح ح
و حَنْتَفان - حَنْتَف
بن یسجف و برادرش
سیف یا حَنْتَف و حارث
پسران اوس بن حمیری
ابو زید ابن حَنْتَف
مانفی - کز برج زرد ے
اختلاف است
حُنْتُوف - کز ہنور سرد

ریش کننده از سبحان صفرا
حَنْتَفی - کوتاه
ابو حَنْتَل - بجعفر کنیت
بشر بن احمد بن فضاله
محدث
مالی منه حُنْتال -
بالضم نیست مرا از آں چاره
رباعی است یا خماسی اما
بیشتر بدون ہمزه است
حَنْتَم - بجعفر سبوے
سیاه حَناتِم جمع - و درخت
حنظل و زمینے است و سیاه
و ابرہائے سیاه حَنْتَمَة کبر
حَنْتَمَة - معرفه نام دختر
عبد الرحمن بن حارث و دختر
ذی الرمحین مادر قدوه
اصحاب عمر بن الخطاب رض
و نیست خواہر ابی جہل چنانچه
گمان کرده اند بلکه دختر عم اوست
که ہاشم بن مغیره باشد
حَناتِم - ابرہائے سیاه
حِنْث - بالکسر بزه و خلاف
در سوگند و یقال بلغ
الصبی الحنث یعنی
تکلیف را

مُحانَثَة - مواقعه گناه
(س) حَنِثَ حِنْثاً بزه
مند شد و خلاف سوگند کرد
و میل کرد از باطل بحق یا از
حق بباطل
اِحْناث - حانث گردانیدن
کسے را و مایل گردانیدن
از باطل بسوے حق یا از
حق به باطل
تَحَنُّث - عبادت کرد شبہائے
چند و گوشه گرفت از پرستش
بتاں و انداخت گناه را از
خود و تَحَنَّثَ من کذا -
توبه کرد از آں
رَجُلٌ حِنْثَرٌ و حِنْثِرِیٌّ
سو احمق
حَنْثَرَة - تنکے و آبے ہست
مر بنی عقیل را
حَنْثَل - بجعفر ضعیف
حِنْج - بالکسر اصل حناج
بالکسر جمع
حَنّاج - گشاد مخنث
مِحْنَجَة - از ادوات است
دض حَنَجَه حَنْجاً -
کر گرد آنرا - و حَنَجَ الحَبْلَ

سخت تافتن رسن را۔
حبل مخنوج۔ لغت است و
ازآں۔ وخنجت حاجتی۔
عارض شد احتیاج
اخنجہ۔ کژ کرد آں را۔
واخنج۔ میل کرد وکژ
گردید وآرام گرفت و
پوشید وشتابی کرد۔ و
اخنج کلامہ ای
کواہ کما یلویہ الخنث
اخنتج۔ میل کرد وکژ گردید

خنجب۔ بالضم خشک
ازہر چیزے

خنجد۔ کقنفذ ریگ
تودہ دراز

خنجود۔ کزنبور نائے گلو
وقارورہ است دراز کہ
درآں ذرور نگاہ دارند و
آوندے است مانند
سلۂ خرد

خنجرۃ۔ نائے گلو و
مذکور است درح ج ر
مخنجر۔ زعے از بیماری
شکم
خنجرہ۔ ذبح کرد اورا

خنجرات العیون۔
فرو شد مغاک

خنجف۔ کجعفر درب ج
وقنفذ سرین کہ نزدیک
حجبۃ است خنجفۃ بالضم
مثلہ

خنجوف۔ کزنبور سر
استخوانہائے پہلو از جانب
پشت خناجف جمع

خنجل۔ بالکسر زن سطبر
بے شرم بسیار فریاد

مخنجل۔ کقنفذ دوسے ست

خناجل۔ کوتاہ گرد اندام

خنخ۔ بالکسر کلمہ است
کہ بداں گوسپنداں را
زجر کنند

خند۔ کعتق آنہا کہ ریگ
فرو خوردہ باشد وچوں
ریگ یکسو کنند آب پیدا
آید خنود کقبول یکے

خنداج۔ بالضم معرفۃ
از اعلام است و ریگ
پاکیزہ نیکو کہ نباتہائے ہر
قسم رویاند
خنادج۔ شتران کلاں

خنادیج۔ ریگ تودہائے
دراز دریگ تودہائے
خرد خنداج وخنداجۃ
یکے

خنداد۔ بالضم معرفۃ
دہی ست بہ عسقلان
ازاں دہ اند سلامۃ الخندادی
محدث بن جعفر ومحمد
خندری محدث بن احمد
خندورۃ۔ سیاہی
دیدہ مذکور است در
ح د ر
رجل حنادر العین
مرد تیز نظر

خندس۔ بالکسر شب
تاریک وتاریکی خنادس
جمع
خنادس۔ سہ شب
پس تاریکی
تخندس اللیل۔ تاریک
شد شب۔ وتخندس
الرجل۔ افتاد وضعیف شد

خندقوق۔ نباتے
است کہ آں را ذرق
گویند۔ خندقوقا

وخندقوقی بضم القاف
وفتحہا وقد تکسر الحاء
فی الکل لغات است دراں
ومرد دراز مضطرب واحمق

خندال۔ کجعفر کوتاہ

ناقۃ خندلس بفتح
الحاء وکسر اللام ناقہ گراں
رفتار وبسیار گوشت سست
ونجیب واصیل

خندام۔ کجعفر درختے است
کہ بیخہائے آں سرخ باشد
خندامۃ یکے وازاعلام
است

خنذ۔ بالتحریک معرفۃ
دہے است نزدیک مدینہ
وآبے است مربنی سلیم را

خنذۃ۔ بالضم گرمائے
سخت

خنذوۃ شعبہ از کوہ
خنذیان۔ بالکسر بسیار تغیر
وبدی
خنانذ۔ کقطام آفتاب
خنانذ۔ کشداد از اعلام است
حنیذ۔ کامیر گوسپند
وگوسالہ بریاں کردہ شدہ

در مغاکے وگوسپند گرم
کہ بعد از بریاں کردن ہنوز
آب از وے چکیدہ باشد و
آب گرم کردہ شدہ بآتش و
روغنے است و سرشتنی چوں
خطمی و گل و مانند آں و آبے
است در دیار بنی سعد
حِنْذِیَذ۔ بسیار عرق
(ض) حَنَذَ الشّاۃَ حَنْذًا
وَتَحْنَاذًا۔ بریاں کرد گوسپند
را در مغاکے وگذاشت بالائے
آں سنگہائے گرم تا خوب
پختہ شود۔ و حَنَذَ الْفَرَسَ
ہمیز کردہ دوانید اسپ را
یک ہونگ و بعد ازاں
در آفتاب استادہ کردہ
جل بر آں انداخت تا عرق
کند۔ فرس حَنِیْذٌ
و مَحْنُوذ۔ لغت است
ازاں و حَنَذَتِ الشَّمْسُ
المُسَافِرَ۔ سوخت آفتاب
مسافر را و گداخت
اِحْنَاذ۔ بسیار آب آمیختن
در شراب و اندک آب
آمیختن در آں از لغات

اضداد است
اِسْتَحْنَاذ۔ بر پہلو خفت
در آفتاب تا عرق کند
مُحَنْذِی۔ بسیار دشنام
دہندہ
حِنْذِمَان۔ بالکسر طائفہ
و گروہ یا قبیلہ است
حِنْزُوَة۔ کسنورہ کرمے
حَنْزَبَة۔ کسفینہ کنگرہ
طاق و کمان یا کمان بے
زہ و کمانچہ پنبہ زدن ناں
حَنَائز جمع۔ و عقد مضروب
کہ آں پہنا نباشد
(ن) حَنَزَهَا۔ ثنا کرد
و سے را
حِنْزَاب۔ کقرطاس
خر استوار خلقت و کوتاہ
قوی یا تعاور و درشت
و گروہ مرغ سنگ خوارہ
خروس و گزر دشتی
حُنْزُوب۔ بالضم گردہ
مرغ سنگ خوار
حِنْزَمْرَة۔ شعبہ از کوہ
حِنْزَقْرَة۔ کجبر دحلہ کوتاہ
نکوہیدہ

حِنْزَقْر بلا ہاء و مشلہ دیالہ
حنزقرات جمع
حِنْزَقْو و حِنْزَقْوَة۔
کجبر دحل کوتاہ بالا از مردم
حَنَس۔ محرکہ لازم گرفتن
میان معرکہ را از شجاعت
حُنُس بضمتین پرہیزگاران
متقی
حَنُّوس مغربی کنور
پدرش طارق نام داشت
حَوْتَنَس۔ کعملس آنکہ
کسے بر وے ستم کردن
نتواند و اگر جائے استادہ
شود کسے او را جنبانیدن
و از جا دور کردن نتواند
یُحَنِّس۔ بضم الیاء و فتح
النون المشددۃ عتیق
عمر رضی اللہ تعالے عنہ و ہو
الحجی او یفعل من الحنس
حَنَش۔ محرکہ مگس و مار
و افعی و ہر آنچہ او را صید
کنند از طیور و ہوام و حشرات
الارض یا آنکہ سرے مانند سر
مار باشد۔ احناش جمع۔
و معتمر حَنَشی بن منصور

و عطاء حَنَشی بن
حبیب۔ شاعر اند
رَجُلٌ حِنْتِش کزبر مرد
پیشہ ور کار کن
مَحْنُوش۔ گزیدہ حنش
و راندہ شدہ باکراہ و جبر و
مرد پوشیدہ حسب۔ و
رَجُلٌ مَحْنُوش۔ مرد
در غلابیدہ شدہ
(ض) حَنَشَهُ۔ راند
آں را۔ و حَنَشَهُ عَن
الشَّیءِ۔ باز گردانید او را
ازاں۔ و حَنَشَ الصَّیدَ
شکار کرد
اَحْنَشَهُ۔ شتابانید او را
و اَحْنَشَهُ عَنْهُ۔ باز
گردانید او را ازاں
حِنْصَاد۔ کجبر دحل مرد ضعیف
(ن) حَنَصَ الرَّجُلُ۔
ضعیف شد مرد
حِنْصَار۔ بالکسر باریک
کلاں شکم
حِنْصَال و حِنْصَالَة
بکسر ہما کلاں شکم و قد
نُهْمَزان

حنفیج - کژ برج مردست
کہ کسی را ازو منفعت نرسد
حنفل غدیر خرد
حنفلۃ - آب گرد آمدہ
در سنگ کلاں و مغاک
در سنگ کلاں
حنط - ہر کہ بآں زنند
حنطۃ - بالکسر گندم و
ضماد مصنوع آں گزیدن
سگ را نافعست حنط
کتب جمع
حنطی - گندم بسیار خورندہ
تا فربہ شود و منتفخ و آماسیدہ
حناط - ککتاب بوے
خوش برائے مردگاں
حناطۃ - بالکسر گندم
فروشی و حنوط فروشی
حناط - کشداد گندم
فروش
حناطون جمع - و حنوط
فروش
حناطی - بزیادۃ الیاء گندم
فروش و حسین حناطی
بن محمد و پدرش و پسرش
ابو نصر فقیہاننذ

حائط - کصاحب کہ
باگندم دمد و بسیار گندم و
تر غضا - و اتمر حائط
نیک سرخ - و حائط
الضرۃ - خداوند کلاں
ضرہ و بسیار درم - و
حائط الی - دشمن
است بامن و کینہ دارد
حنوط - کصبور بوے
خوش برائے مردگاں
حنطۃ - کعلبطۃ گوسپند
تناور فربہ و مذکور است
در ح ط ء
احنط - مرد کہ ریش وے
دراز و انبوہ باشد
(ض) حنط - زفیر کرد
و حنط الادیم سرخ
رنگ گردید پوست - و
حنط الزرع حنوطا -
خداوند وقت درو شد
کشت - و حنط الرمث
سپید گردید گیاہ رمث
و پختہ شد - و حنط
المیت - حنوط پاشید
بر مردہ -

(س) حنط الرمث
سپید شد گیاہ رمث و
پختہ گردید
احنط الزرع - خداوند
وقت درو شد کشت - و
احنط الرمث - بمعنی
حنط الرمث است -
و احنط المیت - حنوط
بالید بر مردہ - و احنط
مجہولاً مرد
حنط کمیت تحنیطا -
حنوط پاشید بر مردہ - و
حنط الرمث ای
ابیض و ادرک
تحنط المیت - خوشبوے
شد مردہ بحنوط
مستحنط الی - دشمن
است بامن و کینہ دارد
استحنط - دلیری کرد
بر موت و آسان شد بر
وے جان دادن
حنطب - بر مجازی و
از اعلام است و مطلب
بن حنطب و حنطب
بن حارث صحابیاننذ

حنطب بضمتین
لقبیت در ظاہر عجم
حنطبات - نوعے از
حشرات الارض است
و دلاور
حنظبوۃ - ابریقال
ما فی السماء حنظیرۃ
ای شیء من السحاب
تحنظر - تردد نمود و گرد
گردید
رجل حنظیان بالکسر
مرد فحاش بد زبان
حنظی بہ - نکوہش کرد
او را و فحش شنوانید و
ہی تحنظی ای تتفاحش
حنظا و تحرد حل کوتاہ
حنظب - کقنفذ و بفتح
ظ نر و خبزدوک و مذکورست
در ح ظ ب
حنظف - کجندل کلاں شکم
حنظل - ثمر گیاہیست
بقدر خربزہ خرد و در نہایت
تلخی کہ آں را خربزہ ابوجہل
گویند و آنچہ بر درخت منحصر
بیکے باشد از جملہ سموم قتالہ

است بدان جهت که تمامی
قوت سمیه درخت در آن
مجتمع میشود حنظلة یکے
و شعل زرد اوست شحمه
یسهل البلغم الغلیظ
والمنصب فی المفاصل
شربا والقاء فی
الحقن نافع للمالیخولیا
والصرع والوسواس و
داء الثعلب الجذام
ومن لسع الافاعی و
العقارب لاسیما
اصله ولوجع السن
تبخره اجنبه للقتل
البراغیث رشاد بطبیخه
وللتساد لکایا خضره
وحنظل بن حصین -
صحابی است
حنظلة - آبے است مر
بنی سلول را و معرفة چهاره
صحابی اند پنج محدث -
وحنظلة بن مالک -
قبیله بزرگست از تمیم یقال
لهم حنظلة الاکرمون
وذدب حنظلة - دوری

است
ذو الحناظل - بکسها
بن قیس فارس شجاع
حنف - محرکه استقامت
وراستی دین وکژی پای
چنانکه سرانگشت های پا سوی
یکدیگر سیر دو وراه رفتن بر پشت
پا از جانب انگشت خرد کژی
در سینه قدم والفعل من
سمع وکرم وهو احنف
ورجل حنفاء - لغت
است از آن
صخر ابو بحر احنف بن
قیس - که احمد از کبار تابعیانست
سیوف حنیفیة
منسوبست بوے لانه
اول من امر باتخاذها
والقیاس احنفی
حنفاء - کمان است و نام اسپ حذیفه بن
فزاری بن بدر و آبے است
مر بنی معاویه بن عامر بن ربیعه
را و در غتیبت وکنیز که بادی
کسل کند و بادے نشاط آرد
و حربا و سنگ پشت و
اطوم که نوعے از ماهے

دریائی است
حنیف - کامیر مایل از هر
دین باطل بسوے دین
اسلام ثابت بر آن و حاجی
و آنکه بر ملت ابراهیم علیه
السلام باشد حنفاء جمع
و کوتاه و کفشگر و وادی است
و مختون و مسلمان راست
دین - و حنیف بن
احمد ابو العباس دینوری
استاذ ابن درستویه و پدر
ابو موسی عیسی قیروانی است
حنیفة - کسفینة لقب
اثال بن لجیم پدر حیی است
از آن حی است خولة
حنیفه دختر جعفر مادر محمد
بن علی بن ابی طالب کرم
الله وجهه - و ابو حنیفة
کنیت بیست فقیه است
اشهر آنها نعمان بن ثابت
کوفی است وهو الامام الاعظم
رحمة الله تعالے
حنیف بن ذباب کزبیر
وسهل و عثمان پسران
حنیف صحابیاند

(ض)، حنف - میل کرد
حنفه تحنیفا - احنف
گردانید او را
تحنف - خود را ختنه کرد
و کناره گرفت از پرستش
بتان و حنیف گردید و دین
حنیف اختیار کرد - و
تحنف الیه - میل کرد
بسوے وے
حنفس - بالکسر بمعنی حفنس
است یعنی زن بد زبان
کم حیا
حنفش و حنفیش -
بکسرها افعی و مار سیت کلان
بزرگ سر نقطه دار ساکن اذا
حرّبتها انتفخ وریدها
یا حفاث است
حنفص - بالکسر باریک
جسم و نزار و مذکور است در
حرف ص
حنق - محرکه خشم و شدت
خشم حناق جمع
حنق - بضمتین فربهان
حنیق - کامیر بخشم آمده
ابل محانیق - فربهان

لاغر و شتران فربه از لغات اضداد است
(س) حَنِقَ حَنَقاً محرکة دلگشتن خشم گرفت حَنِق وحَنِیق وحَانِق لغت است از آں
اَحنَقَ بخشم آورده سخت کینه گرفت مُحْنَق کمکرم لغت است از آں و
اَحنَقَ الزَّرع از غلاف برآمده منتشر شد خارهاے خوشه زراعت و اَحنَقَ الصُّلبُ چسپید پشت بشکم وکذالک اَحنَقَ السَّنامُ و اَحنَقَ اَلحِمَارُ باریک و لاغر شد از بسیاری گشنی حِمَار حُنُق
مُحنِق کمحسن لغت است از آں
حَنِقَ الزرعُ تحنیقاً بمعنی اَحنَقَ الزرعُ است
حَنقَط کخندق نوعے از مرغان است یا دراج و بدون الف ولام نام زن یزید بن معاویة
حَنَکٌ محرکة کام دہان وزیر زنخ از مردم و جز آن
اَحنَاکٌ جمع ۔ وگروهے که بطلب آب و علف بزمین دیگر روند تا آنجا ستور بچه انند و لبشها ے باریک و بلند که سنگهاے آں سپید و نرم مانند کلوخ باشند و وادی است بمین مرعوالیق را دیده علی لغت ولام لقب عامر اصبهانی محدث ۔ وحَنَکُ الغُرَابِ منقار زاغ و سیاهی آں
حَنَکَة محرکة پشته مشرف از زمین بلند
مُحنِک بالضم وبکسر ازمایش و تجربه
حُنُکَة بالضم ازمایش و تجربه و چوب یا دوال که میخهاے پالان وے استوار کنند و چوبے که زیر زنخ ناقه بسته سر دیگر آں در گردن بچه بندند تا ناقه بر آں مهربان گردد حِنَاک جمع
حُنُک بضمتین مرد دانا و استوار تجربه
حُنُکَة بضمتین زن دانا
حِنَاک گلناب رشته حنک بند و لبیثه و چوب یا دوال که میخهاے پالان بوے استوار کنند و چوب که یک سر آں زیر زنخ ناقه و سر دیگر آں در گردن بچه بندند تا ناقه بر آں مهربان گردد ۔ وحِنَاک بن سِنَان و حِنَاک بن ثابت و ابو حِنَاک که پسران ابی بکر بن کلاب اند و ابو حِنَاک بَرَاء بن ربعی شاعر اند
اَسْوَد حَانِک کصاحب بنیک سیاه
حَلَبْلَک کامیر آزموده و مرد استوار خرد تجربه
حَنَیکة کسفینه ستور ماده بنیک خوار
هٰذَا اَلبَعِیرُ اَحنَکُ الاِبِلِ علے التفضیل یعنی خورنده ترین شتران است و کذالک اَحنَکُ البعیرین وهو شاذ
لان الخلقة لایقال فیها ما افعلهُ
مِحنَک کمنبر رشته حنک بند و لواشه
صَبِیّ مَحنُوک کودک که خرما خائیده بر کام مش مالیده باشند
(ن ض) حَنَکَ الفَرَسَ حَنکاً لبثه کرد اسپ را و
حَنَکَ الشَّیءَ فهمید و استوار کرد آں را ۔ وحَنَکَ الصَّبِیَّ خرما و غیر آں خائیده بکام کودک مالید
وحَنَکَ السِّنُّ الرَّجُلَ حَنکاً بالفتح وبحرکت آزموده و استوار خرد گردانید مرد تجربها
مُحتَنَک کمکرم مرد استوار تجربها
اِحتَنَکَتهُ السِّنُّ استوار خرد گردانید او را تجربها
و اَحنَکَه رد کرد آں را
مُحَنَّک کمعظم مرد استوار خرد تجربه ۔ وصَبِیّ مُحَنَّک بمعنی صَبِیّ

مُحَنَّكٌ است
حَنَكَهُ تَحْنِيكًا ـ ماليد
حنک او را و حنک بست
وليثه كرد ـ و حَنَّكَ
الصَّبِيَّ ـ بمعنى حَنَكَ
الصَّبِيَّ ست ـ و
حَنَّكَتْهُ السِّنُّ ـ
استوار خرد گردانيد او را
تجربها ـ و تَحْنِيكُ
المَيِّتِ ـ برآوردن خرقه
از زير زنخ مرده
تَحَنُّكٌ ـ عمامه از زير زنخ
برآوردن
مُحْتَنِكٌ ـ مرد استوار
خرد بتجربه
إِحْتَنَكَ الفَرَسَ ـ
لبيشه كرد اسپ را ـ و
احْتَنَكَتْهُ السِّنُّ ـ
استوار خرد گردانيد او را
بتجربها ـ و نيز احتناك
استوار شدن و آزموده
شدن ـ و احْتَنَكَهُ ـ
مستولى شد بر آن ـ و
احْتَنَكَتِ الجَرَادُ
الأَرْضَ ـ خورد ملخ
نباتهاى زمين را ـ و
احْتَنَكَ فُلَانًا ـ گرفت
مال او را
إِسْتَحْنَكَ ـ بسيار خوار
گرديد بعد كم خوارى ـ و
إِسْتَحْنَكَ العِضَاهُ
بركنده گرديد از بيخ

حَنْكَثٌ ـ كجعفر نباتى
است

حَنْكَلٌ كجعفر و حُنَاكِلٌ
كعلابط ناكس كوتاه مرد درشت
و سطبر
حَنْكَلَةٌ ـ زن نكوهيده
سياه و درشت
حَنْكَلَ فِي المَشْيِ ـ گران
رفت و آهستگى كرد در
رفتار

حَنَتَمٌ ـ محركه سبو آب

حَدَنٌ ـ محركه كوكال
حَدْنٌ ـ بالفتح ترس بر
كسى يا چيزى از مهربانى
بروى
عَلِيُّ بن احمد بن
حِنَّى بكسر النون
المشددة ـ ف
احمد بن محمد بن
احمد بن حَنَّى ـ محدثان اند
حَضْنَةُ ـ بالفتح زوجه مرد
و بانگ شتر و نام آن و
معرفه نام مادر مريم عليها
السلام و نام پدر عمر وصى نبى
و عبد احمد بن عبد الله المعتز
و عبد پدر محمد بن ابى قاسم
بن على و هبة الله بن
محمد بن هبة الله
حِنٌّ ـ بالكسر حيى است
از جن او آن حى اند سگها
سياه و ارذال جن كمينه
هاى آن و سگهاى جن
يا خلقتى است ميان
جن و انس
حِنَّةٌ ـ بالكسر و بفتح جنون
و ديوانگى
مُنْوُ حِنَّاءَ ـ بالكسر مقصورًا
از كاتبان مصر است
حُنٌّ ـ بالضم پدر حيى است
از عذره ـ و بنو حُنٍّ ـ
حيى است از عذره
حَنَانٌ ـ كسحاب بخشايش
و مهربانى و روزى و بركت
و هيبت و وقار و شر
دراز و بخشودن و يعدى
لعلى والفعل من ضرب ـ
و حَنَانَ اللهِ بمعنى مَعَاذَ
الله است ـ و حَنَانَيْكَ
مهربانى كن بر من بار بار و
كذلك حَنَانَيْكَ
حَنَانَةُ ـ معرفه نام شبانى
حَنَّانٌ ـ كشداد آرزو كننده
چيزى و بخشاينده و متوجه
شونده بر سر تابنده خود و
نام سنت از نامهاى بارى
تعالى ـ و نيز كه آواز دهد و
گردانيدن ميان انگشتان
و راه پيدا و آشكارا و شاعرى
است از قبيله جهينه و
اسپى است عرب را و
لقب سعد بن نواس ـ و
حَنْبَشُ حَنَّانٌ ـ دلاور
كه او را ست آواز بجهت
سرعت وى ـ و أَبْرَقُ
الحَنَّانِ ـ موضعيست ـ و
محمد حَنَّانِي بن ابراهيم
بن سهل ـ محدث است
حَنَانَةُ ـ كمان و كمان

بانگ آرنده وزن که دربارهٔ
زوج اول خود همیشه تاسف
کند و اندوه ظاهر نماید
حَنُوْنٌ - باد که از وے آواز
آید مانند حنین شتر و زن
کودک دار که شوهر کند تا
زوج بمهمات اولادش
قیام نماید
حِنَّانٌ - بالکسر مشدد حنا
حَنُّوْنٌ - کنوٓ و گل حنا یا
شگوفه از هر درخت
حَنُّوْنَةُ - لقب یوسف
بن یعقوب که از زعبه روایت
کرده و یکنون علی بن
حُسَیْنُ ابن علی بن
حَنُّوْیَه - کمر یه بیاهست
حَنِیْنٌ - کامیر آرزومندی
و ناله و ناله ناقه که از بچه
جدا شود و بسیار گریه و سبکی
نشاط و نعره طرب از
اندوه باشد یا از خوشی
حَنِیْنٌ - کامیر - وحنین
کسکیت و باللام فیهما الضّ
نامهاۓ جمادی الاولی
و جمادی الآخرة است

اَحِنَّةٌ و حُنُوْنٌ و
حَنَائِنُ جمع
حُنَیْنٌ - کزبیر معرفةً
موضعیست میان
طائف و مکه و نام مردے
و یُمْنَعُ عنه فیه و نام موزه
دوزے از اہل حیره و
منه المثل رجع بخفی
حنین کان حنین ساومه
اعرابی بخفین فلم یشتره
فغاظه و علق احدهی
الخفین فی طریقه و
تقدم و طرح الآخر و
کمن له فرای الاول
فقال ما اشبهه بخف
حنین لو کان معه
آخر لاخذته فتقدم
و رأی الثانی مطروحها
فعقل بعیره و رجع
الی الاول فذهب
حنین بعیره و لبس
معه الا الخفان فقال
قومه ماذا جئت
به من سفرك فقال
جئتكم بخفی حنین

فذهبت مثلاً یضرب
عند الیاس من الحاجة
والرجوع بالخیبة و
محمد بن حنینی بن ابی
الحسین - و اسحق
حنینی بن ابراهیم -
محدثان اند
حُنَیْنَاءُ - معرفةً موضع
است بشام
حَانَّةٌ - ناقه یقال ماله
حانة ولا آنة ای
ناقة ولا شاة
مَحْنُوْنَةٌ - سیلابصرع و دیوانه
بُحَنَّةُ بن رؤبة بضم
اول و فتح الباقی نام پادشاه
ایله صالحه النبی
صلی الله علیه وسلم علی
اهل جرباء و اذرح
(ن) حَنَّهُ حَنًّا - بالفتح
بازگردانید او را و بازداشت
یقال حُنَّ عنی شرك
ای کفه و اصرفه -
و نیز حَنَّ - بخشودن و مهربانی
کردن
(ض) حَنَّ حَنِیْنًا -

نیک طرب کرد - حانّ
لغتیست از آن - و نیز
حَنِیْن - آرزومند شدن
و مایل گردیدن و بعدی
بالی و نالیدن ناقه از جدائی
بچه - و حَنَّتِ القوس
بانگ کرد کمان و فی المثل
حَنَّ قِدْحٌ لیس منها
یضرب للرجل یفتخر بقبیلة
لیس منها او یمتدح بما لایوجد عنده
اَحَنَّ القوس - بانگ
آورد کمان را - و اَحَنَّ
خطا کرد
حَنَّنَتِ الشجرة
تحنینا - گل آورد
و حَنَّنَ - بازپس گشت
و بددلی کرد یقال حمل
فحنن ای هلل و
کذب
تحنن علیه مهربانی
نمود بر وے
تحانّ - نیک طرب کرد
مستحنّ - نشر باده
استحنّ - نیک طرب کرد
تحنحن - ترسید بر کسے

با چیزے از مہربانی برسے

حِنو ۔ بالکسر والفتح خم دارد کج از ہر چیزے خواہ از بدن آدمی مانند استخوانہائے ابرو وریش و پہلو وخواہ از غیر آں مانند پشتہ زمین و ریگ تودہ ودر ہر چوب کج کہ در پالان خر دیا در پالان بزرگ است و کوہۂ زین وجاب چیزے اَحْنَاء وحِنِیّ و حُنِیّ جمع ۔ وبالکسر کرنے ومنہ حِنْوُ الْجَبَل ونام موضعی دنباتے است وحِنْو قَرَاقِر ۔ موضعیست وحِنْوَان ۔ دوچوب خمدار کہ برآنہا شبکہ باشند بدان گندم بسوے خرمن گاہ کشند

حَنْوَة ۔ بالفتح گیاہیست خوشبوے کہ در زمین نرم رویدو آورپون وشتے و ریحان واسپے است

حَانِیَة ۔ زن کہ شوے نکند از مہربانی کہ با فرزند دارد وگوسپند کہ خم دہد گردن خود را بدون علت

حَانِیَّة ۔ شدہ مے ومے فروشاں

حَانُوت وحَانِیَة و حَانَاة ۔ دکان مے فروشے

حِنَاء ۔ کشن خواہی

حِنَایَة ۔ بالکسر کجے و انحنا

رَجُلٌ اَحْنیٰ ۔ مرد کوز پشت ویقال ھُو اَحْنیٰ النَّاس ضُلوعًا عَلَیْکَ ای اَشْفَقُھُمْ عَلَیْکَ

نَاقَةٌ حَنْوَاء ۔ ناقہ کوز پشت

حَنِیَتَان ۔ کعنیان دو وادی است

حَنِیَّة کعنیہ کمان حَنِیّ وحَنَایَا جمع

حَوَانِی ۔ درازترین ہمہ استخوان ہاے پہلو

اَحْنَاءُ الْاُمُوْر بالفتح متشابہ آں ومنہ اَحْنَاء الْوَادِی

مُحَنِیَة ۔ کمنزلہ خم وادی مَحْنُوَة و مَحْنَاة کذلک مَحَانِی جمع ۔ وزمین کج وشیر دوشہ از چرم شتر کہ ریگ در بعض پوست آں کردہ بیاویزند تا خشک شدہ مانند کاسہ شود

(ن) حَنَاہُ حَنْوًا کج کرد آں را وخم داد ۔ وحَنَا الظَّھْرَ ۔ کوز کرد پشت را و حَنَایَۃً ۔ پیچید دست اورا و دوتا کرد وحَنَا الْقَوْسَ ساخت کمان ۔ وحَنَا عَلَیْہِ ۔ شفقت کرد بروے ۔ وحَنَتِ الْمَرْأَة عَلٰی وَلَدِھَا حُنُوًّا ۔ کعلو مہربانی نمود بر فرزند وشوے نکرد بعد مردن پدر آنہا ۔ وحَنَتِ النَّخْلَة ۔ کشن خواہ شد ۔ نخلۃ حَانِی لغت است از آں

اَحْنَتِ الْمَرْاَۃُ عَلٰی وَلَدِھَا ۔ بمعنی حَنَتِ الْمَرْأَة عَلٰی وَلَدِھَا ۔ است

حَنَّاہُ ۔ کج کرد آں را وخم داد

تَحَنّٰی عَلَیْہِ ۔ خمیدہ وکج گردید ۔ وتَحَنّٰی عَلَیْہِ ۔ مہربان شد بروے

اِنْحَنیٰ ۔ خمیدہ وکج گردید

حِنْیٌ ۔ بالکسر موضعیست لبماوہ

حُنّی ۔ کسمی موضعیست نزدیک مکہ ونام پدر جابر شاعر

حَانِی ۔ معرفۃ شہریست بدیار بکر از آں شہر است عبد الصمد حَانِیّ بن عبد الرحمن وگویند اورا حَنَوِیّ برخلاف قیاس

(ض) حَنیٰ یَدَہٗ حَنَایَۃً بالکسر پیچید دست اورا ۔ وحَنیٰ الْعُوْد ۔ خم داد چوب راو تیز خراشید چوب را و پوست باز کرد ۔ وحَنیٰ الظَّھْرَ ۔ دوتا کرد پشت را

حَنّی الْعُوْد تَحْنِیَةً خم داد چوب را ۔ وحَنّی الظَّھْرَ ۔ دوتا کرد پشت را

فصل الواو

حَوب - بالفتح مادر و پدر و خواهر و دختر و گناه و اندوه و وحشت و بضم فیهما و گونه و نوع و کوشش و رنج و درویشی و درد و موضعیست بدیار ربیعه و شتر نر و کلمه است که بداں شتر نر را زجر کنند و بدین معنی آں مبنی بر هر سه حرکت آید

حَوبَۃ - بالفتح مادر و پدر و خواهر و دختر و قرابت از جانب مادر یقال لی فیهم حَوبَۃ و رقت مادر بر فرزند و اندوه و درویشی و حاجت و حالت و مرد ضعیف و بضم حُوَب جمع - و مادر و زوجه و سُرّیت و ستور و وسط خانه و بزه و گناه و در عقوق مادر و خواهر و بضم و یقال فلان حَوبَۃ اهله ای عنده خیر و لا شر و هو یقولون نزلنا بحوبۃ من الارض ای بمنزل سوء ع

حُوب - بالضم هلاکت و بلا و نفس و بیماری و گناه

حاب - گناه و بکسر الباء کلمه است که بداں شتر نر را زجر کنند

حابَۃ - گناه و بزه

حُوباء - تن و روح و دل

حَوباوات جمع

حَوبان - معرفه موضع است بیمن

حَواب - مذکور است در ح ء ب

حِیبَۃ - بالکسر قرابت از جانب مادر یقال لی فیهم حِیبَۃ - و اندوه و حاجت و حالت

(ن) حاب بکذا اثم حَوبًا بالفتح و بضم و حُوبَۃ و حِیابَۃ - گناه کرد چنیں و یقال هو اعق و احوب

احوب علی التصحیح مایل شد بگناه

مُحَوِّب - محدث کسے که مال رفته باز یابد

حَوَّب تحویبا - زجر کرد شتر نر را بکلمه حَوب

مُتَحَوِّب - بمعنی محوب که محدث است

تَحَوُّب توبه کردن از گناه و درد مندی نمودن و نالیدن از اندوه - و تَحَوَّب ابن آدمی یعنی بانگ کرد لانه صوته کذالک

حَوت - و حَوَتان گرد چیزے برگشتن مرغ و وحشی والفعل من نصر

حُوت - بالضم ماهی احوات و حِیَتَۃ و حِیتان جمع - و برجی است در آسمان و نام ابن سبح بن صعب - و حُوت اصغر بن حارث - از کنده است و ابن الحُوت کنیت ابو بکر عثمان معافری بن محمد

حائت - بسیار ملامت کننده

حَوتاء - زن سطبر میان

حاوَتَه - دستان آورد با وے - و نیز مُحاوَتَۃ مدافعت کردن و کنگاش نمودن با یکدیگر و باهم سخن گفتن بمشوره یا وعده و آں در بیع باشد

حَوث - بالفتح رگ جگر - و ترکتهم حَوث بَوث و حَیث بَیث و حَیثِ بَیثِ و حاثِ باثِ و حَوثا بَوثا یعنی پریشان و متفرق کرد ایشانرا و نیز حَوث - معرفه بمعنے حَیث باشد لغت طائی است

حُوثَۃ - بالضم از اعلام ست

حَوثاء - جگر و آنچه متصل بجگر است و زن فربه

اَحاثَ الارض - زیر و بالا کرد جست آنچه در آں است - و اَحاثَ الشیئ جنبانید آں را و پراگنده ساخت

اِستَحاثَ الارض -

یعنی احاث الارض
است
حاج - درختیست خاردار
حاجة - نیاز حاج
وحاجات و حوج
کعنب و حوائج جمع - و
اخیر خلاف قیاس است
یا مولد یا جمع حایجة
است - وذو الحاجتین
لقب محمد بن ابراهیم بن
منقدر و او اول کسیست
که بسفاح بیعت کرد
حُوج - بالضم درویشی
حائج - کصاحب درختی
است خاردار
حوجاء - حاجت - و
مافی صدری حوجاء
ولا لوجاء - یعنی شک
وشبه نیست - ومالی
فیه حوجاء ولا لوجاء
ولا حوجاء ولا لوجاء
یعنی نیست حاجت - و
کلمته فما رد حوجاء
ولا لوجاء - در جواب
نه کلمه نیک گفت ونه بد

وخذ حوجاء من
الارض - ای طریقا
مخالفا ملتویا
قوم محاویج - محتاجان
(ن) حاج الیه حوجا
بالفتح نیاز مند شد بآن -
ونیز حوج - سلامت
یقال حوجا لك ای
سلامة
احوج - علی التصحیح حاجت
مند شد - و احوجه
حاجت مند گردانید اورا
لازم متعد
حوّج به عن الطریق
تحویجا - کج گردانید اورا
از راه - وحوّجت له
گذاشتم طریق خود در هوای
وی
تحوّج - حاجت خواست
احتاج - حاجتمند شد -
واحتاج الیه - رجوع
کرد بسوی وی
حُود - کهود موضعیست
حایدة - بدون الف و
لام بیدر قبیله است از

هذان
(ن) حاد - میل کرد
کمشت
تحاوده الحمی - تب
متعهد وی است
حاذ - پشت و درختیست
حاذة - یکی - وحاذ
المتن - موضع انداختن
نمد زین بر پشت ستور - و
حاذان - آنجا از هر دو ران
که دم بروی افتد - و
خفیف الحاذ - قلیل
المال کم عیال
حاذة - حالت یقال
هما بحاذة و احدة
ای حالة
حوذ - بالفتح گرد آوردن
وسخت راندن و نگاه
داشتن و پاس داشتن
بر چیزی والفعل من نصر
حوذان - گیاهیست
است که گل زرد دارد
حُوذی - بالضم نیک
راننده برانگیزنده بزرفتن
احوذ - کاحمد رفتار شتاب

احوذی - مرد سبک
فهم و تیز خاطر و نیک کارگزار
که هر کار بروی آسان گردد
و نرم و سبک ماخوذه
حوذیا - کامیر بهمه معانی
احوذی است
حواذ - بالکسر دوری
احوذ ثوبه - گرد برد
جامه را - و احوذ الصانع
القدح - سبک ساخت
آن را - ونیز احواذ - سخت
راندن
استحوذ - چیره شد
بر چیزی و ستوری گردید
حور - بالفتح بازگشت و
نقصان و بالکسر هیچ و ستار
و پاسخ یقال کلمته فما
رد حورا ای جوابا - تگ
و عمق - وهو بعید الحور
دانا و عاقلست - وما
اصبت حورا - از سهم
بچیزی
حورة - معرفة و بیت
میان رقه و بالس از آن
ده است صالح حوری

دوادی است اقبیلهٔ
حُوْر - بالضم هلاکی -
نقصان و جمع اَحْوَر
و حَوْرَاءِ است و آرد
که از دستاس بیرون آید -
و حُوْرٌ فِی مَحَارَةٍ - بالضم
والفتح یعنی نقصان در
نقصان است مَثَلٌ
یُضْرَبُ لِمَنْ هُوَ فِی
اِدْبَارٍ اَوْ لِمَنْ لَا یَصْلُحُ
اَوْ کَانَ صَالِحًا فَفَسَدَ -
وَاِنَّهٗ فِی حُوْرٍ وَبُوْرٍ -
بضمهما در پے کارے و
بے حاصلی است یا در
گمراهی است - و حُوْدُ
بن عَفَارِ جَبَلِی - از
قبیلهٔ طے است
حَوَر بحرکت پوستهاے سرخ که
سله را در روے گیرند حَوَرَة
یکے حُوْرَان جمع و منه
الکَبْشُ الحَوَرِیُّ یعنی
قچقار سرخ پوست و چوبے
است که بفارسی سپیدار
گویند و ستاره سوم از
بنات النعش صغری و

مذکور است در ق و د
و پوست سرخ رنگ کرده
شده و گا۔ اَحْوَار جمع
و گیاهے است و چیزے
است که از رصاص محرق
سازند و زنان بر رو مالند
و سپیدی سخت سپید و
سیاهی سخت سیاه شدن
چشم را گرد مدور بودن
سیاهه چشم و بار یک بودن
پلکها و سپید بودن گرد اگرد
آں یا سپیدی و سیاهی
چشم سخت سپید و سیاه
بودن یا سخت سپید بودن
بدن یا تمام سیاه بودن
چشم چنانکه چشم آهو است
وَلَا یَکُوْنُ فِی بَنِی آدَمَ
بَلْ یُسْتَعَارُ لَهَا وَالفعل
من سمع - اَحْوَر نعت
مذکر است از آں و حَوْرَاء نعت مؤنث
اَحْوَر - ستاره ست و
گویند مشتری و عقل و
موضعیست بیمن و
عبد الرحمن بن
شماسة بن ذ ئب

بن اَحْوَر - تابعے است
اَحْوَرِیٌّ - سپید نازک
حَوْرَاء - داغ مدور و
موضعیست نزدیک مدینه
که لنگرگاه کشتیهاے مصر
است و کہیے ست مر بنی
بُہمان را - و ابو الحَوْرَاء
کنیت ربیعه بن شیبان
راوی حدیث قنوات و
باین لقب دیگرے نیست
حَوْرَی - معرفه دهی
است از دجیل از آں
ده اند حسن زاهد بن مسلم
و سلیم زاهد بن علی
حُوَار - بالضم و قد یکسر
بچهٔ ناقه همیں که بزاید
یا آنکه از شیر باز شده باشد
اَحْوِرَة و حِیْرَان و
حُوْرَان جمع
حَوَار - بالفتح و بکسر حِوَار
و اصل اَحَیَّ از مصدر
بمعنی مُحَاوَرَه
اَحْمد بن آبی حُوَار
کرکاری و ابو القاسم
حُوَاری - ... صفی

زاهدان اند
حَوَارِیٌّ - خویش و گازر
و یاری دهنده و یاری
دهندهٔ انبیا - و منه
اَلْحَوَارِیُّوْنَ یاران مسیح
علیه السلام
حَوَارِیَّات - زنان شهر
بداں جهت که سپید باشند
حَوَّارُوْنَ بفتح الحاء
مشدده الواو شهریست
و بدون الف و لام آید
حُوَّارَی - بضم الحاء و
شد الواو و فتح الراء میده
سپید و هر طعام که آں را
سپید کرده باشند
حَوْرِیْت - معرفه موضعیست
حَوِیْن - کامیر بانیخ و
دشمنی و گزارسالی
حَوِیْقَة - کسفینه جواب
حَوْرَان - بالفتح پوست
جبل و بدون الف و لام
شهریست بدمشق و آسیه
است جهد و موضعیست
به بادیه سماوه
حَبْقَرَة - بالکسر ...

عَقْرَبُ الْحِيْرَانِ - سرمای سخت بدان جهت که گزند میرساند شتر کربلا

حائر - لاغر و حریش و موضعی است که در آن مشهد امام حسین است رض و از آن موضع است نصر الله حائری بن محمد و عبد الحمید حائری بن نخار - و رَجُلٌ حائرٌ بائرٌ - هلاک و کاسد

حائرة - گوسپند و زن که هرگز جوان نشوند - و ما تحلی الحائرة من الحوائر - یعنی هیچ خیر در وی نیست

مِحْوَر - کمنبر تیر چه [illegible] دلو و نیز هم چرخ که چرخ بدان میگردد از آهن باشد یا از چوب و حلقه که زبان کمر [illegible] بند [illegible] گردد و آهن [illegible] داغ کنند [illegible] [illegible] [illegible]

و هر استخوان که مانند صدف باشد و چیزی است مانند هودج دبامن عدد و تا پیش هم و خط دیگر [illegible] گام ستور

مَحْوَرَة - کمشورة و بضم الواو پاسخ

تلقت مَحَاوِرَة - مختل شده کار او

ما اصبت حَوْرًا - نرسیدم بچیزی

حَوْرَة - زن سپید پوست

(ن) حار حَوْرًا و مَحَارًا و مَحَارَة و حُؤُورًا بالضم بازگشت و کاست و کم گردید و یقال نعوذ بالله من الحور بعد الكور ای من النقصان بعد الزیادة - و حار العمامة حورًا - کشاد پیچ دستار را - و ما یحور و ما یحور - ای ما ینقص و ما یزکو - و حَوَّرْتُ الثوب [illegible] جامه را و سپید کردم - و نیز حَوْر - بالفتح سرگشته شدن کلّمته فما حار حَوَارًا - یعنی بیرون نداد چیزی ازو - و ما احارت الناقة - صاحب بچه گردید - و ما احار جوابه - جواب باز نداد

خُفّ مُحَوَّر - کمعظم موزه که استر وی از چرم سرخ کرده باشند

جَفْنَة مُحَوَّرَة - کاسه سفید کرده شده بکوهان پیه

حَوَّرَ الثوب - سپید کرد جامه را - و حَوَّرَ الخبزة - پهن و گرد ساخت نان را برای پختن - و حَوَّرَ الله فلانا - خائب و خاسر گردانید او را - و حَوَّرَ عینی البعیر - داغ کرد گرد چشم شتر - و حَوْرَة - ای [illegible] [illegible]

مُحَاوَرَة - پاسخ و سخن گفتن و پاسخ دادن یکدیگرا

تَحَاوُر - با یکدیگر سخن گفتن

قاع المُسْتَحِيرَة - شهریست

اِسْتِحَارَة - پاسخ خواست از وی

اِحْوِرَار - کاحمرار اِحْوَرَّ - گردید و سپید شد - و احورّت عینه - حورا گردید چشم وی - و نیز احوراد سخت سپید گردیدن

حَوْز - بالفتح محله است باعلای یعقوبا از آن محله است عبد الحق فراش بن احمد بن محمود و دهیست بواسطه از آن ده است خمیس حوزی بن علی استاذ سلفی و دهی است بکوفه از آن ده است حسن بن زید بن هیثم و جای که گرداگرد آن برآمده باشند و رفتار سست و ملک و نکاح و تمام تیر کشیدن کمان را و جمع کردن و گرد آوردن چیزی و محیط شدن بر آن و نرم راندن و سخت

ساندن از لغات اضداد
است و بازماندن الفحل
من نصر - ولیلة الحوز
شب اول رفتن شتران
بسوے آب
حَوزة - ناحیه و میانهٔ
ملک و انگوری است و
نوع زن و طبیعت و وادی
بحجاز
حُوزان و حوذ - معروفین
بوده است
حَوزی - نیک راننده
و آنکه تنها فرود آید و با کسے
ننشیند و مرد نا صواب رائے
و سیاه
مَحُوذِیَّة - بالضم ناقهٔ گوشه
گیر از شتران و ناقه که قوت
رفتن صدے بحسب باشد
یا سرشتی دارد که در آن سیر
و ماده خوش رفتاری دارد
دیگر شتران بوے نمی رسد
حَوَاذ - کشادن نام مردے
حوّاز القلوب - در حدیث
ابن مسعود گرد آرنده دلها
و غالب شونده بر آن که

از آنکتاب نام رضیات بسبب
آن شود و بدو دعا حواز
جمع حازة و هی الامور
التی تحز فی القلوب و
تحک و تؤثر و تتخالج
چنانکه تکون معاصی
لفقد الطمانینة الیها
حُوَّاز - کرمان کو کالعاے
کلاں
اَحوَذ - سبک بهم و تیز خاطر
و چالاک در کار - و هو اکبر
بن احوذ - نام قائل جهیم
بن صفوان است
اَحوَذِی - مرد سبک فهم
و تیز خاطر و چست در کارها
و سیاه و نیک راننده و
نیک کار گزار
حَوذاه - جنگے که مردم را
فراهم آرد
حُوَیزاء - ذخیرهٔ از
یاران دیگر پنهان دارند
خُوَیزَة - مصغرة قصبه
است بخوزستان از آن
قصبه است احمد فقیه و
شاعر بن محمد و پسرے

حسن شاعر و عبد الله
بن حسن و احمد بن عباس
که محدثان اند - و محمود
بن اسمعیل حُوَیزانی
که خطیب و محدث بوده
منسوبست بوے تنبیه
نسبت - و نیز حُوَیزَة
معرفة از کسانی است
که کارزار کردند با حسین
و بلال بن حُوَیزَة محدث
است
حِیازَة - بالکسر گرد آوردن
چیزے و الفعل من نصر
حوّز الابل تحویزا - بـ
نرمی و سبکی راند شتران را
سوے آب - و نیز تحویز
در حوزه چیزے آوردن
چیزے را
تحوّز - برخویشتن پیچید
و مکیب سو رفت و گوشه گرفت
مُحاوَزَة - بهم در آمیختن
و یا سپه کردن
تحاوَز الفریقان - دو
گروه از هم برانه شوند -
اختیاز - گرد آوردن ها

چیزے و مجبط شدن آن
انحاز عنه - برگشت
از آن - و انحاز القوم
از خانمان بجائے دیگر رفتند
حَوش - بالفتح بسیار جستن
و گرد سراے گشتن بطلب
چیزے و پاسبانی کردن - ایضا
حمل فلان علی القوم
فما شھد - و دامن کشان
رفتن و نیک پیوسته باز
کردن بترتیب الفعل من نصر
و ترکت فلانا یحُوش
بنی فلان - ای یتخلله
یطلب منهم و الذئب
یحوش الغنم ای یتخللها
و یفرقها
حَوساء - ناقهٔ بسیار خوار
رسخت جان
ابل حُوش - بالضم شتران
بد مرجنبنده زچراگاه خود ها
خطوب حوش - ای
حوادث بر قوم نازل شده که
گیرند و ابد سیان دیر
آنها
حُوشَة - بالضم ثابت

وخواسته بکران وغارت
وگروه مردم درآمیخته از هر
جنس وفراهم آمدن گاه آنها
حُواسات - بالضم شتران
گرد آمده وشتران بسیار خوار
حُوَیساء - قرابت
حَوّاس - کشنده جوینده
بشب یقال انه لحواس
هوّاس
حوسیاء - کسیکه شتران
بسیار
أحوس - دلاور حوس
جمع - وگرگ
تحوّس - دلیری نمودن
واندوهگین شدن ونالیدن
برای چیزی واقامت
کردن بجای بعزیمت سفر
هاذا الیس تحوس -
پوسته بند میشود کاهلی
مینماید
حَوش - بالفتح چیزی
حوشی دمانند لغت عراقی
است ووحشت است سفر
حُوش - بالضم چارپایان
وحشی دبلاد جنات - آفو

مُحُوَّل جنّ ضربت
فی نعم مهرة لا فتبت
الیها الا بل الحوشیة
ورجل حُوش الفؤاد
مرد تیز خاطر
حُوشیٌ - بالضم مرد نا آمیزگار
ونسب تاریک درمنده
از شتران وغیر آن منسوب
است بسوی حُوش - و
حُوشیّ الکلام - غامض
وغریب عن
حوشیة - نا آمیزگاری
حاش لله - یعنی معاذ
الله تنزیها لله و
نگویند حاش لک بلکه
حاشالک وحاشی
لک و مذکور است در
ح ش ی
حاشاء - گیاهی است
شبیه بصعتر میخورد آن را
زنبور عسل
حُواشة - بالضم آنچه
از وی شرم آید قرابتیه
ورحم وحاجت وکاری
کرد آن گناه باشد قطع

رحم
حائش - کصاحب درختان
انبوه لا واحد له
حیشة - بالکسر حرمت
وشرم وانقباض
محاش - بالفتح اثاث
البیت و گروه مردم آمیخته
از هر جنس یا بایں معنی
محاس - بکسر المیم است
مشتق من محشته النار
مذکور است در م ح ش
(ن) حاش الصید
گرداگرد صید درآمد تا بدامگاه
آید - وحاش الابل -
گرد آورد شتران را وراند
آنها را - ونیز حوش - از
کنارهای طعام بدرسیان
آمد بسمیدن بخوردن
أحاش الصید
احاشة - گرداگرد صید
درآمد تا بدامگاه آید - و
کذلک أحوش
الصید احواشا
علی التصحیح
تحوّش - بسیار

گرد آوردن
تحوّش - گوشه گرفت
ودرو رشید وشرم کرد - و
تحوّشت المرأة من
زوجها بیوه گردید زن
حاوشه علیه -
برانگیخت اورا بر وی -
وحاوشت البرق -
کناره گرفتیم از باران برق
هر جا که درخشید
تحاوشوه - درمیان
گرفتند اورا
احتوش القوم الصید
رمانیدند صید را بطرف
یکدیگر - واحتوش القوم
علی فلان - درمیان
گرفتند فلان را وکذلک
احتاشوا علیه علی الاعدی
انحاش عنه - رمید
از وی وترنجید ومنقبض
گشت - وما ینحاش فلان
من شیء - باک نمیدارد
از آن
حَوص - بالفتح معص و
دوختن ومنه المثل ان

دَرَاءَ الشَّقِّ اَنْ
تَحُوصَهٗ دفراہم آوردن
میان دو چیز حِيَاصَة
كذلك فيهما يقال
حَاصَ عَيْنَ الْبَازِي
حَوصًا وحِيَاصَةً و
الفعل من النصر - وقولهم
لَاطْعَنَنَّ فِي حَوصِكَ
یعنی ہر آئینہ فریب دہم
ترا یا کوشش کنم در
ہلاک تو وفی المثل
طَعَنْتُ فِي حَوصِ
امرٍ لَسْتُ منه فی
شَیٍٔ - ولیضم ممارست
کردم در کارے کہ نیکو کردن
نتوانم آنرا و تکلف کردم
در لا یعنی و کذالك
طَعَنْتُ فِي حُوصِي
امرہا
حَاصَ بَاصَ - مذکور
است در باب ع ص
حَوَصٌ - محرکۃ تنگی در
دنبالہ چشم یا در دنبالہ
یک چشم والفعل من سمع
حِوَاصٌ - ککتاب چوب
کہ بداں دوزند
حِيَاصَة - دوال کہ بداں
تنگ زین بندند اصل
آں حِوَاصَة بوده
حَائِص - کصاحب ناقہ
کہ فحل بدو کشتی نتواند کرد از
تنگی اندامش
حُوَيْصَة و مُحَيْصَة
مشدد تے الصاد پسران
ابی مسعود انصاری کہ
صحابی اند
اَحْوَص - مردی کہ دنبالہ
چشم وے یا دنبالہ یک
چشم وے تنگ باشد
حَوْصَاء - مؤنث وے
اَحْوَصَانِ - احوص
بن جعفر بن کلاب و
نامش ربیعہ است و
عمرو بن الاحوص
اَحَاوِص - عوف و
عمرو و شریح کہ اولاد احوص
بن جعفر اند
(ن) حَاصَ حَوْلَهٗ
برگشت گرد وے
حَوَّصَ الثَّوْبَ - دوخت
در جا ہائے جامہ
مُحَاوَصَة - بدنبالۂ چشم
پنہاں نگریستن
نَاقَةٌ مُحْتَاصَةٌ - ماده
شتر بندزد بداں کہ فحلی بر و
قادر نشود
اِحْتَاصَتْ رَحِمُ
النَّاقَة - بند شد زہداں
ناقہ کہ فحل کشتی کردن نتواند
و نیز اِحْتِيَاص - حزم
و ہوشیاری و آگاہی در کار
تَحَاوَصَ الرَّجُلُ - خود
را اَحْوَص وانمود
حَوْض - بالفتح جائے کہ
برائے آب در زمین سازند
حِيَاض و اَحْوَاض جمع
مُشْتَقٌّ مِنْ حَاضَتِ
الْمَرْأَةُ اَوْ مِنْ حَاضَ
الْمَاءَ جَمَعَهٗ - وحَوضُ
الحمار - دشنام است یعنی
شکستہ سینہ - و ذُو
الْحَوْضَيْنِ - لقب عبد
المطلب و نام وے
شیبہ است ولقب عامر
بن ہاشم ولقب عنماس
بن عثمان
ابو عمر و حَوْضِيّ - ثقہ
است مشہور
حَوْضِي - کسکری موضعیست
(ن) حَاضَ الْمَاءَ - گرد
آورد آب را و حوض ساخت
برائے آب - وحَاضَ
حَوْضًا - حوض ساخت
مُحَوَّض کمعظم مغاکے کہ گرد
گرد درخت کنند تا از آں
آب خورد
حَوَّضَ حَوْضًا - حوض
ساخت - وحَوَّضَ
لِلنَّخْلَةِ - حوض ساخت
برائے درخت - وحَوَّضَ
عَلَى الشَّيْءِ - راغب و
طالب وے شد - وانا
مُحَوِّضٌ لَكَ هٰذَا الامر
یعنی گرداں کار ہیگرد برائے تو
اِسْتَحْوَضَ الماءُ - گرد
آمد آب وحوض ساخت
برائے خویش
حُوط - سہ رشتہ کہ اندو
رنگ سیاہ و سپید تافتہ
در آں مہرہا و ہلال سیم کشیدہ

زنان بر میان بندند برای
دفع چشم زخم و دھے است
شخص و دھے است
بجیلہ و نام جد حنیفہ بن
طارق بن حوط موذن
سجاح متنبئہ و حوط
عبدی ـ تابعیست و
حوط بن یزید و حوط
بن فرۃ و حوط بن
عبد العزی صحابیانند
و قرواش بن حوط
بن قرواش شاعر
است و پدرش را گاہ از
صحابہ شمرند و حوط
الحطائر ـ لقب مردے
از قبیلہ نمر بن قاسط است
لحدیث
حوطۃ ـ ہوشیاری و
حزم درکار
حوط ـ کعنب آنچہ در عوض
کمی دراہم دہند ہرگاہ در
وزن کم باشند یقال
ھلم حوطها
حوطۃ ـ بالضم بازیچہ
است کہ آن را دائرۃ

نامند
حیطۃ ـ و بکسر ہوشیاری
حزم درکار و یقال مع
فلان حیطۃ لک ای
تحنن و تعطف
حواطۃ ـ بالضم محوط
کہ برای غلہ سازند
حواط الامر ـ قوام کار
حائط ـ دیوار حیطان
و حیاط جمع ـ و قیاس
حوطان است و
بستان دیوار بست ـ
حوائط جمع ـ و ناحیہ
است بیمامہ
ھذا احوط ـ ای
ادخل فی الاحتیاط
شاذ و نظیرہ اخصر
من الاختصار
تحیط ـ کتقیم سال سخت
کہ فراگیرد گوسپنداں و
شتراں را و در آں شش
لغت دیگر آمدہ تحوط
کتقول و تحیط کتبیع و
تحیط بالکسر و ہمہ بدون
الف و لام آید و التحوط

و التحیط بالالف و لام و
یحیط بالمثناۃ تحتانی
حوطا ـ کز بیراز اعلام
(ن) حاطہ حوطا
و حیطۃ و حیاطۃ ـ
نگاہداشت آں را و پاس
داشت و تعہد وے کرد ـ
و حاط الحمار عانتہ
گرد آورد خر ز بار خود را ـ و
حط حط ـ بالتکریر صلہ
رحم کن و حوط پوشاں
صبیہ را ـ و حاطوہا
القصاء ـ بعد اختیار
کردند ازما و جہاں گرداگرد
ہستند کہ اورا در کنند
فی الغور بما میرسند و کذالک
حطتمونا القصاء و
القصاء البعد و الناحیۃ
یضرب للخاذل المنتحی
عن منصرک
محاط ـ جاے گرداگرد
آوردہ شدہ بر گوسپنداں
و شتراں و مردم
احاط بہ ـ احاطہ کرد
آں را و دانست ہمہ آں

حوطۃ ـ نگاہداشت
آں را و پاس داشت و
تعہد وے کرد ـ و نیز حوط
دیوار ساختن و دیوار
بست کردن و دیوار
ساختن گرداگرد رز و مانند
آں ـ گویند محوط ـ
کمعظم لغتیست از آں و
گرداگرد چیزے برآمدن
تحوطہ نگاہداشت
آں را و پاس داشت و
تعہد وے کرد
محاوطہ ـ باہم فرا
گرفتن ـ و حاوطہ فلانا
در او بحیث فلاں را برای
مطلبے و وے درآنکار مماطلت
کرد گویا ہر دو فرا گرفتند
یکدیگر را
احتیاط ـ حزم و ہوشیاری
بکار بردن ـ و احتاطت
بہ الخیل ـ محاصرہ کردند
اورا

حوف ـ بالفتح ازاری است
از پوست کہ زنان حائض
و کودکاں پوشند و

تسمہائے ادیم سرخ کردر آں
مہرہ تعبیہ کردہ دختران آں را
پوشانند بالائے جامہ
باشا مانکہ از ادیم کہ آں را
مانند دوالہائے عریض بقدر
چہار انگشت بریدہ باشند
وآں را دختران نابالغ پوشند
وچیز لیست مانند ہودج
: ہودج ومشک شہر لیست
بعمان وناحیہ است حاذی
بلبیں
حافان - دو رگ سبز
کہ زیر زبان اند
حافۃ - حاجت شدت
وگاؤ حزمن کوہے کہ بر
کنارہ باشد ر لنسبت
بنگاوان ہمراہی خود زیادہ
گردش دارد - وحافتا
الوادی - دو کرانہ وادی
حافات جمع دنیز
حافۃ - بدل الف
ملام موضعیست
حوافل - گگنا ستہ برگ
اسپیست کہ باقیماندہ باشد
بر زمین جدبرداشتن

حوفہ - گردانید آنرا
بر کنارہ - وحوف
الوحشی المکان - گرد
گرفت علف وحشی جائے
وفی الحدیث سلط
علیہم الخوف بحوف
القلوب اے یغیرہا
عن التوکل ویدعوہا
الی الانتقال والہرب
یعنی ویرود یحوف
کیفول
تحوف - از کنارہ چیزے
کم کردن
حوق - بالفتح جماعت
انبوہ در روفتن خانہ والیدان
ونرم وہموار ساختن -
تحیق وتحوق یعنیت
از آں واحاطہ کردن لہ
الفعل من نصر ع
ترکت النخلۃ حوقا
یعنی بیخ شاخہا سے
پیراستہ باقی ماند برتنہ
درخت
حوقۃ گروہ از ہم
باشیدہ

حوق - بالضم گرداگرد
سرنرہ وبفتح وگرد گے نرہ -
وحوق الحمار لقب
فرزدق است
احوق - آنکہ سرنرہ وے
کلاں باشد
فنبشلنہ خوقا عشفرہ
کلاں
حواق - کتاب غراب
موضعیست
حواقۃ - گناستہ
آنچہ بجاروب روفتہ
بیروں کنند
محوقۃ - بالکسر جاروب
ارض محوقۃ - بضم
المیم زمین کم نبات
بجہت قلت باراں
محوق - کمعظم بمعنے
احوق است
حوق علیہ الکلام
تحویقا کج کرد بروے
سخن را
حوقلۃ - دردکردن
وفلاں من فی ح ق ل
ولاحول ولاقوۃ

الا باللہ گفتن
حوک - بالفتح باد در وج
کہ ریحان کوہے باشد و حرف
حاکۃ - معرفۃ فاکی آست
ببلاد و غدرہ
حائک - مرد بافندہ قوم
حاکۃ وحوکۃ ونسوۃ
حوائک جمع محاکۃ - بما
بافتن جامہ
محوکۃ - کمعقد گشتن
یقال ترکتہم فی محوکۃ
اے قتال
(ن ض) حاک الثوب
حوکا وحیاکا وحیاکۃ
بافت جامہ را - وحاک
الشاعر شعرہ حوکا
ترتیب داد آں را
وحاک القول فی
صدری راسخ شد در سینہ
من
حول - بالفتح سال احوال
وحوول وحوول جج -
وتوانائی وحیلہ وحرکت و
پیرامون - ہو حولیہ
بفتح اللام کذا لکلا

حَوْلَۃ - بالفتح حیلہ و توانائی
حَوْلِیّ - یک سالہ از ستور
ناگفتہ سم و غیر آن حَوْلِیَّۃ
مؤنث حَوْلِیَّات جمع
حُوْلَۃ - بالضم شگفت
حُوَل جمع - و امر منکر و
زشت - و رَجُلٌ حُوَّلَۃ
مرد سخت حیلہ گر - و ھذا
من حُوْلَۃ الدَّھر -
این از عجایب روزگار است
و باین معنی سہ لغت دیگر
آمدہ من حُوَلَایہ -
محرکۃ و حَوَلَیۃ کعنب
حُوَلَاءِ بالضم و یقال
ھو حُوْلَۃٌ من الحُوَل
ای داھیۃ من
للدواھی
حُوَل - کصرد حایل میان
دو چیز و رَجُلٌ حُوَلٌ
مرد سخت حیلہ گر - رَجُلٌ
حُوَّل - کسکر کذالک
رَجُلٌ حَوَلَۃ - کھمزۃ مرد
سخت حیلہ گر
حِوَل - کعنب حیلہ و
برگردانیدگی و برگشتگی

و منہ قولہ تعالیٰ لا
یبغون عنھا حِوَلًا
ای تحوّلًا و شگاف
بدراز اور زمین کہ در آن
قطار درخت نشانند
حَوَل - کجبل حایل میان
دو چیز و بودن سپیدی
در دنبالہ چشم و سیاہی
در کنج آن یا بودن سیاہی
چشم برابر بینی یا بودن سیاہی
سوے دنبالہ یا بودن
چشم بطوریکہ گویا سوے بینید
سوے ابرو یا مائل بودن
سیاہی بسوے دنبالہ و
الفعل من سمع یقال
حَوِلَتْ عَیْنُہٗ وحالَت
تَحَالُ حَوَلًا -
عَیْنٌ حَوْلَاءُ لغتیست از آن
رَجُلٌ حَوِلٌ - ککتف مرد
کہ چشمش حولاء باشد
رَجُلٌ حُوَلِیٌّ - کسکری
مرد سخت حیلہ گر
حِوَال - ککتاب حائل میان
دو چیز
حَوَال الدّھر کسحاب

گردش زمانہ - و ذو حَوَال
از پادشاہان حمیر ست - و
ھو حَوَالَہٗ - او پیرامون
آنست و کذالک ھو
حَوَالَیہ و لا تقل حَوَالِیہ
بالکسر
حَوَالَۃ - کسحابت برات
کہ بدانشان دھند و کفالت
و گردانیدن نہرے بسوے
نہر دیگر - وبنو حَوَالَۃ بطنی
است - و عبد اللہ بن
حَوَالَۃ یا ابن حَوْلِی -
صحابی است
رَجُلٌ حُوَالِیٌّ - و بضم مرد
سخت حیلہ گر
حُوَالِی - بالضم معرفۃ
موضعیست
ذو حَوْلَان - جاے است
ہمین
حَوَالَایا - معرفۃ دھے
است از اعمال نہروال
حُوَیْل - کامیر شاھد و
موضعیست و کفیل و
برگردانیدگی و قصد آہنگ
چیزے و حذاقت و جودت

نظر و قدرت بر تصرف
چیزے
حَال - کیفیت آدمی
و آنچہ آدمی بر آنست و گشت
ہر چیزے و وقت کہ تو در آن
ہستی - و دلیں کسا حوالی
و احوِلَۃ جمع - و گل
سیاہ و خاک نرم و برگ
درخت سمر کہ ریختہ باشند
در جامہ و زرجہ و شیر و گل
لاے بدبوے و پشتوارہ
و گردونچہ کودک و جاے
نمد از پشت اسپ و
ناو پشت و خاکستر گرم و
چادر کہ در آن چیزے گرد
بستہ باشند و شہریست
ہمین بدیار ارد
حَالَۃ - گشت ہر چیزے
و کیفیت آدمی آنچہ آدمی بر آن
حال و حالات جمع و
معرفۃ موضعیست بدیار
بنی القین - و حالات
الدّھر - گردش ہائے روزگار
حَائِل - متغیر اللون و موضعے
است میان کوہ سلطی و

موضعیست بنجد و نتر بچه
ماده همین که از شکم مادر بر
آمده باشد و نرزا سقب گویند
یقال نُتِجَتِ النّاقَةُ
حائِلاً حَسَنَةً دختر ماتن
که سالے بار آرد و سالے بار
نیارد - و ناقَةٌ حائِلٌ -
آنکه باردار نشده باشد از
کشن یافتن یا آنکه آبستن نشود
یک سال یا دو سال یا
سالها - و نیز حائل ناز اینده
از هر حیوان زحیال و حُوْل
و حُوَّل و حُوْلَل بالضم جمع
و حائل حُوْلٍ و حائِلٍ
حُوْلِلٍ - مبالغه است یا
آنکه یک سال باردار نشود
دانرا حائل گویند و آنکه دو
سال باردار نشود حایل
حُوْلٍ و حایل حُوْلِلٍ
حَیْل - بالفتح حیله
حِیْلَة - بالکسر حذاقت و
جودت نظر و قدرت بر
تصرف حِیَل و حِیَل و
حیلات جمع
حِبَال - بالکسر رشته که میان

هر دو تنگ شتر بندند تا
تنگے که جانب ران میباشد
برخلاف نره شتر نیفتد و
رو باروے چیزے - و
قعد حِیالَهُ و بِحِیالِهِ
نشست مقابل وے -
هُوَ أَحْوَلُ مِنْكَ
او حیله گر تر است از تو و
کذلک أَحْیَلُ مِنْكَ
و رَجُلٌ أَحْوَلُ - مرد
که چشمش حَوَلٌ باشد
حَوْلَاءُ - کنفیاء و
سِیَرَاء و کالابه لَهُما
و یضم مشیمهٔ شتر
ماده در آن پوستے سبز مملو
از آب باشد که با بچه از
شکم بیرون آید و در آن الیش
و خطوط سرخ و سبز باشد و
مِنْهُ نَزَلُوا فِي مِثْلِ
حِوَلَاءِ النّاقَةِ - یعنی
فرود آمدند در فراخی عیش
و بسیاری آب و سبزه
أَحْوَالُ الدَّهْرِ گردشهاے
روزگار - و هُوَ أَحْوَالَهُ
او پیرامون آنست

قُرَّةُ بن خُبْوِیل - محدث
است
حُوَلُوَل - زشت و سریع
و رَجُلٌ حُوَلُوَلٌ - مرد
سخت حیله گر
مَحَال - استخوان پشت
ماز و حیله
مَحَالَة - دولاب چرخ
کلان چاه
مَحَال و مَحَاوِل جمع
و استخوان پشت ماز و حیله
و لا مَحَالَةَ مِنْهُ - نیست
چاره از آن
مِحْوَال - بالکسر بسیار تحول
گرے
(ن) حَالَ الحَوْلُ - تمام
و کامل شد سال و حَالَ
علیه الحَوْلُ حَوْلًا و
حُؤُولًا - گذشت بروے
سال - و حَالَ إلى
مکانٍ آخَرَ حَوْلًا و
حُؤُولًا - بجاے دیگر گشت
و نیز حول جنبیدن
و مِنْهُ الحدیث بِكَ
أَصُولُ و بِكَ أَحُوْلُ و

ای انحرافه - و حَالَ
عَنِ العَهْدِ حُؤُولًا
برگشت از عهد - و حَالَ
لَوْنُهُ - برگشت گونهٔ روے
وے سیاه گردید - و
حَالَ فِي ظَهْرِ دَابَّتِهِ
برجست بر پشت ستور و
بر نشست - و حَالَ
الغُلَامُ - یکساله شد
کودک - و حَالَتِ الدَّارُ
گذشت بر سراے سالها
یا یکسال و کذلک حَیَّلَ
بالدار احوالًا و
حَالَتِ القَوْسُ حُوَالًا
برگشت کمان از حالت
اوّل و کژ گردید - و حَالَ
بَيْنَهُما - حایل شد
میان آن هر دو - و
حَالَتِ النّاقَةُ حُؤُولًا
و حُؤُولًا و حِیَالًا و
حِیَالَةً - آبستن نشد
ناقه بعد از کشن دادن
و کذلک النَّخْلُ
امرأةٌ مُحِیْلٌ - زن
که پس دختر پسر زاده باشد

یا عکس آن و کذلک نا
قۃ مُحِیلٌ وَناقۃٌ مُحوِلٌ
علے الاصل
مُحال - بالضم سخن رو
گردانیدہ شدہ یا سخن کہ
سر و بن نہ دارد و نا ممکن
اَحالَ اللہُ الحولَ تمام
کرد خدا سال را - و اَحالَ
مسلمان شد و خداوند شتران
نازائیندہ گردید کہ باردار
نے شوند از کشن یافتن - و
اَحالَ الشئیُ - سال گشت
گردید و نیز بحال دیگر یا بجاے
دیگر گشت - و اَحالَ
عَلَیْہِ الحولُ - گشت
بر وے سال - و اَحالَ
بِالمکانِ - مقیم شد
در آں یک سال - و
کذلک اَحوَلَ بِالمکانِ
علے الاصل - و اَحالَ
الحولُ - رسید سال را
و یکسالہ شد - و اَحالَ
الغریمَ علے فلانٍ
بِدَینِہٖ - برات داد
وام را بر فلاں - و

اَحالَ علَیہِ ضعیف
شہر آں راہ و اَحالَ
علیہِ الماءَ - ریخت
بر وے آب - و اَحالَ
علیہِ بالسّوطِ - پیش
آمد بر وے بتازیانہ و فی
المثل تجنّبَ روضۃً
و اَحالَ یعدو یضرب
لمن یختار الشّقاءَ
علے الرّاحۃ - و
اَحالَ اللّیلُ - ریخت
تاریکی شب بر زمین - و
اَحالَ فی ظہرِ دابّتِہٖ
برجست بر پشت ستور
و برنشست - و اَحالَتِ
الدّارُ - گذشت بر سرے
سالہا و کذلک اَحوَلَتِ
الدّارُ علے الاصل
مُحِیل و مُحوِل - لغت
است از آں - و اَحوَلَ
الصّبیُّ - علی الاصل
یکسالہ شد کودک - صبیٌّ
مُحوِل - کمحسن لغت است
از آں - و لمحال - محال
گفتن - و اَحالَتِ

النّاقۃُ - آبستن نشد
ناقہ بعد از کشن دادن - و
اَحالَ عینَہٗ -
حولاء گردانید چشم او را
عمّا اَحوَلَہٗ - چہ حیلہ گراست
او و کذلک ما اَحیَلَہٗ
مُحوَّل - کمحدث ناقہ کہ
آبستن نشود بعد از
کشن یافتن و شتر مادہ کہ
پس نر مادہ زادہ باشد یا
عکس آں
مُحَوَّل - کمعظم موضعیست
غربی بغداد
بنو مُحَوَّلَۃ - کمعظمۃ اولاد
عبداللہ بن غطفان
کان اسمہٗ عبدالعزّی
فغیّرہٗ النّبیّ صلّے
اللہ علیہ وسلم فسُمّی
بنوہٗ بنی محوّلۃ
حَوَّلَہٗ - محال گردانید
آن را - و حَوَّلَہٗ اِلیہِ -
برگردانید آن را بسوے
وے - و حَوَّلَ اِلیہِ -
برگشت بسوے آں
لازم است و متعدی

و حَوَّلَتِ المجرّۃُ -
کہکشاں در وسط آسمان
گردید و آں در موسم گرما باشد
و حَوَّلَتِ النّاقۃُ -
آبستن نشد ناقہ از کشن
دادن - و حَوَّلَ عینَہٗ
حولاء گردانید چشم او را -
و تحاویل الارض -
خطا کردن یکسال در زراعت
و سال دیگر بصواب آں
رسیدن
تَحَوُّل - پشتوارہ برداشت
و تحوَّلَ فی الامر - حیلہ
کرد در کار - و تحوَّلَ عنہُ
برگشت از آن بسوے
دیگر - و تحوَّلَ الکساءَ
چیزے در جا در نہادہ
بر پشت برداشت آں را -
و تحوَّلَہٗ بالموعظۃ -
طلب کرد آن حال وے
کہ در آں بخوشی پند را قبول
کند - و نیز تحوُّل - خداوند
وجودت نظر و قدرت
بر تصرف تخیّل مثلہ
و حیلہ کردن و برگشتن

از حالے بحالے دیگر و از
حالے بحالے دیگر و
برنشستن بر پشت آں
حَاوَلَهُ مُحَاوَلَةً و
حِوَالاً - قصد کردن آں را
و حَاوَلْتُ لَهُ بَصَرِی
چشم انداختم بسوے آں
و تیز نگریستم
اِحْتَالَ الشَّیْءُ - یکسال
گذشت شد - و اِحْتَالَ
عَلَیْهِ بِالدَّیْنِ - برات
وام داد بروے - و اِحْتَالَ
حیله کرد - و اِحْتَوَلُوهُ -
علے الاصل در میان گرفتند
آں را - و نیز اِحْتِیَالٌ -
حیله
مُسْتَحِیْلٌ - حملو سخن
کردو وے گردانیده
باشند یا سخن که سر و بن
ندارد
مُسْتَحَالَةٌ و مُسْتَحِیْلَةٌ
کمان کژ و زمین ناهموار
افتاده از یکسال یا از
سالها - و رَجُلٌ مُسْتَحَالٌ
مرد کژ طرف ساق وے

کج باشد
اِسْتَحَالَتِ الْقَوْسُ
برگشت کمان از حالت
اول کژ گردید - اِسْتَحَالَه
دید بسوے وے که آیا
حرکت میکند یا نه - و نیز
اِسْتَحَالَةٌ - محال شمردن
و شدن و گشتن از حالے
بحالے دیگر
اِحْوَلَّتْ عَیْنُهُ
اِحْوِلَالاً - کاحمر حولاء
گردید چشم وے
اِحْوَالَّتِ الْاَرْضُ - سبز
شد زمین در برابر شدید
نبات آں - و احوالت
عَیْنُهُ - حولاء گردید چشم
وے
حَوْلَقَةٌ - لاحول لا قوة
الا بالله گفتن لغتیست در
حوقلة بالحن است
حَوْمٌ - بالفتح گله بزرگ
شتران تا هزار یا بے
نهایت
حَوْمَةُ الْبَحْرِ - معظم
آب دریا و سخت ترین

جاے آں - و کذا لک
مِنَ الْمَلِ و الرَّمْلِ و
الْقِتَالِ وَ غَیْرِهِ
حُوْمٌ - بالضم چیزے که
میگردد و دوره سر
حُوْمَةٌ - بالضم بوده
حَامٌ - یکے از پسران نوح
نبی علیه السلام که سیاهان
از اولاد وے اند یقال
غلامهم حَامِیٌّ و عَبِیْدٌ
حَامِیٌّ - و الحسن
بن احمد حامی محدث
است
حَائِمٌ - کصاحب
تشنه ابل حَوَائِمُ
و حُوَّمٌ جمع
حُوْمَانَةٌ - جاے
درشت که نیک بلند نباشد
حُوْمَانٌ و حَوَامِیْنُ
جمع - و گیاهے است
حُوْمَانٌ جمع مذکور
است در ح م ن
(ن) حَامَ الطَّیْرُ و
عَلَی الشَّیْءِ حَوْمًا و
حَوَمَانًا - گرداں چیز گردیدند

مرغان و کذا لک حَامَ
عَلَیْهِ الْاِبِلُ و حَامَ
فُلَانٌ عَلَی الْاَمْرِ حَوْمًا
و حِیَامًا و حِیَامًا و
حَوَمَانًا - قصد کار کرد
حَائِمٌ لغت است
از آں حُوَّمٌ جمع
حَوَّمَ فِی الْاَمْرِ - همیشگی
کرد در کار
حَوْمَلُ - گوهر موضعیست
و نیکوارت در ح م ل
و نام مردے و آن بجیم
است و هو الصحیح و
قد ذکره صاحب
القاموس فی الجیم
حَوْنَةٌ - معرفة لقب
و منیه بنت سابط
تَحَوَّنَ - خواری و هلاکی
لَا یَعْرِفُ الْحَوَّ مِنَ
اللَّوِّ - نشناسد ظاهر را از
خفی
حُوَّةٌ - بالضم سیاهی
مال بسبزی و سرخی مائل
بسیاهی - و حُوَّةُ الْوَادِی
جانب وادی

حُوّ - بالضم زجر است
بزال را
أحْوی - سیاه مایل بسبزی
وسرخ مایل بسیاهی حَوّاء
مونث وسیاه حُوّ جمع
وگیاه مایل بسیاهی از بسیاری
سبزی ونام اسپ قتیبه
بن ضرار
حَوّاء - مادر آدمیان علیها
السلام واسپها اند - و
شَفَةٌ حَوّاءُ - لب
سرخ مایل بسیاهی
حُوّاءَة - گیاهیست
چسپیده بزمین ومردم
لازم گیرنده خانه
(س) حَوِیَ حُوًی -
سیاه مایل بسبزی وسرخ مایل
بسیاهی گردید
إحْوَاوَی - کارعوی بمعنی
حَوِیَ حُوًی است -
واحْوَاوَتِ الأَرْضُ -
سبز گردید زمین
إحْوَوَی - کارعوی و
ستدوه بمعنی حَوِیَ حُوًی
است - واحْوَوَّت
الأرْضُ - کاجنوذ سبز گردید
زمین
حَوْحَی بالمعزی - زجر
کرد بزان را بکلمه حُو
حَوَاء - آواز حَوَاةٌ کلّه
حِوَاء - گستاب خانهاے
مردم بر یکجا از خرگاه و جز آں
أحْوِیَة جمع
حَاوِیَة و حَاوِیَاء - جز
روده حَوَاوِی جمع
حَوِیّ - گنجی مالک بعد
استحقاق وحوض خرد و
چیزے مستدیر و پیچاں
حَوِیَّة - گنجه گردگی هر
چیزے و چرب روده -
حَوَایَا جمع - و گلیم گردا
گرد کوهان شتر نهند و مانند
است خرد
نوح بن عمرو بن حَوَیّ
کسی روایت کرد از بقیه
حاء - یکے از حروف هجا
است و مذکور است در الف
لینه
حَیُّوَة - بالفتح معرفه
نام مردے مقلوب است
از ح وی
(ض) حَوَاهُ حَیًّا وحَوَایَةً
گرد کرد آں را و فرا گرفت از
هر سوئے قیل ومنه
الحَیَّةُ لِتَحَوِّیهَا ولطول
حیاتها وسنذکر
تَحَوّی - گمعلّی خانهاے
مردم بر یک جا از خرگاه و
جز آں
تَحْوِیَة - گرد کوهان شتر
گلیم نهادن براۓ برنشستن
وتجمع ومستدیر گردانیدن
وحلقه شدن
تَحَوّی - گردگی هر چیزے
وحلقه شدن یقال
تَحَوَّتِ الحَیَّةُ
إحْتَوَاهُ واحْتَوَی
عَلَیْهِ گرد کرد آں را و
فرا گرفت از هر سوے و
فراهم آمد بروے

فصل الیاء

حَاء - نام مردے و
مذکور است در الف لینه
در آخر کتاب
حَیْثُ - جا و کجا و هرجا
و هر کجا و آخر آں مبنی بر
هر سه حرکت آید
حَاجٌ - درختیست خار
دار و تصغیر آں حُیَیْج اید
پس اجوف یائی باشد
وادی
(ض) حَاجَ - نیاز مند شد
أحَاجَتِ الأرْضُ -
علی التصحیح درخت حاج
رویانید زمین وکذلک
أحْیَجَتِ الأرْضُ
حَاحَیْتُ حِیحَاءً -
مجدالدین مثّل به فی
کتب التصریف ولم
یفسّره - قال الاخفش
لا نظیر له سوی
عَاعَیْتُ وهَاهَیْتُ
ومذکور است در الف لینه
در آخر کتاب
حَیَدٌ - بالفتح تندی کرانه
هر چیزے وتندی که از کوه
بیرون آمده باشد ومانند
بازو شده و هر کوهے خرد
تنها بسیار کج و گره شاخ

برکوہی وکل نتوء فی
القرآن والجبل وغیر
ھما فھو حید حیود
احیاد وحید کعنب جمع
ومثل وہ مانند دیگسر و
حید حود یا حید حود یا
حید حود یا - کوہیست
بیمن کہ در غار آں سحر آموزند
حیدۃ - نہر بید ور مینیت
وازاعلام است
حید - بالکسر از اعلام است
حید - محرکۃ طعام وور
آمدن بزغالہ در جائے کہ
برآمدن از آنجا دشوار باشد
ماترک حیاداً اسپ
نگذاشت چیزے را یا آنچہ
بیک کشیدن پستان فرود
آید یا بشیر وقت دوشیدن
حیادۃ - از اعلام است
حیلاع حیاد - کفیحی ضاح
یعنی میل کن
حیدان - کسجان سنگ
کہ از سم ستور بیک سو جہد
در رفتن واز اعلام است
حیدی - کجمزی رفتار

متکبر - وحمار حیدی
خرکہ بر جہد از سایہ خود بشادی
مجد الدین ولم یوصف
مذکر علی فعلی غیرہ
حمار حیدی - کگیس بمعنے
حمار حیدی است
حیود - کصبور بسیار میل
کنندہ
احیدا - از اعلام است
(رض) حاد عنہ
حیدا او حیدا نا و
محیدا او حیودا و
حیدۃ وحیدودۃ -
میل کرد از آں وگشت
قدہ السنین فحیدۃ -
بر بید دوال راشدی دار
حایدۃ محایدۃ و
حیادا - یک شوے شد
ازآں
حیدوان - مرغیست
جاور اساق سبز گویند
حیثو - بالفتح جائے گرد
آمدن آب وجائے مغاک
کہ آب باراں در آں گرد آید
وجائے پست وبستان

دکربلا وچیزے باشد برمثال
خطیرہ یا حمار قصری بود در
سر من رای - وحیر ما
بمعنی ربما است
اصبحت الارض حیرۃ
یعنی سبز وگیاہ ناک شد
حیر - کعنب وبالتحریک
بسیار از مال واہل
حیرۃ - بالکسر محلہ است
بہ نیشاپور از آں محلہ است
محمد بن احمد بن حفص و
شہریست نزدیک کوفہ
حیری وحاری -
منسوبست باں کانھم
قلبوا الیا الفا از آں شہرست
کعب بن عدی وحیریست
بفارس وشہریست نزدیک
عانہ از آں شہر است محمد
بن مکارم - وحیر تان
حیرہ وکوفہ
حیرۃ - کگیس بر
حیرۃ - کگیتہ شہریست
بہ کوہ نطاع
انک فی حیص وبیص
حیص وبیص بمعنی

وانہ فی حور وبور است
لا اتیہ حیری الدہر
مشدد تا الاخر وتکسر
الحاء وحیری دہر
ساکنۃ الاخر وتنصب
مخففۃ وحاری دہر
وحیر دہر - کعنب
یعنی ہمیشہ وے گاہے
حارۃ - دہ خرد وآنکہ
خانہائے آں یکجا باشد
حیران - مرد سرگشتہ
حیاری - بضم جمع
امرأۃ حیری - کسکری
زن سرگشتہ
حائر - مرد سرگشتہ کہ بیروں
شد کار نداند وجائے گرد
آمدن آب - ومغاکے کہ در آں
آب باراں گرد آید ودشت
وجنانکہ وجائے پست
وبستان حوران وحیران
جمع - وجہ بیش گوشت و
کربلا یا موضعیست در کربلا
حیاد بنی القعقاع - بالکسر
ناحیہ است بہ ریۃ قنسرین
حیاران - موضعیست

حُوَیْزَة - دہے است
خرد بدمشق از آں دہ است
ابراہیم حُوَیْزی محدث بن
مسعود
(ض)، حَارَ حَیْرًا و
حَیْرَة و حَیَرَانًا - و
بسوئے چیزے دیدہ سر گشتہ
شد و ندانست بیدل شد
کاره حَارَ الْمَاءُ - گرد
بر گشت آب
تَحْیِیْر - سرگشتہ کردن
تَحَیَّر - بچیزے دیدہ سر
گشتہ شد و ندانست بیدل
شد کار - و تَحَیَّرَ الْمَاءُ
گرد برگشت آب - و تَحَیَّرَ
الْمَکَانُ بِالْمَاءِ - پر شد
جا از آب - تَحَیَّرَ الشَّبَابُ
رسید جوانی بجمیع اعضائے
بدن - و تَحَیَّرَ السَّحَابُ
متوجہ نشد ابر بسمتی - و
تَحَیَّرَتِ الْجَفْنَةُ - پر
شد کاسہ از طعام و چربش
گوشت
مُسْتَحِیْر - راہے در
جانب بیابان کہ در یافت
نشود کہ تا کجا میکشد و ابر
گراں و گرد بر گشتہ بے باد
مُسْتَحِیْرَة - شہریست
و کاسہ مملو از چربش گوشت
اِسْتِحَار - بسوئے
چیزے دیدہ سر گشتہ شد
و ندانست بیدل شد کار
و اسْتَحَارَ الْمَکَانُ
بِالْمَاءِ - پر شد جا از آب
و اسْتَحَارَ الشَّبَابُ
رسید جوانی بجمیع اعضائے
بدن - و اسْتَحَیْرَ الشَّرَابُ
جهة الیف گواریدہ شراب
حَبْن - بالفتح سخت
راندن و نرم راندن از
افاصد اضداد است
والفعل من ضرب
حَیْزَ حَیْزَ - زجر است
مرخر را
بنو حَیَاز - کنداد ایست
از طے
حَیْزَان - بالکسر شہریست
بدیار بکر از آں شہر است
محمد فقیہ شافعی بن اسمٰعیل
محمود الادیب بن ابی طالب
تَحَیَّزَتِ الْحَیَّةُ - بر
خویشتن پیچید مار
حَیْس - بالفتح طعامیست
و آں چناں باشد کہ خرما را
با روغن و پینو آمیختہ بشورانند
و تخم خرما را از آں دور کنند
و گاہ عوض پینو سویق است
زیرنده امری نا محکم بقیاس
هٰذَا الْأَمْرُ حَیْسٌ و
معرفة شہرے است بتہامہ
سُمِّیَتْ بِالَّذِی بَنَاهَا
وهو الحَیْسُ بن ذی
رُعَیْن من حِمْیَر و فی
المثل عَادَ الْحَیْسُ
یُحَاسُ ای عاد الفاسد
یُفْسَدُ - واصل مثل المنتم
کہ شخصے مرد سے را مرد خورد دید
سرزنش کرد و دیر نگذشتہ بود
کہ مرد زدن ما در چہاں خورد
بعد از آنکہ جُهلًا انیہ بآخرہا
فَلَمْ یُحْکِمْهُ فَلَطَمَهُ اخوہا
و قام یُحْکِمُهُ ثُمَّ بَنَاهُ
فقال عَادَ
الْحَیْسُ یُحَاسُ
ابو الضیاء الحسن بن حیوس
کتنور شاعر است
رَجُلٌ مَحْیُوْسٌ - مردے کہ
پدر و مادرش پرستار بودہ
باشند
(ض)، حَاسَ الْحَیْسَ
حَیْسًا - حیس ساخت - و
حَاسَ الْحَبْلَ - تافتن رسن
را - و نیز حَیْس، آمیختن
و حِیْسَ حَیْسُهُمْ - شورید کہ
شد ہلاک آنہا
حَیَّسَ تَحْیِیْسًا -
حیس ساخت
حَیْسَمَان - مرد حولناک
و ترسندہ از بہمت حیسانہ
مونث
حَیَّاش بن وَهْب
جاہلی سکشد او از بنی
سعد بن لوئی است
ابو بکر عماد شریح بن
حَیَّاش - روایت
کرد از عقبہ بن غزوان حدیثہ
کہ او را شہرت دارد
حَیُّوْش کنتور اسمی بدرقی
السید شیخ العکبرانی
و ضعف حَاش - ترسید

وحاش فلانا - ترسانید
اورا لازم متعدد سو حاش
شاقت سرحت نمود - و
حاش الوادی - دراز
شد وادی
تحیشت نفسه -
برمید و ترسید
حیص بیص - در گور تنگ
ودب بی ص
حیصاء - ناقه تنگ
فرج
دابة حیوص کصبور
ستور رمنده
محیص بجای گریز وجای
برگردیدن
محیاص - ناقه تنگ
فرج
(ض) حاص عنه
حیصا وحیصة و
حیوصا ومحیصا و
محاصا وحیصانا -
برگشت وبیکسو شد از
آن یا در حق دوستان
حاصوا گویند ودر حق
دشمنان انهزموا

معا یصه - چپ داد
اورا در کار و غلبه کرد
انحاص عنه - بر
گشت وبیکسو شد از آن
حیض - بے نمازی
زنان قیل ومنه
الحوض لان الماء
یسیل الیه والعرفة
کوهییت بطائیت
حیضة - بالفتح یکدفعه
از دفعات خون حیض
وحیض یکباره
حیضة - بالکسر بے
نمازی زنان حیض جمع
ولته حیض
محیض - بے نمازی
زنان وفرج آنها
محیضة - ته حیض
محایض جمع
(ض) حاضت
المرأة حیضا و
محیضا ومحاضا -
بے نمازی شد زن
امرأة حائض
وحائضة لغتیست

ازآن حوائض و
حیض جمع ویقال
حاضت السمرة
حیضا وهی شجرة
تسیل منها شیء
کالدم
تحییض - روا ان
گردانیدن وجماع کردن
در حیض
تحیضت المرأة
باز ماندن زن از نماز در
ایام حیض
مستحاضة - زن
که خون آید اورا از رگ
عاذل نه از حیض یقال
منه استحیضت
المرأة مجهولا
طعام حائط - طعام
که منتفخ گردد از آن شکم
(ض) حاط الفرس
آماسید پوست اسب و
منتفخ گردید از تازیانه
مجد الدین کذا فی
المحکم وعندی ان
الکلام تصحیف و

الاولی بالنون الثانیة
بالباء الموحدة
حیعلة - حی علی
الصلوة حی علی الفلاح
گفتن
حیف - بالفتح جور وستم
ونیز از خزنده وگزنده و
تیزی سنگ
حیفة - بالکسر ناحیه
وگوشه حیف کعنب
جمع - وچوبے بر شکال
نصف نے است که در
پشت آن نے دیگی ملصق شد
ویدان تیرها وکمانها استوار کنند
وخرقه که بدان دامن
پیراهن پیوند کنند از
پس
ذو حیاف - کغراب
آبے است میان مکه
وبصره
حائف - شتر گردن مائل از
راستی
حائفة وحیّف جح
وا رانه کوه
بلد احیف - آنکه

بے باراں باشد وکذلک
اَرْضٌ حَیْفَاء
(ض) حَافَ عَلَیْهِ
حَیْفًا - جور و ستم کرد بروے
تَحَیَّفَهُ - کم کرد چیزے
از کرانۂ آں

حَیْق - بالفتح آنچه در گیرد
مردم را از مکر و فعل بدے
و وامرے است بہمین
حَیْقَلَة - درختیست مانند
درمنه یُوْکَلُ بِهِ التَّمْرُ
(ض) حَاقَ بِهِ
حَیْقًا وحُیُوْقًا و
حَیَقَانًا - احاطه کرد او را -
وحَاقَ فِیْهِ السَّیْفُ
کار کرد در آں شمشیر - و
حَاقَ بِهِمُ الْاَمْرُ -
لازم شد ایشاں را او و واجب
گشت و فرود آمد بر آنہا
اَحَاقَ بِهِ - احاطه کرد
آں را - واَحَاقَ اللّٰهُ
بِهِمْ مَکْرَهُمْ - فرود آورد
بر آنہا مکر آنہا را
حَایَقَهُ - شمار کرد او را
و دشمن داشت

حَیَک - بحرکة نام پدر نصر
و محمد که محدثان اند
حَیْکَان - کنیلان معرفة
لقب یحیی بن محمد بن یحیی
ذُہلی امام محدثان نیشاپور
و ابن امام آنہا است
امْرَاَءَةٌ حُیَیْکَةٌ
کَبُیَیْکَةٍ - زن کوتاه
گرد و درشت تن
(ض) حَاکَ حَیْکًا
وحَیَکَانًا - بحرکة خرامید
وکرا از آں رفت و دوش
و تن جنبانید در رفتن -
حَائِکٌ وحَیَّاکٌ -
لغت مذکر است از آں
وحَیَّاکَةٌ وحَیَکَی الْجَمْزَی
وحَیْکَانَةٌ بالفتح والکسر
وبضم الحاء وفتح الیاء
لغت مؤنث - وحَاکَ
الْقَوْلُ فِی الْقَلْبِ حَیْکًا
تاثیر کرد سخن در دل - و
حَاکَ السَّیْفُ فِیْهِ
کار کرد شمشیر در آں - و
حَاکَتِ الشَّفْرَةُ
یعنی برید

اَحَاکَ السَّیْفُ
فِیْهِ - کار کرد شمشیر در آں
وحَاکَتِ الشَّفْرَةُ -
یعنی برید - ومَا اَحَاکَهُ
السَّیْفُ - کار نه کرد
در آں شمشیر
اِحْتَاکَ بِالثَّوْبِ - در
خود پیچید جامه را یا
پشت و ساقین را الفوطه
بسته نشست

حَیْل - بالفتح قوت
یقال لَا حَیْلَ ولَا
قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ لغة
فی حَوْل و آب گرد آمده
در مغاک وادی اَحْیَال
وحُیُوْل جمع - وشہریست
بسراة و موضعیست
میان مدینه وخیبر
وَیَوْمُ الْحَیْل - از روزہاے
عرب است
حَیْلَکی - بالفتح بزان لیما
وگلۂ گوسپند وغدا قیمت
وجو ومت منظر وقدرت
بر تصرف - حَیْل نحو
کذلک مذکور است در

ح و ل - ذَا الْحَیْلَة حِجَارَةٌ
تَخَلَّلَتْ مِنْ جَانِبِ الْجَبَلِ
اِلٰی اَسْفَلِهِ حتی تنکثر
حَیْلَان معرفة دیہے
است بمخرج کاریز که در وسط
حلب است از آں ده باشد
حِیْلَان - بالکسر آہنہاے
با چوب که بداں خرمن کوبند
حَیْلِ حَیْلِ - بچیز زجر است
بہائم را
(ض) حَالَ حَیْوُلَةً
متغیر گردید و دیگر گوں شد

حَیْبَلَةٌ - بالفتح دہی است
از دہہاے جند
حَیْحَم - کمکیل کودک دانا
گرم سیر

حِیْن - بالکسر روزگار و
ہنگام و وقت مبہم صالح
جمیع ازمنه دراز باشد یا
کوتاه یکسال باشد یا زیاده
یا مختص است بچہل سال یا
بہفت سال یا بدو سال
یا به شش ماه یا بدو ماه یا بہر
بامداد و شبانگاه و روز قیامت
و مدت و قوله تعالی

فتول اللهُ عنهم حتى حينٍ
اى حتى تنقضى
المدة التى امهلوها
احيان جمع احاين
جمع الجمع + وگاه بران عدد داد
کنند وگویند تحين واذا
باعدوا بين الوقتين
باعدوا باذ فقالوا
حينئذٍ - يعنى انگاه و
لات حين - بمعنى ليس
حين است ونيز حين
بالكسر وقت معين دوشيدن
ناقه
حينة - بالكسر وقت
معين دوشيدن ناقه -
ومتى حينة ناقتك -
اى متى وقت حلبها :
وكم حينة ناقتك - اى
كم حلابها يعنى چند
شير ميدهد - وهو يأكل
الحينة - وبفتح اومى خورد
يكبار در روز وشب - و
ما القاه الا الحينة
بعد الحينة اى
الحين بعد الحين

حَين - بالفتح مرگ و
هلاكى و بلا و آزمايش
حائن - گول
حائنة - بلاى مهلك
حواين - جمع - ومى
حانة - دكان مى
حانات جمع
حانوت دكان و دكان مى
فروش ومذكور است
درح ن ت
حينى كضيزى شهرست
ابو حيان نحوى - كشد از
از نحويان متاخرين است
وعبد الله بن محمد بن
جعفر بن حبان الحيانى
نسبة الى جده كذا
الحافظ ابو الشيخ عبد الله
بن محمد بن جعفر بن
حيان الحيانى
الاصفهانى وحفيده محمد
بن عبد الرزاق الحيانى
وعبد الله بن هارون
الحيانى
محيان الشئ - بالكسر
وقت آن

(ض) حان حينا -
بالكسر نزديك گشت و
رسيد - وحان السنبل
خشك گرديد - وحان
حينا - هلاك شد وموفق
برشاد نگرديد -
احين - مقيم گرديد -
واحينت الابل -
خداوند وقت دوشيدن
يا آگاه گردانيدن براے
دوشيدن گرديدند - و
احين القوم - حان
لهم ما حاولوه - و
احانه الله - هلاك
گرد اورا خدا اے -
حينه - گردانيد براے
وے وقت - وحين
الناقة - دوشيد ناقه
را در يك وقت - و
حينه الله - هلاك
گردانيد اورا خدا اے -
تحين الناقة - دوشيد
ناقه را در يك وقت - و
تحين - هلاك گرديد
وهنگام جست - يقال

تحين الوارش اذا
انتظر وقت الاكل
عامله محاينة - معامله
كرد اورا هنگام بهنگام
الحيلة - بكسر الهاء زجر
است مر ميش را - وحيلة
بسكون ها زجر است
مر خر را
حيهل - كحيدر درختى است
كوتاه از درختان باريك
شور مزه برگ ندارد ودر آن
دو لغت ديگر آمده حيهل
مشددة وقد تكسر الياء
حيهلة يكے وقول حميد
بن ثور تعيت به الرمث
والحيهل نقل حركة
اللام الى الهاء - و
حيهل وحيهل وحيهلن
وحيهلا منونا وغير منون
همه كلمات استعجال وتحضيض
است يعنى بشتابيد وشتاب
يستوى فيه الواحد
والجمع والمونث ومذكور
است درح ى ى
(حى الله) زنده احياء جمع +

وفرج زن وبطن که کم از
قبیله است أَحْيَاء جمع
وَطَرِيقٌ حَيٌّ - راه هویدا
ونیز حَيٌّ - نه قبیله است
وحَيَوِيٌّ حَيِّيٌّ منسوبست
بآن - وَلَاحَيَّ عَنْهُ
نیست منع از آن - وَلَا
يَعْرِفُ الحَيَّ مِنَ اللَّيِّ
نشناسد حق را از باطل
اَوْلَا يَعْرِفُ الحَوِيَّةَ
مِن فتلِ الحَبْلِ
حَيَّةٌ) مار يقال لاتموت
الَّا بِعَرَضٍ حَيَّات و
حَيَوَات جمع وستاره‌ها
که ما بین فرقدین وبنات
نعش اند واز اعلام است
وَحَيَّةُ الوَادِي شیر که
اسد باشد - وَذُو الحَيَّة
بادشاهی است که هزار
سال بادشاهی کرد - وَ
اَرْضٌ حَيَّةٌ - زمین با فراخی
نهش - وَفُلَانٌ حَيَّةُ
الوادی - یعنی بلائی وزکائی
نخیبث است وکذا فلان
حَيَّةُ الارض وحَيَّةُ الحماطِ

وذو الحيّات شمشیر است
حَيَّ عَلَى الصَّلوٰة - بفتح
الیاء بیائید نماز را ومتوجه
شوید - وحَيَّ هَلا وحَيَّ
هَلًا على كذا والى كذا
منونا وغیر منون - و
حَيَّ هَلَ كَخَمْسَةَ عَشَرَ و
حَيَّ هَلُ كَصَهْ وَمَهْ
وَحَيَّهَلْ بسكون الهاء
همه کلمات تحریض واستعجال
است یعنی بشتابید وتشتاب
حَيَّ بمعنی اعجل وهلا
بمعنی صِلْهُ اَوْحَيَّ اى
هَلُمَّ وَهَلا اى
حَثِّنَا اواسرع اَوْ
هَلا اى اسكن و
معناه اسرع عند ذكره
واسكن حتى ينقضى
وحيّ هَلا بِفُلَانٍ.
لازم گیر او را وبخوان او را
وحَيَّ هَلًا منونة بمعنی
حَثًّا باشد وغیر منونة بمعنی
الحث بدان جهت که تنوین
علامت نکره است وترک
تنوین علامت معرفه و

كَذَا فِي جَمِيعِ مَا هٰذَا حَالُهُ
مِنَ المَبْنِيَّاتِ
(حِيٌّ) بکسر الحاء زندگی
وبَنُو حِيٍّ دو بطن است
حَيَوَان - محرکة زندگی و
جانور ودر اصل حَيَيَان
بود وآبی است در جنت
وسعد الله بن نصر
حَيَوَانِي وپسرش محمد و
برادر زاده‌اش عبد الحق
محدثانند -
حَيْوَان گکیوان از
اعلام است - وصالح
بن حَيْوَان وحَيْوَان
بن خالد - اوكلاهما
بالخاء المعجمة
محدثان اند
حَيُّون - از اعلام است
حَيْوَة - زندگی حَيْوَة
بسكون الواو وكذلك
وحَيٰوةً طَيِّبَةً روزی
حلال وبهشت
حَيْوَة - بسكون یا نام
مردی ومذکور است
در ح و ی

حَيُّوت - کتنور مار نر
ضَرَبَ ضَرْبَةً لَيْسَ
بِحَايٍ مِنْهَا - چنان زد
که نیست از آن زنده
كقولك لاتأكل فانك
مارض اى تمرض
اِنْ اَكَلْتَهُ رَجُلٌ حَاوٍ
مرد مار گیر رَجُلٌ حَوَّاء
مثله
(حَيَا) فراخی سال وحال
وباران وتمدّ ونام زنی
(حَيَاء) بالمد توبه وشرم
وفرج شتر ماده ورحم آن
وفرج گوسپند ماده و
دوگان ماده وقد يقصر
اَحْيَاء واَحْيِيَة و
حُيٌّ ويكسر جمع
(حَيُّويَة) از اعلام است
(حَيُّوَيْهِ) كعمرويه نام جد
جد امام الحرمین عبد الملک
بن عبد الله بن یوسف
بن محمد بن حَيُّوَيْه
وابو عمرو بن حَيُّوَيْه
محدث است (حَيِيٌّ)
كغنی صاحب شرم

(حَیِیَّة) از اعلام است
(حُیَیَّة) کسمیّه نام
مادر عمرو بن شعیب است
ومعمّر بن ابی
حُیَیَّة) محدث است
(اَحْیاء) آبی است که
جنگ کرد بر آن عبیده
بن حارث بفرستادن
آنحضرت صلی الله علیه
وسلّم وموضعیست نزدیک
مصر منسوب به بنی خزرج
تَحِیَّة بر اسپیّة +
وتَحِیَّة بنت سلیمان -
محدثه بوده اند - و
یعقوب بن اسحق بن
تَحِیَّة - روایت کرد از
یزید بن هارون (تَحَایِی)
یکی از منازل ماه وآن سه
ستاره است محاذی هنعه
تَحْیاة - یکی (ابو تَحِیی)
بکسر مثنات فوقانی صحابی
است که نبی صلی الله علیه
وسلّم چشم وجال الجشم و
تشبیه داده ودو تابعی اند
ومُعَوِیَة بن ابی تَحِیی -
تابعی است
حَمّاد بن تُحِیی) بالضم
محدث است -
مُحَمَّد بن مُحَمَّد بن تُحِیّی
بالضم وفتح الحاء وشد
لیاء فقیه بوده
مَحْیا - زندگی مفعل
من الحیوة تقول
مَحْیایَ وَمَماتِی مَحایا جمع
مَحْیَاة - معرفه
موضعیست + وارض
مَحْیاة - زمین مارناک
وکذالک ارض مَحْوَاة
یَحْیی - از اعلام است
س عَیِیَ حَیاةً احیا
زیست وکذالک حَیَّ
یَحِیُّ بالادغام - وَحَیِیَ
الطَّرِیقُ - هویدا گردید
راه + وحَیِیَ مِنْهُ
حَیاءً - شرم داشت
ازوی (اَحْیاهُ) زنده
گردانید آنرا واَحْیَیْنَا
الارض - یافتیم زمین را
فراخ نعمت بسیار نبات -
واَحْیَتِ النّاقَةُ زیست
بچهٔ ناقه + واَحْیَتِ
القَوْمُ - زیستند مواشی
قوم ونیکو حال شدند
وگشتند در فراخی عیش
ونعمت
مُحَیّا - کمپیار وی درحیا
حَیّاهُ تَحِیَّةً - سلام
فرستاد بروے - وحَیَّی
الخَمْسِینَ - نزدیک
پنجاه شد ونیز تَحِیَّة
سلام وبقا وملک
تَحِیّات وتَحایا جمع
یقال حَیّاكَ اللهُ اے
ابقاكَ اَوْمَلَّكَكَ
مُحاباة - غذای کودک
که بدان زندگانی کنند
حایَیْتُ النّار بالنفخ
زنده کردم آتش را
اِسْتَحْیاهُ - زنده و
باقی گذاشت آنرا قیل
ومنه اِنَّ اللهَ لا
یَسْتَحْیِی اَنْ یَضْرِبَ
مَثَلاً + واسْتَحی
مِنْهُ واسْتَحی عَنْهُ و
اِسْتَحاهُ شرم داشت ازو

باب السابع فی الخاء

فصل الباء

خَبْءٌ - بالفتح پنهان
کرده وپنهانی وموضعیست
بمدین وو ادی است
بمدینه منوره
وخَبْءُ الارض - نبات
وخَبْءُ السَّمٰوت -
باران - خَبأة - نبات
خُبَأة - کهمزة زن بسیار
پنهان شونده
خِبَاء - ککتاب داغی که بر
موضع پوشیده نهند انثا
ناقه نجیب اَخْبِیَة
جمع - وخرگاه وخیمه یا باین
معنی یائی است
خَبِیءٌ - کامیر پنهان کرده
وپنهانی - خَبِیئَة -
کسفینه پنهان کرده وپنهانی
خبایا جمع + ومعرفه نام
دختر رباح بن یربوع
وابو خَدِیجَة کوفی
لقب وی سید الناس است

وخبیئة بن کنّاز -
والی اُبلّه بود در زمان
حضرت عمر رض
فقال عمر لا حاجة لنا
فیه هو یخبأ و اَبوه
یکنز ؛ وخبیئة بن
راشد) محدث است
اَبو خبیئة محمّد بن
خالد - کجهینة ؛ وشُعَیب
بن ابی خُبَیئة محدثانند
کبد خابئ - یعنی غائب
و نا اُمید
خابئة - کصاحبة خم و
بدون همزه نیز هست
(ف) خباة خبء ا -
پنهان کردن آن را
مُخبأة - کمکرمة دختر مخدره
که هنوز متزوج نشده
مُخبّاءة - کمعظمة زن
بسیار پنهان کرده شده
خبأة - پنهان کردن را
خابأته مأکذا چیستان
گفتم او را تا در غلط افکنم
اختباءة - پنهان کردن آن را
را تخبّاء - پنهان شد

واختبأ له خبأ
تعمیه کرد بروی چیزی
پیشتر پرسید او را از آن
خَبّ - بالفتح مرد فریبنده
و گربز و یک سر و ریگ
توده دراز چپیده
بزمین و زمین نرم میان
دو زمین درشت که در آن
سمارو غ پیدا شود
خُبّ - بالضم پوست
درخت و زمین پست و
مغاک
اَخباب و خبوب جمع
خُبّة - بالضم جائی
گرد آمدن آب که گردا
گرد آن گیاه روید و
موضعی است - خِبّ -
بالکسر موضعیست و
جوش و آشوب دریا و
گربزی و فریب و سعرفة
موضعیست - خُبّة -
شلشته راهی از ریگ و
ابرو جز آن و خرقه که از
جامه بیرون کنند و بر
دست و مانند آن بندند

خَبَب محرکة نوعی از دویدن
و پویه دویدن و برداشتن
اسپ هر دو دست و پای
راست معاً و هر دو دست
و پای چپ را معاً و گاه بر این
دست و گاه بر آن دست
استادن اسپ و تیز رفتن
والفعل من نصر یقال
خَبّ خَبّاً و خبیباً و
خَبَباً - ثوبٌ خِبَبٌ
کعنب جامه پاره پاره
خِباب - بالکسر جوش و
آشوب دریا
خَبّاب - کشداد شمشیرگری
بود بمکه - تکالم الزبیر
و عثمانُ فقال الزبیرُ
اِن شئتَ تفاذفنا فقال
اَبالبَعر یا اَبا عبدالله
قال یضرب خبّاب و
ریشُ المقعدِ والمقعدُ
کان یریش السهام ؛
وخبّاب بن اَرتّ و خبّاب
بن ابراهیم و عبد
الرحمن بن خبّاب
صحابیانند +

و عبدالله و صالح و
هلال و یونُس رافضی و
محمد او لاد خبابان و اَبو
خبّاب ولید بن بُکَیر
و صالح بن عطاء بن
خباب - محدثانند
خَبیب - شکاف زمین
بدرازا خبیبة -
کسفینة خرقه که از جامه
بیرون کنند و بر دست و
مانند آن بندند و گوشت
بدرازا بریده و تنگ
کرده و شکم وادی
خُبَیب - کزبیر موضعی است
و خُبیبان ابو خبیب
عبدالله بن زبیر و پسر وی
یا عبدالله بن زبیر و برادر
وی مُصعَب ؛ و خُبَیب
بن یساف و خُبیب
بن الاسود و خُبَیب
بن الحارث و خبیب
بن مالك و خبیب ابو
عبدالله جُهَنی -
صحابیانند خُبَیب بن
سُلیمان بن سَمُرة

وخُبَیب بن عبدالله
بن الزبیر وخُبَیب بن
ثابت جواد فصیح و
خبیب بن الزبیر بن
عبدالله وخُبَیب بن
عبدالرحمن استاذ
مالك ومعاذ بن
خُبَیب وابوخُبَیب
عبّاس بن نبی محدثانند
ثوبٌ خَبائِب - جامه
پاره پاره
اَخباب الفحث - جرب
رودها - وثوبٌ اَخباب
جامه پاره پاره
خوابٌ - قرابتها خاتّة
یکی یقال لی مِن فُلان
خوابٌ ای قرابات
ومصاهرة
خَبَبَة - بالفتح شکم وا ے
خَبجبة - درختی است
چنانچه سهیلی گفته وازان
است بقیع الخبجبة که
موضعی است در مدینه
منوره که دران این درخت
می روید یا آن خبجبة

بد وجیم است
خَبخاب - فروهشتگی
چیزی سخت جنبان
(ن) خَبَّ النباتُ
دراز وبلند گردید گیاه
وخَبَّ الرَّجلُ - منع کرد
از چیزی که نزد او بود و
فرود آمد در زمین پست
انه بحل تا کسے جائے باش
وی نداند -
وخَبَّ البحرُ - باشوب
شد دریا - وخَبَّ فُلانٌ
گربز وفریبنده گشت
(س) خَبَّ خِبًّا -
بالکسر گربزی کرد وفریفت
وخیانت کرد - ونیز
خَبٌّ - جوشیدن دریا
وباشوب شدن آن
خِباب بالکسر شله
اَخَبَّ فرسَهُ پویانید
اسپ را - یقال جاؤا
مُخِبّین
خَبَّبَهُ فریفت اورا
وخیانت کرد وگربزی
نمود باوے

اِختَتَبَ - بمعنی خَبَّ
خَبًّا وخَبیبًا است
واختَتَبَّ مِن ثوبِه
خَبَّةً ای اَخرَجَ
اِبلٌ مُخَبجَبة بفتح
الجیم شتران بسیار و
شتران نیکو وخوب
کُلُّ مَن رَآها قالَ ما
اَحسَنَها
خَبجَب خَبجَبة بیوفائی کرد
وفروهشته شد شکم او -
وخَبجَب لِیَ الظهیرُ
نماز پیشین وجز آن در
خنکی کرد
تَخَبجَب فروهشته و
نرم گردید وتَخَبجَبَ
بدنُه لاغر شد بعد فربه
تَخَبجَبَ الحَرُّ فرونشست
سختی گرما
خَبْت - بالفتح زمین
پست فراخ - اَخبات
وخُبُوت جمع وموضعی
است بشام ودهی است
نزدیك وآبی است مر
کلب را - وخَبْت

الجَمِیش وبجوزان
یُضاف صحرائی است
میان حرمین شریفین
خَبْتَة بالفتح فروتنی
یقال فیه خَبتَة
خَبیت کالمیر حقیر وفرو
مایه وخبیث.
اَخبَت فروتنی کرد
مُخبِت المحسن بغنت ازان
خُبتُع - کقطرب موضعی است

خُبَتل

کجعفر زن کوتاه خُنبُر
کقنفذ مرد گول نشناسنده
کرا تدام کند بر گروه مردم و
فعل آن خَبتَلَة است
خُبْث بالضم زنا وپلیدی
اَعُوذُ بِكَ مِنَ الخُبثِ
والخَبائِث پناه میجویم
بتو از مردان شیاطین وزنان
آنها خُبُث بضمتین جمع
خَبیث است وخبائث
جمع خبیثة -
خَبَث - محرکة پلیدی ونجاست
وخبث الحدید ریم آهن
خِبثة بالکسر بنده گرفتگی

بندگان از قومی که برده
کردن آنها حلال نیست
یا خبث کبالکع ای مرد
خبیث خابث بلایه
گریز
خابثة خباثت
خبیث - کامیر پلید ضد
طیب خبث جمع و بلایه
گریز خبثاء جمع و آنکه
یاران خبیث داشته باشد
خبیثة - مؤنث خبیث
است - خبیثات - جمع -
وشجرة خبیثة درخت
حنظل یا گیاه گنوث
یا خباث کقطام ای زن
خبیث
خبیث کسکیت مرد بسیار
خبث - خبیثون جمع
خبیثی بمعنی خبث است
اخبثان - بول وغایط
و گنده دهنی و بی خوابی
یا بی خوابی و بی قراری
وادی تخبث وادی
تخبیث زنسته
ومعنی وندکور است در

خ ی ب
المخبثان و مخبثانة
بالفتح فیهما مرد که یاران
خبیث داشته باشد -
اما خاص است بندا
مخبثة کمقعدة سبب
خبث و فساد قال عنترة
والکفر مخبثة لنفس
المنعم ای مفسدة
لك) خبث خبثا
بالضم و خباثة و
خباثیة پلید و خبیث
شد، و خبث الرجل
خبثا بلایه و گریز گردید
و خبث بالمرأة
زنا کرد با زن
مخبث کمحسن کسے که
یاران خبیث داشته
باشد
اخبث یاران خبیث
جمع نمود و فرزندان
خبیث زاد
واخبثه آموخت
او را خبث واخبث
القول سخن پلید گفت

خبثه تخبیثا خبیث
گردانید او را
خبج - کقنفذ گول
خباجاء بالفتح والمد
فحل بسیار کشتی و گول
خنبجة بالضم خم معرب
است
(ض) خبجه بالعصا
زد آن را بچوب دستی
وخبج بها تیز داد و نیز
خبج - جماع کردن
خبجر - کجعفر مرد فروهشته
گوشت کلان شکم
خباجر کعلابط مثله
رجل خبندی مرد
پر گوشت خبانِد جمع
جاریة خبنداة
کعلنداة دختر تمام ساق
و تمام اندام فربه و گران
سرین وساق خبنداة
ساق گرد و پر گوشت
خبندیات جمع
اخبندی الرجل
تمام ساق گردید مرد
واخبندی البعیر

کلان و صلب شد شتر
خبدع کقطرب غوک
خبذع کجعفر معرفة پدر
قبیلهٔ است از همدان
و آن پسر مالک بن ذی
بارق باشد
خبر - بالفتح توشه دان
بزرگ و ماده شتر شیرناک
ویکسر فیهما خبور جمع
و دهی است بشیراز
از آن ده است فضل
بن حماد صاحب مسند
و دهی است همین ذراعت
و گول آب در کوه و
درخت کنار
خبر بالکسر آگاهی بچیزی
وکشاورزی بر نصف
محصول و مانند آن
خبرة بالکسر آگاهی
بچیزی و آزمایش
خبر بالضم مرد یا آگاهی
و آگاهی بچیزی و
دانستگی قال الله تعالی
ما لم تحط به خبرا
خبرة بالضم گوسپند

که جماعتی بشراکت خریده
ذبح کنند و آگاهی بچیزے
و ترید سطبر و بهره از گوشت
یا ماهی و آنچه خرید کنند
برای اہل خود از نان
و گندم و گوشت و مانند
آن و نان خورش و آنچه
نخست فرستاده شود از
چیزے و طعام که مسافر
ہمراه گیرد و کاسهٔ نان
و گوشت میان چہار
کس یا پنج کس
خَبَر محرکة آگاهی اَخْبار
جمع اَخابِیر جمع الجمع
خَبِر ککتف
مرد با آگاهی و درخت
کنار و جائے سدر ناک
خَبِرَة ککفرحة زمین
ہموار سدر ناک خُبُر
جمع - و آبی است مر بنی
ثعلبه را خَبْرَاء کحمراء
زمین ہموار سدر ناک
خَبارٰی و خَبارِی
بفتح الراء و کسرها
و خَبراوات و خِبار
ککتاب جمع - و نوشه دان
بزرگ و گول آب در
بنجهائی سدر
و خَبْرَاء العِذَقِ -
موضعی است بصمان
خَبَار - کسحاب زمین
نرم و سست و خاک
فراہم آمده در بیخ درخت
و سوراخہائے کلاکموشان
و منه المثل من تَجنَّبَ
الخَبَارَ اَمِنَ العِثَار -
فَیفَاء الخَبار و یا فیف
الخَبار - موضعی است
بنواحی عقیق مدینه -
خَبُوْر - کصبور شیر که
اسد باشد -
الخَبِیْر کامیرے گشتاورند آگاه
و دانا و مرد آگاهی بسیار
و عالم باللّٰه تعالے و پشم
اشتر و نبات و گیاه تر
یقال تستحلب الخبیر ای
تقطع النبات و تاکله
و کف دہان اشتر و آنچه
بیفکند از مو و نام جد پدر
احمد بن عمران محدث
خُبَیرَة - کسفینه پاره
از مو و گوسفند که جماعتی
بشراکت خریده ذبح کنند
و پشم نیکوی گوسپندان
از اول بریدن
خَیْبَر - کحیدر حصنی است
نزدیک مدینه - و احمد
خَیْبَرِیّ بن عبد القاهر
و محمد خَیْبَرِیّ بن
عبد العزیز - منسوب
اند بدان شاید بدان جهت
که در خیبر متولد شدند -
و علی بن محمد بن
خَیْبَر - محدث است
خُبَیْرِی منسوب بامرسیاه
خَابُوْر - گیاہی است
و نہری است ما بین راس
عین و فرات و نہری است
شرقی دجله موصل و
وادی است - خَابُوْرَاء
موضعی است - خَبْرِیْن
بقزوین معرفة دہی
است به تبست
خَبَرَان - معرفة ناحیه
است میان سرخس و ابیورد
و موضعی است
خَبَایِرَة - از اولاد
ذی جبله بن سواد و پدر
بطنی است از کلاع
از آن بطن اند - ابو
علی خَبَایِرِیّ و سُلَیم
خَبَایِرِیّ تابعی بن
عامر و عبد الله
خَبَایِرِیّ بن عبد الجبار
رَجُل خَابِر کصاحب
مرد با آگاهی
محمد خَابِرِیّ صید علی محدث
است
مَخْبَر الرَّجُل - درون
مرد خلاف منظر -
مَخْبُرَة - کمقعدة آگاهی
بچیزیکه درون چیزے
نقیض منظر و بضم الباء
فیهما و آب خانه
مَخْبُوْر - طعام نیکو نان
خورش
(ت) خَبَرَه خُبْرًا بالضم
و خِبْرَة - بالکسر آزمود وے
را - و خَبَرَ الطَّعَامَ -
چرب کرد طعام را -

ولاخبرن خبرك
بالضم ای لأعلمن
علمك وفی المثل وجدت
الناس أخبر تقله -
یافتم مردم را که راست
می آید در حق آنها قول
أخبر تقله - یعنی یافتم
همه آنها را مسخوط الفعل
وقت آزمایش واصله
أخبر الناس تقلهم ثم
حذف الهاء والمیم
ثم ادخل هاء الوقف
(س) خبرت الأرض
بسیار خبار گردید زمین
وآن سوراخها است
کلاکموشان باشد *
وخبر الموضع خبراً
محرکة سدر ناک شد جای
ومن أین خبرت هذا
الأمر - یعنی از کجا دانستی
(ك) خبر - آگاه شد
أخبره خبوره خبرداد
اورا - واخبرت
اللقحة یافتم لقحه را بسیار شیر
خبره تخبیراً -

خبرداد اورا وآگاه
کرد
تخبره خبر پرسید
ازوی - وتخبروا
گوسپندی را بشراکت
خریده ذبح کردند -
ونیز تخبر آگاهی
بچیزی وباخبر شدن
مخابرة کشاورزی
کردن وکشاورزی
کردن برنصف خراج
ومانند آن
إختبره آزمود وی را
ونیز - إختبار - آگاهی
بچیزی - إستخبره
خبر پرسید ازوی
جشم خبربج کسفرجل
یعنی نرم ونازک
خبربجة گوارندگی غذا
خبرجل کسفرجل
کلنگ
(خبروع) کعصفور سخن چین
خبرعة سخن چینی
خبراق کقرطاس راه د
که از راه دبر برآید

خبرق الشئ شگافت
آن را وبرید
خبز - بالضم نان و
منه المثل کل اداة
الخبز عند بنی غیره
واصل مثل آنست که قومی
بضیافت مردی رفتند
هرگاه نشستند نطعی
بینداخت وبر آن آسیا
نهاده قطب آسیا را درست
کرد مردم این حال دیده
بشگفت آمدند پس آن
مرد آسیا گردانیدن
گرفت مهمانان پرسیدند
که چه میکنی جواب داد کل
اداة اه یضرب عند
اعواز الشئ - وأم
خبز - دهی است بطائف
خبزة بالضم نان کوماج
ومعرفة کوهی است مشرف
بر ینبع + وسلام بن
ابی خبزة ومحمد
بن حسن بن ابی
خبزة واحمد بن
عبد الرحیم بن ابی

خبزة محدثان اند
خبز - محرکة زرد آب
وجای پست وهموار
خبزة - کعنبة دهی است
بطائف رجل خابز
کصاحب مرد بانان
خباز - کشداد نان پز
ابو بکر محمد خباز
بن حسین مقری خراسانی
است - خبازی بالضم
وبخفف گیاهی است بفارسی
باب سنجاب گویند ودر آن
چهار لغت دیگر آمده
خباز وخبازة وخبیز
وخبیزی بضمهن
خبازة ککتابة نان پزی
رجل خبزون بالتحریک
ممنوعا مرو را آماسیده
روی - خبزونة مؤنث
خبیز نان پخته شده و
ترید - خبیزات
موضعی است
(ض) خبز الخبز خبزاً
بالفتح نان پخت
وخبزه الخبز نان

،داد اورا ۔ و نیز
خَبْز ۔ دست بر زمین
زدن شتر و سخت راندن
و زدن ۔ اِخْتَبَزَ الخُبْزَ
نان پخت برائے خویش
اِنْخَبَزَ بمعنی اِنْخَفَضَ
است یعنی فرو داشته شد
خِبس ۔ بالکسر یکے از اظماءِ
شتران است
خُبَاس ۔ کغراب نام اسپ
نُعَیْم بن جزیر
خُبَاسَة کُکناسة غنیمت
خُبَاسَاء بالضم کذلک
وخُبَاسَة قائد من
قُوّاد العُبَیْدِیِّیْنَ
خَبَّاس ۔ کشداد غنیمت
و بنده و شیر که اسد باشد
خَبُوس ۔ کصبور ستمگار
و شیر که اسد باشد
خَابِس شیر که اسد باشد
خُبَیْسَة کسفینة غنیمت
کذ فی الشمس
(ض) خَبَسَ الشیءَ
بِکَفِّهٖ خَبْسًا ۔
بشست گرفت آنرا +

وخَبَسَ فُلَانًا حَقَّهٗ
ستم کرد بر حق فلان
مُخْتَبِس ۔ شیر که اسد
باشد ۔
اِخْتَبَسَهٗ ۔ بغلبه گرفت
آن را ۔ واِخْتَبَسَ
مَالَهٗ ۔ ربود مال اورا
مَا تَخَبَّسْتُ مِنْ شَیْءٍ
غنیمت نیافتم از چیزی
خَبَش ۔ محرکة و بدون
الف و لام بطنی است
از ان بطن اند عبدالله
خَبَشی بن شهر و خالد خَبَشی
بن نُعَیْم
تَاعُ الأَخْبَاشِ موضعی
است بیمن
خَبَاش ۔ کسحاب درخت
خرما است مر بنی یشکر
را بیمامه
خُبَاشَة کثمامة نام
جد زر بن خُبَیْش
جَوِید رشریک
محدث بآن بسین مهمله
است
خُبَاشَات النَّاسِ

گروه مردم از قبیله‌های
مختلف ۔ وخُبَاشَات
العَیْش آنچه بگیر آمده
باشند از طعام و ماننده
آن ۔ خَبُوشَان
معرفة شهری است
بنیشاپور
(ن) خَبَشَ الأَشْیَاءَ
مِنْ هٰهُنَا وَهٰهُنَا
جمع کرد و بگیر آورد از ینجا
و از انجا
تَخَبَّشَ الأَشْیَاءَ بمعنی
خَبَشَ الأشیاء است
خَبِیص کامیر
حلوائے است که از خرما
و روغن سازند و بفارسی
افروشه گویند و معرفة
دهی است بکرمان
مِخْبَصَة بالکسر کفچه افروشه
(ض) خَبَصَه آمیخت
آن را ۔ وخَبَصَ خَبِیصًا
افروشه پخت
خَبَّصَ تَخْبِیصًا
افروشه پخت
تَخَبَّصَ افروشه پخت

اِخْتَبَصَ ۔ بمعنی تَخَبَّصَ
است
خَبْطَة ۔ بالفتح زکام که
پیش از سرما بمردم عارض
شود و اندک و باران
فراخ سست قطره در
زمین و بقیهٔ آب در غدیر و
در غنور و یثلث خِبط
کعنب و صرد جمع و شیر
باقی در مشک و طعام باقی
در غنور ۔ وخَبطَة
جَمِیلَة ۔ اندکی از جمال
و خوبی یُقَالُ عَلَیْهِ
خبطة جمیلة
خُبْطَة بالکسر گروه از خانها و چند
از مردم و پاره از شب
و گیاه اندک و شیر اندک
و نیمه مشک و نیمه حوض
از آب و نیمه غنور و غدیر
و اَتَوا اِخْبَطَةً خِبْطَةً
آمدند پاره پاره و گروه
گروه و خِبط کعنب جمع
خَبَط محرکة برگ که از
درخت ریخته خشک گردانند
و سائیده با آرد و مانند آن

آمیخته و با آب سرشته
شتر را خورانند و هر برگ
که از درخت زده باشند
و آنچه ستور آن را پا سپر
کرده و شکسته باشد
و موضعی است مر جهینه را
بر مسافت پنج روزه راه
از مدینه منوره و منه
سَرِیَّةُ الخَبَط که آن
حضرت صلی الله علیه و
سلم بسوی حیی از جهینه
فرستاده یا بدان جهت
گویند که آنها از گرسنگی
خَبَط خورده بودند
خَبَاط . کسحاب غبار
خُبَاط . کغراب علتی
است مانند دیوانگی
خِبَاط بالکسر کشتنی و
نوعی از داغ در رانهای
شتر یا در روی آن و
آن بنی سعد راست
خُبُط ککتب جمع
خُبَّاط کرمان بچگان
کنغذ و آن نوعی از
ماهی دریائی است .

فرس خبوط . کصبور
اسپ که پای بر زمین زند
خبیطه کسفینه
حوض ویران شده
از پای شتران خبط
جمع و ماست که بر آن
شیر تازه ریزند و آب
اندک باقی در حوض ؛
و فرس خَبِیط
اسپ که پای بر زمین زند
اَخْبَط مرد
پا زننده خُبُط جمع
مَا اَدْرِی اَیُّ خَابِطِ
لَیْلٍ هُوَ - ای اَیُّ
النَّاسِ هُوَ
مَخْبُوط مرد مبتلا بزکام
مِخْبَط کمنبر عصا که بآن
برگ درخت ریزند
(ض) خَبَطَ البَعِیرُ
بِیَدِهِ الاَرْضَ خَبْطاً
زد شتر دست بر زمین
وَخَبَطَ الشَّجَرَةَ بعصا
برگ درخت ریخت +
وَخَبَطَهُ سخت زد او را
و سخت پا سپر کرد آن را

وَخَبَطَ القَوْمَ بِسَیْفِهِ
بشمشیر زد قوم را
وَخَبَطَ اللَّیْلَ بر گزاف
و بی راه رفت بشب ؛
وَخَبَطَ الشَّیْطَانُ فُلَاناً
بدیوانگی و اذیت داشت
دیو فلان را - وَخَبَطَ زَیْداً
احسان خواست از زید
بدون قرابت و سابقه احسان
وَخَبَطَهُ زَیْدٌ بِخَیْرٍ احسان
کرد با وی زید بدون قرابت
و سابقه احسان وَخَبَطَ
فُلَانٌ استاده شد - وَ
خَبَطَ البَعِیرَ داغ خباط
نهاد بر سرین شتر یا جز وی
آن ؛ وَخَبَطَ فُلَانٌ -
انداخت خود را تا بخواب رود
جای که بود - وَخَبَطَ فلان
فُلَاناً - انعام کرد فلان را
بی شناختگی - و نیز خَبْط
بر غیر نظام کاری کردن و
کذلک القول و منه هو یخبط
خبط عشواء وَخُبِطَ الرَّجُل
مجهولا زکام کرد مرد بیش از سرما
مُخْبَط کمحسن سرفرود آرنده

اُخْبِطَ مبتلا شد بعلت
خُبَاط
تَخَبَّطَهُ الشَّیْطَانُ
بدیوانگی داشت او را یع
وقوله تعالی کَمَا یَقُومُ
الَّذِی یَتَخَبَّطُهُ الشَّیْطَانُ
مِنَ المَسِّ ای کَمَا
یَقُومُ المَجْنُونُ فی حال
جنونه اذا صرع
فسقطا و یتخبطه ای
یفسده و نیز تَخَبُّط
بر گزاف و بی راه رفتن
وَتَخَبَّطَ البَعِیرُ بِیَدِهِ
الاَرْضَ زد شتر دست
بر زمین - اِخْتَبَطَ زَیْداً
احسان خواست از زید
بدون قرابت و سابقه
احسان - وَاخْتَبَطَ
الوَرَقَ - بعصا برگ
ریخت از درخت -
وَاخْتَبَطَ البَعِیرُ بِیَدِهِ
الاَرْضَ زد شتر دست
بر زمین
اِمْرَأَةٌ خُبَعَةٌ طُلَعَةٌ
کهمزه زن که گاه پنهان

گردد وگاه ظاهر
(خَبَعَ بالمکانِ مقیم گردید و بجای
وخَبَعَ فی المکانِ درآمد در جای
(خَبَعَ الصَّبِیُّ خُبُوعًا
دم گرفت کودک را از
گریستن ونیز خَبْع.
بالفتح پنهان گردن لغتی
است در خَبْ‌ء و بنو تمیم
همزه را عین گردانند و
خباء را خباع گویند
(اِخْبَعَثَّ فی مِشْیَتِهِ.
رفت برروی زمین مانند
شیر
(خَبَعْثِنْ کقذعمل و
سفرجل شیرکه اسد باشد
وکقذعمل فربه وتناور
از هرچیزی.
(خَبَعْثِنَة) کقذعملة
مرد سطبر سخت وشیرکه
اسد باشد
(خَبَعْجَنَة) رفتار که درآن
گام نزدیک نهاده شود
مانند رفتار مرد درگمان
افتاده.
(خَبَعَلَ الرَّجُلُ)

سست رفت مرد
برروی زمین.
(خَبِق) آواز
(خِبَقّ) کهجف وفلز
دراز ومرد دراز واسپ
تیزرو ومرد جهنده و
اتباع است مر اَحْمَق
راکه بمعنی دراز باشد
نَاقَةٌ خِبِقَّةٌ. شتر
ماده کشاده گام.
وفی المثل خِبِقَّةٌ خِبِقَّة
تَرَقَّ عَیْنَ بَقَّة
(خِبِقِّی) کزکی نوعی
ازدویدن واسپ تیز
رو. ونَاقَةٌ خُبُقِّی
شتر ماده کشاده گام.
اِمْرَأَةٌ خِبِقَّاء.
بکسرتین مشددة القاف
کَحُمُرّدَّة زن بدخوی
(خَبَاق) کسحاب دهی
است بمرو از آن دهست
اَبُو الحَسَن صوفی
اِمْرَأَةٌ خَبُوقٌ. زن
که عند الجماع از فرجش
آواز برآید

(ض) خَبَقَ تیز داد
وخَبَقَ فلانًا خرد و
حقیر دانست فلان را نسبت
بخویش
تَخَبَّقَ بلند گردید
(خَبَكَ) بالتحریك
معرفة نام جد ونیز محدث
بن مسند بن خبك
خُبُنْكُ. کسمند معرفة
دهی است به بلخ
(خَبْل) بالفتح تباهی
اعضاء وفالج وقطع دستها
وپاها خُبُول جمع و
افتادن سین وفا است
از مستفعلن دربحر بسیط
ورجز لأنّ السّاکن
کأنّهُ یَدُ السَّبَبِ فاذا
ذهب فکأنّهُ قُطِعَتْ
یَدُهُ. وباز داشت و
منع وقرض واستعارت
وآنچه زیاده دهند برآجرت
ستور وطحال. خَبَل
محرکة جن وتباهی در دست
وپای ستور ودیوانگی و
بضم وبفتح مرغی است که

تمام شب بانگ کند وگوید
مَاتَتْ خَبَل وتباهی
اعضاء وفالج ونوشه دان
ومشک پر ومملو. دَهْرٌ
خَبِلٌ ککتف روزگار سخت
وپیچان برمردم. وَقَعَ فی
خُبُلِی. بالضم افتاد در دل
من یعنی خطا کردم وپشیمان شدم
خَابِل. جن وتباه
کننده وشیطان
خَبَال. کسحاب تباهی ونقصان
وهلاکی ورنج وگرانی یقال
هُوَ خَبَالٌ عَلَی اَهْلِهِ ای
عَنَاءٌ وعیال وزهر کشنده
وزرداب وزرخیان منه
الحدیث مَنْ قَفَا مُؤْمِنًا
بِمَا لَیْسَ فِیهِ وَقَفَهُ
اللّهُ فی رَدْغَةِ الخَبَال
حَتّی یَجِیءَ باخراج منه
وگندیدگی گرد اگرد چاه از
کهنگی که چون دلو ورسن خاک
های آن درآید در دیده گردد
ونام اسپ لبید بمثنات
تحتانی است نه بموحده و
مذکور است درخ ی ل

رض) خَبَلَهُ الحُزنُ
خَبْلًا) دیوانه گردانید
اورا اندوه وناقص عقل
وتباه اعضا گردانید +
وخَبَلَهُ عَنهُ بازداشت
اورا ازان + وخَبَلَ عَن
فعلِ اَبِيهِ کوتاهی کرد از کار پدر
اس) خَبِلَ
خَبالًا - دیوانه گردید -
اَخبَلَ وَخَبِلَ - نعت است
ازان - وَخَبِلَت یَدُهُ
شل شد دست وی .
اَخبَلَهُ بعاریت داد شتر
ماده بحسب طلب وی یا
بعاریت داد شیر آن بخورد
ومنتفع شود به پشم وی یا
اسپ بعاریت داد تا جهاد
کند بسواری آن - ونیز
اِخبال - شتران را دو بخش
کردن که نصف آن هر سال
بچه آرند چنانچه زمین را
دو قسم سازند برای زراعت
که نصف یک سال مزروع
گردد ونصف بسال دیگر
مُخَبَّل محدث نام رؤسا است

مُخَبَّل کمعظم
تباه خرد و فرومایه
و مُخَبَّل ثمالی و مُخَبَّل
قُرَیعی و مُخَبَّل سعدی
شاعرانند وکذا کعب المُخَبَّل
خَبَّلَهُ الحُزنُ -
دیوانه گردانید او را اندوه
ونیز تباه خرد و ناقص
اعضا کرد او را
اِختَبَلَهُ الحُزنُ - بمعنی
خَبَلَهُ الحزن است -
اُختُبِلَت الدّابة - ثابت
نماند ستور در جای که پا نهاد
اِستَخبَلَنی
ناقةً - بعاریت خواست
از من شتر ماده را
(خُبن) بالضم از گوشه
توشه دان تا دهن آن
خُبنَة - بالضم آنچه در
آغوش برداشته شود
ونیفه شلوار و موضعی است
(خُبُنّ) کعتل مرد که
اعضای وی درهم کشیده
وبعض آن در بعض
متداخل باشند

خَبَنات - محرکة غدر
ودروغ وصلاح کاری
بارے وافساد آن بار
دیگر لغتی است در خبنات
یقال اِنَّهُ لَذُو خَبَنات
خابن) سخت وکسی که
دروغ بربافد (حُبات)
حُبان - کغراب ادبی است سمیر
رض) خَبَنَ الثَّوبَ
وغیره خَبنًا وخِبانًا
بالکسر درنوشت جامه
وجز آن را ودوخت
تا کوتاه شود - وخَبَنَ
الطَّعامَ - پنهان کرد
ونهاد طعام را برای روز
سختی + وخَبَنَهُ خُبُونٌ
کشعبتهٗ شعوب
مُرد + وَخَبَنَ الکَذِبَ
دروغ بربافت + ونیز
خَبن اسقاط حرف
ساکن است از سبب
خفیفی که در اول رکن
باشد چنانچه از فاعلن
فعلن بکسر العین
اَخبَنَ پنهان کرد چیزی که اور

نیفه شلوار
مُخَبَّن کمطمئن بمعنی
خُبُنّ کعتل است
خَبنفشة - علم است مردی را
رن) خَبَتِ النّارُ خَبوًا
خُبُوًّا فرو مرد آتش وکذلك
خَبَتِ الحَربُ وخَبَتِ
الحِدّةُ
اَخبَی النّارَ - میرانید آتش را
خِباء) بالکسر خرگاه یکون
من وبرٍ او صوفٍ او شعرٍ
وهو علی عمودین او
ثلثةٍ وما فوق ذلك
فهو بیت اَخبیة جمع +
وغلاف گندم وجو در خوشه
وستاره است مستدیره
خنوری است برای وعن
(خُبَیّ) کغنی معرفة موضعی
است میان کوفه وشام
وموضعی است نزدیک
ذی قار وزمین سنگناک
است دره المحقق -
اَخبَی خِباءً - اخبا ساخت
وخبا افراخت
خَبّی خِباءً - بمعنی اَخبَی خباءً

تخبّی خِباءً) بمعنی اخبی
خِباءً است - اِستخبی
خِباءً) خبا افراخت و
درخبا درآمد

فصلُ التّاء

(ف) ختأه باز ایستانید
او را از کار
مفلوة مختتنة بیابان
که دران نه آواز احدی
شنیده شود و نه پدید یافته
اِختتا له اِختتاءً)
فریب داد او را - واِختتاء
منه) پنهان گردید ازوی
به بیم یا به شرم و نرسید ازوی
واِختتاء الشیء) بربود
آنرا * و نیز اِختتاء)
متغیر شدن رنگ چهره
از بیم پادشاه و مانند آن
(ختّ) بالفتح موضعی
است و بیابانی بیشه‌زار و
والفعل من نصر و ابن
ختّ یحیی بن موسی
شیخ است مر عبدالله
اسمعیل بخاری را -

ختت - محرکه فتور
بدن و سستی آن -
خَتیت کامیر خسیس و ناقص
خُتّی بالضم
معرف شهری است
بباب الابواب
(اَخَتَّ) شرم داشت
واَختّ فلانا - کم گردانید
بهره یا بخت فلان را
(ختر) بالفتح غدر کردن
و فریفتن یا زشت ترین
غدر ست ختور مثله
والفعل من ضرب
ونصر * ختار کصاحب
وختّار کشداد و ختیر
کامیر و ختور کصبور
و خِتّیر کسکیت نعت
است ازان -
خَتَر محرکه خدر که از نوشیدن
دوا یا زهر پیدا شود
(ن) خترت نفسه
خبیث و فاسد گردید
ختّره الشراب تختیراً
تباه کرد ذهن او را
تختّر سستی آورد

و سترخی گرد و بدو کاهل
شد و تپ کرد و پراگنده
شد ذهن وی از خوردن
شیر و مانند آن و برفتار
کاهلان رفت
(خُتْرُب) کقنفذ معرف
موضعی است خَتْربه
برید و اندام اندام جدا
کرد آن را
ختارش الصبی حرکات
کودک لغة فی الحاء المهملة
خترشة الجراد
آواز خوردن ملخ چیزی را
خیتروع - کجیرون زن
که بر حالی ثابت نماند
(خترفه) زد آنرا پس
برید
(خترم خترمةً) خاموش
شد از درماندگی بسخن
یا از بیم. خُتّش - بضم
الخاء و فتح التاء المشددة
جدّ رستم بن عبدالله
الاشروسنی وابو
نصر احمد بن علی بن
خَتّاش کشداد البخاری

من المحدثین
خَتَع - کمر و کفتار و راه
بردانا در راهبری
خُتَعَة - کهمزة پلنگ ماده
خَتِع - ککتف راهبر دانا
و راهبری
خُتاع - کغراب ست پاییها
ختوع کصبور راهبر دانا
خدیو راهبری
خَتیع - کامیر بلا و سختی را
خَیْتَعة - کسفینة انگشتانه
تیرانداز از چرم

خَوْتَع

کجوهر راهبر دانا در راهبری
و مگس کبود که در گیاه باشد
و بچه خرگوش و طمع
خَوتعة - مرد کوتاه و نام
مردی از بنی عقیل بن قاسط
ومنه المثل اشأم من
خوتعة ومن حدیثه
انه دلّ کثیف بن عمرو
التغلبی واصحابه علی
بنی الزبان الذهلی
لِتِرة کانت عند عمرو
بن الزبان فاتوهم وهم

قد جلسوا على الغداء
فقال عمرو لا تنشب
الحرب بيننا وبينك
قال كلا بل اقتلك
واقتل اخوتك فقال
فان كنت فاعلا فاطلق
هؤلاء الذين لم يتلبسوا
بالحروب فان وراءهم
طالبا الطلب منى يعنى
اباءهم فقتلهم وجعل
رؤسهم فى مخلاة و
علقها فى عنق ناقة
لهم يقال لها الذهلول
فجاءت الناقة والزبان
جالس امام بيته فبركت
فقامت الجارية
فجست المخلاة فقالت
قد اصاب بنوك
بيض النعام فادخلت
يدها فاخرجت راس
عمرو ثم رؤس اخوته
فغسلها الزبان و
وضعها على ترس
وقال اخر البز على
القلوص فذهبت
مثلا اى اخر عهدى
بهم لا اراهم بعده و
نشبت الحرب بينه و
بين بنى عقيلة حتى
اباد هم ودر حق مرد
صحيح گويند هو اصح من
الخوتعة
(ف) ختع ختعا وختوعا
رفت در تاريكى شب و
گذشت در آن بقصد و
راهبرى كرد در تاريكى شب
وگريخت ونيز رفت -
وختع عليهم - در آمد
بر آنها بناگاه -
وختعت الضبع
لنگان رفت گفتار
وختع الفحل خلف
الابل) قارب فى مشيته
وختع السراب)
نيست شد وكوراب
انختع فى الارض)
رفت بزمين
خيتعور - زن بدخوى
وسراب وآنچه بريك حال
نباشد ونيست گردد و
تار عنكبوت مانندى كه
از هوا فرود آيد در سختى
گرما ونيست گردد ودنيا
وگرگ وغول وسختى و
شيطان وشير كه اسد باشد
ومسافت بعيده وكرمے
است كه بر روى آب باشد
ودر يكجا ثبات وقرار نگيرد
ختعرة - نيست شدن
خنتف - كقنفذ گياه
سداب.
ختل) بالكسر پوشش
وخانه سوراخ خرگوش
ختل) كسكر شهرے ست
بماوراء النهر از ان شهر ست
اسحق ختلى بن ابراهيم مصنف
ديباج وابراهيم ختلى بن
عبد الله مؤلف محبة وعباد
ختلى ومجاهد ختلى پسران
موسى ومحمد ختلى بن على
بن طوق وموسى ختلى بن
على وعباس ختلى بن احمد
واحمد ختلى بن عبد الله و
عبد الرحمن ختلى بن احمد
وعلى ختلى بن محمد وعلى
ختلى بن احمد ازرق وعمر
ختلى واحمد ختلى پسران جعفر
وعلى ختلى بن عمر ومحمد
ختلى بن ابراهيم ومحمد
ختلى بن خالد وحسن ختلى
بن محمد بن حنيد كه محدثان
اند وعلى بن خازم ابو الحسن
لحيانى كه لغوى است
ختلان معرفه شهرے است
ختلى - منسوب
است بآن.
خوتل - داناے تيزدل
خوتلى - كجوزلے رفتارے
است در پرده
(ن ض) ختله ختلا
وختلانا - فريفت او را
وختل الذئب الصيد
پنهان شد گرگ براى شكار
خاتل وختول - نعت
است از ان
خاتله مخاتلة - فريفت و را
تخاتلوا - فريفته شدند
با يك ديگر
اختتل - گوش نهاد پنهان از قوم
ختلع - هويدا گرديد وبرآمد

بسوئے بد و
(اختلم الشئ) گرفت
آنرا در خفیہ
(ختم) بالفتح انگبین
و دنباہائے لانہ انگبین و
گرد آوردن زنبوران اندک
موم رقیق تر از موم لانہ و
مالیدن وے بر لانہ
ختم - بضمتین جاے
پیوند مفاصل اسپ ختام
ککتاب و خاتم کعالم یکے
خاتِم - کصاحب مہر و
انگشتری بدین معنی پنج
لغت دیگر آمدہ
خاتم کہاجر و خاتام
و ختیام ختم محرکۃ
و خاتیام خواتم و
خواتیم جمع ٭ و آخر
ہر چیزے و پایان آن و
آخر قوم خاتم بالفتح
مثلہ و محمد خاتم
الانبیاء صلی اللہ
علیہ و علیہم اجمعین
و حلقہ نزدیک پستان مادہ
اسپ و گو گوفقا و سپیدی اندک

در دست و پاہاے ستور
خاتمۃ - کصاحبۃ آخر
ہر چیزے و پایان آن
(ختام) ککتاب گل و موم
و مانند آن کہ بدان مہر
کنند بر چیزے
مختّم - کمنبر گوز مالیدہ
املس ساختہ کہ آن را
اندازند و بفارسی نیز گویند
مختوم - پیمانہ صاع
(ض) ختمہ ختما و
ختاما - مہر کرد آنرا
و ختم علی قلبہ)
مہر نہاد بر دل وے تا فہم
نمیکند چیزے را و نمے برآید
ازان چیزے ٭
و ختم الشئ ختما)
رسید آخر آنرا و تمام گردانید
آن را و تمام خواند آنرا ٭
و ختم الزرع - آب داد
کشت را بار نخست - و
کذلک ختم علی الزرع
مختّم - کمعظم
ستور کہ در دست و پاہای
آن اندک سپیدی باشد

تختیم - نیک مہر کردن
شد و للمبالغۃ و تختیمۃ
عمامہ بندی اسم است تختیم
تختّم - برسر عمامہ بستن
و تختم بالخاتم -
انگشتری در انگشت کرد
و تختم بامرہ پنہان
کرد آنرا - و تختم عنہ
تغافل کرد ازان و خاموش گشت
اختتام - بپایان
بردن نقیض افتتاح
ختن - محرکۃ داماد و
پدر زن و برادر زن و
مانند آن اختان جمع
و ختنۃ مؤنث و محمد
بن حسن استرآبادی الان
جہت ختن معروف است کہ
داماد ابی بکر اسماعیلی بود ٭
ختنۃ - محرکۃ مادر زن ہر دو
ختن -
گزفر شہرے ست ازان
شہر است علی متاخر بن محمد
ختن کعنب ککتاب
ختنہ ختانۃ ککتابۃ
مثلہ و جاے ختنہ از نرہ

و منہ اذا التقی الختانان
و نیز ختانۃ ختانی
ختون - بالضم مصاہرت و خسر کانی
ختونۃ بالضم مصاہرت
و تزوج مرد بازن
خاتون - بی بی فارسی است
ختین - ختنہ
کردہ شدہ
مختون - بمعنی ختین است
(ن ض) ختن الولد
ختنا - برید غلاف سر
نرہ او را ٭ و نیز ختن
بریدن
خاتنہ مخاتنۃ .
دامادی کرد با وے
تخاتنوا - ختن شدند
بعض آنہا مر بعض را
(ن) ختا ختوا - شکستہ
شد از اندوہ یا بیم یا مرض
و فروتنی کرد ٭
و ختا الثوب - تافت
ریشہ و برزہ جامہ را
ثوب مختو نعت
است ازان - و ختا
فلانا - باز داشت فلان

را از کار

مُخْتَتِی - بمعنی ناقص است

اِخْتَتَی - بمعنی خَتَا خَتْوًا است و فروخت متاع خود را یگان یگان بتفاریق

خَاتِیَة - عقاب که بر صید فرود آید

اِخْتَتَی - متغیر شد رنگ وے از بیم سلطان مانند آن

فصل الثاء

(خُثّ) بالضم خس و خاشاک خشک گذاشته سیل و جامهٔ غوک خشک و دیرینه

خُثَّة - بشکل نرم و گل که با بشکل یا سرگین سرشته در پستان ناقه مالند تا آسیبے از پستان بند نرسد و مشتے چوب ریزه که آتش دران کرده افروزند و بفتح

تَخْثِیث - گرد آوردن و مرمت کردن

اِخْتِثَاث - شرم داشتن

خَاثِرَة - فرقهٔ مردم و زن که اندک ورد یابد

خُثَارَة - کثماله و بقیه چیزے

قَوْمٌ خُثَرَاءُ الْاَنْفُسِ وَخُثَرَى الْاَنْفُسِ - مردم بهم آمیخته از هر جنس

خَثَرَ اللَّبَنُ خَثْرًا وَخُثُورًا وَخَثَارَةً وَخُثُورَةً وَخَثَرَانًا - دفزک شد شیر و جغرات گشت و ماضی آن باین معنی بهر سه حرکت آمده

وَخَثَرَتْ نَفْسُهُ - شوریده دل و تباه شد عقل وی و نیز خُثُورَة مقیم بودن بجائی یقال خَثَرَ الرَّجُلُ اَیْ اَقَامَ فِی الْحَیِّ وَلَمْ یَخْرُجْ مَعَ الْقَوْمِ اِلَی الْمِیْرَةِ

(س) خَثِرَ - شرم کرد

اَخْثَرَ اللَّبَنَ - سطبر و جغرات گردانید شیر را

وَاَخْثَرَ الزُّبْدَ - فرو نهید مسکه را یعنی ناگداخته گذاشت و مَا یَدْرِی اَیُخْثِرُ اَمْ یُذِیبُ - مثل است در حق کسے گویند که بیرون شد کار نداند و متردد باشد و اصل هٰذا اَنَّ الْمَرْاَةَ تَسْلَاُ السَّمْنَ فَیَرْتَجِنُ اَیْ یَخْتَلِطُ خَاثِرُهُ بِرَقِیْقِهِ فَتَبْرَمُ بِاَمْرِهَا فَلَا تَدْرِیْ اَتُوقِدُ حَتّٰی یَصْفُوَ وَتَخْشٰی اِنْ اَوْقَدَتْ اَنْ یَحْتَرِقَ فَتَحَارُ

(خَثَّرَ اللَّبَنَ) سطبر و جغرات گردانید شیر را

خَثِرَمَة - بالکسر لغتے است در خثرمه

خُثَارِم - کعلابط مرد فال گیرنده از هر چیزے و سطر لب و نام پدر عمرو بجلی عم کمیت

(مُخَثْرَمَة) بالفتح خرق در عمل

خَوْثَع - کجوهر لئیم و ناکس

خُثْعُبَة - مثلثة الخاء و بفتح الثاء وَخُنْشُعْبَة بضمتین ناقه بسیار شیر

خَثْعَم - کجعفر معرفه کوہے است اهل آن کوه را

خَثْعَمِیُّونَ - گویند و شتر نری است که کشتند آن را - وخثعم بن انمار - پدر قبیله است از معد - و ابن ابی خَثْعَم عمر بن عبد الله محدث و نیز خَثْعَم - با الف و لام شیر که اسد است

عَنْزٌ خَثْعَمَةٌ - یعنے سرخ و لا یقال للنعجة

مُخَثْعَم - بفتح العین شیر که اسد است و رَجُلٌ مُخَثْعَمُ الْوَجْهِ - مرد که روئے پیش گوشت گرد آورده باشد

خَثْعَمَة - آلوده شدن بدن بخون و آنکه مردم جمع شده جزور را ذبح کنند و بخورند و در خون آن خوش بوے آمیخته دست فرو برند و باہم عهد و پیمان بندند که در یاری یکدیگر کوتاهی نخواهند کرد

خَثلَةُ البطن۔ بالفتح
میان ناف و زہار و فقد بحرک
خَثَلات و بحرک جمع۔
و نیز خَثلَة۔ زن کلاں شکم
خُثَیل۔ کز بیر نام جد امام
مالک با آں بجیم است
خَتلَم۔ کجعفر از اعلام است
خَتلَمَة۔ آمیختہ شدن و
پنہاں گرفتن چیزے را
خَثَم۔ محرکہ پہنائی بینی و
سطبری آں و پہنائی گوش و ہنداں
خُثمَة۔ بالضم کوتاہی بینی گامہ
خَثِیم۔ کامیر فرج زن کہ بلند
و درشت باشد
خَثیَم۔ کحیدر از اعلام است
خَثیَمَة بن حارث بالفتح
صحابی است
ابن خُثَیم۔ کز بیر عبداللہ
بن عثمان است
خُثَیمَة۔ کجہینة از اعلام است
اَخثَم۔ کاحمد آنکہ بینی وے
پہنا و سطبر باشد و آنکہ سرگوش
وے عریض باشد و شیر کہ اسد است
و شمشیر پہنا و فرج زن کہ بلند
و سطبر باشد و از اعلام ست

خَثمَاء۔ ناقہ کہ سپل آں گرد و
خرد باشد و موضعیست یا ہ
خَثَامَة۔ کثمامة از اعلام است
خُثمَان۔ کعثمان از اعلام است
(ن) خَتَمَ اَنفَهُ۔ کوفت انف
(س) خَثِم۔ پہن بینی و سطبر بینی
شد و عریض گردید سرگوش وے۔
خَثِمَ المِغوَلُ۔ پہن گشت کلند
برخنہ گردیدن روئے آں۔ و خَثِمَت
اَخلَافُ النَّاقَةِ۔ یعنی بند گردید
نَعلٌ مُخَثَّمَةٌ۔ بکسر ... کمعظم
کفش پہنا بے سر
خَثمَة و خَثیماً۔ پہنا و
گرداینده آں را
خَثو۔ بالفتح اسفل شکم کہ فروہشتہ
باشد تعالی منہ امرأة خثواء
و لا ذلک للرجل
خِثی۔ بالکسر سرگین گاو و پیل
اَخثَاء و خُثِیّ و خِثِیّ جمع
مِخثَاء بالکسر خریطہ انگبین
چیننده
(ض) خَثَی البقرُ خَثیاً
بالفتح سرگین انداختن گاو
و کذلک خَثَی الفیلُ
اَخثَی۔ فروخت سرگین گاو
یا پیل را

فصل الجیم

خُجَأَة۔ کہمزة بسیار جماع
از مردم و غیر آں و زن خجأة ...
جماع و مرد فربہ گراں یعنی گول
(س) خَجِئَ۔ شرم کرد و فحش گفت
(ف) خَجَأَهُ نکح آں را۔
و خَجَأَ اللَّیلُ۔ میل کرد شب ...
و نیز خَجء۔ پنہاں نگاہ داشتن و
و جماع کردن
مُخَاجَأَة۔ الحاح کردن بر ... در
سوال
تَخَاجُوء۔ آہستہ روی و در
رای بادکرده برآوردن سرین آنرا
بسوے ماورا
خَجّ۔ بالفتح دفع کردن نشگافتن و
کر جستن باد و گائیدن ... زن
و خاک برانگیختن بالفعل من ضرب
خَجَوجی۔ مرد دراز پاے
خَجُوجَاة۔ باد سخت و زمان
و باد دراز و سخت در پیچان
خَجُوج۔ کصبور یعنی خجوجاة
است
رَجُلٌ خَجَاجَبَة۔ مرد گول نادان
رَجُلٌ خَجخَاجَة۔ بمعنی رجل
خَجَاجَبَة است
اِختَجَّ الجَمَلُ فی سَیرِهِ۔ ای
اَسرَعَ مع التواء
خَجخَجَة۔ گرفتہ حال گشتن از جہم
و سر در کش شدن پنہاں گر دیدن
و باد سخت جستن و بر زدن تابستان
شتر را و پنہاں داشتن اندیشہ خویش
و گائیدن
خَجَر۔ محرکہ بدبوی سعال
رَجُلٌ خُجَر۔ کفلز بسیار خوار بد دل
رجل خجر ادن۔ جمع
خَاجِر۔ آواز روانی آب بر
بن کوه
خُجُستَة۔ بضم الخاء و فتح الجیم
و سکون السین نام زنان اصفہانیہ
از رودن حدیث آمده اصل لفظ عجمی
است بمعنی مبارک و میمون
خَجَف۔ بالفتح خفت و سبکی
و تکبر خجیف کامیر مثلہ و
الفعل من ضرب
خَجِیف۔ کامیر لاغر خجیفة
مونث خِجَاف کصحاف جمع۔
قال مجد الدین والصواب
تقدیم الجیم

خَجِل - گلکتف مرد شرمگین
وجامه کهنه و فراخ دراز و گیاه
دراز گردیده و خجل جنبان اسپ
و وادٍ خَجِلٌ - وادی بسیار گیاه
و پیچیده گیاه
(س) خَجِلَ خَجَلاً - شرمگین شد
و سرگشته و بیخود گردید از شرم
خَجِلَ اَلْبَعِيرُ - در وحل فرو ماند
شتر - و خجل بالحمل گران گشت
بار بروی - و خجل النبت دراز
و پیچیده گشت گیاه - و نیز خجل
محرکه حذوک شدن کار بر کسی و
ندانستن بیرون شدن از آن و سرگشتگی
و بیخودی از شرم و فرو ماندن از نعمت
و ستوه آمدن و سستی کردن از
جستجوی رزق و کسل و تباهی بسیار
شگافتگی دامان پیراهن و زیر دامن
آن
اَخْجَلَهُ - خجل کرد او را - و
اَخْجَلَ الحمض - دراز و بهم
پیچیده گردید - و نیز اخجال بسیار
گیاه و پیچیده گیاه شدن - و وادٍ
مُخْجِلٌ - تحسن بینت است
زان
(ت) تَخْجِيلاً - خجل کرد او را

خَجَّامٌ ککتاب و خُجُومٌ کصبور
زن فراخ کس
خَجَوْجَى - دیده مرد دراز پای و
مرد دراز بالا و کلان استخوان وگاه
جنبان باشد خجوجاة مؤنث
رِیحٌ خَجُوجَاة - باد پیوسته
وزان
خَجَاة - پلیدی و ناکسی خجی
جمع و ما هو الا خجاة من
الخجی این نیست مگر پلید ناکس
اَخْجَی - زن بسیار آب فاسدة
القعر که تنگ رحم وی دور باشد و
آنکه سر او نزدیک بهندوانه باشد و دور
در رفتن
خُجَوَاء - زن فراخ کس
(ض) خَجَى بِرِجْلِهِ - خاک
برانگیخت در رفتن
(س) خَجِيَ - شرمگین گشت
اَخْجَى - بسیار جماع کرد

فصل الدال

خَدَبٌ - محرکه گولی و شتاب
زدگی یقال کان بنعامة خدب
هو امدو الشلاء کان اهوج
و درازی یقال فی اسنانه

خَدَبٌ ای طول الفعل من
خِدَلَبٌ - کهجف مرد پیر بزرگ
و سطبر از شتر مرغ و بغیر آن شتر
قوی و سخت
خَدِلبٌ - گلکتف احمق و دراز
و شتاب کار در بزه
جَهْبَةٌ خَدِبَةٌ - کفرحة یعنی
بسیار بران که زخم فراخ کند
وادی خَدَلَبَاتٌ - بکسر اللام
وادی هلاکی و خروج از قصد
اَخْدَلَبٌ - کاحمد احمق و کار
شتاب گار در کار خود سر خود را
خَدَلْبَاءُ - مؤنث اخدلب
و ضربة تخدلباء - آنکه تا جوف رسیده
باشد و حربة خدلبة - یعنی بسیار
بران که زخم فراخ کند - و درع
خدلباء زره فراخ و زره نرم
خَدَلَّبٌ - کحیدر راه هویدا و نوعی
است از ریگهای بنی سعد
خَيْدَلَبَةٌ - راسه بها مراد
وی یقال اقبل علی خیدلبتک
ای علی امرک الاول
(ض) خَدَلَبَهُ بالسیف -
بشمشیر زد او را درشگافت پوست
وگوشت تا استخوان - و نیز خدب

بالفتح سر بریدن گزیدن بدندان
دروغ گفتن و شیر بسیار دوشیدن
مُتَخَدِّبٌ - احمق دراز شتاب کاری
تَخَدُّبٌ - پراز رفتن و نزدی بد رنگی
خِدَاجٌ - ککتاب در ناتمامیش
از مدت ضع الفعل بین لفرد نیز
ناقة خَادِجٌ و خَدُوجٌ - لغت
منه کل صلوة لیست فیها
قراءة فهی خداج ای نقصان
وصف بالمصدر مبالغة -
خَدِيجٌ کامیر بچه انداخته بیش از مدت وضع
کر پیش از مدت وضع زاده باشد
خَدِيجَةٌ - کسفینة از اعلام
زنان است نام ام المؤمنین
آن خدیجه بنت خویلد بن اسد
بن عبد العزی بن قصی است
مُخْدَجٌ - کمکرم بچه ناقص
خلقت ناقه اگرچه بعد تمامی ایام
زاده باشد و رجل مخدج الید
سرد ناقص دست و مخدج بن
الحارث پدر بطنی است از آن
بطن است نسبت مخدجی
اَخْدَجَتِ الصَّيْفَةُ
یعنی کم باران گردید - و اخدجت
النَّاقَةُ - بچه ناقص خلقت

زاد اگرچه ایام و سے کامل بود نه
ناقة مُخدِج - کمحسن بچه
است از آن - و اَخدَجَ
الرجلُ صلاتَه - ناقص
گردانید نماز را - و اَخدَجت
الزند - ای لم تُور
خَدّ - بالفتح رخسار و آن دو شش با
مذکر است و راه جماعت و گو دراز
در زمین و جوی خرد و صفحهٔ هو دج
اخِدّة و خِداد و خُدّان
جمع - و تاثیر در چیزی - و مِخدّ
العذاء کوفه
مِخَدّة - بالضم رخسار و بها
خُدّان - گو دراز در زمین خدیج
خُداد - کرزموضع است مرنی
سُلیم او چشمه است بنجر
خُدُود - بالضم روستائی است
بطایف
خَدّام - معرفة موضعی است
خِداد - ککتاب داغ بر
رخسار و موضعی است
اُخدُود - شگاف زمین بدرازا
اَخادِید جمع - و ضربه اُخدُود
ای خدّات فی الجلد
اَخادِید - نشانها تازیانها

مِخَدّة - بالکسر بالش و آهن
که زمین بدان شگافند
بعیر مَخدُود - شتر که به سبب خسائه
و سے داغ باشد
خُدّ خُدّ - کهدهد و علبط
کرے است
(ن) خَدّ الارضَ خَدًّا
شگافت زمین را
خَدّد لحمُه - لاغر و کم گوشت
گوشت آن - و خَدّد السَّیرُ
لاغر گردانید او را - سبز لازم است
و متعدی - و خَدّده کا شگافت
آن را
تَخدّد - الجوع گرفت لاغر لاشد
مُتَخدِّد - لغت است از آن و
تَخدّد لحمُه - بمعنی خَدّد
لحمُه است
خادّة - خشم و کینه گرفت
بروے واو معارض و سے گشت
در عمل
خَدارَة - بالفتح واو آنذاو کرد
عبیدة محدثه بوده - و عاصم
بن خَدارَة - روایت دارد
خِدر - بالکسر پرده برای دختران
در گوشه خانه و سرا آنچه بدین

نیاید از خانه و مانند آن خُدُور
و اَخدار - جمع اَخادِیر جمع الجمع
و چوبها که بجامه در کشیده بر بالان
شتر نصب کنند و بیشه شیر
خِداریَة - بالکسر لقب عمرو
بن فهل بن شیبان ست
خَدَر - بالتحریک جاے تاریک
سختی گرما و سرما و باران و تاریکی
شب و بکیر و شب تاریک و سستی و ماندگی
چشم گرانی چشم از چیزی که بدان افتد
و کاهلی و خواب رفتگی دست و پای
و سستی اندام و الفعل من سمع
الیقال خَدِرَت رجلی و خَدِرَت
عِظامُه - هو خَدِر گفته است
است از آن
خَدِرَة - محرکة محمد بن حسن محدث
خَدِر - شب تاریک - یوم خَدِر
روز نمناک - لیلة خَدِرة - کذلک
خَدِرَة - کفرحة فرمانے نار شده که
از دور رخت افتد
خُدرَة - بالضم تاریکی سخت ماده
خدرت بدون الف و لام حی است
از انصار منهم ابو سعید
الخُدری - خُدرة بن کاهل
از قبیله بنی اسد سعید بن جبیر

خُدرَة - تابعی و محدث
خُدارِیّ - بالضم خر سیاه
خُدار - بضم دال شب تاریک
خُدار - کغراب تاطم شب تاریک موے
خُداری - شب تاریک و ابر سیاه و
سیاه - بعیر خُداری شتر سخت سیاه
خُداریة - بالضم عقاب - و ناقة
خُداریة - یعنی سخت سیاه
خِدار - ککتاب قلعه است بیمن
خَادِر - کصاحب مرد سست کاهل
و سرگشته - و اسد خادر شیر بیشه
اَخدَر - شب تاریک و فحلی است
که بندگان یا خر وحشی شده بود خوان
در کاظمه - اَخدَریّة یعنی اسب
نسل آن منسوب است بدان
اَخدَری - گورخر
اُخدُور - بالضم پرده ببحت دختران
در گوشه خانه
خَدَرنق - محرکة بسکون الراء
عنکبوت
خَدَورا - معرفة موضعی است
ببلاد بنی حارث بن کعب
مُخدَّرة - زن پرده نشین
(ن) خَدَر الاسد خُدورًا لازم
گرفت شیر خانه یا بیشه خود را - و نیز

خَدُر - بالفتح مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جائے اہل خود و پس ماندن آہو از گلہ و سرگشتہ شدن
مُخدَّرة - مکرمہ زن پرده نشین
اَخدَرُوا - درآمدند در روز بارانِ ابر و باد وفیہ اَخدَرَ الاَسَدُ - لازم گرفت شیر بیشہ خود را - و اَخدَرَ العَرِین الاسد - پنہان کرد بیشہ نا درختان شیر را - اسد
خُدُر بکسر الدال فتحہا لغت است از آن - و نیز اِخدار خوابیدن دست یا سست اندام گردانیدن مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جائے اہل خود و باز در آشیان خود
مُخَدَّرَة - مکرمہ زن پرده نشین
تَخَدُّر - مقیم بودن دختر در خدر
تَخَادُر - پنہاں گردید
اَخدَر - یعنی تخدّر است
خَدَرِیبہ - کجفر معرفست از اعلام است
خَدَرِیس - می نمیت بذلک لقد مہا قال مجد الدین مشتق من الخدرسة ولم تفسر او رومیة معربة - خنطہ
خَندَرِیس - گندم کہنہ
خَدرَع - شتافت
خَدَرنَق - نره عنکبوت یا عنکبوت کلاں - خدارنق بعذاف قاف جمع
خَدَاش - نشانِ زخم کہ از خراشیدن باشد - خُدُوش جمع
خِدَاش بن سلامہ - گکتاب یا خداش بن ابی سلامہ صحابی - خداش بن ہنیر و خداش بن حمید - خِداش بن بشیر - شاعران اند
خُنفُوش - مگس کیک
خَادِشَة - کصاحبہ اطراف درخت خاردار
مِخدَاش - کمنبر بیاں و گفتن دوشتر دض) - خَدَش و خَدَّشہ خدش خراشیدن آن را - و خَدَّش الجلد پاره کرد پوست را کم یا بسیار خراشید پوست را کہ عیب در مانند آں
مُخَدِّش - کمحدث میان و کتف شتر و گربہ از اعلام است
خَداشَة - شغل ینتا - خراشید بازار مختلف و متلون کاسد از آں شد للمبالغہ
مُخَادِش - گربہ وز از اعلام است
ضَبّ خَدّاع - کلکتف سوسمار حیلہ پیشہ درکار
خُدَاعَة - بالضم کسی کہ مردم او را بسیار فریب دہند
خَدَعَة - محرکہ جمع خادع ست
اَلحَربُ خَدعَة - مثلثہ وکہمزه و گردہ جنگ ہمہ جمیعًا یعنی انصرام میباید بفریب
خُدَعَة - کہمزه مرد بسیار فریب دہنده و قبیلہ ایست از تمیم و آسا ربیعہ بن کعب الله و نام روزگار و معرفہ آلی است عنی را لیستر مرنی حویف را د نام انسانیست نام ناقہ است
خَادِع - کصاحب راه کہ گاه ہویدا گردد و گاه مخفی - بعیرة خادع شتر کہ ہرگاه نشیند پیش ساق پائے از جا رود - و خُلُق خادع - خوئے متلون و دینار خادع - اے ناقص
خَادِعَة - کصاحبہ در دروازه خرد در دروازه کلاں و خانہ در جوف خانہ - و سُوق خادعة بازار مختلف و متلون کاسد
خَیدَع - گسستگی پیمان و شتر از نشستن یقال بہ خیدع
خِداع - گکتاب منع و حیلہ
خَدِیعَة - کسفینہ مکر و فریب و طعامیست عرب را
اَخدَع - سفرینہ تمامی المقتل از جوع من غضب و دگی ست در جائے حجامت عنق و آں شعبہ از رگ باشد و ہما اخدعان و الاخادع جمع و یقال فلان شدید الاخدع - ای شدید موضع الاخدع
خَدِیع - کصبور ناقہ کہ بار اندک شیر فرود ہد و بار بسیار بر مارد و راه کہ گاه ہویدا گردد و گاه مخفی و مرد بسیار فریب - خُدُع جمع
سِنُون خَدَّاعَة - سالہا کہ در آں فراوانی و نمو کمتر باشد
مِخدَع - کمنبر گنجینہ و خانہ خورد در خانہ کلاں
مَخدُوع - مرد کہ رگ اخدع وے بریده باشد
خَیدَع - کحیدر کسی کہ بر دوستی وے اعتماد نتواں کرد و غول فریبنده و راه مخالف مقصد و کوراب گرگ فریبنده

(ف) خَدَاع و خِدَاعًا - بالفتح والکسر فریفتن دراد خواست که
بدیگری رساند و او اخبر نشود
و خَدَعَ الضَّبُّ فی جُحْرِهٖ
بسوراخ در شد سوسمار - و خَدَعَ
الرِّیقُ خشک شد آب دهن - و
خَدَعَ الکَرِیمُ باز ایستاد از
عطا - و خَدَعَ الثَّوْبَ - در نا
کردو چید جامه را - و خَدَعَ السُّوقُ
کم شد بازار - و خَدَعَتِ الْاُمُوْرُ
مختلف گشتند - و خَدَعَ الرَّجُلُ
کم مال گردید مرد - و خَدَعَتْ
عَیْنُهٗ - فرو شد چشم بمغاک نخواب
و یقال مَا خَدَعَتْ فِیْ عَیْنِیْ
نَعْسَةٌ ای لم تدخل - و خَدَعَتْ
عَیْنُ الشَّمْسِ یعنی نا پدید گشت
قرص آفتاب - و خَدَعَتِ
السُّوْقُ - کاسد شد بازار
مُخْدَع - بالضم گنجینه و خانه خرد
در خانه کلان
اُخْدَعُ - استوار گرداینده آنرا
بگیرد و برانگیخت درایر مخادعت و نیز
اَخْدَعَ - پنهان کردن چیزے
مُخَدَّع - بمعنی مکار و مرد عرب
فریب خورده باشد و مجرب شده

تَخْدِیْع - زدن غیر نافذ نا برنده
تَخَدُّع - تکلف الخداع
خَادَعَ - گذاشته و نیز مخادعه
و خَادَعَ - باکسی فریب کردن در
آیه کریمه یعنی ظاهر کردن خلاف
ما فی القلب است بدان جهت که
منافقان کفر پنهان داشتند و
ایمان آشکارا کردند اِذْ یُخَادِعُوْا
الْمُؤْمِنِیْنَ فَقَدْ خَادَعُوا اللّٰهَ
وَمَا یَخْدَعُوْنَ اِلَّا اَنْفُسَهُمْ
ای مَا یُحِلُّ عَاقِبَةُ الْخِدَاعِ
اِلَّا بِهِمْ قرأت موقوف ما
یَخَدِّعُوْنَ بفتح یا و خا و کسر دال
مشدده بر اراده یَخْتَدِعُوْنَ اَست
تَخَادَعَ - خود را فریب خورده نمود
و نیست مُتَخَادِعُوْا - ای
خَدَعَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا
اِخْتَدَعَهٗ - فریفت او را و دعا
کرد بسه گردهی ساند و او اخبر نشود
اِنْخَدَعَ - فریفته شد گروهی و
در بیخبری - و انْخَدَعَتِ
السُّوْقُ - کاسد شد بازار
خَدْعُوْنَةٌ - قطعه از کدو
خَدَاف - تیز روی که م نیز ریک
خداوند سکان کشتی

خِذَاف - کعنب بدگیاه آن
پیراهن خِذَلَة فلة ببکه
(ض) خَذَعَ - بنا زیست
و خَذَفَ النَّهَارُ بِالثَّلْجِ - برف
بارید آسمان - خَذَفَ الکَوْکَبُ
خَذَفَانًا
اِخْتَذَفَهٗ - ربود آنرا - و
اِخْتَذَفَ الثَّوْبَ - برید جامه را
خَذَارِف - جامه هاے کهنه
خذ افل - جامه کهنه و آ
آن نیاند - و عرّبی بردا
مِنْ خَذَا الْفَلَی - مثل است در حق
کسے گویند که بجهت طمع در مال غیر
مال خود ضائع گرداند - فَاَتَتْهُ
اِمْرَأَةٌ رَأَتْ عَلٰی رَجُلٍ
بُرْدَیْنِ مُرَوَّجَیْنِ طَامِعَةً
فِیْ یَسَارِهٖ فَالْفَتْهُ مُعْسِرًا
او بکسه انکاف فَاکْلَه رَجُلٌ
اِسْتَدْعَا مِنْهُ اِمْرَاَةٌ تُرْجِعَهٗ
فَلَبِسَهُمَا وَهِیَ بِخَلْقَانٍ کا
عَلَیْهِ خَذَافَتْ نَسْتَرِجِعُ
بُرْدَیْهَا
خَذَفْل - پیراهن کهنه پوشیده
خَذَال - بالفتح پر گوشت
سطبر یا یال مُخَذْلَهَا خَدَل

ای ضخم
خَدْلَة - بالفتح مؤنث خدل
یقال ساق خَدْلَةٌ و زن پر ساق
پر گوشت و گرد باشد و جمع خدال آ
جمع - و زن بیگوشت اعضا
باریک استخوان و دانه باریک انگور
و شاق درخت صاف بعضیم
اِمْرَاَةٌ خَدْلَاءُ - زن پر
گوشت اعضا باریک استخوان
خِدْلِم - بالکسر بمعنی امراة خدلاء
(س) خَدِلَتِ السَّاقُ خدلا
محرکة و خَدَالَةً و خُدُوْلَةً
آکنده گوشت سطبر گردید ساق
خَدَلَّجَة - مشدده للام زن
آکنده بازو و ساق
خِدَلِیْس - شتر ماده فربه
گوشت خَدَلِیْسُ مثله
خِدْمَة - بالفتح ساعت از
شب و از روز
خَدَمَة - محرکة دوال سفر
تافته شده مانند حلقه که برخرده
گاه شتر بسته پا افزار شتر را بدل
محکم کنند و حلقه قوم و پا برنجن و
ساق خَدَم خِدَام کتاب
جمع - و قَصَّ اللّٰهُ خَدَمَتَهُمْ -

شکست و پراگنده کرد جماعت آنها را
خُدامَة - بالضم سپیدی ساق گوسپند و بزکوهی و سپیدی در سیاهی یا سیاهی در سپیدی ساق آنها نزدیک خورده گاه
خِدامَة - کعنبة دوال
ابن خِدام لکتاب شاعر است یا آن بذال معجمه است
ابو اسحق بن ابراهیم بن محمد
خُدامی - بالضم است قال مجد الدین تیذکرہ ابو الفجم ولعله وهم وانما هو بالدال
خادِم - چاکر پیشکش و خدمتگار
خُدّام و خَدَم جمع خادم و نیز خادم مؤنث ومنه الحدیث انه طلق امرأته فمتعها بخادم سوداء ای جاریة
اَخْدَم - هر اسپ سپیدی ساقش کوتاه گشته گرد اگرد خورده گاه و رسته باشد
خَدْماء - گوسپند سفید ساق و گوسپند که یک ساق وی سفید باقی سیاه باشد و گوسپند که نزدیک خورده گاه آن سپیدی در سیاهی یا سیاهی در سپیدی باشد وکذلک الوعول من الکل
رَجُل مُخَدَّم - مرد که او را تابع بسی باشد
زن مخدمه - خدمه و خِدمة بالکسر بفتح چاکری کردن او را خدمت
اخدمه - خادم داد او را
مُخَدَّم - کمعظم جای خلخال زن ساق و خورده گاه شتر و شلوار بند نزدیک اسفل پای زن هر اسپ که سپیدی ساقش کوتاه گشته گرد اگرد خورده گاه پای و رسته باشد او جاوز البیاض ارساغه او بعضها و قوم مخدمون یعنی بسیار خدم و بسیار حشم
مُخَدَّمَة - کمعظمة جای خلخال از ساق و خورده گاه شتر
عَقِب نهر سپیدی گرداگرد خورده گاه اسپ
اِخْتَدَم - خدمت کرد خود را
اِسْتَخْدَمَه - چاکر داشتن خواست او را و خدمت خواست از وی و خادم خواست

اِسْتَخْدَمَه - بجمیع معانی اختدمه است
خِدْن - بالکسر یار و دوست و معشوق خِدن بن کامیر شعله فی الکل اَخْدان جمع
خُدَانَة - کهمزة بسیار دوست گیرنده
خَدّان بن عامر کشداد از قبیله اسد بن خزیمه است
مُخادَنَة - دوستی کردن
تخادُن - بایکدیگر راست شدن در دوستی
خَدَرْنَق - کسملس عنکبوت یا عنکبوت کلان
خَدَعی - کرحی کرصاکر بارگیر ستور بر آئینه
خَذَاء - بالمد موضعیست (ض) خذی البعیر یخذی و خذیانا - بشتاب رفت و گام فراخ نهاد و کذالک
خذی الفرس یا خذاعی نوعی از رفتار شتر و اسپ است یا دویدن خراست ما بین هیج و غلطیدن گاه
اَخْذی - آهسته آهسته رفت بر روی زمین

فصل الذّال

خَذَاء - محرکة ضعف نفس (ف س) خَذِئَ له خذاء و خُذُوء و خَذَأ وخذاءا - فروتنی نمود و منقاد شد او را
اِخْذَأَه و اَخْذَأَه - رام و خوار کرد او را
اِسْتَخْذَأَ له - فروتنی کرد او را و منقاد شد
خَذَ الجرح خَذِیئًا - زرد آب روان شد زردآب جراحت
خُذْرَة - بالضم چرمی مدور که کودکان ریسمان در آن کرده در کشاکش آرند تا از آن صدا بر آید بفارسی باد فر گویند
خاذِر - پنهان و روپوش از پادشاه را انذرائن
خِذْراف - بالکسر گیاهیست بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد نوعی از شوره گیاه است خِذرافة یکی
خُذْروف - کعصفور بازیچه کودکان از چرم مدور و بفارسی باد فر گویند خذاریف جمع

وشتاب رود و تیز رود گلہ شتران
و شتر جدا شدہ از گلہ و برق
درخشندہ در ابر کہ از ابر جدا آید
و گل کہ طفلان خمیر کردہ مانند
شکر سازند و بداں بازی کنند
و ہر چیزے کہ پراگندہ شود از چیز
تَرَکْتَ السُّیُوْفَ رَأْسَہٗ
خَذَارِیْفَ۔ یعنی پارہ پارہ
بریدہ بگذاشتند و خَذَارِیْفُ
الْھَوْدَجِ۔ تختہائے چوبہا
کہ ہودج را بداں مربع گردانند
خَذْرَفَ۔ شتاب رفت
و خَذْرَفَ السَّیْفَ۔ تیز کرد
شمشیر را و اخْذَرَفَ الْاِنَاءَ
پر کرد خنور را۔ و خَذْرَفَ
فُلَانًا بِالسَّیْفِ۔ برید بشمشیر
وارث لیپے او را۔ و خَذْرَفَتِ
الْاِبِلُ۔ سنگریزہ ہا انداختند
شتران بسبب از شتاب روی
تَخَذْرَفَتْہُ النَّوٰی۔ آے
دمشت بہ
رَجُلٌ خَذَارِقٌ۔ مرد بسیار
ریخ زندہ
خُذَارِفٌ۔ کعلابط آبے است
شور مر عرب را بسر کہ خورد بسیار

ریخ زند
خَذَرَقَ۔ عنکبوت یا
عنکبوت کلاں
رَجُلٌ مِّخْذَرَقٌ۔ مرد بسیار
ریخ زنندہ
خَذْرَقٌ خَذْرَقَۃٌ۔
ریخ زد
ثَوْبٌ خَذَاریم جامہائے کہنہ
ھُمْ ذَھَبُوْا خِذَعَ مِذَعَ
کعنب مبنیتین علی الفتح رفتند
پراگندہ و متفرق
خَذِیْعَۃٌ۔ کسفینۃ نوعے
از طعام با گوشت ریزہ است
شبا میان را
مِخْذَعَۃٌ۔ کمکنستہ کارد
خَیْذَعٌ۔ کحید عیب و کمش
(ف) خَذَعَ اللَّحْمَ۔ برید و
ریزہ کرد گوشت را۔ و نیز خَذَعَ
بریدن و ریزہ کردن چیزے
کہ صلابت ندارد
مُخَذَّعٌ کمعظم کباب ہر بنات
کہ اعلائے خوردہ و بریدہ شدہ
باشد یا بریدہ شدہ اطراف آں
و پارہ پارہ گردد
تَخْذِیْعٌ۔ پارہ پارہ کردن

و بریدن آں عضو کہ جدا نگردد درزد
شمشیر چنانکہ مانند کار گر نشود
خُذْعُوْبَۃٌ۔ بالضم پارہ از
کدو و از خیار و از بیہ
خَذْعَبَہٗ۔ برید آں را
خَذْعُوْبٌ۔ کسفرجل از اعلام است
خِذْعِلٌ۔ کزبرج زن
گول و فوطہ چرمی کہ زنان حائض
و دختران پوشند
خُذْعُوْلَۃٌ۔ بالضم پارہ
از کدو و از خیار
خَذْعَلَۃٌ۔ نوعے از رفتن بر
روئے زمین است و بریدن خیار و
کدو و مانند آں ریزہ ریزہ
خَذْفٌ۔ بالفتح سنگریزہ و خستہ
خرما و مانند آں انداختن بہ
انگشتان یا بچوبے الفعل من ضرب
خَذُوْفٌ۔ کصبور مادہ خر
تیز رو و مادہ خر کہ ناف آں زمین
رسد از فربہی یا آنکہ از تیز روی وے
سنگریزہ بجہد
خَذَفَانٌ۔ محرکہ نوعے از
رفتار شتران است
مِخْذَفٌ۔ کمنبر گوشہ منبر آں
کہ باں تیر داں را با ترکش

استوار گردانند
مِخْذَفَۃٌ۔ کمکنستہ چوبے کہ
بہ ابہام و سبابہ گرفتہ بداں
سنگریزہ ہا اندازند و فلاخن و جز
خُذْفُرَۃٌ۔ پارہ از جامہ
خَذَنْفَرَۃٌ۔ زن کہ آوازش
چناں شد کہ گویا از بینی سخن می گوید
خَذْقٌ۔ بالفتح سرگیں
خُذَّاقٌ۔ کشداد ماہی است
کہ گیسو مانند رشتہ ہا دارد و چوں آنرا
شکار کنند در آب مے رید و نام پدر
یزید عبدی
مِخْذَقَۃٌ۔ کمرحلۃ ذبر
(ن ض) خَذَقَ الطَّائِرُ۔
پیخال کرد مرغ یا خذق خاص
است بہ پیخال کردن باز۔ و
خَذَقَ الدَّابَّۃَ خلانید آہن
و مانند آں ستور را تا تیز رود و نیز
خَذْقٌ۔ ریدن ماہی خُذَّاقٌ
خَاذِلٌ۔ کصاحب ہر بہیمت
یافتہ و آہو مادہ کہ از آہوان
دیگر باز ماندہ تفقد بچہ خود کند
خَذُوْلٌ۔ کصبور مادہ لیپے
کہ از دردزہ لازم گیرد جائے
خود و نگذارد آں را

(ن) خذله وخذل عنه خذلا وخذلانا بالکسر فروگذاشت یاری وخاذل وخذلة کهمزة لغتست از آن وخذلت الظبیة وغیرها باز ماند آهو از رمه خود ظبیة خاذل وخذول لغتست ازان وخذلت الظبیة مقیم گردید بتفقد بچه خود

اخذل ولدا او حیلا بازماند مادر خود را یا برید از خود و اخذلت الظبیة مقیم گردید بتفقد بچه خود ظبیة مخذل کمحسن لغتست ازان

تخاذل برخذلان گذاشتن یکدیگر کما خذل بعضه اصحابه ای حملهم علی الخذلان

تخاذلت رجلاه ضعیف شدند پایهاء وی وتخاذل القوم فروگذاشتند یکدیگر را و بریده شدند از یکدیگر وتخاذلت الظبیة اقامت علی ولدها

خنذب کزبرج ماده شتر کلان سالست

خذلبة نوعی از سست رفتن است بر روی زمین

خذلمة شتافت لغتیست درحاء مهمله

خذمة ساعت واغیست شتران را ودر اسلام

خذم کتف جوان مرد

خذموتا جمع ونام اسپ مرداس بن ابی عامر اسپ تیزرو سیف خذم شمشیر که زود برد

ذو الخذمة محرکة لقب عامر بن معبد

خذام ککتاب لغتیست از محارب ذئاب سیاحتش بن قیس بن عوته وابن خذام شاعرست یا آن بدال مهمله است

خذیم کامیر مردیست خذیمة مونث واذن خذیم گوش بریده محمد بن ربیع بن خذیم کزبیر محدث است

سیف خذوم کصبور شمشیر که زود برد

خذامة کثمامة قطعه پاره

خذمانة دانه برگوش از پهنا کفانیده

مخذم کمنبر نام شمشیر حارث بن ابی شمر غسانی وتیغ بران

(ض) خذمه برید آنرا وپاره پاره کرد وخذم الصقر چنگال زد چرغ

(س) خذم بریده شد و سست گردید وخذم خذما محرکة شتافت ظلیم خذوم کامیر لغتست ازان

اخذام اقرار کرد بخواری و آرام گرفت واخذم المثل مسکر گردید

سیف منخذم کمعظم شمشیر که زود برد

خذمة تخذیما برید آنرا و پاره پاره کرد

تخذم برید شد وتخذمه برید آن را

جمل خذانیة بالضم مخففة یعنی سطبر ویاکب

خذانان دو کرانه فرج زن ودو غصبه دو گوش لغتیست در حاء مهمله

خذاء سبکی وسستی شنوائی

خذواء دو اسپ اندر و

اذن خذوا گوش سبک و سست شنوائی واتان خذواء ماده خر سست گوش

اذن خذاویة بالضم گوش سبک سست شنوائی

خذوان محرکة موضعیست

(ن) خذا خذوا سست گردید وخذا اللحمة گنده شد گوشت آن دیر گردید

خذای کسمی از القاب خراسان عبد الله بن خذایان کعثمان مورخ است

(س) خذیت اذنه خذی سست کوفته گردید گوش از بن کج شد بسوی رو ویکون فی الناس و الخیل والحمر خلقة او حدثا

فصل الراء

خرع بالضم پلیدی مردم وستور وجز آن کخرء وخرآن جمع

خراء بالکسر اسم است رعلی را

مخراءة کمرحلة آب خانه

و دراں دو لغت دیگر آمده
مخزأة - بقلب همزه بالف
و مخزوّة بضمّ الزّاء
(س) خزی خزء و خزاءة
و بکسر و خزءة - رید پلیده
انداخت

خَرْب - بالفتح و بضم مغاکچهٔ سرین
خَرْبة - بالفتح غربال
خُرْب - بالضم فساد در دین
بفتح و کرانهٔ ریگ توده
خُرْبة - بالضم گوشهٔ ترشه
دان یا گوش آں خُرَب و
خُروب و آخْراب جمع و دنهٔ م
نادرست ظرفے که دراں شبان
توشهٔ خود نهد و فساد در دین و
بفتح و سوراخ هدور و کشادگی
شگاف گوش و سوراخ سوزن
و مغاکچه سرین یا خِرَب جمع -
خِرْبة - بالکسر جایے ویران نا
آباد خِرَب کعنب جمع هَبَاءَت
خارب
خَرَب - بالتحریک موضعیست و سوآن
خُربات جمع - و نیز فراخیدن تهیگاه
و میے درو سط مرفق که بعض آں
فراخیده و بعض غیر فراخیده

باشد خَرِب او و خراب خَرِبان
بکسر هما جمع - شگافته گوش
شدن سوراخ مدور بودن در گوش
خَرَبة - بالتحریک زمینیست ریغسان
راو موضعیست بنی عجل او بازارے
هست بیمامه و عیب و ش مرگاه و
خواری خَرَبات محرکة جمع
خُرَّب کقنّف کوهیست دیک
لعا روز مینیست میاں هیت و
شام و موضعیست میاں فید و
مدینه و نیز کوه برآمده از ال
و مغاکی از زمین و منه الخُراب -
موضعیست بسر من رئے
خَرابة کغرفة جاے ویران نا آباد
خِرْبات و خُرْب کقنف خُرّاب
جمع - و ده هاست بمصر پنج
ازاں شرقیه و یکے المنوفیه و
خربة الملك جائیست دیک نقط
درانجا ز مرد هم رسد
خَراب - ویرانی و ویران اَخْرِبة
و خُرُب کعنب جمع و لقب کربا
و اسطی محدث بن یحیی داد چوں نقب
خود خراب است
خُرابة - کثمامه رسن از بهت
درخت و سنگے یعنی که دراں

سوراخ کرده رسن استوار کنند و
سوراخ سوزن مانند آں و مغاکچه
سرین
خُرّابة کشدّادة و تضم مغاکچه سرین
خَرّابتان مشدّد و خرنابتان
بکسر هما دو طرف بینی
خَرّوب کتنور موضعیست و نام آب
نعمان بن ربیع و بمعنی خرنوب است
خرّوبة یکے
خُرنوب - بالضم و قیل بفتح نباتے
است بری خاردار ثمر آن مانند
سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آں
شامیست ثمر آں مانند خیار شنبر مگر
سنیت بعنی شنبر اندک عریض با شکل
و ازاں رب گیرند و لیت سازند
خَرُّوبة - بالتشدید عرفهٔ حصنیست
مشرف بر عکّاء
اَخْرَب - کاحمد کشادگی شگاف
گوش شگافته گوش و سوراخ کرده
الاخرب من اجزاء العروض
ما کان آخره مکفوفا مثلا
مفاعیل بجمولی لی مفعول
خُرباء - گوش که در بته آں
شگافته باشند و برشگافته
گوش که شگاف گوش آں نه

دراز باشد و نه پهنا
اخْرُب بضم الرّاء موضعیست
اخْرُبی بکسر معرفة جائیست
و بدون الف و لام آید
اخراب معرفة موضعیست
به نجد
خِرِبّان - بکسرتین و تشدید الباء
مرد بد دل
خُرَیبة - کجهینة موضعیست
به بصره از البُصَیره صغری گویند
مخرمة بن عمان - بردن
مرحلة است
تعاذیب سوراخها یا خانهاے
زنبوراں و سوراخ که دراں مگس
انگبین نهد
تخرّوب - ناقه نجیب و نیز کوه است
و درت خ د ب
(ن) خُرُوبة - زد بر سوراخ گوش
اند سوراخ کرد آں او شگافت
و خرّب فلان - دزد گردید
خرّب الدّار - ویران کرد خانه را
و خرّب بابل فلانیه خرابة
بالکسر و الفتح و خرّبا و خروبا
دزدید شتر فلاں را - خارب
لغت است از آں و خرّاب جمع

(س) اخرب خرابا - ویران شد
خلیة مُخربة - کمحسنة ناقه
بے قید برائے دوشیدن
اخربه - ناآباد گردانید آنرا و
اخرب الدار - ویران کرد خانه را
مُخرّب - کمعظم شگافته گوش
و سوراخ کرده
مُخرّبة کمحدثة مدرک صحابی
بن خوط - و اسماء بنت
مُخرّبة و سلامة بنت
مُخرّبة بن جندل صحابیه
بودند و مُثنّی بن مُخرّبة
عبدی صحابی ست
خرّبه تخریبًا ناآباد کرد آنرا
و خرّب الدار ویران گردانید خانه را
تخرّب القادح الشجرة -
خورد کرم چوب خوار درخت را
اِختَرب اختِرابًا - دزدید
اِستخرب - شکسته شد از
مصیبت و استخرب الیه
آرزومند آن شد
خربدا - کعلبطا شیر خفته و ترش
و سطبر
معروف بن خرّبوذ بفتح
الخا و الرا المشددة و ضم

الباء محدث است لغوی مکی
خِربز - بالکسر معرب خربزه و
آن عربی است صحیح
ارض خربسیس کزنجبیل
زمین سخت - و ما یملک
خربسیسًا یعنی ندارد چیزے
خِرباش - بالکسر تنگی و حیص
بیص مذکور است در باب رخ
و فقعة خرباش یعنی کلال
خُربُناش - بالضم مرد خورک
مرد کوبی باشد و هو اجود
اصناف الماهو دانه نسلد
المناج مذهب للرياح
جدًّا و للصداع البارد
مصلح للمعدة مفتح للسدد
البارده عظیم المنافع
طیب الریح
خربش الکتاب - تباه کرد آنرا
خربصة - زن جوان پر گوشت
خربصیص - چیزے در ریگ
که بریق و لمعان دارد مانند چشم
ملخ و نباتے ست که از دانه آن
طعام سازند و شتر خرد و لاغر و
گوشواره و دانه از زیور
خربصیصة - مهره است و

ما علیها خربصیصة -
یعنی زیور پوشیده است - و ما
فی الوعاء خربصیصة -
نیست در خنور چیزے و کل
ما فی السقاء خربصیصة
مُخربص - مرد بسیار حسابی
تتبع کننده دقائق چیزها
خربص المال کله - افتادند
شتران گوسپندان بچریدن
خوب چریدند - و خربص
المال - مال اگرفته برد - و
نیز خربصة - تمیز دادن
بعض اشیا را از بعض
خربق - کجعفر گیاهیست
برگش شبیه برگ بارتنگ
و آن دو قسم است خربق ابیض
و خربق اسود و کلاهما یجلو
و یسخن و ینفع الصرع و
الجنون و المفاصل و البهق
و الفالج و یسهل الفضول
اللزجة و ربما اورث تشنجًا
و افراطه مهلک و هو
سم مهلک للکلاب و
الخنازیر و ان نبتت
بجنب کرمة اسهلت

خمرة عنبها - و ابو خربق
سلام بن روح - محدث است
خِربِق - کزبرج مصعد آب
و نام حوضی
خِرباق - بالکسر زن دراز و بزرگ
و زن تیز رفتار و نام ذوالیدین
صحابی نیز و یک بعض تیز رو بر روے
زمین و جد فلانٌ فی خرباقه
ای خرقه
مُخرنبقة مبنیًّا للمفعول زن که
از جماع بے هوش شود
خربق الثوب - شگافت
جامه را و برید - و خربق العمل
تباه و فاسد کرد عمل را - و خربق
الغیث الارض - شگافت
باران زمین را - و نیز خربقة
تیز رو بر روے زمین و زجر
بزان و آهوان ماده را
اِخرنباق - سر فرو افگندن
خاموش بودن و چسپیدن بزمین
فی المثل مخرنبق لینباع ای
ساکت لداهیة یریدها
خربیل - کقندیل نام مرد مومن
از آل فرعون بدال و الف و لام است
خرنبل - ن ل عجوز فانی

خرابل جمع
خربان بن عبیدالله - کسحبان
معروف وسری بن سهل بن
خربان قاضی احمد بن عطا
بن خربان - محدثان اند ولفظ
فارسی است بمعنی نگاهبان خر
خرت - بالفتح وبالضم سوراخ گوش
وسوزن وتبر ومانند آن خرت و
اخرات جمع واخراف است خرو
نزدیک سبب
خرتکة - بالفتح معرفه نام آب یا تمام
خرت - بالضم وکسر حلقها در سر
تنگهای ستور خرتکه یکی - رفته شب
خرت - بالضم رگ شتاب رو
خرت برت - بالکسر شهری است از بردعه
خراتان - دو ستاره است از
منازل ماه آنرا زبرة الاسد هم گویند
خرتیت کسکیت - ہماد انا
خرادت جمع
اخرات - بالفتح حلقها در سر
تنگهای ستور
مخرت - راه راست
مخرودت - کفته بینی وکفته لب
(ن) خرت - سوراخ کرد
(من خرت الارض -

رفت بزمین و راههای آن
مخوف نبوده
خرثاء - بالفتح والمد زن
بر آمده تهیگاه سست گوشت
خرثاء - بالکسر ممدود مورخ
خرثی - بالضم اثاث البیت
دروی ترین غنیمت
خرثمه - بالفتح و یکسر قول
کفش و کفش بی نوک را
لسعه گویند
خرج - بالفتح باج وبالضم اخراج
واخارج واخرجه جمع -
واهم بمعنی بر آمد وبیرون شدن وبرآمد
خلاف دخل وعطای است بهیمه
خرج - بالضم خرجین خرجة
کجرة جمع - دو ادی است
عمر بن احمد بن خرجه
بالضم محدث است
خرج - بالتحریک ابلق از شتر مرغ
وجز آن و دو رنگ سیاه و
سپید هم و سیاه و سپید شدن
خرجة - محرکة آبی است
مرغی را
رجل خرجة و لجة -
کهمزه مرد کثیر الخروج والولوج

خراج - کسحاب باج وبالضم
وقوله صلی الله علیه وسلم الخراج
بالضمان یعنی کسوبه غلام برای
مشتری است بدان جهت که
غلام در ضمان او رست
صورتش آنست که شخصی غلامی
خرید کرده بدست او کار تجارت
دارد و بعد ازان در وی عیبی
ببیند که فروشنده بروی پنهان
کرده درین صورت مشتری را
رد غلام است بربایع و بر
بایع رد ثمن است بر مشتری
و کسوبه غلام برای مشتری
حلال طیب است بدان
جهت که غلام در ضمان
مشتری بود اگر هلاک شدی
از مال مشتری هلاک شدی
خراج - کقطام یعنی بیرون
کنید و نام اسپ جریه بن اشیم
خراج - کغراب ریش و دمیدگی
بر روی پوست
ام خارجة - زنی است از
قبیله بجیله ولدت کثیرا من
القبائل کان یقال لها
خطب فتقول نکح و

خارجة ابنها ولا نعلم
ممن هو وهو ابن بکر
بن یشکر بن عدوان بن
عمرو بن قیس بن غیلان
بنو الخارجیة - گروهی
است از عرب خارجی
منسوب بآن
خارجی - کسی که بذات خود
بهتر شود بی اصالت
خوارج - فرقه است از اهل اسلام
و موسوم شدند بخوارج بدان
جهت که بر علی کرم الله وجهه
خروج کرده بودند خارجی یکی
وخوارج المال - ماده سپ
کنیز و ماده خر
خرجان - معرفه بالفتح وبالضم
محله است باصفهان
خروج - کصبور اسپ دراز گردن
که بگردن خود سر فرا راگه در رنگ کش
باشد یشکند ناقه که از شتران
در گوشه نشیند خروج بالضمتین جمع
خروج - بالضم نام روز قیامت
والف در شعر بعد صلا آید
رجل خراج ولاج - کشداد
مرد بسیار زیرک و حیله گر

خارج نخلیست مشہور

خَرَنْبَج کامبر بازیچۂ کودکان عرب
و آں چنان باشد کہ چیزے در دست
گرفتہ بکودکان دیگر گویند کہ بیروں
کنید چیست در دست من

خَرَابِیج کسیکہ پیدا کرد فراراہ افگنند
و برساختہ شدہ

أَخْرَج مکاء کہ مرغیست و

أَخْرَجَان دو کوہ اند و
گفتہ اند أَخْرَج بچہار ابلق و
کذالک ظلیم أَخْرَج

خَرْجَاء منزل است میان
مکہ و بصرہ دراں سنگہاے سپید و سیاہ است
دگوسپند کہ پاہائش تا تہیگاہ سپید
باشند.

أَخْرَجَة معرفہ جاہیست در
بن کوہے

مُخْرَج جاے بیروں شدن بفتح اول
ھذا مخرجہ

(ن) خَرَج خُرُوجًا و مَخْرَجًا
بیروں شد. و خرجت خوارج فلان
ظاہر شد نجابت او و منوجہ شد بامر امور

مُخْرَج مکرم بیروں کردہ شدہ
زبان بیروں کردن جائے بیروں
کردن لان الفعل اذا جاوز
الثلثة فالمیم منہ مضموم تقول
ھذا مُدخرجنا

أَخْرَجَہ مُخْرَجًا مکرم بیروں
کرد آں را و أَخْرَج باج ادا
کرد و شکار کرد شتر مرغ ابلق را و
نکاح کرد بزن سرخ رنگ کہ
سپیدی آن بسیاہی ندوگرنہ شد
برد سال کہ درآں فراخی و تنگی بود
و أَخْرَجَتِ المراعیہ خورد
بعض چراگاہ را و گذاشت بعض آنرا

أَرْضٌ مُخَرَّجَةٌ کمعظمہ زمین
کہ جا از آن بارگیاہ و جاے بیگیاہ باشد

خَرَّجَہ تَخْرِیجًا بیروں آوردن
آنرا فمخرجہ فی الادب
فراراہ فگند اورا در علم ادب
خست و برساختہ و خَرَّجَ اللَوح نوشت
بعض نوح را و گذاشت بعض
آنرا و خَرَّجَ العمل بر
انواع و اقسام گردانید آنرا
و خَرَّجَتِ السایمة المرعیٰ
چرید بعض جا چراگاہ او گذاشت
بعض جاے آنرا و عام فیہ
تخریج کہ سالیکہ دراں تنگی و فراخی ست

تَخَارَجَة بیرون کردن مخصوص از
انگشتان خود آنچہ خواہد شخص دیگر
مثل آں و خَارَجَ غلامہ
ان اتفقا علی ضریبة یردھا
علیہ عند انقضاء کل شہر

تَخَرَّج فی الادب فراراہ افتاد و
در علم ادب برساختہ شد

تَخَارُج گرفتن بعض شرکا خانہ
سیمی را و بعض شرکا زمین را

نَاقَةٌ مُخْتَرِجَةٌ مشترناقہ
کہ خلقت شتر بختی بر آید

اِخْتِرَاج بیروں آوردن

اِسْتِخْرَاج بیروں آوردن و
بیروں کردن خواستن

اِخْرِجَاج کاحمر ابلق گردید

اِخْرِیجَاج کاحمرار بمعنی اخرجاج

خَرْخُوب بضم الخائین مادہ شتر
بسیار شیر سریع الانقطاع

خُرْد معرفہ لقب سعد بن زید مناة

خَرِیدَا کامیر زن دوشیزہ مرد
نارسیدہ و زن ہنگ شرمگین خاموش
باشد پست آواز کہ ہمیشہ پنہان ماند
و صوتٌ خَرِیدٌ آواز نرم بابنا

خَرِیدَة کسفینہ دانہ مروارید
سوراخ ناکردہ زن دوشیزہ مرد نارسیدہ
زن شرمگین پست آواز کہ ہمیشہ
پنہان ماند خُرُد خُرَّد وخرائد
کرکع جمع

خرود کصبور بمعنی زن خریدہ است
خُرْد جمع

(س) خَرِدَت خریدہ گشت زن
و نیز خَرِدَ بالتحریک نیز رازی سکوت

أَخْرَدَ شرم کرد و خاموش شد از خوار
نہ از حیا و اخرد الی اللھو مائل
گردید بلہو و نیز اخراد دراز کی سکوت

تَخَرَّدَت خریدہ گشت زن

خُرْدُب کجعفر معرفہ از اعلام است

خُرْدَاذِیّ مے

خُرْدُق شوربا معرب است از
خوردیک

خُرْنِدَاق کسمندل معرفہ از
اعلام است

خَرْدَل کجعفر تخمیست دوای
خردلة یکی مسخن ملطف
جاذب قالع للبلغم ملین
ھاضم نافع طلاءً للنقرس
والنسا والبرص دخانہ
یطرد الحیات و ماؤه
یسکن وجع الاذان تقطیرًا
و مسحوقہ علی الضرس
الوجع غایة و خردل فارسی
بنا تیست بمصر مشہور

بخشیشه السلطان
لحم خرادیل - گوشت برید پاره پاره
مخردل - افگنده برزمین گوشت
بریده پاره پاره
خردل الطعام - خورد بهترین طعام را
و خردل اللحم - برید گوشت جدا
کرد و برید اندامها گوشت را جدا
جدا - و خردلت النخلة
پخته گردید اکثر بار آن کلان شد
خوشه ها باقی آن - نخلة مخردل
لغت است از آن
خردل اللحم - لغتیست در
در خردل اللحم بدال مهمله
خرق - بالفتح مرگ و شگاف در بدن آن
بر کسی ناگاه از جای نامعلوم
خرق - بالضم گلوی آسیا و دانه از آن است
مدور بر گوش و زمین شگافته سیل
خررة جمع
خرّیج - بالضم مثل گلوی آسیا
یعقوب بن بتاع بن خرّة بالضم
راوی ضعیفیست و احمد بن محمد
بن عمر بن خرّة محدث است
و بهاء الدولة بن خرّة
فیروز پسر عضد الدوله است
سخراد - کشاده موضعی است

نزدیک جحفه
خرّاره - کشاده چوبی باشد
مدور که ریسمان بر آن بندند
و در کشاکش آرند تا آواز صدا
بر آید و بفارسی باد فرنگ گویند
و مرغیست بزرگ از درکاک
خرّار جمع - و جای است نزدیک
کوفه - و عین خرّارة -
چشمه بسیار روان آواز کن
خرورس - زن که فرجش بسیار
آب ناک باشد و در هاست
بخوابگاه
خرور - آواز کردن گربه و آواز
کردن در خواب - و الفعل من
ضرب یقال خر عند النوم
خریرا
خربزه - گرمی آشخوری باجاء است
خریر - کامیر آواز آب باد و
عقاب و بسیر بدن آواز گلوی خفته
و خبه کرده جای پست میان
در بلندی اخرّة جمع - و
جا است بیمامه
خرربان - کصلیبان مرد بددل
خرخر - آواز آب و باد و عقاب
خرخرة - آواز گلوی خفته و

خبه کرده
خرخر - بالکسر ماده شتر بسیار
شیر و مرد خوش خوراک و خوش
پوشاک و خوش فراش
ساق خرخریّة - ساق ضعیف
و ناتوان و کذلک ساق خرخر
خرخار - آب روان
خرخور - بهمه معانی خرخر
بالکسر است
(ن ض) خرّ الماء خریرا
آواز کرد آب کذلک خرّت
الریح و خرّ العقاب - و خر
خرّا - افتادن خرورا مثله و
افتادن از بلندی به پستی
انخرار - چیزی را زدو انداختن
یقال ضرب یده بالسیف
فاخرّه
انخرار - سست رخی گردیدن
تخرخرة - آواز کردن پلنگ در
خواب و آواز کردن گربه
تخرخر بطنه - جنبان شد
شکم وی از گلانی
خرز الظهر - محرکة مهره پشت
خرزة - محرکة مهره آنچه در رشته
کشیده شود و نبات است

شور مرة و انها آمده در از سر تا قدم
وی منظوم باشد و کبل است
مرفراره را و خرزات الملک
جواهر تاج بادشاه کان الملک
اذا ملک عاما زیدت فی
تاجه خرزة لیعلم سنو
ملکه
خرزة - بالضم درز موزه و مشک
جزآن خرز جمع
خرازة - موزه دوزی مشک دوزی
خرّازة - کشاده دوختن درز موزه
و جزآن
مخرز - کمنبر درفش
(ن ض) خرز الخف و غیره
خرزا - دوخت درز موزه و
جزآن را
(س) خرز استوار کرد کار خود را
مخرّز - کمعظم مرغ که بر بدن وی
نقش و نگار باشد مانند خرز
خرزناقة - بالکسر کسی که در مجلس
نیکو نشستن نداند و مرد بسیار
گوی سبک و سست
خرزقة - بلند و پست کردن
مردم و ستهار را در رفتار
خاذرنج - معرقه شهریست از آن

شہرست احمد بستی خارزنجے بن
محمد کہ کتاب تکملۃ العین تصنیف اوست
خَرُوْش - بالفتح خم و بکسر خروش
جمع یقال یمین کاتخرس
خُرْس - بالضم مہمانی ولادت
خُرْسَۃ - بالضم طعام زن
زچہ زچہ
خَرَس - بحرکۃ گنگی
رَجُلٌ خُرَاسٌ - گنگنف مرد
بشب نخواند
خَرَّاس - کشندہ خم فروش خم
خَرُوْس کبوزن دو شیرہ اول
حمل وزن نفسا کہ از بہر وی طعام
خرسہ ساز ندوزن کم شیر
اَخْرَس - گنگ خرس
خُرْسَان جمع - وَلَبَنٌ اَخْرَس
شیر خفتہ - وعلم اخرس منارہ
راہ کہ آواز صدا از وے نیاید
خُرْسَاء - بکسرا و بلاد ابرے رعد و
بے برق وکتیبۃ خرساء لشکر
آرمیدہ بے آواز
اُخَیْرِس - نام شمشیر حارث
بن ہشام رضی اللہ عنہ
خُرُسی - کجیلی آنکہ بانگ نکند
از شتران

خُرَاسَان - بالضم معروف ولایتے
است - خراسانی وخراسنی
وخرسی وخرمی - بالضم خراسی
منسوبست بآں
رس تخرس - نوشید خم و
خرس خرسا - گنگ گردید
اخرسہ اللہ - گنگ کرد خدا اورا
خرس علی المرأۃ تخریسا
طعام مہمانی ولادت پخت برائی
تخرست المرأۃ - طعام مہمانی
ولادت خود پخت زن - منہ المثل
تخرسی یا نفس لا مخرسۃ
لک ای صنعی لنفسک
الخرسۃ فانہ اقرأۃ
ولدت ولم یکن لہا من
یہتم لہا یضرب فی
اعتناء المرء بنفسہ
رَجُلٌ خَرِش - بالفتح و
گلنف مرد کہ خوابش نیاید
خَرَش - بالتحریک متاع
فرومایہ خانہ خروش جمع
خَرَشَۃ - بحرکۃ مگس - وسماک بن
خرشۃ بن لوذان صحابی است
خِرَاش - کتاب نبی عن زداع است
شتر آرد وزند باشد معرفۃ راوی

است کذاب از انس روایت کند و
ابو خراش - بجبلہ ہذلی بن مرۃ -
شاعر است - عبد الرحمن بن محمد
بن خراش - حافظ بود - واحمد
بن حسن بن خراش - شیخ استاد
مسلم را
خُرَاشَۃ - کنایۃ حق اندک یقال
لی عندک خراشۃ و آنچہ
بیفتد از چیزے چوں بخراشند
آں را مانند آں وجز آں - وابو
خراشۃ - کنیت خفاف سلمی
بن عمیر
خِرْشَاء - بالکسر پوست مار
پوست بالائین بیضہ کہ تہی باشد
و ہر چہ تہی و دمیدہ باشد و
پوست تنگ کہ بر شیر فراہم آید
و بلغم و غبار
اَلْقٰی مِنْ صَدْرِہٖ خِرْشَاءَ
خراطی انداخت از سینہ خود خدو
بلغم را
مِخْرَش - بکسر چوب خط کش
چرم دوزاں مخرشۃ مثلہ
و چوب کج
مِخْرَاش - بالکسر بمعنی مخرش است
بعین مخدوش - شتر کہ بروے

داغ خراش نہادہ باشند
کلب شخودش - کنیت بحل سگ
بسیار خراش - حمید الدین وہو من
ابنیۃ اغفلہا سیبویہ
(ض) خرشہ خرشا -
خراشید آنرا و خرش لعیالہ
کسب کرد برائے عیال و طلب
رزق نمود - وخرش البعیر
چوب کج بشتر زدہ کشید آں را
سوئے خود
خَرَّشَ الذِّرْعَ تَخْرِیْشًا -
برآمد سر خوشہ زراعت
مُخَادِش از اعلام است
مُخَارَشَۃ - گرفتن چیزے
از کسی بکراہیت ناخوشی ویکدیگر را
خراشیدن - وکلب خراش
معتاد سگ انگیختہ شدہ برائے
جنگ از سگ دیگر
تَخَارَشَتِ الْکِلَابُ - برانگیختہ
شدند سگاں برائے جنگ بایکدیگر
مُخَیْرِش از اعلام است خویلد
بن صخری بن عبد العزی بن معاویۃ
بن مخرش صحابی است سعد
بنو السفاح سکنۃ - بن خالد
بن عبید بن عبید اللہ بن نعیم بن

المخترش۔ بالضم مجدۃ وشرف وعداد
اختراش کسب کردن وطلب رزق نمودن
خرشب۔ کجعفر ضابطہ درشت خوئے دراز فربہ واز اعلام است
خرشب عملہ۔ خوب نیکو نکرد کار را
خرشعۃ۔ قلہ خرد از کوہ خرشع وخراشع جمع
خرشفۃ۔ جنبش وآمیختگی سخن وزمین درشت از سنگ نرم کہ شل ونداں باشد ودر آں رفتن نتوانند
خرشاف۔ بالکسر بمعنی خرشفۃ است کہ زمین درشت از سنگ نرم باشد ومعرفۃ شہرے است برساحل بحرین در ریگ نرم کہ قدم در آں فرو رود مذکور ست درح س ی
خرشوم۔ بالضم مبنی کوہ بر وادی یا بر زمین ہموار وکوہ بزرگ وزمین سخت ودرشت
خرشمۃ۔ کاروبتہ زمین درشت وسخت
مخرنشم۔ مبنیاً للفاعل بزرگ سنش وکونہ گشتہ لاغر وترنجیدہ

کہ بعض اندامش نزدیک بعض اندام باشد
خرشنۃ۔ کجردلۃ شہریست بروم وبدون الف ولام آید
خرص۔ مثلثۃ آں قدر سنان کہ بالائے لولہ باشد وحلقہ کہ گرداگرد سنان است ونیزہ
خرص۔ بالتحریک گرسنگی وبسر مازدگی بہم
خرص۔ بالکسر حاصل از خرص یقال کم خرص ارضک ودشتر سخت وقوی ونیزہ باریک وخرس بایں معنی غالباً معرب از فارسی ست ودرنیل وانبان
وذو الخرصین۔ نام شمشیر قیس انصاری شاعر بن خطیم
خرص۔ بالضم وبکسر حلقۂ از زر ونقرہ وحلقہ گوشوارہ وحلقہ خرد از زیور خرصان بالکسر جمع۔ وشاخ خرما برگ دور کردہ ومیخ چوبے کہ بخنیک درزنند۔ وما یملک خرصا۔ یعنی چیزے را وبالضم شاخ درخت خرصان جمع ونیزہ وسنان یکسر میکو بر درخت وکشت بر زمین

خرصۃ۔ بالضم رخصت وشستن از آب یقال اعطنی خرصتی من الماء وطعام زن زچہ
خرصان۔ بکسر دوم است یہ بحرین سمیت لبیع الرماح فیہا
خرصبان۔ لغتیست در خرصیان بجائے مہملہ
خراصۃ۔ بالکسر اصلاح خلاف افساد
خراص۔ کشداد دروغگوئے خراصون جمع
خریص۔ کامیر آب سرد وآ گرد آمدہ در بنہائے خرمابن وخباں وآگندہ وپرد حوض فراخ مانندے کہ در آں آب برد کرانہ جوئے آداک ویا وسنان خلیج دریا
اخراص۔ جوبہا کہ بداں انگبیں چینند خرص کصرد وطنب وبرد یکے
مخرص۔ نیزہ
مخارص۔ سنانہا
(ن) خرص النخل۔ بست نہر را ونیز خرص بالفتح خرز کردن

خارص۔ بلغتست از آں خراص جمع ودروغ گفتن وبتخمین وگمان سخن گفتن
(س) خرص خرصا گرسنہ وسرمازدہ گردید خرص کیکتف
خرلیص۔ خارص۔ لغتست از آں خارصۃ۔ بمعاوضہ کردیلو ومبالغہ نمود
تخرص علی۔ افترا کرد بر من
اخترص۔ دروغ بربافت وبر انسان کرد چیزے را کہ خواست
خربصیصۃ۔ سفینۃ دختر نوجوان خوبرو سپید ست پر گوشت
مجدالدین ہذا عن اللیث ولعل الصواب بالضاد
خرط۔ محرکۃ چشم زخم رسیدن پستان گوسپند وناقہ یا منجمد وبازرد برآمدن شیر از پستان آں نہ بجہت نشستن بر زمین نمناک
خرط۔ بالکسر شیر چشم زخم رسیدہ شیر بستہ بازرد آب از نشستن گوسپند وناقہ بر زمین نمناک وکبک نر
خراط۔ بالکسر سرکشی ستور ورسن درگسلانی وازدست کشندہ
خراطۃ۔ بالکسر خراطی

خُراط کغراب گیاہی کہ زنج گیاہ لخ بزاید
ودر او از چہار لغت دیگر آمدہ
خَراط کسحاب و خُرّاط کرمان
خُراطی کسمانی و ذنابی
خَرّاط کشداد آنکہ چوب تراشد
و برابر سازد
خَرُوط کصبور ستور سرکش کہ
رسن از دست کشیدہ گسلانیدہ
راہ خود گیرد و خُرُط بالضم جمع
وزن فاجرہ کسیکہ بنادانی و
بیخردی بکارے درآید بے دریافت انجام
خَرِیطَہ کسفینہ کیسہ از پوست
و مانند آن کہ دہان آن چیزے کردہ
دہن آن بند کنند
ابُو العبّاس خَرِیطی محدث ست
بَعِیرٌ خَارِطٌ شتر ریخ زنندہ
از خوردن گیاہ تر
خَوَارِط خران تیز رو و خراب
کہ علف در شکم آنہا قرار نگیرد
اِخرِیطَہ بالکسر نوعے از شور گیاہ
مَخرُوط مرد کم ریش و روکشیدہ
و دراز
مَخرُوطَہ یکی آنکہ در رخسار آن
موے کم باشند و در ذقن آن انبوہ و دراز
مِخرَاط بالکسر ناقہ و گوسپند کہ

عادت دارند کہ شیر منجمد باز دار آب
از پستان آنہا برآید
مَخَارِیط یاران پوست افگنندہ
یا مارانکہ پوست افگندن ہر سال
عادت دارند مِخراط یکے
خَرَنْطَلی کسمیہ ستیزہ و گریہ و سختی
گریہ یکیکہ زنج گیاہ لخ برآرند
خِرْطِیط بالکسر پروانہ کہ بازوہائے
آن منقش باشند
(ن) خَرَطَتِ الشَّاۃُ چشم
زخم رسید پستان گوسپند یا منجمد باز رد آب
بہم کہ آمد شیر از پستان بجہت نشستن
دیگر بر زمین نمناک و کذلک خَرَطَتِ
النَّاقَۃُ شَاۃٌ خَارِطٌ و نَاقَۃٌ
خَارِطٌ نعت ست ازاں و
خَرَطَتِ الدَّابَّۃُ رسن از دست
کشید و گسلانید و راہ خود گرفت ستور
(ن ض) خَرَطَ الشَّجَرَ دست
فرو مالید تا آن برگ فرو ریزد و منہ
المثل و دونہ خَرْطُ القَتَادِ
و خَرَطَ العُودَ خرطا تراشید
چوب را و برابر ساخت و خَرَطَ
الإبلَ فی المرعی گذاشت
شتر را بچریدن خَرَطَ الدلو
فی البئر فرستاد دلو را بچاہ

و منہ قول عمر رضی اللہ عنہ
لما رأے منیا فی ثوبہ بعد خرط
علینا الاحتلام ای ارسل
و خَرَطَ جاریتہ گایید
آنرا و خَرَطَ العُنقودَ خوشہ
را در دہن نہادہ برآورد آنرا
برہنہ از دانہ و خرط بامستہ
تیز داد خَرَطَ اللہ داءٌ فلانا
روان کرد دوا شکم فلان اسہل
خرطنا الحنیذ سلاکرد آن
را چون عمو و خَرَطَ البازی
فرستاد باز را بشکار و خَرَطَ
عَبدَہُ علی النّاس برگماشت
بندہ را برایذا مردم و خَرَطَ
الرُّطَبُ البَعیرَ ریخ زن
گرداند شتر را خوردن گیاہ تر
اَخرَطَ الخَرِیطَۃَ بست
خریطہ را بدوال و اَخرَطَتِ
الشَّاۃُ یعنی خَرَطَتِ الشَّاۃُ
است شَاۃٌ مُخرِطٌ و ناقۃ
مُخرِطٌ لغت ست ازاں
مَخَارِیط جمع
خَرَّطَ اللہ داءٌ فلانا تخریطا
راند دوا شکم فلاں را
تَخَرَّطَ الطائرُ بدغزہ گرفت

روغن از روغن دان
اِختَرَطَ العُنقُودَ بمعنے خَرَطَ
العُنقُودَ است و اِختَرَطَ السَّیفَ
برکشید شمشیر را از نیام
اِستَخرَطَ فی البُکاءِ سیتہید در
گریہ و سخت گریست
اِنخَرَطَ فی الامرِ بنادانی مرتکب کار شد
بے دریافت انجام و انخرط علینا بعد
بالقبیح درآمد بر ما بگویان
و انخرط فی العدو تیز دوید
و انخرط جسمہ باریک و لاغر
شد تن او
نَاقَۃٌ مُخرَوِّطَۃٌ ناقہ تیز رو
اِخرَوَّطَ تیز رفت و تیز گذشت
و اخروّط بہم الطریق دراز
کشید بآنہا راہ و اخروّطت
الشرکۃ فی رجل الصید
دام منقلب گردید و بند شد بر پائے
شکار و اخروّطت اللحیۃ
دراز شد ریش بدون عرض
خَرطَال کبخرعال دانہ است و
دانہ خرطمان موضع است
خَرَاطِمَہ کعلابطہ زن درآمدہ
در سن ایاس
خُرطُمان بالضم بدراز

خرطمانی ـ ینسو با مرد کلان بینی
خرطوم ـ کہ بمعنی بینی و پیش بینی و
فراہم آمدن گلہ و خرنگ
خرطم گفتند شد مشتوف و نخست آنچہ
کہ از انگور بر آید قبل از مالیدن ـ نزد و
الخرطوم ـ نام پسر عبد اللہ بن
انیس رضی اللہ عنہ و خرطوم
المحاربی ـ شاعر است نامش
عبد اللہ بن [illegible] بودہ [illegible] خرطوبیان
[illegible] بن خزرج و عوف بن خزرج
[illegible] اطیم القوم ـ مہتران قوم
خرطمہ [illegible] خرطوم و کج
گردانید خرطوم او را
اخرنطم ـ بلند کرد بینی را از تکبر
و خشم گرفت ـ مخرنطم لغت
است از آن
خراطین ـ کرمہا کہ [illegible] زیر
نمناک [illegible] شوند [illegible] محلل
منفعت للحصی نافع للیرقان
خرع بالفتح شگافتن و الفعل
من فتح
خرع ـ محرکہ داغیست در گوش
گوسپند و آن چنان باشد
کہ سر خط بدر ابر گوش
داغ کنند تا گوش سے پارہ

گردد و پارہ میانہ بر جوف گوش
آویزان شود و نرمی مفاصل و سستی
در چیزے و تنخیر
خراع ـ لگفتن لقب عمرو بن [illegible]
جد عوف بن عطیہ شاعر
خراع ـ کغراب بیوائی شتر بادہ
در شکستگی پشت ناقہ کہ از آن [illegible]
نشستہ ماند و برخاستن نتواند
خروع ـ کصبور زن فاجرہ زن
کہ دو تا شود از نرمی
خروع ـ کدرہم [illegible] گیاہ [illegible]
دو تاہ شود از گیاہ بسبب سستی
ساق
خریع ـ کامیر لغت شتر کہ آویزان
باشد و شتر مادہ دیوانہ و زن فاجرہ
زن کہ دو تاہ شود از نرمی
خراعۃ ـ کسفینۃ زن فاجرہ زن
کہ دو تاہ شود از نرمی
خرنیع ـ [illegible] جا عصفر و [illegible]
خرعون بالضم معرفۃ دہیست
بسمرقند
شاۃ مخروعۃ ـ گوسپندیکہ
بر گوش وے داغ خرع نہادہ باشند
و ناقۃ مخروعۃ ـ ناقہ دیوانہ
(ـ) خرع ـ ضعیف گردید ـ

و خراع گفتن خراع ـ کامیر لغت
است از آن شکستہ شدہ متحیر
گردید و خرعت النخلۃ ـ جدا
شد شاخہائے خرما بن
(ل) خرع خراعۃ و
خروعا و خرعا بالضم سست
گردید و نیز خراعۃ ـ بیباکی و بیقیدی
لغتیت در خلاصہ
و تخرع ـ کمعظم ـ در تخلیف الاخلاق
اخترعہ ـ شگافت آن را و
آفرید و نو بیرون آورد آن را ـ و
اخترع فلانا ـ خیانت کرد
او را و گرفت مال او را و ہلاک ساخت
و اخترع اللہ الاشیاء ـ داد [illegible]
را چند [illegible] دیگرے باز گرفت
آن را
انخرع ـ برکندہ [illegible] زجائے
و شکستہ گردید و ضعیف شدہ
انخرعت القناۃ ـ شگافتہ
شد نیزہ ـ [illegible] پارہ [illegible]
خرعب ـ کجعفر شاخ یکسالہ
درخت شاخ تر دراز و نازک
و نورستہ و زن جوان نیکو اندام و نرم
و زن [illegible] سپید و نرم [illegible] گوشت
باریک استخوان و مرد دراز بالا [illegible]

خرعوب خرعوبۃ بضمہا
ناقہ دراز و کلان [illegible] شاخ
یکسالہ درخت و شاخ تر دراز و
نازک نورستہ زن جوان نیکو
اندام و نرم و زن سپید و نرم [illegible]
پر گوشت باریک استخوان
خراف ـ محرکہ خرماست کہ
دانہ آن سخت نشود جارود
خرف بضمتین در حدیث
رضی اللہ عنہ یا رسول اللہ قد
علمت ما یکفینا من
الظہر ذود ناتی علیہن
فی خرف یعنی وقت خروج
است بسوے خریف
خرفۃ ـ بالضم آنچہ چیدہ شود
از میوہ و یقال التمر خرفۃ
الصبا [illegible]
خرفۃ ـ کہمزۃ دہیست [illegible] میان
سنجار و نصیبین از آن [illegible]
احمد مقری مصنف [illegible] بن [illegible]
بن نوفل
خراف ـ کشداد [illegible] ہنگام
میوہ چیدن
(ـ) خرف ـ [illegible] آنچہ چیدہ شود
از میوہ و نام مردی زادہ [illegible]

عذرة آنچه از پریان میدید نقل میکرد و مردم آن را دروغ میپنداشتند و هر سخن او را باور نداشتند و گفتندی هذا حدیث خرافة و هی حدیث مستملح کذب - و خرافات حکایتهای شب

خرف - کصبور بره نر و بره که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته خروفة مونث - اخرفة و خرفان جمع و اسپ کره در حد یکسال یا شش ماهه یا هفت ماهه

خروفة - خرما بن رطب چیده

خرائف - نخلها که خرما آنها غره کنند و خرما بنان شش ماهه یا هفت ماهه

خریف - کامیر فصل پاییز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه چیده میشود و خرفی و بکسر بیچرک منسوب بدان یا بالی و باران پاییز و باران نخست در اول زمستان و فی الحدیث من صام یوما فی سبیل الله باعده الله من النار سبعین خریفا ای سبعین سنة هذا لا الحق و قتیبه ... خرد و سال قیس بن ... بن ابی الخریف محدث است

خرنفة - کسفینة سنگی که در آب آهسته سیل که در آن سنگریزه باشند کنند تا آنکه زمین سخت شود و آن را از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند و خرما بن رطب چیده نی

ضبیاع بن خراف - کزبیر محدث است

خارف - نگهبان نخلها و بدون الف و لام لقب مالک بن عبد الله که پدر قبیله است از همدان

خرفی - اکسکری دانه نخود معرب خربی است

مخرفة - کمرحلة بستان و رسته میان دو قطار خرما بن که خرما چیند از هر از آنها که خواهد چیدن تواند و راه فراخ

مخرف - کمقعد خرما چیده تر و تازه و بهمه معانی مخرفة کمرحلة است

مخرف - کمنبر زنبیل خرد که خرمای تر و نفیس چیده در آن گذارند

(ن) خرف الثمار خرفا و مخرفا و خرافا - بکسر چیدن میوه‌ها را خرف فلانا - میوه چیده برای فلان و خرف القوم قامت کردند در فصل خریف

خبائث - و خرفنا مجهولا باریده بر ما باران خریف یا باران نخست در اول زمستان کلاء یلک خرفت الارض فهی مخروفة

(س) خرف - حریص شد بخوردن میوه تازه چیده

(ن س ک) خرف خرفا محرکة تباه شد عقل وی از کلان سالی خرف ککتف لغت است از آن

اخرفه - خرف و فرتوت گردانید او را - و اخرف النخل - بهنگام چیدن میوه رسید نخل - و اخرفت الشاة - بره زاد گوسفند در خریف شاة مخرف لغت است از آن و اخرف القوم در آمدند قوم در خریف - و اخرفت الذرة - بسیار شد گیاه ارزن - و اخرف فلانا نخلة - اجازت داد تا میوه چیند از نخل برای خود - و اخرفت الناقة - بچه زاد ناقه در همان وقت که آبستن شده بود - ناقة مخرف لغت است از آن

خرفه تخریفا - خرف خواند او را

رجل مخارف - بفتح الراء مرد بی بخت و روزی

خارفه - معامله خریف کرد با وی

اخترف الثمار - چید میوه‌ها را

خرفج و خرافج بضمهما و خرفاج و خرفنج - بکسرهما فراخی عیش و نیز خرفنج - تر و تازه و نرم

خرفج - کعلبط فربه

مخرنفج - بکسر الفاء فراخ

خرفجه - بسیار گرفت آن را

مخرفش - بالفتح نیکو آمیخته شده

خرفع - بضمتین پنبه تباه که بکار نیاید نی در غلاف خود و آنچه در بار درخت عشر باشد و آن سوخته چقماق و اعراب است پنبه زده شده بکمان

خرفع - کزبرج پنبه زده شده بکمان

خرفق - خردل فارسی بلغت اهل شام و مصر بحشیشة السلطان شهرت دارد و آن نوعی از اسپندان است که برگش عریض باشد

خرنفقة - فربه داشتن و خاموش بودن و دوسیدن به زمین

اخرنفاق - کاحرنجام بمعنی خرنفقة

است

خَرَق - بالفتح بیابانِ بے آب و گیاه و زمینِ فراخ خُرُوق جمع - و گیاهی است مانند قسط و موضعیست به نیشاپور

خِرَاق - بالکسر جوان مرد و ظریف در سخاوت و مرد جوان نیکوخوے و کریم

اَخْرَاق خِرَاق خُرُوق جمع

خِرْقَة - بالکسر گلهٔ ملخ و پارهٔ کوبے خِرَق کعنب جمع - و خرقه نام اسب اسود بن قردة و اسب معنب غنوی و خرقة بن شعاب - شاعری است شعاب مادرش بوده پدرش نهار نام داشت

ابوالقاسم خِرَقی - شیخ حنبلیان و ابوالحسین خرقی بن عبدالله بن احمد که پدر صاحب مختصر است و عبدالعزیز خرقی بن جعفر و عبدالرحمن خرقی بن علی و ابراهیم خرقی بن عمر و مسند اصبهان عبدالله خرقی بن احمد بن ابی الفتح و هم شهریان وے عمر دلال خرقی بن محمد و احمد خرقی بن محمد بن احمد از ائمه محدثان اند

ذُو الخِرَق - لقب نعمان بن راشد لقب به لاعلامه نفسه بخرق حمر و صفر فی الحرب و لقب خلیفه بن حمل لقب به لقوله - طارت ابلی تجارت حمولتها - و غرّنی عجافاً علیها الریش ذو الخرق - و لقب قرط یا ابن قرط طهوی شاعر قدیم و ذو الخرق بن شریح بن سیف و ذو الخرق جاهلی یربوعی شاعران اند - و نیز ذو الخرق نام اسپ عباد بن حارث

خُرْق - بالضم و بالتحریک درشتی خلاف نرمی و ناتوانستگی مرد بعمل و حیلهٔ کار را و گولی و نادانی و جمع اَخْرَق و خَرْقَاء است و الفعل من سمع و کرم

خُرْقَة - گولی و نادانی

خَرَق - بالتحریک معرفه دهی است بمرو معرب خره از آن ده اند محمد بن احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن موسی و ابن عبیدالله که محدثان اند

خَرِق - ککتف خاکستر بدان جهت که می ماند و اهل آن زائل میشوند و آهو بچه ضعیف یا و مرد گول نادان

در گاهد بضم الراء

خَرُوف - کصبور بادِ سرد که سخت وزد

خَرِیق - کامیر زمین پست علف ناک خُرُق ککتب جمع - و بادِ سرد که سخت وزد و بادِ نرم و سست از لغات اضداد است و باد مانده گردنده و وزنده باستمرار و باد سرد و زنده و چاه که سرش شکسته شده باشد از آب خَرَائق و خُرُق جمع - و زن حیران نازاینده بسبب بدن بچه و ابله راهه بے تاک که خالی از درخت نباشد و کشادگی وادی جائیکه منتهی میشود

زُبَیر بن خُرَیق - کزبیر تابعی است

خِرّیق - کسکیت مرد بسیار سخاوت و جوانمرد ظریف در سخاوت و مرد نیکوخوی و کریم

خَرَقَان - کسحبان دهی است به بسطام و تحریک آل الحن است

خَرَّقَان - بتشدید الراء دهی است بهمدان

خُرَّق - کرکع عنیت نوعی از گنجشک است خَرَادِق جمع

اَخْرَق - گول و نادان در کار و شتری که سر بہل وے بر زمین افتد پیش از سیل بسبب نجابت

خَرْقَاء - زن گول و زمین فراخ و معرفه زنے بود سیاه که جاروب کشی مسجد رسول الله صلی الله علیه و سلم میکرد و آنحضرت از وے راضی بود و زنے است از بنی بکاء که ذوالرمه بوے تشبیب کرده و گوسپند که در گوش وے شگاف گرد باشد و باد سخت که بر یک نسب ملازمت نکند و ناقه که مواضع قدمها را نگاه داشتن نتواند و موضعی است بیابان بعید و الخرقاء مسئلةٌ من الفرائض سمیت بذلک بکثرة اختلاف الصحابة فیها و عذار بن خرقاء - محدث است و مالک بن ابی الخرقاء عقیلی است و فی المثل لا تعدم الخرقاء علّةً معناه اَنَّ العلل کثیرة تحسبها الخرقاء فضلاً عن الکیّس فلا ترضوا بها لانفسکم یضرب فی النهی عن المعاذیر

مَخْرَق - کمقعد دشت و بیابان و سنگ در کنار حوض که سرگاه خواهند آب از آن بر آرند

مِخْرَاق - بالکسر مرد نیکوتن دراز باشد یا نه و آنکه در هر کار که در آید بخوبی سرانجام دهد و بدو زرگار دشتی

دہتر و جوانمرد از اعلام است خوطہ
پیچیدہ و نافۂ کہ بداں نند مدورہ
مخاریق جمع و ھو مخراق حرب
اوصیا جنگہا سبک در جنگ است
مخروق - مرد بے بخت کہ مال
بدستش نیاید
(ن ض) خرقہ خرقا - آوید
آنرا و پارہ کرد آں او در حدیث یقال
فی توجیہ خرق وہو فی الاصل
مصدر - وخرق الرجل - دروغ
گفت - وخرق الثوب - چاک
کرد جامہ را وخراق الکذب
بربافت دروغ را وخرق
الارض - بریدن ساز زمین را
وخرق حیا مبیت [illegible]
مقیم گردید در خانہ وجدا نشد از آں
(س) خرق فی البیت بمعنی
خرق فی البیت [illegible]
نیز خرق - بحرکہ [illegible] گشتگی از بیم
حیا و ترسیدن [illegible]
و پریدن و برخواستن [illegible]
آہو از خوی کردن خرق لگذ [illegible]
نعت مذکر است از آں وخرقۃ
نعت مونث
(ن) - خرق بالشیء نادان است آنرا

اخرنقد - گشتہ متحیر گردانید اورا
تخریق - دریدن پارہ پارہ کردن
و بسیار دروغ گفتن
مخرقۃ - ریدان نازانید
بسبب بدن بچہ
رجل متخرق السربال - مرد
کہ از درازی سفر جامہ وے پارہ
پارہ شدہ باشد
تخراق - دروغ بربافتن دریدہ
و پارہ پارہ شدن فراخ دستی کردن
در سخاوت
عبد الکریم بن ابی المخارق
محدث است
مخترق الریاح - مہب بادہا
اختراق - گذشت رفتن [illegible]
المخترق الکذب - بربافت دروغ
انخراق - گذشتن باد
رجل منخرق السربال بمعنی
منخرق السربال است
تخرق الریح - باد گذر
خرق - دریدہ شدن و
پارہ پارہ گردیدن
مخرنق - کسی کہ بابر خود سبک
برشتران بگذرد
خردق - دریدہ شد و پارہ

پارہ گردید
مخرقۃ - دروغ گفتن مولد است
خرمل فی رمیہ - ریزہ کاری
(ک) گونداغتن تیر یا آہستگی انداخت
آنرا - یا خرقلۃ - گذرانیدن
تیر از شکار است
خرم - بالفتح بینی کوہ در شعر
افتادن فانعولن بسیم مفاعلتن
باشد خرم جمع
خرم - بالضم موضع است و چند
کوہا است - وخرم الاکمۃ
پشتہ یا کوہ کہ جدا باشد از دیگر
خرم - کسکر نبات رخت عیش
خوش باین معنی معرب از فارسی است
ولقب بدر حسین بن ادریس حافظ
وے است بفارس از آں رہ
است بابک خرمی
خرمۃ - گیاہ ہیست بانبات [illegible]
خرم جمع - [illegible]
شتہلہ و النظر الیہ مفرح
رجل امن امسکہ معدہ
اخنبہ کل ناظر الیہ بیمن
بین زہرۃ دھن شیخ لمادکہ کردہ
[illegible] است ازاں
تاریخ [illegible] ست گویند ابو مسلم

خراسانی ہنوز زندہ است
خرمۃ - بحرکہ کالنگی یا ازبی
خرمات جمع
خادم - سرد ترک گشتند و [illegible]
و باد سرد
خوام - گزار میان بستگان
کسب گناہ و نام جد احمد محدث بن
عبداللہ و جد عمرو محدث بن حمویہ
خرمان - بالضم دروغ
یقال جاء فلان بالخرمان
وام خرمان موضعیست
خریع - کا سیر بیباک
خرامد - گر بیر کتلا است میان بدر
و مدینہ کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ
وسلم در وقت رجوع آنجا عبور
فرمود - وخریم بن ایمن وخریم بن عدی
بن فاتک بن اخرم صحابیان اند
خوامی - کز بیر منسوب با موسی
محدث بن عامر وسعید محدث بن
عمرو بن خریم کز بیرہ محمد محدث بن
محمد بن ابی الحوش
اخرم شعر گرد وے تصف [illegible] باشد منقطع کوہ غیر مانیک
تام نشود و انکہ در گوش و
[illegible] کردہ باشد [illegible]

بینی وے بریدہ باشند و نام مکی
از بادشاہان روم کو اہے است
عربی سلیم او کو ہیت بطن
وہنا و بالضم اراء دکو ہے ست
بنجد مدا خرمان نرد استخوان
سوا خدا ر ہے در طرف حنک اعلے
دو دیگرے در دو کتف از جانب
دو زائدہ کہ در طرف کو کتف
است و در سر کتف گو است کہ
زائدہ ہاے استخوان بازو دران است
وطرف این گو در زائدہ دارد یکی
بالا و دیگرے زیر
خرماء۔ کجہ اگوش شگافتہ
سوراخ کردہ لب چاک وچشمہ
است و وادی صفراء و نام اسپ
زید فوارس ضبہ داسپ باشند
منبی بن شماس واسپلے ست
مرنبی ابی ربیعہ را وسرشتہ کہ
ازاں بزمین پست فرود روند
وہر شبیر کہ آنرا جانبی است
کہ بالا برآمدن ازآن جانب
امکان ندارد و بادہ بزرگ گوش
آں در ہنا شگافتہ باشند
خرمانۃ۔ تیرہ کہ در سینہ روید
وآں بدست

خورم۔ بجوہر صخرہ بادرزہا
خورمۃ۔ یا خورمہ پیش بینی ودیوار بینی
مخرمۃ۔ بالفتح نام مردیے
مخرم الاکمۃ۔ مجلس شیخ
یا کوہ کہ منفرد باشد از دیگر۔ و
مخرم الجبل۔ بینی کوہ کذلک
مخرم السبیل مخارم جمع
وآں راہہا را کوہ باشند
مخارم۔ راہہا مدبرمن درشت
واوائل شب۔ دعیون ذات
المخارم۔ آفات مخارج
مخروم۔ شعر کہ در وے تصرف خرم
کردہ باشند
خرام المخرزۃ خرما۔ بازکرد
درز دوختہ را۔ وخرم فلانا
شگافت دیوار بینی اورا۔ وما
خرمت منہ شیئا۔ یعنی
نبریدم و نہ کم کردم ازاں چیزے
را۔ وما خرم الدلیل
عن الطریق۔ اے ما عدل
(س) خرم فلان۔ شگافتہ
گردید دیوار بینی فلاں
(ل) خرم بیباک گردید
مُخرَّم۔ محدث محلہ است
بہ بغداد و یزید بن مخرم را

مُحرَّم۔ بمعظم از اعلام است
مُخرَّمۃ۔ بمعظمہ گوسپند
مبریدہ گوش
خرام المخرزۃ۔ باز گردید
تخرمت المخرزۃ باز گردید
وتخرم۔ شگافتہ گردید وتخرم
زبل فلان۔ ہے آشکستن
غضبہ۔ وتخرمت
المنیۃ القوم۔ ازبیخ
برکند قوم را و برید۔ وفلان
یتخرم زبلہ۔ میش ے
آید با ستم وحماقت۔ وتخرم
الرجل۔ معتقد بدین خرمی
گردید
اخترمتہ المنیۃ۔ گرفت
آں را مرگ۔ اخترمت
المنیۃ القوم۔ ازبیخ برکند
قوم را و برید۔ اخترم الشی
برید آں را۔ واخترم فلان
عنا۔ مجہولا یعنی مرد
انخرم۔ شگافتہ گردید بریدہ شد
مخرمد بکسر المیم مقیم وسرفرو
دارندہ خاموش
خرمس۔ بالکسر شب تاریک
اخرنماس۔ خاموش بودن

اخرنماس۔ بادغام نون کذلک
اخرمس۔ خوار شد فروتنی نمود
خرمش الکتاب۔ محوکرد نوشتہ
را۔ ونیز خرمشۃ۔ فساد عمل
اخرنمس۔ خاموش گردید
خرمل۔ گزبرج زن احمق و زن
رعنا و پیرزن خرتوت و انبوہ مردم
خراویل۔ جامہ ہاے کہنہ
تخرمل الثوب۔ پارہ پارہ دید
خرنباء۔ بفتح الخا وسکون الرا و
فتح النون الممدود موضعی ست از زمین یمن
خرناباں۔ بالکسر دوطرف بینی
ومذکور است در خرب
خرنوب۔ بالضم وبفتح درختی است
خاردار بستانی وبری باشد وثمر
آں مانند سیب است لیکن بدمزہ
وازآں شراب بسیار زند ذکر
فی خرب
خرنوص۔ کجبر دمل بچہ خوک
خرنف۔ گزبرج پنبہ وناقہ
بسیار شیر
خرنفۃ۔ بابدرفت اعضاء
خرانف جمع ناقہ خرنفۃ
یعنی بسیار شیر
خرنوف۔ کزنبور رفیع زمان

خزنف ۔ کحلاط دراز
خزنفہ بالسیف ۔ زد او را بشمشیر
خرنق کزبرج خرگوش بچہ جوان
و بچہ خرگوش خرانق جمع ۔ و
استادن گاہ آب آبگیر و موضعے
است و نام زنے شاعرہ ملقب
سعید بن ثابت انصاری
خرنیق ۔ علی تصغیر خرنق
نام خواہر عمران بن حصین بردو
عنہا عبد الملک بن عبید
فی السیر
خرانق مذ ینے است سخت
میان ملاد احا و آبی است مر
بنی عنبر را
خورنق ۔ کفدوکس کوشک نعمان
اکبر کہ بعراق است معرب خورنگ
کہ جائے خوردن باشد و نہرے
بکوفہ و شہریست بمغرب ہی است
بلخ از آن دہ است ابو الفتح
محمد بن محمد بن عبد اللہ
الارض مخرنقۃ زمین کو
بچہ ناک
خزنقت الناقۃ ۔ بیمار شد
گوشت در اہکو ناقہ تا آنکہ نا نشد

خرگوش بچہ بنظر مے آید
خروۃ الفاس ۔ بالضم
سوراخ تبر خرآت جمع
خراتان ۔ بالفتح دو ستارہ است
کہ ہر یکے از آن خراۃ گویند

فصل الزاء

خزب ۔ محرکہ سفال کوہے
بہ یمامہ زمینے است یا بایں
معنے خزبۃ بتا است
لحم خزب ۔ گوشت نرم و
سست کل لحمۃ خزبۃ
اذا کانت رخصۃ
وناقۃ خزبۃ ۔ کفرحۃ ناقہ
شتر کہ پستانش آماسیدہ باشد یا
در زہدان وے ثالیل بود بدان
ستاذی میشود
ناقۃ خزباء ۔ بمعنی ناقہ
خزبہ است
خزنبۃ ۔ کجھنیۃ کان زر
خزبی ۔ کجاے معرنۃ منزلے بود
مر بنی سلمہ را ما بین سجد و قبلتین
نا مذاد غیرہا النبی صلی
اللہ علیہ و آلہ وسلم و سماہا
صالحۃ تفاؤلا بالخزب

خوزب آماس پستان مادہ شتر
خیزب ۔ گوشت نرم و نازک
خیزبۃ ۔ گوشت پارہ
خبزبان ۔ گوشت نرم و نازک
و شتر مرغ بچہ نر
(س) خزب ۔ آماسید فربہ باشد
گویا بر آماسیدہ است ۔ و خزب
الجلد ۔ تہیج کرد وے و خزبت
الناقۃ خزبا ۔ بالتحریک آماس کرد
پستان وے تنگ شد سوراخہائے آن
و کذالک خزبت الشاۃ ۔ یا
پستانش خشک و کم شیر گردید
تخزب الجلد ۔ تہیج کرد پوست
تخزب ضرع الناقۃ ۔ آماس
کرد پستان ناقہ
خزباز بالکسر مذکور است در ب ز
تخزبز ۔ بزرگی نمود و در وے ترش کرد و
تخزبز البعیر ۔ بدست شد شتر
ہر آن را کہ یافت
خزج بن عامر از اولاد جبیہ
بن خلیفہ است مسمی بہ لعظم
جمشنیۃ واسمہ زند
تخزیج ۔ مادہ شتر کہ در فربہے چنا
نا بدکہ گویا بر آماسیدہ است
خزر ۔ بالتحریک گستن چشم

بینائی را از خلقت و تنگی چشم و خرد
دو دیدن آن بگوشہ چشم و کشادن
چشم آن بند کردن احوبیت یکی
از دو چشم ۔ و الفعل من ہمع اخزر
لغت است از آن خزر جمع ۔ و
گروہے از مردم کہ چشم آنہا فرد باشند
و جرس رقیق کہ از تو آن تناسید
معروف لقب یوسف محدث بن مبارک
و قاسم بن عبد الرحمن بن خزر
و محمد صوفی بن عمر بن خزر
محدثان اند
خزرۃ ۔ بالفتح و کسرہ درد پشت یا رہ
خزیر و خزیرۃ ۔ کامیر سفینہ
آن است کہ پارہا گوشت را در دیگ
کردہ آب بسیار و در آن ریختہ بر آتش
نہند چون پختہ گردد و آب اندک ماند
آرد در آن ریختہ فرود آرند و اگر
در آن گوشت نباشد پس آن را عصیدہ
گویند و الخزیر و الخزیرۃ مرق
من بلالۃ النخالۃ و نیز خزیرہ
کسفینہ حریرہ رقیق کہ آن را توان
آشامیدہ
خازر ۔ کصاحب زیرک و
فتان و نہریست میان موصل و اربل
خوازر ۔ کغراب موضعے است

نزدیک خش
خیز ران بضم الزا رشتہای دراز است در زمین از درخت ہندی و نیز چوب ہم کہ خم شود و نیز ہاو خلاچوب کہ ملاحاں بدان کشتی را رانند و دنبالہ کشتی خیازر جمع و ذات الخیزران ـ جائے است بنا کرد آنرا خیزران کنیز خلیفہ
خیزری ـ نوعی از رستاره کہ در ان تفلک عصا باشند خوذری کذلک
خیزورہ ـ ریشہائے دراز است زمین از نوعی درختہائے ہندی
اخزری ـ دستار ہا از ابریشم غاز کرده خزری مثلہ
خنزیر ـ بالکسر خوک و موضعی است بیمامہ یا کوہے است
خنازیر ـ جمع خنزیر است و ریشہا کہ در گردن گاوے مردم برآید ـ و دارة الخنازیر و دارة الخنزیرین یقال دارة الخنزیرتین و دارة
خنزر ـ و بکسر موضعہا است
خنزرد ـ بدخوے
(ن) خنزرة ـ زیرک شنان گردید کرخیت ـ و نیز خنزرة بالفتح

نگریستن بدنبالہ چشم
تخزین ـ تنگ کردن
تخازر ـ تنگ کردن پلک چشم را تا نگاہش تیز شود
خزدبتہ ـ سر در گم کردن سخن را و یاوه گفتن
خزرج ـ کجعفر باد سرد باد جنوب و نیز قبیلہ است از انصاری هي الاوس والخزرج ابنا قیلة وهي امهما نسبا الیها
خزرجت الشاة ـ لنگ گردید
خزرق ـ کسفرجل عنکبوت
خزرانق ـ بالضم جامہ است جامہہائے سپید
خز ـ بالفتح جانوریست جامہ از پشم آں خزوز جمع
خزز ـ کصرد خرگوش نرخزان و اخزة جمع ـ مجد الدین منہ اشنق الخزز و اپلے است مربی یربوع را ـ و خزز بن لوذان ـ شاعر است و خزز بن معصب محدث است حسان تجلیبی ابن عتاہیہ بن خزز ـ از مخضرمین است ـ و محمد بن خزز الطبری صاحب تاریخ

خزاز ـ کسحاب ططنی است از تغلب و از اعلام است نہرے ست میان واسطہ و بصره
خزاز ـ لقطام جائے ست
خزازی کحبالی و خزاز کسحاب نام کوہے کہ عرب بر آں آتش افروختند بامداد غارت بر و بدون الف و لام آید
خزبز ـ عوسج بسیار خشک آں نوعے از خار است
مخزبة ـ جائے خزناک
خزخزہ کعلبطہ نوناخفر خفر کعلابط مثلہ
خزخز ـ بالضم انکہ گوشتہا سے ساق وے سطبر باشد
(ن) خز الحائط بالشوک خار بر سر دیوار نہاد تا کسی آن نتواند ـ و نیز خزہ بہ تیر و نیزه دوختن یقال خزه بسہم اختزه ہمہ در جماعت آمده گرفتن او را از جماعت کذلک اختزالبعیر من الابل و نیز اختزاز بہ تیر و نیزه دوختن
خزعلة ـ بالفتح لنگی در یکے از

دو پای یقال بہ خزعلة ای ظلع من احدی رجلیہ
خزعة ـ بالکسر پاره گوشت
رجل خزعة ـ کہمزة مرد کہ در تعویق افگند مردم را
خزاع ـ کغراب مرگ
خزاعة ـ کثمامة قطعہ بریده از چیزے و معرفة حیی است از ازد سموا بذلك لان الازد لما خرجت من مكة لتتفرق في البلاد تخزعت عنهم خزاعة واقامت بها
خوزع ـ کجوہر پیر زال
خوزعة ـ ریگ توده جدا از معظم توده ہا
(ف) خزع فلان عن اصحابہ
خزعا ـ بالفتح تخلف کرد از یاران و نیز خزع بریدن
تخزیع ـ بریدن
تخزع عن قومه ـ تخلف کرد از قوم خود ـ و تخزع اللحم من الجزور پاره گوشت جدا کرد از جزور ـ منخزع القوم الشیٔی بخش بخش کرده گرفتند میان خود ہا
انخزاع ـ بریده گردید و انخزع

مُتنهٔ - خم گردید پشت او از
کبر سن وضعف
اِختزاع - بریدن از قوم و
جدا کردن یقال اختزعنه
عن القوم ای قطعته
عنهم
خزعبل - کشمرول سخنها طرفه
خزعبل - کقذعمل باطل
خزعبیل - برباد و نیا شد
خزعبله - شگفت
خزعبلة - بسخنها خنداننده
بقال هات بعض
خزعبلاتك
خزعل - کفتار
خزعال - بالفتح لنگی ناقه یقال
ناقة بها خزعال ولیس فعلال
من غیر المضعف سواه
وقسطال او خزطال
خزعالة - بالضم مزاح و بازی
خزعل الضبع - لنگ گردید
گفتار
وخزعل الماشی افتاد و پا
خزف - محرکة سبو سفال و هر
چیزے گلی که در آتش سوخته باشند
والیه بیعه ینسب محمد

بن علی الرّاشد الخزفی
وساباط الخزف موضعی
است ببغداد منه محمّد بن
الفضل النّاقد
محمّد بن علی بن خزفة
محرکة محدّث است
خزنفة - کجهینة از اعلام است
(ض) خزف فی مشیه
دست انداز ان رفت
خازق - کصاحب سنان و تیر
بهدف رسیده و یقال انه
لخازق وزنقة اذا کان
لا یطمع فیه او کان جریّا
حاذقا
یا خزاف - کقطام دشنام است
از خزف که بمعنی سرگین افگندن
باشد
ناقة خزوق - کصبور شتر ماده
که بول زمین انگاد و یا آنکه در رفتن
سپل دے منتشر شبه زمین شگاف کند
خیزفقة - تره است
مخزق - منبر چوبک که در طرف
آن سیخ تیز بود و آن پیش آنها باشد
که غوره خرما بعوض خسته فروشند
مخازق جمع او تخزقها لیا...

وارد و کودکان پیش وے خسته
آرند او خسته گرفته بکودکان
بعوض خسته هر قدر که باشد دهند
وگوید که چندین بار مخزق خواهم زد
پس هر مخزق که بر نشانه افتد و غوره
آرد کودکان بگیرند اندک باشد یا بسیار
و اگر مخزق خطا کند پس کودکان
محروم مانند و خسته مفت رود
(ض) خزقه خزقا - نیزه زد
آنرا و خزق السّهم - بهدف
رسید تیر - وخزق الطائر
بنجال انداخت مرغ - وخزقت
النّاقة - کند زمین را ببول
در رفتن
اِختزق السّیف - برهنه
شد شمشیر
اِنخزق - درخته شد به نیزه
خازك - کهاجر معرفة جزیره
است بدریاے فارس
خزكان - محرکة محلّ است
ببخارا و بدون الف و لام آید
(س) خزك - ستبهید
خزال - بالتحریک نوعی از رفتن است
بگرانباری و ماندگی
خزل - بالفتح افتادن الف

ساکن بودن تا از متفاعلن
خزلة - بمعنی خزل بالفتح اسد
وشکستگی پشت
خزلة - کهمزة کسی که باز دارد
ترا از آنچه مے خواهی
خیزل - نوعی از رفتار یا
بتبختر باشد خیزلی و خوزلی
کذالك
اخزل - شکسته پشت و شتر که همه
کوهان وے رفته باشد
مخزول - شکسته پشت
(ض) خزله عن حاجته
باز داشت او را از حاجت وے
خزل الشّیء - برید آنرا
(س) خزل - شکسته پشت گردید
تخزل السّحاب - بعض ابر
بعض مے آید از گرانی - و نیز
تخزل - رفتن بگران باری
و سستی
اِختزال - تنها و منفرد بودن
و انداختن و بریدن
انخزل عن جوابی - باك
نداشت از جواب من و انخزل
فی کلامه - بریده گردید در سخن
و نیز انخزال - رفتن بسستی و ماندگی

ذکرا باری۔
خزلبة۔ بریان شتاب
خزبجی تمشیه شتاب کرد
خزم۔ بالفتح زیادتی که در اول شعر
باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن
از یک حرف تا چهار حرف باشد کقول
علی رضی الله عنه۔ واشدد
حیازیمک للموت۔ فان الموت
لاقیک ولا تجزع من الموت اذا
حل بنادیک حروف اشداد
خزم ست
حارث بن خزمة۔ بالفتح و
عبد سعد بن ثعلبه بن خزمه صحابیان اند
خزم۔ بالتحریک درختیست مانند
دوم که از پوست آن رسن زنند
خزمة یکی
خزمة۔ محرکة برگ فته مقل
و خزمة بن خزمة۔ و انیک
بن اوس بن خزمة۔ صحابیان اند
خزام کغراب وادی است نجد
خزامة لیثی بن یعمر کنانه
صحابی است و ابن ابی خزامة
یا ابو خزامة بن خزیمة۔ شیخ است
مزنی سری راسو خزامة بنت
جهمنه صحابیه است

خزامة۔ بالکسر حلقه موئین
که در بینی شتر کنند و بهار بریشمے
بندند خزام و خزائم جمع۔
و خزامة النعل۔ دوال
باریک میان هر دو شراک باشد
خزام۔ کشداد خزم فروش و
سوق الخزامین۔ بازار
است بمدینه منوره۔ و محمد بن خضر
بن خزام یا ابن ابی خزام شاگرد
امام بغوی است
خزمی اشتراک خزام در بینی
آنها کرده باشند
خزامی۔ کبھاری اگیا ہے است
و خیری دشتی خزاماة یکے
هو اطیب الازهار نکهة
و التجربة تذهب رکمی
رائحة منتنة واحتمالها
فی فرزجة محیل شربة
مصلح للکبد الطحال و
الدماغ البارد
خزومة۔ ماده گاو یا ماده گاو کلان
سال خورده خزائم و خزم جمع
اخزم۔ مار نر و نره که رگ پوست
آن کوتاه باشد و کذالک
خزماء و ابو اخزم طائی نام

علاقم یا نام جد جد حاتم است ابنه
اخزم موترك بنین فوتبوا یوما
علی جدهم و دموه فقال
ان بنی زملونی بالدم من
یلق اساد الرجال یکلم و من
یکن ذرء بها یقوم شنشنة
اعرفها من اخزم۔ و کان
عاقا۔ و جبل اخزم معرفه
کوہے است نزدیک مدینه
ضحیات نجیب
ربیع خازم۔ باد سرد یعنی است
در آنجهله۔ و بشر بن ابی خازم۔
شاعر است از بنی اسد و خازم
بن جهیند و خازم بن جبلة خازم
بن قاسم خازم بن مرجان یا آن
بجا مهمله است و خازم بن خزیمة
خازم قرطبی بن محمد بن خازم و خازم
جهمی بن محمد و خازم رحبی بن محمد و
حسن بن محمد بن مخلد بن خازم و
عبد الله بن خالد بن خازم و ابو خازم
جنید بن علاء و ابو خازم عبد الحمید
قاضی بغداد ابن عبد العزیز و ابو خازم
احمد بن محمد بن صلیب و ابو خازم عبید
الله بن محمد و ابو خازم بن قراء
و ابو خازم بن ابی العلی۔ و نیز سعید

کوفی و خزیمة عباسی حمد لسیعے و محمد
عمه برابو معاویه مسعد و خالد که پدر
آنها خازم نام داشت محدثان اند
محمد خازمی بن جعفر بن محمد
اسمعیل خازمی بن عبد الله و احمد
خازمی جعفر خازمی پدر محمد
امام محمد خازمی بن عمر بن ابی بکر
علماء اند
حسین خزیمی بن اسمعیل شنشد النقی
از اولاد خزیمه بن ثابت است و امام
محمد خزیمی بن اسحاق بن خزیمة و محمد
خزیمی بن علی بن خزیمة منسوب اند
بسوے جد خود
ابراهیم شاشی بن خریم کزبیر و محمد
شاشی بن خریم محدثان اند
خزیمة بن اوس جهینه
صحابی است و کذالک خزیمة
بن ثابت خزیمة بن حکیم
خزیمة بن خزی خزیمة
بن جهم و خزیمة بن
الحارث و خزیمة بن
خزمة و خزیمة بن
عاصم و خزیمة بن معمر
خزیمیة۔ منزلے است
مرحاجیان را میان اجفر

وثعلبية
مخزوم - سوراخ کرده پدر حیّی از قریش
مخزومة - مرغان شتر مرغان
بدان جهت که دیوار بینی آنها
سوراخ دارست
(ض) اخزمه - خلید در او
خزم البعیر - خزامه در بینی
شتر کرد - و خزمت الجراد فی
العود - بسیخ درکشیدم ملخ را - و
نیز خزم - بالفتح دوال و مانند
آن از حلقه چیزے درگذرانید
استوار کردن
مخزم - کمعظم از اعلام است
مخزمة - کمعظمة مرغان و شتر
مرغان که دیوار بینی آنها سوراخ
است
خزم البعیر - خزامه در بینی
شتر کرد
تخزم الشوک فی رجله
خلید خار در پای وے در آمد
مخازمة - رفتن دو کس از
دو راه مخالف تا بیکجا پیش آیند
یقال خازمه الطریق
خوبرمنداد - بضم الخاء
وکسر الراء وفتح المیم وسکون
النون نام پدر ابی بکر مالکی
اصولی

خزانة - ککتابة گنجینه تهی
گنجینه داری گنجینه ولا یفتح
خزائن جمع - و قلب
خزان - کشداد زبان خربا
پخته تر که از اندرون سیاه شده
باشد بسبب آنتی
خازن - زبان و نگاهبان
وعلی خازن بن حمد و احمد
خازن بن محمد بن موسی محدثانند
مخزن - کمقعد گنجینه
مخازن الطریق - نزدیک
ترین راه
(ن) خزن المال خزنا -
جمع کرد مال را در گنجینه نهاد و
خزن السر - نگاهداشت
راز را و پنهان کرد - و خزن
اللحم خزنا و خزونا -
متغیر گردید گوشت و بوگرفت
(س ایل) خزن اللحم و بمعنی
خزن اللحم است لحم
خزن - لغت است از آن
اخزن - غنی شد بعد فقر و
اختزن المال - جمع کرد مال را

اختزن طریقا - نزدیک
ترین راه گرفت و اختزن
السر - نگاهداشت راز را و
پنهان کرد - و اختزن المال
جمع کرد مال را
(ن) خزاه خزوا - قهر و سیاست
کرد او را و مالک شد و باز داشت
او را از خواهش وے - و خزا
الدابة - ریاضت داد ستور
را و رام گردانید - و خزا فلانا
دشمن داشت او را - و خزا
الفصیل - شگافت زبان شتر
بچه را
خزی - بالکسر خواری رسوائی
خزیة - بالفتح و تکسر بلیه
(ض) خزیه - غلبه کرد مر او را
بخزی
(س) خزی خزیا بالکسر
خزی - در بلا و شهوت فتاد
ذلیل و خوار گردید - و خزی خزایة
بالفتح و خزی - منقصرا شرم
داشت خزیان - لغت
مذکر است از آن و خزیی لغت
مونث خزایا جمع
اخزاه الله - رسوا کرد او را خدا

ومن کلامهم لمن اتی بقبیح
ماله اخزاه الله و ربما
حذفوا ماله
مخازاة - باکسی برگردن بخزی
یقال خازانی فخزیته
اخزوی - در بلا و شهوت افتاده
خوار گردید

فصل السین

خاسیء - کصاحب سگ خوک رانده
و دور داشته شده که نگذارند آنها
را تا نزدیک مردم آیند
خسیء - کامیر صوف ردی
(س) خسیء الکلب - دور شد
سگ و رفت
(ف) خسأ الکلب خسأ -
بالفتح و خسوءا - بضمتین راند
سگ را و خسأ الکلب
دور شد سگ و رفت لازم است
متعدی - و یقولون خسأ
الیک واخسأ عنی و خسأ
البصر - خیره شد چشم و رفت
انخسأ الکلب - دور شد سگ
مخاساة - باهم سنگ اندازی کردن
تخاسؤ - بمعنی مخاساة است
خست - بالفتح معرفة شهر یست

بفارسی
خسیج کابیر خرگاه گلیم بافته از صوف
خسر زیانکاری و کمی کم کردن
والفعل من نصر
خسران. کمی و نقصان زیانکاری
خسار و خسارة. بالفتح فیهما
گمراهی هلاکی غدر و ناکسی زیانکاری
خسیر و الی شرابی است نوعی از جامه
خسر اوینة. معرفة و هیست پوسط
خیسری. گمراهی هلاکی غدر و ناکسی
خاسر زیانکار و لقب سلم بن عمرو
بدان جهت که مصحف فروخته
بثمن آن دیوان شعر خریده بود یا مال
بسیار داشت آنرا بیجا صرف کرده
کرة خاسرة. حمله غیر نافع
خنسر بالکسر مرد ناکس
خلسر و خنسری. ضمتها
کسیکه در محل خسران باشد
خناسیر. هلاکی غدر و ناکسی کمبری
بزرگی برگیاه و درخت خناسرة
جمع
خناسر. مردم ضعیف و
اهل خیانت
(س ص) خسر خسر و خسر
وخسرا و خسرانا. بالضم فیهما

وخسارة. وخسارا. گمراه
شد. خاسر و خسیر و
خیسری هی لغت است از آن
وخسر التاجر. زیان یافت
در تجارت و مغبون شد
اخسار. کمی کم کردن
خسره تخسیرا. هلاک کرد اورا
خس بالفتح تره کاهو. و
خس الحمار شکاری که بنای
خس بن حابس بالضم
نام مردی از اباد و هو ابو هند
بنت الخس او هی من
العمالیق والایادیة هی
جمعة بنت حابس کلتاهما
من الفصاح
خساسة. کسی ابه فرومایگی
خساسة. بالضم آنچه بسبب آن
تعلل کنند مال اندک را
هذا الامر خساس بینهم
گماب یعنی متداول اند میان آن
خسان. سران ستاره گان عرب
نکنند چون مدی و قطب بنات النعش
و فرقدین و مانند آن
خسیس کابیر فرومایه خساس
بالکسر جمع

خسیسة الناقة. وقت انها
مادة شتر یقال اجاذت الناقة
خسیستها اوفالت سنّة
الساد سة اذا القت ثنیتها
و هی التی تجوز فی الضحایا
الهدایا ودکنت من خسیستها
برداشتم اورا از فرومایگی اندک رفعت
ربی فبغداد یکون فیه رفعته
لک اخسس نصیبه خسا
کم و اندک کرد بهره اورا
دس اخس خسة و
خساسة خسیس شد
اخس. فرومایگی کرد. و
اخس فلانا خسیس و فرومایه
یافت فلان را. و اخس الله
حظه. کم کرد بهره اورا
تخاسّوه. گرفت آنرا یکبار
این یکبار آن قسمت کنند بسوی آن
مستخس و تقبیح الحمار فرومایه
و کمینه زشت رو مستخسة
بالتاء مونث
استخسه خس شمرد اورا
خسیعة القوم خسیس
ترین قوم و کذلک خاسع
القوم

(لغ) خسع عنه کذا
بهوالا دور کرده شده از وی
خسف. بالفتح نقصان و
کمی و مخرج آب چاه و پست و
مغاک بودن ظاهر زمین و چهار
نغر خسفة یکی و بضم فیهما
و ابر که از سوی مغرب اقصی
و سست شد قبله بر آید و خواری
و اذلال و داشتن کسی بکردن کاری
که بکرده دارد و آن را بقال یساء
خسفا و یضم اضا و گاه ذکاه
دمیدن و بستن ستور را بدون
علف. و شربنا علی الخسف
نوشیدیم بدون خوردن چیزی و بات
فلان الخسف یعنی گرسنه
شب گذرانید
خسفة. آبی است بسیار و آن
سر نهر محلم است بهجر
خسف. بالکسر ابر بسیار آب
که از جانب چشمه برآید
دع الامر یمسی بالخسف
بالضم. بگذار کار را چنانچه هست
خسافة. گزاب صحرا است
میان حجاز و شام
خسوف. کشتن چاه بسیار آب در

زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود خسوفة کذلک

خسیف کامیر بمعنی خسوف است خسیفة مثله اخسفه

وخسف جمع وچشمه که آبش به تنگ رفته باشد ماده شتر بسیار شیر که در سر ما شیرش زود منقطع شود و ابر پست آنکه از جانب چشمه بر آید

خاسف کصاحب لاغر و متغیر اللون غلام سبک مرد نقیه خسف ککتب جمع وچشمه که آبش به تنگ رفته باشد

خنسفان بضم السین و فتحها خرمای ردی وخرما بن که بار کم آرد وغوره آن متغیر گردد

اخاسف زمینها نرم بیقال دقعوا فی اخاسف من الارض

(ض) خسف المکان خسوفاً فا رفت در زمین وخسف القمر کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن آفتاب باشد وخسوف گرفتن ماه یا خسوف گرفتن بعض آفتاب است کسوف گرفتن تمام

آفتاب وخسف عین فلان کور کرد چشم فلان را عین خسیفة لغت است ازان وخسف الشیء ببرید آن را و شکست وخسف دریده شکسته گردید لازم متعد وخسف الشیء ببرید آن را

.. ..

.. ..

.. ..

وخسفت العین رفت دیده یا چشم نمانه فرو شد و خسف الشیء خسفاً کم واندک گردید وخسف فلان برآمد از بیماری و خسف البئر کند چاه در زمین سنگناک که آب ازان بسیار جوش میزند و منقطع نمیشود و خسف الله بفلان الارض غائب کرد فلان را خدا در زمین و قریء لولا ان من الله علینا لخسف بنا علی بناء المفعول وفی حرف عبد الله لا نخسف بنا کما یقال انطلق بنا وخسفت الناقة بیک

شیر گردید که در سر ما زود منقطع شود و خسف الله الناقة خسیف گردانید شتر ماده را

اخسفت العین کور شد چشم وبیز خساف خسیف بالفتح ماه را بقال حفر البئر فاخسف

مخسف کمعظم شیر که اسد باشد

انخسفت العین کور شد چشم

خیسدوج بالفتح پنبه دانه و چوب کهنه با خاصر است بچوب درخت عشر

خیسفوج حبلة ونباله کشتی خنسفوج مثله

(ن) لذ وخسقات البیع محرکة یعنی بازر وا میدارد و باز فسخ میکند

خساق کلاب نعت و بمعنی ناقة خسوق کصبور بمعنی ناقه خروق است وآن گذشت

خیسق کحیدر بدرنگ از چاه گور معرفة از اعلام است نام حره

(ض) خسق السهم بهدف رسید تیر وخسقت الناقة الارض کند زمین السیل در زمین رفتن

خسک بالضم معرفة نام پدر عبد الملک محدث

خسیل کامیر فرومایه خسائل وخیسال جمع ودون ناکس از قوم خسل کسکر وخسال کرمان از رذال فرومایگان خسالة کثمامة لغتی است در حسالة بجای مهملة

مخسول فرومایه ولکا زنانیده زن مخسلة بپاک گردانید آنرا از آنچه بکار نیاید

مخسل کمعظم بمعنی مخسول است

اخسوم بالضم گوشت بجوان

اخسن الرجل لاغر گردید بعد از فربهی

خسا بقصر طاق افاسی جمع برخلاف قیاس بیقال خسا او زکا یعنی طاق یا جفت باز اخسی طاق و جفت بازیدن خسی المخسبة بمعنی اخسی است خاساه طاق وجفت بازید با وی بازگردگان

خسی کغنی گلیم مانند یا خرگاه مانند که از پشم گوسپند بافند

تخاسی باهم سنگ اندازی کردن

فصل الشین

خَشَب و خَشَبَة - بالتحریک
فیها چوب درشت خُشُب
بضمتین نیز جمع آن و خُشْب
خُشْبان - بضمها جمع - و ذو
خَشَب جائے است نزد یمن و جمال
خَشْب - گوسپندان و شتران
لاغر و خَشَبَة بن حَفِیف
تابعی فارس
خَشِب - کلکتف درشت یقال
ظَلِیم خَشِب و عیش ناخوش
آینده ناپسند و دراز درشت اندام
برہنه استخوان درکمال سختی
رَجُل خَشِب قشب - بکسرهما
مرد بے خیر و منفعت
خُشُب - بضمتین وادی است
بیمامه و وادی است بر سر راه از
مدینه منوره ذو خُشُب نیز گویند آنرا
خَشَبات - بالتحریک جائے است
پس عبادان
خَشَبی - بالتحریک منسوب بجائے است
نزدیک قسطاط
خَشْبِیَّة - محرکة قوی است
از جهمیه
ارض خَشَار - سحاب زمین
بانذک باران نم آن آب ران گردد
رخشب - گلکی بطلنها آز تمیم
خَشّاب - کشداد چوب فروش
خُشْبان - بالضم کوهها درشت
که نه کلان باشند نه خرد و نام شهر
دیار است
خَشِیب - کامیر شمشیر ساخته
نخستین که هنوز سوهان صیقل
نکرده باشند و زنگ و درده در وی
و بلایه برگزیده چیده و تراشیده
از تیر و کمان بتراش نخستین
خَشْب - گلکتب خشائب
جمع - و دراز درشت اندام برهنه
استخوان درکمال سختی
خَشَبِیَّة - کسفینة طبیعت
طبیعت سبزساخت نخستین
آن باشد
خَشِبی - منسوب دراز درشت
اندام برهنه استخوان درکمال سختی
اَخْشَب - کاحمد درشت و سهم
و درشت بزرگ و اَخْشَبان
دو کوه بو قبیس و احمر و کوهی
خَشْباء - سخت درشت خشک
یقال جبهة خشباء - ای
کریهه یابسته
اَخَاشِب - کوه‌ها صمان
مَخْشُوب - شمشیر ساخت نخستین
صیقل ناکرده زنگ زدوده و
طعام مخشوب - طعام یا
گوشت نیم پخته طعام بیگوشت و
خشک بے نانخورش
مُخَیْشِیب - بالضم اول جائے
است بیمن
مَخَیْشَبَة - کسمینة و هیست
بیمن
(ض) خَشَبَه خَشْبًا
بالفتح آمیخت آنرا بچیزے و
برگزید و جدا کرد از چیزے از لغات
اضداد است - و خَشَب
السیف - زدود ورکه تیغ را
چندانکه تا از و دور شد و روشن
و تیز گردید و ساخت شمشیر را هنوز
صیقل و تیز نکرده از لغات اضداد
است - و خَشَب الشعر
گفت شعر چنانچه آمد بدون تکلف یا
و تصنع و خَشَب القوس
ساخت چوب را باساخت نخستین
تَخَشَّبَ الابل - خوردند شتران
چوب یا گیاه خشک را
اخشَوْشَبَ الشعر - بمعنی خشب
الشعر است
اِخْشَوْشَبَ - کاخشوشن دراز
درشت اندام برهنه استخوان گردید
و اخشوشب فی عیشه
شکیبید بر رنج و شفقت او
تکلف کرد در آن حالت لیکون
اجلد آله
خَشْبَل - بالفتح و تشدید اللام لشته
سخت
خَشْتَق - کجعفر کتان و ابریشم و
پارچه بر یع زیر بغل جامه معرب از
خشتک فارسی است
خُشَار و خُشَارَة - بضمهما آنچه
بکار نیاید از هر چیزے و مردم فرومایه
یقال فلان من الخشارة -
آدون و جوبے مغز
خُشَاوَرَة - بالضم رستہ است
به نیشاپور
ذو خَشَران - بالفتح از قبیله
الهان بن مالک است
خَاشِر - فرومایه از مردم
(ض) خَشَرَ باقی واشت بر
خوان از طعام آنچه بکار نیاید و
خَشَرَ الطعام - دور کرد از آن
چیزے که بکار نیاید از لغات اضداد

است و نیز ختسر آنکه حریص شدن (س) ختش گرسنه شدن و بدو لے

ختربة - خوب نیکو کردن کار را

ختشرم - کجعفر جماعت مگس انگبین و زنبوران ختشرمة یکی و مو از مگس انگبین خانه زنبوران خانه مگس انگبین سنگ نرم که از آن گچ گیرند و پشته بلند که سنگ ریزهای آن املس باشد خشارم جمع و ختشرم نام مردی و علی بن ختشرم در تهذیب یوسف رحمة الله بوده

خشارم - بالفتح موضعیست و خشارم الرأس عظمهای باریک که در خیشوم باشد

خشارم - بالضم آواز ها و بینی درشت

ختشرمت الضبع - آواز کرد کفتار در خوردن

خشسبرم - بالفتح الخاء والشین بسکون المهملة وفتح الموحدة والراء از ریاحین دشتی است

خشش - بالفتح چیزی درشت سیاه و پیادگان خشاش یکی

وشتر چوب در بینی که ده شکافد در چیزی و باران اندک

خشش - بالضم پشته ریگ

خششة بنت کهرزوق - بالضم از روات است و ابو خششة غفاری - تابعی است

خشش - بالتحریک آهو بره خرد بحرکت در رفتار آمده

خشاش - بالکسر چوب که در بینی شتر کنند خشاشة یکی و هر چه از مس باشد آنرا بره گویند و آنچه از موی آنرا خزامه خوانند و جوال و ختم و جانب مرد تیز سر روان در کار و بتثلیث مار کوهی که بسیار زهر دارد و آنکه او را داغ نیست خواه زرد آن زمین باشد خواه از مرغان و دد کوه است نر و یک بچه که آنها را خشاشان گویند

خشاش - بتثلیثه حشرات زمین و گنجشکان و مانند آن

خشاش - بالضم آنچه بکار نیاید از هر چیزی شتر کشتی خواه

خشاء - بالفتح والمد زمین گل و سنگ ناک و خانه کبت جماعت کبت

خششة - بالکسر تخویف

خشاء - بالضم استخوان برآمده پس گوش و اصل آن خششاء است و هما خششاوان

خشان - معرفه نام سپاهی بن عصم نام جد جد عبد العزیز بن بدر بن زید بن معاویه کان اسمه عبد العزی فغیره النبی صلی الله علیه وسلم

خشیش - کزبیر آهو بره خرد برفتار آمده - و محمد بن خشیش بن خشره بضمهما از روات است محمد خشی بن اسد - بالضم محدث است و آنرا خوشی نیز گویند

مخشش - بالکسر نره مرد دلیر در کار شب و اسپ لیر

خشخاش - مردم باسلاح و زره و کوکنار خشخاشة یکی و آن چند اقسام است بستانی و منثور و مقرن و زبدی و الکل منوم مخدر مبرد و شربه من نصف درهم غدوة و مثله عند النوم سقیا بماء بارد عجیب جدا لقطع الاسهال الخلطی والدموی اذا کان مع حرارة و التهاب - و خشخاش بن حارث یا خشخاش بن مالک بن حارث یا خشخاش بن خباب بن حارث صحابی است - و ابو الخشخاش شاعر است

خشنا خشن - بالضم کوهی است بزرگ بدهناء

(ن) خشش فیه خشا - در آمد در آن - و خشش البعیر چوب در بینی شتر کرد تا مهار بران کشد بعیر و مخشوش - نعت است از آن - و خشش فلانا - دشمن داشت فلان را و ملامت کرد او را پنهان - و خشت السحاب کمان و باران اندک آورد

اخشش البعیر - بمعنی خشش البعیر است

انخشاش - خشاش زمین خوردن

انخشاش - در آمدن در چیزی

خشخشة - بانگ کاغذ و جامه نو و آواز سلاح آواز کردن آن و آواز کردن آن را آواز کردن هر چیزی خشک از افتادن چیزی بر آن و در آمدن در چیزی

تخشخش - آواز کرد - و

خشخش فی الشجر - درآمد در درختها و غائب شد در آن

خشعة - بالضم قطعهٔ از زمین درشت تودهٔ که بلند نباشد خشع کصرد جمع

خشعة - بالکسر کودک که چون مادرش بمیرد و شکم وی در اندید یا آمید

خاشع - کنبات حب شجر دگرگونه شده و چیزی نمانده در وی و جایی که کسی در آنجا رسیدن نتواند و فروتن و رکوع کننده - و قف خاشع - یعنی لپت چسپید بزمین

(ف) خشع الرجل خشوعاً - فروتنی کرد و خشوع قریب است بخضوع یا خضوع در بدن است و خشوع در آواز و چشم همه باشد و خشع ببصره چشم فرو خوابانید و خشع السنام رفت کوهان و ماند از آن اندکی و خشعت خراشی صدرہ فلان یعنی فلان حد دل رنج انداخت - و نیز خشوع - ساکن شدن آن رسید و زاری و تذلل نمودن و نزدیک شدن ستاره بغروب

تخشع - تضرع کرد و فروتنی نمود

اختشاع - فروتنی کرد

خشف و خشفة بالفتح و بحرک آواز و جنبش و حس خفی یا خشفة آواز رفتار مار و آواز کفتار و زمین بلند نرم که سنگ در آن کمتر باشد - و نیز خشف بالفتح خواری صوف لکار نیاید و بضم و بکسر سبزه بثلیث و نیز باین معنی خشف کصرد گفته اند

خشف - بثلثه آهو بچه نخست زاده یا نخست برنا شده آهو ماده که از بچگان خود گریخته باشد خشفة کقردة جمع و خشفة مونث

خشف - بالتحریک برف درشت سخت یخ نرم

خشف بن مالک طائی بالکسر روایت کند از ابن مسعود

خشاف - کغراب صنعیت

خشاف - کشداد نام پدر فاطمه تابعیه نام جد ثمل صحابی بن عمرو و ام خشاف بلاد بختی

خشاف - کرمان شب پره و محدثی ست نام پدر طلق تابعی

خاشف - کصاحب رونده در زمین در خیری شتیبه سرال

خشوف - کصبور بمعنی خاشف است و گردبر آینده بشب مرد شتابنده کسی که داخل شود کار را

خنشیف - کامیر رونده در زمین در آینده در چیزی برف درشت و سخت یخ نرم و زعفران خشک و شتیبه سرال

اخشف - کاحمد آنکه از غارش مانند سراق و بر زمین خشف بالضم جمع

اخاشف - زمین سخت و صلب و بالسین مهمله بمعنی زمین نرم است کامر

خشف - کمقعد منجمد شدن کاه آب

مخشف - کمنبر در آینده در چیزی و دلیر بشب روی گرد بر آینده بشب و شیر که اسد ست راهبر دانا

(ض ن) خشف الانسان خشفة - جنبید و دریافت و خشف الثلج - آواز آمد از برف چون فشرند بر وی - و خشف آواز کرد - و خشف فی السیر شتافت در سیر رفت - و خشف رأسه بالحجر - کوفت و شکست سر او را بسنگ - و خشفت المرأة بالولد - انداخت بچه را - و خشف خشوفاً و خشفاناً - بحرکه رفت در زمین و خشف فی الشیء در آمد در آن و خشف الماء منجمد گشت آب - و خشف البرد - سخت شد سرما - و خشف فلان - غائب گشت فلان فی خشف بده زد - و خشفاناً - بحرکه رفت و خرامید بشب و گرد بر آمد - و خشف بهم خشافة رهبری کرد آنها را

(س) خشف - از خاموش مانند سراق رفت بر زمین ظبیة مخشف محسن ماده آهوی بچه دار

خشف بهم تخشیفاً راهبری کرد آنها را

خاشف فی ذمته - بسرعت گرد و شکستن عهد و امان - و خاشف الابل لیلته - راند شتران را همه شب - و خاشف

الشهام - آواز داد بیروقت سید
المخشف فی الشئ - در آمد دروی
خشله بالضم معروف لقب بن عبد الله نیشاپوری و نام پدر داود مفسر
خاشلان بالتقاء ساکنین شهری است بمکران
ابراهیم بن حسین بن خشکان کمہان واعظ است
خشل بالفتح بیضه تهی کرده مقل یا مقل خشک یا مقل تر یا مقل زرد
وخشه مقل و بحیری خشله و خشاد
یکی و جناست زرد و سرخ و سبز و سیاه
دست برنجن برنجن یا خلخال
خشل محرکة آنچه لکا بنا
خشل قشل - ککتف بمعنی ضعیف است
مخشول - فرومایه و دون
خشیل کامیر خس و خاشاک سیل آورده که خشک شده باشد
خنشلیل روان در کار
(ن) خشله - بلایه فرو آ کرد آن را
(س) خشل الثوب کهنه شد جامه
مخشل کمعظم فرومایه و دون
رجل مخشل مرد آزاسنم بزرگوار

التخشل فروتنی کردن و خوار گشتن
خشم بالفتح علتی که گرفتگی بینی
خشمه بالضم سست داهندگی شراب ی رسیدن بوی بخیشوم
خشام کغراب بسیر کراست و مرد که بینی وی کلان و سطبر باشد
و کوه بلند که ور ابینی سطبر باشد
و ثعلبة بن الخشام شاعر است
خشام کشداد لقب عمر بن مالک است
بدان جهت که بینی وی کلان بود
خیشوم بن بینی و اندرون بینی خیاشیم جمع و خیاشیم الجبال بینی های کوه
خیاشیم غضروفها که میان بینی و دماغ است رگهای درون بینی
اخشم کاحمد مرد فراخ بینی آنکه بینی وی بوی گرفته باشد بعلتی و آنکه قوت شامه ندارد خشماء مونث
رجل مخشوم مرد مست
(ض) خشمه خشما شکست خیشوم او را - وخشمه الشراب - مست گردانید
(س) خشم اللحم بوی گرفت گوشت

و خشم خشما و خشوما بینی فراخ بینی گردید - و خشف الانف - بو گرفت بینی از علتی
وخشم فلان خشما محرکة
خشاما بالضم افتاد غضروفهای که میان بینی و دماغ او بود
و اخشم اللحم بوی گرفت گوشت
رجل مخشم - کمعظم مرد مست
خشمه الشراب تخشیما بوی شراب بخیشومش رسید مست گردانید او را
رجل متخشم - مرد مست
تخشم اللحم بوی گرفت گوشت
خشن - ککتف درشت غیر الملس از هر چیزی خشان کغراب جمع - خشنة وخشناء مونث
و نیز خشن از اعلام است
و خشن الجانب صعب فوق از طاقت
(ک) خشونة وخشنة بالضم درشتی - و دنه
خشونة صعب فوق از طاقت
خشان - کشداد و بکسر از اعلام
جابر بن خشین کزبیر از اولاد وی است خشنیون

ابن بهز از قبیله قضاعه قوم الی ثعلبه بن خشین منهم بشر بن حیان التابعی محمد بن عبد السلام مصعب بن محمد بن مصعب وابو الشارح للکتاب والحسن بن یحیی ومسلمة بن علی الشامیان الخشنیون
ابو خشینة کزبیر بن زیاد وابو خشینة حاجب بن عمر محدثانند
اخشن کاحمد درشت غیر الملس از هر چیزی خشن بالضم جمع و اخیشن مصغر آن - و رجل اخشن مرد نکو شده حال و زشت حال و اخشن الجانب صعب فوق از طاقت - و نیز اخشن معرفه نام جد ابراهیم بن محرز شاعر فارسی تابعی است و اخشن سدادسی تابعیت
خشناء تره است سبز غیر املس خوش دانه مانند خرفه و ناقه لاغر و نام دختر وبرة خواهر کلب بن وبرة و کنیه خشناء لشکر کسیکه و ابو الخشناء کنیت عباد بن حبیب

(ك) خشن خشنا وخشانة وخشنة وخشونة وخشنة بضمها درشت گردید.

خشنی کخطمة شتر ماده نکو سیرت گشتی

خشن صدره تخشینا خشم آورد وکینه ور گردانید او را

تخشن درشت گردید وسخت شد

خشونت وی وپوشید لباس درشت غیر املس وسخن درشت گفت وزیست بزندگانی سخت

مخاشن از اعلام مست

خاشنه درشتی کرد با وی در سخن یا در کار

استخشنه یافت اورا خشن ودرشت

اخشوشن بسیار سخت شد خشونت وی وعادت کرد بپوشیدن لباس زبک درشت غیر املس وسخن درشت گفت وزیست بزندگانی بسیار سخت

خشنفل کسمندل فرخ زن

خشنام بالضم معرفه از اعلام ست معرب خوش نام فارسی

خشو بالفتح خرمای بدبکار ناآینده خشوة یکی

خشا کعصا گشت سیاه وتباه

(ن) خشیت النخلة خرما بدبکار ناآینده بار آورد خرما بن

خشاء کسماء زمین سخت وهموار بی گیاه

خشی کغنی گیاه خشک

هذا المکان اخشی یعنی بسیار بیم ناکست این نادرست

(ض) خشاه تخلیه کرد اورا

درترسیدن یقال خاشانی فخشیته

(س) خشیه خشیا بکسر وخشیة وخشاة ومخشاة ومخشیة وخشیان ترسید اورا خاش خشی وخشیان تحت ذکر ست ازان وخشیا لغت مونثه خشایا جمع

خشاه تخشیة ترسانید اورا ومنه المثل الخشن ذوالة بالحبالة

تخشاه ترسید اورا

مخاشاة نبرد کردن باکسی بترسیدن یقال خاشانی فخشیته وخاشیت فلانا اسے تارکته

فصل الضاد

خضب بالفتح شگوفه خرما وخرما بن وخرما بن بسیار بار خضبة یکی

خضب بالکسر بسیاری نبات وفراخی سال وحال فراخی ناحیه مرد وبسیاری خیرو

وبلد خضب یعنی فراخ سال وارضون خضب وخصبة کمحسنة بینها بسیار گیاه وفراخ سالها وکذلک ارضون

خضبة بالفتح واین باسصدر ست که صفت واقع شده یا مخفف از خضبة کفرحة

خضب بالضم جانب اخضاب جمع ومار بست ...

خصاب بالکسر بهمه معانی

خضب بالفتح ست

خضیب کامیر از اعلام ست

وبلد خضیب یعنی فراخ سال وبسیار غله ومنه خضیب مرد فراخ ناحیه بسیار خیر ودیر

الخضیب دریابل ست

اخصاب جایها ست مشهور

وبلد اخصاب یعنی فراخ سال کما قالوا بلد سباسب رمح اقصاد وبرمة اعشار وثوب اسمال فیکون الواحد یراد به الجمیع کانهم جعلوه اجزاء

بلد مخصاب کمحراب یعنی فراخ سال

(س ض) خصب خضبا بالکسر فراخ سال وفراخ حال گردید

بلد مخصب کمحسن یعنی فراخ سال وبسیار غله

اخصب اخصابا فراخ سال شد واخصب القوم فراخ حال گردیدند واخصبت العضاه روان شد آب در درختان عضاه تا رسید به ریشهای آن

خضر بالفتح میان مردم ومیان کف پای که بزمین نرسد وراه میان هر ریگ توده وبن آن وما بین بن سوفار وپر تیر وجای

خانہائے اعرابیان خُصُور
جمع از ہمہ معانی
خَصَر محرکہ سرما
خَصِر کلفت سرد یقال ماءٌ خَصِرٌ
خَاصِرَۃ بمعنی تہیگاہ و انچہ
میان سرین کوتاہ ترین
استخوان پہلو ست خَوَاصِر جمع
ذو الخُوَیْصِرَۃ یمانی مصغر
صحابیست کہ در مسجد بول کرد
و ذو الخُوَیْصِرَۃ تمیمی لقب
خرقوص بن زہیر ست قال
مجد الدین و فی البخاری فاتاہ
ذو الخُوَیْصِرَۃ و قال مرۃ فاتاہ
عَبْدُ اللّٰہ بن ذی الخُوَیْصِرَۃ
وکانّہ وہم واللّٰہ اَعْلَمُ
خِصَا ازار زنان ومعنی
خُصَیْرِیْ اختصار کنندہ وانکہ
واندر را از چیزی دور کند
مِخْصَرَۃ کمکنست آنچہ در دست
گرفتہ بران تکیہ کنند از عصا و
مانند آن و انچہ بادشاہ در دست
گرفتہ بدان اشارہ کند در وقت
سخن گفتن بکسی و انچہ خطیب
در دست گیرد وقت خواندن خطبہ
مَخَاصِر جمع. و ذو المِخْصَرَۃ لقب

عبد اللّٰہ بن اُنیس ست لاَنَّ
النَّبِیَّ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ
اعطاہ مخصرۃ و قال تلقانی
بہا فی الجنۃ
مَخَاصِرُ الطَّرِیْقِ بالفتح نزدیک
ترین راہہا
(س) خَصِرَ الرَّجُل سرما یافت
مرد و یقال اَخْصَرَتْ یدہی
وخَصِرَ یَوْمُنَا یعنی سرد شد
مُخْصَر کمعظم باریک کشح
مُخَصَّر میان باریک و رَجُلٌ
مُخَصَّرُ القَدَمَیْنِ مرد کہ اخمص
او بزمین نرسد از باریکی و رَجُلٌ
مُخَصَّرُ البَطْنِ مرد باریک شکم
نَعْلٌ مُخَصَّرَۃ کفش میان باریک
وَیَدٌ مُخَصَّرَۃ دست کہ بند آن
باریک باشد گویا بستہ شدہ است
و دست کہ در آن بریدگی مستدیر باشد
خَاصَرَہٗ گرفت دست او را در راہ
رفتن. و نیز مُخَاصَرَۃ رفتن دو
کس از دو راہ تا بیک جا بہم باز
پیش آیند یا رفتن بپہلوی یک دگر
تَخَصَّرَ دست بر تہیگاہ نہاد
تَخَصَّرَ بِالمِخْصَرَۃ مخصرہ گرفت
بدست و فی الحدیث لِلْمُتَخَصِّرُوْنَ

وَیَوْمَ الْقِیٰمَۃِ عَلٰی وُجُوْہِہِمْ
النُّوْرُ ای المُصَلُّوْنَ بِاللَّیْلِ
فاذا تَعِبُوْا وَضَعُوْا اَیْدِیَہُمْ
عَلٰی خَوَاصِرِہِمْ
تَخَاصُر دست بکدیگر گرفتن
در رفتن
اِخْتَصَرَ گرفت تہیگاہ دست
بر تہیگاہ نہاد و مخصرہ گرفت بدست
وَاخْتَصَرَ الْکَلَامَ کوتاہ کرد
سخن را. وَاخْتَصَرَ السَّجْدَۃَ
خواند سورہ را کہ دران سجدہ
بود گزاشت آیۂ سجدہ تا سجدہ
کردن نشود یا آیۂ سجدہ جدا
کردہ خواند تا سجدہ نماید وقد
نہی عنہما. وَاخْتَصَرَ الطَّرِیْقَ
گرفت نزدیک ترین راہ را در رفتن
وَاخْتَصَرَ فِی الْجَزِّ از بیخ نبرید
آن را. و نیز اِخْتِصَار دیگر و آیہ
از آخر سورہ در نماز خواندن و
دور کردن ستوا ایدر را از چیزے
خُصّ بالضم خانہ از نے
وخانہ کہ از چوب مسقف بود مانند
ازج خِصَاص بالکسر و خُصُوص
و اَخْصَاص جمع. و در مکان
بیفروش اگرچہ از نے نبود مینکو

خِصّ بالکسر ناقص
خُصِیّ کربی معرفۃ دہیست
بزرگ ببغداد بطرف جبل الدان
دہ ست محمد خُصِیّ بن علی بن محمد
و دہیست شرقی موصل اہل
آن دہ جاہلان اند
خِصَّان بالکسر والضم خاصگان
ومنہ قولہم انما یفعل ہذا خِصَّان
من النّاس ای خواص منہم
خَاصّ و خَاصَّۃ ضد عامہ
خَوَاصّ جمع
خُوَیْصَّۃ تصغیر خاصہ است
یای آن ساکن ست بدان جہت
یاے تصغیر متحرک نباشد
خَصَاص و خَصَاصَۃ متخر کتین
در ویشی و سوراخ و ہر سوراخ
و شگاف کہ در دروازہ و غربال و
برقع و مانند آن باشد و سوراخ
خرد و کشادگی میان دو یک پاہا
خَصَاصَاء بالتحریک ہمہ معانی
خَصَاص و خَصَاصَۃ است
خُصَاصَۃ بالضم انگور باقی ماندہ
بعد چیدن وے چیز اندک خُصَاص جمع
خُصُوص بالضم جاییست کوفہ
دُنا خُصِیَّۃ منسوب بان

برخلاف قیاس و دہیست بعین
شمس از شرقیه و دہیست دیگر از شہر
اسیوط و دہیست دیگر بشرقیه ہمان
ست خصوص لستاده بمصر و
جاے ست بباديه
(ن) خَصَّهُ بالشئ خَصًّا و
خُصُوصًا و خُصُوصِيَّةً و
بفتح و خِصِّيصٰى بالکسر و بمد و
خِصِّيَّةً و تَخِصَّةً تفضیل
دادن او را بآن چیز و خاص کرد
و کذلک خَصَّهُ بالودّ
(س) خَصِصْتَ درویش شدی
اِخْصَاص خوار داشتن و
عیب کردن
تَخْصِيص خاص کردن نقیض
تعمیم و برسر و دنش گردانیدن
کودکان نے را که در سر آن ماتش
گرفته باشد از بازی
تَخَصَّصَ خاص گردید
اِخْتَصَّهُ بالشئ خاص کرد او را
بآن و اَخْتَصَّ خاصگردید
لازم ست و متعدی
اِسْتَخَصَّهُ گردانید او را از خواص خود
خَصْفُ بالفتح کفش پاره
و لخت داد

خَصْفَةٌ بالفتح لخت و پاره که
از آن کفش دوزند
خَصَفَةٌ بالتحریک زنبیل که از
برگ خرما سازند برای نهادن خرما
و جامهٔ تنگ و درشت خَصَف و
خِصَاف بالکسر جمع - و معرفة نام
ابن قیس عیلان
خُصْفَةٌ بالضم درز موزه
و کفش و جز آن
خَصَّاف کقطام نام اسپے که
مالک بن عمر و غسانی داشت و منه
للمثل هو اجرأ من فارس خصاف
خِصَاف ککتاب نام اسپ حصین
بن سمیر بن ربیعه باهلی داشت و یقال
فیه ایضا اجرأ من فارس خصاف
و اسپے ست اصیل رحل بن یزید بن
عوف بن بکر بن وائل را کان معه
هذا الفرس طالبه المنذر
بن امرأ القیس لیفتحل به فخصه
بین یدیه لجرائته فسمی خاصی
خصاف و منه اجرأ من خاصی
خصاف - و خصاف بن عبد الرحمن
از ثقات ست و عبد الملك
بن خصاف محدث ست
خَصَّاف کشاد بسیار

دروغ گوی و نعل دوز
خَصَفَى الجمزى موضعی ست
اَخْصَف اسپ و گو سپند که تهیگاه
سپید دارند و شتر مرغ که سیاهی
و سپیدی دارد و کذلک
الجبال و موضعی ست
خَصِيف کامیر خاکستر و نعل
دوخته و شیر که برآن جغرات
ریخته باشند و جبل خصیف
آنکه سپیدی و سیاهی دارد
و خَصِيف بن عبد الرحمن
محدث ست
کَتِيبَة خَصِيفَة کسفینة لشکر
دو رنگ آهن رنگ و جز آن
خُصَيْف نام برادر جد عبد الملك
محدث بن خصاف
خُصَيْفَة بن عبد الرحمن
از ثقات ست و برادرش خصاف نام داشت
خَصُوف کصبور ماده شتر که بعد از
مدت حمل بیک ماه زاید یعنی بسیزده
ماه و خبره و شتر ماده که بعد از مدت
حمل بدو ماه زاید یعنی چهارده ماه
مِخْصَف کمنبر درفش نعل دوز
سماء مَخْصُوفَة آسمان املس
کهنه یا دو رنگ که در آن سیاهی و

سپیدی باشد
(ض) خَصَفَ النعل خَصْفًا
دوخت نعل را و خَصَفَ الورق
علی بدنه بر هم نهاد و چسپانید
برگها را یگان یگان بر بدن تا عورت
بنظر نیاید و خَصَفَتِ الناقة
خِصَافًا بالکسر بچه بماه یازدهم نهاد
اَخْصَفَ الورق علی بدنه
بمعنی خَصَفَ الورق علی بدنه
است و اَخْصَفَ شتافت و
سرعت کرد
خَصَّفَهُ الشیب تَخْصِيفًا برآمد
شد سپیدی پیری و سیاهی - و نیز
تَخْصِيف بدخوی و کوشیدن
در تکلف آنچه ندارند
اِخْتَصَفَ الورق علی بدنه
بمعنی خَصَفَ الورق علی بدنه
است و منه قراءة الحسن یخصفان
علیهما من ورق الجنة لانه
ادغم التاء فی الصاد و حرك الخاء
بالکسر لاجتماع الساکنین و
بعضهم حول علیها حرکة التاء ففتحها
خَصْلٌ بالفتح نشانه زنی و
رسیدن تیر نزدیک نشانه و همین
و خصلت تیرانداز ان گرو بندند

و اخترن خصله یعنی غالب آمد
و کذلک اصاب خصلة
خَصْلة بالفتح خوی خوی نیک
یا بد یا اکثر بیشتر خوی نیک
الخِصال بالکسر جمع و ...
... و افتادن تیر نزدیک نشانه
... خصلات کافی ست تیر انداز
را ... چوب خار ... بالضم
... شاخ تر و نرم و نازک
از شاخهای درخت عرفط بحر الجواهر
... لیس الا محرکة
... کرد ... انهاسے
... فرو افگنده
خُصلة بالضم ... مجتمع شده
... و عضو گوشت
...
... مغلوب ...
... کشتی ...
... بازو و دراع و ...
... گوشت ...
... جمع ...
... بسیار
...
... صحابی و بنو خصیلة
... است خرد

مِخصال بالکسر داس
مِخصَل بکسر شمشیر بران
خاصَلَهم خصلا و خصالا
بالکسر غلبه کرد بر ایشان در تیر انداز
و خَصَّل الشیء برید آن را
تخاصل الرامی افتاد تیر تیر انداز
بر نشانه یا نزدیک نشانه
خَصَّلَه تخصیلا پاره پاره
گردانید آن را و خَصَّل الکرم
پیراست درخت را مُخَصِّل
الحجر برید بر آن شتر خصلة
تخاصلوا گرو بستند بر تیر اندازی
خَصَفَة النخل ...
خرمابن ... بضاد معجمه است
خَصْم بالفتح ...
خُصُوم جمع و گاه برای تثنیه
جمع و ... هم آید
خَصْمة بالفتح از جهت ... مرد است که بهنگام منازعت ...
پیش ... طعن ... شد
خُصْم بالضم جانب و ناحیه گوشه
یقال وقع المتاع فی خُصْم الوعاء
ای فی ناحیة الوعاء و گوشه
اندرون دنباله مشک که در مقابل
دهانه باشد ... خصوم جمع

رجل خَصِم بکسر الصاد مرد سخت
خصومت خَصِمُون جمع
خَصِیم کامیر خصومت کننده
خُصَماء و خُصْمان جمع
خُصُم بضمتین احدهما ...
وادی
خُصُومة پیکار
اخصام العین آنچه بر آن
استوار است که آنها پلک چشم
اُخْصُوم بالضم گوشه جوال
لغت ست در اخصام
... خَصَمَه غلبه کرد او را
در خصومت نگویند از باب نصر و این
شاذ است لان فاعلته ففعلته
یرد یفعل منه الی الضم اذا لم
یکن عینه من حروف الحلق ای باب
کان من الصحیح تقول عالمته
فعلمته اعلمه بالضم وفاخرته
ففخرته افخره بالفتح لاجل حرف
الحلق واما ما کان من المعتل
مثل وعدت بعت رمیت
وخشیت سعیت فان جمیع
ذلک یرد الی الکسر الا ذوات
الواو فانها ترد الی الضم
نحو راضیته فرضوته ارضوه

وخافونی فخفته اخوفه
ولیس فی کل شیء یکون هذا
لا یقال نازعته فنزعته
لانهم استغنوا عنه بغلبته
ومنه قراءة حمزة تاخذهم
وهم یَخْصِمُون و بعض قاریان که
یَخِصِّمُون خوانده اند یختصمون
... کرده اند تا را بصاد بدل کرده بهم ادغام
کرده اند و حرکت تا بخا داده اند و
بعض قراء حرکت تا نقل نمیکنند
و خا را کسره میدهند بجهت اجتماع
ساکنین و ابو عمرو یختلس
حرکة الخاء اختلاسا واما الجمع
بین الساکنین فیه فلحن
مُخاصِم خصومت کننده
خاصَمَه مخاصمة و خصاما
و خصومة پیکار کرد با وی
تخاصموا با یکدیگر خصومت کردند
اختصموا یعنی تخاصموا است
خُصَین کامیر تبر خرد
یا گروهی است خصن کتب و
اخصن کاحبل جمع
خصی و خصیة
بضمها و کسرها خایه تثنیه آن
خُصیان خُصیتان است

خُصّی جمع - ونیز خُصْیَة
بالضم گوشواره در گوش
ابن خِصْیَة بالکسر نعت سست
خَصّی لغتی خایه کشید خِصْیَة
وخِصْیان بکسر ها جمع - وشعر
خالی از حدث زنان اطہی ست
شرقی مسجد قبابر سر بر الخصی
الطمی بست آن ان شی جار شده در
اسپان و مخففه در رسند خصیه
مَخْصِی موضع بریدن خصیه
مَخْصِیّ خایه کشیده
رض خَصَاه خِصَاءً ا
بالکسر والمخصی کرد اورا
اَخْصی آموخت یک علم را
اِخْتَصی خصی کرد خود را

فصل الضاد

خَضَب بالفتح سبزی
شگوفه خرما خُضُوب جمع و
سبزه نو دمیده بهار رسید باران
سبزی که از درخت بر آید در اول
برگ آوردن
خُضَبَة کہمزه زن بسیار خضاب
خِضَاب کتاب رنگ و آنچه
بدان رنگ کنند

خُضَّاب کغراب شخصیت ہمین
خُضُوب کصبور سبزه نو دمیده
بهار بعد باران
کف خَضِیب کامیر یعنی رنگ
کرده وکذلک امرأة خَضِیب
وبنان مُخَضّب والکف
الخَضِیب ستاره ایست
خاضِب کصاحب شتر مرغ نرکه
ساقهایش سرخ شده باشد از
غلبه شهوت جماع یا از خوردن گیاه
ربیع یا ساقهایش سبز یا زرد شده
باشد خاص بالذکر لا یعرض
للانثی او هو اخمر ابهر یبدأ
فی وظیفه عند بدء احمرار
البسر وینتهی بانتهائه
مُخْضَب کمنبر طغاره ولگن
بنان مَخْضُوب سر انگشتان
رنگ کرده
رض خَضَبَه خَضْباً خَضَّبَها رنگ کردن آن را - وخَضَبَ الشجر
خُضُوباً سبز شد درخت وکذلک
خَضِبَ الشجر کسمع ومجهولاً
وخَضَبَ النخل خَضْباً سبز شد
شگوفه خرما وخَضَبَتِ الارض
بر آمد گیاه از زمین

اَخْضَبَتِ الارض بمعنی
خُضِّبَتِ الارض ست
بنان مُخَضَّب کمعظم بمعنی
بنان مَخْضُوب ست
خَضَّبَه تَخْضِیباً رنگ کرد آن را
اِخْتِضَاب رنگ کردن خود را
اِخْضَوْضَبَ الشجر کاخشوشن
سبز شد درخت
خَضَعُوا الامر شکستند آن را
تَخَضَّعَتِ الشاة لنگ گردید
گوسپند.
اِنْخَضَعَ خفّه میل کرد و کج
گردید
خَضَد محرکة باریکی میوها
وغنچگی آن و درستی اعضا کم
تر از شکستگی و آنچه از چوب تر
خشوده باشد یا از درخت شکسته
شده باشد و گیاهی ست و ضعف
وسستی در گیاه
خَضِد کمتف درمانده از
ایستادن
خَضَاد کسحاب نوعی از درخت
ست که نرم و بی خار باشد و درد
ست اعضا کمتر از شکستگی
اَخْضَد دوتا شونده و خمنده

مِخْضَد کمنبر سخت خورنده بعضها
مَخْضُود درمانده علت ...
یَخْضُود آنچه از چوب پیر ...
باشد یا از درخت شکسته ...
رض خَضَدَ العُود خَضْداً
بالفتح شکست چوب خشک را بی جدا
یا تر بنوعی که از هم جدا نشد - و
خَضَدَ البعیر عنقه اخر ...
بود و تا کرد گردن شتر دیگر را
وخَضَدَ الشجر خشود خار درخت
وبرید فهو خَضِید کامیر مخضود
وخَضَدَ زید سخت خورد -
ونیز خَضَد بریدن خاییدن
چیز تر را چون خیار و گزر و مانند آن
تَخَضَّدَ المهر کشید سپ کره
آهن حلقه لگام را از نشاط
خَضِید بمیدان
مُتَخَضِّد خمنده دوتا شونده
تَخَضَّدَ العود خمید گردید چوب
اِنْخَضَدَ العود خمید گردید چوب
وانْخَضَدَتِ الثمار ...
پاره شد میوه ها
اِخْتَضَدَ البعیر مهار در بینی
شتر کرد و سواره شد بر آن
خَضْر کنقف سبز شاخ

درخت وکشت و تره سبز وجای
سبزه ناک و نوعی از درختان ست
که در آخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون
آرد خضرة یکی و معرفة ابو العباس
نبی رضوان الله علیه سلام خضر
بالکسر کذلک مثل کبِد و کبْد
خضرة کفرحة تره سبز و معرفة
علم ست خیبر را وگذشت آنحضرت
صلی الله علیه وسلم بزمینے که آنرا
عَنِزَة یا عَفِرة یا عَذِرة
گفتندی پس نامید آنرا خضرة
خِضر بالکسر شیخ ست مرد گروه
شافعیه را بمرو و خِضریّے منسوبا
ابو عبد الله محمد بن احمد و ابراهیم بن محمد بن خلف
و عثمان بن عبدویه قاضی حرمین
ذَهَبَ دمُه خِضْراً مِضْراً بکسرهما و بکتف
رفت خون او باطل و اَخَذَه خِضْراً مِضْراً
گرفت آنرا بدون ثمن و گرفت آنرا تر و تازه
وَهُوَ لَكَ خِضْراً مِضْراً ای هنیئاً مریئاً
خُضْر بالضم قبیله است آن با تیر
انداز بودند و بنو الخُضْر بطنیست
از قیس عیلان از آن بطن ست
ابو شبیبه خُضْری و هم خضر المناکب
انها بسیار فراخ حال و خوش حال اند
خُضْرة بالضم سبزه یقال ارض

کثیرة الخُضْرة و سبزی خُضَر
و خُضْر جمع - و تیره رنگی اسپ و
گندم گونی مردم و نرمی و نازکی
خَضَر محرکة نازکی و نرمی و شاخهای
سبز نخل که برگ آن ور کرده باشند
خُضْریّة بالضم نخلیست که سبز
باشد و خرمای نیکو بار آرد
ابو العباس عبید الله خُضَیری
بن جعفر بضم خا و فتح ضاد ست
خُضَریّة بضم الخاء و فتح الضاد
جائیست ببغداد
خَضَار کسحاب شیر که آب در آن
بیشتر باشد و تره نورس
خُضَار کغراب موضعیست
بیمامه و نیز شهریست نزدیک شِحر
خُضَاریّ کغرابی مرغیست که
او را اخیل نیز گویند و هو اعظم
من القطا و العرب تتشام به اذا
وقع علی ظهر بعیر
خُضَارة بالضم تره سبز و معرفة
دریا و باین معنے غیر منصرف
ست
خُضّار کرمان مرغیست
خُضّاریّ کشقاری گیاهیست
خَضُور سبز

خَضُوراء معرفة آبیست
خَضِب کامیر سبز و تره سبز
خَضِیرة کسفینة خرمابن که
غوره آن سبز بریزد
خُضَیر معرفة شیخ ست علی بن
رباح را و لقب ابراهیم بن مصعب
بن زبیر و مبارک بن علی بن خُضَیر
و خُضَیر بن زریق و عبد الرحمن
بصری بن خُضَیر و خُضَیر سلمی با آن
بحای مهمله است محدثان اند
خُضَیریّة بالضم محله است
ببغداد از آن محله است محمد صبّاغ
خضیری بن طبیب
اَخْضَر کاحمد سبز و سیاه از
لغات اضداد ست و کوهیست
بطائف - و فَرَسٌ اَخْضَر
اسپ تیره رنگ
خَضْراء آسمان و سیاهی قوم
وانبوه آنها و تره های سبز از گندنا
و مانند آن و فواکه مانند سیب و
امرود و جز آن خضراوات جمع
و نام اسپ عدی بن جنبه بن عرکی
و اسپ سالم بن عدی و اسپ قُطْبَة
قینی بن زید و دو جزیره است
و مذکور ست درج زر و لشکر گران

که در آهن گرفته باشد خود را
از سلاح و دلو سبز گشته از آب
کشتی و کبوتران اهلی و قلعه ایست بیمن
از اعمال زبید و موضعیست بیمامه
و زمینی ست عطارد را و فی
الحدیث ایاکم و خضراء الدمن
یعنی زن با جمال که بے اصل
و نژاد باشد
اَخَاضِر زر و گوشت و می
اُخَیضِر مگسے ست و علتی در
چشم و دوا دلیست میان مدینه و شام
اِخْضِیر مسجدیست میان
تبوک و مدینه
خُضَیراء مرغیست
تَخَضُّر سبز تخضیر مثله
یَخْضُور جای سبزه ناک
یَخَاضِیر جمع
مَخْضَرة جای سبزه ناک
(س) خَضِرَ الضرع سبز شد کشت
(ن) خَضَرَ النخل بریدن خرمابن را
اَخْضَرَه اِخْضاراً سبز گردانید
آن را
خُضِّرَ لَهُ فیه تخضیراً مجهولاً
برکت داده شد او را در آن -
و نیز تخضیر سبز کردن

مخاضرة میوه‌های سبز نارسیده
بر درخت فروختن و هو منهی عنه
اختضار بریده گردیدن و اختضار
الحمل برداشتن آن را و اختضار
الجاریة زائل کردن نوخیزگی
دختر یا دور کردن بکارتش او را قبل
بلوغ. و اختضر الکلاء بریدن گیاه
را که سبز بود و اختضر مجهولاً یعنی
و تر گرفته شد و اختضر فلان
جوان مرد
اخضرار مخضرّ گرا بریده گردید
و اخضرّ الزرع سبز شد کشت
و اخضرّ اللیل سیاه شد شب
اخضوضر الزرع کاخضوضر
سبز شد کشت
ماء مخضارب کعلابط
آب که موج زند بعض آن بعض
و نباشد مگر در غدیر و وادی
مخضرب بفتح الراء مرد فصیح
و بلیغ
خضربة اضطراب آب و
جنبیدن آن
خضرنج بالکسر بالیز که
خربزه زار و خیاره زار و کدو
زار باشد

خضارع کعلابط بخیل که
بتکلف سخاوت کند
متخضرع بمعنی خضارع ست
خنضرف زن سطبر
گوشت کلان پستان
خضرفة کلان سالی عجوز و
زیادتی پوست آن یقال
خضرفت العجوز
خضرم کزبرج چاه
بسیار آب و دریای بزرگ بسیار
آب هر چه بسیار باشد و فراخ و
جواد و بسیار عطا و مهتر بردبار
خضارم و خضارمة جمع خضرمون
جمع و کل ذلک الشخاص بالرجال
خضرم کعلبط بچه سوسمار
و اوّل که حسل است ثم مطبخ ثم
خضرم و آب شیرین و آب که
نه شیرین باشد و نه تلخ
خضارم کعلابط مهتر بردبار
خضارمة قومی از عجم که در
اوائل اسلام برآمده بشام سکونت
اختیار کردند خضرمی بالکسر
یکی از آن قوم اند عبد الکریم
خضرمی بن مالک و هبار
خضرمی بن عقیل و عباس

خضرمی بن حسن
مخضرم بفتح الراء مرد ختنه
ناکرده و کسی که نصف عمر وی
در جاهلیت گذشته باشد و نصف
در اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام
را دریافته و شاعر که جاهلیت و
اسلام را دریافته باشد چون
لبید و سیاه که پدرش سفید رنگ
بود و مردم کم حسب و آنکه دعوی
نسب کند و نباشد از آن و آنکه
پدرش را کسی نشناسد و سرین زاده
و گوشت که شناخته نشود که
گوشت نر ست یا ماده و طعام
تفه و آب که نه ثقیل باشد و نه سبک
ناقه مخضرمة گوشه از
گوش بریده و امرأة مخضرمة
زن ختنه کرده
خضرمة بینی برگردانیدن
زبد متخضرم مسکه پراگنده
که از سرما مجتمع نشود
خضض بالتحریک
طعامهای نگارنگ و مهرهای سپید
و خرد که کودکان پوشند
خضاض کسحاب اندکی
پیرایه یقال ما علیها خضاض

ای شیء من الحلی و مرد گول
و سیاهی که بدان نویسند و بکسر
و گردن بند گربه و حمیل آن
و گردن بند آهو بره و طوق
بندیان
خضاضة کسحابة مرد گول
خضیض کامیر جای خاکناک
تر شده از باران
خضخض کهدهد و علبط فربه
کلان شکم از مردان و شتران
خضخاض نوعی از قطران که
به شتران گرگین در مالند
خضاخض کعلابط جای
بسیار آب و درخت فربه کلان شکم
از مردان و شتران و بادی سخت
میان صبا و دبور و بادی که از جانب
مشرق وزد
خضاخضة بزیادة التاء
فربه کلان شکم از مردان و شتران
خضخضها آراست آن را بمهرهای
خضض
خاخضته مبایعت کردم
با او بمعاوضه.
خضخض الارض شیار کرد
زمین را و زبر و بالا کرد. و نیز

خضخضة جنبانیدن آب و
پست و مانند آن وحلق زدن
تخضخض جنبید
خَضْعَة آواز یقال
سمعت للسیاط خضعة
وللسیوف بضعة فالخضعة
صوت وقع السیاط والبضع
القطع
خُضَعَة کهمزة آنکه با همه کس
فروتنی نماید وخرماین رسیده از
خسته وکسی که غلبه کند بر همسران خود
خضوع که سبو فروتن خُضّع
کگنب جمع ـ وزن فرتنیکا بها
او را آواز باشد
خاضع فروتن
خَضِیعَة کسفینة آواز شکم اسب
یاد و گوشت پاره کاواک ست که
از آن آواز آید و آواز توجیه
خَیْضَعَة اختلاف آواز ها در
کارزار وغبار ومعرکه وخود
اَخْضَع کاحمد راضی بخواری
خَضْعَاء مؤنث پست گردن
از خلقت یقال فرس اخضع
وظلیم اخضع
مُخَضَّعَة از اعلام ست

رف، خَضَعَ خُضُوعًا فروتنی
کرد و آرمید وساکن گردید
وساکن گردانید وخضع
فلانا الی السُّوء خواند او را
بسوی بدی ـ وخضع النجم
میل کرد ستاره بغروب وخضعت
الابل کوشید ند شتران
در رفتن وخضعه الکبر
پست گردن گردانید او را کلان سالی
اخضع نرم کرد سخن را برای زن
واخضعه الکبر پست گردن
گردانید او را کلان سالی ونیز
اِخْضَاع فروتن گردانیدن
حاجت کسی را بکسی وبعد آمدی
بالی یقال اخضعتنی الحاجة الیه
تَخْضِیع پاره پاره بریدن گوشت
خَاضَعَ المرأة نرم کرد سخن
را برای زن
اِخْتَضَعَ فروتنی کرد وگذشت
بشتاب واختضع الفحل
الناقة خوابانید فحل ناقه را
بجهت کشتی
اِخْضَوْضَعَ کاخشوشن
فروتنی کرد
خَضْعَبَة زن فربه

ضعیفه وضعف
تخضعب آمد هم برهم درهم
شد کار آنها
خَضَف محرکة ریزه کدو
وخیار وخربزه یا کلان از انها
یا خضاف کقطام ای تیز
دمنده از دشنام ها کنیز است
خضوف کصبور بسیار تیزدهنده
خَیْضَف کحیدر کذلک
اَخْضَف کاحمد مار
رض، خَضَفَ خَضْفًا و
خِضَافًا تیز داد وخضف
الطعام خورد طعام را
مُخْضِفَة کمحسنة هی الامة
تزمل الحقل فیضرط شاردة
خَضَل بالفتح وبحرکة مروارید
ومروارید صافی وتواز جمله ست وجمع او خضلة یکی
خَضِل ککتف طراوت ناک وتر ونبات
نازک وشواء خضل کباب
تازه که چیزی از آن می چکد و
خضل بن سلمة وخضل
بن عبید شاعر انند
خُضُلَّة کخرقة نعمت سیرآبی
ودرفا بیت زوجه واز اعلام
زنان ست کمان شیطان

زن نرم ونازک اندام ـ و
یوم خضلة روز عیش و
خوش حالی
خَضِیلَة کسفینة مرغزار سبز
خَاضِل کصاحب طراوت ناک
سیف مُخْضَل کمنبر شمشیر بران
لغتی ست در صاد مهمله
رس، خَضِلَ طراوت ناک
گردید ونر شد بآب
عیش مُخْضَل کمکرم
عیش خوش وخرم
اَخْضَلَه تر کرد آنرا باب
عیش مُخْضَل کمحمد عیش
خوش
اِخْضَلَّ کاحمر طراوت ناک شد
وتر گردید از آب واخضل
اللیل تاریک شد شب
اِخْضَالّ کاحمار طراوت ناک
شد واخضال الشجر بسیار
شاخ و برگ شد درخت ـ و
اخضال الشجر کاطمان کذلک
اِخْضَوْضَلَ کاخشوشن تر
شد باب
مُخْضَلِبٌ امرهم ضعیف
شد کار آنها برهم ودرهم گردید

خضلاف کقرطاس درخت مقل
خضلفة سبکی بار خرما بن
خضم بالفتح خاییدن وخوردن خاییدن باقصای دندانها وخوردن به پری دهان یا خاص ست بخوردن چیزی تر مانند خیار وجزآن والفعل من سمع وضرب
خضمة بالفتح جهرها که مردان پوشند لغت ست در خضمة
خضمة بهمزة سخت خورنده
خضمة بخرقة وسط ومیانه ومعظم هر چیزی وسطر بازو وهو فی خضمة قومه یعنی او خالص نسب ست در قوم خود
خضم کهجف هنر پروبار بسیار عطا خاص ست بمردان خضمون جمع . ودریا وجماعت انبوه واسپ سطبر وشمشیر بران وسنگ فسان قال مجد الدین وغلط الجوهری فقال هو المسن من الابل فی قول ابی وجزة والبیت لذی الرمة اشار الیه هو شاکت رغامی

قذوف الطرف خائفة هول الجبان تنوء غیر مخدلج حزی موقعة ملاح البنان یهال علی خضم یسقی الماء عجاج بحری ای فاعل شاکت ای دخلت فی کبدها حدیدة عطشی الی دم الوحش قد وقعها الحداد واضمر البنان بتحدیدها علی مسن مسقی
خضم کبقم جماعت انبوه از مردم وشهریست وآبیست ونام مردی ونام عنبر بن عمرو بن تمیم ست وغالب استعمال آن قبیله باشد بجهت بسیار خوارگی آنها
خضمان بضمتین وتشدید المیم گریبان خشک پیراهن
خضامة کثمامة آنچه خاییده خورده شود
خضیمة کسفینة نبات سبز وتر زمین نرم بسیار سه دیا نده وگندم بآب پخته
سیف خضمان کشداد شمشیر برنده . خضمه بریدن آن را

وخضم له من ماله بخشید او را از مال خود . وخضم به نیز داد
مخضم محسن آب که درشورت بحد تلخی رسیده باشد وآن شتران خورند نه مردم
مخضم کمکرم مرد فراخ روزی وحال در دنیا
مخضم کمعظم بمعنی مخضم کمکرم
اختضمه بریدن آن را واختضم الطریق برید راه را برفتن والسیف یختضم جفنه ای یقطعه ویاکله من حده
خضن کمنبر آنکه لاغر ورام گرداند ستور را
زن خضن بناقته حمله کرد برناقه وگزید بدندان آن را بدندان وخضنت عنه المرأة مجهولا بازداشته شد از وی زن
مخاضنة عشق بازی کردن وباهم دشنام دادن بفحش
خضا خرد ومرد شدن چیزی تر والفعل من نصر

فصل الطاء

خطاء بالفتح وخطا محرکة ویدنا راست نقیض صواب وقرئ قوله تعالی ومن قتل مؤمنا خطاء بالمد والقصر وگناه بی قصد
خطاء بالکسر گناه بقصد
خطیئة گناه وگناه بقصد خطایا وخطائی جمع . واندک از هر چیزی
خاطی بقصد گناه کننده ومع الخواطی سهم صایب مثل ست درحق کسی گویند که بیشتر خطا کند وگاهی صواب آرد
خطاء کشداد آنکه بسیار خطا کند پس خطیء خطا کرد وخطیء خطأ وخطأة بکسرهما گناه کرد بقصد وخطیء فی دینه براه خطا رفت بقصد یا بدون قصد
رفت خطأت بنا القدر بزبدها کف انداخت دیگ
اخطأ اخطاء وخاطئة خطا کرد واخطیت بیاء لغت ضعیف ست یا لثغ ست ویقال لمن طلب

حاجة فام ینجح لخطأ نوءک
والخطأة منسوب کردا و بخطا
ولخطأ في دینه بمعنے خطئ
في دینه است مخطئ لغت
ست ازان
خطأه و تخطئة و تخطیأ گفت
اورا که خطا کردی تو - و نیز تخطیة
بدی از کسی دور کردن یقال
خُطّئ عنه السّوء
تخطّأ خطا کرد و تخطّأه
نسبت داد اورا بخطا
تخاطأه بمعنی تخطّأه است
مستخطئة شتر ماده سنر دن

خَطْب بالفتح حال و شان
و کار خورد باشد یا بزرگ یقال
ما خطبک خطوب جمع - و
خواستگاری زن
خِطْب بالکسر زن که او را خواستگار
کرده باشند خِطْبة بالکسر و بضم
کذلک مرد خواهنده اخطاب جمع
یقال هی خطبه و خطبته و هو
خطبها - و خِطْب نکح بالکسر
الضم فیهما کلمه است که عرب بدان
نکاح کنند فیقول الخاطب خِطْب
و یقول المخطوب نکح

خُطبة بالضم کلام که در ستایش
خدا و نعت نبی صلی الله علیه وسلم
و موعظت خلق باشد و نثر
مسجع و مقفا خُطب جمع - تیرگی
مائل بسرخی در زردی یا تیرگی
مائل بسبزی
خطابة خطیبی کردن و الفعل
من کرم
خطّاب کنندا منصرف در خطبه
و خطّابی منسوبا امام ابو سلیمان
خطّابیة مشدده وی ست بغداد
و گروهی ست از روافض نسبوا الی
ابی الخطاب محمد بن ذهب
الاجدع کان یأمرهم بشهادة
الزّور علی مخالفیهم
خطیب کامیر مرد خطبه خوان
و دانا در خطابت خطباء مثله - و
ابو القاسم عبد الله خطیبی
بن محمد که شیخ ست ابن جنّی را و
ابو حنیفة محمد خطیبی بن عبد الله
که محدث بوده منسوب اند بدان
خِطّیب کسکیت مرد که خواستگاری
زن کرده باشد خطیبون جمع
خِطّیبی بالکسر زن خواستگاری
کرده یقال هی خطیباه و خطبته

کذلک
خُطبان بالضم گیاهیست مانند
هلیون و برگهای سبز درخت
سمر - و اورق خطبانی مبالغه
ست یعنی بسیار برگ ناک
اخطب کاحمد تیره مائل بسرخی
در زردی یا تیره مائل بسبزی مرغ
اخیل که نشانهای سرخ و سبز و سپید
دارد و درکاک و چرغ و خر سبز و خر
که بر پشت آن خط سیاه باشد و
حنظل که در روی خطهای سیاه پدید
آمده باشند خطباء و خُطبانه
بالضم مونث خُطبان بالضم
و یکسر نادر اجمع - و معرفه کوهی
است بنجد و از اعلام ست
ید خطباء دست که سیاهی
خضاب آن رفته باشد
اخطبان معرفه مرغیست
خیطوب کنید شوم معرفة موضعی ست
زن خطب المرأة تخطبا و
خطبة و خطیبی بکسر خواستگاری
کردن زن را و خطب الخاطب علی
المنبر خطابة بالفتح و خطبة
بالضم خطبه خواند
اس خطب تیره مائل بسرخی

در زردی شد یا تیره مائل بسبز گردید
اخطب الحنظل زرد شد و خطهای
سبز بهم رسید در آن و اخطبک
الصّید ای امکنک و دامنک
مخاطبة و خطاب سخن در روی
گفتن و فصل الخطاب حکم به
بینه و سوگند و دانائی انفصال
خصومات و کلمه اما بعد
تخاطب با یکدیگر سخن در روی
گفتن
اختطب المرأة خواستگاری کرد
زن را و اختطب القوم فلانا
خواندند فلان را در تزویج یکی
از زنان قبیله خود - و نیز اختطاب
خطبه پذیرفتن و منه الخطبة
من الرّجال و الاختطاب من ولی المرأة

خَطْر بالفتح خر اسند و پیمانه
است کلان برای غله و کفک در سرگین
بر سرین شتر چسپیده باشد و کفک
بهم بر آکنده در افق و شرف و بجرک
خطرة بالفتح گیاهیست داغی
ست شتران را و ما لقیته الا
خطرة ملاقات نکردم با وی مگر
گاهی و خطرة الجنّ مس دیو
خطرات لوسمی لمعهای چراگاه

ولعب الخطرة جنبانیدن مخراق
که فوطهٔ تافته باشد که بدان زنند بازی
خِطر بالکسر گیاهیست که بدان
خضاب کنند و سمهٔ خطرة کی و شیر
بسیار آب و شاخ درخت و گلهٔ شتران
و چهل شتر و دویست شتر و هزار
شتر و بفتح اخطار جمع
خُطر بالضم مردان شریف خطیر یکی
خَطَر بالتحریک نزدیکی بهلاکت
وآنچه درمیان کنند چون در
چیزی گرو بندند خطار جمع
خُطر جمع الجمع. و قدر و منزلت
و هم قدر و هم منزلت یقال
هذا خطر لهذا ای مثله
فی القدر و العلو
خطرنیه کبلهنیه دهی ست ببابل
وبدون الف و لام آید
خاطِر کصاحب آنچه در دل گذرد
خواطر جمع. مرد خرامنده
خطّار کشداد نیزه جنبان و
جنبانندهٔ یقال رجل خطار
بالرمح ای طعان و روغن زیت
که با ادویه طیب گیرند و نام اسپ
حذیفه فزاری بن بدر و اسپ
حنظله نمیری بن عامر و عمرو و محمد
بن عثمان و فلاخن و شیر که اسد
باشد و منجنیق و مرد دست
بردارنده برای انداختن تیر
و عطار و نیزه زننده. و ابو
الخطار کلبی شاعرست
خطّارة خطیره شتران و موضعی
ست نزدیک قاهره و ناقة خطارة
ناقه دم زننده چپ و راست
خطیر کامیر هم قدر و هم منزلت
یقال هذا خطیر لهذا ای
مثله فی القدر و مرد بلند قدر
و منزلت و مهار و قیر و رسن و تاره
مانندی که در سختی گرما از هوا
فرود آید و تاریکی شب و
وعید و نشاط
خُطیر کزبیر شمشیر عبدالملک
بن عافل خولانی
اٰخر مخطر یعنی آخر عهد
(ض) خطر الفحل بذنبه
خطرا و خطرانا و خطیرا
دم جنبانید چپ و راست. و
خطر الرجل بسیفه خطرانا
برداشت شمشیر را باری و زیر
آورد آنرا بار دیگر و کذلک
خطر برمحه. و خطر الرمح
جنبید نیزه و اهتزاز کرد. و
خطر الرجل فی مشیته ای
اهتز و تبختر یعنی برداشت
دستهارا باری و فرو کرد آنهارا
بار دیگر و خطر الدهر ای حدثت
حوادثه
(ن ض) خطر بباله و علی
باله خطورا بیادش آمد بعد فراموشی
(ک) خطر خطارة و خطورة
بلند قدر و منزلت گردید
اخطره الله یاد دهانید اورا
خدا بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت
گردانید اورا. اخطر گردانید
خود را گرو برای حریف پس مد برای
برای جنایت و اخطر المال
مال را گرو درمیان نهاد. و
اخطر فلان فلانا هم قدر و
هم منزلت فلان گردید. و
اخطرلی و اخطرت له یعنی
باهم گرو بستیم
خاطر بنفسه خود را در خطر
افگند یا نزدیک هلاکت یا دشاهی
گردانید. و نیز مخاطرة بر مال
خود گرو بستن یقال خاطره
علی کذا
تخاطروا باهم گرو بستند
تخطرة گذشت از آن تجاوز کرد
رجل خُطرُب بالضم مرد مفتری
دروغ گوی خطارب بالضم کذلک
خطرب افترا کرد و دروغ گفت
و نیز خطربة تنگی معاش و
کذلک بالحاء المهملة
تخطرب بمعنی خطرب ست
خُطروف کعصفور تیز
رونده برفتار عنق و شتر نر
فراخ گام نهنده
خِطریف کقندیل تیز رو
خطرف بشتاب رفت و گام
فراخ نهاد یا دو گام را یک گردانید
به تیز روی و خطرف فلانا
بالسیف زد فلان را بشمشیر و خطرف
جلد المرأة سترخی گردید
پوست زن
متخطرف مرد خوش خوی سخی
تخطرف بهمه معانی خطرف ست
خطّ بالفتح راه دراز و چیزی
و راه خفیف در زمین نرم خطوط
و اخطاط جمع. و بلغت دو نوع
از جماع و راه و ساحل بحرین بهر
ساحل موضعیست بیمامه و

بستنگاه کشتی ست به بحرین و بکسر ریه انح خطیّه منسوب ست بآن بدان جهت که درآنجا آنرا میفروشند نه آنکه منبت نیزه ها ست

خِطّ بالکسر زمین باران نارسیده و زمین که درآن فرود آیند و پیش ازآن کسی فرود نیامده باشد

خِطّة بالکسر بمعنی دوم خطّ ست خِطَط جمع. ومنه خِطَطُ الکُوفَةِ والبَصْرَةِ

خُطّ بالضم یکی از دو کوه مکّه که ابوقبیس و احمر باشند و موضع حی و راه بزرگ و بفتح

خُطّة بالضم کار بزرگ و حال جهل و بازیچه است مراعرابیان را و خط وهو اسم من الخط کالنقطة من النقط واقدام برامور و بدون الفتح نیز تمام ماده بزی وفی المثل قبح الله معزی خیرها خطة

خُطُوط کصبور گاو وحشی

خُطیطة کسفینه زمین خشک مانده میان دو زمین باران رسیده یا زمین که بعض آن باران زده باشد خطائط جمع و راه

خِطْط بالکسر چوب خط کش چولاهه

مُخْطاط کمحراب تخته که بروی خط کشند چیزی را

(ن) خَطَّ المرأة کابید زن را بجماع خط. وخَطَّ الارضَ بجهت بنا خط برکشید گرداگرد زمین صد بنا کرد. ونیز خطّ اندک خوردن و بنشستن و خط کشیدن و شگافتن گره را ومنه قولهم ماخطّ غبارهٔ ای ماشقّه ومنع کردن و بازداشتن غیرے از چیزی و بعدی بعلی یقال اخطّ علیها

اَخَطَّ وجهه خط دار گشت روی او. واخط الغلام عذار برآورد کودک. واختط الخطة ازان خود گردانیدن آن و نشان کرد بران

مُخْطَط کمحدث موضعی ست

مُخَطَّط کمعظم صاحب جمال وخط دار از هر چیزی

تخطیط اندک خوردن و مخطط یافتن و خط دار کردن چیزی را

اِخْتَطّ الارض بمعنی خطّ الارض ست واختطّ وجهه خط دار گشت روی او واختط الغلام

عذار برآورد واختط الخطة بمعنی اخط الخطة است

خطخط فی سیره ناهموار رفت از ماندگی وخطخطا بقوله کمتر انداخت

مامن مرض الاوله

خُطْف بالضم نیست ازار مگر او را بهی شفا است

خَطَفَة بالفتح عضو که در زندگانی برید ربایند و عضو که مردم از بهائم زنده بریده باشند

خَطَفی کجمزے لقب حذیفه جد جریر شاعر و سرعت رفتار

جَمَل خَیْطَف کحیدر شتر تیز شتاب رو

خَیْطَفی سرعت رفتار

خُطّاف کقطام کوسه جسبیده بزمین ماده سگی ست

خُطّاف کرمان مرغیست سیاه بفارسی فرشتوک گویند و آهن کج که محور بکره چاه بروی گردد و هر آهن کج و سرتیز خطاطیف جمع. واسپی ست. ونیز خطاطیف مخلبها سباع

خَطّاف کشداد اسپی ست غیر خُطّاف مذکور

خَطیفة کسفینه آرد که بران شیر ریخته طبخ دهند و زود زود بچمچه خورند

خاطف کصاحب گرگ. و برق خاطف درخش که چشم را خیره کند. وخاطف ظله مرغیست هرگاه سایهٔ خود در آب بیند قصد ربودن آن کند و آنرا رفراف نیز گویند

خاطُوف کقاموس دام مانند که بدام چیند و بدان آهو صید کنند

رجل اَخْطَف الحشا کاحمد مرد باریک شکم

رجل مخطوف الحشا بمعنی اخطف الحشا ست وجمل مخطوف شتر که بروی داغ بشکل خطاف چرخ چاه نهاده باشند

(س ض) خَطِفَ الشیءَ خَطْفًا ربود آنرا. وخطف البرقُ البصرَ خیره گردانید بینائی را. وخطف الشیطان السمعَ استراق سمع کرد وبهمه معانی مذکوره از باب ضرب بکسر آمده یا لغت غیر فصیحه است وخطف ببعیر خطفا نا بشتا.

رفتن
مُخطف البطن کمکرم باریک شکم
اَخطف للرّمیۃ خطا کرد آنرا
ونیز اِختطاف باریکی شکم
تخطّف ربودن
اِختطف الشیطان السمع
یعنی خطف الشیطان السمع
واختطفتہ الحمّی ودرشدان
در تب ونیز اختطاف ربودن
خَطَل محرکہ سخن بسیار سست
وتباہ وبیہودہ وناپ خرام وسستی
وسبکی وشتاب کاری ودرازو اضطراب
مردم واسپ ونیزہ وجنبش آنہا
وفحش زن بنام بودن یعنی بزنا
وسخن تباہ گفتن وسست وسبک
گردیدن الفعل من سمع - اخطل
وخطِل لغت ست بہردو معنے
وہلال بن خطل یا عبد اللہ
بن خطل کافریست کہ برا خلاص
خود بروز فتح دست بہ پردہ
کعبہ زدہ بود تا حضرت ورا نکشند
وآن حضرت امر بکشتن او فرمود
خطِل کلتف گوش دراز ونیزہ
جنبندہ ونیز کہ نشانہ را خطا کند
ودرشت وسخت از جانوران

ودرمن صبا ودر پہلو خیمہ وجامہ
کہ دراز او بر زمین کشان بود
ورجل خطل الیدین مرد
درشت دست وجواد خطل
جوان مرد زود عطا - ورمح
خطل ای مضطرب
خطّال کشادہ مرد تنگ گیرندہ
نفقہ را بر عیال
خطّالۃ زن فاحشہ وبدنام
اَخطل تغلبی غیاث بن
غوث واخطل ضبعی خطل
بن حماد بن تمیم بن نوبل
واخطل بن غالب شاعر اند
خطلاء گوسپند پہن گوش
خُطل کلتب جمع - وگوش
سست ودراز ودرشت اندام
دراز پستان
خنطل کحید سگ وگربہ نر
خنطل کجندل سختی وعطار و
گروہ ملخ
خنطول بالضم نرہ و
شاخ دراز چہار پایان
اخطل فی کلامہ فحش گفت
تخطّل فی مشیہ خرامید
خطلبۃ بسیاری سخن

واختلاط آن
خَطْم بالفتح بمعنی خطب
ست کہ کار بزرگ باشد و
کلان موضعی ست میان مقابر عاد
پیش بینی ودہن سوفار بینی
مردم وبینی کوہ
خطمۃ بالفتح موضعیست
قبیلہ از انصار وہم بنو
عبد اللہ بن مالک بن اوس
ونیز خطمۃ وخطیمۃ کجہینۃ
پسران سعد بن ثعلبہ اند از
قبیلہ سطے
خُطمۃ بالضم بلندی کوہ
خِطمی بالکسر ویفتح خیر و
محلل ومنضج وملین نافع
لعسر البول والحصا والنساء
وقروح الامعاء وکلا ونباتش
ونضج الجراحات وتسکین الوجع
ونفع الخلل والبہق ووجع
الاسنان مضمضۃ ونہش
الہوام وحرق النار ربہ خلط
بزرہ بالماء او سحق اصلہ
بجید انہ ولعابہ المستخرج
بالماء الحار ینفع المرأۃ
العقیم وذات الخطمی

موضعی ست در آن موضعست
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
کہ در وقت توجہ بہ تبوک در آنجا
نماز گزاردہ
خِطام کَکتاب از اعلام ست ونیز
او بجہۃ ابہام زہ کمان ومہار خطم
کلتب جمع - ومہاریست شتران
را در بینی یا در عرض رسن و مہار خطام
ونیز رسیمانہ خطام وخطامین
یقال جمل مخطوم بخطام او
خطامین مضاعفۃ - وخطام
الکلب شاعر ست
بنو خطامۃ کثمامۃ حی ست
از ازد
مِسْکٌ خِطام یعنی پر بوی
میکند خیشوم را
خطیم کامیر صحابی ست وخطیم
بن نویرہ وقیس بن خطیم
شاعر اند - ونجیم بن خطیم
محدث ست - ونیز خطیم لقب
عباد بن عبد العزی پدر اوست
کہ در جنگ جمل بر بینی وضرب سیدہ بود
خطیم بن علی بن خطیم
کزبیر محدث ست
اَخطم کاحمد دانہ بینی سیاہ

مِخْطَم کمقعد بینی
مَخْطِم کمجلس و منبر منقار مرغان
و پیش بینی و دہن ستور و بینی
مردم مَخَاطِم جمع
(ض) خَطَمَهُ خَطْمًا زد بینی
او را و خَطَمَهُ بِالْخِطَامِ مہار کرد
در بینی وی یا کشید بینی او را تا مہار
بر وی کند و خَطَمَهُ بِالْكَلَامِ غلبہ
کرد او را و باز داشت از گفتن
و خَطَمَ الْأَدِيمَ دوخت کنارہای
آن را و خَطَمَ الْبَعِيرُ داغ خطام
نہاد بر شتر و خَطَمَ الْقَوْسَ
بالوتر خَطْمًا و خِطَامًا آویخت
زہ را بکمان
مُخَطَّم کمعظم و محدث غورہ خرما
کہ بر وی خطہای سپید پیدا آید. و
فَرَسٌ مُخَطَّمٌ کمعظم اسپ کہ از
یتفوز تا خنک سفل وی سپیدی
گرفتہ باشد
خَطَمَهُ بِالْخِطَامِ مہار در بینی
وی کرد نَاقَةٌ مُخَطَّمَةٌ نعت
ست ازان
خَطْوَة بالفتح یک گام اسم
مرت را خَطَوَات محرکۃ و خِطَاء
بالکسر و المد جمع

خُطْوَة بالضم و بفتح میان دو گام
خُطُوَات بسکون الطاء و ضمہا
و فتحہا و خُطًى جمع
(ن) خَطَا خَطْوًا گام زد
اَخْطَيْتُهُ اي حملته علی ان يَخْطُوَ
تَخَطَّى النَّاسَ تخطی رقاب مردم
کرد و گذشت از انہا
اِخْتَطَى گام زد و کذلک اختاط
مقلوبۃ. و اختطی الناس
تخطی رقاب مردم کرد

فصل الظاء

خُنْظُرُف عجوز فانی مجد الدین
والصواب بالمہملۃ و جمیع ما فی
المہملۃ فالمعجمۃ لغۃ فیہ
(ن) خَظَا الرجل سست
و فروہشتہ گردید تن مرد
خَظَوَان بالتحریک کلانی گوشت
(ن) خَظَا لحمه خُظُوًّا گسیو آگندہ
و پر شد گوشت وی. و لحمه خَظًا
بَظًا ای مکتنز
اَخْظَاهُ اللّٰہُ سطبر و درشت
گردانید او را خدای
خَظَّاهُ اللّٰہُ بمعنی اَخْظَاهُ اللّٰہُ
است

(س) خَظِيَ لحمه خظی
آگندہ شد گوشت وی. و فرس خظی
بظی و امرأۃ خظیۃ بظیۃ
نعت ست ازان
اَخْظَى فربہ شد و فربہ گردانید

فصل العین

خِنْعَابَة بالکسر مرد فرومایہ
و دنی
خَيْعَرَة سبکی و خفت
خَعْخَع کہد بدنباتی ست
و در ختی ست
(ض) خَعَّ الفهد آواز کرد از
حلق چون تا سہ برافتاد او را از
دویدن
خَيْعَل کحيدر پوستین و جامہ
نادوختہ فرجین پیراہن کہ یک
جانب آن دوختہ و جانب دیگر
آن نادوختہ باشد آنرا زنان پوشند
و پیراہن بی آستین و گرگ و خلیع
و غول
خَيَاعِل موضعی ست
خَوْعَلَة پنہان ماندن از تہمت
خَيْعَلَه خَيْعَلَةً خیعل پوشانید
او را

تَخَيْعَلَ خیعل پوشید
خَوْعَم کجوہر گول
خَيْعَامَة بالفتح از صفات مذموم
مرد بد و بدنام ست

فصل الفاء

(ف) خَفَأَهُ بر کندہ بر زمین زد
آن را و خَفَأَ بَيْتَهُ فرود آورد و
خوابانید و افگند آن را و خَفَأَ الْقِرْبَةَ
درید مشک را و گسترد آن را بر حوض
تا زمین آب حوض آن را جذب نکند
خُفْت بالفتح والضم سداب
کہ گیاہی ست
خُفْتَيَانِ بالضم دو قلعہ ست بابل
خَافِت ابرہای آب و گشت نا دراز
خُفُوت کصبور زن لاغر وزان
کہ تنہا پسند آید نہ در میان زنان
(ن) خَفَتَ خُفُوتًا آرمید و
خاموش شد و خَفَتَ خُفَاتًا
بالضم ناگاہ مرد. و نیز خفت
بالفتح پنہانی گفتن
اَخْفَتَتِ النَّاقَةُ بچہ زاد در وی
کہ کش یافتہ بود
مُخَافَتَة پنہانی گفتن
تَخَافُت بمعنی مخافتہ است

خُفتار پادشاه جزیره و پادشاه
حبش یا صواب حیقار یا جیفار بجیم و فا
رَجُل خُفتل کجعفر
و خُفاتِل کعلابط مرد سست
رای ضعیف البدن خَفاتِل جمع
خَفَج بالتحریک نوعی از بیماری
شتر و گیاهیست بهاری ابلق که
سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد
خَفاجَة کسحابة معرفة حیی ست
از بنی عامر که اکثر انهار نزد ایشان اند
خَفیج کامیر پر آماسیده از آب
و ضعیف پا
خُنفُج بضمتین بسیار گوشت
خُنافِج کعلابط مثله
خَفَنجی کعالندی مرد سست لفج
(ن ض) خَفج جماع کرد و درد مند
ساق گردید از ماندگی
(س) خَفِج البعیر خَفجاً مبتلا
شد به بیماری خَفَج بعیر اَخفَج
نعت ست از آن
و تَخَفّج میل کرد
خَفاجِل کعلابط تنکلاج
خَفَنجَل کسمندل گران
ناگوار و زشت کریا که پیش ایشان ها
نزدیک نهد و پاشنها دور

خُفَد د بالضم شب پره
خُفّد د کبهلول شب پره
و مرغی ست غیر شب پره
خَفود کصبور ناقه که بچه ناقص
افگند
خَفَدان کسرطان موضعیست
خَفَیدَد شتاب رو و شتر مرغ
نر خَفادِد و خَفادید و
خَفَیدَدات جمع و نام اسپ
ابو اسود بن حُمران
(ن س) خَفَد خَفداً و
خَفَداناً تیز رفت
اَخفَدَت الناقة بچه ناقص
انداخت و آبستنی نمود بی حمل
خَفَر محرکة نیک شرم و شرمگینی
خُفرَة بالضم عهد و پیمان و پناه
خُفَرَة کهمزة بدرقه و نگاهبان
خَفارَة کسحابة شرم سخت
و شرمگینی
خِفارَة بالکسر حفاظت نخل
از فساد و الخِفارَة فی الزرع
التّسراجة
خَفارَة مثلثة عهد و پیمان
و پناه و مزد بدرقگی و نگاهبانی
خَفیر کامیر بدرقه و نگاهبان

و پناه یافته و امان داده
خَافُور گیاهیست مانند زوان
مِخفار بالکسر زن بسیار شرمگین
(ن) خَفَرَه مزد گرفت از وی
تا امان دهد او را و پناه داد او را
و خَفَر بِه خَفراً و خُفوراً
شکست پیمان او و عذر کرد با او
(ض) خَفَر بعهده و دفا کرد
بعهد
(س) خَفِرَت المرأة نیک
شرمگین شد زن اِمرَأة
خَفِرَة و خَفِر نعت ست
از آن خَفائِر جمع
(ن ض) خَفَرَه خُفراً نگاهبان
و بدرقه شد او را و نگاهداشت
و کذلک خَفَر بِه و عَلَیهِ
اَخفَرَه شکست پیمان او و عذر
کرد با او و فرستاد با او بدرقه را
خَفَّرَه تَخفیراً بدرقه و نگاهبان
شد او را و نیز تَخفیر خجل کردن
تَخَفَّر سخت شرمگین شد
و تَخَفَّر بِه پناه خواست از
وی بدرقه خواست بدرقه و
نگاهبان شد او را و نگاهداشت
و نیز تَخَفَّر شرم سخت

اِستَخفَر بِه خفارت خواست
از وی
خُفرُجَة حسن الغذاء
خَفَرنَج نرم و نازک
خَفَس بالفتح غلبه در کشتی
و فسوس و ریش خند کردن و
اندک خوردن و ویران کردن
زشت گفتن و اندک یا بسیار آب
ریختن در شراب و الفعل من نصر
خَفیس کامیر شراب که مزاج
در آن بسیار باشد
شَراب مُخفِس کمحسن شراب
زود مست کننده
اِخفاس زشت گفتن بی اندازه
و اندک یا بسیار آب ریختن
در شراب
تَخفیس بمعنی اخیر اخفاس
تَخَفَّس بر زمین افتاد و
به پهلو خفته
اِنخَفَس الماء متغیر شد آب
خُفّاش کرمان شب پره
سمی بذلک لصغر عینیه
و ضعف بصر و ظلامی دماغ
آن بر کف پا بهیچ باه و کحال
بجا کستر سوخته او جهت

قلع بیاض چشم و طلا کردن خون آن
بر زنار قبل از بلوغ مانع بر آمدن
موی و مالیدن زهرهٔ آن بر فرج
جهت عسر ولادت مجرب
خفافیش جمع
خفوش کصبور نوعی از
نان ارزن
اخفش کاحمد نام سه کس است
از ائمهٔ صرف و نحو اخافش جمع
(ن) خفش بیع انداختن را
(س) خفش ضعیف شد
و نیز خفش محرکه خردی چشم
و ضعف بصر از پی خلقت
و علتی در پلکهای چشم بی درد بود
و علتی که بشب بهتر بیند که بروز
و در ابر که روز صاف بی ابر
و خرد بودن پیش کوتاهی شهر
و دراز نشدن آن اخفش
نعت مذکر ست از آن و خفشاء
نعت مؤنث
خفشه تخفیشا ویران کرد
آن را - و خفش فلانا بزمین
افگند ویرا پاسپر کرد و خفش
البدن ضعیف شد و خفش
بالارض چسپید بزمین

خفنشل زشت گرپا
که پیش پاها نزدیک نهد و
پاشنها دور
خفخض بالفتح آسیا
ویقال هم فی خفخض من العیش
خافض از نامهای باریتعالی
ست بمعنی پست و خوار دارنده
جباران و فراعنه و عیش
خافض عیش خوش خرم
وهو خافض الطیر یعنی
صاحب وقار ست
خافضة زمین پست و نشیب
زن ختانه و ارض خافضة
السقیا زمین که آب دادنش
سهل باشد و خافضة
رافعة یعنی برمی دارد و فرو
را ببهشت و فرو میدارد
قومی را در آتش
(ض) خفض بالمکان مقیم
گردید بنرمی و آسانی در جای
و قوله تعالی واخفض لهما
جناح الذل من الرحمة
یعنی تواضع و فروتنی کن با ایشان
یا مقلوب ست ای جناح
الرحمة من الذل و فی الحدیث

ان الله یخفض القسط و یرفعه
ای یبسطه لمن یشاء و
یقدر علی من یشاء - و نیز
خفض نرم رفتن و منه یقال
بینی و بینک لیلة خافضة
ای هینة السیر و کلمه را کسره
دادن و هو فی الاعراب
بمنزلة الکسر فی البناء و فرو
داشتن آواز و پست خوار
داشتن و ختنه کردن دختر را
خاص ست بزنان یقال
خفضت الجاریة مجهولا
کختن الغلام
(ك) خفض خوش عیش گشت
خفض القول یا فلان
آهسته گوای فلان و خفض
الامر علیک آسان و سبک کن
کار را و خفض رأس البعیر
کشید سر شتر را بسوی زمین تا سوار
شود بر آن
انخفض فرود آمد - و
اختفضت الجاریة مجهولا خویشتن
را ختنه کرد
حروف منخفضة سوای
صضطظ خغق باشد

الخفاض افتاده شد و بنشیب افتادن
خفعان بالتحریک سست شدن مفاصل
خوفع گوهر اند و نگین خاموش
مانند بینکی زننده
مخفوع دیوانه
(ف) خفع سرش گشت و افتاد از
گرسنگی و جز آن و خفعه بالسیف
زد او را بشمشیر و خفع مجهولا سوخته
جگر و از گرسنگی و نیز خفع جنبیدن
برده با جا آویخته و است خاصه اضافة
انخفعه الجوع افگند او را گرسنگی بر زمین
انخفعت نبیذ و دو ماه یا مشرقی
و بار یک گردید از گرسنگی و انخفعت
النخلة پراگنده گشت انخفعت
الرئة کافته گردید شش
خفف بالضم بیل شتر و سم شتر
و شتر مرغ و سم اسب دیگران را خف
نگویند اخفاف جمع - و موزه
خفاف جمع - و زمین درشت و آن
قدر کفنها مردم که بزمین نهند
و شتر کلان سال و فی المثل ابصر بهی
خنین صلد اخنینا کانشکافا
من اهل الحیرة فساومه
اعرابی بخفین فاختلفا
حتی اغضبه فلما ارتحل

الاعرابی اخذ حنین احد خفیه فطرحه فی الطریق ثم القی الآخر فی موضع آخر فلما مر الاعرابی باحدهما قال ما اشبه هذا الخف بخف حنین ولو کان معه الآخر لاخذته ومضی فلما انتهی الی الآخر ندم علی ترکه الاول وقد کمن له حنین فلما مضی الاعرابی فی طلب الاول عمد حنین الی راحلته وما علیها فذهب بها واقبل الاعرابی ولیس معه الا الخفان فقیل ما ذا جئت به من سفرک فقال جئتکم بخفی حنین فذهب مثلا یضرب عند الیأس من الحاجة والرجوع بالخیبة و قال ابن السکیت حنین رجل شدید ادعی الی اسد بن هاشم بن عبد مناف فاتی عبد المطلب وعلیه خفان احمران فقال یا عم انا ابن اسد بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد المطلب لا وثیاب ابن هاشم ما اعرف شمائل ابی هاشم فیک فارجع فرجع فقیل رجع حنین بخفیه فصار مثلا

خِفّ - بالکسر سبک گروه اند یقال خرج فلان فی خف من اصحابه ای فی جماعة قلیلة

خِفّة - بالکسر سبکی

خُفاف - کغراب سبک - و خفاف بن ندبة وخفاف بن ایماء - وخفاف بن نضلة - صحابیانند

خَفّان - کعفان معرفه جائیست نزدیک کوفه که در وی شیر بسیار باشند

خَفیف - کامیر سبک خِفاف و اَخفاف و اَخِفّاء جمع - و بحریست از بحور عروض و بیت آن شش رکن سباعی که ثالث آنها بعینه اول باشد تمام شود چنانچه فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن

خَفُوف - کتنور کفتار

اِمرأة خفخافة - زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

خُفخُوف - بالضم مرغیست که بازوها بر هم زند

ضِبعان خفاخِف - کفتار نر بسیار آواز

(ض) خَفّ خِفّا وخِفّة بکسرهما و تفتح و تخفوفا - سبک گردید واخبار از غیر لفظست ومحل آن دخوف - وخفت الاتن بعیرها اطاعت کردند ماده خران نر را - وخفت الضبع خفا بالفتح بانگ کرد کفتار - وخف القوم بزودی کوچ کردند - وخفوا خفوفا - اندک شدند

اَخَفّ اخفافا - سبک حال شد - واخف القوم - خداوند ستوران سبک شدند - واخف فلانا - دور کرد بردباری او را و باعث سبکی وی گشت

تَخفیف - سبک کردن

تَخَفّف - موزه پوشید

تَخافُف - سبک شدن بنفس تا کل

اِستَخَفّه - سبک شمرد او را و نخوار داشت - واستخف فلانا عن رأیه - وا داشت او را بر جهل و سبکی و از صواب باز داشت

خَفخَفة - بانگ کفتار و سگ وقت خوردن و جنبانیدن بر اسپ نو

خِفقَة - بالکسر آنچه بوی زمین تمر رسد و دو دهه بیابان املس سراب دار

فرس خَفِق - ککتف اسپ باریک میان فرس خفقة کفرحة و خُفُق وخُفُقة کرطب ورطبة کذلک خَفِقات وخُفُقات وخِفاق جمع - وگاه خفوق از خلقت باشد و گاه از لاغری وگاه از شفقت

خَیفَق - کحیدر بیابان فراخ و بنک تیز رو از سپان و شتر ماده گان و شتر مرغان و زن که نعلهای آن شتر دراز و استخوانهایش باریک باشند وگام دور دور نهد و سختی نام اسپ مردے از بنی ضبیعه

خَیفَقان - کزعفران لقب سیار است وهو الذی خرج هاربا من عوف بن الخلیل وکان قتل لخاه عویفا فالقیه ابن عم له ومعه ناقتان و زاد فقال له این ترید فقال الا بغوان کی لا یقدر علی عوف فقد قتلت لخاه فقال خذ احدی الناقتین و شاطره زاده فلما ولی عطف علیه بسیفه فقتله واخذ الناقة الاخری فلما اتی البلد سمع هاتفا یقول طلمک المنصف جوز فیه

المغاعر بود و بر ماه پسرهم فقتله
فقیل ظلم ظلم الخیفقان و ظلم
ولا کظلم الخیفقان
خفقان - محرکه طپش دل
رجل خفاق القدم - مرد که
پیش قدم وی پهن باشد
خفاقة - دبر - وامرأة
خفاقة الحشا - زن باریک شکم
خفیق الریح - آواز وزیدن باد
خافقان - موضعی ست و مشرق
و مغرب یا افق آنها یا جهت که شب
و روز در آنها مختلف میشوند یا
دو کرانهٔ آسمان و زمین بمنتهای آنها
ایام الخافقات - روزها که در آن
انعم باشید مدستارها که زمان
ابی العباس و ابی جعفر
خوافق السماء - برآمدن گاه
بادهای چهارگانه
مخفق - کمنبر شمشیر پهن
مخفقة - کمکنسة دره و تازیانه
چه پهن
خنفق - خفقانی و دیوانه
خنفیق - کقندیر شگر برالقاف
بسیار تیز رو از شتر مادگان و شتر مرغان
و زنی و از وی زد رفتار اسپ و آن

جنبان فتن باشد زن را پسک
رض) خفق النجم خفوقا - فرو
شد ستاره - و خفق فلان سر
جنبانید از خواب و غنودن و خفق
اللیل - گذشت اکثر شب و خفق
الطائر - پرید مرغ و خفقت
الناقة - تیز داد - ناقة خفوق
لغت ست از آن - و نیز خفوق
باریک میان اسپ
رض ن) خفقت الرایة تخفق
و خفقانا محرکه جنبید علم - و
خفق القلب - طپید دل و کذلک
خفق السراب و رونشاء فارا
متحرک و رده بر آمد و زدن
منتنبه الاعلام ملماع الخفق
و نیز خفق - بالفتح بانگ نعل که از
رفتن بر زمین آید و فرو بردن نره
در فرج دیده یا بچیز پهن زدن کسی
را و درخشیدن برق و جستن و
بانگ کردن باد - و خفق فلانا
بالسیف - ضرب خفیف زد
او را بشمشیر
اخفق فلان - سر جنبانید از خواب
وغنودن - و اخفق الطائر بال
زد مرغ و بر پریدن و اخفق الرجل

بثوبه - ای لمع به و خفقت
النجوم - روی آوردند ستارها بغروب و شدن
و اخفق الرجل - غزا کرد و غنیمت
نیافت - و اخفق الصائد -
بی صید باز گشت صیاد - و اخفق
فلانا - بر زمین زد فلان را - و نیز
اخفاق - بی مراد باز گشتن جوینده
یقال طلب حاجة فاخفق
مخفق - کمحدث موضعی ست
اختفق السراب جنبید و اضطرب و طپید
خافل - کصاحب گریزنده
خفن - بالفتح استرخای شکم
خیفان - بالفتح ملخ خیفانة یکی
و یشبه بها الفرس لسرعتها
خفان - کرمان جوجهای شتر مرغ
لغتی ست در حای مهمله
خفنشل - کسمندل
مذکور ست در خ
ف ش ل
خفوة - بالکسر نهان پوشیده
و یاکله خفوة - ای بسرقة
ن) خفا البرق خفوا و خفوا
کسمو درخشید برق - و خفا
الشیء - هویدا گردید
خفا - نهان پوشیده -

و برح الخفاء - بالفتح والمد
یعنی واضح شد امر
خافی - پنهان پوشیده و پری
خوافی جمع
خافیة - کصاحبة نهان نقیض
علانیه و پنهان پوشیده و پوشیدگی
و پری خواف جمع سمیت بذلک
لاستتارهم عن الابصار و ارض
خافیة - زمین که در آن پریان باشند
خفی - کغنی نهان پنهان پوشیده
خافیاء - پری
خوافی - پرهای بال مرغ که چون
باز و منضم گرداند پنهان شوند
او هی الاربع اللواتی بعد
المناکب او هی سبع ریشات
بعد السبع المقدمات و نهایت
نوک درخت و هی فی لغة اهل الحجاز
العواهن
خفاء - ککساء پوشش و هر چه بدان
چیزی را پوشند از گلیم و جز آن اخفیة جمع
خفیة - کغنیة چاه خفایا و
خفیات جمع و بیشهٔ انبوه و نوعی
از جنون یقال به خفیة ای
لمم و مس من الجن - و نون
خفیة - یعنی نون خفیفه ست و یقال

اذا حسن من المرأة خفیاها حسن سایرها یعنی صوتها و اثر وطئها الارض

اَخْفِیَةُ النَّوْرِ - غلافهای شگوفه واَخْفِیَةُ الکری - چشمها

(ض) خَفَاهُ خَفْیًا وخُفِیًّا - آشکارا کرد وبیرون آورد آنرا و پنهان کرد از لغات اضداد ست

و نیز خَفْی - درخشیدن برق

(س) خَفِیَ خَفَاءً - پنهان شد وآشکارا نگردید - خافٍ وخَفِیٌّ لغتست ازان وخَفِیتُ لَهُ

خُفْیَة بالضم والکسر نهان گشتم

اَخْفَی - نهان و پوشیده گردید - واَخْفَاهُ - پوشید آنرا و نهان کرد

خَفَّاهُ - بمعنی اَخْفَاهُ است

مُخْتَفِی - نباش یعنی کفن آهنج

اِخْتَفَی - نهان و پوشیده گردید

واِخْتَفَاهُ - بیرون آورد و آشکارا کرد آنرا - واخْتَفَی دَمَهُ پنهان گشت او را که کسی ندانست

اِسْتَخْفَی - نهان و پوشیده گردید

فصل القاف

خَقٌّ - بالفتح شگاف زمین که کسی اندروی پنهان شدن نتواند و حوض خشک اَخْقَاق وخُقُوق جمع و نزد بعض اَخَاقِیق جمع الجمع

خَقُوق - کصبور ماده خر فراخ دبر و ماده خر که از فرج وی آواز آید از لاغری وکذا المرأة

خَقَّاقَة - زن که از فرج وی آواز آید از لاغری

اِخْقِیق کازمیل واُخْقُوق کاسبوع مغاک در زمین که کسی اندر وی پنهان شدن تواند اَخَاقِیق جمع

(ض) خَقَّ الفرجُ خَقِیقًا - آواز کرد کس - وخَقَّ القِدْرُ - جوش زد دیگ و بانگ کرد

اَخَقَّ الفرجُ - آواز داد فرج وقت گاییدن واَخَقَّتِ البَکَرَةُ فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از محور - ونیز اِخْقَاق - فراخ گرانه شدن نعامه از زر نوق

خَقْخَقَة - آواز کردن فرج وغلاف قضیب اسپ

خُقْخُم - کجعفر حکایت آوازنه

خُقْمَانَة - معرفه چاهی ست قدیم در دیار بنی تمیم

خَاقَان - بادشاه ترکان که باشد از اعلام ست

خَقَّنَهُ القومُ - بادشاه و سردار کردند او را بر خود

اَخْقَی اِخْقَاءً - گاییدن فراخ فرج را

فصل اللام

خَلِیٌّ - کغنی مذو بفتح و نیا و آب و دانه

(ف) خَلَأَتِ النَّاقَةُ خَلْأً و خِلَاءً بالکسر والمد وخُلُوءًا فرو خفت ناقه بی علتی یا جرونی کرد و نگذاشت جا را وکذلك الجمل او خاص بالاناث - نَاقَةٌ خَالِئٌ وخَلُوءٌ لغتست ازان وخَلَأَ الرجلُ خُلُوءًا - لازم گرفت جا را وخَلَأَ القومُ - گذاشتند چیزی و اختیار کردند غیر آنرا

خِلْب - بالکسر ناخن و رگ ناک و مخلب و پرده دل او وحِجَابٌ رقیقة تصل بین الاضلاع او الکبد او زیادتها او حجابها او شیٔ ابیض رقیق لازق بها و مرد که زنان او را دوست دارند و او زنانرا برای سخن و محبوب یقال هو خِلْبُ نساءٍ لخلاب وخلبهم جمع یقال هم اخلاب نساءٍ وخلبة نساء

خُلُب - بالضم و بضمتین میانه خرما بن و دل وی و لیف و زمین بایک سخت نافه از لیف ولای گل و لای سخت چسپیده بزمین و لای سیاه

خُلَّب - کسکر ابر بی باران

بَرْقُ خُلَّبٍ - بالوصف والاضافة برق بی باران - وحسن خُلَّبِیٌّ

مُحَطَّبَة - منسوب محدث است

خَلِبَة - کفرحة زن نیک فریبنده

خَالِب - مرد فریبنده

خَالِبَة مؤنث

خَلَّاب - کشداد بمعنی خالب است خَلَّابَة مؤنث

خَلَبُوت - محرکة مرد فریبنده و زن فریبنده للذکر والانثی رجل خَلَبُوتٌ - محرکة بنابئین مرد فریبنده

خَلُوب کصبور زن فریبنده

خِلِّبِی - کخلیفی فریب

خَلْبَاء - زن گول

خَلْبَن زن لاغر و زن گول

خُلُب - کقنبر داس بی دندانه

وچنگال جوارح و باشد یا مرغ
یا بمعنی چنگال مرغان جوارح است
و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند
مخالب - جمع
(س) خَلَبَتِ المَرأَةُ - گول
گردید زن
(ن) خَلَبَهُ خَلْباً و خِلاباً و
خِلابَةً - بکسرهما فریفت او را بزبان
(ن ض) خَلَبَهُ خَلْباً - کرد آنرا
بناخن و خراشید آنرا و بریدن آنرا
و درود و شکافت آنرا - و مَخْلَب
الفریسة گرفت شکار را بچنگال
و خَلَبَ فلاناً عقلَهُ ربود عقل
فلان را - و نیز خَلَب گزیدن
ماءٌ مُخْلِبٌ کمحسن آب بلای ناک
اَخْلَبَ الکَرمُ برگ آورد تاک
و اَخْلَبَ الماءُ تیره گردید آب
مُخَلَّب کمعظم آنکه بسیار نقش
و نگار داشته باشد
خالبه فریفت او را
اِخْتَلَبَهُ بمعنی خالبه است
اِسْتَخْلَبَهُ بریدانرا و درود و
خُلابِس کعلابط سخن
رفیق و دروغ
خَلابِس بالفتح باطل

خلابیس بزیادة الیاء باطل
و پراگندگان بهر سو - خِلْبِیس یکی
یا واحد ندارد و دروغ و آب
خورده رفتن شتر چنانکه شبان را
عاجز گرداند و آنچه نظام نداشته
باشد و نا راست و ناکسان و فرومایگان
خَلَنْبُوس کعضرفوط سنگ
آتش زنه
خَلْبَسَهُ و خَلْبَسَ قَلْبَهُ
دل بردازوی مفتون گردانید
خُلْبُوص محرکه مرغی است
سیم رنگ عصفور کوچک تر از آن
خُلْبُص گریخت
خُلُبُّت کسکیت قلعه ایست
فرد که در تیما واست
خَلَج بالتحریک درد استخوانها
از ماندگی و کوفتگی متناهی
خَلِج ککتف و بکسر شاعری است
خُلَج بالضم لقب قیس بن
حارث فهری
خُلُج بضمتین گروهی از عرب
وهم کانوا من عدوان الحقهم
عمر بن الخطاب رضی الله عنه
بالحارث بن مالک بن النضر و
سموا بذلک لانهم اختلجوا

من عدوان و مردم لرزان
بدن و قوم مشکوک النسب و
بهر دو معنی اخیر جمع خلیج است
خُلَّج کقلز دور و بعید
خُلَّج کسکر نام مردی - و
عبد الملک بن خُلَّج از
تبع تابعین و واهی است
خِلاج ککتاب نوعی از
بردهای خط دار
خَلَجان بالتحریک مجنونانه
رفتن بر زمین
خَلُوج کصبور ناقه که شیرش کم
شده باشد از باز داشتن بچه
و ناقه تیز رو ابر پراگنده و ابر
بسیار آب
خَلیج کامیر جوی شاخ از دریا
و کاسهٔ بزرگ و رسن و کشتی خرد
سوای عدولی خُلُج بضمتین جمع -
و لرزان بدن و مشکوک نسب و
کوهی است بمکه - و ابو الخلیج عائذ
بن شریح حضرمی تابعی است
و خُلَیج عقیلی از فصحای
رشیدی است
اَخْلَج کاحمد رسن
اِخْلِیج اسب جواد نیک رو

و گیاهی
مَخْلُوجَة نیزه زدنی چپ و
راست و رای صائب
خَلَنْج کسمند درختی است
نیک سخت که از چوب آن تیر و
نیزه سازند معرب خدنگ
خَلانج جمع
(ض) خَلَجَهُ خَلْجاً کشید آنرا
و بیرون کرد و جنبانید - و
خَلَجَهُ بِعَیْنِهِ اشاره کرد او را
بچشم - و نیز خلج مشغول کردن
و یُقال خَلَجَتْهُ امور الدنیا ای
شغلته و نیزه زدن و جماع
کردن و از شیر باز کردن کودک
یا بچه ناقه را و خلانیدن
(س) خَلِجَ مبتلا شد بدرد
استخوانها از ماندگی و کوفتگی
(ن ض) خَلَجَتْ عَیْنُهُ
خُلُوجاً بپرید چشم وی - عین
خَلِجَة کفرحة لغت است از آن
تَخَلَّج جنبید و لرزید - و تَخَلَّجَ
المَطْلُوح فی مِشیَتِهِ ای
تفکک و تمایل
خالَجَ قلبی اَمرٌ ای نازعنی
فیه فکر

تخالجَ فی صدری شیءٌ -
خلید در دل من
وَجْهٌ مُختلَجٌ روی کم گوشت
وَرَجُلٌ مُختلَجٌ مردی که در نسب
وی نزاع کنند
اِختلجه کشید آن را و بیرون
کرد واختلجت عینُه پرید
چشم وی ومنه اختلاج الاعضاء
خَلَجَم بجعفر وخُلَیجَم
کسمیدع تناور بزرگ دراز
ترنجیده خلقت
خُلد بالضم بقا وهمیشگی و
بهشت و نوعی از فبره که مغی است
وموش کور و بفتح وجانوری است
کور زیر زمین هر گاه پیاز و گندنا
بر سوراخ وی نهند از بوی آن
برآید و شکار کنند تعلیق لب
بالای وجهت تب ربع وطلای
دباغ او با روغن گل جهت برص
وبهق و قوبا و جرب و کلف و خنازیر
وهرچه از بدن بروز کنند عدیل
است مَناجِذ جمع از غیر لفظ
چنانچه مَخاض جمع خَلِفَة - و
دست برنجن و گوشواره خِلَدَة
کقرطة جمع - ولقب عبدالرحمن
حِمصی تابعی قصری بود منصور
را و بران شد فصار موضعه مَحَلّة
وجعفر خُلدی منسوب بخلد
نیست بلکه لقب است اورا
خَلَد بالتحریک حال و دل و نفس
یقال وقع ذلك فی خَلَدی
ای فی روعی وقلبی
خَلَدَة بالتحریک گوشواره
خَلْدَة کحمزة از اعلام است
خُلود بقا وهمیشگی
خالِد از اعلام است خالدة مثله
وخالِدان نام دو کس از بنی اسد
خالد بن نضلة بن اشتر وخالد بن
قیس بن مُضَلَّل
خُوَیلِد از اعلام است
خَوالِد دیگپایها و کوهها و سنگها
خَلّاد کشداد از اعلام است
خُلَید کزبیر از اعلام است
خُلَیدة کجهینة مثله
مَخْلَد کمسکن از اعلام است
مَخْلُد کینصر از اعلام است
(ن) خَلَدَ خُلودًا همیشه ماند -
وخَلَدَ خَلْدًا وخُلودًا اموبش
هنوز سپید نشده و کلان سال گردید
وخَلَدَ بالمکان والی المکان
مقیم گردید در جای
رَجُلٌ مُخلِد مرد سیاه پیر که نی الصراح
اَخلَدَ بالمکان والیه مقیم گردید
در جای - واَخلَدَه الله همیشه
دارد او را خدای واَخلَد بصاحبه
لازم گرفت او را - واَخلَدَ الیه
میل کرد بسوی وی
مَسلَمة بن مُخَلَّد کمعظم صحابی
است وقوله تعالی وِلدانٌ
مُخَلَّدون یعنی کودکان آراسته
بگوشوارها یا بدستبرنجنها و کودکان
که گاهی پیر نشوند و از حد و صفت
تجاوز نکنند
خَلَّدَ بالمکان والیه مقیم گردید
درجای - ونیز تخلید همیشه
داشتن یقال خلّده الله
خُلَّر کسکر بناتی است باقلی
ونخود و جلّبان وماش
خُلَّار کرمان معرفة موضعی است
بفارس انگبین نفیس را بدان نسبت دهند
خَلَس بالفتح گیاه خشک
که گیاه تر از بن آن رسته بهم
آمیخته باشد
نِساءٌ خُلُس بالضم زنان
سپید که سپیدی آنها بسیاهی
آمیخته باشد واحد آن خلساء
است تقدیرا یا خَلِیس یا خِلاسیة
بر تقدیر حذف زائدین کانگ
جمعت خلاساً ککتاب و کتب
خُلْسَة بالضم ربودگی وهم
آمیختگی گیاه خشک وتر
خِلاس بن عمرو وخِلاس
بن یحیی تابعیان اند
خِلاسیّ بالکسر کودک که یکی از
ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد
وخروس که یکی از ابوین وی هندی
و دیگرے فارسی باشد
سِماك بن سعد بن خَلّاس
کشداد صحابی است وابن خَلّاس
شاعر جاهلی و رئیس است
خَلِیس کامیر گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد
ومرد دو موی گیاه خشک زرد شده
ومرد سپید که سپیدی وی
با سیاهی آمیخته باشد
عَبّاس بن خُلَیس کزبیر
محدث است از تبع تابعین
(ن) خَلَسَهُ خَلْسًا خِلّیسی
کخلیفی ربود آن را
اَخْلَسَ النَّباتُ بهم آمیخت گیاه

خشک نر - و نیز اِخْلَاس بهم آمیختن موی سیاه و سپید
تَخَلُّس ربودن
مُخَالِس معرفة اسپی است نجیب مر بنی هلال را یا بنی عقیل را یا بنی فقیم را
تَخَالُس از یکدیگر ربودن
اِخْتِلَاس ربودن و نیز و در ربودن
خَلْص بالفتح معرفة موضعی است در آره - و خَلْصَا الثَّنِيَّةِ دوال و تاه که بر درزهای مشک نهاده و دوخته باشند و آب آمیغ که از درزهای مشک تراود
خِلْص بالکسر دوست و گزیده یقال فُلَان خِلْصِي خُلَصَا جمع
خَلَص بالتحریک بیاره ایست خوش بوی و بر درخت که نزدیک وی بود می تند و دانه آن مانند مهره عقیق است خَلَصَة یکی
ذو الخَلَصَة محرکة و بضمتین خانه است که آنرا کعبه یمانیه خثعم گفتندی و در آن خانه بتی بود خَلَصَة نام یا بدان جهت گویند که آن خانه منبت گیاه خلصه بود
خَلَاص - کسی که بهای وی بستن
خِلَاص بالکسر خلاصه روغن گداخته زر و سیم و مسکه و رب خرما
خُلَّاص کرنار رخنه درخانه
خُلَاصَة بالضم و الکسر گزیده هر چیزی و منه خلاصة السمن لانهم اذا طبخوا الزبد لیتخذوه سمنا طرحوا فیه شیئا من سویق و تمرا و ابعاز غزلان فاذا جاد و خلص من الثفل فذلك السمن هو الخلاصة
خُلْصَان بالضم دوست و گزیده واحد و جمع در آن یکسان است یقال هو خلصانی و هم خلصانی
خَلْصَاء کحمراء موضعی است بدهنا
خَالِص کصاحب ساده و بی آمیغ و سپید هر چیزی و نهری است شرقی بغداد و در آن نهر شهری است کلان خالص نام
خَالِصَة کصاحبة خصلت خاص و بی عیوب و منه قوله تعالی اِنَّا اَخْلَصْنَاهُم بِخَالِصَةٍ و هذا خَالِصَةٌ لك ای خاصة و معرفة شهری است بجزیره صقلیه بر کره است میان اخفر و خزیمیه
خُلَيْص کزبیر حصنی است میان عسفان و قدید و بر سپید
خُلُوص بالضم و رسیدن و ثفل کردن نک خلاصه روغن نشیند رت خَلَصَ خُلُوصًا و خَالِصَة ساده و بی آمیغ گردید و خَلَصَ اِلَيْهِ خُلُوصًا رسید بوی به پیوست بآن رس خَلِصَ العَظْم خوش در آمد استخوان در گوشت و آن در قصب استخوانهای دست و پا باشد
اَخْلَصَ السَّمْنُ گرفت خلاصه روغن را و اَخْلَصَ لِلّٰه بی ریا و سمعه آورد طاعت خدای را و اَخْلَصَ البَعِيرُ فربه شد شتر و پر گردید مغز در استخوان وی و نیز اِخْلَاص ویژه کردن و بی آمیغ گردانیدن و دوستی خالص داشتن
خَلَّصَه تَخْلِيصًا ویژه و بی آمیغ کرد آنرا و رهانید - و نیز تَخْلِيص گداخته زبعران دادن و خلاصه گرفتن
تَخَلَّصَ رهائی یافت
خَالَصَه مُخَالَصَة دوستی خالص کرد باوی
تَخَالُص بایکدیگر دوستی ویژه داشتن
اِسْتَخْلَصَه لِنَفْسِه خاص کرد آنرا برای خود - و نیز اِسْتِخْلَاص رهائی جستن
خَلْط بالفتح و کتف و عنق مرد متملق آمیزنده بمردم و کسی که سنان و متاع خود را بسیار مردم اندازد رَجُلٌ خَلِط مرد گول
خِلْط بالکسر تیر و کمان که چوب آنها کج بوده باشند در اصل و بکسر اللام فیهما و گول و هر آمیزنده با دیگری و خرمای هر جنس بهم آمیخته اَخْلَاط جمع - و مرد خِلْط مِلْط مرد آمیخته نسب
خِلْطَة بالکسر عشرت - و امرأة خِلْطَة زن آمیزنده با مردم
خُلْطَة بالضم انبازی
خِلَاط ککتاب معرفة شهری است بارمینیه و بنا بد گفت اخلاط
خَلَاطَة بالفتح گولی
خَلِيط کامیر شریک و شریک در حقوق ملک مانند آب و راه و جز آن و منه الحدیث الشریك اولی من الخلیط و الخلیط اولی من الجار و شوهر و ابن عم و جماعتی که کارشان یکی بود

و آمیزندهٔ خلط و خُلَطاء جمع
و کلّ مولای آمیخته بکاه یا باپست
و شیر شیرین آمیخته بشیر ترش و
روغن که در آن پیه و گوشت باشد
و آمیزش کار و فی الحدیث ما کان
من خَلیطَین فانهما یتراجعان
بینهما بالسّویّة یعنی دو شریک
که مواشی را میان خود قسمت نکرده
باشند و تراجع آن است که دو کس باهم
شریک باشند و شتران که در آن گوسپند
واجب شود و آن شتران در دست
یکی باشند و مصدق که هر دو
از آن کس بگیرد پس او رجوع آرد
بر شریک خود علی السویه. و نیز
خَلیط نبیذ از خرما و غورهٔ آن یا
از انگور و زبیب یا مویز و خرما
و مانند آن بهم آمیخته و منه الحدیث
انه نهی عن الخَلیطَین ان
یُنبذا و انما نهی عنه لان
الانواع اذا اختلطت فی
الانتباذ کانت اسرع الیه التغیر
والاسکار و گروه هر جنس مردم
بهم آمیخته و احدان نیامده
خَلیطة گوسفند دو شیره شده تا در شیر گوسفند
شیره دوشند بیش شیر زاده بود و عکس آن

خُلَیطَی کسُمَیهی بتخفیف گروه مردم
هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد و
آمیختگی بعض کار با بعض فساد
افتادن آن فساد و یقال وقعوا فی
خُلَیطَی ای فی اختلاط
ما لهم خُلَّیطی کخلّیفی نیست
مر آنها را آمیزش کننده
اَخلاط هر چهار مزاج مردم و خلط
یکی و گروه هر جنس مردم بهم آمیخته
و احدان نیامده
رَجُلٌ مِخلَط کمنبر مرد بهر کاری
در آمیزنده فساد افگننده در آن
و یقال هو مِخلطٌ مِزیَل کما
یقال راتقٌ فاتقٌ
رَجُلٌ مِخلاطٌ کمحراب بمعنی
رَجُلٌ مِخلَط است
(ض) خَلَطَه خَلطاً آمیخت آن را
اَخلَطَ الفَرَسُ کوتاهی کرد اسب
در رفتار. و اَخلَطَ الفحلُ آمیزش
کرد با ماده. و اَخلَطَ الجَمّالُ
الفَحلَ قضیب فحل را در فرج ناقه
نهاد و کذلک اخلطه الجمال
خَلَّطَه آمیخت آن را. و خَلَّطَ
فی الامر آمیخت بعض کار را
با بعض و فساد افگند در آن

خالَطَه مُخالَطَةً و خِلاطاً
آمیزش کرد با وی و خالطه
الداءُ آمیزش کرد با وی درد
و خالَطَ الذِّئبُ الغَنَمَ افتاد گرگ
در گوسفندان. و خِلاطُ المرأة
گائیدن زن و خلاط آمیختگی
شتران مردم و مواشی و آمیزش
فحل با ناقه و شوریدن عقل و
یستعمل مجهولاً یقال خولط الرجل
فی عقله و الخِلاطُ ان یکون بین
الخلیطین مائة و عشرون
شاة لاحدهما ثمانون فاذا
جاء المصدّق فاخذ منهما
شاتین ردّ صاحب الثمانین علی
صاحب الاربعین ثلث شاة فیکون
علیه ثلث وشاة و علی الاخر
ثلثا شاة و ان اخذ المصدّق
من العشرین والمائة شاة
واحدة ردّ صاحب الثمانین علی
صاحب الاربعین ثلثی شاة فیکون
علیه ثلثا شاة و علی الاخر ثلث
شاة او الخلاط فی الصدقة
ان یجمع بین متفرّق بان یکون
ثلثة نفر مثلاً و لکل اربعون
شاة و وجب علی کلٍّ شاة

فاذا اظلّهم المصدّق جمعوها
لئلا یکون علیهم الا شاة واحدة
تخالطوا آمیختند باهم بمعاشرت
جملٌ مُختلط شتری که پیه با گوشت
وی آمیخته باشد از فربهی
ناقةٌ مختلطةٌ کذلک
اِختلاط آمیخته شدن و اختلط
الفرس کوتاهی کرد اسب رفتار
و اختلط الرجل تباه شد عقل و شوریده
خرد گردید. و اختلط الجمل فربه
شد شتر و اختلط اللیل بالتراب
و اختلط الحابل بالنابل و اختلط
المرعی بالهمل و اختلط الخاثر
بالزباد امثال اند در مبهم گردیدن
کار گویند
استخلاط البعیر قضیب در بردن
شتر در فرج ناقه
خَلع بالفتح گوشتی که آن را
با توابل پزند و در خنوری نهند
تا بوقت حاجت خورند گوشت
خشک بریان کرده با چربش
خُلع بالضم رهایی زن بر مالی که
شوهر را دهد تا از زنی باز گردد
خُلعة بالضم باز خریدگی زن
خویشتن را بمال

خِلعَة بالکسر جامه وجز آن که پوشاند کسی را بزرگی خِلَع جمع و گزیده مال و بضم

خُلَاع کغراب نوعی از دیوانگی مردم

خَلَاعَة ناسامانی و از فرمان مادر و پدر بیرون شدن فرزند و الفعل من کرم

خَالِع کصاحب ن بیرون آینده از شوی بفداکه دهد و مرد که گذارد زن را بر مال و غوره پخته خرما در طب که بیشتر از وی پخته باشد و شتر که بر جستن نتواند و نوسنی کند چون کسی بر وی نشیند و درخت افتاده پوسیده و درخت عضاه که گاهی برگش بیفتد و بجید گی پی پاشنه و گسستگی آن

خَوْلَع کجوهر بیم طاری بر دل گویا جن مس کرده یقال به خَوْلَع و مقامر بدبخت که داو او نیاید و کودک کثیر الجنایات و گول و راهبر دانا و گرگ و غول

خَیْلَع کحیدر پیراهن بے آستین و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده و موضعی است و گرگ

خُلَیع کامیر فرزند که پدرش بیرون کرده باشد مخلوع کذلک و کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی قد خلعته کان لا یوخذ بعد بجریرته و صیاد و آنکه عاجز گرداند اهل خود را بجنایت خلیعة مؤنث و غول و گرگ و تیر قمار که داو آن نیاید و قمار باز گرویده و جامهٔ کهنه و لقب ابی عبد الله حسین بن ضحاک شاعر و نام مردے رئیس از بنی عامر و کودک کثیر الجنایات

خُلَیْع کزبیر نام جد پدر علی مقر بن محمد بن جعفر

خَلِیع کجعفر گرگ و غول

خُلَعَاء فرزندان بیرون کرده مادر و پدر و بطنی است از بنی عامر بن صعصعه و آنها اطاعت کسی نکردندی

خَلْعَاء کحمراء کفتار

خَلْخَلَع کسفرجل کفتار

(ن) خَلَعَت العضاه برگ آوردند درختان عضاه

وخُلِع مجهولا گسست پے پاشنه و

(ف) خَلَع ثوبه خلعاً بالفتح برکند جامه را از تن وکذلک خلع نعله وخفه ونحوهما. وخلع علیه خِلعة خلعت داد او را. ونیز خَلَع معزول کردن از عمل یقال خلع الوالی فهو مخلوع وعاق کردن فرزند. وخَلَعَ امرأته خُلعاً بالضم رها کرد زن را بر مالی که ستد وخَلَعَ السُّنْبُلُ خار بر آورد خوشه خالع لغت است از ان وخَلَعَ الغلامُ کلان ذکر گردید کودک از رسیدگی

اَخْلَعَتِ العضاه برگ آوردند درختان عضاه واَخْلَع السُّنْبُلُ دانه بست خوشه واَخْلَعَ القومُ یا فتند عضاه را که برگ آنها می افتد

مُخَلَّع کمعظم بیت که در وے تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف وسست و مرد مبهوت و آنکه مس جن دانسته باشد. ورَجُلٌ مُخَلَّع الالیتین مرد که هر دو سرینش از هم جدا باشند

تَخْلِیع رفتار مرد مخلع الالیتین و نوعی از تصرفات عروض است

تَخَلَّعَ فی الشراب منهمک شد در نوشیدن و لازم گرفت آن را.

تَخَلَّعَ فی المشی فراخ رفت یعنی پاها از هم جدا نهاد در رفتار

مُخَالَعَة جدائی کردن زن و شوی از هم بر مالی

تَخَالَعُوا سوگند شکستند میان یکدیگر. ونیز تَخَالُع جدائی کردن زن و شوی از هم بر مالی

اِمْرَأةٌ مُخْتَلِعَة زن از ترس جماع

اِخْتَلَعُوهُ گرفتند مال او را. و اِخْتَلَعَتِ المرأة طلاق گرفت بر بذل مال

خَلْف بالفتح پس نقیض

قدام و بدین معنی گاه بالف و لام آید یا پیوسته بالف و لام است و گروهے که پس گروهی آیند و منه هؤلاء خَلْفُ سُوْءٍ بالاضافه و سخن تباه و خطا یقال سکت اَلْفاً ونطق خَلْفاً ای سکت عن الف کلمة ثم تکلم بالخطاء و آب برکشتی و دم تبر و سر آن و کسی که در وے خیر نباشد و جمعی که رفته باشند از قبیله و جمعی که حاضر باشند از قبیله از لغات اضداد است و یقال حَیٌّ خُلُوف و تبر کلان و تبر که یک سر داشته باشد و سر استره و نسل و کوتاه ترین استخوانهای پهلو

خُلُوف بالضم جمع - وجایگاهی
که شتران را دران جا باز دارند
و ماورای خانه و پشت و خیک
کهنه شیر و پس یقال لَبِثَ
خَلْفَهُ ای بَعْدَهُ
خَلْفَة بالفتح سقوط اشتهای
طعام از بیماری خُلَف بکسر ج جمع
خِلْف بالکسر مختلف و لجوج و آب
برکشی و سلف که بتابستان روید
و آنچه نزدیک شکم است از اضلاع و خره
و سرپستان ها ده شتر یا طرف آن
دو نباله سرپستان نقیض مقدم
او الخلف للناقة کالضرع
للشاة - وَلَدَتِ الشاةُ خِلْفَین
زاد گوسپند سالی نر و سالی دیگر
ماده - و ذات خِلْفَین و بفتح
تبر دو سر و ذَوَاتِ الخِلْفَین جمع
خِلْفَة بالکسر آب برکشی و اختلاف
و اختلاف کردن آمد و شد شب و
روز و قوله تعالی جَعَلَ اللیلَ والنهارَ
خِلْفَةً یعنی گرداند شب و روز را
قائم مقام یکدیگر یا خلف یکدیگر
در رواب و مجئ او معناه مَن
فَاتَهُ أَمرٌ باللیل أدرکه بالنهار
و بالعکس و پیوند و علف که

بتابستان روید و علف که بعد از
علف خورده شده روید و کشت
بگاه کاشته و مختلف بودن و قی
پشت و چشیان و آنچه آویخته شود
پس سجاره و آنچه برآید از درخت در
اول سرما و میوه دوبره و برگ
که نبات بعد برگ اول برآرد و میوه
دوبره که بعد سیاه شدن انگور
و چیده شدن آن پخته گردد و
کذلک سائر الثمر و غوره نو
آوردن انگور و در کمین مرد بودن و
و در غیبت پیش اهل وی آمد و شد
کردن ستوران مختلف و طعام
باقی مانده میان دندانها و بیضه و
شکم بعقب نگی و بوی گرفتگی دهان روزه
دار و وقت بعد وقت و گیاه که
بعد گیاه روید و گیاه که از غبار یاران
بلکه بشبنم آخر شب روید و مخالفت
و خلاف کردن و بضم دو رنگ
باهم مجتمع و بردن شتران را تنها گاه
بسوی آب بعد رفتن مردم و مختلف
والقوم خِلْفَةٌ ای مختلفون
وله وَلَدَانِ خِلْفَتَانِ و خِلْفَانِ
او را است دو فرزند یکی دراز
دیگر کوتاه یا یکی سپید و دیگر سیاه

وکذلک له عَبْدَانِ او اَمَتَانِ
خِلْفَتَانِ و خِلْفَان اخلاف خِلْفَة
جمع - و مِن اَینَ خِلْفَتُکُم از کجا
آب بر میکشید - و لَخَذَتْهُ خِلْفَةٌ
یعنی لسباشد آمد و رفت او در آب خانه
و فی خُلُقِهِ خِلْفَةٌ یعنی خلاف است
خُلْف بالضم دروغ و دروغ
کردن وعده را یعنی خلاف کردن
آن و هو فی المستقبل کالکذب
فی الماضی و جمع خَلِیف است در بعضه معانی
خُلْفَة بالضم عیب و گولی و دل
شدگی و بیعقلی و خلاف و مزه پسین
طعام و فی خُلُقِهِ خُلْفَةٌ یعنی
خلاف است
خَلَف بالتحریک آنکه پس کسی
یا چیزی رفته آید و فرزند صالح و فرزند
پدر را خلف بتسکین لام گویند و
اکثر هر یکی از آن بجای دیگری
استعمال یابد یقال هو خلف
صدق من ابیه اذا قام مقامه
یا بسکون لام و تحریک آن هر دو
برابر است و قال اللیث خَلْف
للاشرار خاصة و بالتحریک
ضده - و خلف بن ایوب و خلف
بن تمیم و خلف بن خالد و خلف

بن خلیفه و خلف بن سالم و خلف
بن مهران و خلف بن موسی
و خلف بن هشام و خلف بن
محمد محدثان اند - و ابو خلف
دو تابعی اند و نیز خلف از اعلام است
خَلِف کتف شتران است
خَلِفَة یکی خلفات و خلائف جمع
خُلُف بضمتین معرفه و بسی است یمین
خِلاف کتاب و تشدید آن لحن
است نوعی از بید است نه بید
خلافا لان السیل یجی به
سبیا فینبت من خلاف اصله
و یقال جلست خلاف فلان ای بعده
و مخالفت و آستین پیراهن
خلافة کسی به گولی
خلیف کامیر راه میان دو کوه
وادی میان دو کوه و منه
ذبح الخلیف کما یقال ذئب غضا و
مدفع آب راه دو کوه بهر طور
که باشد و راه و تیر و مرد تیز فهم
جریب بان و جامه که میانه آن
شگافته هر دو طرف آنرا باهم
منضم گردانند و ناقه در روز
دوم از زادن یقال لبنها
یوم خلیفها و شیر که فا از ان

گرفته باشد خُلُف ککتب جمع
از سمه معنی و کوهیست و دهیست
میان مکه و یمن و زن که موها را در قفا
فرد فرستاده باشد و سلطان بزرگ۔
وخَلِيفَا النَّاقَةِ ما تحت دو بغل ناقه
خَلِيفَة کسفینة آنکه بجای کسی
باشد در کار وی و سلطان بزرگ و
یؤنث خَلَائِف وخُلَفَاء جمع۔
وکوهیست بمکه مشرف اجیاد و از
اعلام است۔ وخَلِيفَة بن عَدِيّ
اَنْصَارِي معروف صحابی است یا
آن علیفه بن عدی است۔ وخَلِيفَة
بن كَعْب بن حُصَين و خَلِيفَة
بن خَيَّاط بَصْرِيّ و فِطْر بن
خَلِيفَة محدثانند
خُلَيْف کزبیر از اعلام است
خُلَيْف بن عُقْبَه از تبع تابعین است
خالف کصاحب گول و آب برگشته
و نبیذ تباه و آنکه بنشیند بر رفتن نو
قال الله تعالی فاقعدوا مع الخالفین
و فی خُلُقه خالف یعنی خلاف است
خالِفَة کصاحبة گول و سخن تباه
خطا و ستون باقی مانده بعد مست
گذشته و ستون که جانب پسین خیمه و
خرگاه باشد خَوَالِف جمع۔

ورَجُلٌ خَالِفَةٌ مرد بسیار خلاف
آنکه از و نفع و خیر بکسی نرسد و فی
خُلُقِهِ خَالِفَةٌ یعنی خلاف است۔ و هو
خالفة اَهْلِ بَيْتِهِ و غیر نجیب و
بی خیر است و کذلک هُوَ خَالِفُ
اَهْلِ بَيْتِهِ۔ ومَا اَدْرِي اَيّ
خَالِفَةٍ هُوَ معروفه و ممنوعه ندانم
کدام کس است او
خَوَالِف زنان قال الله تعالی
و رضوا بان یکونوا مع الخوالف
و زنها که نروند مگر پس از همه
زنها۔ ومَا اَدْرِي اَيّ الخَوَالِفِ
هُوَ ندانم کدام کس است او
خِلِّفي بکسر الخاء و شد اللام خلافت
اَخْلَف کاحمد چپ دست و احول
و آنکه بر پای چپ ور دست در رفتن
گویا بر یک پهلو می رود و گول و سیل
و مار نر و کم عقل و شتر بکرانه میل کننده
مِخْلَاف بالکسر مرد بسیار خلاف
کننده وعده و روستا مَخَالِيف
جمع و منه مَخَالِيفُ الْيَمَن
مَخْلَف کمقعد راهها مردم مردم
در منی است
مَخْلَفَة کمرحله جای خلاف که نو
آرمیدا است و راه و منزل۔

ومُخْلَفَةُ مِنًى فرود آمدن گاه مردم
در منی۔ و نَوْمَةُ الضُّحَى مَخْلَفَة
لِلْفَم خواب نیم روز سبب بوی
گرفتن دهان است
رَجُلٌ خَلِيفَة کبطیخة مرد بسیار
خلاف
خِلَفْنَة کرجلة و خِلَفْنَاة
بسیار خلاف مذکر و مؤنث و واحد
جمع در آن یکسانست و نون آن
زاید و یقال فی خُلُقِه خِلَفْنَة و
خِلَفْنَاة ایضا یعنی خلاف است
رَجُلٌ خُلُفُف کقنفذ مرد احمق
وامْرَأَةٌ خُلُفُفٌ زن گول
وکذلک امرأة خلففة بالتاء
واُمُّ الخُلُفُف کقنفذ و جندب
سختی و سختی بزرگ۔
(ن) خَلَفَ الْقَمِيصَ خَلْفًا
بیرون کرد کهنه را از میانه پیراهن
پس دوخت آنرا قمیص خَلِيف
نعت است از آن و خَلَفَه خِلَافَة
بالکسر بجای وی شد در کار وی باقی
ماند بعد وی و خَلَفَه سپس وی
آمد۔ وخَلَفَ فَمُ الصَّائِمِ خُلُوفًا
وخُلُوفَةً وخِلْفَةً بالکسر بوی
گرفت دهن روزه دار۔ و خَلَفَ

اللَّبَنُ متغیر شد مزه و بوی شیر و
کذلک خلف الطعام۔ وخَلَفَ
فُلَانٌ تباه شد فلان و بر آمد بر کوه
وخَلَفَ فُلَانًا گرفت او را از پس
وی و خَلَفَ اللهُ عَلَيْكَ یعنی
بجای کم شده نو شود۔ وخَلَفَ
بَيْتَه ستون استوار کرد در
مواخر خانه۔ وخَلَفَ اَبَاهُ شد
پس پدر یا بجای وی شد۔ وخَلَفَ
مَكَانَ اَبِيهِ خِلَافَةً صار فيه
دُونَ غَيْرِه۔ وخَلَفَتِ الْفَاكِهَةُ
بَعْضُهَا بَعْضًا خلف از پس یکدیگر
گردید۔ وخَلَفَ رَبَّهُ فِي اَهْلِه
خِلَافَةً خلیفه شد بر آنها۔ وخَلَفَ
الثَّوْبَ نیکو کرد وسط کهنه جامه را۔
وخَلَفَ لِاَهْلِه خَلْفًا آب کشید
برای اهل۔ وخَلَفَ النَّبِيذُ تباه
گشت۔ وخَلَفَ عَنْ اَصْحَابِه
تخلف نمود از یاران۔ وخَلَفَ
فُلَانٌ خَلَافَةً وخُلُوفًا گول و صدا ره
و صدور احمق شد خالف و خالفة
لغت است از آن۔ وخَلَفَ عَنْ خُلُقِ
اَبِيهِ خوی پدر نگرفت و خَلَفَ فُلَانًا
فِي اَهْلِه خلیفه فلان گردید در
اهل وی۔ و نیز خلف خلف بودن

از هلاک چیزی که عوض ندارد
مانند پدر و مادر و برادر و بعدی
بعلی یقال خَلَفَ اللهُ علیکَ
یعنی خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کم
شده تو شود و کذلک خَلَفَ اللهُ
عَلَیْکَ خیراً و خَلَفَ اللهُ علیکَ
بخیرٍ و خلف بودن از هلاک چیزی
که عوض دارد و بعدی باللام
یقال خَلَفَ اللهُ لَکَ یا بتعدیه
علی روایت در مال مانند آن و بدین
معنی مضارع آن از باب فتح
به ندرت آید
(س) خَلِفَ البعیرُ میل کرد
شتر بکرانه. وخَلِفَتِ الناقةُ
آبستن گشت شتر ماده. و نیز
خَلَف جهت شدن احول
گردیدن بر پای چپ و ساده رفتن
مُخْلِف کمحسن شتر که از نه سالگی
درگذشته باشد مُخْلِفة و نیز
مُخْلِف مؤنث
مُخْلِفَة ناقه که آبستن نما بود و نباشد
اَخْلَفَ فَمُ الصائمِ بوی گرفت
دهن روزه دار. واَخْلَفَ الثوبَ
نیکو کرد وسط کهنه جامه را. و
اَخْلَفَ رَبَّهُ فی اَهْلِهِ خِلافةً

خلیفه شد برایشان. واَخْلَفَ لِاَهْلِهِ
آب برکشید برای اهل واَخْلَفَهُ لو عدٌ
گفت نکرد آنرا واَخْلَفَ فلاناً
وعده خلاف یافت او را واَخْلَفَتِ
النجومُ یعنی باران نیاوردند
واَخْلَفَ فلانٌ لِنَفْسِهِ رفت
از فلان چیز پس بجای آن چیزی
دیگر گرفت. واَخْلَفَ النَّبَاتُ
خلفه بیرون آورد و آن برگی
ست که بعد برگ اول برآید در
تابستان واَخْلَفَ عَنِ البعیرِ
بگردانید حقب را نزدیک خصیه
وذلک اِنَّهُ اِذا اَصابَ حَقَبُهُ
ثِیلَهُ حَبَسَ بَوْلَهُ واَخْلَفَ
فلاناً رَدَّهُ اِلی خَلْفِهِ واَخْلَفَ
اللهُ علیکَ رد کند خدا بسوی
تو رفتهای ترا و یقال لِمَنْ هَلَکَ
لَهُ ما لا یُعْتاضُ مِنْهُ کالابِ
والامِّ اَخْلَفَ عَلَیْکَ ولَکَ
خیراً ولِمَنْ هَلَکَ لَهُ ما یُعْتاضُ
مِنْهُ لَخَلَفَ اللهُ لکَ علیکَ
واَخْلَفَ الطائرُ برآورد مرغ
بعد پر اول. واَخْلَفَ الغلامُ
بجواب بدن رسید کودک. و
اَخْلَفَ الدَّواءُ فلاناً ضعیف

گردانید فلان را. و نیز اِخْلاف
برگردیدن مزه و بوی شیر و طعام
و دست بشمشیر بردن تا برکشد و
جفت شدن فحل با ناقه بار دیگر
چون آبستن نشود از بار نخستین
خَلَّفَ فلاناً خلیفه گردانید فلان
را بجای خود و پس انداخت فلان را
وخَلَّفَ بناقتِهِ بست یکسر
پستان ناقه را. وخَلَّفُوا اَثْقالَهُمْ
یعنی گذاشتند پس پشت
تَخَلَّفَ عَنْهُ پس ماند از وی
مُخالِف آنکه بر پای چپ و در
وسط در رفتن گویا بر یک پهلو می رود
خالَفَها اِلی مَوْضِعٍ آخَرَ لازم
گرفت او را. وهُوَ یُخالِفُ
فُلانَةً او می رود نزدیک فلانه
در غیبت شوهرش. و نیز خِلاف
ومُخالَفَة خلاف کردن
اِخْتَلَفَ نقیض اتفق واِخْتَلَفَ
فلاناً خلیفه فلان گردید. و
اِخْتَلَفَ اِلَی الخَلاءِ یعنی شکم
رفت او را. واِخْتَلَفَ صاحبه
در کمین بوده در غیبت وی پیش
زنش رفت
مُسْتَخْلِف آب کش

اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ آب برکشید
برای اهل. واِسْتَخْلَفَ فلاناً
خلیفه کرد فلان را بجای خود
خَلْق بالفتح تقدیر پیش از
بریدن مردم و یقال هم خَلْقُ
الله وهو فی الاصل مصدر
و آفرینش خِلْقَة بالکسر آفرینش
خُلْق بالضم و بضمتین خوی و طبع
و مروت و دین اَخْلاق جمع
خُلاقَة بالضم و خُلُوقَة و خَلاقَة
ملاست و نرمی و تابانی
خَلَق بالتحریک کهنه مذکر و مؤنث
در آن یکسان است اُخْلُقان بالضم
جمع و خُلَیْق کزبیر مصغر آن
یقال مِلْحَفَةٌ خُلَیْقٌ وصغروه
بلا هاءٍ لاَنَّ الهاءَ لا تَلْحَقُ
تصغیر الصِّفات کنُصَیْفٍ
فی امرأةٍ نَصَفٍ و بی شکافی
و بی شکستگی
خَلَقَة محرکة ابر مستوی باران
سَحابَةٌ خَلِقَةٌ کفرحة ابر که
در آن اثر باران باشد
خُلَّق کسکّر زن رتقا یعنی بسته فرج
خَلاق کسحاب بهره از خیر
یقال لا خَلاقَ لَهُ فی الاخرة

خلاق ککتاب نوعی از خوش بوی
خلائق قلہااست بر ذروهٔ
صمان کہ آب باران درانہا گرد آید
خلوق کصبو خلاق کہ نوعی
از خوش بوی است
خلیق کامیر سزاوار و تمام
خلقت و خوگیر
خلیقۃ کسفینۃ طبیعت و خوی
و مردم خلائق جمع و بہائم
و چاه ہمین کہ کنده باشند و موضع
است بحجاز و آبی است میان مکہ و
یمامہ و زن حجاز بن منقاص
کہ مجذ شده بوده - و سحابۃ خلیقۃ
ابر کہ دران اثر باران است - و مرأة
خلیقۃ ای ذات جسم و خلق
خالق نو بیرون آرنده بر مثال
سابق و از صفات باری تعالی است
و صانع ادیم و مانند ان
نحوالقھا در قول لبید - و
الارض تحتہم مهادا راسیا
ثبتت نحوالقھا بضم الجندل
یعنی کوهہای املس است
اخلق املس مصمت و فقیر
و حجر اخلق سنگ املس
خلقاء کحمراء سم بی شگاف
و رتقاء یعنی زن بستہ فرج و صخره
بی شگاف و شکستگی و بیلوی شتر
و غیر آن ویقال ضربت علی
خلقاء جنبہ ایضا - و
خلقاء الغار باطن غار - و
خلقاء الجبهۃ جای ہموار
و برابر از جبهہ - و صخرة
خلقاء یعنی املس
خلیقاء مصغرا باطن غار و جای
ہموار و برابر از جبهہ بن بنی
است نزدیک ابرو
ثوب اخلاق جامہ تمام
کهنہ کما قالوا برمۃ اعشار
مخلقۃ کمرحلۃ سزاوار
یقال مخلقۃ لذلك
قصیدة مخلوقۃ قصیده
بر بستہ بسوی کسی کہ نگفتہ باشد
(ن) خلقہ خلقا آفرید آنرا
و خلق الافك بربافت دروغ
را - و خلق الشیء املس و
نرم گردانید آنرا - و خلق
الکلام و غیره ساخت سخن را -
و خلق النطع و الادیم خلقا
و خلقۃ بفتحہما اندازه کرد
و دوخت آن را یا اندازه کرد
پیش از برید و اندازه کرده
بریدن را فری گویند - و خلق
العود برابر کرد چوب را
(ک) خلق سزاوار گشت -
و خلقت المرأة خلاقۃ
خوش خوی گردید
(س ك) خلق املس و نرم
تابان گردید
(ن س ك) خلق الثوب
خلوقۃ و خلقا محرکۃ کهنہ
شد جامہ
اخلقہ پوشانید او را جامہ
کهنہ - و نیز اخلاق کهنہ شدن
و کردن لازم است و متعدی
مخلق کمعظم تیر و ہموار کرده
مضغۃ مخلقۃ کمعظمۃ
یعنی تمام خلقت
خلقہ تخلیقا طلا کردن آنرا
بوی خوش زعفران و تمام خلقت
گردانید آنرا - و خلق القدح
ہموار برابر کرد تیر را - و خلق
العود برابر کرد چوب را -
تخلق الافك بربافت دروغ
را - و تخلق خلوق بر خویشتن
کرد و خوی کسی گرفت و تخلق
بغیر خلقہ - تکلفہ
خالقہم معاشرت کرد
با آنہا بخوش خوئی
مختلق مبنیا للمفعول تمام
خلقت از ہر چیزی
اختلق الافك دروغ بربافت
اخلولق السحاب برابر شد
و سزاوار باران گردید و اخلولق
الرسم محو و برابر زمین گشت
و اخلولق متن الفرس
یعنی املس گردید

خل بالفتح راه نافذ در ریگ
و راه نافذ میانہ دو ریگ یا
در ریگ متراکم و یونث خل و اخلّہ
و خلال جمع - و مرد نحیف مختل الجسم
و جامهٔ کهنہ و رگی است در گردن و رگی
است در پشت و شتربچهٔ نزدیک بال و
در آمده و مرغ کم پر و آنچہ تلخ و شوره مزه
باشد از نبات و لاغر کم گوشت و فربه از
لغات اضداد است و شتربچہ از مادر جدا
شده و بدی و شگاف و رجا و سرکہ
مجد الدین گوید عربی است صحیح خلّ
اندکی اناث از خرما و مویز و شکر و
عسل و مثال آن از جو باشد مثل بیخ
و غیره ترتیب میدهند و بهترین همہ سرکہ

انگوری است وخل خمر آن را بدان جهت گویند که مادام که اولا خمر نشود سرکه نمیگردد بخلاف سائر سرکه که اولا ترش میشوند وخل الجز مرکب من جوهرین حار وبارد نافع للمعدة واللثة وللقروح الخبيثة والحكة ونهش الهوام واكل الافيون وحرق النار واوجاع الاسنان وبخار حارة للاستسقاء وعسر السمع والدوي والطنين - وماله خل ولا خمر - نه خیر دارد ونه شر - ودماء الخل نزدیک لبینه است - و محمد بن مبارك بن خل فقیه بوده

خلة بالفتح شتر بچه یکسال دو در آمده مذکر ومونث دران یکسان است وسوراخ خرد یا عام است وریگ توده جدا گانه ومی ترش ومی متغیر بدون ترشی خل جمع ودهی الخمر بین زن سبک وزن رخنه و جای آدمی خالی شده باشد بعد زمرگ وی ویقال فی الدعاء لاهل المیت اللهم اسد خلته ای الثلمة التی انثلمت بموته وحاجت ودرویشی

وفی المثل الخلة تدعو الی السلة یعنی بسوی سرقه وخو خلال ککتاب جمع

خل بالکسر مصادقت وسواخات یقال انه الکریم الخل ودوست وبضم یا مضموم نباید مگر با لفظ ود یقال کان لی ودا وخلا اخلال جمع

خلة بالکسر نیام شمشیر پوست پوشانیده وبطانه که نیام شمشیر را بوشانند ورودہ که بپشت سرهای پشته کمان را بندو هر پوست با نقش ونگار خلل و خلال جمع اخلة جمع الجمع - ومصادقت ومواخات یقال انه الکریم الخلة ودوست یستوی فیه المذکر والمونث الواحد والجمع

خلة بالضم درختی است خاردار ورستنگاه عرفج وجای نبوی آن وعلف شیرین یقال الخلة خبز الابل والحمض فاکهتها بعیر خلی وابل خلیة - منسوب است بآن وهر رستنی که دران گیاه تلخ وشوره نباشد خلل

کسر وجمع - وزن ودست و دوستی بی خلل ویافت میشود میان ابر سایان ورندان خلال ککتاب جمع

خلل محرکه گشادگی میان دو چیز ورخنه ومخرجهای باران از ابر ونبا هی کار وبندگی مردم و انتشار وپراگندگی در رای

خلل کعنب آنچه در میان دندانها ماند از طعام خلة بالکسر یکی وهو خلتهم او در میان ایشان است خلال کسحاب غوره خرما خلالة یکی

خلالة مثلثة دوستی

خلال ککتاب آنچه بدان سوراخ کنند اخلة جمع - وسیل دندان گاو وچوب که در زبان شتر بچه کنند تا شیر نمکد وچوب یا آهن که بدان دو کناره جامه را بهم بهیدن وزند تا از باد نه پرد وآنچه در میان دندانها ماند از طعام ومخرج باران از ابر ومیان بفتح یقال هو خلالهم یعنی او درمیان آنهاست وخلال الدار گرداگرد حدود خانه و مابین بیوت خانه - وذو الخلال لقب ابو بکر صدیق رضی الله عنه

لانه تصدق بجمیع ماله و خلل کساءه بخلال - ومحمد خلالی بن احمد محدث است

خلال کغراب هر آنچه عارض شده شیرین را ترش گرداند وطب در میان شاخهای خرما بن

خلالة کثمامة آنچه در میان دندانها ماند از طعام یقال فلان یاکل خلالته وهو مثل وانچه از میان انگشتان بیرون آید ورطب در میان شاخهای خرمابن

خلال کشداد سرکه فروش ابراهیم بن عثمان خلالی کشدادی است

خلولة دوستی

خلیل کامیر دوست اخلاء وخلان بالضم جمع - وصادق ودوست خالص خلیلة مونث خلیلات وخلائل جمع - وشمشیر سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه ونام شهر ابراهیم خلیل علیه السلام خلیلی منسوب است بآن وسوراخ ناقد کرده ولاغر منحل الجسم - ورجل خلیل و مرد درویش مفلس خلیلة مونث

وخَلِیلُکَ دل تو وبینی تو۔
وخَلِیل بن احمد نحوی لغوی
شاعر بوده۔ وذو خَلِیل
یکی از ملوک حمیر است
خَلِیلان بضم النون مغنی بوده
عسکر خالٌ لشکر پریشان ومتفرق
اَخَلّ محتاج تر۔ ورَجُل اَخَلّ
مرد درویش مفلس
مَخْلُول سوراخ نافذ کرده۔
وفَصِیل مَخْلُول یعنی لاغر
خَلْخَل وبضم پای برنجن
وثَوْب خَلْخَل جامه باریک۔
خَلْخال کذحداح پای برنجن
خَلاخِیل جمع۔ ومعرفه دهی
است باذربیجان نزدیک سلطانیه
وثَوْب خَلْخال جامه باریک
(ن) خَلّ الشیء سوراخ نافذ
کرد در آن وخَلّ الفَصِیلَ خلاً
زبان شتر بچه شگافته چوبی در آن
کرد تا شیر نمکد وخَلَّه بالرمح
نیزه زد آنرا وخَلّ الکساء
دو کناره گلیم را بمیل چوبین یا
آهنین بهم دوخت بر بدن خود
تا از باد نپرد وخَلّ محتاج شد
وخاص شد نقیض عَمّ یقال
عَمّ فی دعائه وخَلّ وخَلّ
الابل چرانید شتران را
در علف شیرین
(ن ض) اَخَلّ لحمه خَلاً و
خُلُولاً لاغر وکم شد گوشت وی
رَجُل مُخْتَلّ مرد درویش محتاج
اَرض مُخَلّة زمین خله ناک گیاه در آن
گیاه تلخ شور مزه نباشد وابل
مُخَلّة شتران چرنده علف شیرین
اَخَلّت النخلة خلال آورد
نخل ونیز تباه بار آورد و از لغات
اضداد است۔ واَخَلّوا علف شیرین
چرید شتران ایشان واَخَلّ الابل
چرانید شتران را در علف شیرین
واَخَلّ بالشیء برد آنرا و ربود
واَخَلّ بالمکان وغیره غایب
شد از جا و گذاشت آنرا واَخَلّ
الوالی بالثغور اندک گردانید
لشکر ثغور را۔ واَخَلّ بالرجل
وفا نکرد بمرد۔ واُخِلّ مجهولاً
محتاج شد۔ ونیز اِخلال احتیاجمند گردانیدن یقال ما اَخَلّک
الله الیه ما احوجک
مُخَلّل کمحدث لقب نافع بن
خلیفه غنوی شاعر۔
خَلّل خلال کرد دندان را وسرکه
ساخت۔ وخَلّل العصیر سرکه گردید
وخَلّل الخمر سرکه گردانید می را
لازم است ومتعدی وخَلّل فلان
فی دعائه ای خص وخَلّل
البسر غوره خرما را در آفتاب
نهاده وسرکه بر آن پاشیده رخم
کرد۔ وخَلّل اصابعه انگشتان
در میان یکدیگر آورد بوقت وضو
تا آب در آن رسد وخَلّل اللحیة
انگشتان در میان محاسن کرد برای
رسانیدن آب وخَلّل الکساء
بمعنی خَلّ الکساء است ونیز
تَخلیل ترش وتباه شدن می
وجز آن از شربه
تَخَلّلهم در آمد در میان ایشان۔
وتَخَلّل الشیء سپری شد۔ و
تَخَلّل المطر بیکی جای مخصوص
بارید باران وتَخَلّل القوم
در آمد در حوالی قوم وتَخَلّل
الرطب جست رطب در میان
شاخها تَخَلّلَه سوراخ نافذ کرد
در آن۔ وتَخَلّله بالرمح زد
آن را بپای بی نیزه۔ وتَخَلّل
خلال کرد دندان وانگشتان
در میان یکدیگر آورد در وضو
مُخَالّة وخِلال بفتح دوستی
کردن باهم یقال خالّه
تَخالّوا باهم دوستی کردند
مُخْتَلّ سخت تشنه۔ ورَجُل
مُخْتَلّ مرد درویش محتاج۔
وامر مُخْتَلّ کار سست وتباه
ابل مُخْتَلّة شتران چرنده علف شیرین
اِخْتَلّت الابل چرانید شتران
در علف شیرین۔ واختَلّه بالرمح
گذرانید در آن نیزه ودوخت آن
واختَلّ الیه حاجتمند شد بسوی
آن۔ واختَلّ لحمه لاغر وکم شد
گوشت وی وکذلک اختَلّ
جسمه۔ واختَلّ العصیر سرکه
گردید۔ ونیز اِختلال سرکه ساختن
مُخَلْخَل جای خلخال از ساق
خَلْخَل العظم گرفت گوشت
را که بر استخوان بود
عسکر مُتَخَلْخِل لشکر پریشان
تَخَلْخَلَت خلخال در پا کرد
خلم بالکسر دوست یار وخوابگاه
آهو وخانه آن جای پنهان شدن
وی واستخوان پیه ودنبهای گوسپند
اَخْلام وخُلَماء جمع

ابل خُلُمَةٌ بالکسر شتران چرنده
خالیه نیک مستوی
خَلَمَه تَخلیماً برگزید آن را
خالَمَهُ مُخالَمَةً دوستی کرد وی
اِختَلَمَهُ برگزید آن را
خَلَامِیس شتران را
چهار شب چرانیده بامداد بیاشامانند
آن آب دادن نه باتفاق برکه رود
در بنوقت گویند عَبَثَت خُلُوس بالضم
خَلْوَة بالفتح تنهائی و خلو
خِلو بالکسر خالی و تنها و منفرد
ومنه الحدیث اِذا کُنتَ اِماماً
اَو خِلواً و مرد فارغ و بری یقال
انا خِلوٌ من کذا ای بری منه
خِلوة و نیز خِلو مؤنث اَخلاءُ جمع
خَلا حرف استثناء است بمعنی
جز و هرگاه ما بعد خود را نصب
کند فعل باشد
خَلَاء بالفتح والمد آب دست
جای جامی خالی. وخَلَاءُك
اَقنی لِحَیاءك یعنی تنها بودن
تو در خانه نگاهبان تر است حیا را
ترا از مردم بدان جهت که نقاب
حیا بر روی نمیگیرند مگر در
مواجهه خصمان و معارضه ابنای
جنس و در خانه خالی بدان حاجت
نمی افتد یضرب فی ذم مخالطة الناس
ومکان خَلَاءٌ نیست در آن
احدی ویقال انا مِنكَ خَلَاءٌ
یعنی بری ام از تو لا یثنی و
لا یجمع لانه مصدر
خَلاوَة کسحابة بطنی است
از تجیب ای ان بطن است مالك بن
عبدالله بن سیف خلاوی و
فی المثل انا منه فالج بن
خلاوة بالکافالج بن خلاوة
یعنی من از وی بری ام و
مذکور است در فالج
خالِی مرد بی زن و زن بی
شوهر اَخلاءُ جمع
قرون خالیة قرنهای گذشته
خَلِیٌّ کغنی مرد خالی از غم و فارغ
و بری خلیّة مؤنث خَلِیُّون
واَخلِیاء جمع. و مرد بی زن
و خانه زنبور که در وی عسل
نهد و خم مانندی از گل یا از
چوب که درونش تهی گرداند
تا زنبوران در آن عسل نهند
واسفل درخت که خم ماند
خَلِیَّة کغنیه ناقه که از انویش
گشاده رها کرده باشند و کنایه
از طلاق یقال اَنتِ خَلِیَّة
وکشتی بزرگ و کشتی که بدون
راندن ملاحان روان باشد
و کشتی که تابع وی زورق خرد بود
خَلَایا جمع. و خانه زنبور که
در وی عسل نهد و خم مانندی
از گل یا از چوب درون تهی برای
عسل نهادن زنبوران و اسفل
درخت خم ماند و ناقه گذشته
شده برای دوشیدن و التی
عَطَفَت علی وَلَدٍ او خَلَت
من وَلَدِها فتستدرّ بغیره
ولا ترضعه بل تعطف علی
حوار تستدر به من غیر
ارضاع او هی التی تنتج وهی
غزیرة فیجر ولدها من تحتها
فیجعل تحت اخری و تخلی هی
للحلب ای تفرغ او ناقة او
ناقتان او ثلث یعطفن علی
واحد فیدرون علیه
فیرضع الولد من واحدة
ویتخلی اهل البیت بما بقی
ای یتفرغ
(ن) خَلا المکان خُلُوّاً و
خَلَاءً خالی شد جای و خلا
در جا خالی افتاد که کسی بوی زحمت
نمیکند و گذشت رفت و فرستاده
شد. و خلا مکانه یعنی مرد و
گذشت و قولهم افعل کذا و خلاك
ذمٌّ ای اعذرت سقط عنك
الذم. و خلا علی بعض الطعام
اقتصار کرد بر بعض طعام و خلا به
والیه ومعه خُلُوّاً و خَلاءً
و خَلوَة گرد آمد با وی در خلوت
و خلا عن الامر ومنه بری گردید
از کار. و خلا عن الشیء فرستاد
آن را. و خلا به ریش خند کرد بوی
و جاوُنی خُلُوَّ زیدٍ ای خُلُوَّهم
منه ای خالین منه
اَخلَی المکان خالی شد جای.
و اَخلاه خالی کرد آن را و خالی
یافت آن را. و اخلی در جای خالی
بی مزاحم افتاد. و اخلاه و به
خلوت کرد با وی. و اخلاه
معه یعنی خالی یافت هر دو را.
و نیز اخلاء تهی شدن شکم از
طعام یقال اَخلَیتُ عن الطعام
ای خلوت عنه
خَلّی الامر گذاشت کار را.

وخلّی سبیله رہا کرد اورا فهو مُخلًّی - وفی المثل عبدٌ خلّی فی یدیه ای انه مع عبودیّته غنیّ یضرب فی المال یملکه من لایستأهله وخلّیت عنه فارغ وخالی شد از وی تخلّی منه وعنه گذاشت آن را وخالی شد از ان خالاه گذاشت آن را
استخلی المکان خالی شد جای
واستخلی الملک خلوت خواست با پادشاه

خلی بالقصر گیاه تر خلاة یکی وہر تره برکنده اخلاء جمع
مِخلی بالکسر داس علف درو
مِخلاة بالکسر توبره دان علف دان ونوبره

(ض) خلی الخلی خلیا درود وبرکند گیاه تر الخالی لغت است ازان - وخلی الماشیة بربد وبرکند برای مواشی علف را - وخلی الفرس لگام در دهن اسپ انداخت - وخلی اللجام بیرون کرد لگام از دهن اسپ - وخلی القدر ہیمه زیر دیگ نهاد و در دیگ گوشت انداخت - وخلی الشعیر فی المخلاة گرد آورد جو را در توبره
اخلی الله الماشیة روئانید علف را برای مواشی واخلت الارض علف ناک شد زمین
خالاه برزمین انداخت اورا وفریب کرد باوی
مُختلی شیر - ومختلون گیاه دروندگان
اختلی الخلی درود وبرکند گیاه تر را - ونیز اختلاء بریدن بشمشیر
انخلی الخلی درووده شد گیاه تر
اخلولی مداومت کرد بر خوردن شیر

فصل المیم

خمأ محرکة موضعی است
خمیت کامیر فربه
خمج محرکة از اعلام است
اصبح خمجا ککتف ای فاترا
ناقة خمجة کفرحة شتر ماده که آب نخورد بعلتی
خمایجان معرفة دہی است بکازرین وشهری ست بشولستان وموضعی است نزدیک شیراز
(س) خمج الماء بوی گرفت آب از درنگی - ونیز خمج محرکة فتور وسستی وبوی گرفتگی گوشت وتباہی خرما ودین خوو بدی ستایش
رجل مُخمج الاخلاق کمعظم مرد تباه خو

خمجر کجعفر وعلبط و خماجر کعلابط آب شور وآب که به تلخی نرسیده باشد وآن را ستور خورد
خمجریر کقنفذ فیر بہرد ومعنی خمجر است وآب تلخ - وبینهم خمجریرة در آمیختگی بعض انها بابعض است ابر سبیل افساد

خمجلیلة خمجریرة زنة ومعنی

خمود کتنور جای که آتش دران خوابانند
(ن س) خمدت النار خمدا وخمودا فرومرد زبانه وآتش هنوز باقی است - وخمد المریض بیهوش شد یا مرد وخمدت الحمّی کم شد سختی تپ - ونیز خمد خوابانیدن آتش ور جای
اخمد آرمید وخاموش شد - واخمد النار فرونشاند زبانه آتش را

خمر بالفتح آب انگور که مسکر بود یا ہرچه مسکر بود خمرة کذلک وقد یذکر وعموم صحیح است چه زمانی که آیت تحریم خمر در مدینه نازل شد شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب خرما بود وسمّیت بذلک لانها تخمر العقل وتستره اولانها ترکت حتی ادرکت واختمرت اولانها تخامر العقل ای تخالطه والخمر وپوشانیدن ونپهان کردن نهان داشتن وپوشانیدن می شرم داشتن ومایه کردن در خمیر وگذاشتن آرد سرشته وگل ولای تا خمیر شود والفعل من ضرب ونصر وماهو بخلّ ولاخمر نه خیر نزد اوست ونه شر
خِمر بالکسر نا تجربه کار

خِمْرَة بالکسر غلاف تخم کف‌ها که با خوشها گندم پیدا شوند و بیات خمار پوشی یقال انها لحسنة الخمرة و فی المثل العوان لا تعلم الخمرة یعنی میانه سال محتاج بتعلیم خمار پوشی نیست در حق تجربه کاردان گویند و جاءنا علی خمرة یعنی در پنهانی و غفلت

خُمْرَة بالضم مایه خمیر و دردی و گبند سجاده از برگ خرما بافته و در رس که گیاهی است مخصوص به یمن و گلگونه که زنان بروی مانند بوی و بوی خوش و بثلث و کرب تپ صداع و اذیت آن بقیه مستی در سر

خَمَر بالتحریک جماعت مردم و انبوهی آنها و تغیر از حالی که بر بود و خفته شدن با بر دیگر و کرانه زمین یکبار دوخته و کوهی است بعد و آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و وادی و ذاکر و درخت انگره توده مانند آنها و فی المثل علی یکرب له الضراء و یمشی له الخمر یضرب للرجل یختل صاحبه و جاءنا علی خمرة اندیشی یاد رنیم الی غفلت

خَمَرَة بالتحریک بوی بقا و جهات

خَمَرَة الطیب بوی آن ریحه

خَمَرَة الناس جماعت مردم و انبوهی آنها

خَمِر ککتف جای پیر و رجل

خَمِر مرد باخمار و یقال هو الذی خامره الداء

خِمِّر کطمر معجز زنان

خَمَار کسحاب بضم جماعت مردم و انبوهی آنها یقال دخل فی خمار الناس

خُمَار کغراب کرب تپ صداع و رنج آن بقیه مستی در سر

خَمَّار کشداد می فروش

خِمَار ککتاب معجز زنان مقنعه و هر آنچه پوشیده شود چیزی را و الجمع خمر و خمر جمع و تمائم

خَمَارِک ای ما غیرک عن حالک و ما اصابک و ذات الخمار موضعیت بتهامه و ذو الخمار لقب است مالک بن نویره را و سب پیدا عوام در جنگ جمل لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجز زن خود پوشید کارزار کرد و بلبا کمال تا نیزه زده تا آنکه از هر کس کم پرسید شدی که ترا نیزه که زد گفتی ذو الخمار

خِمِّیر کامیر مشهور است مایه خمیر خمیرة مثله و یقال عندی خبز خمیر ای بائت و خمیر بن محمد و کمی ای و محمد بن خمیر خوارزمی و بسم شهری و صاعد بن منصور بن خمیر محدثان اند

خُمَیر کزبیر آبی است بالای صعد و خمیر بن زیاد

خُمَیر رجبی و یزید بن خمیر محدثانند و ابو خمیر بن مالک تابعی است و خدیجة بن خمیر مذکور است مدح مرد

خُمْران بالضم معرفه ناحیه است بخراسان

باخمری کسکری دهی است نزدیک کوفه در آنجا است قبر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم

خِمِّیل کسکیت عم الخمر

تَخَمُّر کتفعل از اعلام زنان است

مُخَمِّر کمنبر از اعلام است و شدد

مُخَمِّر یا ذو مخمر برادرزاده نجاشی است و آن حضرت صلی الله علیه و سلم را خدمت کرد

مُخَمَّر کسی که را و خمار است

یَخْمور حوف مضطرب مهرها سپید که از دریا بر آید و در میان آن تنگان باشد مانند خشته خرما

(س) خَمِرَ خَمَرًا محرکه پنهان گردید

اَخْمَرَ پنهان گردید و اخمرته الارض عنی و منی و علی پوشید او را زمین از من و اخمره فلانا الشیء عطا کرد فلان را یا مالک گردانید او را بران چیز و اخمر الشیء گذاشته بیاد داشت مانند آن را و اخمر الارض در دل گرفت کار را و اخمر العجین خمیر کرد آن را و اخمرت الارض بسیار خمر شد زمین و نیز

اِخْتِمار پوشانیدن و پنهان کردن کینه و گردیدن داخل شدن

تَخَمُّر کما مضی گر

مُخَمَّرَة کمعظمه سپید سر از گوسفند است

تخمیر۔ مایہ کردن و خمیر و گندانیدن

ازدرد گل و استادن آنرا تا خمیر شود و

پوشانیدن چیزی یقال خمّر وجهہ

وخمّر اناءک

تخامر۔ با لخمار۔ معجر پوشید

مخامرۃ۔ مقیم گردیدن و پیوستہ

درخانہ بودن آزاد را بندہ قرار داد

فروختن نزدیک شدن با یکدیگر و آمیختن

با ہم و نہان شدن در منہ یقال

الضبع خامری ام عامر

یعنی نہان شو کذلک خامری

حضاجر اتاک ما تحاذر قال

محمد الدین ھکذا اوردہ بلا

والوجہ خامری بحذف الیاء

او تحاذرین باثباتہا و کلا

المثلین یضرب للاحمق من نامع

مین تک نفس خمنا

اختمار خمیر شدن خمیر گرود برآمد آرد

خمرت بالخمار

معجر پوشید و نیز اختمار۔ رسید

شدن مے و جوش زدن آں

مستخمر۔ نیک شراب خوار بغیر

استخمار۔ بندگی گرفتن او را

خامیر کفاعل مرقی سلیاح سرشتہ

است کہ از روغن کردہ باشد

اوت عجمی است

خمس۔ پنج یقال خمسۃ رجال

وخمس نسوۃ الخ۔ کہ بالسانی

یقال عندی خمسۃ دراہم وعندی

خمسۃ الدراہم وتقولہ ہذہ الخمسۃ الدراہم

یا النصب وان شئت رفعت

الدراہم وتجریہا مجری النعت

کذلک الی العشرۃ وتقول فی

المؤنث عندی خمس لقدور

خمس بالکسر نوعی از آب دادن شتر

واں چناں باشد کہ سہ روز چرانند

روز چہارم آب دہند نام مر

پادشاہی بود و ہمین نوعی از بردہا کہ نام

کسے ست کہ ایں بردہا را اول برائے وی

ساختہ شد۔ فلان تخمس

دشت کہ آتش چناں در بود کہ آب

یابند ستوراں روز چہارم باشد سوای

روزی کہ درآں آب نوشیدہ اند

خُمس۔ بالضم وبضمتین پنج یک

جاؤ اخماس و خمس۔ آمدند

پنج پنج

غلام خماسی۔ کودک پنج

شبری و گویند غلام سداسی و

سباعی بدال جہت کہ ہر گاہ شش

وجب سید باشد و رجل است غلام

ماساء۔ کبرا کاہ عرقہ موضعیت

خامس۔ پنجم سائی با بدال سین

بیانشک

ابل خوامس۔ شتران نوبت

آب نہار روز چہارم بعد سہ روز باشد

ہما فی بردۃ اخماس۔ یعنی

نزدیک یکدیگر و مجتمع دیا ہم دوست

اند یا فضل ہر دو یکی ست گرا ارل

باہم متشابہ شوند گویا در یک جامہ اند

ویضرب اخماسا لاسداس

یعنی میکوشد در مکر و فریب حق کسی

گویند کہ مقصودش غیر اظہار وی بود

لان الرجل اذا اراد سفر البعید

عود ابلہ ان تشرب خمسا

سدسا وضرب بمعنی بیّن ای

یظہر اخماسا لاجل السدس

ای رقی ابلہ من الخمس الی

السدس

خمیس۔ کامیر لشکر بدان جہت

کہ پنج رکن دارد مقدمہ قلب میمنہ

میسرہ ساقہ دار از اعلام است۔ و یوم

الخمیس۔ روز پنجشنبہ اخمساء

واخمسۃ جمع و ثوب خمیس۔

جامہ پنج گزی و کذلک رمح

خمیس و ما ادری ای

خمیس الناس ہو یعنی از کدام

جماعت مردم است خمیس

بجو دنی این خمیس مو صلہ

محدثان ملد

ثوب مخموس۔ جامہ پنج گزی

رمح مخموس کذلک وحبل

مخموس۔ رسن پنج تاہ

(ن) خمسہم خمسا۔ گرفت

پنج یک مال آنہا

(ض) خمستہم پنج آنہا گردید

یا خود شامل شدہ پنج گردانید آنہا را

اخمسوا پنج شدند۔ و اخمس

الرجل۔ خداوند شتران خمس

گردید مرد

مخمس۔ کمعظم پنجگوشہ

مخمسۃ۔ کمعظمۃ مسئلہ است از

مسایل فرایض کہ دراں پنج صحابی

اختلاف کردہ اند علی و عثمان و ابن

مسعود و زید و ابن عباس رضی اللہ

عنہم و ہے ام و اخت و جد

خمسۃ و تخمیسا۔ پنج گوشہ

گردانید آنرا

خماشۃ۔ کثمامہ خراشیدگی کہ

از آں ارش معلوم واجب نباید یا آں

کم از دیت ست چوں بریدن دست

وگرش د مانند آن خماشات جمع
خاشتہ ۔ کناجتہ آب انبہ
خرد خوامش جمع
ابو الخاموش مرد یست
از بنی عنبر
خموش کصبور پشہ لانہ تخمش البوجہ
(ن ض) خمش بجہلہ خمشا
و خموشا خراشید رو اورا ۔ و نیز
خمش ۔ زدن طپانچہ زدن بریدن
عضوی
خمنشر کغضنفر مرد لئیم و ناکس
خمصۃ ۔ بالفتح گرسنگی و زمین
مغاک خرد نرم موضی
رجل خمصان ۔ بالضم بالتحریک
مرد باریک شکم و گرسنہ خمصانۃ
مونث خماص جمع ۔ و نیز
خمصان بالضم مرد باریک
اخمص
خمیص الحشی کامیر باریک شکم
خمیصۃ مونث خمائص جمع
خمیصۃ ۔ کسفینۃ گلیم سیاہ مربع
ہر دو سر علم خمائص جمع ۔ و ابو
خمیصۃ عبد اللہ بن قیس و
احمد بن ابی خمیصۃ ۔ محدثانند
و ابو خمیصۃ معبد بن عباد

صحابی است با آں بضاد معجمہ و حا
مہملہ است
خامص ۔ کغدا باریک شکم
اخمص کاحمد باریکی کف پائے
کہ بزمین نرسد و کان صلی اللہ علیہ
وسلم خمصان الاخمصین
مخمص ۔ کمنزل نام راہے
مخمصۃ ۔ گرسنگی
(ن) خمص الجرح خموصا ۔
فرو نشست آماس جراحت ۔ و
خمصہ الجوع خمصا و مخمصۃ
باریک کرد او را گرسنگی ۔ و خمص
البطن ۔ بہر سہ حرکت در ہیم
تہی شد شکم
تخامص ۔ تکلف بر داشتہ شد
از آں یکسو گردید ۔ تخامص
عن حقہ علی الامر بدہ حق
او را ۔ تخامص اللیل تنگ
شد تاریکی شب سرد رکبہ سحر
انخمص الجرح فرو نشست
آماس جراحت
خمط ۔ بالفتح ترش و ہر گیاہ کہ
مزہ تلخی گرفتہ باشد تلخ از ہر چیز
درا اندک زہر درخت و درخت
است مانند کنار در ختیت گشندہ

دہر درخت بیخار و میوہ میلو دشر
نوعی از سمار و ع ۔ و اللبن
خمط ۔ شیر خوش بود شیر کہ بو
نبق و سیب گرفتہ باشد للبن
خمطۃ ۔ کذلک فیہما
خمطۃ ۔ بالفتح بوے و مجرک
بوے شگوفہ انگور مانند آن و می
کہ بوے رسیدگی پدا ز و مانند
در سیدہ نباشد و ترش بوے گرفتہ
دادرض خمطۃ ۔ و بکسر المیم
زمین خوشبوے
بحر خمط الامواج کتف
دریاے موجزن
خماطہ کشداد بریاں کنندہ و با
خمیط ۔ کامیر بزغالہ مسلوخ
بریاں نمودہ بزغالہ موسے برکندہ
بریاں کردہ را سمیط گویند و شیر کہ
در خیک کردہ بر گیاہ خوشبو سہ
نہند تا خوشبوے گردد
لبن خامط ۔ کتاحب ہر
سیے لبن خمط است ۔ در سقا
خامط ۔ خیک خوشبوے یا آنکہ
از وے بوے نبق و سیب بید
د مض خمط اللحم ۔ بریاں
کرد گوشت را یا نیک پختہ

آنرا ۔ و خمط الجدی و بوست
بزغالہ باز کردہ بریاں کرد آنرا
(س) خمط ۔ تکبر کرد و خشم گرفت
(ن ض) خمط اللبن ۔ کرد
شیر را در خیک
(ن س) خمط خمطا و خموطا
و خمطا ۔ خوشبوے گشت و بد بو
گردید از لغات اضداد است
متخمط ۔ قمار بسیار غلبہ سخت
خشم و در آواز باشد از شدت
خشم وے
تخمط ۔ تکبر کرد و خشم گرفت و
تخمط الفحل ۔ بانگ کرد فحل
و تخمط البحر موج زد دریا
ہاء خمطر ر ہہا خمیر آید
نقطا و حنی
خمخ ۔ بانگ گرگ و دزد
خماع ۔ کغراب خمیدگی گفتار
در رفتار
بنو خماع ۔ اشتہ منہ جمتہم
کناستہ لیلی است
خواہع ۔ کتعا ان جمع خماع
است
خیتع ۔ کحیدر ان فارہ و خیوع
کعیتو کذلک

(ف) جمع المضبع جمعاً و خموعاً و خمعاناً نفرکة خمیدہ رفت کفتار مانند لنگ

خَمْل بالفتح ریشہ و پرزهٔ جامہ مُخمل مانند آں یقال ثوب له خَمْلٌ ای هُدّاب پر شتر مرغ نرو نہانی کرد ماہی است باین معنے صواب بجیم بفتحتین است

خَمْلہ بالفتح چادر جامہ خواب دار و درخت انبوہ بہم پیچیده و جای درخت ناک هر جا که باشد و پر شتر مرغ نر و جامهٔ مخمل مانند چادر و جز آں بکسر

خِمْل بالکسر و الضم دوست خالص

خِمْلة بالکسر درون مرد یقال هو لئیم الخملة و کن الخملة یعنے ناکسی ست۔ و اسئال عن خملته ای سرّه و مخازنه

خُمْل بالضم از اعلام است

خَمَالة کسحابة پر شتر مرغ نر

خُمَال کغراب دوست خالص و درد است و در مفاصل مردم و قوایم حیوان بہم رسد و از آں می لنگد

مُخْمَال کتما ستیب لطنے اسم

خُمَانی کغرابی دوست خالص

خَمِیل کامیر طعام نرم و ابر انبوہ و جامہ ہائے مخمل و از اعلام است

خَمِیلة کسفینة زمین نشیب آں نیک رویانندہ نبات باشد و ریگ و درخت ناک چادر مخمل خواب دار خمایل جمع۔ و درختان انبوہ و از اعلام است

خُمَیل کزبیر شیخ است مرحبیب زیات را

خُمَیلة کجهینة از اعلام است

خَامِل کصاحب گم نام و بے قدر

خَمَل محرکة جمع

(ن) خَمَلَ خُمُولاً گم نام و بقدر گردید۔ و خمل ذکره و صوته یعنی نہاں گردید و خمّل الشیء نہاں آں را در سبو و مانند آں تا نرم و پخته گردد۔ و خُمِلَ مجهولاً مبتلا شد بخمال

مُخْمَل کمکرم جامہ پرزه دار و خوابناک

اَخْمَلَهُ اللّٰهُ گمنام و بیقدر گردانید او را خدا۔ و نیز اِخْمال پرزه دار و خواب ناک گردانیدن جامہ را

اِخْتَمَلَ خمائل چرید

خَمّ بالفتح تنائے نیک و گریه سخت و بریدن و الفعل من نصر

خَمّ بالکسر بستان خالی

خِمّ بالکسر گو ے در زمین که در آں خاکستر گسترده بچہائے گوسپند را در آں کنند

خِمْمة کقردة جمع و خم مانند ی از بوریا که در آں گاه کنند تا ماکیان و مرغ آں بیضه اند و قفص ماکیان و چاہے است بمکه کنده عبد شمس بن عبد مناف

و غدیر خُمّ موضعیست میان حرمین بر سه میل از جحفه یا خم نام غیضه است بر سه میل از جحفه و نزد آں غدیر آب است و نے زاید در آں غیضه فرزندی که بسن بلوغ رسد مگر آنکه از آنجا انتقال کنند یعنی بسبب شدت وبا

خُمَامَة کثمامة خاک روبه و آنچه پریشان باشد از طعام و آں را بامید ثواب خورند و خاک چاه

خُمَّام کزنار و غراب معروف پدر بطنے است از ازد منهم یعلی بن محمد از اهل النفر دق بن

اَحْوَاش المحدّث

خِمَامَة کتابتہ پر تاه زبر بار

خَمّان کمسار معرفة موضعیست

خَمَّان نیزه است و موضعے است بشام

خُمّان بالضم و الکسر فرومایگان یقال هو من خمّان الناس ای من سقط الهمر و متاع ردی درخت بکار نا آینده و بالضم نباتے است و آں را خماما نیز گویند نافع للاستسقاء و نهش الافعی و من الکبد والوثی و استقطة جلداً و من الکلب الکلب بیزرد الشعر

خُمّی کربی چاہے کهنه که در مکه بود

خَمِیم کامیر ممدوح دگراں روح و شیر حمیس که دو شیده باشد

اِخْمِیم بالکسر معروفة شہریست بمصر و موضعیست مرسی غنزه را

مِخَمَّة بالکسر جاروب

المخموم القلب پاک دل از کینه و حسد

خمخم کسمسم بستان بیاے

شیر گوسپند و نباتے است خاردار که خارش باریک باشد بهرو آویزنده بچسپد و در سواد قاهره بهم رسد و دانه اش بخور دشتر دهند مجد الدین گوید نیست گاوزبان چنانچه بعض گمان برده اند بلکه گاوزبان بدو حا مهمله است و مذکور است در ح م م

خُنخُم کهمد بد جانوریست کوچک دریائی

خنخام بن – رث صحابی ست

(ن) خمّ البیت روفت خانه را - وخمّ البئر پاک کرد چاه را - وخمّ الناقة - دوشید باده شتر را وهو یخمّ ثیابه - ای یثنی علیه - وخُمّ مجهولا حبس کرده شد در قفص ماکیان

(ن ض) خمّ اللحم خمّا وخموما - گنده شد گوشت لحم خمّ وخامّ - لغت است از آن وبیشتر استعمال آن در بخته و بریان ست وخمّ اللبن - متغیر شد شیر از بدبوی خیک وهو السمن لا یخمّ مثل یضرب للرجل اذا ذکر بخیر واثنی علیه ای انه حسن الحمیة لا غائلة عنده

ولا یتلون ولا یتغیر عما صبغ علیه

اخمّ اللبن - متغیر شد شیر از بدبوی خیک - واخمّ اللحم گنده شد گوشت لحم مخمّ لغت است از آن

تخمّم ما علی الخوان - خورد ریزه اے طعام را که بر خوان باقی مانده بود

اختمّ البئر - روفت خانه را - اختمّ البئر پاک کرد چاه را ونیز اختمام - بریدن

خنخمة - منگیدن نوعی ست از خوردن وآن زشت باشد

خمن - محرکة بدبوئے

خمان - ککتاب کوهیست در بلاد قضاعه

خمّان - کشداد نیزه سست یقال رمح خمّان قنا لا خمانة - وخمّان الناس - فرومایه مردم

خامن الذکر - گمنام و بیقدر

(ن) خمن الشیء - گفت در آن بگمان وقیاس

خمّن الشیء تخمینا - بمعنی خمن الشیء است

خمنشر - کغضنفر مرد لئیم و ناکس مذکور است در خ م ش ر

(ن) خما اللبن خموّا - سخت شد شیر

فصل النون

(ف) خنأ الجذع - برید آنرا وکذلک خنی الجذع بالتحتانیة ومذکور است در خ ن ی

خنب بالفتح معرفة نام بیابانے از محدثان است

خنبة - بالفتح تباهی و فساد

خنب - بالکسر باطن زانو واسفل اطراف رانها و اعلائے ساقها و کشادگی که میان استخوانهائے پهلو میان انگشتانست خناب جمع

خنبه بالتحریک بمالک بمعنی

خنّب - کقنب دراز گول هوذ و خنبات - بضمتین

و بالتحریک آنکه صاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و بارے فساد

جاریة خنبة - کفرحة یعنی با ناز و کرشمه نرم آواز - و ظبیة خنبة - آهوے گردن فرود آرنده نشسته که نگذارد جاے را

خنابة - کسحابة اثر بد بدی

خنّاب - کتنان مرد دراز گول

خناب - کسحاب شله و سطبر بینی

خنّابة - بالکسر سوے کلان بینی یا سوے بینی از جانب بالائے آن وکبر و قد تهمز - وخنّابتان - دو سوے بینی نزدیک منخرین و یضم - وخنّابة بن کعب عنبری - شاعر تابعیست و معمر بوده

مخنبة - جدائی و بریدن خوشی

(س) خنب - مبتلا شد به بیماری بینی - وخنب فلان لنگ شد و هلاک گشت - و خنب رجله - سست شد پاے او

اخنب فلان - لنگ شد و هلاک گشت - ونیز اختناب - بریدن و سست گردانیدن و هلاک کردن

تخنّب - تکبر کرد

خُنْبُث۔ بالضم خبیث

خُنَابِث۔ کعلابط نکو ہیدہ خائن

خَنْبَس۔ بالفتح مرد سطبر اندک کوتاہ۔ و محمد بن خنبس شاعری نادرست

خِنْبِس۔ بالکسر معرفۃ نام جد ہُدبہ شاعر بن خشرم و جد زیاد شاعر بن زید

خُنَابِس۔ کعلابط زشت و پیدا و شیر خُنَابِسَۃ مونث خنابس بالفتح بر جمع۔ و قدیم ثابت سخت یقال عزۃ خُنَابِس و شب تاریک و مرد سطبر اندک کوتاہ۔ خُنَابِیسُ جمع خُنْبُس۔ قسمت کرد غنیمت را و خُنْبُسَۃُ الاَسَدِ خرامیدن شیر با وقار آں

خَنْبَش۔ بالفتح بسیار جنبش دیسر۔ و وہب طائی بن خَنْبَش و عبد الرحمن تمیمی بن خَنْبَش۔ صحابیاں اند و خَنْبَش حمیری بن زید و محمد تغلبی بن احمد بن ابی خَنْبَش و عبد الحمید بن خَنْبَش و عبد اللہ خَنْبَشی بن احمد بن

خَنْبَش۔ محدثان اند

خُنْبُوص۔ بالضم اخگر کہ از قداحہ و مردہ برجہد

خُنْبُج۔ کقنفذ ثمرہ مانند آں کہ نہاں باشد

خُنْبُجَۃ۔ کقنفذۃ مقنعہ خرد زناں و شگاف میان دو برت و برآمدگی فرو ہشتہ میان لب بالایین

خُنْبُق۔ کقنفذ بخیل تنگدل

خِنَّوْت۔ کسنور مرد جابک شتاب زدہ کہ برہنمائی بخسپد و درماندہ گول سلو و لیست دریائی و لقب تو بہ شاعر بن مضرس

خُنْتُب۔ کبر قع و جندب چاپلوس دختراں پیش از ختان مختنث کوتاہ

خِنْتَاد بالکسر و خُنْتُور بالضم گرسنگی سخت یقال جوع خِنْتَار

خُنْتُعَۃ۔ کقنفذ روباہ مادہ

خُنْتُمَث۔ کقنفذ سداب مذکور است در ح ت ف

خُنْتُل۔ معرفۃ نام مردے

خُنْتُل۔ کقنفذ موضعیست بدیار کلاب

خِنْث۔ بالکسر جماعت متفرق درون زن کہ نزد مکیدن نداہا ست

خُنْث۔ بالضم شکستگی و دوتاہی و مخنوثہ نام زنے

خَنِث۔ ککتف سست و شکستہ و دوتاہ

یا خُنْث۔ کتابکع امرد شکستہ و دوتاہ

خِنَاث الثوب۔ مطاوی جامہ

خِنَاث الدلو۔ مخارج آب از دلو

یا خَنَاث۔ کقطام اسے زن شکستہ و دوتاہ

خُنَاثَۃ۔ مخنث خنیثہ کناکہ

خُنَاثُ الثوب۔ مطاوی جامہ۔ و اَخْنَاثُ الدلو۔ مخارج آب از دلو

آخْنَثُ مِنْ دَلَالٍ مثل

خُنْثٰی آنکہ کہ او را آلت نری و مادگی ہر دو باشد خُنَاثیٰ کحبالی و خِنَاث کاناث جمع۔ و نام اسپ عمر بن عدی

ذو خُنَاثیٰ۔ موضعیست

اِضْمَامَۃ مِخْنَاث۔ بالکسر زن شکستہ و دوتاہ

(ص) خَنَّثَہُ۔ استہزا کرد بوے۔ و خَنَّثَ السِّقَاءَ سرشک را بیروں نورد یدہ آب خورد از آں

(س) خَنِثَ۔ دوتاہ و شکستہ شد

خَنِثَ و تَخَنَّثَ تَخْنِیثًا۔ خم داد و در گردانید آں را و منہ سمی المخنث

تَخَنَّثَ۔ دوتاہ شکستہ شد و دوتاہ و خمیدہ گردید۔ و تَخَنَّثَ فی کلامہ۔ سخن نرم مانند زناں گفت

اِنْخَنَثَ اِنْخِنَاثًا۔ دوتاہ شکستہ شد

اِخْتَنَثَ السِّقَاءَ۔ سرشک را بیروں نورد یدہ آب خورد از آں

خُنْثُبَی بالکسر ناقہ بسیار شیر

خَنَثَر۔ بالتحریک کسر النساء چیزے حقیر و فرومایہ کہ از متاع قوم در جائے افتادہ ماند بعد رفتن آنہا و در آں سہ لغت دیگر آمدہ خِنْثِر کجعفر و خِنْثِر کزبرج و خُنْثُر کقنفذ

خُنْثَر - کجعفر معرفة در قبیلهٔ تمیم
است و در قبیلهٔ اسد خزیمه و در
قیس عیلان - وهو بن خنثر
نام جد مادرے ام المؤمنین خدیجه
کبری رضی الله عنها که از
ابطال جاهلیت بوده
خَنَاثِیر سختیها و قماش خانه
خَنْثَعْبَة - ناقه بسیار شیر و مذکور
است در رخ ث ع ب
خُنْثُل - کجندل ضعیف زن
کالخ کم بستر حیٖ و وادبیت
خَنْبَج - کقفل شهریست بفارس
خُنَاج - کغراب معرفة قبیله است
خُنْبُجَة - گکوجنة وسیع ست
خَنْجَس کجعفر درشته درشته کلاں
و بکسر خا ه و شتر زاده بسور شیر
خَنْجَرَة - ناقه بسیار شیر
رَجُلٌ خَنْجَرِیُّ اللحیة مرد
درشت رلیش
خِنْجُوْرٌ کعصفور ناقه بسیار شیر
خَنَاجِر جمع
ناقه خُنْجُوْرَة - شتر ماده ضخم
خَنْجَرِیْ ساننده خنجر را است
وزنانه ذخمی
خَنْجَفَا کجندل ناقه بسیار شیر

خِنْجِل - بالکسر زن و فرک مشیرهم
و گول و بد زبان
خَنْجَل - متزوج شد با زن مغول
خَنُوْخ یا اَخْنُوْخ - نام
ادریس علیه السلام
خُنْدُب - کقنفذ بدخوے
خُنْدُبَان - بسیار گوشت
خَنْدَرِیْس - مے و مذکور است
در رخ د ر س
خُنْدُع - جندب زشت و حقیر
و جنبهاے ریزه و کقنفذ کمینه
و فرو مایه
خِنْدِف - کزبرج لقب لیلی
بنت حلوان بن عمران زوجهٔ الیاس
و ولده الیاس بن مضر عمر
و هو مدرکة و عامر و هو
طابخة و عمیر و هو قمعة
و انهم خندف و کان الیاس
اضی فی نجعة فنفرت ابله
من ارنب فخرج الیه عمرو
و فادرکها و خرج عامر
فتصیدها و طبخها و
انقمع عمیر فی الخباء و
خرجت امهم تسرع فقال
لها الیاس این تخندفین

فقالت ما زلت اخندف
في اثرکم فلقبوا مدرکة
و طابخة و قمعة و خندف
حسن بن خندفي بن
میمون - محدث است
محمد بن عبد الغني
الخندفي له ذکر
خَنْدَفَة - کزبور ناو ناوے
خرامیدن و بکبر نشاط
خَنْدَفَ الرجل خندفة
پا از هم دور نهاد در رفتار و بر گرده
تدبهاے م حرکت بگر که نبیندش
مادم هوسن التجنتر
مُخَنْدَفَات - خود را السبت
بسوے خندف
خَنْدَلَة - پری و اگنده گی جسم
خُنْدَلِس - ناقه بسیار گوشت
و در شهر خندلیس کلانه
و مذکور است در رخ د ل س
خَنْدَمَة - بالفتح کوهیست
بمکه
خُنْدُذَة - بالضم سر کوه
مشرف
خِنْذِیْذ - بالکسر دراز و سر کوه بلند
خَنَاذِیْذ - جمع و فحل اسپ

خصی از لغات اضداد است
و شاعر خوش گوے مفلق ردادوک
که کسے بر وے دست نیابد و
سخی و خطیب بلیغ و بهتر سردار
و دانندهٔ ایام حرب و اشعار
آن و بد زبان و گربه باد و نام
اسپ عُقفان ضبابی
خِنْذِیَان - بد زبان
تَخَنْذَذ - خلیع و لیر گردید
خَنْذَیَ - متوجه شد بفحش
گفتن لغت است در خنذی
خُنْذُع - کقنفذ کمینه فرومایه
خَنْدَق - کجعفر گوے که گرداگرد
حصار و قلعه و لشکر گاه کنند
معرب کنده محله است بجرجان
از آں محله است کامل خندقی
بن ابراهیم و دیه ست موسی
بن عبد الرحمن و خندقی است
کنده سابور ملک در بریه کوفه و
خندقی بن ایاد اللابیری
تابعی تَخَنْدَقَ خندق کندن
خِنْذِمَان - بالکسر قبیله است
اسمعیل بن ابراهیمین
خَنْذَنَة - کسکره مخنث است
و دسحانی

ام خنّور کتنور و سنور کفتار
گاو وحشی و نعمت از لغات اضداد
است و منه الحدیث اوّر
خنّور دییاف الیها الغشار
الاشمار و بصره دو دیر
خِنّور کسنور و هلّا قرد دنیا
خَنّور مذدر و تنور نی تیر و بر
درخت نرم و سست نغمت ظلم
خانز دوست خالص حنفر
صح
خنزوان - بالفتح کبی و خوک
خنزوان بضمتین تکبر و نخوت خنزوانة و خنزوا
و خنزوة کذلک یقال هو
ذو خنزوانات
خُنّاز - کرمان سام ابرص
و آں یهودیان کہ جمع کردند گوشت
را آ بوے گرفت
خَنّاز - کقطام زن بدبوے
خنّوز - کتنور گفتار و صف اخیر
در سنگ
خَنیز - کامیر ترید از نان فطیر
(ص) خَنِزَ اللحم خنزا و خنوزا
و خَنَزا - بالتحریک بوے
گرفت گوشت و متغیر گردید

اللحم خَنِز و خَنز لغت است
ازاں

خَنزَب - بالفتح معرفہ لقب
شیطانست
خُنزُوب بالضم و خِنزاب
بالکسر دلیر بر فجور

خَنزَج - بالفتح معرفہ موضعیست
و آں را خَنیزج بیاے
تحتانی گویند
خَنزَجَة - تکبر و نخوت
خِنزیت - خوک و مذکور است
در خ ز ر
خَنزَرَة - سطبرے و تبر
کلاں کہ بداں سنگہا بشکنند
دارة خنزر و دارة
الخنزرتین و دارة
الخنزرین - موضعهاست

خَنَس - محرکة سپس رفتگی بینی
از روے با اندک بلندی سر
آں
خُنُس - بضمتین آهوان
و جاے آهوان و گاو
خُنَّس - کرکع ستارها و کواکب
سیاره و پنج سیاره زحل
و مشتری و مریخ و زهره و عطارد

خُنَاس - کغراب موضعیست
بیمن و جدّ المنذر بن
سرح و ابناه یزید و معقل
و عبد الله بن النعمان بن
بلذمة بن خناس و
ام خناس کلهم صحبة
و همام بن خناس تابعی
است
خَنَّاس - کشداد شیطان
لانه یخنس اذا ذکر الله
عز و جل - اے یستتر
ابو خُنیس غفاری - کزبیر
صحابی است و کذلک خُنیس
بن خالد و خُنیس بن
ابی السائب و خُنیس
بن حذافة
خِنَّوس - کسنور شیر کہ اسد
است
اَخنَس - مرد کہ بینی و سے پس
رفته باشد و سر بینی اندک
بلند بود و کنیه و شیر - و
اخنس بن غیاث
بن عصمة و اخنس
بن عباس بن خنیس
و اخنس بن نعجة

بن عدی - شاعرانند
و اخنس ثقفی بن شهاب
بن شریق و اخنس سلمی
بن خباب - صحابیانند
و ابو عامر بن ابی الاخنس
شاعر است
خَنساء - مؤنث اخنس
است و ماده گاو وحشی صفت
است آنرا و اسپ علاء بن
قرعی بن طارق و دو صحابیه اند
دختر خذام و دختر عمرو بن شرید
و خنسا بنت عمرو اخت
صخر شاعر بوده و او را اخناس
نیز گویند
(ن من) خَنَسَ عنه
خنسا و خنوسا سپس
ماند از آں - و خنس زیدا
سپس کرد زید را - و خنس
الابهام - گرفت زانگشت
را - و خنس بفلان - غائب
کرد فلان را - و منه الحدیث
یخرج عنق من النار
فتخنس بالجبارین فی النار
ای تدخلهم و تغیبهم
فیها - و نیز خنوس - پنهان

شدن و غائب گردیدن
اخنسه - سپس کرد او را
تخنس به - غائب کرد او را
انخنس عنه - سپس ماند
از آں
رجل خنسر و خنسری -
بفتحها مرد در محل زیاں کارے
خناسرة جمع
خنسر - بالکسر لئیم و سختی
خناسرة - اہل خیانت و نیز مذکور
است در خ س ر
خناسیر - ہلاکی و مردمان ضعیف
و کمیزہائے بزرگ و ہی برگیاہ و بر درخت
ابو خناش - خالد بن عبد
العزیٰ - کغراب صحابی ست
خنشوش - کعصفور بقیہ مال
و چیزے از شتران یقال بقی لهم
خنشوش - ای قطعة من
الابل
امرأة مخنششة - کمعظمة
زن کہ در آں بقیہ از جوانی است
مخنششات جمع
امرأة متخنششة - یعنی
مخنششة است متخنششات
جمع

خنشفیر - کقندفیر سختی
خنشل و خنشلیل - شتر
تیز رو و سطبر و سخت
خنشل - لرزید از کلاں سالی
و پیری
خنوص - کسنور خوک بچہ
و ریزہ از ہر چیزے خنانیص
جمع
خنوصة - خرابن کہ با آں
دست رسد و بسر بچہ
خنصیص - بالکسر بز بچہ
اخنیص - بالکسر باز ایستند
از چیزے و صواب اخنیص
بجیم است و مذکور است در
ج ن ص
خنصر - بکسرتین و بفتح الصاد
انگشت خرد کہ بفارسی کالوج
گویند و انگشت میانہ مونث
است خناصر جمع
خنصران - معرفة از اعلام است
خناصرة - بالضم شہریست
بشام از اعمال حلب سمیت
بخناصرة بن عروة بن
الحارث و جمعها جوران
العود بما حولها فقال -

نظرت و صحبتی بخناصرات
امرأة خنضبة - بالضم
زن فربہ
خنضاب - بالکسر پیہ مقل
خنضرف - زن سطبر پرگوشت
کلاں پستان
خناطیل - گروہہائے پراگندہ
(ض) خنطله - رنج و غم داد
او را
خنطث - خرامید با تبختر
خنطلیر - کقندیل عجوز کلاں
سال کہ یکبار گوشت روے
وے فرو ہشتہ باشد
خنظرف - عجوز فانی و بمعنی
خنضرف است
خنظول - بالضم نرہ و شاخ
دراز چہار پایاں
خنظولة - پارہ از ابر و گلہ گاو
و شتر و ستور خناطیل جمع
خنطلیلة - گلہ شتر و گاو و
پارہ از ابر
ابل خناطیل - شتران پراگندہ
و کعاب خناطیل مبلتزم
معترض بها
خنظوة الجبل - بالضم سر کوہ

خیظیان - مرد باتش
خنظی به - نکوہش کرد او را و
فحش شنوانید و فسوس کرد بوے
و در غلانید در تباہ کرد
خنظبة - بالضم ستوریست خرد
خنظرف - عجوز فانی و صواب
بمہملة است او جمیع ما فی المہملة
فالمعجمة لغة فیه او الخنضرف
والخنطرف والخنظرف
کلها بمعنیً
خنع - بالفتح سخن گوئی با زناں
و نرمی
خنعة - تہمت و آنچہ در گماں
افگند و بد کاری یقال طلع
فلان من فلان علی
خنعة ای علی فجور و جائے
خالی یقال لقیته بخنعة
قوم خنع - بضمتین یعنی نرم
گردن و فروتن
خنوع - کصبور غدر منحرف
خنوع - بالضم نرم گردنی و
فروتنی
خناعة بن سعد بن ہذیل
بن مدرکة - کثمامة پدر قبیلہ
است

أَخْنَعُ الْأَسْمَاءِ عِنْدَ اللّٰهِ
مَلِكُ الْأَمْلَاكِ - اسے
ازنامہا قبیح ترین نزد خدا اَخْنَع وَاَخْنَىٰ
خَانِع - کصاحب متہم بدکاری و در
افگنندہ در فرو تن نرم گردان خُنْعَة جمع
(ف) خَنَع - ناچار گمان افگندہ گردید
أَخْنَعَتْهُ الْحَاجَةُ - نرم گردن وفروتن وتضرع کرد اورا حاجت
مُخْنَع - کمعظم شتر رام ویا فروتن یافتہ
خُنُع - بریدن به تبر
شَعَر خُنْعُب - موے دراز
خُنْعُبَة - بالضم مغاک خرد بالبرآمدگی فرو ہشتہ کہ میان لب زیرین است. وشگاف میان دو بروت نزدیک دیواره بینی
خِنْعَابَة - بالکسر مرد دستے و فرومایہ و مذکور است در خ ع ب
خَنْعَس - کجعفر کفتار
خَنَف - محرکۃ درآمدگی یک جانب سینہ و درآمدگی پشت

هٰذَا اَخْنَفُ وَاَظْهَرُ - خنف لغت است ازاں
خَنْفَلَة - محرکۃ وبالکسر پارهٔ از نرنج وجزآں
وَقَعَ فِيْ خَنْفَلَةٍ - وکسر یعنی درآنچہ شرم کردہ شود ازاں
خُنُف - ککتب آثار
خُنُوف - خشم
خَنِيف - کامیر ردی ترین کتان وجامہ سپید سطبر از کتان ودراہ - خُنُف ککتب جمع ونشاط وشادی فراوان وتاحت لغل ناقہ لغت است در خَلِيف وناقہ بسیار شیر
خَنِيف - کمیدادی مست بحجاز
خَانِف - یعنی برکشندہ ازتکبر
ابو مِخْنَف لُوط بن یحیٰی کمنبر شیعی اخباری از ناقلان سیر ومترو کست
جَمَلٌ مِخْنَافٌ - شتر نرعقیم
رَجُلٌ مِخْنَافٌ - مردیکہ نخلہا سکن وادو گشت کشتہ دست وے خرماے نیکو و زراعت خوب نیارد

(ض) خَنَفَ الْبَعِيْرُ خِنَافًا ککتاب یعنی پیچیده شتر از مہار- ونیز خِنَاف سستی رسغ شتر یقال خَنَفَ الْبَعِيْرُ اِذَا سَارَ فَقَلَبَ خُفَّ يَدِهِ اِلَى وَحْشِيِّهِ وسرگردانید ستور سوے سوار در دویدن
جَمَلٌ خَانِفٌ وَخَنُوْفٌ وَنَاقَةٌ خَنُوْفٌ - کصبو فیہما لغت است ازاں خُنُف ککتب جمع وخَنَفَ الْاُتْرُجَّ وَنَحْوَهُ - برید ترنج ومانند آنرا
وَخَنَفَتِ الْمَرْأَةُ - زد سینہ خودرا بدست
خُنْفُثَة - بالضم ستور لیست خرد
خُنَافِر - کعلابط نام مردیست
یَوْمُ خَنْفَس - بالفتح از روزہاے عرب است
خُنْفُسَة - کقرطقة وکعلبطة شتر خوشنود با دلی چراگاه
خَنَافِس - بالفتح موضعیست نزدیک انبار - ودیر الخنافس بر کوہے بزرگست غربی دجلہ و در ہر سالی سہ روز دیوارہا و

سقفہاے آں دیر از کثرت خنفساہاے ریزہ سیاه گرد و بعد سہ روز یک خنفسا ہم درآنجا دیدہ نشود
خُنَافِس - کعلابط شیر
خُنْفُسَاء - جانورے گندہ بوے وخبز دوک ودرآں چہار لغت دیگر آمدہ خُنْفَس کجندب
و خُنْفُس کجنا - ث
خُنْفُسَة - کقنبعة وخُنْفُسَة کقرطقة - خَنَافِس جمع بوے دروئے مثل زنند و گویند اَلَجُّ مِنْ خُنْفُسَاءَ
خَنْفَسَ عَنِ الْقَوْمِ - مکروہ داشت آنہارا ومیل کرد از آنہا
خُنْفُذ - کقنفذ گول
خِنَق - ککتف خبہ کردہ شدہ
خُنُق - بضمتین فرجہاے تنگ
خُنَاق - کغراب بیماری عدم نفوذ نفس بسوے شش وقلب بسبب ورم در توزتین وعضلات
خِنَاق - بالکسر والضم جاے خبہ کردن از گلو یقال اَخَذَ بِخِنَاقِهِ - یعنی گرفت اور ابحلق

وی و کتاب رسن که بدان خبه کنند
خُنَاقِیَّة - آزاری است
در حلقهای مرغان و اسپان
خُنُوفاء - کجلولاء موضعیست
خُذُوقَة - کصعوة وادی است
بدیار عقیل
خَانِق - کصاحب شعب تنگ
و کوچه باریک - و خانق الذئب
و خانق النمر و خانق الکلب
و خانق الکرمانیة - گیاهیست
خانقین و خانقون - شهریست
در سواد بغداد سمی به لان
النعمان خنق به علی
بن زید العبادی حتی
قتله و شهریست بکوفه
خانقاه - دهی است میان
اسفرائن و جرجان و دهی است
بفاریاب
خانوقة - است بفرات
خَنِیق - کامیر خبه کرده شده
مُخَنَّقَة - کمعظمة گردن بند
حمیل
مخنوق - خبه کرده شده
اختناق مخنوق

مثل است که در رهائی
یافتن از سختی گویند
(ن) خَنَقَه خَنِقاً - گلو
خبه کرد او را
مُخَنَّق - کمعظم بجبه مردم جای
رسن خبه از گلو یقال اخذه
بمخنقه - یعنی گرفت او را
بجای رسن - و علاه مُخَنَّق
الخضاب - نوجه یار کمیاب
خَنَقَه تَخْنِیقاً - خبه کرد او را
و خَنَّقَ السَّرَابُ الجِبَالَ -
نزدیک شد که پوشد سرهای
کوهها را - و خَنَّقَ فلان
الاربعین - نزدیک شد که
بچهل رسد فلان - و خَنَّقَ
الاناء - پر کرد خنور را
مُخْتَنَق - تنگی جای
مُخْتَنِق - اسب غره پیشانی
وی تا رخسارش رسیده باشد
اِخْتَنَقَ - خبه شد از کسی
اِنْخَنَقَتِ الشَّاةُ - خبه
شد گوسپند از خود
خَنَعْمَلَة - محرکة تنگی نفس
وقت انداختن آب بینی و کف
سینه

مُخَنِّم - کمضرب ضیعیست
یا کوهیست بمدینه
خَنْ - بالکسر کشتی خالی
خَنَّة - بالفتح معرفه نام خواهر
یحیی بن اکثم و زوجه محمد مروزی
بن نصر
خُنَّة - بالضم غلاف سر نره
غنه یا مانند آن یا فوق از غنه
است یا زشت تر از غنه است
و غنه مشکیدن باشد
خَنَان - کسحاب فاهیست
خِنَان - ککتاب بمعنی ختان است
خُنَان - کغراب بیماری بینی
و بیماری مرغ در گلو و در چشم و زکام
شتران - و زمن الخنان -
در عهد منذر بن ماء السماء بود
که شتران بدان علت مردند
خَنِیْن - گریه و زبینی و خنده
در بینی
اَخَنُّ - بمعنی اغن است یعنی
آنکه در آواز وی غنه باشد
خُنٌّ جمع
خُنَّنَة - کهمزة گاو کلان سال
سطبر
مُخَنُّ - کمسن مرد دراز و سست

تصحیف مجن که میم در آن اصلی است
مَخَنَّة - بالفتح تنگنای وادی
و ریختنگاه آب از تلعه و دهانه
راه و وسط خانه و صحن حرم یا
سوی بینی و غنه و میانه روشن
راه و بهترین چراگاه و فلان
مخنة لغلامة - ای ماکلة
مُخَنَّة القوم - حریم قوم
سَنَة مُخَنَّنَة - مجنه سال فراخ
مخنونا - مجنون زننده
و مستی
(ن) خَنَّ الجذع - برید
خرع را و خَنَّ مالَه - گرفت
مال او را - و خَنَّ الجُلَّةَ - برآورد
از جای چیزی بعد چیزی بتاریخ
و خَنَّ القوم - در آمد در حریم
قوم
(ض) خَنَّ خَنِیناً - گریست
در بینی و خندید در بینی
اَخَنَّه الله - دیوانه کرد او را خدا
مَشَلَة مُخَنْخَنَة - کمدحرجة سال
فراخ
اِسْتَخَنَّتِ البُرُّ - بدبو شده
خَنْخَنَة - در بینی سخن گفتن
که فهمیده نشود

خنو تخ - بالفتح پلیدی مردم در
ستور و جز آن و فربه در کازه
(ن) خنا خنو فحش گفت
خنی الدهر - آفات زمانه
خِنیة - بالکسر معرفه موضعی است
لقب المنطیة
کلام خنٍ و کلمة خنیة
سخن فحش
(ض) خنی الجذع - ببرید آنرا
(س) خنی علیه - فحش گفت
اخنی علیهم - هلاک کرد آنهارا
و فحش گفت - واخنی الجراد
بسیار بیضه گردید - واخنی
المرعی - بسیار نبات شد چراگاه
واخنی الدهر علیه - دراز
شد زمانه بروی

فصل الواو

خاء بك علینا - یعنی
شتاب کن و مذکور ست در
خ ی ء
خوبة - بالفتح گرسنگی یقال
اصابتنا خوبة - و زمین
باران نارسیده میان دو پاره
زمین باران رسیده و زمین بی علف
و گیاه یقال نزلنا بخوبة
من الارض
(ن) خاب خوبًا - درویش
گردید
خوات - کسحاب آواز بال عقاب
بوقت فرود آمدن از هوا و آواز
و آواز تند و توجبه
خوّات - کشداد مرد دلیر و آنکه
هر ساعت خورد و بسیار نه خورد
و نام جد عمر و محدث بن فاعة
و ابو صالح خوات بن جبیر
انصاری صحابی است صالح
نام پسر پسر اوست
خائتة - کصاحبة عقاب
فرود آینده بر شکار
(ن) خات البازی خوتًا
وخوتانًا - فرود آمد باز از هوا
بر شکار تا بگیرد - و کذلك
خاتت العقاب - و خات
الرجل ماله - کم و اندک گردانید
مال را - و خات الرجل -
شکست عهد و پیمان را - و نیز
خوت - وعده خلاف کردن
و کم و اندک گردن خوار بار را و
کلان سال شدن مرد و راندن
و دفع کردن و ربودن
تخوّت المال - یعنی خات
المال است - و تخوّت عنه
شکسته شد و گذاشت آزاد
فلان یتخوّت حدیث
القوم - یعنی میگیرد و بیاد میدارد
و نیز تخوّت - ربودن و فخاق
طرفه دونی - دزدید نگاه
خود را نشر دمن
اختات البازی - یعنی خات
البازی است - و اختات
الحدیث - گرفت سخن را و
بیاد داشت - و انهم
یختاتون اللیل - ای یسرون
و یقطعون الطریق - و
الذئب یختات الشاة
بعد الشاة - می رباید گرگ
یک یک گوسپند را بحیله
انخات البازی - یعنی خات
البازی است
خوث - بالتحریک استرخاء
شکم و امتلاء و الفعل
من سمع - اخوث و خوثاء
لغت است ازان
خویث - کزبیر معرفة شهریست
بدیار بکر
خوثاء - کحمراء زن خردسال
نازک اندام
خوجان - بالضم قصبه اسفرا
ازان قصبه است ابو عمرو فراتی
خوجانی که شیخ خیفه است و صاحب
استوائی خوجانی بن محمد
روضة خاخ و نیز خاخ -
جائے است میان مکه و مدینه
و محمد بن جعفر و علی بن موسی
رضا و غیرهما در انجا منازل
داشتند و خاخ منصرف و غیر
منصرف هر دو آمده - و احمد
خاخی قطربلی بن عمر محدث است
خوخة - بالفتح روزن در دیوار
که از آن روشنائی بخانه رسد
کشادگی مابین دو خانه که برآن
دروازه بنا شده و بر نوعی
از میوه مشهور است و شفتالو خوخ جمع
خوخاء - مرد احمق خوخاءة
کذلك خوخات جمع
خوبجنة - کبلهنیة سختی
اخاخ العشب اخاخة
نهان و اندک گردید گیاه
خود - بالفتح زن جوان نیک

خلقت زنازک اندام خودات
وخوو بالضم جمع دحسین بن علی
بن خود - محدث است
خود - کشمر موضعیست
خود من هذا الطعام شیأ
ای نال منه شیأ - ونیز تخوید
بشتاب رفتن وفرستادن فحل را در
شتران ماده ویافت اندکے از طعام
تخود الغصن - دوتاه شد
خوذة - بالضم مغفر خوذ کغرف جمع
خوذان الناس سفدم مردم
وذهب فی خوذان الخائل
یعنی بدرجه فرود از اهل تفضل داشته شد
أمر خائذ لا ئذ - کار سخت دشوار
امر مخاوذ وذملاوذ یعنی
امر خائذ لائذ است
مخاوذة - مخالفت وموافقت
از لغات اضداد است. دخواذ
الحمی بالکسر آمدن تب وقت غیر
معلوم تخاوذ - باهم عهد وپیمان بستن
خور - بالفتح زمین پست وشاخے
از دریا ونشیبگاه آب در دریاد
جائے است بزمین نجد ووادی ست
پس ربجبل - وخور السیف
خور الدجیل وخور نوفل و

خور فکان وخور بن رضا
یا بو دج - بترکیب اضافی در یمه
موضعها است
خور بالضم زنان بسیار شک
در گمان افگنندہ بجهت فنا دآنها
واحد ندارد ومعرفة دهیست
ببلخ ازان ده است محمد بن عبد الله
بن عبد الحکیم - وخور سفلق
مضافة دهے است باستراباد
ازان ده است ابو سعید محمد
خور سفلقی ابن احمد
خورة - بالضم گزیده وبهترین
یقال منحر نا خورة ابینا ای خیر
خوار　کغراب بانگ
گاو وبانگ گوسپندان بانگ
آهوان آواز تیرها ومعرفة دهی ست
به ری ازان ده است عبد الجبار خواری
ابن محمد وزکریا خواری بن مسعود و
خوار بن صلعف از ملوک حمیر است
خوار - کشداد ضعیف وسست
وقوم از مردم واز هر چیزے خور بالضم
جمع وآهن یا سنگ آتش زنه ورقیق
الحس از شتران خوارات جمع - ومردے
نساب - وفرس خوار العنان
اسب سهل المعطف بسیار رو

خوارة - دبروخرما بن بسیار بار
وناقه بسیار شیر خور بالضم جمع
خوران - بالفتح روده ستور که
حلقه صلب محیط آن است
سرمه ها یا آنکه دران دبر است خورانات
وخوارین جمع
خائر - کصاحب ضعیف
(ن) خاره خورا - زد بر خوران
وے - وخار الثور - بانگ کرد گاو
وخار الحر خورا - کحرکه و
خورا ضعیف ومنکسر شده
کذلک خار الرجل
اخاره - برگردانیدن ستور را از
راهے که میرود براه دیگر تخویر
ضعیف ومنکسر شدن
استخار الضبع - چوب در
سوراخ کفتار کرد تا از جای دیگر برآید
واستخار المنزل - پاک پاکیزه
گردانید جاے را - ونیز استخاره
مهربانی خواستن وبهم کنانیدن
صیاد آهو بچه تا مادر از نزدیک
وے آرد وصید کند
خوز - بالفتح دشمن داشتن و
الفعل من نصر
خوز بالضم گروهیست از مردم

ونام همه بلاد خوزستان - و
سکة الخوز - باصبهان است
منها احمد بن الحسن الخوزی
وشعب الخوز بمکه است
منها ابراهیم بن یزید الخوزی
الخوزان - معرفة دهیست
باصبهان دهیست بهراة ودهیست
بنواحے گنج ده
خوزیان حصنی است بهر
است بنسف
خازباز - مذکور است در باب وز
خوس - بالضم غدر وخیانت
مخوس - کمنبر ومشرح وجکک
وانضعة - سر چهار پسران
معدیکرب پادشاهان لعنهم
رسول الله صلی الله علیه
وسلم ولعن اختهم
العمردة وغلبوا مع
الاشعث فاسلموا ثم
ارتدوا فقتلوا یوم النجیر
فقالت نائحتهم یا عین بکی
لی الملوک الاربعة
(ن) خاس به خوسا غدر
کرد بوے وخیانت نمود - وخاست
الجیفة بوے گرفت خاس

الشیٔ - کاسد شد و بے رواج گردید
دخان بالعهد - شکست پیمان
را و خلاف کرد
تخویس - فرستادن شتران
رایگان یکان تبو آب یکبار
رها کردن تا ازدحام نشود
مُتَخوّس - آنکه گوشت و پیه وے
هویدا باشد از فربهی

خَوش - بالفتح تهیگاه آدمی
دو پا شده و نیزه زدن و نکاح
کردن و گرفتن و خاک پاشیدن
آورده الفعل من نصر
خُوش - بالضم معرفه ده بیست بامسفر عجز
خُش - معرب خوش فارسی است
در شعر اعشی آمده
خاش ماش - بالفتح شبهای کبیر
قماش خانه متاع ردی آلی
خُوشان - مانند سرق است
الا انه الطف و دق و فیه
خصوصه و یوکل
خواش - بالفتح معرفه شهر
است بسجستان
تخویش - کم و اندک کردن
تخوّش الشیٔ - کم و اندک گردید آنرا
و تخوّش فلان لاغر گردید

خاوش - جنبانیدن الفراش
بلند و دور داشتن پهلو را از فرش
متخاوش - لاغر

خَوَص - محرکه فرو رفتن چشم تا
بمغاک الفعل من سمع
خُوص - بالضم برگ خرما بافته
باشد یا غیر بافته خوصه یکی
خوّاص - کننده و خوص فروش
اخوص - آنکه چشم خانه اش مغاک
فرو رفته باشد - الاخوص زیاد
بن عمرو - شاعر فارسی خوصاء ام
باد گرم که چشم را تنگ کند اگر باد جاری
دو تنگ پشته بلند زمین گوسفند
که یک چشم وے سیاه باشد و دیگر
سپید و نام اسپ سبرة اسدی
بن عمرو و اسپ توبه خفاجی
بن حمیر نیز و نیز بسیار گرم بقال
ظهیرة خوصاء اذا ابتظر
فیها الناظر متخاوص - و نام
بن ابی الخوصاء حمصی است
اخوصت النخلة - برگ بیرون
آورد خرما بن و الخوص العرفج
ای نقط نقط حرف
ارض مخوصة - لحد تشنه زمین
که در آن برگ رطبی والا وی بر فتح و سبط باشد

خوّص - آغاز کرد با کرام کریمان
بعد از آن با کرام لئیمان - خوّص
الشیب فلانا - هویدا شد
پیری در فلان - خوّص ما اعطاك
بگیر عطا او را اگرچه قلیل باشد و نیز
تخویص - آراستن تاج بصفائح
زر - تخوّص ما اعطاك یعنی
خوّص ما اعطاك است
خاوصه البیع - معارضه
کرد او را در بیع - و نیز مخاوصه
چشم فرو خوابانیده تیز نگریستن
بسوے چیزے چنانکه در است زدن گردانیدن
تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد
تخاوص - یعنی تخاوصه است

خوض - بالفتح وادی است
بکرانه عمان - و خوض الثعلب
موضعیست و راے هجر
خوضة - بالفتح دانه مروارید
سیف خیّض - کین شمشیر
آهن نرم و از آهن سخت
مخاضة - آب که از وے پیاده
و سوار تواند گذشت
مخاض و مخاوض جمع
مخوض - کمنر کبجه یا چیزے
که بدان شراب را از منه تا آمیزد

مخوض کبجه پست شورباشد
(ن) خاض الماء خوضا
و خیاضا - در آمد در آب کذلک خاض
فی الحدیث و فی الامر و خاض
بالفرس در آورد اسپ را در آب
و خاض الشراب آمیخت آنرا
و شورانید و خاض الغمرات
در آمد و رسختها - و خاض الرجل
بالسیف جنبانید شمشیر را در
مضروب و کنا نخوض مع
الخائضین یعنی در باطل دریا
ردی گمراهان سیکیم - و خضتم
کالذی خاضوا یعنی مانند خواض
اخاض الدابة - در آورد ستور را
بآب و اخاض القوم - در آمد
اسپان قوم بآب
خوّض الماء - در آمد بآب شد
و للمبالغة
خاوض الفرس در آورد اسپ
را بآب
تخوّض - بتکلف خوض کرد
تخاوضوا فی الحدیث -
سخن در پیوستند باهم
اختاض الماء - در آمد بآب
خُوط - بالضم شاخ نازک

یکساله درخت یا هر شاخ خوطه
یکے خیطان و خواط جمع
و مرد تنا ور سبک بناؤ خلقت و
وسیست بلیغ و گویند آنرا خوط
مخرہٗ مدارلم من خوط بعالی
رَجُل خوطانة و خوطانیة
بضمها مرد دراز و نازک مانند شاخ
وکذالک جاریة خوطانة
و خوطانیة
(ن) خطخط امراست بغرب
کشتن احدی را به نیزه
تخوطله - آمد او را قتی بعد و
خوع - بالفتح گردش وادی بهر
زمین مغاک که گیاه رست رویانید
و کوهیست سپید در حقیقت
بلغت اہل یمن
خواع - کغراب تجبر و تحیر که بانگ
کردن از بینی است قال مجلد الدین
وکان احدهما تصحیف
الآخر
خواعة - کثمامة آب بینی
و دماغ
خوعی - کسکرے معرفة موضعیست
خانع و نانع - دو کوه است
مقابل یکدیگر و خانعان - دو شعبه

است یکی از آن میریزد در عقیقه و
دیگر در یلملم
خوع منه تخویعا - کم و اندک
کرد آنرا و خوع فلانا بالضرب
شکسته دست گردانید فلان
را بزدن - وخوع السیل
الوادی شکست تو جبه پهلوی
وادی را خوع دینه -
ادا کرد وام را
تخوع - آب بینی بیرون آمد از
وقت کردن تکلف و باین معنی
لغت بغدادی است - و
تخوع الشیء کم و اندک کرد آنرا
خوف - بالفتح ترس فیل و منه
قوله تعالی ولنبلونکم بشیء
من الخوف والجوع - و
کارزار و منه قوله تعالی
فاذا جاء الخوف و ادیم
سرخ بریده مانند دوالها لغت
است در حوف بجاے مهمله
و مذکور شد خیفة - بالکسر
بیم و ترس اصل آن خوفه بود
خیف جمع
رَجُل خاف - مرد بسیار
ترسنده کما یقال رجل

صات ای شدید الصوت
خافة - جبه چرمین عسل
چینان خریطه که درو عسل
چینند و سفره برداشته سر آن
که بخریطه ماند و دران عسل چینند
خواف - کسحاب معرفة ناحیه
است به نیشاپور - و یجمع
خوانهم - شب بانگ و
فریاد آنها
طریق مخوف - راه بیمناک
گویند طریق مخیف لان
الطریق لا یخیف انما یخیف
قاطعها خائط مخیف -
بفتح المیم دیوار که مترسند از افتادن
وے بر مردم
(ن) خافه غلبه کرد او را بخوف
(س) خاف خوفا و خیفا
و مخافة و خیفة - بالکسر
ترسید - خائف - لغت است
ازان خوف کسکر و خیف
کقنب و خوف بالفتح جمع
یا اخیر اسم جمع است - و نیز
خوف - بیقین دانستن و منه
قوله تعالی وان امرأة
خافت من بعلها نشوزا

فمن خاف من موص جنفا
مخیف - شیر و وجه مخیف
یعنی ترساننده
اخافه - بترسانید او را
خوفه تخویفا - ترسانید او را
و گردانید او را بحالے که میترسند
از وے مردم
تخوف علیهم شیئا - ترسید بر وے
چیزے را - و تخونه الشیء
کم و اندک گردانید آن را و منه
او یاخذهم علی التخوف
خوق - بالفتح حلقه گوشواره زرین
باشد خواه برین
خوق - بالضم پوست نرم اسب
کزیره وے سرد شده در ان باز گردد
خوقن - بالغر یک فراخی رگ خیوق
بالکسر شهریست بخوارزم معرب خیوه
اخوق - کاحمد مرد یک چشم و نام
مردے واز اعلام است - و خوف
اخوق - حلقه فراخ - و بعیر
اخوق - یعنی گرگین
خوقاء - گول خوق جمع - و
مفازة خوقاء - بیابان فراخ
وکذلک بئر خوقاء - و
ناقة خوقاء - یعنی گرگین

خَاقِ بَاقِ - کنایه از نام کس
بجهت فراخی و آواز حرکت ذکر
در فرج
(ن)، خَاقَهَا - در اندام زن ذکر
فرو کرد تا آواز داد - و خُقّ خُقّ
گوشواره در گوش جاریه کن
اَخَاقَ - رفت بر زمین
خَوَّقَهُ - فراخ گردانید آنرا
تَخَوَّقَ - دور شد از یکدیگر و فراخ
گردید
اَلْمَخَاقَةُ اَلْمَفَازَةُ - فراخ
گردید بیابان و کذلک اِنْخَاقَتْ
البئرُ مُنْخَاقَةٌ لغت است
انال
خَال - برادر مادر اَخْوَال و
اَخْوِلَة و خُؤُول و خُؤُولَة جمع
و نشان خیر و علم لشکر و نوعی از برد یمانی
و فحل سیاه از شتران و دُهْق
خَائِلُ مَالٍ یعنی نیک متعهد و تیمار
دارنده مال ست - و اَنَا خَائِلُ
هذا الفرس یعنی من مالک
این اسب ام خَالَة خواهر مادر
و یقال هما ابنا خالة و لا
یقال ابنا عمّة
خَوْلَة - بالفتح آهو ماده و بدون
الف لام ده صحابیاند اَوْ اَرْبَع
منهن خُوَیْلَة جُهَیْنَة بنت
حکیم و بنت ناجی و بنت قیس و بنت
ثعلبة المجادلة
خَوَلِی - بالفتح منوبا شبان نیک
تیمار کننده مال خَوَل محرکة جمع
خَوَل - محرکة بندگان و
عطایای الهی از نعمتها و بندگان
و کنیزان و مانند آنها یستوی
فیه الواحد و الجمع و المذکر
و الانثی - و نزد بعض خائل یکے
اوس بن خولیّ - محرکة و قد
یسکّن و خَوْلی بن ابی خولی
و خولی بن اوس - صحابیانند
خُؤُولَة - بالضم خویشی از جهت
مادر یقال بینی و بینه خُؤُولَة
و یقال خال بیّن الخؤولة
خَوْلَان - کسحبان معرفة قبیله
است بیمن - و کحل الخولانی
عصاره حضض
خُوَیْلَة - موضعیست
خائل - کصاحب نگاه دارنده
چیزے و شبان و هو خائل
مالِهِ ای نیک متعهد کننده مال
ست ذهبوا اخول اخول
رفتند پراگنده پریشان هما اسمان
جعلا اسما واحدا مبنیا علی الفتح
اِنَّهُ لَمُخْوِلُ المخیل او سزاوار
خیر و نیکویی است
خَالَ المَالَ خَوْلًا و خِیَالًا -
نیک نگاه دارنده و تیمار دار گردید
و یقال فلان یخول علی اهله
ای یرعی علیهم
رجل مُعِمّ مُخْوِل کمحسن و کرم
فیهما ای کریم الاعمام و کریم الاخوال
و کذلک رجل مُخَال مُعَمّ
بضمهما و بدون معم مستعمل
اَخَال فیه خَالًا من الخیر
بفراست دریافت در وے
خیررا - و اَخْوَلَ علی التصحیح
خداوند بسیار خال یعنی برادر مادر
گردید و کذلک اُخْوِلَ کمکرم مُخْوَلًا
مُخَوَّل - کمعظّم محدثے است و نام
شمشیر بسطام بن قیس
خَوَّلَهُ الله المالَ - داد و ملک
گردانید مال را بوے
تَخَوَّلَ خَالًا - خال ساخت
و تَخَوَّلَ تَخَوُّلًا - تعهد فلان
کرد و تیمار داشت او را و منه
الحدیث کان النبی
صلی الله علیه و سلم یَتَخَوَّلُنَا
بالموعظة ای یتعهدنا
و قیل یتخولنا یمهلنا ای
یطلب حالا ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم و لا یکثر
علیهم مخافة السآمة - و تَخَوَّلَ
فیه خالا من الخیر بفراست
دریافت در وے خیر را و کذلک تَخَیَّل
فیه خالا من الخیر
اِسْتَخْوَلَهُمْ - خدم و حشم خود
ساخت آنها را - و اِسْتَخْوَلَ
فیهم - بخال گرفت آنها را و خال
خواند و کذلک اِسْتَخَالَ فیهم
علی الاعلال
خَامَة - ترب خام جمع - و ارض
خَامَة - زمین ناموافق
باشندگان
(ن)، خامت الارض خوما
ناموافق شد زمین باشندگان را
اِخَامَة - بر سه پای و کنار دهم
چهارم استادن است
خَوْن - بالفتح و قلی و ناراستی
خان - دکان و صاحب دکان
خَانُ التِّجَار - تیم که کاروان
سرائے بزرگ باشد

عصام بن خون بالضم
واحمد بن خون - محدثان اند
خوان - کتاب وکتاب هر چه
بر وی طعام خورند معرب خوان
اخونة وخون جمع اخاوین
مثله اخوان یعنی خوان است
وفی الحدیث حتی ان اهل
الخوان لیجتمعون ودو
الخوان
خوان - کشاد ماه ربیع الاول
و بضم خونة وخون بالفتح و
بضم جمع وشیر بیشه
خوانة - کشادهٔ دبر
خائن العین شیر بدان جهت
که در بینائی سے مشهور است
خائنة الاعین - دزدیده نگاه
کردن بسوے ناروا یا دیدن
یشک مصدر است بر وزن فاعلة
خواکن - معرفه شهرے است
خنین - بالکسر معرفه شهریست
(ن) خانه خونا وخیانة
وخانة ومخانة - دغلی و
ناراستی کرد با وے - ورجل
خائن وخائنة وخون
وخوانة - لغت است ازان

در دوم نا برائے مبالغه است تا منند
علامت و مناسبت خائنة وخونة
محرکة وخوان جمع وتیقال
خائنة العهد والامانة -
ونیز خوان - بالفتح ضعف
سستی در بینائی
خونة تخوینا - بخیانت منسوب
کرد او را - وخون منه خونة
کم ماند که کرد آنرا - وخونه -
تیمار داشت وے را
تخونه - کم کرد از ان تیمار داشت
وے را اختانه - دغلی وناراستی
کرد با وے
استخانه - خائن شمرد او را
خو - بالفتح گرسنگی وتل مه گمست
در نجد وعادی فراخ میان خو
مرنجی اسد راست
خوة - بالضم زمین خالی
خوی - خلو شکم از طعام ویره
رعاف - ودیوم خوی - دخیم
از ایام عربان ست
خواء - بالمد هوا وخلو میان
دو چیز وخالی
خوایة - کسحابه سبک دوری اسبان
وبولهٔ سفان که سر سبز روید

باشد وفراخی اندر میان پالان
خوایة - بالضم موضعیست نزدیک
خوة - بالضم انگبین
خوی - کغنی ثابت در زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم
خوییة - کغنیة طعام زچه کشادگی
که میان پستان بود وفرج پیمار یا
است خویاء بالمد کذلک
خوی - کسمی معرفه شهریست
بادربیجان منه المحدثون
احمد بن عبد الله واحمد
بن الخلیل قاضی دمشق
وابو قاضیها والطیب معاذ بن
عبلان الخوییون
خی - بالفتح مقصد خیوان
شهریست بیمن مجاعة از محدثان
است - وخالد خیوانی بن
حلقه - شیخ است ثوری را
ارض خاویة - زمین خالی
از اهل خود
(ض) خوت الدار - افتاد و ویران
شد - وخوی خویا وخواء
بیابانے شد بر وے گرسنگی - و
خوی الزند - آتش نه داد
آتش زنه - واخوت النجوم

خیا - بے باران شدند - و
خوی الشیء خویا و
خوایة - ربود آن را
(ض س) خوت الدار
وخویت خیا وخویا وخواء
وخوایة - خالی شد از اهل خود
وخوت المرأة من خویت
خوی وخواء - تهی شکم شد
زن بزادن بچه وکذا اذا
لم تاکل عند الولادة
اخوی - گرسنه شد - واخوی
المال یعنی به نهایت فربهی رسیدند
واخوی الزند - آتش نه داد
آتش زنه - واخوت النجوم -
بے باران شدند - واخوی
ما عند فلان - گرفت همه
آنچه نزد فلان بود
خوت النجوم بے باران شدند
ستارها ونزدیک کردند بفرو شدن
وغروب نمودند - وخواها -
ساخت برای آن خویة را
وکذلک خوی لها وخوی
المال - به نهایت فربهی رسیدند
شتران گوسپندان وتقال
خوی بها اذا احفرت حفیرة

فارقدت فیها ثم اتعلم بها الکاء بعها - و نیز تخویة از زمین درماندن شکم شتر چون مجروح شود و مرغ یعنی بال فرو گذاشتن - قاله خوی البعیر و خوی الرجل فی سجوده و خوّالة ایضا تفرق را بلد قطعه از آن بعد از مطر - و اخضر القریتین نیز تر اسپ از خو یعنی میان دو دستهای وی - و اخنوی فلان رفت عقل فلان - و خنوی ما عندہ فلان گرفتن آنچه نزدیک آن بود - و خنوی النجم شد و المقرہ بر دست بود کو کو در آخر بخورد

فصل الیاء

خای حرف ششم از حروف تہجی است یقال کتبت خاء حسنة - و تصغیر آن خییّه است

خای بلند قالینا نشتاب کن

خیبة - بالفتح نومیدی و فی المثل الحشیبة تشنیبة بیل بنی شری بنو مید باز گردی

خیاب بیکنند از آتش زنه لنش تا گیر ند و باد دهنده و بشکنیده فی خیاب بن هیاب - مشددین در زبان حنین جبانر است واقع فی وادی خیبت بضم اللام والخاء و فتحها و کسر الیاء غیر مصروف یعنی افتاد در باطل (مض) خاب خیبة - ناامید گردید و نیز خیبة زیان کار شدن کافر با سپاس گردیدن و نیز سبیدن مطلوب - و خیبة لزید بالرفع والنصب دعای بد است مر زید را خیبه الله ناامید گردانید او را خدا

خیبت - بالکسر بهیلیج است (مض) خات مالہ کم داندک کرد مال را - و نیز خیبت بالفتح آواز کردن خیوت مثله و تخییت التحریف کلام کم داشتن خاصیت آن

خیبد - بالکسر گیاه تر و تازه و مغز خود فارسی است

خیر - بالفتح نیکوی و آنچه در آن همه رغبت نمایند چون عقل و عدل مثلا خیور جمع و مال قال الله تعالی ان ترك خیرا ای مالا - و اسپان و مرد نیکو و بسیار خیر اخیار و خیار جمع - و خوب صورت جمیل و نیکوتر - و هو خیر منك - او باست از تو و اگر اراده تفضیل کنند گویند فلان خیرة الناس بالهاء و فلانة اخیرهم بدون الهاء او فلانة الخیرة من المرأتین یعنی بهترین آنها لا یثنی ولا یجمع لانه فی معنی افعل - و ما خیر الذین ینتسب الیه اعو الغوثن چه خوب نیکو است نیز کلمه تعجب است - و اِنّك ما و خیر یعنی مع خیر هستی نزدیک است که برسی خیر را - و منصور صالقی بن خیر و ابو بکر اسمعیل بن خیر و سعد الخیر محدثان اند - و خیر او عبد خیر الحمیری و ابن عبد

یزید المحمد ابی اصحاب اند و زید الخیر ناش زید الخیل بود بجهت شجاعت و دلاوری او که ستاد رسول الله صلی الله علیه وسلم لیما وفد زید الخیر لانه بهما کان ایضا از آن توهم انه یسمی به لما اتهم الی باه کعب بن زهیر من اخذ فرس له و خیر تماء ہیل کذا قلد صفار باشد

خیرة - زن نیکو و گزیده بسیار خیر و در آن سه لغت دیگر آمده خیرة و خیرة و خوری - خیرات جمع - و ابو خیرة صحابی و خیرة بنت ابی حکم (رد) از صحابه اند - و ابی خیرة عبید الله حدث ابو خیرة محمد بن حذلم عباد - و محمد بن هشام بن ابی خیرة محدث است - و خیرة بنت خفاف خیرة بنت عبد الرحمن - از روات اند - و خیرة الاصغر خیرة الغذاذ

از کوہہا سے کہ اسست حرسہا
اللہ تعالے
خَیْرَات ۔ جمع خیرۃ است بمعنی
الفاضلۃ من کل شیٔ
قال اللہ تعالےٰ فاستبقوا
الخَیْرَات
خِیْر ۔ بالکسر کرم و بزرگواری و اصل
و دہہیات و معرفۃ منتسب است
بفارس
خِیَرَۃ ۔ بالکسر اختیار و در لغت
بر چیزے بخواہش خود و برگزیدگی
و نیکوئی و گزیدہ یقال محمد
خِیَرۃ اللہ من خلقہ و
نام حب محمد طبری محدث بن
عبد الرحمن
خِیْرَۃ ۔ کسفینۃ اختیار و در لغت
بہی بر چیزے بخواہش خود و
برگزیدگی و نیکوئی و زن گزیدہ
و نیکو گزیدہ یقال محمد خیرۃ اللہ
من خلقہ و معرفۃ دیہے است
لبستجارین موضعیست از
اعمال جنباد و نام پدر ابراہیم
اشبیلی شاعر و جد عبد اللہ بن
لتب شاطبی مصری
خَیِّبَّت ۔ کلیس مرد بسیار خیر و نیکو
کار و دین دار خَیِّبَۃ مؤنث
اخیار و خیار جمع ۔ و ابراہیم
بن خَیِّر محدث است
خَیِرَۃ ۔ کلیسۃ مؤنث خَیِّر
و مدایتہ منسوب علی ساکنہا
افضل تحیۃ
خِیَار ۔ ککتاب خیار تره معرب
است و گزین و برگزیدہ یقال
جمل خیار و ناقۃ خیار و قوم خیار
و رجل خیار ۔ و در لغت بچیزے
بخواہش خود یقال انت بالخیار
یعنی اختیار کن چیزے را کہ خواہی
و نقص مال و معرفۃ و وادی نجیبی
است ۔ و خیار بن سلمۃ
تابعیست ۔ و ام الخیار و عبید
اللہ بن عدی بن خیار ۔ از
مشاہیر اند ۔ و خیار شنبر ۔
خیار چنبر معرب ست و در سکندریہ
و مصر بسیار روید و بنو الخیار بن
مالک ۔ قبیلہ است ۔ و ابو الخیار
یسیکی یا اسیر بن عمرو صحابی
است ۔ و حسین خیاری بن
ابی بکر ۔ محدث است
خیارۃ ۔ معرفۃ دہیست
لبطبریہ در آن وے است قبر
شعیب علیہ السلام
خَیْرَان ۔ معرفۃ دہیست
بقدس ازآں دہ است
احمد یحییٰ بن عبد الباقی و
ابو نصر بن طوق و جسی
است بمین و نام والد نوفل
بن ہمدان
احمد مصری بن
خَیْرُون و محمد قابن و آنی
بن خیرون و محمد مقری
بن عمر بن خیرون و
حافظ احمد بن حسین
بن خیرون و مبارک
بن خیرون ۔ محدثان اند
ابو منصور خیرون ۔
شیخ است مر ابن عساکر را
خِیَرِیْن ۔ بالکسر معرفۃ دہے
است از اعمال موصل
رَجُل خَیِّرِیّ ۔ کسکرے مرد
نیکو و گزیدہ بسیار خیر و در آں دو
لغت دیگر آمدہ خوری لطوبے
و خیرے کغیری
امرأۃ خِیْرِیٰ ۔ کغیری
زن نیکو گزیدہ و کذلک امرأۃ
خوری کسکرے
خَیِّرِیّ ۔ بالکسر غیر معرب ست
ہمہ آنکہ غیر بنفشہ ۔ بمعنی خیری
و مشک ۔ بمعنی باست از نوعیست
در آں معنی تفضیل
(دفضہ) ۔ خَاَر ۔ بیکو و گزیدہ و صاحب
خیر گردید ۔ خائر بعنت است
از آں و خار الرجل علی غیرہ
خِیْرَۃً و خِیَرًا و خِیْرَۃً ۔
تفضیل داد مرد را بر غیر وے ۔
و خار الشیٔ ۔ برگزید آنرا و
خار اللہ لک فی ہذا الامر
خیر و نیکوئی دید ترا در بن کار ۔ و
خَارَہٗ ۔ غلبہ کرد او را در نیکی
و برگزیدن
خَیَّرَہٗ علیٰ غیرہ ۔ بتفضیل
داد او را بر غیر وے و اختیار داد
او را
تَخَیَّرَہٗ ۔ برگزید آں را
خَایَرَہٗ ۔ بنزد کرد او را در خیر
نیکی و گزیں کردن
مُخْتَار ۔ صاحب اختیار و گزیدہ
و گزیدہ و تصغیر آں مُخَیِّر است
بحذف تا ۔ و انت بالمختار ۔
اختیار کن چیزے کہ خواہی
اختیار ۔ برگزیدن و بے خواہش

خوردن بچیزے نہادن یقال
اختزنه الرحال واختزنه
منهم وعلیهم
استخیار - خواست بہترین
امرین ونیکوئی جست - و
استخیار فلان فلانا -
مہربانی کردن خواست از فلان

خَیس - بالفتح غم وخطا وگمراہی
و بو ضعیف در جوف غزنی معر
کمیشو شاید ازاں موضعست محمد
خیسی محدث بن ایوب دروغ
وخلاف وعد
خِیس - بالکسر درخت انبوه یا انبوه
از حلفا وتضییب وبیشه شیر
خیسة مثله اخیاس و
خیس جمع - وشیر ونیکوئی یقال
اقل الله خیسه - وموضع
است بیمامه
هو فی عیص خیس او
عدد اخیس - او بسیار عدد
است
ومن خاس بالعهد
خیسا وخیسانا - غدر کرد و
شکست عہد را - وخاس
بوعده - وعده خلاف کرد
وخاس فلان - لازم
گرفت جاے را - وخاست
الجیفة - بوے گرفت مردار
ویخاس انفه - یعنی رام
کرده میشود - ونیز خیس
کاشدن چیزے یقال خاس
البیع والطعام کأنه
کسد حتی فسد
مُخَیّس - کمعظم ومحدث
زندان ونام زندانے است
که در عراق بود بنا کرده علی کرم
الله وجهه وکان اولا جعله
من قصب سماه نافعا
فنقبه اللصوص فقال
اما ترانی کیسا مکیسا
بنیت بعد نافع مخیسا
بابا حصینا وامینا کیسا
وسنان بن مخیس محدث
نام قاتل سعد است وابو مخیس
مخیّس بن ظبیان
اوانی - تابعیانند - و
مخیّس بن تمیم از تبع
تابعین است یا آں بروزن
مجلز است
ابل مخیّسة - کمعظم شتران رام
محبوس برائے قربانی وقسمت
خیّسه تخییسا - رام
کرد او را

خَیش - بالفتح جامہ رقیق
باف سطبر تار از بدترین کتان
یا از سطبر ترِ عصب احمد خیشی
بن محمد بن دلان ومحمد خیشی نحوی
بن محمد بن علی منسوب اند بدان
اخیاش وخیوش جمع ومردے
کوہے است - ورجل خیش
العمل - مرد سریع العمل
ذو الخیشة - بالفتح زاہدے
بود بلکه بر یک آزار وساتر عورت
اقتصار کرده در جون سکونت
داشت تا آنکه وفات یافت و
چون ژولیده موے خاک آلوده
درشت پوست مانند خیش بود
بایں لقب ملقب شد
احمد خیاش بن محمد بن
سلمه کشداد محدث است
جزیے تصنیف دارد قال
مجد الدین دوّیناه
خیشان - بالفتح معرفه دہے است
بخراسان از آفرہ است - ابو
الحسن خیشانی - باسہو نسبت
بسوے خیشان جد خود
فیه خیوشة - دراں وتنکی
وباریکی است

خَیص - بالفتح اندکے از عطا
ونلت منه خیصا - یعنی
چیزے اندک
خَیَص - بحرکة خرد بودن یک
چشم وکلاں بودن دیگر
اخیص - مردے که یک چشم وے
خرد ودیگر کلاں باشد - وکبش
اخیص - قچقار که یکے از دو شاخ
وے شکسته باشد
خیصاء - زن عظیم نقیهة
وبزے که یک شاخ راست
استاده وشاخ دیگر بسرش پیچیده
بود وزن که یک چشم وے خرد و
دیگر کلاں باشد - وعنز خیصاء
ماده بز یک شاخ شکسته
خیصان من مال اندکی
از مال
خبیص من عشب -
اندکی از گیاه - واجتمعت
خیصاهم - گرد آمد متفرق
آنها وباهم منضم شدند
خائص - کصاحب اندکی

از عطا
(ض) اخاس خیصاً -
اندک شد
خَیْط - بالفتح رشته اخیاط
و خیوط و خیوطة - جمع
و گله شتر مرغ و گروه ملخ و کوه
است و درزی گری خوانیم است
از الا ای سواد شرف برعره
شرفی مسجد طیبین - و خیط
الرقبة - حرام مغز مهره گردن
و الخیط الابیض - صبح صادق
و الخیط الاسود - صبح کاذب
و تاریکی شب - و خیط باطل
سراب و تار عنکبوت مانند
که از هوا فرود آید در عنی گرما و
منیت گرد و هوا - و خلوسیان
دو چیز در روشنی که از نابدان بخانه
در آید
خَیْطة - بالفتح منج و رسن
و خیط که بارسن انگبین چینان
باشد جبه نشیمن آنها
خِیط بالکسر گروه ملخ و گله شتر
مرغ خیطا جمع
خاط - درزی
خیطی - کنکری گله شتر مرغ

و گروه ملخ
حامة خیطاء - کبوتر او
شتر مرغ دراز گردن
خِیاط - کتاب آنچه بآن
جامه دوزند و سوزن قال
تعالی حتی یلج الجمل فی
سم الخیاط و گذرگاه سلک
خَیّاط - کسنده درزی - و
خیاط السنة - لقب حافظ
زکریا بن یحیی
خیاطی - شیخ الاسلام شدید
بن محمد و ابو الحسین محمد بن
حسین
خائط - کصاحب درزی
خیوطی - احمد آثار بن علی
و علی بن فضل که محدثانند
مخیط - کمنبر بهمه معانی خیاط
کتاب است
مخیط الخیاطة - جای عنبرین
بار - و ثوب مخیط - جامه
دوخته شده - ثوب مخیوط -
کذلک
(ض) خاط الثوب خیطاً
و خیاطة - دوختن جامه را
و خاط الیه خیطة - ...

گذشت بر وی یکبار یا گذ
بر وی بسرعت - و نیز خیط
رفتن مار بر زمین
خیط الشیب فی رأسه
تخییط - آمیخت سپیدی
موی با سیاهی یا خیوط
گشت
خیط رأسه بالشیب
در همه معانی خیط الشیب
فی رأسه است
اختاط الیه - گذشت بر وی
بساعت یا گذشت بر وی یکبار
و کذلک اختطی الیه علی
طلب
خیعرة - خفت و سبکی و
مذکورات در ح ع ر
خَیْف - بالفتح کرانه و پوست
پستان شتر و گاو و مانند آنها
و کرانه پستان آنها و پوست
پستان شتر ماده و غلاف
نره شتر و جای فروتر از درشتی
کوه و بلندتر از مسیل آب و ...
نشیب و بلندی در روی
کوه و سپیدی در کوه سیاه
کو ... بوقبیس است و نام سیده

بآن مسجد الخیف که بمنی است
یا بدان جهت که کرانه از منی است
یا بدان جهت که در زیر کوه است
و خیف سلام - موضعیست نزدیک
عسفان و خیف النعم - فروتر از
خیف سلام است و خیف
ذی القبر - نیز فروتر از آن
است - و خیف الخیل
موضعیست
خیفة - بالفتح کار در جلوی
تیر از بیشه و درختستان
خَیَف - حرکت یک چشم ازرق
و دیگر سیاه شدن اسپ و
مردم و غیر آن و فراخی غلاف
نره شتر و فراخی خیف ناقه
و الفعل من سمع - اخیف و
خیفاء - لغت است از آن
خِیف - بالکسر جمع اخیف
است و کذلک خوف
خیفان - بالفتح گیاهیست
کوهی و کثرت مردم و ملخ که هنوز
بالهای آنها درست نشده
باشد و ملخ که در آن خطوط مختلف
سپید و زرد بهم رسیده باشد
و ملخ که از رنگ گشتن کو سیاه

دزورد باشد سنیخ شده مائل
بسرخی گردیده باشد تنها سے
لا غرسرخ زاده مال ولیخیف
کے

آخیف - کا حراز اطلام ست
ویُقَالُ اَخیَف - شتر کہ نهاف
تضیب او فراخ باشد

نَاقَۃٌ خَیفَاءُ - شتر ماده کہ
پوست پستان وے فراخ باشد
وناقہ فراخ پستان آوکلا تکون
خیفاءَ حَتّٰی تَخلُوَ مِنَ اللَّبَنِ
وَتَسترخی خیفا والف جمع
اِخوَۃٌ اَخیَافٌ - برادراں
کہ مادر آنہا یک باشد و پدر مختلف
وَ هُم اَخیَافٌ یعنی مختلف الذ
اَخَافَ - آمد بخیف مخیف و فرو کش
ت دراں - وکذٰلک اخیف
علی التعجیم - واَخَافَ النَّسلُ
القومَ فرو کش گردانید تو حیبہ
توہم را بخیف

مُخَیَّفٌ - فرود آمده در منزلے -
وخَیَّفَتْ عن القتال - بیدرلی
گرد وروے گردانیدند کارزار
وتخیفت الاتنس مُتَعیّمٌ -

مجهوعة - تعیم کرده شده ...

آنها - وخیفت عُمُودُ اللّٰهِ
بین الانسان - متفرق دربا گردید
گشتند

تَخَیُّفَ الوانا - متغیر شد
اِختَافَ - آمد بخیف یعنی
فرو کش شد دراں

خَیلٌ - بالفتح گردها اسپاں واحد
آں نیامده یا واحد آں خائل
است بداں جهت کہ بکبر
وسرکشی در رفتار مے آید
اَخیَالٌ وخُیُولٌ - وبکسر جمع
وسواران وشهریست تزدیک
قزوین والخیلُ اَعلَمُ مِن
فُرسَانِهَا - مثل است در
حق کسے گویند کہ اورا مطابق
ظن وگمان خود یابند - و
زَیدُ الخَیلِ نام شخصیں زید
الخیر است مذکور است در
ح ی ر - وذو صَلَۃِ الخَیلِ
از ریشهاے نجد است - و
ذو خُیَیلٍ لقب مالک بن
زبید است

فُلانٌ لاتسایر خَیلاهُ وَلا
تُوَاقَفُ - یعنی مخالفت سخن ہیچ
ودروغ ندارد

خَیلٌ - کبر وبزرگ منشی خیلَۃ
مثلہ

ذو خُبَیلٍ - ابن جرش بن
آسلَمَ

خِیلٌ بالکسر سداب گیاہی
است وانگرزه نیز

خیلۃ اصبهانی - بالکسر
محدث است

خَالٌ - ابرکہ خلاف تکند
باریدن را یعنی ابر بے باراں
وبرق وکبر وبزرگ منشی
وجامه نرم با نعومت ونوع
از بردهاے یمنی است و
نقطهٔ سیاه کہ بر اندام باشد
ونشان پیغمبران جمع
وَخَیبَلٌ مصغر آں وگاه
تصغیر آں خُوَیلٌ آید وسپاں
ضخم وشتر ضخم وعلم لشکر
کہ بدست والی باشد ولنگی ستور
وجامه کہ بداں مرده را پوشند
وجوان مرد سخی وجاے طلعت
وابر کہ آنرا بارنده گمان برند و
نحل سیاه وخداوند چیزے
وخلافت ونگاہداری جاراں
یُقَالُ مَا اَحسَنَ خَالَهَا

ای خَلَّۃ قیها الُمُتکبر و
کوهیست سوسے دشنگ
ومتکبر خود پسند وجاے بے
انیس وظن وتوهم ومرد فارغ
از علاقه حب ومرد بے زن
ومرد نیک پیتمار کننده مال
وکوهچه منفرد ولازم گیرنده چیزے
ولگام اسپ ومرد ضعیف
دل وضعیف جسم وگیاهیست
نجد کہ شگوفه دارد وغیر گیاهے کہ
مذکور است در خ و ل ومرد
پاک از تهمت ومرد نیک خیال
کننده - ورجل خالٌ - مرد
متکبر

خَالَۃٌ - زن متکبر واحد وجمع
دراں یکساں است

خَیَالٌ - کساب پندار وصورتے
کہ در خواب دیده شود ویا در
بیداری تخیل کرده شود وآنچه
در آئینه دیده شود اَخیِلَۃٌ
جمع - وشخص مرد وطلعت وے
وگلیم سیاه کہ در کشت زار بر
چوبے کنند تا وحوش وطیور آنرا
انسان خیال کرده برمند و
زمینیست مر بنی تغلب را

نباتے است و نام اسپ لبید.
خیالة - کسحابة - بینار و صورتے
کہ در خواب دیدہ شود و یا در
بیداری تخیل کردہ شود و اخیلة
شخص مرد و طلعت کسے
الة - خداوند اسپہا نقیض
خیالة
رجل خائل - کصاحب مرد
متکبر رجل خال مقلوبا
کذلک خالة جمع مثل بائع
وباعة
اخیل - کاحمد مرغیست کہ آن
تفال بیدارند و آن صرد است
یا شقراق یسمی بذلک
لاختلاف لونہ بالسواد
والبیاض خیل بالکسر جمع
و کبر و بزرگ منشی - و رجل
اخیل مرد خال ناک - و
ابو الاخیل خالد سلفی
بن عمرو اسحاق سلمی
بن اخیل - محدثان اند - و
بنو اخیل حیی است از بنی
عقیل دھط لیلی اخیلیة
خیلاء - کحمراء زن خال
ناک خیلاء - بضم خا

و فتح یا ممدودًا و کبسر
کبر و بزرگ منشی
رجل اخائل - مرد متکبر
کقولک رجل اباترو
دابرای قاطع الرحم
رجل مخیل - مرد خال ناک
و کذلک مخیول مثل
مکیل و مکیول
مخیلة - کسکیلة - کبر و
بزرگ منشی - و سحابة
مخیلة - ابر کہ آن را بارندہ
پندارند مخیل کذلک
(س) خال الشیء خیلا
و خیلة - بکسرتان و خالا
و خیلا - بالتحریک و خیلة
و مخالة و خیلولة - گمان
برد آن را و مستقبل آن اخال
بکسر الالف آمد و لفتح الف
لغت ضعیف است - و
خالت الدابة خالا
لنگ گردید ستور - و خال
خیلا - مداومت کرد بر خوردن
آنکر
سحابة مخیلة - ابر کہ
آن را بارندہ پندارند

اخیلنا - سر دروا نگریستیم
ابر را بارندہ گمان بردہ - و
کذلک اخلنا بالاعلال
و اخیلت السماء - آمادہ
باریدن شد و کذا اخالت
علی الاعلال - و اخالت
الناقة - خداوند شیر و بچہ دل
گردید ناقہ - و اخالت الارض
بالنبات - زینت گرفت
زمین از نبات و اخیل
للناقة - نہاد خیال را برائے
بچہ ناقہ تا گرگ از آن بترسد
و اخیل عن القوم - باز
استاد و بد دل شد از آنہا - و
نیز اخال - مشتبہ شدن
یقال ھذا الامر لا
یخیل ای لا یشتبہ
بعیر مخیل - کمعظم از قبیلہ
ضبیعة اضخم اند
خیل علیہ تخییلا و
تخیلة - متوجہ کرد تہمت را
بسوئے وے - و خیل
فیہ الخیر - تفرس کرد در وے
خیر را - و خیلت السماء
آمادہ باریدن گردید - و خیل

للناقة - خیال نہاد برائے بچہ
ناقہ تا گرگ از آن بترسد
و خیل عن القوم - باز
ایستاد و بد دل شد از آنہا
خایلت السماء - آمادہ
باریدن شد - و نیز مخایلة
برابری و نبرد کردن باہم در کار
تخیل فیہ الخیر - تفرس
دریافت در روئے خیر را - و
تخیلت السماء - آمادہ
باریدن گردید - و تخیل
الشیء لہ - صورت بست
این چیز مر او را - و نیز تخیل
تکبر کردن
تخایل - تکبر کرد
مختال - مرد متکبر
سحابة مختالة - ابر کہ آن را
بارندہ پندارند
استخال - تکبر کرد و بزرگ
منشی نمود

خیم - بالفتح رذ و خیم و بار
غیم - بواضع اند
خیمة - بالفتح نوعی است
منقر در بالای کوہ اباشیش - و
ہر خانہ است بر دستہ یا چہار

چوب کہ بداں گیاہ برانداز ند
دور گرد باپایہ آں نشینند و
ہر خانہ کہ از چوبہائے درخت
ساختہ شود خیمات و خیام
و خیم بالفتح و خیم کتب
جمع
خِیم ۔ بالکسر خو و طبیعت
لاواحد لہ و جوہر شمشیر
خَیم ۔ کتب ۔ کوہیست
خام ۔ پوست دباغت
نا یافتہ و پوستے کہ دور دباغت
وے مبالغہ نکردہ باشند
و کرباس ناشستہ معرب
است و مخمل
خامَتہ ۔ گشت تازہ برآمدہ
برساق و خوید کہ از کشت
تازہ و تریا درخت تازہ آں
احمد خامی بن محمد بن
عمرو ۔ محدث است
خِیماء ۔ بالکسر و بقصر
و گاہے مفتوح شود
آبے است مر بنی اسد
را
فخیم تکمیل گرد آوردہ شدن
در روہا ئے کشت و

وادی است و کوہے است
(ض) خَامَ عَنْہُ
خَیْمًا و خَیمانًا و خُیُومًا
و خَیمُومَۃً و خَیمَانَۃً
نرسید و بد دلی کرد و مکر و حیلہ
نمود پس رجوع کرد بداں ۔
خَائِم ۔ لغت است از آں
رِعَامَۃ رِجلَہٗ ۔ برداشت
پارا
اَخَامَ الخَیمَۃَ ۔ خیمہ
ساخت و کذلک
اَخیمھا علی التصحیح
و نیز اخامۃ ۔ برسر پائے
و کنارہ سم چہارم استادن
است و وادی است و بائی
مُخَیِّم و مُخَیَّمات ۔ نخلستانے
است بنی سلول را در بطن
مثیبہ خَیَّمَ الشیئ ۔ پوشید
آں را بچیزے و چوں خیمہ
کرد تا بوئے خوش گیرد
و خَیَّموا ۔ داخل شدند
در خیمہ ۔ و خَیَّموا بالمکان
مقیم گردیدند در جائے
تَخَیَّمَ ھُنَا ۔ خیمہ زد
آنجا ۔ و تَخَیَّمَتِ الرِّیحُ

الطِّیبَ فی الثَّوبِ
یعنی خوشبوئے گرد جامہ ما
خَبیص ۔ دہے است
بطوس از آں دہ است
مظفر بن منصور
خَیھَفعیٰ ۔ کقبعثری و
بچہ سگ از گرگ مادہ و
بہ کنی ابو الخیھفعی الاعرابی
من بنی تمیم

وبہ کمل المجلد الاول
ویتلوہ الثانی من
الکتاب الثامن فی
الدال واللہ المسئول
ان یختمہ بالخیر و
حسن المآل +

اطلاع

مادہ ہائے الفاظ بر حاشیہ
نوشتہ شدہ و در متن
اول ہر مادہ بقلم جلی
بتحریر آمدہ یا بر آں خطے
کشیدہ شدہ ۔

ASL - 36

Arabic Dictionary vol 1/4
(To. Persian)

Abdul Rahim bin Abdu Kareem
Safipori
Muntahul Arab [illegible]
Islami Press Lahore
- 1324 H
- 584 Pages

الحمد لله والمنة که

دریں آوانِ فیض اقتران بمیامن توفیقاتِ ربانی وبعونِ عنایتِ سبحانی ربعِ اول از کتاب مستطابِ منتهی الارب فی لغات العرب که مطلوبِ عربی خوانان ومحبوبِ فارسی دانان بلکه مرغوبِ فضلاے ذی کمال ومرجعِ سخنورانِ شیریں مقال ست واندریں ایام نسخِ مطبوعاش راانداولِ ابدی عزبزالوجود گردانیده ودر متاعِ تجار ازآں نشانے ودر زبانِ طالبانش جز داستانے نمانده براے افادۂ تام ورفاهِ عام بصرفِ مصارفِ کثیره ومبلغِ خطیره بمحاسنِ تصحیح وتهذیب تحریر زیورِ طبع پوشید۔ شائقینِ علوم طالبانِ فنون را باید که بخریداری ایں لآلی گراں بهاے معانی ودرخشاں لعلهاے روشن بیانی بدکان مولوی علی محمد ورانده مل تاجرانِ کتب لوہاری دروازه لاہور رجوع فرمایند و دستِ همت وعطا کشاده نقدِ کیسه باز نمایند تا از استفاده محروم نباشند ٭

از مولوی علی محمد ورانده مل تاجرانِ کتب لوہاری دروازه لاہور کتب ہر قسم از سرکاری وغیر سرکاری ونقشجات وکاغذاتِ مختلفه مستعمله مدارس بکفایت ورعایت دستیاب میشوند۔ کتابے که ناپسند خریدار باشد در عرصه یک ماه بصورتِ ناقابلِ فروخت نشدنش باز گرفته بعوض آں کتابے دیگر یافته مے شود ٭

Arabic Dictionary vol 1/4
(Tr. Persian)

ASL - 36

Abdul Rahim bin Abdu Kareem
Safipori
Muntahul Arab ٢٧٨١ [illegible]
Islami Press Lahore
- 1324 H
- 584 Pages

Arabic Dictionary vol 1/4
(Tr. Persian)

ASL-36

Abdul Rahim bin Abdu Kareem
Safipori
Muntahul Arab [illegible]
Islami Press Lahore
- 1324 H
- 584 Pages